

کبار مشایخ کرامت نور الدین حاجی محمد کارونی نام ضلع علی نقی
مستوفی حضرت مولوی بحرمن نظم ایدکری مولد و سحررات
فخر جهان نام بابیف لطیفه استنقبت میلاد و بهر
الها و ذلک بعد از کسان یکی منجری
طاهر بیست تلمذ





هو
اسم المؤلف
من ارايه
حل السجل
راوه



AK

MILLET GENEL KÜTÜPHANESİ	
KİŞİ:	H. ALİPAŞA
ESMAYI:	812
YENİ KAYIT NO.	
TASNİF No.	

حد موجودی که در دیوان بود	نور احمد ساخت سر لوح و جو	ست او چون مستی آفرید	نور احمد بر سرستی کشید
چون جمال خویش را نشنید	نور احمد ساخت اصل برست	چون پیا عشق را سر باز کرد	از سود نور او آغاز کرد
لوح احیان چون بدست علم	ز ابجد نور ویش سر خط	اول نشانی که کرد او برق	نور احمد ساخت او را برق
چون تجلی خواست کرد فیض بار	شد بشکل نور احمد اشکار	چونکه نورش جلوه در کار کرد	نور او دپاچه انوار کرد
چون قدم نهاد اندر بزم جان	در لباس نور احمد شد عیان	اسم نورش چون سرحد ظهور	زد قدم خواند آیت الله نور
اسم نورش در تجلی رو نهاد	نور خود در نور احمد جلوه	اسم نورش جلوه چون آغاز کرد	نور محمد باز کرد
نقش خود چون بت شفاست	در لباس نور احمد نشست	کلک صفتش چون بقدرت شد روان	نور احمد کرد اول را نشان
نور خود در نور احمد درج کرد	باز از نور در عالم درج کرد	چون بر آمد آفتاب	شد عیان در نقش نور احمدی
چون تجلی حق در اسم نور کرد	نور خود در نور او مشهور کرد	چونکه در اطوار او را جلوه داد	نور او را نشان
چون بوی بنوشت این عجبش	لاجرم آمد قلم او را لقب	چونکه در ادراک مبداء طاق	عقل زین روم بوی اطلاق
چون ز فیض کشت روشن گشت	نور آمد نام او در حد ذات	هم بر این معنی نظر کن ذات	تا بدانی حال موجودات
بر تو که این حال کرد مشکف	کل یکی بینی بصورت مختلف	ز اعتبار عقل بگذر پیشگی	زانکه کرمانه منی ان ایشگی
آنکه او را دیده دل کو نیست	داند او کین جله فرمیت نور	نیت اینجا خبری که اول مباد	نقش اثنینیه از دل تراش
نیت معدودات و می مشکلی	در شعاع دیده جان فرمیت	اعتبار و هم بردار از میان	تا بینی خبری که در بزم جان
اعتبار و هم بگذر ای پر	تا نیاید خبر کیت اندر نظر	دیده معنی جو مردان کبریا	تا بینی در جهان خبر یک خدا
اعتبار و هم از دل دور کن	خویش تن را غرق بحر نور کن	حکم و می اعتباری نیست	و آنچه میکوی بجای خویش
حکم و می را نباشد اعتبار	اهل دل با حکم و می راجد کار	و هم چون شیطان ترا غفل کند	جمله تحقیقات تو باطل کند
تا کسی از خویش سازد غفلت	در لباس حق نماید طلعت	در پی غفلت و مشغولش کند	تا ز کار خویش مغرورش کند
و هم شیطان است از غافل مباد	حق کزین و در پی باطل مباد	دیده جان ساز از معنی قوی	تا حدیث و هم دیگر نشنوی

نوی می میدان که در کشف عیان	نیت خبری که نور در کون و مکان	متصل از آیه نور این جدا	میرسد در گوش و جان اصفیا
کما پنجه باشد غیر نور دوست	وین عجبتر هر چه کوی اوست	کر مذاق علم توحیدت	غوطه اندر بحر تجردت
این سخن توحید انی انی	نی حلول و اتحاد ای پنجه	فرع و باشد حلول و اتحاد	کی موحده سازد او را اعتقاد
نیت خبری که نور بر لوح جمال	پس حلول و اتحاد آید	تا پذیرد ای که تقلید است این	این سخن کویم من از علم الهیقین
کر تو بکشایی جو مردان چشم جان	آ پنجه می کویم ترا کرد عیان	در نه در تقلید مانی مبتلا	در نیایی ذوق توحید خدا
ایدل از مستی می پیدار شو	واره از غم و افسوس ابرار شو	رو با ششاق باغ لامکان	جام کش باز مر که روپان
جام عشق از دست جانان نشکند	بر سماع بزم جانان کوشکند	بشت بایستی بر سر کونین زن	لاف علم اندر مقام عین زن
مت و پنجه و نکته آغاز کن	مصحف تحقیق را سر باز کن	تا از آن مصحف ترا در کمال	نکت توحید بنمایند جمال
کر شوی بی گوش تو از بی زبانی	راز و حدیث شنوی هم بچکان	کر پاری روی خود بار و بار	ره زمره بری در کوی او
آخوای دل تا کی این حرف بلند	ترک این گفتن کن بجز خود	در چنین مجلا که سلطان عز	ما عرفنا کت روشن روز و شب
تو که باشی پدلی بی آگهی	تا بود در کوی عرفات می	ز فراتاب خورشید از کجا	محدثی را نور جاوید از کجا
صعوه را صولت صبا کجا	پشه را قوت عشق از کجا	مورچه را دست برد ما	سچکس راره درین درگاه
بر نفس زین غم دلم خون میشود	تا ازین بس حال من میشود	مر زمانم در دبی در مان	مر زمانم کار میامان ترست
تا درین دریای بی پایان	ای عجب هر لحظه گردان	سینه ام پر آتش و غلغم	در شور سینه میزد و دلم
مر زمانم محنت افزون میشود	بر نفس عالم در کون میشود	شعله آسم جو سر بری زند	آتش از وی دست بر سر می زند
سر کجا باشد غمی اندر جهان	جان پر درد منش باشد مکان	سر کجا باشد بلایی در کجا	درد دل زار منش باشد قرا
سر کجا دردی بود زاندا	ساخته در سینه من خاش	سینه ام کوی سرای ما	یا نه کویا محنت آباد غمت
یا مگر کرد به رنج و غمت	یا غلط کردم سیه چال بلا	محرم جز ناله های زار نیست	مونس جز آتش بار نیست
در شور سینه دارم آتشی	دل در آنجا کرد دلم بریانی	میخورم من با غم و متصل	شور یای دیده و بریان دل

چون نمیدانم مرا مقصود چیست	سرم بر خویش می باید گزیند	مقدم چون دور از خون و جراحت	چنین در درد سوز من است
یا پاهم مطلب خود در کن	یا درین حسرت پیرم زار زار	یا جو مردان پی برم مقصود خویش	یا دمم بر باد غیرت بود خویش
یا ازین دریا بر ارم کوهی	یا شوم در کوهی او خاکسری	یا رسانم جان سوی جان خویش	یا کنم در کار مت جان خویش
یا بکوی دوست خود را بکنم	یا که سر در کار این سودا کنم	یا دل پر در ده در مان کنم	یا طلسم جسم را بر یان کنم
یا دل خود ز آه جان روشن کنم	یا نه جان پر و نین بکنم	یا بکام خویش پیغم روی	یا جو مردان جان دم در کوی
و ای جان من که در حیرت	یکسر موره درین معنی نبرد	اندین ره سر که چالاک آید	مانده عاخر روی بر خاک آید
صد هزاران سر درین شد بیا	کس نشان از بی نشان	جمله می میرند ازین غم پیش	پی ندیده از ره او سبکس
دل ز استغنائی او شیدا بود	می ندانم کین چه استغنا	آن یکی راه دهد بی جت جو	و آن دگر را سردهد بی کنگو
آن یکی کرده عزیز و نامدا	و آن دگر بی علتی گریخت	نی ازین افزون و نی زانت	کار بچونت بچون و چرا
کس چه داند تا کاین اثر است	کس چه داند چاره این کار	بکشیدم فکر خود در کار	تا برم پی سوی این اسرار
بس که شهاب شع فکر افروخته	خویش را در بون غم خفته	بس که معلومات را در نیم	تا در آخر حیرت آمدن زدم
از مبتب که شدم سوی سب	از تب که در تب ای	گر چه هر سوا ز پیش بشام	زده نه دیدم و نه یافتم
عاقبت حیران شدم در کوی	تا بچیرانی برم روی	بس که شهاب با چراغ آفتاب	برده ام این راه بی پایان
در مذامب جت و جو کردم بی	در می فل گفت که کردم بی	بس که راندم من براق فکر تو	از پی تحقیق تر بگر خویش
بس پی تحقیق محمولات من	کرده ام ترتیب معلومات من	سر قیاسی کا ندین کردم تمام	بد عقیم و بی نتیجه والسلام
م تو خود که تا بکوی بی نشان	ره با استدلال مرکز جوتان	آخر ایدل ترک ازین گفتار	خویش غرق قلمزم ز خاک کن
راه استدلال را می پر خطا	زور کم کن زانکه آن نیست	بیزمان فارغ ز استدلال شو	پنجو دای و غرق بحر حال شو
تا جو پنجو کردی اندر بزم جان	یا پی پی در همه اعیان جهان	باز دانی جلگی مرآت او	در همه مرآت پنی ذات او
از ذرات مرجه افتد بحال	در شعاع دیده صاحب کمال	سمو مرآت بودی شک تو	کا ندان کردی تجلی غیب

روی جان آور سوی در کابل	تا در آن کوه بری در رابل	کر ز استدلال جانت جان بر	در دم جان راه در جانان بر
راه نزد یکت از دل سوی	در دل خود پین جمال روی	منتظر دل خالی از اغیار کن	بس تماشای جمال یار کن
منتظر دل خلوت جانان بود	سوی او از دل رمی پنهان بود	منتظر دل ساز خالی از صفات	تا شود روشن ز عکس نوزاد
منتظر دل ساز پاک از مرتبه	تا از آن یابی بسوی دوست	منتظر دل ساز خالی از خیال	تا در آنجا یار بنماید جمال
منتظر دل پاک ساز از روش	تا ترا ممکن بود در دوست	و ای جان من که نفس راه زد	پنجبر کرد و مرا ناگاه زد
و ای جان من که بارش افتاد	چون ز کار افتاد کارش افتاد	نفس برین یافت تا کشت	و آنچه بودم سر بر ساز داشت
و ای کین نفس بلند بدنه	حاصل عرم همه بر باد	و این زمانم بادی پر پیج	حاصل عمر آمد با پیج پیج
چون نمیدانم مال خویش	زاری کریم بحال خویش	مانده ام مجورین در چون کنم	جای آن باشد کردل را خون کنم
کس ندانم با غم پوست من	تا درین غرقاب گیر و دست	سم کمر لوجی ز فیض فضل یار	از چنین غرقابم آرد بر کن
شخته بندم کرده نفس بجای	مانده ام حیران درین ابواب	موج فضلی که رسد از فیض یار	دست من گیرد بر آرد بر کن
کی بود یار بک دل شادان	جان من آزاد ازین زندان	کیرد او پرواز برج لامکان	ره برد در درج لامکان
خیزد از روی بود کین جان	خوش رویی یابد از زندان	پنجو داند بزم جانان غرق	باشد او را اندر آن حضرت
یا الهی راه جانم بر کشا	جان پسان بجانان رسا	غیر خود بردار از جانم	راه جان ده سوی جانان
در وقت خواجه عالم و نود و یک خلق به آدم ص			
آن معلی حضرت قدسی جفا	نوش کرد از جام فیاض جو	و آنکه آخر سنجق الله نو	از خفا بر زد بر حد خطو
آنکه اول را وقی شهد شهود	و آنکه دارد بر لواهی متی	مسجد لا تقنطوا من رحمتی	و آنکه ایزد کرده بهر زیور
مشرق آرای مقامات شود	مغرب آرای کالات و جو	طایر شمشاد و انشاق فقر	سرو ناز باغ مازاغ البصر
لوحه و پیاچه لوح وجود	رشته فیاض دریای شود	عرش را پاییز خاک بای او	خلقت لولا که بر بالای او
متمش را مرد و عالم نیم	نعل نعلین هلالش ماه نو	آن مایهون طایر عرش	خاک نعلین بلالش قدسی

اول دل را در دو عالم مطلق است	با تعلق از مجرد اقرب است	نور کونین اول انوار است	قاب یوسین آخر اطوار است
فخ شری سکه دیوان است	دعوی لا فخر مطلق زان است	باجرد فقر در جان نشا	با تعلق آیت لا فخر خود
دور تحقیق موبش کاشته	کنه ماسیت کامی پاشته	جوهر او بود عالم را عرض	اوست بالذات اصل جوهر
نور او دپاچه لوح وجود	جوهر او گوهر دریای وجود	سفت کردن در رکابش کنگه	عقل کل در کوی او چون کنگه
ماه نور چند زده در خود خنجر	کی رسد در نعل نعلینش دی	صد هزاران جان و دل او را	خاک با بیش چشم جازاتوتیا
قرینش را قاب یوسین آستیت	لی مع الله ز اقربیه زیست	اصل کلیات فرع ذات او است	کل جزویات از آیات او است
عرش حیران در مقام نقش	عقل عاجز در کمال قنمش	چون براق برق در میدان چاه	جبریل از همیشه بازمانده
نص قرآنی تو بر خوان یوسین	تا کالات ویت کرد و تنین	فاطمه دندان مشاح او	نور مشکات تن از مصباح او
داد الم در کشف الیهان	از قد و زلف و دامن او نشا	مبت معراج او صد نام	ست سبحان الذی اتریام
افراطات لایق بر شری	جان پاکان تا ابد خاک در	نور جانش در کمره در حضور	سر نور الله در الله نور
آیت نورانه وصف روی او	بس در آن نور علی نور از	چونکه ذاتش نور بر نور او	کوکب درنی خبر زان نور او
هم سزای خلقت نور او بود	معنی نور علی نور او بود	شاید او بر صراط المستقیم	بس بودیس والقران حکیم
سینه اش از نیت مشکات	چیت مقصود مشکات	نیت مقصود از زجاج جبر	زوت مصباح نیت جاش
کر نباشد حلقه چشمش مراد	هم تو خود کو چیت بر شری	کر ز مشاح ثبوت آن	چیت آخر معنی فتح قریب
کر نه زابروی و قدش باشد	بس چه مقصودت از نور و العلم	ست و الشمس آیتی از نور او	واضحست از الوضحی منشور او
چون جمالش آینه نور خدا	زلف او و الیل اگر خواهم	شرح صدرش در بر صاحب	می نماید از الم شرح جمال
کر کایت نیت کوثر زان دان	بس بگو تا چیت کوثر زان	کر نباشد جوهرش نور عیان	بس چه روشن گشت از ان کمال
لوح اعیان یافت از نورش رقم	زان سب بروی شد اطلاق	چون ز علم اول قدم در عین	مهر بر عقل در کونین زد
حق قرین نام خود نامش نوشت	نام او زین گشت مشاح	نور پاکش طلت از جان می	فیض جانان سوی جان می

واسطه باشد میان ما و یا	فیض جانان میکند بر جان	اشفاضه مینماید متصل	بس افاضه میکند بر جان
انقباس نور دارد زان حال	می رساند فیض قدسی لایزال	جان او مشرق یار آمد	وزد و جانب نیک در کمال
فیض واجب سوی ممکن لایزال	می رساند نور او در کل حال	از یکی سر با خدا پرده است	وزد و کمر سوکار عالم است
در تعلق کعبه در پیش آمده	در تجرد از همه پیش آمده	با تعلق ره چنان برده بحق	کر تجرد برده در قربت سبق
از مجرد اقرب آمد نور او	ایع الله شد درین منشور او	کر نبودی جوهر نور سول	جان ما فیض از چه میگردی قبول
یار سول الله یا خیر البشر	سوی جان افکن ز جان کسب	فیض جانان بر سر جان بر	جان ما بر مسند قربت نشا
تا بر آن مسند نشیند بر مراد	مستصف کرده و بقول مشا	دلیل بر اقربیت حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم	
کر بود انصاف ای صوفی حکیم	یک نفس در کوی یاشی مقیم	از فشار فلسفی یکیشوی	با فشار عارفان یکیشوی
ز اسطلاح فلسفی کر بگذری	ره سوی کچینه وحدت	واری از بحث استدلال	خوش برون آینی قبل و قال
بچ حس بگذاری اندر شری	ره سوی واجب بری یکن	کر شود جانت بوحدت	بر فروزی از جالش شع دل
شمع دل با جون برافروزی	کردت این راز روشن	خوشی خوشی بر خیزد از جان تو	نور او پنی تو اقرب از ملک
چون تجلی قرب کرد و حاکم	اقریه کشف کرد در جلد	و رنداق این نداری بی	رو باضاف آرو بر مان کوشن
چون کمال از علم در عین و ثبات	دلیل بر اقربیت حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم		
نیت در اعیان بحکم مصطفی	قابلی چون قابلی مصطفی	بس کمال و علم و حلم و قریب	خود در و بر قدر قابل جلوه
زین بود او اعلم و اقرب بحق	فلسفی رانیت برین برحق	کر کند صوفی حکیم بی عیار	پیشتر کرده در آنحضرت ظهور
کین ز قانون خود پیرون	با تعلق اقربیه چون بود	کو میش چون در مقامات	اقریه لازم او نور بود
در کالات وجود ای پیرا	کی از و منفک شود شری	اندرین عاقل چرا در مشک	مقبضای ذات چون منفک شود
با تعلق اقربیه دور نیست	تو بروای فلسفی اینجا	چون در اعیان بد مقدم	اقریه باشدش عین وجود
چون ز علم اول سوی عین آمد	اقرب ذرات کونین آمد	اقریه لازم ذات او	افضلیه نیز آیات وی است

هر چه باشد لازم ذاتی	کی شود منفک ذاتی	در شفاعت دل صاحب کمال	اقریه نیک بنماید جمال
در شفاعت دیده صاحب شود	اقریه روی خود نیکو شود	رو بگو با آنکه در جانش شکست	مقتضای ذات از روی
او بعد اقریه آمد از ملک	اهل دل را نیت اینجا هیچ	با تعلق اقریه نیست دور	حضرتی که بود دایم در حضور
ظالمش با خلق بود او رمنما	با طغش یکدم نبود از حق جدا	خویش را در راه حق درخت	ممن بخلق و هم بحق پر دخت
با تعلق بود دایم در حضور	نی از آنجا نزاران بود	در تکرار کوه مرثیه داشت	در تعلق جوهر تجرید داشت
آنچه کفتم کرداری اعتماد	کو بیاداری خلل اعتقاد	با ورتنی حارق عادات	کا چنین ظن یبری ذات
فلسفی که خویش را مرتد کند	رو قیاس مصطفی بر خود کند	کریاس او تو بر خود میکنی	خویش را مردود و مرتد میکنی
رو که استدلال تو باطل کند	عقل تو زین با جراح فلک کند	داده استدلال ز کج خاطر	باطنت کرده سیاه و ظاهرت
انشعاق ماه و معراج مبین	کی کنی با و رجوعی چنین	اهل حق را دان که دیدی کجاست	فعل این در را کلیدی دیگر است
بر این سر جان و در را پاک کن	عقل پاکو بر سر خود خاک کن	خالقا جانم بر آه خویش دار	وز تلسف در پناه خویش دار
مردم از ماصد نجات و سلام	بر تو باد ای طایر دال السلام	مردم از ماصد سلام و صلوات	بر تو باد ای صدر و بدرایت
مردم از ماصد نجات و درود	بر تو ای سر لوح دیوان خود	باد بر صاحب و آل و بعین	سم بر امت اولین و آخرین
مست امیدم که من وصل شوم	دلیل بر اقریت سلطان بکر و ولاد دفع الله	وز عموم قول خود دل خل شوم	مست امیدم که شام محترم
حکمت قیوم حی لاینا م	مقتضای شوقی باشد	کر بشوکت میکند دفع فساد	حمد لله آنکه حق پیوستگی
نص قرآنی بود شاهد بر این	رو و ولول دفع بر خوان و سن	لیک که حضرت پروردگار	می سرود که خلق عالم روز و
در دلش نور هدایت می نهد	بر شمس تاج ولایت می نهد	میده از لطف در مرستش	نیت بر خلق جهان بی اشتبا
گفت حضرت عدل اگر یکسا	بهتر از مقادیر سال طاعت	خلعت عدلش جوی پوشد ام	کار دینی که در دوازده ماه
چون محل عدل و مادی میشود	در خور نام عبادی میشود	چون در اسم عدل و مادی کرد	میکند در وی تجلی آشکار
بس در آنجا میکند با توحش	مقتضای عدل و مادی کرد	ظالمان را از جهان کم کند	فاستقار از پشت جان خم کند

هم ز روی لطف و احسان و وفا	میکند ترویج دین مصطفی	درس احیای شیشه من مستغنی	میشود فایض مقام آن دوستی
حاصل طاعات خلقی پی پی	میشود بی هیچ شک فایده پی	جوشنی می پوشد از صدق و صفا	تا ز خود رد می کند تیر بلا
زاویای خاص امت میشود	صاحب کشف و کرامت میشود	جای نور و کشف می شود دلش	میشود هم دین و دنیا حاصلش
لیک این نبود بحد و جسد است	کار توفیق تاد دولت است	نی تکلف شاه یعقوب انیز است	برده این کوی سعادت از میان
ز آنکه مطلق دفع منیات کرد	امر بر ترویج شرعیات کرد	در جوانی دولت جاوید یافت	شهره آفاق چون خورشید یافت
عدل او ظلم از میان برداشت	بر رعایا ظل عدل انداخت	از خوشی عالم جوخت ساق	دست ظلم از ظالمان انداخت
ظالمان را از ان قلم دست آید	در قلمشان شوق شکست آید	در گذشته نور عدلش زافش	زیر ظل عدل او عالم بخواب
قطع انکیز عوانان کرده است	ز آب عدلش نا ظلم افروخته است	ظالمان را محو و لاشی کرده است	فاستقار پای دل پی کرده است
طوق عدل اندر جهان افروخته است	ظلمت ظلم از میان برداشته است	شعل عدل و کرم افروخته است	ظالمان را رشته جان سوخته است
امر او در کام جان نوشان	برده کوی عدل از نوشان	در امان سایه عدلش می	می پاسودت خلق عالم
خالقا تا بادا و این چنین	قصر دین آباد بادا و این چنین	یار این دولت بوی از دانه	بر سر ما سایه اش پاینده دانه
مست امیدم که شام محترم	باشد اندر راه دین ثابت	خلعت عدل و هدایت برام	در برش بادا مبارک و السلام
حمد لله آنکه حق پیوستگی	داده ما را این چنین دشمنی کجاست	خلق عالم را بد و دشمن کرد	وز وجودش قصر دین آباد کرد
می سرود که خلق عالم روز و	دولت او را کند از حق طلب	تا پیمون دولت شاه جهان	شاد بنشیند در امن و امان
نیت بر خلق جهان بی اشتبا	نعمتی بر ترز عدل پا دشتا	لا جرم بس شکر این نعمت	واجب آمد بر خلایق بر دوام
شکر این نعمت دعای شده بود	وین بداند هر که جانش اگر بود	شکر نعمت کر کنی ای پادشاه	دانکه او نعمت ترا کرد دینا
ور کنی کفران نعمت ای سر	زود از دست رو و نیت	ان شکر تم راه دارد در دست	ثانی است از ان کفر تم حاصل
شکر نعمت کر کنی مردان و	قید سازی نعمت پروردگار	قید نعمت شکر باشد مشکلی	کر چه شوان ز بسیار اندکی
کر ترا ای دوست باشد چشم جان	شکر حق و این شناسی بکار	یا الهی راه جان در شپن	خلق را توفیق شکر خویش

تا بشکر تو نمایندش قیام	تجدید کرد اند نعت را بدام	من چه میگویم الحاحا لقا	کجا و پای به حد از کجا
کر زبان بودی مرا ای کزاد	بی تکلف جای مروضه را	و ز ازل این شکر دایم تا	از سر اخلاص گویم ای احد
شکر یک نعت ز انعام خدا	پس شوانم که آرام من بجا	شکر یک نعت جو شوانم نو	پس چه خواهم کرد با شکر و
کر چه شکر در خور نیست	یک جان از فضل تو نیست	ای ز غم در کوی شکر او کی	بو که در کبر ز بسیار اندکی
در سین مشق و شتاب و خج	در تالیف کتاب حدیث صحیح اندک علی اسرار کاتبه		
ز آنکه عهد شاه یعقوب بود	کار عالم جمله خوب بود	عالم از عدلش خوش و نو بود	بام دلحا با عدل اندو بود
نوش لطفش پست کردم نش	عدل او هم کاسه کرده کرد	در چنین وقتی من پر روز و تا	کرده بودم ابتدای این کتاب
بس کردیدم خلق در عین صفا	یادم آمد این حدیث از مصطفی	آنکه مر صد سال پیش کرد	میکنم بر خلق شخصی اشکار
گو کند ترویج دین مصطفی	دین مجدد سازد از بر خدا	اینچنین الهام آمد از خدا	کاندرین را آنکه کشف مصطفی
او پسر از شاه دین یعقوب	و آنکه این باور ندارد خوب	از اذ حیثتم این آمدل	آنکه باشم در دعایش قصل
بس نهان گویم دعای دوش	تا برون آیم ز شکرش	غایبانه بس دعای گویش	دولتش را از خدا میجویش
اینچنین فرمود شاه مصطفی	کر بنیاب میکند غایب	بر اجابت باشد او ز دیکه	راه دین باشد ز موباریکه
چونکه من از صدق پروری و	غایبانه میکنم بر روی و	ست امیدم کین دعا باشد	ز آنکه کاذب نیستش قول
یارب او را و بر او خوشوار	وز عدویش در پناه خویش	آنچه اندر دین و دنیا است	تو بلطف خویشش او را بد
چون ز دنیا بی گذشت از بهر حق	تو بلطف خود و دشمن و دین	طاهر او را از طاعت نوره	هم بلطفش باطنی معوره
ظالمش کردان بفضل خودی	باطنش کین ز نور معنوی	دین و دنیا در سان او را	هم بد و احوال او را انظام
شاه دین یعقوب بک ظل خدا	در تحقیق عا لکم انعم و مدح پادشاه عادل		
من دعای گویش و زلفه	بر دعا پوسته آمین	شاید آید در خیال مرغی	کین دعا باشد برای دینی
فی چنین کی مرا ایشان بود	و آنکه این نطن می بر دنیا	من نه آن دو هم که از بهر	از خوش آمد بر زبان زخم

من ز دون القیتم چون خری	تاپی لقمه دوم در مرسی	سمت عالم ازین شغنی است	نعت شام ازین طور انبی است
باغهای فقر از آن من بزم	کتاب روی علم و درویشی هم	بلکه چون دینیت از شمه باشت	من دعای گویش از بهر حق
بلکه چون شرعت از وی با	بهر حق گویم دعایش صحیح	چون ز عدلش کشت عالم بر حق	دست ظالم از رعیت کرد و
دست ظالم شد ز عدل او ظلم	کرد ظلم از عدل او و در	یارب انصافی رعیت را بد	از کرم بر جان من منت نه
تا باضاف رعیت عدل	چون جهان بایند باشد	من بر آنم که شود انصاف	سر زند عا لکم اعا لکم
چون دل سلطان بودی کبر	در میان اصبعین کرد کا	آنچنان که لطف خود میداد	از کمال خویش میکرد اند
با نگویش نیک و با بد بد	نیک یا بد مقتضای خود کند	در حدیث قدسی پرورد کا	کرده اند دل تسبیح آتشکا
کوید آنکس که بود ز انصاف	عدل سلطان را بود انچه طو	آنچه از شمه بر رعیت میر	آن بقدر قابلیت میر
چونکه ظالم منظر ظلمت پس	عدل کی تا بد در آن ای حکم	منظر عدل ارجه جان پایی	ظلم در وی هم تجلی کی کند
نیک بکرای ز خویش افتاد	حکمت عا لکم اعا لکم	عدل و ظلم پادشاه با تمیز	تا بع حال تو باشد ای عزیز
کر تر باشد عمل نیکای	عدل سلطان در تو آید کار	و ر تو بد باشی ز شامت بد	نیک و بد مرد و تر از خود بد
ی نه پنی که به سلطان خود	عالم بنده چون شیر از	جایی از عامل شکایت میکند	دیگران شکر عنایت میکند
ای ز راه افتاد عقلی با تر	عدل کی با ظلم کرد و آشکا	تا بنفس خود کنی ظلم و ستم	جستم از عامل مدار از عدل هم
عدل بر خویش ای کرجات	پیشک این مستلزم عدل	عدل کن تا عدل از شاه آید	و ر نه ظلم از ظلم رو بنایت
چون تواند ظلم باشی استوا	عدل کی یابی و اضافی بد	عدل و ظلم از نفس خویش ترا	عدل کن تا عدل پیش آید ترا
یا الهی خلق را تو فیتق بخیرش	یک یک را دیده تحقیق کن	تا عیان بینند اگر چه مست کم	معنی عا لکم انعم اعا لکم
دل شبی بهر تماشای وجود	در سبب نظم کتاب مولود چهر الانام عم		
طوفی میکردم سرایای وجود	می نهادم بر جگر داغ وجود	چونکه دور از قید ناسوت بود	مست در کلزار لاهوت بود
دست اندر دامن توفیق زد	حلقه دل بر در تحقیق زد	ذوق لا در عین الاله با	شوق مافی الاله غیر الله با

بر عشق اندر و اقی دیگر	داد عشق آبخانه اقی دیگر	ز دسیم کوی جانان برلم	ز ان موافقت لذت جان حاصل
زان سوایم شد دماغ جان	یافتم ذوق رموز معنوی	می شدم بچود در اقصای جود	طوف میکردم سراپای جود
گاه ازین سر سوی آن سر می	گاه ازین در سوی آن در می	سر زمان بودم به سیلان می	سر کلی میچیدم از باغی در
سر زمانم روی بارویی در	سر زمانم آب از جویی در	سر کلی بویی در دادی در	صد در اندر رسید بکشدی در
سر کلی از گلشن جانان من	تازه میکردی شام جان	و به چه لذت بد کرد جان من	و به چه حالی من بجانان من
ناکم راسی در در جان کشا	سیر من بر عکس اول او نشا	می شدم بر عکس اول پیش	نار رسیدم باز سوی اصل خویش
اول از حس سوی جزیقی تم	تاز جزیقی به بکلی یافتم	چونکه عظم به بکلیات کرد	سیر آن مغلی بعلوای کرد
از جهات نفس با عقل آدم	غرق در دریای بی پایان شد	جان من در عقل فارغ بال شد	خالی از اطوار قیل قال شد
آیدم در سیر وحدت پرتار	فارغ از مفت و شش و پنج وار	چونکه سیر عقل در عقل او نشا	عقل کل در روی عظم در کشا
عقل آبخاراه خود در پیش پی	سیر خود را در وجود خویش پی	مدتی در سیر عقلش بود کما	نی زیانش بود و نی باسودا
سیر عقل اندر وجود خویش بود	فارغ از بود و نبود خویش بود	ناکمان بر خواست از جانم جفا	جان من با عقل آمد در خطا
گفت ای مقصود کلی حسی	کاخچه پندارم که مستی مستی	من ز تور قلم نمان سوی جود	بود نا بود من از بود تو بود
نقش عینم از وجود شد عیان	بس چنین از جان چرا بانی	چونکه عقل از جان کشیدش این	از زبان حال داد او را جوا
گفت نور من رسول خاتم	کاندرین حضرت چنین با تم	در شوم دایمایی بود خویش	راه برده در بر مقصود خویش
عین نور احمد من بی سخن	سرد و عالم متعکس نور من	حق تعالی سپهر من آفرید	مرد و عالم آمد از نور من
آدم از چند ابدال اشباح	یک نور ما ابوالارواح بود	کر چه در اشباح نسل آدم	علت غایبی مرد و عالم
و زکر در باطن و در ظاهر	آنکه هم من اول و هم آخرم	اولم من در مقامات شود	آخرم من در کمالات وجود
اولم در فکر و آخر در عمل	هم ملک پیدا شد از من هم دول	هم بهر طوری درین ملک بودم	هم قلم هم عقل و هم نور گدوم
چون زمین نقش دو عالم زدیم	زان بمن اطلاق شد اسم قلم	چونکه کردم در کمال خویش	آیت عقل آمد اندر شان من

چون لذت

چون ز ذات خویش بودم	ز آن بخت ما را محقق خواند	واحدم کشته بکشت منتصف	من یکی ام در لباس مختلف
چونکه جان از عقلش این شوم	کر چه بچون سنگ بد چون شوم	شد بر و کشتوف نشین	از عیان واقع شد و بکشت
شد تعینش آنکه عقل با صفا	ست پیشک نور پاک مصطفی	عقل و نور مصطفی است	می ندانم تا کرا اینی شکیت
منشا کونین آن نورت بس	عین عین عین آن نورت بس	اول و آخر جز او یک نوریت	این شناسد هر که جانش کوریت
مبداء انشا همان نورت بس	منظر اسماء همان نورت بس	چونکه جان ز آنوقت جالت	بعد از آن جذبش سلوک آید
گفت بادل ان قدم از قوی	خویش در نور احمد غرق کن	سر بر او الش اول تا آخر	شرح ده مگذار چیزی در ضمیر
حال او ز آغاز تا جیس ظهور	شرح ده چون آیت اند نور	یعنی از پر خرد بشنو سخن	خیز و مولود محمد نظم کن
آنچه باشد ز ابتدا تا انتها	در کش اندر نظم بی روی پا	نظم کن مولود احمد تمام	تا از آن خلقت بود جاز نظام
نظم کن مولود نور احمدی	تا برد جان تو فیض سر می	صوفی آسان نظم کن مولود	تا پای کوی هر مقصود تو
در تصوف رنما کن آشکار	بی تکلف راز را کن آشکار	سراسر حقیقت بازگو	رازدان و راز بین و راز کو
کر رسد فیضی بجان عارف	یاد کاری باشد از تود جهان	تا جو مرغ جانت کرد مرغ	نبودت اعمال نیکو مستقطع
سمجنان خوانند و گویند دعا	بهترین طاعات این باشد	چون دل از جان یافت این	خویش را در بحر مولود او
چند روزی در پی این کار	در حریم نیر انوار شد	داد علم اندر مقام عین داد	فعل حکمت از در دل بر کشا
سروحدت کرد در نظم اشکار	کوهر جان کرد بر جانان	بود مولودی خوشی شری فصیح	جمع در روی بود احادیث صحیح
ز آنکه آن جامع برای ستاد	در حدیث او را بسی ستاد	صاحب اسناد عالی بود	مرغ برج لایزال بود او
نیک تحقیق حدیث آن کرد	در علوم دین بسی خون خور	در پی تحقیق دین کوشیده بود	باد شوق نبی نوشیده بود
چونکه آن مولود بهتر یافتیم	در طریق نظم او بشتافتیم	اصل در مولود آن شاتم	منشا مقصود خود آن خاتم
و آنچه در وی رفته بود از ما	نظم کردم جمله الانا دارا	خالقا جانم پیر از انوار کن	سمت اهل حدیثیم یار کن
تا پیمامت اهل حدیث	با صلاح آید مرا نقش	چونکه علم داده ای کار ساز	هم عمل با فضل با آن یار

تا پیم دولت علم و عمل	جان برم از جنگ شیطان	وقت آن شد و بمقصودم	روی سوی نظم مولود آوردم
ای کرای مردم نیکو نهاد	التماس ناظم از قاریان و مستمعان		
یار رب اندر صحبت خیرالانام	می پیا ساید در دارالسلام	حاضر آید از سر حسن وفا	جله در تحت لوائی مصطفی
دایما باشید در امن و امان	حق دهد در دوجان متصون	حق تعالی جاشان دارا و کس	از شما باشد مراد و التماس
اول نظم من ای اهل اصول	بشنوید از سمع اخلاص و قبول	دیدم بدینی و انکار حق	می فرو بندید در بازار حق
کین غروس جلد حسن کمال	منکر انرا هیچ ننماید جلال	جله بدیند نکور از فساد	دیدم بدین کربار کوربا
کس نیاید با شام اعتراض	خط استخفاف ازین علی	اندرین مولود مستغنی صفت	کوشه ام بسیار در معرفت
پنی بر پی تعریب پیدا کرده ام	سر توحید آشکارا کرده ام	فی تصلف با تکلف کرده ام	بلد تصرف در تصوف کرده ام
کاه هم بودت کین سارادگاه	برزبان جاری شده بی اختیار	تا کاهم بجز جان آورده ام	در زبان زان جوش آورده ام
کر برین آتش نمی کردم آب	می ندانم تا کی می آورد آب	بس که این آتش دلم افروز	رشته جان و دل من سوخت
هر که بپند خار حیدران کن	کی بر دپی در درون جان	تو فروغ شمع را دار نی نظر	یک مستی ز آتش او بجز
سر که را این درد نبود در نهاد	جسم بچانت کو سر کز نهاد	موسی جانم درین عالمی کت	بر کشیدت از رخ معنی ثبات
نکستای معرفت آورده است	سر معنی آشکارا کرده است	کر مذاق معرفت باشد ترا	ای عزیز من درین مجلس در
ورنداری این مذاق از ما شنو	زین خوار از مجلس ما دشنو	سر که او را دیده جان باز	کو برو کو قابل این راز
بشنوی که صدق پیش از کسی	آنچه آن نشیند باشی از کسی	کر نه فمی بعضی آن عالی سخن	دم فرو در بند و انکار کنم
عرض کن بر عارفان اصطلاح	تا که باز آرد طبعیت باصلاح	بر کسی کن عرض لیکن این کلام	کو بود در علم درویشی تمام
باطن اندر ظاهرش باشد عیان	ظاهر اندر باطنش باشد عیان	فی درین دونان دون العینین	کر نمی دانند عین ایشان ز غین
کر تر که گویند آن قوم بلند	کین بود در شرع و ملت بلند	زین بات کازمان غافل باشد	جله نام شروع از آنجا برآید
مرجه جایز نیست اندر شرع و	من از آن پیراوم از حقین	من بهل نکم ترا ای بفرم	کر نسوزی آنجه در شرع است

لیک سر کس را نباشد این محال	کانه درین موضع در آید بال	ز آنکه فرد جی قیوم حکیم	آفریده فوق ذی علم علیم
بوسه بر کشته آن صاحب قبول	علم بنج انبان کرشم از رسول	ز ان دو کفتم من بخلق کار	کر سیوم کو یکم کندم سنگار
تا نیایی دیده علم یقین	کی رسی در خطه عین یقین	آن قدر پات کانه درین	کرده ام ترتیب در رنج جان
پشتر زان کشته بودم بشو	کان ز طبع اهل ظاهر و دوز	چون بند در حوصله اهل زمان	شستم آن من تا نباشد زمان
کر درین یا پیدا که یک کی	کر شمار اندران باشد کی	چون پسین صدق او را بکشد	محو سازید و از آن بیرون
لیک کر از دیده بدین خود	نیکتان نباید اندر چشم بد	اندر آن مدخل سازید از نهاد	ز آنکه من راضی نه ام اصلا
کاملان دانند قدر نظم من	طبع ناقص کی شناسد این سخن	کوش سر در بند و بکشتا کوش	تا که دریایی رموز منتشر
چشم تن بردوز و بکشتا چشم	تا ز صورت یابی از معنی نشان	کر ز ظاهرا راه در باطن کنی	جان و دل را ز آن و این کینی
واری از ای و موسی این جهان	کشف کرد و بر تو اسرار نهاد	خالقا بکشتی چشم و جان	کر هم کن بر دیده گریان ما
تا جو بکشتی تو ما را چشم جان	کره مایات پیمیش عیان	ای که می آید در مولود ما	اتماس دیگر آنست از شما
آنکه چون در مجلس حاضر شو	از خیال این و آن بیرون شو	خویش را بیک خط ادیکر کون	غیر حق از جان و دل بیرون
از خیال کار و بار و مال و جا	یک نفس بیرون روی ای اهل	از سرستی بکلی بگذرید	بس نیاز و مسکنت پیش آو
تا برید از نظم من فیضی تمام	از کمال تمت خیرالانام	هر دلی کوشد بدینا مبتلا	در نیاید فیضی از مولود ما
چون در آیی اندرین عالمی تمام	غرق شود در بحر صلوات و سلام	کوش با مولود دارید از	برزبان می ران در و مصطفی
کوش با مولود دار و از قبول	برزبان صلوات میدر رسول	خوش توجه کن بروح مصطفی	تا که دریایی شوح مصطفی
صدق پیش آرد ز تحت و کبر	تا کند این نظم بر جانت اثر	یک نفس قطع تعلق کن تمام	صاف شوزان بر درین مجلس
یک زمان بردار از جانت جفا	تا بری ای دوست فیضی زین	ز آنکه کرنا پاک کردی منم	پیکان افسرده داری محکم
یک حکایت آدم اینجا پیا	حکایت		
اندر آن حال که جانم داشت	نظم میکردم من این عالمی کت	رشمش بیک روز کجی پر شوق	وز می مولود جانم پر شوق

بسیار شتم من در آن کنج از شر	تا برون آرم در علم از حد	بسز بجز فکر گوهر گشتم	وان کمر در سگ نظم اندر گشتم
چشمه فکرم ز ناکر بسته	برین جنت خاطر را افکند	کر چه کردم سعی چه کم چربا	بیچ در طبعم نیقادی کشا
چون نماد اندر دل و جانم	آدم زان کنج رنج و غم برون	بس جهان دیدم که جفتی	کرد من بود نشنود قما
چون مرادیدند آن قوم خطر	بر یکی رفته از سوی	دل ز کار خورشید بکینشد	از من آمد شرمشان بگرینشد
شد تقییم من که خاشاک قما	چشمه طبعم گرفت استوار	فعل آن تر دامنان می	کرد در طبع لطیف من
چون بر فضا آن گروه پرفا	دز زمان افتاد در طبعم کشا	چشمه طبع مرا به بار شد	باز جانم غرق بحر راز شد
بس معانی آنچنان کردم پیا	که نیارم کردش تیر از آن	تا بدانی ای عزیز بارش	کر چه تاثیرات را باشد فضا
بس جویای اندرین مجلسی	باشوی با نظم من بوسری	خوش را از توبه کن پاک	تا کند نظم من اندر تو
خوش به آب تو بر روی دل	بجو کل در گلشن عرفان بود	بعد از آن در بزم مولود اند	در جو ار کنج مقصود اند
تا پیمت خیر الانام	نبیض از مولود دایمانی	تا بود جان تو بر خور دار	تست روح رسالت یار
مرغ جانت چینه زین مولود	بحر جانت پر در مقصود	جانت از نور محمد شاد	غرق اندر قلزم ارشاد
بدانکه این مولود منقسم بر چهار قسم و خاتمه می شود			
اول			
در بیان آنچه اول خلق نور نبوت تا زمان ولادت آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بوده است و درین قسم شش باب			
باب اول در بیان تا پیدن و کیفیت نور نبوت حضرت صلی الله علیه و آله وسلم و پیش از وجود و صورت و ذکر خلق و طینت طیبیه او پیش از طینت آدم علیه الصلوة			
و السلام و حدیث صورتهای پنهان علیه السلام			
در بیان پرت کتب قدیمه و اینها و ذکر پیغمبران بر بعثت رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم			
باب دوم			
در بیان اخبار چنان بیعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم			
باب سوم			
در بیان اخبار چنان بیعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم			
باب چهارم			

در ذکر کیفیت منتقل شدن نور حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم از اصلاط طیبیه به ارحام طاسره

باب پنجم در بیان غرایب و عجایب که در مدت حمل آنحضرت

صلی الله علیه و آله وسلم بطور آمنت

باب ششم در بیان ذکر ولادت و ظهور برکت و کیفیت وضع آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

باب هفتم در بیان حوادث که در شب ولادت آنحضرت ظاهر شده

باب هشتم در ذکر نب و آباء و ائمهات و کیفیت وفات علی

و ذکر اسما، آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم و درین باب بیج فصل است

باب دوم در بیان آنچه از اول ولادت تا زمان نبوت آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم جاری شده و درین قسم نه باب

باب اول در بیان آنچه در سال ولادت آنحضرت صلعم حادث شده

باب دوم در بیان حدیث حلیمه رضی الله عنها و ارضاع آن

و کیفیت شوق صدر آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم و حدیث کاظمه

باب سوم در بیان آنچه در سال سیوم از مولود آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

در بیان آنچه در سال چهارم و پنجم و ششم از مولود آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بوده و درین باب بعد در باب فصلیت

باب پنجم در بیان آنچه در سال هفتم از مولود آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

باب ششم و آله وسلم و حدیث سید ذی زین

باب هفتم در بیان آنچه در سال ششم تا آخر یازدهم از مولود آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بوده

باب هفتم در بیان آنچه در سال دوازدهم بوده تا آخر سال

پست و سیوم از مولود آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

باب هشتم در بیان آنچه در سال پست و پنجم از مولود آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم و قصه زانم و شریح

خدیجه رضی الله عنها و ذکر اولاد آنحضرت صلعم **باب نهم**
 در بیان آنجه در سال سی و نهم تا آخر سال چهل و یک آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم جاری شدن
 و در بیان آنجه در زمان نبوت بوده و مدت اقامت **دویم**
 آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم در مدینه و درین قسم **باب اول**
 در ذکر امارت نبوت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم **باب دوم**
 در بیان آنجه در سال اول از نبوت بوده و صفت نزول وحی آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و ذکر آنکه در سال اول
سیوم در بیان آنجه در سال چهارم و پنجم بوده و مکاره کرکس
 حضرت صلی الله علیه و آله و سلم از شرکان کشیده و کیفیت هجرت حبشه و درین باب چهار فصل است
باب چهارم در بیان آنجه در سال ششم و هفتم از نبوت بوده و ذکر
 اسلام حمزه رضی الله عنه و **باب پنجم**
 در بیان آنجه در سال هشتم از نبوت بوده و ذکر عهد کردن قریش بر عداوت بنی هاشم و بنی مطلب
باب ششم در بیان آنجه در سال نهم از نبوت بوده و وفات
 خدیجه رضی الله عنها و ذکر تعقیف و جماعت جنیان و ثروچ عایشه و ثروچ سوده رضی الله عنها
باب هفتم در بیان آنجه در سال یازدهم از نبوت آنحضرت
باب هشتم در بیان آنجه در سال دوازدهم از نبوت آنحضرت
 صلی الله علیه و آله و سلم بوده و ذکر معراج آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و ذکر فرض شدن نماز
باب نهم در بیان آنجه در سال سیزدهم آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم
باب چهارم در بیان آنجه در مدت سالهای هجرت حضرت رسالت
 صلی الله علیه و آله و سلم جاری شده و درین قسم یازده باب است و خاتمه کتاب

باب اول در بیان آنجه در سال اول از هجرت بوده و درین باب پنج فصل
فصل اول در سبب ذکر هجرت **فصل دوم**
 در ذکر خروج حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم با یکی از صحابه از مکه بنار **فصل سیوم**
 در بیان آنجه در راه مدینه واقع شده و قصه ام معبد **فصل چهارم** در انواع اوصاف آنحضرت
 صلی الله علیه و آله و سلم **فصل پنجم** در ذکر استقبال اهل مدینه از حضرت رسالت را
 صلی الله علیه و آله و سلم و اول جمعه که در اسلام گذارده و سخن گفتن کرک و عروسی عایشه و اسلام
 سلمان فارسی رضی الله عنه و نت شدن اذان **باب دوم**
 در بیان آنجه در سال دوم از هجرت بوده و ذکر نکاح و دامادی حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام
 با حضرت فاطمه علیها السلام و تحویل قبله و فریضه شدن روزه رمضان و قصه غزای بدر
باب سیوم در بیان آنجه در سال سیوم از هجرت بوده و ذکر
 غزوات و ثروچ حنفه و غزای شیبه شدن حمزه رضی الله عنه و دیگر صحابه و غزای سویق و الله اعلم
باب چهارم در بیان آنجه در سال چهارم از هجرت بوده و ذکر غزوات
 و ثروچ ام سلمه رضی الله عنها با حضرت صلی الله علیه و آله و سلم **باب پنجم**
 در بیان آنجه در سال پنجم از هجرت بوده و غزوات و نزول تیمم و قصه بختان عایشه و ذکر ثروچ
 جحش و قصه خندق **باب ششم** در بیان آنجه در سال ششم
 از هجرت بوده و فرستادن رسل بملوک اطراف و غزای حدیبیه و اسلام ابو هریره رضی الله عنه
باب هفتم در بیان آنجه در سال هفتم از هجرت بوده و ذکر غزای
 خیبر و قصه تعریس ام حبیبه رضی الله عنها **باب هشتم**
 در بیان آنجه در سال هشتم از هجرت بوده و غزای فتح مکه و خین و طایف و ولادت ابراهیم رضی الله عنه

باب هفتم در بیان آنچه در سال نهم از هجرت بوده و ذکر او و وقعه تنوک و حدیث کعب بن مالک و حج ابا بکر در آن سال

باب هفتم در بیان آنچه در سال دهم از هجرت بوده و وقعه حج الوداع

در بیان آنچه در سال یازدهم از هجرت بوده و ذکر میلۀ کذاب و عسی و ذکر مرض حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و حالات و حوادث که در آن زمان جاری شده و وقعه وفات حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و خاتمت الکتاب در تاریخ ختم کتاب و د عابر مومنین مومنات و مسلمین و مسلمات و الله اعلم

باب اول در کیفیت تاپیدن نور حضرت رسالت پناه محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیش از وجود و صورت او ذکر خلق و طینت طیبۀ آنحضرت پیش از طینت آدم علیه السلام و حدیث صورتهای باکرامت پیغمبران علیهم الصلوٰۃ والسلام

خیر مقدم ای شاد و خوش نو	اشجعی ایله سلام جبا	با کالات خدا داد آذی	شاد کردی جان ما شاد
تا بکی زین آشنادوری	جلوه کن نه قدم بر چشم	از نو آتشی ز تو آغاز کن	بردل ما باب معنی باز کن
خوش داشتی ز نو انگیز کن	آتش جان و دل با تیز کن	ارغنون عشق در بر گیر باز	از مقام نیستی آنکس
تا رمای زیر را بر هم فکن	نغمهای عشق را بر هم فکن	از مذاق عشق جازا ذوق	وز مقام صدق دل را شوق
در روی پروان بر ازل مرتج	بازش آور بر سر لوح الت	آرد آید بر سر لوح نخت	ابجد عرفان کند از نو دست
خود ای دانی اسرار وجود	سیر معنی کن در احوار وجود	چون که روداری در اطراف وجود	سیر می کن قاف تا قاف وجود
از شهادت روی جان غریب کن	تو نظر در صفی لا رب کن	پرده کثرت فرو گیر از میان	تا رسد جانت بر حد عیان
تا تو بر دلاری از کثرت حجاب	کی گشی از ظلمت و حجاب	خنجر غیرت بفرق غیر زن	آتشی بر خاشا و دیز زن
سجده پروان و ز تار درون	مرد و درم بکمان ای فنون	چون شود شمع و ز تار کج	سرو حدت را بری پی اندکی
مرحبا ای عشق شوق انگیز نا	سم خراسانی و هم تیر نا	مرحبا ای عشق قدوسی صفا	جان منور کن ز شمع وارده نا

مرحبا موسی طور معرفت	جلوه ده دل را بنور معرفت	دل بجای عشق را تعلیم کن	جان نوای شوق را تقسیم کن
آتشی از عشق در جان بفرود	هر چه غیر دوست باشد کل ببرد	مرحبا ای طایر جان مرحبا	در کجا آتش از داری در کجا
از سر کوی قدم برون خام	ستر بالقوه بفعل آور	آنچه اندر علم دادند نشاند	در مقام عین آنرا کن عیان
نکتهای علم در عین او فکن	شور در بازار کوین او فکن	خویشتم را غرق بحر راز	نخست لغت محمد باز کن
نفت پیغمبر جسدستان بگو	راز کل با بیل بتان بگو	بیرسد بادی عجب شتر	در نفس دارد دگر بوی شتر
خوش سواپی می وزد از کوئی	جان مخطر میکند از بوی	نخه ای مشکین نفس با صبا	با چنین بوی خوش آخر از کجا
میرسی از کوی جانان مشکباز	کر خبر داری از آنحضرت	آب شد جانها ز رشک آتش	صد جهان جان نشسته بوی
غالب از کوی جانان میری	کجا چنین خوش غیر افشانی	میخزای از سر کوی دگر	را آنکه داری در نفس بوی دگر
عزرا فشان میرسد با شمال	یاد و نقش خوش گشت کمال	برده بوی روث و مشک	گو یاد دارد دم و دیس
با تو یا بوی عطر حبت آ	یا نه با تو خاک پای حضرت	یا تو بوی زان معطر غنیا	یا نه کان بوی عطر شیرینا
یا تو داری عطر حسن قبول	یا نه کان خاکیت از کوی	یا تو کوی بوی مشک افر	یا نه کان خاک در پیغمبر است
با تو یا بوی کل باغ صفا	یا نه قهای جبین مصطفی	یا تو یا بوی کل روی وی	یا نه بوی سبیل موی وی است
یا تو بوی عطر کیسوی او	یا نه با تو کلاب روی او	یا تو بوی گلشن صدق و صفا	یا نه غلط کان خاک پای مصطفی
با تو یا خود نا تو مشک خطا	یا نه کان بوی زبوی مصطفی	آنگاه ارواح قدس شد چارش	تو یا چشم جان خاک درش
آن طیب باطن اهل صفا	فیض فضل دوست یمنی مصطفی	آن سحاب امن و باران امان	تخل سر سبز فرا دیس جهان
کر چه جازانی مجال قریش	دارد امید آنکه بوسد تیش	کی بود یارب که در چشم کشد	ببخود از یک جذبه با خویش کشد
جان و دل فارغ ز اغیار کند	با وصال خوشتین یارب کند	راه جان من دید در گوشش	بشمرد دل از کین مندی و شش
جان و دل از فیض بون کند	بس بلطف خویش ارشاد کند	بس ز طور ظاهر مپرون کند	در جان در قلم چون برود
از کمال خود کشاید مشکلم	وز گرم رجمی نماید بر دلم	ای فدای خاک پایت بود	روی و موت مقصد مقصود

تو بلطف خود رسا نور بحکم	حاکم را خطیبت از کمال	نون ز نعت حضرت خیر الانام	بل مجلس را معطر شد شام
وقت در بر روی جان بکشد	شرح مولود پیمبر داشت	متنی یا حضرت خیر البشر	باز روی آید این انسان
این بسین فانوس الماسی کن	تا بود افزوخته در انجمن	یاد در جان من دل خسته	شمع محرم مصطفی افزوخته
مردم از حق پدید عطر سلام	یاد بر روح تو یا خیر الانام	روایت ابن عباس رضی الله عنه	
ابن عباس آذر درج یقین	شیخ تفسیر و حدیث دقت	آنکه دینش بود در شامت	با پیمبر بشت بر بشت آمد
نقل کرد از طایر برج صفا	جامع کونین بسی مصطفی	آنکه تماشای طلسم جان و دم	آفریدت آفرینش را در دم
بعد از آن حتی قدیم و الحزن	بر زبهر آن دو کرد اندین	نیت مخفی در بر اهل کمال	کمان دو صاحب یمن است و شمال
بس که کرد اندین دو قسم با	حضرت همچون حی بی نیاز	بهر مثلثی از ایشان ساخت	و یمن باغ عرفان ساخت
این بسین مثلثی که باشد سابق	رو بخوان و التماس کن	بهترین سابقانم من بحق	در همه از سابقان برده سبق
بس قبایل ساخت آن قسم نهم	بهترین آن مرا کرد ای عزیز	این مراد است از جعلتکم	سراین معنی نکه کن خوب
اگر هم و اتقی منم اندر جهان	وین نمی گویم بغیری بیکان	بعد از آن کردش قبایل نهان	وز بسین آن بر آوردش را
بس بسین اندر پسین اندر	نیت پیشک چون نبی العا	سوز سرور و سرور است	بهر سر بر سر بر سر است
هر زمان از مادر و بی شمر	یاد بر روح تو یا خیر البشر	پدید مردم درود آورین	بر تو باد ای خواجه دنیا و دین
و الله استغفر غوده بس صریح	روایت ابن اسحاق رحمه الله		
آنکه شخط ملک و ف	کلین باغ هدایت مصطفی	گفت حق سبحانه که بحر وجود	نقل انسان ساخت بر لوح
نقل اسماعیل چون داوود	از کسودش کنه اشیا	از کفانه تم قریش آنکه کرد	وز قریش آنکه بنی هاشم کرد
وز بنی هاشم مرا کرد اشیا	وز همه عالم مرا کرد اشیا	بس رسول الله دان ای	اختیار اختیار اشیا
در دمی از ماد و صد عالم	یاد بر روح تو یا صد انام	خالقادر دل شوق و دین	اسم سلام ما بر روح و دین
هم زورش ظاهر من شاد	روایت ابو هریره رضی الله عنه		

نقل کرد دست این حدیث	کما چنین فرمود ما ستان کج	کر بسین قرن آدم تا ظهور	کر بسین قرن آدم تا ظهور
نیک بیکر ترا این نیکو سخن	در همه ادوار دوری یا فتم	در همه ادوار دوری یا فتم	در همه ادوار دوری یا فتم
در همه دور آن بطوری آمده	دور او در دور او دوری	طورا و در طورا و طورا	طورا و در طورا و طورا
در همه ادوار عالم طورا و	بس همه ادوار چون یکبار	بس همه ادوار چون یکبار	بس همه ادوار چون یکبار
نور پاکش در ظاهر ظاهر	ای زنی قرب و مقامات	وی زنی قدر و کمالات وجود	وی زنی قدر و کمالات وجود
بر تو ای دپاچه لوح وجود	پدید مردم درود از صدق جان	بر تو باد ای سید کون کمان	بر تو باد ای سید کون کمان
حدیث ابن عباس رضی الله عنه			
ما بکرد خانه صدر عرب	تا کمان اندر گذار آمدنی	کر حقیقت داشت در جان روزنی	کر حقیقت داشت در جان روزنی
گفت این زن د خراجه بود	و بگری ز ایشان چنین گفت	در بنی هاشم محمد فی المثل	در بنی هاشم محمد فی المثل
و اندرین نعلم نباشد اشیا	چونکه بشنیدای عجب این قول	شده پیغمبر سازدش این سخن	شده پیغمبر سازدش این سخن
بر رخس ظاهر بد آنا غضب	گفت جیود این سخن ای مردمان	کر شمار ما رسا ندر زمان	کر شمار ما رسا ندر زمان
از کمال او هر یکی منفی	بمنیتین بگرید و مقصد	جای عرش و قدرت خود ساخت	جای عرش و قدرت خود ساخت
سر که را میخواست الحق جای	طبقه اولی هم از روی زمین	جای خلق خویش فرمود چنین	جای خلق خویش فرمود چنین
وز بنی آدم عرب کرد اشیا	بس مضر نیز از عرب کرد اشیا	وز مضر آنکه قریش بی نیاز	وز مضر آنکه قریش بی نیاز
وز بنی هاشم مرا حتی مجید	پیشکی بس من کرین عالم	هم بسین و هم کرین آدم	هم بسین و هم کرین آدم
دارد آنکس دوستی من	و آنکه ایشان داشت دشمنی	او بود هم دشمن من پیشکی	او بود هم دشمن من پیشکی
دشمنی شان دشمنی ما بود	بس بود مهر عرب هر رسول	بغض دیگر همچنین ای با اصول	بغض دیگر همچنین ای با اصول
بر تو ای کلدشته باغ وجود	مردم از حق درود و صد	بر تو باد ای سید مرد و سرا	بر تو باد ای سید مرد و سرا
روایت ابن مالک رضی الله عنه			

گفت گفت آن قدو اهل صفا	صدر ایمان بکلی مصطفی	کز ریل اول کندش حشر	پشتر از جمله باشد نشکر
تا امیدان را بشارت منم	جرم ایشان را بشارت منم	فیض فضل دوست پیوستم	هم لوای حمد در دستم بود
نم صفتی که امت زد من	باشد اندر روز محشر من	من کرا میترجیح باشم یقین	غرق بجز فضل رب العالمین
خادم باشد ملازم یک نفر	هر کی چون سخن مکنشان مود	ای ز می عز و ز می فضل کمال	ای ز می قرب و ز می قد و کمال
خالق از وحی ز روح او دم	فتی از فیض مشوح او دم	تا ز فیض روح روشن بچکان	جان من باشد ز جان او نشان
تا ز فیضش پر دایم مردم	کنه مایت کای بی برم	بی عدد مردم ریاحین	بر تو ای کلدسته دار السلام
بی عدد عطیحت و درود	سوال از ای احمد جرجانی		
از ابی احمد کسی کرد این سوال	کای غرق تلمذ اوقات حال	گفته پیغمبر که در روز جزا	ای عجب در دست من باشد
زین لوای حمد مقصود چیست	باز کوتا آنجه او فرمود	گفت تا حضرت لوا افترا	حق عذاب از کافران بردا
چون از آن موقف بگرداند	کافران یا بنده اطباق ملا	چون بپندش آن عذاب کافران	قدر پیغمبر بداند آن زمان
ای ز می قدر و کمال و قوتش	جان صد چون من فدایش	ای ز می کوران که خورشید جان	بوده از چشم و دل ایشان
لیک این توفیق از پیش خداست	تا کرا بخت و ماد و کت	یا رسول الله چرا غیبتش دار	خاطری با این کلام خورشید
تا ازین غرقاب دنیا مردود	خرم و شادان در آیم	بی عدد از حق تجلی صفا	بر تو باد ای صدر کعبه کاش
بی عدد از حق تجلی سلام	هم درین معنی سوال از ابی احمد		
از لوای حمد درویشی سوال	کرد از آن روشن احوال	گفت من آن هم جو خورشید	ظاهر اندر دیده اهل شود
اندرین عالم ظهورش ظاهر است	و اندران عالم وجودش باهر	تو ظهور شرع بر وجه کمال	اندرین عالم لودان بی حدال
چونکه اظهار کمال شرع از تو	بس ظهور و لوای بی شک	حدش اظهار کالت و طم	خوش لوای در خورست ای صوفی
اندرین عالم کتب دارد قدم	مانی یا پیغم ازین اطر علم	و اندران عالم کجی فیض نام	کان نباشد بچکس را و السلام
لازم آن جو مرا قدس بود	وین سخن بی درخور کس بود	زان بود پاشان بار و کج	زان بود ذایض باشباح کج

ای عجب مرجه اندرین عالم در	زان بقدر قاطبی فیضی بر بند	بس تجلی رحمت و فیض تمام	ند آن عالم لودان و السلام
این تجلی چون در آن باشد تمام	بس لوای کشفه و درای تمام	چون شناسا بدوی جزا	زان بوی گردن اطلاق لولا
چونکه اظهار کمال سرمدی	ظاهر آید در لباس احدی	بس یقین ظاهر شود بر آن و	بس لوای حمد بنود غیر این
ست امیدم که در روز جزا	جای من باشد زیر آن لولا	عالمی صلوات مردم از آن	باد بر روح تو ای عالم پنا
بر تو صلوات از خدا در می	کحایت این هم درین معنی عباس		
شیخ دین عباس مجتوب	عم پیغمبر را بل قبول	گفت روزی از صدقی و	آدم من تا بنزد مصطفی
از جکایاتی که میفرمود او	کویا قوی شنیده بود او	بس پیغمبر وقت و گفت ای	من کرام با من بگو نید اینها
جمله کشفش کرای صاحب کمال	نیستی تو خبر رسول ذوالجلال	گفت من مستم محمد از عرب	بس ز عبد المطلب دارم
حق تعالی چون خلایق آفرید	لطف فرمود و مرا زایش کرد	باز آنهارا قیامیل ساخت	در بهین هم جای دادم آن عزیز
ساخت ایشان را از ان خاشا	بعث کرد از بهترین خاشا	همه ایشان منم پس مشکلی	سیت در مرد و جهان چون من
خانه ام هم بهترین خاشا	کلبی در باغ جان چون من	یا بهین خلق در مرد و جهان	فیض فضل سوی جان مارن
چون چنین حرمت تو دارم	از برای حق مکن ضایع	حد نزاران در نزاران در	من نفس بادت در و از کردگار
قدر مرز و زورات وجود	کحایت هم درین معنی و بیان		
انچنین ثقلت از آن نامی	آنکه روزی گفت جبریل	یا رسول الله یا صد زمام	گشته ام در شرق و غرب تمام
می ندیدم که چه دیدم نمی	افضل از تو و اهل بیت تو کی	افضلت بس یقین خاص شما	جان پاکان خاک اخلاص شما
من در شد لال هم وقت طلب	خون دل خود دم بسی در زود	بس نکت که چه راندم شری	اقرب از وی ندیدم بچکس
بس یقین و افضل از من	اکل از مرا کمل از مرا کمل	ات پاکش جان و دل را	اقرب از مرا قرب از مرا قرب
یا رسول الله بحق قربت	آنکه جان را بخش فیض حق	سر زمان بی حصر در بای	بر تو باد ای کوه مرد ریای
آنکه در دین داشت خیر جاد	شیخ دین و مایض این	گفت یکروز آن شه عالی	شاه دین میر عجم صدر عرب

گفت نام نزد ایزد پیکان	بد نوشته خاتم پیغمبران	آن زمان کادم میان خاک بود	پنجبر از عالم ادرک بود
بجهان آدم شمی روح بود	کین در اندر جان مشوخ	بعد از آن فرمود حضرت کای	بشنوید احوال اصل مبدوم
کان دعای خاص ابراهیم بود	رتبنا و انبث درین آمدن	باز از عیسی بشارت نبردان	رو تو من بعد اسماء اخبرخوان
باز آن خوابی که با صد ممینه	نزد وضع حمل دیدش آینه	دید نوری ساطع از وی آنجا	که قصور شام نبودش از آن
انچنین رتبت که مرکز کس ندید	بر مزیت باد یار بریزید	مردم از حق عالمی عطر سلام	بر تو باد ای شاه علین مقام
این روایت میکند ابن شنیق	روایت از ابن شنیق		
گفت روزی نزد خیر الکلیس	گفت شخصی یابنی العالمین	در چه مشکای تو پیوسته	بر پیغمبران سرور شدی
چونکه گفت این حرف مرد یابن	خلق گفتندش که خاتوش ای	دور تر بشین و کتاف کن	بعد از آن دیگر کتو این سخن
گفت پیغمبر کنید او را را	تا مرا بچه خواهد او برسد را	بعد از آن فرمود کای یل	که پیغمبر بوده ام من آنرا
کادم خاکی بحکم ذوالمن	بر سوز اندر میان روح و تن	سکه ما بود در عالم روان	وی عجب ز آدم نبد نام نشان
یارب از روش دری مشوخ	فیض آن روح قرین با روح	نقد ابن عباس رضی الله عنهما	
ابن عباس آن سر اهل و فای	این روایت میکند از مصطفی	آنکه فرمود آن امین گو	پیش از آدم بسالی دوزخ را
بودم اندر ذکر و تسبیح خدا	در حضور دوست مشغول تقا	با من آن دم زمره روحانیان	ای عجب بودند هم تسبیح خوان
باز حضرت چونکه آدم آفرید	نور من در صلب آدم شد بید	باز بفرستاد با او دژمین	تا نماید قدرت خود در چنین
بس ز آدم کرد در نوح انتقال	بس در ابراهیم نمودش جمال	باز از اصحاب گویم با مر	تعل می شد در درون طاهر
تا در آخر در نکاح بی سناح	حرم طاهر شد از بهر صلاح	ای ز نور کشته ظاهر مرتبه	لطف لعلت رونق کو شک
شیع جانم را ز نودت بر فرو	مرجه غیر اوست از جانم بنو	تا جو نورت شمع جان روشن	با و صالم دست در گردن کنند
قدر انفا سن بشر عطر سلام	روایت ابو حرا رضی الله عنه		
آن مقدس حضرت عالی مذاق	آنکه بد در خطه تحقیق طاق	منحصر در شخص چون بودن	کی نمودی مثل او دیگر جمال

فیض او مدام تا بمای نیست	بزمایت کای نیست	آن سایه بون طلعت کوئی	آفتاب مطلع جان مصطفی
کرده خوشه ارواات ای	کامچین فرمود سلطان	آنکه در عراج چون را کشد	دیدم و بر عرش حق بوشته بود
لا اله الا الله محمد رسول الله و آیت			
از علی تا میده احمد کرد ام	احمد از حیدر مویید کرد ام	سراین معنی ندانم تا که دید	چون نبی را از ولی شد متعبد
کاملی باید در آنجا زایل کا	تا که این معنی نماید شکا	صد جهان مردم تجیات و ثنا	بر تو باد ای در درج کبریا
تا ابد رشحات دریای وجود	حدیث ابن عباس رضی الله عنهما		
ابن عباس آن سر اهل یقین	گفت معنی تخت انجین	گفت بود آن گزنی که لوحی	پد بر آن بنوشته پندی معتبر
کای عجب زان کس یقین بد	وان کشد رنج کلان و درد	وی عجب زان کس بدو رخ بد	و آن بچند باز بر روی زمین
وی عجب ز آنکس که منقلب	دید و کردش اعتبار آن معطر	من خدای بی شریک زنده ام	مصطفی باشد رسول و بند ام
بر در جنت بود خطی نگو	کانه کوی کلمه توحید او	او نه پند مشکلی از هیچ باب	ای عزیز من در آن عالم غذا
این روایت میکند صاحب	آنکه در مذهب و شان باشد	بر که او سرخ و بخلی ریش	کلمه توحید بنوشته در آن
ای عزیزان چون رسولی انجین	کرده حق انعام بر روی زمین	عالم از نورش منور کرده	آفتاب بر جلد سرور کرده
بسیر ذکر روز شب امت تمام	از سر اخلاص کونیدش سلام	بر نفس بچهر رشحات در	بر تو باد ای خواص دریای جود
بر نوشتن بچهر فیض فضل یار	روایت ابو یسیر رضی الله عنه		
این روایت میکند ابو یسیر	آنکه او در راه دین بودی	گفت روزی که در آن حضرت	کای ز روی تو جمال سر جمال
در چه مشکای پیغمبر بود	برو آفاق سرور بود	گفت چون حق صورت عرش	هم زمین و آسمان گردش بدید
بس باقی عرش بنوشت آنرا	کا حدست او خاتم پیغمبران	خون بنای زینت جنت نهاد	آدم و جواد را آنجا جای داد
بر ستمه درمای جنت پیکلام	هم من بنوشت حق لاینام	در تمام همه و اوراق بشت	حق تعالی نام پاک من نوشت
وی عجب آدم در آن دم کی سخن	بود الحق در میان جان و تن	باز از قدرت جواد شد	چشم کرد و نام ما بر عرش

گفت زان کیت آن نام در	گفت نام سید اولاد	چونکه شیطان داد ایشانرا از	او فادند از فراز اندر شب
بس وسیله ساختن ایشان بزل	تا از آن شد توارث قبول	آرا العالمین توفیق بخش	جان ما را تو به تحقیق بخش
امت او از قبول خویش کن	جمله در کار رسول خویش کن	منع فانوس لم مر صبح و ام	یا دافروزان ز صلوات و سلام
کعب اخبار آن سراپا کتب	حیات لعن الاحبار		
گفت چون حق خواست احمد ز	گفت بجزیل کای یکجند	روپار از موضع قبر رسول	قبضه خاک سفید با قبول
جزیل امر خدا در سر گرفت	آمد یک قبضه خاکش بر سرش	پس به آب پاک شستش خیر	که روح القدس آن خاک
بس با سنا رجنان بر فرو	تا کرش بره ز آنجا نه	بس بگردانیدش اندر آسمان	ناشنا شد بر و گرد و پیا
بس غلایک جمله در هم خست	پیش از آدم مصطفی شینا	بعد از آن نور محمد بر خیزد	کشت در پیشانی آدم بدید
بس خطاب آمد که یا آدم بدان	گوست نور سید پیران	باز چون خواست آیتین پیش	شد تجر منتقل نور حدیث
وی عجب خواجوا بشتی	بس دو فرزندش را می	چون پیش ایشان توبت	ای عجب فرشت نامد و دوز
بود این از بهر تکریم رسول	ز آنکه لازم بود تطهیر	بعد از آن آن نور می شد	تا به عبدالله یکیک منتقل
تا ز عبدالله بالوان نور	آمد آن نور محمد در ظهور	ای ز شیثان جلال مصطفی	وی ز می قدر و کمال مصطفی
بی نهایت نور ایشان سلام	حدیث ابن عباس رضی الله عنهما		
زمره تفسیر از روی می	در تعلق آدم من ربه	از عمر کردند این نقل دست	آنکه چون آدم که کرد از
گفت یا ربی بحق مصطفی	آنکه آمرزیده کردانی مرا	بس خطاب آمد که نیکو با ختی	تو محمد از یکا بشتا ختی
بس زبان بگشاد آدم کای	اندر اول کافریدی تو مرا	چون مرا افتاد بر عرش	دیدم آنجا نام آن عالی
کان قرین نام تو نبوده بود	بس مرا گشت آن زمان تحقیق	سکا که با نام خودش یازنی	و بهین خلق باشد جمیع
نزد تو نبود که مرا میتراند	در جهان من غیبت نامیتر	بس خطاب آمد که از احاد	خاتم پیغمبران اولاد
کرد آن دوی بذات کبریا	تا فریدی قدرتم نقش ترا	ابن عباس ای عجب این نقل	کرده و بر روی فرودست آن

آنکه حق گفت ای ایمن را تو	بر محمد کینت خود ز تو	کرده اند اینچیکه ثقلی در	کادش چون آن کناه آمد
گفت یا رب حق آن نوری که	توانکه او شریف کبر از تو یافت	کر کن اسم با ک کردانی تمام	ز سر من تریاک کردانی تمام
بس خطاب آمد که تا کی می کنی	کیت کین دعوت بحق می کنی	گفت الهی اوتیقن بحسب	او همیشه طالب و مطلوب
نور پیشانی من نور وی است	در آفاق منشور وی است	هم بساق عرش و ابواب	دیدم ام من نور آن غیر شرت
شد تقیسم کانه دارد این کال	آن بود اکرم بنزد الجلال	بس خطاب آمد بادم عجب	کامجه میخوامی بنامش کطلب
نام آنحضرت جو آوردی بد	می طلب نامی دمدت سر	او دوشب من بردت پای	نام آن وسیله سازم مر زمان
چونکه میخوام بنام مصطفی	از کرم ضایع سازم ای خدا	کر غباری نیت از کامم	عاقبت دانی که نام ویم
هم بود علم تو کافی از قتال	هم بود احسانت کافی از نوال	بر نفس بجز کلامی شنا	بادت ای سرو گلستان و فنا
مر نفس بجز رجحان در	در تحقیق کینت نبیا و آدم بن الروح و الحیا		
گفته اند شش یعنی شادان	معنی کینت نبیا اینچنین	آنکه چون حق نور احمد بر مراد	راست بر پیشانی آدم نهاد
بجو شمع ای عجب می تافتی	کم شدی سر کس که او دریا	سر کس از اولاد او با آن	کو میدیدی می ماندی عجب
چونکه آدم دید اولاد آنجا	خواست تا آن نور پند کزین	بس خدا فرمود کان نور	بر سر انکشت آدم شد بدید
بس زبان بگشاد آدم کای	سوی این نور آخرم را می	بس خطاب آمد که نور جان	نور فرزند ز فرزند است
بس بر آن انکشت این کز	کله تو جید آدم ای شکفت	گفت ایزد مت بی شبهگی	احمد سرسل رسولش مشکلی
چون کسی قصد شهادت می کند	زان به این انکشت اشارت	باز آن نور از سر انکشت او	با مفر خویش آمد بس نکو
بس تجوابع شد آن شعل	نور آدم شد بجو امشقل	از بر پستان حوایم	ای عجب می تافت آن نور عیان
بس خطاب آمد بادم کای	رو بخت کن تو اولاد تمام	تا که وضع این ودیت در	میکنند آن زمره نیکو خصال
بعد از آن چون شیت آمد جو	بس همان نور از جبینش نمود	چون در آن میدید آدم نشان	داشت او را دوسر از دیگران
بشت بر شت آمد آن نور اینچنین	این قلب باشد شس در جبین	نور او صباح ملکوت آمد	هم ز وصفش عقل مبهور آمد

نفس پشیرانوار درود گفت در بین باب فرمایید

ز آن بود در خطه اشتیاق جان	آنکه مکرر است از آن آفاق جان	آنکه از نامش بود آرام دل	بر تو ای مصباح مشکات
از درویش تاز است ایمان ما	وز بشتیرین مذاق جان	عرش جیوه ذره از خاک پاش	شد نامش کرد بشیرین دم
مختصر در شخص بود آن نور جان	وان نشد آمیخته بادیکران	زین سبب ایزد جو آدم	حد نه از آن جان و دل مردم
لیک از تمام انبیا	داشت آدم آن سراسر قلم	در پیشش بود نور نون	نور احمد در پیشش شد بدید
چونکه نور پاک او بد چینه	ران نشد با آن و این آمیخته	خالقا از روح پاکش متصل	در سارش بد سواد کافران
تا ز فیض او شود زنده دم	زان شود مقصود کلی حاصل	بر تو فایض باد تا روز قیام	میرسان فیضی ز فضلش روی
کر کسی گوید که وقت اتفاق	سوال در بین باب کرد		
که جوازش طلیت آن مردمان	متصل بدیم نور نونان	بد نور نونان روشن کرد	در کجا طلیت اهل نفاق
زانکه هر چیزی که است ای بانی	بازی کرد باصل خویشان	شور و شیرین کرد یک دنیا	باز راجع شد بطلت سر بر
مبجنان آن نور و آن طلیت کرد	می نشدم محسوط با یکد	اینچنین از قدرت او دور	لیک با هم محسوط کی شود
ای ز می قدرت که او از یک قلم	این نقوش انداخت بر لوح	خیز ایدل تا رضای او کنم	این بداند که جانش کورت
خالقا رویم بسوی خویشان	رحمتی بر جان این درویشان	تا ز فضلش باشم اندر ملک جان	جان چه باشد تا فدای او کنم
نفس صد عالمی عطر شتا	سوال در بین باب		
هم درین معنی بپیشی دگر	آنکه روح حضرت خیر البشر	در بخار رحمت آن با صد نوب	از درو و مصطفی رطب اللسان
بود اندر غوطه خوردن مرغ کا	چار سال القصد سالی نرا	مرغ جان در غوطه شقیع بود	بر تو بادای طایر برج و نا

سبحان الکریم الذی لا یجزل سبحان القدیم الذی لا یزول سبحان الکریم الذی لا یجزل سبحان الکریم الذی لا یجزل

جون از آن دریا برون شد قوت	پست و چارش بال بد مرکیه	بس زمرایش کی قطره چکید	نور یک پیغمبری زان شد بدید
اصل ارواح علی میدان عجب	ست نور پاک سلطان عزم	ز نور و خوان ثم از رشا لک	و آنچه ما گفتیم از اینجا باز آید

انکه چون نور آمد از دریا بدر	بس نفس زدا و با بر کرد	پست و چارش بال مرالی نرا	انکه چنانچه است یک شکی در
روحهای جمله پیغمبران	بس زدن آنها نفس خیز	کشت از آن ارواح صد ثقیان	زان نفس کشت پدا آنرا
بس از آن روح مطیعان	بس زار و اج مطیعان کافران	کرد روح اهل عصیان شکا	باز از آن ارواح پاک زاهدان
سم ابوالارواح و ابوالانوار	چونکه بوالارواح شد روح	زان همه دادند مهرش و السلام	بس تعینیت شد که اصل کار
مصطفایین روی میدارند	بعد از آن آن خاک را زرد	کان تحمل قطره ای نور بود	نومن و عاصی جز اصل جمله
ای عجب کرد او بجلت چار	بس ز یک قسم آفریدش آفا	وز دیم کردش بدید و امات	پشتر از وضع طور رم و سم
وز چهارم کرد قدی بی برید	بس بر آن بشت زنجیر از	یک بقا و دیگر عطا و دیگر لقا	از سیوم جنس عمو آفرید
بت برمیخ غایتی عجب	بس بکلم قادر حق مجید	از فنا یک قطره زان بر حکید	بعد از آن ز پشیر قیدیل از طلب
کای برار و اح قدس برده	این یکی قطره بر آن خاک محل	از میان بردار و بیکو کن عمل	بعد از آن فرمود با جبر حق
لی تکلف بود خاک مصطفا	بس بقدرت اشعاش او	بر همه آفاق داد او را سبق	ای عجب آن خاک پاک صفا
ای ز می فضل و ز می لطف و عطا	از خدا مردم در و دی عطا	از ازل باد ابر و خش تا ابد	ای ز می احسان و توفیق

حدیث جابر انصاری علیه رضوان الله علیه

سرد است اینجا روایت اینچنین	آنکه کردم از رسول اللہ	از سر تحقیق روزی این سوال	جابر انصاری آن سلطان
اول مخلوق بر کونما که بود	گفت ای جان تو اندر شوم	نبیت آن چری پیر از نور	کای وجودت که مردیای
جمله حیوانات زان کردش	بعد از آن آن نور حق کرد کا	در مقام قرب آوردش بکا	حق تعالی چونکه وزم آفرید
ی بداشت آن نور را شوق کا	چار قسمش ساخت زان بر	از یکی عرش آفریدش ذوالمن	و اندر آخاد و دوده مرکیه
این سخن رو با تو دارد در کمر	حاصل عرش از سیدم قلم فرید	خازن کرسی دکر زان شد بدید	باز کرسی ساخت از قسمی کرد
جای دادش مثل اول و السلام	چار قسمش کرد از آن پس کاک	خلق از یک قسم از آن کرد آشکا	قسم رابع در مقام ج تمام
آفرید آنکه فردا داد کرد	قسم چارم در مقام خوف	جای دادش مثل اول ای عزیز	لوح از یک قسم و جت از ک

چارش کرد از آن قسم در	بس ملائکه از یک آورده شد	از دویم قسمت کرد و آتش	از سیوم استارگان و آتش
قسم چارم جای دادش در	بدنی کرپش کفتم من ترا	چارش کرد از آن آفریدید	عقل از آن پس از یکی زان
علم تا حلم آفریدش از تو	عصمت و توفیق از فرمودم	قسم چارم مثل اول از جا	جای دادش خالق ارض و سما
بس نظر کردش در آن نور از	حضرت قیوم حی مهربان	ای عجب چون یافت آن نور	در عرق غرق آمد از پائین
بس در آن صفت صد و پست	هر یکی ز ایشان عزیز من	قطره از آن نور با غرت چکید	حق از آن هر یک نیستی آفرید
هم ز دندار و اح پاک انبیا	زان برون افتاد روح اولیا	بس آفاق فرج نور آست	صفحه کون و مکان منشور است
بعد از آن حق دوازده جوت	آفرید از حکم کنی بیچ و تا	و آن چارم جزو نورم بچکان	بدن اران سال هر یک از آن
می شناسد سر که رامت بود	سکان مقامات عبودیت بود	آن عجب من می شمارم یاد	علم و حلم و رفعت و رحم و وفا
پست و صدق و کرامت با	پس شهادت باز صبر است	چونکه در هر یک حجاب آن نور	در عبادت کرد دفع ماسواک
بس برون آورد آن نورین	مخلط فرمود بار و زمین	در میان شرق و غرب آن نور	چون چراغی بود تا بالی و السلام
حق بدید آورد آدم از زمین	پس نهاد آن نور از پائین	بس شیت آورد از آدم	ای عجب آن نور پاک با کمال
باز از پاکان بر پاکان میزد	تا که شد از صلب عبد آمدید	مشکل شد باز از نو با آمد	تا شدش پیدا و پشیش
سرور اهل سعادت هم منم	بی تکلف رحمت عالم منم	سید پیغمبر انم ساخت حق	خاتم پیغمبر انم بی نسق

حکمت در اباحت تیمم

آن یکی بر سید از اهل صلاح	کر چه رو بر ما تیمم شد صاب	گفت پیش از خاتم پیران	بیمودی بر زمین خراشان
آسمان میگفت از خزان زمان	ست اندر من کال ت جهان	ست در من عرش حق و جان	ماه و مهر و کوب و روحان
زمین کال خوب نبود اندکی	پس بهم من از تو صد ره	کر چه میکرد آسمانش این خطا	پنج آندم می نبود او را خوا
تا بنا کرد به امر کرد کار	سید کونین بروی آشکار	در زمین چون آمد از امر و	سید کونین تا کرد و وجود
بس زمین بکشت و خلق افشا	گفت ستم بهتر از تو صد	در تو کرست آفتاب و آفتاب	نیت در تو حضرت قدسی خفا

کر ملک درت و کر و حایان	نیت در تو سید کون و مکان	سیدی که نور او شد اشکان	نور عرش و کرسی و لیل و نهار
بلکه جای او نور پست	مهر مهر او در انکشت	موت و قبر و شرح او هم بر	بر یور حبت ویم در کونست
چون خداید از زمین این	گفت است ای زمین با تو	چونکه خفرت بر وجود است	ولت مادام و بخت سرت
مادر خاک تو از روی سرو	بجو آب پاک کردیمش طهور	پستی صورت ز تو اندام ختم	شرق و غربت جمله سجد ختم
چون پیر المریسلین کشتی خور	خاک تو هم مسجد آمد هم طهور	ای زی تشریف و شیطم کمال	کمان تراداده خدای ذوالجلال
این صفتی در خور کس	امت را تا ابد این بس	هر نفس صلوات حق پیوست	باد بر روح تو ای سلطان
آن یکی بر سید از آن پیر	کافریدن را بسبب جوید	پیر کفش بود حق کجی نهان	خواست تا خود را بگرداند عیان
بس خلائق را ازین آفرید	تا نماید خویش را با اهل بیت	رو بخوان اجبت ان عزم	تا تو این معنی بدانی ای سما
چون نماید راکالات طهور	تا بی مصطفی بدی قصور	ای عجب بودت استعداد	دور در اطوار اعیانی عیان
بس غرض زین آفرینش	جز وجود مصطفی نبود در	ملت غایتی مخلوقات است	کل کل کل کلیات است
توسل مکانی بواجب در	تاب تو سین ای عجب آمد	قوس علم اندر بر عین او شد	مخلط شد قباب و تین او شد
نی غلط کین قوس پیش بود	بیکر یک نقطه در کون وجود	نقطه جلال را می کن خیال	تا وجود قوس را دانی بحال
ای دل آخوه غلط کردی	عقل با خویش آرزوین سر کردی	سر وحدت را را کن خدا	تو بجا و پای این سر بکی
کر چه می گوئیم که دوباره کنم	وز فضولیها زبان کونه کنم	یکه چون مست این نرم	می باید از کفم چو دغان
خالقار ویم فرا آورده ام	هم غنا هم دار از فضلت نکاه	تا روم بر جاده شرح رسول	ترک گیرم این سخنها فیضول

نکات ابن عباس رضی الله عنه

آن سبب سر و کستان جان	و آن اندر وقاب و حسین	اصل هم علم اندر قوس	حاصل کونین اندر نشین
آن مبارک بدایع یقین	و آن مایون طوطی طوبی	در مقام قباب و تین	خیمه اندر بر زم آوادی زده
ای کرامی امت نیکو سیر	مرحبا صلوا علی خیر البشر	کنه او در عقل ما نماید فرو	صد هزاران نردمش بادا

باوردت کرنی بخوان این را	بایدانی قرب او نزد خدا	این عباس آن بزرگ را	کرد این نعل صبح معتبر
آنکه حق اندر حقیقت بی حجاب	کرد با عیسی پیغمبر خطاب	آنکه خود ز اهل سعادت نشری	تا تو ایمان بر محمد نوری
امت را که جو در کار اندر	تا با حمد جمله ایمان آورد	ز آنکه گراهد بنودی لاجرم	بجنان آدم بدی اندر عدم
ورنه احمد بودی اندر ملک جان	ی نبود از دوزخ و جهنم نشان	وی عجب چون عرش را گردم	او شاد از حیرت اندر اضطراب
نام احمد چون بر آن کردم نکاح	عرش ما بگرفت آن ساعت	بس قرار عرش از نام تو	عالم اندر خان انعام تو
ای جهان مخلوط از انعام تو	صد هزاران جان فدای تو	گر نبودی نامت ای شاه کبا	کی کشتی عرش دلخوار تو
ای دل و جان را قرار از نام تو	عرش و کرسی را دار از نام تو	چون مدار جانی ای جاز نام	سایه لطف از سر ما برد
سر زمان عطر درود پیش	یا دابر روح تو ای جاز نام	قدر انقاس خلاق بر تنش	بفرست باد ای عالی نفس
حکایت هشتم ابن عباس در صورت ابنی			
گفت بوبکر آن سرائل صفا	بجز صدق و یار غار صفا	آن مرا با و بگیری ز اهل طلب	ز دقیر را فرستاد ای عجب
تا می دعوت با مسلمانان	هم طریق شرع اعلام کن	چون رسید پیش بنوط اهل	ای عجب کردیم بر جلد زول
پیش او رفیق و استادیم دو	خوش نشسته بود بر تختان	بس نزد ما فرستاد آن کجا	تا سخن با وی بگویم اندکی
آمد او نزد یک گفت این زمان	حال خود کوید نزد ما میان	تا روم باشد که گویم سر بر	بس بازم کارمان نزد
ماید و گفتیم کاهل قریم	هم فرستاده خلیفه خیرم	چنین فرمود آن عالم بنا	که نکویش سخن با غیرش
گر پند از اندام ما سر زن	ما نمی گویم جز باشد سخن	کرد دستور ما با دشا	تا سخن گویم در نزد یک شاه
آن رسول از ما جوین شغفت	رفت پیش جلد کبیر کاش	بس را خواند او بنزد قوش	با من آن ساعت در آمد سخن
اول کردم رعایت حرمتش	باز بر اسلام کردم دعوتش	گوئی نیکو کردم اندر شنگ	ای عجب بد در برش زکی بی
گفتم این نبود مناسب در بر	دور کن کین جامه بود در	گفت شه بوشیدم این رنگ از	خورده ام هم نیز سوکندی عجب
آنکه تا ز اینجا زانم من شما	این سیاه از بر بگردانم	گفتش والله و بالله آنکه ما	ای بریم این ملک اعظم از شما

ز آنکه پیغمبر در درج یقین	پیشگی ما را خبر داد بختین	بعد از آن جلدی با کوفت از نما	به شما رسید از آن قوم عیان
که بروزه روزی آید سنا	چون شب آید روز بکشدین	گفتم آری رسم ما باشد نما	بس سیه شد رنگ جلد در نما
گفت بر خیزید و بر ما موی	وز بلاد و ملک ما پیروان	بعد از آن شخصی بمادادش	تا برد ما را بنزد یک سر قتل
چون رسید پیش نزد آن	شخص با ما گفت ای اهل	این شترای شما ای اهل عقل	در نخواهد رفت در شهر قتل
که شما را صلحت باشد بجای	تا کم بر اسب و اشتر سوار	بس بد و گفتم که بی شوری	ما ز حال خود نمی کردیم هیچ
بس در آن شد آمد پیش بر تو	در میان شمشیر و بر اشتر سوار	چون به پای غره شاه آمدیم	در شتران بسته بد را کایدیم
شاه بر غره نشسته بر حضور	ای عجب ما را امیدیدی نو	بس بگفتم از سر صدق و نیا	دل و جان کلمه تو جید باز
در زمان آن غره عالی نهاد	بجو بر یک پید در لرزه قنا	بس ملک گفت که اندک ملک	کم کنید اظهار دین خویش
بعد از آن ما را به بالا نشاند	در زمان بردند یکسر ما را	شاه بذر تخت در عین پرو	ای عجب ارکان دولت در حضور
شم بهر یکدگر می گاشتند	جامهای سرخ در برداشتند	شاه جو ما را دید آنجا عجب	بخدمت ز دای عجب با خاصگان
با مترجم گفت تا کوید ما	کراجه ناوردید حرمت را	کمان تخت کانت عادات	از جبهه ناوردید در مجلس بجا
گفتش زانو نکریم احترام	کمان تخت بر شما باشد احترام	گفت چون باشد تخت شما	ز دامن کوید عادات شما
گفتش باشد سلام علیکم	مثل این مرکز ندیده محکم	گفت بر کوید ما بر شاه خویش	تخت آوردید آفرین پیش
گفتش باشد خود ما بچنان	فرستای نیت ما را در بیان	گفت آخر این تخت را بخوا	چیت بر کوید بر پنج صواب
گفتش ما را جوابی در سلام	بجز علیکی نیست ای عالی مقام	گفت این دینی کس از خود	از سخنانا که جفا صدمه بود
بس بگفتم کلمه تو جید من	این بود افضل ز هر نوعی سخن	در دم از تقدیر حق دادگر	لرزه کرد آن غره و پیکاری
شاه گفت لازم این حق تمام	است این لرزیدن غره تمام	بس بد و گفتم کای مردین	تا بجز اینجا ندیدیم اینجا چنین
گفت اگر مرا که میکشند این	غره را زان کشتی چنین	دوستم بودی که نصف ملک	من میدادم شما را بلکه پیش
ز آنکه از شان نبوت این	سرجه آن کلیت با تمکین	ایکچون گشت و کانی نیست	این جلد اقرت ای را چنین

بعد از آن از من سوال آن کرد	کرد و بشنود او جواب است	تا نماز و روز و ماه و سب	که معلوم آن شد باغ و فر
بس فرو آورد مار آزار	در محلی از لطافت بجز جان	چون بر آن بگذشت سه روز	حد و دوش کرد مار از چارم
چون برش رفتم از روی حال	هم بطور پیش کرد از سوال	جواب او کرد و دادیم نیز	حد و دوش بر روی بکشادیم
باز صد وقتی برون آوردش	خانها روی بسی زاندازه	خانها زن جمله را بکشاد	یک جور سرخ آوردش برش
نفر کرد آدم جری غریب	بود بروی صورت مردی	چشم او بودش بزرگ و سب	یک محاسن را بنود آن ناز
موی بر اعضا ولی بسیار	هم دو کیس و نیز با خود یاد	گفت این را می شناسید نیز	چنین گفتیم فی ای مر
گفت مست این صورت آدم	که زکر کرداری از آدمی	کردم از آدم بنودی در جان	این مردم دم بنودی در
بعد از آن آن یک جای خود	بس روانی آن در دیگر	یک حریر آورد و برون بس	چون بر آن کردیم مانا کر
بود بروی صورتی مردی سفید	سرخ چشم و سر بزرگ و با	بود مویش ای عجب آویخته	کویا از ثمر بود آن رخت
گفت میدانید این گفتیم	ما این دیدیم و نشنیدیم	گفت خود این صورت نوح	کس نمیداند کزین مقصود
بس دردی دیگر کشود آن	بس برون آورد و بپیکار	بود رنگ آن حریر الحی	ای عجب شکلی سفید آنجا
چشم او شیرین و پهنش	هم درازش بود روی زمین	پیشانی اش بود بلند و بانوی	داشت آن صورت کی ریش
بود بس بستم و پیش عیب	گفت میدانید این گفتیم	شکل ابرایم گفت این	آنکه زو آفاق را آیین بود
بس دردی دیگر بسات کرد	یک حریر آورد و برون بس	بود بروی نازنین شکلی	اهل دل بودند از آن با
ز آنکه آن شکل مخد بود	مثل آن صورت ندیده	گفت این را می شناسید نیز	ما چنین گفتیم میدانیم آن
انچنین صورت قبول ما بود	و انچنین صورت رسول ما بود	بی شکلی شکل محمد این بود	آنکه از وی خلق را آیین بود
چونکه نیکو مادر او نکر	در زمان از شوق وی گریتم	چون رفت آن قول با شنید	هر تعلیم بنی بر بای خوا
بعد از آن گفتا که والله	ما چنین بس قابل نیکو	ما بد و کشیم کای شاه جهان	از یقین گویم والله این
ساعتی خوش داشت آن صورت	ای عجب در مانندی کرد	گفت با ما جای نشستن	بود اندر آخرین خان

یک من تحویل کردم پیکان	ما گفتم ایندم شمارا امتحان	بس دردی دیگر عجب کرد	در نکر تا از آن صورت رونود
یک سیه باره حریر آورد	بود بروی شکل مردی بکون	بود کدم کون و مویش جند	خوب چشم و تیز دید مینود
بس غضبناک و غلیظش بود	همه دمان پوسته با هم ای	گفت میدانید این تا نقش	و اندرین آفاق او را نام
ما بکشمیش نمیدانیم این	گفت این موی بود سلطان	پهلوی موی جو کردش نظر	بود آنجا صورت شخصی دگر
موسیه و شبه موی مینود	پس پشانی مد و چشم بود	گفت میدانید این گفتیم	گفت ما رونت این نوری
بس دردی دیگر کشود آن	بس بر آوردش حریری	بود بروی شکل مردی خور	بد غضوب و ربه پای بس
بی تکلف داشت کدم کون	بد غضوب و ربه پای بس	گفت شش صورت لوط این	آنچه ز دما ت مضبوط این
یک در دیگر کشود اندر	یک حریری بس سفیدش در	بود بروی صورتی بن نوید	خوب رو بود و دگر سرخ و سفید
با تواضع عارضی بودش	گفت میدانید این شخص	ما چنین گفتیم فی ای با	گفت این اسحاق باشد
یک در دیگر کشود آن مرد	شد حریری دیگر آنجا	صورتی بروی بسی براق	و آن شپه صورت احاق
بود رویش ای عجب مانند	بر لب زیرین او خالی	چونکه صورت رانده	گفت این یعقوب باشد و السلام
بس دردی دیگر کشود آن	یک حریر آورد و برون بس	بود بروی صورت مردی	سرخ روی و خوب موی و بانو
با تواضع خوش قد و بنی	شکل اسماعیل بود آن	بس دردی دیگر کشود آن	ز آن برون کردش حریری
مثل آدم صورتی بودش	پیشش حسن کم چراغ	گفت میدانید گفتیم	گفت یوسف باشد این شکل
یک در دیگر از آن پس باز	سوزش و عشق را با ساز	بس حریری ابرویش	بود بروی صورتی بس بکون
بر عظیم النطق و در مشرق	سرخ رو و ربه و بار	گفت میدانید گفتیم	گفت این داود باشد پیکان
پارده دیگر جری بس	بس بر آوردش برون آن	بود بروی صورت مردی	هم کفل بودش بزرگ و پادار
خوش سواره بود اندر	شاه با ما گفت میدانید	ما بد و گفتیم شناسیم	گفت این باشد سلیمان جهان
یک در دیگر بکرد آنجا	خوش خوشی در جهان	یک حریر آورد و برون بس	بود شکل او سفید و مجوه

داشت آن ریشی سیاه و بک	خو بروی چشم و نم بسیار	گفت میداند کیشش همان	گفت عیسی باشد این نیکو جوان
چونکه ما کردیم صورتان کاه	بس چنین گفتیم ای شایسته	این صورت کو جان ما کشته است	از کجا دست تو افتاده است
کسان قیاسا بجهش شکل مصطفی	دست خواهد بود چون و چرا	گفت آدم خواست از پروردگار	تا بوی کرد اندایش آن شکا
تا که بر پهنان صلب خویشش	مطلع کرد و نماد شمشیرش	صورت ایشان خدای غیب	بر آدم را فرستاد آفرین
وی عجب این جلد در مغرب مین	بود اندر مخزن آدم نقبین	بس برون آورد و التزمین	تا از آن ثقلی کند سازد عیان
بس بداد او را بدت و انیال	تا از آن این ثقل کرد آن بال	این همان شش است کانی کل	دست بردست این زمان بر بار
بعد از آن سو کند خرد و گفت من	دوست میدادم که نفسم این سخن	تر که ملک و مملکت داری کند	تر که گیرد ترک دین داری کند
باز ما را داشت بسیار احترام	و قسمت از وی بی خطی تمام	بس روان در سلک توفیق آید	با بر بوی بکر صدیق آیدیم
حال با وی چون گفتیش تمام	بس زبان بکش و صدق تمام	گفت اگر حق خواستی خبری	یافتی این دولت آن فرزند
یکه مفضل خداوند آن کیت	کیت توفیق اندر شان است	اینچنین دولت کرت جان کرت	کار توفیق و کار زورت
جان من توفیق از پیش خدا	بس بزر و زو زاید کار است	خالد قاسم در و بال آغشته ام	غرق بحر هم و عصیان گشته ام
یا بجام نور تحقیقی فرست	یا بکسرم لوح توفیقی فرست	تا بکسرم لوح توفیق بدست	لیکن آیم بر نوعی کرمست
خالد از وی ز روح مصطفی	در رسان بی حلتی در جان	تا ز وحش روح مایه شوح	مردم از وحش شوح آید شوح
روح او از روح ما خالی باد	در دلم خبر آن عالی باد	عالی مردم تحیات و سلام	بر محمد باد و بر آلش تمام
فصل کعب الاحبار درین باب			
کعب اخبار آنکه از حق زردی	جمع کرد او ز خود او را دلش	بس در آورد آن سر پنهان	زود تا بروت سبکینه درین
چونکه او را اندر آمد که پیش	اندرین تابوت آیدش نظر	چونکه در تابوت دیدند آن زمان	یافتند آن خانه پنهان
بس سرش بکشود و کش سر بر	اندر آن یک خانه بودش بنک	یکه بودش آخرین خانها	جای صدر و بدر عالم مصطفی
قدر سر پنهانی بی گفتگو	مصطفی آنجا می کردی نماز	شیخ دین بوی بکر صدیق کرین	ایستاده بود او را از زمین

وز عقب عثمان امیر معتبر	پیش روشش مرشای نیکو	کرم الله تعالی و محمد
ای ز می توفیق صدر کاتب	ای ز تو بر شهید کام جان	وز در و دست خوش شام جان
چون در و دست یا شفیع المذنب	از در و دست آبادان دلم	وز در و دست هم شادان دلم
جان مایه یا بد از جانان	مر کسی را بر در تو کفایت	تخف ما بخورد و وی پیش نیت
بر تو پاشان باد از فرد و	بی نهایت فیض مبداء مرزبان	بر تو پاشان باد ای فیاض جان
روایت کعب الاحبار درین باب		
ای دل اندر باغ جانان	وز در و دست جان و دل اتان	وز در و دست جان و دل اتان
کعب اخبار آن کل باغ کتب	کرده است این ثقل مجنون آفتاب	کرده است این ثقل مجنون آفتاب
آنکه باشد احمد مرسل بعین	او رسول خاص رب العالمین	او رسول خاص رب العالمین
تا تو کار آن کنی کار کنی	جبر بدینکی نماید بار بار	جبر بدینکی نماید بار بار
در کتاب آسمانی یا ستیم	ندید او آواز در بازار	ندید او آواز در بازار
بی خشونت سهل و آسوده بود	امتش گویند و ایم بر ملا	امتش گویند و ایم بر ملا
کار عالم زان بود پس نظام	م کند اطراف اعضا را و	م کند اطراف اعضا را و
مردم از عرفان دو صد در	باشد از فضل خدا تر و بیشان	باشد از فضل خدا تر و بیشان
مرد و یکسان باشد و بس	باشد اندر که هم مولود او	باشد اندر که هم مولود او
دایما پیوسته باشد در جهان	در حیاتش از عرب تا ملک شام	در حیاتش از عرب تا ملک شام
تا بذر روشن چراغ دلش	آن منم که برج بام قصر جان	آن منم که برج بام قصر جان
میزنم کوس در و دست متصل	فیض پاشان کرد از اندام	فیض پاشان کرد از اندام
در در و آید از آن روح	غلغل ایشان جو در گوشم شود	غلغل ایشان جو در گوشم شود
کاخچین غلغل بود خوش	مر زمان از حق در و دست	مر زمان از حق در و دست
بر تو پاشان باد از فرد و	بر تو پاشان باد و روز شما	بر تو پاشان باد و روز شما

آن تشرور و ضده دار السلام	روایت عبد الله اسلام از صدر انام	صاحب علم و کتاب این سلام
گفت ما اندر کتاب انبیا	انجین دیدیم و صفی	ما تر کردیم بخت ای بی نظیر
هم رسائی سوی ما اشد	هم خلایق را کنی ارشاد تو	تو رسول و بنده مایی دست
سپل باشد هم شونت نبود	جز طریق عفو عادت نبوده	تا بتو حید قدیم معنوی
ماند ز عیش از و خالی تمام	مانی را نیم اورا و السلام	قدر ذرات جهان مردم در تو
آنکه طغرای شالش از قدیم	نقل دیگر هم دین باب رتم یافت	ست بسم الله الرحمن الرحیم
و آنکه تو قیغ نشان از بی نشان	یافتت الحمد لله پیکان	مصلحا صلوا علی خیر الانام
شده احوال او بشنود من	یکزمان بگذر ز طور ما و من	حق تعالی از همه پنهان
کا و رند ایمان بوی بی هیچ	هم معین باشد او را یکپیک	امت خود را بر آن دارند
جمله بروی صدق و ایمان آورند	و ز خلایق رای او کم نگذرد	را امت خود در یک از پیچید
رو تو می شاق التبتین را بخور	تا شود این را ز بر جانت جان	کرد کار را بر جاده نعتش
قدر احوال مظهر مردم در تو	ایضاً نفوس هم دین باب	بر تو بادای در دریای جو
انجین ثلثت کادم گفت من	روز حشرم سرفراز انجین	بر خلایق فایزیم الاهی
اشرف مجموع مخلوقات او	غایت غایتی موجودات او	روز حشر آنحضرت عالی را
بود زن در دار دنیا یا را و	و آن من بر عکس بدی کشکو	شد مسلمان نیز هم شیطان
نقل دیگر میکند این سلام	صاحب علم و کتاب و احترام	کز علامات نبوت بر ملا
آنکه توره ای عجب در کوه طور	یافت بر موسی پیغمبر ظهور	مچنین در کوه ساعیر از یک
مچنین بر کوه فاران از قدیم	نور قرآن بر محمد زده تم	از انجیل آنچه معلوم آن بود
منت در توره مکتوب انجین	کان محمد کت محبوب این	برورش در مکه یا بدای

و حتی بروی هم در آن نازل شود	بخت وی آجی در کمال شود	ست در انجیل مذکور انجین
کر زبید از دوستی من می	این وصیت بشنوی از من می	ز آنکه من از حضرت عزت
ز آنکه از من خلق را پیغمبری	بخت سازد تا که باشد مبری	تا قیامت دین او باشد تمام
انجین ثلثت است ای نیکو	نقل دیگر هم دین باب صوره تبیض یافت	بر دوام دین احمد ان کوا
آن بیاورن بال فرد و آتش	زیر بال نعتش کون و کجا	زینت خلد از جمال او همه
آنکه بکشاید بخت از نام	و آنکه بنده دوزخ از پیغام	آنکه در انجیلش از عزت خدا
مت در انجیل ثقلی با صفا	آنکه ناز قلیط یعنی مصطفی	چون شود مبعوث آن نور جان
آنکه تبلیغ رسالت از خدا	کرد آن آخر بحق موسی	امت پیشین عیسی را تمام
تا که شد مبعوث تا که مصطفی	این کوا ای داد از حکم خدا	شد معین کذب ایشان هر
خیز تا ما از در و دشمنم	خانه دیو لعین بر من ز نیم	بس فرو کویم خوش کوش و
ناقصی مشک تا رسام	خوش با شیش بر آن طهار	بی نهایت غیر افتن سلام
آنکه رویش بود در لوح تخت	نقل دیگر هم دین باب از انجیل	کرده در مولود این ثلث دست
آنکه انجیل از زبان چاکر	از حوارین گرفتند و بسر	نام آن چار دان ای با وفا
و آن چار انجیل از عیسی	کرده بودند اخذ از دست	مریکی کردند آن ثقلی و کر
چون نصاری و یهود از پنج	ی نیار شد حفظ آن کتاب	از زبان عالمان علم ای عجب
زین سبب ضایع شد ایشان	جان من ز معانی بازیا	حق لوا ای احمدی شش
تا بتوفیق خدا ایشان کلام	حفظ کردندش ز می عالم	چون نیامودند از ضبطش
عن ترنا بخوان ای نیکو	تا درین معیت نبود اشتبا	انا نحن نزلنا الذکر و انا له لرجعون
آنچه از روح تو امت را	من یقین دانم که هیچ امت	کار امت زان بود خوش

میرساند فیض دایم از خدا	سوی امت روح پاک مصطفی	ای ز لطف مردم فنی دگر	ی برد جانم ازین قانون
تا پیم دولت نیست تمام	با کن را ایم ز دنیا و السلام	سر نفس بچهره در بای درو	بر تو باد ای کوه مرکان
آن مقدس ذات قدوسی ز بان	عکس نفس قدسش روحانیان	نقل دیگر از زبور داود علیه السلام	
آن کرامی مرغ برج لامکان	زیده دین خاتم پیبران	آتش شرع و مادی سبل	مصطفی صلوا علی خیر اکمل
از فرامیراث داودی نشان	اچنین کردت نقل آن کابان	آنکه داود بنی گفت ای آر	بعث کن احمد رسول نیکو آر
تا بداندش خلائق را صریح	آنکه مخلوق فی خالق صریح	آنکه عیسی بنده مخلوق او	و آنکه گفته خالقت آن نیکو
میشود معلوم ازین نقل جلیان	آنکه تثلیث نصاری بیکان	کرده بد معلوم داود از خدا	ورنه کی کردی در اندام آن
سمچنین نفت محمد در زبور	آمد تحقیق بی رب و قصو	کای محمد آفرین بر جان تو	با در محبت برب و داندان تو
برکت تو تا ابد پاینده باد	و آنچه میخواهی ترا ارزنده باد	خوش جمایل کن تو شیر خدا	ز آنکه بر کل حاکی ای مصطفی
حق کن و حق کو که مجموع جان	خواهدت کشتن مستخر بیکان	در کتاب پاک شیعا نیزم	آمدت این نقل خوب محترم
آنکه بنده من که مستش بیکان	من بر آن بنده بیعت شاد	وحی سوی فرستم وی با عیاد	تا کند اندر جهان عدال آشکار
بس کنم ایشان وصیت تمام	تا بجنده کم نمایندش قیام	هم بگویم کان کوه از محمد	دور باشندش ز آواز بلند
آزمان کان بنده ام پیدا	پشهای کور ازو پنا شود	خانان پیدار ازو کردند	هم برد از کوشنای کریم
و آنچه دادستم مشغ ترا می	و بگیری آن را ندادستم دی	در کتاب او مشغ ای سپر	ست نام حضرت خیر البشر
او شود ظاهر از اقصای زمین	بس بگوید حمد رب العالمین	خلق از وی ای عجب فرم شود	هم پیم دولتش پیغم شود
امتش هم در نیش و در فرا	می بگویند ای عجب نیکو بار	هم پیم سمت آن با وفا	نی در ایشان ضعف باشد
صالحی ز دوست دارد بیکان	نو ظلمت را کند دور از جهان	نور دین آنچنان عالی مقام	تا ابد روشن بماند و السلام
در میان شانداش از سروری	باشد الحق خاتم پیغمبری	در کتبهای دگرست این نشان	که سخن کردش جمله جهان
دشمنانش جمله در خاک افشند	سر بر از عقل و ادراک افشند	بر مسکین رحمت آرد دایم	در کف آرد جمله اموال بسا

در همه اوقات بی گفت و شنود	بر محمد میفرستدش درود	سر نفس کرد و قوتیر دین او	حق تعالی میدد تمکین او
ی بماند نام پاکش تا ابد	بهر او باشد همه چهری صد	بر همه خلق مبارک باشد او	شع و جمع تاج تا رک باشد او
خیر تا در بحر جود او رویم	ست در باغ درود او رویم	دل منور از درود او کنیم	جان منظر از درود او کنیم
از درودش چیت بهتر در جهان	تا بدان مشغول کرد اینم جان	عالی در عالمی در عالمی	قدر ذرات دو عالم هر دی
نافهای مشک تا تار درو	حکایت کعب الاحبار		
آنکه است ازل از لوح حق	سوره نورا و قناد او را سب	جو که لوح نور در پیشش قرار	ای عجب داد سبق نیکو باد
انچاکل دست پرورد و بند	کر چرات و نذشاکر و بند	صد جهان جان مردش با خدا	مصطفی نور الهدی خیر الوری
کعب اخبار آنکه در دین بود	ای عجب کردت این نقل در	آنکه چون تیغ سراسر اهل قبول	در مدینه آمد و گردش نزول
نزد خود گردش طلب اهل کتاب	گفت خواهم کرد این شهر شرف	تا بود آنجا نماند بعد ازین	با عرب کرد و طریق کیش دین
بود و شامون اعلم اهل کتاب	بس بر تیغ فرستادش جزا	گفت این شهری خوشی نیکو	ز آنکه بجزت کاه یک پیغمبر
کو بود ز اولاد اسماعیل	صاحب تاویل و هم ثریل	پشکی در که آید در جو	نام او احمد بود و سلطان جو
در همین منزل که ردی قرا	توم او یا بد جرات پیشا	اندر آنجا قتل اصحابش کند	در پی یاران و احبابش کند
گفت تیغ چون پیمبر باشد او	کیست تا با آن برابر باشد او	با چنان پیغمبر صاحب کمال	کیست تا این حرکت آرد چال
گفت باشند این کسان فریاد	کا پچنین سازند از شان	گفت قبرا و کجا باشد بگو	گفت در شرب همین شهر نگو
گفت تیغ او شود غالب بکنک	یا معارض باز کوشش بکنک	گفت این کی نبوت و کی نبوت	عاقبت آن غالب آید بیکان
در امور عالی پیغمبری	کس نیار کرد و با وی میری	گفت تیغ از صفات او را	انذکی گویند چون و چرا
گفت ربه باشد و در چشم وی	انذکی سرخی بود ای بیک	باشدش شیر بر و دوشش	هم عباوش است و هم شترش
در ره دین خدا مردانه او	خویش نهند فرق از بیکان	تا بتوفیق خدای کامکان	آن ستون دین دید دین را
گفت تیغ با چنین شهر کرین	من ندارم هیچ کاری ازین	من بجان خود چرا تاوان کنم	وی عجب شهری چنین ویران کنم

بعد از آن چون گفت تیغ این سخن	باز گفت و باز شد سوتی سخن	خالقا پاک دلیل من تو باش	در همه کاری وکیل من تو باش
بس سلام من بروح آن خلیل	در رسان از لطف یا نعم کیل	کر چه خدمت یا اندین	یک لطف شد مرا باعث این
حکایت و هب این سب			
سوی آدم و حی فرمودش کرم	کرد کار که ام من بی سخن	اهل آنجا نیز مسایه منند	اهل تو فیض و در سایه من
اهل که نیرمهان منند	ز ایرانش نیز در خوان منند	ز ایرانش در جوار من تمام	پشکی باشد شادان و السلام
که را معور کرد انم یقین	هم با اهل آسمان و اهل زمین	وی عجب ز اطراف عالم جوق	خاکی و پیکر کو پر شوق و ذوق
عاشق و لپک کویان اشک	اندرین خانه در آید پیرار	بس شوند اینجا یک معان	خوش نشینندش بگرد خان
لایق آن باشد که ایشان تمام	لاحق ابرار سازم و السلام	بس بصد غر نشانم مری	بس بکام دل سازم مری
م درین شهر عظیم با وفا	من قواعد کعبه سازم و شکا	اشکارا سازمش بر خلیل	در همه کاری شوم او را دلیل
چون قواعد را بوی رخشان	بس عمارتش بدو سازم	تا از آن یا بدی غر و طرف	باشد او تیردایت را بد
بس ستایه کاندان آن باشد	کنکشف سازیم بروی اهل ام	و دیم او را هم از لطف و کرم	ای عجب در آن زمین حل و کرم
هم عبادت کا آبخا سر بر	یکمیک بنامش پیر و سر	اهل مرقومی که آید بعد از آن	ای عجب معوری سازند آن
تا رسد نوبت بشاه انبیا	صدرا یوان رسالت مصطفی	خاتم پیغمبران او باشدش	سید آخر زمان او باشدش
تا قیامت او و اهل او تمام	سکن آن خانه سازم و السلام	سلطنت آنجا بقوم او دم	و آنجن من بدم همه بیکو دم
تا قیامت آن گروه بی کزاف	پی پی آیند آنجا در طواف	هر که باشد در جهان جویان	کو بجوز اهل تو کل بی سخن
آن گروه خاکی کالیده موی	هر که ما خواهد در ایشان کوک	مژده ای دل کان خدای بزر	در دل اشکستان دارا
هر کجا باشد دل شکسته	پیدلی کالیده موی خسته	خدمت ایشان کن از روی	بس خدا را از دل ایشان طلب
کرد کار امن فقیری خسته	کاندین رو بادی شکسته	چون دل شکسته میداری تو	بس من از شکسته کشتم بر نکوت
کرد کار را چون که بزوات تو	کرد نام توفیق امر خوشین	در همه حالی وکیل من تو باش	در همه راس دلیل من تو باش

در کبر معجم اندر اصل وی	کردی کردی خلایق را تمام	واند آن ایام آن قوم عرب	از چنین باشد که کعب این لوی
روزهای جمعه آن عالم تمام	خطبه کین داشت معنی خواند	کین بداند ای کروم و سخن	جمعه خوانند ای غروب ای عجب
خلق را آن روزی بنشانند	روز روشن باشدش چون چراغ	مبسوط وارض و بلند است	کو سها میخ زمین باشد عیان
آنکه شب تاریک چون پرغ	آسمان از نیت آمد ای عزیز	سم او ایل هم او آخر آمده	ماده و نر جفت یکدیگر شده
بایات و کوب و سیار	یکویی مادام با ایشان کیند	زانکه هر کور داند باز بس	از چنین ره باز نماید بکس
و ایما پیوند با خویشان کیند	غیر آنست ای عزیزان ظن	بس میکوشید اندر حفظ	کعبه را دارد اید و ایم محترم
آنجنی کوی تو ما را بر ملا	نماکان شان حرم کرد عظیم	کعبه در عالم عظیم ایشان شود	را آنچه ما پیغم بهتر زان شود
کاینک اینک در میان خونگ	زین امین پاک را بی روی	کر چه روز و شب بودیشان	نماکان زاید حوادث از میان
بس شود مبعوث از پیغمبری	در میان ظاهر نیاریم این خبر	آنکه ظاهری شود پیغمبری	کاملی پاکیزه دینی سروری
ما چرا پوشیده داریم این	درد و عالم داده ایزد کام	بعد از آن میگفت کعب این لوی	آنکه گریه ایم من آخر عهد وی
صادق القولی محمد نام او	ناگرم فایده دیش را دلبر	آنج را نم پیشش روی	خویش را سازم جو خاکی کوی
پیشش رویش حله آرم مجتو	بس دم من نصرت دیش تمام	از چنین گفت آنکه او و است	آنکه کعب این از صف داشت
هم مبین دین او باشم مدام	با در روح تو ای قدسی جفا	بر نفس پیچیدت و صلا	بر تو با دای منظر ذات و صفات
مردم از ایزد درود و چنا	بر نفس پیچیدت و صلا	بر تو پاشان باد تا روز قیام	در کتب دیده بودند بی حجاب
بر نفس پیچیدت و صلا	بر نفس پیچیدت و صلا	بر نفس پیچیدت و صلا	بر نفس پیچیدت و صلا
روایت ابن عباس رضی الله عنهما			
ابن عباس آن بزرگ کین	نقل کردست آن بزرگ کین	آنکه وصف مصطفی اهل کتاب	در کتب دیده بودند بی حجاب
یک ایش ترا صد کردش خرا	زین جهت کشند و اصل درخا	کرد ایش ترا صد زیارتی	ورنه دیدند آیت پیغمبری
اندر آن دم که ما احد در وجود	از چنین گفتند آن قوم بچود	کاش احمد آمدت اندر	کاش خورش طالع شدت از جود
چونکه پیغمبر شد آن اهل کتاب	ای عجب گفتند با هم بی حجاب	کاش خورش امر و پیغمبر شد	بر همه کون و مکان سرور شد

کرده دانسته اورای جیب	یک ایش از حد کوش فرا	یک حضرت بیچ از آن نشان	وای بر کس که او ایمان یافت
حق تعالی کرد غاب مصطفی	ساخت دین وی قوی پیا جارا	دین او شد ناسخ ادیان همه	عین او شد اکمل اعیان
ست دایم تابان این بدر	ای سیه دل از حد اینجا پیر	شب پر که وصل خورشید است	بیچ از خورشید تابنده بگفت
خالقانی دایم نافی التیمیر	در چنین کرد اب دست من بکیر	در چنین حالی تو در عالم کمر	سعی من ضایع کن ای دادگر
نولتی که آمد از من در وجود	عفو فرما چون تو بی سلطان	مرغفس از حق فیوضات	بر تو بادای طایر و الزام
بر در سپهر ریه ای عجب	نقل و ذکر درین باب		
کرده بودند از سرب بایست	بدر دابر دوش و بر بسته	یک علامه بود نازک بر شتر	بود اندر پای فعلی در خورش
و اندامان شهر بزرگ از پیش قدم	کر کسی بر دیگری کردی تم	کشتی مظلوم یا ظالم می	حق من بگذر آخری غمی
پیش از آن کین شخص این اقرار	بعت کرد و دوز تو بتاندم	دایما این صورت بس تا	بر در اسکن دریه بود سینه
چونکه شمع مصر کروش عمر و ص	کشت غایب از میان آن کشت	خیزای دل تا ز روی اقرار	شاد بفرستیم بر خوش سلام
نافه مشک و نجات سلام	بحایت منقول از و هب انی نسیم		
نعل از و سب منبه باشد این	آنکه گفت او در کت دیدم	کای عجب از حق بدان صاحب	آمد بود از خداوند این حال
کای رسول ما تو بر وجهی نگو	خیز و اندر مجمع امت	کای سما بشنوز من خاشوش	ز آنکه حق داند پای کردی
ان بنی اسرائیل آن قوم زبون	آنکه ما شان پرورش دادیم	داشتیم در حق ایشان کرم	برگزیدم شان ز روی رحمت
بجگو کله بی شبان بی توشه	شرف بردند بر یک گوشه	سر بر راجع کرد همیشه تمام	باصلاح آوردم ایشان تمام
داشتیم محفوظ ایشان را می	تا زنده از صحبت و شادی	ای عجب معجزه کشتند از زمان	بس بر و بر هم زدند آن کسان
یکدیگر را قتل کردندش بسی	مال یکدیگر بخوردندش بسی	چون چنین کردند در حق خدا	وای بر این قوم ظالم وای
اندازان روزی که از حکم قضا	آفریدم آنچنین ارض و سما	حکم جزای آن زمان پر ختم	و عده آنرا مقین بختم
کر عید اند غیب این مردمان	کو خیر گویند ما را این زمان	آنکه دین احمدی بر دنیا	در چه دم غالب بگردانیم

هم بگویندش چه وقت آن کج نر	خواهدش کردن درین عالم طوط	هم مبین او که خواهد بود سینه	این خبر باری بگویند از تمیز
من که ستم کرد کار غیبان	خواهم آوردن روی در جهان	ای و آسته و سهل و تمام	کار عالم سازم از وی بظلم
نداد او آواز در بازار ما	اشطام از وی پاید کار ما	باشد او پیغمبر آخر زمان	پسند مرکز نراند بزبان
بر همه بیکو میشش نجش مدد	روی از زانی کنم اخلاق خود	هم سیکند در زبان او نم	ز بر و تقوی و صلاح اورا نم
عدل باشد شرع او و راستی	دین او سرگزینا بد کاستی	پیکان اسلام باشدش	تا اید روشن چراغ دلش
بس بگردانم رفیعش در جهان	بس غنی سازم ز فقرش بجان	از کرم او را دم راه دی	تا شود در راه دین شاه دی
جمله دنیا پیم و دلشش	مشق سازم تمام از بخشش	امت او را بسین امتان	سازم از طاعات و ذکر پیکان
وقت طاعات و عبادت ای	میدم الحاشان من با ط	تا تسبیح و تحمید تمام	بی تکلف مینانندش قیام
بر حق تاراه در ایمان کنند	ترک مال و ملک و خان و کسند	بر دین آرند با کفار جنگ	کار خیر ایشان کنندش پند
صف ایشان در غر او در نما	بر دو یکسان باشد از دوی	جمله ارکان نماز آن مال	از سر تحقیق آرندش بجای
مرکی باشند تکبیر آورند	نی جو خامان رو بشرو آورند	آوردند شهابش در طاعت روز	روز با کفار هم در جنگ و سوز
این همه باشد ز فضل پیکان	بس بر کس را که خواهم بدیم	من خدایم من کریم من جم	صاحب الطاف و فضل عیم
مثل این اخبار باشد پیشما	ایک ما کردیم آنرا اخضا	خیزای دل رو به ششای	ز در و دوا و منظر کن دماغ
خیز اید ل بگذر از بود و نو	طوف کن یک لحظه در باغ	علنی اندازد برج فلک	گذران تسبیح و صلوات از ملک
بس در روی خوش بر شش	مشک پاشان بر سر و جان	ما ز دوح تحیت بر نشان	تا از آن راحت رسد کر و پیا
تا از آن فیض تحیت پیش	تا زه کردانی دماغ جان	چون قوی کرد دماغ جان	تا زه کرد و کلشن ایمان تو
مرغفس بچهره کلپاش درو	بر تو پاشان ای کل باغ	مرغفس بچهره انوار سلام	بر تو بادای مثل و الزام
باب ششم در بیان احباب حسنیان به نعت سید النبی و جان صلی الله علیه و آله			
مرجای طایر قدسی جفا	تا یکی باشی درین دام خرا	پال بکشی و برای از دام	ببین نفس مرده اندر شکر

میزند از قلاب تو سبب جفت	تو درین دام ملت جاکیر	دام را بکند از دور پر و از نشو	باز شای پاسوی شبان
بال شوی و هوا از خود بر	بس بر آراز معرفت بالی	ز آنکه تحقیقت کز بال هوا	سیر شوان کرد در تان بقا
ان و ان از معرفت بالی بر	خوش به پرواز آوی خوش بالی	گر بطن مرششوی از سخن	رو بنگرت باطنش تحقیق کن
ز آنکه ظاهر باطنی دارد بنین	تو را کن ظاهر و باطن بنین	چونکه در باطن پیری را تو	باطنی دیگر ز باطن خواه تو
باز زان باطن دگر باطن طلب	ز آنکه بی حصرست فیض ل	چون به باطن سر ظاهر نگر	راه سوی باطن از باطنی
چون بطون اندر بطون شبانی	ظاهر اندر سر باطن یافتی	آزمان می باش در عین	هم باطن هم بطن سر در وجود
یا رسول الله آخر مستی	تا ازین باجم در آید و لقی	چون ز روح او طلب کردم	باز کردم با سر مقصود خود
بو خدیفه سالک صاحب خبر	کرد این نقل صحیح معتبر	آنکه بود عام که راب بود	پیشتر از بخت طالب بود
ترک کفر و شرک بیکر کرده بود	رو بتوحید خدا آورده بود	آزمان بود عام صاحب مقام	در پی وصف نبی بودی ام
اکثر اوقات بودی در سفر	تا که از مصطفی یا بد خبر	می شدی نزدیک علای بود	وصف او تحقیق کردی آنچه بود
از پی تحقیق وصف مصطفی	در جهان می گشت دایم بانو	ای عجب روزی ز بهر بود	در میان اوس و خراج بود
پس ز سحرگاه او دادی خبر	که محمد در کجا دارد و مقر	بود بوالهیت همگی مردی عزیز	بجو بود عام موحده بود نیز
گفت ای بود عام را پنی تو	وصف او زین پیش کوی کنو	گفت بود عام که من بر سیدم	وصف او از جلیان بشیده ام
گفت بوالهیت زانسان این ممکن	یک از جن این خبر را شن	انس ممکن کا نچه پند در کن	باز گوید آنچه باشد بحج
یک از جن اینش ناموزون بود	باز کوتا این حکایت چون بود	گفت بود عام نمودنش بمن	آنکه باشد کاسنی اندر بمن
ست در مافی الخیر او دیده بود	وی عجب از غیب می گوید خبر	یک شبی القصد در ماه رب	من برو راندم برای این طلب
بس نهادم روی خود توئی	فرد و شما بهر تحقیق سخن	سیر میکردم خوشی داشت	بس برابر بود از ناگاه
چون شدم پیدار دل آرزو بود	کاشتم از راه پیرون بود	بر زمین منکر ز بر غریب	او شاد بودم آخر غیب
چون در آنجا دیدمش چم پاک	بس شدم ز آنرو بنایت	چون در آنجا من نظر کردم ش	بس عجب از دور دیدم ش

بود چون استارهای آسمان	بس در آن بی راه کردم قدم	چون رسیدم نزد آتش طلب	نزد آتش دیدمش قومی عجب
همچو ایشان آتش افزون	پیششان با آدمی کیسان	می بودی شان در آن صحرای	بیچ چیز از خیمه و خیل و شمش
چون رسید آوازشان در گوش	در زمان برخواست ترسم در	را حله هم در زمان بگرفت	بس بگریزه او شاد و آنجا
چونکه من احوال دیدم چنین	او فکندم خویش را بر زمین	تا که آن اشخاص با آن مول	در زمان غایب شدم از نظر
بس بگفتم من به آوازی بلند	کای کرده مولنا که از چند	من میگیرم کنون آنجا بیک	بر بزرگ این جماعت را پناه
اندر آنجا من بکاراوشدم	هر خط اندر جواراوشدم	تا که ایشان باز کلمات آمد	باز سر از حکایات آمدند
چارتین زان قوم از روی صلاح	سوی من رانند با خیر و فلاح	بس مرا کردند از عزت	بس نشسته آن زمان با احترام
بود صورتشان بنایت زشت	با یکی زان کس نمیداد زشت	آن کی گفت از کجایی ای	گفتم از غسان منم ای جلیان
گفت آخر تا کجا داری کذا	گفتمش مستم شمارا در جوا	بس بگفتم که آری بی سخن	تو ترس از ما و اندیشه کن
حال خود گفتم به ایشان بر	تا از ایشان بود که یام یک خبر	باز گفتم من کنون کای جلیان	اعتمادا بود بر کاسنان
ز آنکه آن غیبی که باید از شما	می عزیزان آن رسانند شما	بس من از حق جوارای جلیان	تابع آنم که آید در میان
آن حقیقت کان بود من	سازدم آن آشکارا بی سخن	نه بس کردند اشارت بک	یعنی او اینجات اعلم بی شک
بس مرا گفتند آنم جلیان	تو بر دانا رسیدی این زمان	چون مرا معلوم شد آن حال	بس میگردم تحقیق این سوال
گفت ای با عامر جویایی	می پیامور این زمان علم یقین	ست سو گفتم به باران	بعد از آن بر عامر فقر کبر
آنکه در روی زمین کردن	جمع کردند بر بزرگی کاوان	بس کلام از آسمان نازل	مطلب اهل جهان حاصل شود
تا ما را ثقیان آن خوش	میگشت در پنی بر سر کشی	که بجا افسانه گو باشد تمام	ای عجب خاموش سازد اسلام
ای ابا عامر تقدی و ضلال	در غضب آورده حق را بحال	می شود مبعوث مرد معنوی	دافع کردن فزادان قوی
تا کند او دفع عصیان تمام	دین و دنیا کرد و از وی با	گفت بود عامر جوارا و در جزو	ست سلطان یکا که پیغمبر بود
گفت بل پیغمبری باشد شریف	دانی و بر عهد باشد آن لطیف	باشد آن خوش خلق با حلق و	ازین می باشم شود وی آشکار

مست بانور و صفای آن رجه	نی بود کوتاه و نی باشد بلند	تیز در کمر سنت آن در نظر	کار دنیا سهل گیر و سر بر
در ادیت صبر پیش آر دم	وز کسی مرکز بخوید اشتقام	کو شتا و چشم او باشد وسیع	هم بودی عیب و هم شانش بیخ
می نیارد خط نوشت آن شمع جان	آوردین مبارک در میان	پاک و آسان و لطیف و نازک	بیکجخت آنکس که او را نماند
این سخنهایست اندر وی نزع	کز ملک که دستم آفر استماع	بعد از آن برخواستند آن چنان	باز گشتند بقوم خود روان
بس بماندم من در آنجا تا صبح	در صبح آمد مرا از آنجا فلک	بس ز پراسی سوی راه آیدم	هم ز سر غیب آکا آیدم
حمد معبودی که ما را از کرم	داشت اندر دین او ثبات	حمد معبودی که او بی علتی	انچنین دادست ما را دو
پس بعد فیض درود و الجلال	بر تو باد ای منظر حسن کمال	پس بعد از آن صبح سلام	با دپاشان بر تو ای نور ظلام
کتابت در لعل جبین			
باز گشت از غزوه آن نیکو سپاه	با غنیمت و مال بقیاس	از عرب قوی برای تربیه	پیش او رفتند بر تهنیه
دادند یک را عطای بی پیکر آن	بود اندر غزوه دولت پیکر آن	تا که آن شاه با غرور و طر	دید یکیش از رضا خوای
گشت از آن خواب او بنیات	بوشش آمد حضورش زنت	چونکه شد پیدار بس از زنده	زانکه آن خواب او فراموش کرد
اضطرابی زین سبب آغاز کرد	خانه اندوه رادر باز کرد	چونکه اندوه و غمش گرفت	ای عجب از خلق هم رحلت گرفت
کامنان را جمع کرد او یک یک	تا که از جانش بردارند شک	باز جویندش که تاب او بود	باز گویندش که خواب او بود
ای عجب عاجز شدندش بر سر	زانکه شوان داد از غمش خیم	مادرش به کاشنی بس کمال	چون برسد آنچنان آشفته حال
گفت مرشد تا زمان که آمد	جمع کردش جمله در یک مانند	کرچه مرد اندر من سرور بود	در کخانه طبع زن بهتر بود
کرچه با ایشان بسی گفت و شنید	عاقبت کسی خواب شوانت	چونکه شد مایوس و ز پریشان	تا که آن روزی بصید آمد
تا که آسوی عجب از دور یافت	اسب را اندر پی آشفته یافت	چون نهاد از لشکر خود دو	بر در عاری رسید آن صبور
یکدو سه خانه در آنجا یافت	وز حرارت سوی آن یافت	ایستاد او بر در یک خانه	یکدو سه پیش آمد در آن
بس تواضع کرد و کفش جراب	خرم و شاد آمدی نزدیکی	ست که ما کرم ای صاحب	یک نفس ای میرا بچکان

تا که حالی خدمت از جانت گیم	و آنچه بتوانیم مهانت گیم	مرشد از اسب آن زمان آمد	س روان رفت اندر آن خانه کرد
چون نشست آنجا و زلفت خط	در بودش ای عجب کاه خرا	چونکه شد پیدار آن نیکو خصا	دید پیشش و شری صاحب حال
دشمنی محبوب و بشکست	شاد بر بالین او بنشسته بود	گفت با مرشد که ای شاه جهان	باشی از لغت همیشه در امان
کر طعای آرزو داری بگو	و آنچه می باید ترا از ما بگو	کرد مرشد و هم کان قوم غم	تا که آن بشت خشت او را عجب
پادشاه را دشمنان باشد کما	کارشان نبود جو کار کما	باز از آن و می که او را نمود	چو بشتن راز آن سخن غافل نمود
دشمنش گفتا ترس ای ارجمند	زانکه باشد کوب بخت بلند	جان ما با داندایت ای تمام	از تو ما را میرسد خطی تمام
بس ترید آورد و با خبر و قدید	کرد مهانتی مرشد بر فرید	وی عجب آن دشمنیکه آفر	چون بخدمت مینود او را تمام
یکدو سه پر شیر آورد آن زمان	بس بر شد داد تا نوشید آن	چونکه مرشد کرد در دشمن نظر	حسن وی او را خوش آمد نظر
آرزو کرد آن زمان آن صلاح	آنکه آن دشمن را در نکاح	گفت مرشد کای امین را زک	چیت نامت زود بامن باز کرد
دشمنش گفت ای توانمند دامن	ما درم کرده عیفر نام من	گفت آنکس را که خواندی	کیت آن کردان مرا آکا تو
گفت او مرشد بود شاه جهان	آنکه کرد او جمع جمله کاشان	تا که از بر او حل مشکلی	وی عجب زایشش نو خوش صلی
گفت مرشد یا عیفر اهل آن	که توانی کرد ما را در نش	گفت خوابت راست بودت ای	آن نبود اضغاث و نی احلام
گفت مرشد با عیفر از کوه	خواب من که میتوانی باز کرد	گفت میدیدی خواب ای	کای عجب ای آمدی یک بادت
خاک از آن بادش به بالا میرسد	از شری سوی شریا میرسد	چون رسیدی خاک سوی سما	میدرخشید آتش از آن میان
بعد از آن میرفت دودی بخت	وز پیش یک جوی بد آب روان	بس شنیدش آنکه شخصی بطرح	انچنین میداد آوازی عجب
کای عزیزان خوش در آید از آن	بر سر این آب صاف بچو جان	کر که خورد او جرعه زین آب	تا ابد سیراب کردی کز آن
و آنکه در خوردن دمان در آن	در سراقه غرق و خطیر جان	گفت مرشد رات کشتی جان	پیشکی این خواب بودت آن من
یا عیفر این زمان تن پر حیت	باز که کین خواب را تعییر حیت	بس عیفر گفت آن بادی که	بر هوا بردی بنایت سمناک
پادشاه مانند جوی آب علم	با تو کویم یاد دار این را علم	و آنکه او را آب میخواندی تمام	باشد او پیغمبری با احترام

واکنه زان سیراب شد زان سرور	او مطیع حکم او پیوست	رواکنه نهاد آن دکان در صفا	دشمن او باشد الحق کی کز آن
گفت مرشد کان پیرم پید کرد	بحث او بر صلح باشد یا جنگ	بس غیر گفت کای شاه	حق ذاتی کوست رحمان و رحیم
اکنه او خونهامه باطل کن	مقصد کلی از آن حاصل کن	دشمن او باشد با دشمن جهان	چون کین از آن برده سازد پیکان
گفت اکنه یا غیر از آن کو	دعوت او بر چه باشد باز	گفت باشد دعوت آن زلف	جان من بر روزه و زهد نماز
هم بدوری از منای جستن	هم بت در راه دین گشتن	گفت مرشد از جودت او	گفت پیشکست ز اول و مض
در میان من جنگ بسیار او	وزیری مرکارشان کار او	گفت آن چون نیت سازد	بس جود قوم آخر کند او را
گفت او کارشان و اطراف جهان	میکنند امداد او را پیکان	پیشکی اهل سعادت و وفا	روز و شب باشند با وی غذا
جان خود ایشا راه او کنند	کار دین اندر پناه او کنند	بعد از آن می نجات شود ای	تاج تو عیش در نکاح آورد کام
بس غیر گفت کای شاه	باشدش خوانده من غیور	صبرست وی ندارد هیچ باک	بس تکلف شخص را سازد پاک
چون شنید این خوات مرشد در زن	باز سوی موضع خود شد روان	بس فرستاد آن شه عالی	صد شتر از بهر دشرای عجب
خاتوا رسیدند دارم آتشی	و اندر آن آتش میسوزم خوشی	تو ز روح مصطفی فیض ختم	در رسان تا و انشا خدا قسم
ای وکیل من دلیل من تو باش	در همه چیزی وکیل من تو باش	هر کسی دارد و کیلی یا کیلی	من ندارم جز تو یا نعم الوکیل
پسندد قدیل انوار درود	با دند رقبه شمع شمع شود	پسندد مشکات انوارش	با دوش مرقد شاه دنا

کجاست دیگر در احب رحبیا ن

اکنه در کشف عیان عین آمد	شاه سبزه قاب قوسین آمد	آن ریاحین گلستان شود	آن شد و سروستان وجود
خیرا خیاری بنی خیر البشر	مصطفی صلوا علی خیر البشر	روزی اندر حضرت او پیشکی	یاد آخر کوی می کردی کجی
بس لبیب مالک آن رود	گفت اندر حضرت او ای عجب	پیشتر آنکس که دانت از آن	اکنه شد محفوظ از دیو آسمان
یا رسول الله آن من بود ام	که جرات این زمان آسوده ام	گفت حضرت حال با ما باز	ما ز خود را نزد اهل راز کو
گفت بودی یک منجم بس خبر	که میکشیدی روان مانی الغیر	سال عمرش بود هفتاد و دو	هر کسی کشی جوی در عصر

ای عجب او خطر مالک نام داشت	در نجوم و رمل دستی تمام داشت	چونکه رجم اندر سماک آسکا	من شدم نزدیک خطر نامدا
گفتم از زمین رجم داری تو خبر	باز که با ما بوجهی معتبر	ز آنکه ترساییم از وای با خبر	تا کمان او را نپخته بدیده
گفت خطر اندر بحر کمان پنا	تا خبر کویم ز تر آن ستا	نیک باید مرجه باشد اندر آن	من تر آن آگاه کرد انم از آن
بس بحر کاه آدم با قوم خود	تا بد انم حال خود از نیک خود	آنچنان دیدم که خطراتیاد	دیدم سوی آسمان بکشتاد
چونکه خطر آواز از پیشش	بس اشارت مان بنی شو	کمانهای ریخت یک کوکب عظیم	ما ز خود رفیتم آن ساعت نیم
بس زبان بکشد و خط و کت	راست ریخت و با عقوبت شد	کرد او تخیل در تنبیل	بس مقرر شد کین تخریب
مشعل دین چونکه شد از فخته	شد ستاره او بجلی خفته	هم در ایش قطع شد آن کمان	بعد ازین بس وای بر احوال
ز آنکه سواش هم بر شد تمام	مقطع شد بند اندیش ز کام	شد بید او را می تپیر حال	بشنوید این راز خوب از چیر حال
بس زمانی بعد از آن خاموش	بجوید کی جانش اندر جوش	باز گفتنای که و معتبر	میدم اسم اینک شمار من خبر
میخوردم بر کعبه و ارکان قم	وین خبر از نو شمارا میدم	اکنه دیوان سینه تمام	صوت ایشان سر آمد التمام
ز آنکه دیوان پلید مستند	راستراق سمع ممنوع آمدند	بس آتش را ند کشتند از سما	ستر رجم اندم بگویم شما
می شود مبعوث یک پیغمبری	رو نمایی راه دانی سروری	در میان می آورد دینی تمام	بس جدا سازد حلالش از حرام
باشدش بر آن آن قدسی جانا	سخت روشن چون شمع آفتاب	شرح و دین تعلیم اهل دل کنند	بت پرستی از میان باطل کنند
باز گفتش کای خطر آن زمان	حال قومت چون بود بر کور و دان	گفت باشد بهترین حالشان	که شدندش تابع آن پاک جان
ای عجب از آنکه او پیدا شود	کار و نیش پی پری بال شود	بعد از آن قرآن بوی نزل شود	مرجه خواهد در زمان حاصل شود
بعد از آن گفتیم دیگر راز کو	از کده امین قوم باشد باز کو	خورد بس بر زندگی سوگند و عیش	کان پیمبر نیت آلا از قریش
نیت اندر حکم این کس طیش	نیت در خلق غلبش عیش	لشکری انبوه هم از چار و	از قبایل سوی وی بنهند و
بعد از آن گفتیم مان بر کوئی	کز کده امین قریش آن عزیز	گفت پیشکست از بی ما شرم بود	جان اهل درد را مرسم بود
بعث او باشد قتل کافران	باز کند از دیکم را در جهان	از همین قوم دیوان این سخن	این حکایتها رسیده نزد من

اندرین حالت خطر بر سرش	از تعجب گفت اندک برش	گفت ز آن بر کشت حق ظاهر	قطع شد حکم شیاطین و السلام
بعد از آن افتاد و بسش	واندر آن خاموشی او پیش	بس هوش آمد می بعد از	کلمه توحید گفت آن جان فرو
چون پیر از لیب این سرش	گفت سبحان آمده ای مرد	این در معنی جهان کوه	از مقامات نبوت گفته است
در قیامت کان سر غوغا بود	بعث کرد و امتی شهاب بود	زین غراب ثعل باشد شهاب	یک اولی باشد اینجا اختصا
تا کی ای دل مادرین محنت خویش	خیز تا ز دل درودی بر خویش	پشیمه در دل کشیم از درد	هم روان سازیم از دید درد
بس درخت شوق را آبی نیم	نفس را در نفس تابی نیم	در سرای دل کل افشانی نیم	بس بکام خویش سلطانیم
شله نور شحات درود	مصطفی را باد مردم ازود	شعشع انوار لمعات سلام	مصطفی را باد مردم و السلام

باب چهارم در ذکر کیفیت منتقل شدن نور نبوت از اصلاط طیبیه باز حاکم

یا شیخ المذنبین روحی نداد	یا ایس العارفين روحی نداد	چست تن تا خاک بای او نداد	چست جان تا نام ندادی او نداد
ما به بود تا زویش دم زند	شک جیوه تا زویش دم زند	آنکه ز اول با نهایت وجود	در سر پیچران بودش شود
نص قرآنی تو بر خوان و بین	تا قلب منیش رسا به بین	ثقل کردت آن بزرگ با کین	از سعید عمر و انصاری حسین
کان امام عارف علم محنت	از بد کردت این ثقل درنت	آنکه کشت آن بزرگ با کین	بودش با کعب اخباری عجب
بس جهان دیدم که کعب باو	پدید بر مصطفی داوی درو	کشمش کعبا درود پیشما	میدی ما را خبر و آشکارا
کابتای خلقت آن با صفا	سید کونین بی مصطفی	راشتال نور او ز آدم در	تا به عبد الله که بود او را بد
چون تو در انجیل صاحب	باز کیش تا در آن چه دید	کعب کشش چون که جیر بلین	خاک آدم در روی زمین
ای عجب برداشت بروی کوه	تا خدا آدم از آن خاک آفرید	بس ملک کرد آن ثقل	راست سوی موضع قبر رسول
زان محل برداشته کی قبضه	هم منور هم سید آن خاک پاک	بس خوشی بردند از ادرشت	تا از آن شد زاب تنبیش شست
بس فرود بردن آن خاک	ای عجب در جله انما	آنچنان صافی شد آن خاک	آنکه می تا پدید چون دلی لطیف
بس بگردانیدن آن خاک	در زمین و آسمان و در بجا	اندر آدم ای عجب این طرز	ترا دشمنی نام بود و نای

پیش از آدم ملایک تا خشد	وصف و نعت مصطفی جشید	بعد از آن چون روح بر آدم	در پیشش نور احمد شد بدید
مجموعه ان نور از آن تابان	گویند آن کوهی درخشان	وی عجب آدم شنیدگان	مجموعه بای مورچه یک ز فرم
گفت آدم یارب این حالت	این چه حالت چنین ز فرم	بس ز نزد حق چنین آید	کین بود شپنج نور مصطفی
کان ز فضل خویش در تو ختم	خوش خوشی با آب تو آیم ختم	تا بود فرزند تو باشی بد	ای خوشا فرزند دای خرم بد
بر بهشت و آسمان و عرش هم	هم او کردیم از عزت علم	بس همه اشیا از آن نور غیز	هم منور هم منظر کشت نیز
بعد از آن در غیظ آن نور بلند	عند و میثاقی ز آدم بستند	چون شد اندر خواب آدم طلب	بس برهان بردند از آن نورانی
بس فرود بردند نور از شش	راست در جوی رضا و مغفرت	بعد از آن آن نور با صد غرور	باز جای خویش بنهادند بانه
و از زمان آن نور ز آدم مجو	می درخشیدی ز با نصد لاله	چونکه آدم بعد از آن پدیدار	ای عجب آن نور دید از کار شد
چشم خود گرفت و گفت ای	این چه نورست انچنین باز پی	در زمان کردند از غیش ندا	آنکه این نورست نور مصطفی
بس بذات من که یاد این شفیق	می بگردانم بعلین رنج	هم بهشت از آسمان پرستار	در بجا فضل خویش انداز
هم و هم آن صدر و بد و کاشیا	من بفضل خویش خیر اللقا	بس فرستم من بوی قرآن می	ای بسازم روشن از وی عالمی
آن کلام تا ز کان من گزین	می نکرد و از طراوت بی سخن	بس برای آدم از طلب	قدر هر پیغمبری را ای عجب
کرسی بی با کمال افروشد	ماده غرور و جمال افروشد	یک بودی اشرف و اعلی آن	کرسی پیغمبر آفرید زمان
بس ندا آمد سوی آدم می	آنکه بنشیند بر یک زان می	بس بر کرسی که آدم زان	می نشستی اندر آن دم کنی
نور صاحب کرسی از حکم ندا	می برون ی آمدی زان سنا	تا بگری سید و صدر عرش	رفت آدم بالا آن دم ای عجب
در زمان از نور احمد آشکارا	شد علم مشاهد هر یک زان	بس ملایک را احترام مصطفی	یا نقشه آن روز بسیار عطا
پیش از آن مرکز عطا	کند از این نور حضرت رسالت ص اولی آدم	چونکه آدم دید با جند کمال	نامه بودی سوی کز و پیا
بعد از آن آن نور با آن اقرار	بگذرانیدند بر آدم تمام	چونکه آدم دید با جند کمال	آن بها و حلم و پاک و جمال
بس نظر در عرش کرد آن با	دید بنوشته در آن خطی نور	کلمه توحید و نور مصطفی	بس غریز و بس لطیف و با

گفت یارب کیت این صبا کمال	انچنین باز نیت و حسن حال	کز جالش شد غزین کانیات	بارک الله ای ز می ذات و صفات
عرش و فرش و کرسی و لیل و نهار	کرده او بودی کشش آشکار	او بسی در ذات خود نیکو بود	پاکی و تقوی از آن او بود
دارد او انکشتی بسفید	بیدر خشد چون چراغی بانو	در میان مرد و پیش آشکار	ست بس تابنده نوری باقا
روی او کوی که مشک او نرست	بس لطیف و دلنواز و دورست	کو یا جانت یا خود جان جان	خرم و روشن ز نورش آسمان
آید از مجموع مخلوق این ندا	کین بود احمد امام انبیا	ای خوشا جان تو کو فرزند	بارک الله زانکه دو لشدت
یک شماسم نیم و هم صبور	در میان قوم باشد هم شکور	دایما باشد نصیحت کار او	حق بود در مرد و عالم یار او
چونکه آدم کرد با حق این خطا	انچنین دادند از غیش جوا	کو چسب است ای آدم بداد	نیت شلش در کون و مکان
ست بر دین جینی بشت او	کار او باشد نیکو اندر نیکو	در شفاعت دست لکلی باشد	سم شفاعت های کبری باشد
او می از بندگان خاص است	دایما در خطه اخلاص است	ست ز آن نور و دو عالم کی	وصف او توان ز پس از کی
سرگردین او گزیند در سرشت	جای او تحقیق باشد در بشت	هر گردین او گزیند مرد است	بی گمان شایسته نور و لقا
نام او بر سرچمن انداختم	نصرو غر با آن مقارن ختم	آدم تو در تنی وی سپین	کو بود با عزت و برکترین
در بهشت و در زمین و در سما	او بود مشهور همچون و چرا	احمد آمد نام او در آسمان	در زمین نامش محمد بر عیان
نام او اوجیت در دریای	ست از نورش منور عالمی	گفت آدم کای خدای گام	نام او از چیت حاجی در بجا
حق تعالی گفت از آن ای نیک	تا خلالت محو گردانم بوی	تا قیامت عدا و باشد قریه	لیک تا دولت کر باشد نصیب
ذکر او پیش است از پندران	بشت او شد بعد از نیش پکان	بیچ پیغمبر ز در ارض و سما	ز آن کرامی تر نباشد ز ما
بیچ امت نیز بهتر ز امتش	می نباشد از کمال قربتش	در کتبهای سماوی ز احرام	امت او راست تمام و تمام
در پناه تمت خیر الرسل	با طهارت دایما باشند کل	نور ایشان در زمین از حکم	بجو نور کو کیت اندر سما
از دم ایشان خلایق خرم اند	دایما با طاعت مامم اند	هم برایشان رحمت نازل است	هر چه بخواهند از ما حاصل است
گفت آدم کرد کار خالق	سیرت تو شمس می بنما	تا چسان آن مردم صاحب	انچنان کردند مشا در رسول

بسنده آمد بآدم از خدا	آنکه من این قوم بنام ترا	تا معانی بر تو کرد و شکست	سم شوی بر سر معنی معترف
کرده ایمین روز خفت رست م بار دوم	بسنده آمد بآدم از خدا	بسنده آمد بآدم از خدا	بسنده آمد بآدم از خدا
وی عجب آن نور پاک معتبر	انچنان بنمود او را در نظر	آنکه با خلعت عز و کمال	در پیشش تشریف انوار جمال
بسته تبلیغ رسالت را میا	تو هم را کردی نصیحت بر عیان	بس بعلوم و علم همچون لکشی	در اذیت صبر میکردی خوشی
کرده دیدی از مخالف صد خفا	خوش بیکدیگر می تحمل در بلا	چونکه آدم دید آن قوم کرام	سم صا جردید و انصافش تمام
آن کرامت ها که حق در شان او	کرده بودندش دید بر وجهی نیکو	پی پی ذریت ایشان در	دید آدم بی تکلف سر بر
از عینش بود ابراهیم پاک	و ز جبا اسماعیل پیر در ذاک	پیش او روی رسولان در	دست بر سم ایستاده سر بر
چونکه آدم انچنان دید آنچنان	از خوشی زد خنده آن با کجا	کز شفاعت شرق و غرب گشت	گشت روشن ای ز می با کیزه دشت
گفت آدم کای خدای کمال	ای مراد مرد و عالم کمال	کا نچنین شای بود فرزند من	ست با فرزندش پیوند من
بس دعای تح خواند آن نیک	دست خود مایید بر اعضای	خیرای دل تا جو ز اهل قریه	شکر حق گویم کز این امتیم
زین چه به باشد بکوی دلوقی	آنکه پوشیدی لباس اتقی	دولتی زین به نمیدانیم ما	آنکه مستحکم درین دینم ما
پدید دلالت انوار درود	بجمع با نعت حضرت رسالت بنما	بعد از آن قیوم فرد غیب	بجو کرد آن سوی آدم در زمان
چونکه در عشق را سفیم باز	باین سعادت که بود در بشت	باید آن نهنی تو ای با کیزه دشت	ای طهارت و در بطون طهارت
گفت آدم یارب این نور	من بشر ط آن ز تو کردم نور	کان در آن فرزند سازم	کو بود ز اولاد او معصوم
حمد نامه بس نوشد آن زمان	بر کوی جمله کر و پیا	نور احمد در میان نور ما	در ج کرده با جمال و با بها
وضع در پیغمبران مرسلین	کرده اند طریقه اولی قریه	بود در پیچ و ذکر و فرمود	وی عجب آن نور بالای همه
عصمت و زید و ورع از انما	نشب کی گشت از غایت	بس بآدم و وحی شد کای کجا	چونکه این نور از تو کرد مشعل
در چنین شبی کی کرد قرا	تا ترا باشد خبرای مرد کا	بس از آن عهدی تا او	در نکاح آورد زنی معصوم

و که آدم چون بدان سرور بود	خاطرش مدام با آن نور بود	وی عجب آن نور چون آفتاب	میدرخشید از آن عاچینا
چونکه آدم میل میکردی تمام	آنکه با تو اجماع آورد مدام	بس بفرمودی که تو پیش از آن	غسل و تطهیری نمودی آن زمان
ز آنکه شاید نور سلطان عزت	مشغل کرد و بجوای عجب	تا در آن دم کدام از حکم خدا	شد بشیت از حق بشر بر طاعت
روزی الحق آدم و تو ابراهیم	ای عجب بودند خوش ثابت	آنکه ناکاه از بهشت جاده	گشت پیدای عجب جوی روان
آسمان را در کشادند از قبول	کردن کار رحمت و برکت نزل	آدم و تو در آن جوی طاعت	غسل کردند از سر صدق و طلب
کرد تو ابد از آن تطهیر	تا چه آید از پس پرورش	آدم و تو اجماع از آنجای کائنات	خوش خوشی رفتند خوی بجای
تا که از نزد خدا جوی ملک	آمدند نزد یکایکشان از فلک	از نزد یک طبق درویشان	میوه الوان جنت اندران
بس بدو گفتند چنانکه آلا	در کنار این میوه را ای نیکو	در کنار یا با محمد اندر این	بس درین الوان ما بکنوین
در شناسایی کجا داروشت	گفتست این میوه بیاعت	ای بسا که حق من کرد سوال	بو که پیش از مرگ یا هم کمال
بس بدو گفتند کای نیکوشت	حمد نه یافتی ایندم مراد	بس بپوش ای میوه ای نیکو	تا شود نور محمد بر سرید
ز آنکه حق خواهد ترا داد بکام	لایق و شایسته فرزندی تمام	نام او شیت است و بشوین	کو هم پیغمبران باشد پدر
در زمان خوردن آن میوه تمام	بس میوه بداند آن ریحان	شد زیادت مرد و راجح و حال	مرد و راشد نور در حد کمال
بس بهم جمع آمدند آنجا در	شد بشیت آبشش خواهر	با داد القصة آن نور مجید	آدم را ز در جبین خود ندید
چونکه آدم کرد در خوانکاه	دید کردی بد در خشان بجو	ای عجب مرد و ز خود در حال	میزمودی بجو ماه اندر کمال
در زمان حل تو از احرام	دوری از وی جنتی آدم بی	تا جو آن نور اندر پیدا بود	آن طهارت لازم تو ابرو
چونکه تو واضح کرد آن شکل	یک جایی در غلط صد راه	در میان او و شیطان شد	گشت از آن مجوس و ملعون و طبل
بس فغان در بت و از کفر	لغت پدید رسید او را بجان	تا بلوغ شیت آن ملعون	بجنان مجوس بودی السلام
و ز جبینش آن نور همچون آفتاب	میدرخشید بنایت بی حجاب	چونکه آدم را اجل آمد فزاد	گفت با شیت ای جوان نوینا
تو پیافردا بمن همراه شو	بس بجو صاعظم ای و شایسته	روز دیگر شیت با آدم بجام	سوی حوض اعظم آمد با نظام

ای عجب آدم

وی عجب آن نور آن نور آلا	از جبینش میدرخشیدی با	بس گرفت آدم دو بازوی	گفت ای نور احمد
در جبین شیت پیدا کرد	زنگ نشان از دلش بترد	هم مرا فرموده ای فردا	آنکه بستانم نگو عهدی زوی
آنکه آن نور رسول پاک است	پیچ می نهند بجز در طاعت	هم نکرد جمع با او پیچ زن	ای نکاح خالص این فرزندان
می ستانم عهد از وی اشتبانه	تو ملک بفرست تا باشد کوا	در زمان جبریل آمد آشکارا	با ملک مشاهد مرگ زان همراه
بود با وی یک حریر محترم	بود با قوت با وی یک قلم	چون درآمد نزد آدم جبریل	گفت می گوید خداوند طویل
آنکه می باید که این نور مبین	در رود از ظاهرین و باطن	آنکه باید نور احمد متصل	کرد و از پاکان به پاکان مشغل
از بهشت این حریر برین قلم	تا بنور این عهد سازندش قلم	بس گرفت آدم شیت این عهد	عهد نامه بس نوشتندش بسیار
بس بر آن حجت ملک شد کوا	ای ز می غروزی لطف آلا	بعد از آن آن نامه را کرد خطی	کرد بس روح القدس مزی
بس دو تشریف از بهشت با	ای میوشیدش بشیت نامدار	بس نکاح شیت با خواهر	می بستند ای عجب بی غایه
بدولی آدم ملک بد کوا	خطبه خواندش جبریل نیکو	بعد از آن یک قبه از یاقوت	بهر آن مرد و خوشی بر پای کرد
شیت با خواهر ایله بی رخ	اندر آن قبه رسیدندش بهم	در زمان خوابیده باری و شو	اندر آنجا جا شد بر انوش
حمل وی چون گشت ظاهر	باقی از غیب دایم این ندا	کین و دیت یعنی ای نور خدا	تا ابد باد اکوار ابر بلا
چونکه بطنش جای آن مجوس	دست شیطان نیز از آن زد	چونکه وقت وضع حمل او	در وجود آمد انوش پاکد
ای عجب نور محمد پیچ ب	از جبینش تا قی چون آفتاب	چونکه بالغ شد انوش نامور	شیت او را گفت کای جان
بسته آدم ز من عهد می	من ز تو هم می ستانم ای عا	آنکه نور پاک خیر الم سلین	ننیش در غیری از مصائب
بس شد شیت از زمان عهد	بس انوش آن عهد وی میداد	بس انوش آخر فرزندان	یعنی از قینان گرفت آن عهد
بعد از آن قینان بدستور	هم ز مهملایل کور ابد پسر	بستندش این عهد و اواز	کو بدش فرزندانم بستند
برو دیگر یک زن با احترام	خواست کور را بر زوجه بوشاک	بس از وضوح آمد وجود	آنکه نامش در کلام ادیش
بس پدر از خنوع بسته عهد	آنکه نهند نور جبریل را از	در نکاح آورد و درین رضا	یک زنی کونام بودش بزوا

بسم شمشیر از کوه آتش	بعد از آن از وی ملک شد یاد	بد ملک مردی قوی باصلاح	بروزن قینوس نامی در کجک
نوح از وی کشت پیدای کان	از قضای کرد کار غیبان	چونکه بالغ کشت نوح نامو	بس ملک با وی چنین گفت ای
در چنین تست نور مصطفی	که بعد حق رسیدت آن عبا	تا خروج او در باشد چنین	بس گرفت از نوح عهدی بسین
آنکه او در غیر معصومات نیز	وضع نکند ای زوی نور عزم	در کجک آورد بس نوح بر	یک زنی کونام بودش عذیر
بس بدید آمد نوح آنکه گاه	نوح هم زمان بستش عهدی تمام	بعد از آن سام آن بزرگ گال	یک زنی کرد او بغایت باجال
آنجنان در حسن بود آن زن تمام	آنکه سامش بود عاشق و التام	بس ز سام رخنه آمد بسین	مجنان آن نور تابان بازو
سام بس تابوت آدم بانو	کای عجب آن بود از دری نشو	و اندر آن دپاچه میثاق بود	در زمان تسلیم ار خشد نمود
بس از عهدش بستد کای	در کجک آورد زنی معصوم تر	در کجک آورد از خشد کجک	زین زنی معصومه مر جانم
بس از و عابر بدید آمد کمر	آنکه بود سود پیغمبر خراو	بس بکوش سود دادندش	کز تو تا بابت نور مصطفی
آنکه بتا کرد از وی منکر	و آنکه حرفان کرد از وی منکر	آنکه کشته کرد از وی کافور	و آنکه او باشد شفیع آستان
سود بودش زادهای بسیار	زان ندانست او بغایت شرک	بود میثا صافی بس صلاح	سود آورد ای عجب او را کجک
فانغ از وی کشت پید او از و	شایخ و از شایخ شروع نکو	باز از شروع ارغوشد بدید	باز از و ناخور آن پیر شید
کشت از ناخور تا رخ آتشک	ای زنی اطوار نور کرد ک	خوات تا رخ بکزی در عین	نام او آذنا بدش بنت نمر
وی عجب زان تاریخ از راه	کرد ابراهیم پیغمبر ظهور	بس شرف و غریب عالم ای عجب	یک علم افزا شد از نور رب
از وجود او نور شد جهان	ای زنی نور زمین و آسمان	یک ستونی از زمره در سما	ای عجب در پای شد زان
و آن ستون بودش حدیسی	آمدی زان ملک ذوق و شوق	پرستون بنوشته از نور این نور	آنکه این نورست نور مصطفی
چون ملک کردند در دنیا نظر	بس بگفتند ای خدای ک	ماهی پسیم دنیا پر ز نور	این چه نورست ای خداوند غفور
این خطاب آمد ز حق سولگی	سکین بود نور زمین و ملک	ست نور احمد این نور عیان	آنکه زان پر نور شد مرد و جهان
صاحب انوار و ریات او	صاحب کل ثبات او	من که مستم خالق حق قدیم	خود را ام تحقیق سو کند ای عظیم

انوار

آنکه من او در مجاری طاهرین	من می جارش کرد اتمین	س عیان حسن و جمال آن با	که بادم غرض کرد زدی عجب
عرض کردندش با براسیم نیز	تا شود در کنه معنی با تمیز	بس زبان بکشد و ابرایش	بس چنین گفتش کرای دانی از
من از و بهتر ندیدم و آتش	ای زنی شیطیم و غر و ترش	کیست آن کو انجمن فایز شد	وین که با شمشیر مبعوث آمد
کیست این کو با من نور ضیا	کیست او کو با زار و بار دا	بس غذا آمد خلیل بسین	سوت احمد سید آفرین
پیش از خلق زمین و آسمان	نام او کردیم در عالم عیان	سرش خواندیم چون بودش	هم تو هم آدم میان ما و طین
وین ترکی نور ای زمین	بهرستم من بصلبت بوزین	وز تو بفرستم با سماعیل باز	تا شود از جامعیت سر فراز
باز با شمشیر و فوج اکبرش	بکشد کرد اتم شوم من ریش	بس به او بامت نیکو شست	میدم من چار دانکه از شست
گفت آنهایی که او را حاضرند	وز زمین و وز بسیارش حاضرند	و انجمن با شمشیر و با وفا	کیستند اینها بکوی کرد و کا
بس ند آمد همه یار و یار	هم محاصر نیز و انصار و یار	فضل این امت بدیکر امتان	چون محمد مست با پیغمبران
این جماعت جان فدای او	جان فدای خاک پای او	در ره او خان و مان و اول و جا	همه در بازند ای مردان راه
ترک قوم کند خود ایشان	بس بوی بجز نمایند ای	ای نفس خویش را پی کند	سر بر بجزت بسوی وی کند
جانشان بردوستی او	کار ایشان سر بر نیکو بود	دوستی اهل زمین زیشان	نوت و تروچ دین زیشان
آنکه ایشان دوست دارد	کرد دایم از عذاب جان	و آنکه باشد دشمن این قوم	ای بروی کرده او خود را
ای براسیم افضل پیغمبران	مصطفی مجتبی باشد پیکان	بچنین از حرمت و از جوش	بهرین آستان شد آتش
نام کاملی کو بود از راه	و انجمن خود را بدین راه	پیشی بوی بکر صدیق و بس	جانی او در می تحقیقت و بس
بس تو شناس ای پیغمبر	در فکر فریت خود را عیان	ای برادر کیز مانی با خود	در حق و نفعت خویش بشو از خدا
و ه جد و ملت بد که مادر یاسم	راه دین مصطفی در یاسم	شکر این نفعت اگر گویم ام	از هزاران یک نگویم السلام
خیز ای دل بس با غر از تمام	از در و دوش باز گشایم	چونکه فرصت داری از دیدن	از سر اخلاص بروی و درود
از خدا مادام باران درود	بر تو باران ای در بحر و جود	از خدا مادام باران سلام	بر تو باران باد یا خیر ال نام

صفت نور سرور اپنا علیه الصلوة والسلام

مرجای خوش نسیم مشکبار	هم شام دل معطر ساز باز	گلشن جانر اسنور ساز باز
سر جای طایر مشکین نفس	از صف نور او آغاز کن	نخنه نور محمد باز کن
ای عجب می یافت آن نور عزیز	داشتی در بشت آن عالمی	نور اسماعیل و اسحاقی
یک نور مصطفی بی کشتک	این بشارت ما بار آورده	بس بر اسمیم آن سراسر شد
بود او را یک پسر مانند ماه	شب چه باشد یک سواد از روی	روز جوید یک پاص از روی
می شود پیدا بتوفیق آ	در پاک مصطفی امید داشت	ساره آن هری که در دل می گشت
میل وی دیگر نباشد در جهان	کشت آستن با اسماعیل باز	چونکه باجر آن بهین سرفراز
را آنکه ز ابراهیم وصف نوز	و عده ما را که میدادی گشت	گفت ابراهیم را از روی خوا
ای سی بنفید بهوش نسیم	ای عجب ما دام می گزستی	ساره چون باجر می نگرستی
آن جناب نور خیر المزمین	کس چه دانند تا چه باشد گشت	بست رشکی سخت بس گشت
آوردای ساره آن و عده	بس بر خود خواند فرزندان	چونکه ابراهیم اجل آمد پیش
ساره بیک از رشک او میوختی	کرد تا بخت سبکینه را طلب	بس بر اسمیم اندر آن حال عجب
ساره را اسحاق آمد در وجود	کمان آدم بود آن تابوت	وصف آن تابوت بشنوی عزیز
ماقت حرکت اگر پیگیری	خاند بودش از آن مصطفی	آخر آن خانهای با صفا

تقصه تابوت سبکینه

نذر سر سپهر فرزانه	نذر آن بود از زبر جد خا	آخر آن خانهای با صفا
بود زین دپاچه رخسار	گشت کرده صورت اعدا	برمینش صورت کل متین
بر چنین او نوشته انجمن	کمانکه او تصدیق خیر المزمین	پیکند اول عین شخصت و
بر بارش صورت فاروق	صورتی بس با صلابت منو	بر چنینش بود کین مستحکم است
دره دین باشد او بس محکم	ای تا سر زینت اندو زین	از عقب تمش دی نورین

در مقابل شاه ملک کو کشف	داشت شمیری بر منده در کشف	بر چنین او نوشته بد دلیر
شیر غرات با شمیر شیر	بیت شان شیر را مرکز کزیر	چون چنین در دین بود صاحب قبول
اوست ایشان را محب بی شین	را آنکه پیشک جب بود از چن	کرد ایشان اهل بیت با تمیز
هر یک از پیغمبران بی قال و قیل	یکه عصایی داشت ز آدم قیل	نقش ایشان اندامان بون
چونکه ابراهیم کرد از اطلب	گفت با اولاد کای اهل ادب	اندوین تا بورت پند ایزد
بس بدیدندش که کل اپنا	نسل اسحاقی قد آن مصطفی	کوبود از نسل اسماعیل و بس
بس با اسماعیل گفت ای با	انجمن فرمانم آمد از خدا	کرمیان جمله اول و در
آنکه بنی نور صدر کانیات	بکناح طاهر اندر طاهر است	ای زمان خوام ترا بر دین بکام
بعد از آن بر خوات آن غم	بر داور اما سر کوه شبیر	چون رسید آنجا که آن پیر
بس برایشان مرد و بارید	مشک خالص از سر شوق و	بس خلیل الله ز اسماعیل نیز
بس و مال و دخری از صافی	در کنکاح آورد آن بکیزه و	گشت ز اسماعیل قید ران قبول
چونکه اسماعیل آن نور مجید	در چنین قیدر مقبول دید	داد تا بخت سبکینه را بوی
ست با تو نور صدر کانیات	دید آن نسی بخرد طاهر است	چونکه قیدر بود دایم در طلب
آنکه جز در نسل اسحاق کرن	می نباشد طامرات و طامرن	بس زنی ز اولاد اسحاقی ای
بس پین دولت نور رسول	گشت حاکم قیدر صاحب قبول	در حکومت عدل آفریدی
هم وصی خاص اسماعیل بود	صدق او را خلاص اسماعیل بود	سفت خصلت داده حق و
بد قوی و تیر انداز و شجاع	بسلوان و بس قوی اندر	بودم صیاد و هم جابک س
در میان مرد و کیسوی سیاه	وی او می تا قی مانند ماه	از چنینش نور آن قدسی
بس زمان جن بیکل از نیر	می شدندی مشکف بر آن	عرض میکردند بر وی

بسی میگفتند ما هم ای فلان	دشمن پادشاهان جهان	میل تو داریم مای با اصول	رحمتی فرما و ما را کن قبول
وی عجب چون خواستی قید بکیم	تا در آید باننان اندر کلام	هم بساعت جمله اعضای او	آمدندی با وی اندر گفتگو
بسی میگفتند با قید کردن	دور باش آخر ازین نامحرمان	تو بخند انیش خود را ای وئی	که مرا اسماعیل راستی وصی
در تو مرکزست نور مصطفی	خویش را بشناس ای نیکو	با پدر کردی تو عدا ای کمال	آنکه نسی نور او جز در حلال
چون شنیدی قید را از چنان	در زمان اعراض کردی زان	بسی زمان را حال خیران	وز غم و اندوه گریان میشد
بسی میگفتند ای خوش آن شک	کا چنین نوری درو گیر و قرا	چونکه صیدی می شاد او را	خواه مرغ و خواه حیوان بر
وقت و بچ آن صید از حکم خدا	نطق بکشادی و کشتی بر ط	کا خرای قید ز من بشنو	با خود آبی نام حق و دجمن
ز آنکه دجمنی که بود بی نام او	خوردن آن مر ترا بنود نکو	کرد در سالی برای او طلب	صد زن از اولاد اسحاق ای
با چنان شوقی که بود اندر شکر	می نشد زان صید کی آبشش	روزی اندر صید بود آن	تا که آوازی شنیدش از بطور
کای کرای قید را عایق م	جای این نور ابدست آردی	وین و دیوت را بدانی منکر	باشدت زین صید کردن خوشتر
از خداوند جلیل اندیشه کن	وین طلب را اینر مانش پیش	جای نور مصطفی زو کن طلب	تا یکی باشی تو در صید و طرب
در رسیده وقت کین نور تمام	از تو پیرون آیدای عایق	نام و نامان تا خویش را بخرد	وضع نور اندر محل خود کنی
چونکه او را این سخن آمد بگوش	باز گشت از صید غلین باخو	عمد کرد القصد در آن اضطرار	که خوشندی طعام و فی ترا
تا دمی کان معنی نطق بطور	منگشت کرد بوی مانند	مدتی قید در آن اندوه	خوش می بردی بر سر عمر عزیز
تا که آن در صورت مردی سپ	یک ملک بروی فرو داد	بسی سلامش کرد و گفت ای	کشته تو حاکم روی زمین
هم شجاع و پهلوان کشتی دگر	یک زمانی حال خود را در دگر	نور احمد در نوای با کیزه	آمدت از طامین و طار
یک پسر فرزند خدا دادن ترا	کوست پیشک جای تو	لیک ای قید رن باشد این صی	ای عجب از نسل اسحاق نبی
که تو خواهی تا ازین یابی خبر	نذر کن ای قید را باز یب	رو بکن قربان برای ذوال	بعد قربان از خدا کن این سوال
کا زمان این راز معلوم گشت	و آنچه مچولست معلوم گشت	بعد از آن برخواست قید ز	شد قربان کا اسماعیل پاک

منقذ

منقذ سر غوج قرب آن پاک	کرد قربان بهر رب العالمین	بعد از آن گفت ای خدای	که مرا خواستیش اذن یک بر
این زمان قربان من سازی قبول	گشت سازی موضع نورسل	بسی مر آن غوجی که آن سر	آتشی از آسمان کشتی بدید
آتش آندم آمدی بس نظام	بسی بخور ویش آن قربانی	تا خدا آمد کای صاحب	تا کنون کردیم قربانت قبول
هم دعایت گشت اینجا مستجاب	چند داری خویش را در اضطرار	رو و رفت و غذا را از ما	بازجوی و شب او در خواب و
مرجه اندر خواب پنی آنرا	آخر ای قید رچنان کن آنچنان	چونکه بشنید این ندا در شب	شب و غذا مد خویشی در خواب
اینچنین در خواب دید آن با و	آنکه در جانش بداند این	کا چنین نوری که در چش	ست نور خاص خیر المصلین
منشا انوار این نورست	معدن اسرار این نورست	خلق این عالم از آن کردیم	تا شرف یا بد ز نور مصطفی
از عرب زن خواه کین نور	می شود ظاهر در اطوار عرب	یک زن عربیه عالمی تمام	که مرا و را غاضبه بودی بنام
رو بخواه و در نکاح آور	تاب ز می کار و بار عالمی	بعد از آن از خواب خوش بیدار	شکایت و وز پی آن کار شد
وین عجبتر نور آن عالم پناه	از چشیش میدرخشیدی با و	و آن هر چیزی که بگشتی می	سجده میکردند وی را بی غمی
بسی میگفتند او را بعد از آن	کای کرای قید را کیزه جان	وقت آن آمد که آن نور تمام	آید از پشت تو پیرون ای امان
وقت آن آمد که در طوری کرد	باز از سر گیرد او دوری کرد	چون بمنزل کا خویش آمد	خلق از هر سوی بفرستاد با و
تا زنی که غاضبه باشد بنام	بروی جویند در عالم بکام	دشتر شاه بنی جرم یقین	غاضبه بودیش نام آن نازنین
او دگر هم بود از نسل عرب	قید را و اگر دهر خود طلب	در نکاح آوردش از حکم خدا	باز با وی جمع شد آن با و نا
گشت آبتن ز قید غاضبه	نور احمد رفت از دور غاضبه	بعد از آن آن نور از وی تافتی	کم شدی سر کس که او در یافتی
چون ز قید دور شد نورسل	در کمر تابون شد آن صاحب	شد ضعیف و عاجز و نیش	شکر پیری بدو آورد زو
پشت او خفت و موسی	شد ز ملک زندگانی نا امید	نزد قید رکامل نیکو داد	بود تا بخت سکینه ای عجب
آمد اولاد اسحاق العجب	بر آن تابوت با وی در غصب	آمد آن قوم سر یک	بر آن تابوت با قید زنجنگ
آمد آن جلد با وی در تراغ	تا کند تابوت از وی شرع	بسی میگفتندش نبوت پیکان	در بی اسحق ماندست آن عیان

در شمارا غیر آن یک نوریت	وین سخن هم بر شما مستوریت	باید این تابوت چون ما دیم	پیش ما باشد که ما پیغمبریم
در جواب آن قیدر با کیزه تن	بی تکلف پاک میکشی سخن	یک اسماعیل دانت آن بجا	من بخوام داد اکنون بشما
نزد قیدر بود آن تابوت در	تا مکر روزی بچکم داد و کرد	شد که بکشاید در تابوت	نهر کیرد از سر تابوت باز
تا کش یک مانی آواز داد	در نهاد او خبر زین راز داد	کاخرای قیدر را کن این خیال	ز آنکه تو بهره نداری زین حال
تو نداری ره درین بشنو سخن	با خود آی و خویش اصابع کن	سر مبرای شیخ تابوت این	و تو با یعقوب پیغمبرسان
زانکه هر کونیت پیغمبر نقین	او نذر در راه اندر فتح این	مست او پیغمبر و تو ای وفی	ستی ای قیدر پیغمبر او صی
این سر تابوت ای فرزانه مرد	جز پیغمبری نیار و فرسخ کرد	قیدر اندر که بد اندم نقین	یک بد یعقوب در کف نقین
بش وصیت کرد قیدر جان	گفت بشنود از من ای جفت	چون ترا وقت ولادت درسد	نوبت وصل سعادت درسد
در ولادت کاه اسماعیل رو	می مباحش آستنه با تخیل رو	زانکه روزی خواهد شد یک	کین مرا بنموده اند در پیش
این وصیت بشنوی ای یگول	آن سر زانام کن ای زن حمل	بود از آن برداشت آن تابوت	بس گرفت آن را کنش پیش
آمد از تابوت آوازی بدید	چونکه قیدر در روی کفنان	مر کجا بودند بشنودند آن	جمله اولاد اسماعیل آن زمان
بعد از آن یعقوب با اولاد	کز شما این راز شو انم نهفت	میرسد اینک بذات غیبا	قیدر و تابوت آوردت ما
زود بر خیزید فرزند آن کن	ای شما هر یک دل و دم جان کن	تا بنیسم این زمان احوال او	بس رویم اکنون باقبال او
چون بهمدیکر رسیدند آن دو	بس گرفتند یکدیگر را در گنا	گفت یعقوبش بگوای با کجا	تا چو از لکت مبدل شد چنان
بس ضعیفی می ندانم تا چرا	آن طراوت کو و آن قوت کجا	یا مکر دشمن غلو کرده ترا	یا که عصیان کرده ای پلوا
آن همه میثاق اسماعیل بنه	یا ز کونا خود چه کردی ای عزیز	چونکه قیدر ز آن بزرگ نامدا	این سخن بشنید بس بگریست
گفت می دشمن غلو کرده می	فی زمن عصیان شده صادی	یک نور مصطفی این چندو	مشکل گشته زمن ای دلخوا
گفت یعقوبش بگوای سرفرا	پرو کن نفوس من زین حال	کا نزن از اولاد اسحق	بانه کز قوی و کرای نیکنو
گفت فی ادا از عرب باشد نقین	از بنی جرم بودای پاکدین	گفت یعقوبش کمال مصطفی	اندر آن باشد بمقدیر خدا

کازدا

کایزد او را در مجاری عرب	سازدش جاری زمی نوز	بعد از آن یعقوب گفت ای	دیدم ام در صحن ابراهیم کن
آنکه نور احمد نیکو حدیث	میکنم جاری من اندر شل	با و کونش سازم مختلط	باشد از ما کان به پاکان مرط
بس بشارت بادت ای علی	آنکه حق دادست دوش یک	و پیش من شب کرد ای سما	باز کرده بود از حکم خدا
دیدش کروپان در شوق و فقا	مردم ایشان از فزون کی شوق	بر بشارت بد دل اهل قبول	صاحب بشری می کردی نزل
شد نقین کین کال بر مزید	از خروج نور احمد شد بدید	قیدر آن با کیزه تابوت شرت	داد با یعقوب و زانجا کشت
با جرم چون آمد آن نیکو عمل	غاصره را دید کاورده حمل	چون حمل بالغ شد و بس نظام	قیدر از وی بستدش عذقی ام
آنکه این نور رسول و اولاد	سند آن پاکیزه جان جزو حال	بعد از آن قیدر امام اهل خیر	بس حمل را برد تا گو شیر
عزریا سیل اندر آنجا کان	شد بوی طاهر جو یک مرد جوان	بس مامش کرد و گفت ای	از کجای آبی ای قیدر حسین
چون ز عزریا سیل قیدر آن	سر سیر با وی حکایت با کشت	چونکه بشنید او سر اسرار حال وی	بس تعجب کرد بر احوال وی
گفت قیدر اگر ای نیکو صفت	خیز تا با تو کنم یک مشورت	کوش قیدر بر گرفت آن شیر	وی عجب بگرفت جان او ز کوش
چونکه جان بگرفت از آن پاکیزه	در زمان افتاد قیدر زین	کر صدت عمرت کریم صدفرا	عاقبت حرکت در انجام کما
آخرت صیاد بارام آورد	سمجی کج شکیت در دام آورد	عاقبت در چنگل این کرک	سمجی بو تیار خوا می شد آبر
کر ج عمری خدمت خوت کند	عاقبت روزی لک گوشت کند	یا الهی یا الهی یا آکر	من ندانم خبر تو کس بشنود
رحم فرما اندر آن غمخواریم	بس بفضل خویش کن بایم	جان زتن آخر برون خواهند	می ندانم حال چون خواهند
چون ندارد درد ما پاور می	سم مکر بکشتی از فضل	کر نه فضل تو رسد فریاد ما	وای بر جان و دل ما شد و ما
مادل از احوال خود پر خستیم	کار تو با فضل تو انداختیم	آخر القه جو قیدر مجو باد	اندر آنجا مرد و بر خاک افتاد
چون حمل حال بدید و بد الحجب	رفت از آن معنی بنایت و	گفت ای مرد از جودای	و اینچنین کشتی در اینجا باب من
گفت عزریا سیلش آخر در بدر	در نکر تا مرده است ای با	چون حمل اندر پدر وید آن زمان	کشت عزریا سیل از پیش نهان
بس حمل معلوم کرد اندر زمان	آنکه عزریا سیل بودش آن جوان	در دم از اولاد اسماعیل	در رسید آنجا یک شخصی فرزند

و اندر آنجا قید آن مقبول پاک	عسل کرد و دقن کرد و اورا بجای	بی بدر ماند از زمان آنجا حمل	پرورش دادش خدای لم یزل
بود ازین صالح زنی از قوم او	بد سعیده نام و بودی بسک	بس حمل آورد آن زن در کنج	نیت پدا کشت از آن بی صلاح
نور احمد در چین نیت بود	بجوهای از چپش می نمود	نیت آخر سیرت بی نیت	سنت اسحاق خود کی میکند
بس ز نیت آمد نمیش آتشک	وز میبش شد آذ و دید با	زان آذ و کردند نام آن	ای عجب کور اید آو از بی بند
آنکه او از نسل اسماعیل خط	اولا آموخت او بدی غلط	شد جهان خطا آن نیکو شست	آنکه کس مثلش نیارستی
از آذ و آمد و عدنان ز آذ و	بود عدنان دایم اندر عین	از چین پاک عدنان بی حیا	نور احمد تاقی چون آفتاب
ز آنجست او را بعد از آن شد لقب	که بدانش و جن او را در طلب	تا قبل آرد او را در گذر	ز آنکه کشتی کراین ز نیت
در مقام خود در آید اندکی	بس شود از نسل او پدا کی	که یقینا سرور عالم بود	شاه و سالار بی آدم
حق تعالی خط خود بر وی گشت	و آن برادر در پناه خویش گشت	چونکه بالغ کشت عدنان کوه	یک زنی بودش اُمینه نام
و آن اُمینه نام با عز و طرب	بود آن از قوم عدنان ای	بس ز عدنانش بدید آمد	دولت دارین بود او را
زان معد خواندند آن صاحب	آنکه دایم جنگ کردی با یهود	بود در جنگ او مظهر جنگ	باز کشتی با غنیمتای جنگ
از بعد آخر بدید آمد سزار	بود آن نور از چپش آتشک	زان نزار او را لقب شد کان	چون بدیدش نور احمد در
از برای شکر انعام کریم	بر ایزد کرد و قربانی عظیم	گفت این قربان کست و بی	زین سبب جان و دم کشته
در زمان خود نزار خرو و دان	بود الحق اقل اهل جهان	یک زنی کردش نزار با کینه	که عیبده نام او را چنین
چونکه با وی جمع شد آن نامور	از نزار اندر وجود آمد مصر	وی عجب نور محمد چون	بود تالیان از رخ پاک مصر
زان مصر خواندند آن با کیزه رو	کانکه او دیدی شدی عاشق	بس حکم نافه دیوان	از مصر ایلاس آمد دروغ
زان سبب ایلاس خواندند آن	که می شد هیچ فرزند از	تا جوشد مایوس در پری از	و از حق فرزند او را نکان
شد و شادان دل و جان مصر	در بزرگی شد بغایت معتبر	مستی برای او شد کار قوم	کشت آمد سید و سالار قوم
کاه کاه از بخت خویش آن بنا	می شنیدی ذکر نور مصطفی	چون بکشش آمدی شمع نور	در قبح آمدی آن با بصور

در کنج آورد آن عالی مقام	یک زنی صالح که مخد داشت نام	حق تعالی داد مرا ایاست	که در فرزند بارای و تمیز
باز در پیشانی آن با اصول	بجوهای تاقی نور مول	سرجه با آبا بد از حسن وصال	بود اندر مدر که جمع از کمال
چونکه لالت اندر و آرام یافت	در که زان و روی آفر نام یافت	یک خرمیه نام زن کرد آن	بس خرمیه آمد از وی در میان
بس خرمیه کوری رختان	نور احمد از رخت تالیان	زان سبب او را خرید نوام	ز آنکه حفظ نور میکردی تمام
تاقی دادند در جانش بند	کای وجودت جای نور مصطفی	زود تریش با کرداری طلاح	بره نیت آذ و در کنج
بدر بزرگ قوم بره بی بخش	بس خرمیه رفت و او را کرد	بس کتانه داد ایشا ز آ	نور احمد بود تالیان زان چونا
چون ملازم بود کین خویش	زان کتانه نام او شد بی سخن	در کنج آورد آن عالی مقام	یک زنی مصومه ریخته نام
نصر آمد از کین در وجود	کینت او شد خویش با کوه	سر که از نصر کتانه شد بدید	او قریشی دان بنزد اهل دین
بس شد اندر خواب در حیران	وی عجب نصر انجین در خواب	آنکه از پیشش در خشی	شاخ او با آسمان پوشید
شاخای آن شجر نور آمد	بلکه آن نور علی نور آمد	وی عجب قوم نمیش تا سما	دست محکم در زده در شاخا
شاخای آن درخت نازنین	در عدد جون اولین آفرین	چونکه شد پیدار نصر کتانه	رفت نزد کاه سه بر گفته خوا
گفت اگر باشد می خواب تو را	تو یقین دان نصرت و دولت	هم تو هم اولاد ای عالی	تا ابد خورشید یابند و کام
آنچه اولاد تو یابد زین پس	ای عزیز من نیاید شکس	ای که داری تو بجان داغ	خیز تا طوفیم در باغ دروغ
خویش فرو بندیم در الهام	دسته ریحان ز گلزار	بس فرستیم از سر صدق و صف	عبر افشان تخم میس مصطفی
پس در عطر سلام ای غیب دان	از من سبکین بد آنحضرت	کس ندارم من بجز تو ای خدا	تو بلطف این پیام آور بجا
کیفیه دور نور حضرت رسالت صلی الله علیه و آله			
وز چپش نور آن قدسی جفا	روز و شب می تاقی جوان	تا کمان قیوم حق غیب دان	انجین فرزند پاک و پیمان
آنکه بشناپد در عالم تمام	تا کی می یابد از تو جید نام	هم نمیش ز سر سویی سی	تا مودست در عالم کی
بس چنین گفت ایشا کاشی	یک مود را نمی پسیم ما	غیر ازین نوری که سنا غی	جاری اندر نسل اسماعیل آن

انجمن فرمودی کردی	آنکه ما کردیم آن نور احیا	از برای نطفه نجیب	گشت پیشکرمم لعلی شیش
ما کنون در بشت خضر اورا	کرده ایم از قدرت خویش اثر	خضر افاق داد مالک ای عجب	آنکه بود او مالک ملک عرب
شد ز مالک فروز فرشته	غالب و از وی بوی آمد	وز بوی شد کعب و آمد قره	بس ز قره شد کلاب نیک
وز کلاب اندر وجود آمد قصی	بس قوی و نغزو عادل وی	برده مجموع قریش اورا مطیع	گشت اندر کعبه شان اورا رفیع
ز آن بدید آمد می عبد مناف	بود در پیشانی اش آن نور صاف	صاحب خلق حسن بود ای عجب	در عرب او را میزید شد لقب
بس که بد با غر و قدر او قرار	شد لقب عبد مناف او را کار	توس اسماعیل و رایت نزار	با کلید کعبه کان بود اصل کار
بود این جمله بر عبد مناف	آنکه زو بد جان دشمن بر شکاف	بس بداد او را خداوند کریم	سفت و خضر بنج این سقیم
اولین را عمر بودی نام او	ما شتم او را هم لقب بودی گو	حق تعالی ما شتم نیکو وفا	ساخت جای نور پاک مصطفی
ز آن سبب خوانند ما شتم آن	ز آنکه دایم بود خویش ترب	دایما بودی کشیده فوان	کافرین باد از حق بر جان
در کرمی کس بندعتی او	خلق بودندش مطیع رای او	تا بد او زنده بچشم غیب ان	ز آن شد ظاهر زالت پیکان
تا که بودش نور احمد چنین	پیش بت نهاد سزا برین	خو که آن نور از رخس مرید	کر چه هم میخواست هم قدرت ندا
مر زمان از حق درود پیشا	باد بر روح رسول کردی	سردم از ایزد درود پیکان	بر تو باد ای سینه کون و کان

بفتل محمد بنی اسحق تاجی قصه در عهد نبوت

آنکه ایزد چون که آن نور نیکو	ای عجب مخصوص ما شتم ساخت	این اسحق آنکه در دین بود	پیشگی کردت این مثل دست
بعد از آن فرمود بار و جانین	کر گو با شیدای کروچان	داشت محفوظش ز هر زنج و	حایق او را ساخت در کل عرب
مادر آن نور محمد ز خجسته	نطفه اش با خون او میختم	آنکه ما شتم را بطف و فضل عام	از زوایل پاک کردیش تمام
سر که دیدی روی او ز اهل کتا	بوسه دادی دست آن لچین	از چنین ما شتم آن نور اله	ای عجب می تا فی مانند ما
بس قبایل و خران خویش	عرض میکردند بروی بی سخن	بازی کندش او بر هیچ چیز	گو کردی سجده پیش آن عزیز
تا که قیصر یافت ز آن نور خشن	کس فرستادش سوی ما شتم	تا که ز آن در نکاح آوردی	تا که ز رخت زیبار اندکی
		آنکه فضل وجود تو ای ما	زود ما معلوم باشد سرب

بس تو چون کن بنزد ما دی	تا دم من دخر خویش می	بود قیصر را غرض نور سول	کوکب دانسته بود آن قبول
کر چه که کشیدند با ما شتم	ای نکرد الحق قبولش از کسی	خورد سوگندی بذات داد	کو نیکو دزن بجز معصوم
در شیر او میشدی بسط	از خدا میکردی این نطفه	خون از آنجا باز گشتی باین	سبب میر شوی شیخانه باز
جبریل آن لحظه آن نور تمام	نزع میکردی ز ما شتم و السلام	بجز اب این دید از حکم آ	کجک سلی بنت عمر و زید خوا
ای عجب بود آن زنی با کبر	خون خدیجه بود در ذات و	ارجمال و عقل مرد کار بو	در نصاحت نیز یکدیگر بود
ما شتم او را کرد ز بس با وفا	گشت عبد المطلب ز اشک	ز عبد المطلب رخشان جو	نور حضرت در رخ آن یک
شبه بودی نام عبد المطلب	قوم بودند از دل جانش کج	کو که شپه بالغ و با تاب	روزی اندر حجر اندر خراب
چونکه شد پیدار آن خالی	حلقه پوشانده بودندش ز	آنچنان بد حلقه کا نذر جان	کس ندیده بود در منزل آن
کس ندانست از عمر قوم عز	کاکه بو شادنت او را ای	ما شتم او را بر دزد کامنه	گفت با وی حال او چون آینه
کاسه کفش خدای آسمان	خصت زن داده او را این	ما شتم بر شپه در	قبله عامر زنی بس مهربان
چونکه قید در نکاح او زد	حارث آمد ای عجب نیشان	چونکه حارث در وجود آمد	مرد قید آن زن با احترام
چونکه بد در شپه انواع صلاح	منذ عمر آورد دیگر نکاح	بس هم بودند آن دو پاک	زمان مرگ ما شتم در رسید
بس بعبه المطلب گفت ای	او قریش اینجا پیاور بس	رفت عبد المطلب بی کبر و شیش	سج کردش نزد او قوم قریش
ستن عبد المطلب ما دی کج	بود روز موت ما شتم پت و	بید میدی بوی مشک از وی	ستنه آن بوی کشته عالم
وز جیشش نور پاک مصطفی	بجود می تا فی بس با وفا	آن زمان قوم قریش از خاص	ت برستی پیشه شان بودی
کر چه اندر کرمی می تا خشد	حق تعالی نیز می بشنا خشد	بود ایشان را د و صدت از ما	کرده بودندش شریک غیب
می رسیدند بت را بر دوام	بس می کردند تعظیم تمام	می رسیدند بت را بر دوام	بس طواف کعبه میکردند هم
بت پرستیدند ایشان در	حیبت که من هاشم قریش را در اطاعت عبد المطلب		
چون قریش اندر برش جمع	بجو پروانه بر شمع آمدند	بس کفش ما شتم ای قوم ت	ایما با شید با مقصود و

خویش بشناسید ای اهل عرب	که آنکه ز اسماعیل دارید نسب	کرده است ایند شمارا اختیار	در حرم داده شمارا مقام قرار
تا که این ای قوم بودم در میان	پیشوا بودم شمارا پیکان	و این زمانم وقت کجاست از جهان	تا چه خواهد بود حال بعد از آن
چونکه عبدالمطلب بس جلال است	تا پست دارد و بس کمال است	توس اسماعیل و بشما تمام	با علمای نزار نیکب تمام
اندرا بیاعت کستم مضطرب	بی سپارم من عبدالمطلب	بیکرم اورا خلیفه خوشتر	تا نباشدش مخالف بعد من
بس خلاف آن موردی توش	که کرد و تان پس از من توش	چون قریش آن قوم را کردند	در زمان برخاسته آن اهل
دست او را بوسه دادند از دنا	بس چنین گفتند کای محمد نام	تا از ای دشمن از جان چاکیرم	هر چه فرمای بیجان فرمانم
این وصیت کرد و حالی جان	کار او با حق تعالی او تمام	بعد از آن توس و منافع علم	نزد عبدالمطلب بد زمان رقم
و زقیل و ایم و از آن سبب	بر سید انعام سپار از عرب	که بودی در جوار او می	و امان بودی ز سر و بچ و غمی
پادشاهان جهان یکسر مجد	ای عجب بودند او را معتد	غیر یک کس کسری سرز کار او	بود با وی در نزاع آن شد خو
بس قریش القصد با آن کردار	حمله در فرمانش بودند استوار	چون عرب را ای عجب چه کم پیش	نخست ناکاه ای آمد به پیش
اندرا آن قصد شدندی مضطرب	آمدندی نزد عبدالمطلب	بس رفتندش او را از زمان	ای شدندی تا شیر الحی روان
بس وسیله شاخته ای آن عزیز	بعد از آن قربان میگردد نیز	خون آن قربانش بر روی تان	ای بجا بیدند در روی تان
تاب مان آمدی آن کارشن	ای عجب آسان شدی دشوارشان	باز عبدالمطلب آن با قبول	از برای حرمت روی رسول
نزدت سرگزشتی ز من سبب	بس بجا آوردی از عقل این	بعد از آن چون حث عبدالمطلب	شد بزرگ و شد طفلی مغلوب
دید عبدالمطلب روزی بخواب	که چنین کردند از غیث خطا	کای بزرگ قوم وای عالی کمر	و فر و بر چاه طیبه زد تو
گفت طیبه چیست بس پیدار	بس در خواب شد در کار	بس چنین گفتندش ای صاحب	و فر و بر چاه ز غم ای عزیز
باز شد پیداد و گفت ای کلاه	بر من این اسرار که در آن شکا	باز شد در خواب هم آنجا که بود	بس در آن خواب خوش از غیث
که میان خون و سر کلن ای عزیز	چون کلاغ آنجا زدند مشا نیز	بس شود پیدای سوراخ انا	مورچه آید برون آبی از آن
پیش روی آن تان سرخ رو	زود آن سوراخ بر چای نو	روزی دیگر رفت در مسجد بجا	کشف خواب خویش میکرد اشتقا

ناکاه

ناکاه کای کمی کشند دست	نیم گشته زیر تیغ از جای خراست	بس بخت و میدوید از تاب تیغ	تا درون مسجد آمد بی دریغ
بس در آن موضع پیشواش کجا	گشت ذبح او اندران مجتعا	گشت برودنش از آن موضع	بس ماند آنجا یک سرکین و خون
در زمان آمد کلاغی بر مرغی	کرد از مشاعر سوراخی بر مرغی	بس در آمد مورچه ز آنجا بد	چون بدید آن حال آن عالی کمر
تیشه بگرفت و خوش اندر کاش	حراثت با وی اندران هم پاش	بس فرو بردند چاه آنجا را	چون قریش آنرا بدیدند آنچنان
میشدندش باغ از روی حسد	بس میخو اندند او را بی خرد	تا بد آن غایت که او را بازش	در میان افتاد و حرب و ضرب و طیش
کر چه جنگ افتادشان با یکدیگر	لیک عبدالمطلب را بد ظفر	کرد عبدالمطلب نذر از دنا	که کر او را ده پسر بد بد خدا
آن یکی ز آن ده نفر قربان کند	کر پاید از خدا را آن کند	عاقبت آن مرد بارای رسید	چون بقعر چاه ز غم در رسید
یافت آنجا چند شمشیر ای عجب	جان پاکش شادمان شد نیز	چون قریش آن حال دیدند	عذر از او در خواستندش از زمان
بس بدو گفتند ازین شمشیر ما	ای کرامی تر نفسی ده ما	گفت عبدالمطلب کین تمام	کردش من و شف بریت الحرام
چاه ز غم بس فرو بردش تا	آب ز غم گشت پید با غلام	باز عبدالمطلب بی رنج و تا	در نکاح آورد سدی جاب
در وجود آمد از آن دو مالک	میر عباس و ضرار و خاک	بعد از آن سدی دیگر مردای	باز عبدالمطلب بودش غرب
بعد از آن آن قدوه ذی احترام	یکدنی کرد آن کلبی داشت	در وجود آمد ز لبنی بولجب	بعد از آن لبنی دیگر مرد العجب
باز عبدالمطلب کردش نکاح	مال بنت لیبب با صلاح	در وجود آمد ز مال در محل	حزله پاک و صغیه بس حل
همچنان آن نوز محبوب الکر	از رخ تشنه بدی تا بان بود	ناکاهان یکروز اندر تابش	بس بکج آمد و خوش و درخشا
بس بخت از خواب از آن بخت	وقت نوز کانه با آن بود	کانه گفتش چرا از آن شدی	وین جیودت که چنین ترش شدی
گفت خوابی دیدم من اینروز	و اینچنین ترسان و لرزان بود	آنچنان دیدم که ز پخری رسید	آمد از پشتم برون ای پاید
و آنچنان ز پخیر پاک با شرف	بی تکلف چادر بود او را در	یک طرف پیوسته بودی با	دیگرش پیوسته با تحت الثری
یک طرف با شرق و با غرب	من بچرت دوشتم بروی	بس چنان دیدم که ز پخیر بلند	شد درختی سبز خوب از جند
بود بروی نیوده دنیا تمام	و ایستاده بدو مرد و کینام	زان دو کس را فوج بدنام کی	دیگر ابرامیم نامش مشککی

بس بن کرد آن مرد و سلام	بس چنین گفتند کای نیکو	این درخت سبز که در پشت	در چنین اقبال که در پشت
ست از آن اصلی که آبای کرام	کرده اند در پشت تو ثابت	آن بمشاق و عمو دای کمال	کند ز پاگان سوی پاکان مشغول
وانکه و این نور بوده در جهان	بوده است از پرستی دران	کاسه کفش که این خواب	است باشد ای عزیز بآب
شخصی از صلب تو آید در وجود	که نباشد مثل او در لوح جو	و آو ز ناهل سبزه و یفتین	هم مطیع او شوند اهل زمین
ست آن ز پنجر خاص ای نیکو	هم دلیل کثرت انصاری	حکمی حلقه های آن تمام	مندی دلیل نفیشت ای نیکو
مر که ایمان ناردش از صدق پاک	بجو قوم نوح میگرد و پاک	ملت و دین بر ایم ای عجب	آزاد کرد ز آن شه عالی
چونکه عبد المطلب بشید حال	کرد حفظ آن نور دیگر بجز	تابشی در خواب کفشش پیش	کای سرو سالار صاحب پیش
فاطمه عمر و ای عزیز پاک جان	روپاورد در نکاح ایندم روان	رفت عبد المطلب او که وزن	رفت بیرون از غم و درد و محن
صد شتر باده و قیة از طلا	ساخت القصد صد آتش طلا	در وجود آید ابوطالب از	هم امتیه نیز و بره بس نگو
بمجان آن نور محبوب آ	باز عبد المطلب رخشان جو	تا که روزی از قضای کرد کا	بگرشته بود ناگاه از شکا
و اندر آن ساعت بنایت تشنه جو	وزش کرد مادرش چون جو	خورد از زهرم کی آب لطیف	بس بخار رفت آن مرد شریف
جمع شد با فاطمه آن نازنین	شد عبد الله آب تن تعین	از جیش رفت آن نور لطیف	گشت عبد المطلب پیرو ضعیف
موی چون قیر سیاهش شنید	بس برید از جان خود کبیر	در جوانی میکی صد گونه برک	نیت در پیری امید غیر برک
در جوانی پیریت باشد امید	بیج امید نیت با نوبی	آخرا از مرا ز قضای کرد کا	گشت عبد الله ناگاه از شکا
بود عبد الله دولت در عقب	کو یک اولاد عبد المطلب	بود در پیشانیش شش جان	کیت عبد الله شمع جمع جان
آنکه نور احمد پاکیزه بود	ست در پیش امانت با	چونکه با این نقش او عراشه	نام او زین روی عبد الله
باز عبد المطلب گفت ای خدا	کند کردستم من اندر ابتدا	آنکه چون بدی مرا تو د	من کی قربان کنم ای دادگر
ده سپردم بنایت با اصول	مر که امین یک که خواهی کن قول	بود عبد المطلب راده پیر	بود او را نیز شش دختر و در
نام آن مرد بگویم آشکا	حرف و عبد الله و عباس و	بوی ابی طالب ز پیری جد	بس ابی طالب ز پیری جد

و خیران از وی صفتی بتمیز	عاتکه سپه ائمه بره سبز	قرعه زد تا کار خود آسان	بس هر یک کا و قد قربان کند
قرعه افکند و لایق او نشد	بس بعد الله صادق او نشد	وی عجب او را ز فرزندان	دو ستر میداشت آن لقیام
گفت عبد المطلب کای دادگر	او عید ارم ز جلد دو ستر	چون من او را د و ستر دارم	او تو خواهی یا صد شتر ازین
بس میان او و صد شتر کرد	فرعه آورد آن بزرگ نامور	چونکه قرعه افکند آن پاکیزه	قرعه او بر صد شتر او نشد
بس بگرد او صد شتر قربان تمام	تا برون از عهد آید آن تمام	وی عجب آن دم که عبد الله پاک	در وجود آمد درین کاخ پاک
روزگار کای باقی از وجود عبد الله			
بود الحق جبه صوف سفید	گشده بود اندران بخی	بود در دست نصاری و یهود	یک سرتاپای خون آلوده بود
دید بودند ای عجب ایشان	در کتاب آسمانی انجین	آنکه مر کای که آن خون از	تازه کرد ز آن بریزد قطرا
آن دلیل آن بود که حکم جو	آمده احمد پدر را در وجود	بس بکه آمد ناهل کتاب	تا بقتل آرد او را بی حجاب
چونکه عبد الله راحی بدینا	داشت او از شرا ایشان	بس زنگه بار کشندش بشام	مهر و مشکوب و مخزون بنی
مر که رفتی از حرم تا ملک شام	آن گروه حاسد بی اطمین	نزد او رفتند از روی ضلال	حال عبد الله کردندی نوال
چونکه کردندی نوال از حال	در جواب این می شنیدندی	که نارد مثل در حسن و مال	مر زمان افزون شود او از کمال
بهر پیش روی او چون آید	سروشش قدا و خود نیست	بس بکه گفتند کان نور خدا	نیت نور او که نور مصطفی
که ج آن نور است از وی آشکا	ست آن نور رسول کر کا	چونکه عبد الله بالغ شد بکام	بر زینوسف بود در حسن تمام
بس که بد در حسن در حد کمال	کس نیارستی نظر کرد آن	مر که بودی زنی اندر عرب	شد عبد الله عاشق ای عجب
و خیران بگر رفتندی چو ماه	بر سر امش نشنیدی بجا	تا جو آید در گذران سیمین	چو که با ایشان بگوید یک سخن
عشق شرم از پیش بردار د	بس بجال خویش نکند آرد	چونکه عبد الله پیدای شد	در دم ایشان را دل از جاشی
بس ملک بر شکل کا و آن شکا	میشدندی بر زمان جلد کا	آزمان ترسان و لرزان	باز می کشند تا دیده امید
یابد و میگفت عبد الله خیر	کای بزرگ قوم و بارای	ی روم چون در پیر آن	آمد از پشت عجب نوری بر

آنجان کرد درخشان بختی	که از کرد و منور انجمن	بس و نوبه میشو آن نوربا	یک بشرق و یک برب آید فراز
بازی کرد و دور از برم	است می استدیالایم	بس چنان بنیم که درای سما	میشود بکشاده از حکم خدا
بس رود آن نوربالا بچنان	تا رود اندرون آسمان	باز آن نور منیر انجمن	بازی کرد و روان درشت
چونکه من هم می نشینم بر زمین	از زمین آمد بگو شمشیر	سکای تو اکنون دولت اندر	تو پاک مصطفی درشت
حرمت آن قت و عز و احترام	بر تو باد ای نازنین مردم	چونکه در زیر درخت خشک	می نشینم بزرگ و دبی سخن
چون شود بزرگ از رخ جان پرور	سایه می اندازد آن دم بزم	چونکه می آیم من از زیرش	میشود خشک آن درخت باو
می ندانم تا به این حالت گزیده	ای بدر بامن بگو کین چال	گفت عبدالمطلب کای جان	کوی گرامی تر ز فرزند آن
خوش بشارت باد ای جان	کز تو پیدای شود خیر البشر	خواه با این کوز من دیدم	می نکردم آشکارا با کسی
میشود پید از صلبت پیکان	ای گرامی سید کون و مکان	تا که از یک روز آن شیخ طرا	حاجب بشی نه می رفتی فراز
بس بعد از آن کشد شیش زار	که کو مارانیت با تو هیچ کار	آنکه این نودی که داری بر دست	بس ملاک کند در دست او
چونکه کرد و نور احمد آشکار	آنکه آن بتان مان تا راو	از قضا یکروز از امر آ	رفت عبد الله در صحرا بکار
وی عجب اهل کتابش شکری	آمده بودند حد کس کم کی	تا کند او را تیغ زهر دار	آن پلیدان وقت فرصت با
چونکه در صحراش شها یافتند	هر کشتن در پیشش نشاند	بس در آنجا و بس بن عبد	ای عجب در صید بود و در صفا
چونکه دید آن حال مرد باخود	رفت و عبد الله را داد او	هم ز غیب آنجا که می شد	وقع کردند از وی آن قوم
کر شود شمشیر باران بر کبی	تا نخواهد حق نیز و یک یکی	در کسی را حق نمیدارد نگاه	او زبای خویش می افتد بجا
<div style="text-align: center;">ذکر نکاح که رفت عبد الله است</div>			
دختری معصومه بود و حسن	بدامین و نام او بد آمد	بی تکلف بود عاقل و خوشی	در قریش از وی بند زبانی
مرکز آن دختر بمیکردی طلب	می ندادی و مب اورا بطلب	چونکه و مب آن عاقل بگوشال	دید عبد الله را با آن کمال
گفت مست این دختر من پیکان	لایق این نوظیفه بکیره جان	بس بخت رفت و کیر راز گشت	بزد دختر این حکایت باز گشت

آنکه در دست

آمنه برداشت مادر بعد از آن	بزد عبد المطلب بردش نمان	کرد و شر عرض و بمسندید او	گفت این دختر بود ابلق بگو
چونکه اندر آمد دیدش صلاح	بس بعد از آنکه کرد او را کج	بعد از آن با آمنه داماد شد	جان عبد المطلب زان شاد شد
چونکه شد آن داماد بکیره پیش	سر کجا بودی زنی اندر قریش	در زمان از حضرت او کایا	ای عجب رنجور گشتند و خراب
گفت عباس آن شه عالی مقام	که دو صد زن از قریش نظام	العجب از حضرت آن با کج جان	کز شوهر می بگردند آن زمان
چون نیامدشان ز عبد الله	ای عجب در عشق او مرد نزار	چونکه شد دامادی در دعو	بود عبد الله سی ساله معنی
مست ثعلی دیگر ای آشفته	آنکه بود آنوقت پست و سفل	مستی بود اندا الحق از قضا	مور احمد زان نمی گشتی جدا
<div style="text-align: center;">جمع کهنه زینت شرکانی بی</div>			
چونکه شد بسیار فتنه در جهان	بزدنوت می بند نام و نشان	باید غلم اندر جهان بکشاده	باید رکن قصر عدل اشتهاد بود
هم نبود اندر جهان پیغمبری	کز دایت نیز بکشد بدوری	کز طاعت کشته بود آنجا	کز طاعت کس نمیدادی نشان
میل از بالا به پستی داشتند	کافری و بت پرستی داشتند	بس خدای خالق همه کس	انچنین فرمود آنم با ملک
تا نظر کردند در روی زمین	سببی تا یک دیدندش	بس زمین خوش میکستی زار	زار می گفت ای خدای کام کا
در درختانم تنه بر آورده	در دل و جانم تحسیر آورده	در حیثان که ترسان گشته	در غنجان چون پید لرزان گشته
آخر آن وعده که فرمودی	آنکه نوری دارم از زانی	کمان نمید و قیامت در اوم	تا تو باشی با تو باشد آن مدام
و آنکه پشت از همین آفتاب	بدرگم تا حج کنند آن مردمان	و آنکه پشت از مساجد پرکنم	هم منای راز تو دور آن کنم
بست سازم مصطفی در پشت تو	حاصل عالم منم در پشت تو	خدا قاتل آن وعده را پی کن	دین در دولت برویم باز کن
بس خدا کشتن بجز این	آنکه در رو با بشارت تو	که کس ساکن شو که اینک مر ترا	بیکم روشن ز نور مصطفی
پشت تو از امت او پرکنم	در طراوت روی تو چون کنم	تا فریدم در تو آخر ای من	بجو احمد و آتش را من یقین
شادمان باش ای زمین پلا	آنکه باشد به بشارت مر ترا	اولا در وقت پیدا و سول	تا نیاید وقت خورشید از قبول
تا شاد چون دین او ظاهر شود	کفر بر کرد و فساد آفر شود	چونکه جبریل این سخن از حق شنود	در زمان سوی زمین آمد فرو

بسیار داد و کشتش از هر	راحت آمد از جگر یانی چنین	تا یکی در گریه ای ناتمام	شردگان فی کاهت عالم بکام
اینک اینک مصطفی شاه جهان	بیشود مبعوث از تو پیکان	بیشود مبعوث با شمشیر تیز	زان کسی را نیست منکام گریز
جمله آفاق در دام آورد	یکشدشان یا باسلام آورد	مبجواب ایمین آیین ده	بلکه بهتر آن رواج دین ده
ای زمین می باش اکنون شطر	سگ کند دین حنیفی منتشر	شردگان جمله بقتل آورد تمام	کار عالم کرد از وی با نظام
چون زمین این شردگان زان	شادمان شد زان بشارت	لی نهایت نفس عطر سلام	مردم از ما بر روانش السلام

ذکر انتقال منحصه رسالت پناه بر حق آمده

شردگان فی کان کل کلزار دل	بیرسد از خانه در بازار دل	شردگان فی کان در درج نهان	بیرسد اینک بر خدیان
شردگان فی کان کل باغ قدم	می نهد در خطه امکان قدم	آخرال مر از قضای کردگان	لطیف حضرت جلوه کردش بکا
در شب جمعه که از حکم خدا	لیله العرفه بدش هم از قضا	عالم از شادی تبسم می نمود	لیله القدر اندر و کم می نمود
نور پاک مصطفای مجتبا	شد ز عبدالله در آتش خدا	آمد آن با صد هزاران مینه	خیمه زد در خاک و آب آینه
بس ملک سربسخرم شدند	شادمان گشتند و بس نغم شدند	جبریل آورد طوقی بنفام	زدیام کعبه آن عالی مقام
پس جهان را شده دادند از آن	آنکه نور سید کون و مکان	ششقل شد با هزاران مینه	شد جو خورشیدی درون آینه
تا شود مبعوث اکنون پیکان	آن همین و بهتر پیغمبران	تا شود مبعوث از حکم قدم	آن همین خلق بر خیر الام

سنگون شدن عرش الیسی

عرش الیسی لعین منکوب شد	درس طمیش همه در گوش	چل شب از آن لعین بد کرد	بخت میکرد دید در دیار بد
تا سیکشت و زحمت منوشت	نامه از نامرادی دوخت	بس بکوه بوقیس آمد روان	پس بفریاد آمد و شور و فغان
بس بر بانگش جنیان می آمدند	سربسز و یک او حاضر شدند	بس چنین گفت آن لعین خشنا	آنکه ما کشیم اینیافت با
مصطفای مجتبا خیر البشر	در درون آمده شد مستقر	توت دین این زمان ظاهر شود	سربسز و فساد آخر شود
مت با شمشیر قاطع بعت	در میان آورد یکی دین کو	حشکند تنها سراسر آن کبا	دفع سازد خمر و لایم دقا

منقطع کرده که گمانه از جهان	دور ما نیم از حدیث آسمان	خلق کند حق گوید و عادل بود	تجلیل و بامت و کا مل بود
مردم را در یک نظر کا مل کند	ظلمه ظلم از جهان باطل کند	کردد از مسجد زمین روشن	کر که اکبر کشت روشن آسمان
خلق یکسر رو بتو جید آورد	حرف شرک از روی عالم برد	چونکه طوق شرع او از آتش شد	خطا را از میان برداشته شد
نزد حق با قدرت و با حرمت	امتش فاضلترین امت	بس کند اخلاصشان ما را با	شرک مرکزنا و زدن آن قوم پاک
دایما از ذکر حق غیب دان	قوم او باشند کل رطب القان	وضع ایشان کور ساز چشم ما	مر زمان سازد زیادت ختم ما
پیچ بی نام خدای ذوالجلال	ی نوشند آن گروه با کمال	کار ایشان دایما بس در خور	امر معروف و نهی منکرست
صدقه دادن کارشان باشد	بس بر آن باشند خوشدل و السلام	ی سز کرد دل ازین غم خنکم	جنان گویند کا خرون کم
گفت عفرتی بشیطان لعین	آنکه خوش باش و کن خود را زین	را بخت کن خالق عرش مجید	نسل آدم مفت طبعه آفرید
و این زمان بکشته شش زایشان	که قوی تر بوده اند و با نظام	ما جان بر پیشان آور استیم	با همه کردیم آنچه خواستیم
وین گروه دیگر اندر هم زینم	و آنچه هم خواهیم با ایشان کنیم	گفت الیسی ای گروه جنیان	من نمی بینم شما قادر بر آن
زانکه ایشان را بود خصال	بشد ایشان را برون از خدال	چنان کفشد کای سالار ما	وز تو با سامان همیشه کار ما
ادایشان آرزوی فساد	مشر سازیم با شر الیسی	بخل و ظلم اندر در و نشان بجا	هر روی را بی عدد سودا دیم
لذت دنیا بدل شان خوش کنیم	وز حد جان شان پرازش کنیم	آشوبند ایشان ازین معنی بجا	زانکه با اینها نمائند شخص پاک
چونکه بشنید این سخن از جنیان	گشت الیسی لعین خرم از آن	گفت چشم گشت روشن این زمان	با خوش وقت شما ای جنیان
یارب از الیسی و قوم رسوینا	من بدر کاه قوی آورم پیام	آسمان مصطفی یارب تمام	و در دار از شرا ایشان والسلام
با وجود فیض روح مصطفای	دیو مرکز کی برد وستی بجا	مرد کی کر مر احد یافت	کرد او شیطان کجا یا بد حال
مرد کی که منظر رحمان بود	کی در آن سرگزشت شیطان بود	نور او چون جلوه آوردی	حد نمران دیو سازد مضحل
خیزای دل تا ز شکرش دم نغم	پای شوقی بر سر عالم زینم	زانکه کر مغزیم ما کر پوتیم	عاقبت از امان او استیم
خیز تا از شوق دست افشان کنیم	جان و دل صرف ده جانان	تا زه سازیم از در و دوش جان	حجت دین را کنیم زان بجل

جنتی کار با بجل بود تمام	کی شود مقبول خاص و عام	یا آله العالمین یا ذوالجلال	یا غفور المذنبین یا ذوالکمال
جنت دین من خوار خصل	از درود مصطفی دارد بخل	ست امید کن که در روز جزا	تو بطبق حجت رانی تصف
جون بجل حجت یابی درود	ثبت فرمایش در دیوان	بی نهایت نافه مشک تا	بر روان خواجہ عالی تبار
بی نهایت نافه عطر درود	باب پنجم در بیان غرایب که در مدت حمل مظهر آمده		بر تو باد ای شایسته شهود
مرجا ای طایر فرخنده بال	تا یکی دوری ز سرحد وصال	بال بکشی و بر پرواز انداز	در حریم گلشن راز انداز
بشر مرید کرده آب غربت	وز خیالات برد اصل قربت	از لباس خویشتن غوری چرا	وز مقام خویشتن دوری چرا
یاد آور آیت حب الوطن	بچار جوب غربت اندر من کن	بشنو آواز صغیر عرشیان	تا یکی داری درین دامن آشیان
جون ازین برداشتی مقصود پیش	باز کرد ایندم بسوی خویش	بمدانست در سماح و حد شد	غرق و بحر وصال حضرت شد
تو چرادروری چنین از ممدان	تا کن درین زندان بجران و آمان	تا یکی خوانی تو ای دل این حق	حالی یکدم بگردان این ورق
خویشتن را با سر معصود بر	غوطه اندر قلم مولود خور	تا از آنجا با کف آری کوری	و آن ترا باشد ازین ره بری
من ترا بر باد دادم خویش	باز رفتم با سر مولود خویش	بن عباس آن کل باغ یقین	نقل کردست او حدیثی این چنین
کز دلا یلمای حمل مصطفی	غبنه کلزار باغ اصطفا	بود آن کامد بحکم ذوالمنن	جله حیوان قریش اندر سخن
بس میکفتند در شوق آمد	که بر احمد مادر آبتن شد	وست پشتک سید آخر زمان	ست آن نور زمین و آسمان
می نبود یک قبیلہ از عرب	گویند و انشاء آن جل ای عجب	نحت شامان نیز از حد تا یکی	هم در آنم سزگون شد مشکلی
وحش و طیر و بحر و بر پیش کی	یکدیگر را شرده دادندی می	بس میکفتند وقت آن رسد	آنکه نور مصطفی آید بسید
بس مشور کرد و از نورش جهان	هم بد و پیدا شود ستر نهان	تا ندانم ماه تمام اندر شکم	مادر از حملش ندیده هیچ الم
باز عبدالله بر قول پدر	شد که خرم آرد از شیر کمر	بس بحکم قادر کامل صفت	کرد عبدالله در شیرب و وقت
و اندر آنم سید آخر زمان	پنجهان در بطن مادر بدنمان	یک است اینجا یک تعلق غریب	ناقل آن نقل مستاین حس
آنکه بعد از پست ماه و پنج ماه	که گذشت از عالم مولد بنا	از قضای کرد کار غیبان	رفت عبدالله بیرون زین جهان

یک چون مرد آمدن نیکو فصال	رفته بودش از ولادت سال	بس بحکم حضرت حق قدیم	در سما کردند نام آن ستم
بس خدا فرمود با کز و پان	که کوه با شیدای روحان	آنکه در عالم کفیل او بمنم	حافظ ذات و وکیل او بمنم
بس بوی بد میدملوات و سلام		در مذکباتش شناس	ز آنکه مت او بس مبارک السلام
انچنین کشت آن دانائی	آنکه در شعب ابوطالب تعین	نزد جبر الوصلی آن بیکو صفت	کشت آبتن بعدر کائنات
آمنه کشتی در آنم سپکان	من نیام شغل چون آبشان	از نشان حمل خود دامن همین	آنکه حیض منقطع کشته تعین
تا کمان از طبع خود عاری شدم	در میان خواب و بیداری بدم	جون بدان حالت شدم من	تا کمان شخصی بمن شد مشکف
گفت آن شخم که بر کوی اینرمان	آنکه تو آبششی یا بی جنان	گفتش آخر غیdam من این	گفت تو آبششی ای نازنین
بر سر و سالار کل کائنات	بهر کونین در ذات و صفات	آتش مشرق صدق و صفا	صدر و بدر مرد و عالم مصطفی
ای عجب اندر دو شبانه روز	کا پنچین حال غریبم رو نمود	جون مرا وقت ولادت در	همچنان در خواب آن شخص شید
دیدمش که گفت با من کانی	این سخن از من پاسوز و کجی		اعوذ بالصبر الواحد من کل حلد
بعد از آن کشم بخویشان خواب	بس بگفتند از دل پر خورشید	آنکه آسم پاره با خود بیند	آنکه دیوت در پی است ای آینه
بس بر فتم من جو یک پیارم	خویش را بستم به آسم پازم	بس زمین کینجست آسم در زمان	جون چنین شد ترک کردم بعد از آن
یار این دم خوش دمی با تو	آنکه جان مشرق آن حضرت	مردم از وی شوقی رسد	بعد در راحت بروم میرسد
بس بلطف خویش ای پروردگار	بی نهایت صدف ترا دای در زمان	تو سلام من بروح اوران	بس بجان من شوق اوران
انچنین ثقلت از اهل صفا	آنکه در منکاحم حمل مصطفی	میرسیدی آمنه بی هیچ ریب	مردم از الحام از اقلام پی
آنکه فرزندی که داری در شکم	نام او احمد بنه ای محترم	یک در ثقلی و کرمست این سخن	کین پسر را تو محمد نام کن
ز آنکه این فرزند فرزندی نکو	سرور و سالار موجودات	این نشان اوست که حکم خدا	در زمانی که شود از تو جدا
باویش نوری برون آید جلال	که نماید قصر بصیری زین مکان	آنکه کشا اگر چه این خطاب	می شنیدم کیشی دیدم بخواب
که برون آمد من نوری چنان	که بدیدم قصرهای شام از آن	و آمنه مرکز بفرزندی دگر	ی نشد آبتن از حکم قدر

هم ز عبد الله دیگر از قضا	ی نشد فرزند غیر از مصطفی	از فضلی که حضرت داشت آن	بد که نزد وضع حملش بچکان
شد ملاک از قدش احتیاج	زین چه میخواستی تو نیکو تر دل	مر ملاک آن گروه بی ادب	بود وضع حمل آنحضرت سبب
اشاق اهل علمت اینچنین	آنکه وضع حمل خیر المصلین	بود در روزی که از حکم جلیل	در رعیت رفت فیل و قوم فیل
چون قدم حضرت درین عالم نهاد	فیل در دم در رعیت او نهاد	این حکایت بعد ازین روش نهاد	جانت زین تحقیق چون کلش نهاد
سر بر حالات حضرت مشکلی	که بدقت بگری در مرگی	روشت کرد و دیل بر روش	ره بری در مخزن پیغمبریش
حمد مینمودی که او را نام داد	در وجودش جان آرام داد	که نبودی در میان آن ذات پاک	فیض از مبداء که آوردی بجا که
پس چه گویم شکر ای جان	آنکه دارم پیشوایی اینچنین	ای درینا این تن خاکی بدار	داشتی در آستان وی مقام
ای درینا این وجود خاکسار	داشتی در روضه پاکش قرا	ای درینا این تن زار نسیم	بودی اندر روضه پاکش نعیم
وای جان من که ستم دور از تو	کس مباد اینچنین مجوز تو	بر زمان که ز روضه اش یاد تو	از نفعان عالم بفریاد تو
چون از آن درگاه دورم چون کنم	ی سرزد کرد دل ازین غم فون کنم	خالدانی تو مقصودم	ای ز لطف عام تو بودم
تو بلطف عام ای معبود من	ی بر آوز و تو مقصود من	بس مراد در روضه پاکش رسا	تا کنم بر خاک کویش جان
کی بود کین روی کرد الو و تو	بر زمین عالم بر مقصود خویش	نور در و ذکر و صلوات و	علفلی در کویش اندازم بجا
قدر معلومات حق لایسام	بر تو باد امر نفس زاید سلام	فیض بی پایان ز مبداء نفس	بر تو پاشان ای شمع عالی نفس

باب ششم در ذکر ولادت و بمن برکت و کیفیت وضع حمل آنحضرت صلی الله علیه و آله

مرجای بیل و بستان را	مردم از دستی درین بستان	راست ساز این پرده عشاق	با نوا آراین دل مشتاق
نمونه دیگر ز نو آغاز کن	در فیض فضل در دل باز کن	که کم کن بازار اهل حال را	سر کن بازار قلیل و قال را
تا جاذب مجلس عرفان درند	هم ز مولود نبی فیضی ببرند	آمدت از آمدن نقل اینچنین	آنکه چون دوز و دوشنبه من بعین
وضع کردم محل از فضل کریم	آدم در کوش آوازی عظیم	بس که بود آواز شد و سخن که	من از آن کشتن نبی ترس که
بس در آمدن که آن مرغی سفید	پیر من مالید و بس داد نمید	تا زین زایل شدن ترس عجب	من بخوانده بودم آن درس عجب

یک توح دیدم پراز تربت جوش	بس سفید و نازنین و ولید	نشسته بودم من در آن حالت	پس پاشایدم آن تربت بجا
بود شیر شیر و صد زانکین	که بیایگان بود خود مایه معین	در زمان وضع از من بکون	ای عجب نوری عظیم آمد برون
دیدم اندر کرد و جو جمعی زمان	سرو بالا مشک بوی و مونس زمان	بس تعجب دیشتم کایشان	واندر اینجا اینچنین بر چاند
مرغش در چین طلسمی که زنده	می شنیدم سخت آوازی بلند	تا که آوردند دپاچی سفید	تا که و طوفانی و بس با توف
بس ند آمد ز غیب آنجای	که ز چشم خلق داریدش نکا	جمعی از مردان بدیدم ای عجب	در هوا استاده از روی
بود اندر دست ایشان از هوا	از زو و از نقره خوش ابرویا	می کشید از من عرق خود رو	و آن عرق میداد چون مشک
غایب از من بود عبد المطلب	زین بب بودم نجات مضطر	بس می کشتم من این با خوش	کاج او حاضر بدی نزد یک
چشم بکشادم در آن خاک	بین جهان چون قطعه نورم	آمدنیک جوق مرغان از هوا	کز ز قرد بود شان مقدار
بود از یاقوت بال آن طیور	بس لطیف و نازک و از غیب	بس خدا بر داشت از چشم حجاب	بس بدیدم این جهان چون آفتاب
چون بسوی کعبه کردم من کجا	دیده طوقی ز نور آنجای	آن علم در روشنی بودی چنان	کز شمعش بود روشن این
در زمان وضع حمل آنچنان	تکیه کردم من بر آن زیارتان	در میان خانه حرکتی بسی	می شنیدم می ندیدم من کسی
در زمان که آمد محسوس	سر نهاد آن پیش حضرت دجور	هم ساعت با خضوع خاکسار	کرد خوشش بحد پروردگار
وی عجب در سجده آن کج و نا	داشتی انگشت خود سوسا	پارده ابر سفید آمد بدید	پس فرود آمد بر زمان بید
پس فرود آمد ساعت بید	بس محمد را بخود گرفت شک	پس ز چشم کشت غایب در	و اینچنین آمدند از آسمان
آنکه او را باز دادید این زمان	در مواید همه سپهران	تا پاید برکت از مر جاسی	ز آنکه مثل او نخواهد کسی
احضرت دین حنیفی را تمام	ی بیوشاند او را و السلام	بس کنید او را بر ابرایم عرض	ز آنکه او را اینچنین کشت فرض
بعد از آن او را سوی دیار برد	تا که بشناسید او آنجا برید	ز آنکه در دریاست ما فی نام	درد و عالم می برآید کام
چون بوی زایل شود کفر از جهان	نام او زین روست ماچی بکان	یا قلم من باز او را با نوید	وی عجب پوشیده در صوفی
یک حریر سبز اندر زیر او	کستر اینده بدنش بسک	بود در دستش مخفی کمال	دیده بد مهرشش آن حال

بس چنین کیفیت شخصی از آن	که بود اندک شکر کون و مکان	که کلید باد و حضرت سر بر	جمله در دستش بودی در دست
بس که بر طبق تقدیری که بود	پارچه ابر سفید آمد فرو	کامدی زان ابر رحمانی عیان	شسته آب و جناح طایران
بس ز چشم من شد او غایب که	بس ندانم که اندر بر تو	انکه او را عرض بر روح حایان	می باید که این ساعت عیان
بس و را پیغمبری آدم و سیم	هر چه خواهم در کناره و بنید	حسن یوسف قوت نوح نجی	ز بهیچ طوری اسحاق نبی
خلت پاک خلیل نامور	لفظ اسماعیل پیغمبر دگر	هم بشارت های یعقوب حزین	خلق عیسی صوت داود کرین
این صفها سر بر او را دید	هر چه میخواهد دگر او را دید	بس با خلاق همه پیغمبران	متصف سازید این زمین زمان
بار دیگر یافتیم باز آن خبیر	باز در دست بود او را جریر	چشمیکه یازان می مایعین	بس لطیف و دلپذیر و نازنین
بس شنیدیم من که شخصی از جنة	خوش همکشی با وازی بلند	که محمد جمله ذنب تمام	قبض فرموده بنایت نظام
در جهان نبود کسی از خاص عالم	که نکرده و رام حکمش بکلام	بس که کس ندیدم بنایت با	بجو قرص آفتاب اندر کمال
بود ابریقی ز نقره با یک	بوی مشک از وی میدی بوی	یا یکی دیگر از آن مرسته	از مرد بود طشتی معتبر
چاکر کشته داشت آن طشت	بود در هر یک از آن دریغید	بس چنین گفتند کین آیین بود	کوششهای اصل دنیا این بود
بس تو هر جانب که میخواهی بگر	را نکه مست اختیارای دلپذیر	در زمان احمد سرائیل رشت	در میان طشت دت اندر نه
بس چنین آمدند ای که کار	انکه او فرموده که بختیار	ما در کعبه بر او افراسیم	قبله کا و مسکن او ستیم
بس سیوم زینش کی بار	بود پیچیده بدستش و پذیر	باز گوش آن جریر باطرب	بود در وی خاتم ادای عجب
صاحب طشت آن زمان برداشت	در میان طشت بنشاندش کوه	آب از آن ابر بر روی نیک	مشک او فر کویای نیک
سنت بار او را بشنید از نو	بس پیوستند او را دست نو	بعد از آن صاحب جریر دلپذیر	شک در پیچید او را در جریر
بس بر شک او فرش خوشبوی کرد	آب علم و علمش اندر جوی کرد	لحظه او را بر زیر بال خود	در کوشش ای ز می لطف احد
بس برون آوردش آن عالی	کرد بس بسیار با او مشورت	بس بوی تعویذ خواندن نیک	دست در مالید بر اعضای
گفت یا احمد بشارت مر ترا	را نکه شد مرد و جهان کام تر	علمهای جمله پیغمبران	در دل پاک نهادیم آن عیان

در هر چیزی از ایشان اتقنی	علی و استجعی و ایتقنی	است در دست منافع شیشه	در نیت بادای نیکو شربت
هر که را آواز هات آید بکوش	از تو ترسند شود ای تیز شو	بعد از آن شخصی دگر دیدم عیان	که نهاد بدانش در دمان
بس جو مرغی که بمشار عجب	چند راد اندد بد اندر طرب	الحق آن میداد هم چیزی بودی	یا که اندای ز می توفیق جی
وی عجب احمد با نکت طرب	می نمود از وی زیادت را طلب	چون دمان برداشت او را از دمان	گفتش ای احمد کزین انش و جان
مر ترا باد بشارت پیکان	را نکه هر خلقی که است اندر جهان	داشتند آن جمله از دانی تو	هر سیر دادند تا دانی تو
بس هم انکس شت در ساعت	هم فرو مالید در سر و غنمش	سوی او را نشان زد آن کس	بعد از آن سر به پیش کشید
بس ز چشمم کرد غایب در زمان	من شدم مضطرب و حیران اندر	گفتش قوم کجا بند این زمان	که بیا خود نیت کشند از جهان
این سیوم روزت کز روی یقین	در ولادت مانده ام من اینچنین	سیر و داین حال بر من مشکلی	وی عجب نزد من می آید کی
بس پاوردند بازش در میان	بجو مای خواج که کون و مکان	بس عرقی چون لولو از وی	بوی مشک او فر از وی می
گفت کرد ایند او را بی نزاع	در زمین ایندم مجموع قناع	بس بر آدم عرض کرد پیش روان	بس گرفت اندر برش مانند جان
بس بوی بر خواند از برکت عالم	گفتش ای فرزند صاحب مر جا	و ایما باد بشارت پیکان	را نکه هستی نیک کون و مکان
بس من سپرد وی شد یعنی	بازی کردید و می گفتش می	کای تو عز و دولت دنیا تمام	مردمت باد بشارت ای ام
را نکه تو بر عرو و شتی می	کشته پیشک مشبت سخی	هر که ز بردامت دست احد	باشد او را درد و عالم روید
روز محشر جان فدای او بود	بجای او شیب لوی او بود	من در بین حالات بودم مضطرب	کاشکش ما که عبد المطلب
بس بدادم من از این حالت خوش	بس چنین گفت آن عزیز من	کاشک اندر کعبه بودم	بس نیازی داشتم با کعبه
کعبه را دیدم که نا که بر مراد	بجو یک شخصی سجده او نشاء	پس بچار کار کان بجز و	سجده میکرد او بنزدیک مقام
بعد از آن با حال خود رفت از	بس از بر خراست کپیری عجب	گفت الله اکبر ایندم بردوام	درد و عالم یافتیم بی شبهه کام
که خدا و مصطفی من این زمان	پاک سازد از پلیدی بتان	بس بمل در حجر دیدم سر کون	و شاده خوار و زار و سر کون
بس شنیدم باز آوازی دگر	کاش که راداد اینزد و یک	بس سحاب رحمت از قیوم	باز از ان فضل نازل شد بوی

طشت قدس آورده اند از آن	بسر غسل او ز قدوس سلام	بس و کرد از حضرت این ندا	که آمد مرسل بطریق امرنا
خلق را از ظلم ظلم و ظلال	آورد باروشنایی کمال	او شود مبعوث و شمع جان بود	ما صبح مجموع انس و جان بود
بس که با شیدای قوم ملک	که منافق خزان یکیک	و او ش او را بیکم احترام	ساختم من سرور خلقش تمام
روز و لودش همه سال ای نام	ورود خود سازید تا روز قیام	گفت عبدالمطلب پیر رشید	چون که این آواز در گوشم رسید
در تخریب جان من در حال شد	بس زبان اندر دامن لال	بس چنان پنداشتم من آن زمان	کای عجب در خواب می بینم آن
دست ما بیدم چشم خویش	وی عجب پدیدار بودم بی سخن	بس سوی باب بنی شپه روان	آدم مد موش و حیران آن زمان
بس بر بطی ز فتم از صدق و صفا	بس صفادیدم بنایت با صفا	که بلند و کا که کوه مشعل	مروم من بودی بنایت مضطر
بس ز اطراف این ندایم میرسد	کای بزرگ قوم وای میرسد	این به حالت بد که ترسان شدم	بجو برک پدید از آن کشته
بود بگرفته زبانم در دامن	بس نیارستم سخن گفت آن زمان	بس بر تو آدم ای آمنه	تا محمد پیشش با میبسم
چون در خانه رسیدم با نوید	دیدمش آنجا یکی مرغ سفید	ای عجب آورده بود آن مرغ	خانوات را بچو بچه زیر پر
کوتهای که بد روشنی از آن	کلخنی دنیا شده کفش از آن	پارده ابر سفیدم از برون	منع می کردی که آیم در درون
چون که شواستم آیم در درون	بر در خانه نشستم در برون	باز اندیشیدم از روی منور	انکه این شاید که می بینم بخواب
بس که بوی مشک فایح شد	ی نیارستم نزدیک آید	بس تجلد کردم و در ختم	خویش را اندر درون انداختم
بس ترا دیدم چنین ای باستر	وز نقاشی نیت اندر تر	خیز ای دل تا ز شوق و احترام	باز طوف آیم در باغ سلام
خود در آن گلزار اندازیم	بس شام جان قوی زیم	لذتی از عمر خود پسیم	پس ز برستان کلی جیم
بس خوشی کلدنه حاصل کنم	خویش را در خدمتش قابل کنم	بس فرستم آن زمان کلدنه	تکذ را پیش جناب مصطفی
چیت بهتر از درودش ای عزیز	تا شوم آخر بدان مشغول نیز	پس بعد و عطر تحیات و شاد	بر تو باد ای کلین باغ و نا
بی نهایت نفس عطر درو	نقلی دیگر حدیث باب اندر اینچنین کرده او نقلی کرد آنکه عبدالمطلب زان مضطر		
تا نقلی دیگر بوجی معسیر			

خانه درو

خانه درو آمده وادش جراب	از زمان از روی غر و اضطرار	گفت مان بکشی این نو در تر	بس روان شد آمده بکشتاد در
چون که در بکشتاد عبدالمطلب	آمنه را دید کشته مشعل	نور خاص الی خاص خیر المصلین	دفته بود القصه او را از حسین
گشت از آن حالت بنایت	خواست تا جامه کند او پارچه	گفت پیدارم من با اضطرار	یانه من ای آمنه مستم بخواب
آمنه کشتش تو پیداری عقیقین	ایک ترسانی و لرزانی چنین	باز که کای چای کسی کردت	کای ای سید اهل عرب
گفت فی لیکن دلم از جای خوات	تا آنکه آن نورت ندانم تا کجا	وی عجب آن نوز با آن میخیزد	رفته از پیشایت ای آمنه
گفت کردم وضع آن بی درد	بود آن حکم یکی زیبا پر	دیدمش چندان عجیب آن زمان	که نیادم کردنش تقیر از آن
نزد عبدالمطلب گفت آمنه	آن عجایبهای با آن طنطنه	گفت عبدالمطلب شیخ حرم	کین سخنان بود از تو باورم
نیت اندر تو ز زایدن اثر	در بجا کردی تو وضع آن	آمنه کشتش که و الله ای پدر	انکه کردم وضع او بی درد
و آنچه بر در دیدی آن مرغ سفید	آمدست و دارد از من این	تا بر در فرزند من ای دلپذیر	بس دید او را بکام خویش
گفت عبدالمطلب بر کوی رستا	آنکه آن فرزند با دولت بکجا	تا بسپرم روی او بکجا	جان کنم در روی او ایشان
آمنه کشتش که سیاهات ای	مردی آمد با رخى همچون	بود طشتی بنزد دستش بکام	از درو بود آن طشتش تمام
بس محمد را در آن شت آن زمان	گفت این پاک تر ابرو است	گفت این فرزند پاکیزه و جود	تا روز او را بکس شوان
باز عبدالمطلب میر رشید	از میان شیر زنان بر کشید	گفت نباشم این ساعت	در نه خواهم گشت اکنون خوشین
گفت رودر خانه ای نیکو نو	چون که بچیدست در صوفی سفید	دیدم در آن بوی مشک ای کلدنه	ای نباشد مثل آن عالی صفات
رفت عبدالمطلب در دم درون	تا بسپند روی شمع و سمون	بس خدا آمد که ای پرنکو	آدمی را راه بنود سوی او
تا کند او را زیارت پیکان	جمله روحانیان آسمان	تا بسپندش ملائیکه پی بر پی	آدمی کی راه یابد شوی وی
چون شنید آن قول عبدالمطلب	رفت از خانه برون بس مضطر	تا خبر کوید بقوم خویش	بس زبان بگرفت او را در من
وی عجب تا رفت روزش بخیر	ی نیارستم سخن گفتن می	باز مشکین کن نفس ای مرغ جاد	بر در و مصطفی بکشتاد با
غلغلی اندازد در ملک وجود	از سلام و ذکر و صلوات درود	خدا را در آن مشعل انوار سلام	و پایشان بر در و نش و سلام

نقل دیگر بشود اندرین است

چون که وضع محل کرد آن تیرموش
آمدش ز آن خانه آوازی بگوش
ز آنکه شغل آن بکیزه جان
بر سلام زمره روحان

نقل دیگر اندرین است

آمدنش نزد عبدالمطلب
ای عجب که یادش مضطرب

کرشمار از ادب یک سپه
نزد ما باید بگوید این خبر

بس بد گفتند ما بشما فتنیم
دو کتاب آسمانی فتنیم

بکان زیارت که خلق کانیست
بعد ازین خواهد بدای عالیست

چون که این بشنید عبدالمطلب
در زمان از حال خود شد

چون که شد آن شخص و زور بیدار
آمد در دم جوابش داد

وین عجیبتر چون که آمد در وجود
در زمان شد نزد خالق در وجود

گفت آنکس که زبهر و ناراض
همی ندادی تا چنانچه این

باز عبدالمطلب برخاست
شوق با او هم اخبار بود

بس می گفت سرجه خواست
و آنچه حق فرمود و موسی را

بهر خبر رسید و گفتندش همان
کان خبر گیرای عجب گفته آن

بس بجز آن نشت آن بکوان
تا چه پیش آرد قضای آسمان

خبرای دل چون که داری دست
از در و دوش باز شکن کن

جان و دل از نام او خوشتر کن
وز در و دوش بینه شست شو کن

پسند طیب در و از نزد
بادت ای سلطان کوی من

انچنین کردت مثل آن در دکان
کامند چون وضع کرد آن محل پاک

اگر فرزند نکوت تا سه روز
تو کس منهای ای کیتی فروز

باید و شغل ایشان آن نکو
آدمی را نیست ره در سوی او

انچنین ثقلت از آن صاحب
چون که آتش جلا اخبار بود

بسر سوال از وی نمودند آن زمان
بکای بزرگ قوم وای شیخ زمان

کنت ما راست حلی در میان
یکدوش نیست معلوم این زمان

آنکه آتش سید کون مکان
در فلان مقدس بود و خوشندان

در وجود آید در آتش بکان
دوست پیشک سید کون مکان

بس فرستاد او ز خوش کیش
تا شخص کرد حال آینه

گفت کردم وضع آن بی دود
ای عجب آن بود یک تپا

بس سوی آسمان انگشت داد
حاصل کون و مکان درشت

گفت آید یک ندایی دلغوز
گر کس منهای آنرا تا سه روز

آزند در خانه پیش آینه
تا بپند حال آن بامینه

بس با ستاد ایشان از برون
رفت عبدالمطلب شادرون

چون که این بشنید عبدالمطلب
رفت بیرون بادر و بی مضطرب

بس بعیر فشد خلق از شش
بس می گفتند او را تنبیت

خوش درودی در بروج پاک
خویش را در بند در فقر پاک

آتش از آب مرش داد
خاک خود در کوی بر باد داد

پس در لحظه باران درود
بر تو پاشان ای در دریای جود

نقل دیگر درین است

در زمان که در مادر وجود
روی سوی قبله آورد از شوق

پاره خاک از زمین برداشت
شم عشق در جان کاشت

نور او عالم کرشمه بد چنان
کز حرم بهری نمودی پیکان

آینه چون بود او را مهربان
بس زیر بر نه کردش نهان

آینه کفها چون کردم نظر
بود سوی آسمان روی سپهر

داشتی ابراهیم خویش اندر دکان
ای یکیدی شیر چون شکر از آن

باد از حق بر روان پاک او
حد جهان اندر جهان اندر جهان

گفت عباس آن سر اهل صفا
آنکه خیر الحلق یعنی مصطفی

زان تعجب کرد عبدالمطلب
بس ز حال خویش شد متعجب

ای خدای که در کای غیب
آید از ما سلامش می رسان

بشنو نقل دیگر باز درین است

بر سر تلی بدم کیش خوشی
کرد و بود آنجا جودی آتشی

حاضر آید اندرین تل این زمان
بس هم حاضر شدند آنجا روان

ست این استاره پیروزان
غیر از کس نماده در جهان

گفت تا قل کان یهود ما نکون
تا پیر کشت حضرت بود او

نقل دیگر درین است

قوم وی کردند از وی این حال
کای بیلم و فضل در حد کمال

راست می گویند ای پیر کس
یا نه بر کوراست آخرا این سخن

نقل دیگر درین است

در مدینه زاهدی با کام بود
میدند ای پیر از شخصی نشاند

موقیس آنکه گفت ای
راست این و نباشد شک در آن

انچنین ثقلت کان سلطان
کتاب شرع خیر المرسلین

بس برانودشت آن شمع جان
کرد روی خویش سوی آسمان

لغات تا سجده کند آن پاکد
هی قیوم مرید کانیات

خواهشای آینه بس راست
هر چه آید در جهان میخواست

چون تجلی جلال او بتافت
بر سره را با آن صلابت بر شکافت

بس مقدس بود و پاک آن کاش
کتابی بود آن بر روی خاک

شک باران تجت مرزان
د آب و آتش ما خاک او

نقل دیگر درین است

در زمان که در مادر وجود
نمود او را بود هم شانی عظیم

بعض او مردم بجوی دل رسان
گفت بودم مفت سار من

کای جوامیر میبود از حجب
کستاره احمد آید

بس بیکت او با وازی بلند
گفت او کاش عجب عالی

بس مجد آید در وجود
کده بی شبهه ای قوم یهود

کرد کار جلد را تو فنی بخش
جان و دل را لذت تحقیق بخش

در مدینه زاهدی با کام بود
موقیس آنکه گفت ای

راست این و نباشد شک در آن

نقل دیگر درین است

نقل دیگر درین است

نقل دیگر درین است

نقل دیگر درین است

نقل دیگر درین است

نقل دیگر درین است

دیر شد تا گشته ام واقف ز سر	این زمانم بر ظهورش مشط	تا بدان پیغمبر ایمان آورم	ره بسوی نور ایمان آورم
چونکه شد مبعوث تا که مصطفی	در مدینه آمد آن کان و نوا	بوقی پس آن لحظه پیر پرورد	شد سلمان در زمان آن پرورد
مرجه خواجه میکند حق پیشگی	که یکی را ندی یکی خواند یکی	مرجه خواجه میکند خود کام	نیت با وی بچکس چون و چرا
جان من افعال او بی علت	تا که راجعت و کرا این دوست	خیزای دل راه کن در جان خویش	وز در ویش تازه کن ایمان خویش
خوش درودی ده بروح مصطفی	بس بجان بکشا در صدق و صدا	خاله کرد آن قوی ایمان ما	زن کلاب رحمتی بر جان ما
قدر او راق در شان ای خدا	با در حمت بر روان مصطفی	بی نهایت مردم انوار درو	بر تو ای شمع شبستان درو
نقل دیگر همین است			
گفت اگر دوش آمدت بیک	زینهارای پرماراده خبر	گفت عبد المطلب کای نامور	دوش ما را داده ایندیک سر
کرده ام من محمد نام او	تا بود در دو عالم کام او	آن یهودی گفت مت این نشان	کو بود پیغمبر آفرین
اولا بخش شده طالع تمام	ثانی آنکه او را محمد بنام	ثالث آن که از انب خلق آشکار	گشته این فرزند خوب و نجیب
ز آنکه عبد المطلب آن باب	نیت کس امروز منش در	انچنین ثلث از آن صاحب	آنکه چون احمد در آمد درو
کرد عبد المطلب ذبح اشتری	خلق را داد او طعام از دمی	چونکه کرد الطعام ایشان بر	پس محمد نام کردش آن سر
بس بد و گفت ای پر عجب	از کجا آوردی این نام غریب	بچکس از نسل تو بل در جهان	مرکز این نامش نبود بچکان
انچنین نامی که او را کرد	باز که تا از کجا آورد	گفت تا خلق زمین و آسمان	حمد او را اندادیم بر زبان
ز آنکه محمد معنی این بود	آنکه دادیم قابل تحسین بود	چون با سم ماده قابل بود	نام او هم ز آسمان نازل بود
معنی اسماء شزل من سما	اندر اینجا مشکف کرده تو	یا رسول الله کتافی تمام	کرده ام در حضرت من صبح و شام
تو بلفظ خویشتن ای محترم	آن همه مذکور فرما از کرم	تخف کن سینه بکشا بد کرد	می نه پندم از درودت هیچ
بی بدایت بی نهایت مرز ما	صد جهان اندر جهان اند	مشک تا ما در و در کرد	بر تو پاشان با تو روز شما
نقل دیگر همین است			
گفت اگر دوش آمدت بیک	زینهارای پرماراده خبر	گفت عبد المطلب کای نامور	دوش ما را داده ایندیک سر
کرده ام من محمد نام او	تا بود در دو عالم کام او	آن یهودی گفت مت این نشان	کو بود پیغمبر آفرین
اولا بخش شده طالع تمام	ثانی آنکه او را محمد بنام	ثالث آن که از انب خلق آشکار	گشته این فرزند خوب و نجیب
ز آنکه عبد المطلب آن باب	نیت کس امروز منش در	انچنین ثلث از آن صاحب	آنکه چون احمد در آمد درو
کرد عبد المطلب ذبح اشتری	خلق را داد او طعام از دمی	چونکه کرد الطعام ایشان بر	پس محمد نام کردش آن سر
بس بد و گفت ای پر عجب	از کجا آوردی این نام غریب	بچکس از نسل تو بل در جهان	مرکز این نامش نبود بچکان
انچنین نامی که او را کرد	باز که تا از کجا آورد	گفت تا خلق زمین و آسمان	حمد او را اندادیم بر زبان
ز آنکه محمد معنی این بود	آنکه دادیم قابل تحسین بود	چون با سم ماده قابل بود	نام او هم ز آسمان نازل بود
معنی اسماء شزل من سما	اندر اینجا مشکف کرده تو	یا رسول الله کتافی تمام	کرده ام در حضرت من صبح و شام
تو بلفظ خویشتن ای محترم	آن همه مذکور فرما از کرم	تخف کن سینه بکشا بد کرد	می نه پندم از درودت هیچ
بی بدایت بی نهایت مرز ما	صد جهان اندر جهان اند	مشک تا ما در و در کرد	بر تو پاشان با تو روز شما

چونکه عبد المطلب را شد خبر	رفت و او را بر گرفت آن مور	بس درون کعبه آن روشن	گفت شکر کرد کار غیب دان
باز عبد المطلب پیر کبار	گفت این معنی بنظم آن با و تا	کسای خدا من شکر این نیت	می ندانم تا چه نوع آرم بجا
آنکه بخشیدیم فرزندی چنین	با ویم دادی تو پیوندی چنین	سید و معصوم و پاک و مهر بان	نیت شکر در معکون و مکان
با و دادیم کعباش دارالامان	با و امام وقت هر پروردان	چشم بد از ذات پاکت دوزخ	دوستانه شاد و دشمن کور بان
نقل دیگر همین است			
از خدا مردم درود چسب	آنکه شخص پاک خیر المصلین	در وجود آمد بتقدیر حبیب	با و بر آنحضرت قدسی جناب
ثل کردست آن بزرگ پاکدین	بوی عجب آن خانه را بفرخند	مر محمد این یوسف با و نوا	اندر آن خانه که بود از عقیل
باز اولاد عقیل آفریختند	و آن عجب آن خانه می افروختند	با و ایام معور و خوش میداشتند	بعد از آن آن خانه با احترام
نقل دیگر همین است			
آنکه در دین بود مقبول همه	صاحب علم و هدایت مخزن	انچنین کردست ثقل آن پاکدین	آنکه بی شبهه رسول الله
مرد و اندر سال اندر وجود	آیدیم از حکم قیوم و دود	مست قوی کان دوم ازین بود	آنکه آن حضرت در آمد درو
بعض میگویند ششم بدکم	برو هم قایل شده بعضی	یک عبد الله عباس آن حبیب	گفته کان بودست اندر روز
بد پاک فیل و آن اصحاب هم	یوم الاثنین از محرم مشد هم	وی عجب آن سال از حکم و دود	اول ماه محرم جمع بود
چونکه آمد در وجود آن پاکدین	بود عهد کسری نو شیر و آ	چون گذشته بود جل سال و دود	ای عجب از شای آن تیر چال
همچنین نقلی دیگر وارد شده			
از شایخ بود مردی شیش	مصطفی را یکیشی در خواب	بس بد و گفت ای چراغ انجمن	از روایت این رسیده موی
آنکه کشی کا دم ای با کجود	در زمان شاه عادل در وجود	چونکه رسیدم ازین حالت	گفت موضوعت و نبود معتبر
چونکه حضرت این سخن از من	گفت موضوعت و حکم ما	تا بود پاشان ز برج فیض	با و بر رخ ز درج فیض
از نقلی دیگر است ای خرمه دان			
تا بود در زبان ز کام نوش تو	تا بود پاشان ز جام نوش تو	تا بود پاشان ز جام نوش تو	تا بود پاشان ز جام نوش تو

حضرت صادق حکایت میکند	وز مرصد قی این روایت میکند	آنکه روزی احمد آن سلطان	آمد از خلعت باز وجود
بدو شبانه عاشر ماه ریح	ای زی غروزی شان رنج	لیک در نصف حرم وقت نیل	در حرم که از حکم جلیل
ز ابتدا ای فیل تا مملو کج	روز بود او در میان پنجاه رنج	بعض میگویند بد پنجاه روز	در میان آن دو حال جانفروز
در میان نیل با عرب فجی	پست سال القصد بود شتر	از بنای کعبه تا حرب فجی	با پنجه سالش بود ای نادر
در وجود آمد بقولی آن شفیق	درد و شبانه ششم ماه ریح	تا بود پندارستی برقرار	باد بر رخس درود پشما
تا کمال عشق باشد فیض باش	قصه اصحاب نیل		بر تو پاشان فیض فضل فیض
یک زمانی فارغ آید از قال و قیل	بشنو از من قصه اصحاب نیل	چونکه از نیل بجای بی سخن	ابر سه غالب بر آمد برین
و آن خلایق دید در موسم تمام	آنکه می رفتند سوی حج بجا	ابر سه بر رسید کین خلق خا	می روند آخر از اینجا بجا
انچنین گفتند کای عالی تمام	ست اندر که پستی کعبه نام	میروند اینها تمام آنجا روان	تا کنند او را زیارت پیکان
گفت بین ما را میدار کنون	تا بنای آن ز جبهه و بصر	بسیار گفتند کای سلطان	از حج و از سنگ باشد آن بنا
خورد سوکندی کمن بهر شما	بزرگ کعبه خانه سازم بنا	از رخام او یک بنا پردا	بسیار بلبل و در مرصع ساختش
امر فرمودش خلایق بر سر	تا کنندش حج آن خانه و کفر	بی نهایت خلق رفتی بی کزاف	وی عجب آن خانه کردندی طواف
خلق آنجا بر طاعت می شدند	یک مشغول عبادت می شدند	بسیار فیض خشمی کیش کین	کرد و خالی یافت آن خانه
از بخش آن خانه را اندو	الحق او خود آنجا لایق بود	روز دیگر بخت نامر خنده بود	ز آنکه آن خانه بنایت کند بود
بسیار کردند بود آن خانه می	کس نیارستی شدن بر دوش	ابر سه را از آن خبر شد ای عجب	رفت ازین معنی بنایت در غضب
گفت این فعل عرب باشد عین	من بدیشان شک کردم این	چون متاع کعبه ایشان بدین	را بخت کردند ایشان انچنین
من کنم آن کعبه ایشان خراب	تا نایم جبر فعل نامر	باز اعلام نجاشی کرد حال	کز عرب بر ما چا آمد مال
فیل محمودی نمود از وی طلب	تا بجوید اشتی از عرب	بسیار عنان کعبه سوی قمر خست	خویش را بجای تیر قمر خست
چون نزدیک حرم آمد تطیش	جمله غارت کرد اموال قریش	دو صد شتر از آن طلب	غارتیدند آن گروه مضطرب

نزدیک

وقت عبد المطلب چون حال	تا که نزد ابر سه اندر رسید	ابر سه در دم کرامی داشت	در جگر خجسته کاشتش
بسیار بخت خویش بنشاند	بسیار سخن سرگود با وی داشت	گفت حاجت چیست گفتند	آنکه واپس بدیم تو شتر
حاجتم آنت ای نیکو نفس	آنکه بدی اشترام باز پس	ابر سه گفت چنان بد ظن	کز برای کعبه ات باشد سخن
ظن چنان کردم من ای نیکو	کز برای کعبه داری التماس	گفت عبد المطلب کای زمین	کعبه را باشد خداوندی عین
او اگر خواهد بداد آن نگاه	یا نصودیم چه کارای پادشاه	اشترانش باز داد اندر	بسیار با غزازی نکو کردش روان
چونکه اشتر از ابر سه گرفت باز	در حرارت از مرصد و دنیا	بسیار شوق و ذوق و در آن	گفت این معنی بظلم آن نیک روز
گفت یارب لشکر بیامی	عالم و خونخوار و شد و ظلم	تقصید کعبه کرده اند ای کرد	تا که سازند آن را تار و مار
فیل جنگی پیشم آورد	عزم کاری بسی عجب کرد	این دلیری مت ایشان از	بر تو باشد دفع ایشان نیز بل
می توانی دفشان ای دادگر	خانه ز آن نت تو دانی کمر	کی بر آن فرصت و میشان	در وی فرصت بود تری غریب
اندرین گفتن بد آن مرصوب	کردند یا آمدند جوقی طیور	وی عجب با هر یکی زایشان	بسیار پاره سنگ بی پیش و کی
بدی زان مرصه در منارشان	دو در در پنجه و پیکارشان	بی تکلف هر یکی زان سنگها	بسیار مقدار عدس یا با قلا
بر سر قوم آمدند آن مرغها	سنگها کردند برایشان	بسیار بر کس کاه آن سنگها	ای عجب گشت او بکمال اندر
یک بجای قبر از پروردگار	کرد مقهور آن گروه پیشما	چون ز قمر او کرد ایشان نظر	می نماند القصد زان دوزخ
عاقبت از اصحاب فیل پیسته	ابر سه ماند و در آمد در کینه	شد روان نزد نجاشی در زمان	در پی او تا خفت یک مرغی از آن
با نجاشی چون که حال خود	بر سرش زد مرغ آن سنگی کرد	ابر سه در حال زان سنگها	بسیار بر روی نجاشی جان بداد
فیل محمودی دلیری در حرم	چون نکردش شد خلاص اول	ایک فیلان در با قوم پاک	ای عجب گشتند آن ساعت بکام
بود عبد المطلب اندر حرا	چونکه واقف شد عی زان ما	در میانشان رفت شها مرد	جمله ز زو جوا مر جمع کرد
در زمین بردش کوی در قمر	کرد پنهان سیم وز را اندر	چونکه ز زو کمران کردش	کیان ز کرد اعلام آن زمان
تا شدند و غارتیدند از طلب	آنچه باقی بود از مال ای عجب	بعد از آن سیلی دادند سبکین	بروگان برداشت تا که زان

بس بدیاری بود و دریا ننگه	در عرب اهل حرم کردار نهند	کعبه و اهل حرم را بعد از آن	شد عظیم الشان بر اهل جان
نفس می کشد سر سو بر ملا	آنکه ست اهل حرم اهل خدا	کشت عبد المطلب را خوب	شد که ز آن مال حاکم بر وریش
خیزای دل چون که داری فرستی	از در و دوش بخش جانزاقی	بازو و بالقوت اشیا را وجود	سر زمان با د بالغت درو
بی نهایت مشک آتش	بر تو بادای سائر لطف خدا	مردم از حق مشکباران سلام	بر تو بادای حضرت خیران نام

باب هفتم در ذکر حوادث که در شب ولادت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر شده

مرخیای خوش ثور و شیرین	بال و پر بکشتی در باغ زمین	چون کشادی دیده عین العین	جلوه کن باز در علم یقین
فرغ ل سوئی نباست چکار	بوس عشقی تو با حوت کجا	بر بساط غیب رو پر واز کن	بس دری از غیب در دل باز کن
نور از خویش دور افتاد	و این چنین بی او صبر افتاد	خوش درادر کسوت اطلاق	سرخ برج انفس و آفاق شود
چنان دل را حال یابد و کن	روی خود با جانب مولود کن	باده وصل خدا در جام کن	قصه مولود را تمام کن
بس عجب ثقلی عجب معتبر	بیکند محروم مانی از پدر	که پدر بودم صد و پنجاه سال	این حکایت کرد آن صاحب کمال
آنکه چون احمد در دیای جود	در حرم که آمد در وجود	چون دین عالم قدم زد پیکان	مضطرب شد طاق کسری در آن
آنچنان لرزید طاق ناسره	که کشادش چاره از لنگره	کشت بهتاهن کنون در تنگه	مردنار فارس و آتش شکه
وی عجب ز آن پیش ساری نرا	می زفته بود آن آتش زکا	خشک شد دریا ج ساو و یقین	از قدوش آب و آتش شد چنین
هم تو کو تا باطل ای دانی کا	با وجود حق کجا گیرد قرار	آمد اندر جان و دلهای نرا	آنکه جا الحقی ز منق اطلعا
بود در دین مجوسی عالی	اعلم و قاضی ایشان بکمال	و اندر آن دین آنکه باشد آنچنان	العجب خوانند او را موبدان
هم در آن حالت ز دل قرش حجاب	بوی عجب دید اندر آن حالت	کاشتران بس قوی شیر کام	سیر میکردند سیری دوام
تابع آن اشتران تیز رو	ای عجب بودند اسبان بدو	که گذر کردند از دجله یقین	مشتر کشنده در ایران زمین
چون که کسری دید احوال آنچنان	نه دلیرانه بخت خود روان	بس بر نهاد و بیج خروا	پیش و پس بودش غلامان قوی
تا شود واقف ازین تر عجب	موبدان را کرد در ساعت طلب	کفت اثناس دست وی میزند	چارده شرفه ز طاقم آنچنین

فارس را هم آتش افروشد	آتش آتشکده مرده شده	بدن را از آن سال بی پیش و کی	تا نمرود بود آن آتش می
موبدان بگو که بشنید این سخن	گفت با وی نیز خواب خوشین	گفت کسری کا نیز زمان تنه پزین	باز که کین خواب را پیر چیست
موبدش گفتانیم و اثناسین	این قدر دامن من از روی یقین	که عرب یک حادثه پیدا شود	بس که مرگ در سر سودا شود
کرد و دم کسری آن شاه زمان	در بر نماند کس روان	آنکه دانشمندی از نزد یک پیش	نزد ما بفرست ای پاکیزه کیش
تا بنور علم شمع ما شود	مشکل ما نیز از وصل و اثر شود	در زمان نماند از آن فصیح	نزد وی کردش روان عبد المجید
گفت کسری با وی ای بیکو	داری آخر مشکل ما را جواب	گفت اگر دامن جوابت در زمان	من ترا آگاه کرد اتم از آن
وز نه که کیم کیت دانا تر من	تا ترا که دید جواب این سخن	بعد از آن کسری بر آن نامور	حمله احوال کشش سر بر
چون شنید احوال از عبد المجید	گفت دارم خالی و ناشیط	لیکن او ساکن بود در ملک	داند او شاخ جواب این تمام
گفت کسری خیز و دره که سخن	نزد او و این سخن تحقیق کن	در زمان برخود آتش عبد المجید	شد روان تا شام نزدیک سطح
چون رسید آنجا که عبد المجید	ای عجب در ترغ بود اتم سطح	شد به بایین وی و با احترام	ایستاد و کرد از دورش سلام
که کرد او را اسلام ای با نوا	بر نیامد و علیکی در جواب	چون جواب از وی نشود ای شکفت	نظم کرد این معنی و با وی مکفت
غالب در خوابی ای سید کمر	که بمبار بسته گفتار در	چون توستی از منم علم پیش	از به بر ما بسته گفتار خویش
تو بزرگ و اهل خویش و سروری	هم بر تو پیر و رای رهبری	یک رویی کوست از جان چاک	آمد از نزدشای بر درت
شاه عادل منبع لطف و کرم	شاه کسری خرو ملک عجم	آمد هم ای سطح از راه دور	تا مکر از حضرت یابم حضور
مرکب اندر کوه و صحرا راند	در شری که در تریا ماند اتم	از تعب بچون لمالی شد شتم	چون خلای نا تمه پیل انگتم
بهر کاری آدمیم اینجا بیکجا	راست کردان کار ما ای پیر	بهرایزد درج نطقت برکش	کرمان جل را رای نما
چون سطح این نظم بشود نوی	سر بر آورد و بکفت ای نیک	آمدی اینجا ز جایی دور تر	وز مشقت کشته رنجور تر
آمدی در وقتی ای عبد المجید	که بود در ترغ خالت راجع	پیکان شاه بنی ساسان ترا	در فرستادست نزدیکت را
تا کنی معلوم ای میمون لغا	که ز بهر و اثناس طاقش شرف	وز به هم مردمت نازگار نشین	وز به شد در دیای ساو و خشک

سر آن خوابی که دیدش بود بان	جمله از من باز دانی پیکان	آخرای عبدالمسیح با تمییز	نور شود در یای ساو خشک
در وجود آید یکی صاحب عصا	یعنی آن باشد ظهور مصطفی	خواندن قرآن می ظاهر شود	شیوه فسق و فساد آخر
شام را پیشک نماز این صفات	یک ظهور نور شود در کائنات	عالم از عکس تجلی جمال	بر سر اندازد در دایه از کمال
جلوه لطیفش جهان روشن کند	جان بجانان دست در گردن	خیز تا در پاش جان افشان	جان خود صرف ره جانان کنم
بعد از آن کشف سلج با وفا	کان قدر کاش دایه شفا	نسل کسری خواه مرد و خواه	سلطنت مانند در این سخن
سلطنت شان بعد از آن کرد و	مرجه خواهد شد شدت ان	خون سلج کفت ساق جان	کار او با حضرت جانان
در سر کوشش جو یک خاشاک	خاک بود القصه هم با خاشاک	کر بود عمر تو کوته و دراز	ی بیاید زنت ازین کلخ نیاز
فی المثل که عمر داری صد هزار	عاقبت باشد درین گویت	عاقبت مغرت در سر پیر و ن	جان ستاند و نشت در خون
بعد از آن عبدالمسیح نامدار	چونکه شد معلوم آن راه کار	باز گشت از شام آن نور دیده	کفت این معنی بنظم آن پاک جان
خیز و کن تدبیر روشن ای صبور	ز آنکه داری پیش رای دوز	بیج اندیشه کن از پیر و	خوش قدم مردانه در ره دلیر
کر شود این شایسته شرف	تو جراباشی بر آتش منقبض	کر کی شد دیگر آمدش بجای	ی نماز این جهان بی کد خدا
خلق عالم جمله از یک کوه	سر بر خویشتن مر یکد گیرند	کر جی گیرند عالم را به تیغ	مالشان از هم غنی باشد در بیغ
نیک و بد با هم بود اندر جهان	باتکویان باش و شود و رازید	بعد از آن عبدالمسیح آنچه	نزد کسری شد سراسر باز گشت
کفت کسری تا ز نسل تمام	چاره کس سلطنت را ندید	پیکانی مدتی کرد و دراز	باز تا در چون شود بر خلق باز
باز از ایشان ده نفر و چار	حکم کردند و بس اند نشان	چار دیگر باز ماندند ای عجب	تا دم عثمان عقیان ای عجب
بعد از آن ایشان نماز انداز	شد سخن ملکشان مرا بل دین	بس ماند عبدالمسیح نظام	بود او را چار صد سال تمام
وی عجب از جانب جبرج حکام	صلح یا خالده نمود آن یکینام	اول مالی که آوردند باز	نزد و بیکر آن امیر سر فراز
بود مال خیره از حکم خدا	مر زمان صنعت عالم با فدا	یا رسول الله خیر المرسلین	از خدا ابدات مردم آفرین
تا بود در کان عالم را نظام	بی نهایت مردمت با دهم	تا بود این عالم کون و فساد	پسند مردم تحت بر تو با

نفل عاشق صدیق	غایبش آن قد و دایه نقر	بی تکلف شل کردت اینچنین
کفت مردی بود از قوم یهود	دیر بد تا ساکن اندر کعبه بود	در بد تا ساکن اندر کعبه بود
کر شمارادش فرزندی بجای	آمده با من بگو پیش تمام	آنکه ز آیدت امشب بیکان
و آن نذر و مثل در خلق و کرم	هم عرب سازد و سخن هم	در میان شان دارد یک نشان
کفت عبدالمطلب با آن یهود	شب مرا فرزندی آمد و	آن یهودی کفت کای با کیزه
چونکه شد در بیت عبدالمطلب	دید آنحضرت بماند او مضطر	خون بدید از او آن حالی کرد
چون بهوش آمد کفت ای مرد	با خبر باشید ازین سرنهاد	حکم توبه این زمان و چیل رفت
ای قریش این قول از من	نایدین مولود خرم کم شود	کر بذات حضرت پروردگار
کر و دوازده او پیکان	بی تکلف قاف تا قاف جهان	آنچه از وی بر شما خواهد
ای دل آشفته زار و دیر	تا یکی باشی ایسر قال و قیل	خیز و یکدم فارغ آی از قیل و
دل من ناخوش کر این خوش	دم غنیمت دان که عالم یکدم	من بگویم کیت دانا تر من
روز بهین دل ز تو بکن شایا	بس در آن را خلاص هم شایا	جوی صدق از اشک خود آب
بس زمین مآب ده آبی تمام	تا در آن روید کل عرفان بکام	بعد از آن خوش حال می روید
خوش می طوف اندر آن نشان	تا قوی سازی شام جان	چون ترا کرد و شام جان
بر پری برج قصر لامکان	ای بری در مجلس رونقان	بخود از خلق خودی یکیشوی
حالا بر خیز و بر ملک شهود	خوش بروح مصطفی دیده	تا که خیزد شک تا مار از ختن
تا بود نیاز بر آفاق عقل	فیض بادات ای کل کلزار	تا بود بر جرح این قیدل

باب هشتم در ذکر و نسب آبا و اتمات و کیفیت وفات عبدالله و ذکر اسمی رسول صلی الله علیه و آله

آن پدر در معنی و صورت	مصطفیای مجتبیای خیر البشر	کر بنظر بود آدم را پسر	ایک دبا بن بد آدم را پدر
-----------------------	---------------------------	------------------------	--------------------------

مجلس ارواح جازا راجع است	هم ابو ال نوار و ابو ال نوار است	صدر عالم سید عالی نسب	شیخ دین شاه عجم میر عرب
آنکه کرد دست او بکلمه ترکیه	صورت آدم یعنی ترپه	آنکه او در ذات خود در کل حال	در همه چیزی رسیده بر کمال
درج درج او مصباح ظلام	درج درج او مناجات کلام	آنکه او در ذات خود در کل حال	در همه چیزی رسیده بر کمال
نقش طغرای شالوش دولتی	سکه دیوان حکمش امتی	یکزمان جمع آرد خاطر ای	تا بخوانم بر تو یک شیرین خبر
تا به آدم ذکر آبای رسول	بیکم بشنود از سمع قبول	مصطفی باشد عزیز مشب	و بعد الله عبد المطلب
ما ششم عبد مناف بن قحطی	بن کلاب مره بن کلب لوی	عالم این فرمالک بعد از آن	است نذر بی کنه پیکان
بس خزیمه مدر که این پیش	بس مضرب دیگر نزار باغین	بس معد آنکه عدنان بی	تا بعد زمان نیت در نسل اشرف
بیک از عدنان به بالا اشرف	کرده اند اهل طریقی بی اشرف	انچنین گویند بعضی با خود	که بود عدنان از دین اود
بس بنیعی بس جل بنت خیزد	قدیر و آنکه اسماعیل نیز	بس بر اسم تاج و ناخ ورم	بعد از آن ساروغ و ارغودان رقم
فالع بن ساج قینان دگر	باز از فحشه دگر سامانی	نوح لاکم پس تنوشه شاک	باز از دین ایل بر دای پاسبان
باز مهمل و قینان و اوش	باز شیت آدم است ای اهل	اندرین ثقلت مرغی زبهر	ای پسر آدم لعل و معتم پر
سر ترا خود و شبهه باشد اندرین	ای عزیز من تو بشمار بزمین	دگر آبای بنی چون شد تمام	خیز و ده بر روح پاک اسلام
تا بود خورشید تابان نور پایش	فصل امر سید در باب		
ام سکه کرده این عقل دگر	آنکه فرمود چنین خیر البشر	آنکه عدنان است بعد از وی در	باز زید و بس بری ای با خود
بعد ایشان است اعراق اثری	حال عالم کس نداند جز خدا	زید باشد بس بنیعی بنی	تبت اسماعیل اعراق اثری
ست در ثقی که اعراق اثری	منت ابراهیم نسل این	جو که در آتش سخت آن کان	آن با عراق اثری شد شتر
بعض دیگر از معد نامور	تا با اسماعیل کوشه جل پدر	حال او وضع جهان پیوار	کس نمیداند بجز پروردگار
بعد مردم تحیات شنا	باز برار و اح پاک اینیا	خاصه شاه صدفه صدق و صفا	صدر و بدر مرد و عالم مصطفی
فصل بعد از ذکر سن بدین حضرت			بود عبد الله دولت در عقب

وی عجب این کو جک نیک اقرار	باز پرو بال و طالب تمام	مرسه از یک مادرند ای نیکم	فاطمه باشد قینا نام نام
و آن زنی بسیار نیکو مینمود	بنت عمرو عابد محرم بود	تا قتل این نسل از روی کمال	بن اسحاق است آن یکو خصال
یک ما ششم کرده ثقی از پدر	آنکه عبد الله و طالب ک	باز پسر مره عبد کلب سینه	یا امیه عاتکه ای با تمیز
آمده بر رفت بی گفت و شنود	فصل ابن اسحق رضی الله عنه		
ابن اسحاق آن امین اهل عقل	انچنین کرده علی تحقیق نقل	آنکه آن وقتی که از حکم و دود	بر عبد المطلب زرم فروم
نذر کرد آن لحظه مرد معتبر	آنکه کرد بد بد خدایش دوسر	ویکی بر خدا قربان کند	یعنی آن کر این پادشاه کند
و بر جرن یافت آن عالی مقام	گفت حال نذر با این تمام	جمله گفتندش که فرمان آن	جسم ما زان تو جانان
سید بای و شاه عالمی	مر ج خواهی کن که بر ما حاکمی	گفت عبد المطلب کای نسل من	هر یکی کرد دیده سخی بی سخن
بس نویسدش برای نامش	پس پدید آید زمان ما با پیش	بس چنین کرد اولادش تمام	پیش او بردند با صدا اقرار
بس نذر ایشان سهام آن	حکمی را برد نزدیک مبل	گفت بر تقیم پند از این تمام	بس نظر کن تا که آید بر کدام
بس مرا اعلام کن بر چشکم	را بخره رو بنیاید ای محترم	بیک عبد المطلب زان دوسر	داشت عبد الله الحق دوسر
جو که داد او سهم قیم داروان	بر در کعبه درآمد در زمان	و اندر آنجا کشت به شوق جا	بچه رو بنیاید او را از رضا
جون سهام انداخت قیم از نظر	نام عبد الله آمد ای عجب	جو که عبد المطلب آن حال	بجز سر فولاد در ساعت
تا که عبد الله را قربان کند	جان او صرف ره جانان کند	جو که دیدندش جامه برایش	منع او کردند منعی بطیش
مشق کشتند آدم بی محال	کای عجب با کاسه گویند حال	مر ج گوید کاسه فرمان	در خویش اندر بر در مان
بس پیش کاسه نشاند	پیش وی گفتند حالی جل	کاسه گفتش شمارا در میان	چندی باشد دیت ای مردمان
بس بگفتند ای امین زنا	آنکه ماراده شتر باشد دیر	گفت حالی قرعه باید زد در	در میان ده شتر و آن چکان
مر ج عبد الله می آید برون	کرده باید ده شتر بر روی فرو	باز آوردند این صورت	تا زمانی که شود راضی خدا
قره جون آمد بنام اشتران	آن زمان باشد خدا راضی بران	پس چنان کردند ایشان عجب	قرعه می انداختند با طر

وی عجب مراد قرعه بر مراد	نام عبدالله را بری قناد	چون تتر با صد رسید اندر	قرعه باز آمد بنام اشتران
بس نوبت قرعه آوردند	هر سه نوبت قرعه بر اشتران	چونکه عبدالمطلب دید اینچنان	رفت و قربان کرد در دم اشتران
بس بعد داد در دم اشتران	پنویان شادی کشید از آن	از کشت القصة عبدالمطلب	بود عبدالله او را در عقب
چونکه عبداللهی رقی برای	ی شدی حیران از آن خوشی	که دیدی روی آتش کزین	گفت این مامیت در روی زمین
یوسف حصار بدیدی روی	ی شدی از جان غلام کوی	ورق و نعل بد او را خواهی	می نمودی بجز او سیمین بری
بس که عالی بود در حسن و جمال	نام او بود العجب ام القفال	دید عبدالله در راه آفران	گفت ای روی تو ماه آسمان
کشتی بامش شوی جمع انی	صد شتر کاراندا کردت بر	باز بدستم ترا ای سرفراز	بس خواش داد عبدالله باز
آنکه مرا من ایندم بایدر	ز آن نیارم شد جدا ای جان	سم در آن روز ای عجب آن نخل	آمنه آورد الحق در نکاح
بس بهم جمع آمدنش از صفای	و آمنه شد حامل بر مصطفی	روز دیگر رفت عبدالله بکنا	تا برام القفال نیکنخواه
گفت آن وعده کردی دی	باز کوی آورید ایندم بجا	گفت آن نوری که بطلب	از تو رفتت ای عزیزان
چونکه در روی تو این آثار نیست	رو که ما را با تو اکنون کاست	وی عجب ام القفال نیک	از برادر خود شنوده بود این
آنکه یک پیغمبری صاحب کمال	در بنی اسماعیل بنماید حال	که بود نور تتر از آفتاب	فیض حق بادات ای قدسی
سوال			
تاضعات او بود کامل ز ذات	آنکه شد از پیش ثابت این حال	کافرا و اولاد عبدالمطلب	بود عبدالله دولت در عقب
کرده است اینجا غیری این احوال	آنکه عباس آن بزرگ پاکدین	او بدو سال تمام از مصطفی	اگر افسس توده چون چرا
وی عجب سچیده دیگر چنین	تطبیق بین الخبرین که داده شد		
کشتی راجع تو با وجدان خویش	ای عجب دادت تطبیق اینچنین	آنکه روز قرعه عبدالله نام	کوبک اولاد بود او پیکان
در میان این دو مثل آن پاکدین	آمدت از حکم ایزد درو	بدر قربان تا نکاح آمنه	چند حال اندر میان بامینه
بعد از آن عباس بی گفت خود	آنکه این تطبیق باشد تمام	از دو وجه آن نامی من	میکنم نازد تو کرد جهان

وی عجب مراد قرعه بر مراد	نام عبدالله را بری قناد	چون تتر با صد رسید اندر	قرعه باز آمد بنام اشتران
بس نوبت قرعه آوردند	هر سه نوبت قرعه بر اشتران	چونکه عبدالمطلب دید اینچنان	رفت و قربان کرد در دم اشتران
بس بعد داد در دم اشتران	پنویان شادی کشید از آن	از کشت القصة عبدالمطلب	بود عبدالله او را در عقب
چونکه عبداللهی رقی برای	ی شدی حیران از آن خوشی	که دیدی روی آتش کزین	گفت این مامیت در روی زمین
یوسف حصار بدیدی روی	ی شدی از جان غلام کوی	ورق و نعل بد او را خواهی	می نمودی بجز او سیمین بری
بس که عالی بود در حسن و جمال	نام او بود العجب ام القفال	دید عبدالله در راه آفران	گفت ای روی تو ماه آسمان
کشتی بامش شوی جمع انی	صد شتر کاراندا کردت بر	باز بدستم ترا ای سرفراز	بس خواش داد عبدالله باز
آنکه مرا من ایندم بایدر	ز آن نیارم شد جدا ای جان	سم در آن روز ای عجب آن نخل	آمنه آورد الحق در نکاح
بس بهم جمع آمدنش از صفای	و آمنه شد حامل بر مصطفی	روز دیگر رفت عبدالله بکنا	تا برام القفال نیکنخواه
گفت آن وعده کردی دی	باز کوی آورید ایندم بجا	گفت آن نوری که بطلب	از تو رفتت ای عزیزان
چونکه در روی تو این آثار نیست	رو که ما را با تو اکنون کاست	وی عجب ام القفال نیک	از برادر خود شنوده بود این
آنکه یک پیغمبری صاحب کمال	در بنی اسماعیل بنماید حال	که بود نور تتر از آفتاب	فیض حق بادات ای قدسی
سوال			
تاضعات او بود کامل ز ذات	آنکه شد از پیش ثابت این حال	کافرا و اولاد عبدالمطلب	بود عبدالله دولت در عقب
کرده است اینجا غیری این احوال	آنکه عباس آن بزرگ پاکدین	او بدو سال تمام از مصطفی	اگر افسس توده چون چرا
وی عجب سچیده دیگر چنین	تطبیق بین الخبرین که داده شد		
کشتی راجع تو با وجدان خویش	ای عجب دادت تطبیق اینچنین	آنکه روز قرعه عبدالله نام	کوبک اولاد بود او پیکان
در میان این دو مثل آن پاکدین	آمدت از حکم ایزد درو	بدر قربان تا نکاح آمنه	چند حال اندر میان بامینه
بعد از آن عباس بی گفت خود	آنکه این تطبیق باشد تمام	از دو وجه آن نامی من	میکنم نازد تو کرد جهان

حید اول با حقیقت

و جبر شایسته با حقیقت

حکایت درین باب

حکایت محمد مرین باب

باز چون می شد به شهر شام باز رفت ز آنجا ما شتم با احترام باز عبدالمطلب مرد تمام رفت در شرب پی کاری روان شبهه خوش خوش در میان می نشست بس قریشی چون بدید آن کار در جوابش گفت طفل کی ز آن مطلبش گفتا بحق داد کرد بس قریشی گفتش ای دانا کی چو که شبهه دید در ساعت شام بس بخوابانید ما که در زمان آنکه آمدیم شبهه صبحی بس بدو گفتند کین طفل از کجا بعد از آن چون شبهه میکردی در زبانها چون که او نکر شد گشت عبدالمطلب با شمشیر در میان نعل نور مصطفی و اندر آنجا گشته معلوم اینچنین کر نکو بینی تو در این دو خبر	بود آستن زن او پاکیزه از پی سوداگری با ملک شام در مدینه در وجود آمد بکام دید در آنجا گوی که دکان و آن بر تیری گوی انداختی نزد شبهه رفت کرد از وی سوال ستم این ما شتم عبد مناف کاکه تا در که نام آن اشترم استاده بین رشو بس بر خود خواند او را شمشیر بر نشاند او را و دردم شد بس بکده برد آن را نچنان مطلب گفتا غلامی زان در میان که با آن گیرودار زان بعد المطلب مشهور شد چون ازین عالم برون شد	بر دبا خوشیش پیرب ارضا بس بقدر بر خدای پاکد است سفت سال چون شد آن گزیده کاز در آنجا تیری انداخت می بکشی بر همه اول منم گفت آخر ای پسر تو کیستی چون قریشی بوی مکث با پای اندر خانه منم من می بر نش و رفت در شرب روان گفت من عم تو ام ای شبهه مادرش ما شب بود آگاه جاست اندر که آمد مطلب بس بدو پو شانند نازک جا چون بعید شد اول شب چون ازین عالم برون شد	نقصای شرط آوردش بجا ای عجب او کرد در غره وقت با کمان بکشد و شخصی از قریش خوش بیازی سر می افروخت این ما شتم سید بطحی منم باز که کا نچا یک بر پستی نزد عبدالمطلب بنمودار پس نیایم درین موضع می دیدم بر جای که آن کودکان ما می برم تا مکات من این زمان شب خرد اند او را اینچنین شبهه الحق بدو اشارت عقب بس بدو پو شانند نازک جا خلق خواندیش عبدالمطلب داد جای خود بعد المطلب بی تکلف حاکم کل قریش
---	--	---	---

در بیان قتل نوز مصطفی

شد چنین معلوم بی دوی آنکه قبل از زادن شبیه ظاهر ایابی منافعی بیکدگر	آنکه ما شتم وقت مرون جای مرد اندر غره ما شتم یقین چون شنیدی نام عبدالمطلب
---	---

کشتیش بل حشر بوده پیکان نیک انساب بنی را باز دان در بیان ذکر اولی عبدالمطلب آنکه عبدالمطلب راده پیر فاطمه بد نام مادرش یقین بس مقوم حمزه آن گیرین باز حشر و بود الحق مادرش چون عبدالمطلب دیدی نشان آنکه اول رحلت یافت حال ما شتم چون شنیدی کی ز آن آردی اندازد او روی عجب بعد از آن آن گوشت و آن چون چنین کرد آن بزرگ با فصلی اندر حبشه میکردی نام آن بوده معیزه پیکان	یک انساب بنی را باز دان نقل کردست آن بزرگ پاکیزه بودند زین ده یک مادر غیر باز عباس و ضرار خرده دان بعد از آن بد بولب آن شد بد هم غداقی بشنوای نام ما شتم عمر بود و زین فصلی اندر حبشه میکردی آنکه اندر که سالی قتل بود بعد از آن آن آرد بکیر ساخت بیهانی کرد قوم خویش را آنکه اول رحلت یافت حال ما شتم چون شنیدی کی ز آن بس که بودی با جمال آن از بنی عبد مناف ای نیکو اول از اول دکتب این لوی جمله منصبهای که بر سر کر زندی ای عجب شوی دگر حاجت مردم بر آوردی می	کشتیش بل حشر بوده پیکان نیک انساب بنی را باز دان آنکه عبدالمطلب راده پیر فاطمه بد نام مادرش یقین بس مقوم حمزه آن گیرین باز حشر و بود الحق مادرش چون عبدالمطلب دیدی نشان آنکه اول رحلت یافت حال ما شتم چون شنیدی کی ز آن آردی اندازد او روی عجب بعد از آن آن گوشت و آن چون چنین کرد آن بزرگ با فصلی اندر حبشه میکردی نام آن بوده معیزه پیکان	کشتیش بل حشر بوده پیکان نیک انساب بنی را باز دان آنکه عبدالمطلب راده پیر فاطمه بد نام مادرش یقین بس مقوم حمزه آن گیرین باز حشر و بود الحق مادرش چون عبدالمطلب دیدی نشان آنکه اول رحلت یافت حال ما شتم چون شنیدی کی ز آن آردی اندازد او روی عجب بعد از آن آن گوشت و آن چون چنین کرد آن بزرگ با فصلی اندر حبشه میکردی نام آن بوده معیزه پیکان
---	---	--	--

در بیان تحقیق احوال قصی

بد قصی را ای عزیز من شدم چون قصی را داد حق شایسته مر کحاجی کان شدی اندر قریش بد علمها سم در آن خانه تمام	جمع وزید و قصی با نظام پس تمام خلق گشت از مطیع بود اندر خانه آن یک عیش اینچنین بودی عجب از جام
---	---

چونکه بد آن خانه مجلس گام نهاد	بس میخو اندند دار اند آن	بس که بد با اعتبار آن پاک	کس نشد او را معارض در جهان
عاقبت چون رفت ازین عالم بر	ای عجب کردند و فتنش در چون	باش با من بکیزمان ای عیش	تا بگویم با تو احوال قریش
مرکز از نذر گناه شد بدید	آن یقین باشد قریش ای	بس بنی نصر که نه سر بر	تو قریشی دان ز من بشنو خبر
انجین گفت آن بزرگ نامور	آنکه در دریا بود یک جانور	بس بسیم و عظیم و با	زان منظم تر نباشد در بجا
آن منظم جانور زماش قریش	باشد ای بایز کیش نیک	چون بنی نصر که نه در عرب	اعظم و سرور بدندش ای عجب
بس یقین با آن منظم جانور	نسبتی را بود ایشان بنی	نام او برداشدش از بجا	بس بنی نصر بنهادند با
هم درین معنی بود قوی و کمر	یاد دار از من چون دادم	آنکه معنی قریش اندر لغت	بس شخص کردن اندر جهت
چونکه ایشان حال خود از حق	روز و شب تفکیش کردند تمام	تاب ز ندای عجب کار	آنکه بودندش غمخوار
زین جهت خواندند ایشان را	یاد دار این از من ای بیکین	ست ثقیل دیگر ای بایز عیش	آنکه باشد جمع معنی قریش
چون بنی نصر که نه ای عجب	بید پر اکنده در اطراف از عرب	هم قصی با و قار اندر حرم	که در جمع آن قوم خوب محرم
بس برایشان زین قریش اطلاق	باشان مشهور در آفاق شد	بجزای دل قریش آگاه کن	روی جان سوی رسول الله کن
رو بگردان از مو او از موس	وزر و دوشش را بگش کنش	تا بد مردم در و دبی عدد	یاد بر روح وی از فرد صد
چون بلندت از در و دوشش	ی بر شوق در و داز جان	پدید مردم بجات از خدا	یادوت ای کلدسته باغ بقا

فصل سوم در ذکر اخصر

کز نشاکر و ز خیر المرسلین	در چون آمد فرو اندو کین	بس شد اخصر بتقیم آنجا	آن قدر که خواسته بودش آن
پس از آنجا باز او شد شاهان	بس چنین گفت آن شیخ آستان	کز خدا در خاستم تا دم	زنده کرد از بهرم از لطف و کم
پس بمن آورد ایمان پیکان	پس پیرانید بازش پیکان	انجین چون مثل باشد بر	بس چنین باید که باشد اعتقاد
انجین کن اعتقاد ای باک	عنده این مثل با نقل شش	ی شناسد که آن عاقل بود	آنکه این را عده بر ناقص بود
پدید مردم در و دوشش	بر رسول الله تار و ز شام	آنکه اگر نسب بری ز من	و قهر و همت ای بایز تن

و سب را بوده بدر عهدش	اوست این زمره بشنوی کن	زمره باب وی کلاب مردان	بشنو از من ای عزیز بیکان
زمره آنجا دان کی مرد از عرب	که بری را باز خواندای عجب	آمنه را نام مادر ترو بود	بنت عبدالغری بی بهره بود
عبدالغری ابن عثمان بود وی	این عبدالدار او ابن قحی	ای که داری از دل مردم نصیب	نام ام ترو دان ام الحیب
بد در او را اندای نیک بی	این عبدالغری ابن قحی	مادرش را ترو بدنام ای هیچ	بن عوف ابن عید بن عرج
مر عرج آخر بد بودی عدی	بس عدی بد این کعب بن لوی	مادر ترو قلابه دان تماش	بنت حرص مالک ابن جاش
بس امیه مادرش او را پدر	مالک ابن غنم لیث ای	مادر او بود نامش ای عزیز	بنت شد ابن حوب بنیر
حرص خود ابن تمیم سعد بود	ی نامم تا کمثل این عود	مادر د ب عاتکه بود پیش نام	حاضر بود آن پدر را بیکلام
غاضر ابن حطیط بن شمر	بس چشم ابن ثقیف محرم	عاتکه را نام مادر ای پسر	ایلی بن عوف باشد در بکر

ذکر مادر و عجب که جده مادر می خندید

نزد بعضی مادر و سب کو	بنت بوئیل بود ای نیکو	ای بر در مادر و سب از یقین	خلافی ست نزد اهل دین
نزد بعضی مادر و سب ای نام	بی تکلف عره را بود ست نام	اندرین بنت اشلف ای عزیز	آنکه بوئیل بود با مستند نیز
وی عجب قوم قریش شد فر	مصطفی را داده اند نش	بنت وجد غالب او را پدر	خارث ابن عمرو ملک کن
تا که بیک کشته جگر دل برده بود	ترک دین بت پرستی کرد بود	بس میکفتندی پیش و کی	مصطفی را ابن بی کشته می
بس چنین کشتی او در سا	سیر عرض آن غایب ای	بقریش او بد مخالفای عجب	ای پرستید شری روز و شب
چونکه اندر سیر بی شلت او	بس پرستش را بود او را	بنت سیر هیچ کوکب انجین	بس بود بی مثل شری کزین
بس بر این وجه آن کرد و شد فر	بنای کشته میخو اندند او	مصطفی چون هم مخالف با قریش	بد می بر دین خودی کین و طیش
این سبب کشته آن صاحب	آنکه با صد زن ز جدات	هر که باشد تاج شخصی و ک	دور بود که بخواندش هر
انجین فرمود شاه مصطفی	صاحب تاج لکر مصطفی	کرده ام تحقیق کایشان	هر بر مصوم بودند در جهان
چون بر پاکم که درختان آدم	پیشک از پاکان پاک آدم	آنکه از من تا آدم سر بر	در میان بوده نکاح ستر
		بس من از پاکان چنین پاک آدم	چون پاکم که در خاک آدم

خیزای دل رحمت کن بر جان شیر	وز در و دوش تازه کن چرخ	غیر حق از جان خود بر تار کن	وز در و دوش بلخ جان پیر کن
نفس را در سر لباسی تاب	و در و دوش باغ جاز آینه	تا از آن آب زمزمین بیا	سر بر آرد یا همین معرفت
بر نفس انواع صباغ در	فصل چهارم در تولد عبدالله و وفات او		
خطه ای یار با بشوین	تا بگویم حال عبدالله من	بعد پست و جاز سال نظام	که گذشت از سلطنت کرتام
شخص عبدالله آمد در وجود	ای ز می و پیاده در وجود	چونکه هفتده سال شد با همین	در نکاح آورد الحق آمد
چون به احمد گشت آبتن کایم	در تجارت رفت عبدالله	بعد از آن در بازگشت آن	در مدینه آمد و شد در مدینه
سخت شد رنجوری آن جان	رفت اندر خانه خویشان	سخت رنجور او شد آن	تا ناله در که شد آن ماند باز
چون خبر آمد به عبد المطلب	آنکه عبدالله مانده در عقب	حرف که بد ابرو اولاد او	در زمان کردش روان آن
تا که عبدالله از شرب بکام	باز که آورد آن نیک نام	از مضاجع حرف در شرب	آنچه شوانت دید آنجا بدید
ز آنکه عبدالله ز دنیا رفته بود	ترک این عالم بکلی گفته بود	بودش از خویشان یکی مردی	در مدینه نماند بود و پیش نام
آن زمان در خانه آن نزد یک	کرده بود دنا از رضا آنرا بجای	چونکه حرف آن حال دید اندر	سوی که باز کردیدش عنان
چونکه اگر گشت عبد المطلب	گشت با اولاد از آن خط	چونکه از دنیا بیکه اقبال	داشت عبدالله پست و سجال
تا قلی کردت این شغل در	آنکه عبدالله آن درج کمر	چون ز دنیا رفت از حکم آن	مصطفی را بدو سال و چار
یک قوی دیگر است اینجا کای	آنکه آدم سن او بدو هفت	می شناسد آنکه در دین است	آنکه قول اولت اینجا دست
چونکه عبدالله ازین عالم گشت	بشنو از من تا بگویم سر گشت	ام ایمن بود چو اختر از	با دوسه سر کو سفیدان نگو
مصطفی بر دآن پیرا شلال	ای ز می قدسی جناب با کمال	ام ایمن بود بر که را بنام	دایکی مصطفی کردی مدام
خیزای دل غرق شود در بحر جود	بس بروج مصطفی می دود	کز بروج او دی دایم	باشد شب لوای او تمام
کردی دایم درود در خورشید	ره بری شب لوای اختر	یا رسول الله نوری را بکام	شب آن عالی لوا بخش تمام
تا در آن شب لوای با کمال	بره کرد در نور آن جمال	یا رسول الله را هم بر کش	بس جلال خویش را با من نما

تا بر من خطا جالت من مدام	در جالت کم شوم من والسلام	مردم از حق مشکباران درود	دوت ای دانی اسرار وجود
مردم از حق مشکباران صلوات	فصل پنجم در اسما حضرت نبوت		
آن همی سرو کلستان بود	و آن همی شمع شبستان شود	و سته نرین گلزار بقا	یا همین گلشن صدق و صفا
طایر شمشاد و انشاق الف	سرو ناز باغ مازناغ البصر	خوش نرین گلشن باغ جنا	عند لب تاب تو بین آتشین
آن مبارک طوطی طوبی نشین	آتش بطلع صدق الیقین	آن محسن احمد محمود نام	خاشر و حاجی و عاقب بکام
ممنوعی هم بشیر هم بشیر	هم مدثر هم منزل هم غزیر	منذر و شاد بشیر و مصطفی	خارج و خاتم زکوک و مجتبی
ذی توکل برو قتال امین	هم رسول و رحمت للعالمین	هم نبی و امی است و هم کریم	هم همین نیز و منم هم عظیم
هم مذکر هم عزیز و هم سلیم	هم شکور هم زوف و هم جیم	هم حلیم و طاهر و نور و شکور	هم قوی و هم ولی و هم صبور
هم همین حق و هم بدر الدجا	اول و آخر صفوح و هم تجا	هم شفیع شافع و هم مرضی	باقی و مختار و ختم الالباب
هم مقدس هم مبلغ هم عفو	هم منیب و هم وجه و ذو العلو	راضی و برمان صراط المستقیم	هم خفیض و هم قسیم و هم وحیم
هم قسم طه و کس هم خبیر	نعمت الله و سراج و هم منیر	هم اجد و هم شفیع ما زاد	باز فار قلیط و حمید و جواد
سید اولاد آدم بعد از آن	مستطو وادی و وافی پیکان	هم نبی التوبه عبدالله بس	هم نبی الرحمة ای عالی نفس
هم رسول الزات و صدق و کرم	بعد از آن داعی الی اللهی	هم ثابت رحمت مهدت بان	صادق و صدوق دان ای نبی
هم حبیب الله مقیم و سینه	هم خلیل خاص رحمان ای عزیز	حروة الوثقی نبی و ملحه	ای پیر نام دولت این همه
آنچنین بنودت ای باکین	حمله باشد نام خیر المرسلین	واسطی کردت نقل از یکدیگر	این همه اسما در انوار الجلی
اشتباهی که ترا باشد این	که کتاب واسطی بر خوان بین	گفت آن بر بر یکی زین نام	ای عزیز من دلیلی از کلام
که دلیل آن بگویم با تو باز	دارم دوزم که میگرد و دراز	بس جو شلی کردم آزاد بیز	رو یا ضافه آورد در حجت کبر
مرغش از احلات زاکیات	بر تو باد ای نظرات و صفات	با بود نقطه معر از انعام	بر تو بر ساعت سلامت از نام

ذکر کنیه حضرت رساله تم و اسمی چند دیگر که در رسالت مذکور شده و از وی معلوم میشود که حق تعالی

کیت احمد ابو القاسم	باز ابو الراح ای عالی	اکثر اسما سابق بی سخن	دیده ام بی شبه در مولود کن
غیر آن دیده ام وین لحظه باز	بر تو بشمارم خوشی ای بانیان	بعض دیگر ز اسم خیر المرسلین	تقی مصلح امام المتقین
صاحب حج سید پیران	قائد غیر محجل بعد از آن	صاحب حوض و شفاعات کرم	نوی مقام خاص محمود مستم
ذوالوسیل ذوالفضیل القصب	راکب ناقه براق و نجیب	صاحب الازده الرقیه از خدا	صاحب معراج و تاج است و لوا
مست روح الحق و ذوالقلین	ذوالهراوه باز سلطان ای عزیز	باز علامه بود نام دگر	اینست اسما بنی ای نامور
نام او مرشد باشد پیش	من بدین بچند کردم اختصا	نام او چون بشنوی میدرد	تا که رحمت بر تو می آید فرد
تا کند تو پیر عالم نفس کل	تحقیق معانی اسماء مشکله آنحضرت صلی الله علیه و آله		
زین اسای مرجه ظاهر نیست آن	مرجه ظاهر سازم ای بکیزه جان	ای پسر حاجی بود آنکو بوی	محو کرد کفر ای نیک
حاش آنکو حشر ناس از پیش و کم	ای عزیزان باشد او را قدیم	یعنی اول آن شود مبعوث باز	دیگر از ابدوی ای اهل از
معنی عاقب شناس ای منظم	آنکه باشد انپار از عقب	بس تقی راشناس ای با وفا	آنکه باشد انپار از قفا
باز معنی قم دان ای اخ	آنکه باشد صاحب خیر و نخی	وز ضحکت راضی بود سوس	معنی آن دان که باشد خوش نفس
ذواللام آنکی دان پیکان	کو بود دایم بچنگ کافران	ست فارغ قلیط آنکو از صفا	حق میگرداند از باطل جدا
وز زحمات میبخشای رفیق	و آنکه معنی او بود حاجی حرم	وز ما ذاما و بخوای نشان	و آنکه طیب طبیعت آن بکان
معنی طیب که نیکت یک	ست طیب طیب آفرینیک	ست اجدد انکس که از طبع	دور از اقب میگردانارچم
چونکه معنی شوق باشد حدیث	پس شوق دان محمد ای عزیز	ست معنی و جیدای مرد	آنکی که صاحب خیرت و جاه
در قسم از آنکه میخواستی	و آنکه باشد معنیش اینی میل	لیک معنی و صمیم ای مرد کا	هم حسن دان هم مضای کبریا
صاحب شمشیر دان صاحب	بس حراوه هم عصا دان ای	تا بود شمع فلک سیمین کن	بعض ابدات ای کریم انجمن
تا که زینت فلک باشد کبود	بر تو سپید مر زمان از حق در	قسم دوم اینجا از اول سال	ولادت تا زمان نبوت
حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوده و درین قسم نه بابست باب اول آنچند سال اول از نبوت آنحضرت بوده			

مرحبا ای جیل کلزار جان	تا کی این پیغور کیری آشیان	آشیان بر هم زن و پر واز کن	تا کی پر بسته پر باز کن
نوز نوساز بهر اسل حال	تا کی این نقش کن بند خیال	دین کن نقش محمود در گذر	پس ز نو آغاز کن نقش و کمر
جان پر غم رازمانی شاد کن	وز نو این ویرانه را آباد کن	تا بخو این ویرانه آباد کن	مخزن کجسینه عرفان شود
پی برد در کس اسرار خفی	مقتبس کرد در زانو ز خفی	باطن اشیا بر وظا هر شود	هم در اول واقف آفر شود
روی خود باروی آن یار آورد	خوشی را با سر و کار آورد	روی خود باروی مقصود آورد	باز نشتر نظم مولود آورد
محو کرد کل اندر کل کل	تا بکلی ره برد در عقل کل	آنچه در علت در عین آورد	خویش را با زینت وزین آورد
صد هزاران جان پاکان نمان	با خاک سید کون و مکان	یکز نانی فارغ ای ای پاکین	تا بگویم حال خیر المرسلین
اندر آن کی که از حکم خدا	در وجود آمد ز مادر مصطفی	کشت واقع قصه اصحاب میل	آنچنان که پیش روشن شد میل
بسیار به اندر آنال از قبل	چند روزی کرد ارضاع سول	آن قدر ارضاع کرد آن بزر	که حلیه جانب کمر رسید
نقل برهنت ابی خجرات حنیفا			
کاد آنکو که در ارضاع سول	بیشوبه آن زن صاحب قبول	بود او را یک پیر مسروح نام	مصفی را داده شیر او بکام
آن زن از حکم خداوند و دود	پیش از آن ارضاع حمزه کرد و دود	بعد از آن ارضاع کرد او با دود	ای عجب بوسه عبدالله
شد تر از روشن ریش ای عیش	و آنکه عبد المطلب شیخ قریش	آمنه چون بر عبد الله خواست	مال بهر خویشین را کرد راست
آن دو عقد خوب ایشان قرار	برد و بر یک جای کردند قرار	بس ز مال حمزه آمد در وجود	ز آمنه شامنه ملک وجود
نقل دیگر در احوال شیوه			
بشنو احوال شیوه ای عجب	آنکه بود دست او کینه بولب	بولب القصه او را شاد کرد	و آن ز مال خویشین آزاد کرد
چون بنی مصطفی رفتی بکام	مصطفی اگر ام وی کردی تمام	هم خدیجه میبند اگر ام وی	را بخت که انعام بودی عام
براجرت مصطفی محبت	چند قطعه جامه با بس منتها	وز دستا و آن مرا و از غدا	برید با بر شیوه ای عجب
بمنه خیر آن بکیزه جان	از نصابه رود کردش این جهان	ایک اسلام شیوه پیکان	نیت معلوم ای عزیز پاک جان

بوفیم اصفهانی عقل	ای عزیز من چنین کردت مثل	که در اسلام شیوه بگزاف	از دلائل شرع باشد اقتداف
انچنین ثقلت کاخ بلب	چون شیوه کرد آزادی طلب	باز مردوشد از اینجا خیر آ	انچنین دیدند او را ش بخوار
بسیر رسیدند کاحال تو چیت	خری یا بر تو ی باید کرت	گفت تا اینجا نهادم قدم	دوره راحت ندیدم پیش و کم
یک داندیم کی آب تمام	هر آزادی شیوه و التام	از میان مرد و انکشت خورش	این قدر دیده خوشی ای جان

نقل دیگر در بیان انچه در شان ولایت حضرت بوده از حافظ ابوالفتح اصفهانی در دلائل نبوت

حافظ سنت ابراهیم یقین	در دلائل کرده نقلی انچنین	آنکه عباس آن در درج کمال	گفت روزی بار رسول ذوالجلال
کای وجودت در دریای بقا	صد هزاران جان ترا مردم	از نشانهایی که در هم میری	تا یقینم شد که تو پیغمبری
بدی زان ای شه عالی مقام	آنکه تو در مد بودی ای ام	ما دیدم با تو می سازیدش	بس بروی تو می بازیدش
تو به انکشت شریف ای نیکو	خوش میگردی اشارت روی	بس بر رویی که تو میخواستی	ما مایل میشدی از راستی
بود ماه چار و در کار تو	کویا بد عاشق دیدار تو	بود رخشان روی تو چون آفتاب	کم شده در پیش رویت ماتم
گفت با عباس بس خیر البشر	در سخن بودیم ما با یکدیگر	هر زبان با وی بدم راز می	مرغش میکردش نازی می
رازمین میگفتم و امی شنید	مازمین میگفتم و او می شنید	وی عجب از گریه ام میداشت	شم مرا اندر دم میگذاشت
وی عجب در بای مردم خوش خوشی	بجده کردی ما همچون دلکشی	بی تکلف بجهه میگروی چنان	که شنیدم من می آواز آن
ای دل پاکان فدای راز تو	صد هزاران جان فدای راز تو	ای دل پاکان فدای خاک پای	مردمت با دوزخ پی صلتا
ای فراز عرش حق ما و ای تو	عرش جود کرد خاک بای تو	کی بود که چهره بکش شبی	تا بهیمن آن رخ چون آفتاب
در سر کوی خودم را می دی	نزد خویشم قربت جانی می	خوش کرده از کار بکشی می	بس جمال خویش نبی می
تمنی بامن بداری ای رسول	بس بلطف خود مرا سازای	در میان چپه نگذاری می	بازم آری تو بهمت بکنای
در میان چپه نگذاری مرا	وز کرم از خاک برداری می	پاک کردانی تو از دنیا و دم	تا ابد مقصود سازی حالم
از سحاب فیض باران سلام	باب دوم در بیان حدیث حکیمه و کیفیت نبوت		

صدر آنحضرت و حدیث کاسه و غیره

خدا ای مرغ خوش آواز اندر	خدا ای مرغ خوش آواز اندر	مرغکان خویش را آواز کن	زیر وزاری را بهم انباز کن
از مقام عشق باز آواز ده	از مقام عشق باز آواز ده	مرغکان خویش را آواز کن	زیر وزاری را بهم انباز کن
مد ما را جمع کن از یک صفیر	مد ما را جمع کن از یک صفیر	بای دلها را از بند آواز کن	از صفیر شوق جانرا شاد کن
از سر شوق و سر ذوق قبول	از سر شوق و سر ذوق قبول	وز درودی بزم جانرا گرام	سنگ دل را از زلف جان نرم کن
بایر رشته رو و بر کوی طال	بایر رشته رو و بر کوی طال	باز که حال شه ملک و جود	خوش منظر شد شامت از دود
بر شام بوی جانان میرسد	بر شام بوی جانان میرسد	یا مگر خود فیض حایت این	بجس فیاض روحانیت این
کرده روی لطف دارد روی	کرده روی لطف دارد روی	مردم از غیم حضور میبرد	مردم از دودت نور میبرد
در مقام جمع یکدم خاطر آ	در مقام جمع یکدم خاطر آ	جان و دل از فیض جانان با	آب و جام ز فیض آباد با
صاحب دولت بجای پیر حال	صاحب دولت بجای پیر حال	تا یکویم با تو حال مصطفی	بشنو از من از سر صدق و صفا
باز که تا سپح مرغ با غل	باز که تا سپح مرغ با غل	مرغ جان سرو گلستان مصطفی	کای کل صد برکت بتان صفا
در وجود آمد چون که مصطفی	در وجود آمد چون که مصطفی	کرده اندش ای عزیز من نزاع	گفت آری چنان هم در ضاع
بس خوش آن پستان آن کز پشته	بس خوش آن پستان آن کز پشته	نیست او فرسید کون و مکان	آنکه احمد میدانست و جان
ای خوش آن پستان آن کز کمر	ای خوش آن پستان آن کز کمر	کو نهند اندر دامن مصطفی	ای خوشاپستان او خیر النسا
کانه آرد در دامن خیر البشر	کانه آرد در دامن خیر البشر	کانه آرد آن خیر البشر کز قرا	ای خوشا فرزند چالاک آن
آمدند اندر نزاع از بهر این	آمدند اندر نزاع از بهر این	آنکه جز آدم نیاید این کال	تا ند آمد و کرا از ذوالجلال
مرغ و جن را نیست آن آدست	مرغ و جن را نیست آن آدست	بس حلیمه شد بر آن نایز تمام	چون شنیدند این را که در تمام
صد هزاران جده کار آید ترا	صد هزاران جده کار آید ترا	جان و دل را دیده تحقیق ح	جده کار آید برو تو فیت ح
سعی ضایع دان اگر تو فیت نیست	سعی ضایع دان اگر تو فیت نیست	با منقلد دیده تحقیق نیست	جده کار آید برو تو فیت ح
کی بزر و زور آید در کنار	کی بزر و زور آید در کنار	باز خود آکین کار تو فیت خدا	کی بجده و جده کرد کار را
از تصور بر و ن تصدیق بخش	از تصور بر و ن تصدیق بخش	ذکر نبی صلی الله علیه و آله	

بشنو از من ای بدیعی عیبت	کر حلیه بود دینت بی ذوق	یک نام بود ذوق با تمیز	بود عبدالله عبدالحث نیز
این شجسته جابر این زرام	و آن زرام ناصر بد کلام	سعد بکرین سرازان مام	یا ز رضو رست دیگر حکمر
باز حصه قیس غیلان مضر	این نب زان حلیه ای	شومش را نام اگر خواشی نشان	حرف عبدالحثی است ای کجا
با حلیه در نب از سعد و بکر	فی کبرایان و خواهرات رضاعی انحصار		
از رضاع آنحضرت با احترام	دو برادر داشت او بسط	آن یکی را نام عبدالله بود	آن یکی را زاده بی گفت و شنود
یک آن را بد دو خواهر از رضاع	بشنو از من این حکایت بی نزاع	آن یکی زان دو انبیه داشت نام	دیگر خزانة السلام
بودایش زاپد و حث ای	چونکه گفتم یار دار چرخش	گفت آن نیکو عزیز با ادب	که انبیه داشت شمار
وی عجب شمار با آن زیب و زین	غارش بردند در روز چنین	گفت اگر دارید ورنه باورم	پیشگی من خواهر پیغمبرم
بس جو بردنش نیز مصطفی	نقل حلیه در میان حال خود		
انچنین ثقلت از آن بکر عیش	کر زمان قوم و اتباع قریش	در شرف چندان بدندی پیش	که نکرد و ندی رضاع طفلش
از قبایل میشندی اهل طیش	میکردش اطفال قریش	نزد خود بردندی آن طفلان	شیر دادندش ایشان زان
چون محسد در وجود آمد کام	آمنه منجواست یک دایه نام	تا بداد مصطفی را شیر خویش	بوی آردم بجایند خویش
وی عجب آن دولت و عزو نام	نقل حلیه در میان حال خود		
رضه حضرت حلیه با خود	انچنین کردست ثقل حال خود	انکه با من شو مر خالی ز مکر	بکی طفل از بنی سعد این کبر
مرسه با جمعی زمان در شکال	سوی گدی شد عیش تیر حال	تا فرا گیریم ما اطفال شان	بس کینم ارضاع ایشان
بود با ما مسره آخر بر سری	تا قوی شیر و یک لاغری	وی عجب از کسکی واضطراب	می نیارستم مارش بخواب
شیر من چندان بودی از آن	که خورد و فرزند من شیرش از آن	یک من مطلق بلطف کرد کام	بودم از حسن یقین آمیدار
چون بیکه میشدم باز مرده	آن خرم بود و دنبال همه	با وجود آنکه بود اندر عقب	بازی ماند از خزان مصطرب
چونکه در رسیدم بقره	بس طلب کردم رضاعی گاه	وی عجب پیوسته بر آخور نام	کرده بودند عرض بر حله زان

خون نیم وی بدر بد مصطفی	کس نکرد و بد میلش از نشا	ز آنکه نفع مرضعی در در	پیشگی می بود ایم از پدر
زین جهت بر آن نشان ناثول	سج نموده بدند میل بول	جمله بگرفتند دیگر طفلکان	مصطفی بگذاشته آن ناکان
چون مرا طفلی نمی آمد بدت	خواستم تا باز کردم شکست	بس بشو کفتمش ای سرفرا	زشت میدانم شدن بی طفل باز
چون نمی بینم کجی طفل رفیع	سخت مگردمت روشن بی شیخ	میروم ای جل وین طفل یتیم	می فرا گیرم تو یقین کسیرم
ز آنکه امیدم بود اندر دکان	بر او پیغمبر دولت در کن	مت امیدم که حق جمیع	بر این مارا بدی قیستی
بس بناچار از زمان رفتم	بر کفتم سید کون و مکان	بس بر فتم من تو یقین کریم	هر خود بگرفتم آن در سیم
چون نهادم در کنه آنرا دوان	کشت پستانم بر از شیر از آن	مصطفی و طفل من بی اضطراب	شیر خوردند و بر فتمش بخواب
پیش از آن طفلم بی تربیت	دایما از کسکی بخواب بود	رفت تا ناقد بدو شد شومر	یافت پستانش پراز شیر از کرم
بس بدو شد و پاشا میشد	من در نوشیدم آن عت یلر	چون نوشیدیم ما بی درد و دوز	بس پاسودیم آتش تا بر دوز
روزی دیگر گفت شو مر کین سپ	مت فرزندی مبارک با کبر	بس بیاید داشت نیکویش نام	که قدم دارد مبارک بس کلام
چون زک با کشتیم استوار	من بدان لاغر خوک بودم سوار	مصطفی و پیشک خود دادم	ختم مهرش در دوزن می گاشتم
وی عجب آن خرم تو یقین فدا	بجو برق و برق میرفتی بر راه	با سعادت مهر و خوشی می رفت	بر سواران جمله پیشی می گرفت
بس زمان با من میکشند فدا	کای حلیه کیزمان آسته باش	ز آنکه از تو بازی ما نیم	کر چه خوش مرکوب میرانیم
این مکر لاغری در برینیت	یا مکر آن لاشه پیشینیت	گفتم آری این جان باشد بر	که در اول از شمای ماند باز
بس زمان یکسر بگشند از زمان	کانه را پنجا باشدش سرمان	بس بساعت فارغ از مکر کنیم	تا بقوم خود بنی بکر آیدیم
وی عجب آنال از روی یقین	مابودی خشک تر زان ترین	بماداد آن کو سفند انم تمام	می شدندی در چرا و وقت شام
بازی کشد شب آنها می	پرز شیر و فریب و دور از غمی	کو سفند دیگران بی برکت و سنا	لاغر و بی شیر میکشند با
بس میکشند با جو بان بکام	که در علم جو بانی تمام	کو سفند آنجا بریش از خود	کانه دران آن حلیه می چرد
ناکر آن کو سفند آن کسیر	باز کرد و شب بخانه پرز شیر	کر چه میکردند ایشان بچنان	می نمی دیدند سودی اندران

این سرخیزات و برکات قبول	ماند بر بابرکت نور رسول	چون دوسال شد می خیرالانام	باز بکر فیم از شیرش بکام
وی عجب آن طفل از حکم خدا	آنجنان میکرد آن نشو و نما	کانه آن دوسالگی راجع بود	مثل ابی شهبه در عالم بود
چونکه بکر شتم ز شیر آن سرفراز	پیش مادر بردش در گداز	تا که مادر باز دید و شاد شد	از نو رنج و غمی آزاد شد
بس که خیرات دل از وی دیده بود	از خلقش بجان بگریه بود	دل نمیداد البجب یکدم مرا	کو پسر ناکر من کرد و جدا
کردش در خواست از مادر تمام	کو با بسیارای عالم تمام	تا بزک اندر میان ما شود	راحت روح و روان ما شود
کز و بای که می ترسیم ما	بس با بگذارد آن بر خدا	چونکه راضی گشت آن عالی نفس	باز بر دمیست بصفت باز
چونکه بر دمیست شادی باز پس	من چگونه حال آن عالی نفس	آنجنان بودی بنایت کار	که نیارم کردش تپه از آن
یک پسر بودی بنایت از تمند	کرد خانه می پراندی کوغند	مصطفی همراه آن نیکو پیر	میشدی با کوغند آن ممد
تا شرح کردی از هر سو و بس	ز آنکه طفلان راست دایم بس	از قصایک و ز پر و نرفته بود	غیر شادی وی مشکوف بود
تا که آن فرزندم از در محو بود	آمد و حالش بسی آشفته بود	گفت و شخص آمدند ایندم	بس محمد را بخوابانند باز
بعد از آن بشکافتند او را شکم	جان ما زین حال شد پر درد و غم	بس حلیه گفت چون کوکب خنجر	داد او از غم شدم زیر و زور
بس من دشوهر هم بشتایم	بس محمد را در آن در یستم	مجموعه بوستان استاد بود	در دلش تاب نگشاده بود
زنگ روی او تیره نیست	عقل از روشش تیره نیست	بس که فرم کردش در زمان	باز آوردم سوی خانه روان
گفت و شخص آمدندش با نوید	جامه هاشان بود در خایت	بس بخواباندم آندم بی تعب	بس شکم بشکافتندم البجب
بس طلب کردند ز من چیزی تمام	می ندانم تاجر بود آن و السلام	بس حلیه گفت او را در زمان	باز آوردم سوی خانه روان
شومرم گشتا با دجن س	ز خمش داد دست بی پیش و کمی	صلحت آنست کان پیش از چو	ز داماد در رسانیش کنون
زند این فرزند بر داریم ما	پس بمادر باز بسیاریم ما	بعد از آن برداشتمش غریبان	و آوریدمش سوی کمره روان
آمد کشتا که آنجانی پسر	توبه تکلیف از برم بردی	از چه ایندم باز گشتی باز کو	نزد من چون راز جویم باز کو
بس حلیه گفت ای در لطف شما	من کنون بگذارد و ستم حق خویش	از حادث دل بود اندیشا که	مست اولی بر تو این فرزند پاک

برادر

بس در کار آمدن کردش نوال	گفت آخرات باید گفت	بس حلیه که مرعنی بسنت	و آن حکایت جلد باوی باز
آمد کشتا که بر فرزند من	چون نیاید راه هرگز بی سخن	تو یقین میدان که از لطف	شان این فرزند خواهد شد عظیم
اندر آتش کو در آمد و در وجود	من بگویم حال وی بشنو تو در	نوری از من آمدش بر تو تمام	که نموده شد قصور ملک شام
دست چون بنهاد بود اندر زمین	سجده کردش پیش عالمین	چون حلیه واقف این راز	او بمادر داد و زانجا باز
نقل از ابن اسحق رقیه لعنه			
گفت بعضی از صحابه با رسول	نخچین گشتند کای صاحب	ای وجودت در دریای لعلین	بای تا سر رحمت للعالمین
ای زمرت بر حلاوت جان	مردم از تو تازه تر ایمان	ای شام جان قوی از بوی تو	کاشان کان عکس روی تو
که رجه است خفیت یا خیر البشر	بازده ما را تو از مبداء خبر	باز کو احوال خود کز ابتدا	تا چه کوزه بود است ای مصطفی
چون شنید این تپه کون و	گفت به احوال من ای مردمان	آن دعای خاص را بر پیهم بود	و آن بشارت بد که عیبی نبود
آن زمانی که دم من در وجود	مادرم دید اندر آن حالی که بود	که چون آمد ز وی نوری تمام	که نموده شد قصور ملک شام
بوده ام خالی تمام از کید و	شیر خوردم در بنی سعد این	وی عجب یکروز با من شیر خویش	ی چراغدم کوغندی چندیش
که دو مرد قابل جامه سفید	آمدند پیش یا چندین نوید	طشتی از زبر بود با ایشان	بس ز بر آن طشت بود و نام
بس برایشکافتند ایشان شکم	البجب من زان ندیدم هیچ	از دور و غم پاره علم سپاه	بس برون کردند آن مردان
بس بر آن برقم شکم شد با که	کو یا عالم بد آندم مشکنا که	بس کی با دیگر کی گفت این سخن	کو با و کس زانت و زن کن
وزن کردندم بد کس زبان	وی عجب راجع شدم من بچکان	بس چنین گفت او که با کدش	وزن کن او را تو و زنی معتبر
وزن کردندم بعد کس از زبان	من شدم راجع بچکم غیب	بار دیگر گفت و زرش با هزار	می باید کرد آخر آشکار
با نرادم وزن کردند ای عجب	من شدم راجع هم از تقدیر	بس گفت او را که کن چکان	ز آنکه کرد و زرش نمای تمام
پیشگی راجع شود این در پاک	ز آنکه شمش از سیمانی تمام	بس میفرمود آن شمع عرب	مشعل بزم یقین شمع طب
از قرشم لک من کی کید و	شیر خوردم در بنی سعد این	آنکه من شتم عرب ترا دشمن	در عرب نبود کسی مانند ما

ای چراغ جان شمع روی تو	صد جهان چون من کین مبدوی	از کمال خویش نوری فقیر	رحمتی فرما و آن را در پذیر
مرغس از مات صد عالم درود	بای کبرک کلزار وجود	مرغس از مات صد عالم سلام	بادت ای کلدسته دار السلام
نظم عبد المطلب			
وقت عبد المطلب آن با و تار	وی عجب نبش از حضرت در کنار	بس بدادش بوسه بر روی	بس داکشش دجایی ستر
چون دعا خواند آن سرافراز	باد بر اعضای آنحضرت میزد	بعد از آن آن مقتدای راست	گفت این معنی نظم اندر زمان
ای خداوند بجز الی فقیهین	عالم الغیب و آلاء المشرقین	ست ایدم بلطف عام	هم بمقبولان نیکانجام تو
که محمد شمع جمع انجمن	از کرم بازش رسانی سوی من	در پناه خویش داری ای احد	هم ز شریو و هم از چشم بد
خالق این طره طفل ارجمند	تا بلطف خود نکند از کزند	بس رسانی او بمجد کاه	تا شود از جمله پیش آن سرفراز
باز کرد انبش سوی من بکام	تا بلطف تو شود عالی مقام	هم شود در علم و دانش راه	بر خلائق فایق آید سر بر
از زبان من خدایا بیزمان	تحمه صلوات بر روشن	هم بلطف خویش ای پروردگار	بخیر فضل روح وی سوی من
تا شود دل زنده از فیض تمام	در دو عالم کاه من کبر نظام	یا رسول العالمین روحی فداک	یا شفیع المذنبین روحی فداک
نقل ابن عباس رضی در حدیث حلیمه			
مردم از حق پیچده عطر سلام	مخزن ترا حدیث رسول	لصنه حال حلیمه	گفت کردای عجب طوری کردی
ابن عباس آن سراجی قبول	با تو گویم بشنو و هم یاد	که حلیمه گفت اندر خط سال	که بدی خلق جهان را تنگ سال
کانه آن باشد فواید پیشا	او قاده العجب از ناخوشی	حال ما بودی ز تنگی آنچنان	که بنده دانه قوت از جهان
با تقدیر خداوند از خوشی	خوش میخوردیم چون حیوان	بس می گفتیم شکر کردگار	آن بیدار آندة یل و نهار
بس می چیدیم از صحرای کیهان	را که بیدار است از بند	که پلاس مکتب نبود بکام	میتوان آخر ببردن بدام
شکر باید کرد در حال ای بر	از غیرت می بسوزد عالمی	ی شناسد آنکه او نبوت	که بر صبر است صبر از قوت
لیک که قوت نباشد یکدی	عاده الله آنچنین شد لایزال	چون شکم پر کردی از بریان	تا آن جود قدری ندارد از زمان

یک از جوع ار کلد بر جان خوری	شکران جو به از بریان خوری	وز نباشد نامان خشک تشنگی	از کیه خشک پر سازی شکم
شکر نمت منعی را از کمال	نمتی مردم دیدار احلال	شکر نمت منعی را از کرم	بر نفس کردت لطفی دیگرم
ست بر نعمتش بی مشا	ما بجا و پایه شکرش کجا	حالیا در عشق صاحب راز کرد	با سر حال حلیمه باز کرد
بس حلیمه گفت با حالی چنان	شکر می گفتیم شکر می پیکران	چون که ناک کلین باغ شود	را آینه ایمن در آمد در وجود
بودش از کسکی زار آنچنان	که نیدرم کردش تپیر از آن	رقه بود از کسکی جانم زکار	بس بخود پیچیدی مانند مار
بد سر روزش تا من پر سر	می نخورده بودم الحق میخ	رو نهادم در حوالی مکه من	وز دلم بیرون نمی آمد بخشن
در دزدان آدم ناک بر	بس خدایم داد آنشب یک	من ندانستم در آن پیکانی	تا از زادن کنم یکسکی
وی عجب ناکه در آن تاب غدا	اندازان حیرت مرا برده خواب	دیدم اندر خواب مردی شکم	کاه و از جامه برداشت او
بس فرو برد آن مرا با صد	اندر آبی بلکه چون شیر سب	بس مرا گفت ای حلیمه شیر من	دم نه سپار از آن آتش نوش
تا می بسیار کرد شیر تو	راست کرد و بعد ازین تپیر تو	را که غرود و ولت بی مشا	خوش کرامت کرده در شانت خدا
من همان گفتم که می گفتم بدم	تو می در سختی و جهد تمام	در و این ساعت بکند نیز کار	را که ز آنجا باشد زرقی تمام
حال تو کرده ازین پس شکم	سر کندار و بر و با کس کم	دست ز در سینه ام گفت این	شیر تو بسیار کرد انا و حق
هم دادت پیشگی زرق تمام	چون که کشتی شکر خالق بر دوا	چون شدم پیدار از حکم قدیر	چون سویی بود پستانم ز شیر
روی شکم و فرازوی مید	قطهای شیر از وی میکید	که از قوم نبی سعادای عجب	که می دیدم جود در روز و شب
رنک وی از کسکی گردیده بود	بس دل و شپش بهم پیچید	حال مردم بد بنایت سخت	نی علف در کوه بود و نی درخت
آنچنان بد قحطی اندر مردمان	که می مردند و می گشتند نان	از جوانب ناله و افغان بی	وی عجب اینها برای مان بی
چون مرا از آن خواب خوشی	چون پری کشتم من از حسن و جمال	از زن و مرد نبی سعد العجب	چون که دیدندی مرا با آن طرب
بس بگفتندی حلیمه از کرم	خواهت بودن عی شانی عظیم	که جز زایشان می شنیدم سخن	می نگفتم با کسی این راز من
و انداز آنال از پی خیر البشر	بیخ فرزندی ز زاد آن پیر	در قدم حضرت شاه شود	جز بر آنال نماند در وجود

بسیار شتم اندر آن سال	جمله پیران سیر می و چون	تا کمان یک ما شتی آواز داد	وین سخن در جان اهل باز داد
کای عجب اندر قریش پاک	جز پیرامال نامه در و چون	حق تعالی برکت خیرالانام	بر زنان فرمود است دختر حرام
ای خوشایست آن بکیزه جان	که محمدی بنوشد شیرازان	بس بگو شید ای بنی سوادان	بس بکه در روید ایندم
خوش فرا گیرید هر یک یک	لیک تا دولت کرا آید سر	با چنان نگی که بود اندر میان	غرم که سب خیمش در زمان
بس من و شوهر خوشی با یک	باز زمان همراه شیمش در	بود با ما ای عجب لا غری	که بند در ضعف چون او یک
بس که او بی قوت و بی توان	چونکه می آمد بر مهور	جان من از درد و غم می گشتی	گاه خپیدی و گاه برخواستی
لیک در ره با چنان حالی که بود	بس عجیب در دم زبون	بس بر چیزی که می بگذشتی	بر من آن آواز میدادی
که خوشایست آن تو ای مهربان	که محمد شیر خواهد خورد از آن	ای حلیمه وقت کار می شد	نور تابان در کنارت می شد
بایدت کافر ناشی مضطرب	وزمه باید که باشی در عقب	پرسد اینک ترا دولت عیان	یک باید این سخن داری نهان
که بر من پر محنت و پر غم بدم	چون شنیدم این سخن خرم شدم	بس بشوهر کفتم ای بار از تو	بیج می بشنوده آواز تو
گفت من نشود مش چری بر	تا یکی هر سو کنی ای زن نکار	تو که ترسانی ای نیکو نهاد	می ترس و در کون ماند با
که زمان از پیش رفتش بجا	تا فرا گیرند مولودش تمام	خون غماز هیچ مولودی در	سعی ماضی شود در این
بعد از آن بشتافتم بی برک	تا که زودی رسم در که باز	بس که لا غریب من زان تعب	در زمین پای کشیدی ای
تا کمان مردی سیدی سرفراز	که بدش صورت نکو بالادار	کرد از بالای کوم این ندا	آنکه بشتاب ای حلیمه جفا
ز آنکه فرموده مرا فرد غفور	تا که شیطانی ملعون از تو دور	درد و فرسنگی حرم چون تا ختم	شب رسید آنجا و منزل تمام
شب در آن منزل جوخام در	دگر تا خود مرا جود نمود	آچنان در خواب دیدم از	که درختی سبز بد در سر مرا
شاه خبر بر کردن افراخته	طلد دولت بر سرم انداخته	در میان دیدم کی نخل ای	که یارش بود انواع طب
که با کرد از بنی سعد و زنان	ای عجب استاده بود اندازان	بس می گفتند با من اینچنین	کای حلیمه ملکه مایی یقین
تا کمان زان نخل خوش سوار	دانه خرما نهادم در کنار	بس نهادم دانه فرما در دانه	لود الحق از غسل شیرین آن

تا می نزد من بد محبتان	رذاقم بود آن لذت نهان	بم دادان چون شدم پدارن	کسی آخر نکستم این سخن
کفتم ارقی خواسته خبری با	آن بدستم میرسد بجا چرا	بس روان شستم با صندینا	تا رسیدم پیش بسوی سکه با
مران من و لیکن پیش و کم	پیشتر از من رسیدند در کم	بد و شبانه روز از روزان	تا رسیدم پیش بشهر مصطفی
چونکه اندر طفل خود کردم کن	بیج جس در وی بود آن	چون نهادم شیر او را در دانه	شیر می گرفت طفل آن زمان
بس بشوهر کفتم این طفل خرم	گو یا مر دست این طفل اینچنین	چون نهادم حسن کبیر و شیرم	گو یا مر دست این طفل خرم
دوران او دیده خود باز کرد	خوش بجنبید و من صدنا کرد	من از آن کردم تعجب آن زمان	در میان که رستم من عیان
بس بشوهر کفتم استغفار کن	تا بزرگ که که بود بی سخن	بس بگفتندش بزرگ آن مراد	ست عبد المطلب اینجا
بس و در کفتم بگو حال	وز قریش اکنون عظیم القدر	بس چنین گفتند با من در زمان	کمال خردم اندر تر پیکان
چون خبر معلوم کردم از رضا	شوی کردم اندر آن تر	بس شدم من در بنی خردم	تا که من احوال او معلوم خوش
چون شدم آنجا روان از حکم	برده بود ندای عجب بر من	جمله اطفال بگرفته بند	بس حصانه را پذیرفته بند
بس شدم الحق پیشان زان	ز آنکه ضایع دیدم آن آمدن	تا کمان دیدم که عبد المطلب	این ندای کردم الحق در عقب
که زمان اینجا کسی ماند نشد	که فراتر گرفته مولود از حجاز	ز من باشد یکی طفل یتیم	کمان بود بی شبهه فرزندی
نزد عبد المطلب رفتم بجا	بس در اسامی من و در کلام	بس از آن مولود کردم من	تا پیش آید مرا تقدیر رب
گفت با من که بجای دهش	گفتمش من از بنی سعد و دان	گفت این والله اصلی تبت	باز که پیشم که تا نام تو چیست
گفتمش باشد حلیمه نام	ای مبارک سیرت فرزند تن	گفت بخت سعد و حلم از دوش	بی تکلف خوش دو یکدوش
چونکه سعد و حلم آمد فال	لیک خواهد شد از بنی سعد	این دو خلعت پیشگی در زمان	سوی عز و غنا و سرمدت
ای حلیمه اینست فرزندی تبت	نام او باشد محمد بس کبریم	بر من اهل بنی سعد این زمان	کرده ام عرض این پیرای مهربان
کس نکرد است ای عجب آنرا	که بر است از بس کبریم و اصل	ست امیدم بر خدای از چند	که شوی الحق تو بروی سودمند
کردم این با شوهر خود شورت	میکنم تا او به پند مصلحت	گفت عبد المطلب بی زاده	خیز و در و بر تو هیچ اگر است

بسیار خرم شد ازین	گفتش بسیار خرم شد ازین	کفت آخرای حلیه زود تر	رو پیکر او تا نیکو کس در
بود خواهر زاده ام بسند خو	گفت بسیار پیکس نذر او	دیگران اطفال اشراف قریش	باغینت برده اند و ساز عیش
بس شاطنی سیتی بی بدر	ی برید از کجی حاصل بدر	چون بیهودت او در دست حج	ی وید از کجی با این حج
چونکه خواهر زاده کفت این بر	بس شزل آمد از خرام	لیک چون بد روی حق باروی دل	در زمان الحام آمد سوی دل
آنکه کرک حستد پیکان	میکنی از حق نمی یابی امان	کشت از آن الحام جانم حفظ	بس ویدم نزد عبد المطلب
کشم ای شاکریم انجن	خیزو این فرزند خود را بدین	گفت عبد المطلب با من ولی	باز کوتا خوشی کفتم بی
در زمان درجده رفت آنجا کاکا	بس محمد گرفت آن پیر	چون محمد گرفت آنم روان	روی سوی آسمان کرد از زمان
گفت الهی این زن صاحب ز	تو بر این فرزند دلشده	بعد از آنم با هزاران کینه	برد با خود در سرای آمند
بس زنی دیدم عجب با غر و جا	روی وی می باقی ماند	بس تبسم کرد اندر روی من	گفت آخر خوش در آور سوی من
بعد از آن گرفت دستم از وفا	بس مرا بردا و بنزد مصطفی	مصطفی را دیدم آنم بیجا	روی او می تا می چون آفتاب
چون نظر کردم من آن بدو میر	از همه پستان من بکشتاد	بس کرشم در کن رازشان را	پس بدادم شیرش از پستان را
چون بخورد از دانت با شوق و	پاک کرد ایندم او را سوی ج	می بخورد از شیر جبان فرا	میل کرد او هم بسوی دانت
ابن عباس انجن کفت از وفا	آنکه آنم عدل داد او را خدا	چونکه دانت او شریک خیرش	شیر ج از بر او کردش را
وی عجب فرزند من با احترام	تا نمیدید که آن خورد تمام	بسج نگرشی بکلی شیر من	ای ز می لطف خدای ذوالن
مر زمان میخواستم من دلپذیر	تا بکنم پاک آن لبان او شیر	ای عجب از غیب مطلوب این سخن	میگرفت می پیشین من
پس میگردند پاک او را لبان	ای ز می لطف خدای غیب	چونکه شیرم بر خورد آن کام	در کن رم رفت در ساعت بخواب
بس نظر کردم بروی او تمام	مرد و پیش بد کشته و بیکام	خو اتم از خرمی من کین خبر	جانب شوهر رسانم زود تر
شوهرم چون کرد معلوم این خبر	سجده برد از شوق پیش او کرد	گفت با من کای حلیه زین	چون فرزند می دیدم خوب تر
چون شب آمد از خدا خلق جهان	سر بر در خواب رفت از زمان	چون بند پیدار جز پرورد	شد من تری از آن طفل آشکار

انجن دیدم

آنچنان دیدم که نوری بس	بدرخشان از رخ آن ازمن	حسن لطفش برده از دل عقل	بر سرش استاده مردی سبز پیش
چون مرا آن حال آمد در نظر	کردمش فی الحال شوهر را خبر	تا بدید آن حالت و دلشده	وزمه دروغی آزاد شد
بس مرا کفت ای حلیه زینها	تا نکردانی تو این آشکارا	کین درختی ثابت و باکرا	از خدا ما را خبیله او قدا
هفت روز القعه ماندم درم	تا آمندی دیدم احسان کردم	ی شدم سر روز پیش آمد	وی عجب می یافتم ز آن مبین
آمنه کشت مرا غافل مشو	تا نبینم از حرم پر و شو	تا بجی آدم ترا احسان او	بس وصیت کویت در شان او
یک شبی دیگر شدم پیدار من	آنچنان دیدم بحکم ذوالن	آنکه مردی سبز پوشی نیک	ای عجب بنشسته بر بالین وی
حالتی در روی او میدید خوش	بس چنین او را میدید خوش	نور آن مرد را در جوی صفا	یکم بد پیش روی مصطفی
چونکه دیدم حالتی من آنچنان	شوهرم را مطلع کردم بر آن	بس تعجب کرد و کفت ای نیک	می کن با کس تو اظهار این سخن
ز آنکه ز آنم کاهست اندر تو	رفته آیدم خضاری و شو	عالماتشان رفته آزادام و قرا	بس بایشان تلخ کشته روزگار
روز و شب بی خواب و بی خورد	با دگر کف خاک بر سر مانده	کرده اند ایشان ز سر کین	وی عجب منته اندر قصد این
روز و شب با خنجر زهر آیدار	در پیش استاده سر و تپار	ای حلیه می رویش وطن	با غنا و سرمدی از ذوالن
ی رویم از کجی با جای خود	با غنا و سرمد غراب	روز دیگر غم کردم ای عجب	تا رویم از کجی با جی عرب
هم بر آن لاغر خوک کشتم سوا	بس کرشم مصطفی را در کن	تا کن آن خر بحکم غیب	کردم از شوق سوی آسمان
بای میزد از نشت او بر زمین	بس سوی کعبه دید آن خرقین	چون بنزد کعبه آمد استوا	پیش کعبه سجده کرد و خرقین
بعد سجده باز کردیدش روان	بس بسیر آمد جو مرغی در مان	شده زد آن فرو خوش می	در توجّه بحر مرغی می پرید
آنچنان می کرد سیر از حکم حق	کای عجب بر جلد بود از اسبق	چون رفیقانم بدیدند آنچنان	در تعجب آمدند آن مردمان
بس می گفتند کین غریب این	کند از اول باز ماند آنچنان	کشم آید این همان لا غر	کند از این صفت ز جلد بر تر
بس می گفتند الحق آنچنان	باشد از ضمن این نری	پس شنیدم من که آن خرقین	خر شوشی میگفت با شوق و طر
آری ای و الله شام شد عظیم	کس جز داند تا که بر من شد عظیم	زنده شد جان و شتم قوت گرفت	پای تا سر صورتم زینت گرفت

ای بنی سعاد ای زمان پنهان	عالمی از حال من آخر شما	کس بداند تا به در پشت	وین جکس باشد که در پشت
ست بر من مصطفای مجتبی	سینه کونین شمع انبیا	آنکه پیشک خاصه در کاوت	برده بردارم رسول الله
خرم این دهر و نور آخرت	ران بدید آید ز می عالمی	بعد از آن از حکم رب العالمین	از جواب می شنیدم انجمن
کاخر حال خلیفه پاک جان	توغنی کشتی و سرخیل زمان	برواند راه مایک مرغزا	که سفند آنجا چرید می پیشما
که سفندان چونک دیدندش مرا	ترک کردند ای عجب در حرم	بس بسوی من دویدند آنچنان	که سوی بچه دوندش پیکان
بس بکشتند ای خلیفه پیکان	باد چشت روشن اندر دکان	ای خلیفه این رضاعی دوست	پیچ میدانی که این مولود کیت
این رسول کرد کار عالم آت	بهرین اصل و نسل آدم آت	خیزای دل بکند از بود و نبرد	غوطه خور یاز در محرقه
تا از آن دریا برآرد کمری	و آن ترا باشد در آن دریا	خیزای دل از سر صدق و صفا	بیزست از جان درود مصطفی
تا از آن جان و دولت شادان	ملک اخلاص تو آبادان	چونکه آبادان شود ملک	بس شود مقصود کلی حاکم
تا نیو لار است از صورت	سرود بادا در وادی مصطفی	تا تشخص است صورت از مواد	پسدد مردم تحت بر تو باد
در بیان تمهید قصه خلیفه			
باز بر اصحاب و بر آت تمام	بار دیگر این تمهید گوش کن	از حلیه نقل کردت آن عزیز	تا بعانت نیز تا روز قیام
چون شنیدی بی تکلف این سخن	چونکه کردم من و داع آمده	یک زمانی دیر شد همراه من	آنکه بودا و صاحب علم و تیز
آنکه گفت او قایل بمیمنه	بس وصیت کرد بسیاری را	چونکه جانم و اوقات آن را زشت	بس میگفت او ز برای سخن
کردی آگاه او ز سرکاری	می نیارم کردش تعمیر از آن	بس بر منزل که میگردد قرا	بعد از آن کریم ز پیشم باز گشت
بس که میدیدم عجایب مرزها	معنی باطن بمن ظاهر شدی	تا رسیدم در بنی سعاد از قضا	هم علف هم آب می شد پیشما
هم درخت بی ثمر می شدی	لاغر و رنجور و دوسه کوفته	که سفندان هم بساعت شدند	می بود آنجا یک شانی کباب
لیک ما بود آنجا بی گزند	سیر بودند و پراز شیر تمام	در بنی سعاد از قضا و الحزن	واند از آن سال چنان فرشته
از چرا چون بازی گشته شام	که سفند آنجا چرایند از آن	کند آنجا ای کسان با خود	کس نمید و شید شیرش غیر من
بس بکشتندش همه با را عیان			که سفندان خلیفه می چرد

تا که چون کوفتند او تمام	باز کرد از چرا پر شیر شام	این همه برکات و خیرات خدا	بود ما را از قدوم مصطفی
در همه چری و توفیق خدا	قوم بودند العجب محتاج ما	واندر آن طفلی بکلم حتی فرد	بول و غایط هرگز اندر خود نکرد
با طهارت بودا و ادایم می	بود خوش زانسان با کشتن آت	بود سر و روش معین بکرم مان	کو قضا حاجت نمودی پیکان
منگشت که میشدی او را	در غنم میرفتی آن خاص احد	عورت او گشتی ظاهر می	کرید کردی تا که نوشیدی می
یک شبی پیدار گشتم ز خواب	پرس شنیدم من از آن قدسی	آنکه بر تو جید بکشد ده زبان	و انجمن میگفتی آن با کیزه جان
چشمها در خواب و حق پیدار	اول قول وی این کثرت بود	بود در نشو و نو آن بچنان	که کسی مرکز ندیده مثل آن
مهر مهر خاتم توفیق داشت	کریم که میکرد و بد خلقی نداشت	هر چه میدادیم او را پیکان	بیک وقت الحق بدت رات آن
چون گشوده شد زبانش ای عجب	من چه گویم حال او عالمی	تا بر هم انداخت دهی زبان	دست نهادی بچری از زمان
از وجودش در زفا میتیم	دایما در عیش و جمیع پیم	ای عجب از پیم آن پاکتن	روح نزدیکی نمیکردی بمن
تا دو ساله شد بکلم کرد کا	ای ز می دولت که او را بود	وی عجب از دولت حد کباب	کشت ما را مال و نعمت پیشما
خلق محتاج و غیر ما شدند	از همه وجی و سیر ما شدند	هر کشتی رایت او حاش	و سیتی او قادی در دشت
داشتیم کیر و ز او را در کتا	که سفندی چند آمد در کتا	بس کی ز آن کوفتند آن بزر	تا خوشی نزدیک آنحضرت رسید
چونکه تا که در رسیدش سوی او	سجده کرد و القه پیش روی او	بس بروی مایوسید آنرا	ز نزد کوفتند آن شد روان
نور روی آن شه عالی ترا	ای عجب هر روز میکشیدی زبا	روز با اطفال با پیرونی	در حال خویش روز افزونی
چونکه عرمان بیازی آشغال	مینودند العجب آن خردال	انجمن ما را میگفت آشغال	هر از می نا فریده کرد کا
چون ساکت آن پاکیزه جان	خواست تا پیرون رو با کوف	کفتم ایشان بیرون دای	تا چراندش صحر اکو سفند
گفت من خواهم که با ایشان	مقدم و صحبت ایشانم	کردش آرایش روزی	تا رود با طفلکان ما بدر
خبره با بر کردش بستم می	آنچنان که زانیده هر کسی	هم بساعت سره می از چند	ای عجب بر کند و بر خاک او
گفت دایم حلقه من با	حق علم حلقه جان و	بس فرزندانش بیرون می	تا برون بردند او را بی غمی

تا که از نزد خداوند عزیز	جزیریل پاک و میکائیل نیز	آمدند آنجا فرودش بیکان	از قشای کرد کار غیب دان
بود با ایشان بامرداد کر	پرز آب برف کی طشتی نذر	بس محمد از میان کودکان	بر گرفتند آن سر و جانان
خوش بخواهاندش و دریا	در زمان او را شکم بشکند	روی صد شکر کج کردند از آن	بس برون کردند یک نکته
بس آب برف شستند شکم	بس ز نور آغند کرد شکم	بس ببالیدند دستش بر شکم	باز حال خود شد از حکم قدم
چونکه افوازش بدیدند آنچنان	در زمان بشاف حضرت زان	بس فغان درت و دروید	بس چنین گفتند نزد مارید
که اندامم دشمن بزمش	که محمد باز یاب ای شیرموش	بس محمد از میان برداشد	بر سرش طوقی ز نور افراشد
بس بخواهاندش و دریا	بعد از آن او را شکم بشکند	بجانب این لحظه مشغول شوند	زود دریا سپید کور درین
پس من و شوهر و دیدم آن زمان	تا در آن موضع کرد اندک نشان	پس چنان دیدیم که استاد	خوش نظر بر آسمان بناد
پیش روی حسن آن قدی	بی تکلف ذره بود آفتاب	از جانش نور حق می تاب	خبر کشتی هر که او دریافتی
بس کرشم در کنارش در زمان	بس بوسیدم بر چشمش روان	عطر بوی او دل و جانم فرو	بای تا سر کویا خشک بود
شوهرم کرد آن زمان از روی	کای محمد نزد بابر کوی حال	گفت دو شخص آمدند از آسمان	بس بخواهاندندم آنجا در زمان
سینه ام بشکافندش بی	باز حال خود شد ای ثابت	برو عطری نرم خوش با آفتاب	ز آن دلم پر ساختنش بی سخن
باز مایلند دستم بر شکم	باز حال خود شد آن ثابت	بس مرا باده نقر زان یکام	وزن کردندش می با احترام
من شدم راج بامرداد کر	بس کی زایشان کشتنش با	ز آنکه بگذارد آنکه گزافش	وزن سازی با جمیع آتش
راج آید او بامر کرد کار	بس جو مرغ اندر پیریدند آن	بس بوی آسمان رفتند با	می ندانم پیش این من هیچ را
بعد از آن برداشتم او را روان	بردم او را سوی خانه در زمان	زین حکایت خلق را چون	هر کسی میگفت کای زیبا
عرض بر کاسن بیاید کروش	تا او ای غایب کاشمش	ورنه گوین طور مانده است	تا که آن سازد و خوش بپزد
بس محمد گفت این در خور	حمد نقد در تن من در	خوشین را هم می بایم	بیج زحمت نیت در جانم
قوم من گفتند آنم کین	پیکانی یافت از جن	بس پیش کاشمش بر روان	حال وی کتم بکا من در زمان

تا خود او احوال گوید نزد من	تا آنکه او احوال خود بداند	تا خود او احوال گوید نزد من	تا آنکه او احوال خود بداند
چون محمد حال یکیک را گفت	نزد کاسن سر بر آن باز گفت	نزد کاسن سر بر آن باز گفت	نزد کاسن سر بر آن باز گفت
بس چنین گفتش کای اهل	آمد نزد کینان شری عجب	آمد نزد کینان شری عجب	آمد نزد کینان شری عجب
بس بقتل آید حالی این	بس مرا تم قتل سازیش	بس مرا تم قتل سازیش	بس مرا تم قتل سازیش
نسبت جمل او بر عاقل کند	و العجب دین شما باطل کند	و العجب دین شما باطل کند	و العجب دین شما باطل کند
باز دینی منکرت در میان	حال او اینست تا دانید	حال او اینست تا دانید	حال او اینست تا دانید
چون که من این قول بشنوم	بس محمد باز بکرشم از	بس محمد باز بکرشم از	بس محمد باز بکرشم از
کریمه انستی آخر یقین	کریمه انستی آخر یقین	کریمه انستی آخر یقین	کریمه انستی آخر یقین
ز آنکه ما فرزند خود ای بکا	کای کشیم ای خیر شری با	کای کشیم ای خیر شری با	کای کشیم ای خیر شری با
وی عجب آنروز از آن عالی	بوی مشک اندر بنی او شد	بوی مشک اندر بنی او شد	بوی مشک اندر بنی او شد
وی عجب هر روز در معین	خوش فروی آمدن بانه	خوش فروی آمدن بانه	خوش فروی آمدن بانه
شوهرم چون دید آخر آنچنان	گفت با من کای حلیه این	گفت با من کای حلیه این	گفت با من کای حلیه این
صلی آت کین نیکو	باز با ما در میمش زود	باز با ما در میمش زود	باز با ما در میمش زود
اثاثی شب خلق معنی برکش	بر بنی سعدا چنین آواز داد	بر بنی سعدا چنین آواز داد	بر بنی سعدا چنین آواز داد
فرما بطی خوشا پست الحرام	که تو خواهی ساخت اندر مقام	که تو خواهی ساخت اندر مقام	که تو خواهی ساخت اندر مقام
ای بسا خوش جان آن عالی	کمان ترا دارد و دمام اندر	کمان ترا دارد و دمام اندر	کمان ترا دارد و دمام اندر
باعدادان من بکرشم سوا	بس کرشم صفا را در کن	بس کرشم صفا را در کن	بس کرشم صفا را در کن
مر زمان می یافتم رازی در	می شنیدم مردم آوازی در	می شنیدم مردم آوازی در	می شنیدم مردم آوازی در
آدم یکدم فرود آنجا بکا	تا قضا جابت کنم در کج راه	تا قضا جابت کنم در کج راه	تا قضا جابت کنم در کج راه

پس بگویم آمد آوازی عجب	آن شدم ترسان و دل شکر	بس زمر روی بمیکردم نگاه	بجوید موشی بدم آنجای کا
باز چون بکشد و منظر	از محمد می نمود آنجا اثر	در زمان در بانک و فریاد آمد	بحر حضرت ضربتی بر جان دم
گفتم ای قوم قریش با او	این پسر دارید از هر دم طلب	س مرا گفتند بر کوکین سپر	بس میل بکشد و آنست
گفتم او از رخ عالم آست	و آن محمد نام این آست	س مرا گفتند مان ای پرتوغ	مر بلند ای پسر پست او بود
ما ترا دیدیم کس با تو نبود	زین دروغ آخر گویی تا بود	بس بگویم من که با الله العظیم	هم بود آن حافظ او پیکان
پس داستادم با نقان و تب	پس محمد را بمیکردم طلب	اما کمان پیری پاسبان باطل	نکر باشد قیام او در جهنم
گفتم آری احمد این آست	بود با من با هزاران مینه	پس لپرو و زدن دامن	بس برون آمد از آنجا محمود
حق تعالی داد از آن دولت	داد مردم صد رقابت	مر زمان زان یا فیتیش دولتی	من در حالی چنین نادیدم
مر زمان زان یا فیتیش دولتی	مر نفس دیدیم از و خاستی	آمدیم اکنون که در کاریم	او طلب کن باش با او خستم
باز بسیاریم امانت سر	اما که از عهد آیتش بدر	پیش از آن که از انشا تمیز	چون مرادید او که گریانیم
پس بحق خالق فرد مجید	که براسیم از خلاق بر کردید	آنکه گریانش تیارم در کند	از چه دو آن بخت سرد با تو
پس گفتش که یکم کن ای عمل	بس بروای زن بزد یک میل	پس از آن در خواست با سوز	بعد از آن برخاست و رفت
چون میل هم عالم و هم حاضر	کرد و فرزند باز تا در	گفتم او را من که ای پسر عزیز	بس بد و گفتند حالی شور
کانه ران شب کا م احمد در وجود	لات و عزیزی را به حالت منح	پس گفت پیمت سوزان بسی	بس سوار گشت عبد
سوقت از سوز تو ام جان چکر	پاره پاره شد دلم زین سوز	من روم نزد میل ایندم روان	شرح حال تو کنم وی را عیان
چونکه پیرون رفته است اقبال تو	پس برض او رسانم حال تو	اما که فرزند خود باز تا	و اندرین سوز عجب سارت
بس حلیه گفت من حیران شدم	غرق بحر دردی در شام	بس بر شجانه شد او پرخاش	میکستی زار و میکردم فطاب
بس میل را از سر در و نیاز	ای عجب خوش بجه که در شام	بعد سجد گفت بی دعوی و	سفت نوبت کعبه که در شام
بعد از آن استاد در پیش میل	پس بمیکشت انچنین و غل	کجای عظیم المنه این در بر شام	ای بزرگ وای قوی در کار

نت تو بر قریش ای کا کج	بی تکلف ست پیرون از شما	ای میل تو بر کشت از جان	بس محمد را به این زن باز
چون میل بشنید از وی این سخن	یک زمانی این حکایت گوش کن	در زمان لرزان شد و بر جان	سرمه کن اشاد آن بر خاک را
بس میل بکشد و آنست	گفت با وی کای غیر نوا	تو عیدانی بروای با و تا	خود مرا با احمد میل چکا
مر بلند ای پسر پست او بود	هم ملک ما بدست او بود	آن خداوندی که او را آفر	ی ناز و ضایعش ای ناز
هم بود آن حافظ او پیکان	بت پرستان را بگوای تیر جان	آنکه هیچ اکبری با احد	صاحب اقبال و بخت سر
نکر باشد قیام او در جهنم	باشد او در مرد عالم در ان	چون که آن پسر از میل آنرا	کشت ترسان خویش را و
بس برون آمد از آنجا محمود	الجب او را زبان بگرفت	چون وجود پیر آمد با قرا	گفت با من کای حلیه یاد
من در حالی چنین نادیدم	وز میل مرکز چنین نشنیدم	رو تو آن فرزند خود را کن	ز آنکه خواهد بود نشانی عجب
او طلب کن باش با او خستم	ز آنکه خواهد بود نشانی عجب	بس دیدم من از آنجا	آمد نزدیک عبد المطلب
چون مرادید او که گریانیم	گفت جود حال تو ای پیکار	ای طیمه از چه گریانی بگو	بجو برک پد لرزانی بگو
از چه دو آن بخت سرد با تو	و زجر و لطف محمد با تو نیست	بس بگویم حال با وی	گفت تو انچنان نشین ای با
بعد از آن برخاست و رفت	بس بلند آواز داد و آواز	تا قریش آنجا جمع آمدند	مجموع پروانه بر شمع آمدند
بس بد و گفتند یا بوحرث	مر چه فریادی بدان استاد	گفت فرزندم محمد کم شد	دیدم ام زمین در دوجون
بس سوار گشت عبد	تا به با تو پاییم این زمان	بس طلب داریم او را بر طرف	اما که باز آیم بول او را کیف
شرح حال تو کنم وی را عیان	بود جانش را ازین غم خضر	بس تمام قوم با وی	بس میراندند هر سو استخوان
و اندرین سوز عجب سارت	بازی جشد آن کان	مر چه بچشد بر پیش بسی	ای عجب او را نمیدیدش کسی
میکستی زار و میکردم فطاب	جاده ام پوشیدش بکام	بس طواف کعبه کرد او و من	بعد از آن این نظم گفت آن
سفت نوبت کعبه که در شام	بس من ز منستی بس بیکار	از وجودش قوت بازوی ما	کار با جمله از او کردیده را
ای بزرگ وای قوی در کار	چنان شود پر محنت و رنج	چونکه عبد المطلب این را	باشی در سر او آواز

کای خلاق کیزان ساکن شود	بر محمد زین پس امیر شود	ز آنکه ست اورا خداوندی	کست از ضایع آن در تنم
باز عبد المطلب آن مرد است	کست ای داشت محمد در کجا	کست در وادی تمامه ای	ببس روید آنجا کند او را
باز عبد المطلب برخواست	تا رود آنجا که داشت کعبه	تا کسان در راه آن پیر شد	ای عجب باور تو نفل رسید
و تو چون از حال وی آگاه شد	در زمان با او در کمرش	بس محمد یافتش کز طرب	بود در زیر درختی ای عجب
ست اینچنان پیکان شلی در	بر تو خراغم یاد داری	آنکه بود مستغرق ای عجب	بد به عمر و این نفل در طلب
مرد و میکشند هر سوار شود	تا محمد باز جویند آن دو	بس محمد یافتش بارجا	کرده در بای درخت نوزجا
بس شیب آن بیکر دایم	بر که موز القصر بر سجد	چو که بود مسعود دید او را زد	گفت باشد این محمد با سرور
عمر و نفل رو به آن درخت	یک آنحضرت می نشست	گفت او را ای پسر تو کیستی	باز که کا پناجیک بر چستی
گفت ستم اصل دولت در	این عبدالله ابن المطلب	عمر و نفل بر کفش در زن	نزد عبد المطلب بر دوش روان
ابن عباس اینچنین گفت آن	آنکه عبد المطلب چون یافت	کرد او صدقه هزار شتر تمام	باطلا پنجه رطل با خاص عام
پس طبع کرد و پیر بکنم	عذر خواهی و عطا داشت	بس حلیه زن عطا با ساز	دور زمان با موضع خود باز
نفل و حلیه در تاجی غنی اندیش			
کاسه چون تید و صد عطر	کرد سیم حلیه ای عجب	ثقل کرد دست آن بزرگاک	آنکه از حق یاد بروی آفرین
چونکه کاسه دید آن شمع نور	بس ندارد او کای اهل	بس حلیه کرد او را در زن	عرض بر یک کاسی ناپاک
زود بردارید او را از میان	ورنه پرون آن کند از خان	زود تر فکر کمال خود کنید	وین پسر را این زمان کردن
خلق بروی جمع کشد شتاب	بس بگفتند این پسر باشد	چونکه از کاس حلیه این شنید	مستغفار باز نزد خود کشید
گفت کاسه آنکه باین زن	حال آن بر من بس روشن	زود ای کاسه نشان آن	تا در آرم آن پسر را در نظر
تا بتل آرد شمار آن زمان	بازی نکند آثار از زبان	عاقبت و قابلیت او بخانی	کا شطار روحی دارد از آسمان
پس طلب کردند آنکه مصطفی	ی ندیشش کس ز تقدیر خدا	مر کجا با شیب کی گفت و	بر شما غاب شود آن با کعبه
		بس حلیه باز جای خویش	وز صبر خویش بی اندیش

چون بدید آن حال او بیکو	عرض بر کاسه نمود او را	سم بدان زودی با هر کرد	کاسه دیکه کشت و نژاد
سر که بدید سزایش	مر ترا سر چه رسد از خود	نیکیان را نیک و بد را بد	نیک یا بد شخص را از خود
خیز تا ما بجای برش زیم	وین خس و خاشاک آتش زیم	چون کلوخ مستی از دل بریم	ماده کبر و دیار بریم
چون که فرصت ست کارش	در زمین دلشیا خورشید	شم صدق آنجا برایشانیم	کلین اخلاص بنشانیم
و در این کلزار تابی دیم	وز صلوات این باغ را آبی	از سلام این باغ را برچینیم	وز صلوات این باغ را آیینیم
از صلوات این کل بجز آویزم	وز سلام این باغ در آویزم	هر کلکی که روید از باغ سلام	کم نباشد از کل دار السلام
چون شود خدا نکلستان در	جان رود در طوفان در	پس از آن کلدننه حاصل کنیم	جان خود را تا ابد وصل کنیم
تا بر آساید به کلزار دود	سر کند اندر سر و کار دود	هر که را خوش نیت از یادش	کو بر و خوان آید از الفراق
لیکن این توفیق از پیش خدا	تا که انجنت تا دولت کرات	خالتا جان را دلی آگاه	در کلستان در و دوش راه
پس در لحظه رشحات در	بر تو بادای سرو بوستان	از حساب فیض باران سلام	بر تو بادای کلین دار السلام
با دل بر روت ای عالم	با جان پر فیض نعلت	باب سیوم در بیان آنچه در سال	
سیوم اول دست آنحضرت صلی الله علیه و سلم			
غنچه شیراب بتان عین	یا عین صدق و در بیان عین	آن کل نیرین کلزار شود	وان فرمان سرو رفتار شود
طوطی فردوس و طاووس	اصل عالم سید کون و مکان	سیب مصر جان به بازار	پیش قدامت خم سروی
آنکه با تعظیم و با صد طرا	کی کشد روح القدس وی را	نکته تا نوبه صدق و صفا	صاحب قالیچه مهر و وفا
ماه نور چند زده خود خجی	کی رسد در نعل نعلینش	آنکه فرش از زمین او رخت	عرش از نعلین او رخت
در نفس بجز از جان آفرین	با دوت ای مقصود بر جان آفرین	شیع جمع مجلس عین السین	نور عالم رحمت و بعین
از ولادت چون گذشت آن سال	بشنو از من تا بگویم حال	بعد نعت مصطفی با صد نیاز	بسر مقصود خود رفتم باز
یک روایت شوق صدر از پیش	کم نشد چیزی اگر چه پیش	اندر آن سال از قضای کار	شوق صدر مصطفی شد آشکار
		یک این جوی آن صاحب	نقل کرد دست اینچنین طور

آنکه روزی گفت شخصی با رسول	کای سرور و گلستان قبل	ای شاد و باغ و انشای نور	طوطی کلزار ما ز باغ البصر
ابتدای حال خود با ما بگو	زنک تقلید از درون با شو	باد جان دایم پراز اقبال تو	باز کوتا چون بد اول حال تو
گفت پیغمبر کرای صاحب	این سوال خوشتر باشد خوا	دایه من بودی ثرویر و کر	ای برادر از بنی سعد این بکر
باپردایه می ای سو شمنه	رفته بودم در چرای گوسفند	پس فرستادم سپردایه می	تا طعام آورد بر آیم بی غمی
ماندم شاد و آنجایی ضرر	بیکشیدم اشخار آن سپر	کای از آسمان بس بانویه	آمدم پیش و مرغ سفید
بس یکی کردش از آن دیگر	کافرا این خود او است بین کج	بس یکیشش بی این آن بود	خلق خلقش مرد و بس نیکو بود
بس بخواباندم و در یاش	ای عجب ما شکم بیشکفت	بس دلم کرد و نه پرو و نه راح	و آن دلم القه سم کرد و نه شوق
بس از آن دو قلعه خون سپا	دور کردش بتوفیق آقا	بس آب بر فشردش دلم	حاصل کونین از آن شد صالم
تعبیه کرد و نه بیکه را دران	یا قسم من زمان حیات جاودا	بس یکی با دیگری کشش ز سوز	کین دل پاک کرای باز دوز
ساز از نور نبوت استوار	وزن کن او را تو با امت جبار	باز ارم وزن کردند العجب	من شدم راج با مفضل رب
بس چنان دیدم ترا زوی کبر	که مرا بود العجب بالاسی	بس بدم ترسان عباد ابدان	بر سر من او فشدش آزمون
بس چنین گفت که امت تمام	میکنندش وزن با این نیکان	راج آید او بتوفیق خدا	بعد از آن رفت و کردندم
بس شدم ترسان بسوی پادشاه	باز گفتم نزد ایه این سخن	بس برابر داشت دایه زان	برد و با مادر سپردم پیکان
مادرم با دایه گفت ای بگوید	آزمان کین بولد آمد دوزخ	نوری از وی شد در فشان	که نموده شد زنگه ملک شام
صد هزار اندر هزار اندر	تا فو مشک درود از کردگار	بر نفس باد ابرو و ت یارول	خط ما باد از قوت یارول
فصل ابان راحند			
این روایت کرده آن بکر دین	کز ضایک و ز خیر المصلین	بود در کلمات با یاران شیش	مر می میکرد بر دلهای شیش
تا کمان آمد عصا کوبان زرا	عامری شخصی بر آن نیکو	بس در استادند آنجا خطیب	باز گفت ای ابن عبد المطلب
انچنین دادند خراجی بر	آنکه تو مستی رسول داد کرد	تو همان دعوی کنی کا نذر	نوسی و عیسی و ابراهیم کرد

ست این دعوی بزرگای نیکو	مر کسی را نیستش این پایکی	مر پیمر کا نذر انچار و نمود	از دو خانه از بنی اسرائیل بود
چون تو مستی از عرب انی	تو کجا وین دعوی عالی کجا	تو ز اعرابی و انیش بن بست	انچنین دعوی کجا آید بدست
بیت این دعوی که داری سری	تو کجا و دعوی چن سپهری	از حقیقت که ترا باشد نشان	مبدل حال خود ایندم کن عیان
دعوت کر ز آنکه با معنی بود	ز ابتدای حال تو پیدا بود	که تو باشی اندرین دعوی شش	حال تو بر صدق این دعوی گوا
چون شنید این حضرت قدسی جفا	بس تعجب کرد از آن پر خرا	گفت او را کانی عزیز عاری	این سخن عالیت نبود سری
بکیزان بنشین و بشنو حال من	تا ترا روشن شود احوال من	بس نشن آن لحظه شیخ عاری	برد و زانو نزد اصل سروری
بس چنین فرمود او را بعد از آن	حضرت پیغمبر آخر زمان	کا ابتدای حال من ای بگوید	آن دعای خاص ابراهیم بود
باز از عیسی بشارت ای عزیز	مادرم جز من بند فرزندان	داشت چون مادر مرا اندر شکم	من بنایت ای عجب سکین بدم
من بر آن سکین بدم الحق جفا	که از آن بردی شکایت باز	مادرم چون بود بر من حالم	انچنین دیدش بنواب آن عالم
که از آن نوری برون آمد کران	گشت روشن شرق و غرب آن	تا کمن ستم تا ترا دشمن	شمار اسم منکر کا بس دشمن
هم در اندر بنی سعد این بکر	شیر میخوردم می بی ری بکر	از فشار روزی من بکره جان	بودم اندر وادی با کوه دکان
کا ندنم پیش جمعی ستر	داشتش بس نکو شتی زند	طشت ز پر برف بود و دودا	بس مرا خوش ز آن بیان بردا
چون چنین دیدند حاکم کوه دکان	سر بر بکر بخشد اندر زمان	چون رسیدند برب دادی	سوی ما کردند روان کوه دکان
بس بگفتند ای کوه دکان	خود چه میجو امید آفرین سپر	بیت از ما این پیرای مردان	یکه از نسل تو شست پیکان
در میان ما بود او شیر خوا	بس شمار ای کسان با او چه کار	زینهار ای قوم کمشید این	ز آنکه باشد او یتیم دینی
در شما خوا مید کشتن پیشگی	در ازای او کشید از ما کی	بشنوید این زینهار ای قوم	یکه عوض گیرید و سازید او
چون نشنودند آن طفلان جواب	در شما ندان العجب در اضطراب	بس روان رفتند ترسانان	بنا خانه ای عجب زاری کنان
بس یکی زان قوم خوا بایند	بس ز حال خویش کردانید	ز سر سینه گرفت آن نیکو	تا بجد خانه ام بشکافت او
من میدیدم شکاف از پیش من	یکه بکند زه نمیدیدم الم	بعد از آن آورد او حشام چو	پس به آب برف شست آن منون

چونکه ایشیم بشت آن پاک جان	باز جای خود نهاد اندر زمان	و آن کی بشت اند الحق باز پس	و آن کی بشت اند الحق باز پس
در دور و دم کرد دست آن محترم	بس برون آورد و دست	بس برون آورد و دست	بس برون آورد و دست
بس بدست راست چیزی بر گرفت	نور آن سرد و چهار در گرفت	چونکه او را بیکرستم از ضرر	بود آن چیز الجب مری ز نور
مهر و زانی در خشیدی چنان	که تیر داشت ایشان در آن	بس نهادند در دلم آن مهر نور	شد دلم ز آن مهر پر نور سرور
بود آن نوزبوت پیشگی	وصف او شوان نمود از حد	بعد از آن آن مهر نور آن فر	باز جای تو بشتن نهاد باز
و الجب می تانستی بی شستی	لذت آن نور در دل تان	مالی برخواست تا که ز آن میان	باز پس بشتن تان در زمان
بس فرو مایید و ستم بر شکم	باز حال خود شد از حکم قدم	بعد از آن دستم گرفت آن جان	بس خوشی برخواستم پدرو
باشکا فنده بگفت آن نامور	آنکه او را وزن کن با و نفر	وزن کرده من شدم راج تمام	بعد از آن فرمود آن عالی مقام
آنکه او با صد زات و وزن کن	کردم راج شدم من بی سخن	گفت او را وزن کن کم با نرا	بس شدم راج با مر کرد کار
بعد از آن گفت که بگذارش بکام	ز آنکه که بسخنیش با امت	چونکه دارد از خدا تو فوق	بیشود راج با مر کرد کار
بس گرفتند ای عجب در برابر	بس بوسیدند چشم و روبر	بس بگفتند مریس ای صفا	ز آنکه کردانی مقام خیش را
چشم تو از خرمی روشن شود	کلن دنیا چون کلشن شود	تا که نام دایه با جمعی ز می	آمدنم الجب آنجا ز پی
دایه ام میگردد فریاد و فغان	بس بمیکفت ای ضعیف	از تو عاجز تر ندیدمش از آن	کرده اندک اینجا ملک این زمان
چونکه مرده آن شیشه اند این سخن	بس بوسیدند مرد و چشم	بس بگفتندم خوشا تو ای	بیت در عالم کسی چون تو
دایه گفت ای مری تو شام میتم	داشتند اینها حقیرت ای کیم	بس گرفتندش مرا در بر در	رو به دادندم بسی بر چشم
بس مرا گفتند تو شهادت	عبی خوش باد که جوی اینها	مر کجایی با تو اندای جان	هم خدا هم ملک هم نومان
که بدانی تو مقام خویشتن	چشم تو روشن شود و سخن	دایه بس نزدیک آمد پدربک	در کنار خود گرفت شک شک
حق آنکه نفس من در دست	هر کجا باشد رفیعی است	آنکه بودم در کن ر دایه من	دست من در دستان بد سخن
در کنار دایه بودم با خبر	داشتم القصد با ایشان نظر	بس چنان پنداشتم که دیگران	مجموع پند آنها پیکان

وی عجب ایشان نمیدیدند	خاصه من بود این دیدار	بس بگفتند این زمان کلین	من بوی بنوده پیشک
عرض بر کاسن بیاید کرد	نزد کاسن می بیاید بر	تا که آنرا اندا و ایسی کند	بارنه در دوی از جایی کند
گفتم ای قوم عزیز با وفا	بیخ رخت نیست اندر ترا	عرض بر کاسن سازید	تا که مستم شد دست و پا
عرض کردم بکاسن در زمان	چونکه در دم دید کاسن چنان	گفت حال خود تو خود کوای	ز آنکه به دانی تو خود را از
حال با وی در زمان گفتم تمام	هر زمان برخواست او خوش	بس مرا برداشت از نامو	بس چنین گفتش با و از بی
کاسن بچاعت زود بکشید این	بس مرا بکشید با او هم	که بحق لات و غری کین	که بخت خود در دست و قتی در
باشکا کرد و مخالف پیشگی	وز شما عاقل نه پندار دیک	عاقلان تان جاهل انکار	که ملان تان ناقص انکار
بست جنل او بر عاقل کند	پیشگی دین شما باطل کند	بس عجب دینی در آرد در میان	که نداده هیچکس سر زان
چون شنیدند کاسن این را	هم بساعت باز گرفت از ویم	گفت با کاسن مکر دیوتا	من چنان بردم که تو فرزند
که امید انستی تحقیق من	که ترا این طوری بودی سخن	از برای خود طلب کن تو کی	تا ترا کردن ز غذا در پی
ز آنکه ما فرزند خود ای پوتا	کاشیم ای پیچر شری بد	بس مرا برداشت دایه در زمان	بوی که باز کردم در زمان
پس با در باز بر او مرا	با تو کویم کوشش این ما را	چونکه دیدم روز دیگر بی کرا	بشکمی یا فتم جای شک
اینچنین بود ابدای حال من	ای برادر عامری بشنو سخن	گفت شیخ عامری کای شما	حق آن که نیت غیر از خودی
آنکه حقت امر تو ای پاکد	بی نبوت نیست ممکن این صفت	من سوالی چند دارم ای رسول	آن جوابم کوی ای صاحب
مصطفی فرمود کای عالی	زود باش و مزه خواهی کن	عامری گفتا کای عالی	علم آخر از به میگردد دنیا
گفت زاید در تعلیم می شود	اهل دل را جان دین کم شود	عامری گفتا کای کان	شریکو گزیده زیاده می شود
گفت در دم حضرت خیر الانام	آنکه کرد و شر زیاده و برام	عامری گفتش که نیکی بعد	سود دلده باز کوی با خود
گفت نیکی محو سازد سیات	توبه نافع باشد ای پاکیزه د	توبه پیشک محو می سازد کنا	بشنو از من ای عزیز نیکو
چونکه بنده ای عزیز نیک ای	میکنه وقت خوشی یاد خدا	در شقت حضرت علام	میکنه بی هیچ شک هم یاد

گفت شیخ عاری کای کام	باز که تا چون بود آن حال کار	گفت پیغمبر سراسر اهل کمال	کا بختن گفته خدای ذوالجلال
که بحق عزتم که پیشگی	جمع نکم من دو امر اندر یکی	سم و حرف اندر یکی کی گفتگو	ی نازم جمع از وجهی نکو
که بدینا باشد او این من	آخرت بر ترس باشد بی سخن	ی غانده امیش آن ترس و بیم	باشد او در حال خود ناستقیم
ورزما ترسان بود در این جهان	آخرت ایمن بماند جاودان	می بماند این اندر کل حال	و آن نیاید ای عزیز من وال
چون شنید این عاری مضطرب	گفت ای فرزند عبد الطلب	باز که تا خود ترا دعوت بکست	را که برانی که کشتی قربت
گفت باشد دعوت ای مرد کا	پیشگی بر بندگی کرد کا	آن خداوندی که باشد بی نظیر	بی شریک و بی امیر و بی وزیر
ترک لات و ترک غری نیز عم	کردنت ای پاکر ای پاکر	شرکت گویند و ایمان آورند	بس نماز پنجگانه بسپرد
هم مذکوت مال بدمش تمام	شرح را این کند واضرا	ماه روزه روزه دارندش در	سر نمچند از کلام داد
استطاعت که بودن حج کنند	راست کردن ترک فعلی کنند	چون جنب کردند غسل خوش	خویش تن را دور از آتش کنند
بس بخت و بخت و بخت با	اعتقاد آورند و باشند این	گفت ای فرزند عبد الطلب	که بجای آرم من اینا در عقب
مزد جود باز کوی باک جان	گفت پیغمبر بهشت جاودان	گفت آن مردم بود در آخرت	مزد دنیا چیت ای عالی
ز آنکه من عیش فراخ و خوشی	دوست میدارم ز روی عاقلی	گفت پیغمبر که مان ای باده	حضرت و غر و تمکن در باده
بس سلمان کشت شیخ عاری	شد بری در دم ز کفر و کافری	حق تعالی چونکه توفیقش بداد	فعل غفلت از دل و جانش کشا
یا الهی فعل و لما بر کشا	کرمان را از کرم رای نما	تا ز من الحق سر مویی بجا	جان من وقف درود مصطفی
قدر معلومات حق در مرزا	یاد بر جانت درود ای یگان	مدا از آن بر اهل و بر آل تو	تا بج احوال و افعال تو
فصل عباس رضی الله عنه			
آنکه روزی مصطفای بختا	رفته بد پیرون بید بخدا	بس حلیرت پیرون ای غیب	تا محمد را کند آنجا طلب
بس محمد با رضای خواهری	دید بچون آتش خاوری	گفت آخر وقت که بای چنین	در یکی بودی پابر کوی مین
خواهرش کین تول از مادر	گفت احمد هیچ کرمایی ندید	که بدیک پاره ابراهیم	بر سر او سایه خوش انداخت

الکندی

که ریاست وی در کشتی نراه	ابر بودی تا بخشش ای نیکخوا	ای ز شوق نزد هم جالی کرد	از منت با داد و روی شمر
تا بخت راست فیض معنوی	با در وقت از درود حق تعالی	تا که حرکت لازم است انگار	با فیض پیش از آن پاک را
تمه سخن در تاریخ و احوال			
مالک ابن صمصمه آن کان بود	گفت شوق اندر شب معراج بود	یکباری گفته که شوق صدرا	بود در شش سالگی بی گفتگو
مت ثعلبی نیز که دود سال بود	تا که شوق صدر را که دود نمود	هر یکی اندر مقام خویشین	روشت خواهم کشتن بی سخن
هم سیوم سال از ولادت مصطفی	در وجود آمد ابو بکر از تشا	اول دپا جذبه و ان دین	هر برج صدق و اخلاص و عین
آنچه او صدیق اکبر بنیست	بی ندانم تا کسی در نیست	بیزای دل غوطه خورد در بحر	از طوفانی کن برستان درود
بی نشین مرشاح مجنون بللی	بس بدت آورد مرشاحی کبی	چون بدت آری ریاضین	در کف اخلاص نه ای پاکر جود
بس بدت قدسیان با صفا	میفرست آن تکه پیش مصطفی	ست امید از حضرت پاکر	که کرم این تکه نام سازد قبول
عشق تا از حسن باشد استوار	لا زمت با داد و درود پیشا	فیض حق تا است بر جان جلوه	تا تو با داد فیض فضل و داد
باب چهارم در بیان آنچه در سال چهارم و پنجم و ششم اولادت حضرت صلی الله علیه و آله وسلم بوده و درین باب بعد در سالی فصلیست فصل اول در بیان آنچه در سال چهارم			
آن یکین خاتم پیغمبری	عجبه سیراب باغ سرور	لونه و پانه لوح شهود	شجبه فیاض دریای جود
دشته شیرین گلزار دانا	کرکس شکین باز در بقا	بیل خوشتر خوان گلزار آرا	درغ زرین بال که سار آ
مقدای سبز نشان فلک	جام بخش جود نشان ملک	خند لب خوش نوای باغ جان	طوطی سبز ملک جاودان
صوفی صافی صف اصطفی	زبد کونین یعنی مصطفی	کرکیم نعت او عمری راز	از هزاران یک نیارم گفت
کوش شو یک خط از سرتابی	بشنوا من وصف آن کز پناه	چنین از پیش داد و بخت	که شوق صدر آن با کبریا
بود در سال سیوم بی گفتگو	آینچان که پیش کیفیت ککو	ت در ثعلبی در کین شوق	در چهارم سال بد با غر و قدر
تا قل این نقل کشت اینچنین	که جوشد و سوزد از خیر المیز	چون دوسال شد نبات	ایه او را باز بکرشش

م در سال دیگر آن بعد نظام	در بنی سعد العجب بد نظام	جارسال چون کشت آن نرزا	دایه او را باز مگر برد باز
تا کند مادر زیارت را می	پس پاساید ز رویش علی	بس حلیه خیر و برکات تمام	کز محمد یافته بودی مدام
سر بر آینه آن باز گفت	باز بجز نرزا اهل راز گفت	آینه کفش کاین در سیم	خواهش شد پیکان شانی عظیم
باز بر نرزا خوشیش این زمان	کز و بای که ترسم پیکان	باز نرزا خوشیش بر این در پاک	کز و بای که ام اندیشناک
چون سوای آن طرف نساکن شد	از عیوبت لاجرم آمدن تر	بس حلیه برگرفت او را روان	باز جای خوشیش بردش در زمان
هم در آن ایام از حکم خدا	کشت شوق صدر آن بدو	چون حلیه دید آن حال چنان	رفت اندر مکر در سافت روان
بس حکایت کرد شوق صد او	سر بر آینه آن نیکو	بعد از آن شد باز جای نشین	عقل میکردش رسول انجمن
می نکردی یکدم از چشمش راه	تا بدین یکسال بگذشت از قضا	دید روزی از قضا آن باز	در سر او پاره ابر سفید
وی عجب چون مصطفی رفتی راه	ابر م رفتی بفرمان آرد	و در باستانی زرای او نرزا	ایستاده ابر بالای کشتش
چون حلیه دید الحق آنچنان	ماند حیران و نتجت کرد از آن	در زمان برداشت آن کشتش	پیش مادر برد او را باز بس
وی عجب آن روز از حکم قضا	بسی سال بود پیشک مصطفی	چون گذشت از پیش این قصه تمام	بی سازم آن مکر و السلام
تا ز فیض حق بود آزاد جان	از درود او مظهر باد جان	تا طبیعت را بود حفظ کامل	با درود و حق درود از دلال
تا بود آفاق و انفس را نظام	یادش از مادر نفس سچید	انچنین ثقلت از آن کپزه آ	آنکه چون آنحضرت عالی صفات
در کجاک آورده از حکم خدا	ای عجب ناکه خد کچه با دانا	نرزا او آمد حلیه پاک جان	بس شکایت کرد از شکلی مان
بس شکایت کرد نرزا مصطفی	ای عجب از شکلی قحط و عنا	با خد کچه گفت آنم مصطفی	تا کند با وی می لطف و عطا
بس بداد او را خد کچه ارجمند	یک شتر القضا با چل کوفه	چون زناکه مصطفی عجب	کشت پیغمبر متوفیق خدا
چون حلیه را خبر آمد از آن	آمد آن با شو هر خود در زمان	بس پیاورند ایمان بر رسول	ز رشوق و سر ذوق قبول
انچنین ثقلت از آن نیکو	آنکه نرزا مصطفی آمد زنی	آن زن الحق کوی دولت بود	تا آنجست کار رضاع حضرت بود
انچنین فرمود حضرت در زمان	در من باشد این زن پیکان	بس ردا آنکه آن صدر	تا بر آن بنشیند آن زن ای عجب

چون پیکر کرد از دنیا کند	آمدی نزدیک بود بیکر عسر	مرد و میگردند اگر امش تمام	را آنکه واجب بود او را حرام
فصل دوم در بیان آنکه در سال نهم بود			
آمد اندر مکر از حکم خدا	بسی سال بود آنم مصطفی	چون که کاین من از قضا اود	مصدق را دیدنا که در گذر
بس نقان برداشت کشتای	آنکه بود چون شمار ابر طیش	این سپهر اقل سازید این زمان	چون که گفت زود بشتا پیدمان
ز آنکه کرد روزی بخت خود	ای بسا کز وی شمار ابر	مترق ساز و شمارا پیکان	حکلی تان قتل سازد در زمان
چون که عبد المطلب شنید آن	پس کز ایند او را در زمان	بس پیش از مصطفی زین تمام	دایه او بود نرزا و السلام
قول کاین کرد و بود شوق	دایه او بود نرزا و السلام	آورد قتل ز کردان نرزا	از خدا بادت درود ای جان نرزا
فصل سوم در ذکر آنکه در سال ششم از تولد بود			
این عباس آن بزرگ صفا	شیخ دین و ابن عم مصطفی	انچنین کرد و روایت ای عجب	آنکه چون شش سال شد شاه عجب
آمد برداشت او را در زمان	نرزا با خوشیش به شرب پیکان	رفت آنجا آمد صاحب	از برای دیدن خوشان خود
بعد بخت مصطفی سر فرزا	چون که ناکه با مدینه رفت بان	بود تکی در مدینه معتبر	بدن بدان انداخت پیغمبر نظر
گفت در طفلی که از حکم آرد	آمدم با مادرم انچای کا	شتم آنم بر سر این تل روان	ای عجب با دشمنی ز اخبار پان
دختر کل را نام امینه بدی	بس می بازید با من سخیسی	سم بر این تل با کوی کوان	بیکر قیتش ز سر سو غکان
بعد از آن مادر نشان داد	خانه کور کرده بود آنجا نرزا	سم نشان میداد مادر عجب	نسر عبد الله عبد المطلب
گفت من چاه عدی از ختم	و اندر آنجا هم نشنا آختم	باز کشتار و زی از حکم خدا	آمد بودم درین تل از قضا
با دوسه کودکی درین تل ای	بودم اندر شادی و شوق و طرب	تا که از تقدیر حق جمعی بود	آمدش بر سر آن تل فرود
چون مراد بدید نرزا آمد	کرد من آن قوم و خلق نرزا	اتم امین گفت آن روز از قضا	من بر آن تل بود پیش مصطفی
چون که آن قوم میبرد آنجا کا	بر رسول الله کردند نکاه	بس کی کفش از نیش کین	میشود پیغمبری بس معتبر
که بود کین بلده بخت کاه	پیکس مرکز نیا بد جا و او	آخرا بر آینه بایزه کیش	چند روزی بود با خوشان

چونکه خوشان دید و صاحب	از مدینه سوی مکه باز گشت	میشد اذنا کا تا ابرار	ماکش از پی اجل آنجا رسید
چون بناکش اجل آمد بر	در بودش زمین جهان برد	و عده حق چون رسید او را	ی ندادش مهلت آنی در
تو که گریه نفسک شوم پدید	از پیت تا که اجل خواهد رسید	کرد و صد سال در حرکت	عاقبت این جام در پیش
خلق در خان اجل بنشسته اند	کری از چنگ اجل و بسته	این اجل پخته دارد جام	مید در وقت خاص عام
یک پیکت مید در جام فنا	می بخورند که دیکتن او را	می مشوای دل و می غافل ز خویش	آنکه ناکامت نهند این جام
چونکه نوبت جام را با من شد	بارب از لطف تو میخوانم	تا کنم این جام من مردانه نوش	نی چون نامردان زخم با گدازش
خالقا بنما جام آزمون	تا شوم من بر جلات جانان	و به خوش باشد جلات نظر	جان بتو و اصل شد من بخیر
خالقا آدم مرا تو فیت بخش	شمع در الهف تحقیق بخش	عاقبت چون آمده کردش فاق	بر شش اشقا و جلا دما
چون در ابو ارجان بداد آن درو	سم در ابو ارفن کردش نجار	اتم امین بر گرفت آدم سول	باز که بر داند آن صاحب قول
مصطفی و ز حدی از قضا	چونکه در ابو اسیدان با صفا	گفت حق فرموده اذن من می	تا کنم مادر زیارت رادی
بس رفت آن سوی مادرش	با صلاح آورد قبر اندر خوش	بعد از آن بر قبر او بگریست	کس چه داند کین چه سرست و چکار
چون صحابه گریه اش نکرد	سر بر با مصطفی بگریست	بس بر رسیدند از خیر البشر	که چه بود این گریات ای خیر
گفت بر مادر تر ختم شد مرا	در آنجست در گریه کم شد دل را	از برید به پیشی بم	آنکه روز فتح مکه مصطفی
رفت از حکم خداوند مجید	تا بسوی تربت مادر رسید	چون در آنجا آمد آن شمع اله	یک زمان بر تربت مادرش
بود عراش جاحات پیشا	هر یکی کرده بجای خود قرار	بس چنان دیدم که شمع انجمن	کوینا با قبر میکش سخن
بعد از آن برخواست آن خورشید	بس عمر کشش که این گریه ز	ی ز دیدارت دل جان پر	باز که کین گریه را چه سود
گفت این قبری که گم زاشک	بود قبر مادر من ای عمر	حق تعالی اذن فرمودم	تا زیارت کردم او را من
خوایسم که پنجا حضرت رو کنم	یکدم استغفار بگویم	چونکه جام نیل استغفار کرد	حق تعالی مسخ من زین کار کرد
گریه ام انت اینجا ای عمر	تا ترا باشد ازین معنی خبر	گفت ناقل ماندید پیش در	آنکه گریه کرد ز آدم پشتر

آنکه در

آنچنان ثلث از آن شیخ	که حسین جابران شیخ	کرد از مکه امام کاروان	ز دامون خلیفه کس روان
آنکه قبر آمده را با زیاب	ورنه خواهد کرد سیل آنرا فرا	بعد از آن مامون فرستادش	که حکم ساخت قبرش پیشگی
آنچنین ثلث از این بر	آنکه او گشت در کمر	جای قبر آمده بنمود اند	این در اندر جان ما بشود
او بود ابو اسمی مدفون بود	تو بگوین مثل آخر چون بود	لیک الحق میخواند بود	رفن او بوده در ابو اسمی
بعد از آن ابو ابرای احترام	باز که برده بر باشند یکام	بس بود ثقلین صادق ای	ی شمس آنکه باشد با تمیز
ای صبا مخلص نوازی کن تمام	زده آنحضرت رسان از تمام	سکونش ای شمع شستان وجود	سرو آزاد گلستان شود
ماه و خور عکس جمال انوریت	اشک ارواح قدس خاک در	روز روشن عکس نور و کلا	و خور عکس جمال کوی
ای بذات خویشش پیکر آمد	در نور شریف لولا که آمد	دور از کوی تو ام رنجور من	ایکی باشم ز کوی دور من
رحمتی فرما بجایم ای رسول	سوی خویشم کش بفرما قبول	تا بگویت جلتن با جان شوم	تا بل و شایسته جانان شوم
جذب توفیق تو کر بایدم	مطرف مقصود رو بنایم	زین طلب یا جان کرد و نون	بارسد جام زجانان با نوا
حالی دور از تو در ملک وجود	دایما طیب اللسان از دور	چون درین حرمان نذر ام	ز دور و نه میکم مقصود خویش
تا بود روشن چراغ جانان	از دور و نه تازه با ایمان	تا که حرکت را بود خد سکون	و در روح درود از حدیرون
باب پنجم	تا فیض از انا باشد اجتماع	فیض حق با دات ای عالم مطاع	در بیان آنچه در سال
هفتم از ولادت آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بوده و حکایت سیف ذی زین			
مرجای طایر برج الت	تا که باشی در بین پند و لبت	چونکه فرصت داری آخر خوش	کرد کوی او به پرواز انداز
باز صیف روی او آغاز کن	در درج نعت را سر باز کن	وصف روی او بصد و کون	حال کل با میل بستان کون
تا که ایش ترا شود شوقی	از نوایش ترا شود ذوقی	او شد در جانان زین آتش	و صیف آید از شوقش خوشی
یعنی او صاف بر دل حق تمام	باز که با آستان او یکام	تا جو صفش بشود ذات زجان	بر درود او کش پندش زبان
تا در و مصطفی با صد نوبت	تا نه اعمال شان سازد سفید	آید چون رفت ازین عالم بدر	مصطفی بی مام ماند و بی بدر

باز عبد المطلب کان خرد	از وفا بگرفت حضرت را	بسیار از قصه یا او شمع جان	روز و شب شفاق و لطف و
بس عزیز و بس گرامی داشت	بکف نفس از خود جدا نگذاشت	بس می گفت آن گرای فرزند	میشود سلطان کل انجمن
از بنی مدج کروی مضطرب	اینچنین گفتند بعد المطلب	آنکه این فرزند ای عالم	در همه حالی حمایت کن تمام
از آنکه پاک این طفل چهل	راست باشد با قد پائی چهل	آن قدم کند در مقامش	باشد آن بر قد پای این
باز عبد المطلب آن نامور	گفت یا رب طاب نیکو بیه	می کن مرکز فراموش این سخن	و ایما نیکو بهار این پاکش
بعد از آن با ام یمن گفت	کز محمد کفیف غافل مباش	خدمت او نیک کن کامل کن	میکنند این دعوی الحق کنی
آنکه آن پسر این امت	صاحب غر و کمال و دولت	پنج خور حضرت و دولت	می بخوردی هیچ عبد المطلب
چون اجل می یافت بروی	مصطفی با ابوطالب	تا مرا از تن بود در جان من	بود از لوح ازل نعم سبق
تا شود بر قطب اطلاق بسط	با در و حوت مرکز فیض	تا مواید از عناصر قیام	روح پاکت را درود و ایم
فیض حضرت تا بسط است	حکایت بر عبد المطلب حضرت را بدعا مبارک		
ثقل کرد دست آن بزرگ پاکدین	از رقیبت صبیغی اینچنین	آنکه از حکم خدای ذوالجلل	بر زرشان و قحطی جلال
شد زنی بارانی آمد حال سخت	فی علف ماند و نه یک برگ خور	بکشتی باشو سرم و اضطرار	رفته بودم کسند و مضطرب جزا
بس مرا اندر چنان حالی که بود	العجب خوش حالی ام رو بود	بس بدیدم ماثی بس چندی	آزمان مبداد آوازی بلند
کای قریش آن سید کون و کن	کان بود سپهر آفرین	آمد و وقت ظهورش پیکان	ایک ایک میشو نورش
میداد آن حضرت پر و کور	عیش و باران و خوشی پشته	بس کیندای مردمان و طلب	بس سفید اندام با فخر و تب
تازه روی و خوب چشم و آرمند	سم کشیده پنی و بالا بلند	بس بدو کوبید تا فرزند خود	در زمان بر و دار آن کان
بس ز برطنی کجی مرد عزیز	سر سیش باشد پاک و بختیز	خویش را خوش بکیند از قرام	جانم احرام پوشیدش تمام
بس طواف کعبه آید بشن	از سر اخلاص بی روی و یا	بعد از آن آن شخص با فخر و	میکنند بر شما باران طلب
چونکه خود را اینچنین آمین کند	آن دعا گوید شما آمین کند	تا خدا باران فرستد چکان	عیش خوش یا پیدا زوای

چون ندیدم

چون شدم پیدار از ترسان	بجو برک پیدا از آن لرزان	س شدم حیران از آن جوان	باز گفتم خواب با قوم از طر
بس بحق حرمت پیر احرام	گو که او بشنود از من بیکلام	گفت در دم کا چنین شخص عیان	ست عبد المطلب زین زمان
بس بعد المطلب جمع آمد	بجو سپروانه بر شمع آمد	غسل کردند و خوشی در خانه	خویشتن را هم مطیب ساخت
بس طواف کعبه کردند از آن	از سر اخلاص صدق آن مردمان	بس بگو تو پیش آن خطره	ای عجب کردند از وجی نکو
میشو ای آسته عبد المطلب	مید و میدند پیش خلق اندر	فوم اگر چه مید و میدندش	در و دیدن کی رسیدندش بوی
میشو القصه با شوق و طرب	تا رسیدند بر سر کوه العجب	بود عبد المطلب در بند آن	داشت بردوش آن شکون
مفت ساز آمد مصطفی	بس رشید و عاقل آن کاف	دست خود بکشد عبد المطلب	دست بکشد از قومش در عقب
بس چنین میگفت در وقت دعا	کای خدای سید سادات	کاشف القری و دانا و کرم	هم سمیعی و عطا بخش و رحیم
تا تمام ای صاحب لطف و کرم	بند کاینم و کینیزان حرم	تا ز قحط و شکیش از دایم	بس شکایت نوی تو آوردیم
رحمتی خوش بر سر یاران فرست	یا آتقی قادری یاران فرست	رحمتی فرما بای پاک پاک	ورنه خواهیم شد پیشکاهک
هم در آن خواست باز فرست	کز خضابینا و شد باران ک	بجنان باران تمام آمد عیان	کز بودای بیل شد سرور و ان
چونکه پیران و بزرگان قریش	ای عجب دیدند آن باران و	رفت جدا شد جدا جان بادو	نزد عبد المطلب شیخ ز من
بس کفایتش ای ابابیطی ترا	با داین نعمت کو را از خدا	شمع کردن تا بود سیمین لکن	از درودت باد فیض جان من
قصه عبد المطلب تنبیه میف دی نزد و شامت دایر او با آنکه حضرت را از نذر است			
از غیر زرع سیف ذی زین	ما قلی صادق نمودت این سخن	آنکه بعد از مولد خیر الانام	چون گذشت بود و پال تمام
چونکه سیف ذی زین آن قرب	عالم آمد بر همه قوم حبش	بس طرایفی شدند از حبه	بس می گفتند و را تنبیه
جان و دلهار ابدل آراستی	اشقام از ظالمان نجواستی	آنکه آن قوم قریش پاکتن	آمدند نزدیک سیف ذی زین
پیش ایشان بود عبد المطلب	بس صدا دید قریش و عقب	چون رسیدند ای عجب ایشان	بس پیام نصر عدنان پادشاه
پس امیه بن ابی خلف ک	جذبیتی گفته بد در مدح او	یعنی بعضی از آن بشنودن	تا بخوانم بر تو ای پاکیزه تن

باد و دولت بکام دل بشو	در لباس حکم خرام و بشو	قصر عدان باد دایم جای	وین جهان بادا مطیع رای
بس به انبای لباس این	خوش را آراسته بدی سخن	هم پیشک و عنبر و طیب تمام	خود مطیع کرده بود آن نیکام
پادشاهانش از زمین و از بیابان	تا فغان جانش کبر و داد	در مقابل سر برشته زادگان	دست برسم ایستاده پیکان
رفت حاجب کرد خدمت را	گفت ای در قید مرگ ما	دایم الودرت کو ارباب پیش	کامده بر در گشت قوم فریش
کر بود در خدمت ز نزد پادشاه	ره دهم آن قوم را در پیشگاه	داد رخصت پادشاه نیکام	گفت زود آید این پادشاه
چونکه دایم آمدند آن قوم را	رفت عبدالمطلب نزد پادشاه	خواست ستوری که تا گوید سخن	بس بد و گفتند کای پسر کین
ز دشت این سخن تو گفته	در نطق خویش آنجا سفته	در حضور شاه بکش نطق خویش	ورنه بایس روم و جندین پیش
باز عبدالمطلب پسر کین	باز کرد آنجا در درج سخن	گفت است ای شاه با عدل داد	حق ترا زین خوبر منزل داد
هم در وقت طلیعت ثابت کن	شعبه ایش در مقابل کس داد	گر شدی شاه مملکت عرب	تبت این دولت ز مثل تو عجب
بهر شایمان بدند آبی تو	بیج رابی نیت بچون ای تو	بستر حکام ایندم هم تویی	کنه ریش فاد را بر تویی
بر فریدت باد دولت ای غیور	ای شاه ملک عرب لمن از تو	هر که را حکم تو باشی در جهان	کی شود مرکز پناک و ناتوان
سلف کرسی ایشان خلف	نام وی باقیست ای کان شرف	بس بدان ای شاه با غرور	آنکه ما سیتیم سگهان حرم
خادمان کعبه ایم ای پادشاه	کامدیت بردای پشت و بنا	چون ترا حق داده است سلطنت	آمد سیتیم از برای تنبیت
سلطنت بادات شاه خوشگوار	دولت مادام باد استوار	داد عاکوبی برت آورده ایم	نیک تصدیق برت آورده ایم
پادشاهش گفت بر کرسی	حال خود بر کوی تا بر چستی	گفت عبدالمطلب نام منت	ما شتم بوده پدر این روست
بس زبان بکشد آنکه پادشاه	گفت از خویشان مایی خوش	میقدم طالع شوقی یا اخا	اگر بایا و سهلا مر جبا
حق شمارا بملکه کام دل داد	پادشاه عالم عادل داد	مر جبا ای اهل کعبه مر جبا	کرده ام معلوم خویشی را
من میدانم شاه خویش منید	بهترین خلق در پیش منید	بس فرستاد آن گروه منید	تا سوی دار الضیافت
کردن یک ماه خدمت بر او	و آنجا لایق بود که دشمن او	گرچه میگردند ستوری طلب	ی ند او العنقه شاه و بن

تا که این

تا که این ذی یزین کان خرم	خواند عبدالمطلب را نزد خود	کرد با وی خلوت این ذی یزین	گفت مان تری شده معلوم
کرده ام معلوم تر این کتاب	با تو خواهم گفت آنرا بی حجاب	با تو شاهی شوم آن در میان	وزیدی اغیار کی میکشتم آن
زان بتو گویم که آنرا معدنی	آنچنین کل را تو پیشک کشی	یک پنهان دار این سر این زمان	ز آنکه وقت خویش ظاهر کرد آن
گفت شب در راه دین بشنم	در کتاب آسمانی یابم	یا شتم من تری ای با کز کیش	کرده ام او را دخیل و خیر نزد کیش
دایم آنرا بود خیر عظیم	خلق را باشد از آن فیض عظیم	یک مخصوص تو باشد ای امام	و به باشد خلق را از آن فیض تمام
گفت عبدالمطلب کای کاکم	حق ترا باد دخیل و خیر	از تو تو بیج جمعی سپرد ما	من نمشته بازای کان عطا
کر بودی پست سلطان می	کشف این سر کردی در یکدی	شاه گفت ای شیخ وقت آن	آنکه فرزندی نکو آید بدید
ای عزیز من رسیده وقت آن	کاید آن فرزند نیکو در میان	نام او پیشک محمد باشد	دولت و توفیق سرمد باشد
هم در آن طفلی که باشد آن	مادر او را هم پیردم پدر	بس بخود گیرند او را جدم	در ازل وقت بر لوح این قلم
از سر لطف و کرم پروردگار	بعث آنحضرت نماید آشکار	جمعی او را بس حکایت کنند	و اندرین معنی روایت کنند
تا که آن شکوه بکسر خراب	در میان رای نهد چون آتش	زان شود شیطان کزیران بخور	بس دمار آرد ز ترسا و بیور
گفت عبدالمطلب کای نیکام	ملک و بخت و دولت بادام	دایما بادا مقام تو رفیع	ذات تو بادا کرامی و منیع
چونکه دادی از چنین سری نشان	سازین روشنرای با کز جان	زانکه بعضی گشت معلوم این	بعض دیگر مخفی است ای نیکام
بعد از آن فرمود این ذی یزین	کشف این سر میکنم بشنوزین	میخورم سوگند بر کن و مقام	آنکه جدا و تویی ای نیکام
حق معبودی که بروی دایم	آنکه من بر این حکایت صادق	چونکه این بشنود عبدالمطلب	شکر حق را سجده کرد آن مضطرب
بعد از آن فرمود شاه نامور	کای که را میرز من بردار	سم دل خوش باد و هم حال	تا تو باشی باد مقصودت بکام
کر بود نزد تو زین معنی خبر	نزد من بر کو حکایت سر	گفت عبدالمطلب کای کاکام	چونکه فرمودی بگویم بی حجاب
داشتم من یک پسر ای نیک	بس شفیق و مهربان بود	بس بغایت دوستش میداشتم	نم مهرش در جگر میکشتم
جان خود را من بدو آردم	و آمده از بهر او در خواستم	چون رسیدند العجب با یکدیگر	در وجود آمد از پیشان یکدیگر

مردم او کردم محسوس از طرب	سم بدرم مادرش مردای عجب	این زمان در کار تو آشفته ایم	عم و من اورا بخود بگرفته ایم
گفت این دی زن کای کرد	حال اینت این زمان با خوشی	زینارای مرد با احسان چون	تا توانی بر جز باش از بهود
را که این دشمن جان وین	دایم از مرسوی او را درین	ست اورا یک چون بشنا	دارد از شر بهود اورا نکا
یک میدار این حکایت را نه	از خلاق خاصه از این مکران	ز آنکه بر مکرش نباشد اقامت	کو شکر کند من ای عالی نه
ناگهان راضی نباشد مردان	بر سر افرازی تو ای پاکیزه جان	زین جنت فرزند تو در پی کنند	گاه یا پگاه قصد وی کنند
پیشک ایشان یا که فرزند آن	دشمنی خواهند کرد اورا این	کرده او بودی که میدانم یقین	آنکه پیش از بخت خیر ازین
ی بخوام رفت ازین دنیا می	لشکر خود سوی شرب برده	نامتیا بودی از بهرش تمام	بو که زان خط باقی جانم تمام
چون بود در علم مخزون استوار	کام او کرده پیش آب شکار	سم پیرش دین او محکم شود	کار اهل باطل اندر هم شود
ز اهل شرب خورش باشد تمام	ز اهل شرب کار او گیرد تمام	سم کند در شرب آنحضرت وقت	انجمن خواهد بد آن عالی رضا
کرده آن بودی که می ترسم از	این سخن شرم میدادم کم	گشتمی من تا که اشراف جهان	سر بر مشق او بودی جان
چونکه می بینم جلالت من بر تو	میکنم اورا حواله من تو	گفت آندم شاه دولت در	کانه بود همراه عبد المطلب
مرکی دادند از روی تمسب	صد شتر داده غلام خود	هر یک ابائی پراز طبر بکام	شده در رطل و طلا پنج تمام
مرکی را این قدر دادش یقین	داد عبد المطلب ده مثل این	گفت عبد المطلب کای پدر	حال خود اعلام کن سال در
پشتر از سال سیف دی زن	ای عجب کربش و داع انجمن	خیزد زین عالم غانی برون	غرق شد تا که درین دریای خون
چنگلی آوردش بهین اجل	بجو کجشکی کشیدش در بغل	آخر این صیاد نیلی پر سن	در کشید اورا بدام خویش
از قضا انداخت آن شفت قد	بس بقلاش زد و بر دوش	مچنین ایندم بکین مانت	پیکان اندر کین مانت
خواه طرب باش خواهی بود	عاقبت ز اینجا بخوامی شد	تاجه دم باشد که ناک از کین	در رسد مار کشد زیر زمین
کره جانم سوخت زین غمخواری	ی ندانم چاره جز بچاری	خاتقا آندم که ماند یکدم	تو بلطف خویش ده آندم دم
لطف خویشم از زمان دما کن	جان من از مکرمان را ز کن	مر که آید بر دوت ای کردار	تخف آید مناسب روزگار

من ندادم

من ندادم جز دل خویش به	جز کنا هم نیت دست آور به	جرم من مر جند باشد پشتر	فیض فضل تو بود زان پشتر
دامن لطفت پناه من راست	فیض فضل غدر خواه من	آخر ای دم چند باشی مضطرب	باز رو با حال عبد المطلب
ز آنکه این اندوه را انجام	جند کاه میت اینجا کاه	چونکه عبد المطلب را پادش	پشتر از مکرمان دادش عط
ای عجب قوم قریش مضطرب	بس جسد بر نه عبد المطلب	چونکه عبد المطلب شیخ قریش	مکرمان را دید با آن کیر و طیش
گفت مان بر این عطای بی عدد	کم برید ای مکرمان بر حسن	کین عطا چیری بود محقق	میرود حالی ز دست من بدر
بس جسد بر آن برید ای غافل	کو بخوراید ماند بر من جاود	نسل بعد از نسل ما را در جهان	باشد این دولت یقین ای مردان
قوم کردند از زمان الحاج تمام	آنکه این معنی چنان کن ای تمام	گفت عبد المطلب کای قوم	رود باشد که بداند این سخن
ای عجب دره گرفته ی طیش	ز دیف دی زن قوم قریش	بس امیه عیدش نیکو	چند پتی گفته بد در مدح ش
معنی اپات او ای پاک جان	ای عزیز این بود بر خوان و پاد	تیزی را اینم ماکر کو پیش	تا مکر یا هم ما مطلوب پیش
با سران و پیشوایان جهان	را نداده ام این راه دور پیکان	بر امید جود سیف دی زن	آمدش با جنتان سپین
بو که برق لطف عاش از سخا	تشنگان جود را بدید یک آب	کر دست آورد صفای او	منصب دیرینه آبی او
این سخن حافظ ابو موسی تمام	نقل کرده در کتاب خود بکام	آنچنان کرده از مفهوم حال	کر ولادت بود این بعد از سل
یکه بر قول اصح آنت کان	بعد مضمحل بودی پیکان	ز آنکه عبد المطلب شیخ زن	گفته بودست آن سیف دی زن
آنکه این فرزند را نام و پاد	مرد و مرد شد ای عالی کر	ما و عم او را بخود بگرفته ایم	حافظ این کوهرنا سفته ایم
این زمان کشته محقق کین مقال	از ولادت بود بعد از مفت	قصه سیف یزن چون تمام	ای دل از نقش مطر کن تمام
بار دیگر ای صبا بهر خدا	رو عبیر افشان کوی مصطفی	از کلستان در و دمن در	یکه طبق پر سازی با دگر
چه کلستان در و دم در خوش	سر کلی از دیگری نازک تر	از کل صلوات و شرین شتا	بسته ام بسیار نازک دستها
چند ام آن دستها با حال	خوب و نازک در طبقهای خیال	بس طبقها را با لوان کرده ام	وز کلاه پیش نشان که ایم
ای صبا شتاب چون داری سراج	تخف ام بردار و مشکین کن باغ	رو پیش و التماس کن قبول	تخفای من رسان نزد رسول

چون رسائی تحفه با صد احترام	از من مجوران را ده سلام	که پیش ای کلدسته کلزارین	سرو باغ رحمت للعالمین
شاد کام شاخ شمشاد وجود	شعشع شمع شبتان شود	صوفی صافی دل صف صفا	جو مر شایسته درج وفا
وقت آن شد باقلب قبول	کرکشی در نزد خویشم یا بول	از گرم نزدیک خود را نم می	سم دلی پر شوق آکا نم می
سم شراب از جام تو قیم می	سم مذاق شرب تحقیق می	ای بصورت کشته مجبور از تو کن	بما کی با شتم چنین دور از تو کن
تا بکن پوسته ز پیر درود	یا در وقت غرقه بحر درود	تا بود ممکن بواجب مستی	لیض بادت ای به باغ بهی

باب ششم آنحضرت صلوات الله علیه و آله وسلم بوده درین

آن کل لاسوت ناسوتی بمن	سنه کیسوی او مشک خشن	آن فرمان سروستان قدم	مرغ خوش خوان گلستان حرم
قدسبایان زارشاد او ننداد	دوره خورشید رویش مهراد	چون تجلی کرد نورش در ملک	در گرفت از نور آن شمع فلک
شمع رویش چون زغب افروخته	خلعت نوری برایش خفته	در شهادت یافت چون شمع شود	قدسیان گفتند از جانش درود
شاه مطمع اخلاص بن	عکس رویش شهر روح الامین	شب چراغ شاه راه اصطفا	شاه طاموس درخت قل کفی
جرعه پرد از سقیم ر شهم	صاحب تشریف امت کم	شق عکس رویش جو عین	نگین شکرستان عین
نازنین بستر خلق عظیم	لطف حضرت منظر فیض عجم	از ازل نبوده او را چنین	آن خدا رحمت للعالمین
آنکه کرده بر کتاب امتی	هری ازل انظروا من حتمی	فستی بوش مقام سقیم	سقیم جلد کاه سقیم
آنکه تماش از لبی کشک	بکشید هیچ نشی مثل او	نفس ندان فشار روز قدر	بکشید مثل او نشی و کر
بر بکینش کند حکاک ازل	اول مخلق نوری بی جدل	نفت و صفش کر گم غری دان	از فراران یک نیارم گفت
ست امیدم که در روز جزا	هم بخت مصطفی نبشته را	بعد نعت حضرت خیر الانام	یا سر مولود رفتم و السلام
حاجت چون حضرت خیر البشر	شت ساکت از حکم قدر	اگر از کیش مضامیر اجل	بعد المطلب تیر اجل
از کین انداخت ناکام کند	بجو کجشکیش در دام افکند	بما کمان در چنگل این کرک پر	بیر غران کشته چون رو به بر
تا بود جان درشت ای شیرین	یکمان این کرک باشد در کین	از توجیه کیفی ساکن مباحش	در کین باشد اجل امین مباحش

ان شاء الله

وقت نزع القصة عبد المطلب	چونکه دل برداشت از جهان	گفت بوطالب که ای جان	ای روم زمین عالم فانی بدر
اعتمادی چونکه دارم من تو	پس محمدی سپارم من تو	دیندارای جان من غفل مباحش	تا تویی از حال او زایل مباحش
زانکه بعد از من بشقیر خدا	جان من پیش آید او را قصدا	دیندارت میدم جان پدر	تا از آن غافل نباشی یک نظر
چون محمد با اوطالب بر	بجو شمی باز خندید و ببرد	یکند این حرکت آخر ذوال	چند گویم ای پسر اینست حال

فکر پسر عبد المطلب حصة رساله ترا بر این طرا

چونکه در بوطالب نیکو عتب	قابلیت یافت عبد المطلب	چونکه در بوطالب نیکو عتب	قابلیت یافت عبد المطلب
کرده اند اینجا یک ثقلی در	با تو گویم من بوجنی معتبر	کرده اند اینجا یک ثقلی در	با تو گویم من بوجنی معتبر
چونکه قرع با اوطالب شد	اصطفا زان نزد او غالب شد	چونکه قرع با اوطالب شد	اصطفا زان نزد او غالب شد
سن عبد المطلب آن چهر حال	وقت مردن بود شاد و دود	سن عبد المطلب آن چهر حال	وقت مردن بود شاد و دود
انچنین ثلث از آن نیکو	آنکه شخصی کرد از حضرت نوال	انچنین ثلث از آن نیکو	آنکه شخصی کرد از حضرت نوال
گفت آری یاد دارم بچنان	شت سال بودم آندم بچنان	گفت آری یاد دارم بچنان	شت سال بودم آندم بچنان
آنکه روز مرگ عبد المطلب	اصطفا می کرد در میان عتب	آنکه روز مرگ عبد المطلب	اصطفا می کرد در میان عتب
مصطفی را برد پیت و ثبات	یک صبح اول بود ای نیکو نام	مصطفی را برد پیت و ثبات	یک صبح اول بود ای نیکو نام
بعد از آن بوطالب عالم تمام	سیمودی خدمت خیر الانام	بعد از آن بوطالب عالم تمام	سیمودی خدمت خیر الانام
و آن محمد را بی مبداء شد	دوستی از جان و دل نکو	و آن محمد را بی مبداء شد	دوستی از جان و دل نکو
بس بخواندیش در پهلوی	دایم او را کرده هم زانوئی	بس بخواندیش در پهلوی	دایم او را کرده هم زانوئی
چون خیال از اوطالب تمام	یا رسول الله خوردندی طعام	چون خیال از اوطالب تمام	یا رسول الله خوردندی طعام
ور میخوردند بچهرت طعام	کرچه او بسیار بودی کلام	ور میخوردند بچهرت طعام	کرچه او بسیار بودی کلام
بس اوطالب سراپا مل فرود	یک دانستی محمد را به خود	بس اوطالب سراپا مل فرود	یک دانستی محمد را به خود

گفت بوطالب که ای جان	دیندارای جان من غفل مباحش	دیندارت میدم جان پدر	تا از آن غافل نباشی یک نظر
چند گویم ای پسر اینست حال	چند گویم ای پسر اینست حال	چند گویم ای پسر اینست حال	چند گویم ای پسر اینست حال
چونکه در بوطالب نیکو عتب	قابلیت یافت عبد المطلب	چونکه در بوطالب نیکو عتب	قابلیت یافت عبد المطلب
کرده اند اینجا یک ثقلی در	با تو گویم من بوجنی معتبر	کرده اند اینجا یک ثقلی در	با تو گویم من بوجنی معتبر
چونکه قرع با اوطالب شد	اصطفا زان نزد او غالب شد	چونکه قرع با اوطالب شد	اصطفا زان نزد او غالب شد
سن عبد المطلب آن چهر حال	وقت مردن بود شاد و دود	سن عبد المطلب آن چهر حال	وقت مردن بود شاد و دود
انچنین ثلث از آن نیکو	آنکه شخصی کرد از حضرت نوال	انچنین ثلث از آن نیکو	آنکه شخصی کرد از حضرت نوال
گفت آری یاد دارم بچنان	شت سال بودم آندم بچنان	گفت آری یاد دارم بچنان	شت سال بودم آندم بچنان
آنکه روز مرگ عبد المطلب	اصطفا می کرد در میان عتب	آنکه روز مرگ عبد المطلب	اصطفا می کرد در میان عتب
مصطفی را برد پیت و ثبات	یک صبح اول بود ای نیکو نام	مصطفی را برد پیت و ثبات	یک صبح اول بود ای نیکو نام
بعد از آن بوطالب عالم تمام	سیمودی خدمت خیر الانام	بعد از آن بوطالب عالم تمام	سیمودی خدمت خیر الانام
و آن محمد را بی مبداء شد	دوستی از جان و دل نکو	و آن محمد را بی مبداء شد	دوستی از جان و دل نکو
بس بخواندیش در پهلوی	دایم او را کرده هم زانوئی	بس بخواندیش در پهلوی	دایم او را کرده هم زانوئی
چون خیال از اوطالب تمام	یا رسول الله خوردندی طعام	چون خیال از اوطالب تمام	یا رسول الله خوردندی طعام
ور میخوردند بچهرت طعام	کرچه او بسیار بودی کلام	ور میخوردند بچهرت طعام	کرچه او بسیار بودی کلام
بس اوطالب سراپا مل فرود	یک دانستی محمد را به خود	بس اوطالب سراپا مل فرود	یک دانستی محمد را به خود

والجب اطفال بوطالب بجا	صبح چون میخواستند از خواب بجا	بر طریق مردم نداشتند روی	لی صفای بودند و هم کایده می
مصطفی لیکن مقتدر است	چون می برخو استی از تو	بود نورانی و با حسن صفا	بر کشیده سرش بر شپها
داشتی بوطالب او را احترام	بس مصلح او را نشاندی بکرم	بس میخورد ویش سوگند آن بزم	آنکه مست این طفل را شانی عظیم
نقل ابوطالب در دلائل معجزات			
تا بر داری تو سرور جان	از خدا باداد و دودت مرزبان	چونکه افتاد اندر آنجا را این	مصطفی بودای عجب مرادین
گفت بوطالب سیر افراز حیا	آنکه روزی بود اندر ذی الحیا	بس بگفتم تشنه ام در دم سول	بر دوزانو برشت آن باصول
تشنگی غاب بمن شد آنجا	سریارم کردنش تپیر آن	بس بمن داد و پیاش میدام	سریارم کفشتش تپیر از آن
در زمان از جای بای آن شریف	سخت پدا چشمه آب لطیف	روایت ابن ارمین	
تا تصورست فیض معنوی	از دودت باد جان تا قوی	بد بوانه نام آن بت الحجب	بس معظم بود آن نزد عرب
ام این گفته آن بکیزه عیش	آنکه یک بت داشته اهل قریش	تا نکرده اندیش خلق آن جا مان	سجده آن بت نکردند یوان
پس قریش آن داشتند محترم	ی پرستیدند او را در حرم	میشد بوطالب آنجا نیز عمر	و آن دگر میداشت آن بت محرم
پس بر یک سال روزی تا شب	پیش آن بت ایستادند العجب	سجده او میکرد سسی سکران	بیمودی مصطفی اعراض از آن
سعی میکرد بوطالب سعی	تا نهد آورده آنجا دمی	بس بگفت ای احمد بکیزه	خود ترا آخر چه میدارد دنیا
بس ابوطالب از او بچند	خاطرش زان پا زه کردید	حاضر آمد روز عید آنجا کی	باز کردش زود از آنجا پیشگی
که تو روز عید با خوین تمام	نزد این بت حاضر آای تمام	بس که میگفتند از حکم تشنه	حاضر آمد روزی آنجا مصطفی
سرسوئی حاضر بنزد بت به بک	زمین خلایق نت دلخاک	چونکه غایب شد از حکم بی نیاز	بود نا پیدازمانی بس دراز
چون رسید آنجا یک خیر البشر	در زمان غایب شد آنجا نظر	باز بر رسیدند بس عات از	کز به ترسانی بر ما باز کو
بعد از آن چون یافتند او را یک	بود ترسان حضرت خیرانام	بس بدو گفتند کای مصطفی	چون نکرده اند ترا بر مرکز ملک
گفت ترسانم چنین از خویش	که مباد اجن نموده مس من	ز آنکه در تو مت نیکی نیکی	مانی سپیم بچون تو کی
کی خدا بر تو کند ای مهربان	دیو و شیطان را مستطیع		

باز کایه

باز کو کاخر ج دیدی بیکان	ی بری ای آفتاب ملک جان	گفت نزد بت جو بنهادم قدم	دیدش شخصی بنایت محترم
بود بالایش بلند و بانوی	بود اندامش لطیف و سفید	بس مرا گفت ای زمره کون	مان و مان رودت بر این
بت را کن روبرو بابت چه کار	روی کن با جانب پروردگار	مصطفی در عید ایشان بعد از آن	ی نشد حاضر زمی زمین زمان
میشود مفهوم ازین زیبا	آنکه قبل از بت سلطان البشر	ی برستیده خدای ذوالجلال	وین بود ظاهر بر اهل کمال
مست ثقلی بس حدیث مصطفی	آنکه فرمود آن سرا اهل صفا	گفت کی شتم بزرگ و خودوان	وی عجب میداشتم دشمن تبار
سن من مرجه بالای شاه	بیتانم دشمنی میشد زیاده	چون تجلی کرده بدو دای	کی ضلالت را نمودی انداز
در ضلالت چون بسایر داشت	کی ضلالت میشدی او را صفا	تا بدایت را بود ضد ضلال	باد بر زو جت در و دازد و اللال
تا بود امکان منافی وجود	نقل از ابراهیم بنی علی مرقفی		
از علی مرتضی سلطان دین	آن محیط مرکز حق یقین	اچنین ثلثت از آن صاحب کمال	آنکه شخصی کرد از حضرت سوال
کای بحق ره برده جانت بکن	بت برستیدی تو یا مرکز بگو	گفت تا من بود ام ای با کج	جزم پرستیده ام مرکز بتان
بس دگر کرد از آن حضرت سوال	کای رفت خورشید را داده زوال	چونکه بت مرکز تو پرستیده	باز کو تا خسر آتش میده
گفت مرکز خرمنا شامیده ام	بد نمودی خرم اندر دیده ام	من میدانستم الحق آن زمان	کا چرخ میکردند باشد شرک آن
اعتقادم اچنین بد بچجا	نامه بر من سنوز از خطا	چونکه او را حق بدی پشت بنا	داشتی اندر مرا حالش تنگنا
تا حقایق را بود از حق وجود	پسند و بادت بروج از حق دود	تا بود تا یم خدای بی خدا	پسند و بادت درودای مصطفی
کرد درویشی از آن صاحب کمال	از سر تحقیق و تدبیر این سوال	آنکه قبل از بت آخر مصطفی	حق پرستیدت پات بر ملا
بس جوابش داد از روی تمیز	آنکه من گویم نگو بشنو تو نیز	پس کس در بیعت ملت بی حیا	جز از اسلام و جاز اهل کتاب
نی گفت ای برادر این سخن	ی بخوام گفت نیکو کوشش کن	آنکه پیش از بت یک پیغمبر	بت پرستی کرده باشد بر سر
چون چنین باشد قین خیر البشر	بت پرستی کی کند ای خبر	چون پیر گفت تا من بود ام	دشمن بت بوده ام و آسود ام
چونکه فرموده باشد اچنین	بت پرستی کی کند نیکو بین	سم تو خود اضاف ده ای یکبار	تا کسی دشمن بر غبت سجده کرد

چون شنید این سایل نیکو حال	گفت است ای زنی نیکو حال	آنچه فرمودی یقین شد باورم	یک است اینجا سوالی دیگرم
چون خدا فرمود اندر الوافی	اینچنین با مصطفای محبتی	آنکه حق چون در ضلالت یافت	در هدایت زین سبب شد یافت
روز در آنجا و جدک ضلالت بخوان	تا ترا کرد و سوال من عیان	آن ضلالت بس چه باشد باز کرد	از سر تحقیق با ما را از کرد
گفت ای سایل سالت را بخوان	بشنو و بر داد بر جانت بجا	مصطفی در حقایق خویش	بدو حد یک چون در این
ملتی ظاهر نبودی ای عجب	طالب ملت بدش صدر عزم	را آنکه دانسته بد از الهام حق	آنکه باشد ملتی نیکو خلق
و جدک ضلالت بود معنیش این	آنکه او بد طالب تفصیل بین	کرد کار او را حکم من طلب	در نمودش در تفصیل ای عجب
یک در تفصیل آن چون پیکان	پی برده بود آن جان جهان	بودی او را روز و شب اندر طلب	تا بدست آورد او را عجب
از ضلالت نیت مقصود ای	اندر اینجا بت پرستی و التماس	شرکان ذبحی که از بر تبار	بسمو دندی در آن وقت و زمان
مصطفی ز آن می نوشیدی می	دفع او را می بکشیدی می	چونکه بود او منظر مادی پیش	کی مضل کردی در او تاثیر خویش
در اصول اشکافی بی جفا	آنکه قبل از بت آن قدسی جفا	بوده است آن تابع پیغمبری	بانه آدم بود و است آن خود
چون بود این بحث قمر کلام	بس مناسب نیت اینجا و التماس	که خواهد تا کنه تحقیق این	که موافق خوان یا بخیر بدین
تا که زده باشد از خورشید دور	باد از صلوات روحش بر زور	جان من روشن ز نور ذات	روز و شب کارم جملوات
ذکر تابع وفات حاتم بن عبدالله بن مؤمن از القیس که در جود ضرب المثل بوی می کند			
حاتم طایبی که در جود و کرم	نام او ضرب المثل گشته در کرم	سال ششم بد ز مولود دل	کین جهان بد و کرد و آن با
که جود او جود بد ضرب المثل	می ندانش ملت یکدم اجل	که سختی است اندر اینجا و دل	عاقبت بیرون کشدش زین سبب
هم در آن سال از تنهای و او کرد	رفت کسری نیز ازین عالم بود	آولش در آن سوا سبب بود	و آخرش بین تا چگونه بود
چونکه مرگش کسری نوشی روان	جای او بگرفت مرغور زان	چونکه مرغور بود کسری را پدر	زانش بنشاندند در جای پدر
می برد غارت جهان از نوری	ذکر آنچه در سال هفتم و هجدهم از ولادت آنحضرت بود	چون یکی برد او پیاده دیگری	بر و با خود سوسوی صبر می مصطفی
در نهم سال از ولادت ای عجب	اندر آن بر طاب عالی	تا زبیر می کرد آن نیکو وفا	

در نهم سال

در نهم سال از تنهای کرد کار	گشت واقع صورت هر گاه	در عکای آن گشت واقع از	بود او حرب قمار و کسین
در شب و سه روز آنجا جنگ	ذکر آنچه در سال نهم و دهم از ولادت آنحضرت بود		خلق را زین رو تری و لشکر بود
آنکه جانش بد پر از لعل و لب	خادم سنت ای این کعب	گفت آنکه بود مرید مجو شیر	مسئله پرسیدی از حضرت لیدر
او میگردی و لیرانه سوال	وز صحاب کس نبودش آن کمال	گفت روزی با رسول العالین	کای وجودت رحمت للعالمین
اول امر از نبوت پیکان	کان شد از حکم خدا بر تو عیان	ای وجودت در دریای وح	باز که نزد یک ماما آن چه بود
چون شنید از بومرید این سوال	راست بنشت آن سرا مال کمال	گفت در صحرایم روزی خوشی	داشتم در جان ز جانان آتشی
سهم از ده سالگی بگفته بود	در دلم تخم سعادت گشته بود	تا که از بالا شنیدم از طرب	سهمین و شد آوازی عجب
بس بدیدم من دو شخص نامزدین	که می گفتند آری او است این	بس بر من آمدند آدم روان	آن دو شخص کار ساز مردان
من چگونه وصف حسن آن دو	کان ندیدم هیچکس در این	بود در برشان لباسی شیرین	در خرافت مجو جان مرز و
چون رسیدند آن دو تن به من	میری بگرفت یک بازوی من	پس یکی گشتا در را این چنین	کین پسر را خوش بخواه آن بر زمین
بس بخوابانیدم آنم بکن کام	سینه ام بشکافت آن تمام	پس ندیدم دوزخ من زان الم	اندر آنم قطره خون سیاه
گفته پیرون کن حسد با کینه زان	رفت و رحمت بند بر جان آن	بس بیرون کرد از دلم آن نیکو	گفت بر خیز و سلامت زور و آن
بس بجای آن نهاد او با تو	ای عجب چیزی لطیف و سفید	بس گرفت آنکشت بایم از تو	یا مرید اول عالم بد این
بعد از آن برخو استم و خشم روان	خویش را بر خلق دیدم مهربان	شغفتم از خلق پیدا شد	وصف قربت قایم و توفیق آمد
ای شده تشریح صدرت پیکان	از الم شرح لک صدر که حیا	ای ز غرت صدر کونین آمد	جانمات از جان شناخت آن
فستی بوشان قدسی آشیان	از درودت یافته کشف اللسان	ای نیاز از عالم جان آمد	بی نهایت باد بر رخت درو
ای کل صدر یک کلزار است	در علی دانسته اسرار است	از جودت کرم باز او جود	
باب هفتم در بیان آنچه در سال دوازدهم تا آخر سال بیست و سوم از ولادت حضرت			
باز در باغ خیال چون می	رسته از آب طراوت کلبی	سر بر آن کلبس نوزاد است	از کل نفی بنی آرا پسته

مرکلی دارد از آن رنگی در	مرغ جان از زوی آسنکی در	بلبلان مست روی حانی قرار	بر سر مر شاخ از آن کرده قرار
گفته بام مر زمان رازی که	بر نفس در داده آوازی که	کل نقاب از روی خود برداشته	بلبلان بر جای خود ننگ داشته
مردم از لطف خدای انجن	نازه تر گشته شام جان من	سوی این باغ ارشام آموختی	بخش اشتاق برداری تو
نش صورت کرد معنوی	بس جمال جانت کرد اندوهی	تا یکی زین کلشن زباغ انداخت	خوش باشتاق این باغ انداخت
طوفان آن بستان در آوجن لیلی	بدرست آورد ز مر شاخ کلی	چون از آن کرد و دماغ جان	کشف کرد در تو رز معنوی
مرکلی چینی ز گلزار شود	به بری در کل اسرار وجود	بس خوشی کردی بوحث	سروحدت بر تو کرد منکشف
جمله را پنی یکی اندر یکی	ی نماز بدل و جانت شکلی	کر مذاق وحدت آید خوش	آنچه میگویم تو توانی شنید
ورنداری این مذاق ای میو	تو یکی و ستر توجید از یکا	خیزای دل رو سوی مقصود	جذبی تقریب میگویم سخن
چونکه مقصود تو مولود نیست	این سخن کنش در اینجا نیست	کر چه جانت پر بود زین شکو	حایا با نظم مولود آردو
عاقبت چون حضرت خیر الانام	دوازده سال شد آن عالی مقام	کرد بوطالت غریمت از دنا	تا برد با خود به بصری مصطفا
سیزده سال جو شد خیر الانام	کرد ابوطالب بنا که تصد	چون پیر دید غم جرم او	سی کرد و گفت ای غم نگو
چون تو داری این زمان غم من	از برای حق مرا با خود ببر	زانکه چون تو میروی ای پش	بی تو در گم نیارم بودن
چون ابوطالب شنید این از رسول	بس تر خرم آمد و کردش قبول	ست ثلی دیگری با اعتبار	آنکه چون آن قافله برست با
چون سواره شد ابوطالب بکام	نارود بهر تجارت سوی شام	چون رسول الله دید آن پند	بس ز نام نداشت بگرفت
گفت ای غم ای پیری مادرم	میکند ای با کیم ای با کرم	چون ابوطالب شود از وی سخن	گفت با الله ای دل وای جان
که ترا با خود برم ای با وفا	می نام از خودت مرکز جلا	بس پیر آن شاه با خود دین	تا جریخ بنماید از حکم قدر
چونکه در بصری رسید از قضا	گوشش کن بشنو کمال مصطنی	قافله آمد فرود آنجا کاه	در جوار راسب و لیت پناه
نام آن راسب مجیر ابس نگو	اعلم اهل بخاری بود او	از میان خلق پیرون رفته بود	راز زبیر برده با حق گفته بود
از خلیای کرده غزل احتیاء	روی کرده جانب پروردگار	علم خویش اندر عمل آورده	نفس خود را بر زمان آورده

شده در روم و بصر و شام	روزی خوابش ز شب آرام بود	کر چه میرفت خلق آنجا نبی	اشفای می نکردی با کسی
قافله ناکاه چون نزدش رسید	بس پیر از آن میان تری	دید الحق پاره ابرای عجب	سایه کرده بر شمره عرب
کر میرفت او میرفتی برش	ور با تادی تادی برش	کر با تادی و کر رفتی روان	ابر با وی بد موافق پیکان
ابر بودی بر سر آن کانی	پس نکه میداشت او از آن	تا زنا که آن شه شده شود	خوش به بای یکد رخت آمد فرو
چون رسید آنجا یکد آن نیک	ابر سایه او ننگدش برد	شاخ و برگش بزرگش اندر	پس پیر اماند حیران اندر
در زمان از صومعه آمد برون	کر ترتیب طعام آن رهنون	چون طعام از بهر ایشان است	در زمان از قافله در خواست
گفت میخوام که خوش خاطر شو	بر طعامم سر بر حاضر شو	دوست دارم که شاکین	باز بس الحق نیت ز طعم
از بزرگ و کوچک و خور و	جمع کردیدش که مست آن گز	اتماس من کنید آخر قبول	حاضر آید ای گروه با اصول
گفت شخصی با پیر آن زمان	که بود اینجا یکد سری نهان	ورنه ازین پیش آخر پیش	میکند شتم ای عجب بر این زمین
می نکردی هیچ مارا الفتا	تا جبه ترست این ایا عالی صفات	بس پیر گفت این بس شست	حق معانی شمار با منت
من شمار اینک میخوام بکام	تا بدارم اعتذار و احترام	بس همه نزدیک و جمع آمد	سچو بر و اندر شرح آمد
مصطفا چون بد کین جمله	در میان بار نشست آن زمان	بس پیر چون بد نیش آن نگر	ابر آنجا بر سر ایشان نید
گفت ای قوم قریش با وفا	آنچنان خواهم که کین از شما	از طعام من نیت باز بس	زانکه خود مقصود من اینست
بس چنین گفتند اینجا پیشگی	حاضریم اینجا یکد جز که	پیچ مار از طعامت چار	غیر یک کدو که میان بارت
گفت او باید که حاضر شود	تا بجای اندو هم از خاطر شود	برین چه باشد زشت تر اینجا	که همه حاضر شد یه ای قوم را
یکه کسی کوطن بود که از شما	از میان غایب بود این کی	گفت شخصی که یقین از نا	کر چه طفلت از همه احلا بود
بر کمال خویش بر کل غایت	او برادر زاده ابوطالب	پیشگی آن شخص منت	ست از اولاد عبد المطلب
حرف عبد المطلب آن شیرین	گفت مرکز کی روا باشد چنین	کتابن عبد الله از ما باشد	وقت خوردن فی در اینجا باشد
شده روان برداشت او را	بس پاوردش بزدان	چون بره میرفت آن زمین	ابر با وی میزنی رفتی روان

بسی پیر او پیر آن تر آن	تیز میکردی در آن حضرت کجا	تا مر اعضای آن دیدش عیان	بر صفاتش مطلع شد آن زمان
چون طعام آخر ایشان بر سر	سرکی رفته از سویی بدر	بس پیر ارفت پیش مصطفی	گفت ای شایسته طفل با وفا
میکنم بر غری ولایت خطابه	کابخی بر رسم مرادی جواب	گفت حضرت زینبای نزد	آنکه تو بر لالت سوگندم مد
زانکه لالت و غری از روی تیر	ستم آزار سخت دشمن ای عزیز	بس پیر گفت ای بکینه زنا	چونکه مستی دشمن غری و لالت
بس بحق کرد کارای نیک خو	کابخی بر رسم جواب کن بگو	گفت حضرت کاین زمان ای حال	مرجه بخوای تو اکنون کن سوال
بس پیر ایستاد آن نیکو	بازی بر سیدند از احوال	باز می بر سید از صدر زانام	بازی بر سید از صدر زانام
وی عجب آنحضرت قدسی جناب	یک پیک دادی موافق اجاز	احتیاط چشم او کردش نشان	بس کر نقش جامه از پیش آن زمان
چونکه او مهربان بود رابید	من جگویم تا چه حال تشنه	چونکه چشم وی بدان مهر افشاد	از سر اخلاص او را بوشاد
چون قریش او را بدیدند العجب	حز بر گشتند از روی طرب	که محمد نزد راب بر ملا	غری دارد بغایت شفا
چونکه بوطاب بدید آن حال کوا	گشت ترسان آن بزرگ نامدا	چون پیر آن زمان بر سید	کین پیر آن که باشد باز
گفت بوطاب بر اسب کین بر	زان من باشد منم او را پدر	گفت راب کین پیر این زمان	نی پدر باشد مادر پیکان
گفت بوطاب بر اسب کین چنین	کین برادر زاده من باشد این	بود اندر وطن مادر همچنان	که پدر او را بر دای پیکان
مادرش هم مدتی تا مرده است	بی پدری مادر و آرزوست	بس پیر گفت بر خیز ای بر	پدر کی سوی کی که باز بر
می بر او را بشام ای مرد راه	از پیوند الفقه میدار شنگ	زانکه با الله ارمیو و خیر	می بپسند و بداند این
در زمان او را می در پی کنند	دست چون یابند قصد وی	با تو گفتم حالش ای مرد کیم	می شود این طفل راشانی عظیم
چون بجد خود در سدا این طفل کوا	می بر آرد از پیوند اندم	آنچه گفتم با تو ایندم سچا	دیدم ام ای مرد کامل در کشت
عالمان پیش با مایی بر پی	ای کراچی گفته اند احوال وی	بس با مر راب صاحبان	مصطفی بر دند سوی که باز
هم در آن ساعت که بد خیرانام	با پیر اندر آنجا در کلام	بعضی از قوم پیروش نشان	و اندر آنجا مصطفی نشاند
خواستند او را که اندر پی کنند	هم به بصری نیز قصد وی	چونکه کردند این خیال آن	با پیر حال گفتند آن زمان

آنکه ما داریم

آنکه ما خواهیم کشتن این	در نه دین ما کند زیر و زبر	او جو خواهد کشت ختم اپنا	پیش کی مشوخ سازد دین ما
ما برای قتلش اینجا آمدیم	خاص بهر قتل او ما آمدیم	مشورت کردیم با تو از دین	تا صلاح تو چه باشد ای کریم
گفت راب کای که بود به کال	دست از کشتن بر او بدین زمان	آنکه کرا این باشد الحق بی حجب	که خدا کردت و صفش در کتب
قتل نتوانید کرد او را شما	دفع مرکز کی شود حکم خدا	در جهان کین کودکی آخر غیر او	چون او هم رختن بس ناکوت
چون شنیدند از پیر این کلام	بس چنین گفتند احست ای کام	مرجه فرمودی جان باشد جان	مرجای او شمشیر کاروان
راست گشتی مرجه تقدیر خدا	می نیارد نقش از تیر پر است	بعد از آن کردش ابو طالب	در سفر او را بر دبا خود و کر
چونکه کاری پشت آید ای عزیز	با عزیزان مشورت می کن تو	آنکه کرا بی مشورت آبی بکا	بس شیمانی بری از روزگار
وصفستی تا بود تا بیم است	با در وحش منظر فیض است	تا که عالم رات از مستی نظام	با رسول الله بر روح سلام
تا وجود مستغ باشد حال	با در روح در روز از دلال	تا زب النوع دارد نوع کام	بر تو باد انواع اجناس سلام
ذکر ابجد در سال چهارم از ولادت حضرت م بود			
از نشان که موزن با تریش	در میان افتادشان پیکار و شمشیر	چهارده لش زبوله چون کشت	کوش کن تا بر خوارم سر کشت
اندر آن حرب از غشی و پان	بود حاضر سید کون و کان	بود آن حرب نجار آخری	چونک سختی بدنه آن بد سیر پی
بس میدادم بدست قوم پیش	منظر آنجا آید از تقدیر پیش	انچنین فرمود آن سلطان	آنکه بری چندش تیر از زمین
چونکه رندی صحابه نامدار	نزد حضرت قصه حرب نجار	ست ثقی آنکه خیر المبین	پست سال بد که واقع شد چنین
بس خوشی با قوم خود می ختم	جند تیر آنجا در انداختم	انچنین فرمود آن نور آ	آنکه من حاضر بدم آنجا یکی
ذکر ابجد در سال هفتم از ولادت حضرت م بود			
تا که اشراف مداین تا خند	مر فر نو شیران انداختند	سعدت هم سال از ولادت چون	در کمر تا خود چه طرح آمد بدین
گرفتند چشم او مساحت	دیگری داودش آندم تخت	تا خند او را نمی از شمشیر	غزل کردندش می از سلطنت
اول او را او بر طامات کرد	و آخر او را آنچنان شمشیر	او کرا کین که بر شطرنج باز	چون کشید او را بشطرنج باز
		او کوش لبی چنان در کار کرد	و آخرش باز آنچنان بردار کرد

اینچنین گفت آن عالمی	که بداند از نبی جرم کس	زان که نفس نضاع نام است	یک در فضل شراع نام است
تا لش فضل بضاعه نام بود	ای عجب این در فضل با کج	شوق کشنده هر سه بیکان	تا کشندش دفع ظلم ظالمان
گفته اند بعضی کراش آن جاکس	جز می بود ندکین کردند کس	نام او هر چار بدی مثل و نیک	فضل و فضل و فضل با فضل
از نبی جرم قریش پاک جان	چون بدیدند العجب عجبی جان	بجوایشان اندرین عهد اند	روز و شب در جبهه در جبهه
این خلف را چون که در ملک	بدید این فضل مندوب العجب	زین جبهه شد نام او خلف	پس در صلوات بر روح رسول
از حکیم ابن خرام آن پاکدین	راوی کج کرده روایت اینچنین	آنکه این خلف فضول با وقار	بود بعد از بازگشت از نجار
آزمان بود از بشای غیب	پست سال سید کون و مکان	بود این سوگندی بیکار و نیک	اشرف اعلای سوگند قریش
چون به او سوگند آمد در قبول	زین جبهه شد نام او خلف	از فضول آنجا زیادت شد	یعنی او زاید بود از روی داد
انچه از علامات نبوت در این واقع شد			
ست سه شب تا شخص باوقار	می شوند ای عم بر این شکار	چون که نزد من میرسد ایشان	گفت با بوطالب ای عم کزین
بس میگویند تحقیق او ست این	مانده وقت ظهور او بتین	من میترسم از آن معنی بسی	میکنندش تیر انداز من نکا
دردم در دیت زین غم چون کنم	سخت تر سازم ندانم چون کنم	گفت بوطالب کرای عالی نفس	وین سخن جز تو نگفتم با کسی
ای مکن اندیشه ای فرزند پاک	خویش تا رخ کن آخر خود پاک	روز دیگر گفت خیر المرسلین	پیشک این اصفاث و احکام
زین جماعت که شخصی جمله ام	بس بگردان قصه دستم در شکم	آنچنان که یافتم ای خوب تن	با بوطالب کرای عم کزین
در زمان بوطالب آن قدسی جفا	بردند کاسی زاهل کنا	تا که او را بداد ای کسند	سروی دستش درون خویش
گفت بوطالب بکجا من حال دی	آن طریق و طرز و آن انصافی	کاس من از وی چون بنیدل من	چا ز کار وی از جای کند
چون در آن هر نبوت را بدید	من چگویم تا چه شوق اورا بدید	گفت ای بوطالب بی درد و غم	کرد سر تا پای حضرت رنظر
من می بینم ایشایسته خو	بی تکلف خیر سپار اندر و	فرصت اریا بدید بدکان	نیست این فرزند پاکت الم
با تو گویم حال از روی تیر	نیست این سراسر شیطان ای غریز	این ملک دانش که در پی میکنند	این پسر را قتل سازد در زمان

میکنند

میکنند تعقیبش او از دور	از برای خلعت پیغمبری	چون که عرش افتاد این دار کشت	باز روی خانه زانجا بازگشت
تا شبی فرمود آن قدسی جفا	آنکه دیدم العجب شخصی کج	دست بردوشم نهاد آن از نو	دست برداند در درون دل مرا
بعد از آن آن شخص گفتا این سخن	کافرای دل در جبهه خوشتر است	چون شنیدم این سخن زان بیکان	ای عجب پیدار شتم در زمان
بس چنین فرمود آن عالی کمر	که چنین در خواب دیدم کمر	که مرا با حال خود کند آشفته	چون به سقف خانه ام برداشته
بس ز نقره نزد بانی من	ای عجب آشفته نهادش بیک	بس دو کس دیدم نهایت جود	کامه اندازند و بان ناکر فرود
بس یکی از دور نشست آنرا	و آن در در پیلویم آمد روان	بعد از آن بشکافت پیلویم	بس برون کرد او دل من پستی
بس زبان بکشد و گفتا خوش	این دل پاک عزیز تا طلیت	صالحی روشن دلی پیغمبری	هم سبغ باشد و هم رهبری
بس نهاد آن دل بجای خویش	با خد چه گفتم آندم حال من	بس خواب آندم شدم پیکار	سقف را دیدم بجای خویش
با خد چه گفتم آندم حال خود	گفت دل خوش دارای نیکو خرد	که خد اینکی بجای تو کند	و آنچه میخواستی برای تو کند
انچه در سالیت و سوره و بیت و چهارم بود			
بس از آن کردند باز از انجا	آنچنان که بعد ازین گوینم ما	ای دل غافل دی پیدار شو	تا بکی پیکاری اندر کار شو
رو به پشت قیامت درو	دسته بند از گلستان درو	بس فرست آن از سر صدق	تحفه را در بارگاه مصطفی
تا از آن حضرت شوق درو	زوج آنحضرت بروحت درو	یا رسول الله یا خیر الانام	یا حبیب الله یا بدر التمام
یا رسول الله حیران آدم	بردت کریان و مویان	روحی از هیئت بروح من	و ز سر لطف فتوح من
تا دلم در راه دین بالغ شود	با خد ابردار از دوا غوغ شود	بلبلان عرش پرواز قبول	سینا بیند این ترغم با اصول
کاس که میخواستی در آن حضرت قبول	خوش بده صلوات بر روح رسول	طوطیان شکرستان جان	میدمدم این صدا در گوش جان
کاس که میخواستی وصال جاودا	کو در و دستید کون و مکان	به بدان قدسی شهر صبا	میدمدم در گوش مو شوم این صدا
کاس که میخواستی طالب را خد	دایم ای ده در و مصطفی	کر توستی طالب پروردگار	سفطات فلسفی را در گذار
باش دایم در ره شرح استوار	بر خسته ده در و پیشمار	تا غرض را تسخیل است	با در حضرت در و ذوالجلال

تا تسلسل باشد از علت محال | **باب هشتم در بیان آنچه در سال میت و پیم** | باد بر روحت در و در کمال

از ولادت حضرت صلی الله علیه و اله و سلم بوده و قصه رامب و نزوح خدیجه رضی الله عنها

آن نیکین خاتم پیغمبری	ناجد ارقبته یلوفری	آن مبین راه دین راه دان	شاه نشان شاه نشین لامکان
صاحب تجاده نور و صفا	مالک تپیح لاجهی شفا	عکس نقش روی او دار السلام	رمزی از لعل لبش بجی الطام
طاهر اندر تر باطن بسته	بس باطن کار ظاهر بسته	مظهر غیب و شهادت ذات او	سرد و عالم مصحف آیات او
خلعتش را او ستاد بر دوش	کرده از غیب و شهادت پود	قدسیا زارشته جان خود	تا شد آن خلعت بقدرش خود
پادشاه تحت ایوان جمال	آتش ابوج سر حد کمال	نور عالم صدر ویدر کایت	یادش از حق پدید عطر صلا
آخر الامران به اوج کمال	چون رسیدش تن میت و روح	شد بشام و بازگشت آن با صلاح	بس خدیجه کرد آنست کج
انچنین ثقلت از آن صاحب کمال	که خدیجه صاحب مال حلال	یکدانشی بخود آن مستقیم	مقدم پاک خدیجه بن حکیم
بس خدیجه آن زن بکینه دین	کرد همراه شفیع الدین	بس بصیرشان فرستایم	تا کند ایشان تجارت باع
داشت القصد خدیجه یک غلام	و آن غلامش پیروز بودی	کرد همراه پیمبر از وفا	تا کند در راه خدمت مصطفی
بس خدیجه صاحب حلم و وفا	آنچنان بود او محب مصطفی	تا که باو بی بود ایم و حضور	یکدم از نزدش میرفتی بدو
می کشتی زان جدا آن باد	چه که و پیکاه چه روز و شب	روزی از ناگاه او در راه	دشتر تران خدیجه بازماند
بس ز پیش کاروانی مصطفی	باز کردید از سر صدق و صفا	بس بمالید آن شاه کون و	دست خود بردست و بای شتران
بس و جلیخ خواند بر آهنا روان	در زمان قوت گرفتارشان	بس جو برق و باد در پیش	در طریق سیر چون طیر آمدند
بس در افتاد اندر ایشان غنیمت	بس شدندش پیش پیشان	وز غروران اشتران می ماند	بس شقایق را بر و ن انداختند
چون خدیجه دید حال آن کریم	گفت این را میشو و شانی عظیم	بس محبت کرده باو می پشتر	ای زنی دولت گیر در آن دور
چون بشام آخر رسیدند از نضا	در جوار امی کردند جا	اندر آنجا یک درخت خشک	کاه بجای یک شاخ و یک برگش
مصطفی آن صاحب اقبال و نخت	ساخت جای خویش بای آن درخت	در زمان کشت آن درخت پناه	تا که و سبزی ای عجب تا به پناه

بس شکو کرد و بس شد | **باب نهم در بیان آنچه در سال میت و پیم** | باد بر روحت در و در کمال

از ولادت حضرت صلی الله علیه و اله و سلم بوده و قصه رامب و نزوح خدیجه رضی الله عنها

بس شکو کرد و بس شد	بس از آن سایه بدان حضرت	هم جوالی آن درخت با شرف	کشت پدم غزالی پر علف
ای عجب از مقدم آن باکین	هم در خمش بزرگشت و نمین	چونکه رامب دید آن حال جنان	در دم آمد پیش پیغمبر روان
استخوان را داد سوخته شایسته	تا که نامت چیست ای عالی صفا	مصطفی چون نامت بشنید از او	روی خود در دم بگردانید از او
گفت ای رامب برو با من	ای میرد بگر بر من نام لا	رو ز نزد دم دور زیر آتاش	لغات و عزیزی را بنایت دشمن
بس در استاد آن زمان رامب	تا که بود از جان و دل طالب	یکد ورق آورد و پیرون بس	بس بدان کردی نظر آن باغی
بعد از آن کردش در آنحضرت	تا که اعضای او را بر داد	یکچکه اعضای حضرت با نقت	ای عجب کرد او مقابل با ورق
بعد از آن گفتا بحق آن خدا	که بعیسی او است با خیل را	آنکه بی ریب و کان این او بود	که بچنین شایسته و نیکو بود
چون خدیجه این زرامب نشنید	سخت ترسان کشت و ز کشت	طن جنان بردای عجب آن با	آنکه رامب کرد و تصطفی
بس کشید القصد شمشیر از میان	بس انداد داد اندر کاروان	تا ویش آنجا جمع آمدند	سجود بر وانه بر شمع آمدند
چونکه رامب از قریش آن حال	در زمان در خاتمه خود بود	در بیت و شد بیام خانقا	کفش اندم کای کرد و نیکو
از جوی و جرم از من اندونما	انچنین کشید آخر ترسنا	بر خدا سوگند ای اهل تمیز	که بمن چون کس شتابد و عزیز
من شمارا دوستر از جان خود	دارم الحق ای گروه با خود	یافتم در این صحیفه آنچنان	که آنکه در بانی درخت ای مردمان
ی فرود آید بحکم دادگر	ست او پیغمبر خیر البشر	او بدیج اکبر و همیشه تیر	ای شود مبعوث بی بحث و تیر
خاتم پیغمبران تحقیق است	هم نیکین خاتم توفیق است	که او فرمان آن عالی صفا	بر در مرد و جهان یابد نجات
و آنکه او باشد مخالف پیکان	ماند مشک در عذاب جان	ست او صاف و علامت شام	سر بر در این صحیفه پیکام
آدم با او مقابل کردش	تا از آن تحقیق حاصل کردش	در صحیفه هر چه دادند نم نشان	سر بر دیدیم در این شخص عیان
با خدیجه گفت کای مرد نیکو	چه تعلق داریش با آن کج	گفت او را خادم من ای عزیز	گفت رامب بشنوار داری
آنکه است آن سید کون و کجا	خاتم پیغمبر آخر زمان	با خدیجه گفت بنشان آن زمان	ای نهم من با تو رازی در میان
یکد با کس کما ای نیکو	بس خدیجه گفت جود آن کج	گفت رامب ای عزیز بر من	یافتم در این صحیفه انچنین

کشت و غلبه بحسب جفا	کس نیار بود با او عثمان	قوت او را نباشد مچکس	غزت او را نباشد مچکس
دشمنانش پیشتر باشد سیود	با تو گفتم جان من حالی که بود	بس خد کن ای خدیو زینا	و من سخن با کس مکرده ان
بس خدیو آن عزیزان سخن	کرد بهمان از خلائق این سخن	لیک رفت و گفت در دم بار	کای وجودت در دریای قبول
ای تو از حد ذات خود کریم	میشود حاصل ترا شای عظیم	بی تکلف ظن من باشد چنان	که تو بی سپهر آفرین
تو امین و صادق التو لی تقین	با تو دارم من محبت ای امین	چونکه روشن شد بر من توفیق تو	در سالت میکنم تصدیق تو
که بود در عسرا نام ای نام	من ترا خواهم مدد کرد و تمام	بعد از آن در صحبت خیر البشر	کاشه خدیو تا بیک شام در
کار خود را ساخت از سوز ساز	بعد از آن کشته سوی که باز	بس خدیو گفت با خیر البشر	کای تو روشن مرا نور بر
میر و من با بلاد خویش باز	چون شود ظاهر تو امرت در جفا	باز کردم سوی تو ای پاکبان	این گفت و رفت مرد کاروان
بدست خج که باز آمد بکام	شد سلمان از دل و جان السلام	تا پیوست دایم خاک را	از دم پاکان در و دان پاک را
تا حارت رات دایم نار را	نفل دیگر از نفی در بناب		فیض باد اسید ابرار را
از نین آن زن بیکو خصال	انچنین ثلث ثقیل با کمال	اگر چون سن رسول ذوالجلال	شد حکم آتد پت و پنج سال
گفت ابو طالب بر آن زین زنان	کای امین و حی وای جان جان	موسی سخت و وقتی شکل	مهر تو میدانی ندارم بیخ مال
میر و نه تبار اندر ملک شام	از پی سوداگری ای نیکنام	مصلحت آنت ای بیکو خصال	که نمایی بر خدیو عرض حال
تا که چون دیگران آن مهربان	هر تراب در مضاعت پیران	بس روی با تاجران اندر	تا که یابی هم خیر الخضر
چون خدیو این خبر معلوم کرد	در زمان مصمود را معلوم کرد	کس بر وی مصطفی کرد و شرف	کای امام سرور کون و کنگ
که مضاعت فرای ای بیکر جان	من ترا بدم و مثل دیگران	تا روی با کاروان اندر	سودایی ای امین باطن
ترین ابو طالب بی دل داشت	بس فرای جان او آبا داشت	گفت این روزی خوشی از او داشت	که خدا او را محمد داده است
بس خدیو داد مالی او را تمام	تا رود با تاجران در ملک شام	بس غلامی بود او را بس	بود او را نام الحق میره
که در همراه محسود و غلام	تا ملازم باشدش در ملک شام	چون رسیدنش سوی بصری روان	کرد منزل اندر آنجا کاروان

اندر آنجا

اندر آنجا بد درختی با قبول	کرد اندر بای آن حضرت نزول	داشت خلوت اندر آنجا را بی	مرض اندر راه دین خوش غالی
را سب آنجا آید آرام داشت	آن درک منظر را سب نام داشت	لذت اسرار در جان یافت	شوق وحدت در دل و جان یافت
بی تکلف معدن اسرار بود	و ایما در راه دین در کار بود	گوشه بگوشه ز خلق روزگار	نامه از غیر حق اندر کن
چونکه منظر آن بدید مصطفی	کانه آن بای در شش داشت	گفت بای این درخت با قبول	کس نموده غیر پخته نزل
بعد از آن با میره کشای غلام	است اندر چشم او سرخی تمام	گفت آری گفت مشک سرور	لذت او کن که او پیوست
بعد از آن رفند و شام افروختند	بس متاع خویش بفرختند	روزی اندر شام از حکم شام	به کسی در گفتگو با مصطفی
با محمد گفت ای بیکر جان	باید کن سو کند بر غری و کت	گفت سو کندم بلای ای بیکر	بی بخور و ستم نخواهم خورد
من کلی در باغ وحدت بستیم	و ایما زین نام دوری بستیم	چون شنید از مصطفی آن بیکر	گفت حق بر جانب است ای بیکر
بعد از آن با میره گفت آفرین	کین بود سپهر آفرین	عالمان ما همیشه بی حجب	دید اندش وصف او اندر کتب
وقت پیشین میره نیکو تاب	اندر آندم که شدی گرم آفتاب	ای عجب می دید ظاهر کرنگ	آمدن بای بختل دو ملک
بس به بالای سر حد نام	کتر ایندندی ایشان تبار	تا بد آنحضرت نبیته آفتاب	تا بش کرمانی به آنجانب
مهرت عالی او آمد بکار	سود پیدا گشت آنجا پیشام	از قدم حضرت خیر البشر	بجای اندازد شد در آن سفر
بس بکام دوستی با رنج	باز کشیدش بسوی که باز	وقت پیشین بد که با صفا	آمد اندر که تا فدا
را اندر آن عت خدیو بکام	از مضایق دیش بر بالای نام	و فرشته دید بال افراشته	سایه خود بر سرش انداخته
چون بدید او گشت حیران اندر	بس نموده آن حال را دیگران	چون زنان در یافتند آن احترام	در تحیر آمدند اندر زمان
مصطفی از راه که آمد در حرم	رفت در خانه خدیو محترم	بس به داد او را خبر آن پاک جو	کان دوشل بر کس آورد
چون خدیو دید سودی پشیمان	گشت خرم کرد از در پاس	میره حال عجا پهای را	با خدیو باز گفت آنجا کار
و آن زنی بودش بغایت عاقله	مثل وی دیگر نبود کای کامله	بود نیکو رای و با عظمت بسی	در شرف نابوده مثل او کسی
کرد به بود اندر حق او کرد کار	لطفا و احسان و عطای شایسته	وی عجب اندر تریش زو	در خطایش نبود و در

بس اگر برخواستی از صلاح	که در آندش خدای در کجاست	بج آن نیکوای آن با	سپس از این نیکوای آن با
میرد کفایت خود بر خیزد	چون کلمات رسول الله دید	بس بر او خود آن نیکوای آن	که بر نوعی که دانی ای غلام
باعث حضرت شوال نیکو صلاح	تا مرا آورد بر غبت در کجاست	بس شدم با مصطفی کفتم سخن	که چرا آخری خواهی تو زن
گفت حضرت چون ندادم هیچ مال	چون زنی خواهم من ای خدای	گفت از باشد زنی با جاه و مال	که هم او را مال باشد هم مال
آن کفایت سازد تو ای نیکو	در کجاست آری تو یانی بازگو	چون که حضرت آن شیدان از	گفت آنکس باز که تا کفایت آن
کفتم او باشد خدای ای امین	گفت حضرت چو دوش تو پیران	بس کفتم من که ای نیکوای آن	میکنم پذیر این کارش تمام
بس بهم برسانم این کار آنگاه	که کجاست هیچ مویی در میان	رفت بس پیش خدای چه میرد	خوش مقرر ساخت آن کار
بس خدای چه عم خود عرواسد	که در ساعت طلب او با خود	تا نکاح او ببندد با رسول	مهر برج جان من او چو قبول
بس رسول الله شمع جمع جان	رفت در خانه خدای چه در زمان	بس بودی نیکوای آن کان	ی در آورده آن خدای چه در کجاست
و از آن ساعت رسول ذوالجلال	بود او را پست سال و شصت سال	یک از عمر خدای چه با نظام	بود که شصت و چهار سال تمام
حق این عقد مبارک ای خدا	که مرا رایی بسوی خود نما	مانده ام در طاعت من	دست من گیر ای خدای نیکو
دست بر من برد نفس نما	چرا میخیم کرده از سر تا پا	وای بر من نفس بر من دست	و آنچه بودم سر بر از دست
قادی ای که کار کارسان	تو بلطف خویش کار ما	طااعتی دیگر ندارم ای خدا	بر درت خرد و مستی مصطفی
ست امید من که در روز جزا	تو بهر مصطفی بخشی مرا	تا فلک راست زینت بکند	با در روح تو از حضرت درو
تا فلک راست میل مستدیر	با در روح تو و دانی که ببرد	تا غاصرات میل مستقیم	بر تو باد انبیا ای در تهم
مت نامت قبول یک قولی در	که خدای چه را بدی زنده پیر	والجب راضی بود آن پونا	که خدای چه را بدی با مصطفی
بس خدای چه خرد او را نمی	تا خواب و دست شد او یکدی	هم در آن ساعت که او شد مست	شد خدای چه با محمد عقدت
چون بهوش آمد پشیمان بود	یک این نقل ثقیل ناگو	و آنچه پوخته بهجت بس صبح	ای عزیزان در احادیث صحیح
این بود که عم آن صاحب قبول	بسته بد عقد خدای چه با رسول	چون پدر او را بکلم کرد کار	برده بودش پیش از حریف

خطبه که ابوطالب فرمود

و اندران مجلس ابوطالب	خطبه خواندش که معنیش	ز ربع اسماعیل و صفی مع	عصرا که مضران با خرد
خدیجه می گوید که در آید ما	پیشگی از نسل ابراهیم	خالقی کرد داد ما را از کرم	پست مجموع خود و امن حرم
آن خداوندی که ما را کردیم	خدا مان پست و توان حرم	بس ابوطالب بگذاشت قبول	که برادر زاده ام یعنی رسول
آن خداوندی که از حسن عطا	حاکم اعراب کرد آید ما	مال دنیا را نباشد اعتبار	میرود که صد بود و صد نرا
که در مال او را نباشد پیکان	ست راجح بر همه خلق جهان	میکند درخواست آن عالی	خوایدش به پیکان شانی عظیم
یکمید آید بی پیکار و طشیر	که محمد کیت بر قوم قریش	بعد از آن کشتش که این تهم	بس کیت نطق در میدان جهان
بر صدق چار صد دنیا را ز	کان بود از عین مال در	حد آن کان داد ما را پیکان	آن کالانی که تو دادی نشان
چون ابوطالب سخن گفتش تمام	و تو بوفل در آمد و کلام	در کمال و تمت و خوبی عشق	ای ابوطالب تو بی شیخ قریش
معنی خطبه و رقه نعل			
بس بگم که در کار فردا	ما کنون سیم سادات	در سه فضلی مقدم آمدی	بر سه وجهی سلم آمدی
کس ندارد در قریش انکار تو	با دایم حق تعالی یار تو	بعد از آن کفایت بصد جان	با شما وصلت نمودن غایم
سپس از مردمان فخر شما	رو نخواهد کرد ای نیکوای	ای جا میر قریش نیکو	سر بر باشید این معنی کرا
با شما خواهیم تا وصلت کنیم	خویش را فایز برین دست	بر صدق چار صد دنیا را	یار این بادا مبارک و السلام
که خدای چه بر زنی دادیم	بر محمد این عبد الله	آنکه عم او در عسر و	بس بگفت او همچنان بی
بس ابوطالب بگفت ای خدای	آنکه من کردم قبولش این	چون شد او عقد مبارک است	دست نشاد و دشمن کوش
بس ابوطالب در گفت او صلاح	قدسیان کردند بر قریش	تا بدانی جان من که اندر کجاست	ای پسندیده مرا اقبال تو
چون شد او عقد مبارک است	و اندر آنجا جلد در قرض آید	کای ام خطه ملک قبول	بعد از آن آن پاک رای با وفا
با کینزان گفت تا خوش رفت	و اندر آنجا جلد در قرض آید	بس خدای چه گفت آنم بازل	در میان روز در حجره در آ
بس خدای چه گفت آنم بازل	کای ام خطه ملک قبول	بس خدای چه گفت آنم بازل	در میان روز در حجره در آ
زج سازد یک شتر ای پاک جان	بس خدای چه گفت آنم بازل	بس خدای چه گفت آنم بازل	در میان روز در حجره در آ

بسم ابوطالب جان کر و شکر	ابا که داد دعوت سر بر	بسم محمد آن سزا بل عفا	در میان روز فرمودش زنا
بسم ابوطالب از آن عهد و	بی تکلف شد بسی بسیار	گفت محمد آن خدای کریم	بر دامن سر بر اندوه غم
تا علی مرکز فلک است میل	بر تو باد انبیا حضرت میل	تا علی مرکز بود میل مطر	با بر روحش درود داد که
یاد دل جز فیض آن عالی ما	مرکز از جان فیض او خالی	حکایت شهبان و خدیجه رخم	
انچنین ثقت از آن نیکو	آنکه و تو نون فل صاحب	قصه کردش اول آن کردی	تا خدیجه در نکاح آوردن
لیک چون تقدیر حق با آن بود	سی او را می نمودش مسجود	بسم ابواله حکم غیب دان	در نکاح آورد او را پیکان
ست ثقی آنکه اول بی سخن	مالک نباشش او را کردون	بسم بتقدیر خداوند و	دو پسر از وی در آمد در وجود
با تو گویم حال ایشان من تمام	بدی را آمد و یک را مارا	مت ثقی دیگر ای غیث	کا وین شور غنیش بود
بعد وی بود او را کرد زن	یک اول ان صحیح و بی سخن	بعد ایشان مصطفای	کرد او را زن بتقدیر خدا
غیر ابراهیم اولاد رسول	سر بر بود از خدیجه قبول	شان حضرت با بود کون و	پند مردم تحت بر تو باد
تا که بی رنگی بود شان سپید	فصل در ذکر اولاد انحضرت		
بکران بکشت خوشی سمع قبول	بشنو از من وصف اولاد	از خدیجه حضرت خیر البشر	چاره در آمدت و سه پسر
فاطمه زینب رقیه بعد از ان	اتم کلثوم است نام دختران	تاست و طیب طاهر و کر	بی تکلف نام آن سر سه پسر
لیک این سر سه پسر ای با کذا	پشتر از بخت کردش زنا	یک پیشک دختران اوام	یافتند اسلام و هجرت
ست قوی نیز که خیر البشر	کرد عبد الله نام یک پسر	والجب آن کلین شاه ع	بود او را طیب و طاهر لقب
طیب و طاهر در اینجا پیشگی	مرد و باشد ای عزیز من کی	یک بر این قول عبد الله	در وجود آمد با سلام ای عزیز
نقل از عباس رضی الله عنه			
آنکه پیش از بخت شمع شود	تاسم اندر که آمد در وجود	بود تاسم اول فرزند او	کر خدیجه آمد او را بس که
باز زینب بس رقیه با طرب	فاطمه بس اتم کلثوم العجب	لیک بعد از بخت شمع شود	شاه عبد الله آمد در وجود

و در اسلام

چون در اسلام آمد آن شب	گفت او را طیب و طاهر	ما در ایشان حکم ذو الجلال	بر خدیجه که ماله نیکو حاصل
تحقیق آنکه از اولاد رسول که اول وفا			
بود تاسم باز عبد الله بود	نوت ایشان نوزاد خواهد	چون که مردند آن دو فرزند	گفت عاص و ایل سمنی چنین
کر شد اولاد محمد مشطع	ابترست و این زمان بی مشغ	چون که گفت این از خداوند	ان شایسته ملک سوا لا ترید
از چهر منظم نیکو فصاح	این روایت کرده اند اهل کمال	کرد و سال بود تاسم کر قدر	خورد و نا که شربت مرگ آن پسر
گفته اند بعضی که آن بایکزه دات	بود او یک سال در وقت وفات	تاسم و طیب یک ثقی ای	عمر ایشان مرد و بودش شفت
بعد یک سال از نبوت پیکان	ذکر وفات ابراهیم مصطفی		
چون که ابراهیم آمد در وجود	شت سال از هجرت شکر شسته	سال عمر آن شه کیتی فروز	سالی دو ماه بود و ششت روز
مت اینجا پیکان ثقی ذکر	آنکه اولاد محمد سید	مرد و از ایشان حکم غیب	بس فراق افتادشان اندر میان
بسم جان باشد حکم ذو الجلال	کامده مرغت اندر منت	اشکانات ذکر باشد کسی	ای عجب آن مری ثقی از کسی
چون که بود آن ثقیل بس تمام	ذکر داماد حضرت صلوات الله علیه		
شور زینب ابر العاص بیج	بر و پیشک از زنی شان رنج	در خدیجه آمد از ایشان در وجود	ای عجب او را امامه نام بود
بس میفرود نون نامهربان	در نکاح آورد امامه پیکان	از تمضای کرد کار غیب دان	بس فراق افتاد ایشان از میان
فاطمه آن جوهر بایکزه دات	چون رسیدش تا کمان دات	بس وصیت کرد او با مرضا	کای امیر تحت و تسلیم و رضا
چون که من پیرون روم زینب	در نکاح آورد امامه بعد من	بس قبول فاطمه شایسته	در نکاح آورد امامه با شرف
چون ز هجرت در گذشت ششت	نقلی در ذکر درین باب		
ست ثقی که ابر العاص حلی	بود او را یک پسر نامش علی	بس حکم خالق آن نیکو بر	پسر شعی مرد در عهد سر
لیک بر العاص آن امین دان	ذکر رقیه بنت رسول صلوات الله		
بس ز هجرت چون که شد پیکان	مرد امامه آن زن نیکو حاصل	حال زینب چون تر کرد و م عیان	از رقیه بدعت ایندم نشان

بود اول رقیبه عالی	در نکاح عقیقه بن بولب	بس بقول بولب پیش از دل	رقیبه را دادش طلاق آن بی و
چون نبود او قابل چو ندوگا	کاش دولت برون رفت از	کی مکن ای جان من کوشش بی	ز آنکه هر چیزی بود در تو کسی
هر چه رزق تو باشد در است	جان من کی کوشش آید به	بعد از آن عثمان غفان سخن	پیشتر از یث اورا کار زن
یک پسر آمد از پیشان در و	و آن پسر نام عبد الله بود	رقیبه با عثمان بحکم عیدان	کرد بخت سوی حبشه پیکان
بعد از آن از حبشه آن دو با	با مدینه باز گشتند از قضا	کرد رقیبه آن زن پاکیزه د	در سنه اشین در بخت وفات
چون وفات رقیبه با قدر بود	مصطفی اندر غزای بود	داشت از عثمان رقیبه یک	چون که شش ساله شد آن علی
یکمزد و س از حکم تعهت بر احد	تا که کان در چشم مشغول بود	بس بمرد آن کودکی که خصل	رفته بود از بجز حضرت چار
حال رقیبه چون شد روشن کرد	تا تم کلثوم این زمان بشنو	اتم کلثوم اول از حکم و دو	بجز رقیبه در نکاح عقیقه بود
داد او قبل از دخول او را طلاق	در میان او و عثمان فاکر	در سیوم سالش ز بختی	کرد عثمان ام کلثوم طلب
در نکاح آورد او را آن زمان	ای زنی دولت که عثمان یافت	سفت سال از بجز خیر المزلین	در جوار حق رسید او پاکیزه
با تو گویم بعد حال این همه	حال خاتون قیامت فاطمه	چون گذشت از بخت سیدو	شد جهان از خرمی فرخنده حال
در نکاح آورد جید از قضا	بی تکلف فاطمه خیر النسا	آن یک از درج نبوت کوری	وین یک از برج ولایت جوری
این یکی شمع هدایت آمده	و آن یکی شاه ولایت آمده	عنجه باغ رسالت آن یکی	کلین باغ ولایت آن یکی
آن یک از کلزار عفت و تنه	و آن در کار باغ عصمت	آن یکی خاتون محشر آمده	و آن یکی ساقی کوثر آمده
و آن یکی در ذات خود خیر النسا	و آن یکی تحقیق شاه اولیا	عرش کرده خاک پایشان بای	ای خوشادامه و آن ز پیاس
صنعتشان چون بخصر شخص بود	مثل ایشان کی تواند نمود	عصمت و عفت بهم اندوخت	شمع دین زین مرد و را افروخت
حافظت مازان دواج آن دو	سه پرست و دو دوشتر گشت	مام او هر سه پسر ای پاکیزه	بد حسین و محسن پاکیزه
دخترش را تم کلثوم بدیگی	ریف کبر او که بدیگی	شدی از فاطمه آن کان	پیکان نور نبوت شمشیر
در جوار حق رسید آن با صفا	بعد صد روز از وفات مصطفی	ست ثقی آنکه آن عالی صفا	از سیوم کرد از نه روز وفات

غیر این

غیر این هم گفته اند ای با خرد	بعد ازین روشن شود در جان	نزل خاص خدیجه پاک جان	که بداند رگه او را آن مکان
از فضای خالق فرد مجسید	در زمان خود معاویه خرید	ساخت او را مسجدی نیکو کار	بر خدیجه مت منشا این زمان
می گذارند این زمان اهل نیا	از صدق اندر آن مسجد نیا	سم نبی اولت ایندم عیان	کس نکردست ای عجب تغییر آن
ای دل از خواهی در آنحضرت قبل	جان خود کن مخزن مهرزل	بهر مهرش سازنش جان پیش	دزد و دوش تا ز کن ایمان پیش
از سر شوق و سر ذوق و صفا	دایما میده در و مصطفی	از در و دوا بود و محمود جان	وز در و دوا بود و مسرور جان
از در و دوش سینه آبا و ااش	وز در و دوش جان و دل شادان	از در و دوش رمبری در کج جان	وز در و دوش پی بری ترش جان
از در و دوش در حقایق ره بری	وز حقایق در دقایق روی	وز دقایق ره بری در کشف	بس ز حال آبی سر خد کال
در کمال خویش بی نقصان شوی	بحکم کجپشته عرفان شوی	یا رسول الله ایندم نبی	بهر حق میند او بر من مستی
تا بر آید زود تر مقصود من	ای فدای خاک بایت بو من	زبور صلوات و آیین درود	بر تو ای جمله نشین ملک جود
دایما جان از در و دوش شاد	وز در و دوش قصر دین آبا و	دایم از نور دلم پر نور با	وز در و دوش جان و دل محمود با
تا بود جان شاد با د از در	تا دلت آباد با د از در	باب سیم در بیان آنکه در سال سی و نهم تا آخر	
سال چهل از ولادت آنحضرت بوده و درین قسمند			
السلام علیک یا خیر الرسل	السلام علیک یا مادی بیل	یا شفیع الخلق یا بدر التمام	السلام علیک علیک السلام
السلام علیک یا بدر الدجا	السلام علیک یا نور الهدی	السلام علیک یا خیر الانام	السلام علیک یا نور النظم
السلام علیک خیر المرسلین	السلام علیک امام المتقین	السلام علیک یا بدر المنیر	السلام علیک یا نعم النصیر
ای قلم جگس قد و لجوی تو	نون به باشد نقش از ابروی تو	تن به باشد تا غبار او شود	جان به باشد تا نشت او شود
یک غلام گوی او روح الامین	تشنه لب او حور حین	یوسف از بحر جالش شبنم	عیسی از انقاس پاک او می
هم ز نویش شمع کرد و ن پرتوی	با علو محبتش عالم جوی	تیر سبحان الذی اسری عیان	میده از رفته شانش نشان
اول تو اس فر جاد وجود	و آخر او دار الطوار وجود	اول موشو خیرت جود	و آخر موشو سیر وجود

از دهنش چو مر فرو آیتی	وز لبانش آب کز ثرایتی	سختش رخس خلد برین	بای تا سر رحمت للعالمین
کبر بریزد که سر فروش کمر	کی توان کردن بوی الحقی قد	کرنودی خال او جازمانا	کی شدی جان از قزم زلفش خفا
کرنودی آن شب عالم افروز	راه کی سپردم این تاریکی	دست لطفش مشعلی از دوش	طالبان راه نماید سوی پیش
تا ابد که وصف یکدیگر توین	سبکیم آخری کرد و سخن	من جگویم وصف آن ذات و صفات	ای زنی ذات وزی عالی صفات
کوشش کن باز از سر طبع و قوت	تا بخوانم بر تو مولود سول	چون رسید از حکم حق ذوالجلال	عسر پیغمبری و پنج سال
کعبه کند العجب قوم قریش	باز کردندش بنا عیش و طیش	یکدم از وسواس شیطان بایل	استغش شود از سر صدق و حضور
تا بوجی روشن و بین با نظام	نقل دیگر از ابن اسحاق رحمه		
ابن اسحاق آن بزرگداشت که			
تقد کرده آن کرده از چند	که کندش خانه کعبه بلند	وای عجب قوم قریش پیشین	سختش آن زمره بانام و تنگ
کریان کعبه بد چای عیان	کعبه بود در آنچه نشان	بس بدزدیدند او را بی مروت	تا بخت کردند قصدی اخین
تا کمان ایس شوم تلخ عیش	نوش مسلط شد بجهل قریش	کعبه را کردند و دزدیدند کج	باز کردند العجب کعبه خراب
ست یک نقلی در اینجا نظام	کزستان سیل می آمد تمام	وای عجب آن سیل های پیکر	سخت حضرت آدم کی و ج
بس بنایش دست از دم داده	شق خند از آن اشاد داده	زیوری بد با خرازی معتبر	کمان مرصع بد پاقوت و کمر
وان غزال زیور خوب کران	کرده اند کعبه بودندش نهان	بس بدزدیدند او را بی مروت	باز کردند العجب کعبه خراب
چون خراب اشاد کعبه آنجنان	خواستندش از زمان شیران	تا کمان از جانب روم ای	کشتی در جده آمد با طرب
چون بجد او شاد اشکسته شد	راه دریا باز بروی بسته شد	کشتی روی کر شکست العجب	والیش با قوم را بودی لقب
بود آن با قوم بنایی خوشی	در بنا کردن بد او چون آتش	پس ولید بن خنیسه شد پیش	سوی جده با گروهی از قریش
جوب آن کشتی خریدندش تمام	تا بنا سازند زان پیش تمام	چونکه بنا بود با قوم عزیز	یا خودش آوردند در کمر نیز
تا بسازد خانه کعبه بنا	تا زک و خوب و لطیف و شها	کرد با قوم العجب بنیاد کا	تا بنا کعبه سازد استوا

بود او را با

بود با او کار خود با ساز و عیش	یکشیدند سنگ اشرف پیش	مصطفای مجتبی شاه شب	سنگ با قوم از قضا هم شب
زوی عجب قوم قریش نامدا	کنده بودند از میان خود	بس بدوش افکند بودند	کی کشیدند سنگ با شوق و طر
یک احمد زان میان دارستند	وان از ار اندر میان بستند	با گروه خویش آن پاکه	سنگ بدوش بر منده می کشید
چون ابو طالب بدید او را چنان	گفت ای شایسته با کبر جان	نزد که چون دیگران بر کن	بس بدوش افکند کیش سنگ
تا بناید دوش ای فرزندانم	ای بنو خرم می جان و دلم	مصطفی در دم از او خد	و العجب فی الحال سپوش افتاد
بس چنین کردند از غیش نه	آنکه عورت باز بوش ای	نیستی تو پیشگی چون دیگران	ستر عورت کن ای عالی شان
ستر عورت کن کن دیگر	را که چون ایشان نه ای زمین	بس زبان بکشد و شمع انجن	گفت از ارمین و میدای قوم
بس بمرت آن از او مردمان	بر میانش باز بسته آفران	سعد از آن برخاست آن سلطان	کشف عورت بند از آن مرکز
تا جازاست نوع اشطام	هر دمش باد از ما سپید سلام	تا نگویند اشاده این جام	نوش بادت از خدا جام درو
نقل دیگر از جابر انصاری رحمه			
مصطفی با عزم خود عباس بن	یکشیدی سنگ از روی	جابر انصاری رضی الله عنه	حسرم اسرار رضی الله عنه
تو بگردن گیر از ارای با کجا	بس جو نام سنگهای کیش بران	با محمد گفت عباس کزین	کای وجودت در دریای نقین
چشم خود بکشاده بد بر آسمان	گفت از ارم باز بد میدان	چون از او خد و بکند آن باطن	در زمان اشاد و پیچو و العجب
چون بنا کعبه کردند می تمام	سختسم کردند لطفش تمام	فرجه آوردند قوم با شرف	بس بهر قومی شادش می طرب
رکن اسود عراقی بی کزاف	او شادش با بنی عبد مناف	یکم قوم بنی زمره کزین	بود با ایشان مواش اندرین
وز عراقی آباشی استوا	با بنی اسد او شاد و عید	سم ز شامی تا یانی بر مراد	بی تکلف با بنی تیم شاد
وز یانی تا با اسودی بر پی	با بنی ستم خنجه بود و عدی	بس بیکر دند از حکم خدا	آن گروه و پیروز شوق آنز اینا
خوش بیکر دند کارش بر نیز	تا بجد حجره الاسود رسید	هر قیل و خواستند زان بر جفا	تا نهندش حجر الاسود را بجا
در میان اشادشان زین رو	کارشان اشاد با جنگ و کزاف	بس مقرر ساختند آنم بنان	کجا و لاین کس کز بنی شیشه روان

می در آید در درون باشد حکم	هر چه او که بد چنان باشد	مصطفی کا کا شمع روشن	آمد از باب فی شیبه برون
بس میکفت آن ساعت چنین	که محمد آمد و باشد امین	مر جا او که بد فرمان پر	ما از اسقصاب او در گذریم
بس خبر دادند حضرت را بد	کا چنین دارند قوت را تم	بس رسول الله در ساعت	در زمین کشته روی و پای
بس حجر بنیاد از روی طرب	کرد از مرقوم شخصی طلب	چار کس ز ایشان برش جانش	بس بدان دانشکی ناظر شد
بو خدیفه عتبه بوز مکه	چارمین را قیس بد نام از قند	بعد از آن مر یک از ایشان	کوشه برداشته شد از آن
بس بنی دت مبارک برکش	بر گرفت آن سنگ و بر کعبه	بود حاضر خجندی آنجا	از فشار داشت او تنگی را
تا که بدید مصطفی سنگ کران	آن حجر را سازدش محکم بران	منع خجندی کرد عباس ای	خود بدادش سنگ از روی آب
بس بدت خویش خیرالانام	کرد محکم حجر را سود را تمام	در غضب رفت از ثنا خجندی	بس پیر گفت او را از زمان
که پیر از کس از حکم الت	می ندارد در دنیا کعبه دست	کعبه را بس آن گروه و فزون	خوش مستغف ساخته و شستون
که جبه او تعمیر میمون او تشاد	لیک حجر از کعبه بیرون او تشاد	عایشه هم را ز خیرالکثرین	مشتی اصحاب و اتم المؤمنین
این روایت کرد است از مصطفی	آنکه فرمود آن امام اصطفی	آنکه قوت نبیه پست الحرام	کرده اند کوتاه ای عالمیقام
که ز قرب عهدشان بودی می	آنچه پیرونت داخل کردی	که کسی خواهد پس از من کرنا	آنچنان که بود سازد آن بنا
من ترا بنام ای میمون لقا	که چه مقدار است پیرونیان	عایشه را داد پیغمبر نشان	سفت کرد از جانب حجر آن زمان

ذکر اولاد فاطمه علیها السلام و قصه وفات زید بن عمرو نوفل

هم در آن تاریخ از حکم و دود	ماطه آمد بدولت در وجود	هم در آن سال از قصابی ربیل	شد ز نیا زید عمر بن نبیل
عمر ابن ربیع پاکدین	کرد است اینچاره وایت چنین	آنکه پیشک زید عمر بن نبیل	کرده بود از دین اهل شرک میل
ترک دین بت پرستان کرده بود	بود معرض از مضاری و بیمه	دایما از قوم میکردی کناره	بود با ایشان مخالف مردکا
می بخوردی آن عزیز آنچنین	آن زمان کشتار قوم خویش	بس مرا کشتا که از روی شرف	دایما از قوم خویشم بر طرف
بر خلاف دایما بر قوم خویش	تا که آید بعد ازین آخر پیش	میکنم از جان و از دل بی سخن	پی روی دین ابراهیم من

ای بگرد

روی عجب در دین آن سلطان	روی اندر کعبه کردندی نماز	روز و شب من زمر بجران	شمار پاکذاتی میکش
که بود پیشبر آخر زمان	تا بوی ایمان پیازم در زمان	آنکه چون بر عمر بنو اعتقاد	که تو در پیش ای بیکو نهاد
زینهار از من سلام آوردن	حال من با وی بکوی مهربان	گفت تمام چون با هر کردگار	حضرت خیر البشر شد آشکار
من سلام زید و عمر و باکذا	در رسانیدم به آن عالی مقام	در جوابم گفت سلطان انام	آنکه و علیه التحیت والسلام
در پشت او را دیدم با کمال	که تخمتر کردی آن بیکو خصال	و امن از غرت کشیدی ز من	سر که باشد آنچنان باشد چنین

ذکر انچه در سال سی و شتم از ولادت بود

سی و شست از مولد خیر البشر	در نیکو کار خجده ظاهر شد و کرد	آن کرین خطه ملک و جود	آن که شایسته شهر شود
چونکه نزدیکی ظهورش میرید	حالتی مردم شدی او را بدید	میخرا میدی ز لذت جان	کس چه داند تا به بودی لای
در دلش بر خطه بدشور می کرد	سرفس می یافتی نور می کرد	سر زمان شوقی و گرمی یافتی	در دلش نوری و گرمی یافتی
عشق میدادی دلش بر مردم	تا شود جای تختی خدا	جانش مردم یافتی رازی کرد	می شنیدی مردم آوازی کرد
نش قدس شان آن قدس شای	از صفای یافتی چون آفتاب	سر زمان پیش رشتی با طرا	مید آخود داشتی دایم طلب
در مقام قرب آن عالی کبر	سر زمان میرفتی الحق پیشتر	سر زمان بر تر شدی آیات او	مستعد و کجی شستی ذات او

ذکر انچه در سال چهارم از ولادت انحضرت بود

در چهل سالش بر تقدیر آت	پیش از بخت می بر بخت	کسری پرویز آن شاه عز	رفت از نمان منذر و غضب
قتل کرد او را بوجهی همکین	کارشان تا بود باشد چنین	ای دل از خواهی وصال جادو	بر در و مصطفی بکشت از بان
وصل جان کربایت جوی اهل	یک قبیلکه ساز از شوق و نیاز	در چراغ دل ذآن با در داغ	روغن اخلاص پر ساز آن چراغ
بس برافروز آن چراغ صفا	راست از شمع در و مصطفی	پیش پیش راه جان داران	تا که رساند جان بر صد فراغ
کان چراغ دل رمت روشن	باوصات دست در کردن	آن چراغ جان و دل سازد قوی	نش صورت کرد و مفعولی
وین در و در آنکه عادت باشد	لذت شد شهادت باشد	این در و در از آنکه آیت	در لحدم شمع بالیت بود

چون ترا این شمع باشد در لطف	پس ازین شمع کدر روشن	پشته را هر کس از حق روزگار	کار من شمع درود افروزی
باد در جان من دل سوخته	تا ابد شمع درود افروخته	بادم از خوان قنوت روزیم	تا ابد شمع درود افروزم
در دلم دایم ازین شمع سوزنا	نام من شمع درود افروزنا	ای آرا العالمین ای باکوره	بس که من افروخته شمع درود
در گو و پیکره و صبح و شب	میزروزم و بدم شمع سلام	ست امیدم کین درود بدم	آن بود اندر دم دم بدم
لذت اخلاص و تفریدم و مند	وقت مرون شمع تو بدم مند	چون بر آید از شمع این جان پاک	بس نهند اندر لحد رویم پاک
تو بغض خویش و تنگین من	در لحد این شمع نه بالین من	چون بر آید از شمع این جان پاک	از گرم شمع درودم پیش دار
تا جو در محشر شوم فارغ خویش	باشد این شمع درودم پیش	بس روم در شمع با شمع درود	در حریم مجلس است و جود
باد است خط ملک صفا	جامع کونین یعنی مصطفی	در رکاب او روم حیران	باشم شمع درود او بدست
با خروش ذکر و با شمع سلام	در روم در کشتن و السلام	بس خوشی در سافت و التیقا	نیت کردم از تجلی خدا
پس در اندازند از پیشم شتاب	تا پیش من تماشای سحاب	شعشع انوار لمعات درود	بر تو باد ای کرب برج جود
تا که گردانت بی صبر و کون	محضره محضر ازین طاهر کون	دری بخت تو باد افروخته	گو کب اعدای دینت سوخته

فصل سوم از آنکه در زمان نبوت و مدت اقامت حضرت در مدینه و درین شهر نه باب است

آن مبارک کینت خراقت	و ان کریم الطیبت اعلی	آن فرشته که پیکر آدمی	کمی اعی قسری می نامی
آن لعل که تاج شاورم کمر	طایفه کلزار از آنج	جوهر پاکش منزه از عیوب	ماه بعلی مطلع شیر غروب
تا در شامه خود طیلان	عقل را در نیت او شد طیلان	تا نزل طیلان انداخت	غلفی در قدسیان انداخت
آن بشیر نکته بشر عباد	خیر خلق الله فی خیر البیاد	بر نیت جانش میسی در نیک	کرده معلوم از عسی آن
عذیب کشتن پت الحام	تا زین مسند دار السلام	بلبل کلزار و اسجد و افترا	کلمین بستان عبد المطلب
چون بذات خویش پاک آمد	جرعه نوش بزم لولک آمد	بس که او در قریه قوت یافت	معرفت در ماعرفنا یافت
در مقام قریب چون پاک آمد	ورد جانش ماعرفنا پاک آمد	یعنی ای دل ما تو باشیم دو	معرفت نبود میان ما و تو

تا انکه ازین است

یکه چون ما از میان برخاستم	در غمی یا پیغم ماسوی تو راه	یکه ازین بیایدات انجای کا	در چنین مقصود ای عالی صفت
تا نیایی در شبستان فنا	ما عرفنا کشته حق معرفت	اندرین مجلای بدانی ای کدا	آنگاه که لا اخصی بود عین شنا
ببین مشو مگر اگر داری بزرگ	از جنابش لایزال نشو	بشنوای درویش تاسن تو تو	این صفات شرع کثرت از
یکه چون فانی شدی اندر فنا	کر بخشیم جان کنی اهل فنا	فی غلط کردم که در عین و فنا	و حدت و کثرت پستی خبر کنی
در نه باندیت حجب از پیش راه	جلد چون باشد یکی اندر یکی	او ثنای دی در کای ای خیر	خوش عنان خویش را کردی
بس کی اندر یکی باشد یکی	در کجا بودی قشای در کجا	و ز چنین گفتار استغفار کن	چون کنم من تا که می یابم خبر
در کجا بودی قشای در کجا	زینهارای با وفا عیم کمن	چون برم زین سم تو که تا چون	این زبان می کرد و دم بی اختیار
پنجبر افشاده ام جای دی که	من چنین اندر میان ای با	کر چه می گویم من آشفته کا	وین زبان من لسان الغیب
ز آنکه پیشک من نمیکویم سخن	ز آنکه زمری انجین در نیت	سر توبی عیسی سخن بی عیب	تا یکی میزانی ای دل این قب
کین تر تم مست از جای دی که	با کس آری ازین غرقاب باز	باسر لودای ای پیکر ار	با چنین اسرار توحیدت چه
وین بجز ترسان الحالت	حالی از مولودای دل را ز کو	از ظهور حضرت خیر البشر	و عده میدادند از نزدیک
باسر مقصود و کز کوی تو باز	کر بنی اشعل بدش مرقی بود	این روایت کرده است	پس کس در پیش خود کند
وز علامات نبوت باز کو	کنج خانه دایما بودش قرا	تا کسان روزی برون آمد	در میان قوم نشست او
آنکه نزدیک آمدت او را	خوش بر بردی به شمار و کدا	بسیار از بخت خیر البشر	تقصه بخت قیامت با حنا
وی عجب آنکس مرا میاید	من بدم که چکتر ایشان می	بسیار از بخت خیر البشر	کوه صدق این سخن جود و لیل
خوش بر بردی به شمار و کدا	هم بدین نزدیکی ای مردم تو	کوه صدق این سخن جود و لیل	بسیار از بخت خیر البشر

بس بدو گفتند کای مرد کم	کی بود وقت ظهور او بگو	پس یهودی کرد اشارت سوی	کین پسر گزنده باشد بی سخن
باشد او پیشبر آخر زمان	و اندرین تو لم داریدش کان	گفت سله چون شدم واثق	روز و شب می بودم اور مشطر
چون می مبعوث شد خیر الانام	من براو آوردم ایمان السلام	و آن یهودی چپش بچزد	برد بر پیشبر از جسد خند
چونکه او پنج صد در دل نش	عاقبت آن نازد و کفر مان	گر چه پند و یکران دادی بدم	خود نمیکردی قبول آن ناطق
سر لاشطالی متعال ازین	بر تو کرد و شکست ای نیک	دیگران را که چه میکردی دوا	مانده می شد در علاج خویش را
گفت سکه کشش ای راه	تو نه ما را از آن بمیدادی خبر	پس چرا ایمان نمی آری بری	و همچنین دوری و شک از پی
گفت آری یکایک نیست آن	که بمیدادم شمار من نش	و آن یهودی عاقبت در کفر	گر چه دانست از جسد ایمان
سکس که شرف جسد بر گزید	با جسد هرگز دل گشت نیست	چون کسی را نفی داد خدا	تو جسد بروی برای پیوا
ز آنکه آن نفی بوی ای بچزد	چون خدا داد تو توانی نه	کز جسد کفر خویش راضی ده	آبخیزد خواسته چون رود
عاقبت میری در آن اندوه غم	کرده باشی تو بنفس خودم	هم تو خود انصاف دای با	تا کسی رود که نقد بر خدا
دولت از دنیا بیست آن بیست	دولت دنیا پیر از پنج نیست	چند روز آیدت اندر نظر	آخر از چشمت رباید خیر
چند روزت مست سازد چون	تا خبر داری دهد با دیگر	چند روزت با یک بردولت	یک دور و زت دود و دلبست
ای شده غره بدین دنیای دوا	پنج خبر خواهد شد از دشت	در پی او زار خواهی مرد تو	زار جیوه و خوار خواهی مرد تو
هر که بر دنیا جسد دارد درخت	نی غلط کردم که از خرد گشت	کی روا باشد تو ای دل گزری	از پی دنیای دود و صرخت خوی
زوده دنیا بدینا و ارتو	و در نه خواهی مرد چون مرد تو	ست دنیا فی المثل چون آخری	سرفرو برده در او مرجای
میل بر دنیا کنی باشی خری	و در دنیا دار باشی خری	از جسد ایدل تو خود پاک ساز	جان خود آینه ادراک ساز
چون بود دنیا بدی از زوال	ز بهر از بهر او چون مثال	هر چه حق داد بدان دلتا	روز همه اندوه و غم ازاد باش
از دور و مصطفی ای پاک جان	دایم ای باش تو رطب اللسان	کز دور و دی پابی ای قوی	سم مراد دینی و هم اخروی
تا بود از فرشته این نزد	از دور و دش با شیر نیم مذا	تا تن من با پسته بجان	از دور و دش با دل رطب

علاست دیگر از علامت نبوت		عاصم بن عمرو آن صاحب	شکل کردست از یکی از قوم خود
آنکه کرد او انجین ثعلی عجب	آنکه اسلام را این بسبب	که بدیم از قوم کفار عنود	چنگ می کردیم دایم با یهود
وی عجب قوم یهود تیز بین	دایما با ما بگفتندی چنین	آنکه یک پیشبر عادل شود	زود باشد که کند اینچنین ظهور
ما می تابع شویش پدید	باشا آیم آن ساعت بچنگ	بس کینم ای کافران بگن	تا خبر دارید استیصال
می شنیدم این سخن زایش	می نگفتم این سخن را با کسی	تا بنا که مصطفی آن کج نود	آمد اندر گمنا که در ظهور
هر صفائی کان یهود بدکان	و صف میکردند پیر را بر آن	چون بدیدم از سر صدق و صفا	سر میران وصف بد مصطفی
حال وی تحقیق چون کردیم	بس پوی ایمان بر آوردیم	تابع و نیش شدیم از جان	فیض بردیم از کاشش متصل
چون جسد اندر پیش شستیم	با وجود شرک ایمان یافتیم	لیک آن قوم یهود بچزد	در ضلالت مانده و در جسد
تا که اندر حق ما و ایشان تمام	نقض قرآن کث نازل و السلام	قال الله تعالی و قدس و لما جاء و محم کت ب من	
عند الله مصدق لما نعم و کانا من قبل سیفون علی الذین کفروا فلما جاء و هم		ما عرفوا کفروا و ارفع الله علی الکافرین	
مرغفس از مادر و دی عهد		علاست دیگر از علامت نبوت حضرت	
عاصم بن عمرو مقبول ام	این روایت میکند این نیزم	کر بنی قریظه مردی بود	گفت روزی با من آن پیر کین
پیچ دانی کر بنی زهل از یهود	سلت اسلام ایشا زاج بود	گفتش کی کر تو میدانی بگو	از دل من زنگ نادانی بشو
گفت شخصی از یهود شام بود	پیشک این سپاسش نام بود	پیش از بشت بدو سال تمام	در بنی زهل آمد او از ملک شام
سجابه الدعوه بود آن باکنا	در رسیدش ناگهان وقت تقا	چون بزوع افتاد این سپان	از سر تحقیق بکشا داوز بان
گفت ای قوم یهود تیز کام	پیچ میداینده از ملک شام	من بچه و ج آدم آخر برون	و اندرین دیرانه اش کردم سکون
و آن زمین نفث و عیش خوشی	تر که کردم آدم در ناخوشی	تر که کردم شام با آن اعتبار	کردم اینچنین قحط و شکنج اختیار
تا که پیشبر آخر زمان	کامده وقت ظهورش بپکان	گشته معلوم از کتب مارا	کان کند بخت بسوی این زمین

بگو که در یام کم آن نیک پی	بس پاره پیشکی ایمان بری	جایا فرمان رسیده برم	ی برند اکنون بجای دیگرم
من بر این کام آدم در ملک شام	میروم من از جهان نادید کام	ایندم از دنیا ش رحلت میکنم	بس شمار من وصیت میکنم
آنکه جمله بروی ایمان آوردید	مرجه فرماید ز جان فرزان	سپیکس باید که در ایمان بکام	بر شما پیش نیکرد و السلام
که شود مبعوث بر خلق جهان	مغز عالم شود او پیکان	جنگ با وی کس نباید کرد هیچ	هر که چدر و از او افتد هیچ
چون وصیت کرد آن عالی نهاد	بعد از آن بروی جانان جان	سم در آن نزدیکی از حکم غنود	مصطفای مجتبا کردش ظهور
چون بنی قریظه را کرد اوجها	تا کند شان رسالت آهوا	چون بنی زهل از نماز انداخته	بس بگفتند العجب با یکدیگر
کین همان پیغمبرتش پیکان	کرشان داد دست این سپان	بر صفاتی کر نشان داد و بجا	اندر آن موجود باشد بر ما
بس پایداری کرده نیک پی	تا پایدیش خوشی ایمان بری	بس روان برخود استدر شایر	آمدنش جمله پیش مصطفی
بس سلمان از دل و از جان شدند	سر بر در کسوت ایمان شدند	کسوت باطل بکنندش بر	کسوت حق او بکنندش بر
چون شدند ایشان مسلمان آغچان	ماند خون و مالشان اندر مان	تا جراح جانم افروز دمام	از درد و دوش باد روغن السلام
علاست دیگر از علامات نبوت			
گفت از بهر تجارت با طرب	رفته بودم تا بصیری العجب	روزی اندر سوی بصری	نقل از طلحه عید الله این
داشتم در سوق بصری بروی	ی چشیدم لذت سوداگری	تا که آن یک راسب نیکو نهاد	در تجارت بودم از حکم خدا
گفت اینجا هست شخصی محترم	که بود و تحقیق از اهل حرم	گفت آری ای بزرگ نیکو	خوش ز بام صومعه آواز داد
گفت احمد کرده در کمال ظهور	گفتم احد کیت بر کوی صومعه	گفت سلطان سعادت در	این عبد الله عبد المطلب
هم درین ماه آن بزرگ در مهنا	میشود مبعوث از حکم خدا	خاتم پیغمبر است آن یقین	وز حرم پدا شود آن نازنین
که باشد در حرم او را ظهور	یک ز آن بجزت کند کیر غفور	در زمینی که ز قعدیر آله	جزم باشد شکهای او سیاه
شوره باشد هم کل آنجا تمام	نخل باشد اندر آن عالی مقام	چونکه راسب این سخن بر من	ای عجب در خاطر من این نقش
از تجارت چون شدم فایع کام	آدم با جانب پت الحرام	بس بگفتم تا من از اینجا شدم	پیچ از نو قصه پیدا شده

در بگوئی

بس بگفتندش محمد آن امین	دعوی پیغمبری کرد یقین	تاج او کشته بود بر او عرب	نوز این چیری بنو دست ای عجب
طلحه کفاجون شنیدم این نشان	پیش بگویم آدم عم در زمان	قصه بروی کوشش کجیر تمام	بند از آن کشته مسلمان و السلام
تا دشتی تاج جرج نقره کوب	از شقی بر خون شود و غنوت	پند و عطر تحیات و سلام	بادند ز مرقدت مر صبح و شام
علاست دیگر از علامات نبوت			
یک رسالتی بس خبر	یا نشه بود او پیراث از پدر	اعلم قوم بیوه و نار نشید	آن ز میر این باطای ملید
جای بیست و لون و شکل و قدا	صنبط بودی در سال بس	نفت و صف سید آخر زمان	اندر آن بنو شسته بودش پیکان
چون موافق یافت او اوصاف	با صفات حضرت خیر الانام	چونکه شد مبعوث تا که مصطفی	این باطآن چشت تا سزا
که بر او داشته بد آن بدکان	بجنان میگردد او صافش نهان	آن رساله در زمان شست او	تا نکرد و سپیکس زان مستفید
بس بگفتی چه بدش بدست	این ز پیغمبر بود این غیر است	از حد آن ناقص و غنوت	توم خود انداختی اندر غلط
یکه آن از قوم بنیان داشتی	ختم رنگ و بعض در جان داشتی	که بر جی بنشانی او زشت	مصطفی را بجز فرزند آن خویش
که بر او داشت آنچنان آنچه	آخر الامر او بدیدش آن خود	ای زنی ظلم و تعدی و عنا	کابین باطاکر و با خلق خدا
که در کار این کرده دل سنا	بر در فضل تو ای آرام پناه	آنچنان کشت او لکه کوبان	که نیارم کردنش پیغمبر از ان
تا ز روزی مانده موی در میان	کرد عبد الله سود آن نصیح	از کال صدق این نخل خبیح	از درد و دوش باد و دل طب السلام
و اندر اندم آن بیوه و نانا	خوشخوشی توری خواندندی	چون بدیدند آن نشان عز	رفت اندر بیت خاص نبود
گفت پیغمبر چنین گای مردمان	از جبر و خاموشی کشتید این	نیم رنجوری در آنجا خسته بود	در زمان خاموشی کشته ای عجب
چونکه اینان در رسیدند آنرا	نزد و صف سید آخر زمان	چون تو ناکه در رسیدی قری	وز نهیب خشنکی آشفته بود
بس نشسته رفت آن رنجور حال	بستدش توری از حسن خصال	بس بخواندش آن محل اوبال	ترک از آن کرد تا تو نشو
گفت ای از عرش اعلی رفت	این بود و صف تو و انت	من کو ای میدم ای رسنا	بود و صف حضرت و امت تمام
			آنکه پیشک نیستش جز یک خدا

مصطفی باشد رسولش پیکان	و آن تویی ای سید آفرین	مرجه تو گفتی و کوبی جنت	بر گرفت آنکه انچه بخت
چون سلمان کشت آن بکیزد آتش	کرد در ساعت دوان مجلس وقت	در زمان فرمود آنجا مصطفی	با صحابه کای کرو با صفا
عسل و تکفین را کیند ای مرد پاک	بس کیندش با مسلمانان بجاک	چون چنین فرمود ما را راست آن	در زمان کردند اصحاب آنچنان
بس شد آن رنجور از اهل شت	کفر و شر و بر وضلالت و آشت	و به لذت بد کرد و درویش رفت	و آن سعادت در کنار خویش یافت
روی حضرت دید و ایمان آورد	در زمان در جنت الماوی	و به خوش باشد که من نیزش کرد	جان دهم شمع جالش در نظر
تا ز کرد اتم بوی ای خوشیش	پس برافشتم بر ویش خویش	چون بهیم روی آن عالی نفس	پنجره روم بر آید زین نفس
کر بود صد عالم جان آفرین	بر جمال وی فشانم رایگان	خالق من از تو دارم این امید	تو کن یارب امیدم تا امید
تا قیامت دارد از تن جان من	از درودت تازه باد ایمان	و ای جان و دل من شاد باد	و ز درود مصطفی آباد باد
علاقمه دیگر از علومات نبوت			
رفت باو طالب آن عالی مقام	از پی سوداگری در ملک شام	بود عمره شان بزرگان قریش	آن بدش دیگر که آن شاعر
در جوار را می بس باو	ای عجب آن قوم کردنش زو	تا کمان آن رامب با سازو	میشد آنجا یک با برک و عیش
در دلش افتاده بد صد و لول	بس همیکشت او میان فل	سر طرف میرفت و هر سبیدو	از میان صومعه بیرون دید
چونکه دید او را پی دولت کثرت	بس هماندم دست آن حضرت	گفت ای خلقی که انچه حاجت	تا که ناگهان محمد را بدید
نیک بشناسید کین شخص عیان	ست او پیغمبر آفرین	سید اولاد آدم او بود	صدر و بدر مرد و عالم او بود
حرم خیر المرسلین اینست بس	رحمت للعالمین اینست بس	بس بوی کفش پیران قریش	کز جبهه دانستی تو این ای قریش
گفت من در بام بودم خوش دل	چون ز عقبه کشت خاتره فدل	یک درخت و سنگ در آنجا بود	که ساعت در نیامد در سجود
وی عجب ایشان بجز پنهان	ی بخواند کرد سجده پیکان	ست زیر شانه اش مژگی	کان بود مهر نبوت پیکان
ی شناسم من به آن مهرش	کو بودی شبیه خیر المرسلین	جامه اش از شانه بگرفت آفرین	دید او مهر نبوت بس عیان
بعد از آن آن رامب با برک و	خوش طعمای ساخت از برورش	بس نمود آنکاه ایشان را	تا بنوشند آن طعم باب

و الجب آن سید کون و مکان	بود در صحرا میان اشتران	بس طلب کردند او نزد طهام	چون بر می آمد آن عالی مقام
پاره ابرش بد او بالی	سایه کرد در بر سیر جبر البشر	نرم اگر رشتی و کر رشتی عیان	ابر با وی میشد ی نیز همچنان
ورمی استادی آنحضرت بر او	ابر می استاد هم بر جای کا	چون بقوم خود رسید آن نکینت	بود منزل شان به پای او خست
جل اندر سایه او ای عجب	خوش می نشست بودند از طرب	مصطفی بنشست آن شاه جود	در کنار کای گذران سایه نبود
بس بگردید آن درخت با طر	سایه افکندش سلطان	گفت رامب بنگریدش سایه	که بوی افتاد و گردید از شیا
ایستاد آن رامب عالی مقام	سپس بایشان داد سوگند تمام	آنکه بنزدیش بروم این بکای	و آن در پنهان کیند از رویا
تا آنکه گردانش اکنون پی کنند	پیچ ندرشند و قصد وی کنند	بد منور او رامب اندر این سخن	کامند از روم تا که مفت تن
چون رسیدند اندر آنجا محمود	آمدن آن مفت بر رامب فرود	بس گفتندش که دیدیم کتین	در کتاب آسمانی آنچنین
کامندین تا رنج بی ریب و کان	آنکه مست او تید آفرین	و آنکه خواهد کشت مبعوث از حرم	و آن بود دایمی مجموع اسم
اندرین راه از قضای کردگان	خواه آمد پیکان او در گذار	ما زین منی بسی دلخسته ایم	سر کجا راهیت بروی بسته ایم
مرد کرد سیم از هر سوی روان	خود بدین راه آمد سیم این زمان	قصد او داریم ما ای پاک جان	تا قبل آیم او را پیکان
کشتن او باشدش آیین ما	ورن آخر رخه اندر دین ما	گفت رامب کای نکو یان	چون شما گفتند ما کو نیم سیر
یک سخن حالی جواب من مید	بعد از آن مان هر چه می باید	که ارادت باشد امری از خدا	پیچ شد ایند دفع آن شیا
جملگی گفتند تقدیر خدا	کس نیارد دفع کرد ای با	گفت رامب بعد از آن کای	چون یو چنین است و در ویر
باز کردیدش از انچه باطن	کام بخواید شد باشد بی سخن	چون شنیدند این از آن عال	سر بر کشند از آنجا باز پس
بعد از آن آن رامب نیکو نهاد	ای عجب بو طالبش سوگند داد	تا از آنجا باز کرد اندر رسول	بس ابو طالب نمود از وی قبول
باز کرد ایند آن نیکو خصال	مهره او کرد او بکوش بلال	چونکه از آنجا باز کرد دید آن چپ	داد رامب توشه شان کنگ و
تا بود در جرح نقش ککشان	از خدا باد و در و کل فشان	مردت باد اکل انسانی کرد	بادت از فیض حق افشانی کرد
علاقمه دیگر از علومات نبوت			
بشود از من یک علات ای	کابین عباس از آن داده		

نعل کردست او بسی باطنه	آنکه در کمر زنی بد کا منه	بس بوی جع آمدند اهل قریش	بس چنین گفتند کای با عیش طیش
پای مایگر سپین ای نامور	چون پینی بازده مارا خبر	آنکه پای ماکه امین ای جلیل	آن مطابق است بابای خلیل
که بود اندر مقام اورا اثر	ز نو ماراده ازین معنی خبر	کانه گفتش که فرزندان تمام	حاضر آیدش در اینجا تمام
بس همه حاضر شدند آنجا کای	کانه گفت ای کبر و بکجوا	یکی کلیمی در زمین نرم م	کسترانیدی میمان حرم
بعد از آن یکیک برانجا بگذر	تا پسینم که که امین تربید	بس کلیم انداخته اندر میان	بس که شد ای عجب یکیک آن
آخر جمله گذر کردش رسول	کانه گفت ای که و اصل	بای این شخصت بی شکیل	راست بابای برامیم خلیل
چون ازین صورت گذشتش پیش	گشت مبدو آن شد صاحب	تا کرد انت این زمین چراغ	از درودت باد ترتیب دماغ
علاقه دیکر			
پس از مار زمان عطر سلام	یک علامت گوش کن ازین	اصحی انجاء روایت میکند	وز سر صدق این حکایت میکند
مستع شوکیزمان ای با سبر	از قریش پونا کشتش	از پیش ایشان زمره نشاند	غلغلی در طرف انداخته
آنکه چون سپهر آفرین	در قیامت بود دنیا تمام	که که پی گیر در رسول مامی	پیش کردش قریش آن سلی
ز اسلی بودش یکی بکر زمان	گفت با قوم قریش نارسید	من ندیدستم محمد هیچ بار	لیک برخاک که او کرد کده
چونکه نقش پای حضرت را بد	راستی ماند بر آن بای که	دارد آن بای عزیز نامور	در مقام پاک ایرامیم اثر
نقش بای او که می بینم عیان	شد یقین مارا که تو مستی حرف	چون حرف باشی تو ای شوریده	کی توانی پی گرفتن باز کرد
گفت بوسفیان بوی کای سحر	علاقه دیکر در هفت		
تا که آن در مجلس آن نامدا			
چون شنید آن شخص از وی چنین	گفت وی را کای ایرامین	در قدم سید آفرین	خوش هدایت یافتش کمران
همه بقی مجموع باطله بکشت	همه گزینا شد بفر آن جمله	در قدم مصطفای ازین	نشان فقر مشغنی شده
بس عمر گفتش چه سنگام زود	باشی صحبت بگو با مصطفی	مرگش پیش از اسلام ای	باشی یکشب مرگش اینچنین

انجاء

آنکه شد ظاهری الحق با سلام	بر دایم با کشت اسلام	سلام این بشنا از حسن نیت	که ز اخفاش و نه احلام
مرزانی فیض و بکری رسد	خلخل الله اکبری رسد	وقت بهت مصطفای کامل	وقت جا، الحق ز منق الباطل
هم در آن مجلس یکی شخص کزین	خواست کثایا امیر المؤمنین	مثل این قول ای امام نجین	بی تکلف هم رسیدش بمن
بودش من در پایانی عجب	باسکون و باقرار و باطر	دیدش تا تو سواری بر نشانی	کای عجب او خوش برفت ی
روی با من کرد چون نردم	از میان جان صدایی بر	گفت یا احمد و نوبت بی	باز گفت الله و اعلى و جل
حق ترادوست ای احمد کجا	خیر موعود آنچه میخواستی تمام	آن سوار آفر در آن صحرا و	این صدا در داد و از مادر
چون عمر شنید این نعل در دست	حق را خوش میان در دست	گفت خدا که جان آرام	باز مارا راه در اسلام داد
آن خدای خالق جان آفرین	که موز ساخت او مارا بدین	باز شخصی دیگر از اخبار	با عمر گفت ای امیر مؤمنان
من ازین صورت عجز دیدم	دیدم هم خود نزد کس شنیدم	چونکه تقرب او شادایندم	این حکایت باز گویم ای امام
میشدم سالی بسوی شام من	بودم اندر ره مصاحب با	بس بتقدیر خداوند و	آمد پیش هر سه در جای فرو
نزد ما آمد زنا که یک سوار	تا در آن صحرا شد همیشه مرچا	سخت آنجا کسه بودیم از قضا	تا که آنجا آمویدی دیدیم ما
در زمان بر خواستم من زان	رفتم و آمو که فتم در زمان	گفت با من آن سوار با تمیز	آنکه این آموزگار کن ای عزیز
ز آنکه ماده تن درین راه ای	در گذر بودیم با شوق و طرا	چون رسیدیم اندر آنجا آفرین	بود نزدیک آن که بر بایندمان
بود این آموز در آنجا در چرا	کس نشد او را خرام بر طرا	من نکردم گوش قول آن سوار	بسینم آمو که را استوار
بعد از آن کردیم از آن موضع	با خود آن آمو ببردیش	چون شب آمد ما نشی نیکو صدا	بر طریق نظم میداد این
آنچه او داشت می گفت از یقین	معنی آن نظم بود الحق چنین	کای سواران کاغذاران تمام	که می رانید اسب شیر کام
صید آمو را می جازم شد	پیکان بر قلستان عازم	بند بردارید ازین آمو ای	ز آنکه دارد طفلکان شیر خا
چونکه از ما گفت شنیدم این صا	در زمان کردم من آمو را	بس بسوی شام خوش خوش ختم	کای و بار خورشید آنجا ختم
وی عجب در بازگشتن بی سخن	چون در آن موضع رسیدم من	بر شنیدم ما بشی را ای عجب	کاین صدا میداد با شوق و

بسیار بزرگ او داشت نیکو صد	آنچه این معنیش بر داشت	ی مکن تعجل و باش آهسته تر	در همه کاری ز عجلت در گذر
تا یکی را نی تو اسب تیز و	راست زین گوینده قوی	آنکه از نو میرسد پیغمبری	در راه دانی و منجایی سروی
که شریعت را بود از وی واج	خسروانش سر بر بدست	باصلاح آید همه خلق جهان	از قدم سید آفرین
تا که باشد جان من با تن قرین	علاقتی دیگر از علامات نبوت		
بهر میر که کشته زینسان آیتی	آنکه بوده در بنی ختم نبی	روزی از تقدیر حق لاینا	نزدت بنشته بودند تمام
پیش او بت آن گروه جاها	قطع و فصلی داشتند از دنیا	با کسانیکه با نفعی نیکو نداد	آنچه این معنیش بود آواز داد
ای خداوندان اجسام و صور	روی نیکبایان اصنام از خطر	آنچه می بینم شما از آن غلبه	و آنچه من دانم شما از آن جلیله
میدرخند تا که باری برقی بلند	از تنه سر بر بزرگی از چند	که انعام و سرور اهل صفات	از بنی ما شمه از اهل شجاعت
چون شود مبعوث آن شیخ جهان	کعبه کرد و آشکارا از آن	قبله اندر بعثت او محترم	کرد و از بیت المقدس با جرم
چون در آید صرصر قرش نجاک	بر کند از بن درخت کفر پاک	بس توقف کرد و داشت آن قدر	آنکه ما کردیم آن خلش بد
چون بنی ختم شنیدند این سخن	هر یکی رفتند از سوی بدر	تا که شته بد سه روزش که خبر	در رسید از بعثت خیر البشر
آن یکی را هر عزیز نیک حال	کرد او را بوی بریزد این سوال	گفت آری من جویانم نیز	خدمت بت داشتم مریدم
یک حمداته که حق ما را تمام	ره نمود از برکت خیر الانام	چون که شیخ شریع ناکر بر فروخت	سر بر کفر و ضلالت را بست
شیخ شریع خویش تا فروختش	مرجه باطل بود و کبیر خوش	تا بد این شیخ با دافروخته	رشته جان عدویش خسته
پیش از من گفتار دون بی صفا	شرع را بودند دشمن از وفا	و این زمان هم اهل بدعت	دشمن شرعند و بل زایشان
باصلاح آورده خدا یا جلک	بافلاح آورده خدا یا جلک	تا بود و نوری دلش پر نور	وز در و دلش جان و دل مود
علاقتی دیگر از علامات نبوت			
آنکه روزی بود در مجلس عمر	تا که آن شخصی در آمد در گذر	دیگری گفت ای امیر مومنان	تا که آن شخصی که بگذشت ازین
دایما جام مودت شاربت	نام او پیشک سواد خارت	در عین دار و بسی قدرش	ست در اهل یمن او پیش صف

از ظهور

از ظهور حضرت خیر البشر	داد و مرا زای امام اورا	چون عمر شنید این قول	در زمان آن مرد را که طلب
چون در آمد نزد میرالمومنین	با ادب بنشست نزدش زمین	بس عمر گفتش که ای مرد مگو	آنچه می برسم جواب من بگو
خلق می گویند مرا ز ترا	داد و اعلام از ظهور مصطفی	چون سواد تا ریش شنید این	گفت آری یا امیرالمومنین
تا مسلمان گشته ام ای فرزند	منگش بر من نشد مرا زبنا	بس عمر گفتش که نه ای حکم	می نباشد نزد ما از شرک کم
باز که در نزد من ای مستبر	تا چگونه داده مرا زت خبر	بس سواد تا رب با کیزه دین	گفت آن دم کای امیرالمومنین
یکی شبی خوش خفته بودم با طرا	تا که آن مرا زدم آمد هم به	بای بر من زو مرا پدیدار کرد	بعد از آنم و انش اسرار کرد
گفت برخیز از تو داری عقل و نور	و آنچه من گویم ترا میدار کوش	که رسولی کای با کیزه پی	گفته است مبعوث از نسل لوی
خلق عالم را کند دعوت بحق	می نیکو دگس بر و سرگز سبق	بعد از آن نظمی بخواند آن شین	ای عجب بر من که بد معنیش این
در دم باشد شکفت از جنبان	آنکه باشد که شان مقصود جان	هم بر آن جن چون پری چکان	بر پری و آدمی یکسانه اند
طالب راه هدایت سر بر	تا شوند بر کرمان غالب در	که تو شبی بر خیز الانام	بای از حق مرجه میجو ای تمام
چون که بر من خواند مرا ز این سخن	اعتبار او نکردم هیچ	گفتم آخر تا کی داری غذا	زور ما کن تا بر آسایم ز غذا
زور ما کن تا شوم خاموش من	ز آنکه بخواهی کشیدم دوش من	بس شب دیگر پا بد میخان	باز گفت ای پدر در پیشم نهان
باز او اپات خواند آن کرد	و ای عجب من هم نکردم اعتنا	در سوم شب آمد و باز نش	بار دیگر بر من این اپات خوا
چون جهان دیدم مگر بر ملا	دوستی اسلام پیدا شد مرا	روز دیگر خواستم القصه من	روی سوی مگر کردم بی سخن
بس خبر دادند اندر ره مرا	آنکه فرمودست بجزت مصطفی	چون شنیدم این خبر خرم	وز پی او در مدینه آمدم
چون رسیدم در مدینه در راه	بس مراد دادند مسجدشان	چون رسیدم من بحسب بکان	تا که از آنو بیستم در زمان
بس شدم در مسجد آن وقت	دیدم آنجا سید کون و مکان	که روی اصحاب بنشته بد	جان و دل در مهر وی بنشته
چون بودیم من جمال مصطفی	خیره گشتم در کمال مصطفی	چون که من دیدم حضرت یاقم	من چه گویم تاج لذت یاقم
بس روان در پیش حضرت تا ختم	خویش را در پای او انداختم	بس چنین گفتم که ای سلطان	شیخ جمع و رحمت بلعالمین

یار رسول الله صبران آدم	کرد در رخت رسول کرد کاف	بسرور ایشان و خیر آن آدم	بیک نفس کلمات من بشنوی	ما بگویم اندرین حضرت دی
بسرور از دیگر کرد او آنچنان	که غنا از قصه موی در میان	تا کنم احوال خود را آشکارا	بسرور بکر آن سر اهل صفا	گفت این نزدیک شو با مصطفی
بسرور چنین فرمود آن عالی نفس	آنکه از احد سلامش نفیس	کاش بجز عز ازت خبر داد است	چون شدم نزدیک با حق تعالی	ماندش زانوی زانوئی سولی
چونکه آنحضرت ز من پرسید حال	گشت روشنم لم شمع وصال	بسرور بظلم اندر حضور مصطفی	آنجای من منیش بکر کردم	باز که نزدیک اصحاب نیز مان
گفتم ای سلطان دین دیدم بخت	مچنان در گوش من داد او خط	کامدت از حق رسولی در جهان	بسیار این غایت است آن چنان	خوش می زود پی اسرار تو
بازم آمد هم شب دیگر بخواب	مچنان در گوش من داد او خط	در سیوم ش نیز باز آمد	بمچنین این را ز گفت آن درم	بازای دل در کجا رفتی دگر
چون محقق گشت نزد من دوزخ	آدم از جان پیشتر این زمان	من گواهی میدهم که ایند	بسرور پستش را جز او جزو نیست	بسرور مقصود روائی با کج
تو رسول بر حق ای مصطفی	پیکانی بهترین انبیا	رسنمای من شوی شمع و صلی	تا بدانم شرح راجه جزو کل	پس در خطه انوار درو
ز آن شدم من از دل و جانت مطیع	تا تو در محشر مرا باشی شفیع	چون بگویم این حکایتی ای عمر	من نیزه حضرت خیر البشر	بسرور تو قایل باشی اسرار جهان
زین سخن یکبارگی بی غم شد	حضرت و اصحاب او خرم شد	بسرور بر خوات از زانوئی	با سواد آغوش کرد آن سر فرا	وامان ای جان من در سر
گفت این بود این زمان مقصود من	کز زبانت بشنوم من این سخن	چون که گشتی گشت جانم بر طرب	خوش به تازی و بالفاظ عرب	ز آنکه هر تر را بود سری دگر
بار دیگر ای نذر و خوش خرام	از در و دوا و کجی معطر کن شام	جای ت آتانه دار السلام	تا یکی باشد درین سجن تمام	خوش می زود پی اسرار تو
از در و دوش بال جان باز کن	وز در و دوش سوز دل با ساز کن	از در و مصطفی بالی برار	تا یکی پر بسته ای پتو	خوش می زود پی اسرار تو
از در و مصطفی بکشی بال	تا یکی باشی چنین سرکشه حال	چون بر آوردی پرو بال درو	روی بنهد بر تو اقبال درو	باز که نزدیک اصحاب نیز مان
بسرور خوشی ز آن بال با ساز اندر	بسرور کوی او به پرواز اندر	بسرور می چنین از سر کوشش کج	چندین ذکر و تحیات و سلام	خوش می زود پی اسرار تو
چندین چین سر زانی پیشتر	مر زمان در کوی او و پیشتر	تا از آن چندین شود جانت قوی	راه یابی سوی برج معنوی	باز که نزدیک اصحاب نیز مان
چون به او برج او قادی خبر	بسرور دندت جان من پیشتر	چون که بکشی تو چشم معنوی	از صور یکبارگی پروشی	خوش می زود پی اسرار تو
جانت یابد راه سوی اهل راز	چون که سر معنوی کردی تو با	چون به اهل راز بردی او تو	کم شوی در بر آن آتانه تو	

بسرور آن سر آن چشم باشد دگر	چشم ترا سردمندت آنرا	بسرور زان داشت اسرار تو	بسرور شوی با سر معنی یا رستو
چشم ترا سردمندت آنرا	رو بیا لا سوی تر سر بر	بسرور بتر سر بر و پیکان	بسرور تو کیسان بود نماز و نیان
رو بیا لا سوی تر سر بر	نیست ترا و نهایت ای سر	تا که از سری شود بر تو عیان	بسرور بتر سر بر و پیکان
نیست ترا و نهایت ای سر	می طلب دیگر جو داری باز تو	چون غنا دزه از تو اثر	بسرور بتر سر بر و پیکان
می طلب دیگر جو داری باز تو	از سر مقصود خود رفتی بدر	این سخن سر بایه دیو انگیت	بسرور بتر سر بر و پیکان
از سر مقصود خود رفتی بدر	حالی که گذار اسرار نهان	حالی که خیر از سر صدق و صفا	بسرور بتر سر بر و پیکان
حالی که گذار اسرار نهان	چندین او با صلوات و سلام	مرغ جانم تا بود در تن مدام	بسرور بتر سر بر و پیکان
چندین او با صلوات و سلام	بر تو بادای شمع انوار وجود	چهار تاست بانه از دواج	بسرور بتر سر بر و پیکان
بر تو بادای شمع انوار وجود			

باب دوم در بیان آنچه در سال اول از نبوت بوده و صفت نزول وحی و ذکر آنکه اول که مسلمان شده

مشرقات صلوایان	یا حبیب الله صلینا علیک	یا رسول الله صلینا علیک
یا شفیع الخلق صلینا علیک	یا عظیم الخلق صلینا علیک	یا شفیق الخلق صلینا علیک
ذاته فی ذاته ذات شریف	شاید راجع الی الله اللطیف	ذاته فی ذاته ذات شریف
حضرت قدسیه در شیم	کامل عال الخلق العظیم	سلوا قومی علی خیر النب
سلوا قومی علی صدق الانام	سلوا قومی علی خیر انزل	سلوا قومی علی خیر النب
سلوا قومی علی صدق الامین	و ای الامان رحمت للعالین	سلوا قومی علی خیر النب
چون که پدید کرد استداد تمام	ذات او شد منظر و وحی کلام	سلوا قومی علی خیر النب
چند سالی جو اندر حمد حال	ای بر آورد او بخلوات جمال	سلوا قومی علی خیر النب
خوش خوشی در زیر بال لطف حق	بیکرقت از جوهر قدسی سبق	سلوا قومی علی خیر النب

جانب ناست او چون صفیافت	برخ لاسوتیش در وحدت	برخ رو حایتش قوت گرفت	چون که چشم خویش در آلت گرفت
دوات پاکش شد مخدای وجود	بافت آنجا پرتو شد شود	چون مخدای کشت با انداز غیب	منکس شد اندران امر غیب
غوبت بجران سر آمد لایزال	در رسیدش وقت ذوق و شوق	شرد کانی کان کالات نهان	بیرسد اینک بسر حد عبان
شرد کانی عاشق از کان گل	بیرسد اینک بسر حد جمال	شرد کانی کایت الله نور	بیرسد اینک بسر حد ظهور
شرد کانی کان کل کلزار غیب	جلوه آوردست در باز آفتاب	شرد کانی وحی حضرت میر	ترغیب اندر شهادت میر
شرد کانی نور انور میر	در ومان ناموس اکبر	شرد کانی تیر مولی میر	وحی را وقت تجلی میر
شرد کان سر و کستان و جود	میفرزد در جهان شمع شود	شرد کان سرور یاض سرور	بیرسد در حمله پیغمبری
شرد کانی کان به باغ بهی	بیرسد در مندر شمشیری	نوبت تبلیغ حضرت میر	کیش پیشش شمع دولت میر
در حرم روحانیان منبشته اند	جمله پیغمبری بر بسته اند	کرده اند آفتیش سر سوده	چند سیان دارند سر سوده
تا در آن مجله در آید با نظام	با سعادت حضرت خیر الانام	آن نکار حمله پیغمبری	تا زمین قتب نیلوفر
آتش اوج تحقیق و یقین	آفرین بر جانش از جان آفرین	میوه جان سر و باغ راستان	عرش را با نقش یک آستان
نفت آنحضرت دلم خوش میکند	نفت او نغمه در آتش میکند	نفت او ز نکار جانم می	وز مکان در لامکانم می
نفت او آرام جانم میدهد	ره سو کا کج نهانم میدهد	نفت او ره سوی خویش میدهد	حاصل کو بن پیشم میدهد
تا بود عالم چنین پر است	جان من بادا بعت ارسته	تا دلم باد از نقش شاد باد	وز غم و فکر جهان آزاد باد
حاجت چون حضرت خیر الانام	سال عمرش کشت چل سال	خلعت پیغمبری با صد کمال	می بوشیدش خدای ذوالجلال
پست سال از ملک کسری فتنه	کام آن خلعت بد حضرت	شمع جانش را ز وحی افروخته	رشته جان عدویش خفته
اندر اول حضرت خیر الانام	بد محبت خلوت و وحدت دام	در بدایت شمع وحدت کاشنی	با خدا پیوسته خلوت داشتی
در توجه بود دایم ابستاد	خوشنوی میرفت در خار حرا	چون که او را بود جان پر شوق و روز	در حرا میرفت حضرت روز
از پی مطلوب خیر المرسلین	در حرا میرفت با شمع یقین	در حرا میرفت خیر الانبیا	پس در آن می کشت مشغول خدا

چند روزی در حرای بود خوش	و اندر آنجا با خدای بود خوش	کرد کار ساز جانم از جمل	ز آن توجه ساز جانم بهر مند
نقل از انفس ابن مالک			
آنکه حضرت بعد چل سال تمام	کشت پیغمبری عالی مقام	گفته است این بر آن با اصول	کریس از چل سال بدیست بول
شنبه و یکشنبه اندر سرود	آمدش جبریل از نزد یک به	سندم روز از موصوم از	بود آن مقصود در خار حرا
اول وحی که آورد آن زمان	بود اقرا با هم ز یک پیکان	بس زمان که جبریل از فردی	آمد و قرآن پیاورش بوی
مسیط وحی خدا در ابستاد	می بود القصد جبر غار حرا	بس در آنجا حضرت روح الامین	پاشنه مایید الحق بر زمین
بس بکرم خالق حق مجید	چشمه آب آمدش تا که بدید	مصطفی را کرد تعلیم آن زمان	هم وضو و هم نماز آن پاک جان
مصطفی الحال از روی نماند	است ثقلی آنکه جبریل امین	روز شنبه تا بیست یقین	کرد در اعلی که خوش نزول
در زمان در جانب وادی یقین	پاشنه مایید تا که بر زمین	کشت پیدایش آب ای عجب	جبریل اول وضو کرد از طرب
چون وضو کرد آن آیین بانیان	عارفان کرد و در رکعت نماز	مصطفی چون دید آن شورش	جان شیطان لعین را شورش
هم در آن روز از نقضای نبی	بر محمد فرض شد آنجا نماز	مصطفی چون واقف آن از	بعد از آن جبریل از آنجا باز
مصطفی نزد خدایچه شد روان	وی عجب برداشت او را در آن	بس نیز چشمه بر دآن نیکنو	کرد و تعلیم آن زمان او را وضو
بس وضوی سافت از روی نماند	بعد از آن بگذارد با حضرت نماز	آنکه اول کرد تصدیق رسول	هم نماز اول کرد آن با قبول
بد خدایچه پاکذات پاکدین	صاحب صدق و کالات و یقین	با خدایچه گفت آنم مصطفی	کای وجودت در دریای وفا
جبریل انجاست حاضر بی کلام	بیرساند از خدا بر تو سلام	چون خدایچه این شنید از مصطفی	گفتش ای دریای عرفان و وفا
از خدا باشد سلام و نام است	بس سلام از ما بجبریل بگو	بر تو هم با حضرت خیر الانام	ولی نهایت مردم از نور سلام
سوال ابوقتیکه از حضرت رسالت			
آنکه روز در دو شنبه و یک	جبریل دارد و بگو نزد یک	بو قناده عارف صاحب کمال	کرده است از مصطفی روزی سوال
		بس چنین فرمود آن قدسی بنیاد	در سوال بو قناده این جواب

کادم کن در دوشنبه در وجود	روز دوشنبه نیز روحی آمد فرو	روزه روزه دوشنبه ای عجب	بوقصد این دو چیز آمد سبب
یاد ما با احتیاق را وجود	خلاصه در دوشنبه		
اندرین دوشنبه الحق پنجگانه	نزد اهل شرع باشد اختلاف	ست ثعلبی کین دوشنبه کلام	مقدم بودست از ماه صیام
آنچنان که پیش رفت این ماجرا	در طریق ثعلبی از این سبب	بوقصد گفت کان روز تمام	پست و چارم بود از ماه صیام
باز ایوب آن بزرگ با کدین	کرده ثعلبی از بر کلام این	آنکه این روز دوشنبه کلام	مقدم بودست از ماه صیام
ست ثعلبی دیگر انچه ای عجب	کین دوشنبه بود از ماه	بر سر بره آن سر اهل وفا	این روایت کرده از صدق و صفا
آنکه هر که مقدم ماه رجب	روزه دارد از سر شوق و طرب	کاوین روزیت که روح	کشته است نازل نجر المصلین
وی عجب آورده اند بر مری	مصطفی را خلعت پیبری	هر که کرد روزه این روز از	حق و داورا ثواب شست کمال
خالقا توفیق ده ما را تمام	تا بدین سنت نه میباش قیام	ست ثعلبی آنکه او ثانی عشر	از ربيع الاول ای با خبر
نقل عاتق صدیق رضی الله عنه			
اولین چیزی که از پیغمبری	یافت آن سلطان ملک سرور	بود خواب راست بی ریب و	مرج میدیدی شدی بروی عیان
باز خلوت و دستش میداشتی	خویش را بی یاد حق نگذاشتی	در حرارتی به شفا چند روز	بس عبادت کردی او با ساز و
وی عجب او طمعه سد رفت	در حرابا خود بر دی با شوق	آنکه وقت او شدی آنچنان	باز خانه آمدی خیر الانام
بس خدیجه آن زن نیکو کرد	بر خلوت دادیش قوت و کرم	تا بری ماکاه در خار حرا	وحی منزل گشت چون و چرا
تا که آن از حضرت رب جلیل	نزد پیغمبر درآمد جبرئیل	گفت ای احمد بخوان داد او	من نیم خواننده ای قدسی جفا
مصطفی گفتا چه گفت این کلام	بس مرا بگفت و بفشرد آن تمام	آنچنانم سخت بفشرد آن زمان	که بطاقت در رسیدم من از آن
بس مرا گفتا که دیگر من بخوان	پس نیم گفتا من از خواندن	بس سیوم بادم فشرد آن جان	که بطاقت در رسیدم من پشتر
بس مرا کرد و در گفتا بخوان	گفتش من نیم خواننده مان	بس گرفت و باز بفشردم دگر	که بطاقت در رسیدم من دگر
بس مرا دیگر مرا کرد آن زمان	پس خوش بگفتا و در پیشم زبان	خواند اقرآن با سم و یک از	تا به نامم یغلم آن روح پان

بسیار

بسی برون آمد محمد از حرا	رفت از پیش خدیجه با وفا	بس زتاب وحی کا ندر جانش	شانه و دوش ای عجب لرزش بود
از نسیب صدقه روح الامین	بود لرزان شانه آن شمع دین	بس چنین فرمود آن قدسی جفا	که گفتم درج اندر جانم خواب
بس بچند اندر جانم خواب	تا که ساکن شد دلش زان ثوبا	چون وی آسود حضرت این شکفت	تا که ترس و لرزه روحی از وی رفت
با خدیجه گفت آنم از وفا	می ندانم تاج حالت شد مرا	با خدیجه حال کبیر باز گفت	راز خود کبیر با اهل راز گفت
گفت من برخویش ترسم کنون	می ندانم سخت چیرانم کنون	چون خدیجه این حدیث از وی شنید	گفت حاشا ای عزیز پاکدیده
ز آنکه حق رسوا کند اندر ترا	بس بشارت باوت ای نیکو	توصله ارحام میداری کنجا	میسان زمان دی سپکا و کنا
راستی با خلق ای صاحب کمال	صدق داری می کشی بار عیال	با وجود این کمالات عیان	حق ترا رسوا سازد پیکان
در توفیق در آن عهد و زمان	مجدودا ناما بنودی در جهان	بد پسر غم خدیجه پیشگی	مجدود در عصر کم بودی یکی
ترک طور جا بهت داده بود	بس پرسی اعتقاد آور بود	بود آنم اهل وجد و کشف و حال	دین نصرانیش در حد کمال
نیکو نیکو انچه را پایی برده بود	بس ز جبرانی بر جی کرده بود	بس خدیجه عارف و صاحب قبول	برد زود و رفته نفل رسول
داند آنم و رفته عالی کهر	پیر گشته بود و ناچنا و کهر	چون خدیجه در بر و رفته رسید	گفتش ای عم گرامی رشید
یک زمان ما را بحال خویشین	از پسر غم خودت بشنو سخن	ورفته نفل بگفتا آن زمان	کای برادر زاد نام بر کوئی آن
تا تر آخر جرم عجاب دید	کا چنین از حال خود ترسید	مصطفی باور توفیق دم راز گفت	و آنچه دیده بود با وی باز گفت
ورفته نفل جوشید این سخن	بس زبان بگفتا آن پسر کن	کین حان ناموس باشد گزین	که مدت الحق بموسی کلیم
این همان ناموس اکبر باشد	این همان روح منور باشد	کاش من ی بودی ایندم جفا	تا که حالت دیدی با این کن
چونکه کردندیت از کمر بران	من ترا می دیدم ای منون	کاش من تا آن زمان نمی بینم	تا که احوال تو می نکردم
بس پسر گفت کین قوم نمون	آخرم ز انچه کنان ایشان بران	ورفته گفت آری چنین است کما	کانکه در یاد چنین عالم تمام
خلق و شمن میشود اندر ارمی	حال تو اینست بی پیش و کس	یک که من زنده باشم آن زمان	خوش مدد بدم ترا ای مهربان
ور بود در عمر امان ای با خرم	من ترا حکم دهم الحق مدد	ای عجب و رفته حکم داد	هم بدان زودی شد از عالم

عاقبت این کز بشت نیل نیک	طوبه خود ساخت اورا پند	کرجه اورا بد بوی و مسازی	عاقبت خندید و دادش بازی
کرجه بد در بازی خود بسند	آخرش در شش در حیرت نکند	ببین جهان بی غره پرورش بد	قطره به باز با چو نشن برد
بعد از آن شد مقطع و حی عجیب	مصطفای بود از غم و تعب	انقطاع و حی اندم مصطفی	آنجنان محزون شدی آن با وفا
که میشد بار با آن باشکوه	تا در اندازد و منی خود را ز کوه	بس بر بارش جبریل امین	منکشف کشتی بخر المزمین
بس بکشتی کای امین پاک جان	تو رسول کرد کاری پیکان	بست تو باشد بحق و راستی	نیت اندر ذات تو نارسا
چون شنیدی مصطفی زان این سخن	باز کردیدی بجای خوشیش	چون کشیدی فتره و حبس در	هم بدان نیت شدی بر کوه بان
میشدی جبریل هم ظاهر بود	بس بمیکشتی همان اورا	شخی از مهرش بدل کاشتی	بس در از آن قصد و اعدا
این روایت نقل بی پیش و کمی	نقل جابر انصاری رضوان الله علیه		
لیک جابر آن بزرگ پاک دین	در بخاری کرده نقلی انجین	آنکه فرموده چنین خیر البشر	کز تشاکیر و ز بودم در کز
تا که آوازی شنیدم ز آسمان	بس به بالا بنگرستم در زمان	بس بدیدم آن ملک کا ندر	کامه بودی فرودم از خدا
در میان آسمان بود زمین	ای عجب بر کرسی نشین	بس شدم کز زان و ترسان	رقمش نزد خدیجه در زمان
بس بگفتم کرم داریدش مرا	اندرین بودم که چون چرا	سوره مدثر از نزد و دود	تا به رجزه فاجعش آمد فرو
وحی نازل گشت از آن بشارتی	نقل از ابویوسف رضی الله عنه		
مت و شیر ثقیل بسره	آنکه گفته انجین بود میره	که رسول الله اندر انبدا	چون در غیب الغیب بشنودی
ترس و پست زانش بر دل رنجی	بس ز ترس آن نذا بگریختی	در قه نفل بوی گفت از زمان	چون ندایی بشنوی ای پیکان
باش ای سلطان دین شایم	می مشوز آن ترسناک گیتی	تا بدانی آنچه گویندت عیان	روشت کردی می ترسنا
بعد از آن که او اندا کرد و ندان	گفت لیکان امام اهل	بس بگفتندش بگو ای با وفا	که خدای نیست جز پروردگار
مصطفی باشد رسولش پیکان	و آن بود مرسل بسوی انسان	چون رسول الله از غیب این	آنچه او را گفته بودندش
چون شهادت گفت گفتندش	که بگو الحمد لله ای پسر	فا تخه خواندند بس بروی تمام	برخو اندا القصة هم خیر الانام

اول آیاتی ز قرآن قدیم	که فرود آمد با حمد از کریم	آنچه پوسته بخت بر عیان	بود اقرا با سم ربک پیکان
چون چنین باشد بس او قول کرد	که نموده بود آن بو میره	بایدش تاویل کردن ای	تا شاقص دفع کرد و پیکان
تاویل نقل ابی یوسف رضی الله عنه			
از ندای غیبی و تر خدا	فا تخه دانسته باشد مصطفی	یک بعد از وحی جبریل امین	آنکه پیش از وحی از حکم خدا
نقل از خدیجه کبری رضی الله عنها			
کای پسر عم چون آن شخص عجب	ی میسری با چنان حال عرب	که توانی آن مرا اعلام کن	تا در آن حالت میسری سخن
بس جو دیگر جبریل آمد بوی	با خدیجه گفت آن ای نیکو	منکشف کشت بر من خبر	تا تو باشی واقف حال ای جلیل
بس خدیجه گفت با وی در زمان	خیز بران جم غفیرین روان	بس نشست آنجا که در دم	گفت می پندیش ای صاحب قبول
گفت مغرت بمنجاری می پیش	نیکو پنهان بل عیان می پیش	بس خدیجه گفت جان اتم	خوش پانشین بران راتم
بس زجب بردات آمد مصطفی	بر نشست او از صدق و صفا	گفت می پندیش اینا عجب	گفت آری پندیش ای با خبر
گفت بر خیز و نشین در کن	تا میسری حالت ای نیکو عیان	چون نشست آن گشت می پیش	گفت آری پندیش ای سرفرا
بس خدیجه آن زن صاحب نظر	مقدمه برداشت در ساعت	گفت بر کوا ای مرا محبوب	تا تو اوی پنی ایندم هم عیان
گفت فی این لحظه رفت از کن	من غیبت این زمانش بی سخن	بس خدیجه آن امین محترم	گفت باش ای جان من شایم
کاخچین شخصی که تو دادی	پیکانی باشد از کز و پان	یا رسول الله اکنون شاد با	وز تشکای جوی جهان آزاد با
پر تو مصباح صبح اندر	کرده او در جان مشتاقان	قست جان با داز ساقی جود	جام قیاض صبوحی درود
تا بود در جان من شود توبه	شیع نوری روشن از نور توبه	آن امین وحی رب العالمین	یک قلبی بر درش روح الا
سجده و پاچه لوح وجود	شمسه شایسته او چشود	که مشکات مصباح صبا	نور الشمس و چراغ و الفی
کز خاک پای او بودی حرم	کی ز حق بد ابله بودی	نکه زلف و دانش بیجا	دانی از حق شریک کتاب
تا بود تواج بحر لا یرال	لم یزل بادش در و داند	انجین ثقلت کاول از خدا	جبریل آمد بسوی مصطفی

از پس وی رفت و او را پایانی	ای خود بر جسم روح افزائی	از سبب مدینه پکش سول	باز بشت او را اوج قبول
بکرت از رات و از جب آن زمان	ای عجب کس را ندید آن بکلیان	بار دیگر باز آمد جبریل	بای بروی زو بفرمان جلیل
گفت ای احمد خدایش یکتا	زود بر خیزش که وقت کار است	چون رسول الله بکشو و شش	دید شخصی بس عجب و معتبر
وی عجب آن شخص همچون کرکشی	پیش پیش او میرفتی خوشی	بس محمد در پی او شد روان	تا بداند که چه کس باشد چنان
بس برون شد جبریل با وفا	همچو یک خورشید از باب صفا	در صفا و مروه چون آمد روان	بس پیاورد اندر آن میان
باز از آن شکلی و کرا آمد بد	بس شکل شد یک شکل دیگر	در زمین ز پای محکم در زمان	راست بر برداشت سوی آسمان
بالهای خود بکتراد و کلام	شرق و مغرب از آن پرده تمام	ای نمودی زرد جای مالکانش	سبز چون پروزه بودی بالکانش
بود با وی هم و شاخ با طرب	بر دوا و قوت خورشید عجب	صافی و روشن بدی پیشش	از یک موی سربدی بر جانش
چون نظر احد بر آن آثار کرد	عظمت جبریل بروی کار کرد	بس ترسید و بگشتا چستی	رحمت حق بر تو باد اکیستی
کستی ای حضرت عالی نفس	که ندیدم مثل تو من هیچکس	بس زبان بکشا و از حشمتش	گفت من جبریل و روح آن
بر همه پیغمبران ای پاک جود	آمدستم بیا محمد من فرود	بس زبان بکشا و جبریل آمد	گفت با حضرت که ای احمد خوان
در جوابش گفت احمد این سخن	چون بخوانم چون نیم خوانند من	جبریل از زیر بال خود روان	پرده آورد و پرون در زمان
کان مرصع در بشت ای نامور	کرده بود از لعل و یاقوت تمام	چون برون آورد پرده زان	خوش بروی مصطفی انداخت آن
بس چنان بفرستاد هر یک را یک	که تو کوی موش رفت از وی تمام	بعد از آن او را که از آن زمان	باز گفت او را بخوان ای پاکان
من نیم خوانده گفت ای جبریل	سم تو خود که چون بخوانم ای خلیل	بس و کرده بر فرود آن زمین	آنچنان که موش رفت از زمین
چونکه با موش آمد الهی مصطفی	گفت جبریلش بخوان ای با وفا	مصطفی فرمود چون گفت آنچنان	بس شما هر که دم آن زمان
تا جوی زنده نباشم در زمین	سختگی آنچنان ناید من	بس ترسیدم که کربا بگویم	من جواب او بگویم چون دهم
تا که آن حرکت کند با من و کس	بس بمانم از تخیل جبر	تا ندانم که خود در آمد در کلام	خواند بر من سوره اقرآن تمام
بعد از آن القه جبریل امین	پاشته مالید آنجا بر زمین	گشت پیدا چشمه آب طهور	بس وضوئی کرد جبریل از حضور

مصطفی آن رحمت للعالمین	سم وضو فرمود با روح آن	سرد و بام از سر صدق و نیا	ای عجب بگذارد اندایشان نما
بد امام القه جبریل امین	تقدی بود پیش خیر المیزین	ای خداوند بحق آن غنا	کردی از لطف کن بر جلد با
بعد از آن آن قدوه فرود مجید	جبریل از چشم او شد نا بد	مصطفی گفتا و پیش و کم	من می دیوانه یا شاعر شوم
ز آنکه من شعر و چون این مرد	سخت دشمن دارم از حکم خدا	بس مراد خاطر آمد این	که روم اندر سر کوی بلند
بس کنم پرتاب ز آنجا خوش	تا نماز جان من در آنجمن	تا جرقه باشم از عالم برون	تا گندم نسبت شعر و چون
چونکه اندر خاطر این شد	تا کمان جبریل دیدم من	که کشته بود روی آسمان	بس مرا گفت ای شه آفرین
جبریل دوست میدارم ترا	خود بگو تا میروی آخر کجا	بس بلف خویش آن زمین	این غرض از خاطرم بر آن
آدم از که آن ساعت فرود	در تخیل مانده ز آن حالی کرد	بشنم نزد خدیجه در زمان	چون مراد دید آن امین با مان
آدم شک اندر آن خودم گرفت	پیش من برداشت و نوشتم گرفت	بس بگفت ای احمد نیکو صفا	هم پدرم مادرم با داشت
پس اندر روی تو نور عین	که ندیدم مثل او کس در جهان	هم ز تو بگویم آید در شام	که ز کس نشیده ام او ای سما
حال خود ز نهار با من باز گو	را از خود در پیش اهل راز گو	مصطفی نزد خدیجه را گفت	و آنچه بوده بود با وی باز گفت
بس خدیجه گفت الحق که دکان	که گرامی داشت و کام کا	بس محمد را نشاند آن نیکان	در میان خانه نزد خویشین
گفت چون جبریلت آید نظر	که توانی ده مرا آدم خبر	بس هم اندر دم نزدیکی	سکشف شد بر محمد جبریل
با خدیجه گفت آدم مصطفی	که نیک آمد جبریل با صفا	بس خدیجه گفتش ای سلطان	خیز و بران جب من نشین
جوی نشستش گفت می پیش	گفت آری سپیش ای نیکو	بس ز جب نشاند او بران	گفت می پیشش کایناعت
گفت آری منم او را میخوان	همچو خورشیدت بر چشم عیان	بس بر پر من بردش و سول	بس بر پیغمبر صاحب قبول
از که چنان خود آوردش برون	تقدی از سر گرفت آن زمین	گفت می منی تو او را این زمان	گفت می ایندم نمی منم عیان
بس محمد را نشاند آن پاکد	خود بنزد و ز تو نفل دوید	بس سلامش کرد و گفتش	و ز که گفت ای مفر قوم قریش
ای سرافراز زمان تو خورش	چونم داری بگو ای خوب کیش	گفت زانو و آدم من ای	تا خبر بدی مرا از جبریل

بازگویشم که تا جبریل کیت	از چه اصناف و ادوار و صفات	و در قیوم بشیند نام جبریل	و در قیوم ماند از آن پیر جلیل
بس زبان بکش و آن شیخ	گفت قدوس قدوس ای عجب	در بلا و بت پرستان ذلیل	از کجا دانند نام جبریل
چونکه نرسند کسی اینجا خدا	بس بگو تا نام جبریل از کجا	بت پرستانند قوم این زمین	از کجا دانند جبریل امین
گفت در ساعت خدیجه کای	کابن عبدالله عبدالمطلب	اچنین گوید که از رب جلیل	آمده بروی فرودش جبریل
و تو گفت از زانکه در این زمین	آمد تحقیق جبریل امین	باشد او چری عظیم از کرا	و آنچه خواهد شد شود ای شویا
اوست آن ناموس اگر کرد و د	آمد بر عیسی و موسی فرو	بس خدیجه گفت ای علم کرین	تو مرا اکنون خبر ده از یقین
کادمت اندر کتاب آسمان	گشت و پیغمبری بشایران	گفته بود آخر تنیم و هم فقیر	بس غنی گردد و بقدر قید
و ز قریش آنرا بخود گیر و نی	زین چندی عارفی نیکو	بعد از آن اوصاف حضرت	باز خواندش آن زن نیکو
و تو نفل جو بشیند این سخن	گفت تو مستی یقین آن نیک	بس خدیجه گفت خیر از این صفات	باشد اندر وی بگوید پاکدا
گفت آری آن شده نیکو صفات	میرود موسی صفت بر روی	مرد و با وی سخن آید و کر	مثل عیسی ای زن نیکو
هم سلامش گوید از تحت حجر	هم گوی در نقش بر حجر	وی عجب از تحت آن نیکخت	با وی آید در سخن سنگ و خشت
مثل اوصاف پچرا سر بر	با خدیجه گفت آن نیکو سر	چون خدیجه این سخن از وی شنید	در زمان از نزد او پروید
بود پیری را بسبب عالی نفس	نام او عداس را بسبب بود	مثل وی دانا نمودی در جهان	لیک بد فرقت و پروتاوان
بس خدیجه از سر صدق و صفا	رفت در دم نزد عداس از وفا	پایش از پیری ز پی افشا بود	ابرویان بر چشم وی افشا بود
تا که نگرشی ز چشم ابروی شیر	بی ندیدی ذره ز پیش پیش	چون رسید آن نزد او پیر	کرده بر عداس را بسبب اسلام
چون سلامش کرد از نوخت	در زمان عداس آواز شنید	گفت گویا که خدیجه خوبش	آمدت آن مخترق قوم قریش
بس خدیجه گفت آری چنین	آمدستم پیشت ای پیر کرین	گفت عداس آن زمان خادم	که عمامه من پارید این زمان
تا پیچم بر سر از دستان خویش	دور سازم ابرو از چشم خویش	تا خدیجه را پیچم این زمان	بس مسم او سازم پیکان
خادمان رفتند و دستارش جوب	در دم آوردند تا سر نهاد	با خدیجه گفت او کای راه	کوش من سنگین بود نزدیک

بسیار

بس خدیجه رفت نزد کیش فرا	گفت ای عداس مشهور جفا	اتماس آنت ای پیر جلیل	که خبری مرا از جبریل
چون شنید القصد عداس این سخن	رفت اندر مسجد آن پیر کمن	بس خدا را سجده کرد و گشت	از سر صدق و سر سوز و بیانه
بعد از آن برداشت سر بر کبا	گفت قدوسا و قدوسا و با	در چنین شهری که از حکم خدا	بندگی حق نمی آرند بج
بس نمیدانم من زار ذلیل	کز کجا دانند نام جبریل	بس خدیجه گفت کای پیر	از چه چیزی جواب من بگو
گفت عداسش که باشد الکیم	که نکویم با تو این سر عظیم	تا بگوئی ای خدیجه کین سخن	از کجا می گوئی اندر پیش من
در جواب او خدیجه نیک ای	گفت اگر عهد آوری با من ای	که می بر شیده داری این سخن	تا بگویم دانست این را با تو
کرد عداس آن زمان عهد ستوا	کای عجب او را سازد شکا	بس زبان بکش و ام لمون	گفت ای عداس با حکم یقین
این عبدالله عبدالمطلب	آن سعادتمند دولت و عجب	اچنین گوید که جبریل امین	آمده باشد فرو بر این زمین
زود باشد کین اثر بار شود	خیر بسیار این زمان ظاهر شود	لیک که باشد که شیطان لعین	کادمین را دایمت اندر کین
میکنند بر شخص خود را اشکا	می نهند او را عجب در کنا	بس ز حال خود نماید غلش	در لباس حق نماید طلش
این کتاب من بر نزدش جفا	تا کند او را زیارت این زمان	چون کند او را زیارت از صفا	که چون دارد خدا بد شفا
و در بود این صورت از نزد خدا	می نهند ز تحت آن نیکو لقا	بس خدیجه آن کتاب صفا	بر گرفت و برد پیش مصطفی
چون نزد حضرت آمد با قبول	بود جبریل امین نزد رسول	و الحجب آن از کرد کار زکی	بر رسول آورده بدنون و القلم
بس رسول الله سلطان انا	سورت نون و القلم خواندی	چون خدیجه آن قراوت زان	شوقی اندر جان او آمد بی
با رسول الله گفت ای پاکدا	هم بدرم ما درم با دادا	خیز و شو همراه من ای محترم	تا هم ایندم نزد عداستم
با خدیجه خواست سلطان حرم	آمد اندر نزد عداس از کرم	چون بر عداس آمد مصطفی	بس سلامش کرد از روی صفا
در زمان عداس آن پاکیزه	مصطفی نداشت در پهلوی	بس خوشی جامه ز پیش کشید	تا می محرم نبوت را بدید
کان در شنید ای از آن	در زمان در سجده زنت آن	گفت قدوس و قدوس ای	بعد از آن زوکر د با صد
گفت آن پیغمبری تو پیکان	که بداده موسی و عیسی	تو همان پیغمبری ای با وفا	که خبر داده ز بعثت انبیا

بس بحق قادر فرد حکیم	انکه کرد کار تو بس مستقیم	ای خدای بزرگ کار دار	این بر و پیش بر آخر زمان
کار او بالا پیکر و آختن	کر نیارم کردنش قیصر از آن	یا محمد کریمین دولت	من بمانم در زمان دعوت
کر بود در عمر اما نم می سخن	پیش پیش تو ز من شمشیر من	کر بود عمرم کنم آئین تو	بس کنم جانم فدای دین تو
ای خوش آن کا ندوره پیش	دورست در خاک و خون آغشته	بارگفت ای سید آفرین	امر کردنت بخیر این زمان
بس رسول الله گفت ای نیکو	بیج امری نامه بر من منو	گفت عداش کرای پر تو	زود باشد که شوی باور تو
کر چه از حق جانت باشد با فروغ	بیکندت خلق بت باد و رخ	بکا دبت کو نید و ساحر نیزم	کامنت خوانند و شاعر نیزم
بس ازین شرت کند الحق بر تو	با تو کنم حال تو ای رهنمون	این سخن بر مصطفی اصل و جو	کر چه واقع بود پیش کل غو
گفت ای عدا س پر رهنمون	جزم زین شرم کند آتش تو	گفت آری مرا که این و عیش تو	عام و خاص آیند با وی تو
خلق عالم در پی جانش کند	جان چه باشد قصد ایامش کند	کر تو اندیش قصد خون کند	کمرش از شرف و دیو کند
یک حق فرصت دهد او را نام	تا بدین خال آید و التام	چون رسول الله از و بشنود	بس بسوی خانه خود رفت

نقل از عوی نهی من باب

کر از آدم کا از نزد خدا	سورت اقواء می بر مصطفی	عروه ابن زبیر و دیگران	این روایت کرد اندیش چکان
بد سال اندر میان کان شمع	دعوت آن مدت سمیکه نهان	اندر آن سال خبر دروستان	دین نکردی ظام آن دین زمان
سال چارم کایت فاصدع	کرد اظهار نبوت آن رشید	مدت بیت سال دیگر مصطفی	خلق را می کرد دعوت بر ملا

فَاَصْدَعْ بِنَا تَوَمَّرَ اَعْرَضَ عَنِ الْمَشْرِكِينَ وَانْزَلَ عَشِيرَتَكَ الْاَقْرَبِينَ وَقُلْ اِنِّي اَنَا نَذِيرٌ مُبِينٌ

یا محمد امر ما آور بجای	خیز و دین خویش را ظاهر نما	دور بین دل نشان تخم تبیین	بس خوشی اعراض کن از شرکین
پیم کن ای مصطفی خدایان	تا یکی پیکانه باشد از خرد	بس بگوستم من از روی یقین	سم امین و هم ندیر و هم بین
پیشتر از بت آن قدسی جفا	تدشش ماه میدیدیش خفا	وی عجب مر خواب کو دیدی	بموجب صادق صادق کشتی عیان
زین جهت فرمود آن سلطان	شمع عالم رحمت لئلا یمن	انکه خواب رات شد خبری	از چل و شش جزو از پیبری

معنی حدیث الریاء الصادقة خبر من سبته و اربعین خبر من النبوة

از زمان بحث خیر المرسلین	تا زمان موت او سلطان دین	آنچه مخفی نیت بر اهل کمال	برده است اندر میان بیت و کمال
پیش از آن آنحضرت قدسی جفا	العجب میدید او شش در کجا	تدشش ماه خواب با کمال	چون دمی نسبت تو با بیت و کمال
از چل و شش جزو جزوی باشد	با تو کویم نانش اسرار نهان	کر بیکرت بکری ای با اهل	راه یابی معنی قول رسول
یا رسول الله جان را شاکن	خاطر از قید جهان آزاد کن	در نکلن درستی من آتشی	ترین میانم با کتا را و خوشی
تا جو من پی پی شوم در سیر او	در دل و جانم نماند غیر او	ره برم بچو در اسرار نهان	بهره یابد جانم از کشف عیان
پنجر ساز و مرا از مرد و کون	وارماند جان ز نقش لون لون	ساقیا بر خیز و جان بنوازان	وزد و دوشش جام پر ساز بان
نیت کن سیتیم در دست درو	بس دل و جان ساز مرشد درو	هر نفس بچیز ما عطر سلام	باد بر روح تو یا صدر انام
تا بود ز اوراک عقل آبی مواد	از در و دوش باد دل پوشیده	در دلم مهر رسول الله باد	جان پاکم خاک این درگاه باد

صفت نزول و حج

نزد پاک مصطفی نور خداست	و آیت نور اندرین معنی کو است	آشاب خلد روی مصطفی	و اندرین معنی کو اسم و الصفا
شاهی ملک سه پنج او دارد	ورنه داری با ورم طه کو است	سره از قد و شش با صفا	یا ورت کر نیت لا اقم کو است
چونکه چوندم بروج مصطفی	مردم از روح او صد مرتجا	جان من بر مهر مصطفی	روح پاک مصطفی رسن کو است
خالقا از لطف آیینم ده	پتقارم بازت کیسینم ده	چون دل من جای مهر مصطفی	در همه کاری محمد من خداست
تا دل من پاک کرد و از صفا	بعد از آن کرد و محل نور خدا	شع جانم یا معین المستعین	بر فروز از نور اخلاص وین
منکشف سازد بمن سر و جو	بس نشاند بر سر شخت شو	جذب شکست چنانکه آیدم	از میان این و آن بر بایدم
حالی ای دل قرین را ز کرد	باز سوی مقصد خود باز کرد	تا در آن مجلای چشم کشد و حال	میکنم خوش خوش تماشای وصال
تا پیمین دولت خیر الانام	زود تر مولود کرد و انی تمام	روی سوی مقصد و مقصود	چند روز اندر پی مولود کن

نقل حادث بن هشام

کر دوش از قصه و حیت خبر	تا دم از قصه و حیت خبر	انکه روزی حارث ابن شام	در بخاری است این مثل تمام
-------------------------	------------------------	------------------------	---------------------------

از سر شوق و سر ذوق وصال	ای تکلف کرد از حضرت سوال	که مرا آگاه کن ای کان جود	که بتو چون وحی می آید فرود
گفت حضرت کای ای نیکو نفس	باشد او آواز مانند جرس	این طریق وحی بی پیش و کی	بینماید بر من آن سخت تری
چونکه کرد و مستطع وحی جلیل	آنچه بامن گفته باشد جبرئیل	سر سبزی پیچ شک یادم بود	ملک دل معز و آ بادم بود
لیک که باشد که الحق جبرئیل	آیدم بر صورت مردی جلیل	بس سخن بامن بگوید سخن	تا بکرم یاد آن فی الحال کن
قتل از عاشر صدیق			
دیدمش که حضرت فرود بود	آمد بدو وحی بر حضرت فرود	وی عجب چون بخلی شد وحی	عایشه فرمود است آن کشیک
از چنین مصطفای ریختی	قتل دیگر هم درین باب		
در صحیحین است این مثل عجب	آنکه یعلی امیه آن نسیب	با عکر کثای صاحب قبول	من زمان وحی خواهم که رسول
می بینم تاج نوعت آن زمان	تا شود او وضع آن بر من عیان	روزی از تقدیر رب القان	در جحراند بدان صدر امین
ناکار از حکم خداوند دود	بر رسول الله وحی آمد فرود	چون بدید آن حال بر حضرت	سم در آن دم کرد یعلی را جبر
تا پامه و اندران غلبات حال	مصطفی را دید آن نیکو خصال	گفت یعلی آن زمانش بکیده	می شنیدم بس عجب یک فرم
بود چون کل سرخ آن دم روی	قتل از ابن عباس رخ		
کرده اندر مسند احمد بن	ابن عباس ای عجب ثعلی چنین	آنکه روزی مصطفی شمع شود	در بنای کعبه خوش بنشسته بود
ناکمان عثمان ملعون از قبول	آمد کرد او تو اضع بار قبول	بس رسول الله گفت ای یاکین	یک زمان اینجا در ایام نشین
بس نشست آنجا یک آن خوب	در میان آمد زمر بابی سخن	سم در آن اثنا سخن خیر البشر	ناکار اندر آسمان کردش نظر
بعد از آن آورد آن سلطان دین	آن نظر از آسمان سوختن	بس بطن رات کردید استوار	بس ز من اعراض کرد او گار
چون کسی کا موزد از استاد علم	سر می جنبان آن با حسن حلم	چون بدین بگذشت الحق بکیران	باز فرمود آن نظر بر آسمان
بعد از آن آن شمع جمع انجمن	باز فرمودش توبه سوی من	گفت عثمان کفتم ای بکیر و دان	من ندیدم در تو مرکز این صفای
مصطفی فرمود چون دیدی مرا	گفت عثمان آنچه بود از ما	بس رسول الله فرمودش توبه	دید ای آخر کشش آری معین

بس رسول الله

بس رسول الله بکشدش زبان	و انجین فرمود کای عثمان	که آمد بدوش ز نزدیک خدا	پرسنمای رسولی نزد ما
گفت عثمان کای برخ نور جهان	که صلاح است آن بر ما کن عیان	تا بدانمیش که آن پیغام صیت	عام باشد یا نه خود مقصود صیت
مصطفی گفت که پیغام خدا	بود آن الله یا مرسوی ما	بس بخواند آن آیه اندر بر ما	نزد من سلطان مازناخ بر ما
ان الله یامر بالعدل و احسان و اتا الذی الفرق و فی عن الفحشاء و المنکر و البغی			
در دلم شد مهر حضرت استوار	در دل من هم گرفت ایمان قرآن	گفت عثمان چونکه او غلبات	دیدمش آن وحی و آن حالات
قتل دیگر هم درین باب			
چون ز سبت پر ز آیین می شدی	جسم پاکش سخت نکین می شدی	یک حدیثی مت در اینجا دگر	از احادیث صحیح معتبر
آنکه یک روزی رسول کرد گار	با سعادت بود بر نا تو سوار	تا که مان از جانب فرود بود	بر وی آمد وحی از ایزد فرود
تا تو در ساعت بخشدش یقین	بس نهاد او کردن خود زمین	که با قوت بدان نا تو می	می نیارستیش چنین دمی
قتل دیگر درین باب			
آنکه او فرمود بیک روز از رضا	بودش بنشسته نزد مصطفی	بس بتقدیر خداوند قوی	می نوشتم آیه لایستویا
آنجا بنشسته بودم سخن	که بدی را ن بنی بران من	که نقضای حضرت حق مجید	ابن ام مکتوم نا پنهان رسید
بس بکشد یا شفیع الذین	عذر من ظاهر بود نزد ثقیین	بس هم آن ساعت ز نزد او	گشت نازل آنکه غیر الاضر
گفت عثمان چون در آن دم از	بود را غم شیب را ن مصطفی	بس که بران تو تم پویش	طن چنان بردم که آن شکشید
قتل دیگر هم درین باب			
آنکه روزی بد بکیم کرد کار	مصطفی بر نا تو قصوی کوار	تا که مان از حضرت پوین حی	اندرا ندیم وحی نازل شد بری
آنجا نشد نا تو عاجز بی سخن	که دولا میکرد دست خویش	و آن شتر فریاد کردی آنجا	که نیارم کردش من و صف آن
بس که میکردی دولا آن پا تو	طن چنان بردم که شکست	خواستی آن نا تو اثنا دمی	بس بجلدی داشتی خود را
والجب از چهره خیر البشر	خوش عرق میریختی چون کمر	ست یک ثعلی دگر با و نا	آنکه چون وحی آمدی بر مصطفی

میر سید از شدت وحی قدم	بر وجود پاک آنحضرت الم	کر چه بود از وحی در جانش	لیک هم بد ساعتی اورا صداع
خالتا نرفت بر روشن درو	در مقام قرب آرا و افرو	صل یاری علی خیر الانام	منزل فی منزل خیر المقام
حدیث مخرج شیاطین لعن			
شرقی شهر مقامات شود	غریبی بحر کلمات وجود	سرد پرستان استادت	رو بر اول زار شادالت
جرعه نوش قلزم قالو ابلی	سرفراز محفل قالو ابلی	لوح مجوفه حق البیتین	سر خط دیدان رب العالمین
قدر مرزده درود پیشار	باد بر روش مدام از گرد	پست روز از شب چون بگذشت	در کمر تا خود چه صورت و نمود
از شب رانده شیطان ز آسمان	راستراق سمع خالی شد جهان	میشد ندی زمره جن پیش از	در خبر دزدی بسوی آسمان
آنکه از رجم اول ترسان شد	بی تکلف زمره طایف بد	چونکه صور تنه باید ندانچنان	فوج کردند العجب بر زبان
بس که قربان گروبت را مری	مینامد در دستشان چری کی	بس چنین گفتند با هم از آن	می فتد این کوکبان از آسمان
کر چه می ریزد کوکب شب	کم نمیکرد دزدان کی العجب	مالهای مالف شد سر سر	همچنان می رزدان کوکب
ذبحشان چون بیج تاثیر بود	ترک از آن کردند آن غنوم	چونکه جن فرج شد از آسمان	در زمان ابلیس گفت ای چنان
صورتی حادث شده اند زمین	می بیاید گردشش اور زمین	زود ترای لشکر انم زمین	باز خاک آورید از زمین
خاک آوردند و شیطان تا	بیکسبک بویی دی و انداخت	چونکه با خاک تمامه در رسید	بوی او چون کرد در دم رسید
گفت امری محدث ای چنان	اندین خاکت دریا پیدا	ما حدیث جن بتفصیل و بیان	بعد ازین خواهیم داد اورا
کار عالم تا که باشد انقلاب	جان ما باد از درود مستطاب	ما بود مرجوم دیوار آسمان	باد بر روت درود ای چنان
حادثه شکسته طاق کعبه			
کسری آنکه ملک می ارادتش	یک صبح از خواب خوش برخاست	نظر و طاق کرد او ناسعید	بس میان طاق خود شکسته
بس از آن اشکسته طاق صبا	شاه کسری شد بنایت ترساک	گفت طاق شاه شکست ای عجب	تا ازین مارا به پیش آید تب
کاسنان و ساحران را پیش خور	بس بایشان حال طاق خویش	گفت بر کوید ایشان را که راست	کسی شکست طاق آخر از جور

آخر این احوال

آخر این اجمال را تفصیل چیست	ببین شکست طاق را تاویل	چون نظر کردند ایشان و	بس بدو گفتند کای چنان
از جواز آمد کی سلطان برو	کر شود شاهی شان زان	حکم این سلطان رسد با کیر	هم بشرق و هم بغرب ای نادر
چونکه آن شاه صاحب دولت	بلند دنیا بر از نعمت شود	آنچنان سازد جهان عدل	کوتاه ندمند و کس بر کز نادر
نقد از شیخ حسن بصری			
محرم جان رحمت الله علیه	کج پنهان رحمت الله علیه	این روایت کرده آن نیکو	شیخ بصره آن امام نجم
کای نهال گلشن صدق و یقین	مرغ جان از نور رویت زین	باز کو بر کسری اندر دین تو	گفت حق چیست از آیین تو
چو شنید این سرو گلزار	در درج نطق را سر برکش	گفت ایزد یک فرشته کس	در فرستادش سوی وی زمین
بس فرشته دست خود با صدف	کرد از دیوار قصر وی بران	وی عجب زان دست بچون	نور حق می تابش زان پنجه
چونکه کسری دید او ترسیده	در تعب ماند و از آن ترسیده	بس ملک بکشد با کسری زان	گفت ای کسری خدای غیب
در فرستاده بنیاس روی	ازین امینی کای پیغمبری	اده است او را کتبی نیزم	وز میان برداشته ظلم و ستم
تابع وی باش ای کسری کجا	تا بماند دین و دنیات استوا	گفت کسری با ملک کای راه	سیر کن تا من کنم فکری در این
نقد از عاصم بن عبدالمحمود			
آنکه سلم بود از بود و نبود	وز سلامت نام او بولیده بود	نقل کردت آن بزرگ کنیا	آنکه کسری ای عجب روزی
یک زمان دل با کنار آورد	وز سلامت نام او بولیده بود	نقل کردت آن بزرگ کنیا	آنکه کسری ای عجب روزی
یک زمان دل با کنار آورد	در میان حجر خلوت کرد	یک فرشته حق تعالی ز آسمان	بر کسری فرستاد آسمان
پس ملک آمد روان مانند باد	رفت و در بایلین کسری تیار	آن ملک بر دست بودش عیسا	بس کسری گفت ان ای پونا
یا مسلمان کرد همچون ره روان	یا عاصم خاشم شکستن این زمان	بس برسید ای عجب کسری	گفت رو بگذارم ای شخص کرین
بس ملک از چشم او نشد مایه	در زمان کسری شوی زای و	حاجبان را خواند گفت آخرا	راه داد دید اینچنین کسری
اینچنین باشد حاجب درم	که گذارد اینچنین کس برام	حاجبان گفتند مایه حکم شای	کس نداد ستم نزد شاه

و این چنین کس را گوید شاه	نزدیکستم بر درگاه او	سال دیگر در آن وقت آن ملک	نزد کسری باز آمد از تلک
گفت بیکدیگر و سلمان با اعضا	بشکنم من باز گویا باشد	چونکه کسری این سخن از وی شنید	گفت مهلت ده مرا ای پادشاه
مسلمتم ده مسلمتم ده رو بدر	بس ملک بیرون شد از نزد	باز کسری حاجان کردش طلب	کرد اینش را همه میکشید
حاجا ز ساخت رنجانید او	روی از ایشان می برگردانید	حاجان گفتندی فرمان	مادر اینچا کس ندادستیم راه
خلق را باشد چنان از مانع	کرنیاد کس گذشت اینجا	در سیوم سال آن ملک هم آنرا	نزد کسری رفت و گفت ای تیر
آن سلمان میشوی یا من اعضا	بشکنم ای خیره جان پونا	گفت کسری مسلمتم ده مسلمتم	تا یکی ای شخص داری ز حتم
بس عصا بشکت در ساعت	بتمام خویش رفت اندر فلک	چون عصا بشکت و زان شد	شد سحر کسری در آن نزدیکی
هم ابو سلمه روایت کرده است	کسان ملک را بدو و تا زور	گفت کسری را که بین شوق	ورنه من این مرد و ز فرام
بس بنم زو تا شکست او در	بس بیرون آمد ز پیش وی	چون ملک رفت از بر او خنک	هم در آن تاریخ شد کسری ملک
کرد کار را بر دایر اخلاق	و شاه کام بخشا را ز قضا	ست امیدم از کرم ای شاه	شیشه ایمان من داری
شیشه من باز گشت ای کرم	شدش از طرف سنگی که	نفس شیطان در پینه این	تا که سنگی زندهش از جفا
رحم فرمای کرم با وفا	و دفع کن از شیشه ام سنگ	کر نه لطفت گیر آن شیشه	نفس شیطان شیشه ام خواهد
تو بفضل خدایت ای غیب	و دفع سنگ نفس شیطان کن از	گفت آن من ندارم ای	که از نیش شیشه را دارم
بس نمکدار از کرم تو شیشه ام	باز خرازدت مرا اندیشه ام	شیشه ایمان این آتش	می سپارم با تو ای پروردگار
تو نمکدار او بلطف ای پاک	در حیوت و موت و هم بعد از	چون سپردم شیشه با آن لطف	کردم سوگند می آید جاک
مرغش از مادر و دو صد سلام	قتل از حسا الدین و برادرین		
خالد ابن و بدو آن شیخ را	آنکه کردندی مجوسش ناگهان	چند بقدر حق در رسیدش ناگهان	بس سلمان کشت آن با کینه
شد سلمان دولت اسلام	جان او در مرد و عالم کام	انچنین کردست نعل او را	آنکه کسری چونکه می شست
دو سوارش میشدندی پیش	بس می گفتند با وی دمدم	که تویی بنده نه خالق یقین	و آن بر کردی اشارت انچنین

از قتل

از قضا کسری و ز با آن کسری و	شاه کسری کشت بر سر کسری	بس بدستور قدیم آن سوار	این سخن گفتندی را استوار
و آن کرد از و ز اشارت ای	زین جت ماند ایشان در	بس بجای شکوه کرد آن	آنکه با شیطان بگویند این سخن
رفت حاجب تا بگوید آشکارا	نزد کسری شکوه آن دو	و آن زمان در خواب بود آن	چونکه حاجب شد رسید از خواب
چونکه کسری در رسید اندم ز قضا	کرد با حاجب در آن حالت	کرد بر رو پیش آمدی ای	ز آنکه من میدیدمش خوابی عجب
آنچنان در خواب دیدم چنان	که کز کردم ز منم آسمان	بس شدم در حضرت پرورد	وی عجب دیدم کی شخص شک
کایتاده بود از نزد خدا	کرده بر خود رات از ارم	بس خدا فرمود با من انچنین	که کلید مخزن روی زمین
زود باش ای کسری آشفته	و آن کلید اکنون بر این شخص	اندر آنجا بودم ای حاجب	کامدی پیدار شتم و السلام
و البجب حاجب از ارباب	مصطفی بود آن کل باغ	تا در ابرویش خود انداخت	کار خلق مرد و عالم ساخت
آن را دامنوج دست یار	بود آن حق بود و صدش	تا ز صدق حق شد اندر پود	کذب و باطل کشت پیشگاه
خانه خوین این زین	آورد از تار سییم و پود	جانه جان من آشفته کام	تا در پودش با وصلوات
فضل در پانزده اول که مسلمان شد			
آنچه او مشهور باشد در جهان	ست او صدیق اکبر	مت ثقی آنکه اول از زمان	اشکافی مت نزد اهل دین
و زموالی زید و بعد از وی	کا و لا کشد اهل ذوق	ست ثقی آنکه اول از زمان	شد مسلمان بدخچه پیکان
و آنکه اول یافت راه از کد	بد علی آن شاه مردان جهان	وز زمان آنکه اول از زمان	بود ابو بکر آن کزین با کمال
بس ز پیر و باز عثمان غنیم	ابن عوف و سعد و دیگر	از مجاهد آمد ثقی جلی	کر ثقیلهای این دهر علی
بود آن کا در قریش نام	خواست قحطی از قضا کرد	وی عجب موطاب نیکو فضل	بد معیل و بود هم در ویش
کر بد موطاب اندم شکال	لیک بد عباس را بسیار	بس رسول الله آن سلطان	چون جهان میدید فرمود انچنین
کر ابو طالب معیلت و فقیر	نیت در دستش قلیل و	ره با بکر ثقی قحط از ش	من چنان میدانم این صحت
آنکه چون بارای و باهوشیم	جلد در تحفیت او کوشیم	سر یک از مادر و فرزند	بس بخود کسریم از و جی

بسی ز روی لطف فرمود این رسول	کرد عباس این سخن از وی قول	مرد و تن بر خواسته اندم و دل	نزد بوطالب شدندش و در زمان
بسی بروض وی رساندند این سخن	تا چه پند مصلحت آن پاک تن	گفت بوطالب سرافراز جلیل	که شمار بر من کنه ایدش عقیل
او که از پیشش بمن ای دوستان	بسی شما داند باقی بعد از آن	مصطفی کرد اختیار و نفسی	هم چنین عباس جعفر از نو
بسی علی چون بار رسول الله	و ایمان در حضرت او شاه	چونکه شد مبعوث ناکر مصطفی	در زمان آورد ایمان سر
<h3>روایت ابن اسحق در باب</h3>			
ابن اسحاق آن بزرگ پاکدین	گفت که اول مسلمان شد	بد خدیجه محرم خاص رسول	بعدن صدق و صفاتم قبول
لیک از مردان کسی کین نام	و اندر اول دولت اسلام	بد علی مرتضی شاه نجف	و از زمان ده سال بر دوان با
باز زید حارثه آمد به دین	بعد از آن بوکر صدیق کزین	وی عجب بوکر مردی خویشت	هم سخنی و تاجر و محبوب بود
خلق با بوکر الفت داشتند	صحبت او نیز رغبت داشتند	بسی ابو بکر آن سر اهل یقین	دوستان خویش را خواندند یقین
بسی ز پیر و طلحه و عثمان می	ابن عوف و سعد بن پیشش می	جملگی بر دست بوکر گزین	یافتندش دولت اسلام
مصطفی فرمود آن سلطان	که مرا لکه دعوتش کردم	خواه مشرک خواه ترسا و یهود	ز ابتدا در دین توقف مینمود
<h3>روایت جند عرب</h3>			
ای زنی صدیق صدیق کزین	حسن و اخلاق و کلمات و تقی	جبه عربی حکایت میکند	و اندر اینجا این روایت میکند
آنکه روزی دیدم از حکم خدا	که بدی بالای منبر مرتضا	بسی بچند آن خنده کرد آن بکا	که در کرد و کرده بودی آنجا
بسی یکی گفتش کرای شمع عرب	باز گوین خنده را بسبب	گفت این خنده مرا زور و ثناء	کادم قول بوطالب پاد
کانکه روزی بانی شمع حجی	ای عجب در تخیلی کردم نما	تا کی بگذشت بوطالب نما	چونکه ما را دید در کار خدا
گفت یا احمد چه صفت میکند	خود چه طورت این که عادت	بسی رسول الله شمع جمع	کرد او را آن زمان دعوت یقین
گفت بوطالب که بخت این سخن	لیک با من کی بر آید است	هم تو خود کو کین کجا لایق بود	آنکه است من بمن نایق بود
چونکه آنم آمد ایناعت پاد	انچنین خنده از آنم او ثناء	بعد از آن فرمود شاه اولیا	کای خدای کار ساز بنما

نمیدانم

من نمیدانم کسی جز مصطفی	آنکه پیش از من پرستیده ترا	پیشتر از خلق باشاه جهان	سفت نوبت کرده ام الحق نما
چونکه اندر سفت در پیش او ثناء	آن زشش رو بابش علمش بزر	برین جهت فرموده آنکو سرور	من مدینه علم و جید دوست
<h3>روایت ابن اسحق در باب</h3>			
کامچنین گفت او که بودم در	بسی تجارت را بچ کردم	بسی عباس آن بزرگ باخود	دیدم و کردم بوی داد و ستد
خیمه دیدم در آنجا من بر پا	کان بنایت به لطیف و صفا	بسی خان دیدم که یک شخص	آمد از خیمه برون بسی با ادب
بسی جو برون آمد آن قدی	رفت و کرد او احتیاط آفتاب	بعد از آن از حسن خلوص	استیاد او شخص آنجا در نما
پس زنی و کودکی بس نیکو	آمدند و افتادند بر او	بسی پرسیدم من از عباس	کین چه کس باشد که مت او نما
در جوابم گفت عباس انچنین	که برادر زاده من باشد این	اوست سلطان سعادت در	ابن عبدالله عبد المطلب
و آن زن دیگر خدیجه با وفا	ست آن کودکی علی عقیبا	که طریقی نو گرفتند پیش	تر که کرد و شدند دین قوم پیش
دارد او دعوت نبوت بی سخن	تابع او نیست کس جز این	گوید او که جمله کج نهان	فسخ خواهد شد بما و آقا
فسخ خواهم کرد گوید بید	کینجای قیصر و کسری نین	بود و سال القصه بگذشت ازین	شد مسلمان آن عقیف پاکدین
بسی میکفتی عقیف با کجا	که مسلمان می شدم من آنجا	بودی در پیش دستی با شرف	بودی هم ثانی شاه نجف
خالقا ما را دلی آگاه بخش	هر چه کردم بر رسول الله بخش	هر کسی کاید در آن در کمی	تخفد آورد در برت پیش و کمی
من درین درد که ندارم ای خدا	خز و در و خواجه هر دو سرا	ست انیدم که در روز قیام	تخفد من غالب آید و السلام
خیزای مرغ آبی شط وجود	تا دهندت شربت شهد شود	چون مذاق شد از آن شربت	فسخ کرد در بر تو باب معنی
از بشود از آنکه داری کوی	بر تو از سر زده بکشاید روی	از نهاد طبع خود پیروی	بسی زمر زده بد و راسی بری
صد هزار آنجا کی باشد ترا	تا تو مانده اندر آنجا می مرا	و حدت و کثرت یکی کرد ترا	عقیبت و حضرت یکی کرد ترا
نور و ظلمت خیر و شر آنجا تمام	سر بر یکی خیر کرد و السلام	ماضی و آینده کرد و جدال	جمع اضداد آن زمان بود و حال
نخلط کا ندر چنان حال آن	ای عزیز من نما ندر حال	بار دیگر ای دل دون سقط	کرده در راه حق بی را غلط

باز کرد و ترک ازین گفتار کن	وز چنین گفتار استغفار کن	چون کنم آخر که تا دارم خبر	می برنم بچرخ جایی دگر
چون ازین معنی برم من بگویم	تا که این سودا از سر پر و نگویم	متشاهی دانه خود که بگویم	بیکند مر جا که باشد که خویش
بسی ز من که صورتی بی اشیا	میشود صادر توان مندا	که چون یابی مذاقی بی منی	مر چه می گویم ز من باور کنی
و رنبا شد این مذاقت لاجرم	آنچه میگویم نداری باورم	در کرد خلق ای ثابت قدم	تا و کس ایدوست می پنی جویم
از ازل هر کس مذاقی یافت	بجانه هر یک بنوعی باشد	خالقا هر کس که آید بر دست	بر کس سبزی تخته آرد در دست
من ندارم هر کس سبزی چون بجا	روی زرد آورده ام که بجا	زاد را هم آه سرد من بجا	بر کس سبزم روی زرد بجا
بر دست آورده ام ای دادگر	کشک بگویم و روی بجا	که بجا میدهم که نزدت ای آفر	سیم و زر یکسان بود بجا
یک مت امید من کین سیم و زر	باشد اندر حضرت بستم	آه طبعم با بودی چ و تاب	آن یکی چون آتش و این یکی چ
از در و دوش جان من دلشاد	کجاک من بر کوی او بر باد	یاد جانم خوش ز جود مصطفی	یاد دل غرق در دود مصطفی
باب سیوم در بیان	تا بذات خود بود قیام صفات	یاد بر دخت در دای پادشاه	آنچه در سال چهارم و پنجم

از نبوت بوده و مکاره که حضرت از مشرکان کشیده و کیفیت هجرت بحیث و درین باب چهارم

فصل اول در بیان آنچه در سال چهارم از نبوت حضرت صلی الله علیه و آله وسلم بوده

حال شوقی یا ملولایی ایک	ان کین جسمینا روحی لک	بجسیدی لیس فی قلبی سر	سیدی یا مسیحی روحی
آن ردابوش می طبلید	خاک باشی تو تیا ی خدایا	آنکه اول لوح ارشاد است	بر گرفت از دست استاد است
در نبوت بود آن منشدین	وی عجب آدم میان ما طین	در لدنی بس که مستحکم شد	مشکلات خضر از وی حل شد
بس که او در سر وحدت خسته	سر وحدت را بدی خسته	هم بدتر هم منزل بود او	تا ند غر محجل او بود
صبح صادق چیت آن روی فر	ست و الفجر اندرین منی گرا	معنی و الشفع والوترانی	طاق و زلف ابرویش جود
که کنایت نیت زانو و نوحی	کی قسم خوروی بوی مرکز خدا	کرد آخر زری از نوحی	هم نو کو و اقیل را تو چو
صل یارتی علی خیر الانام	منزلاتی منزل خیر المقام	بعد نعت حضرت خیر الانام	با سر مولود او در قلم بجام

اندر اول سینه کون و مکان	داشتی آخر نبوت را نهان	چون بودی امرایان مستقر	دعوت خلق او بفرمودش سر
حضرت بو بکر آن شمع رش	دوستی کورابوی بود عتقا	دعوتش کردی با سلام ای عجب	که شش اندر دین نمودی روز و شب
بعد سال از خداوند مجید	آیه قاصد جاتو اسید	بعد از آن آن سرو کفزار شود	دعوت حق آشکارا بینود
زمری آن ثمال احوال بر دل	این روایت کرده آن صاحب دل	که بر سر و جبر خیر المرسلین	خلق را دعوت می کردی بدین
آفرانان و مسکین تمام	اندر اسلام آمدند و انظام	والجب گفتار شوم شد خو	می نکردند آن زمان انکار او
کامه می یک چون خیر البشر	مجلس گفتار می کردی گذر	بس چنین گفتند احمد انیزمان	میده آخر خبر از آسمان
تا خدایب بتان گفت اشکار	بس بدرشان خواند اهل کفر	بس جی بکش از میان برداش	مصطفی را سخت دشمن داشتند

روایت عاصم در کتاب

کرد و سایه را بود ای عجب	عقبه بن بو غنیط و بولسب	بس بخش در خانه ام تیر	مر زمان شری می انگیختند
چون نجاست ریخته ای ازین	آن نجاست بر گرفت مصطفی	بس بر پرون بردی و اند	با چنان ظلم و ستم میا ختی
گاه گفتی کین جی سرامیت	این نه وضع و نه حق سکت	ای که چون سک میشوی از کین	ز انپا صبر و تحمل کوشن
در کمر سینه کون و مکان	جود جفا و جود دید از شرکان	کرد کار حق صبر مصطفی	که ز لطف خود دی صبری بجا
تا دلم قانوج عرفان شود	محنت دنیا بر آن آسان شود	مروم از حق پیود و عطر سلام	بر تو ای کان تحسین و السلام

نقلی دیگر درین باب

آنکه من دیدم و دوت مصطفی	که ز دست مشرکان بردی جفا	نوبتی دیدم که آن شاه حجا	بود القصد بسوق ذوالحجا
چونکه دیدم حضرت خیر البشر	حله سرخ نکو و روشن بر	بس میکشای خلایق زینا	کلمه تو جید گویند آشکار
کلمه تو جید گویند این زمان	تا دنیا و آخرت یا پیدمان	و آن چنین می گفت شخصی بیک	از عقب بروی می انداخت
بای او کاندره حق سوده	از جفای سستک خون آلوده	آن میکش و این می تاش	بس زمر سوسنگ می انداخت
مصطفی چون آنچنان کردی	از پیش آنکس میبداوی جزا	کین بود کذاب و قویش شود	زینهار ای قوم بروی مگروید

گفت تا قل چونکه دیدم من چنان	گفتم اینها کی شده ای مردمان	کیت کانگو میرود بر این	و آنکه دارد و با ثقاد این صد
بس بگفتند آن پیش ای مضطرب	ست احمد این عبد المطلب	و آنکه او را میکند این از	نام او عبد العزیز دانی قوی
آن میجو اند خلاقی با خدا	و آن که کند تکذیب او با خدا	خلق را او دعوت حق میکند	وین زدنالش چو سگ قوی
اندرین یک اسم مادی جلوه کرد	و اندرین اسم مضل کرد و اثر	هر یک اندر قوت خود آشکارا	مقتضای ذات خود آرد بکار
هر یکی در ذات خود بایار خویش	میکند بی هیچ رپی کار خویش	تا جرات این طریقت است	کل بود با خار و ستی باخا
زمر با نوشت و با نوشت	تقر بالطف و بالطفیت	دردا کرنی کی قدر دوا	تعرف الاشیاء با خدا
پی بندست اندرین پی بچس	سرای معنی خدا ذات و	تا دل نوریت پرانوار با	جان او پر لذت اسرار با
نفس میزد از انوار درود	بر تو باد ای عارف سر و جو	نفس میجد تجمبات و ثنا	بر تو باد ای عارف سر خدا
فصل در ذکر ربه			
کس بر بوطاب فرستاد با	که میجو اند قوم ای سرفراز	که دی در خانه گیری تو قرا	تا بر آید قوم ای سر کار
اؤن میجو اند از تو نیز مان	تا در آید اودی رخصت در آن	در زمان بوطاب عالی نفس	و در رخت تا در آید ای نفس
با بوطاب بگفتند این چنین	تو بزرگ مایی از روی یقین	تو بزرگ و میر مایی مشک	سر نمی چند ز فرمانت کبی
از تو میجو ایم تا انصاف	از برادرزاده بستانی با	بس بگویش تا خداوندان	نه در او دشنام و کم گوید جفا
تا که ما هر چونکه پسنداریم	با خدا ای خویش بگذاریم	چونکه بوطاب شید این العجب	مصطفی را کرد در ساعت طلب
گفت پران قریش سر بر	از تو میجو اند انصاف ای	گر کنی ترک خدایان می	بس نمویی عیثان پیش و کی
تا که در ایشان ترا ای با وفا	با خدا ای خود کند آدم را	چو شنید این حضرت قدسی	و ادایش از اسم اندر حرام
گفت ای عم عزیز با خود	خوات سر کر کس بقوم پیش	میکنم این قوم را دعوت بر آن	که نباشد خوبرو آن در جهان
که قبول از من کنند ای محترم	مهر عرب سازد مستحرم عجم	گفت بوجمل آن باشد کار	تا پاریم آتش ده نوبت بجای
گفت که سید ازل و جان پیش	آنکه در عالم فی خدا جز کبی	آن کی باشد بر آن مانند	پیشک او را زنی فی و فرزند

این جو شنیدند از شاه عرب	زین سخن نفرت گرفتند و غضب	بس بگفتندش خرابین خیری	تا ترا فرمان بریم ای نیکو
مصطفی فرمود کای ناچنگان	که پارید آفتاب از آسمان	بس نمیداد و رادت من	من نخواهم گفت چیزی غیر ازین
چون شنیدند این سخن آن	سر بر رفتند بیرون در	بس میسو کنند خورده این	آنکه تا در جان ما باشد حق
هم ترا و هم خدایت را یکا	و ایما بدیم دشنام تمام	این خدایان فراوان مشک	ترک کی بدیم از بهر سبب
ما می ترک خدایان کی کنیم	که یکی را دایم اندر پی کنیم	زین جنت از حضرت فرود	زود از غلغله الملأ آمد فرود
دید باطن جایشان را نبود	بندهایشان را کردی هیچ سود	چون زکرت بود جانشان	کی ز وحدت می شدند یبر
دید و وحدت جایشان را نبود	سود کی میداشت این گفت	چون ندیده که روی آفتاب	دور و اند گفتگوی آفتاب
یک اندر دیده صاحب شود	مشکی هر یک ز ذرات وجو	میدندش بیکان و اشتبا	بر کمال وحدت و اشکوا
بیت			
این اسحق آن سرائل یقین	کرده این نقل صحیح آن پاک	اؤن چون قوم قریش ناصر	گشت روشن نزدشان جوش
که بوطاب حیات مصطفی	میکند از روی اخلاص و صفا	بس ولید بن مغیره یک	داشت بد عمار نام آن سپه
بس خوار و علم افراشته	و العجب عماره را بر دوا	نزد بوطاب پیر دند او را	بس بد و گفتند کای بایکزه جان
حسن قوم قریش این	نیت در خویش مثل اندر جهان	تو بکن او را بغزندی قبول	بس بدت تا پیا کون رسول
ز آن پا و دریم عمارت پیش	تا تو بسیاری با فرزندش	تا بقتل آیم او را بی کزاف	ز آنکه او بادی ن ما دارد خلف
از بر خود دینی از نوست	قوم را در تفرقه انداخته	دین آبا از میان برداشته	عاقلان ما سفیه انگاشته
و اند آنکس کا مژ و دردی	آنکه مردی را عوض مردی	بس عماره گیر او را ده با	تا بقتل آیم و یا پیش را
چونکه بوطاب شنید این گفت	این جو فکری فاسدت ای	من پذیرم از شما فرزندتان	تا کنم من پرورش او را بجای
بس سپارم با شما فرزند خویش	تا کشیدش ای کرویش	زینارای قوم کم گوید این	که نباشد راه انصاف اینچنین
این حکایت نیت از فرزند	بلکه باشد از سر دیوانگی	طعم این عذای آن بر جفا	گفت ای بوطاب دور از نا

این جو شنیدند

دادند از دست قوم انصاف این زمان	تا ترا نزد کلمات زمین	چون چنین دادند انصاف	بس و در زانیشان چه میداد
چونکه بشنید این ابوطالب از تو	در جواب مطعم ناپاک رو	گفت ای مطعم برو اینجا	از آنکه در تو ذره انصاف
تو غرض داری و میگوی سخن	تا وی این قوم را فرست	تو غرض میگوی و دوری	تا کنی ایشان زبان بر دهن
ذره عقل ای کسان حاصل کن	ترک ازین اندیشه باطل کن	چونکه افتاد این حکایت در میان	گشت مستحکم حدوت آن زمان
اهل کفر و اهل ایمان را هم	میرسانند اندیشه پیش و کم	سر قیل با مسلمانان خویش	در حدوت راه بگردند پیش
سر کجا بودی مسلمانی فقیر	بود اندر دست کفاری سیر	و ایما از ارمیکر دندشان	جان و دل افکار می کردند
زان همیکر دند با ایشان چنین	تا که ایشان باز گردند چنین	یک ایزد حضرت عالم پنا	داشتی از شر ایشان شکنج
بس ابوطالب سر اهل و ف	نیک میگردی حمایت مصطفی	بس ابوطالب در استاد آن زمان	بس بنی هاشم میخواندی بر آن
تا بخت مصطفی کوشش کند	نیک در راه خدا جوش کند	بس بنی هاشم که بود دشمن حق	با ابوطالب شدند دشمن شوق
طاق غیرت در میان آنرا شد	مصطفی را در حمایت داشتند	بود با ایشان مخالف بود	اهل ایمان کردی ایثار و د
چونکه ابوطالب بنی هاشم بدید	که بدندش در حمایت برخید	بس در استاد او وصف مصطفی	باز میخواندی با ایشان بر ملا
تا شوند ثابت قدم ایشان کرد	بس کنند ایشان حایت	بس بنی هاشم از آن قول در دست	خوش حایت را میان بستند
و اندر آن سال از قضای داد کرد	در قوفل شد از عالم بدر	از کین ناکاه این کرکس	در بر و دشمنی که می کوی سخن
چون نمک مست در کاشید	بجو یک کج شک در دوش کشید	می شو غافل می کین جیلند	سمجیان این دام جیلند کرد
تا خبر داری بدامت در کشد	طیلسان خاک اندر کشد	خالق امار ادلی پدار ده	نور ایام نم بوقت کار ده
تا که بر من جاین جیاد و ا	ناخورد رم دام با ثم و التام	تا نمک شد در بای فلک	یکشد در خویش ما را یکپک
سینه نوری ز انوار تو با	جام جانش شمع اسرار تو با	قدر موی جانور در مرزنا	دور و جت در و دای کبان
صلی یاری علی خیر بشر	فصل دوم در بیان سال هجری		منزل فی منزل خیر المعتبر
چون نبوت مصطفی اظهار کرد	بس تبار عیبه گفت و خوا کرد	بس قریش انگی کرد دشمنی	دی عجب آزار کردندش بسی

بی در انداز

بس در انداز مسلمانان کام	روز و شب کوشش نمودند تمام	چون رسول الله دید آخر چنان	مسلمانان چنین گفت آن زمان
که در وطن بر خدا رحلت کند	سوی حبشه زمین زمین بکند	بس بفرمان نبی المرسلین	جوشش کردند بعضی زان زمین
بعض دیگر در وطن ماندند با	داشتند اسلام پنهان بی بجای	و العجب ملک حبش با سازو	بد تجارت خانه قوم قریش
ذکر آنکه اول هجرت در حبشه اند			
در کین بودند و اندر انتظار	تا دو کشتی تا که آمد در گذار	باز می شد چون که او کشتی روان	بس برون رفتند از مکه نهان
بس شدند ایشان به آن کشتی	جان مرگ پر ز شوقی کرد کار	بعد از آن فارغ ز خود را بجای	ترک جان کردند و دریایند
میشدند از قضا شادان و خوش	تا که افتادند در ملک حبش	پنجمین بود از نبوت در حب	که می بجزت نمودند العجب
چون قریش آمد خبر زین یافتند	از عقبشان در زمان شتافتند	چون ندیدند آن گروه محترم	باز گشتند ای عجب بر دروغم
و آن عزیزان مهاجر شدند	از ستم ماندند ایمین در حبش	سورت و التخم چون آمد فرو	حضرت خیر البشر کردش بجز
سجد چون کرد احمد از روی تمیز	شکر کان کردند با آن بجز	چونکه کردند مشرکان آن بجز	بس خبر بر دند در ملک حبش
بس کان بودند مهاجر آنچنان	که مسلمان گشته اند آن مشرکان	چونکه ایشان می ندانستند حال	باز بس گشتند در راه سوال
بس میرفتند ایشان خوشدل	تا رسیدندش بره در قافل	حال کنار قریش و مصطفی	باز رسیدند از ایشان بر ملا
بس بگفتند احمد با کینه عیش	کرده بدیداد خدایان قریش	چون قریش از وی بدیدند	تا بج احمد شدند آن مردمان
بعد از آن چون مصطفی مرد خبر	از خدایان قریش اعراض کرد	باز گشتندش قریش نابسان	با سر آن دشمنی خویش باز
اهل هجرت چون که بی شریرو	آمد بودند بیرون از حبش	مرگی رفتند شاد و محترم	در جزا آشنایی در حرم
غیر عبدالله مسعود آن کبا	کان می در کعبه آمد بی جوار	یک چون در کعبه صاحب راز	هم در آن زد و بجبهه باز گشت
باز ظاهر شد بحکم کرد کار	مقتضای کفر و اسلام آشکار	مرگی از کنار با خویشان خود	می رسانیدند اندابی عدد
بس رسول الله فرمود آن زمان	با جماعت کای کرده نومن	زود برخیزید از اینجا شاد و خوش	بس رویدش باز در ملک حبش
بس و در ره سوی حبشه	و اندر آنجا مسکن خود ساختند	و اندرین نوبت گروه پیشما	ای عجب کردند هجرت اختیار

بس روان رفت تا ملک حبش	کشته ایمن زان کوه پریش	خوش بکام خویش دولت یافت	لذت توجید و هجرت یافت
کس بداند تا که آن دولت	کند آن هجرت پایشان نمود	هجرت و ایذا و ایمان یافت	و به لذت بدگرا ایشان یافت
رحمت حق بر روان پاکشان	صد جهان چون من فدایان	خالقا پروردگار منما	رسمایا کار ساز اکبر ما
تو بفضل خویش از باسلام			
آنکه اندر علم دین تحقیق داشت	در دل و جان روئی نقد بپا	ابن اسحق آن بزرگ نامور	کرده این نقل درست معتبر
کان کوه پاک کی شود ویریش	کا و لا کردند هجرت درش	غیر اطفال صفای خورشید	مردمان بودند از مشا و پیش
لیک پیشک یازده بودند	و اندرین بیکو سخن نبود سخن	چونکه ناکر حضرت سلطان	آفتاب شرع خیر المبین
از سر شوق و سر ذوق و طرب	در مدینه کرد هجرت ای عجب	چون رسید القصة این اخبار	نزد اهل هجرت ملک حبش
سی و سه مرد آمدند و شنیدند	در مدینه نزد شیخ انجمن	باز دوتن زان کوه محرم	در حرم مردانی پیش و نه کم
اهل مکه گفت دیگر زان کوه	داشتند القصة محبوبان	پست و چار دیگرش بین	در غرای بدر حاضر آمدند
تا که مشتاق عزت متصل	شوقش فیض او بر دل	باد سر لوح دل نوری تمام	ز پیشش شریب صلوات و سلام
فصل سوم در ذکر انجمن از مشرکان و نجیبان			
آنکه از بهر خدا در راه دین	بود در بزم بلا بال شین	هم ابوطالب نبی را در حرم	در حمایت شد خوشی ثابت قدم
عاقبت چون مؤمنان دلشاد و خوش	آزمان کردند هجرت درش	بس زبان طعن کردندش را	خس میکردند نبی را بی جا
بس قریش اندر عداوت با رسول	مشق کشند آن قوم جهول	شاعر مجنونش میخواندند	کاسن و معشوش میخواندند
میسودند نسبت آن رمنون	که بسحر و کمانه که جنون	وای عجب کوهکان بحر و صبر علم	بایک یک بگذرانیدی حکم
مرزمان اینراش کردند بی	عیب او را فاش کردند بی	کرده عبد الله ابن عمرو	از مر صدق و یقین این نقل
مراد است از آنکه در حرم			
آنکه کوهی صنایع و قدیش	آمدند در حجره بایک زو	چون همه جمع آمدند آنجا	بس بمیکردند یکدیگر نکاح

بسی گفتند

بس بگفتندش محبت تاجی	کرده ما را و خدا یا ترا بی	دو زنی میخواند او مارا	وی عجب عیب خدایان زان
از زبانش مردکان آزار	سم تیان از دست او بر مراد	عاقلان ما در خواند سینه	و آنچه مستحسن بود خواند
دین چندین سال آبا ی ما	میکند باطل بما آورد عنا	کر چه ما در خود تا غل میکنیم	نیک نبود کین تحتل میکنیم
در پی ما کرده او بی خوف و بیم	صبر از گردن بود امری عظیم	اندرین کشتن بدندان مردمان	کا نذر آمد سید کون و گمان
کردست حجره لاسود کی کرش	بس بگرد کعبه آمد در طواف	در طواف خویش آن دولت	تا که اندر حجره با ایشان رسید
چون زانگاهان قریشین	می پدیدند آنجا مصطفی	از سناست بر کشا و دندان	بس بر بنی دندان زین زمان
گفت راوی در رخ خیر البشر	یا قسم بی شبهه زان رخسار	در دویم نوبت جو بگذاشت	هم بر بنی دندان او را از کلام
آنچه را دندان آن لبیمان بر زبان	نیست لایق که گنیم تغییر آن	مصطفی چون دید ایشان	بس زبان بکشد و گفت ای مردمان
حق آنکه لیت غیر از وی	آنکه ذبح آورده ام اینجا	چون پیر گفت این قول نکند	ترک کردندش قریش آن کشکد
چونکه قول مصطفی بشناخت	ز انفعالش سر به پیش انداخت	بس که سر ایشان پیش ایشان	بر سر ایشان نو کوی مرغ بود
آنکه بدتر بود از آن تر داند	از سر حلم و تواضع گفت آن	ای محمد این حکایت در نو	تو نه جا اهل از اینجا باز کرد
چون شنید این حضرت خیر نام	باز روی خانه کشتش زان مقام	روزد دیگر هم قریش بجمع	مجمعان در حجره کردند اجتماع
گفت راوی آنکه با آن مرد	من بدم در حجر حاضر از زمان	بعضی ایشان گفت با بعضی	آنکه باید آید حال دیکر روز
که بگویند گفت با آن کلام	ما تحمل زان نمودیش تمام	اندرین بودند که ناکه رسول	از در آمد اندرون با صد
چون بدیدند آن همه برخاستند	طوق کین و جمل را آراستند	بس بدو گفتند گفتنی چنین	در حق ما انجمن و انجمن
هم تان و هم خدایان مان	داده دشنام جیو و دین	چون رسول الله بشنید این سخن	گفت آری داده ام دم
بس کی زان تا تمام فضل	در گرفت الحق کرپان رسول	بس ابو بکر آن سر اهل یقین	در زمان برخاست گفت ای قوم
انجمن شخصی که میگوید عیان	آنکه حق باشد خدا ایم بیکان	کی کشید او را و دارید این	عاقبت شرمی بدارید از خدا
کی روا باشد چنین ای قوم	نقد ابن عباس رضی الله عنه		
			که کشید آنکو سخن گوید چنین

ابن عباس آن کل باغ نقین	انچنین کردست ثل آن باکی	که قریش آن زمره کین و تنوع	روزی اندر حجر کردند اجتماع
عهد کردند او کرده بد صفت	بر سواع و غری ولات و تنوع	آنکه چون احمد سپید است	در زمان او را بقتل آریم ز
فاطمه بشیند ز نشان این خبر	در زمان چون باد شد نوزد	گفت که یان کین قریش	ای بدر کردند عهدی انچنین
مصطفی کردش طلب آب و صوف	ساخت در ساعت و صوفی	در زمان رفت آن سوی	چون قریش او را بدیدند
بس بهم گفتند که مصطفی	جان نخواستند او را و از دست	بس که بودندش بنایت	چشم بگرفتند از روی رسول
چونکه ایش ترا بودی تاب نور	برین جهت کردند چشم خویش	هم بجا از قدرت جان آفرین	خشک ماندند آن لیسان برین
چون بدیدند آن لیسان مصطفی	می نیارشد چسپیدن ز جا	که جریک مجو حیوانی بدید	چون حماری اندر آن ساعت
چون بدید آن قوم خیر المکرین	یک گنی برخاک برداشت از زمین	بس بروی آن کروا نشان	گفت روی شما بنیشت
ای عجب بر سر که آن خاکش ز	گشته شد در روز و در آن	گشته شد در کفر و زفت	کافرا ترا خبر جنم نی مفر
تا حقایق است در خارج و جوی	نفس بر روح او چید در	تا بود جانم ز حق آباد	فیض او با روح من همراه
فصل در بیان			
گفت بر کتا ز گفتار نمود	سختری از ای پیغمبر بود	عروة ابن زبیر آن کا مکا	نزد عبدالله عمر و آمد بکا
گفت روزی مصطفی آن با کجا	در فضایی که خوش بنشسته بود	سختری اندک کردند از جفا	بارسال الله روشن کن مرا
جامه اندر کردن آن رمون	انچنان پیچید آن ناپاک و ن	عقبه ابن مغیط آن بدکان	دوشش آنحضرت گرفت او را
بس ابو بکر گزین آن یار ص	آمد و از دست او داشت خلاص	کز تشدد را چلقش بست	جان پاکش با جفا پوشیده
نی می دعوی زیانی کرده است	بلکه بر این بنیات آورده است	گفت شخصی که میگوید ز جان	که خدای من بود حق پیکان
عایشه گفتند چون بو بکر ص	در میان شد تا بد او را خلاص	کی کشید او را برین جوز و جفا	قتل او در هیچ ملت نی روا
چون بخانه باز گشت آن زنان	ز آن جفا بود آن زمانی بر صواع	که فران سر سو خیزید نشن	بس می سن را کشیدند نشی
کرد عبدالله ثللی بس عیان	آنکه حضرت مر جفا کز شرکان	روایت ابن عباس	
		می کشید که جری بودی آن کی	صبر میکردی گفتی با کسی

که جری میدی جفای بی عدد	کی نکردی شان می نفرین	بهر یک روزی ندیدم مصطفی	که برایشان کرد پیغمبر دعا
روی عجب آن روز بدکان	نوش بجال فروشش میکردی	بعضی از قوم قریش بی ادب	گفته بنشسته بودند ای عجب
هم بد آن نزدیکی قوم عنود	یک شتر اشکینه افتاده بود	بس چنین گفتند آن ترادان	کیت که بر خیزد ایناغت روان
کین شتر اشکینه بردارد	بس به پشت وی در اندازد	عقبه بن بن مغیط او پیچد	آن شتر اشکینه در ساعت
مصطفی چون سر نهاد اندر	او روی آورد اشکینه فرو	ماند حضرت همچنان اندر	و البجب در پیش آن اشکینه
تا آمد فاطمه آن نیک پی	بر گرفت اشکینه را از پشت	مصطفی آن روز در طاقت	گفت ای جبار قهار مجید
تو می قوم قریش بدکان	بر برای خویششان دران	گفت راوی آن که و بخر	دیدم اندر بد رشته سر بر
بس مسلمانان برایشان	جسم ایشان را بچاه انداختند	هر که کاری میکند نام او	هم بدستش میرسد انجام
بعد از آن چون شرکان بد	میرسانندش اینرا پندیا	رفت ز آنر و سید کون	در مقام دارار قم شدند
کر ز دارا قمش خواست	مست مشهور آن بدار خیزان	وز کتا کا فران با مصطفی	کرده اندای نور چشم من
آن خوشی انداخته با آن جفا	طیلسان صبر بر راس	ای دل ناهل یکدم با خود	وز کتا که کشید مصطفی
کی کشیدی تو بلا در راه دین	مصطفی بود آنچنان تو چنین	کر رود در بای خاری کیت	بگذرد از جرح شور و تبت
کر تو اندر دین شاق نیستی	بس چرا با آن موافق نیستی	یا الهی قوت دینم بده	چونکه آنم داده ایتم بده
تا شوم در راه تو ثابت قدم	نه بدم سر فرو آید نه دم	جان من کچنه عرفان شود	بوش و نیش اندر دم یکسان
تا نبوت مستعدی ملا	از منت باد او و دای مصطفی	حسل یار بی علی خیرالانام	صل یار بی علی بدر اتمام
فصل چهارم در بحیرت			
کامل دین را چون بدام از کا	بیرسید ایداب پدا و نهان	در زمان اندر حبش رفتم	این روایت کرده از صدق
در حبش بسیار راحت یافتیم	در می خوش بر جرات یافتیم	کس که شتم از قضای کرد کا	چونکه بحیرت داد و رخصت
بس قریش او کا فران بدکان	ای عجب کردند تدبیری جان	کزی در فرسشدش و کس	در جوار نیک مردی هم قرار
		تا که باز آمدند ما را باز پس	

و البجب نزد بخاشی کریم	خو تر چیزی بودی از ایدم	هر کی بردی ایدم اندر	آمدی آنرا از و بسیار خوش
بس تبرکها متیا ساختند	سم ایدم خوب پیداشتند	باز گردان کرده نامک	از میان قوم دو کس اختیار
بود عرو عاص از آن مرد	بد کرد این رسیده پیشکی	آن دو تن بس با تبرکهای	از پی آمده اندر حبش
در حبش چون در رسیدند نزد	آمدند نزدیک نزد بیکان	خال را گفتند با ایشان	آنچه اندر دل داشتند پیشکی
در زمان برودند ایشان با او	حاجبان نزد بخاشی ای عجب	چونکه آوردند خدمت زانجا	بس یکفشد آن زمان کای با
در میان ماکروی کوزرو	در میان آورده اند و بی نو	آنچنان نیست ای شاه جهان	که نوزید کس از پیون
ما نمیدانیم تاجه ملت است	نی بودیه نه مضرانیت است	وزیر زکان یک کروی پر غش	کشته یا غی آمده اندر حبش
آمدند این گروه پیون	تاجات شان کنی ای پاد	ای بخاشی تو بدست ما سپا	این گروه یا غی بسجک
ناظر بقینیک رایسی سپهریم	کلیک را با قیله خودیم	چونکه ارکان دولت در زمان	آن دور تصدیق کردند
بس چنین گفتند کانیان بی خطا	قوم خود بهترشانند از شما	چونکه بشنید این بخاشی العجب	رفت در ساعت نبات غضب
بس چنین گفت این گروه از خوا	چون بمن آورده اند اکنون	من جرات تسلیم با ایشان کنم	این را و انود که تا من آن کنم
زینهارای قوم کم گویند این	را که خود صورت نمی بندد	چون بنام آورده اند ایشان	کی کنم بیرون شان جود
بس بخاشی گفت ای قوم این زمان	جمع سازید اندر اینجا بیکان	رو در تر آید ایشان در بر	ناظر بقین و طرز ایشان
در زمان نزد بخاشی بیکلام	جمع کردند و دش مسلمان تمام	گفت با قل ما هم گفتیم مان	چهار خیمه کردند این زمان
بس گفتیش که نزد او در	نیت به از راستی چیزی در	بس همان طریقی که ما داریم	بسیار پیش بر شاه حبش
چون ز کفر و شرک بکیتا بیم	آنچنانکه دست بنمایم ما	چون بخاشی دید ما را ای عجب	کرد او ارکان دولت را طلب
در میان انجیل آوردند حبش	تا بخوانند او بر شاه حبش	جعفر بطالب آن صاحب	پیشوای زمره اسلام بود
بس بخاشی گفت با این سخن	کامچنین گویند ای قوم این	که شما از خویش آشفته ایم	چونکه ترک دین آبا گفته اند
نی پرسی مینماید اقتدا	نی بوسی ای گروه بی نو	زود بایشید ای گروه پاکان	بین خود بنبید با من در میان

چون بخاشی کرد قول خود تمام	جعفر طیار آمد در کلام	گفت ای سلطان پاک گویش	ما بدیش تابع آبا ی خویش
دین آبا چون نکو پنداشتیم	اندر اول دین آبا داشتیم	بت پرستی دین ما بد بیکان	نیکو بشنو حال ای شاه جهان
بس خدا ناکا به کشتادش	بست فرمود ای عجب پیغمبری	که عفا صدق آن قدسی	بود ظاهر تر بجا چون آفتاب
من چه گویم وصف آن صدد	در نسب فی مثل دارد فی	بس بطف حسن خیر المومنین	کرد ما را آن زمان دعوتین
بس چنین فرمود آن باز کرد	که گنیمش دین آبا جلد ترک	بس بفرمان رسول نیکم	بت پرستی ترک کردیمش تمام
بت پرستی ترک کردیمش خوشی	هر شرک از دل سر دیش خوشی	آنچه آن فرمود ما را بیکان	می ختم با شاه حالی در میان
آنکه اول بت بسوزیمش خوشی	در زیم آخر شیطان آشی	امر معروف آوریم آخر بجا	سعی نمیکردیم کینم ای پادشاه
روزه داریم و کذا همیشه صلا	مستحاضا همیشه هم زکات	چون به اینها گردان دعوت	ما از و کردیم این یکسر قبول
ما کنون ایمان بوی آوریم	ترک دین بت برستان کردیم	ما بقین دایم پرپ و کان	که بود پس سبب آخر زمان
مرجه آن فرموده وقت و کون	خرما آنکس که او بر دین آورد	دین آبا ای شاه عالی نسب	کرده ایمش ترک آخر زین سبب
بت پرستان زین جهت ای شاه	از اذیت سوختندش جان	چونکه سجد آمدش بر ماتم	ما در عاجز بدیم از دفع هم
حضرت پس سبب آخر زمان	اینچنین فرمود ما را در زمان	کای گروه مومن بی غل و غش	بجرت از که کیند سوسی حبش
ملک تو دانت آن خیر البدا	زین جهت ما را در آنجا جای	تا ببدل پادشاه محترم	دور کردانی ز ما ظلم و ستم
تا ببدل خویشش ای پادشاه	ظلم ایشان دور کردانی ز	حال خود ای پادشاه نیکم	بود این نوعی که کیفیت تمام
برحق ای خسرو عالی نفس	تو بقدر حال ما بیکو برس	چون بخاشی قصه از جعفر	جان او از شاه کای بر طلب
بس جعفر گفت ای دلش	داری از قرآنش چیزی یاد تو	گفت آری که بود ز خشت	تا بخوانم این زمان اینجای کما
گفت برخوان او بخواندن	بر بخاشی که کتب بعض	ز اول این سوره تا آخر تمام	خوش با و ازی خرین خواندن
چون بخاشی این کلام از و	من چه گویم تاجه او را و نمود	ای عجب او را جان حالی	کما نذر آنجی خویشش را و اند
معنی قرآن در آن کردش	بر د آن شده از حال خود	بس بخاندان کرد که در آن	که بتقریر و بیان و صفش توان

چهره پاک نجاشی سر بر	از سر شک کو بر آساکشت	مر مقرب را که او نکوستی	سمجواران نیز می بکریستی
داد قرآن هر یکی را لذتی	نریکی را کشت پدا حلتی	رشته بودند آنچنان از خود	که شد انجیل العجب از انگشت
بس نجاشی بر کشد و اندام	گفت و الله العظیم ای مردمان	کین کلام آخر خواند این شخص	دانکه بر موسی و کرا آمد فرود
آمد هر روز یک روزن برون	نیست فرق اندر میان برون	بعد از آن او خورد و سوگندی	کین کرد و منوسن نیکو کرد
من نخواهم کرد تسلیم شما	که روانه و نیز یک خدا	گفت تا قتل کان کرد و بجای	در دم از مجلس برون رفتند خدا
منفعل کشد و بس مغبون شد	بس ز مجلس در زمان برون	چون برون رفتند عمر عاص	من را کی میکنم اینها برغت
کر بود در عمر امان فردا یکی	تصدایش ترا کنم نزدیک	آنچنان قصدی کنشان مشکلی	که شد از ایشان را نکند کی
بس بگفت این ز پیله بچنین	می نباید کرد و نیکو نیست این	را که قوم و خویش مایند این	از چه ما را بر خدا فدا این زمان
روز دیگر رفت عمر و ما این	با نجاشی گفت ای شاه زمین	اعتقاد این کرده با جفا	ست با عیسی نه بر طبق شما
بس چنین گویند عیسی مشکلی	باشد او از بندگان تو کی	بنده را خواند عیسی از یقین	کی روا باشد که گویند آنچنین
ام سلمه گفت زین قصد عجب	جان باشد پر زانده و تعب	آن پنهان غم بجان مار سپید	اگر کسی دیدت یا سرگزینید
بس بگفتیم این کرده بر جفا	پیکان خواند عیسی را خدا	لیک با مصطفای مجتبا	گفته است او بنده خاص خدا
که نجاشی این بیرسد چون کنیم	میزد کردل ازین غم خون	بعد از آن گفتیم گویم از وفا	آنچه فرموده خدا و مصطفی
داده آنچه مصطفی ما را خبر	ما همان گوینم فی خبری دیگر	بس نجاشی کردایش ترا طلب	گفت عیسی کیت ای قوم عرب
آنچه می دانید بر گویند راست	انکه عیسی بنده بوده یا خدا	گفت جعفر عیسی صاحب قبول	سم خدا را بنده بوده هم رسول
اوست روح و کلمه حق پیکان	که بعد از ای قبول انداخت آن	جرم عیسی بنده خاص خدا	و آنچه میگویم پیشکش است
چون نجاشی العجب بشنید این	بر گرفت او پاره جوب از زمین	گفت ز عیسی آنچه نمودادی	این قدر نبود و شاد و پیکان
چونکه نزدیکانش بشنیدند آن	نعره آوردند آن تر دامن	بس نجاشی گفت ای اهل نوید	راست گفته آنچه خواستید شنید
نومنان را بس نجاشی از وفا	گفت من کردم کنون تر خاشاک	در بلادم مردمان فرادید	که شما ای قوم ترخان شنید

مر که بگذر روزی ایذای شما	من مکان فاش کنم با خدا	من بدم از شما یک تن و در	که ستانم لشکر را یک کوه زر
بس نجاشی گفت با الله العظیم	انکه چون جبار قهار قدیم	ملک من بی رسته با من ناز	در مقام خود بسی اغراض داد
بس ز کس رشوت نگیرم نیر	نشوم از کس درین بارش	رسته از من چونکه نکرده خدا	من در ستانم از حسن وفا
ام سلمه گفت مای غل و غش	خوش پاسودیم در ملکش	چونکه میدیدیم که بعد از آن	عسرو با این رپیچ بر کان
بس خننهشان می کشیم سخت	بس میگردیم جانشان	بعد از آن رفتند آن دو پیر	باز سوی کوه نادیده مراد
ما بتوفیق خداوند جهان	در حبش ماندیم در امن و امان	بس در آن امن و امان بوم	تا که آن آواز آمد در حبش
آنکه شای با یراق و با اس	جمع کرده لشکری بس تپاس	دارد او قصد نجاشی پر غش	تا که بستاند از آن ملک حبش
جمع کرده لشکری بس معتبر	تا نجاشی را کند زیر و زبر	چون شنیدیم این حدیث سنا	ای عجب کشیم از آن اندر سنا
که مباد آن کرده بر غضب	بر نجاشی غالب آید العجب	چونکه شناسند آن قوم	بس با ناخوش کنند ایشان مقام
بس شب و روز العجب و عیا	برده بود پیش بدکار خدا	تا نجاشی را خدا دولت داد	بس بقوم دشمنان نصرت داد
چون نجاشی یافت زین حالت	خوش یراقی کرده و زانجا	عرض لشکر داد شاه شکوه	را ند بس بر روی دشمن بجو
گفت تا قتل چون نجاشی شد بد	بود از غم جان مازیر و زبر	بس بگفتیش کمی باید کمی	که ز پی لشکر شود او شکی
تا چون جنگ اندر میان افتد	او خبر گیری کند از خبر	بود که چکتر ز پیران عوام	گفت من این کار میبازم تمام
بس روان بر خوات آن نیکو شاد	سمجواران بخجک انداخت	خجک را در شب خود بت آن	خویش را انداخت اندر آب نیل
والعجب آن لشکر همچون نهنگ	در میان آب میگردند جنگ	بس نجاشی را خدا توفیق داد	بس عدویش در غریت او شاد
چون ز پیر بگذریدش آن غلط	از میان آب باز آمد به شط	بس بشارت داد و گفت ای	شکر گویندش خداوند جهان
ز انکه کرد بود دشمن بی شمر	یک داد ایزد نجاشی را طفر	غالب آمد بر عدوی پشمار	کرد دشمن را سپیدم تار و بار
ام سلمه گفت مرکز آنچنان	ماشده بودیم خرم آن زمان	که کدام از ما که او میخواست	تار و بار که از ملک حبش
بی کرامت رفتی و باز آمدی	سپکس او را فراموشی	عروه این ز پیر کامیاب	گفت یکروزیش با این شهاب

آنکه مقصود نجاشی ز آن سخن	که خدایش رتبه می نشیند	هیچ میدانی چه بودای نادان	گفت از بهر خدا که آشکار
گفت عروه من شنیدم اینچنین	چکان از عایشه با کیزه بین	گفت آن اول که خلق جهان	کرده او عدل نجاشی اینچنان
آنچنان بد که بد را و را می	شاه حبشه بود بی پیش و کی	و آن بدر را از قضای داد	خبر نجاشی می بود او را بر
به پس نجاشی را بدش عجب مکر	کالجب او داد و بود و شکر	بد حبش بردت ایشان برادر	می شد ندی بر طریق عدل داد
مردم حبشه چنین گفته باز	آنکه باید کشت شاه سرفراز	که برادر را دهندهش جای	سرنه بچاند هیچ از راهی
تا بس از وی ملک حبشه استوار	خوش بفرزندان وی کردار	شاه را چون نیت غیر از یک	بعد وی در ملک گیر و شود
و از ده غمزه ملکش پیشگی	کی را خواسته کردن با یکی	تا قبل آیم و ندیش امان	چون نجاشی است که جگه بکان
تو قوی جندان نداده این زمان	تا شوم ایمین ز دست بکان	اصلاح خویش را تمکین کنم	چون صلاح اینست بر با چون کنم
بس بفر آن مردم بی اعتماد	قتل کردند آن شاه با عدل داد	چونکه کشته شد آن شاه از حکم خدا	بس برادر را نشاندندش بجا
بس نجاشی کی نفس بی پیش و کم	سرمی سجد از فرمان عم	بجو مردان حاضر دم بود	و ایما در خدمت عم بود او
آنچنان زیر که بدوی غل و غش	که بودی مثل او اندر حبش	دل حبشه چون که دیدندش جنان	او شادند الحق از وی در کان
نزد عم وی شدندش آن کرد	بس بوی گفته کای صاحب	ما چنین تخم نجاشی کشته ایم	وین پسر آخر پدر را کشته ایم
و آن بنایت زیر که و پر دان بود	مرجه کی کریم صد چندان بود	این بر سر کرایه الحق دست خویش	کاسته پر خون نهند ما را به پیش
جملگی را قتل سازد در زمان	وین سخن باشد یقین نبود کان	صلحت آن باشد ای صاحب	که گشتی یارانی از شهرش برون
چونکه عم وی شنید این قولش	گفت ایشان را که ای قومش	ما جو شستیم وی او را پدر	می نشاند کشت امر و این کرد
بس برید از شهرش پرورش این زمان	بس فروشیدش می با تاجران	بس نجاشی در زمان آن قوم	العجب بردند از شهرش برون
آتش ظلم و فساد فروختند	بس بیصده و پیش بفرود	تاجری که را خرید او را ستان	با خود او را برد و در کشتی نهاد
چونکه بنشاند او بکشتی در آن	تا خدا کرد العجب کشتی در آن	نیم شب از حکم خداوند مجید	کشت اندر آسمان ابری نه
بود یا هست کی ابرای عجب	کوینا که بود سر تا سر غضب	شور و رعد و برق در عالم شد	هم طراقی در دل آدم شاد

شعله برقی که بر فروخت	آمد و غم نجاشی را بسوخت	تا خبر بودش ز تفرقه بر قدم	بجو انجاشی شد از سر تا قدم
و آن دان ای دل و می غافل	چرخ در بازیت زوز لاف	تو شده مشغول این و متنازع	تا که دیدی جرح داده بازیت
تا کی آخر سرفرازی می کنی	در نگر تا با که بازی می کنی	طاس سیمین بس خوش و پر	مهره زرین در آن انداخته
نزد با آسائش در کین	کاه با آن باز و کای بر این	عاقبت ترک اندرین بر کن	یکپیک در شش در مکر فلک
هم تو خود که گو صد افروزی	راه ازین شش در کجا پروری	ای دل آخر خواهری خواخته	کاه ازین شش در ترا خواهد
تن فروده حالت اینست ای	که تو خواهی غم فرو خواهی بخور	عاقبت زان برق حق افروخته	چونکه شد غم نجاشی خورسته
زان سرفرازند کاز ابدی	قابل شای نبوده ای کی	ور شده تا قابی پاد و رکاس	زود از آن عالم بخواه شد
مردی باید که خود قابل بود	نی که فرزند و بدر کامل بود	جان من اینجا بدربار بیک	بلکه استعدادی آید بیک
کره خرخر شد و دزدان	شیخ زاده همچنان بر جای	که پیر را پاد و خل بدی	بو علی سینه سر آمد کی شدی
و برادر را دخل بودی تقدیم	میر که چنگی کجاشی حکیم	عاقبت از جمله فرزندان	چون بنود القصد یک تن بیک
لا جرم بس جشیان ی اس	خوف کردند از عد و پتیا	بس بگفته ار بماند این	دشمنان بر ما پیکر دش سبق
خاک مانده میان خون برند	ملکت از دست ما پرور برند	صلحتشان بر جان شده	که نجاشی باز بستند پس
چونکه باشد عاقل و مصلحت	بر نشاندش بخت مصلحت	سر ترا عقل است ای فرزندان	تاپت پین که در آنجا کرد
مرجا باشد در نیک و بد	تاپت مینماید کار خود	کارنی اصل و ذوق می کند	مرجه باشد قابلیت می کند
تاپت چست توفیق خدا	کی شود این کاری توفیق	عاقبت آن جشیان توب	از پی تبار رفتند ای عجب
بس در آن دریا در افکندند	نجاشی را ستانندش برون	تاجران گفته کای مال	چون غلام خویش برفتند پس
بس برایش باز بس بدین	بر دل و جان ناستم منید	ی ندادند آن کرده تابان	از بها القصد بیکه نیار باز
بس نجاشی را با عز از تمام	باز بس بردند ایشان و تمام	درو کو هر بر سرش افشانند	خوش بخت شامیش نبشند
چونکه او بخت رو برداد کرد	تاجر آمد پیش او فریاد کرد	گفت ای شاه جیش این قوم	دی مرا بفر و خندش یک غلام

بس تمام از من گرفته شد سبا	حال من نیکو شناس ای بادشاه	باز از من بستند آنرا بر زو	از غلام و زمره مرا کردند عود
بس مرا از قوت ای نیکو ترا	یکه زری باید ایندم یا غلام	بس نجاشی کرد ایش ترا طلب	گفت ایش ترا که ای قوم عجب
انچنین صورت کجا باشد روا	یا غلام اوراد میشی یا بهر	در زمان آن حبشیان سرفرا	شد تاجر سرسبز دادند باز
آنچه کرد اول حق او را امتحان	انچنین بود ای زری بیکه زو	که بنیت با خود این دعوی شغفت	حق بدید و حق شنید و حق گفت
و آنکه گفته بد نجاشی که خدا	نست از من رشوه بچون و چرا	این حکایت بود است او را غرض	کردن دین نکرقت دنیا را غرض
در بیان سیرت و عادت			
انچنین کردت مثل آن پدر نیک	آنکه چون میشد نجاشی خوشی	جمله قوم محاسن سرسبز	آمدنش پیش آن عالی کمر
بس چنین گفتند رخت و بجا	تا پایش بچنگ ای پادشاه	تا تر کرد و دلیری مان عیان	بس کینش جگه خوش با شمعان
بس نجاشی گفت کین نه در حق	که مرا حق الهی بسترست	که ظفر مار را بجشد کرد کاک	عدون مخلوقی کجا آید بکاک
بس نداد القصه خستشان می	حکایت دیگر در بیان		
انچنین مثل بودی غل و غش	آنکه عرو عاص در راه حبش	چونکه از شوق دلش آرزو بود	زن در آن راه نیز با خود برد
یک جوان با عرو و بد عمار نام	بود بس صاحب جمال و شاکام	چون شدند آن مرد و پسر کشتی	خرخوردند آن خان نایک
چون شدند شمت او تر داند	گفت عمار به عرو کار داند	آنکه زن را کوی از روی	تا مرا یک بوسه بختی از طر
عرو گفت ای بی حیا ممل مکر	ز آنکه بنود این سخن گفتن مکر	چونکه عمار بشنید این بی ذکر	جت و عرو عاص را بکشت
تا در اندازد بد ریاضش می	بس نشاند جانش اندر نام	عرو آن لحظه بخود را کلفت	آن لجاج از وی ولی در کشت
چون بجهت آمدند از راه باز	گفت با عماره عرو سرفرا	چون تو صاحب حسنی و نیکو تو	باز نشاند ساز خود را آشنا
تا جو باشی آشنا اندر حرم	کار ما سازند بهتر پیش و کم	چونکه عرو و این گفت عمار چون	آنچنان که گفته بد کرد آنچنان
بس عرو و دش جو بود او حرم	بی حجاب القصه رفتی در حرم	عرو شد نزد نجاشی گفت	پیشکی عماره مردی زن پرست
هر که می گوید سخن می نشنود	دبدم در خانه تو میرو	باز گفتم حال او ای بادشاه	که ز از نیکی زود آنجا بکجا

بی نجاشی

بس نجاشی زود در خانه نشاند	ای عجب عماره را در خانه یافت	بس بکشت آن بادشاه نیکو	تا بکردند زود در احبیل وی
بعد از آن فرمود که را آتشند	در جزیره بختیانش انداختند	بس در آنجا ابوجهب دیوانه	وز خود چکار کی بیکانه شد
بس بر می برد با خوش آنرا	گویند او بد ز جع و حشیان	کس چه میداند که در آنجا کم	شخ عرو چه بار آرد بجا
در بیان اولی و شکایت			
بدرسمیه بنت جهاط ای عجب	یکه زنی بس نومن نیکو است	بود اندر راه دین آباد او	بو حذیفه کرده بود آزاد او
وی عجب آن عورت صاحب	مادر عمار را سر بود نیز	این زن کامل کرشنیدش	از فحاشی کرد کار لا یرال
دیدم از عمار ایز او قسم	بوده اندر راه دین ثابت قدم	مهربان آن نیکو نهاد	بجان بداد و روسوی جنت نهاد
اندر آن تاریخ نو جهل لعین	تیر زد در فرج آن بیکه ز دین	اولا آنکس که در دین شد	بدرسمیه آن زن پاک رشید
اولا شد شهادت نوش کرد	دست خود با دوت در آغوش کرد	او زن بود آن بمردی خود بود	که بصورت زن به سیرت مرد بود
در کرد آن زن ای مرد از	تا جدا از دید و ترک دین گفت	و به لذت بود کور او نمود	کما قول از شهید انیر از او نمود
و به لذت یافت او در ابتدا	حد نزاران جان مردانش	بیت مردی ای بر سر ریش	بست مردی بی تکلف ترک
کریا زنی بود در بود خدا	مرد آنم میتوان گفت ترا	در نه بنشین چون زنان نامی	هر خ کی کرد آن که خود می زنی
لیک آخر چون دین سودا و سود	اختیار ما و غیر ما نبود	هم تو خود را ضاقت با چون	کز جگر خاری چنین پروان کمر
بس همان بهتر که در کوی ضا	چشم بکشتیم در حکم خدا	دیدم بر دوزیم نیک از عیب	که نباشد شبهه در تفصیل غیب
تا بکی ای دل درین سودا و سود	خیز و مجلس کرم گردان از	بر در و مصطفی بکشت زبان	تا دمندت به بر اوج لامکان
از همه چیز می نهاد او ست	وز می یادش یاد او ست	ذات او از هر بهی بهتر بود	وصف او از هر خوشی خوشتر بود
از در و دش جان منور می شود	وز در و دش دل معطر می شود	از در و دش رو بری در نور	وز در و داو شود جل شکلا
از در و دش ترو حدت پی بری	راه در ما بیت مرشی بری	از در و دش چشم دل روشن	باوصالت دست در کرد روشن

نی غلط کا بخا جو برخیزه دوی	نه منی ماند در آنجا نه تویی	بس بر او پنی اگر پنی نظر	بس بر او کوی اگر کوی دگر
رو و بی سیم و بی پسر نکو	تا تر او شن شود سر نهان	هم بد و پنی جال او عیان	هم بر او کردی تو او را زدن
نی غلط کردم که در عین شود	نی عیان پنی نه عین و نه جو	و حدت حق چون در آید جلوه	نی ذکر کثرت نام ماندنی اثر
چونکه بر وانه برون آمد زت	دل ز جان گرفت و درشت	آتش او را در بر خود خوش کرد	سفت عضو ش مو بر آتش کث
صورت پر و انکی بگذشت او	سکوت آتش خوشی برد او	صورت پر و انکی از خوشی کند	سکوت آتش خوشی در فکر کند
آزمان جز رنگ جانا نه ماند	جله آتش ماند و پروانه ماند	کر چه پروانه دگر رنگی نمود	یک آن تحقیق جز آتش نبود
رنگ او خود جز خوداری نبود	ورنه او خود هیچ آثاری نبود	سر که او با یاد خود عمر نکست	از جمال یاد او را رنگ نیست
در حقیقت شمع جز بر وانه نیست	یک این را کشف هر فرزند نیست	نی غلط کردی دگر ای منو	در کجی بودی فتادی در کجی
تو عیدانی مکر ای تمام	کین حکایت نیست بر طبق	چونکه سر کس را نباشد در کین	می بیاید کرد آخر ترک این
این حکایت کمری مضور و	جای خود پنی عیان بالائی	زینهارت ترک ازین کش کن	ز آنجی کشتی زده استغفار کن
چون ازین گفتن ندر کی سیج	حایا رطب انسان باش از	جان نوری تا ابد بر نور با	وز زرد و مصطفی معمور با
ی نهایت از سی فیض عام	بر تو پاشان ملکباران	تا که اچا بخت خدا اختیار	با دهر روح در و دیشما
مردم از منی رای کشا زده	بر نو باد بر روح تو شاد صلا	باب چهارم در بیان آنچه	
در سال ششم و هفتم از نبوت حضرت بوده و ذکر اسلام امیرالمومنین حمزه و عمر رضی الله			
مرجیانای عنایب خوش خرام	تا کی آخر میری می باشم رام	بس که داری در طبیعت کی	رام دایمی ری ز آذاد کی
می مریم از خویش ای بیک نام	رام دایمی تا کی پرو خرام	سادگی کردت برون نازاد کی	کر چه مت آذاد کی سادگی
ساده را بهتر بود آسودگی	نیت در خور ساده را آذاد کی	کر تر باشد ز خویش آذاد کی	باز اصل خویش شود سادگی
ساده را سودت انداد کی	ساده را سودت آذاد کی	رام و بیک نام نشدی استی	وی عجب تر آنکه از خویشی رم
ای شده از سادگی در دایم	تا کی باشی نگوی رام دایم	مرغ آن نمی به این نیت چکا	مرغ امید ی تو با پیت چکا

و از بلندی

چون بلندی جان من پستی بجز	بستی را جلوه مستی مجو	یا ازین کو یک قدم بالاتر آ	چونکه مستی زبده آخر با سر آ
تا بدانی کا ندرین بجلایست	سم بلند و پستی و هم نیست	از وجود تو غایب این دوی	نی تو فی او بی غایب فی تویی
چون وجود تو نماند در میان	نه ز نامانده ممکن نه ممکن	کم شود پیشک ازل اندر ابد	نی غایب جز احد اندر احد
نی تکلف چون نه من ماند تو	صادق آدم نایدش الملاق	سم تو خود انصاف ده ای نیکبام	تا که وحدت کی پذیرد انشام
مرجیانای نوری انوار باش	حاجت کردی تو این امر از باش	فاش کردن سر نه از فرزا	بلکه او از مشرب دیو است
چون ترانامت از فرزانگان	بس را کن نکته دیوانگان	ای ز خود بیک ز عقلی باتن آ	سروحدت کی توان کرد آشکارا
مستشای ذات وحدت اختفا	بس ترا انشای آن را ز از	چونکه مستی بیکان از عقل خود	بر خود این مشرب می بندی بزود
بس که جانا در پی این فکر نیست	راز وحدت بکر آمد بکبر نیست	سروحدت کا تشاد دارد خفا	کی برون آید ز نفس اختفا
آنکه امکان نیست آخر دگر آن	می بیاید کرد الحق ترک آن	تا در آید جذب از پیشان ترا	کشف این معنی کند در جان ترا
حایا مستشرق مولود شو	تا کی آخر با سر مقصود شو	پاش بر جان مشک صلا	مزد و چشم خون فشان بکشا
تا کند وحدت نقاضای خفا	با دجام بر درود مصطفی	بر نفس بر مرقد خیر الانام	با داز ما مشکباران سلام
چون گذشت از بهشت خیر انام	از نقضای دوست شش سال تمام	اندر اسلام آمد از حکم قدر	حمزه و فاروق دین یعنی عمر
مرد و اندر راه قیام آمد	وز سر صدق اندر اسلام آمد	ست شلی آنکه پنجم سال بود	کر برایشان این در دولت شود
اسم با دی اولایک غزه کرد	بس تجلی بر نهاد حمزه کرد	چون از آن غزه بحره در کشود	جذب و توفیق او را در بر بود
نقل حق را اگر چه بنود عیست	یک خالی نیست او از حکمتی	تا که اسکال را بنود قدیم	سم عبث لازم نیاید بر حکیم
حکمت افعال واجب العجب	ذکر اسلام حضرت حمزه		
ای عزیز اسلام حمزه باطر	بر تو خاتم تاج بود از اسب	روزی از تقدیر رب العالمین	میگذشت القصد بوجمل بعین
وی عجب نبشته بود در مصطفی	با هزاران شوق بالای صفا	چونکه بوجمل بعین حضرت	از جہالت تیز تر دود ویت
چون سکی القصد در حضرت قیام	باب ایز او جفا بروی کش	بس بچندان کرد از ای رول	کر اگر کویم کند عقل آن قبول

والجب آن حضرت قدسی جنبه	صبر کرد و بی نداد او را بجا	بس کینز این خدا آن	سر بر دیدی زبالا صفا
چون زانداخته شد آن پنج پیش	شد روان ز آنجا یک پیش	سم در اندم حمزه نیکو عیار	باز گشته بد جوشی از شکا
کرده در با سوکانی استوار	در میان بسته خدنگ شیار	آنچنان بد عادت آن سرفراز	آنکه چون از صیدی کردید بان
اولا میکرد آن کعبه طواف	به از آن رشتی بخاندی کزاف	در قریش از حمزه عالی تر بود	ایشی قوم و اعز قوم بود
حمزه القصبه جوگشت از صید بان	در طواف کعبه شد آن سرفراز	آن کینز که کان از تیت دید	رفت پیش حمزه گشت ای باک بود
کاش میدیدی تو بوجمل عنود	که محمد را به ایذا می نمود	لوان در آن ایذا اندود	صبر کردی و تحمل ای عجب
از کینز که حمزه چون صورتش بود	غیرت و بینش در ساعت بود	در غنیمت رفت و شد او را تلخ	بس روان آمد بنزدیک قریش
بس کان برداشت از با سوکانی	سخت محکم بر سر جمل زد	بس سرش شکست و خون روی	بس بلک آن لحظه دستش بود
بس زبان یکشاد چون شیرین	گفت با بر جمل کانای اهل	میدی دشنامش و حال آنکه کن	کرده ام تصدیق او در سخن
من سنی با تبه بروین و بیم	در پی ترویج و تمکین و بیم	بس در آن روز از قضای کرد	دین حمزه شد تمام و استوار
گشت معلوم قریش بی تیر	که محمد گشت از حمزه عزیز	بس ز خوف حمزه میر محترم	بعضی از ایذا ای او کردند کم
روز اسلام در مدینه			
اندر اسلام عمر آن شیخ دین	گفته اندش چند وجه اهل	ست و جی ز آن و جوی معتبر	آنکه یک روزی قریش نامور
در مقامی ای عجب جمع آمدند	که در قتل نبی شوری زدند	مصطفی آمد بدار اندود	با صحنه خورشید بنشسته بود
نکامان آن حضرت با فرو جو	رفت اندر خانه حمزه محمود	باز گفت قریش پزیر کن	در زمان شور گشتد آنچنین
که کلامین می روید ای قوم بان	که محمد را کشید اندم عیان	نی که شاکر کرده ما را نامزد	که خدا یا مان دید دشنام زد
چونکه آزرده شده لات و منات	مصلحتی پیش ازین اورا	بس بیاید گشت او را بر	کیست تا این مصلحت آرد بجا
بس عمر بر خاست گفتار و گفت	وین محمد کشش کار منت	قوم گفتش که غری یارت	و اینچنین کار معظم کاست
بس عمر آمد بدین نیت بر	که نکر تا جذبه حق کرد و چون	بادی پر کین همیشه بر جنا	تا رسید القصبه نزد مصطفی

دید آنجا سعد و قاص ای عجب	سعد چون دیدش عمر را غریب	بس بدو گفت ای عمر ای نبی	با چنین کین و غضب آخر کی
گفت آری میروم ای با	تا محمد را کنم زیر و زبر	میروم من تا کنم این قتل خ	تا قریش از دست او گردد خلاص
سعد گفت تو از آنی خوار	که توانی گشت او را ای عمر	بس عمر گفت او تو داری این	تا ترا اول کشم ای شد خو
سعد گفت اندر جوارش ای	من ترا پیغمبر می زان خوار	گر کشی او از بنی عبده من	زنده بگذارندت آخر در مصاف
من در تحقیق در دین و بیم	در پی ترویج و تمکین و بیم	بس عمر شمشیر بران کشید	حمله بجون شیر بر سعد آورد
سعد دیگر در زمان شمشیر خویش	بر کشید و جنگ آوردش به پیش	واندر آمدن اهل اسلام از	می نکردند سلاح از خود جدا
بس در آنجا سعد و قاص را	العجب آوینشد در یکدیگر	یکدیگر را ضرب کردند ای	یکدیگر را حمله بردند ای جوش
تیغی از اندیشه میراندی	سعد کردی دفع آن تیغ از	در میان چون کارشان در	ضرب و جوب اندر میان سپار
بس زبان یکشاد سعد نامور	واندر آمدن گفت باو گوی	خوارت را آینه بی هیچ قید	شور او هم سعید این زید
مرد و سهندش سلمان بی سخن	رو تو باری اول ایشان گفت	که تو خود را می شناسی سر	اول ایشان را کیش بس دیگری
چون عمر از سعد و قاص این	در زمان در خانه خاورد و	و آن زمان با صد هزاران	نزد ایشان بود خباب است
واندر آنجا پنج دین بنشاند	سوره طه برایشان خواند	کردی او تعلیشان ط خوش	در درونشان بود از شوق آتش
چون عمر آنجا رسید اندر زمان	گشت خباب است الحق نشان	بس عمر گفت من باید نمود	کابجه میجو از دید ایناعت
بس چنین گفت او را کای	ما نمیجو اندیم اینجا هیچ چیز	بس عمر گفت آدم من زان	که سلمان گشته با شورت
آمدستم زین جت در دست	تا شمار خون بریزم پدید	بس عمر بر خوات بخون کشید	بس سعید زید را بگرفت ریش
ضرب چند یکدیگر را رنجید	مرد و اندر یکدیگر آوینید	بد عمر مردی بنایت شکوه	از نه پیش بود از زان جان
بس سعید زید کرد القصبه	زیر پای افکند و بر روی	خوارش را بگویند آن	از سر شور عمر را می کشید
می کشید او را بنایت در خویش	تا دید از وی خلاص شویش	بس عمر چون دید خاورد خو	یکدیگر طباخه سخت زد در روی او
روش خون آلود شد زان سخن	بس زبان یکشاد و گفت ای	زان چنین میزنی ای پونا	که خدا را بید کی آرام بجا

بش عرکشا که آری بهر این	بر شما دارم من این آشوب و کرب	در زمان بس آمدی فزونی	با عسر کف که باشد البکم
انکه من باشم مری پیچ پاک	ای عسر مرد و مسلمانم پاک	بس بیکویم خوشتر بر ط	آنکه در کونین فی جزیک خدا
مصطفی پیشک رسول او	دین او دینی خوش و نیکو بود	مؤمنم بر غم تو بشنو سخن	و این زمان تو هر چه میخواهی میکن
چون عمر از خواهر خود آید	جذب تو جید او را در بود	در زمان بر خوات آمد سخت	در کن رصفه خاندن نشن
گفت آخر کان کتبی کانیز	که دم اینجا میخواندید آن	تو رو باشید و نماید آن سخن	تا پس من به طور است آن سخن
آمنه کف معاذ الله که آن	ما نمایش ترا ای تیره جان	بس عرکشا که جذب حق	شوق ایمان در دلم آمد بد
زود این نامر میدکنون	که سپارم بی خیانت مر تر	عند کردم باشما من این نفس	که در میان بی خیانت باز پس
آمنه گفت ای عمر بشنو سخن	خیز اول ای برادر غسل کن	را که باشد این کتاب آن خدا	بی طهارت مس آن نبود
ظاهر و باطن بشوی از کفر کن	تا توانی کردن آخر مس این	آسازی خویش پاک از هر چه	این کتاب آخر کی آری بد
خیز و غسل کن در اول مرد	تا ترا بدسم کتاب کردگار	بس عمر بر خوات در شمش	تا کند غسل و در آید اندرون
گفت خباب ای کتاب کردگار	که فری را میدی ای پیروز	این کتاب حق که باشد رهبری	کی روا باشد بدست کافری
آمنه کف امید است اینچنین	که عمر بنده قدم در راه بین	که نه توفیق خدا با وی بدی	بر غسل آخر کی پروا شدی
رفت القصة عمر چون آتشی	بس بگرد او در زمان غم	باز نزد خواهر آمد در زمان	چون در آمد کشت خبابش نهان
بس عمر بنش از روی او	آمنه او را حکام الله داد	ببران بنوشته از حکم قدیم	آنکه بسم الله الرحمن الرحیم
سوره طه نوشته بدوران	بس عمر آن سوره را خواند	چون زبان اول بهسم الله شود	جذب توفیق آمد او را در بود
اسم مادی جلوه اند روی نمود	در هدایت در بروی وی شود	اسم مادی کشت تا که جلوه کرد	خیمه زد در جان شفاف عمر
چون بجای کرد مادی در دلش	شد بدم مقصود کلی حاصلش	شوق ایمان بر دوزخ کار دلش	کرم کرد القصة باز از دلش
شوق ایمان در دل وی کار کرد	روی جان و دل بروی کار کرد	صیقل توفیق داد او را جل	بس زد و داند جان او را کف
بس ز روی شوق خواند طاووس	تا رسید اندر و ماتحت التری	چون رسید آنجا کشت داند نام	بس چنین گفت آن امیر مومنان

لایله دارد

که که دارد این حکام با صفا	غیر او نبود پرستش دارا	بس و ان تخر بنو اند اندوم	تا پختنی رسید آن بیکان
چون که ترق بر آن کشف شد	جانش بر توحید حق موصوف شد	اسم مادی غالب آمد بر مفضل	جان پاکش شد بیکان متصل
بس زبان بکشت و از صدق	کلنه تو جید گفت آن پاک	گفت بی شبهه بود و ایندکی	مصطفی باشد روش مشکی
مصطفی باشد رسول خاص وی	رحمت حق با بر اخلاص وی	از شهادت چون شد شیرین مذاق	ماند بر میدان توحیدش براق
چون که خباب از عمر ایمان شفت	بس بلند از شوق تپکری گفت	چون زبان بکشت و کشتش با عمر	حمد ته یافتی خیر الطهر
این دعا که کرد در شانت رسول	حمد ته در حق تو شد قبول	بس عرکشا خباب از زبان	کای عزیز عارف روشن روان
خیز ز اینجا زود تر بهر خدا	در رسان ما را بنزد مصطفی	باز خباب و سعید پاک جان	مرد و کشتند آن زمان با وی روان
بس بخانه حمزه رفتند الحب	که اندر آنجا بود سلطان عمر	بس زنده آن خانه را آینه	ز اندرون دیدند اهل دین
رفت در راه عمر خیر البش	بس خوشی گرفت با وی عمر	بس بگردش زجر و کشت ای	باز که تا خود ترا اینجا جوار
بس عمر ترسان و لرزان گفت	آدم با صدق و ایمان بی سخن	آدمم من سلمان یا رسول	ستم از کرد و پیشانی یا رسول
من بدر کاست سلمان آدم	وز طریق خود پیشیمان آدم	یا رسول آتد یا پشت و پناه	آدمم بر دور تو عذر خوا
یا رسول آتد جانم شد کن	بس طریق دین مرا ارشاد کن	بس مرا از شرع خود آیین بد	طالب دینم مرا تلقین بد
دین مرا تعلیم کن ای شیخ جان	ز آنکه پزارم ز شرک شرکان	مصطفی فرمود در دم کای عمر	خوش زبان بکشت بگو باز پ
که کوی میدم کای بکویت	بر خداوندیش کس مانند	مصطفی باشد روش بیکان	بهر خلق است جانش وجه جان
چون عمر از مصطفی این را آ	سم ساعت کلنه توحید گفت	بس پیمبر با صحابه ارجمند	در زمان کشت تپکری بلند
آنگاه برداشته آواز داد	که شنیدند اهل مکه سر بر	ای عجب رفتند از آن خانه	از برای دور باشی بی ضرر
بس عمر بکشت و در ساعت زبان	گفت کای سلطان ملک عباد	کی روا باشد که این دین عیان	مانهان داریم از خلق جهان
خیز تا پیرون رویم ای کاشم	دین خود سازیم ازین آتش کاش	بس محمد با صحابه سر بر	ای عجب رفتند از آن خانه
از برای دور باشی بی ضرر	پیشش پیش مصطفی پیش عمر	بود بر دوشش عمر شمشیر تیز	کز نه پیشش شیر بد اندر کرب

کلمه توحید گویان می دویید	تا بنا کرد بر در مسجد رسیده	چون قریش او را بدیدند شادان	اطن جان بودند آن تر دامن
آنکه گویا کشته است او مصطفی	از آن جنت شاد است آنکه آن	بس چنین گفتند او را گاهی	که تو کار می کردی بر کو خیر
سخت شادانی و غم را داشته	سینا بد که محمد کشته	ای عمر ای میر و ولایت	ما که تا خود به داری در عقب
بس زبان کبش و در ساعت	گفت آری بشنوید از من خبر	نیت بی شبهه خدا غیر از کسی	مصطفی باشد رسولش مشکلی
مر که ام آخر که جنبه بی سخن	در زمانش سر جدا سازم تن	بس در آمد مصطفی با خوش پیش	بود با شمشیر فاروقش به پیش
بس ز ذکر آن گروه با سدا	غلغلی در جله مسجد نشاند	میشدی فاروق پیشش دورا	یعنی ای مشرک در حضرت دورا
بس حایت کرد آن مرد مصفا	تا محبت کرد با یاران طوا	چون طواف القبه کردند شام	باز رفتند شجاعت و السلام
والجبه یک کافر از پیم عمر	می نیاید ستیش کرد ایشان نظر	توت دین و صلابت را کمر	قوت با دانی تو کالات عمر
در نکر نادره نقد آمد برون	جذب توفیق او را کرد چون	کار از روی چه و چون بود	کس به داند تا که این خود چون
کی بجای می رسید غوغا و شوا	کار توفیق خدا دارد نه زور	در نکر که چشم جانت که نیست	که بدایت حق بزور و زور نیست
هم بجهت و جهنم کایه کار است	با خود آکین کار توفیق خدا	دو یکی کرده تجلی متصل	جلوه مادی و دگر را متصل
اندرین مجلای که دل بر خون بود	نی جراتی چه و نی چون بود	که گویند یک زده و آن یک جرات	کار پچوت پچون و چرات
داد این یک خلعت پیغمبری	و آن دکر داده لباس کوفی	نی از آن زاید شود نی زان کم	کار پچوت باید بدست دم
جان من تا من درین سودا دم	مرغش میران و سرگردانم	کاش می بودم ازین دینو آ	پنهوایی از خود پیکانه
چون برست از غم دل فرا نکند	ای خوش حال دل دیوانگان	ستاید من که یک جذب	در رسد جانرا کند پچو در خود
پنجره جذبی ز فیض ذوالمنن	آید و بستاند او من را ز من	پچو دم در قلم چون بود	وین خیالات از دلم بیرون
در نکر این طور مانم برقرار	وای بر حال من آشفته کار	چون نذر دهم در مان بود	وای بس بر جان غم پرور
یا رسول الله آخر هستی	تا در آید ناگهانم و دلتی	مردم از حق مشکاران درو	باد بر روح تو ای سلطان
نقل دیگر از عایشه صدیقہ زینب	عایشه صدیقہ ام المومنین	شکل کرد دست آنکه بوکر کزین	

در زمان جاهلیت با رسول	بد مصاحب آن سرا بل قبول	رفت روزی از نقای داد	تا نزد حضرت خیر البشر
گفت یا بد القاسم از جلد پیش	مخملط کم میشوی با قوم پیش	چونکه نمیشی تو با ایشان کم	بس ازین رو کرده اندت منتهم
بس بمیکویند که احمد از جفا	عجب دین ما کند و آبی ما	چونکه حضرت از ابو بکر این	بس در درج نبوت بر کشود
گفت یا بوکر تحقیق این بد	که منم پیغمبر آخر زمان	من رسول شتم و دارم سبق	میسیم خلق را دعوت بحق
چون ابو بکر این شنید از مصطفی	بس زبان بکش و چون او	گفت صدق ای شه آخر زمان	مرجه فرمای کیتم تصدیق آن
شد مسلمان از زمانی خاص	رحمت حق با و بر اخص	چون بصدق اندر تحقیق شد	تمام او زین رومی صدیق شد
صدق پیش آری بر صدیق	تا ج صدیقی آبی اندر بزم	صدق پیش او را تا ایمان	ز آنکه اینجا هر چه آری آن بری
صدق در کوی صفار است	سم درونی پاک آکاست	صدق در راسی بنامید	در بر و از چار سو بکشت پند
چون مسلمان شد ابو بکر کزین	شاد شد بسیار غیر از کزین	مصطفی شد آنچنان دل ازین	که نیارم کردنش من یا ازین
آخر آن روز بو بکر عذری	طلحه و عثمان ز پیر و سخنی	بر دو با خود نزد آن شمع جهان	تا با سلام آند آن مردمان
باز بو بکر ای عجب روزی که	نزد حضرت برد جمعی معتبر	تا شد اندیشا که مسلمان شود	مجموعی آمدند بیرون و شب
بدی عثمان مطعون شمع طوف	بو عبیده عبد رحمان ابن عمر	بد و کربوسه عبد الله	ارقم بن ارقم صاحب خود
چون صحابه حضرت خیر البشر	در رسید آخر بسی و ز غمر	بس زبان بکش و بو بکر کزین	گفت کای محبوب را بطن
تا یکی مادی خود پنهان کنیم	وقت شد تا رخنه اندر جان کنیم	وقت آن آمد که دین خاتم	ابتدای کشتن کافر کنیم
چون رسول الله صدیق این شنید	گفت ای بو بکر ای میر شید	ماند اریم این زمان قوت منور	نیست ما را آنچنان شوکت
چونکه با قوت نداریم انجین	لا جرم باید نمود اخلاقی	چونکه وقت آن در آید پیکان	ما کنیم ای پاک دین اظهار آن
تا نیاید وعده کار می کرد	سودند پیادای یاری کرد	مر که حضرت می ندید آن اختیار	تا که سزد دین خود را شکا
لیک چون بو بکر حاج تمام	کرد در این باب با صد زمام	رفت با اصحاب در مسجد	تا سرا سر مشرکان را دل شکست
در زمان بر فراست بو بکر کزین	خطبه خواندش بجایت نام	خطبه کا قول در اسلام آن زمان	خوانده شد آن بودی رپ

سبز خوش آن پاک را می پاکیزد	خلق را کردی می دعوت بدین	شکرکان چون آنچنان دیدند	در غضب رفتند آن قوم خذل
بر مسلمانان جو شک در تاخست	و عجب بر بکر را انداختند	عقبه ابن ربه آن پلید	در زمان غلین از پادشاه
پس بختاند ز درویش آنرا	که توان کردن می تیران	بس که او را ضرب اندرگاه	پنی و رویش بهم موآر
پنیش بر روی چسبیده	شکل او از حال خود گردیده	که کسی دیدی رخ آن سرفراز	رویش از پنی نکردی امتیاز
بس بنی تیم آمدند از زمان	و نفع کردند از ابو بکر آنچنان	بس که بودی کوفه صدیق پاک	بود اندر معرض فوت و بمان
کرد و می کردند بس مسکنانه	باز چسبندش اندر جاسنه	بس ببردندش بخانه پنهان	بگویش از وی بود آندم اثر
چون بنی تمیش بدیدند آنچنان	آمدندش با سوی مسجد روان	بس چنین گفتند بالله العظیم	که اگر میرد ابو بکر کریم
ما در کیمشیم عتبه در قصاص	می نیاید از دست ما خلاص	چون قسم خوردند و می گرانند	بعد از آن پیش ابو بکر آمدند
بود قی فو با همه خویشان خود	رفته بودندش بر آن پر خرد	بس سخن میگویند با وی باز	بو که آید با سخن آن سرفراز
مرجه میگفتند او خاموش بود	و اندران حال العجب پیش بود	حاجت آن روز تا نزدیک	بود بچو آن شه عایق
وقت شام القصة آن پاکیزه تن	چونکه آمد با شعور خویش	اول چیزی که را نداد و بر زبان	بود این کای قوم بر گردان
که محمد را درین دم حال چپ	زانکه بی او می نیامد کریم	حال او جوشت بر گوشتدار	زانکه جانم در غم او سخت گشت
پیش من گوید حال جان و	صد هزاران جان من قربان	کاشکی من صاحب جدهان	تا سر صرف راه او شدی
چون ابو بکر آن سخن را ندانند	قوم بهنادند دستش بر دمان	بس بگردندش ملالت پیشان	که ترا با او در این وقت کار
تو مبر نام محمد این زمان	کز محمد این ملات آمد بجان	مادری بودش ابو بکر کریم	اتم خیرش بود نام او عین
بس بوی گفته کای یکم	زود تر باش و بده او را علم	تا جوا کشته خراش این نعت	بو که باز آید بتن او را رقی
بس طعام آورد مادرش او	بس بی الحاح کرد او نیکو	تا که یک لقمه نوشد سپکان	بس زبان بکشد و بکر آنرا
گفت ای مادر بگری از دلجلا	باز که کاخر محمد را چه حال	بس جایش داد و گفت ای بی	من نمیدانم که او را حال چیست
گفت خیز و برو بر اتم جیل	بنت خطاب آن زن نیکو پیل	ز ویرس ای مام حال سطلی	ز و خیر گیری کن و نزد من آ

روایت

رفت اتم الخیر هم در دم روان	تا بر اتم الجیل پاک جان	گفت میگوید ابو بکر از کمال	که محمد را بگو، چیست حال
چونکه بشنیدش از او اتم جیل	گفت نبود اندرین بام جیل	من می نشناختمش بی هیچ شک	بی ابو بکر نه احمد هیچ یک
من چه میدانم که این کشتی	حاشا ن جوشت با بر میشت	و تو میخواستی پیام بیاورن	باز گویم با ابو بکر این سخن
بس پیام عمره او در زمان	در بر بکر میسر نمونان	چونکه او بکر را افتاد دید	چون ز منت اعضای او بکشت
حال او از حال خود برگشته	جامه و جانش بخون آغشته	و در زمان اتم جیل پاک جان	آمد اندر پاک و فریاد و فغان
گفت آنکو با تو کردند آنچنین	ای اهل عدو اند و ظلم و جور	ای اهل جیل و ظلم وعدو اند	پیدل و بی دین و ایمانند هم
ست آمیدم بدرگاه خدا	که دید یکیک مرا این شتر	بس زبان بکشد و بکر از کال	گفت بر که مصطفی را چیست حال
گفت مات حاضرت ای	چون نهم من با تو این سردار	گفت بکرش کز آن اندیشه	زانکه او را غمگاری میشد
گفت بس اتم جیل با وفا	ست در عین سلامت مصطفی	او بدادارش بنشسته است	یکم اندر کار تو دل بسته است
بس از آن کشتش ابو بکر کریم	کرد نام من با خدا عتبه	آنکه تهن حضرت صد نام	می بینم می نوشم من طعام
بس شما کنن غم جانم خود	بس مرا گیرید و سوی او برید	هم بر گردش که تاشد و دید	خلق فای رخ شد ز هر کشتند
بس نمادند از کوان کیش	راه خالی شد ز مراد و نون	بعد از آن آن دو زن باران	خوشخوشی بو بکر گردندش بدوش
بس ببردند العجب او را روان	تا بنزد سید کون و مکان	چون ابو بکر آن کریم با وفا	در رسید الحق بنزد مصطفی
بی تکلف زندگی از سر گرفت	بس روان شد مصطفی در گرفت	چون دل از دیده می بارید	مر زمانی بازی بوسید او
خون دل از دیده می پاشید	و العجب او را می بوسید	و به لذت بد که صدیق کریم	کرد آناعت ز خیر المزمین
سرد با وی از جفا آن حال	و دیگر کاخر جبر الحال	هر که باشد آنچنان خوش لذت	کی بنا که کرد صد بخشش
خا قلعان شوق ده یکدم	می کن بر خویش یا غم نام	ای سلام از سر صدق و عین	بوسه میدادند صدیق کریم
ای اهل اسلام آنچه بودند آ	می گشتند اندر آنجا ز آ	بر برایشان در خوشی	خاک و باد و آب و آتش می
بس بر آمد ای بای سخت	که بشنید او دلش شد زشت	از فغان و گریه آن قوم پاک	در فلک افتاد سوزی صعب

نستقی بوشان اوج لاک	آمدند در کرب و آلام و فغان	بس زبان بکشت و بر کمر زین	بار رسول الله گفت ای شمع دین
ای وجودت پیکر از جان پاک	گر کشندم در ره دینت بک	جای یک جان کاش بودی	تا سده دپات می کردم نشا
حمد نه ای سراپا و ف	بیخ زحت نیت اندرین	غیر ازین زخمی که عتبه بد	کرده بر روی من ای زین
زخم روی من ایا عالی نفس	عتبه فاسق نمین کردنت	یا رسول الله یا شمع حرم	حاضرست اینک در اینجا دارم
از خدایش خواه تا ایمان ده	و آنچه من بخواهم اورا آن ده	فعل کفر از جان و دل بکشت	راه اسلام و نیتن بنمایش
بس دعا فرمود و خیرا کمر بپوش	کردم ایخیزاد عونت بدین	بس سلمان کشت اندر خط	آم خیرش عاقبت محمود
بس بدار ارقم آن قوم کرام	الجب مانده کجا تمام	سر بر برود ندی و نه نفر	کاذب آن خازن بدایش ز مفر
می نیارستن شدن بکین بد	از جغای کافران بد	ی پرستیدند آن قوم از ف	اندر آن خانه خدای فریش
جان من آنجا بلا باید کشید	روز و شب جام جفا باید	یکه جفا بود که مردم جفا	می بیایدان کشیدن از وفا
جان من آنجا بلا اندر بلا	هر کلمات دارد اورا این	و آنکه این طاعت ندارد و گوشت	زانکه این دولت نمی آید
مفت نبود این بلا باید کشید	جام غم با اژدها باید کشید	دزکرای جان من در انبیا	تا کشیدند در دنیا چها
لذت می در مثل نبودش	زور مردی در محنت بود	خالقا جانم بر از اسرار د	دایم در راه حق در کار د
ای دلم کرده پر از اسرارش	قوتی بخش آخرم در کارش	تا جو مردان در دین باشد	لذت صدق و تین باشد
تا بود جان باد پر شور در د	تمت سلام حضرت محمد		
سم در آن روزی که بکبر از د	دید از کفار آن جور و جفا	شد مسلمان حمزه از حکم	آن جفا را بر شد این ماجرا
بس دعا کردش شه آفرین	گفت ای دانای اسرار نه	تو منور ساز دین من بکام	یا به عمر یار بو جمل شام
چهارشنبه بود آنروز از فضا	که رسول الله کردش این دعا	پنجشنبه را که بد روزی	از دعای او مسلمان شد
چون مسلمان کشت میرا حرم	مؤمنان کشته تکبیری بلند	آنچنان تکبیر گفتند آن زمان	کاهل مکه جمله بشیند آن
بس عمر گفت ای شه کون	تا یکی داریم دین خود نه	تا یکی بر جان و دل لرزیم	دین خود را در نهان و زیم

کافران مازند

کافران سازند دین خود جفا	ما مسلمانان کنیم او را نهان	کی روا باشد کوی کای میار	حق بود پنهان و باطل آشکار
چونکه ایشان باطلند و باحق	کی توان آفر بر بر این شق	مصطفی فرمود او را کای عمر	انده کمیش ما سوزای با خبر
می ندیدی آنکه بابو بکرم	دی جوسان کردند کفار آن	موعده هر چیز باشد خود رقم	هر اجل دارد کتی بی نیز سم
و عده هر چیز تا ناید بدید	اندر آن چیزای عجب توان	بس عمر گفتا بحق آن خدا	که ترا فرموده بخت ای رنما
که بر مجلس که من پرستیدم	در زمان کافری بنشسته ام	من در آن مجلس بفضل و اکر	در دم اسلام بنشینم دکر
بس مسجد رفت آن مرد صفا	آمد اندر کعبه در طواف	چون قریش او را بدیدند آنچنان	با عداوت گفت بو جمل آن زمان
راست که تو دین آباشته	سجود این دو نان مسلمان	ماند ابریم اعتقاد ای با وفا	آنکه تو کردی می از دین با
بس زبان بکشد و در ساعت	بس چنین گفتش که ای بوجل	من طریق دین آباشته ام	وزره دین شما برشته ام
من گوای میدم کما یکت	بس خدای را جزا و جزا	مصطفی پیشک رسول حاصل	غیر این بر کس که گوید ناکوت
چون شیند از عمر این شرکان	در پی او تا خندش چون کمان	تا کند ایدای میر دین عمر	در زمان بر جت میر نامور
عتبه این رسیده کرد پست	در فکند او را و در طعش نش	بمجان کافرنشسته بدرو	کرده بدانکت در پیش خود
وان جو سک فریاد کردی آنرا	خواستی از وی جلالایی	تا شد ندادم خلاق عام و خاص	عتبه را دادند از دستش خلاص
از طوایف هر که ایدین بی خبر	کر سینه نه تعرض با عمر	آن بزرگ طایفه کردی بکون	بس عتبه با جی آن رهنمون
چون عمر دیدند با آن شان	کافران کشته از وی محترن	وان مجلسهای کفار ای عجب	سر بر یکدشت از شوق و طرب
کافران را طعننا در کار کرد	بس برایشان دین خود را طعن	بر همه مجلس گذشت آن مولد	دین خود کردش برایشان آشکار
بس به شام میشدی در نرکی	در ره دین می شرسید از کسی	بس محمد آمد از خانه بدر	پیش پیشش حمزه میرفت و عمر
جوق اسلام از عقب تکبیر کو	می شد ندی بادی بر جت جو	تا مسجد آمدند آن قوم صاف	بس رسول الله آمد در طواف
باز استاد آن سرافراز جفا	آشکارا کرد و پیشین را نما	چونکه فارغ گشته صاحبان	با مسلمانان بخانه بازگشت
با سپهر آن گروه از حین	چون بسوی بدار ارقم آمد	بازگشت القصة با مسجد عمر	کرد در مسجد نماز آن نامور

بعد از آن باز آمد او نزد رسول	از سر شوق و سر دوق قبول	نگار از قمار قیوم مجید	آیه فاصح بما تو سر رسید
بس روان برخاست حالی مصطفی	خوش در آمد تا سر کو صفا	بس سه نوبت از صفا داشت	کای خلاق من رسولم از خدا
چون خلاق زان شنیدند این	نیک کردند احتیاط مصطفی	باز حضرت از صفا آمد فرو	آمد اندر مرده آن صاحب
بس نداده داد از آنجا هم نشد	انکه ستم من رسول کرد کاه	او نداد میداد از حکم خدا	خلق می کردند اندر وی نکا
بس ابو جهل لعین در تاختش	والجوب سنگی بر وی انداختش	در زمان آن سنگ دست او پدید	راست بر پیشانی حضرت
گشت خون آلود روی پاک	جان صد چون من فدای کاه	کاشکی بودی زمین آندم	تا برایش کردی من جان
چون بروی آمدی سنگ حفا	پیش رویش کردی جان فدا	چون ز سنگ آن لعین گشت	ای عجب پیشانی حضرت
مشکران آندم ز سر سوختند	مصطفی را سنگ می انداختند	از جفا اندر رسول او بخشید	مجدد باران سنگ بر وی ریختند
بس که زمین غم جانش برانداخت	عاقبت بگریخت و اندر کوه	بس که سنگ از دست ایشان	جان پاکش از جفا آرزو
کج گوی رفت آن سلطان فرد	بس ز صفت خود سنگی نگید	و این زمان آن کوه باره از فدا	خلق میخواند از راستی
بس ز بر سو مشرکان بی ادب	فر طرف بودند از او طلب	بس کی مرد عزیز نامور	بر شهادت داد از آن حالت
مرشدار گفت کای با کینه عیش	شد محمد گشته در دست عیش	روی پاک او بخون آغشته	بس بدست آن کینه
چون علی زان مرد این صورت	من جگویم تا به بر جانش	گرچه جانش می طلبد آنجا	لیک خود را داشت از مردی
در زمان پیش خدیجه شاد روان	بس خدیجه گفتش ای میرمان	باز که خود تا محمد در کجاست	زانکه جانم زمین غم و اندوه
ای علی احوال پیغمبر بگو	آنچه دانی پیش من بگو	از خدیجه چون علی بشنید این	گفت حال او غمناکم لعین
این قدر دادم که حال مشرکان	سنگ باریدند بروی پیکر آن	این قدر دادم که بروی تاختند	سنگ از سر سو بودی انداختند
سنگ باران کرده اندش مشرکان	رفته است و نیست پیدایش	بس علی آنحضرت قدسی جفا	در زمان برداشت با خود چنگ
بس خدیجه نیز بگریختش طعام	مرد و رفقه از پی خبر انام	چون رسیدند آن دوش در دای	با خدیجه گفت شاه با شکوه
تو ازین وادی طلب آن آریند	تا روم من بر سر کوه بلند	تو ازینجا کن طلب تا من آن	بو که آنرا باز یابم این زمان

تو درین وادی طلب آن بگو	تا آنکه من رفتم روان بالای	بس علی در کوه شد فریاد	انچنین میگفت کای شمع جهان
کس چه داند تا کجا افتاده	در کده امین وادیش استاده	بار رسول الله جان من فدا	مرضا پتو نمینخواست
مصطفی محبوب جان من گجا	توت روح و روان من گجا	مصطفی سلطان دین من گجا	شاه با آیین و باتمکین گجا
سم در آن وادی خدیجه بال جان	پدید میگردد فریاد و فغان	گفتی آن شمع محله در کجاست	در چشم من محمد در کجاست
آن دپیچ مرضا اندر کجاست	رفته در راه خدا اندر کجاست	کیست که گوید پیغمبر در کجاست	آفتاب مطلع انور کجاست
بای کوه با این و آن سر میدو	هر دوش کوی در غم میرسد	بای کوه و کوه غم بر جان	خون بگردون ناشدای فغان
مصطفی میگفت وئی لیدار	خون دل از دیده می بارید	از حرارت جانش چو آتش	سر بر وادی ز اشکش نشد
تا کمان بای ز رحمت در کشد	بجزیل آمد به پیغمبر فرود	چون پیغمبر دید جبریل امین	کمری بر وی او افتاد و گفت
گفت دیدی ای امین این سخن	که چگونه کرده اند کذب	تو من کردند تکذیبم چنین	روی خون آلود من آخر پهن
سر بر گفت ند در کار مرا	بس رسانیدند آزار مرا	تو من سو در پی من تاختند	سنگ از سر سو من انداختند
حال من این شد که پنی ای	یک آخر جامه و رویم پنی	بر شلیش گفت ای شمع جهان	دست ده بر دست من بر خیزان
بجز خدیجه بل خلیش آن	موجب ط آورد در ساق من	بود از فرودس علی آن	بد می باریک از شوق و نش
بس که نقش دست او آن بگو	بر داور در زمان بالای کوه	خشم هر اندر دل و در جانش	و اندر آنجا یکدمش موقوف داشت
بس ز زیر بال خویش آن	و ب ط آورد در ساعت	بود از فرودس علی آن	بد می باریک از شوق و نش
بد صرع آن ب ط معتبر	هم بر زو لعل و یا قوت و کمر	در زمان آن جبریل نیکو ناه	کسترا نید آن ب ط آنجا
بس که بود آن پس گشت	کوهها در شیب آن پوشیده	مصطفی را از سر شوق و نش	خوشخوشی بنشانند بالای
گفت میخواستی که پنی بر ما	ای محمد قرب خود نزد خدا	مصطفی فرمود آری همچین	بس چنین گفت جبریل امین
آن درخت آخر که می پنی بخور	در آید او نزد دیکت روان	بس درخت آندم بخواندش	در دیدش پیش از حکم خدا
چونکه پیش آمد درخت نیک	در زمان در سجده افتاد آن	گفت جبریل کجاست با این زمان	تا رود با جای خود ایندم

گفت پیغمبر بر جای خود	در زمان اورفت با ما ای خود	هم بساعت از تعالی کردگار	یک ملک نزد وی آمد آشکار
با زبان آسمان بود آن ملک	مثل وی کم بود دیگر در فلک	آن ملک را نام اسماعیل بود	جوی در آمد بر بنی کرد اسلام
بس بکشتش ای محمد کردگار	من فرستاده بر تو آشکار	تا مطیعت باشم ای خاص خدا	و آنچه فرمایم من آن آدم بجای
که بفرمایم همه استارگان	بر سر کفار ریزم این زمان	تا شود جانان زغم انداخته	پس شوند آن قوم بیکر خسته
حادث شمس آمد آن ساعت و کبر	بس سلامش کرد و گفت ای مهربان	گفت حق فرمود است آخر ما	تا مطیع از جان و دل باشم ترا
که بفرمایم تباب آفتاب	شرکازان من کم ایندم خدا	جمله را سوزانم ایندم پیشگی	باز نگذارم از ایشان من کی
بس بدنش اندرین گفت و شنید	که فرشته ارض در دم در رسید	بس سلامش کرد و گفت ای مصطفی	من بفرمان تو کردم کشتن خدا
که بفرمایم بگویم من سکو	تا زمین ایشان برد ایندم فرو	بس فرشته که مها آمد پیش	بس سلامش کرد و گفت ای خدایت
خالق کونین یا خیر الانام	من مطیع رای تو کرده تمام	که بفرمای مرا ای رهنمون	که که در دلم برایشان نکرده
تا شود ایشان سر اسر خرد و در	ز آنکه این را بقیه انام پیش	بس فرشته بجز آمد بشت	بس سلامش کرد و گای خدایت
جان من با اندای رای تو	حق مرا کرده مطیع رای تو	کرد می رخصت کرده مشرکان	من سپیدم غرق سازم سپکان
چون رسول الله بشنید این کلام	دود ساعت جوابی باطلام	گفت بخت من جو بر رحمت بود	قسم من از حق کی محنت بود
من که باشم رحمت للعالمین	کی سبب کردم عذاب اخوان	مرصعاتی در خور آیات خویش	مینماید متعشای ذات خویش
متعشای رحمت اجمال نفع	متعشای ذات شان کرده نفع	مصطفی چون بود رحمت ای تو	کی مضرت کرده از رحمت تو
متعشای لطف اندر قرینیت	آنچه در نوشت اندر زمینیت	بس چنین فرمود خیر المومنین	که مرا با قوم بگذارد بدین
ز آنکه نادانند ایشان سر بر	تا به پیش آورده نشای داد	مار را سازید با پروردگار	خود شمارا در میان ما بکار
اگر که چون سک میشوی از کی سخن	بفرمان حکم پیغمبر کوش کن	حسن خلقش من کران با کز جان	اشقام خود بخت از کاران
ای زهی خلق عظیم مصطفی	ای زهی نفس کریم مصطفی	خالق از حسن خلقش شبی	در سالک دجان این سبکین
تا که نفس سگم ساکن شود	خلق در از دست او ایمن شود	ای که دعوی مینماید از خود	که مطیع حضرت پیغمبری

نفس کان از صد سبع بدتر بود	کی مطیع دین پیغمبر بود	هر که چون در پی مردم بود	آدمی نبود فری بی دم بود
خلق پیغمبر نکر ای و از کون	تا بدانی کجاست کون و توجون	بعد از آن جبریل کشتش پارسول	ای وجودت در دریای قبول
در خدایه من تو ای با کینه جان	که بود بهر تو در شور و فغان	و ای عجب از کزیه آن شویار	بجمله کز و پیکان کزیند زار
ز و خروشی او شاده در فلک	با وی اندر کزیه افتاد یک	هم صفاد و هم کوه استخوان	با خدایه نیز می کزیند زار
اوست اندر پای کوه اندر فغان	یا رسول الله زود او را بخوان	باز خرا و را ازین زاری می	بس سلام من بوی برسان می
باز با وی کوی کای یکجای	میرساند حق ترا پی سلام	بس بشارت ده مرا و را ای عظیم	آنکه در جنت خداوند کریم
آفریده از برای من بی تعب	خداوند ذات لطف از قصب	که اندر آن فی ریح و فی حریت	بل در آنجا سر بر رحمت بود
و آن مرصع کرده رب داد	از زوایا قوت و مرجان	بس خدایه گفت در ساعت	باز در آمد در دم آن صاحب قبول
چون در آمد مصطفی را دید او	که بجای پاک کردی خون و	ایستاده مصطفی اندو که	روی خویش از خون میزد و
بس خدایه کشتش ای عالی صفات	هم بدرسم ما درم با دانات	جامه را بگذارد ای سلطان	بس را کن تار و دخن زمین
بس چنین فرمود آنم مصطفی	با خدایه کای سر اهل صفات	ران میترسم من ای با کزیه	آنکه کز این خون رو و دوسوی زمین
خالق ارض و سموات ای عجب	کی بکیرد سخت اینک ترا	چون شب آمد مصطفی ای محتاج	با خدایه چه مهربان و مرتضا
مرحمت از حکم خدای بی نیای	تا بجای نه خویشین کشند با	بس بر آن موضع که حضرت	در نشاند آن شه آفرین
در مقابل به خدایه با ادب	چون کبیری در ره صدر عجب	بس پیغمبر را بجایم بر خویش	ستر فرمود آن بزرگ خویش
مشرکان بودند آنجا درین	چون رسول الله دیدند اینچنین	سر بر اندر پی او خاستند	سکسش از هر سوی می انداختند
کز بالا سنگ بر وی آید	ای عجب از صخره دفع آن شد	در رسیدی سکسش از سوی کبر	سندفع کی کشتی از دیوار بود
در مقابل کر رسیدی سنگها	بس خدایه خویش را کردی	چون ز جد بگذشت این ظلم و	بس خدایه با و تار آواز داد
کای قریش آفرینان با و	میکنید در خانه خود سنگ	سنگ باران میکنید آزادگان	این چه بی رحمی بود ای مردان
از خدایه چون شنیدند این سخن	بس را که زدند سنگ انداختن	صبح شد فی الحال آن سلطان	آمد اندر مسجد و کردش غمان

ای عجب حرب بهشت آندم روان	اوس و خروجه را قند اندر میان	چون ازین بگذشت شش سال	کرد بجزت حضرت خیر البشر
تا بود جان خاک این درگاه باد	تو بت دین رسول الله بود	باز ای دل گیر زمان بشنو سخن	در گذر آفرین طور ما و من
فارغ از دست و قیل و قال شد	غرق بحر شوق و وجد و حال شد	ترب آنحضرت اگر داری سوس	از در و دوش باز مشکین کن نفس
برفشان عطر و دوش بر روان	روز در و دوا و معطر ساز جان	که تر با یاد چراغ دل فروز	از در و دوش مشکلی در دل فروز
از در و دوا جو جانت شد قوی	رو با ششاق باغ معنوی	بصورت بد را همه تبدیل کن	و آنکسی در ملک جان تحویل کن
تا نماند صورت خود مختلف	کی شود بر تو معانی مشکین	نوه چه گویم من که دوش آن شای	در دلم چون یافت بی رنگ تجا
داد دل از جام وحدت شربتی	یافت جان زان جام وحدتی	هر آن ز کثرت شد دل من بی شای	باب وحدت بردم که در دنا
سر زمان زان وحدتم بد لذتی	لذتی میگردم اندوختی	آن در وحدت که بر رویم کشد	از تیران یک نیارم من غنود
کی توانم آخر آن تقریر کرد	کی ز وحدانی توان تپیر کرد	هر آن دل ماند جان ماند	سر وحدت داد در دل این شای
کای شده غافل ز مبدع کج مرو	نیت غیر خیر بین غافل شد	کی بدی را نیکویی پهلوی بود	هر چه زان نیکو بود بیکو بود
مقتضای خیر محض است ای کج	شر نخورده آخر غم محذور	مقتضای خیر غیر خیر نیست	صحف و سجده اندر ذیر
تا کجی غم ای دل ز سیر و زبر	عاقبت خیرت آخر غم محذور	چون بود پندار بر خیر تمام	عاقبت هم خیر باشد و السلام
چونکه چو یافت جانم این نوید	داد از مبدع انتم این امید	هم در آن حالت بشکر این جا	شد دلم غرق در و مصطفی
مقتضای خیر تا خیرت وجود	باد باد بر تو ای سید درود	ذات خیر تا بود خیر بذات	خیر بذات ای تو خیر کایا
صلی یاری علی خیر الانام	خیر خلق الله فی خیر المقام	باب پنجم در ذکر انچه در سال ششم از نبوت	
حضرت بوده و ذکر محمد کردن قریش بر بنی هاشم و بنی مطلب و در آن سال اتم غلبت الروم نازل شد			
یا شفیعی بخیر روحی فدایک	انت جزئی فی قلبی سواک	یا رجایی ذات قلبی فی سواک	یا انیسی فی البلاء روحی فدایک
آنکه اول نقش بند ملک بود	نقش نامش ساخت بر لوح	آنکه اول آفتاب غریبار	کرد او را در بختی یار غار
آن مقدس طایر بر ج کمال	وان معنی کو هر درج کمال	آنکه شمع شمع او در ملک	رو نمود و جان سوی عین العین

آنکه داد باج

آنکه داد باج او بی غل و غش	قیصر از روم و نجاشی از حبش	از اتم غلبت پیکان	داده جانداره با سرار نهان
نقش بند عشق بر لوح قدر	تا کشید مثل او نقشی در	او بذات خود مقدم بر ذرات	نور و آتش شمع مشکات
آن خطیب مینر پیغمبری	وان بریق آفتاب سردی	شعشعان شعله شمع وجود	مشعل بزم شبتان شود
بخم دردی دردی تاج قدم	جو هر جان کو هر درج حرم	آنچنان در حد ذات خود	گشت عقل کل از وی مستغنی
تا زمین چار و رکن کانیات	راه دان عالم ذات و صفات	آن کرای غنچه باغ ازل	اول اندر نکر و آفرید عمل
آنکه آن در دیده تحقیق بین	لبس آل رحمت للبعین	خیزای درویش اگر داری	خوش بر آفرین از در و دوش
تا از آن مشعل رست روشن	بی من آندم رات اندر شش	چونکه در مایت من رهبری	از من و ما جان تو کرد و بری
که ترا دای بسوی من بود	روز و تار یکت شب روشن بود	یعنی از کثرت بر آبی مشکلی	در نظر ناید ترا غیر از کجی
اعتباریات برداری ز راه	بس کنی در کنه فی الواقع	پرده دارم در کار از روی	پس کنم این را ز دیگر آشکارا
یا ز بگذارم که هر کو صافی است	رضایکینها الا شاد کانی	وای کان محبوب من میداند	رفس از راهی کرد اندام
که غنان در لامکانم می کشد	که غنان سوی مکانم می کشد	کاه جام از مطلق آورد	تا مذاقم را در اطلاق آورد
کاه بر درگاه استنبارد	در مقام آه و وایلا برد	در مقام کاه سازد جاضم	کاه باز آرد بسوی ظاهرم
که چنین و که چنانم میکشد	چون کنم هر سوختن میکشد	مجموع ما یکم کو رود در جارا	وای عجب مقصد نماند در کجا
من در چون لایمی پیارم	که مقام اصل خود آوارم	چونکه مقصد من نمیدانم کجاست	بس مقصد زاری بمن باید گشت
میروم بر باد داده و خوش	بگو که جایی پی برم مقصودش	مقصدی کان نماند بر عین	چون رسم من خود بگو در کنه آن
حالی من روز و شب گویم ز تو	کنه این مقصود خود جویم	خوش بود کین باب بکشایی مرا	کنه این مقصود بنمای مرا
میزنم من بر دلت چون حلقه	یار و سر یار بکشتایم در	که رود بر باد غیرت خاک من	کی رود این اندل صد چاک من
میزنم دایم بدین در من سری	بگو که بکشاید از غنیم دری	ای که بپیراز تو نباشد درش	بر من افتاده این در برش
بر کشای در کشادر بردم	تا شود مقصود کفای حاصلم	هم چنین تمت خیر البشر	بگو که بر من و این در

کرباشد تمش همراه من	وای بر جان و دل کرامت	یار رسول الله آخر خاطری	تا که بکشت بند از غم دری
از خدا مردم درو و پیشمار	بر تو باد ای خاصه پروردگار	باطن نوری ز تو پر نور باد	ظالمش از شرع تو معذور باد
مشتبیم سالش ز بهشت مصطفی	سوره روم آمد از نزد خدا	بر نزول و دم اگر خواهی	بر تو خواهم خواند شبنوای عجب
ای عجب ثقلت از آن کان علوم	آنکه قیصر باو شاه ملک روم	لشکر کرد او در وان بظلم	با امیری را که بودش قطعی نام
کسری نو شیروان هم لشکری	کای جب هر یک بدند صندلی	با امیری شد سخت تیز کام	که مرا و را بود شهریز از نام
در فرستاد او بر روی رویان	تاج پدید کرد و آخر از ان میان	وان دو فرخنده کرد و خیم	نزد شاه الحق رسیدنش بهم
بسی بصری و دوزخای آن دوز	جنگ کردندش بغایت باشکوه	آنجنانان جنگ آمد در میان	کوسه سرگزندید به مثل آن
جنگ چون افتاد از حکم آت	شد عجم غالب بروم بجای	لشکران کسری با کبر و دار	رو میان کردند ناکه تا رطوب
طوق اینشان از میان برداش	وی عجب زایشان یکی نگذاشت	چون شدند آگاه که تفرقش	شاد گشتند آن گروه بخ عیش
چه عجب بجزن قریش با دست	حشر را نکر بدند و بت	رو میان بودند یکدیگر اهل کت	اعتقاد آورده در حشود
بسی مسلمانان یقین از بهر این	ای عجب گشتند هم اندوخته	کافران شادان بفتح عجمیان	مؤمنان عکین برای رویان
این طرف بر شادی و آن در محن	هر یکی بر طبق جنس خویش	می بگفتند ی قریش برستم	بت بر ستانیم ما بجزن عجم
و اهل اسلامند الحق بی حجاب	بر طریق رویان اهل کت	بسی بطرف فارسی بزرگو	غلبه ما خواهم شد بر مؤمنان
بسی آلم غلبت آشکار	آمد از نزد خدای کردگار	بینی اوج فارس غالب شد چنان	روم ازین بسی غالب آید چنان
چونکه آمد غلبت از روش فرو	خواند بکران به کفار عنود	شکران گفتند بر جای خود	وین حکایتها کلام احمد است
گفت بکرش که از نزد خدا	آمد و حبش بسوی مصطفی	شکران گفتند این باشد غوغ	با تویی بندیم مادر این گروه
آنکه قوم روم آخر پیش و کم	می کرد و غالب الحق بر عجم	گفت بکرش که موعده در میان	از سه تا ده سال باشد چنان
شکران گفتند بکشت این گروه	موعده با ما ازین کمتر نبند	با ای خلف بکر از طرف	پیش سالش گروست العجب
ست قوی آنکه موعده برسد	کرد بکران سر اهل کال	این گروه ازان بست آن قلی	که نبود آندم گروستن حرام

جان من این قصه را نیکو شنو	چون گروستش ابو بکر کرین	ز گفت این قصه نزد اهل دین	بست او باد و شتر آنجا کرد
تو چرا موعده معین سختی	کر معین بودی این موعده می	حق معین کرده بودی بی غمی	بس بگفتندش که در باختی
هم زیادت ساز موعده شتم	در زمان بکر رفت آن مرد	موعده او شش سال با نه سال کرد	باز کرد آخر تو ای بکر حرم
ای زنی صدق و زنی نیک	بس ای خلف راضی شد بران	بس که گروستند آندم آنچنان	هم شتر از ده بعد گروستش
ماند ای خلف اندر دشتی	که مباد از که بکر از فروغ	در رود پیرون شود فوت کروغ	چون بدین بگشت آخر دقتی
عبد رحمان بود نام اوتین	بسی ضمان بستد ای خلف از	عبد رحمان آن عزیز نیکو	یک بر او بود بکر گزین
خواست از که برون رفتن	عبد رحمان گفت تو هم بی ضمان	ی مرونگه پروان این زمان	موسم جنگ اخذ از حکم حی
بعد از آن بگذاشت تا رفت آن	در احد پس شد ای پر چنان	ای عجب گشت بدست مصطفی	بسی زمان بگرفت از آن
رو میا زار عجم آمد ظفر	روم شد بر فارس غالب چنان	غلبت الروم اندر آمد شد عیان	عاقبت روز حدی از قدر
گشت غالب روز بدرای محترم	چونکه غالب گشت روم اندر	عبد رحمان ابو بکر آن جوان	ست ثقی آنکه روی بر عجم
بر گرفت و صد شتر بستد زنی	تا بود جان غرقو آبانان	وزد و دوش جان ما خوشحال باد	آنکسی که بود خاص برای
وزد و دوش جان ما پر شوق	کی نفس از شیش باش ای بکر	حال روم و فارس بشود سر	تا بود جان غرق بجزدوق
کر چه ز روم بر فارس غالب گشت	عکس گفت که اندر آن محم	چونکه شهریز از غالب شد روم	بر تو خواهم خواند برو عجم
بسی بلا و روم میگردد ای	بسی غمان تو مر سوتختی	روم را از پنج می انداختی	میشدی در روم با صد خطر
تا رسید القصه در شهر خلیج	داشت شهریز از میر با نظام	یک برادر را که فرخان داشت	مطرف می یافت آن میر بخت
کر شجاعت بچکس مثلش نهم	در شجاعت رستم دستای بدی	هر چه میگویم صد چند ان بدی	بود فرخان یک جوان با د
او شادی شیراز وای گزین	چونکه بچک نش روان گشتی	آب گشتی زمره افرا سیاه	چون کشیدی از میان شتر
که پیش تو ترش چون کاه بود	از قضا فرخان کل نو خوا	کرده بدیکر و ز بزم آید	آن نجرب و ضرب بس لای
کرده بود آنجا یک جمع ای	ما رویان کرد و خود نشانده	مشک و کل از چار و نشانده	آنچه می بایست را طبیب

ساقی را با دانه کلکون بند	هل مجلس کشته از می مست	در زمان سرخوشی فرخان شکی	بس زبان بکشد و همچون آتشی
گفت من در خواب دیدم بنظام	که بدم در تخت کسری شادام	شاه عالم بود اندر تخت او	بود بخت بر طبعی بخت او
از سخن چنان کسری پیشگی	بود حاضر اندران مجلس کی	تا توانی ای عزیز نامدار	از خود با کس مگرد آن شکار
بکجه شایبی بر پیش اسرار	را که کوشی باشدش دیوار	آن سخن چمن خواب فرخان کی	وقت با کسری یک یک بازگشت
چونکه کسری این حکایت زان	از غلب مرغ دل او بر طبع	بس بشهر نیز از بنوشت آن	آنکه چون نامه بخوانی بیکان
تو سر فرخان ز تن کردان جدا	در زمان بغزت آن سرزده	چونکه شهر نیز از کرد آن خط	باز بنوشتش جواب پادشاه
آنکه اندر لشکر ماسر بر	یک جوانی نیت چون فرخان	از نه پیش کشته آسمن مجروح	نیت ترسانند از وی اهل دوم
نیت کشتن ایندم او را نیت	بلکه باید کرد او را نیت	چونکه کسری خواند آن خط	در زمان بنوشت او را این
می کن عذر و بخش گوشت	در میان فارس مثل او نیت	در میان لشکر آن شهر بار	محو فرخانند سر و صد خوار
فارس باشد معدن شیران ز	زود او را سر فرست و غم خور	بای تخت مات مثل او بجای	حد جدا باشد و گزند ز کج
محو فرخان کرد تو بنداری کی	ست و اندر بای تخت مای	تا بجای این عذر کو بی بر سرش	بزد ما فرست و ساعت برش
چونکه شهر نیز از بشیند این خط	محو اول کرد باز او را جرات	چون جواب آمد کسری العجب	شد ز شهر نیز از کسری در غلب
بس بریدی کرد در ساعت روان	داد او را اینچنین مهر و نشانی	آنکه کدم غزل شهر نیز از کن	بس ختم فرخان امیر بخت
داد بود آن یک راضی و کمر	وین نوشته بود بر آن نامه	آنکه ای فرخان ز من بشنخن	زود شهر نیز از را تو قتل کن
گفت کسری با بید خوشیش	که جو فرخان میر کرد و سخن	تو همین کسرتوب را با وی	می کن تقصیر و در دم شود
خط کسری چون رسانید آن	میر شهر نیز از حکم از جان	کرد فرخان میر از امر رنج	گشت شهر نیز از فرمان مطیع
چونکه فرخان کشت میر و مقرر	پیک او را داد آن خط و کمر	چون نشد بر خواند فرخان	گشت شهر نیز از باید کشت آن
چونکه کسری امر فرموده چنین	بس اطاعت می باید کرد این	امر کسری مست بر عالم روان	چونکه فرمودت شوان ترک آن
کرد جلا و لشکر را طلب	آنکه کار او بسازد ای عجب	چونکه شهر نیز از بشیند این سخن	گفت فرخان را که تقبلی کن

نام کنی

تا کنم من یک وصیت استوار	کمان وصیت آیدت دایم بکار	بس کتا بنیای کسری سر بر	داد فرخان را و گفت ای مور
چونکه قتل تو نکردم من یقین	در آنجخت کسری بمن شکین	پیکان مر بار کو بنوشت این	من جواب او نوشتم اینچنین
آنکه فرخانست مردی پهلوان	قتل او را نیت لایق بیکان	چونکه قتل تو نکردم من یقین	خشم بگرفت بر من اینچنین
چون کشته من ترا این فکر کرد	خوش جا زارتن من ز هر کرد	سر نه نوبت کو در آوردت بهج	تا که رقم تو کسری من هیچ
تو یک نوبت که پنهامت نمود	اینچنین می بخوای کشت نمود	چونکه فرخان کرد معلوم این	بس امارت باز شهر نیز از داد
باز شهر نیز از ختم بنی کشت	در زمان خطی سوی قیصر نمود	که مرا امروز با تو جنتیت	یک او را قابل پنهانیت
می نیارم کرد من پنهان آن	با تو شمای نهم آن در میان	تو پادشاهی شاه با پنجه سوار	تا منش با پنجه آیم بر کنار
برو با خود قیصر با کیر و دای	از سواران بزین پنجه سوار	کری بودند ز نیشان صفی	کری بودند روی لشکری
بس زمر سو کرد جاسوسی	و هم کرد از عذر ایشان	آنکه شهر نیز از میر نامدار	کرده باشد تا کمان غدوی بکار
باز آوردند جاسوسان خبر	آنکه با او نیت جز پنجه نفع	چینه کردند جای استوار	پیش رفتند آن دو با پنجه سوار
میر شهر نیز از قیصر با طرب	اندان با هم رسیدند ای عجب	مرد و پوشیده بدند الحق سلاح	بس نشسته آن دو از روی صلاح
ترجمان اندر میان آمد روان	گفت شهر نیز از با آن ترجمان	آنکه قیصر را بکو کای با غنا	گفت از ما و برادر بد خراب
ما بدیش مرد و کسری را مطیع	مرا و میداشتم الحق رنج	بعد از آن کسری ببارد شمشیر	بس چنین فرمود امر آن بجز
آنکه فرخان را قتل آدم نکو	بس فرستم من سرش نزد بیک	من بردم اندرین فرمای	بس فرخان کرد امرای بیک
کرمانا که در قتل آورد	کسی می خون جان من خورد	چونکه فرخان کرد معلوم این	گشت با وی برخلاف آن
بر خلا فیم این زمان با وی می	قتل او خواهم کردن بی غمی	از تو میجو اسمی سلطان	کماندین با ما نمایی اتفاق
گفت قیصر کای امیر از بن	می باید کرد تحقیق اینچنین	که پارید آنچه گویندش بجای	کس نخواد کرد خود عیب شای
بس چنین کرد و اشارت آن	کین باید داشت از مردم	که جان فی الحال کشته شد	تا نکوید این سخن جایی دیگر
لشکر روم آنچند بی پیش و کم	روی بنهادند در ملک عجم	میر فرخان و برادر آن زمان	مستحق کشته شد هم بار و میان

روی اندر فارس کردندش دیر	کرکی در کینه چون یک برشته	کرکی را کینه طالب آمدند	تا بملک فارس غالب آمدند
واندر آن تاریخ هم کسری برده	دولت دنیا با او باد برده	تا کمان مکار جرج مهره باز	در کف جید گرفتش مهره باز
بس روان انداخت و طاعت	شش دوی زد در ازای یک	کرچه بد در مهره بازی بلند	آخرش در شش در جیرت فکند
بس که بد در کبر ز شش خج باز	در کشیدش در مقام رنج باز	کرد او را چنبره روزی شش خند	آخرش در جبر مرک او فکند
در کمر کین مهره باز پنهیب	تا که کوزد او کسری را فتنه	سپهکس را که جبهه چون گریز	در کمر تا جوش تا که در بود
راه بروی کرده بت از شش جفا	دادش آخر عشوه و کروت	مجنان آن کز بزش خج باز	تا تو در بازی بود شش خج باز
آخرت این مهره باز خود پسند	در معین شش درت خراش فکند	شدت این مهره باز اندر کس	تا تو انی غافل آخر کم نشین
تا کمان زین عرضه نیلوفر	تا خبر اندازد اندر شش در	خواه خواهی خواه زای مهره باز	همچو شمعوت در کشد در زیر کمان
سعی کن باشد بتوفیق آرد	در دم آخر تو دم دار بجای	خالتا تو معنی میجو اسم ز تو	دیدم تحقیق میجو اسم ز تو
عاقبت چون کسری تو شروا	دخت خود را بر دیر و نین	روم غالب گشت از حکم خدا	گشت تا زل غلبت الروم خدا
تا کمان روز حید پی بر مزید	این خبر نزد یک پیغمبر رسید	بس مسلمانان از آن شادان	سر بر معمور و آبادان شدند
مردم از حق سپید مشک در	باوت ای شمع شبتان شود	در دل مادر و شب ما و تاب	بر تو از حق سپید و صلوات
غزل در وصف قیام و قیامت			
بس تندندش آن قریش پرچم	مشفق بر دشمنی مصطفی	عهد کردندش همه با یکدیگر	آنکه باشند دشمن خیر البشر
عهد کردندش که اندر پی کنند	سر کجا باشند قصد وی کنند	اهل ایمان از کشته در کل حال	قصد خون و قصد عرض و قصد
چون قوی شد حضرت خیر البشر	ای عجب از حمزه پاک و عمر	هم نجاشی نیز شاه علم و جو	اهل هجرت را حمایت مینمود
هم ابو طالب سرا اهل قبول	ای تکلف بود حامی رسول	باشی و مطلبی هم مشکلی	ابو طالب شدند الحق کبی
کو مرا اسلام کو بد منتشر	زین ب شد در قبایل مشر	کاه و پیکه بس که و شرکان	سی میگردند در اطفا آن
مشرکان را که دل میبختی	شمع دین خوشتر می افروختی	چون چراغ دین احمد بر فروخت	از خسد جان و دل کفار خست

و اندر آن

چون قریش القصد دیدند خنجر	سر بر معلوم کردند آن زمان	کر نیارندش رسانید ای عجب	پیچ ای ای بسطان عرب
بس کشیدند آن زمان شخم نفاق	بس چنان کردند اندم اتفاق	آنکه بنویسند عهدی در میان	آنکه تا باشند آن تردمان
باشی و مطلبی را سر	تا تو اندش رسانندش خبر	نه زن اینش را و نه دشمنش	نه از پیشان زن کنند آن مردمان
نی خزند و نی فروشدش در	در عداوت سخت کوشندش	نه نشست و خواست با ایشان	نه طبیعت راست با ایشان
چون نوشند عهد و ظلم نکیند	در میان کعبه عهد او نکیند	دشمنی از جان بکشند آن زمان	می بیندند باب صلح اندر میان
آنچه توانند از ظلم و جفا	سر بر آرند با ایشان بجای	باز هم یک با مسلمانان خویش	می در آورند ظلم و جور پیش
هر که روی با مسلمانان خود	می نمودند نزع بی عده	بس می کردندشان تعذیب	جان ایشان بود از غم سخت
سر کجا بودی مسلمانی فقیر	بود اندر آن شومان آبر	آنچه بودی دلت سرشکان	از جفا کردند با آن مومنان
مومنان بودند از ایشان غدا	روز و شب بودند از انصاف	مینمودند او که و سپوفا	با بنی مطلب همه ظلم و جفا
بس می کشیدند ما را با شما	صلح نبود جز بقبل مصطفی	تا نیندازید احمد را بیج	صلح ما را می نخواهد بود هیچ
یا محمد را بقبل آرید مین	یا که بدخواهد میان ما چنین	یا که بردارید احمد از میان	یا نخواهد بود و صلعت در میان
می نباشد و صلعت ما با شما	ای ضعیفان جز بقبل مصطفی	چون ابو طالب مدیدش آنچنان	بس حمایت را خوشی بستش میان
مصطفی با اهل دین و حامیان	بود در شعب خود آن بکینه جان	بس حمایتان میکرد خجاش	مینمودی جان قریشی آتش
مومنان را شرکان بی وفا	میرسانند از بیت پیشما	آنچه کردند آن قریش فریاد	کس نکرد و کس نشان نکرد
آنچه بد عهد و رایشان از جفا	مومنان در شعب مشغول خدا	بعد از آن آن شرکان باقی	ای عجب کردند ایشان در جفا
بس میشد از عهدی تو	بر مسلمانان ره باز ارم	مر که ایشان را امپروایم	منع کردند قریشی تمام
هم بموسم مومنان با سکون	می نیارستند هم آمد برون	و آن قریش پونا در مشام	میگزیدند که باز از شر طعام
سیر میگردند ایشان چون خزان	اشک کردند و ولی با مومنان	بس و لید بن میزد و میخوام	اگر کردی نوکر اندر ابر و دام
تا بکشند ای همه باز ارم	بس بگردند ای شادی کجا	آنکه اصحاب محمد را طعام	مینمودندش کرا اثر شکلا

مرکب پندشان ایند اکیند	پانده اسلامشان کیند	باکرو مصطفی جور و جفا	آنچه بتوانید آید پیش بجای
آب کز دند آن خسان با نون	کس ندیدت و پند کز آن	صبر کردی در آن شکلی و حال	تا بدین بگذشت القه سال
ز آن گروه پرفساد بی وفا	یافتند رنج و مشقت پیشا	شب مرثی طغلاکشان	ای عجب بودند اندر در سوز
آنجنان از کسکی بودند خرا	که نیار شد شب رفتن بخدا	روز تاش طغلاکان مومنان	کریمیکه دند و میکفتند نان
تا بجای محنت ایشان رسید	که قریش آن هم نیار شد	کرچه بودند شرک و باک جانا	رحم کردند ای عجب بر نون
وی عجب آن محنت و رنج شد	بر بنی هاشم نیار شد	چون نیار شد دیدن آنجنان	بسی چنین کردند اظهار آن زمان
که نه بر حق بود است این واقعه	وان صحیفه ظالمست و قاطعه	وان صحیفه کان نوشتم از ستم	بود ظلم و فتنه و قطع رحم
بعضی از کفارشان شد باز دید	که شوند پیر از آن غمید	ترک آن افغانای بد کنند	بسی هماندم نفس عهد کردند
وی عجب بر طالب پُر در سوز	بود ترسان آن زمان چه شوق	که مباد آن خسان قبول	تا کمان یابند دستی بر نون
بسی باز دند آن لعینان قتی	پیکان یابند بروی فرصتی	چونکه فرصت یافتند آن جان	تا خبر باشد کنند او را باک
ز انچه یکدم برون نکشید	هر کجا بد لازم خود داشت	از میان اهل و اولادش	ی برون نکد اشتی او را دمی
شب شنیدندی در آن شکلی و عیش	شور اطفال بنی هاشم قریش	که مرثی تا بر وز آن طغلاک	در فغان بودند و میکفتند نان
روز اگر کم آن گروه و محشم	چون مسجد میرسیدندی هم	بسی میکفتند با هم بر طحا	آنچه فرزندان و پو ندان
در خوشی سیرند بی در سوز	خوش میخوردند و خفتند تا بر	لیک در شعب ای عجب ایشان	بودشان از کسکی رنج و غنا
تا بر وز آن کسکی واضطرار	آمدند چشم ایشان هیچ خوا	بعضشان این حال خوشتر آید	بعض را بسیار ناخوش آید
آنکه او را میل بودی از قریش	که کند صلح رحم با برک و عیش	در نهان با حالشان پرداختی	بسی نهان از خلقان بنواختی
از فشار روزی حکیم ابن خزام	سر مش حال بودی با طعام	یشدی در شعب نهان از نام	تا بر دزد و خد که آن طعام
تا بر دهر خد که ای عجب	در دلش زمین معنی اندازد	از قصه بوجمل اندر را دید	کشش آخرای حکیم تا رسید
می بری بر بنی هاشم طعام	عهد فاسد میکنی ای نامحرم	تا ترا روانم در قریش	من ترا کنم رها ای بی عیش

کتابخانه

گفت ابو الجحش به بوجمل شام	کرچه کاری بد کند آن مرد	کرچه کار از هر عه این طعام	منغشان کردن او را این زمان
بسی در استادش ابو جمل نیم	سنگ میکردی ز جمل خود حکیم	چون می بود الجحش او را بدید	در زمان برخاست آن مرد عیب
دید ساق اشتری انداخته	بر گرفت آن مرد دولت فیت	بسی بر دفرق بوجمل لعین	کرد بر دستش فلک صد آفرین
استخوان ساقش اندر شست	بسی بر بوجمل شکست	حزوه بود آنجا که کجی نهان	وی عجب میدید این صورت عیان
مشک که از آن کرامت بدی	که مباد با بنی کوی کسی	وان دعا کا کا بر ایشان	بسی درخت عمرشان از بن
خانقا حق سلوک مصطفی	آنکه جانزاده ز فیض خود صفا	تا بغیضت راه اندر جان بر	بسی ز جان در کشت جانان بر
یک قریشی بود نام او شام	ابن عم بار پیچ با نظام	او مکر کیش سه خروار از طعام	بر دازد بر بنی هاشم به کام
چونکه آن معلوم کردندش قریش	کشت ایشان را ازین روغ	بسی میکفتند ای شام، ای	چون تو هم عهدی چرا کردی چنین
نقص کردی عهد ما ای پوفا	سم تو خود کو کین کجا باشد	گفت زین بس میکنم من خرا	که نورزم باشا مکر خد
مچنین اندر شبی دیگر شام	به ایشان برد و عمل از طعام	بسی قریش آن قصه را شنید	قصه او کردند در ساعت کمر
گفت بوسیفان کیند او را	که صلح ارجام کردت از دغا	سر شما با تده بچون او کیند	پیکان کاری بسی نیکو کیند
کی روا باشد چنین اهل کرم	که کینش ما چنین قطع رحم	روز فتح کند با صد احترام	یافت توفیق مسلمانی مشام
چونکه صحنه صلح ارجام یافت	روز فتح او دولت اسلام یافت	کرچه آن نیکیش اندر کفر یافت	ای عجب نیکیش او را رسد یافت
نیکویی کن ای برادر زینهار	ز آنکه مر جانی ات آید بجای	نیکویی ای صاحب حلم و خرد	میکند هر جا که باشد کار خود
بعد از آن تقدیر قیوم بلند	در کمر تا خود چه منوبه نکند	کرد رشیزش مسلط آن زمان	ای عجب بر آن صحیفه پیکان
تا که مر جایی که بد نام خدا	خود ز عه و ظلمشان کرد او	عبد بر ظلم و قطیعت سر بر	اندر آن بگذشت بس خورشید
حضرت قیوم حتی داد کمر	مصطفی را داد ازین حالت خیم	آنکه رشیزش به ان بجاشتم	جز قطیعت اندر آن نکد شام
مصلحتا چون کرد معلوم این	با ابوطالب بکشتش سحر	چون ابوطالب را حد آن شنید	گفت با وی کای امیر با کدیت
اجنبی اینجا نمی آید کنون	تو ز قبی نیز ز اینجا مبرون	تو نکفتستی در کمر کرد روغ	و ز کجا دانستی این ای با فروغ

گفت این صورت که جبریل از خدا	کرد است ای غم معلوم را	گفت بوطالب که قول مطلق	و آنچه گویی یا محمد بر حق است
آنچه تو گفتی و میگوید روست	من گویا میدم کان است	هر چه تو گفتی در آن نبود شک	مثل تو در راستی نبود یکی
بسی ابوطالب عزیز با خرد	جمع کرد اندر زمان اتباع خود	داشت این صورت ز پیکان	تا نکرده فاش نزد مشرکان
ز آنکه گردانند و باشد فرصتی	جمع سازند آن لعینان جلیلی	بسی مسجد رفت بوطالب روان	همه خود برد اتباع آن زمان
ای عجب در سایه کعبه قریش	سر بر نهشته بودندش بیست	چونکه بوطالب بدیدند آن زمان	ای عجب کشید کبر شادمان
بسی چنین بنداشته آن قوم	آنکه با ایشان نمودند آشتی	هر جای بسی گفتندش بدم	باز گفتندش که ای شیخ حرم
که گویا آبی آتشش کرده	دل قبل مصطفی خوش کرد	کرد آن باشد صلاح ای بارش	ی باشد در جانش حرف
گفت کاری آمد ستم نزد آن	که صلاح جملگی باشد در آن	چون چنین باشد سازیدم	بسی کنی این قول من جلد قبل
بسی گفتند ای ابوطالب کبر	تا چه خواهد بود آن کار کبر	گفت بوطالب برون آرید	آن صحیفه که اندر آن عهد شماست
این می بنداشته آن ناک	آنکه چون آورد صحیفه در میان	در زمان بوطالب از صدق قبل	میکنند تسلیم آن دوران رسول
بسی پاور دند در دم مشرکان	آن صحیفه قاطعه اندر میان	گفت بوطالب عداوت	در میان ما صحیفه حاضرست
مصطفی فرمود است آن بار	و ای عجب مرکز گفتند او	آنکه حق دشمن در وی بر است	تا همه نام خدا از آن خواهد
حق بر آن رشیز را بگذاشته	تا که نام حق از آن برداشته	که چه نام حق از او برداشته	لیکن ظلم و کافری بگذاشته
ست یک ثقلی بعکس این کرد	باتو گویم آن بوجهی مختصر	یعنی آن رشیز خورد ظلمها	لیکن نام حق همه کرده را
کردین کاذب بودای مردمان	من کنم او در زمان تسلیم	باشما سپارم او را با آید	تا کشید و مرجه خواستید
در دین صادق بود آن محترم	بسی کنید آخر شما ترک ستم	چون شنیدند از ابوطالب	جمله گفتند عهد ما باشد همین
بسی ابوطالب برین فعل عمل	عهد گرفت از قریش جلیل	چون صحیفه باز کردندش بر	آنچنان بد که می گفته بود
بسی ابوطالب از آن شد شادمان	خرمی کردند او با مؤمنان	اهل اسلام آن زمان گفتند	هم خود امضای میدادند
کمرش و ما که باشد پیش و کم	که بهیمان کوشد و قطع رحم	این طریق آخر کجا باشد و	عاقبت شری بدارید از خدا

بسی شام عمر و با این عدی	ز آن میان برخواستندش پی	بسی چنین گفتند در کاریم	زین صحیفه سخت پیراییم
بسی تیرا میبش بر آن	ما پیشینیم از وای مؤمنان	پیشتر قوم قریش را مور	مشق کشید با ایشان و کمر
بسی ز عهد خود تیرا نشاند	عهد داشتند و یکتا نشاند	بسی مسلمانان از آن خرم شدند	در زمان از مشب پر و آید
بسی خلاص از آن مشقت	ریج ایشان رفت و راحت یافت	بسی ابوطالب در آن حال ای	نظم کرد این معنی از روی طرب
آزمودیدش بسی کردار خوش	ست رای آخر آوردید	اندازان کار صحیفه حیرت	اندازان ما و شما را غیرت
کفر و بهتان را باطل شما	از صحیفه او قضا اندر ما	و آنچه فرمودش محمد راست	در جهان هر چه که میخواست
بسی مین ظن شما خود باطلت	و آن عهد میشد پیاصل است	که پیر از ایشان برید	بسی بدست مشرکانش سپرد
ی ندانیدش که کرم گاشمی است	نیز بر حرب شما شان و ای	ای قریش آخر چه کرد حلیت	صرفی که خود از بنی هاشم برید
عاقبت منصور این عکرم	آن صحیفه کان نوشته بدیم	از تقاضای کرد کار لم نزل	دست آن ناپاک بد برکشید
تا بدانی هر که او بد میکند	او نه با کس بلکه با خود میکند	بسی را نیکی و بد را بد دند	بیک و بد مرد و نرای خود دند
مقتضای نیک و بد است	نیکی و بد نیکی و بد از خود است	بسی را انجام نیک و بد	بد بود بشنو اگر تو بخردا
و ایما از خود دلم در سیر باد	جملگی را عاقبت بر خیر باد	ای دل از خواهی که با علم و عمل	تو بدی سازی بنیکوئی بدل
خوش زبان بکشی از صدق و صفا	بیزست آخر در و مصطفی	کان در دودت دل پراز ایمان	چنان تو کنجینه عرفان کند
و آن در دودت کشف اسرار آورد	در مقام قرب و ایثار آورد	و آن در دودت دل پراز معنی کند	و آن در دودت عاری از دود کند
و آن در دودت راه اندر جان کند	و آن در دودت واصل جان کند	و آن در دودت صدق در پیش آورد	راست با مرکز خویش آورد
هر که را حق داد تو فیق درود	راه برد اندر نیک بجز وجود	آیدش زان که هر عرفان کف	بر پی در کنه تر من عرف
در پی من عرف نقشه چون رسد	نکته قد عرف رسد بدید	دید شرط آنجا که عین جزا	از مرا بگذر آنجا نرسد
گشت خورش سشرق بجز وجود	نظره بود خود هرگز نبود	بود خود کم کرد اندر بود یا	و هم کاذب کرده از آن اعتبار
شد تعینش کان خیال بد نبود	که بشکل بود وی را بنمود	شد تعینش آنکه غیر بود یا	چونکه بدنا بود با بودش چکا

و هم رنگ حق باطل میدید	مرغ جانرا از تر قاتل میدید	ای ز بود تو سر مقصود کن	محو در بود تو نقش بود کن
بود دنیا عکس نقش بودت	یانه کان خود عکس نقش جودت	یا رسول الله جانم پاک ساز	ز آب فیض خویش غنای کن ساز
بوی شوقی بر شام من بیان	روح پاک کی بر روان من بیان	تا نمی ماند غرض باقی دودم	بادت ای جوهر درود و دیدم
تا بود بر لوح ممکن نقش بود	تا بود بر لوح متواضع و اجود	تا بود بر لوح مستی نقش ست	تا بود بر لوح غایت نظر فیض است
تا بود بر کون نقش ممکن است	تا بود بر کون پیچیده و عطر صلا	بر دل ما روز و شب ما و انا	بر تو از حق پیچیده و صلوات
باب ششم در بیان آنچه در سال دهم از نبوت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوده ذکر وفات خدیجه و ذکر تعقیف و جماعت جنتیان و شرویح عایشه و سوده و رضی الله عنهما			
السلام ای آفتاب کانیات	السلام ای عارف ذات و صفات	السلام ای عارف تروج	السلام ای شایسته شهر شهود
السلام ای مشرق آرای حال	السلام ای حزب آرای کمال	السلام ای کلین الیسلام	السلام ای فیض بخش غافل
السلام ای سروبت کمال	السلام ای فیض فضل نیرال	السلام ت جانم بانظام	السلام ت دل دارالسلام
تا بود جان از سلامت شاد با	وز سلامت ملک دل آباد با	چون منظر شد شام از درو	با سر مقصود باید رفت زود
سال ده از بهشت خیر البشر	کرد به طالب ازین عالم سفر	از قضا ناکاه صیبا و قدر	در بود و برد ازین کاشخ
تا که این صیبا در بر او ستاد	در کشید این دام و در دام افاد	از کین آورد بر جانش کند	همچو عصفوری بدامش فکند
آخر این درنده بی زینبار	در بودش همچو یک لاله غرور	آخر این جلیت گر خراج کبود	هم چلیت زین بیانش در درو
و زنگ در جلیت این کرک	تا که ت در دام کرد انداخت	در زنگین کر بر صدر و پیش	چه کسان آورده اند در دام خویش
در زنگین کر بزد و زار خرد	تا که ت آورد در دام خود	می مشوگر این نیلی قبا	استما ز ابر کشد از سر عبا
توسنی شدت چرخ بیامد	سر زمان کشتت خلقی در لک	تا که ت روزی در آتش کیند	تا خبر داری لک که کوبت کند
آخر این درنده کرکت می دود	سر سر موی بی بی می برد	حاجت این دردی باید کشید	حاجت این زمری باید کشید
دزد و دزدان و دزدان مرگ	مرد و راجز مرگ و دیگر مرگ	چاره این کار ای دل مرد	ترجو دیگر جان نیز مرگ

کوفه امان

کر نزاران سال خوش برکت	روز آخر شربت مرکت	عاقبت این جام نماند غش	میرساندش بیکامید باد دور
زور چون با تو رسدی باش خوش	می کن آه و جرمه ان بارش	یارب آت عت که بی برکت اوت	مخاطر درش در مرگ اوت
آن دم از فضل خود و شرفی	تا که ت زان شربت آخر لذتی	چون که فیضت آید آدم جلوت	بس کم خوشحال ازین عالم سفر
کر نه وصلت دست گیر از آن	برای بر جان من آتش جان	چون از آن حالت دمی آید	ازین مرموی فریاد آیدم
چون تصور کردنش باشد چنین	می ندانم تا چه خواهد بود این	خالتا تو فیتیم آدم یار کن	شربت مرگ مراد دیدار کن
تا در اندم غرق بحر و جدو	جان دهم بر آتش با آن حال	و به خوش باشد جالت نظر	جان تو و اصل شده من بخیر
تا نباشد نشات تو فراق یار	این سخنهای نیاید هیچ کار	ست امیدم چون دهم دهم	روح پیغمبر بفریاد دهم
چون بلب آید مرا جان بگو	در رسد آدم بفریاد من او	چون دهم دهم رسد از او	مدم آدم فیض صلوات تو با
چون بر درم کجای چنگل فرو	با آدم شربت مرگ درود	چون دهم بکیم آید در جهان	از درودت با جان رطب
فصل دوم در بیان آنچه در سال دهم از نبوت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوده			
آنکه چون به طالب آن پیر	تا که ت وقت وفاتش در دست	مصطفای محبتا اندر زمان	شد به بالین ابوطالب روان
چون پیر نزد ابوطالب رسید	برین دو کافر بر سر بالینش	بدی این امید زان دو تن	و آن دو کفر بوجمل شوم پر فتن
بس ز با کشت و خیر الکربین	گفت با ابوطالب ای عم کزین	اندر این ساعت که جانت بر	روز عزت پیکان و تفت
این دو دم در باب و خوش گشت	بس شهادت کوی ای عم کلان	ترک کفر و شرک بی تابید	همچو مردان کلمه تو جید
بس بگویش کرد کار من	کس شرکی اندر خداوند نیست	تا بر وز شتر در نزد خدا	حجت آراهم یا به از دوزخ با
مصطفای میگفت و آن دو کسان	با ابوطالب می گفتند مان	اندرین حالت کمن ای مصطفی	ترک طور و دین عبد المطلب
مصطفای گوشتی و روان دو	منع میکردند ابوطالب دین	تا دم آخر ز باز ابر کشند	بس همان طور که بود او را
گفت ازین دنیا می دوزخ	میرودم بر دین عبد المطلب	چون بگفت آن قول آن چنان	شیر مرکش کرد در ساعت آخر
چون بگفت این در زمان جان	تا که ت در دام مرگ افتاد	از گند مرگ اگر چه جان نبرد	هم زاپس لعین ایمان نبرد

تا بدانی تو که بی توفیق حق	کس نخواهد بود از در پیش حق	مصطفی را جز آن کوشش نمود	ایک بی توفیق سودا و را بنود
چونکه بر طاب بردش مصطفی	گفت تا نسیم نباشد از خدا	دایم استغفار از بیزیت کنم	تا تو انم نوش بر زمرت کنم
بعد موت او رسول پاک جو	دایم استغفار بر شش بنود	تا خطاب آمد که ای پاک جان	ترک استغفار بر شرکان
ای محمد ترک ازین کثرت کن	شرکان را ترک استغفار کن	نیت لایق مر رسول و مؤمنان	خواستن فخران برای شرکان
و ربه باشد مشرک و ناموشیا	مؤمنان را خویش و پیوند و بنا	بعد از آنکه شد پست از کیم	آنکه ایشانند اصحاب حجیم
چونکه ارشاد چنین است که	مصطفی است ترک استغفار	<p>قوله تعالی ما کان نسبنا والذین امنوا ان یستغفروا للمشرکین ولو کانوا اولی قربی من بعد ما تبیین لهم احکام الحجیم</p>	
کرده عبدالله ابن ثعلب	انچنین نقل صحیح مطرب	که ابوطالب به شکام و قات	گفت این با صد رو به رکاب
کرده خوف از سرزنش بودی مرا	من مسلمان میشدم بی ماجرا	تا با سلام من باخرو بود	ای محمد نور چشمت میفرود
ایک مستم شکر از لطف حق	ایک میترسم من از تغییر حق	که نه بودی خونی و شیر قریش	من مسلمان میشدم ای خوب عیش
که نه بودی خوف از ایشان سرزنش	میشدم نموس من ای طالب ش	در شوم ایندم مسلمان ای رسول	انچنین گویند قریش با قبول
آنکه ابوطالب ترسید از اهل	را آنجست گشت او مسلمان جدل	از زبان کیرندم ایشان پندار	حکم کرد و از آن شیر حال
هم در آن یک لحظه آن پر شریف	نظم کرد این معنی خوب لطیف	حق ذات قادر فرد احد	آنکه تا من سپردم در لطف
کس نیارد که از تو تم قریش	از خیب و بیت من با تو پیش	ای ترس و دین خود اظهار کن	دید که گفتار را پر خا کن
معنی منظوم ابوطالب			
تا تو بودی در جهان بودی همین	طاعت بدکار و کردی پیکان	که نه خوف از طعنه قوم بدی	بس ابوطالب با سلام آمدی
چونکه گفت این نظم پر مضطرب	جمع گشت اولاد عبد المطلب	گفت ای خویشان قوم و نسل	بشنویدش این نصیحت راز کن
که میجو امید خیر و جهان	رام حکم مصطفی باشد ان	بس دیش یاری او استوا	تا که باشد ای عزیزان رستگار
بس چراغ در خلائی باز کو	با من ای عم کرامی را کو	گفت ابوطالب که ای فرزندان	بجهدل و ای جان وای پیوند

در زمان بشد رستی ای عجب	که ز من میکردی این صورت طلب	من میگردم یقین از تو قبول	میشدم از جان مسلمان ای رسول
ایک این ساعت که دارم خجست	سخت میترسم که گویند قریش	که ابوطالب مرا فر از حرم	چونکه آمد عسرا و بکید و دم
سخت می لرزید او مانند برک	بس مسلمان گشت او از پیم مرک	پیش ازین این تخم بر جان	که میبکشتی مسلمان ششختی
ایک از طعن قریش بد کان	ای نیارم شد مسلمان این زمان	من بر آن دینم کنون ای پاک	این بگفت و کرد و ساعت
جان من توفیق باید فی نب	وید تحقیق باید فی نب	که ربه او عم رسول الله بود	چونکه توفیقش بود آفرجه بود
جان من آنجا از ازل بوده دم	ای نخواهد گشت چیزی پیش و کم	در ازل آنجا نوشته بر سرت	برسد پیشگ بدت آن آخرت
جان من در ورطه خوف و امید	هر زمان بر خود میلزد و جوید	حاصلی چون نیت از خوف و جا	بس را که دیدم اکنون با خدا
کما بنی فضل او تقاضا میکند	من یقین دارم که با ما میکند	که رو کار من ندارم جز تو کن	روم آخر مرا فریاد و بس
آن دم توفیق خود میراه کن	بجام از حسن یقین آگاه کن	تند با قدرت آدم دور کن	جان من از فضل خود معذور کن
خا تقا این بند در و شیش تو	ای تند ایمان امانت پیش تو	تو بفضل خویش داشتی کجنا	تا نیاید اندر آن شیطان راه
چون دم بادم رسد فوجی المن	باز بسپار آن امانت زان	ای نمی یابیم کسی ای پادشا	که جز تو دارد امانت رانکا
بس ملطف در بیزای پاکد ات	باز من بازش رسان وقت و تا	من وسيله میکنم روح رسول	کاتماس من کنی یارب قبول
و اینست ابی مراد			
کرده بود رافع چنین نقل ای عجب	آنکه ابوطالب جو مردانند ثقب	شد علی در دم بر خیر البشر	از وفات عم او و او ش خبر
گفت ای سلطان مازع البصر	که ابوطالب ازین عالم سفر	چون شنید این مصطفی بکبریت	با علی گفتا برو ای کامیار
ز و و کفین ساز او را پاک کن	بعد از آن بردارش و بر خاک کن	این میبکشت و جو با بان زار زار	که ربه میکردی رسول کردگار
چون زمانی که بهای زار کرد	بعد از آن از بهر ش استغفار کرد	بس علی رفت و پدر را کرد پا	بس حکم مصطفی کردش نجی
بعد از آن بس حضرت خیر الانام	بهش استغفار میکردی ام	کردی استغفار آن سلطان	تا خدایش نمی استغفار کرد
چون ابوطالب ازین دار فنا	رفت پیرون ماند محزون مصطفی	که آنکه مر جند او بدین او بنود	ایک دادش حیات می نمود

بدیقم خانه آن رسنمون	بیج از خانه میزفتی برون	روایت عبدالرحمن سلمه بن ابی
ای عجب بود عبد الرحمن سلمه	کرده این مثل آن عزیز محترم	شد علی مرتضی نزد رسول
گفت آن کمره پر یک جان	که ترا هم بود بگذشت از جهان	پیر کرامی که عمت بود مردم
مصطفی گفت ای علی عالی بر	سنگین او را و بر خاشاکش	رو بپوش او را که بکس سخن
آنچنین نگفته بودش مصطفی	مرضا در ساعت آوردش بجا	باز نزد مصطفی آمد روان
فصل و کیفیتش کن و چیزی که	تا پای من نزد من ای یک خر	شد علی آنچه رسولش گفته بود
بعد از آن سلطان ملک مصطفی	یکد و عای کرد بهر مرضا	که شناسد آنچه جانش حرم بود
چون علی فارغ شد از غسل بدر	کرد بعد از غسل او غلی در	ابن عباس آن سراسر اهل بیتین
اگر روز موت بوطالب بیاید	چون که شد تابوت بوطالب بیاید	از پیش میثد رسول که و کا
که صلا ارحام کردی بر مراد	از خدات ای علم جزای خیر باد	مرغس بید در دود المین
تا که خرد مشک ز آمدن خشتن	در وفات خدیجه کبری	بر تو و آل تو باد اتن بر تن
چونکه از موت ابوطالب ز سوز	ای عجب بگذشت پست و خج	بسی خدیجه آن سراسر اصحاب دید
با کمال عنت آن نیکو نهاد	عاقبت بگذشت زین عالم جاد	سر بر ما گذرین کلاه اندیم
تا که پشت میزنی ای دل هم	آمد دستور عترت با دو دم	عاقبت چون خاک در خونت گشت
آه ازین شطرنج باز پرسون	عرضه مر خطه کرده بکنون	آن کمن شطرنجی بی ماند برون
می نشاند مرغس منسوب	می نماید مر زمان احوال	که کند از پدقی فیلی بکنون
شده رخ در پی کند مرده رخ	وات سازد مر رخ از شریفی	که جو لیلای بکمر و تر بات
آه کین شطرنجی جرح فلک	می بردن عرصه پیر و نون	تو یقین میدان که در کون و کجا
آخرا مر آن خدیجه بگذشت	چونکه اندر بستر مرگ افتاد	بسی چنین فرمود با وی مصطفی
		کای خدیجه ای انیس با وفا

از غمت اندوه

از غمت اندوه می آید مرا	در غمت تو کمرو می آید مرا	و اندرین پیشک خدای کرد
جای زن در جنت ای نیکو صلاح	تو بدان که در دهم در نکاح	اول ایشان تویی ای نیکو
خدا مر موسی است کلتم تا	بسی زن فرعون دیگر آسید	ای خدیجه در پشت این چارون
چون خدیجه از بنی بشیند این	گفت در دم با ترغاب و السین	چون خدیجه رفت ازین خوان سخن
چونکه پیرون رفت او را جان زن	در چون کردن دفن آن نیکون	مصطفی در قبر او شد بارش
چون نماز مرده آنست نزد	باده بر بر سر جان فروز	مصطفی بختی در بیای
ای زنی دولت که بر دامن پاک	که کار بدست بختی انجین	تا بود دل جان من برده با
و ایام دل باد اندر سیرام	در دل من سرد بادا غیر او	تا دم باد باد و مشغول باد
تا دل من باد بادا پر صفا	قبض او باد از درو مصطفی	تا بود تا بنده خورشید و خج
روایت ابن عباس		
کر بیان موت بوطالب بعین	تا دم موت خدیجه پاک دین	کرده این تلبه پر بخت
زیر حصینتسا دل شکست	از ترود ماند و در خانه	بود یکماه تمام و خج روز
چون بخاطر می بود او را	میرسانیدند از ارشش کی	تلبه کردند آن زمان تو قریش
گفت یا احمد تو دل خوش کن	خیز و آن کاری که میکردی کن	بسی ز غم کردند او را خج عیش
که ابوطالب برون شد زین	من حمایت میکنم ایندم ترا	که بر من زود در برون ترا
زانکه بر لات سوگند را	اگر تا موی ز من باشد بجا	از نپ من نیارند این
تا که در تن باشم این نیم جان	کی ترا ایذا رسانیدن توان	تا که این غیظ آن قبول
چون رسول الله را او کرد	می برنجانید او را بوس	رفت او فریاد خوان نزدش
بول از دین ما بر گشته است	بسی مرا بر محمد گشته است	بسی مسلمان گشته است او را
		در ج فرمود دست خیر پیش
		بسی دویم زان مریم عزانت
		حق تعالی داده است ایشان بمن
		در شب بود از سال عمرش شصت و پنج
		بسی بدست خویش در قبرش نهاد
		چون خدیجه زان فرمودش نماز
		هر دنیا در دل من سرد باد
		وز غم دنیای دوزن عزول باد
		باد بروج تو از حضرت درود
		باز سر تحقیق این مثل درست
		مصطفی شد زین دو دم پر درود
		بسی ز غم کردند او را خج عیش
		در زمان آمد بر خیره البشر
		خج محض تبلیغ امر خویش کن
		در حیات یک زو کثره ام
		که رساندش ترا پیشک ضرر
		که روانه با کجان رسول
		گفت ایا اصحاب با پیشک طیش
		می نه او را که ربا دین شما

چون شنیدند این قریش باطل	در زمان رفتند و کردند شوال	گفت من از دین عبد المطلب	بر ششم نیتیم هم مضطرب
یکدیگر شبیه من آزاد	گشته ام حامی برادر زاده	میگویم این خطه خون ادهم	دفع دشمن از برادر زاده ام
تا کند تبلیغ امر خود تمام	بس و دین خود آخر نظام	چون شنیدند این قریش از بس	بس چنین گفتند او را ای عجب
کسی خرد و مبارک باشد این	بر صله احام باشد اندرین	بس بجز در حیات بوس	تا تی میکرد دعوت ای عجب
در حیات بوس جان می نشاند	کس ترضی می زند بختش	ز آنکه آن قوم قریش بی	و هم کردند بی بسی از بوس

ث و بر کرد من عقبه ای بی مضطرب و ای جمل در شان حضرت مهالذنبه صلوات الله علیه

چون که کن از نینب بوس	ترک اید اگر بودند ای عجب	مصطفی میکرد دعوت بیا	می نیارستند که ایشان جدا
مصطفی هر چند دعوت می نمود	کافر از امر نه اید اینود	جانان دین در دو غم می نمود	سینه شان از رشک می افزود
که بر مردم ریخ ایشان می نمود	عاقبتش پیچ تند پیری نمود	عاقبت در نکرته پیری شد	در پی انبیکر و شرور می شد
تا که از کمر و شرور و فزون	بوس از بر زنده اندام برون	تا که ترک حیات بوس	بس در اید اگر شش آرند ای عجب
بس و تن زان کافران تا که	عقبه بنفش و بر جمل شام	از شر و شرور و انقون ای عجب	آمدند ایشان بنزد بوس
بس بگفتند تا ترا چه گفته است	آنکه عبد المطلب اندر بکایت	بوس بر خوات دردم شد	تا بنزد سید کون و مکان
بس بگفت ای مصطفی بر کوی را	آنکه عبد المطلب اندر بکایت	مصطفی فرمود از روی	که بود ای بوس با قوم خود
بوس رفت و برایشان گفت با	کاخچین فرمود است آن فر	آنکه عبد المطلب هر جا که است	همچنان دایم که با قوم خود
بس بگفتند آن دوتن با بوس	که میگوید محمد ای عجب	آنکه عبد المطلب با قوم خود	سر بر در و درخ اندای با خود
چون شنیدش بوس این را	باز کردید او بنزد مصطفی	گفت عبد المطلب ای با خود	باز که آخر کرد در دوزخ رفت
گفت او و آنکه بود در دین او	جای شان دوزخ بودی کنگ	بوس گفت که باشد انظیم	آنکه چون قول تو ایست ای کیم
میگویم پیوسته تا تو دشمنی	می نیایی هرگز از من ایمنی	بس هم اندر خطه باوی کش	باورش پونا کرد و اشاق
بس بکر آن خطه ترک ایمنی	در غرض کوشش نمود و دشمنی	بس در آن سال آن کرشمی	رفت اندر طایف و قوم پی

صد نراران نافه مشک دردم	بادت از من مردم ای اصل و جنم	تا بود منت تو بادا شان من	با پدر مشک در دوت جان من
تا که جان باشد مرا شان با دشمن	بیش جمع است بر طایف	تا که کن ایمان و از صدق و	در دم فیض تو پاشان با دشمن
باز ای دل ترک ازین طاعت	بس بروج مصطفی صلوات	تا که کن ایمان و از صدق و	ایما میگوید در و مصطفی
تا شد و جان تو روشن از در	پای بری بی شبهه در کنه وجود	شش غیر عشق از دل بر تراش	بگفتش از خویش غافل میباش
حالی پای در پی مقصود کن	خویش غرق قلزم مولود کن	آنکه بد در کشتن جانان چه	سا که راه خدا این چه
اینچنین دادست آن دانا خبر	که جو بوطالب ز دنیا شد بدر	بس قریش پیونفا مصطفی	آنچه ممکن بود کردند از جفا
در دم سال از نبوت شوال	رفت در طایف رسول و اول	بس نمود آن قوم را دعوت بحق	تا که یابند اندر دین سبق
سوی که کرد و بسیاری بول	پیچ یک دعوت نکر و دشمن	بس جان اندیشه کردند آن	که مبادا نوجوانان ز آن میان
اندر اندام تاج حضرت شد	و اندر آنجا بر محمد بگر و نه	بس بگفتند ای محمد بی سخن	خیز و در و سوی قوم خویش
در میان ما ترا بنود بسکون	از میان ما بنودی رو برون	زود باش و راه را در پیش	راه سوی دوستان خویش
بس بگفتند آن گروه بدکان	ای عجب با که و کان و جاپان	تا رسول الله را در ناخست	سنگش از سر سوی می انداختند
بس که سنگ انداختندش آنجا	از دوی مصطفی خون شد	چون زهر سو آمدی سنگ	رید حارث خویش را کردی فدا
سنگ سر و چون بوی پوشیده	خرق زیدش چند جا شکسته	پای تا سر زید خون آلود	چند نقاشش آنجا سوخت
چون پیر حال دید اندام جان	که اندر تخته آن زمین زمان	چونکه طایفه دید و صاحب را	بس از آنجا سوی مکه باز
وقت شام القصد در نخله تر	اندر آنجا یکزمانی آرید	چونکه شام اندر رسید آن کج	فرض شام القصد کرد آنجا کج
در نماز آن پاکذات کامیا	خوش میخواندی کلام کرد	سفت تن جن خنثی بین ای عجب	یکدیگر نشسته از سر شوق و طرب
چون شنیدند جسیان آواز	آن کلام پر سوز و ساز	چون قرآنی آمد در زمان	جذب کردش آن گروه چنان
بس بماندند از آنجا بمانا	تا که حضرت کشت فارغ از نما	جسیان بس با دلی بر دوش	باز گشتندش بسوی قوم خویش
چون قوم جن رسیدند آن زمان	قوم خود را پیچ کردندش عیان	آنچه آن بشنود و بودند ای عجب	باز گشتند از سر شوق و طرب

ما لک امر منی ای پاک پاک	کر ترا بود غضب ز اینها پاک	یک از تحقیق بچون و چرا	عاقبت از تو بود او سع مرا
در حرم نور و جنت ای آرا	از غضبهای تو آوردم نیا	ست نورت شرقی کلمات زنا	با صلاحیت این جهان و آن جهان
هم نراوار تو باشی عجب	تا رضایت در رسد دفع غضب	نیت حول و قوت اندر و جهان	خبر بخت ای خدای غیب دان
تمت حکایت			
چون شنیدند آن دعا و قال وی	رحمت آن آدمی بر حال وی	یک غلامی بود شان عداس نام	بوی خضرائی و لیکن آن غلام
بس بگفته ای غلام با نسق	خوشه انگور را نه بر طبق	بعد از آن بردار و از روی تخمیر	خوش بزرگیک این مرد عزیز
هم ساعت آن غلام نیکوای	ای عجب آورده فرمائش بیک	خوشه انگور بگرفت از قبول	با ادب آورد نزد یک رسول
مصطفی آن صاحب خلق عظیم	گفت بسم الله الرحمن الرحیم	چون بر بسم الله بگشتا و آن زبان	دست برد نزد یک انگور آزاران
بس می نوشید از روی تمیز	گفت عداش که ای مرد عجز	مادرین موضع بسی کرده ایم	و آنچه تو کشتی ز کس نشنیدیم
تا درین ملک من ای عالی نفس	لفظ بسم الله نشنیدم کس	بس زبان بگشتا و صد رکعت	کشتش ای زیر کدل نیکو صفا
از بجای وجودین داری کیم	ز آنکه اخلاق ترا پیغمبر نکم	بس زبان بگشتا و عداس آزاران	کشتش ای مرد عزیز کادان
ای نوایی ام ز شهر منی نوا	هم ز دین عیسی ام ای بنا	مصطفی فرمود مستی ای فنا	تو ز شهر یونس این مستی
گفت عداش که ای مرد نکم	از بجای بشتا ختی یونس کیم	باز گوید کجاست استی این	ز آنکه من دارم قیامت اندرین
گفت پیغمبر سر اهل تمیز	کو مرا باشد برادر ای غریب	بود او پیغمبری بس مجتهد	می دکر مانند او پیغمبر
چونکه عداش این سخن بشنید	بس سرودت پیغمبر بود	عقبه و شمشیر بودیدند آنچنان	آنچنین گفته آن نزد امان
کآنچنین شخصی که در ماتا خست	ای عجب عداش فاسد خست	برده است از راه او را یک	با صلاح آوردنش تا چون
چونکه عداش صاحب راز کشت	باز پیش خواجگانش باز کشت	خواجه کان گفته شای نیکو غلام	از جوی بوسیدی ای بی پروا
گفت عداش آن زمان با خواجگان	مثل او امروز نبود در جهان	بیچ کس در علم چون وی طاق	مثل او امروز در آفاق نیست
نیت بهتر ز کسی در کانیات	ذات او دارد کالات و صفات	یک خبر داده مرا این پاک جان	کان نمیداند بجز پیغمبران

از جمال او دل من شاد گشت	و آنچه فرمود او مرا ارشاد گشت	تا بود دل غرق به بحر شوق	و افروزان در آن شمع درود
در تشنه تابود واجب درود	بر تو باشان باو فیض فضل خود	تا ز افشست در آفاق نام	در محبت باد صلوات و سلام
امین با بر قصه سابقه			
بس بوسم چون قبایل آمدی	مصطفی نزد یک یک یک میشد	در جوار مطعم نیکو کریم	مصطفی چون شد مقیم اندر حرم
بس چنین میگفتی از روی وفا	آنکه من بستم رسولی از خدا	خود برایشان عرض فرمودی	بعد از آن میگرددشان دعوت
الحمد زای دوستداران الحذر	پیش از آن کایه عذابا که	در قبایل چون شدی شمع عرب	کتر که شرک و بت پرستی بچکان
چونکه فرمودیش دعوت مصطفی	بواسطه دادیش از پی اینا	کآنچه این میکوی از وی	این بود و یوانه بروی مکتوب
چونکه ایام دیوانه است و بی وفا	ای بناید کرد قولش اعتبار	در بنی کینه شد اندم مصطفی	کرد دعوتشان بتوحید خدا
چون بندشان قاپیت ای عجب	بس ابا کردند قولش زین	در بنی کلب ای عجب آدم رسول	کردشان دعوت نکردندش قبول
رفت در قوم ضعیف بعد از آن	کردشان دعوت بدین آنکایان	نم نکردندش قبول آن قوم	بس به بدتر صورتش کردند
رفت دیگر بادی پر شعله	در بنین عامر بن صعصعه	در قبایل سرسری میش و کم	کامندی خوش بوسم در حرم
خویش را عرض میکرد رسول	مرافقت جابر بن عبد الله		
جابر انصار آن قطب یقین	آنچنین کردت ثقل آن بکین	آنکه در حق صدق و صفا	رحمت آفاق یعنی مصطفی
مدت ده سال آن سلطان جود	ای عجب در کده دعوت مینود	عرض میفرمود پیش از پیش را	در مواسم بر قبایل خویش را
بگفتی گیت آن صاحب فرد	گود به جای مرا در فرد خود	بس کندی شبهه ادا داد	شاد سازد جان ناش و مرا
تا رسانم من پیام کرد کار	در جوار او بخلق روزگار	کیت آن شخصی که به جای من	تا کنم تبلیغ امر خویش
آنکه آرد آنچه من گفتم بجا	خبر آن به بد بهشت او را	گفت جابر مدت ده سال او	گاه و بیکه بود در این گفتگو
تا خدا مارا می توفیق داد	پس در تحقیق مان در دل گشت	تا که حضرت را گرفتیش بخود	از سر اخلاص کرد همیشه بد
در رسید از دست توفیق قبول	تا ز جان کردیم نصیبی دل	کیت آخر کو غنی اید خدا	تا خدا لیکن بخیر اید کسرا

با کس دولت توفیق نیست	با کس دیده تحقیق نیست	وای کان سلطان کاین دولت	خو توفیق بی علت
کی شود این درجده و جسد باز	خواه تو بیوز خوا می کد	آنها شد از ازل توفیق بار	سعی و جدت می نیاید هیچ کار
مر زمان زین دلم خون می شود	می ندانم حال من چون می شود	کاه نا ایمن کند لا تا منم	سازدم لا تقطعوا بازم
کاه این و کاه آنم مست کاه	نی درین و نی در آن دارم	مانده ام جبران ازین غم خنم	بیزدگر غم جان ازین غم خنم
سود چون ندید مرا غمخوار کی	می ندانم چاره جز چاره کی	کاج این سرشته دل بخون	بو که زین غم خطه پیروندی
کرد کار ازین غم غمی اشتباه	من بدر کاه تو ای آرم بنا	خوش بود که برده برده آری	تا میسزم بی جایی حال خویش
ز آنکه تا این برده در پیشان بود	چنان ازین اندوه سرگردان بود	این چه غمیت نوری ترم	این سخن بایان ندارد در کد
توفیق میدان که فضل کرد کار	کرد خواه کار خود و درویش	تا بود جان مشک صلات و شای	باد از ما بر و دل مصطفی

و ایست این باب

این عباس آن در درج قبول	در بخاری کرده این مثل از قبول	آنکه با اصحاب آدم از خط	بر رسول الله جن شد آشکار
در میان دیو و اخبار سما	بد جباب افتاده از حکم خدا	جنیان گفته آن ساعت چنان	میشد یکی بیک و در سوتی حکم
بشت مازین روی اشک شده	بس بجای باب سما بسته	بس بیاید کشت شرق و غرب	آنکه امری کشته نظام در جهان
بس بر سویی گویی تا خند	خویش را در جت و جودا خند	حاجت بعضی زدیوان عجب	در تمام آمدند اندر طلب
چون رسیدند آن گروه پرنیا	مصطفی در خله میکردی نما	در نماز استاده بودی مصطفی	کرده بود اصحاب بروی افتد
بس باو ازی خوش و بس نیاید	مصطفی میخواند قرآن در نما	چونکه بشنیدند دیوان آن کلام	از زبان حضرت صد الانام
بس چنین گفتند با الله الامین	آنکه جابل نیست ما را خیر این	ایست آن کان جان مار خور	بس زما اسرار پنهان دور
در میان ما و حال آسمان	غیر ازین چیزی نباشد بیکان	چون برایشان کشف الله تراز	سوی قوم خویش کشیدند باز
بس چنین گفتند که دیدیم ما	کس ندیدند آنچه او دید	ز آنکه بشنیدیم قرآنی عجب	کان بدش مادی سوی رشاد
ره سوی کج نهان بردیم ما	بس بدان ایمان پا بردیم	چونکه در جان مبراد داریم	بر خدا شرکش نمی آریم

این باب

زین سبب آمد ز نزدیک	سوره قل او می آمدم فرود	آنکه قوم جن را خدا من قول	برود و فقه آمد نزد رسول
انجین شلت از اهل کمال	آن گروه ذوق و شوق و وجد	آنکه قوم جن را خدا من قول	نزد آنحضرت بجهت آمدند
دند در خله رفتند از قدر	آنچنان که پیش او میشد خبر	مصطفی را انجین آمدند	کاهی بحق داعی الی الله ال
انجین شلت که نزد خدا	بس بر آن قوم عجب قرآن خوان	بیک گروه از جنیان پیرو	آمدند از صدق نزد مصطفی
جنیان را هم کن ای باک جان	با صبا به گفت کای یاران	همی از قوم و گروه جنیان	اندر اینجا آمد سهند این زمان
بس رسول الله شمع انجین	کامت ایشانرا کم و قوت	و دعوت ایشانرا کم داشت	بس برایشان بگفت نیز فو کلام
آمد امرم ز رب العالمین	تا نزد جنیان با و ف	کر چه فرمود این سخن صدر	قوم وی خاموش گشته لب
کیت که با من پیاد از شما	می ندانندش جواب آن قوم	ز آنکه بود آن کاری نیم ناک	بس شد الله صیانت اهل بنا
چون پیروید اصحاب انجین	گفت با عباد الله مسود از من	یافت این خط باید آمدن	تا نزد جنیان نشی بی سخن
کرده عباد الله مسود از کمال	این روایت از رسول و الجلال	آنکه آفتب از فضای کرد کار	چون رسول الله را اگر اختیار
بس شدم همراه آنحضرت	تا رسیدم از قضا اندر چون	مصطفی میرفت و من رفتم	میشدم با چار او را از عقب
من بدم با سید کونین و بس	غیر ما هر دو بودش مسکین	چون رسیدیم اندر آنجا از تبین	مصطفی خطی کشیدش بر زمین
یک مدور خط کشید آن بگفته	که نیار و کس بر پر کاران	چون کشید آن دایره آن بگفته	در میان آن نشاند آدم مرا
گفت تا باز ایست ای پیر	تو من پیرون قدم زین ابر	بس ز پیشم رفت و جان باز کرد	بس کلام کرد کار آغاز کرد
بس شکل مرغ میدیدم خود	کامندی جنیان بروی خود	تا شنیدم صوتهای عجب	چنان من زان حال بود اندر
از غریب و شور آن قوم فضول	خود کردم ای عجب من برول	بس سیاهان عجب دیدم	کامندی در حضرت خیر البشر
ز آن سیاهان عجب نباشد	من نمیدیدم رسول الله باز	از خروش و غلغل آن جنیان	آنچنان اشد و شوری در جهان
کر چه خواندی مصطفی آن کلام	من از آن نشنیدم حرفی تمام	بعد از آن جو پارهای ابر را	میشدند آن جنیان از جرم جا

اغاز حکایت لیل الحزن

بسی بر نمندی ز سر سویی بد	ای ز می تر خدای داد و کرد	گفت عبدالله کاش تا بر کرد	بوم اندر دایره پر در کرد
چون زنا که صبح صادق برآید	ز یکی شب چادر اندر سرید	بر کشیدش تیغ ترک آفتاب	ز بفرق ز یکی نبی ثواب
پای بر پی از لشکر روم و تار	طوق شتریک حبش شد تار	باز دیدم که آن قدسی جفا	نور ویش برده روش زان
و برده رنگ نور از روی او	منک برده بوی عطر از روی او	در دوش خاجیت باد صبا	چار سوبیش مرصبا در مرصبا
چون دم عیسی دمش فیاض بود	فی غلط که مبداء فیاض بود	از دوش صبح در خند شد	عیسی از انفس او زند شد
خوش عصار دست در دوش او	فیض پاشن زان عصار او	دید جان در عاصیش دید	برده بودی از دید پشاکرو
آنجو موسی از دید پشاکرو	بسی مرا فرمود آن صاحب کمال	خواب کردی یاز من کشتم کمال	آفتابس نور میکروی از آن
چون برآمد آن هاج جمال	من کی چشم از کجا خواب کجا	نصه کردم بارهای باک جان	یار رسول الله مرا خواب از کجا
در چنین جایی ای بدرالد جاح	این جو دیدم خواستم آنی کنم	کعبه را میزدی خوش ترین	تا برون آیم ازین خط کرا
بسی روم فریاد و افغانی کنم	کای کرو غیب نشیند مان	بسی چنین گفت آن زمان	که عصار میزدی خوش ترین
باز میز مودی ای جان جهان	ی رو و دندت کرده جنان	بسی رسول الله کشتار از کو	آفتاب برج مازاع النیر
که برون می آمدی زان خط جاح	دیدم اندر پیش تو قوی سیاه	در میان شان جامه بسته	تاج دیدی اندر اینجا باز کو
گفتم ای درو جهان پشت و پنا	بدی جن خسیسین ای عجب	و آن گروه چنان بی غل و غش	من از آن لرزان بدم مانده
گفت آن قوم سیاه پر غش	بسی چنین شان من مقرر شد	کاشانی آدم اندازد بدر	زاد خود از من طلب کرد غش
بسی براق دین محمدان تاجم	این وجن کشته بختی شتاب	کرمی اندازد آدم استخوان	رزق ایشان زان بودی در
چنان گفتند کای خاص آل	منع فرمودش را شجی بران	گفت سرکین و استخوان ای مرد	میکنندش نیز استجی بران
بسی در اندم سیه آفر زمان	ای جمالت کوکب اوج قبول	باز کوتاه استخوان از اجنبا	پسج می نازند استجی بران
گفت عبدالله کفتم یار رسول	که از آن میجزده باشند آ	حق بنان باز آفریدای عجب	صحت حاصل ای امام انان
گفت آن مکرگشت ای مرد			ناشد آن رزق ایشان در طر

مهم بدید دستور سر کین کن تپا	کر تو داری خاطر حکمت کین	گفت عبدالله کای شاه	ی شنیدم سخت آوازی عجب
زان صدایم سخت و مشت	باز فرمانزد من تا آن چه بود	بسی رسول الله گفت ای با	بود خونی در میان آن کرده
بود خونی در میان جنبا	و اندر اندم بحث میکرد آن	بسی بحق کردم میان شان	از میان برداشتم کین کین
بعد از آن سلطان مازاع البحر	در رضا حاجت شد از پیشم	از رضا حاجت جو باز آمد	آب کرد آن با کذات از من طلب
گفتم ای از نور تو روشنم	مست ظرفی آب خرام سرم	گفت خرامت طیبی کن	یک باشد آب پاک پاک کن
زوپا و تار و وضو سازیم	یک زمان با خیش پرد از بیم	بسی دل از حرص و هوا خیم	بردم و بردست پاکش رنجیم
تا وضوی ساخت اندر خرد	جان صد جون من فدای آن	تا زوبیت میداد سوسن	از درودت با و جاز او ز بان
ده زبان جیوه که مردم صد ترا	در درودت با و تا روز شما	از درودت آنکه جانش نیست	کرده جانت در عالم مباد
قصه			
و اندم از حکم خداوند و دو	بی تکلف عایشه شش ساله بود	هم آن سال آن صبرج بجاح	عایشه آورد و سوده در کج
خوالت حکیم آن کار دان	زوجه عثمان مطعون در زمان	انجین ثلثه از آن صاحب	که خد کچ چون شد از عالم بدر
کشتش ای خورشید برج لایزال	شمع دین و اختر برج کمال	کردی فرمانم ای شمع عرب	مالک ملک بدایت مصطفی
کر ز تو باشد می اذن قبول	تا بخوام زن ز بهرت یار	مصطفی فرمود آخر کیت	تا زنی از بهر تو دارم طلب
خوالت گفت اگر خواهی بچکان	دختر بویگر حدیثت آن	و ترا میل است با شپادگر	نام آن زن راست نزد من بگو
زانکه او ایمان تو آورده	ترک دین بت پرستان کرده	چون شنید این قول زو حذر	سوده خواهم بهرت ای خیر البشر
خوالت چون جانش بر از تپش	اول اندر خانه حدیثی شد	بسی زبان بکشد آن با کیزه	گفت آن با ام رومان انجین
که خبر و برکت ای بانوا	که رسیدت از پیمبر با شوا	آن فرست ده مرا با صد طرب	تا کنم من عایشه بهر طلب
ام رومان گفت یکدم صبر کن	تا که بویگر آید و کو این سخن	خوالت صبر آنجا بیک زمان	تا که بویگر اندر آمد سپکان
خوالت دردم سر بر بوی نمود	آنچه او با ام رومان گفته بود	چون شنید از خوالت بویگر انجین	ی ندانم گفت شاید یانه این

حایت کرد خری آزاده است	مصطفی را او برادر زاده است	ای عجب صدیق چون آن است	خود رفت و با محمد باز گفت
مصطفی با خود گفت ای نیکو	باز کرد و با ابو بکرش بگو	تو مراستی برادر ای عجب	لیک در اسلام و دین فی نسب
این کجاست از روی دین باشد	رو بفرکن زمین سخن صدیق را	خود در دم در پی تحقیق رفت	باز سوی خانه صدیق رفت
آنچه آن فرمود بود مصطفی	کرد با ابو بکر خود آن ادا	امرومان چون که بشید این سخن	گفت با خود چنین کای نیک
دیر تا ابو بکر مرد نیک پی	گفته است با مطعم این عیدی	بس زن مطعم زبان بکش در	گفت با ابو بکر کای صاحب
تو کرداری طبع در این سخن	که در اسلام آوری فرزند	و از زمان دختری او را یقین	این طبع خام است بنو دخت
این نخواست بد چنین این سخن	کی شود از مسلمان این بر	چون ابو بکر این سخن از وی شنید	رو بطلب کرد و گفتش ای رشید
تو کردی زن میگوید چنین	گفت آری من سخن دارم سخن	بس ابو بکر آن بزرگ نامور	در زمان از پیش مطعم شد بدر
باز خانه رفت خود با نسب	در فرستاد و بنی کرش طلب	خواست در دم سید کون مکان	خانه صدیق آمد در زمان
بعد از آن ابو بکر میر حق پرست	عقد دختر بار مولد شد	عایشه زن دولت جاوید	دیده من چون قربت خورشید یافت
چون ز مهر مصطفی پر تابست	مجموعه مردان مثنی اصحاب	چون که در رقت ازین و آن گذشت	در نفقه نیز از مردان گذشت

حکایت شویح سوجه

گفت ای سوده سعادت یافتی	ای زمان ای سوده سوده یافتی	من چگونه که به خیرت عطا	خود نزد سوده آمد از وفا
آمدستم از بر صدر عرب	تا آنکه از بهر او دارم طلب	مصطفی نزد تو آم کرده مدد	تا آنکه خواهم برایش پیکان
گفت سوده خوب لیک ای نیک	این حکایت رو بگو باب	چون که با من ز مودت جان و صلاح	بوکر او بند مرا با آن کج
در زمان خود سوی ز مودت	والجب او را بنایت پیر	آنچنان بد ز مودت سپر و ستار	که نیارستی حج آوردن بجا
چون که خود دید گفت ای نیکو	تو به دار کا مصلحت با من بگو	خو که گفتش مصطفی بخت	من فرستاده بزرگ ترا
تا که سوده برای او طلب	مصلحت این دارم ای نیکو	ز مودت او عمری باشد کیم	هم امنیت و وصول حاتم
سوده را در دم طلب کرد ای عجب	گفت ای فرزند باری واد	مصطفی آن کلین آراسته	کس فرستاده ترا در خواسته

مصطفی آن

مصطفی آن حضرت عالی نسب	کس فرستاده ترا اگر طلب	مسری خربت اگر خواهی تو هم	تا آنکه ای سوده من اورا دم
سوده رخت داد و گفت ای	حاکمی آن تو باشد اختیار	ز مودت مصطفی خواهی تو هم	سوده با وی عقد بست اندر زمان
سوده در دم سوده جاوید یافت	اقباس نوز از خورشید یافت	یک برادر داشت سوده خطم	و آن برادر داشت عبدالله
در زمان عقد سوده بار رسول	رفته بد تا حج کند آن قبول	چون ز حج فارغ شد و آن رفت	حاکمی کردی بر آن رشید
چون که کا فر بود آن ناشو شنید	مصطفی آنم بنود او را شنید	چون که او را حق تعالی کام داد	تا که نش دولت اسلام داد
گفت من از روز بنش آنم	کا بنجان در غره و افغان بد	بودم آن عت بنایت خام کن	محمد تقی قسم اسلام کن
تو که مودت و دار او را بی	زانکه کرده جایی زایشی	خاتون رویم بر او خویش دار	وز جملات در بنا خویش دار
یکدم ای دل بگذر از بود و نبود	تا یکی اندر پی سوده او سوده	جمله بود خویش را نا بود کن	روی جان را جانب مقصود کن
کا نامش کان را یک بود	هر چه غیر آن بود نا بود کن	و هم کا دین بود را نا بود کن	و آنچه آن بود بود او بود کن
تا یکی ای دل ازین نا بود و نبود	رو بطلبش بر سر بود و نبود	جمله نا بود اگر بودت شود	بود نیما جمله نا بودت شود
چشم دل بکش که در عین	بود نا بودت و نا بودت	در مودت بودت یک بودت	غیر ازین یک بود نا بودت
روی خود چون بود در جوهر	بود جوهر جسم شد جبهه فرو	بس شکر کرد در شکل بنات	باز کسوت در سر آورد از جیت
در ک پیدا کرد و بنود آدمی	یک بشنو که تو مرد این	باز از آنجا شد به بود خویش	تا بدان شد با بنود خویش باز
آنچه در بودات فی الجمله	بود بود و کس ندانست آن	برده بردارم کون از روی	را از سر بسته بگویم آشکار
چیت جوهرستی قایم بد	بسم جودت ساری در	چیت نامی مست قابل غذا	چیت حیوان مست جاسر و حوا
چیت انسان مست کلی گفت	مست در یاران و اطوار حسن	مست من اندر چه و چون آمد	وز مودت پچون آمده
کر چه در آفاق غیر از نیست	پس کس راه سوی نیست	وای جان من که در اندوه	پیچ پی در کمنه این معنی نبرد
لن ترانی این نمودارم نمود	آنکه جز بودش نداند کمنه بود	کی رسد هرگز بکمنه بودا و	ای عزیز من بپیر از بودا و
نیت کی درست او خواهد	مست وی جز مست وی هرگز	ای دل پر غم فرو پیچ این سخن	زانکه نماید اثر پیچ این سخن

نوامی ای دل تا درین راست	و آنچه میگوید تو ناکام است	تا به شرح رسول الله شود	ی مکر و زور راه و رود را نشود
شرح را آیین جان خویش	و آنچه شارع گفته شان خویش	راست میرود در شرح ای	تا مکر یا بی ازین حسی خبر
خوش میرود شرح ای بگوید	تا رسی ناکام اندر گنبد	شرح در ماست بودت بر	بس بسوی کج مقصودت بر
تا نمی کرد و جدا بودن ز بود	با بود بودم از بود در بود	تا بود از بود بود مر ج بود	با بودت مرکز بود در بود
بی نهایت مر زمان عطر سلام	باب هفتم در بیان آنچه در سال یازدهم از نبوت بود		با در روح تو پاشان السلام
آن شمع آتش لم یزل	و آن سی و هشتان ازل	آن خدای که هر کان قدم	کردم او برده روح الله
و از داند قل هو الله احد	ساک الطوار الله احد	بعل دستان سرای لم یبلد	با ولم یولد کمالش طرد
از طریق لم یکن بر و از خود	راه در گنه که کفوا احد	یک از وجودش کایت عقل	حرف خوان مکتبش خیل
نور آتش آتش نبی باشد	هر جود ذره از خاک پاش	در مقام قرب آن خورشید نور	ای عجب روح القدس سپاس
تا به برج لی مع الله زد علم	قدسیان از قرب نکش دنگ	بیزندش با سببان دنا	کوس او ادنی ز برج کبریا
عقل جندانی که در وقت شربت	در حقیقت که ما اوجی نیفت	ای ز می حسن کالات رسول	ای ز می قرب مقامات رسول
ای خوش آنهایی که انصار بودند	محرم تحقیق اسرار و سبب	تا مراجعت در کار تو باد	جان پاکان خاک انصار تو باد
یازده سال از نبوت چون گذشت	بشنو آخر تا بخوانم سر گذشت	نصرت حق جلوه در کار کرد	بس تجلی در دل انصار کرد
نصرت آمد مصطفی را از قدس	در تجلی آمدش انعم نصیر	بس زنا که نصرت احمد است	نصرت از انصار یاران آمد
بعضی از انصار در دین آمد	بشود از اسلام انصارش	چون بموسم مصطفای مجتبا	عرض کردی بر قبیله خویش
با خود آای طایر شاخ طلب	بعد از آن دعوت بدین چنین	تا در آن سال آن شد دولت	مهم بموسم آمد از کعبه برون
عرض خود چون کردی آن آن	تا کمان در عقبه با جمعی رسید	مصطفی چون دید قوی با شکوه	رفت در ساعت پیش آن
موسم حج بود پیرون آر مید	کر بود لایق بقول مکرر	چون شنیدند از رسول الله	جله بنشیند از حسن تمین

جذب توفیق تا که در رسید	و آن گروه دولتی با خود کشید	بعد از آن حضرت کلام آغاز کرد	در درج خلق را سر باز کرد
مجدد قرآن برایش خواند	دام دین را داد از افشاند	چون کلام الله خواندش آن	بس برایشان عرض کرد السلام
و البجب آن قوم با احسان خود	این سخن بشنیده بودند از پیر	که بود وقت ظهور سروری	کاملی نیکو دلی پیغمبری
کا پنهان او را از نو آیین کند	خلق را دعوت بسوی دین کند	چون ز پیغمبر شنیدند این سخن	هر یک آمد کویا صد جان تن
بس هم گشت با الله الودود	کین بود آن که خرد او بود	این بود پیغمبر آخر زمان	که پیرو آن را با وادش
بس غنیت بشمید ای قوم سب	تا تکلیف کس بجای پی بر دین	تا توفیق قیوم مجید	کرد ذوق دینش در دل
جذب دین در بر وایشان مکر	تا با سلام آمدندش سر بر	کلمه توحید گفتند مثل تمام	بس شدند ایشان مسلمان
راه اندر کج ایمان یافتند	ای ز می دولت کرایشان یافتند	جذب توفیق ایشان را بود	نقل کفر از سینه ایشان گشت
جان من توفیق از پیش خدا	تا که انجست تا دولت کرا	چون در اسلام آمدند ایشان	بکشیدند با بدینه و السلام
فارغ از تر ویر و کینه آمد	باز از آنجا با بدینه آمدند	هر یک صد کج عرفان یافتند	بهر ایمان در دل و جان یافتند
اینچنین دادند دانا یان خبر	از عن حث غفر ایشکی	رافع بن مالک عبلان و ک	کلیب بودند ایشان شش نفر
اسعد ابن زراره بدی	ابن عبد الله جابران شنید	چونکه ایشان شدند آن اهل	عقبه بن عامر قاری شمر
قطبه بن عامر ابن حدی	بختان در سینه ما و اگر بود	کیفیت آن قوم با حسن قبول	چون در آنجا بود و و جانشان
جانشان هر بنی جا کرده بود	آیه و مان شان بود نام مصطفی	بیچ نکر فتنی آن قوم استوار	بی نمی بودند بی پاد رسول
جسم و جانشان بود نام مصطفی	جان پاد او می آرا شد	چون بدند از شوق پیغمبر چنین	ای وصال نام پیغمبر قرار
گرفتند کار و گریختند	در مدینه فاش شد نام رسول	می بنوا اندر مدینه خانه	قوم خود کردند دعوت را
چونکه ایشان را بدی حسن قبول	کا ندر آنجا یاد پیغمبر نبود	سر بر در کار خود مضطرب	که در روز ایشان نبود
در تمام خانه های در نبود	غیر یار او نبندشان هیچ کا	کرد کار برکت آن کالان	عاشق دیدار پیغمبر شد
بر در ایشان هر پیغمبر قرار			آنکه مار بخش فیضی بیکان

تا کند اطلاق مستی در وجود	و جانم مخزن در درود	که نفس کون باشد در مکان	با دوازده صلوات تو پر شوق جان
که کل باشد از جزئی بدید	خودم با دزدان کل مستفید	نفس بچهره شیست سلام	بر تو پاشان ای کل السلام

بسم الله در بیان آنچه در سال و از دم از نبوت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بوده و ذکر حراج حضرت و فرض شدن نماز پنجگانه

مرجای لعبت صدوق دوست	از زبان دوست آواز گشت	ی غمیبی از عیان دیگری	ی سراسی از زبان دیگری
از دانت باز گویند راز چیت	بین صغیر پر لعبت باز چیت	لعبت بالذات را آواز گشت	بجز صغیر پر لعبت باز چیت
در دانت این صغیر آواز گشت	وین صغیر از باز دانی راز گشت	کرد است او مردی زکی	در دانت داده آوازی کرد
کرد است او مردمان گشتی	وز دانت داده آوازی کرد	پر لعبت باز اندر مردمان	ی هند از نو صغیری در دانت
از پست استاده چون ساز گشت	وز دانت میده آوازی گشت	ست این آواز پر لعبتی	تو یقین اندر میان چون آنتی
ست لعبت نیستی بر شکل گشت	پر لعبت باز باشد سر گشت	ستی لعبت ز لعبت باز دانت	در حقیقت راز معنی باز دانت
نیت لعبت را بذات خود و جو	نیت در ذات خود آواز گشت	مرحی طبعی که در لعبت نمود	سر سراز پر لعبت باز بود
تو نمیدانی مگر ای دولتی	کانه درین میدان تو بچون لعبتی	ای مطرا لعبت بزم خیال	خوش بر امر دانه در میدان حال
از زبان حال با باز گشت	و آنچه گوید پر لعبت باز گشت	آزمانی از خودی پروان گشت	پچو دانه در خطه چون روی گشت
از زبان خویش با ساز انداخت	وز زبان او با آواز انداخت	آنچه میکوبی در انچه عینیت	را آنکه آن جز از زبان نیست
ای که دعوی میبندی از خری	آنکه شلت نیت اندر خری	بس میکوبی کس خون تو را	راه در کنه حقایق بر دام
یکزمان راجع بوجدان شو گشت	و تو بین تا کیت میکوبی گشت	هم بحال خویش یکدم رو فرو	تا حقیقت چیت در تو این گشت
در جو اسنخا و باطن نکر	تا عیان کرد اسرار گشت	غایت این باشد که گوئی تو	کانه در آن قوت چنین خاصیت
که بر سندان ز قوت بی حیا	غیر لا ادری ترا بنود جاب	چونکه یک قوت نمیدانی که چیت	بر تو و برداشت باید گشت
تا کی از دانش روان دعوی کن	بعد ازین دعوی بی معنی کن	دست ازین دعوی بی معنی بد	وز چنین دانش برو شری بد

نکته دوی

تا کی دعوی کنی ای خود پسند	ترک ازین دعوی کن و بر خند	جز خدا دانا نباشد هیچکس	عالی اورا سزاوارست و بس
فی الحقیقت عالم بالذات است	عالم اسرار موجودات است	غایب اندر نزد دانش حاضر	سر بر باطن برو چون طاهر
او یک ملت عالم بر تمام	کمان بود علم حضوری السلام	ای که می لای فی بعلم قیل و قال	به نزدستی بعلم کشف و حال
یکزه فی غرق بحر حال شو	نارغ از اوضاع قیل و قال شو	مگر تو خواهی تا بری پی سوی قال	در امانی خویش را از قیل و قال
باش دایم از صدق و صفا	تبع شرح شریف مصطفی	آنکه شد کونین از نورش	تک با شیش بر ترا ز عرش مجید
برده از نور خورشید نور	ای زی فروزی حسن ظهور	آن کل نرین بستان وجود	دآن ریاحین گلستان وجود
ز کس مشکین باغ کبریا	دسته نرین گلزار دانا	بر کمال قربت آن پادشاه	ست سبحان الذی امری کوا
ذات پاکش عین در عین آمد	تحت کاش قاب قوسین آمد	فیض تام و رحمت کون و مکان	بحر علم و کان حلم و جان جان
ای که مستی است خاص و سل	کوش با من دار از حسن قبول	تا ز مولود بی حاجت دم	بس خبر از احوال مراجعت دم
کوش شوازی با سراسی سپ	تا دم ز احوال مراجعت خبر	واقعی ان رهنمای پاکدین	نقل کرد است آن بزرگ دین
آنکه حراج شد آخر زمان	در شب شنبه بحکم غیبان	مقدم بود از حد روز و در	وز نبوت رفته بداشی عشر
پیش از هجرت بر شده ماه بود	کین در حراج بر حضرت کثود	مت انچه العجب قولی رفیع	آنکه بودش مقدم ماه و هیچ
پیش از هجرت پیکال تمام	کسوی حراج شد خیرالانام	صاحب این قول گفته انچه نین	آنکه بد حراج خیر المرسلین
ای عجب از شب بر طالب قم	تا به پت المقدش بی پیش و کم	مت در حراج هم ثلثی عجب	آنکه پت و شمش بود از جبه
اشقان انچه باسی باشد بر آن	بست این موضع مناسب ذکر آن	اشقان آن بر که انچه طی کم	و آنچه مقصودت ذکر وی کم
گفته اند انچه یکد اهل کمال	آنکه رب فردی ذوالجلال	خواست تا بچون زمین دیگر سما	محترم سازد بنور مصطفی
چون زمین دیده از حضرت غرق	آسمان مایه از وی رفعتی	تا ز خاکهای آن عالی نشا	تو تیا سازند اهل آسمان

مناجیه است و انچه با حق

از ابی العباس مرد دیور	که شخصی این سوال مستبر	کای ز علم دین دلت چون آفتاب	یکه سوالی دارم آزاد و جاب
------------------------	------------------------	-----------------------------	---------------------------

بازگرای برده اندر دین سبق	کر جز روی اندر شب معراج حق	کرد اول مصطفی را پیکان	سوی پیت المقدس ای طلبان
باز از آنجا بر روی لامکان	سفر این معنی کن مار و عیان	ای وجودت غرقه بحر وجود	باز که حکمت درین بردن چه بود
گفت ای الیه ای صاحب سوال	چو نمیدانست رب و الجلال	آنکه گناه قریش بدکان	میکنند تکذیب حضرت را بران
او میدانست کافر خاشکند	روی عجب تکذیب معراجش کند	زین سبب ایزد تعالی مصطفی	بر روی پیت مقدس اول
تا علایمهای آن بنماید شش	پشته حکمت بجان بکشد	باجو گناهش خبر برسد از آن	دست اینها را زد از زانها نشان
بس نشان پیت مقدس مصطفی	یکسکه چون راست وادی از نو	آن زمان گناه گری گفت و شنود	می نیار شد تکذیب پیش نمود
راست چون داد او خبر از زمین	آسمانی هم بود مانند این	گرفتند او دیدن خبر دادن میان	ست یک نش زمین و آسمان
آسمانی چون زمین باشد و کرد	از زمین خود رات و ادق	ای عزیز من برای خلخ	ست اندر اصل معراج اخلا
از کتب سینه ای با کیزه جان	ای عزیز من چنین کرد و جان	آنکه پیشک حق تعالی مصطفی	شمع احسان مهربان مصطفی
دوم پداری از روی قرار	بر برق برق زد که روشش	بس روان بردند او را پیم	تا پیت المقدس از حکم قدیم
پیت مقدس را بود در تمام	ز آن یکی دارد در معراج نام	هم بر آن در حلقه باشد جلیل	که بر آتش بسته بروی جبریل
یست ز پیت المقدس از حکم احد	هم به پدایش با روح و جسد	جانب معراج برد او را بکشد	تا بدید او آنجی بایست
برو پیمانش بر برج لامکان	تا بروی مکشوف شد سر نهان	برو اندر لامکانش زد و زد	تا نمودش آنجی باید بود
در مقام قرب برد او را به ناز	گفت با وی آنجی بایست	در مقام قرب برد او را زانها	تا گداسر او خود بروی میان
ای ز می حسن مقامات کمال	وی ز می فیض بجا را لایزال	مذین مجل خرد جبران بود	عاجز و جبران و سرگردان بود
جشم عقل اینجا باید روشن	کیف و جو را باید سوختن	از چه و جو را نباید برد نام	پی باید کرد عقل تا تمام
تا که نهند آن فضول بی اصول	در میان این سخن های فضول	جان من اینجا نکودار اعتقاد	تا نبینی در کفری وف
خالق توفیق ده ما را تمام	تا بروی آوریم جاز ازین ظلام	ای عزیز من بدان و اکاه باش	فردی بی راه مرو بار باش
آنکه معراج رسول با فتوح	بود پیشک هم بحکم و هم روح	و این آنکه کس گشت آنکه است	و آنکه این با و نداند و مکره

اینکه این با و

آنکه این با و نداند و پیکان	نور بر عرش کرده و ندان	کر این تولد قوی معتبر	یک بعضی گفته اند قوی و کر
آنکه اندر خواب روح مصطفی	رفته در معراج از حکم قضا	ست خواب اینها حق و تعین	ای عجب زان گفته اندش اینچنین
مست یک قوی که او با جسم و جان	العجب تا پیت مقدس شد روان	روح او از پیت مقدس بی جسد	رفته در معراج از حکم احد
باشد اینها را ویدی از کلام	کانت سبحان الذی ارغی	اینچنین گویند کانیان پیکان	که دلیل ما برین باشد عیان
غایت اسراج از فرد و دود	اندر آیه سجد اقصی نمود	چونکه اقصی غایت اسراش بود	سر حیم از کما تا اقصا ش بود
اینچنین گفتند ایشان این سخن	کر ترا قنلت نیکو فهم کن	تا بود با شان بدل فیض وجود	با و جانم روشن از شمع درود
تا بود قیامت بحسب لایزال	قصه معراج المختصر		با و بر روحش درود بر کمال
مرحبا طالع فرود آتش	از کتاب عشق اسرار یخزان	لحن داودی خود را بر کشا	وز نوایی کرم کن عشق را
خوش نیال از شوق کفر از دل	باز که در مری ز اسرار ازل	غافل آخر تا یکی از اصل پیش	یا داور از مقام اصل خویش
وز که در معراج لوح نخست	تا گوید با تو احوال در دست	و آنچه تحقیقت شود آن باز کرد	و از پس و راز دان و راز کرد
حالی در معراج سر باز کن	وصف معراج رسول آغاز کن	و آنچه از ثقل صحیح شد عیان	بر طریق ظاهر آنرا کن بیان
سپح از ظاهر سخن پرور کن	مکتب اطن بر مردون	تا آنکه سر کو را نظر بر باطن	و دیده اش از ظاهر اندر باطن
کر که تو ظاهر کنی بروی عیان	آنچه مقصود می فهم از آن	تا که این صیحه شمع فصیح	در بخاری کرده این ثقل صحیح
آنکه روزی شمع جمع اصغیا	صاحب معراج یعنی مصطفی	بد نشسته آن امین انجمن	وز شب معراج فرمودی سخن
بس چنین فرمود آن در تپم	تا که من خوش خفته بودم در عظیم	تا که گمان شخصی در آمد از سما	سینه ام بشکافت از حکم خدا
بس دلم آورد پرورن در زمان	من چه دادم تاجه گویم وصف آن	باز آوردند ازین یک طشت	پیر ایمان بود طشت معتبر
بس دل من شست و زایمان کرد	چون صدق کانه را گشتند شکر	بعد از آن شد باز حال خودم	شد از آن مقصود کفی حاصل
بس در آمد حضرت روح الا	از مقام سدره ناکه بر زمین	که بی آورد در حد کمال	در کمال خود بنایت با جمال
در بزرگی مرکب نیکو عیان	بود که تر از ستر و پیش از جان	و العجب آن مرکب در وصفش	می نهاد آنجا که دیدی کاخیم

بسی زبان بکشت و جبریل یک	گفت کای بگریزه دنیا وین	خیز و بر مرکب ثوابین ساعست	بر فضای لامکان آورگزار
خیز از آفاق و انفس بسیر	بششش قی روحانی برآ	خیز و بگذر از سر کون و مکن	خوش در ایندم بسیر لامکان
خیز و سوی لامکان آورگزار	بسکین تا ملک اودانی	خیز ای سلطان دین بزرگ	در مقام قیاب تو بسین آرجا
خیز و پروان آی ای صدانام	در فضای قرب اودانی خرام	از حرم اندر حرم یار شو	و اندر آنجا محرم اسرار شو
نوش کن از جام قدوسی صفت	باده وصل و زلال معرفت	ای شه اعلی بعلین در	بش و از سر سودای مر حبا
از شیب فرش تا مقم فلک	مر حبا کویست جانهای ملک	یکزمان از خطه امکان بر	خوشخوشی بخرام در ملک نا
خیز ای مرغ حرم پروان خرام	توس مکانی ز واجب کنام	اینها دارند آنجا اشطاف	ایستاده با طبعی نشا
ایستاده بر مرت کر و پیا	تا برایشان بگذری ای پاک	از حرم تا قیاب تو بسین ای رسول	طرقه اگوینده اصحاب قبول
طرقه اگویت روح از شش جفا	کایک آمد صدر و بکارت	طوقی دولت عاری تر خوش	میرود با طوق دولت پیش
کوسیان جابر ج تمت	میزند از جرح کوس دست	بر تنظیم ملک پیش اندر	پیش روی تو علمای بزر
خیز و در و در فضای لامکان	وزمه شر بر سر افکن طلیح	خلعت لولک از جان بزر	بس ردای قل کنی بردن
خوش در آور بزم اتمت لکم	باز کش جام سقیم رتم	روی خود را بر فروز از و	مدیت از و التلیل و زین
مرد دست آرزای عشق القدر	سر کش از کلک زانج	پیش بر خوان اناطج نمک	باز کش جام عسی ان شوک
بشقیع الخلق یا بدر الدجا	خیز و در بالای بالاساز جا	مرز پنهان در آسمان	اشطارت می کشد ای جان
خویشان سر سویی بر خواست	خویش را در راه تو آراست	خستنی تو شان اوج لامکان	پر ز شوق و ذوق تو دارند جان
قدسیان نور وصال افروخته	عرشیان شمع جمال افروخته	سبز پوشان مقام بزر	کرده اند آرایش عرش بزر
سککنان خلد بر سر صد در	دامن از بر تو کرده پرش	اهل علیت از برج عرف	خیز مقدم میزند از شش طرف
یکدگر انداخته بر روی هم	تا مگر بر روی شان بنی قدم	جانها در کف همه با ساز	تا کند از شوق پا انداز تو
چون براق تو بچو لان میکنند	جانت اسماعیل قربان میکنند	عطر می پاشند بر سو پیش	تا تو ای سید در آبی در گداز

میرود با طوق تمکین و سرور	پیش پست مشعل الله نور	شود کانی مید مده منون هم	کایک آمد حضرت ثابت قدم
شود کانی داده اند اهل صفا	کایک آمد صدر عالم مصطفی	صف کشیده بر رمت روحانی	تا در آبی مجو شعی در میان
جمله بنده ان مقام کبریا	مجد مرتب بسته اند اندر دنا	از خوش آوازان عرش الجلال	این ندا خیزد کایا حمد تعال
یا رسول الله نه وقت خشن است	رو ببال کن که وقت رفتن است	غلغل اندر عرش حق افتاده است	بر رمت جوق ملک استاده است
اشطارت می کشد از چارو	تا ترا از گوشه پنهان	یا رسول الله بین بر شو سوا	تا آنکه آنجای کندت اشطاف
یا رسول الله آمد وقت کار	پیش ازین نیکو نباشد اشطاف	قدسیان شتاق دیدار تو	هم که و پیک در کار تو
ز آن براق آورده ام کای میا	تا ترا کرد ام ای سید سوا	بین قدم در نه که ما و آقا	طرقه اگوینده ترا اندر کار
یا رسول الله در نه قدم	که بر برج نور پیدا شد علم	بر براق برقی در خوش نشین	تا رسی در قرب رب العالمین
بر براق برقی رو بر شو سوا	تا پایی قربت پروردگار	بس چنین فرمود خیر المرسلین	آنکه روح القدس جبریل امین
بر کشیدش آن براق بزرگام	بس سوارم کرد با صد احترام	بس باول آسمان برد او	چون رسید آنجا یک در زد سما
خارسان آسمان گفت کیت	باز گوین در زدن مقصود کیت	گفت من جبریلیم و گفته باز	کیت با تو باز گوای اهل راز
گفت بامن عالم صدق و صفا	بهترین خلق یعنی مصطفی	بس چنین گفته رخت یافت	کایا اندر انبیاء چنین نبشت
گفت آری یافته اذن از خدا	بس گفته شدش خوش آمد حبا	در زمان آن خارسان معتبر	آسمان از و بکشت و دند در
بس درون آسمان زخم بجا	دیدش شخصی در آن عالی مقام	گفت جبریلیم کای صدانام	آدمت این شخص بروی کن
بس سلامش کردم از صدق و صفا	بس جوابم داد و گفتا حبا	ای نبی صالح و فرزندان پاک	انت جنتی احسن الله جزاک
بعد از آن جبریلیم از اول سما	در دویم آورد از حکم خدا	هم بطر آسمان اولین	در زد آنجا نیز جبریل امین
خارسان گفته آخر کیت	تا ایم آگاه تا خود چیت	گفت من جبریلیم و گفته باز	کیت با تو باز گوای سر فزان
گفت بامن عمرت جاسان	مصطفی نور زمین و آسمان	بس چنین گفته کای روح الامین	اوشده پیغمبر آخر در زمین
گفت آری بس گفته اندر دنا	کان انیس جان خوش آمد حبا	بر کشادند و در آنجا در شدم	و اندر آنجا جالبی دیگر شدم

چون غنای خویش آید تا فتم	علی و یحیی در آنجا یافتیم	والجیب آن دو بزرگوار	مرد و بودند این خال بیکر
گفت جبریل آن زمان کای خد	زین دو یک عیسی و یک یحیی	بس برایشان مرد و کن بیدیم	تا شوی از فیض ایشان بختام
بس برایشان کردم نعت	با جوابم مر جفا گفتند نام	کای بنی صالح آخر مر جفا	وی ز می برادر نیکو مر جفا
بس از آنجا بگذر انیدم در	ورسمای تا شوم آورد در	بس بزد در حارسان گفتند	گفت جبریل این مقصود چیست
حارسان گفتند با تو کیست	گفت بامن سید کون و	بس بر سیده کون مرسل شد	گفت آری کار او حاصل شد
بس بگفتندش خوش آمد مر جفا	در کشاند و شدم اندر سما	بس در آنجا یافتیم ویسف کام	گفت جبریلش که بروی کن سلام
بس سلامش کردم از صدق نیان	مر جفا گفت و جوابم داد بان	کای بنی صالح آخر مر جفا	وی ز می نیکو برادر مر جفا
بس مرا برد او سوی چارم سا	بس بزد در آن امین رنما	کیست گفتند آنکه این در فرزند	و اینچنین شب اینچنین سر نیزند
گفت جبریلش بکش نید در	گفت با تو کیست ای نیکو کر	گفت بامن مست خیر المکرین	بهترین اولین و آخرین
بس چنین گفتند با ما را از کو	گوشه به گوشه یا نه باز کو	گفت آری کشته بهوش شد	بس بگفتندش خوش آمد مر جفا
در زمان آن قوم بکش دند	در درون آسمان ر قتم در	یا فتم ادر پس آنجا بس بکم	گفت ادر سببست بروی کن سلام
بس سلامش کردم و داد او	مر جفا گفت آن عالیجناب	کای بنی صالح آخر مر جفا	وی ز می نیکو برادر مر جفا
بس بر دم ز آسمان چارمین	تا بسوی آسمان خچمین	بس در در زده و گوشتند	باز که گویند زدن مقصود چیست
گفت جبریلش گفتندش در	کیست با تو گفت سلطان البشر	بس بگفتندش شده بهوش شد	گفت آری کشته بهوش شد آن
بس بگفتندش خوش آمد مر جفا	آمدی با بخت سر دم مر جفا	بس کشاندندم در و ر قتم در	یا فتم مارون امین رنمون
گفت جبریلش که مار و نشت این	بس سلامش کن بویای شمعین	بس سلامش کردم از روی	باز از آن مر جفا گفتم جواب
کای بنی صالح آخر مر جفا	وی ز می نیکو برادر مر جفا	بس از آنجا بر و جبریل روان	تا بدید که ششم از آسمان
بس ششم را در زده و گوشتند	در زدن را این زمان مقصود چیست	گفت جبریلش گفتندش که	کیست با تو گفت شاه از جاف
مصطفای محبت سلطان دین	زین عالم رحمت للعالمین	بس چنین گفتند کای روح	باز که او شده مرسل مقین

گفتند که

گفت آری کشته مرسل مصطفی	بس بگفتندش خوش آمد مر جفا	بس در آنجا یافتیم موسی بکام	گفت جبریلش که بروی کن سلام
بس سلامش کردم و گوشتند	مر جفا گفت از روی عز	کای بنی صالح آخر مر جفا	وی ز می نیکو برادر مر جفا
چون ز موسی در گذشتم بمجربا	ای عجب موسی بگریه او شفا	بس بر سیدند کای نیکو	باز که گویند که راجه و سبب
گفت آری بند جان بگنجینه	یک غلای بعد من انگینچه	امت او اکثر نیکو سرشت	در امتان من روند اندر شست
بعد از آنم بر و جبریل امین	تا بسوی آسمان مقین	بس در کون در زده و گوشتند	گفت جبریلش ازین مقصود چیست
بس بگفتندش که باشد باز	گفت بامن سید کون و	بس بگفتندش بگو ای پاکذات	تا شده به غیر آن عالی صفت
گفت آری بس بگفتند از	خوشش در آمل و سلام	بس درون ر قتم بتقدیر جلیل	یا فتم آنجا بر ایسم خلیل
گفت جبریلش که بروی کن سلام	بس بوی کردم سلامی بکم	بس جوابم داد و گوشت مر جفا	ای بنی صالح و فرزند ما
بس برابر و از آنجا افتاد	تا درخت خاص سدر المشنا	میوای سدره را کردم نظر	بود بر شکل قنات حجر
بر کنایش بود همچون کوشن	در قعب ماندم از صنع جلیل	جبریل گفت از روی وفا	در نگر کنین مست سدر المشنا
جار جو دیدم در آنجا پیکان	در آن دو ظاهر بود و دود	گفتم ای جبریل این چه جویها	باز که بامن جو میدانی تورا
گفت آن بنیای ای نیکو سر	بیر و ای مصطفی نوز	دین دو ظاهر را بود نیل و ذرا	که بدینا میروند ای پاکذات
پست سمور آن زمان دیدم در	من چه دادم تا چه گویم وصف	باز آوردند نزد من ظرف	تا که خوب و لطیف و بشکرف
بدی زان خرد و دیگر انگین	و آن در که بد پر ز شیر نازنین	چو که دیدم آن سه ظرف با عیا	ز آن میان من شیر کردم اشیا
بس زبان بکش جبریل امین	گفت بامن کای امام المکرین	این همان پاکبست ای صاحب	که تو و امت بر آن خوا سید
بست در بعضی روایات اینچنین	آنکه زان بس گفت خیر المکرین	که از آنجا می شدم من پیشش	برده برده از پی مقصودش
ای عجب چون خوش خرامی شدم	از مقامی در مقامی میشدم	کرم بودم در پی آن آفتاب	میشدم من از جایی در جاب
تا آنجایی حسن توفیق رسد	کای عجب جبریل آنجا باز ماند	بس بد و گفتم که ای روح الامین	باز که کاخر جفا ماندی چنین
تو جفا با منی آیی به پیش	باز که ای روح قدسی جل شین	بس زبان بکش جبریل امین	گفت بامن کای بنی المکرین

اول قرب و قدس و فردا احترام	هر یکی دارد و مبین یک مقام	از مقام خویش با خدا سالار	در کد ششم من ای عالم پیار
یا محمد کرده ام خورشید	می نیارم پیش ازین آمدن	یک قدم ز اینجا جو بالا تر پیم	شعشعان غرتش سوز دیم
بارگاه اش را کس راه نیست	سجده دارد و درین درگاه	یک قدم ز اینجا جو بالا تر پیم	شعشعان غرتش سوز دیم
یا رسول الله قربت زان تست	هم مقام لی مع الله زان تست	جبرئیل ازین برد بالا تر	آتش غرّت سوزاند پیش
بس ندا آمد از اوج کبریا	کای کرای ترا زین بالا تر	یا رسول الله یا خیر البشر	می همان آنجا در آیش مشیر
بس کد ششم زان مقام تر	تا رسیدم من سوی عرش مجید	بس ندای و یکدم آمد ز نو	کای محمد خوش درازد
بس شدم نزدیک و از عرش مجید	بر دامن قطره ناکر چکید	بس مرا زان قطره رب العالمین	داد علم اولین و آخرین
بس ندا کرد از اوج قبول	که خدا را کو تخت ای رسول	چونکه جا من این ندا که شنید	در زمان الحام از حق در
تا تخت را بگشتم مر خدا	آنچنانکه بر سر او ارمرا	التحیات المبارکات الصلوات لله	
رحمت پاک و تحیات کثیر	نیست کس را جز خداوند	بعد از آن چون ز اوج حرام	کرد از لطف و کرم بر من سلام
السلام علیک ایها النبی و رحمة الله وبرکاته		بر تو باد ای حضرت خیر الانام	رحمت بسیار و برکات تمام
چون حضرت من شنیدم این خط	در زمان دادم ز شوق این	سلام علینا و علی عیالنا و علی الصلوات	
کای خداوند این سلام و آفرین	با و بر ما و عباد الصالحین	چونکه این بظیم دیدنش ملک	بس خروش انداختند از ملک
کلمه توحید گفتند آن زمان	ای ز من قرب و ز من کشفیان	شهدان لا اله الا الله و شهداء محمد رسول الله	
با کوا می رسیدیم ای کردگار	که بجز تو نیست کس پروردگار	در مثل و شریک و نظیر	هم خبیری هم خبیری هم
مصطفی باشد رسول پیکان	پیش او باشد همین بندگار	باز هر روزی با من بی نیاز	فریض شد بر اتمم سنجه نماز
باز گشتم بعد از آن ز اینجا بکجا	بس بموسی در رسیدم من بجا	که بجا ما مور کشتی از خدا	طاقت این نوع تکلیف از کجا
گشتم ای موسی خدای بی نیاز	امر فرموده مرا آنچه نماز	گفت موسی امت بشو تو راست	تا آن صغیرا ز کی این قوت
قوم اسرائیل یا خیر البشر	از نو دستم من از تو پیشتر	مت را کی چنین طاقت بود	

یا رسول الله بانه

یا رسول الله بانه پیش ازین	باز گشتم اینها پیش ازین	باز کرد ای سرو باغ من طلب	بهر امت از خدا خفت طلب
باز گشتم باز خفت خواستم	خفتی از بهرامت خواستم	چون ز حق خفت نمودم من طلب	ده نماز کرد و تخفیف ای عجب
باز بموسی رسیدم در زمان	بس مرا موسی سخن گفتش	باز گشتم بهر خفت نیز باز	باز شد تخفیف از امت و نماز
باز بموسی دیدم و گفتش	بس مرا موسی سخن گفتش	ده نماز دیگر از امر خدا	ای عجب دادند تخفیف مرا
باز بموسی رسیدم در زمان	بس مرا موسی سخن گفتش	باز گشتم بهر خفت من و کمر	ده و کمر فرمود خفت داد کمر
باز بموسی دیدم و پرسید باز	گفتش فرضت بر من و ده	گفت موسی رو طلب کن خفت	ز آنکه این طاقت ندارد
باز گشتم بهر تخفیف و کمر	چند دیگر داد خفت داد کمر	باز بموسی دیدم و پرسید حال	بس بد و گشتم کرای صاحب کمال
چونکه کردم اتها س خوش پیش من	گشت یا موسی نماز من خج من	گفت موسی خواه دیگر خفت	ز آنکه این نماز طاقت آست
پیش از تو من خلایق امتحان	کرده ام ای سید آخر زمان	مصطفی فرمود که پروردگار	زین طلب کردن شدم من شرار
بس که کردم از خدا خفت	این زمان شرمند ام من العجب	بس کنون تسلیم و دارم قبول	راضی ام اکنون به این حج ای رسول
چون ز موسی در گشتم عطا	این خدا آمد ز اوج کبریا	آنکه ما امضا نمودیم این زمان	خج فرض خویش را از بندگان
مثل ازین نامی برداشتم	در درونش تخم غلت گاشتم	بار دیگر از فساد کبریا	هم ز غیب الیقین آمد این ندا
که نماز تو وزان امتت	جامع طاعات شد از محترمت	در نمازت ای صاحب شهود	هم قیام و هم رکوع و هم سجود
هم قراآت هم تشهد ای عزیز	هم بود تسبیح و تمجید نیز	تا نمازت مثل باشد عیان	بر تمام طاعت روحانیان
آنچه باشد طاعت ایشان	از قرا عرش تا قعر زمین	آن همه باشد تمام از قرین	در نماز تو وزان امتت
تا دم من است را بر دوام	اجرای قانین اندر قیام	هم دوشان از رکوع ای کجایان	رتبت و اجر تمام را کجایان
بس دوشان از سجود ای کجایان	من ثواب ساجدین و ساجد	در تشهدشان دم ایان	رتبت اهل تشهدشان هم
وز قراآت هم ثواب قاریان	باز از تسبیح اجر ساجیان	باز از تهلیلان بدیم و کمر	پیکان اجر مثل ای سپهر
بس یک رکعت که بگذارد نماز	این همه نعت و دوشان بی محار	هم دم از فضل خودشان	ای حبیب من عطا ی پیشا

ای که سستی است خیران نام	شاد کای می کن و خوش نام	را که از بر کان خیر الکریم	حق تر ادا و عطا می بخشن
شاد کای می کن ای بکیزه	را که داری پیشوای بخشن	یک زمان در خود فرو وای	پس چه نعمت است با تو از قدیر
در نماز خود نکر ای اهل از	تا پیشی راز خویش انداز	جمله طاعات ملایک سر	در نماز تست نیکو در نکر
آنچه ایشان در همه یابد با	آن تو می یابی یک رکعت	وزن کتبه حال خود پی عبا	را که داری حاصل کون و مکان
ی سزد که شکر این نعمت مدام	سیدی بر روح پیغمبر سلام	تا دل من باد پر اسرار باد	دایما ذکر در دودم کار باد
نابود واجب نماز پنج فرض	باد بر روت در دو کج کج	تا نماز فرض را باشد نمود	بر تو باد ای صاحب سنت در
اول نوریت منظور تو باد	نقد ثابت درین باب		
ای عزیز آن ثابت عالی نفس	انچنین کرده روایت از بس	آنکه روزی جامع ذات و صفت	نور دین و شمع جمع کائنات
سینه خود از لیلای لاسری	بس چنین فرمود شمع انجمن	آنکه آورد از برایم جبریل	یکه براقی بس سینه و طبع
در لطافت آن براق با عیار	بود کمتر از ستر و پیش از عیار	می نهادی آن براق بیک کام	ای عجب بر شندی طرف کام
بر براق برق رو کشتم سوا	آدم تا پست مقدس استوا	بستم آنرا بر حلقه که انبیا	ربط میکردند او را بر طلا
بس شدم در مسجد از روی نیاید	بس دور گشت کردش آنجا	بس برون رستم بقدر جلیل	بس ساعت در رسیدن جبریل
بس دو طرف آورد پیشم دلپذیر	بدیگری پر خرد دیگر بر زبیر	من از آن دو شیر کردم اختیار	گفت فطرت بر گزیدی جای
بعد از آنم بر دسوی آسمان	هم بدان نخی که داد بخت نشان	پس دهم ز ما مشک ام	مصطفی را باد پاشان و السلام
نابود صادق بد و خیر البشر	نقدی دیگر درین باب		
ست در معراج یک نقی در	آنکه فرمود چنین جبر البشر	کشت معراج جبریل امین	سوی پست مقدم برد از زمین
چون رسیدم اندر آنجا با قبول	کرده بودند ملک آنجا نزول	پیش بشاران و کرامت	بر من آورده بودند از آسمان
غفلت آو از بشری ملک	ایچ پورسته بودش نیک	پیش شوق و ذوق و وجد و	شاد میدادند بر دهم سلام
خوش می گفتند ایشان سر بر	کاتلام علیک یا خیر البشر	ای امام خط پیغمبری	حاشی و اولی و آخری

السلام علیک

السلام علیک یا خیران نام	السلام علیک یا بدر انتم	السلام علیک یا نور البینر	یا نصیر و یا بشیر و یا نذیر
السلام علیک یا خیر اسرسل	السلام علیک یا اودی السبل	السلام علیک یا شمس الهدی	السلام علیک یا بدر الدجی
یا رسول الله یا نور الظلام	السلام علیک و علیک السلام	یا منیع المذنبین یا محترم	خیر و اندر ملک بالان قدم
تا کی این ملک دنی سازی تمام	خیر و اندر ملک او دنی خرام	خوش برون کنده طاق و	بس بملک جان بشت آق و
بس بر رسیدم ز جبریل امین	کین تحت چیت با من کو کین	بهر سبلم داد در ساق جوا	کای ز نورت برده روش آقا
آن تو بی کادول زمین از رفت	از تو منشق کرده و از است	اول آنکه بخت فرماید خدا	آن تو باشی و انت ای رستا
تو کنی اول شفاعت یا رسول	وین سخن اول ز تو افتد قبول	آخر پیغمبرانی بچکان	خبر خواهد بود بر تو و آسمان
تا پیش صفحه ام بر د آسمان	تا بیالارشم از صفحه روان	زرد بانی بد ز صفحه تا سما	که بنودی مثل آن در هیچ جا
زرد بانی بود از آن بر آسمان	که زینت کس ندیده مثل آن	زرد بانی بر آن صفحه بود	کو نیاید خطه شمس میفرود
پس دیدم ملایک سر زمان	که بیالار می شد ز آن زردان	وی عجب جوق ملک بر آسمان	مقتل بودند بر آن زردان
خوش میرفتند از جان گرفت	جمله در تسبیح حق لایموت	بود از یاقوت خورشید کلف	یک طرف دیگر ز جرد از شرف
باید ایشان از ذکر از نظر بود	پایینه دیگر ز غم و میوه	بد مرصع نازک و بس معتبر	از درو یاقوت و مرجان و کمر
بس مرابرداشت جبریل امین	خوش بیال خود نشاند آن زمین	بس مرابرد بسوی آسمان	در زد و باقی ز پشت شد عیان
چون گذشت از پیش باقی بزر	روایت انس مالک		
خادم است انس آن نازنین	از ابی ذر کرده نقی انچنین	آنکه روزی سید کون و مکان	صاحب معراج و تاج و طبع
از شب معراج میدادی خبر	بس چنین فرمود آن صاحب نظر	آنکه من در کعبه بودم بی کرا	که بستف خانه افتادش شکاف
چونکه بستف خانه شد بشکافت	چنان و دل شد خط خود در یافت	بس زنا که جبریل آمد فرود	سینه ام ای عجب شکافت
بس بشت از آب ز غم کبی	بس پیش آورد او یک طشت	بر زایان بود و حکمت طشت	ریخت آن بر سینه من خیر
باز حال خویش کرد انید باز	شد دلم از شوق چون در بایز	بعد از آن دهم گرفت آن هر با	بس مرابرد او بسوی آسمان

هم بدان طوری که دادیمت	کرده مستحضر از بازخوان	در صحیح مسلم این مثل ذکر	بر سر بریده است ای خیر
آنکه روزی شمع جمع کاینات	آتش مطهر ذرات حق	گفت من در حجر بودم ای عجب	جان پاکم بود پر شوق و طرب
کانه نماند که قریش شد حال	وز شب معراج کردند سوال	از صفات پیت مقدس نشان	چونکه پرسیدند از من آن زمان
رفته بود از خاطر آنوقت پاک	بس شدم زان من بسی اندک	بس خداوند کریم داد کرد	باز داشتیم پیت مقدس در نظر
تا نشانی که کردندی سوال	من موافق کلمی در کل حال	فصلی در ذکر وایت غائبه مسند ایتم در وقایع شیب معراج و انکسار بعضی از آیات قرآن	
عایشه آن منشی مردان دین	محرم اسرار خیر المیزین		
چون شب معراج ضارب راژ	بادی پر شوق از آنجا باز گشت	روز دیگر قصه معراج خود	ای عجب فرمود آن صاحب
پس کردی مومنان پیرتن	آزمان باور کردند آن سخن	بس بخدای از آن درو	خدا توفیق آمد و مرتد شدند
عزونا باقه قف رالعباد	من ضلالت الهی بدیدار	دور دانستند معراج آن خد	در آنجخت مرتد شدند آن مکتا
بعضی از کف ردون بدکان	نزد بگو آمدندش آن زمان	بس بگفتندش ز روی طوق کین	که رفیق کرده دعوی انجین
آنکه اورادوش از پی برادر	سوی پیت المقدس آورد	گفت اگر فرموده باشد این قول	راست گفت و از و دارم قبول
او اگر فرموده باشد راست	و آنکه این باور ندارد بر خطا	بس بدو گفتند کای میزنکو	تو کنی تصدیق کانه ریش او
او در در شام و باز آید عجب	بچنان باقی بود چندی ز شب	بس زبان بکش و بگو بگزاران	گفت ایشانرا که ای تر دستان
از خبرهای سماوی پی پی	چونکه دایم کرده ام صدیقی	وی عجب آن دور تر باشد این	بس چرامن شک نایم اندرین
آنکه اندر دور تر تصدیق کرد	کی کند در مثل این با آن خبر	چونکه اندر صدق بود او را	زین جهت خوانند صدقش می
باز گفتار قریش بی صفت	آمدند از کینه پیش مصطفی	کای که دعوی میکنی آخر کرد	و دیده ام پیت المقدس باورش
که تو گویی راست ای پاکیزه جان	را آنچه می پرسم ماراده نشان	نوصفات مسجد اقصی بسکو	و آنچه دیدستی تو ش آنجا بسکو
که توانی داد ما را این خبر	آزمان قول تو باشد معتبر	بس چنین فرمود آن عالی ندق	شاه تخت و تاج و معراج و اوق

کاینم

کایستادم در بر آن شرکان	بس از آن مسجد میدادم	چونکه چیزی بلبس میشد بمن	حضرت قیوم حی ذوالمنین
امروزموی ملک را بدم	تا برابر داشتندی مسجد	چون بزود خانه خاص عقیل	تعب کردندی عجب بی قال و قیل
تا بدان میکردی آخر نظر	بس از آن میدادم پیت نرا	چونکه قول من شنیدندی یقین	بس میکنش باشد راست این
وصف مسجد مبرکه کردی بودا	اندین اوصاف قولت بچنان	چونکه قولت انجین باشد نگو	بس خبر از کاروان ماکبو
تا بجا دیدی توایش را برابر	باز ده مارا خبر از آنجا بکن	مصطفی گفتا شترهای فلان	من برو حادیدش ای مردمان
اشتری که کرده بودی العجب	بس میکرده داشتند طلب	چون رسیدم در میان باین	یک قدح برآب دیدم در میان
رفته بود از تشنگی جام زتا	آن قدح برداشتم نوشیدم آب	چون قریش از وی شنیدند باین	بس چنین گفتندست این یک
باز گفت سید آخر زمان	آنکه دیدم کاروانی فلان	و آن فلان و آن فلان بی عیان	هر دو تن بودند در شتر سوار
صد من چون که ایشانرا	اشترایشان سخت از من در	اشترایشان چون زدم از جای	بس کی افتاد و دست وی شکست
باز گفتند آن گروه کاروان	کین نشان دیگری است ای مردان	بس چنین گفتند بین بر گری	ای محسن کاشتران ماکتا
بس چنین فرمود خیر المیزین	آنکه در تفهیم دیدش یقین	بس بدو گفتند کای صاحب	باز کو تا سازایش نرا جو
در زمان سپهری شک	دادایشانرا تا نهایت یک	سازشان کتا جان بود و جان	همه ایشان فلان بود و فلان
اشترایشانرا دیدش چه کم پیش	بودشان یکا شتر اوراق پیش	و غراره بود اندر بار او	کان مخطط بود و بسیاری نگو
اشترایشان ای گروه	با طلوع آفتاب اینجا رسند	بس بگفتند آن گروه بت	کزن نشان این نشان دیگری است
روز دیگر آن گروه وادگون	بس رفتند از کد بر و	تا مکر تکدب پیغمبر کنند	حاک ظلم و کافری بر کنند
آن کی گفت آفتاب آمد عیان	و آن در کشتا که آمد کاروان	و آنچه حضرت دادایشانرا	سر بر بی پیش و کم بودی چنان
کرجه دیدند آن خلایق پیشگی	می نیاروندند ایمانش کی	بس بگفتندش عجاپ دیدیم	ایک مثل این سخن نشنیدیم
شد معین که بود ساحر یقین	وین سخن از بحر میکوی چنین	پیت شمشیر کس و جری	کویاست او سواد ساری
قابلیت چون که ایشانرا نبود	می ندانش آن همه اعجاز بود	مرد قابل باید از بهر ادب	کی درخت تلخ بار آور و طب

لم نزل عطر درود لایزال	بر تو بادای سرو باغ اعدا	تا بود قیاض بحر لایزال	بر تو بادافیض فضل و الجلال
در فواید متعلقه معراج			
از حطیم از آنکه میخواست	نزد بعضی حجر باشد پیکان	کرده اندش حطیم دیوار حطیم	شد سوی معراج از حکم قدیم
چونکه در معنی حطیم آن طاق شد	آن حطیم الحق بوی الطاق شد	کعبه مالک که حطیم ای حق شد	بیت بادیه که کعبه مستقیم
نزد او از باب تا نزد مقام	پیشگی باشد حطیم ای نیکام	نزد بعضی هم حطیم ای باخبر	از در کعبه است تا رکن حجر
شق صدر از پیش روشن شد	بود در طفلی و داد بیت	و اندر اینجا هم شنیدی آنچه بود	آنکه شق اندر شب معراج بود
فل چون است انجمن ای گروه	احتمال این که شق بود و بود	یک بطغی تا دل او بی ریا	باز کرد و چون درون انبیا
بار دیگر در بزرگی پیکان	تا شود مجنون دل روحانیان	انجمن گفتند بعضی از کتاب	آنکه زان شد شق صدر او و او
آن طفلی تا هوا پیرون نهد	و آن فانی تا حالانش نهد	راست خواهی بشنوا ز من بی	کس نداند خبر این غیر از خدا
بس تو بشنوا سر صدق و صفا	حکمت آنرا را که با خدا	تا بود سر بسته این را ز تمام	با در روح رسول از ماسلام
صفت براق حضرت			
کرنداری دره در دل نفاق	بشنوا ز من ای سر صفا	بیزمانی باز کن گوش صفا	بشنوا و صفای براق مصطفی
نی تکلف بود پیشانی او	خسته یا قوت سرخ بکس	کو شمایش از زهره سبز بود	بود کمتر از استرو پیش از جا
مستطیل با طراوت قد او	مخجود خدای بودی خدا	زنگ بودی سفید و لطیف	بجی الاموات بحون جان
مخجود سر چشم او تابان بودی	مخجود خورشید ای غیب خدای	بود از در یک لجای بر سرش	مثل بال شربد بال و پرش
وصف نقش پرش از گویم خط	آنکه او در وصف ناید هیچ	شیرش چون جلوه چو لایق	طعن بر طاعتش مندر نشان
کو نیاستر تا قدم از نور بود	نیم مشک و نیمی از کافور	سم و دم چون سم و دم کاو	مخجود برق اندر روش سر سبز
مخجود قرش بود و فشاری عجب	برین سبب او را براقی اند	بود زیش از یکی در سفید	تا امید از آن بودی امید
جله از نور بروی بسته بود	کو نیایا قوت سرخ او سینه	سرش حسن و لطافت می فرو	زنده می شد هر که بوشین

آن براق آن بودم کاندل	بد بر آن بنشسته جبریل در	بس که بودی با وای و شیر کام	ای نهادی مشهای طرف کام
چون بداد مرکوب دیگر انبیا	الحجب او را بنود این سیر	لیک چون شد مصطفی بر روی	دوش آن قوت خدای کردگان
سوال درین باب			
چونکه مرکوب دیگر انبیا	تا نهادی مشهای طرف پا	چونکه راکب شد بر آن خیر الان	ای نهادی مشهای طرف کام
باز که با من تو ای صاحب	کین تفاوت در میان بر چه	آنکه آن عالی شنید از وی خط	گفت بین که قاجایی بشنود
چون قدم بر قدم دارد و نظر	آنکه بود طغیان بر صاحب	در تکلف از نظر دارد قدم	ای برادر آن بود مقتضیر هم
بلکه آن باشد کال ابدال	لیک چه جواب این سوال	مصطفی را چون که در کل فضالی	ای تکلف بود او را ابدال
بس تا صفا که حالش سپهر	که بر آتش آتش باشد و کر	اعتدالش چون برین تقدیر بود	در بر آتش نیز این تا بر بود
تا دلم باشد پر از اسرار با	و زرد و دود و دگر بر خود آرا	پس در مردم درود با و نفاق	بر تو بادای صاحب تاج و براق
سوالی دیگر درین باب			
باز که گوی را برده در زمین	که در معراج خیر المرسلین	بود در رقص سواران با که جان	باز که شق بی پیاوه پیکان
غایت شیطیم آن بودی بجای	که بدی در باز کشش هم سوا	گفت در بردن خداوند عطا	غایت تعلیم آوردش بجای
بر براق برقی رو کردش سوا	غایت تعلیم آوردش بجای	لیک اندر باز کشش پیکان	حضرت قیوم حق غیب دان
نقلی دیگر درین باب			
نقل کردت بر خدای پاکدین	آنکه در معراج خیر المرسلین	بد سواران بر براق خوشین	هم بر قش هم بوقت آمدن
لیک اندر رجوع آن عالی مذاق	زان نغمه مست او که براق	که دلالت میکند رقص بران	و آنکه او داناست میدان جان
معنی معراج انحضرت شقی			
معنی معراج باشد نزد بان	که بیالامیر و نذ الحق بر آن	پس تقرب حق تعالی بر بن	که بر آن ارواح بالایی بر بن
معنی معراج معنی معراجت عیان	که کم معنی معراجت عیان	نزد بان باشد او بس باطرب	در نظر ز پیا ناید آنچنان

کای عجب ارواح ایشان بچجا	بجوهری از نفس کیر و شتاب	بس قدم زین دام شاهی	شاد و خرم زین قفس برون
تقریب المتهی			
ست زیر عرش رخن آن در	این بود مثل صبح ای بخت	یک درختی مت در مشتم	کده ایش خوانده سدر المشا
راه اهل قربت آنجا بیکه	بیکه از آکی بود بر صدره راه	نی فرشته فی پیر زین مقام	یک قدم نکرشته مرکز و البقام
از تختی جلال آنجا بیکه	بیکه را اندر آنجا نیست	آسمانها و بهشت جاودا	باشند اندر سایه آن کجا
از زمین مرجه بیال میرسد	تو یقین میدان که آنجا میرسد	و آنجا از بالا در آید از آت	سم تحمل آن بود آنجا بیکه
تقریب المتهی			
باز از آنجا سوی عالم میرسد	در مقابل کعبه از حکم خدا	این چنین خلعت از آن کج	بدر و بدر مرد و عالم مصطفی
پست سمورست در مشتم	از ملک مشا و سر یک راه	میزوند آنجا زیارت می کنند	خانه جانرا عمارت می کنند
آنکه سر روزی بچکم کرد کار	کرد آن خانه کند ایشان	وی عجب تر ز تبت ایشان	تایمت باز نرسد از قدر
بس بنوبت تاقیامت بی گزاف	ای که داری دیده دیدار	نست در رویت خلایای	کان چشم بر بیده چشم
تقریب المتهی			
ای که سستی از عهد مصطفی	بشوازمین وصف دید مصطفی	که رسول الله سلطان جلیل	حق ندیده بلکه دیده جبریل
بعضی از اهل خلیق و اجتناب	کشته در تشبیه کذبت الفوا	عایشه با ابن مسعود ای	سرد و با این قابله ای با آ
دیده او جبریل باشد جناح	این بود از آیه قصد النج	کای وجودت در دریای وصال	از کمال خویش ماراده خبر
چونکه بود کرد از حضرت نوال	می نیارستم که بنم من بگو	چون محراب این حال اردی	بلی جیش کی توانم دیدن
گفت پسر بر حجاب نوزاد	که چشم سر زیت آن حال	بعضی که بید آنکه خیر المزلین	او چشم سر خدا دیده یقین
نقل بود ز منباید این خیال	که در آن چو نکه چون دیده	پی خرا و پی چه و چون دیده	کرده این نقل از سر شوق و طرا
کمر کسی کوید که او چون دیده	عکرمه از ابن عباس ای عجب	سراویت عکرمه در بناب	

آنکه از لطف

آنکه از لطف و کرم حق مجید	او را همیشه بخت بر گزید	باز دیگر خالق بیل و نهال	کرد موسی بر کلیبی اختیاب
بس محمد را برویت بر گزید	ای ز می کشت و کمال بر گزید	کشته درویشی در انجی یک سخن	ای عزیز من تو از آگوش کن
که کالات تمام انبیا	جمع بوده در وجود مصطفی	سم در اول راز دان آخرت	سم کلیم و عم خلیل و ناظرست
یک بسیاری کمال مصطفی	کان ندیده هیچ یک از انبیا	رویت ای دانا از آنجکیت	ای ندانم تا کرا انجی شکیت
تقریب المتهی			
مردم از حق مشکباران شن	ای عزیز من نزد کمالان	این بود که حد بنوفی احد	نفته در معراج بار و جبه
آنچه پوسته سخت پیکان	اعتقاد این کن که چون در	آنچه بچونت در وی چون	چون و چه در ورطه چون کمر
دیده است او هم چشم خدا	تا غانی بخیر و ز خیر تر	ایل دل راه آن که عقلی دیکر	قول ایث ان هم ز نقلی دیکر
عقل باور ز ادبکداری	سراویت و کرم در معراج		
مر نفس چه تحیات و شنا	ی بنود آن از حدای مراد	آنکه شان انبیا نبود	این شناسد آنکه باشد با خرد
کرید موسی کرد آنجا بیکه	راحت پسر آخر زمان	شفتش برات آه العجب	بس بکریه اوقاد از این سب
بل جرم دید امت خود را عجا	تا تو آنرا از حدی نشمری	آنکه موسی گفت جانها بخند	یک خلای بعد من انبیکند
بود آن از شفت پسر ی	کج روا این ظن کج انجی بر	بلکه بد مقصودش از حق قول	اندین تقریر شطیم رسول
در حقارت می نمود او را نظر	آن که امتهاش کرده داد	کعبه عمر مصطفی شمع شود	آنم از پنجه هم بکشته بود
کای عجب او با جان صفت	چونکه کشته بود خوانده او را	آن دو جوکان میشی سوی	چونکه مرد و از نظر بودی نهان
نسبتش با عمر موسی پسر	چونکه پنهان بود پنهان کرد	نابذاتی تو که سر کرد کار	ی بنایه کرد سر سر آشکار
مصطفی آن مرد و را نمود بان	سراویت و کرم در بناب		
آنکه میدانیم مای سبج و ق	که غسل خوانده شفا انور	چون شفا آن س بود آن بی	بس چرا حضرت نکرد آن اختیاب
با وجود حلاوت آن سلطان فرد	از چه رو او اختیار شیر کرد	گفت اگر چه انکین ای پاک	آن شفا آن س بود بیکان

یک بادیا شبیه است اوین	مصطفی از نوکر و نوکر او	چونکه دنیا را پر از آیین بود	زانکه او شیرینیت شیرین بود
مصطفی زین رونق و اختیاری	سر منی گویم آری ایداد	ست دنیا خلوت و حضرت	کما کی خلق بد اینجا ای خست
ی شناسد آنکه صاحب و	کما بجه او کردت عین حکمت	چونکه حکمت بود بر روی شکار	لاجرم حکمت نمود او اختیار
تا بود افعال او حکمت شناس	فایده		
بعضی از باب تحقیق و تعین	کوشه اند از روی تحقیق و تعین	آنکه ممکن آنکه آن بچه غایب	کان در اول فرض کشت از بی
آن بود بچه غایب و روز و شب	چون کنیش احتیاط اندر طرب	در عدد و پنجاه باشد پیکان	می شمارم تا ترا کرد و جهان
نیت مخفی این برای طلب	زانکه انواع نماز روز و شب	بجز فرضت و رواتب یاز	بس بد فرض و رواتب
من رواتب بر تو شمارم در	تا ترا روشن شود پیر و در	صبح و یکده و پیش از ظهر	هم دو بعد از ظهر و پیش از عصر
شمار را یکده و خفتن نیز یک	و تر و نیز در اینجا نیت	شش سجده باشد و شش چاشت	ست او این سه ای ثابت
سنت چمن الاذ این است بجز	بس تحت بجز چمن و بجز	بجز هم بهر وضو ای نماند	حاجت و تسبیح و توبه استی
این بود پنجاه ای نیکو خصال	سر بر بد فرض اندر حال	باز از مرده مقرر شد کبی	آنگنان که پیش دیدی و پیش
کر چه بود فرض اینیافت تمام	یک جلد است سنت و السلام	کف پیغمبر که در روز قیام	آنکه او را فرض باشد تا
سختی که کرده باشد روزگار	در قیامت فرض کبر و کردار	چون سن در اصل فرض عین	آن بجای فرض می کرد و در
کر و پیشی آن عزیز با و قاف	آنکه معراج نبی بوده و دو با	نوبتی دو خواب بوده ای عجب	باز در پیداری ای نیکو ادب
تمت فواید معراج			
از زمین رفتی بسوی آسمان	در بنی زده بلکه میرفتی روان	لیک آن نوبت که با او بدول	آسمان را در زده آن صاحب قول
تا که بنام رسول الله را	که بروی او کشادندش سما	زانکه که پیغمبر آخر زمان	ای عجب که بشود دیدی آسمان
ظن چنان بروی که کادامه	و آن در آخر ایا میکشاد	چونکه در زده شد یقین تمام	کر برای حرمت صدرانام
حارسان آن در کشودندش	تحقیق آخر معراج		

موس آب و سادخت ای شکی	سمنی موسی بود آب و درخت	زانکه موسی یافت موسی شکی	کر میان موسی و سادخت شکی
فوائد در تهنه و قانع معراج			
آنکه این خاز یکدیگر کند	مرد و از یک اصل و از یک کمر	این اشبع و خضر عمران بود	تا بود جان مرغ کلزار و جود
مچنین بچی که جان جان بود	این اشبع و خضر عمران بود	تا بود جان مرغ کلزار و جود	تا بود جان مرغ کلزار و جود
تا دم باشد ز غیرت طاق با	قصه پیت عقبه و اول		
هم در آن ل از قضای کردگار	پیت عقبه همیشه آشکار	آفتاب علم اندر عین تافت	عقبه الاولی بر پیت زین تافت
از عباد صامت آن پیر نخت	کرده اند القه این تعلی	آنکه او گفت داند و شخص شیم	کانش اندر عقبه الاولی شیم
بس سحر کردیم پیت بازل	من کی بودم از آن قوم قبول	بس زن آسای پیتی کریم	کر که پیت شریکی با خدا
پسج مانی در کنیم و بی زنا	هم یکدیگر سازیم افرا	هم در کشیم فرزندان خویش	پسج عصیان بر کنیم از جانی
چون غرا آدم نبود امر از آن	بر غرا پیت زفت آنجای	بس چنین فرمود آدم مصطفی	کر نما پیت برین پیت و فنا
بس شمار از خدای غیب	پیشگی باشد بشت جاود	ورینا پید آنجه گفتیش بجا	با خدا راجع شود امر شما
عفو اگر خواهد کند آن از کن	یا عقوبت آنچه آن خواهد آن	چونکه کردند ای عجب پیت تمام	مصطفی بجهت صدرانام
مصعب ابن عمیر پاک جان	کرد عمرشان سوی بر و بر	تا که تعلیق اسلام دین	رو نمایدشان سوی عین
چونکه مصعب امر یافت از مطنی	در مدینه آمد از روی وفا	بس فرود آمد پیر بر استوا	ای عجب بر اسعد ابن زرار
آمد ایشان بجای معتبر	نام آنجا حایط و قوم طفر	مصعب و اسعد در آنجا پیکان	بحث دین انداخته اندر میان
گفت ایشان سر بر از شرع	این کی میکفت و آن کی شنود	یک پسر خاله بد اسعد را بکام	العجب اسعد معاوش بود نام
حاضر الحق اندر آن نزدیکی	آنجه میکفت ایشان شنود	گفت یکروز پیش اسعد اسعد	با اسید ابن حبیر پاک زار
نزد اسعد روز من بشنودن	می کن اعمال و او را زجر کن	کما بچنین معلوم شد که عفر	ای عجب کار و دره مردی غریب
و اندر اینجا او سغیان بلای	یکند نشان دور از راه واد	ای برد از راه مسکینان	منع او باشد نمودن نشان

بس اسید این حصیر آن پاکیزه	جز به در دست بگرفت و دو	نقد ایشان کرد و رفت آنجا	تا رسید آنجا که بود آن کن
چونکه اسعد دید اسید از دور	گفت با مصعب کست این پیش	این بزرگ قوم باشد پیکان	بس بوجی خوب اندر دیش خوان
دعوت او را بدین کن ای عزیز	که که حق را او بد تو فقیق نیز	گفت مصعب کر نشیند نزد من	با وی از وجی نگو گویم سخن
چون اسید این غیر آمد روان	گفت با اسعد که ای روشن	این غریب آخر چرا آورد	پیشوای خویش او را کرده
تا صنیعا نزد کند گمراه او	مردمان ما برد از راه او	گفت اسعد کای اسید پیش	یک زمان از صدق مش ما نشین
بس کلام ما شنوای با قبول	کر شوی راضی تو از ما قبول	گفت اسید انصاف دادی این	سعد چون اندر بر اسعد
در زمین زو حربه کان بودش	وز سر اخلاص و صدق آنجا	چون رسید آنجا اسید بن حصیر	بس ساعت مصعب این عبیر
بعد از آن خواندش کلام کرد که	عرضه کرد اسلام بر وی کجا	گفت تا قتل چون که آن قرآن شنید	بجذب تو فقیق او را در بر بود
نور ویش روش ایمان گرفت	عضو عضو شد لذت قرآن گرفت	بس منور آنجا سخن ناکفته بود	کجا بلب اسلام در ویش نمود
شوق ایمان در ویش افتادش	مجموع بل بس زبان بگفت و	گفت خوش دینیت این کزین	بر در آرام از دل من شوق بین
مین چه باید کرد گوید این زمان	تا دین دین من در آیم پیکان	انچنین گفتند کای عالی مقام	رو در اول غسل کن غلی تمام
بس بیوشش جانه پیکان	بعد از آنش کله تو حید کو	این چه کردی از سر صدق تو	پیش حق بگذارد و حرکت تو
رفت در ساعت اسید با کجا	آنچه گفتندش چنان کرد و چنان	نور تو فقیق اندر و آرام یافت	شد موجد دولت اسلام یافت
بعد از آن گفتش اسید پاک تن	آنکه شخصی است اینجا بعد من	که که او تاج شود تاج بی کرا	کس نیارد با شما کردن خلاف
در زمان برخاست با حسن شاد	رفت اندر خانه سعد معاد	چون اسید آمد بنزد سعد باز	بخش بست که در باب سعد باز
شیع رویش نور ایمان یافته	بی نهایت کج عرفان یافته	سعد چون کردش بروی او نظر	دید اندر روی او حالی دگر
گفت با تبه العظیم ای مردمان	که اسید این حصیر پاک جان	حسن رویش سخت با ساز آمد	بی بندان رویی که شد باز آمد
بعد از آن گفت ای اسید رات	مان تو با اسعد چه کردی باز که	گفت او را زجر کردم پیکان	و آنچه فرمودی بجای آوردم آن
و انچنین کردم من آنجا استماع	که بنی حادث کرده با نزاع	تصد آن دارند کاسه پیکان	آنکه بکشند تا نماند زان نشان

نادر و جان تو زین حسنه	بشت تو زین درد اشک نشسته	او سپرخ از تو است ای مرد	تقصه این باشد جو کتم یاد او
سعد چون بشنید رفت اندر غصب	بس سعد حربه از و گفت ای	تو نکردی کاری و باز آمدی	تو خود در شتی جو خود باز آمدی
از غصب جانش جوای می طبع	بجو شیر بر سر اسعد و دید	چونکه اسعد سعد دید آنجا ز	گفت با مصعب کای صاحب
این بزرگ قوم و سردار است	نیت مثل وی در اینجا بکس	تا جع ما کر شود بی جع	کس خلاف ما نیار و کرد جع
ان دمان ای مصعب نیکو چای	با وی آور صدق ربانی بجا	گفت مصعب کر نشیند نزد من	تو تفرج کن چسان گویم سخن
سعد چون اندر بر اسعد	سعد را نوطالع اسعد	گفت ای اسعد بگو تا خود	میرسانی تو کرامت ما
در میان ما و تو ای نادر	کر قرابت می بودی آنجا	کی ترا بودی مجال ای خیر	که در آری در میان دینی دگر
بس بد و گفته بشین بی سخن	بس کلام ما زانی کوشش	کر شوی راضی بدان سازش	ورنه ان را دفع کن ای با قبول
سعد گفت انصاف دادی بی فضا	در زمین زو حربه و بشت	چون نشست آنجا یک سعد	خوش در توفیق بر رویش کشت
در دل وی او شاد از حق نظر	اسم دادی کشت در وی جلوه	پر تو نور هدایت یافت او	چونکه بد سعدش سعادت یافت او
چون نشست او مصعب از تو	کر بروی عرض اسلام ای	بس بوی خواند او کلام کرد	نور قرآن در دل وی کرد کجا
جذب تو فقیق او را در بر بود	چشته توحید در جانش کشت	چون دلش شایسته ادراک	ای عجب سیاهی او هم پاش
در زمان کوایت قرآن شنید	روش اسلام در رویش نمود	بس هدایت غمزه در کار کرد	جان او پر لذت اسرار کرد
نور رخشان کشت از سیاهی	علل و مرجان کشت خاک پای	بس زبان بکشد سعد نیکو	گفت خوش دینیت این دین نگو
وای بر من بر دلم بندی چنین	بجبر من از خداوندی چنین	سین چه باید کرد بر کو نیدان	تا دین دین اندر آیم پیکان
بس بد و گفته ای نیکو خصال	خصل باید کرد غلی بر کمال	جامه دادن طهارت در زمان	کله توحید کشت بعد از آن
باز نزدیک خدای بی نیاز	کردن از اخلاص دور کشت	تا نکر و پاک جانت از ضلال	نشد توحید نماید حبس
سعد چون بشنید زان آنجا	از سعادت شد بجای آورد آن	بس سلمان کشت و در دین نام	جان پاکش لذت اسلام یافت
چون سلمان کشت و صاحب باز	حربه بگرفت و از آنجا باز	نور اسلام از رخشمی تاشی	در آن کردی کسی کو پستی

چون میان قوم خود آمد ز راه	روی او تابان بد از نور آید	بس بگفتش که باشد الجوار	که سعادت یافته سعد معاد
قوم کورای بدیدند آنچنان	روی او تابان جوامه آید	چونکه زانچیزت این نور آید	تا که بعد از ماجه او را راند
جان پاکش محرم راز آید	فی بر آن وجهی که شد باز آید	بس زبان بکش و سعد بانوید	کای چنین بعد اشل بشوید
در شادانید تا من کیستم	باشما چه طور بوده ز بیستم	قوم گفتش که پیشک سروی	بستری و از من فاضلی
سعد کشای عزیزان من کلام	باشما گفتن بخود کردم حرام	تا زمانی که ز سر صدق و قول	بر خدا آید ایمان و رسول
بس مبرود ز راه و دور کند	سر بر تصدیق پیغمبر کند	سعد چون با قوم خود راند این	ی نماند آتش از ایشان محکم
که نکند از صدق دل ایمان قبول	جمله آوردند ایمان بر رسول	لذت توحید در جان یافتند	بس بکلیه کج عرفان یافتند
مصعب ابن عمیر نامدار	باز شد در خانه این ز راه	بس با خواهر از سر صدق و تقی	میسودی خلق را دعوت بدین
پی پی مردم مسلمان می شدند	آشنای کجایان می شدند	تا جدی شد مسلمانان بدید	که خرابان شان بندگت بدید
تا بند یک خانه ز انصاری عجب	که در مومن نبود اندر طرس	غیر سه خانه که ایشان میچنان	ترک دین خود ندانند از زمان
قوم بی القیس ابی الالست که	میچنان بودند از دین بی خبر	ملک شرب چون ز دین با ساز	مصعب آدم سوی مکه باز
چون بهت داد ایشان را ضنا	باز گشت و شد نیز مصطفی	پشتر از بهت فقهه کجاکام	اذن در جنگش بند خیرالانام
بلکه آنست رسول ذو الجلال	می بند خون رنجین بروی حلال	لیکا و مامور بودی از تقی	که خدایتی را کند دعوت بدین
و آن جناب کاید بوی از کافران	آن نماید خوش تخیل اندک	صبر در رنج و مشقت آورد	روی در روی حقیقت آورد
خاندان را کرد الحق رهنمون	بس کند اعراض از کفار و کفر	خیزای دل خوش دمی زوهار	عشو دنیای مخورگان یافت
ست دنیا قبحه ناپایدار	عشو اش تا کی خری شرمی	چون تو مرغ گلشن قدسی	کرده جلا اندرین گلشن سرا
تا یکی در دام باشی پای بند	بر پر و پایش بر آن برج بلند	تا کی اندر گلشن تن قید دام	بال بکشی و در آن گلشن خرام
یکزمان پروان ازین نطق شود	سوی باغ جان بهشت شود	تا دماغ جان تو گردد قوی	راه یابی در رموز معنوی
بس بطوفی خوش صبحی وجود	نیک در یابی سرا پای وجود	بشکنی اندر هم این کاخ	بس کنی دست اندر آغوش خال

الحق یاد دین

در کشتی بادوت در برزم دنا	باد نه توحید از جام فنا	در فنا بی آن شوی بی ایشی	راه دان برزم علین شوی
زده تا مسیت باشد بجای	این مقام آخر کجا تو از کجا	در مقام نیستی کراستی	زده سوی مستی بری از نیستی
از تو تا مستی ره بسیار نیست	جز وجودت در میان دیوار نیست	چون وجود خویش بر داری	سم ز خود میدان که داری
خواهی ای دل ره بری در گناه	این در بسته شود بر درت	خاک در گناه رسول الله باش	می مروی پروان ز ره باراه باش
خویش را کن غرقه بحر درد	تا رسی اندر شستن شود	ساز و رود خود در رود مصطفی	تا رسی در خطه صدق و صفا
ساز و رود جان تخیلات سلام	تا رسی در گلشن دار السلام	از درود او دولت شادان شود	خانه جان تو آبادان شود
از درود او شود روشن دل	ز شود مقصود کلی صلت	وز درود او رسی در سوری	در حقایق را کامی پی بری
بس شود جانت بوحده متصف	بر تو گردد در وحدت منکشف	چون الف در بیم اگر سوزی	بر سر آبی پیکان چون بانی
قرب حق خوار سازد از غم	قرب حق پست گرداند بلند	یا چه گرنه پست چون قربت	چون الف عالی شد و رفت
تا بود بر اختر مهرت وجود	بحسب جان باد پر مهر دور	تا بود دل جان من پر شوق	وز درود مصطفی پر ذوق باد
پدیدد عطر تحیت هر نفس	باد بر روح تو ای عالی نفس	چند از حق مشکباران شاد	بر تو باد ای گلشن باغ بقا

باب نهم در بیان انجمن در سال سیزدهم از نبوت حضرت و افعاد

آن جناب قدسی قدسی جناب	آتش جان و جان آتش	عالم از وی عالمیت پیسته	آدم از وی آدمیت پیسته
در لبت سر جند خاتم آمده	آتش نقش دو عالم آمده	جان او در حق بگولان آمده	جان عالم عالم جان آمده
آنکه کوس دولتش کرو پیا	بیزند از مفت برج آسمان	که طوق قریش روح ال	ز و بفرق عرش رب العالمین
مرا اگر می مهر مهرش یافتی	بس چنین مرکز کجای یافتی	که او از در کما دور آمده	نور عالم عالم نور آمده
خاک بایش توییای چشم جان	هم جهان جان و هم جان جهان	بحسب در علم و در بحر علم	در بحر حلم و بحر در علم
مهر برج دین مد اوج صفا	عارف کونین یعنی مصطفی	مردم از حق پدیدد عطر سلام	باد بر روح شریفش و السلام
سیزده سال از نبوت چون	باز بشنو تا بخوانم سر گذشت	از قضای قادر فرد مجید	پست عقبه دویم آمد بدید

بسی در آن موسم بفضل داد کرد	تا کنم حال این بیعت عیان	آنچنین بد که رسول رمزون	آمدی در موسم از کمر برون
بادی بر نور عرفان شاد او	و عده ایشان بقیه داد او	آنکه در ایام تشریف ای عجب	خود به ایشان در رساند با طرب
بسی هم اندر عقبه انصار و رسول	خوش بیکدیگر رسیدند از قول	پستی کردند از صدق و صفا	آن که گروه پاک جان مصطفی
روایت کتب مالت			
آنکه من با بعضی انصار ای عجب	سوی چ رفتم با در و طرب	چون بیکدیگر رسیدیم از رضا	بسی بدیدیم اندر آنجا مصطفی
و عده با حضرت چنین کردیم ما	آنکه در ایام تشریف از وفا	سوی عقبه اندر آید مصطفی	ما در در عقبه آیم از صفا
بسی پیران جان خدمت کنیم	با وی از حسن بختین بیعت کنیم	چون که حج بگذاردیم آنجا	آنکه همیشه بسوی وعده
زان شب رفتم در موعده کرد	تا باشد مشرکان از آن جدا	از بزرگان بدو تن همراه	بود از آن دو تن مرید جا
بدیکی بوجابر ما احترام	با عبدالله عمرو بن حزام	خال خود القصة ما از شرکان	ای عجب میداشتیم آنهم نهان
با ابوجابر که بدمان پیشوا	آنچنین گفتیم ما کای مقدس	تا میکوفت از دین ای نام	آنکه تیرسیم از دوزخ تمام
سیرویم ایندم بنزد مصطفی	تا بوی بیعت کنیم ای با وفا	و عده ما کرده اندر عقبه او	ای رویم اکنون برش ای کجنگو
چون بزرگ مایی از روی تبتین	بر بود که پیشوا باشد بدین	پیشوای ما شو و آنجا در آ	تا تو در دین نیز باشی پیشوا
چونکه بوجابر ما بشنید این	شد مسلمان از سر صدق و نیتین	گشت اندر عقبه او حاضر کرد	بود از ثقیبا یکی آن نامور
صبر کردیم آنشب الحق ما بکام	تا زب بگذشت یک ثلث تمام	بسی برون رفتم بیکدیگر از وفا	تا بنزد عقبه از صدق و صفا
چون همه جمع آمد عیش بی سخن	ای عجب بودیم ما معشوقان	دو زن دیگر می با ما بداند	بسی بعقبه طالب عقبه شدند
بدن سینه کب زان دوزن کی	ما در غار بود او پیشکی	باز اسما بنت عمرو بن عدی	بد سبب القصة نام نامی
چون همه جمع آمدیم آنجا بکا	مصطفی را میزدیم انظار	تا که آن آنحضرت قدسی جنب	آمد او چون در دل شب تاب
همراه او بود عباس کزین	ایک او بر کمر بود آنهم تبتین	ایک او میخواست کز روی وفا	اندر آنجا عهد سازد استوا

چون نشست آنجا رسول ذوالنور	اولا عباس آمده در سخن	روی با ما کرد از حسن نوید	کای گروه او سر دوزخ نشین
می شناسیدش محمد پیش پیش	کو که کس باشد میان قومش	هم بود معلومان بی اشتیبا	که چگونه داشتیم او را نگاه
داشتیم او را نگاه از دشمنان	بسی فدای جان او کردیم جان	او بشهر خود عزیزیت و منیع	شان او پیشک می باشد رفیع
ایک رفعت دارد ایندم با وفا	آنکه چون بدیگلی با شما	که شما دارید از حسن شاد	ای گروه نیک بر خود اعتماد
که غایبش وفا بر عهد و می	بسی بجا آید عهدش پی پی	بسی نکو دارید چون جوانش	تا از اعدا رسد از سر سویدش
که شما اینها بجای آورید	با محمد این زمان بیعت کنید	و نه که گورای برید از نزد ما	تا سپاریدش بدشمن از جفا
هم در ایست کیندش ترک	کو میان قوم خود باشد نکو	او گورای باشد اندر شهر خوش	هرمت او باشد از اندازد پیش
او صوفت این زمان از دشمنان	با شما گفتیم حال ای مردمان	که بر آن باشد کین حرکت	اندر آنجا ترک ازین بیعت کند
ز آنکه ما او را بتوفیق آ	روز و شب داریم چون جان	چونکه عباس این سخن کرد تمام	ما چنین گفتیم کای عالی مقام
آنچه کوشی سر بر معلوم شد	و آنچه مقصود تو بد مفهوم شد	با رسول الله یا خیر البشر	در درج نطق را بکشتی در
بسی سران شرطی که میخواستی	بر خود بستن و از بهر خدا	چون رسول الله از آنان بشنو	در درج نطق را بر سر کشود
گفت بسم الله الرحمن الرحیم	بسی بگرد آغاز قرآن قدیم	بسی بخواند از روی شوق آن	مجدد بر ما کلام کرد کار
چون ز قرآن فایغ آمد آن	کرد ما را در زمان دعوت بدین	بعد از آن رو کرد حضرت بوی	بسی چنین فرمود شاه اصفا
کای گرامی زمره انصار را	با شما من میکنم بیعت بر آن	که مرا همچون زن و فرزندان	ای نکند ایدیل ز آن نیز پیش
ز آنچه ایشانرا نکند ایدیل از آن	هم نکند ایدیل ما را بیکان	بسی بر او این معرور از وفا	ای عجب بگرفت دست مصطفی
بسی بگفتش حق آن قیوم فرد	که ترا بر راستی اولبت کرد	آنکه چون جای از از خوشیش	تا نکند ایدیت اندر آنجنین
این زمان بیعت کن و جان ده	آنکه ما میم ای رسول اهل صلاح	در عرب در جنگ مثل کجاست	چونکه کردن پیشکی میراث است
سخن گفت هشتم از تبتین با مصطفی			
میشم این تبتیان پاک جان	گفت حضرت را که ای زین دانا	ای بتوروشن چراغ جان	سر دم از تو تازه تر ایمان

ایز زمان مارت عمدی با بود	نقص آن خواهیم کرد ای کجوه	گر کشیش انجین با مصطفی	و از زمان ایزد کند غالب ترا
وقت باشد که تو مار اسپکان	باز بسیاری بدست دشمنان	باز قوم خویش پیوندی زجا	مار با سازی بدست دشمنان
چونکه بشنید این رسول الحسن	بس بفرمود او بستم بی سخن	بس بفرمود آنکه کی باشد او	بلکه خون من بود خون شما
هم خرابی تان خرابی من بود	دشمنان من مراد دشمن بود	هم شما از من منم هم از شما	نیت ما هیچ چیز از من جدا
دو ستم باد و ستان من زجا	دشمن تان با تمام دشمنان	دازده تن ای گروه با وفا	از میان قوم سازید اختیار
تا یقین قوم باشند آن گروه	تا شمار باشد اندر دشمنان	دازده تن بس بکردیم اختیار	نه زخروج سه ز او نماند
انجین فرمود با ایشان رسول	آنکه چون افتاد این پیوست	بس شما ای زمره در عهدش	ی شویید از من کفیل عهدش
چون حواریتینش مرعیسی می	باز گویند ایزد ان پیش و کی	چونکه نقبا این شنیدند از قول	بس چنین گفتند که در عهدش قبول
پیوست قوم خود ای جان جهان	ماز تو کشتم یا ندانم آن	تا برین نوعت عالم را	با در بر وقت زحق دایم
تا ابد پیوسته تمکین تو باد	روایت ابن اسحق		
ابن اسحاق آن امین انجین	کرده مثل از عرو و خادم انجین	آنکه چون جمع آمدندش از قول	تا کند اخبار پیوست با رسول
گفت عباس قناده از کمال	کای که و خیزج نیکو خصال	بنکرید آخر که با این مرد راه	بر چه پیوست می کنید انجا بیکاه
میکنندش پیوستی با وی روان	راست بر حرب همه خلق جهان	گر شهادت اید ای اهل شرف	که جو کرد داناتان جلد تلف
و بر ترکان شان شوند کشته تمام	می نکرد اید روی از روی	با وی این پیوست کنید انجا بیکاه	ور نه بکند اید او را با آله
که میگوید ترک مال و جان	با وی این پیوست کنید ای مردان	ور نه اید اعتماد این بخود	ترک این گویند ای اهل خود
ز آنکه بعد از پیوست از زمین رفته	هم بدینا و آخرت رسو شده	چون شنیدند این سخن انصاریان	بس چنین گفتند با وی کای
آنکه او را می پذیریم ایزد زمان	می نیندشیم هیچ از مال و جان	ترک مال و ملک دنیا می کنیم	پسینی با او در انجا می کنیم
تا ز باقی بود بیکباره مو	ماز پیغمبر نکرده ان پیغمبر	ما می سازیم او را اختیار	مال و جان ما فدایش خدای
مال جیوه تا فدای او شود	حیث جان تا خاک می شود	یا رسول الله یا خیر الانام	که بجا آریم عهد خود تمام

چون جزای ماست ای نیکو شرت	مصطفی فرمود جاویدان بشت	که بجا آرید عهد ای مردان	چرا باید پیش بشت جاویدان
بس بگفتند ای رسول حق پرت	با تو یک رنگیم با کشتی ست	مصطفی بگشت دوست خود را	تا به پیوست آمدند انصار بیان
عرو و خادم گفت از آنرو آنرو	گفت عباس قناده انجین	تا که بندد عهد پیغمبر بیکام	بندد اندر کردن ایشان تمام
تا شود آن عهد ایشان استوار	را بخت گفت این سخن آن کاه	گفت عبدالله بو بکر الحجب	کای سخن عباس گفتش زان
تا که اندر کار تدبیر او شد	بو که اندر عهد تا خیر او شد	تا شب دیگر شد عهد از قبول	تا که حاضر شود این سلول
در حضورش عهد محکم تر شود	پیوست آن قوم زان بر تر شود	یک جز حق کس از آن اکاه	در دل کس میچس را راه
پس ندانند غیر حق را بنام	روایت ابن اسحق		
مت دعوی بنی نجار آن	کاکه اول کرده پیوست زان	از بنی نجار بود آن با وفا	بو اما مد اسعد این ز راه
بیک دعوی بنی اشعل بد آن	آنکه بود او همیشه این تپان	بیکه گفته کعب با کعب آن کعب	که بر او این معرورست او
بعد از آن قوم از پیش یکیکام	سر بر کردند پیوست السلام	انجین ثقلت از آن عالی مقام	آنکه چون کردند پیوست راقام
رفت شیطان پلید ناپسند	از سر عقبه با وازی بلند	در میان جمع در داد این	گفت بشتا پیدای اهل من
که ز دین بر کشتگان بدکان	با ندم جمع کشته ایزد مان	این ز دین بر کشتگان با نفاق	با ندم کرده اندش اشفاق
تا کنندش با شما حرب و نزاع	زین سبب کردند انجا اجتماع	حضرت پیغمبر آخر زمان	چون شنیدند از شیطان گفت
بشنوید ای قوم انصار و	که سر عقبه جوید آن لمپد	بعد از آن فرمود با الله العظیم	که بتو پردازم ای دیو چشم
باز رخصت داد انصارش	تا شد ندش بر یکی بر جای	گفت عباس قناده آن زمان	کای رسول مقرر کون و مکان
حق ذات قادر قیوم فرد	که ترا بی شبهه بر حق بخت	آنکه کرد رخصت دی هم ایزد مان	تبیح نه پیش بروی کافران
که بفرمای تو با چون آتشیم	هم کون شمشیر بران بر شیم	تا آنکه او باشد ز دینت بر کشت	هم در انجا می کشمش پاره پا
گفت پیغمبر کای دولت فرد	ی فرموده خدا انیم منور	بعد از آن یکیک بجای خویش	باز کشته آن گروه سر فرار
گفت تا قل روز دیگر تلخ عیش	آمدندش نزد ما قوم قریش	بس بگفتند آن قریش بدکان	کای که گروه خیزج با کیزه جان

آنچنین دادند مارا شب خبر	که شمارا خاطر اینست ای حشر	که محمد را ز مادران کنیند	بس بحرب مابوی سپت کیند
میچکس ز اهل عرب در ملک	دو ستر از ما باشد از شما	چون چنین باشد چرا جنگ آوید	خویش را و ما مه شک آوید
که بر این سید ای کرده مستبر	تا که ما را هم ازین باشد خبر	از میان ما که وی مختصر	که نبود از پست ایشان خبر
بر سر برخواستند از زمان	بس بگردند ای عجب انگار	بس همه سو کند خوردند از	که نذر عیش خبر مایع ازین
چون می گفتند این بی اشتبا	تا میگردیم اندر هم نکجا	بس بر فشدش قریش تا قبول	پیش عبدالله ای بس ل
ز ویر رسیدند احوال و خبر	بس همان گفتند با او سر	گفت عبدالله کین کار پیش	کار بازی نیت ای قوم قریش
آنچنین پست که او هم رازی است	بس بزرگ و نکار بازی است	قوم من که چه یک یک پی کنند	ای صورت پست آخر کی کنند
من ندارم از چنین پست خبر	بس همان گفتند با او سر	چون قریش گفتند شنیدند	باز کشندش از آنجا جلد
کتاب نامه گفت چون قوم قریش	ای عجب برخاستند از روی طیش	خوایسم و خلی کنم در آن میان	تا بپسند حال و کار خود عیان
بای جا بر کشتم من بسیار	سید مایی و مشهور حجاز	آن قدر قدرت نداری بکار	که تو اگیری جرنل این جوان
آن جوان شنید از من این سخن	نعل خود انداخت در ساعت	گفت نعل من بیوش ای پاک	تا یکی از نعل میگوینی سخن
گفت بوجا بر کای بگیرد دل	کین جوان باشد کردی تخیل	که بر رفت از پیش آوازده	باز خوان و نعل او را بازده
گفتش باشه کین نعل از نیاز	چون مراد او و خوام داد	که نعل این راست آمد	که و خوام من بقی او را
بس بر فشدش خلافت از من	بدر آن تا خود چو پیش آرد	را به شرب مادر برد ایتیم	حال پست جمله پنهان دیم
<div style="text-align: center;">مرایات ابن اسحاق</div>			
این اسحاق آن سرائل قبول	آنچنان کردند پست با قبول	حضرت پسر آفرین	ما قل اقوال و افعال بول
گفت چون انصار از حسن قبول	خویش را مشغول طاعت کیند	از پسر چون که رخصت یافت	داد رخصت نو منار آن زمان
تا سوری یرب همه حجت کند	در مدینه پیشکی بوسله بود	یک حجت کرد آن نیک	یکیک پنهان می بشتافت
اول آنکس کو می حجت نمود	پکان حجت بگفته کرد	بس ز حبشه سو که بازگشت	پیش از پست یک سال تمام
دان در آن پیش بی گفت			چند روزی بانی مرازگشت

چون ازین

چون ازین دید و بیک از قریش	باز بروی شد بنایت تلخ عیش	مضطرب بود اندر آن اندک	تا رسید او را بنا که این خبر
آنکه بعضی از زمره انصاریان	گشته اند از جان سلمان گمان	چونکه آن مطلوب در انصاریان	بس پیش روی چشم خود شفا
علت ضم چون که جنیت بود	جنس را با جنس خود بست	عامر این ریده آن نکو	بازن خود کرد و حجت بدازد
و آن زن صاحب کال نیک	بود لیلی بنت حتمه نام و	باز عبدالله حجتش آن با کرد	با برادر خویشین حجت نمود
بعد از آن اصحاب پنهان گام	پی به پی کردند حجت التمام	ماند اندر که حضرت ای عجب	اشطار و وحی کردی روز و شب
یک مسلمان در همه مکه نبود	که ز دست کافران جان	هر که بود از مؤمنان در مکه	بود از کفار و در ریخ و کدانه
غیر بوبکر و علی مرتضی	که نبود این مرد و ایشان را	مؤمنان در سختی و اضطراب	هر یک از نوعی دگر اندر غذا
حال ایشان که میگویم با تو	دارم و درم که میگردان	چونکه صدیق آنچنان دید	کرد از حضرت بی رخصت طلب
تا که چون دیگران حجت کرد	می دادی رخصتت خبر البر	امر فرمودی بصبر مصطفی	که رفیق شایدهش باشد ترا
تو کن تحسین ای صدیق من	که ترا باشد رفیق بی سخن	این طبع را بود بوبراز و فنا	آنکه باشد آن رفیق مصطفی
چون خیال آن داشت این طفل	ای زسی دولت که بدید	هم بوش ای جان من که تو کی	تا تو هم در غایت محنت سی
ز آنکه در مشوبه لیل و نهار	پد قی فرزی شود در روزگار	حمت عالیت اگر باشد اما	در دو عالم بای ای درویش کام
قربت اندر ربت محنت دهند	معتش هم در خور ربت دهند	که تو هم در محنت عالی سی	بس بمقتضای سر حال سی
اوستاد ملک جهان دولت	میرساند در خور محنت بتو	که جهان کرد و ربت قربت	اولا میدان که محنت بایت
هر جمت رستی ای مرغ بلند	رو به بالار بردان خود را بند	می نکرد فیض بی پایان	که اندرین جمل شایع نامکوت
چون توان خورشید آفرین	هر یک ذره جراباشی تو پست	چون ز دریا میتوان دیدن	حیف باشد قطره کردن در حوال
که بر این سخن پنهان شوی	قطره بگذاری سر دریا شوی	جان فدای آنکه تا اودم زند	در دی کون و مکان بر هم زند
دل ببرد از دو عالم مرد	جای خود سازد بهرج وصل	در ره او و اناندا و هیچ	بگذر ازین آستان هیچ
باز که داند غیرت او شست	نی بد و نیک باز ماندنی شست	هر چه اندر وصل جانان آفت	که رشت جاودانست آن

خالق من ممتی دارم تمام	در خورمت رسان جام بکام	سرب این و آن فرومایه را	شربت وصل توی باید مرا
حالیا از شوق جان و شربی	تا از آن یابد دل من لذتی	بس ز شوق این و آن مطلق	قطر سیان در بحر مستغرق شود
خالقا از سوز جانم آگهی	میتوانی داد اگر خواهی	من ندارم غیر توای کارسای	فضل کن در لطف خویشم کار
معاونه نمودن با برقصه			
چون بیدند آن قریش بخیر	که محمد را بید آمد مدد	هم مدد از غیر که یافتند	در مدینه یکبک بشتافتند
شد یقینشان کامل اسلام از	راست بگرفتند کجایی بخود	شد یقینشان کان کوه جاف	خوش توی خوانند کشتن روز
زین جت انصه آن قوم فضل	خوف میکردند از بحر سول	چون سمیدند کان عالیه ق	میکند پوسته بجزت ربارق
تا بقوم خویش پیوند روان	دور کرد از کوه جاف	بس صنادید قریش پر نفق	آزمان کردند جمله اتفاق
بس مدد در از اند آمدند	بس بشان مصطفی شوری	خیزای دل که بدینی روبرو	از در و دش شوی دیوان
از در و دی مصطفی را بدکن	چار طاق دین خویش آباد کن	از در و دی سینه را پر نور کن	شاد گردان جان و شیطا کن
از در و دی جان خود معمور ساز	دیو ملعون از بر خود دور ساز	از در و دی کن شام جان قوی	تا بری پی در رموز معنوی
باز مرغ جان خود را چنده	خوش چراغی در درون سینه	چیت خوشتر از در و دی مصطفی	تا شوی مشغول آن ای باو
خالقا توفیق جان داده درود	بر فروز اندر دلم شمع شود	آبود واجب درود انداز	بر تو پا شان فیض فضل بی نیای
تا که باشد لازم خورشید نور	از در و دی باد جانم حضور	تا بود شیطان ز رحمت بی نصیب	باد رودت باد جان من قریه
بر نفس سجد تحیات و سلام	باد بر روت ز فرد لاینا	جان نوری تا ابد خاک تو با	استغیض از جوهر پاک تو با
فصل چهارم در ذکر انجمن در سالها و در وقت شب و روز			
فصل اول در بیان فضیلت			
مرحبا ای عزیزین باد بچار	بوی از خاک سرگوش پیا	مرحبا ای خوش نسیم کوی یا	بر دل فشان ناله مشک تیا
مرحبا ای خوش نسیم کوی یا	خوش معطر ساز جان ز بوی	غیر افشان میرسد باد سحر	کو یا کرده در آن در گذر

عزیز افشان میرسد باد صبا	درفس دارد مکر مشک خطا	خوش سپر آمیزی آید شمال	درفس دارد مکر بوی صال
کرده از خاک درش هیکلش	کشته زان خاک درش شکش	یارب این باد عزیز از کجاست	وین نسیم روح پرور از کجاست
کو یا باد خاک کوی اوست	یا نه با او غیر کیسوی اوست	یا که بوی نافه مشک خطا	یا نه بوی فیض بخش مصطفی
این نسیم از خلدی آید مکر	یا که شسته بر در خیر البشر	ی وزد این باد از کوی	یا نه دارد در نفس بوی سول
این دم عیاست یا با صبا	یا که با او خاک بای مصطفی	ی وزد این باد از کوی	یا نه دارد بوی آن غیر شربت
این نسیم فیض بخش از جنت	یا نه با او بوی عالی حضرت	آنکه خاک بای او روح جان	هر حرمت میکشند در چشم جان
و آنکه خاک بای او روح الا	کرده اندر دیده عین العین	و آنکه کوس فتح او کوپا	بهر نند از چادر برچ لاسکان
قدر خاک پای آن صدر کبر	شده ز لاقسم بند آشکارا	با وجود نقوش عرش مجید	که جبر رفت یافت گردانید
بس که غلطان شد بر عرش مجید	تا که زیب از کرد غلبه تو دید	عرش رحمان زیب از زمین تو	زین و زمین از کرد غلبه تو یافت
یا رسول الله جانم شاد کن	بس بلطف خود مرا ابد کن	تا شمع پیوسته جان جان شود	مدح و ذم نزدیک من یکپاشی
فی ز شام کسی کردم غنیم	فی شوم شاد اگر کندم آفرین	یا رسول الله بمر کردگان	دست من گیر و ازین و آن
جان من زار شاد خود در نور	تا آنچه بد باشد مرا ز آن دور	زین جان پیوسته از زمین تو	زینش از خاک غلبه تو باو
معاونه با برقصه			
وی عجب از ملک سری عنود	بی تکلف سی و چار سال بود	لیک از ملک مرقل رو نیم	بود ز سالش که شسته ای زین
رخصتش چون داد در جنت خدا	انجمن فرمود اندم مصطفی	که من اندر خواب خوش دیدم	آنکه بجزت کرده بودم پیکان
در زمینی کانه را بجا نخل بود	و آن زمین در چشم فرخ بخش بود	الطن چنان بود آن زمانم از قدر	کانه زمین باشد تنهامه یا حجر
فصل دوم در بیان فضیلت			
لیک ایندم کشت تحقیق تعین	که ترقی مینماید مصطفی	هر زمان و بیش زیادت	خلق را میل عبادت میشود
چونکه دیدند مشرکان بر جفا	میروند اندک در شربت ان	مشرکان هم در زمان بر جفا	خانه دل را کین آراشد

این کعب قرطی آن سلطان دین	کرده این شل از سر صدق	آنکه در جمع آمد آن مشرک	بر در سپهر آفرین
بس چنین گفته کا حیدر نیر	اینچنین کرد و دعوی در	آنکه کرباسن شاپیت کینه	ترک ازین ادیان و این کینه
خویش را یا پیدایم در طب	عم عجم آریه در کفم	در خلاف این کینه ای مردمان	قتل خواهد به شما را پیکان
بدگشتن نیز در روز قیام	سوخته کردید در دوزخ	چون پیر این شنید از شرک	بس برون فرمود از خانه
یک کف خاکی گرفت از زمین	گفت آری من میگویم چنین	بعد از آن آن خاک بر ایشان	کرد حسرت بر رخ ایشان
سوره تیس میخواندی خوشی	میزوی بر جان ایشان آتش	چون رسید آن در و هم لا پیر	بی سحر گشته آن قوم نکون
جان ایشان شد پر از غضب	نا محمد را ندیدند الجب	چشمهای آن لعینان کور شد	تا رسول الله از ایشان دور شد
ای عجب آن خاک بر سر کرد	گشت روز بدر گشته آن	مصطفی چون کار بر وی	بس از آنجا هر کجا میخواست
والعجب پیدا شدند آن کرام	که محمد رفته در خواب مان	رفت شخصی نزد آن قوم خا	گفت از اینجا خود بردارید
گفت میجویم از اینجا مصطفی	تا ز نیم او را به شمشیر جفا	گفت آن شخص شاد و روان	وز خردای مدبران پیکان
مصطفی دیر بیت تا آمد به	بر شما بگذشت آن عالی کهر	یک کف بر خاک آن عالی نشا	بر شما افشاند و خود رفت از میان
ریخت خاک عجز بر فرق شما	بس شاد بودید کور و مبتلا	گر نذارید این سخن با و را	بگریه این خاک بر فرق شما
هر که امین دست آوروشن	بر سر خود دید خاک آن کبر	بعد از آن رفته آن قوم از حنا	تا بنزد خواجکا مصطفی
بس بدیدندش علی خنده بود	بر حضرت را بخود پیچید	بس جان پیدا شد او مشرک	گوست الحق سید کون مکان
بس چنین گفت با هم زاضطر	که محمد بیت اینجا خوش بخوا	چون که حیدر این سخن شنید را	گر کشیدش بر دوش بر پای خوات
خون قریش او را بدیدند ای	مضطرب گشتند بر رنج و تعب	بس چنین گفته حال آتش	که غنیم ما از اینجا رفته است
راست گفت آن شخص بالله العظیم	بعد از آن رفته آن قوم تنم	فصل دوازدهم در بیان	
واقعی گفت آن گروه امین	کانه از انب کرده بودند	بود بوجیل و حکم عقیده	نضر و حرث و باز امینه بخیر
این جنطل ز معطی اید	باز ایتی خلف و دیگر بولس	بس بنییه بس منبه شد تمام	سیرده بودند جمله السلام

چون علی دیدند بر جای رسول	در آن رسیدند کجا میخواست	یا علی با ما کنون بر کوی ما	تا محمد اندر این ساعت کجا
سر رضا فرمود کای قوم عدو	ی ندانم تا کجا رفت است	بس گرفتندش زمانی ترضی	جس کردند و زدنش از جفا
چون ندیدند آنچه میبند	بعد از آن بس دست از وی	تشنه را تا مت میل آید	باد جانم تشنه آب درود
تا عرض است بر جو قیام	فصل دوازدهم در بیان		
آن محیط مرکز علم الباقین	آفتاب مطلع عین الباقین	منظر اسرار تو جید خدا	ماه اوج فیض یعنی مصطفی
عایشه آن کوهر درج لعین	نقل کرده در بخاری انجین	گفت من سرزنه مادر نبی	بیز مسلمان می ندانستم در
لیک سر روزش صباحی با	آمدی در خانه ما مصطفی	وی عجب چون اهل اسلام از	یافتند از مشرکان ریخ و عنا
کرد بجزت زین جنت بگویند	در زمین جبهه از روی تمیز	چون رسید القصد در برک العنا	این دغنه دید آن عالی شاد
این دغنه بد بزرگ قوم پیش	چونکه او بگوهر را پیش	گفت ای بر بکر میل تا کجا	نزد ما بگری حال خویش را
گفت بگری ایمن رسن	کرده اندم قوم از کمر برون	در سفر و کرده ام ای بونا	تا خدای خود پرستم در سفر
این دغنه گفت ایشان چون	مثل تو از شهر کی پرو کن	تو که داری خصلت نیکویی	در نکویی نیست مثل تو کسی
باز کرد و گیر در کمر قرار	ز آنکه میگیرم ترا من در جوار	در جوار من بگر کن نش	بس خدای خویش در آنجا بست
این دغنه با ابو بکر از زمان	باز نوی که کردیدش را	این دغنه بس ز روی طیش	رفت و دید او جمله اشراف قریش
گفت آخرای قریش نامور	من نمی بینم جو بگرش در	او چرا از کمر پرو می کنی	من ندانم کین شما چون می کنی
من کنون بگر فم او را در جوار	در جوارم گیر آن اینجا قرا	داخل با وی می سازید از قرا	تا بحال خود بودای مردمان
بس بدو گفته اشراف قریش	کای بزرگ قوم وای بگری	تو بگو بگری بای بگریه جان	تا پرستد او خدای خود خان
بس سازد دین خود را شکا	با خدای خویش باشد در کنا	ز آنکه چون دین اشکارا	و خود را مرد و اندامیکند
می فتنه زان فتنه در اولاد	حال ما اینت بشو ما	او کند آزار خویش تا ابد	و ز ما را نیست با وی هیچ کاه
تو بگو تا دین سازد آشکار	بس بگر آن لخطه او را در جوار	چونکه این دغنه این صورت	رفت و با ابو بکر کبر باز گفت

گفت ای بوکر بنیان دازین	در جوارین در اینجا می نشین	مدتی بوکر در مکه دگر	در درون خانه می بردش
روز و شب در طاعت پرورده	بود بنیان و نمی کرد آشکار	بس ز ناک کرد بوکر از قضا	سجده خوشتر در خانه بنا
بس در آن سجد نشسته آن	خوش میخواندی کلام کرد	روز و شب از روی اخلاص	بود در تسبیح و تهلیل و نماز
فارغ از خلق جهان باداگر	خوش بطاعت عمر میبرد	ناکه اولاد و زنان مشرکان	مطلع کشید القصد بر آن
چون ندیده بود مثل آن کسی	ز آن تعجب مینمودندی بسیار	چونکه میخواندی کلام کرد	محبوبان می گریستند ز آن
چون چنان دیدند اشراق	گشت ایشان از این روی خوش	بس بر سیدند بر اولاد	که مبادا دین او گیرند پیش
بس فرستادند پغای عجب	سوی این دغنه کای میبرد	ما ابوکرش بنوبکند آشتیم	در جوار تو مقدر داشتیم
ناکه در خانه خدای خویش را	می پستند کی کم وونی شرا	این زمان کرده خلاف شرط	می پستند آشکارا او خدا
ما از آن اندیشه داریم این	که بگفته او فتنه اولاد ما	که شود راضی گردین بنیان	ترک ازین اطوار و این کن
از برای خاطر ای مهربان	ما در مکه بدیمش امان	و تو برده جوار خویش کن	تا نباشد در میان ما سخن
ما میخوانیم که پروان کنیم	در جوارت آخر چون کنیم	ما جو ما دام اعتبار تو کنیم	بس جرا خضر جوار تو کنیم
ما میخوانیم آن چنین کردن	که خدای خود پرستد طاعت	کی گذاریم ای بزرگ نایب	که خدای خود پرستد آشکار
چونکه این دغنه بشنید این سخن	شد بر بوکر کای شیخ زین	اینچنین کردند پیغام تو پیش	دین خود بنیان کن ای پاکیزه
گفت بوکر ای بزرگ انجمن	کردش رده جوار خویش	از جوارت زود پیروان دم	در جوار حق کنون راضی دم
مصطفی در مکه بود آن شمع جان	گفته بود آن شمع جان با	که مرا بنوده اند الحق عیان	آنکه بگفت کرده بودم پیکان
در زمینی کانداز آنجا نخل نو	جانب او ارض منکستان نو	بعض ایشان چونکه بشنیدند	بر مدینه بگشت آوردند
اهل حبشه چون شنیدند این	آمدند از حبشه با شربت	ای عجب بوکر آن شمع شود	در نهانی ساز بگشت می نمود
مصطفی فرمود کای صدیق بن	صبر کن شاید که رب العالمین	رضتم فرماید ای ثابت قدم	ما و تو باشیم در بگشت هم
گفت بوکر ای مراجع تاج	ما درم باد افدایت هم بدر	ای گرفته مرد و عالم شربت	باز کوتا مست میل بگشت

بس چنین فرمود خیر المرسلین	آنکه آری باشند امید این	بس توفیق کرد بوکر آن زمان	تا ز تقدیرش چه پیش آید روان
داشت دو مرکوب با عز و شرف	چار ماه القصد داد او را	تا قوی گشت و بنایت رسوا	آن دو مرکوب گزین شاه سوار
تا که آن روزی بگم داد	در میان روز گفت این چنین	آنکه اینک سید کون و مکان	ستر سر کرده می آید بخان
عایشه گفت در آن وقتش دگر	نامه بد نزد ما خیر البشر	چون ابوکر این شنید از جای	کرد جای مصطفی در خانه راست
گفت تا جانت از دل چاکرم	هم پدر بادش قداسم مادم	اندرین ساعت شه عالی صفت	آمده باشد برای مصلحت
خواست رخصت بس در آمد	بس نشست او از صدق و صدا	روی آن یقینش ماند ماه	کرد و ما مش آن دو کیسوی
بر سر او سایه افکند ملک	رقعه محضر از شرم رویش نکند	بس زبان بگشاد خیر المرسلین	گفت با بوکر کای میر گزین
خویش را در قلزم چون فرست	سر کرد خانه بود پیرون فرست	گفت بوکرش کی بیکانه	خیرا اهل تو کسی در خانه نیست
بس زبان بگشاد چون فرست	گفت با بوکر کای بیکویر	داده اندم اذن ما بگشت	وز زمین که هم رحلت کنم
گفت بوکر ای شه صاحب قبول	ما هم باشیم یانی یا رسول	چون پیر از ابوکر این شنید	گفت آری ما هم خواهیم بود
بعد از آن بوکر گفتش یا رسول	زین دو مرکوب تو یکی ساز قبول	گفت پیغمبر کای صدیق بن	ی ستانم که تو بتانی سخن
عایشه گفتا بوکر دنا اتفاق	در زمان کردم من ایشان را	دادم ایشان را زاده و زن	تا کند بگشت شه عالی نشا
باز اسماء ابوکر از وفا	پار کرد الحق نطق خویش	پار ز آن بر سر سفره بست	که فدای دوست باد امر مست
زین سبب ذات النطاقین	گشت او را ای عزیز من	بس رسول الله با بوکر یار	در زمان رفتند ز آنجا سوغای
چونکه با صدیق دولت یار	با رسول الله یار غار شد	لذت تو جید چون در غار یافت	ثانی اشین از مانی الفار یافت
چونکه اندر غار با وی یار	یار غار و یار یار غار شد	می ندانم تا که آن امر یافت	که ابوکر گزین در غار یافت
و ایم جان دور از انکار	پرز فیض محراب غار با	آخر الا مرا ندان غارای	حضرت و صدیق بودندش
یک بسر را بود بوکر گزین	عاقل و جلد و کا نادر امین	چونکه شد تا یک پیش آن سر	نزد ایشان میشدی در غار
پیشتر از صبح با صدق حرا	باز سوی مکه میگردید با	آنچنان پنداشتی مکن	که شب اندر مکه بود پیکان

بر چه در مکه شنیدی آن بر	شب بایشان میرسانیدی	کرده بود آواز او بکر العجب	یک غلامی جاک عاقل
در حوالی غار ثور آن ارجمند	بهر آید می داشت کوفت	بعد خشن عامر نیکو لقب	کله سوی غار راندی العجب
بس بدای شیرایش از آزار	بازگشتی هم شب زانجا	جون شب بگذشت آن حال	کوش کن تا بفرخ انم جلا
پیش از آن که آمدنش بود	ای عجب صدیق میر منون	آن دو مرکب کان بهیگر کرد	بهر خود و بر آن شمع شود
داد آن مرد و شخصی را بیکام	و عده بروی کرده آن گنیم	آنکه چون مار شد با شیم از جم	بس شب می بگذشتی پیشم
از پی مای در آرد ثور غار	وین دو مرکب از برای بیا	جون شب بگذشت آن شخص	رفت و مرکب برایش ز آب
تا بود و الشمس و صدف روی او	تا کرد و القیل است و صدف	جان من خاک سرگرمی تو با	فیض جان از روی و از تو با
تا بود لیل ای عجب ضد خفا	روایت عایشه		باد بر ر وحت در و دیشمار
عایشه کشا جو آمد مصطفی	از برای هجرت اندر پت ما	با او بکر آن کرین مستبر	از در پچه باز جسدش بدر
بس بر فتنه اش از آنجا سرغی	خوش تو کل کرده بر پر کار	ای عجب آنت با مرداد کر	بدو و شب پست و مقم از
ست یک قولی که چارم بود آن	از هیچ الا اول آنت پیکان	قابل ثانی چنین کوید خبر	کانت اندر غار بودند تا خر
در سحر از غار پرون آمد	در قدید آن جای موزون	بند از آن بکر میر با و قار	عامر این فمیر نادار
کرد او را در شتر با خود سوار	تا نماید را مشان بیکام	بس شد ایشان در آنجا نگر	عامر و صدیق باخیر البشر
بهت ثلی آنکه ایشان بلی	روایت امام حسن		چار تن بودند آنجا و السلام
و ختر صدیق اسماء کرین	ای عجب کردت ثلی چنین	آنکه خیر الخلق یعنی مصطفی	رفت با او بکر در غار رقتضا
روز دیگر جمعی از قوم قریش	آمدندش بر در ما پر طیش	آمدند و در زدنش زان	من جو بشنیدم برون قدم
بس مرا گفته بین بر گوی راس	تا او بکر این زمان اندر کجا	بس بگفتم من نمیدانم یقین	تا بجا رقت صدیق کرین
بس ابو جهل خپست بدکان	یک طبا بخت زد بروی من	ز آن طبا بخت شد دل من پرا	و او قدا از کوش من کم کوش
چونکه مقصودی نداشتش ز ما	بازگشت آن گروه بر جنا	در دم هجرت ابو بکر کرین	داشت در هم شش هزار آن کین

عبداللہ

جمله با خود برد از روی وفا	می نکرد از بر ما چیزی را	چونکه هجرت کرد بو بکر از وفا	بوقی و آمدش نزدیک ما
گفت با آنکه بو بکر کرین	کر چه هجرت کرد با سلطان	شد مای خویشش بر دشت	بس شاد و خنکی بگذاشته
پیچ می نگذاشته نزد شما	بس را کرده شما را پند	من بد و گفتم که ای پر عزیز	نزد ما بگذاشت او بسیار
بس در آن موضع که بو بکر ای	می نهادی سیم و زر هر روز	سنگ ریزه ریختم بر جای	جانم انداختم بر آن دگر
بوقی و پر بود و پسوا	بس کر فتم دستش از روی وفا	بس نهادم او بر یک من	کشم این جلد ز رست ای نیک
این مرد در دم بود که از وفا	کر دایست ای پر بر ما را	بوقی و شادمان شد زمین	بس تصور کرد کان بکنت
بس زبان بکشد و گشاید	باک نبود کین شما باشد کفا	نیک کرده هر چه کرد آن کین	از خدا باد ای بانش آفرین
وی عجب بو بکر آن بار انضا	بهر ما چیزی نکرد بد را	یک من سنگین او کردم بد	تا که او غمگین نباشد آنرا
مست ثلی آنکه بو بکر کرین	عبداللہ		گفت او با عایشه روزی چنین
کاج میدیدی تو ای نیکو	آنکه چون رفیقم اندر غار	خبر بحث جگر مای در پی	کر ز مای مصطفی خون بچکید
جون ز پایش خون میکشیدی	پر ز خون میشدی از در جان	چون چنان میدیدمش خیر البشر	می بنود از درد خود میم خبر
بای من ساینده بودی چون	جان و دل سرخ و اندوه	عایشه گفتا رسول الله را	می زفته بود حافی پای را
می بودی عادت آن با کان	کر بای بر من نه کرد درون	گفت بو بکر آن کرین ناه	آنکه چون بایار رفتم سوی غار
چونکه اندر غار رفتم در خاک	بود سوراخی عجب و سمنا	کشم از سوراخ دیدن مضطرب	پس بر آن سوراخ نهادم عقب
کر سباده از چنان سوراخ دون	آیدش ناکه حیوانی بر د	چون بدان سوراخ پای من	بس مرا زان جای که ماری کرین
جون کر زنده ما را اندر کار شد	از شقت جان من افکار شد	آنچنانم زان کرند آمد الم	که تو کوی پاره پاره شد دم
داشتم با الله من زان دوست	از کرند حضرت خیر البشر	خرم آن سر که به پای او رو	وی خوش آن جان کو فدای
کاش می من صاحب صد جان	تا بیکجا را و فدای آن شدی	جان بکجا یاد می از بهر آن	تا فدای یار خود سازند جان
کر تو چون بو بکر سازی جان	هم بدم یابی تو فدای یار غا	ای که داری نفس شیطان کین	خیز با یارش بنار دل نشین

یار غاری ترک این اغیار کن	جان نثار یار اندر غار کن	در گریز از نفس و در غار	دست در آغوش کن بایا دل
یکزمان بایار اندر غار باش	یار غار و فارغ از اغیار باش	غار دل را خالی از اغیار کن	بعد از آن بایار و در غار کن
در دل خود واقف اسرار شو	گر تو یار غاری اندر غار شو	گر زنده در غار دل یار شو	ی سرخ و دور کن بایار شو
صبر کن که یار غاری مار را	تا بری کج بیند اسرار را	ره بگنجت کی بودی زخم ما	کج بامارت و مستی با غا
نوش دار و جان من بی ترنج نیست	کی کند ما روی کج نیست	یار پیکان زنده بود خوشیش	کج بامارت و بانوشیش
بعد از آن بویگر گفت آن یار غا	آنکه چون کردیم در غار شقا	هم ساعت حضرت خیر البشر	یک درختی خواند و آمد پیش
آن درخت آمد با مصطفی	بس بگردش برد آن غار جا	حاجب ماکت آنجا آن درخت	تا نشیمنش خوشی در برج
دو کبوتر بس فرستادش خدا	تا پاد در دمان غار ما	در زمان کا مد کبوتر بجو با	بر در غاری عجب پخته نهاد
عنکبوت آنجا روان آمد	بر دمان غار کردش جای	چون جوانان قریش دور	شد و تیز و پر ز کبر و پر ز کین
در بر و انداخته باو تنیز	هر کی بر کف کی شمشیر تیز	از پی ماست در کار آمد	پی گرفته بر در غار آمد
تا بجای آمدنش پیش ما	که میان او کرد مصطفی	ی بنودی جز جمل کز ای	می پلیدی جانم از درو طلب
بعض ایشان بر در غار آمد	کار خو و جسته و پیکار آمد	چون نظر کردند در غار از	دو کبوتری بدیدند العجب
که بر آن در پخته بنهادند	بال بر آن پخته بکشد و بند	چون بدیدند او کرد و آن حال	باز کشندش سوی یاران
بس برسیدند ایشان توأم	که دیدید آخرش در غار با	بر در این غار کفشد این زمان	پخته بنهاد و کبوتر پیکان
چونکه ما کردیم در پخته نگاه	شد یقین که نیست کس آنجا	چونکه سپید آمد و از نشان	گشت معلومش که حی جاودان
کرده ایشان را حمایت ای عجب	و آن حمایت را کبوتر شد	بعد از آن بوجمل شوم تیر جا	یک منادی کرد در کمر و آن
تا کند اعلی و اسفل این ندا	کا که احمد آورد نزدیک ما	یا نماید راه ما را سوی او	صد شتر بدیم او را پس کما
و آنکه بویگر آورد هم سوی ما	هم کشیش صد شتر آورد عطا	سر که احمد یا بویگر آورد	صد شتر از نزد ما پیشک
سر که آورد نزد ما این یاقین	صد شتر بدیم او را در دمان	یا غی قومند و طافی تبار	کفیت که ما را در دمان نشان

میکنند

میکنند غریزه کرد تلف	وین منادی میزدندی هر طرف	بس کبوترستان که زین بس	خلق می کشند ما را و طلب
بدلجی یک قایق بدی شناس	که غلط او را بنودی در قیاس	از پی ما برد و کردنش روان	تا پی ما برد و کبر و پیکان
والجب آن قایق نیکو عیا	راست آمد در بر ما سوی غا	بر در غار آمد و شورید بخت	س نشت القصه بای آن
بول کرد او قایق آنجا در نا	بول او پیش بول آمد روان	بس زبان بکشد آن قایق	گفت والله ای جوانان قریش
آنکه مطلوب شما زین غار را	سپنج نکه شست کشیم با شما	از قیاس پی که ایشان شسته	پیکان را پنجه یک نکه شسته
پی رسانیدم سوی مطلوب	پیش ازین من پی نمیدانم	اندرین مطلوبتان کزین	با درین غارست یا خود هیچ
چون شنید این قول بویگر زین	شد ز قول قایق آدم غین	مصطفی فرمود کای صدیق	ای مدام اندر پی تحقیق من
می شو غمگین که در هر جا بود	تو یقین میدان که حق با ما بود	گفت بویگرش که یا خیر البشر	سر کشندش پیش پای خود نظر
پیشگی ما را بیندش عیان	چون باشم من غین ای پیکان	در جوابش گفت شمع این	کای بصدق خویش یار غار کن
چیت ظن تو دو کس را بر ما	که سیوم شان کس نباشد جز خدا	آنکه مان آورد است بخا	هم بفضل خویش دارد مان
چون خدای کرد کار حی فرد	شر آن شومان از ایشان	رس رسول الله شمع اصغیا	کرد از بهر کبوتر این دعا
از دعای مصطفی محبت	گشت واجب قتل ایشان را	زان کبوترهای که پیکان	باشد ایشان را حرم دار الاله
زان دعا کشند آنها محترم	و ایما کردند در کرم	چونکه شد در امن ز ایشان	یا فدا ایشان امان نیز از خدا
مصطفی از حکم حی لایوت	نهی فرمودش ز قتل عنکبوت	گفت ایشان لشکر خنده بس	قتل ایشان را مناسب نیست
بس سر روز آنجا ماند العجب	تا نشندش خلایق از طلب	روایت ابن عباس آنکه مادر غار بودیم العجب می در اندازندی پسند ما چیت نطنت ای عزیز با آمد الحق بسوی غار شور	
خادم سنت انس آن کرد	این روایت کرده است از غار	کما پنجهین فرمود بویگر از نظر	آنکه ایشان کر نظر در پیش
بس بکفیم با رسول الله من	کای وجودت شمع جمع این	در دو کانی ایشان را و ثا	حضرت و صدیق چون از غار
تمت حکایت			

گفت صدقیش که یا خیر البشر	اذن فرما تا روم من پیشتر	نمازنده یاد رنده تا بود	رخشان اول نصیب من بود
ای ترا مردم جو من صد جان فدای	اذن فرما تا روم من زیاده	بس بیازم جان برای جان تو	بس کنم خود را فدای جان تو
گفت پیغمبر که ای در صدق پیش	اذن دادم من ترا در پیش	خونکه اذن از صدق باوی	یار غار اندر درون غار
اندر و غار بس تا یک بود	بس بدست او احتیاطش کنی	سر کج دیدی ز سوراخی نشان	کردی او حکم بجایم پار آن
پای بر پی حکم نمودی رختها	تا نماد از جامه اش خبری بجا	چون نماد از جامه اش خبری	باز پیدا گشت سوراخی در
شد از آن دیدن بنایت مضطر	بس بر آن سوراخ نهاد او	یار غار انکاه گفت ای مصطفی	راست کردم جای در غار اندر
بس رسول الله اندر غار شد	یار غار خوشیش را پاشد	یار غار خوشیش را اگر شاد	باده شوقش ز جام لطف داد
صبحدم گزین این ز برین	می نماد از زنگی شب گزید	خار و روشن گشت و حضرت	یادم را صدیق اندر بر بندید
گفت ای صدیق من بر کورا	تا درین شب تو بگر جایی را	یار غار این چه که از حضرت	سر بر احوال باوی باز گفت
چون ز صدیق این شنید مصطفی	دست برداشت آن زمان گفت	در قیامت تو مرا با یار غار	ای خدای پاک در یک درج
در زمان وحی آمد از فوقی	کین دعا کردیم از تو مستجاب	ما ابو بکر ترا برداشتیم	با تو در یک درجه اورا داشتیم
در نگر در صدق صدیق ای سر	بعد ازین در وی کان بند	آنکه اندر درجه پنجم است	هم تو خود کو تا که از وی برتر
سر که ایمان نادر در قول رسول	کافرت و نیت ایمانش قبول	با پیغمبر چون یک درجه سزا	که خلیفه بعد از او باشد روا
رو تو ای شیمی که چیست کرد	چون یزیدت چشم جان بپوش	اما نکرده ای از نقب تو بری	کی سر مویی بوحده پی بری
خالقا جان مرا بر نور ساز	نقل کردست از مشایخ اچنین	آنکه چون قوم قریش چنان	میشد ندی پی گرفته مصطفی
واقعی آن کلین باغ یقین	تا رسیدند الحب نزدیک غار	بود در غار از قضای لایوت	ای عجب دیدند چنان عینکوت
میشد نداندر پیش پیکار و با	عینکوت این غار بسته خانه	او نزاده بود از مادر کرد	کاندر اینجا خانه بسته جان
بس چنین گفت پیش از مصطفی	باز سوی مکر دیدند با	نفتلی و بکر از اسمانیت ز می	

داده اسما ابو بکر این خبر	آنکه چون در غار شد خیر	بس ندانستند چه پیکار شد	آنکه ایشان را چه حال آمد پیش
تأشبی از شب مکه بر ملا	جن بصوتی خوب میدادش	خوش با و از این ترغیم می	آنچه که خلق مکه می شنود
از پی آواز رفتندش بسی	لیکا خرمی ندیدندش کسی	ز اسفل مکه چو این صورت	بس با علی رفت و آن هم می
معنی آن نظم کوجن میسود	حق دلد آن دو رفیق پاکدین	ذکر این آیات و امر قصه	بشنو از من تا بگویم کان بود
این جهان و آن جزای بهرین	گاه وقت آب و کاه می نشین	این روایت کرده است ابن	کجوشد از غار پیرون
لیک این سعد گفته آن رفیق	یک شب چارم بد اول از بیچ	کبرون فرمود پیغمبر ز غار	لیک اصح اول بود ای با و تا
در تن من تا ز جان باشد	یک زمان غافل مباد از یاد حق	تا بود جانم بد و خورسند	با در و دم روز و شب پوند با
خیر تا ابلیس را تا بی دم	باغ دل را از در و آبی میم	تا بر و پید از در و مصطفی	در دل ما کلین صدق و صفا
بس کل اخلاص در بار آورد	مرغ جان در ناله زار آورد	بس دماغ جان قوی کرد آن	پی برد زان بوبرج لک
لا مکانی کرد این جانم	فیض یا بد از دم گرو پیل	ساقیان عشق از جام حال	در دمندهش جام شوق و ذوق
تا شود زان جام جان از جود	بس از وی نام ماندنی شد	از دوی یکسر بر آن عید	تا پیروز وی ماند و السلام
تا بود بر وی من کرد تو بام	داروی جان و دلم در تو	تا بود حقیقت حق را دوام	با در و روح تو صلوات و سلام
تا بود مشوح باب فیض و است	ای عزیزان مست ثقلی چنین	سر ابو بکر آن بزرگ پاکدین	از پدر من ای عجب زنی خرید
از برای عازب پاکدین	با من آرد سوی خانه ای	گفت رخصت ندیم الا از ما	که ز حال مجرم بدی نش
بس بد و کشتا بر را گو کزین	من نخواهم داد رخصت را	چونکه بوی بکر این شنید از ما	بر کشودش آن در درج سخن
حال حیرت تا کنونی سر بر	آیدیم از غار پیرون	یک شبان روز از زمان چون	تیز را ندیم اشتر از ابرام

تا که کشیم از زمین مکده	جان مادر من ماند و در خون	روز دیگر چون که پیشین در	آب کرم بس بار و آور
تن جو نیز پایی خسته بود	بس زمانی میل آسایش نمود	سایه میکردم آن ساعت	تا فرو و آورم در آن شاه عز
دیدش از دور سنگی بر آن	بس ماناعت نمودم قصد	داشت اندک سایه آن سنگ	ساختم در سایه جای مصطفی
بس فرو و آوردم آنحضرت را	تا که آسایش نمود او بکرم	چون که حضرت شد در آسایش خوش	در تر و آوردم چون آتش
در تر و آوردم مرسور و آن	تا که شرطت احتیاط اند	چون که کردم هر طرف بگرد	تا که کان یک کله دیدم کوه
رقم استفسار کردم از شما	آنکه این کله کرا باشد عیان	کشش این کله بود آن فلان	بس من او بشناختم اندر زمان
گفتم ارشیت بود ای شیر شمشیر	پاره بر من ای راجی بد	مهربافت کوه سفیدی زان	در میان پای بگرفت آن شبان
خاکش از پستان برافشانید	بس بدوشید از سر شوق	را حتم زان در دل آمد در	در نیم آن در قدح تا سر
بس قدح برداشتم من از ف	بردم آن دردم نیز مصطفی	بس قدح بستد زمین حضرت	بس بنوشید از قدح آن شیر
بس چنین فرمود وقت رفتن	فی دم اپنجا یک منبشتن	در زمان کشیم بر آستر و	بس بر اندیم آستران را و
وی عجب اندر پی ما کیان	کرده هر سوبی طلبکار و	تا بد آنجا بچکس ما را ندید	جز سراقه مالک آن میر
کز پی ما او می آمد سوار	تا بماند یک شد آن مرد	گفتم آخر یار رسول الله	سوی ما اینک رسیده دشمنان
اینک اینک میرسد طالب علم	بس زبان بکشد و شایسته	بس بگفت غم مخور ای یار	ز آنکه با ما هست لطف کرد
غم مخور یار غار با وفا	ز آنکه حق با ماست چون	حسرت کردم بعد از آن گشتی	باز چون من در عقب کدم
بس بدیدم کز سراقه تا بجا	بود یار و نیزه یا کتر	بس سراقه تاختی بشیر	نیزه در کف در میان شیر
چون من آن حالت جان کن	بس بجای خورشید بگسیدم	بس مرا چون دید کریان	گفت کریان از چه ای یار
کشش با الله ای شمع ز من	که نمی کریم برای خویش	بل بای تو میکریم عیان	که مباد قتی بدست دشمنان
بس زبان بکشد خیر المکرین	گفت ای دارنده دنیا	تو بر چیزی که میخواهی تمام	می کنی او را کفایت و السلام
چون که این فرمود خیر المکرین	دست و پای اسب او شد	دست و پای اسب او حکم	اسب از آن موضع نیترش

بس فرو و آور

بس فرو و آوردم ز اسب خویش	با محمد گفت کای با کیز تن	شد یقینم کز توست این فعل	بس دعا کن تا از بین یابم خلا
تا که با تو نیکی بچد کنم	و آنکه آید از پی تو رو کنم	بس نشان بردار تیری بر من	تا جویابی کوه سفند و آستر
سرجه تو خواهی فرا گیرش آن	ز آنکه بد منت جو بدی این	کوه سفند و آستر در زده	بال و عظم بیشتر از هر کسیت
ای محمد تیر بسز و برو	سرجه خواهی ز آن فرا گیر و	گفت در دم صاحب معراج	که بحالت میت ما را احتیاج
بس دعا فرمود در دم مصطفی	تا سر او شد خلاصش از	چون خلاصی یافت صاحب	باز از آن راهی که آمد باز
روایت عبد الرحمن			
کوه سراقه گفت گفتا تو ریش	آن گروه کافرو با کین و طیش	کس فرستادند از رحی ما	کاه که احمد یا ابوبکر از شما
قتل ساز و یا بگرداند	صد شتر بدیم او را و	کر شما این کار را بدینجا	حد شتر باید البته ز ما
چون که این پیغام آمد پیکان	من میان قوم بودم آنجا	تا که کان شخصی در آمد از کنا	گفت در ساحل بدیدم یک سوا
غالباً پیغمبر و اصحاب	که بنایت آن میب و نیکو	میناید کان بود خیر البشر	کاه ندرین ساحل قناد او را کرد
من شما را و آدم این ساعت	تا از و غافل نباشید حاجی	بس سراقه گفت دانستم	که بود تحقیق خیر المکرین
لیک من انکار کردم آن خبر	گفتمش باشند آن جمعی در	کی محمد میکند اینجا گذار	مصطفی با این پیاوش گذار
صبر کردم بکرم آن تا چون	باز راه خانه بگرفتم به پیش	با کیز که گفتم ای نیکو عمل	اسب کن زمین و بر نهان
در پس آن قلی بدار اسم خان	تا زمانی که من آمیم پیکان	بس کیز که کرد در دم	بر آنجا که منش گفتم یقین
بس نهان بر خواستم باینجا	بیشدم تا نزد اسب خشتن	بس شدم فی الحال بر مرکب	بس سرعت را ندیم اسب
چون شدم نزدیک با خیر شتر	اسب من تا که فرو و آوردم	بس فرو و از اسب آنجا آمد	بس به از لام العجب فانی
آنکه می یابم حضرت یا نه	بس کرامت یافتم زان پیکان	بس در کرباره شدم ز آنجا	خوش بر اندم باز اسب
تا جان نزدیک گشتم من	که قزوات مصطفی بشنید	می شنیدم من خوشی آواز	بس نظر میکردم اندر ساز
و العجب آنحضرت حاصل	در ره واپس نمیکردی	لیک بوکر آن امین پاک	در عقب کردی پای التبات

ناگهی اسبم فروشد در زمین	بس فروستم من از بالای	زجر کردم اب را از جیب و	تا بعد زخمه دگر برای خواست
زان محل که اب رفته بد فرو	یک غباری شد سوی جرج کج	بر فلک پیوست از آن گردی	که نیارستم از آن رفتن برا
بعد از آن با نفس خود فانی زدم	بس باز لا مش دگر فانی زدم	در پی آن فال چون شستافتم	بی تکلف نامرادی یافتم
بس نداد ادم بایشان در زمین	تا بایشان در رسیدش پیکان	در دلم آمد فرو و آندم یقین	آنکه پیغمبر شد دنیا و دین
میشود غالب به امر کردگار	نیت مثلش میچسب در روزگار	گفتم احوال قریش آندم در و	سر بر نزدش کون و مکان
که چگونه در پی او کرده اند	بس چنان پیغام هر سو کردند	بس بایشان عرض کردم جزو	پیچ نکر فتنه از آن چه کم پیش
که بر بنیادم زواده پیشان	دست نهادند یکدگر بران	بس بگردم و وصیت آچنان	که نماند دارم ز مردم حال
بس نمودم التماس از مصطفی	که دید خط امان آنکه مرا	در زمان فرمود عامر را که	بهر او بنویس تو خط امان
بوست پاره بس بدست آورد	بس نوشت از بهر من خطی نکر	چون نوشت از بهر من خطی	بس شدندش زان مکان قدم
من از آنجا باز گشتم کامیاب	باد بر حضرت درود پیشار	تا حدوث الحق بود خدایم	باد بر حضرت درود و مدد
میگویی تا کرد این جرج کج	نارینه و جرج در پی پیغمبر		
آن مصفا صوفی صافی صاف	و آن معلی شان علیین مصل	آن کمال آینه آیین جمال	مثل او اندیشه چون فرض
چون ز برج علم کوس عین زده	سکه تو جید بر کونین زده	چون شرک اقرب بر غلین زده	آقاب قوسین از مجالش بر زده
چون براق علم سوی عین خست	هم بد او اولین کونین خست	چون لوی نور دین فراشت	ظلمه کفر از میان برداشته
داده و الیل از سر زلفش نشانی	والفحی کرده جمال او عیان	تا بود اندر سرم شور تو باد	شیع نوری روشن از نور تو باد
خادم حضرت انس آن مرد	این روایت کرده است آن	کامبخش ایشا ز ادر آن ره نمود	کوش کن تا خودی ز آناه نمود
چونکه پیغمبر خوشی در راه خست	راست بود برش رویند خویش	کمل بد بود بکر و خلق هر	داشتند الفقه اورا هر
بود پیغمبر سیه موی و جوان	لیک کس نشناختی او را جان	ناکحان شخصی بایشان در	مصطفی نشناخت شخصی نارشد
گفت ای بو بکر بر کو استوار	گفت کو بات بر سر	گفت بو بکر این که در پیش	و نمای جان در ویش

اینچنین بد داشت آنکس کان	مت اندر ره دلیل راه او	یک بد مقصود بود بکر کرین	ای عزیز من دلیل راه دین
ست شلی بس صحیح ای پیغمبر	از بریده بن حبیب نادار	احسان	از بریده بن حبیب نادار
آنکه پیغمبر سراسر اهل کمال	مرکز آن بر مرغ نکر فتنش	لیک از نام آن شه ملک خود	کجا که الحق ثقال میخود
چون قریش آن زمره در کار	کرده بودندش بر سویی پاک	کجا که با بکر کرین با مصطفی	باز بس آورد گرفت سوی ما
مادیت بدیم اورا پیشگی	دو کرد و آورد و کر یکگی	بس بریده بن حبیب پاکد	اندان صحابا بدان حضرت
تا بریده بود سمره از سوا	ای عجب معناد از مردگان	بس بریده آن بزرگ را کجود	نزد خیر المرسلین آمد فرو
در زمان رسید پیغمبر ازو	کیستی آخر تو نام خود	گفت او باشد بریده نام	چون رسول الله بشنود این سخن
گفت با بو بکر که ما درو	امر ما ای مونس ما سرود	گفت پیغمبر که دیگر ما زکو	از جرقوی ای بریده باز کو
گفت مستم از بنی اسلم یقین	چون رسول الله ازو شنید این	گفت پیشک ما سلامت	ای جوانی و نمان ملاستیم
بس دگر رسید پیغمبر ازو	کز جرجی از بنی اسلم بگو	از بنی سم گفت ای ناهور	گفت سم تو برون آمد و کرد
بس بریده کرد از حضرت سوال	گفت تو کم کیستی بر کوی	گفت من مستم رسول غیب	نام من احمد محمد سپکان
چون بریده این سخن شنید ازو	بس زبان بکشد و گفت ای	من کو ای میدم کای زده	بس خدایی را جزا و در خورد
پیشک و شبه رسول او تویی	سم رسول و تم قبول او تویی	وان همه لشکر که مرا مشن	با بریده هم با سلام آمد
بس بریده روز دیگر با بد	گفت حضرت اگر ای نیکو نما	یک علم تا بنود از پشت روان	در مدینه در مروای پاک جان
بس عمار باز کرد از بریدم	بر سر نیزه بیت آن محترم	پیش پیش مصطفی میرفت	گفت بر من آی ای احمد فرو
یا رسول الله دلم آزاد کن	بس فرو آور من و جان کن	در جوابش گفت خیر المرسلین	کای بریده بشنوا من تو
تا تو ام را گفته اند ای نیکو	آنکه او الحق کجا آید فرو	تا تو ام مرا جاف و آید روان	جای من آن باشد ای با کیز جان
بس بریده گفت حمد الله	یا فیتیم از طبع دین مصطفی	خوش برغت یا فیتیم اسلام	ای بزرگو که و جنگ با جرا
گفت عرو که ز پیر با کدین	با کروی از مسلمانان یقین	از تجارت باز پس گشته	یافت در ره حضرت خیر الام

بس پیوسته اندش زیر بانو
 کریمی زان مرد و تشریف
 مصطفا را با ابو بکر کریم
 کریمی بوثنه تشریف

قصه حضرت محمد بن محمد امیر معبد بن وایره شامی اند

کرده است این چمن نامور	این روایت بی تکلف از	آنکه چون شمع شبتان	آفتاب مطلع ملک وجود
از جفا و ظلم کفار عنود	ای عجب از کون آن بخت نمود	اندر آن راه بدست با مصطفی	عاصرو بوبکر صدیق از نو
بد بسوم این اریق پیکان	کانه آن راه بدلیل راه	بیشند قصه با شوق و طر	تا پنجمه ام معبد العجب
ام معبد بود زین عاقل زنی	به مسافر در آن راهی	خیمه بر بای کرد و شتر	خود به پیش در نشسته مشطر
تا ز سر سویی در آید میمان	بس نماید خدمت ایشان	هر مسافر کورسیدی نزد او	خدمتی میکرد او را بس نک
عاقبت چون سید و حدیب	اندر آن خیمه رسیدش العیب	اندر آن خیمه فرو آمد رسول	ام معبد یافت تشریف قبول
چون رسیدند از برای قوت	شیر و خرما خواستند زان	بس بگفتند ای زن از روی	شیر و خرما ده ز ما بستان بجا
گفت با الله اربدی نزد من	میسانی تان به او می کردی	زان در اینجا ساکن ای حرم	تا مسافر را کم خدمت ز جان
من ندارم جانم از همان	قوت جود چون ندارم جان	یک اسال ای سواران عرب	می نیاید هیچ باران العجب
قطر قوت افتاده اینجا این	باشما گفتیم حال ای مردمان	شمع ایوان رسالت مصطفی	آنکه بادش مرئوس صد جان
چون بکنج خانه او بنگرید	کوسفندی لا غریب داردید	بس زبان بکشد خیر لکین	گفت مان ای ام معبد چیست این
ام معبد گفت ای نیکو سوار	این بود یک کوسفندی رنج دار	بس که پاره و ضعیف است اینچنین	مانده است از کله ای با کینه
مصطفی فرمود که ای پسر	شیر باشد یا نه با این کوسفندی	گفت از آن لا غر تر است این	کرد یک قطره شیر ای از حن
گفت پیغمبر که رخصت ده مرا	ناید و شتم شیر از دای با	ام معبد گفت ای نیکو صفت	هم پدرم مادرم با دانه
شیر با وی نیست ای بارای	رخصت که میتوانی شیر	بس رسول الله شاه از حن	در گرفت قصه پیش آن کوسفندی
دست بر پستان او مالید بان	باز بسم الله گفت آن مردمان	چونکه بسم الله گفت آن کوسفندی	در زمان پر شیر شد پستان
بس که اندم شیر بر روی زور	مرد و بای خویش از هم دور	بس رسول الله یک طرفی کلان	که شود سیراب و بر جوی از آن

بوی بگرفت و میدوید شیر
 کریمی زان مرد و تشریف
 مصطفا را با ابو بکر کریم
 کریمی بوثنه تشریف

قصه حضرت محمد بن محمد امیر معبد بن وایره شامی اند

کرده است این چمن نامور	این روایت بی تکلف از	آنکه چون شمع شبتان	آفتاب مطلع ملک وجود
از جفا و ظلم کفار عنود	ای عجب از کون آن بخت نمود	اندر آن راه بدست با مصطفی	عاصرو بوبکر صدیق از نو
بد بسوم این اریق پیکان	کانه آن راه بدلیل راه	بیشند قصه با شوق و طر	تا پنجمه ام معبد العجب
ام معبد بود زین عاقل زنی	به مسافر در آن راهی	خیمه بر بای کرد و شتر	خود به پیش در نشسته مشطر
تا ز سر سویی در آید میمان	بس نماید خدمت ایشان	هر مسافر کورسیدی نزد او	خدمتی میکرد او را بس نک
عاقبت چون سید و حدیب	اندر آن خیمه رسیدش العیب	اندر آن خیمه فرو آمد رسول	ام معبد یافت تشریف قبول
چون رسیدند از برای قوت	شیر و خرما خواستند زان	بس بگفتند ای زن از روی	شیر و خرما ده ز ما بستان بجا
گفت با الله اربدی نزد من	میسانی تان به او می کردی	زان در اینجا ساکن ای حرم	تا مسافر را کم خدمت ز جان
من ندارم جانم از همان	قوت جود چون ندارم جان	یک اسال ای سواران عرب	می نیاید هیچ باران العجب
قطر قوت افتاده اینجا این	باشما گفتیم حال ای مردمان	شمع ایوان رسالت مصطفی	آنکه بادش مرئوس صد جان
چون بکنج خانه او بنگرید	کوسفندی لا غریب داردید	بس زبان بکشد خیر لکین	گفت مان ای ام معبد چیست این
ام معبد گفت ای نیکو سوار	این بود یک کوسفندی رنج دار	بس که پاره و ضعیف است اینچنین	مانده است از کله ای با کینه
مصطفی فرمود که ای پسر	شیر باشد یا نه با این کوسفندی	گفت از آن لا غر تر است این	کرد یک قطره شیر ای از حن
گفت پیغمبر که رخصت ده مرا	ناید و شتم شیر از دای با	ام معبد گفت ای نیکو صفت	هم پدرم مادرم با دانه
شیر با وی نیست ای بارای	رخصت که میتوانی شیر	بس رسول الله شاه از حن	در گرفت قصه پیش آن کوسفندی
دست بر پستان او مالید بان	باز بسم الله گفت آن مردمان	چونکه بسم الله گفت آن کوسفندی	در زمان پر شیر شد پستان
بس که اندم شیر بر روی زور	مرد و بای خویش از هم دور	بس رسول الله یک طرفی کلان	که شود سیراب و بر جوی از آن

کر بگویم وصف او عمری دراز	از هزاران یک نیارم گفت	جون ابو معبد شنید از زن سخن	بس زبان بکشد آن پیر کهن
گفت با الله کانه ادی تو نشد	نیست جز پیغمبر آخر زمان	اوست دایم کفرشش و پند	سر طرف بوینده در قصد و پند
من میخوام که یابم صحبتش	روز و شب گویم دعای تو	کر مرا توفیق بخشد کردگار	بوکر این دولت پیام در گار
نیز ای دل رو بشی نه کن	بس کدایی از رسول الله کن	مستی از روح پاک آن طلب	کیبیا خواهی تو خاک آن طلب
حلقه کوی رسول الله زن	بر در آن دوست شایسته زن	کر تو ای دل روی اندر ره	پس مردان رو بدان در کفر
این کرمه از کار بکشتاید	و آنچه مقصودست بنمایید	ای فدای خاک بایت بودن	می توانی کردی مقصود من
تو گرمی و رجم ای ذوالجلال	بس در آن حضرت به حاجت من	جو که داند قصد من مقصود من	بی سوالی میدهد مقصود من
تا بر سر گرفته باشد عین من	کوتی از تار و بود جان من	باد حکم دایما این تار و پود	از کمال تحیه ذکر و درود
پس در مردم ز درج لایم	معاونه با بر ختمه سابقه		
جون ز باغ نعت او جان شد	باز کردم سوی کج معنوی	تو تیا سازم ز خاک پای او	بس بر دازم حکایتی او
جون ز که کرد بخت مصطفی	روز دیگر آمد از فیبا ایندا	از موای که نظمی می رسیده	مضطرب میشد کسی کان کنی
کر چه میدیدند اندر پیش بس	میشیند و میبندیدند کس	معنی آن نظم نیکو سر بر	بشنو از من تا دم زان خیز
این جهان و آن جزای بهرین	معنی متصور ایاست مذکور		
کر پنجه ام معبد آمدند	بس بدین حق نمیدادند	بس نمودنش بر او راه دی	تا بدیافت او می دین خدا
کر که آن باشد رفیق مصطفی	بخت او فیروز باشد از صفا	بخت شد مبعوض از آل نقی	جو که ز آنجا دور ماندش نوری
اچنین توفیق از نزد خدا	بس کوار با دال کعبا	باز بر سر از مجز او کان جو	کر پنجه ام معبد آن نموده
داشت او یک کوه سفندی بس	بود بس پیا و رنج و خف	دست خود مالید آنحضرت بر آن	جوی شیر از وی روان شد در آن
کر کسی را داد آن یک جرعه شیر	بس زیاده از همه داشت	صیت اعجازش جویان شد بلند	بس را که کردند آنجا کوه سفند
دولت دنیا و دین بو بکرفت	جواب دایم حسان بابت این ایاست		

این سخن حسان ثابت چون	در جواب او چنین گفت آن	کر که از نوری مبعوض گشت	دولت دارین از وی دور گشت
بر کسی کا شد ز نور مصطفی	بی تکلف گشت مقبول خدا	یکدیگر بریدند از کوه جابلان	بس بیست او خوشی با عاتلان
گشت یکسر طالب دین خدا	گشت پیغمبر ایشان رهنما	کر که باشد طالب راه خدا	سم زدودی ره برد آن راه
نیشد اهل بدی چون کرمان	نیشدش جابلان چون عاتلان	کس نپسند آنچه پند مصطفی	را که این معنی بود او را
غیب اگر کردید جراداری شکفت	ز آنکه پیشکد است گفت آن	خوش کو را با تو بکر کرین	این سعادت را ز خیر المکرین
ز آنکه او از صحبتش مسوده	الفصل در بیان این ایت		
آنکه در ره بد دلیل را نشان	او بود این از لفظ پیکان	ای عجب اسلام او معلوم	این جهت در دین او مازا
مست اینجا ای عجب ثعلی کر	فصلی دیگر در بیان		
آنکه گفت از چون رسیدند آنجا	بس روان برداشتم یک کوه	مرد و کس بر یک شتر بود سوار	بس فرود آوردم ایشان
بس روان برداشتم یک کوه	کر سفندی بدینیت شیردا	بردم اندر پیش شایا چمن	تا کنم من فوج آن از برشان
بس یکی دیگر پاوردم روان	فوج کردم برایشان در زمان	دست بر پستانش مالید آنرا	دست بر پستانش مالید آنرا
سفر ایشان از آن پرستم	خویش را بر پایشان انداختم	کر که کردم صرف از هر سوی	ماند نزد من پیشتر از آن بی سخن
والجب آن کوه سفند بر سر	کر پیر دست بر پستانش بود	ماند مشده سال نزد من کر	پیکان تا آخر عهد
من از آن دو شیدی شیر نام	در همه ایام اندر صبح و شام	جون بنودی شیر اندر هیچ جا	ای عجب او شیر میدادی بجا
جو که بد ما یافت اندر حضرت	او میدادش شیر و لپیز	بس پس دست آن شمع و جو	شیر او هر روز و هر دم منور
خیزای دل برد و دولت خرام	وز درود او معطر کن شام	در ملک انداز شوری از درود	در درون انداز شوری از درود
بس فرست آن نور با عطر	تخته اندر حضرت خیر الانام	طفل دل تاست در مد و جو	باد شیر او ز پستان درود
طفل جان تاست اندر مرت	باد از فیض درود او را بس	پس در مردم تحیات و شنا	باد از ما بر روان مصطفی

فضل جهان در ذکر انواع صفات حضرت مهلت صلوات الله علیه

مرجای طایر برج وصال	تا یکی باشی درین دام خیال	تا یکی و روزی خیالات	تا یکی و روزی خیالات
تا یکی قیدی ز من بشنو سخن	خویش را زین دام تن پر کن	تا یکی بر بال صورت می پری	وقت شد که معنیش بال آوی
بال معنی که براری از خیال	بر برانندت سوی برج وصال	بر و بال سیرت خود باز کن	بس به پر معرفت برو از کن
که تو میخوانی که این بال است	راه در عرفان و در حالت	نفس خود در بوته دین	وز در و دوش سر و در آت
حالی ای دل دی اسرار کو	وصف لغت احمد مشار کو	نفت روی و موی پیغمبر کو	از کالاش نکتہ در خور کو
چون حدیث ام معبد از قبول	دال بد بر بعضی اوصاف	بس مناسب بدکار اوصاف	من با سطر ادکوم این مقام
که ترا میلست ای صاحب قبول	که شوی واقف بر احوال	نفس را در بوته دین ثابت	وز در و دوش سر و در آت
نفس را ده بیک زمانی تاب	وز سر شوقی بخوان این باب	چون تو آخر تابع پیغمبری	بس مناسب آنکه این بابی
تا که چون برسدت از خیر البشر	باشی از وصف کاشن با خبر	از امیر المومنین یعنی حسن	این را وایت کرده آن پیر کن
آنکه گفت از مندی ما که کرد	بود و صاف رسول نیکو	ای عجب روزی نمودم الهی	کای شده در ذات خود سلطان
چون که هستی از شوق و قبول	بی شک و بی ریب و صافی	وصف او ستر تا پای بی شک	پسکان تو دانسته یک یک
آرزو دارم من ای صاحب قبول	آنکه گویی پیش او صاف	در زمان سندان این پیر	در درج نطق را سر بر کش
گفت بود آنحضرت نیکو فصال	در جهان حسن پیش و مثال	ماه رویش چون جمال افروخته	آفتاب از محروم و شیش خفته
از معایب پاک بود آن جان جان	حد نه اراک جان فدایش	بود مقبول قبول اهل دل	مرا و پیوسته با جان مقبل
در مهابت بود در حد کمال	بود رویش آفتاب زوال	بهترین رهنه بود العجب	در حب فی مثل بودش فی
به دور آن سر ز پای او	من ندیدم هیچکس تنهای او	که بدقت بنکری در جوشش	از لعل که بس بود تاج شش
وصف موی آن چه داند هر کس	نرم تر بود از حریر چین کی	چون جدا کردی ز هم کشی جا	ورنه بد مجموع موی مصطفی
موی آن تا زنده کوش آمد	دولت آن دوش تا دوش آمد	اندرین وصفی که می نویسد	شایدی چون سوره اللیل

بود اندر غایت حسن و جمال	وصف آن جان را که با شاد	بود آن اندام ز پاشی	بس سفید و صافی و شکر ق
بود پیشانیش پس و با صفا	نابت اندر دین و حکم در	بود او برویش کشیده چون	یک کنایت قاب تو سیف است
در میان آن رگی بود العجب	که شدی آن محنتی وقت	نی تکلف بینی آن از جنب	بود نورانی و بار یک و بلند
بود در حسن آن محاسن تمام	حد او سخن و بس نظام	من جگریم و صف لطف آن	به سخن پیشک نمی کج در آن
بود دندانانش سفید و آت	بود ستر پای آن بس با وفا	سوی صدرش بود بار یک و	ختم شده در پیش قدش سر و
کردنش چون ثمره بود جمال	در کمال آن داشت اعتدال	جسم پاکش بود زیبا و تمام	مردم از ما با دبر و خوش سلام
سینه او پس و یکسان با	استخوانش خوش بزرگ و محرم	مرد و دوشش دور بود از	نی ملک محتای آن بدنی بشر
چون بر منده میشد آن قدی	آن بدن مینا قشوی چون آفتاب	سوی صدرش بود با موی	چون خطی بار یک پوسته بهم
موی بودش بر طرفهای شکم	بود اندر دین ثابت قدم	دوش و باز ویش ولی پری	صادق اندر قول و نیکو خوی
پشت دست آن ندانند با صفا	مفکف دایم بر حد وفا	یک کلاه آن کف فیض او	راه برده در حقیقت موی
استخوان دست و پای آن قوی	و دیده در صورت کمال موی	بر پای پاک آن برداشته	هر حق مرد و جهان بکده
بود عین حسن از ستر تا پای	تا فریده مثل آن دیگر خا	در زمان رشن آن خلق	کام بر می داشتی از جای
هم بر رفتن خوب و خوش قرار	در کمال خویش یکدیگر بود	آنچنان رقی بر آه این پادشاه	که روند القصه از بالا پادشاه
ملکت چون میشد آن کن	ملکت میشد مجموع بدن	چون بفرکت رای پیش اندیش	در آن نظر در پیش روی خویش
بود جانش معدن حکم و شرف	کنکرتی چون خان از هر طرف	در زمین بودش نظر پیش از	برده پی در مخزن تر خدا
از کمال خویش چون کردی نظر	او بکنج چشم کردی شتر	در زمان رشن از حسن وفا	هم مقدم داشتی اصحاب
ز آن چنین میکردی آن بانی	تا طایک از پیش آید فر	آن هر که میرسیدی بیکلام	اول آنحضرت میگردی سلام
من جگریم و صف آن صدر	مردم جگریم پیش از آن بدو	تا بود جان ز اهل دنیا طاق	خط جان پوسته زان خلق

استفسار کردن امیر المومنین علیه السلام از منکر حضرت

سرسن آن کو مردی صالح	کرد از سندی مال سوال	کهای زلفت آن داشت بر کمر	از حدیث او بد ما را خبر
باز کوتا در سخن کشتن رسول	طرز آن چون بود ای صاحب قول	گفت آن شیخ شبتان شود	با حسن میدان کرد ایم فکر بود
دایم آنحضرت پر از اندوه بود	لیکن آن اندوه او بانوه بود	جانش فرق بحر علم و شوق	اکثر اوقات آن خاشوع بود
راحت از دنیای دوزن کم دایم	بود با توفیق و با تاسیه	ای ز می توفیق و لطف و المن	تا بنده حاجت نمی کشتی سخن
مرسخن کا حضرت اندر کار داشت	به قلیل و معنی بسیار داشت	خسود الفاظ آنحضرت	بود خوش خلق آن در درج و ج
چونکه عزت داشتی از حق بسی	خوار کی میداشتی مرکز کی	چونکه او را نعمتی دادی خدا	شکر آن نعمت پیار و دی بجا
خواه نعمت بد بد و خواهی نکو	جیب آن نعمت نمیزمود	هر دینا غم نخوردی بکرم	چون چنین بود آن کجا باشد
دایما جانش بحضرت شاد بود	بوزنک بوی جان آرا بود	آن بدینا کم نمودی الشا	ای ز می توفیق آن شایسته داشت
حق هر چیزی پیار و دی بجا	ای ز می توفیق و انعام و عطا	سرگز از هر فرد آن عالی نسب	ای عزیز من زرقی در غضب
گر رسیدی از کسی آزارت	استقام از وی نمیکردی طلب	سر اشارت کردی آن شیخ شود	آن بجله کف اشارت نمید
در حدیث آن باطن انجم	خوش بکف راست میزدانی	و غضب روی مبارک بیک	بیکشیدی در هم آن جان جهان
بعد از آن اعراض میکردی	ای ز می توفیق و فضل داد	دور مان خرمی آن باک بود	چشم پاک خویش خواباندی فرو
خنده آن بد تبسم بیشتر	سلموا قومی علی خیر البشر	چون تبسم می نمود آن اصل خود	بمخوردن انا صافش نمید
نعت آن چند آنکه گویم یا سن	از هزاران یک نیارم گفت	بس چنین گفت آن امام حسین	کز حسین آن دشتیم پوشیده
بعد یکدم این حکایت سر	باز خواندم با حسین نامور	وی عجب آن این حکایت کرد	ز آن شنیده بود از من پیر
مردم از ما بعد و طیب درود	باد وقف مرقد شاه و جود	تا که در جان میرسد فیض خدا	طیب جان باد از درود مصطفی

روایت امیر المؤمنین حسین علیه السلام و السلام

آنکه در علم لدنی بود دین	بحر علم و حلم میردین	گفت کردم من ز روی شوق	از امیر المؤمنین حیدر سوال
کفر ای باب کزین راز کو	با من اوصاف همبر از کو	کشتن جان من ای دریای	تو ز وصف آن معطر ساز با

باز کوتا خود دخل مصطفی	با کس خوشی چون بود با	چون شنید این در دریای ضا	بعد کس تر معانی مرضا
گفت بشنوی حسین بکنیم	تا بخوانم بر تو حال و تمام	حضرت اوقات خود از روی یقین	ساخته بودش سه قسم ای بکین
کرده بدیک قسم مخصوص خدا	ره ندادی کس را ندیم خویشا	کرده بد قسمی و کر آن نیکل	هم ز وقت خویش صرف عیال
قسم دیگر مصطفی مجتبا	بر نفس خویش کرده بد را	و آن بسم خویش خلق انجمن	ساخته بودی شریک خویش
قسم خود را حضرت خیر الانام	کرده بود الحق فدای خاص	و آن زمان رفتی بزورش کرم	استاده علم از کوردی بسی
استاده چون نمودی تمام	میرسانیدند با هم السلام	بود فیضش شیر از فیض منج	کی نکردی هیچ از ایشان دین
لیک در تعلیم از روی وقا	یستمودی مستعدان اختیار	تا شد ندی نزد خیر المصلین	هر کی حتی گرفتندی ز دین
بس بقدر قابلیت هر کی	فیض می بردند از وی مشکلی	فیض آن پاشان بدی اتم	خاص دادی و نصیب عام را
اب در میدان دین خشت	بس هم یکپیک میخواست	با وجود این مدام اندر حضور	کی ازین جانب ندان بودی
بر سوالی را اگر کردندی از	آن جواب یکپیک دادی نکو	بس میفرمود باید حاضران	علم برسانید سوی غایبان
چونکه حاضرش ز علم مآد	باید او بد بد بنای پراپ	در همه باب آن سراپا شاد	یکبار شاد خلایق می نمود
بس میفرمود با یاران خویش	کهای شما در شرع برده را پیش	هر که قدرت نباشد آنچنان	که رسانند نزد ما حاجت روا
حاجت او را رسانیدش بمن	تا پایدش ثواب از دوزن	را که هر که حاجت شخصی جان	نزد سلطان رساند پیکان
خالق اندر محشرش بی مشوکم	دارد او را پیکان ثابت قدم	و الجب را آنحضرت نیکو خصال	غیر امر دین نکردندی سوال
جز سوال دین و ملت هم	پیکان از کس نمیکردی قبول	از برش ارباب حاجت بر	با مراد خویش رفتندی بدر
ای خدای فردی لاینام	سر بر حاجات مآدانی تمام	بس برای روح پیغمبر کر آن	سر بر آخر برارای غیبان
چون ندارم من شفیعی جز بر	سر بر حاجات من کردانی قبول	تا بود فیاض روح مصطفی	از درودش باد جانم با صفا
متشاهی جود تا باشد جود	باد جانم روشن از شمع در	دایما جانم پر از انوار باد	شعشع شمع در دودم یاز باد

سوال در بیان امیر المؤمنین حسین علیه السلام و السلام

بار دیگر شاه دشت کربلا	باز رسید از علی خورشید	کز دخول حضرت خیر البشر	چونکه دادی تو مرا یکیک خبر
باز که تا چون بدش پر شدن	باز کردان ازین سر جان	چون شنید این شجعه دشت	گفت ای فرزند فایق در شرف
حضرت پیغمبر آخر زمان	دایما میکردی آن خط زمان	آن زبان خود نکه میداشتی	رایت تحقیق می افراشتی
بی ضرورت آن کزین انجمن	با کسی ز امت نمیکشتی سخن	سبک رفتی انس با ایشان می	تا مرا میدی یکی ز ایشان می
هر که دیدی صحبتش را یک نظر	آرزو بودیش بیکار کرد	کس نمیشد سیر از دیدار او	غیر کار حق نبود کار او
هم بزرگ هر که و آن شمع دین	می نمود اگر ام از روی تعین	پیشوای قوم خود دادش	بس روانه اش ساختی آن سفر
خلق را هم هم میکردی تمام	تا که خط خود کند ایشان	بود آن اندر همه وجهی سر	می بند در طبع آن حرص و
ز آنچه بودش مصطفی که چو پیش	آن تعلقه مینمود اصحاب	آنچه ایشان را در بود بحسب	آن از ایشان نیز میکردی طلب
نیک را میدید نیک و با نیک	بس میفرمود اغراض تمام	بد و کرد میدید بد آن مشیبا	و آن بدی از نیکویی میداد
امرا و بس معتدل بد پیکر	اندر احوالش بند هیچ اخلا	هیچ وقت آن جان غفلت	در همه دم کار خیر طاعت
بود جانش معدن علم و فلاح	مایه اصلاح بود آن صلاح	هم طیب باطن جانها بود	مرحم در همه دلها بود
ذره در خیر تا خبری نداشت	در حق هیچ تقصیری نداشت	فیض آن بد عام چون انجمن	حق ز کس مرکز نیکدی دریغ
هر چه بروی عرضه کردند زان	خود همیشه ملطف آن سرفراز	مصلحتها خود نمیکردی شروع	بس بکس مرکز نیکدی رجوع
افضل خلق آن بدی نزد رسول	که نصیحت پیشتر کرد قبول	بعد از آن فرمود میر حسین	قوة العین و امام الخ فقیهین
آنکه دل باشد ز جانش مستفید	میردشت که بلا شاه شهبید	آنکه کردم باز از جید نوال	کای وجودت که مرد بای حال
باز که احوال مجلس دارش	کارهای نیک و نیکو کارش	در جواب این گفت دردم شفا	آنکه دایم بود با یاد خدا
در قیام و در قعود آن سابق	می بنودی بیک زمان بی یاد حق	در همه دم یاد حق کردی بی	طوره آن بودی ز طور هر کسی
مرکز آن شایسته عالم من	سبک رفتی خویش را جانی خاص	بلکه آن زمین منع فرمودی	ای ز می توفیق و انعام تمام
چون مجلس آمدی شمع الت	هر گجای یافت خالی نشست	طوره و طرز مصطفی بودی	امر فرمودی خلائق را بدین

که بد در نظر

هر که بد در مجلس آن با و می	پیکان می یافت خطی جدا	تا بدی هر که تصور کرد قبول	آن که را میر شده نزد رسول
هر که با حضرت نشستی برین	صبر فرمودیش خیر المصلین	تا بجای صبر کردی مصطفی	که بر رفت خود شدی از وی جدا
اهل حاجت را بر آوردی	و آن که از کار مردم می	خلق از خلق نگویش شادمان	ای فدای خلق آن خلق جهان
هیچ خلقی بمجو خلق آن نبود	هیچ خلقی بمجو خلق آن نبود	با خلائق بس که بودی مهربان	چون پدر بودیش بل بهتر از آن
لطف آن با خلق بی پایان	در ره حق با همه یکسان بودی	هم حکم شرع آن عالی نشس	فرق ننهادی میان سچکس
بدترین مجلس آن با صفا	هم بعلم و حلم و آداب جفا	و ی عجب در مجلس آن از همه	تا که کاکت بدنه آواز بلند
هم نکردندی در آن مجلس عیان	وصف بد خویشان و مذکاران	و ایما در راه دین در کار بود	رحمت عالم بد و ستار بود
خوش بحال خلق می پرداختی	اهل تقوی را معزز ساختی	هر که او را بود تقوی بیشتر	بود برتر نزد سلطان البشر
مردم از ما شمه صلوات و سلام	<p style="text-align: center;">نسخه معتبره</p>		
بار دیگر مرغ برج کربلا	گفت کردم من نوال از مرغها	آنکه آنحضرت که روز افزونی	حال آن با اهل مجلس چون می
گفت در دم در دریای وفا	آنکه دایم ناز و بود مصطفی	بود با خلق نگو و آسته بود	و ایما با یاد حق پوسته بود
قوت قلب و لجاج آنرا نبود	سوء خلق اندر مزاج او نداشت	که چه بگذشتی به باز از آن	آن زمان نشنیدی آوازش کی
مرکزش نکذشت فحشی بزرگان	اینچنین کس کی کند عیبسان	مدح با افراط مرکز هم نکرد	و ایما در راه دین بد با نبرد
هر چه آنحضرت نبایستیش آن	بی تکلف مینمود اعراض از آن	آنچه ناید کار آن بگذشتی	نفس خود را در راه آن میداشتی
می نکردی ذم و تشبیر کن	تا نمودی کشف تردید گران	هر چه فرمودیش آن حد از نام	آن نتیجه نیک میدادی تمام
در سخن چون آمدی آن شیر شو	اهل آن مجلس شدند بی شک و گش	سر برایشان به پیش مصطفی	سر به پیش انداختندی از جفا
سر به پیش انداختندی آنچنان	که تو کوی مرغ بر سر بوشان	چون سخن کردی تمام آن شنید	اهل مجلس در سخن می آمدند
و اندر آن مجلس بکلمه ذوالن	جز با ناله نگفتندی سخن	هر چه خندیدندی احیا بش از آن	آن تبسم مینموده ی پیکان
و آنچه ایشان را توبه زان بدی	او در زانش توبه آمدی	از غریبی که چه سختی می شنود	از غریب الحق تحمل مینمود

که بودی آن سخن بر سخت	هر فردی از آن آن نکیند	نایدان حدی که اصبی قبول	چونکه میرفت نزدیک رسول
با خود اندر مجلس آن با کجا	بی بر دندی غریبان پیکان	تا غریبان می نمودندی نوال	هر که در کشیدی ایشان مثال
بس میفرمود و دایم مصطفی	که دل حاجت را رسانیدش	مع و تحسین و ستانیدش	جز ز اهل دین نمی کردی قبول
نزد آن چون آمدندی و سلام	حسب کردی تا نمودندی تمام	بر خلاق سخت مشفق بود او	قطع قول کس نمی فرمود او
در سدا خلق بودی بس نکو	حد ندادن جان فدای خلق	بود خلقش سر بر خلق خدا	وصف آن حضرت کجا از ما کجا
هست امید من آنکه در روز	حق بخلق مصطفی بخشد مرا	هر زمان بچهر صلوات و سلام	بر تو باد ای صاحب خلق تمام
نقلی دیگر درین باب			
آن محقق از سر صدق و صفا	از لطافت آن مد و تمام	هر کس پیش بزرگ و لطیف	کرده این نقل صحیح از مصطفی
آنکه فرمود آن سر خیرالنام	که نکود روی نیارستی نکا	بدیندیش لون و ثرک نشینا	و اندر آن رکهای سرخ و سفید
آنچنان زیبا بد آن چشم بینا	دست و پای آن قوی و پست	چونکه در سیر و ترو آیدی	جان پاکش کوه در دای را
هم محاسن بودش انبوه و لطیف	آن بجز تن نمودی انشا	همو مای بود روی انور	کو بیا از شب بالا آیدی
چون نمودی الثبات آن کدشت	بود سر تا پای در حد کمال	خوش کشیده بود خلقی بس نکو	روشن و نرم و نکو بودی
دو شهابش بد بزرگ و جمال	در میان قوم می رفتی براه	سکاه هم بودی که در سیران	ای عجب از سینه تا فاش بود
در زمان رفتن آن عالم پناه	در هر چیز از همه برده سبق	چون عرق از روی آن کشی	آنچنان رفتی که از بالا برید
بود ذاتش مظهر الطاف حق	غیر طاعت روز و شب کاری	جان آن در بای سر غیب بود	بجو مروارید بدیل به از آن
بر جسد او لحم بسیاری شد	بود الحق خاتم پیغمبری	خاتم پیغمبران بود آن تعین	پای تا سر بر سر بی عیب بود
در میان شاه اش از سروری	لطف جنبش هیچ زیبا نی	بود صادق قول و دیار دل	ذات پاکش رحمت للعالمین
در سخاوت هیچ نمی شد	می کشتی سیر از دیدار او	هر که با آن می نشست کینه	هم و فایر عهد فرمودی تمام
هر که دیدی صحبت آن نکیند	و رکنه باشد بقدر محال	حد نداد اندر هزار اندر ترا	هر نفس مشک در و در کردار
مثل آن اندیشه را بنویسد محال			

با دستان بر روان

روایت امیرالمومنین علیه السلام	با دستان بر روان مصطفی	که دشتی آن بزرگ با کین	هر که در کشیدی ایشان مثال
از امیرالمومنین جیدر چنین	که گفت او هر که دیدی	هر که دیدی یک نظری تمام	جز ز اهل دین نمی کردی قبول
جزم کشتی کو بود خیرالنام	مستدل بد قات آن فرما	بود اندام کل از وی تازه	قطع قول کس نمی فرمود او
وز سحر خوبی بخوبی خوشتر	موی او با شعله کوش آمده	بود پیشانی او پس لطیف	وصف آن حضرت کجا از ما کجا
در فصاحت کس نبود از آن	بد و ورشیم و ابرویش کما	بود دنداننش جو بلور سفید	بر تو باد ای صاحب خلق تمام
از بر او کس زرقی نماند	بود روی آن نور مجو ماه	حال اهل حال هم زمان حال بود	کرده این نقل صحیح از مصطفی
حال اهل حال هم زمان حال بود	خال آن ره سوی وحد	بد کف قیاض آن بس دلپذیر	و اندر آن رکهای سرخ و سفید
هم بهر می در گذشته از جبر	چون کسی دستش گرفت از زلف	و کسی با وی نشستی پیکان	جان پاکش کوه در دای را
صبر کردی تا هم کوشیدی اول	آن بدی را نیکویی دادی جزا	من به گویم وصف آن کج و	کو بیا از شب بالا آیدی
هر چه گویم پیش از آن بد مصطفی	تا که جان باشد بر حد و جو	تا بود جانی ز جانا ننگ	روشن و نرم و نکو بودی
نقلی دیگر درین باب			
در صفات مصطفی گفته چنین	که ب آن بد بزرگ و کجا	ای عجب از سینه تا فاش بود	آنچنان رفتی که از بالا برید
روایت ابن عباس			
گفته اند در وصف دندان رسول	آنکه دندانهایش مصطفی	پای تا سر بر سر بی عیب بود	ذات پاکش رحمت للعالمین
روایت ابن عباس			
گفته اند در وصف موی مصطفی	آنکه من مویی ندیدم در جهان	خاتم پیغمبران بود آن تعین	پای تا سر بر سر بی عیب بود
تا بحد دوش بودی پیش	کو بیا سر تا قدم از نور بود	بود صادق قول و دیار دل	ذات پاکش رحمت للعالمین
روایت ابن عباس			
وز پیر این حکایت میکنم	آنکه زمین عالم و صدایم	هر که با آن می نشست کینه	هم و فایر عهد فرمودی تمام
اینجا او فار وایت میکنم			

شاه عالی قدر عالم لطیف
در زمان بشناختی آن با وفا
تا ز کرده سروا و بر سر و ناز
دو لکش را دوش تا دوش آید
بد کشیده روی آن پاکیزه جان
رب زیرین او خالی سپاه
از دل و جان زنگ کشتی دوش
صبر کردی تا هم آن کردی
نیکویی خود عیان باشد ترا
شوق آن باد از صلوات و درود
بادش است شاق از باغ سلام
بد کشیده کوشه چشمش تمام
در ره دین می نمودی مضطر
آنچنان بد آبدار و صفا
کو بیا خود نور از آن با شان
هتر از موی شاه آفرین
دو شهابش الحق از هم دور
پیکش هرگز ندیده پیکان
ذکر حق بسیار فرمودی تمام

بد کلامش سرسبز با قاعده	می نغمه می سخن بی غایت	خطبه کوه خواندی آن درایان	لیک بدایم نماز آن دراز
حسن خلقتش بود جازا مانی	ساختی آن کار مرپوه زنی	دایما در راه حق می تاختی	کار درویشان نکو می ساختی
با فقیران دایما در خاسته	نام و ننگ اندر رو دین تاخت	تا بود خلق خوشش در آیین	باد از حضرت بروش آفرین
نعتی دیگر در بیان			
انچنین شکت کان نیکو وفا	دل فراخ و دایم اندوچم	چشم آن پوسیده بودی مشکبار	دایما بودی بحق امیدوار
دایما بایاد حق بود آن کریم	مرکز آن نهاد منت بر کسی	آن و نابره عدل دایم داشتی	عدل را رایات می افروختی
کرجه مرکز عطا دادی بسی	بود عالی عمت آن سلطان	حسن خلقتش کی توان دان	چون نیاز کرد کس تقیر از آن
بودی آزار و ستار و آسین	لی تکلف اول و خاتم بود	بود دانا و حکیم و با وفا	سم رحیم و مکریم و با سخا
نور چشم عالم و آدم بد او	جان صد جون من فدای علم	کرجه صد اندوه بر جان داشتی	دایما از خلق بنهان داشتی
بود بحر علم و کان حلم او	بود محفوظ از وجودش عالم	اکثر ایام روزه داشتی	پیچ اندر دین فرو نگذاشتی
با خشوع و با انابت بدام	زنده در طاعات می گردی	منصف و نزدیک با دشمنی	منطق آن حل مشکله می
پیشتر شبها در آن جان فروز	با تعلق بود آن ملکی صفات	چون فریاد آن می بردی	ضابط احوال بود آن با خبر
راغب اندر خیر بود آن گذشتا	هم طیب باطن و بر نیزگان	بر اینس خاطر در ماندگان	امتا ترا مصلحت جو سپیکان
هم محبت اهل فقر و سبازگان	هم دم عیسی مریم داشتی	کوچکا ترا هم مقرب ساختی	هر یکی در حد خود بنواختی
هم بزرگان ترا معظم داشتی	در همه چری تقدیم داشتی	هم باندک چیز شاکر بودی	در شکت صبر میفرمودی
بر سبکین هم ترحم داشتی	نظم محرو و شوق در جان داشتی	عدل کردی قست آن کم مطلق	مثل آنحضرت بنودی یک شجاع
صفت آن با خلق نیکو داشتی	بود عالی قدر آن صد بار	نفس قدسی داشت آن عالی مقام	بد کشته دست آن بکیزه داشت
بود کم گوی و مهرب و با وفا	بود خوش خلق و عقیق و عقیق	بود بسام و حلیم و دین	خنده کم بودی آن شاه عز
نازه روی و ذاکر و شیرین زبان	وصف لطف طبع آن مرغ ناز	جاده جوی خلق بود و مهربان	عجب کس مرکز نماندی بزرگان
کرجه صدره و صف آن ناز			

بد فیض و عارف

بد فیض و عارف و شیرین کلام	بد مقدم بر همه کس در سلام	ای عجب مردم کاش میفرمود	در زبانش سب کس هرگز نبود
می بند در طبع آن صاحب	طیش و حرص و بخل با کبر و فقر	بی نگر دی مرکز آن هم جمع	خیر را مانع نبود آن با کمال
لی طبع کم خوار خالی از کسل	می نبودش مثل در علم و عقل	کرجه بود القصد بی مثل و شال	فخر نماند روی زنی صاحب کمال
زده بد خلقی اندر روی نبود	صد هزاران مردش از نانو	پسند و قندیل صلوات آورد	باد وقف مرقد شمع شمع شود
تا بود جان بر زبرکات تو با	صفت خاتم نبوت		
سایب ابن یزید آن کان عقل	در صحیحین انچنین کردت مثل	آنکه اندر کوه چکی خاله مرا	بردار دولت بزرگ مصطفی
بس زبان بکشت و کاسی سلطان	مست فرامرزاده من ناک	در زمان دست مبارک کشا	بر سر من از سر شفت نهاد
بعد از آن برخو استم کی گفتگو	بس برای من دعا فرمود	باز آن سلطان دین کردش	بس پاشا میدم آن آب وضو
از بر شبتش در استادم روان	دیدش مهربوت پیکان	بد بقدر پیضه کبک العجب	یا قلم زان پیچ و شوق و طر
جابر بن سمره آن صاحبین	در صحیح مسلم آورد چنین	که میان شانه آن با کمان	دیدش مهربوت پیکان
و آن بنایت سخت نیکو میبند	روایت دیگر در بیان		
کرد است ابن حرس بنیکو	در صحیح مسلم این نقل نکو	آنکه رقم نزد خیر المرسلین	شمع جمع و رحمت للعالمین
بس بخوردم بار سول عظام	آب نوشیدم در آتشی تمام	در کنار شانه اش از سروری	ویدش من خاتم پیغمبری
نازنین و خوب و نیکو بود آن	خالهای بسی بودی آن	تا بود مهر تو با جان منتقل	مهر مهرش باوش جان اول
انچنین کوشه قناده با کمال	صفت خضاب		
کان جناب قدسی قدسی جنا	باز کوتا کرده او مرکز خضاب	گفت موی باک آن عالی جنا	پیکان نرسید در حد خضاب
در کنار روی آن کان ناز	بود الملق اندکی موی سفید	یک بیکر آن کرین کامینا	از خدا و کتم میگردی خضاب
مچنین ثلثی در سست از انما	روایت دیگر		
آنکه من موی منسوب مصطفی	کرجه آن بخرم از روی	می ندیدم از سر شوق و نوب	ای عجب جز چاره موی سفید

آن یکی کرد از سر تحقیق حال	سروایت جابر انصاری	ای عجب از جابر سمره سوال
گفت بر اس رسول با فوید	باز کوتا هیچ بد موی سفید	ی ز ما لیدش نمودی ذکر
گفت عبد الله بشر آن نامور	سروایت عبد الله بشر	که بدی بر عتق خیر البشر
چند تاره العجب موی سفید	تا امید از آن بودی	که یقین موی سفید مصطفی
پست تاره پشتر الحق بود	نفتی دیگر درین باب	سر دوش باد از قق چید در
شیخ ابورمنه بزرگ پاکدین	کرده اندر تردی ثقل اینچنین	برده بودم العجب با خود
بس مرا فرمود آن شمع نگو	کین سبزان توانست آخر کج	بس چنین فرمود شمع آنچنین
آنکه باید این بسرای مهران	تا کند بر تو جنایت پیکان	تو در بر روی جنایت نادری
چون نظر کردم در آن شمع امید	سروایت انس مالت	سرخ کرده بود آن موی سفید
اینچنین گفته انس آن با وفا	آنکه هر عطری که بویدیم ما	خواه مشکاد فروغی بدی
مرحری هم که مس کردیم ما	نرم تر از آن بود موی مصطفی	سر کجا که میشدی آن نیکو
کشته دلها و از خوشی شش	صد جهان جان نشسته بوی خوش	یارب از خوشی مرا فوی بدی
ای همه ترکان چین مندوی	عالمی وابسته یک موی تو	بیج بویی خوشتر از بوی تو
ای ز لطف جان ما پیش	بر سر ما سایه لطف تو باد	هر نفس سجده در و دنیا
تا دلم باد از تو یزد و ق باد	سروایت ابی هریره	وز درودت جان ما بر تو باد
بو بریر آن کل باغ قبول	گفت شخصی آمدش پیش رسول	گفت دارم دختری من پیکان
است امیدم که دلشادم کنی	واندرین حالت تو امداد کنی	گفت پیغمبر کای مرد عزیز
یک تو فردا پایای مرد خوب	با یکی قاروره و یک باره جو	وین نشان باشد میان آنی
روز دیگر مردش تاببرد	با خود او قاروره و یک جو	بس بر آن جواب آن رسول گفت

تا که در آن

تا که در آن عرقای جود	العجب قاروره آن مرد پر	بس بوی داد آن زمان و گفت
تا که این جواب در قاروره	بس بخودی مال دزد و جی	والعجب هر که کرد خریک
بس اهل مدینه بی غمی	بوی طیب آن شید می	زین جهت آن خانه و اهل آن
نفتی دیگر درین باب	نفتی دیگر درین باب	نفتی دیگر درین باب
آنکه بی شبهه رسول کرد کجا	چونکه اندر کوه کردی کذا	مگر بعد از وی گذشتی اندر آن
می بند مویی جو بوی مصطفی	بوی او از بویجا بودی جدا	از پی او هر که در تا ختی
ست ثعلی آنکه سلطان عرب	چون نصاحت نمودی العجب	میشد منشق زمین سخت
سر جوی رفی فرود آنجا کجا	مگر جوی رفی فرود آنجا کجا	مگر جوی رفی فرود آنجا کجا
خادم سنت انس آن پاکدین	وصف خلق مصطفی کرد چنین	آنکه من دیال کردم دوام
والعجب بی هر چه کفی مصطفی	من می آوردی آنرا بجا	با وجود آن طاق با تحقیق جفت
بی طریقی کج بود از سوی من	مگر آن تاوردی آن بار	می نغمه دیش سر مصطفی
نفتی دیگر درین باب	نفتی دیگر درین باب	نفتی دیگر درین باب
آنکه پیغمبر کسی بردت خود	غیر بر راه خدا هرگز نرود	بیج خادم را و زن را العجب
بای تا سر نظر اشفاق بود	بی تکلف رحمت آفاق بود	یا رسول الله یا نعم الشفیق
ای تو مشق تر بمن از خدا	از لطف سایه اندازم بر	شفقانه روز خشرای پاد
از کرم همراه کن تمت را	می کن محروم از رحمت را	گر نباشد شفقت روز خرا
بی عدد مردم در و دای	نفتی دیگر درین باب	نفتی دیگر درین باب
ثقل کرده خادم سنت انس	آنکه پیغمبرش عالی نفس	بیج که هرگز زبان پاک او
سر جود باز از بکشد شتی	بیج می نشیندی آوازش کی	سم جزای بد می کردی نکو

تو بگو با دشر خود اینچنین
بوی خوش برخیش مالیدی آن
خانه خوشبوی بنهادند نام
کرده از جابر بخاری ثقل این
بوی او بشناختی اندر زمان
پیکان او را بیو بشناختی
غایط و بولش می بردی فرو
بوی خوش می آمدی تا دیر کجا
بی تکلف خدمت خیرالانام
هرگز آن بر روی من افی نکت
کین چهر کردی و آن کردی چرا
کرده آن ثعلی صحیح و اینچنین
می نیزد هرگز آن شاه عرب
از کرم کن تمتی با من رفیق
رحم کن عذر کن من بخواه
یا محمد وای پس بر حال ما
بر تو باد ای شفیق مهران
من نشد جاری بخش نامک
صد جهان جان فدای خلق او

از قضایک روز از حکم خدا	در رسی میرفت تا که مصطفی	داشت او یک بر دین خانی	حاشیه آن مدخلی و با
تا که آن اعرابی بس شربت	شده ردا مصطفی بگرفت	بس ردا ای او کشید آمد چنان	کام لیب آن حاشیه شد کران
کرده بد در کردن حضرت	بس زبان بکشت داعی	گفت او را کای رسول صفا	مبین مرا چیزی ده از مال خدا
بس بحسن خلق آن عالی صفا	مشغله کرد او را الله	بس بروی وی بستم کرد او	بس بداد او را عطایا نیکو
بی عدد مردم عطایا ی درو	فصل در جزیرینا		
سمچین کرد انس ثقی در	آنکه روزی حضرت خیر	در مدینه آمد آن اندر کذا	بجو ماه آن سایه پروردگار
تا که آن نزدیک او آمدنی	گفت کای خلق تو جانار	ای زکیوی تو والیل آبی	یا محمد با تو دارم حاجتی
گفت بنشین سر کجا باید ترا	تا نشینم با تو از بهر خدا	بس خوشی بشت با تو ی در	حاجت او را بر آورده شد
آنچنان خوش خلق آن نیکو	گر کسی که میکشید دست	بس می بردیش مرا جاشتی	او بر سیدی و رفیق راستی
سر کجا دستش کشید بر طا	می برقی و تکلفی تا کجا	بی تکلف آن رسول که کجا	بر حمار بر سینه شستی سوار
روی با از باب حاجت دشتی	دعوت مملوک اجابت	کر چه بودی شایب از خرا	می شستی بر زمین بی فرش او
تو تواضع بین که آن عالیجناب	در زمین بی فرش میرفتی بجا	هم در آنجا نیز میخوردی خوشی	کار دین مادام میکردی خوشی
بس میفرمود آن عالم مطاع	کر بخواندم بسوی یک کراع	میروم من میگویم دعوت قبول	ای زی حسن کلمات رسول
ور ذرا کی کس فرستد بسوی	من کنم آنرا قبولش بی سخن	چونکه دعوت سینودندش بخت	او به پیکر و نان جوین
خوش اجابت می نمود مصطفی	ای زی لطف و زلی حسن	چونکه اندر خانه بودی مصطفی	خدمت خانه میکرد از صفا
کو سفند او که دو میشدی	در وفا و عهد کوشیدی می	کجا بشتی بروی خاک او	هم پیش از جا کردی پاک او
پاره که میدوختی بر پیر من	کاه هم میدوختی نعل کن	کاه هم بدکان جراح آنجن	جای میرفتی بدست خویش
که شتر را بستی او را نود کرد	که علف دادیش آن عالی کر	آورد کردی خیر آن نیکام	با غلامان نیز بخوردی طعام
هم ز بازار آن بدست خود خدای	سوی خانه بردی آن عالم	ای کی لافیش تو بر غفل و دین	نیک احوال پیر را پسین

یک نفس در

یک نفس در خود نکرا نفوس	تا رسول الله چون بود تو چون	خالقا جان و دلم آگاه کن	تا بیع شرع رسول الله کن
جام از شرع بنی معرور دار	دایم از اهل بدعت دوزار	تا بود تو اوج بحر فیض بخش	ز درودش باد جان را فیض بخش
فصل در جزیرینا			
گفت ای سترق صدق تو	باز گو آخر که خیر الم سلین	روزی از حکم خدای جل	تا بیای از عایشه کرد این سوال
گفت چون در خانه بود آن	کاه جامه دوختی که نعل خویش	چونکه اندر خانه بود آن کج	از آن ساعت بچه مشغول بود
از شما آنچه آن کند آخر کی	او همان در خانه کردی مشک	که شیش میکرد دفع آن جنب	کاه میدوشتیدی او هم کوفه
روایت جبریل علیه السلام			
آنکه تا گشتم سلمان من رسول	منع من مرکز نغمه نمود از دل	این روایت کرده آن بکرین	از جبریل این عبد الله این
کاه بودی نیز کان عالی نجاح	با صحابه و کودکان کردی مزاح	هم مرا سرگزندید آن با کجود	که ز بر رویم تبسم می نمود
میکرفتی طفلکان را در کن	دایما در راه حق بودی بکجا	مر کسی در صد خود بنواختی	در حکایت نیز مدخل ساختی
پیشش پیار میکردی در	ورج بودی راه دور و خط	سر که دعوت کردی او را کجا	در زمان کردی قبول آن کجا
صفت سخاوت			
بس ز روی صدق و اخلاص قبول	دست خود به نهاد بر دست رسول	روزی آمد از سر صدق و صفا	ای عجب شخصی نیز مصطفی
بس از رو بر سید کای حرد	این چه اشارت مان کردی	والجب در دست آن شخص از خفا	یافت آثار مشقت مصطفی
ز آن چنین ز بر دست دهم یار	با تو کفتم حال ای صاحب	گفت ای خواص دریای مال	میکنم من کسب از بهر عیال
ای که کسی میکنی بهر عیال	سر ترا بخی رسد چندان	چون شنید این سید کون و مکان	دست وی را بوسه داد اندر زمان
ز آنکه هر کد در طمع روا آورد	کشت خوار و کتر از خود	از طمع بگریز و اندر کوشش	تا نکردی خوار و زاری بپوشش
از غنای خویش جانز آفرینی	از دل مادور کن ما و منی	یا آله العالمین یا کردگار	از طمع جان و دل مادور دار
روایت انس علیه السلام			
گفت انس آن عارف صبا	که مرا نکو آمدی نزد رسول	تا غنی کردیم ز استغنی فقر	در رسم اندر پی فقر فقر

نمکند با آن شه عالی صفت	ای عزیز من در امری مشورت	صبر کردی آن قدر خیر الانام	تا که آنکس مشورت کردی تمام
بس ز خلق آندم بد و پرداختی	و آنچه بایستی همیش ساختی	بیج در خلقش ترش روی بودی	خلق او هر لحظه کویی میفرودی
مرکز بنهادی هم از روی وفا	دست خود بدست پاک مصطفی	صبر فرمودی پیش چندان مصطفی	تا خود آنکس دست میکردی با
مرکز از انوی خود بر منبش	بی نغمودی مقدم ازین	بر نفس خود نجستی اشقام	در همه حال اول او کردی سلام
میچ وقت آن که مرد ریای از	پیش اصحاب او نکردی یادگار	مرکز میرفتی بر خیر الانام	پسکان میداشت او را احترام
که بجزمت جاده می انداختی	و او بر آن بنشاندی و بنواختی	بلکه کردی سی آن با کبر کیش	تا که آنکس را نشاندی جانی خویش
وی عجب اصحاب خویش آن کز آن	در همه اوقات کینت می نهاد	مرکز نزد او میکردی کلام	صبر کردی تا سخن کفایت تمام
بر همه کس سخت مشفق بودی	قطع قول کس نمیفرمودی	تا بود قیاض بحر معنوی	از درودش باد جان موی
روایت دیگر درین باب			
والجب بد در نماز آن جان	پسکان کوتا میکردی نماز	تا که زود او کا آنکس سختی	از درودش باد جان موی
بد تبسم روی الادرسم	وقت و غط و وحی و وقت خطیم	در سفر بیک روز با اصحاب	آنچنین فرمود آن با کبر کیش
کای کرامی قوم خوب مهربان	کو سفندی ذیج باید کرد تا	آن یکی گفتش که من کردم	تا کنم ذیج آن زمان آن کو سفند
آن در کشتا که سلاخی کنم	و آن در کشتش که طباطخی کنم	آن در کشتا بازم چاره	و نیز مان این کشت سازم بر
بس زبان بکشد خیر المصلین	نور عالم رحمت للعالمین	گفت من میزنم بچشم بر تان	بس برافروزم جراح مهران
چون شنیدندش از اصحاب	آنچنین گفتند ای سلطان	ای وجودت در دریای نجات	مادر ما و پدر ما و داد فدا
از لیم که چون ترا افسر بود	منصب عالیت زین برتر بود	بجای آریم بیکر کا زود	تو براق کار ما با ما کذا
جان ما با دافدای جان تو	آنچنین کاری نباشد تو	چون شنید این قول خیر المصلین	گفت میدانم بجای آرید این
لیک چون قومی بکاری روند	تا خوشی آن کار را یکسوند	چون یکی بیکار باشد تان	حضرت عزت کرامت دارد آن
بس روان برخواست در دم مصطفی	کرد میزنم جمع از بحر خدا	ای که بی لافی عدم از خلق	در نکر اخلاق خیر المصلین

در نکر اخلاق

در نکر اخلاق خیر المصلین	تا که بودت خلق مصطفی	بیارب از خلقش سر موی می	تا که دست نفس بد خو و ارم
مر نفس بچهر صلوات قدیم	روایت جابر انصاری		
کرد است آن کامل با پای عقل	این حدیث از جابر انصاری	آنکه مرکز ز آنچه از صدر	کما یا بیکاه میکردی طلب
پسکان میدادی آن نیکو حال	بی بند و طبع او در نوال	این عباس آن کل باغ تین	آنچنین کردت ثقل آن با کدین
مرکز عارف صاحب جود	در سخاوت از همه کس پیش بود	در همه روز جو جبریل امین	پیشی نازل پیر المصلین
پسکانی زان سخن تر کس نبود	مرکز بر روح پاک از نوا	ما روزی مرشی روح الامین	پیشی نازل پیر المصلین
درس قرآن جبریل محترم	یا رسول الله میخواندی حکم	و اندر آندم حضرت از باد	بد سخنی ترای ز می حسن عطا
روایت انس مالک			
بس بداد او را رسول کرد کا	خاصه خود کو سفند پیشمار	کو سفند القصد سجد بد چنان	که میان دو جبل پر شد از آن
بس میرفت و میراند آن شب	تا بقوم خود بجای خود رسید	بس زبان بکشد آن نزد آن	گفت با قوم خود او کای مردمان
لطف و انعام محمد بنکرید	زود بشتا پید و ایمان آورد	که عطای میبد پذیر البشر	که نماز خوف ثمر آنجا در
ست امید من کز آن انعام	بایم اندر دوجان خط تمام	ای دل و جان من از فیض تو	خط جان من ز احسان تو باد
دایما جانم ز شوق شاد باد	صفت حیا سید ابنیا		
بوسید خدای آن صاحب قبول	آنچنین کردت ثقل آنکه رسول	در جایش از دختران بکر پیش	در هر خلقی نبودش مثل خویش
آنچه او نزدیک آن مکر بود	آن کرامت در رخ او نمود	گفت انس بیکر و ز دیدیم العجب	کما مدش شخصی بر صدر عرب
مرکز شخصی صادق در خور بود	در برابر او یک رنگی زرد بود	بس نشست و کرد او گفت و شنید	مصطفی چیزی بروی او نکشت
لیک چون بیرون شد آن فرمود	مصطفی فرمود کو پیشش	بکند و در از خود این بکر	را آنکه نبود لائق حال سپه
بس که بودی با حیا آن شاد	نیز اندر کس نمیکردی سخا	چون بیایستیش گفتش از ضرر	آنچه شخصی را از آن بودی نفور
آن بر فرا و حال میکردی عیان	بیکانیه نیز فرمودی از آن	حایثه فرمود مرکز بیج من	عورت حضرت ندیدم بی سخن

بر نفس سجد تحیات از خدا	صفت شجاعت حضرت	بر تو بادای صاحب حلم و جفا
انچنین ثقلی صحیحست از برای	آنکه گفت او که در چرخ	بجسرت سپنودیم البقا
اشج ما آنکسی بدگز قبول	کنک میکردی بر پهلوی	چونکه در دلفا قادی اضطراب
اندر آن ساعت که میشد جنگ	میشدی از پیمد لمانت	ما می بردیم آن ساعت پناه
می نبود از حضرت خیر البشر	کس بدشمن العجب نزد کثیر	در شجاعت بچکس مثلش نبود
در سخاوت و صفای خودی	آنکه شوان کردش تقدیر از	کر مدبر بود در عالم بسی
کوشه عمر آن حصین آن شکو	آنکه حضرت در ملاقات	پیکان اندر همه حالی که بود
شکر کفار چون دیدی رسول	پیش دستی کردی آن صاحب	تا که ست او از همه و جی ام
در صفت او از نبوت		
آنکه یکشب ای عجب من از روی	عاریت را بستم یک سوزنی	تا بدان سوزن بدوزم پیکان
تا که ام قادی آن سوزن زد دست	والعجب آندم چراغ داشت	سوزنم کم کشت و کشم مبتلا
تا که آن از در آمد مصطفی	شع رویش کرد در روشنای	از شعاع شمع روی مصطفی
یا قسم سوزن از آن نور عیان	بس تبسم کردم از شوق آن زمان	بس مرا کفار رسول انس و جان
بس که شمع خال با آن ارجحند	بس بفرمود او با وازی بلند	آنکه دای و ویل بر آن خام تن
عایشه گفت که یا خیر الانام	ما ز کونا آنکسی باشد که ام	ای سدر من خاک را کوی تو
گفت پیغمبر بخیل بدکان	روی ما من نه پند آن زمان	بس چنین گفت که ای نیکو پیل
بس چنین فرمود خیر المکرین	که بخیل آنکس بود ای بکدین	که جو نام بشنود آن نام
از خدا مردم درود پشیا	بر تو بادای از تو ایماز اس	مردم از ما پیچد و مشک
صفت تبسم حضرت		
عایشه حدیث داده این خبر	آنکه مرکز حضرت خیر البشر	

کتابخانه

می نهندید العجب جذبان دی	که شود اموات او ظاهر می	ایما لیکن تبسم روی بود
در تبسم پیش بودی از همه	صفت وقار حضرت	در همه در پیش بودی از همه
خارج از آن بزرگ پاکدین	انچنین گفت که خیر المکرین	چونکه در مجلس نشستی با خبر
جمله اعضای آن پوشیده بود	صفت نشست حضرت	هم جفاغ جان و نور دیده بود
بوسید خدای آن صاحب کمال	کوشه است آنکه رول ذوالجلال	اکثر احوال آن عالمیقام
صفت از دنیا بی دنیایی		
والعجب در دنیا آن شمع شود	بی ضرورت کی تصرف مینود	عرض کردندش بوی کنج نهاد
تا بجهت داشت قرآن مینود	که جو میرقی ازین عالم برون	یک زره بودیش و آن نژد
کاشناسن کان نزدش ارد	والعجب در خانه قوتش بی	ای زسی حمت که آن عالی سل
دایما کشتی شه آخر زمان	کای خدای کار ساز هر بان	ای بذات از مرد و عالم بی
این دعا پوسته میکرد و دین	یعنی از قوتش نمینو اسم زین	عایشه گفت آن رسول راه و
هم بدین سوال بود آن بالکذا	تا زمانی که رسید او را وفا	والعجب که خواستی آن دوا
تا بدانی تو که دنیا بیچ نیست	جان دنیا دار پر بیچ نیست	دایم استغای قدم یار با
صفت در دنیا		
آل او مرکز زمان کندین	کی نکشد سیر تر فقرین	عایشه گفت که خیر الانیا
می نمادش ای عجب زان جبه	نی شتری در دم و نی کوفند	کوشه عربین حریت آن با
بد سلاح و استر و دیگر تین	بی تکلف بود یک قطعه زمین	و آن زمین فرمود صدر کاشینا
عایشه گفت چون خیر البشر	رفت ازین پیغولا و نیابد	آن قدر چیزی بند در پست کن
یک بد در خانه ام جو یک کفی	والعجب آن ریخته بد در کفی	مصطفی فرمود که ز فوق الحیا

یوسف او را کترین مندوی
در همه در پیش بودی از همه
چونکه در مجلس نشستی با خبر
هم جفاغ جان و نور دیده بود
و نشستن احتیاج بودی مدام
پیکان اعراض فرمودی مدام
والعجب فرمود اعراض از آن
بهر قوت اهل پیش روی
دوره دنیا فرمودش قبول
رزق آل مصطفی را قوت
می نشد دور و وزیر از زمان
سر بر دنیا بداندی باو
خاک بر دنیا و دنیا دار با
آنکه تا زنده بدش خیر البشر
چون برون میرفت ازین دار
که غنا از مصطفی غیر از چهر
وقت را بر مؤمنین و مؤمنان
که جگر خواری خورد و از سخن
انچنین کردند در جام خطاب

در جوابم گفت شاه نجف	که مرا با مال دنیا بی چکا	جمله پیغمبران مرسلین	که بر کرد دست بر بخت ازین
حسرت کرد در رخ و بلا	تا رسید شد خوش خوش خدا	بس خدا فرمود ایشان را	جای داده در مقامات بلند
هم بلطف خویشین رب جلیل	داده ایشان را مشروبات جلیل	چون چنین بودند ایشان	کی ستانم من ز دنیا اندکی
چون بر ایشان در رسم و قیام	باشمش قاصدا یا نیک استقام	چون چنین بودند ایشان	افشا
بس مرا خوش آید آخر آچنان	که خوشی ملحق شوم باد و ستان	عایشه گفت که آن شیخ وجود	بعد از آن یکماه دیگر زنده بود
تا تعالی را بود فقر و غنا	صومعه طعام خوردن حضرت		
آنکه ز در برج دین طوق تین	شیخ ایوان سر صندوق تین	لبالباب بنی نوع بشر	صاحب القاب با زاغ البهر
مشت خرق فلک انگشت او	حاصل کون و مکان در دست او	آن امام خطه حسن وفا	عالم علم لدنی مصطفی
بی تکلف سرجه آن بودی	مصطفی میخورد با اهل جمال	چونکه سمانش آمدی خیر انام	پیکان میخورد با همان طعم
بر سر خوان می نشستی آچنان	که نشستی در نماز آن جان	بس میفرمود آن صدانام	بنده ام چون بندگان تو شوم
در نشستن کشتی آن نیکو عیار	بنده ام من می نشینم بند او	من کهستم بنده پاک زکی	نی مرتجع تو شوم و فی منسکی
تا ز دنیا رفت آنحضرت	هم بدین منوال بدخیر البشر	وقت چری خوردن آن صاحب	او می خوردی طعام از پیش خود
وقت چری خوردن آن عالمیت	خوش را نه گشت میخوردی طعام	که یکجمله کف میخوردی در	آچنین بدعا و خیر البشر
برگز آن سلطان ملک استقام	بر دو انگشت او میخوردی طعام	بس چنین فرمودی آن سلطان	که خورد و شیطان طعام الحق چنین
مصطفی نوشیدی از شوق و فرح	آب را از دلو و از خیک و قلع	آب چون از خیک خوردی مصطفی	بس دهن خبک میکردی و لا
بس چنین فرمودی آن زمین	آنکه خیکش کند میگردد برین	آب چون نوشیدی آن کبریا	بر سه دفعه آب می نوشیدی
بس بر نوبت که نوشیدی آن	لفظ بسم الله را ندی برین	از پی مرشدی نیز از طرب	گفتی او الحمد لله ای عجب
چونکه بردی طرف راستی آن	ناکشیدی او نفس بر گردن	که نفس میشدی آدم صرف	طرف آب آن از دهن گردی
وقت هم بودی که آن عالمیت	آب آشامیدی اندر یک	ای ز می خلق رسول کرد	مرغفس بادش در و دیش

ای ز می حسن کالات مقام	که کسی در آینه کردی بکنا	صفت اینده کرامت حضرت	
آن معلی حضرت عالم بناء	شانه میزد مشک خوشی شین	چون در آینه بدیدی روی خود	ساز میفرمودی آدم خوشی
چون در آن میدید روی شین	جان اهل شرک را زان کاستی	آینه کردی بودی بی کزاف	بکرستی پیکان در آب صاف
موی خود را بعد از آن آراستی	گفت با اصحاب کای قوم	اندرین باب البیاضی ثبت	سر کسی کشتی سخن در باب دین
چونکه نشیند خیر المرسلین	تا بود نیکو برد ساز خوش	حق تعالی دوست میدارد	آنکه چون شخصی رود نزد کسی
اندر آن حال او نماید ساز	خالق آفاق حی ذوالجلال	چون چپست دوست میدارد	جمال
صفت نزهت خواهر آنحضرت			
باز سوده عایشه بود و دگر	حفصه دیگر ام سلمه ای پیر	آن زنی کا قول رسول آنکه	بد خدیجه آنکه در دین بود و دگر
زینب بنت خزیمه بعد از او	بد کرام حبیبه نیکو	بس جویریہ بدان صاحب	باز زینب حبش زینب بودم
زینب بنت خزیمه با کمال	با خدیجه آن امین کار دان	بس صفیه بعد از آن میخورد	آچنین کردند ثعل اهل تمیز
باز ماندندش ز دیگر تمام	تا وفات حضرت خیر الانام	در حیات مصطفی با کمال	البجب آن مرد و کردندش وفا
ثعلب است آنکه آن شه آفرین	در نکاح آورده بد دیگر زنان	مام ابراهیم ماریه دگر	ماند پیشک از پس خیر البشر
کشت از بعضی دگر زایشان	البجب بعد از خود خوش مصطفی	یک بعضی زنان زمان قبل از	داد ایشان را طلاق الهی رسول
فقه کاح غریبه و نیت در آن			
کیت آن زن یقین ام شکر	یا فقه ملک سعادت آن ملک	مصطفی را نفس خود بخشید	ای ز می دولت که دایم دید
بد زن بی عسکر اول آن	چون زوی ناکر شرک میزدند	داد بی عسکر طلاقش از کاح	بس رسول الله کرد او را کاح
ای عجب بعد از غزیه مصطفی	در نکاح آورد دیگر حفصه	بس قیلد بنت قیس با وفا	در نکاح آورد دیگر مصطفی
پیش از آن کان سازش بود	رفت ازین دنیا و دین کرد	از جهان چون رفت شمع آنجن	عکس نه بی جمل او را کرد
مست ثعلی آنکه آن عالی ندان	فقه کاح و نیت در آن		
داد و بد قبل از دخول او را			

جوئکه زینب بنت خیر المکین	رفت ازین عالم بروان	احمد مرسل شد ملک نجاح	فاطمه خنکاک را کردش نکاح
آیت شچیر چون آمد سر و	عرض فرمود آن رسول الله	والجب آن نامقام بی وفا	کرد دنیا بر سپهر اختیار
بس جدا گشت از رسول الله	خورد خدای بیجان ناکاه	بس بجالی در رسید آن سزا	که میکرد دید اندر کوجا
و ایما در کوه میکرد دید او	والجب سرکشش بر می چید	بس میکشش چنین آن پخیر	آنکه من بد بختم و از سکت تر
ز آنکه من دنیای دون پوتاق	بر رسول الله کردم اختیار	ست قوی آنکه آنکس بود	که میکشش با محبت و درود
آنکه از توی برم ای مصطفی	من پناه خویشین سوی خدا	بس چنین فرمود شع انجمن	آنکه رفتی در پناه خویشین
چون چنین کردی زمین مجور با			
دیگر آن مشکوٰه مصباح صبح	الجب آورد اسما در نکاح	سر داسا پیکان قبل از دخول	یافت الحق کوکب بخش اول
ست قوی اندر آنم که رسول	ای عجب میکرد با اسما دخول	گفت آخر با محمد من پناه	از توی کیم بقیتم آله
چون شنید این قول شمع انجمن	گفت ملحق شو باهل خویشین	انچنین ثقلت از اهل صفا	آنکه بعضی از زنان مصطفی
کرده بودند این سخن تعلیم او	گفته بودندش بوی کانی	که تو کوی این سخن نزد رسول	کرد او خرم تر سازد قبول
بعد از آن او را بگم ذی المن	پیشکابن بی امیه کردند	چون عمر دریافت زیچالت	خواست تا او را زنده شد
گفت اسما با عمر کای با قبول	مصطفی با من نکرده دخول	کرد ثابت مدعی خویشین	تا امیر المؤمنین کردش را
لحظه لحظه بی عدد و عدد و			
بند از آن حضرت بلکه بی وفا	در نکاح آورد از حکم خدا	چونکه خلوت کرد با وی مصطفی	گفت نفس خود بمن بخش از صفا
در جوا بش گفت آن بی اعتماد	ملک نفس خود به بازار داد	من ترا کی مینایم یاری	من بخشم نفس را با ازاری
دست بروی برد خیر المکین	تا مکر تکیه کند او را بدین	بس چنین گفت آن زن خیر	که من از توی برم بر حق پنا
بس چنین فرمود آنم مصطفی	که بجای منیک بردی البقا	بس طلاقش داد تا مجبور شد	و ان زن نادان زد دولت
		بود یک مردی عجب قرطابنا	عمر بودش دشری بی نظام
در مومنه حال عمر بنت قرقط			

روزی آمد نزد

روزی آمد نزد خیر المکین	گفت با وی دشری دارم	بس که او دشر بنیکوی ستود	در نکاحش مصطفی رغبت نمود
باز گفت آن دشر من پیکان	نا شده رنجور هرگز در جهان	مصطفی فرمود کای مرد نکو	که او که بنود هیچ نیکی اندر
جوئکه رنجوری را و را سیرت	تو یقین میدان کردی قیامت	ست ثقلی کان شد ملک نجاح	بعد از آن که کرده بد او را نکاح
گفت این صورت پدر با مصطفی	بس طلاقش گفت از حکم خدا	چونکه عمر گشت مجبور رسول	تو یقین میدان کردی قبل از دخول
بعد از آن آورد آن شمع نجاح			
بار دیگر لیلی بنت حطیم	در نکاح آورد آن دریم	والجب یکروز لیلی از جفا	و او کی بر پشت پای مصطفی
جوئکه کرد این فعل آن بی ادب	گفت حضرت شیرت از دم برد	بس حضرت فسخ کرد آن طلب	سخ کردش در زمان شمع عرب
آخر الامران زن اندو که			
انچنین ثقلت کان دین	از بی مروه زنی کردش طلب	باب آن زن رفت نزد مصطفی	گفت لایق نیست این دشر ترا
ز آنکه سر تا پا بر ص دار تمام	بیت در خورد تو یا صمدنا	والجب در روی بر ص خیر نی	این دروغ او تا تمام آنجا نمود
بس بد رجون در برد دشر شام			
بار دیگر عمره بنت یزید	در نکاح آورد شاه بر مرید	مصطفی اعضای آن زن نکبت	ی تا سر دشرش مبرو صفت
بس چنین فرمود شع انجمن	کین صفت پوشیده کرد پیشین	ز آن ششاد بتان وجود	والجب آن عمره را بر جوش
روایت دیگر درین باب			
در نکاح آورد آن زن را رسول	کرد آن زن الجب پیش از دخول	چونکه کللی محبت مصطفی	که صبا دبت صلتش نام بود
ید اساف القصة نام آن عزیز	وی عجب قبل از دخول او رفت	حاشیه بس دشر طیبیان کرد	در نکاح آورد آن سلطان کرد
چند روزی جوئکه با حضرت بود	چون نه لایق بد طلاقش داد	تا بود در تن مرا از جان من	از درودت یاد دل را با منق
تا که جائز باشد از جانان اس			
ابن عباس آن کل باغ رسول	این روایت کرده از حسن	که پسر سروستان رشاد	طایفه زیر عمامه می نهاد
ذکر انواع النکاح و عمارت			

کاهم بد که علامه بی کلاه	سی نهادی بر سر آن عالم بنام	که کلاه بی علامه نیز هم	سی نهادی بر سر آن شیخ حرم
بهرین آن حامی سده	بر شش تاج بیانی نمی	سم بوقت جنگ آن بارای و	سی نهادی بر سر آن تاج کوش
از جراحش بوز دین در میکش	طیلسان ستر بر سر میکش	که کلاه خویش آن شیخ جی	ساشی ستر بر آن کردی نماز
بود از اخلاق آنحضرت چنان	کاخ بود از آفتاب اندر چنان	هر یکی نامی نگو بنهاد بود	هر چه آن میخواستی آما بود
چار شمشیرش بدی خیر البشر	هر یکی را کرده بدنامی دگر	محرم و دیگر قضیب و دگر	چارمین نامش رسوب دگر
ذوالفقار القصد اندر رو	آمد اندر دست آن شاه صید	بود اول ذوالفقار سبکین	عاصم ابن منبه را یقین
والجب آن ذوالفقار با	او بچنگ از خود نمی کردی	حلقه و نعل آن شمشیر با	بد تمام از نقره و بایش با
چار جوشن داشت آن شیخ	بد یکی را نام تیر العجب	بد دویم ذات المواشی از صلاح	بعد از آن بد غرق و ذات
چار اسبش بود آن کانی	مر تخرسک و شحاذ و ذوال	بد شحاذ الحقی کیست راه	برده بود از باد در رفتن کرو
بد میان بندیش آن در تیر	کان می ورزیده بودی تیر	مثل آن مرکز ندیده دیگری	حلقه از نقره اش بر سیری
نیزه او نام موشی داشتی	دیدای منکران جادوشی	حربه او غره را بودیشی	در زمان رفتن آن عالمی
خبر را با خویش بر میداشتی	تیکه بروی کردی و افراسی	روز عید آن پیش پیش مصطفی	ی بر دندش اصحاب از وفا
در مضی کا و او را پیش	العجب آن حربه بردندی	تا بدان کردیش آنحضرت	ای ز می غفلت ز می شیخ جی
بود جوکانیش آن نیکو فضل	بد قریب یک کز و بر یک کالی	با خود او برداشتی آن با	در سواری کردی آن قوت آن
کاهم از راه او بختی	خون جان شترکان میخنی	کاه آن جوکان عالمی	کردی استعمال اندر کار
بود حضرت را عصای سبکی	میکرفتی آن عصا در دست	آن عصای قابل و میمون	نی تکلف نام او عرونی
داشت شاه قاب قوسین	ای عزیز من کی ز پیاکان	بد کتوم القصد نام آن	تیر از آن انداختی بر شترکان
جان من خاک سیر کوی تو باد	آفرین بردست و باز تو باد	یک گانه داشت آن شهروز	و نه لطافت نام آن کافور
نام تیر آن امام یک دل	نیک بشنوکان بدش مصل	یک سپهر را بود هم خیر البشر	بد ز لوق القصد نام آن سپهر

داشت و نیز

ی تکلف ذو سبوعش نام	ی تکلف ذو سبوعش نام	ی تکلف ذو سبوعش نام	ی تکلف ذو سبوعش نام
پیشک او را رخ بد نام رد	پیشک او را رخ بد نام رد	پیشک او را رخ بد نام رد	پیشک او را رخ بد نام رد
ی نیاید وصف او اندر قلم	ی نیاید وصف او اندر قلم	ی نیاید وصف او اندر قلم	ی نیاید وصف او اندر قلم
وان علمای صغیر اسعید	وان علمای صغیر اسعید	وان علمای صغیر اسعید	وان علمای صغیر اسعید
شاه ملک علم و عرفان و نوا	شاه ملک علم و عرفان و نوا	شاه ملک علم و عرفان و نوا	شاه ملک علم و عرفان و نوا
مالک اسکندریه العجب	مالک اسکندریه العجب	مالک اسکندریه العجب	مالک اسکندریه العجب
اچنین ثقلت کان حد	اچنین ثقلت کان حد	اچنین ثقلت کان حد	اچنین ثقلت کان حد
این صداجون داد سلطان	این صداجون داد سلطان	این صداجون داد سلطان	این صداجون داد سلطان
ست یک ثقلی دگر ای کامیا	ست یک ثقلی دگر ای کامیا	ست یک ثقلی دگر ای کامیا	ست یک ثقلی دگر ای کامیا
هم حسیفیه محمد مرد کا	هم حسیفیه محمد مرد کا	هم حسیفیه محمد مرد کا	هم حسیفیه محمد مرد کا
ناکمان یک و ز مردی از عزا	ناکمان یک و ز مردی از عزا	ناکمان یک و ز مردی از عزا	ناکمان یک و ز مردی از عزا
کر تو در ثغابی و کرد کمال	کر تو در ثغابی و کرد کمال	کر تو در ثغابی و کرد کمال	کر تو در ثغابی و کرد کمال
نبرد زان قشاش آمد در قلم	نبرد زان قشاش آمد در قلم	نبرد زان قشاش آمد در قلم	نبرد زان قشاش آمد در قلم
خواه خواهی خواه زای محرم	خواه خواهی خواه زای محرم	خواه خواهی خواه زای محرم	خواه خواهی خواه زای محرم
ست این حکاک دایم دگر	ست این حکاک دایم دگر	ست این حکاک دایم دگر	ست این حکاک دایم دگر
تا درین بزم است نشی باید	تا درین بزم است نشی باید	تا درین بزم است نشی باید	تا درین بزم است نشی باید
چاره این کار تسلیمت	چاره این کار تسلیمت	چاره این کار تسلیمت	چاره این کار تسلیمت
تا یکی بری ز من تدبیریت	تا یکی بری ز من تدبیریت	تا یکی بری ز من تدبیریت	تا یکی بری ز من تدبیریت
ناکر زینا ناکر زین تو باش	ناکر زینا ناکر زین تو باش	ناکر زینا ناکر زین تو باش	ناکر زینا ناکر زین تو باش
ی تکلف ذو سبوعش نام	ی تکلف ذو سبوعش نام	ی تکلف ذو سبوعش نام	ی تکلف ذو سبوعش نام
یک علم بودش بزرگ آن کانی	یک علم بودش بزرگ آن کانی	یک علم بودش بزرگ آن کانی	یک علم بودش بزرگ آن کانی
به علمای صغیر او را بسی	به علمای صغیر او را بسی	به علمای صغیر او را بسی	به علمای صغیر او را بسی
کاه بد که معجز خاص زمان	کاه بد که معجز خاص زمان	کاه بد که معجز خاص زمان	کاه بد که معجز خاص زمان
دلش بد نام و در رفتن	دلش بد نام و در رفتن	دلش بد نام و در رفتن	دلش بد نام و در رفتن
نام او مالک کبیرم بر مراد	نام او مالک کبیرم بر مراد	نام او مالک کبیرم بر مراد	نام او مالک کبیرم بر مراد
بس زبان بکشد و پیغمبری	بس زبان بکشد و پیغمبری	بس زبان بکشد و پیغمبری	بس زبان بکشد و پیغمبری
بعد پیغمبر علی نامه	بعد پیغمبر علی نامه	بعد پیغمبر علی نامه	بعد پیغمبر علی نامه
بعد شاه او لیادیک حسن	بعد شاه او لیادیک حسن	بعد شاه او لیادیک حسن	بعد شاه او لیادیک حسن
عاقبت آن دلدل با آن قفا	عاقبت آن دلدل با آن قفا	عاقبت آن دلدل با آن قفا	عاقبت آن دلدل با آن قفا
بس بدلدل خور و تیر سنان	بس بدلدل خور و تیر سنان	بس بدلدل خور و تیر سنان	بس بدلدل خور و تیر سنان
هر چه در خط و جو داد روان	هر چه در خط و جو داد روان	هر چه در خط و جو داد روان	هر چه در خط و جو داد روان
ی نخواهد ماند این نقش نکر	ی نخواهد ماند این نقش نکر	ی نخواهد ماند این نقش نکر	ی نخواهد ماند این نقش نکر
عاقبت بی کشکو حکاک کفر	عاقبت بی کشکو حکاک کفر	عاقبت بی کشکو حکاک کفر	عاقبت بی کشکو حکاک کفر
کرده هر خط حکاکش شیر	کرده هر خط حکاکش شیر	کرده هر خط حکاکش شیر	کرده هر خط حکاکش شیر
بس که جان من ازین غم خور	بس که جان من ازین غم خور	بس که جان من ازین غم خور	بس که جان من ازین غم خور
اندرین کرد اینهم و خط	اندرین کرد اینهم و خط	اندرین کرد اینهم و خط	اندرین کرد اینهم و خط
جو که نقش ما از اینجا بگذر	جو که نقش ما از اینجا بگذر	جو که نقش ما از اینجا بگذر	جو که نقش ما از اینجا بگذر
تا که وحدت آیت از ام	تا که وحدت آیت از ام	تا که وحدت آیت از ام	تا که وحدت آیت از ام
نام آن بودای عزیز من کجا	نام آن بودای عزیز من کجا	نام آن بودای عزیز من کجا	نام آن بودای عزیز من کجا
نام آن نیکو علم بودی عفا	نام آن نیکو علم بودی عفا	نام آن نیکو علم بودی عفا	نام آن نیکو علم بودی عفا
که ندیده بود مثل آن کس	که ندیده بود مثل آن کس	که ندیده بود مثل آن کس	که ندیده بود مثل آن کس
مصطفای مجتبیاستی بر آن	مصطفای مجتبیاستی بر آن	مصطفای مجتبیاستی بر آن	مصطفای مجتبیاستی بر آن
فی غلط کز باد در رفتن زیاد	فی غلط کز باد در رفتن زیاد	فی غلط کز باد در رفتن زیاد	فی غلط کز باد در رفتن زیاد
که مقوقس بد شد با عدل او	که مقوقس بد شد با عدل او	که مقوقس بد شد با عدل او	که مقوقس بد شد با عدل او
گفت ساکن باش یا دلدل می	گفت ساکن باش یا دلدل می	گفت ساکن باش یا دلدل می	گفت ساکن باش یا دلدل می
میشد القصد بردل دل او	میشد القصد بردل دل او	میشد القصد بردل دل او	میشد القصد بردل دل او
بس حسین آن شیخ جمع سخن	بس حسین آن شیخ جمع سخن	بس حسین آن شیخ جمع سخن	بس حسین آن شیخ جمع سخن
پرو ناپنا بگردش روزگار	پرو ناپنا بگردش روزگار	پرو ناپنا بگردش روزگار	پرو ناپنا بگردش روزگار
شد پیر آن عرب دلدل با	شد پیر آن عرب دلدل با	شد پیر آن عرب دلدل با	شد پیر آن عرب دلدل با
از عدم خواهند کردن حکان	از عدم خواهند کردن حکان	از عدم خواهند کردن حکان	از عدم خواهند کردن حکان
جو که در پی دارد این حکاک او	جو که در پی دارد این حکاک او	جو که در پی دارد این حکاک او	جو که در پی دارد این حکاک او
میرا شد یکپیک این نشی	میرا شد یکپیک این نشی	میرا شد یکپیک این نشی	میرا شد یکپیک این نشی
میرا شد نفس نشی دگر	میرا شد نفس نشی دگر	میرا شد نفس نشی دگر	میرا شد نفس نشی دگر
پی بردش چاره این کار	پی بردش چاره این کار	پی بردش چاره این کار	پی بردش چاره این کار
نیست خبر تسلیم تدبیری	نیست خبر تسلیم تدبیری	نیست خبر تسلیم تدبیری	نیست خبر تسلیم تدبیری
واندر آنجایی که ی باید	واندر آنجایی که ی باید	واندر آنجایی که ی باید	واندر آنجایی که ی باید
مصطفای اباد مر سافت	مصطفای اباد مر سافت	مصطفای اباد مر سافت	مصطفای اباد مر سافت

صفت استراخفت

داشت دیگر حضرت صدر که
غیر دل استری بس را
بس که او خوش رنگ و نیکو
لیک آن استرولی و نیش خود
چون علی مرشی دید آنچنان
گفت با پیغمبر آفر زمان
ایندم آن صفت کیم ای پیغمبر
تا که زان آید می آید استرید
اندر اندازیم بر آیش حمای
تا شود استرید ای کامیاب
بانی ما شمع بفرمودی چنین
که شامه خل سازیدش دین
داشت دیگر حضرت خیر الانام
یک خری کور اغیرا بود نام
آن حماری بس شکری و نیش
وز شکر فی رنگ آن خیر بود

می تکلف داشت آن پند
بس لطیف و خوب رفتار او
بس که خوش رفتار به پیش
مصطفی میداشتی او را عزیز
ای وجودت در دریای تن
چون تامل است با استرید
بس پیمبر گفت کای شمع
رست آن صفت پیا با کامیاب
چون که بشنید آن شالی سد
واندرین صفت می خشت
ز آنکه آنهایی که میگردند آن
پیکان بودند ایشان جاها
کاه میخواندند بیغور شش
لیک خواندندش غیر استر

صورت ناقه قصوی

پیکان آن ناقه صبا بدی
که بنام ای جان من قصوی
کوه سفیدی بد بغایت دلپذیر
مصطفی از وی می نوشید
دو قدح را بد در خیر البشر
یک سبب نام و آن پان
بد به پاره آسنی بروی قم
حلقه ز آسن بد و بد نیزم
بس وضو میاشتی حضرت از آن
یمنود اطلاق محدثم بر آن
وقت که ما کر شدی خیر البشر
الحب اورا بجا لیدی بر

والحب آن ناقه نیکو
بود غضب اش یکی نام در
داشت آنحضرت هم از فرزندان
می تکلف کوه سفیدی خا
عینه را بود ای عزیزان نام
غوثه نیزش کاه خواندی
والحب آن دو قدح را یکی
میکرشی مرکبی مدی طعام
داشت از سنگ الحب ضربی نول
نام او مصعب بغایت قابل
مختصنی بودش بر بنی مصطفی
می نهادی اندر آن کم و حنا
مصطفی را را ابد آمده بود
که مقوقس بدیه آزاد او

صفت نفیس حضرت

بد زبوت زرد نعل مصطفی
سم شکر و طر بود و با
بد میان بار یک نعل مصطفی
کرد او را چشم جانز او تیا
ساده بودش موزه خیر الانام
بس لطیف و خوب و زیبا و نام

مستحق شوی نفس ای با
بشو از من وصف نفیس را
بد و بند از پیش آن برد تو
عرش از رنگ آن دل
باد خاک آلود کرد نعل او
تا بود دل باد مست لعل او

والحب آن موزه سلطان
بدیه خاص نجاشی بود آن
داشت صحنی حضرت خیر البشر
یک قطیف داشت یک کاشه

صفت و جرحین اب

ناقه بودش بغایت باطرب
کوش او بریده بودند الحب
انچنین گفت آن عالی نفس
بجرت حضرت بقصوی بود
والحب آن ناقه بوکر رید
جار صد در سم ز پیغمبر فرید
ناقه اش الحق بس از صدر
بد بر بوکر تامل الحب
سهل بن سعد این روایت
از سر حد این حکایت
بد سبب خوب با غر و شرف
بس میدادیم ما آنرا علف
آن در کر نام از آن مرطوب
بود در قوت جو کوی الحب
بدیر را بسی فرستاد الحب
از برای حضرت صدر
باز آن سبب نیکو خیر البشر
می بخشیدش پیردین عمر
بود او اسب آن مردی از
از بنی قراه آن مردی
نام آن اسب از ترابا شد
بود پیشک ای عزیز من شرس

مرتبز کان بود مصطفی
بعد از آن انکار کرد آن
ای دل راستی محبت مصطفی
از در و دوش ده دل و جان
کر تو خدای فیض فضل ملک
بی ریا بغیرت بر حضرت
مرتبز کان بود مصطفی
بعد از آن انکار کرد آن
ای دل راستی محبت مصطفی
از در و دوش ده دل و جان
کر تو خدای فیض فضل ملک
بی ریا بغیرت بر حضرت

مرتبز کان بود مصطفی
بعد از آن انکار کرد آن
ای دل راستی محبت مصطفی
از در و دوش ده دل و جان
کر تو خدای فیض فضل ملک
بی ریا بغیرت بر حضرت

کرگی پوشیدی آنرا مصطفی
سج بر آن میکشیدی از و نا
یک کینز داشت هم خیر الانام
و آن کینز که داشت الحق زخیم
است بعضی روایات انچنین
انکه یعنی مصطفی زین زمین
نام آن جد عابد از حکم قدیم
بد بصلما و به صرحا هم شیر
است قوی آنکه جد عابد
که محاجر شد بر آن خیر البشر
و از زمان آن ناقه نیکو عیا
چار ساله بد حکم کرد کار

صفت سبل بن سعد

آنکه پیغمبر را مل شهود
ز دما سبب نیکو بسته بود
بد یکی را نام از آن سر
نام آن دیگر لطیف سرفراز
انچنین ثقلت از آن صاحب
که تمیم داری آن نیکو خصال
خوب رفتار و بسی در خورد
نام آن اسب از لطافت بود
مالک او کشت آن بود از یقین
اسب از آن مرد آن بد و قوی
خیر مرسل سبب آنرا نام کرد
در روش هیچ اسب مثل او

صفت مرخند

مصطفی محبتی صدر و جید
بس خزیمه ثابت آن نیکو خا
روی و موی مصطفی را یاد
پیش زبان جان بخت
آن زاعراب بنی مره خریه
خوش گواهی آمد و بریداد
وز در و دوش جان و دل اشد
بس در و دی ده روح مصطفی

ماز پروردگار جبریل	غنچه صد برگ گلزار طویل	مازین مسند عین البقیع	ماز دان عالم علم البقیع
لب الباب بنی نوع بشر	آفتاب برج مازانخ	شب چراغ قلزم ملک	شاهباز شهره شهرشود
سکن سجاده حلم و حب	مقصد ای احضیا و تقیا	ماه مهر افروز برج اصطفی	شاه شهداندوز یعنی مصطفی
تا که ذات حق بود لم صفات	بر تو باد از حق درود ای ذات	تا مراد تن بود در حق باشد	از درودش باد دل طلب
لی عدد مردم ز اوج فیض خود	بر تو باد امشب کاران درو		

فصل چهارم در استقبال کردن

اهل درنه حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در روز بدر و حربه در

و عروسی عایشه و سلمان و عثمان و عذرا و در آن روز

رجای مرغ ز دین بال ما	نعت حضرت کوی و خوشحال	خوش بجزان و شش و لیل	یاد کن از روی و موی مصطفی
باز که از مشک کیسوی رسول	در مشام جان رسان بوی	آنکه منشورش ز جی لم یزل	قل کفی بالله آمد از ازل
آنکه کرد نعل او روح آتین	میگشت در دیده دیدارین	تا علم بالای این ز طاق زد	سکه توجید در آفاق زد
راحت روحانی روحانیان	اصل عالم روح روح قدس	آفتاب مطلع اهل من	نشأ جان از جمال او بدین
شاه عالی قدر عیون مکان	شاهباز قاپ تو آیین	ای دل و جان من از نعت	ز آب نعت سرو جانم نازد
تا بود موج بحر لایزال	از درودت باد جان پرور	عایشه صدیقه آن باری و عقل	این حدیث اندر بخاری کرد
که جو آمد اهل شرب را خبر	کامه از مکه برون خیر البشر	مرصاج آن قوم با اقبال	آمدندی خوش با استقبال
بسر در حربه کرد نزل	تا که میند دیدار رسول	تشنه اندر حربه چون اهل نما	تا کی آید نزدشان آب چیا
چون نمیزمود و پیشین سیر	بازی کشند آن قوم در شید	تا که روزی آن گروه بر فرا	باز کشند العجب از راه
در هم خویش مردی از حیو	ای عجب بالای تلی رفیع	تا که آنی آن یهودی اود	مصطفی را دید و اصحاب العجب
مصطفی را دید و اصحاب نیت	بود در برشان سوز خست	پیکان آنجا زمین شوز بود	مصطفی را دید و اصحاب در وقت
چون یهودی دید حضرت را	شاد شد و زدست او وقت	بس زبان بکشد و کایا	آمد آن مطلوب با شوقی

آنکه

آمد آنکه مطلوب شایست	مقصد و مقصود و محبوب	شده کان نور منور میرسد	پی بر پی نور پیمبر میرسد
شده کان شمع مخد میرسد	حامد و محمود و احمد میرسد	کوهر عرفان زبالا میرسد	وز جمال حق تعالی میرسد
آفتاب برج بطحا میرسد	مازین ملک اسرار میرسد	میرسد پوسته نور احمدی	میرسد آن آفتاب سرمدی
شده آنیک جان بجان میرسد	شاهباز عالم جان میرسد	ماه مشرق سوی مغرب میرسد	دولت بطحا به شرب میرسد
شده کان مطلوب اعلی میرسد	شده کان نور تجلی میرسد	شده کان نور نبوت میرسد	آفتاب برج دولت میرسد
کلین سبز بطحا میرسد	منظر سیس و طه میرسد	بسترون رسالت میرسد	کوکب برج سعادت میرسد
شده که آن کل باغ الت	تا کند در خطیث ثبث	شده که آن کل باغ قدس	می نهد در گلشن شرب قدس
سرو گلزار بنی هاشم تمام	میناید خاک شرب رانعام	شده که آنی که و پاک جان	کایک آمد مقصد و مقصود
زود بشنا پیدای قوم عرب	کو که در یاب آن شوق و طرب	مان دمان ای قوم شایسته	جو که در یاب آن مطلوب خویش
چون شنیدند اهل شرب آنجا	من جود انم تا که گویم آنجا	بس ز شادی در زمان برخواست	خویش را بر سلاح آراست
بهر استقبال سلطان البشر	سر بر رفته از شرب ثبث	چون به استقبال او بشتافتند	مصطفی بالای حربه یافتند
مصطفی را چون دید ایشان را	در زمان آن کوهر در یاب	چونکه دید آن قوم مشتاق	بر زمین راه کردید از کمال
در بنی عمرو ابن عوف اهل قبا	در زمان فرمود از آنجا مصطفی	در قبا فرمود آن ساعت نزول	کرد بر کلوته بن مہدم نزول
بی تکلف بود آنروز رفیع	از فشار و زد و شنبه از رفیع	بس ابو بکر آن کرین بشاد	آن زمان بر خلیف ایتاد
یک آنجا مصطفی شمع الت	با وقار و حلم بس کشت	مرکی از انضاریان بااد	کامه ندی اندر آنجا العجب
چونکه می شناسند خیر الانام	جلد بر بو بکر کردند سلام	بعد از آن چون کشتش آفتاب	بس تا پیدش بر آن قدس
بس در استاد آن زمان صدیق	سایه بیکر دش بچرخ کزین	بس خلیف چون بدیدند آنجا	مصطفی بشتا خند آمد عیان
ست قوی آنکه آن روز شوق	کرده بد بر سعد بن خنیم نزول		
این روایت کرده حدیثی	که رسول الله خیر المرسلین		

روایت صدیق مزین باب

در دو شب و وقت پیشین

دوازده بود از ریح الاذن

کالجب آن شاه دولت
ابن عباس آن امام اهل عقل
در دوشنبه نیز پیغمبر شد او
در دوشنبه بود کان شمع شود
در دوشنبه بود کان عالی صفا
تا بود محرق با جان متصل

روایت ابن عباس

آنکه پیغمبر سراسر اهل شود	آنچنین کرد علی التحقیق نقل
در دوشنبه روز آمد در دوشنبه	که در سرور بود سرور شد
پیکان فرمود هم رفیع حجر	در دوشنبه بد که هم خیر بشر
در رسید اندر مدینه پیکان	از مقام که هم هجرت نمود
پس ده بادش تحیات و سلام	تا دوشنبه را بود در دوشنبه

روایت تائید

در مدینه چون رسیدیم از آنجا	آنکه من با مصطفی محبت
تا که دریا بند آن اقبال را	تا که دریا بند آن اقبال را
اینک اینک میرسد شمع جهان	کاینک آمد حضرت خیر البشر
بعد از آن اهل مدینه از نو	صدر و بد مرد و عالم میر
می نمودند التماس از مصطفی	بر حق بر ما کن ای حضرت نزول
گفت ایشان را که ای اهل صفا	می نمایم از سر حسن قبول
پیکان اخوان عبد المطلب	بش شب آنجا رفت خیر البشر

روایت ابن عباس

احمد مرسل امام کاینات	عارف ذات و شناسای صفا
صاحب قاپچره صدق و صفا	شمع صفت اقلیم بی بی صفا
بس می گفتند از حسن قبول	مقدمت بادا مبارک بایر

روایت خدیجه بنت ابی طالب

مصطفی فرمود حق میداند این که شمارا دوست میدارم حق

با گروه خویش در شرب سیر
در دوشنبه روز آمد در دوشنبه
پیکان فرمود هم رفیع حجر
در رسید اندر مدینه پیکان
پس ده بادش تحیات و سلام
از درودت باد استنشاق دل

از جوانب خلق را دیدیم ما
تا که دریا بند آن اقبال را
اینک اینک میرسد شمع جهان
بعد از آن اهل مدینه از نو
می نمودند التماس از مصطفی
گفت ایشان را که ای اهل صفا
پیکان اخوان عبد المطلب
بش شب آنجا رفت خیر البشر

گفت چون پیغمبر آخر زمان
ما زنین سند پیغمبری
در قد و ش خلق گشتند شادمان
در سرود این نغمه می گفتند ما
خدا همایکی مصطفی

مفت شهاب

اندر آن سال از فرج پیل غش
چون رسول الله آن صاحب
ست ثقیل آنکه صدیق از قبول
ماند زان در که آن شمع شاد
بعد از آن اندر قبا خیر الانام
بس ز روی صدق و اخلاص دل
ست یک قولی که شاد اپنا
بر طاعت کردن آنجا خفته
و اندر آنجا حضرت خیر الانام
بس نمود آنک شرب و زنا
بود اول عهد آن یک نماز

در مقام سرفرازی آمدند
مجموع در شمع صدق کمر
حبیدر کرار آن شاه عز
بعد از آن هجرت نمود آن
کرد اقامت در بنی عمر و بن
بس صبح روز جمعه مصطفی
ست یک قولی که صاحب
بس ز روی شوق و اخلاص دل
بس رسول الله امین روز یک
چون در آنجا در رسید آن شمع
خطبه کا روز خیر البشر

الحمد لله المستعین والمستغفر

الحمد لله المستعین والمستغفر

آنکه پیغمبر امین کرد و کار
مرکب ام از خانه کان سیر
تا که اسباب متیا کرد و ایم
ناقد ما را که ایند اکنون را
و آن زمینی بد فراخ و محترم
هم و صی آن دو طفل با ادب

این اسحاق آن امام امین
بس خوشی میرفت اندر کوه جبا
بس می گفتند ایشان گای
بس جواب یکدیگر ادا می
تا که اندر موضع مسجد رسید
و آن زمین بد زان دو طفل
نام آن دو طفل بد سبیل

هم پدرشان نام بدعمر و عیاد	رویشان ی بند در عیاد	ناقه حضرت جوان موضع ز	در زمان برز او آمد و رسید
بعد از آن برخواست ز آنجا تا تو	رفت ز آنجا پیشتر یک قدم	باز گشت اندر زمان آن نا تو	باز جای اول آمد بانیان
چون در آنجا آمد و خسید خوش	ز جای خویش را میبیدش	چون بدید آن سید کون مکان	اندر آنجا ساخت منزل پیکان
بس ابو ایوب انصاری وی	حل او از ناقه او بر کشید	برد سوی خانه خود و حل او	ای ز می دولت ز می خجسته
سعی کردندش بسی انصاریان	تا پیر در رود در خانه	بس چنین فرمود آن با کینه	آنکه باشد هر کسی را حل خویش
بس بگرد آن ساعت از روی قبول	بدای ابو ایوب انصاری نزول	بعد از آن بر سید زیشان مصطفی	که از آن کیت آخر این فضا
ابن غفر گفت کای شاه کیم	ست اینجا ملک و طفل نیم	مرد و ایشان در بر من سنا	مرد و ایشان نیز در جرمنه
مرد و راضی بسازم بازول	بس فضا بردار و زیشان کنول	تو فضا بردار و بر آن کن بنا	تا آنکه ایشان را بدین باشد ضا
بس بد او آنرا با خیرالانام	تا ملک او در آمد و السلام	باز فرمود آن امین از حمد	تا که مسجد را اساس آنجا نهند
چون بنا کردند مسکنات نام	شد در آنجا حضرت خیرالانام	حل خود از نزد ابو ایوب باز	بانیای خویش بر داند آن بگردان

سروایت عایشه صدیق

آن امین ماسن امن امان	حاکم بایش کل چشم و شیان	لقاب مطلع حق الیقین	مرقدش باد افرین از درو
منظر رحمت توئی یا مصطفی	کز وجودت گشت عالم صفا	وجودت رحمت ای نظام	یاد آن جاز ابو حصین
عایشه صدیقو ام المؤمنین	در بخاری کرده نقلی اینچنین	آنکه سفده روز شاه قطف	بر وجودت باد رحمت و السلام
بس بتبعی حضرت ابو دشاک	سجد ایشان نهاد آنجا اس	و اندر آن سجد رسول بی نیان	تا در آنجا بود میکردی نما
بعد از آن بر ناقه شد حضرت	رو به یثرب کرد با صد عتبا	بد سوار آن حضرت قدسی خنا	بد پیاده خلق او را در رکاب
ناقه چون در موضع مسجد رسید	آمد اندر زانو و خوش آید	اهل اسلام اندر آنجا بایان	آن زمان هر روز گردندی نما
و اندر آنجا نیز فرما پیکان	ای عجب بزو خندنی آن زمان	و آن زمین بدیک فضایی عظیم	و آن فضا بدندان و طفل عظیم
نام آن دو طفل اندر دین طفل	بد و کر سمل و دکر بودی سمل	بد و صی آن دو طفل با و قاف	پیکانی اسد این زرار

ناقه حضرت

نما و چون خسید آن علی نفس	نزل آنجا باشد از خوا خدا	نزل آنجا باشد از خوا خدا	بر طلب کرد آن دو طفل نام
تا که زایشن خرد آن نترس	بس بگفتند آن دو طفل کجاست	بس بگفتند آن دو طفل کجاست	یا رسول الله جان ما ندانست
تا به بخشیم آنرا یا رسول	بس رسول الله فرمودش قبول	بس خرید آنرا از ایشان طلا	و اندر آنجا کرد یک مسجد بنا
بر مسجد سید کون و مکان	یکشیدی خشت با انصار	چون کشیدی خشت از بر خدا	این رجز کشتی در آن دم مصطفی

الکلمات الجواهر فی فضائلها

منع حمل و بنزد غیب دان	استر از حمل خیر پیکان	چونکه این حمل است بر گردگان	این ابرو اطهر است ای گردگان
خالقا اجرت اجرا فرقه	رحم کن انصار را و ما جرت	جرا جرا آخرت شد یا غیره	بر مصاجر رحم کن و انصاف نه
تا بود دریای رحمت موج	بر تو باد فیض فضل و المن	تا مرا که را بود میل خفیف	بر تو باد مشکباران لطیف
بر تو باد مشکباران سلام	سخن گفت در مدینه		
سم در آنال از قضای المن	در مدینه که آمد در سخن	بس خلائق را بحضرت کردیم	ای ز می رفت ز می شان عظیم
بو بر بره کلین باغ یقین	گفته اند رسد احمد چنین	آنکه روزی از فضا کردی نش	ز می بر کله از کوه سفند
بس یکی بر بود و بر دوش نجو	رفت جو بان از پی آن کردو	کوه سفند از کوه را بگرفت	که رفت اندر سرتلی فراز
بر کردش دلب اندر ز فرقه	بر سر آن قل خوشی بنشت	بس زبان بگفت و آن کرد	گفت جو بان که ای مرد ع
حق تقی داد یک زرقی ما	نوز من آنرا تاندهی از جنا	گفت جو بان نش که با تانکه	ی ندیدم که کند که کی سخن
که کرد گفتارین عجز مست آن	کاهه در نخله شخصی بس عیان	و العجب آن شخص را می و صر	سید و زاسرا و غنی هم خبر
غیب میکوی می مرد و شبید	برین عجز در جهان مرکز کرد	بود آن جو بان کی مرد بگوید	چونکه بشنید این سخن زان کرد
آمد او در نزد خیر المرسلین	بس مسلمان گشت از حقیقتین	وین حکایت کرد و نزدیک	که حضرت این سخن از وی قبول
بس چنین فرمود کین آمین نو	وز علامات قیامت این نو	زود باشد که عینش بشی	آنکه از خانه رود و پیرون بشی
همین پیرون بود و گشته بنا	که بگوید فعل با وی جمله راز	تا آنجا اندر خانه اش بود تا	فعل و وسط او را بگوید و السلام

ز آنچه پیراسته در زامش کند	حضرت پیغمبر آخر زمان	زید حارث با ابورافع بهم	ز آنچه بگذشت آگاهش کند
هم در آن سال از قضای غیبان	و خیرانش سوره و زمزمه کرد	بس بزبان رسول غیبان	مرد و بفرستاد او سوی حرم
تا پیشرب آورند از که در	باز که گشت از شیرینان	گفت از اصحاب با خیر البشر	ای عجب رفقه و آوردن
چونکه عبدالله اربیط با کج	ای ز می دولت ز می قبول	چونکه عبدالله بکر این	بست از بکر کس نزد کثیر
بس مقرب باشد از نزد رسول	عبد رابرد داشت با شوق و	طلحه نیز و ام رومان پیکان	در زمان برخواست آن میر
بس عیال خاص بکر العجب	مشق اندر مدینه آمدند	از جوار مشرکان گشتند	عبد الله عن ابوبکر آن جوان
بس فرار غز که آید	در ثوال آن سال از حکم آید	مست ثعلبی بس صغیف و سخت	نزد حضرت آمدند از راه
عایشه با حضرت خیر البشر	شد عروس از حکم فرود آمد	در نکاح آورده بود	چون که گشت از حرم آن
پیش از هجرت سه سال از رضا	بس درین موضع عروسی را پان	ای کیش کوش دایه نیز	کین عروسی بود در لایم
بس درین موضع عروسی را پان	آنکه چون هجرت نمودیم العجب	در بنی حرا آمدیم از حکم	سر بر از پیش کرد پیش ادا
آنکه چون هجرت نمودیم العجب	جمله انصار مردان و زنان	جمع گشتند اندر آنجا پیکان	عایشه اینچنین روایت میکند
بند بسته بودش باد خوران	بس میگردیم آمدند بران	س شدند آن زنان ازین	آمد اندر خانه ما مصطفی
ز آب روشن کرد او روی	س شدند آن زنان ازین	آن قدر که گشت ساکن نفس	بیل خاطر سخت با بازی
بس توقف کرد آنجایی سخن	چونکه بگشت دم نظر آنجا بیکان	مصطفی دیدم در آنجا جمعه	سر مر از آن بند آوردش فرود
چونکه بگشت دم نظر آنجا بیکان	دست من بگرفت مادر از صف	بس نشاندم در کن مصطفی	تا نزد حجره حضرت رسید
بس همه بیرون شدند اندر زمان	س عروس آمدند خدمت من	در عروسی من آزاد فرود	نزد شاه رمون برد او را

قصه عایشه و حارث

تا که سعد بن عباد آن بکنم	سر آمد آورد یک جفته طعام	عایشه صد نقه خاتون جهان	گفت من نه ساله بودم آن زمان
مرویت انما بنت عیسی	گفت من مر عایشه آن اهل از	کارسازی عروسی تمام	صاحب اخلاص اسماء عیسی
بردم او من هم بر خیر البشر	باز زمانی چند از حکم قدر	من ندیدم نزد آن بدر بنه	من نمودم سر بر با اشقام
بس پاشا مید آن خوش	بس بدست عایشه داد او	عایشه از غایت شرم العجب	اندر آن ساعت بجز یک طرف
بس منش گفتم که بتان سخن	نوش کن دست پیردکن	عایشه کرد آن سخن از من قبول	نشدی طرف از کف شاه عز
بس پاشا مید آن از آن	بس رسول الله گفتش بعد از آن	کاین زمان با حاجت دین	بس قدح بگرفت از دست رسول
بس چنین گفتم بنحو اسم من	بس چنین فرمود خیر المصلین	که کرد و کسکی با کذب جمع	تا پاشا هم از روی فرج
بس بگفتم من که یا بدر الدج	سر طعامی را کسی شست	چون بگوید من بخوام از فروغ	وین سخن روشنت از نور شمع
گفت پیغمبر دروغش دروغ	ای نویسد ای زن صاحب	یک که صادر شود کندی	زین قدر گویند بگشت ابودغ
عایشه گفت آن عالی نفس	آنکه من پیش از عروسی العجب	خسته گشتم با تعب آمیخته	می نویسند آن خیرش ای خیر
گشت مویم زین سبزه پنهان	آنکه رویم شد در کج آن	سر نفس سپیدیات و شنا	زین سبب موی من شد رنجیده
نقلی دیگر درین باب	بس زمان حاضر بامرتبه	عایشه بودند وقت چنان	بادت ای سر و کلستان و نا
بس زمان حاضر بامرتبه	از زمان حضرت شمع شهود	که پیچرو برکت و فال نکو	نزد پیغمبر شه عالم پناه
از زمان حضرت شمع شهود	در زمان ابن سفیان از قدر	وروفات حضرت خیر الانام	نوشدی آخر عروسی بکین
در زمان ابن سفیان از قدر	سر جام المومنین بود و منبع	پیکان او بود شصت و سی	عایشه را بود شصت سال تمام
سر جام المومنین بود و منبع	عمر اینها در باد آمده	موشد خواسی بزی و خواب	که برفت او زین جهان تیر
عمر اینها در باد آمده	چون بنای عمر را بر باد	میرود بر باد عمرت بخواب	که بیاید زین جهان سفلت
چون بنای عمر را بر باد	چرا که دیدم آن سراسر باد	اندرین پیوند عشق و ارکی	چان من بر باد تا کی اعتماد
چرا که دیدم آن سراسر باد			چرا نه نبود بجز سچا رکی

قصه فرزند زان

اهل دین را جان و دل آسوده	در نماز اندر حضرت افزوده	هم در آنال از نصای لایم	چون زجرت رفت یکسال تمام
عایشه کردت نقل آن باکدین	پیکان در سندان حسین	پیش از آن بدو در غزوه	غیر شامش بدو رکت ای
جملگی بودی دورکت غیر شام	کان سه رکت بدو فرودانیم	آنکه در اول کشتن فرشت نماز	بود آن دود و بجکم بی نیاز
کر چه دورکت فرو دشمن بر	بر سپین و شمشیر و دود	در حضور هر یک دورکت فرو	و بحال خویش ماند اندر سفر
هم در آنال از نصای دادگر	قوم انصار و مهاجر سر بر	در میان شان شد مواخات	ای ز می دولت ز می توفیق
گفت از آن چون حضرت خیر البشر	در مدینه آمد آن عالی کر	بس مهاجر را با انصار العجب	داد عهدی سید و صد عز
آنچنان عهدی میان شان رقم	که بر ندان قصه میرانش زدم	بر ذوی الارحام یثار تمام	داد بوقت حضرت خیر الانام
به چل و پنج از مهاجر پیکان	با همین مقدار از انصار پان	است یک نقلی در کر نکر کرد	بد صد و پنجاه تن بس شکوه
تا بر وز بدر از حکم و دود	تا بر وز بدر از حکم و دود	ای عجب حکم اخوت ماند بود	چونکه روز بدر واقع شد غزا
حکم آن منوخ فرمودش خدا	روا و لوا الارحام بر خوان	تا ترا کرد کلام من عین	قطع شد امر مواخات آن زمان
بس بوارش رفت میرانش روان	نام در بناب	هم در آنال العجب خیر البشر	روز عاشورا بر وز شد کر
اگر کردش امت خود حاضر	تا بر وزه گرفتندش تمام	این عباس آن امین اهل عقل	و یحیی بن یحیی که دست نعل
آنکه چون سپهر آفر زمان	در مدینه آمد آن باکیزه جان	دید که قوم بیو و ناشکور	داشتندی روزه در روز
بس بر سید یحیی صدر عرب	آنکه مان این روزه را جزو	بس جواب مصطفی دادند بود	کای رخت شمع شبتان شود
اندرین عاشورا یزد پیکان	داد موسی را خلاص از کافران	اندرین عاشورا موسی عوف	بس خلاص از محنت فرعون یافت
از برای شکر حال خود یکیم	روزه بگرفتند دین روزی	با ذکر چون امت خاصیم	غرق ز خارا خلاص و بیم
پروتی او بود کاریم ما	شکر حق را روزه میداریم	مصطفی فرمود موسی یار ما	سنتی که کرده موسی کار ما
کر چه این خودست موسی بود	آنچنین سنت بما آولی بود	بس بر وزه رفت عاشورا	استاندار فر فرمودش بر آن

قصه اسلام عبداللہ

از آنس مرویت این نقل کریز	که جو جرت کرد خیر المرسلین	هم در آنال از نصای لایم	شد سلمان العجب این سلام
گفت اگر هستی رسول ذوالجلال	بیکتم ایندم من از تو سوال	چونکه واقعت از آن این سلام	در زمان آمد بر خیره الانام
کر جواب من دی فرمان برم	بس بتوا صدق ایمان ارم	چونکه بشنید این رسول المن	گفت مان بر کونوال خویش
بس زبان بکش و عبدالله	گفت با حضرت کای دانی	از چه رو فرزند یا خیر البشر	گاه مادر ماند و کاسی پر
سراین مانده کی با من بگو	ز آب علم و صدق جان من	هم بگو کای بکم پرورش	اهل جنت را چه خواهد بد خویش
هم بگو با من که حشر مردمان	بر چه خواهد بود اول پیکان	چون شنید این سید کون و مکان	گفت جبرلم خبر داد این زمان
گفت عبدالله جبرلم این	دشمن جان بیو دست او تن	گفت پیغمبر حکم ذوالمن	چونکه با هم جمع کرد مرد و زن
آب مردار از آنکه آید پیشتر	باشدش فرزند ماند پر	ور شود نماز در اول آب	مثل مادر باشد الحقی بی سخن
و آنچه اول بخورند اهل	آن جگر امیت ای نیکو شتر	و اول خیر کای آید در میان	که بود حشر خلائق را بر آن
تو یقین میدان که باشد شتر	کان برافروزد و شرقی خوش	بس خلائق را بزمزب راند	سؤالات را جواب این شد بدان
چونکه شنید این سخن این سلام	گفت است ای شای تمام	من کرای میدم کایز بکیت	در خداوندیش کس ماند نیست
تو رسول بر حق ای باک جان	رحمت للعالمین ای باک جان	یا رسول الله اصحاب بچود	اهل بیتانده عدوان و عنود
کر خبر یا بنده اسلام عیان	در حرم بیتان بگو بنده آن زمان	کر از ایشان این خبر یا بدی	گوید اندر حق من بیتان کی
بس مرا بنهان کنای صاحب	بعد از آن ایشان طلب کن	بعد خود را اندرین ایشان کن	حال من زمین قوم استشار کن
چونکه بشنود این سخن خیر الانام	کر دهنان در زمان این سلام	بس طلب کرد العجب قوم بیو	گفت ایشانرا کرای قوم عنود
باز گوید ای بیو دنا تمام	آنچه میدانید از این سلام	در میان شان او اذل یا ایجه	ست مردی نیک یا مردی عجب
بس چنین گفتند مردی بجز	بسترن ما و هم قوم خود	در میان ما اصل است و نصیب	دارد او در علم خود شانی عجب
نیت او را در کمال خود نظیر	ست عالم زاده و شیخ	در میان است او صاحب	مثل او کس نیست در قوم بیو

چونکه بشنود این پیر از یهود	گفت ای ایزد اگر ای قوم غنوه	که مسلمان کردوش این سلام	چون بود با من بگویندش تمام
جمله گفتند آن زمان کور خدا	در پناه خویش دارد زین جا	بس درین بودند آن قوم نکون	کاش بدش این سلام از درون
در زمان کاه درون این سلام	گفت بشنو قول ای صد نام	من کوام که خدا بادش یکی	نورسولی و در آن بود شکلی
چون شنیدند این سخن از وی	بس چنین گفتند آن قوم حود	که میان ما شر و شر از دست	بدترین ما و بدتر زاده است
ست جاهل زاده و جاهل یقین	مثل او نادان نباشد درین	او ندارد عقل و باشد بجز	می نداند ذره نیکی ز بد
گفت عبدالله باخبر البشر	من نکوشم با تو آخر پشتر	آنکه نیکی را در این ن روی	مشتن در عصر سبکی گشتی
کار ایشان روز و شب ستی	جانان در ورطه نشان	یا رسول الله آخر مستی	تا ز در نا که در آید ولتی
مردم از حق مشکباران سلام	فتیله مسلمانان فارسی		
برق عشق قد تجلی من للال	آخر قشنی من اشکات للال	رج بجه جاع من بجه للال	عطر شنی من شیمات الوصال
خود ای عزیز نسیم خوش خرام	از عیبر خود معطر کن شام	میخوامی کوی از کوی رسول	ز آنکه داری در نفس یوسل
میرسد از بوی تو جاعم به تن	کو نیاداری دم و رالین	یا جو سلمان و افی از بوی او	یا جو سلمان دیده توری او
یا جو سلمان کرد و مشکین نفس	کا چنین باشد ترا مشکین نفس	رو جو سلمان کرده بار توئی	که جو او داری تو بوی کوی
ای دو صد چون من سگ	کیت سلمان کترین بان	خاک سلمان من و او خاک تو	کیستم من خاک خاک خاک تو
یا رسول الله جان خاک تو با	آفرین بر در وضه پاک تو با	ابن عباس آن در درج کمال	این روایت کرده آن مشکو
آنکه سلمان با خیر المصلین	کر دایت او حال خود لال	آنکه من از حی اصفا نام	بس بجان من طالب جانان
بود هم دستقان او و بیم پر	وز همه کس دوستی من دوست	دوتم از بس که او میداشتی	از خودم یکدم جدا نگذاشتی
چونکه بودم که هر یکدانه من	او برون نگذاشتی از خانه من	دایم در خانه بخون و شراب	ای عجب کردی حمایت بجان
چونکه ما بودیم بر دین محوس	ز آن می حسیم آیین محوس	جان خود را در روز و شب خستیم	آتش آن قوم می افروختیم
دایما بنشته بودم سپیده	میفر و ختم آتش آتشکده	پس می گذاشتم مرکز می	آنکه آن آتش فرو میرود

مال و اهلک فراوان داشتیم	کس نبودش آنچه ما آن داشتیم	روزی از تعدیر جی داد کرد	بر عمارت بود مشغولم بدر
بس فرستادش مرا پروین	تا گذارم به راه کاری	گفت مان بشتابای جان	تا که باز آیی بر من زود تر
ز آنکه کر یکدم نمی چشتم ترا	کو بی از تن میرو و جان	چونکه رستم من ز پیش او بدر	تا کهم افی در جایی گذر
بد کنیبه عقیده نصرانیا	چون رسیدم من در آنجا پکا	دیدمش قومی بر از صدق و نیاز	کاهدر آنجا کشته مشغول نما
روی دل از ماسوی کرده	روی آورد به در کا خدا	بین جهان و آن جهان کر کچه	با خدای خویش آمیخته
در بر هر یک مسو جی الهج	جانان پر لذت شوق طر	بس با وازی خوش آن کاک	نیک خواندندی کلام کرد
چونکه آن صوتم بگوش آمد	سم در اندم جذب عشقم ربود	در کینه رستم آن عفت	تا پسیم حال آن نصرانیا
چون مرا آن وضع آمد و نظر	شد بر آن مایل دل زیر و ز	چونکه شد آن طور ایشان	ای تکلف مایل آن شده لم
شوق آن دین اختیار من	بر نفس شوقی در آن دینم فرو	گفتش با تده که بی روی تو	دین ایشان بهتر است از دین
چون برابر بوده بد جذبه	ترک کردم الهج کار بدر	بس در آنجا با نصاری الهج	باز ماندم بیکان تا وقت
چون از آن حالت مرا خوش	بس از ایشان کردم سوال	آنکه من چون یام این دین	بس مرا کردند اشارت سوی
چون در آید شکم دادر	باز شتم و آدم سوی پدر	دیدمش که مشط بنشته بود	و دیده و جان در ره من بسته
بود غمگین و بنایت بدکان	طالب از هر سو پیغم کرده ان	چون مرادید او چنین گفت	کا خرای جان پدر بودی کجا
فی ترا گفتم مگر این سخن	زود باز آ و مرا آتش زن	کو بیاتو از پدر سیر آمدی	ورنه خود کو تا چرا دیر آمدی
حال خود با او بگفتم در طرب	آنکه دیدم من که روی حسن	وان کرده پاکان بانیان	ای پدر بودند مشغول نما
چونکه دیدم طور ایشان طر	دین شان دیدم به اند دین	چونکه من اندر خورایشان	تا بر این دم در برایشان بدم
چون بد بشنید از من سخن	گفت با ما خویش را ضایع	کان بود دینی بنایت پر	بس یقین این دین آبی تو
دین ما از دین ایشان بهتر	باز کوتا آتش از جگر است	میخورد آتش مد چری عیان	می ندانم تا به زان بر در جهان
کر چه بسیاری بگفت و شد ملول	من نکردم این سخن از وی	گفتش دین نصاری بهتر	دین ایشان سوی خالی هیبت

بر بر جوی حال و کارم شدین	پسکان در حق من شد بدکان	بس بچلت خویش را خورند کرد	بس مرا بگرفت و اندر بند کرد
چون مرا بنهاد او بندگران	بس فرستادم بر ضرایان	آنکه چون از شام آید کاروان	زود اخبارم کیندای مردان
چونکه آمد کاروان با شکوه	بس مرا اخبار کردند آن کرد	گفتم آن ساعت که میکردید	زود اخبارم کیندای اهل را
قافله چون رفتی از آنجا بدید	کس فرستادند نزد یکم کرد	کای بر سر کرز آنکه داری گیل	میروند آنچه اشب اهل ام
چون مرا آمد از ایشان این خبر	ایند کردم من ز پای خود بدید	زود پیوند پدر یکسیستم	شب ز قوم خویش بگریستم
بس شدم با قافله در ملک	فارغ از نیک و بد و از نیک	اندر اینجا از شوق و طرب	دین خیرانی می کردم طلب
ای عجب بیکل خط می ناسود	طالب دین خدای بود	بس مرا گفتند آنجا اهل ام	کایکه داری در طلب جدای تمام
در کینه منت مردی کال	منت دانستند و هم بیکل	بیج او را در طریق آفات	کار او جز علم و جز طاعات
روز تا شب در کرم بر ف	سیکند کار خدا با در دوز	چون مراد او اندر آن مطلوب	در زمان رفتم خوشی نزدیکی
گفتم ای مرد بزرگ پای	طالب دینم مراد ای نما	طالب دینم مرا آگاه کن	روی جانم را بسوی رابنا
در طلب دوریت تا کردم بجا	داده اندم این زمان باو نشان	آیدستم تا که شادم کنی	بس بدین خویش ارشاد کنی
که قبول سازی ای نیکو لقا	خدمت مردانه آرم کن	علم دین از تو فرا گیرم کرد	بس شوم از ترعرعان با خبر
طالب دینم من از بصر خدا	رحم فرما و مراد ای نما	سرجه فرمای من آن آرم بجا	بس شوم مستغول طاعات خدا
با تو در طاعت برم عمری بس	ناشوم از سر معنی با خبر	چونکه در من دید آن در دوز	بس قبول ساخت از شوق و دل
خدمتش را چون نمودم قیام	یا قسم اورا بنایت نایام	خی الحقیقت سیرت بدو آ	بس تکلف طبع چون دود آ
خلق را ترغیب میکرد و کام	در زکوة و خیر و صدق کام	بس امین میداشتند یکیش	بس زکوة و صدقه بزدن کام
تا رساند او بدرویش نام	و البجب آن را بس و در آ	می نهادی بهر خود آن بود	در می زان ز بریند او بی
تا به این تنبیس آن ناچیزه	شت طرف زو و نقره کرد	چونکه ضعف دین در آن دیم	کشم او را سخت دشمن پکان
چونکه من بر حال وی ناظر شدم	اگر چه بود غلغله منکر شدم	بایل زو بود از حق پنجر	از ناگاهش اجل آنده

در کین چون بود او را غول	نخبر ناگاه دادش جام	ز کین ناگاه صیاد قضا	کردش امین اجل بروی را
بس روان بشتافت شامین	چون کجشکی کشیدش در نعل	و چون کجشکی بچک بازماند	و آن زو و آن سیم از وی نماند
عاقبت چون کرد آن را شوق	خلق آمد کرد او از شوق	تا که شش دهن با خرام	تا که او شمشیر بود و نامم
بس من ایشان را بگفتم چنین	کین کسی بد بود اندر این	تا که او صدقه کشتی از شما	تا غایب صرف در راه خدا
صد قمان خود ذخیره نمود	ایم او را در جهان این طو	یک رفتی صدقه آن ناپاک	استحقاق از ادای بیج او
چون شنیدند از من ایشان چنین	بس مرا گفتند چون دانستی	گفتم ارباب و رندارید این	تا شمار را به نمایم سوی مال
بس من ایشان را نمودم در زمان	مفت طرف زو و نقره پکان	چونکه دیدند الحجب آن حال	سر بر جوردند سوگند استوا
آنکه ما دشمن سازیم از خود	تا که او بودست مردی سخت	بس زو را ما سناقت	بعد از آن کردند او را سنا
بس پایور و نه شخصی با طیم	با خند آن پیرا قایم تمام	وی عجب آن شخص مرد کار بود	در کمال زده بیکه نیار بود
بر دوام او علم و طاعت کار	هم بیان هم کشفتم اسرار	مثل او در زده و در طاعت	فارغ او دین مرد و یکا
کو بر دریای عرفان بود	مر که گویم پیشتر زان بود	در ره حق روز و شب در کابو	قشاب مطلع اسرار بود
سکر د بودم من سفر در بحر	رو ندیده بودمش کس تر	چونکه دیدم آنچنان اوقات	بس شدم من عاشق طاعات
بس محبت او شدم از جان دل	بودم اندر خدمت او متصل	عاقبت با وی بماندم تنه	بجو مردان کردم او را خدمت
صحبت او راه بر جانم کشود	بر رخ او خدمت من در کشود	خدمتش را چون بجان شدم	دولت اندر خدمت او بایتم
نیک با وی عمری بردم	سردم با وصل او شوقی کرد	تا که ناگاه از قضا میر قدر	ز د بجانش پنجر تیر قدر
تا که آن این پر فرپ محزون	در کشید او را جو شمی زیر کمان	چون فرا جش را اعتدال افتاد	بیل هرگز کرد مرغ برج نوز
جسم خاکی بود میل خاک کرد	روح او بد باک میل باک کرد	مرغ برج وحدت او را زده	تا چهار و پنج او آمد بغیر
بس تعلق کرد قطع او مرد و	در گذشت او از شش و پنج	طایر شوقش ز عرش او از کرد	مرغ روحش میل در پرواز کرد
چونکه دیدم پیرا حال آنچنان	بس زو روی صدق گوتم ای	مدتی بد تا بدم در خدمت	جان بد آسوده ز فیض صحبت

حق تعالی داند ای مرد خدا	که تو مستی صاحب زید و فنا	سرست ایندم رسیده حکم یا	تا تر افاد رخ کنه زین کار و با
حکم حق وارد شدت این زمان	اینکه اینک می برندت زین	از سوای این جهانت می برند	در فضای لامکان می برند
ندتی بودم من اندر کار تو	مانده در جان و دلم آزار تو	باز گوی ای آنکه جان ما منی	تا حواله من تو با که می کنی
چون ز من بشود رامب این سخن	گفت و الله ای عزیز این سخن	ای نمی بینم کسی در هیچ جا	کو سپارد این نسق را بخدا
خلق فاسد گشته اند و دین ضعیف	راه حق را نیست ایستاد	یک در موصل بود مردی	کو بود در راه دین خوش
می رود و این نسق را بخدا	من حواله سوی او کردم	چون ز من فارغ شوی ای	نزد او ز و وز منش بران
خدمت او کن که صاحب دست	وان در ایندم متحقق شدت	چون مرا این ترجمان ارشاد کرد	مرغ جان از قید تن آزاد کرد
جان بجان باز بخشید و بر	مجو شعی باز خندید و بر	چون شدم فارغ ز دقن شیخ	راه موصل را اگر قسم من پیش
چون رسیدم من موصل با تیر	رفتم اندر پیش آن پر عزیز	کشم ای پر زکر پاک جان	من فرستاده بسوی تو فلان
تا موصل خویش تن شادم کنی	راه بنمایی و ارشاد منی	چونکه کشم حال خود با تو	بس قبولم کرد آن عالی مقام
الجب او بود مردی بس	من ندیده بودمش مانند او	روز و شب در راه حق کار بود	محرم قانو بنجه اسرار بود
خدمت او را بیستم من میا	خدمتش را من نمی کردم بجای	چند روزی بودش با او	کاش میسر اجل ناکه بر
ناکمان در بستر زاری قنار	در بلا و رنج چاری قنار	چون بدو آن حال دیدم بی سخن	کشمش ای رهنمای دین
چون ز نزد حق عنایت بدما	تا کنون با تو حواله بدما	ایندم از حکم خدای لم یزل	بر سر تو آمدش پیک اجل
چون ازین ویرانه رحلت میکنی	تو مرا با که حواله میکنی	گفت باشد آنکه من در روز	کس ندانم که بدین استوار
لیک شخصی مست بس مالی تمام	در خصیصه است آن تمام	می رود بسیار نیکو راه حق	دارد اندر راه دین بر کل
من ترا در دین کفایت میکنم	بس ترا بروی حواله میکنم	این بگفت و جان بجان داد	چون طلب کرد دند جان جان
چونکه کردم شیخ موصل را بجای	در نصیحت آدم من ناکه	چون در آنجا آدم بی کشکو	یا قسم آن شخص و رفتم پیش او
حال خود با وی بگفتم سر بر	تا قبولم کرد آن صاحب نظر	او که مردی بنایت مرد بود	صالح و دانا و صاحب درد بود

شیر

شب و شب آن بزرگ با کبان	تا بوقت صبح میکردی نماز	روز تا شب هم نیاسودی	کس ندیده مثل او در عالم
بس با نکه روز نیز آن مرد کا	تا کشش در هم ز آمد کار و با	تا کشش در هم ز آمد کار و با	بر سر آوردش می حکم اذل
تا که تحصیل جانش را روان	چار بخش ساخت اندر کیر نا	چون چنان دیدم من آن شیخ	کشمش ای شیخ در دین بی خط
چونکه من را خلاص دین را و	بند و زنی بد حواله تمام	این زمانت آمده حکم خدا	میشوی بی اختیار از ماجدا
چون مرا در دین کفایت میکنی	بر کار ام اکنون حواله میکنی	بر حق در دین کفایت کن مرا	بس بدرویشی حواله کن مرا
تا بس از تو ای بزرگ نامدار	هم مرا ضایع نکرد و روزگار	چون ترا باشد در آن عالم صال	من نکردم ضایع ای صاحب کمال
چون ترا در قرب حق باشد تمام	من در ضایع نکردم ای	چون ز من بشید شیخ دین سخن	گفت با من کای عزیز این سخن
کس نمی بینم در دین دم از ام	آنکه اندر دین بود ثابت قدم	یک من روی بر من شخصی تمام	دارد او اندر عمر و ریه تمام
ست مردی صالح صاحب کمال	در جهان صدق بی مثل شال	راه حق نیکو رعایت میکند	روز و شب در دین کفایت میکند
بد من میدان که او مردی نکو	بس ترا از من حواله سوی او	نزد او ز و بعد من ای نیکام	بس ز من برسان سلامش و السلام
این بگفت و در خوش اوقات	تا خبر بودش در آن عالم رسید	غرقه بحر وصال یار شد	تن بختک افشاد و جان در کار شد
چون ز دقن او در کرد پر ختم	در زمان سوی عمر و ریه ختم	در عمر و ریه جو رفتم در زمان	آدم پیشش پیر پاک جان
بی تکلف بود پیری کمال	در ره طاعت بی مثل شال	حال خود با او بگفتم آنچه بود	تا قبولم کرد آن صاحب جود
بی تکلف و افتد این راه بود	ساکل اطوار این در کار بود	چونکه بد در راه دین او را	طاعت و افراد او بدینا
روز و شب آن پر در دین استوار	بود اندر طاعت پروردگار	از طریق اهل دنیا دور بود	جسم او کوبی سراسر نوب
بس شدم در صحبت آن رهنما	روز و شب مشغول طاعات	بس بدت آمد مرا بی اشتیاق	چند کا و کو سفند آنجا بجا
من خوشی در صحبت آن بود	عمر در طاعت می بردم	ناکمان از حکم قیوم مجید	پیرا وقت وفات اندر سجد
ناکمان این گفته که کمال خود	پیرا چنکل فرو بردن	ناکمان پر بزرگ استناد	پنج در جنبه مرک او شاد
چونکه حال پر دیدم آنجنان	کشمش کای قطب قطب جهان	بد حواله من بتو ای رهنما	و آمد اکنون بتو حکم خدا

می برد اینک ترا میر قدر	چکان زین عالم فانی بدر	واشی بر باطن و ظاهر مرا	به وصیت پیکنی آخر مرا
بعد تو آخر کرا خدمت کنم	تا از آنجا رخنه در دولت کنم	اندرین حالت که حرکت میکنی	تو مرا با که حواله میکنی
چون زمین بشنید آن پیر سخن	بس چنین فرمود کای فرزندان	طن ندادم کاین زمان کس در جهان	راه حق نیکو رود ای پیکان
دین نصرانی ضعیف است این زمان	که یار فتنه مطلق از میان	لیک بشوین بود تحقیق را	کاین زمان وقت ظهور مصطفی
وقت آن آمد که آید در میان	نوبت سپهر آخر زمان	وقت آن آمد که آن خورشید	خوش گذار مطلع عرفان
چون شود مبعوث آن زین زمان	دین ابراهیم آرد در میان	مرد و عالم در پیکان او بود	مرد و عالم در پیکان او بود
او بود سپهر آخر زمان	بعث او بر دین ابراهیم	ظلمت ظلم از میان بردار	قبح ایمان مستور دارد
از عرب ظاهر شود آن پاکیزه	بس کند بجزت بسکتان زمین	جای مجزش دان که سکتان	پیکان هم نیز نخلستان بود
تا زنده بر دشمنان سنگ	دوستان از نخل دین بخندند	سنگ و نخل مید یکدیگر	سکوت در دین صلب شیرین
از کال خویش آن نیکو دل	رو کند صد و کند هدیه قبول	می نوشد صد و از حسن کمال	لیک هدیه نوشد آن نیکو خصال
در میان شانه اش از سروی	راست باشد خاتم پیغمبری	کمالی دیگر جو خیر المصلین	می بنود و می نباشد بعد ازین
که توانی جو که داری میل دین	خویش را انداز با آن زمین	در عرب و در جو که دین داری	باش آنجا طالب شایه جز
جو که با من گفت آن پیر سخن	مرغ جانفش گشت پروان	دشمن هر چند خود را پروان	عاقبت زین داکم پروان
رفت پروان برد او زین کاخ	خوش نشد او بر سر شاخ	دید جانفش بجان با د	محرم خلوت سرای راز
دید همین یقینش باز کرد	بس بملک لامکان پرواز کرد	دید بکش و پی دیدار	غرق بحر وصال یار
چون غموریه ز عالم در گشت	بشو آخر تا بدانی سر گشت	چون نمی دیدم بدینا قالی	رو نمی بردم بسوی کالی
در غموریه بماندم بدست	مردم از دین سیدی گشت	ناگهان افشا آنجا غنله	وزیر کلب آمد آنجا فله
از پی سوداگری آن قوم	آمدندش پیکان آنجای کا	بس برایشان شدم من العجب	گفتم ایشان را که ای قوم عرب
بر حق بر صنف عالم نگرید	بس مرا بملک با خود خود	که بر پیدای مردمان آنجا مرا	که سفند و کا و خود بدم

بس بر آن کردم مقرر ای عجب	که بر ندایشان مرا اندر عرب	که سفند و کا و من کسیر تمام	باشد ایشان را سر و السلام
بس مرا برداشته اندم تعین	تا بر ندیدم در عرب زان مرزین	چون رسیدندش بود قوی	بی تکلف ظلم کردندش مرا
بس دل من از قندی خستند	بر سیودی مرا بفر خستند	آن سیودی سخت بد بودی	روز تا شب کار فرمودی را
روز و شب آفرود آن حالی که	کردی من خدمت مرد سیود	چونکه نخلستان بد آنجایی سخن	بس جان میداشتم امیدین
کانه را آنجا چونکه نخلستان بود	جزم بجزت که آن سلطان بود	تا بچشم حضرت فرد مجید	این غم خواهم آنجا رسید
از مدینه بود او بی اشتباه	بس مرا بجزید و برد آنجا بیک	در زمان باشد چون دیدم جان	نخل و سکنستان آنجا پیکان
شد مرا تحقیق از توفیق دوست	آنکه یثرب جزم بجزتگاه است	شد تعینم کان همان شهرت	داده آن پیر غموریه نش
شد یقینم کان مقدم صفا	است بجزتگاه خاص مصطفی	بس بر آن امید می بردم	کاید آنجا حضرت خیر البشر
بس سر خود را فدای او گفتم	جان فدای خاک پای او گفتم	تا که شد مبعوث از حکم خدا	پیکان در مکه ناکر مصطفی
چون نمی بودم میان خلق در	بودم از بویش بنی من بجز	تا که بجزت کرد ناکر مصطفی	در مدینه آمد از حسن وفا
تا که مان روزی من زار زنده	رفت بودم بر سر نخلی بلند	خدمت آن نخل میکردم	سیدم بنشسته بودی برین
من بر آن شنول کار خود بدم	کانه را آنجا این غم سیدم	بس زبان بکشا و اندم سون	آنکه با او اوس باغ و بیج
اینچنین گفتند از روی طلب	آمدست از مکه شخصی عجب	در قبا نازل شدت از سر	بیکند او و عوی پیغمبری
وین کرده اوس و خرنج بی	رفته و آورده اند ایمانی	خون جان اهل ملت خوراند	آنکه با او عهد و پیمان کرد
چون شنیدم این حکایت	و قشادش لرزه بر زمین	لرزه افتادش جان برین	که بر آن نزدیک شد کاشی
بس زبالا آمدم در دم فرو	گشش آخر جگشی باز کرد	خواهم از قول من شد	بس بمن نزدیک طبا بجز
گفت رو با کار خود ای ستر	نخلای با چنین بخت کاه	گشش آخر جگشی باز کرد	بس زبالا آمدم در دم فرو
خوایم تا من بدانم این سخن	بس بر فتم باز کار خویش	تا که آید بعد ازین در پیش	بس بر فتم باز کار خویش
شب جو آمد فارغ از کار	با سر تحقیق اسرار آدم	اندکی فرما مرا بود العجب	جمع کردم از سر شوق و طر

با خود آن خرما کرشم در زمان	و آدم نزد یک پیغمبر روان	چون پی مقصود خود بشتانم	در قبا مقصود خود را بایتم
چون رسول الله دیدم در زمان	گفتم ای مرد عزیز پاک جان	ای فدای خاک بایت جان من	اینچنین گویند مرا جایی سخن
که تو مردی صالحی ای خوش	در صلاحیت نداری مثل خویش	با تو بسیار ندای مرد سپ	بیکان یاران محتاج غریب
چون ترا احوال باشد اینچنین	استحق صدقه ای را بمن	من بدست خویش ریختی بر دلم	و ز برایت صدقه آورده ام
چون شنید این خواجهر مرد	صدور و بدر مرد و عالم مصطفی	گفت با اصحاب خود را اینچنین	که خوراسازید ای اصحاب دین
بس همه خوردند آن اصحاب	والجب ز آن مصطفی چیزی نخورد	گفتمش من بادل خویش آن زمان	گشت پیدا از نشانه های گشت
باز گشتم با مقام خویش	تا پشرب شد رسول المین	چونکه آمد در مدینه مصطفی	علوه بکرشم من از حسن وفا
بس بر گشتم سوی حضرت در زمان	گفتم ای شمع زمین و آسمان	صدقه آوردم من آن روزت	تو بخوردی می ندانم تا چرا
هدیه آورده ام از من	چونکه زان نوشی تو ای شمع من	بدا اول بسم الله کرد	والجب آن هدیه با اصحاب خود
چونکه صورت از او دیدم عیان	گفتم اکنون یا قسم من و تو	تا تقدیر خدای و زوی دگر	آدم در حضرت خیر البشر
مرد بد از اصحاب او غشی رفیع	رفته حضرت بر دوشش رفیع	بس شده مشغول و غشی مصطفی	در بر آورده دو شکله صفا
من بر گشتم در پس پشت رسول	تا پایم دولت حسن قبول	تا که مره نبوت بیکان	پیغمبر و کرد مرا تسکین جان
هر خود زان مهر آیین کنم	هر خود زان مهر را تسکین کنم	بس ز من فمید سال و عرا	آنکه من دارم از و خیری طلب
بس رد ابر داشت آن از روی	تا بدیدم خاتم پیغمبری	چونکه آن خاتم بدیدم در زمان	بس بعد تعظیم بوسیدم من آن
چون در آن خاتم می نگریستم	بس خوشی بوسیدم و بگریستم	بس مرا فرمود آن سلطان فرد	مطلب خود چونکه دیدی بگریستم
باز کردیدم بفرمان رسول	در مقابل رفتم او را از قبول	حال خود از ابتدا تا انتها	باز خواندم من بنزد مصطفی
چون شنید احوال من صد غریب	در تعجب ماند زان حال عجب	خواست حضرت تا صیبه آن سخن	بشنودش سر بر از لفظ من
باز سلمان چون بظا هر بند	شد می محروم از بدر اعد	چون بداد مشغول کار خود با	این سبب محروم شد زمین و آ
باز گفتمش حضرت خیر البشر	کار خدای سلمان تو خود باز	تا یکی بی مابری آخر سبر	خویش را از خواجهر خود باز

بس برفت القمه سلمان رشید	خویش از خواجهر خود و آ	و بدان بخیر الحق خویش را	که نشاند سپیدش کل از برا
والجب سپید آن نخل کرین	بیکان کید قرار اند زمین	چهل و قیه زردید بکر تمام	بعد از آن آزاد باشد و السلام
بس بنی فرمود با اصحاب خود	تا دهند آن قوم سلمان را	بس مدد دادند سلمان را بجا	آن گروه پاکدین پاک جان
هر یک از اصحاب دین بر قدر خویش	بر او خرما بن آوردند	بیت میدادش یکی و سی یکی	آن یکی بسیار و آن یکماندگی
تا که جمع آمد بتقدیر جلیل	نزد سلمان آن زمان سفید	بس سلمان گفت خیر المصلین	که برو کوما فرو برد زمین
چون شود کوما تا مش سرب	بس مراده آدم ای سلمان خبر	تا پایم و آن فسیت را بکار	من بدست خویش نشانم تمام
گفت سلمان آنکه من کی شکو	رفتم و بردم همه کوما فرو	بس رسول الله را دادم خبر	تا که آمد سپید من خیر البشر
من فیلش پیش می بروم	و آن بدست خود نشانم بکار	بس بختی فرد حق لاینام	که همه گرفت آدم و السلام
چون از آن فارغ شدم حاج	مشط بودم که ز سر سازم	تا که آوردند نزد مصطفی	از غنیمت قدر یک سپنه طلا
بس چنین فرمود آن صدر	آنکه سلمان را بیدم طلب	بس طلب کردند در عت	بس مرا فرمود بستان طلا
بس به این بخت کفایت کن	بعد از آن خوش باش در خدا	بس بکفتم من که یا خیر لانا	این یکی باشد چهل و قیه تمام
بس چنین فرمود خیر المصلین	که خدا بخت ادا سازد این	بس ز من گرفت آن زبده زان	بس زبان خود بگویدش زان
بس بختی کرد کار غیب دان	آنکه آن روز زن کرد بعد از آن	بد چهل و قیه بکرم داد	نی سر سویی نه کم نه بیشتر
بس بست دادم آن زبده	تا شدم من بعد از آن آزاد	بعد از آن من آستان مصطفی	تا بدم یکدم نمیکردم رها
کرده بودم جان و دل را حاج	صد جهان مردم فدای پای	و ز غرای خندق و دیگر غرا	بعد از آن حاضر شدم با مصطفی
ای دل آخر تا یکی زین کی	که جو سلمان بایدت آزاد کی	از یهود نفس خود سلمان روح	باز جو کرم ترا باید فستوح
باز خر سلمان روخت با خوشی	بس بزین بر جان شیطان آتش	تو سلمان خود آوردی شکست	ز آنکه او را بی بهادادی زد
که جو سلمان بایدت درین فتوح	از یهودت باز خر سلمان روح	که تو میخواستی که از بند سوا	جان من بیرون جهانی روح را
ملتی شو خوش بروح مصطفی	تا کند سلمان روخت را را	بر رسول الله ده از جان در	که کردان دیده نفس شود

از درودی مصطفی را یاد کن	روح سلمانی ز قید آزاد کن	کر تو میخواستی دل آزاد کنی	بگذر آخر از طریق سادگی
روی موسی مصطفی را یاد کن	وزر و دوش جان و دل را یاد کن	غرق بحر و دوش ساز دل	در سر و کار در دوش باز دل
کز درود او شود راه تو باز	مخزن جانت شود دریای	از درود او دولت وصل شود	و آنچه می باید ترا حاصل شود
از درود آن بری پی سوی جان	گشت کرد در بر تو اسرار خان	از درودت جان تو فانی شود	جو هر چشم تو رو حانی شود
از درود او دولت شادان شود	خانه جان تو آبادان شود	از درود او پای کام خویش	در حقیقت ره دهنده پیش
از درود او روی در بود خوش	راه برد جان تو در مقصود	از درود او روی در سوری	در حقایق را گامی پی بری
از درود او بر آید کار دل	برزد ایندت عمر زنگار دل	از درود او روی در لایم	بگذری در ذات خویش از لایم
از درودش پی بری در ذات	پاک سازی جوهر مرآت خویش	عوض شود مرآت تو پاک از خشت	تا بد از مبداء را بجا نوزد
بر تو کرد و بگشت سر نخان	بر چه میخواستی در و پنی جان	چون بر این بگمارسی ای بگمان	معنی جام حجت کرد و جان
تا ز جو او دست عالم را وجود	بر تو پا شان هر نفس مشک در	ی نهایت مشکباران سلام	بادت از حق مردم ای خیر

فصلی در ذکر مهربانی

قصه احوال سلمان کزین	است در بعضی روایات چنین	آنکه گفت او که مرا بخرید	بذری که مرا خلیفه نام بود
شانزده ماه العجب بوی بدم	خندش را روز و شب در پی	تا که خیر المرسلین صدر ع	که و محبت سوی شیر العجب
چون پشرب آمد آن صاحب	العجب بود آن زمان وقت	من در اقصای مدینه بود	با طمانین و سکینه بود
بعد پنجم روز من با شوقی حال	رفتم و برداشتم قدری خلال	آمد در پرت بوی آب من	و آنکه آنجا بود شمع انجمن
چون در آن خانه رسیدم من	بر بوی آب و وزن دیدم	کای عجب مرد و کلیمی و آ	آب میچیدند و بر میزد آ
چون چنان دیدم ابو ایوب را	گفتم ای فرزانه مرد با وفا	در چه کاری حال با من باز	حال پوشیده مدار و راز کو
گفت بد در خانه ام خمی کلان	خشم شکست و ریخته شد آب	من میترسم که سلطان حجاز	باشد اندر خواب یا اندر نماز
بس روزه این آب نزد آن روان	ز آن شود تر سید کون و مکان	چون رسول الله بشنید این راز	بس زبان بگشاد و گفت ای

کریا

که ترا با زن ایامیکو شربت	مرد و روزی با دیوانه شربت	این صداسوی یقینم راه داده	بس مر جان و دلی آگاه داده
شد یقینم که بود خیر البشر	در دو عالم نیت مثل او کرد	شد یقینم که رسول حضرت	دایما با حضرت اندر قرمت
گفتش با تنه کین صاحب	ست پیشک پیدا آخر زمان	بس شدم نزد یک او کردم	بس خلاش پیش بنهادم تمام
بس حکایات خود اندم ستوا	کردش ز آغاز تا انجام کام	بعد از آن حال خلیسه و بندگی	نزد حضرت گفتم از فرزندگی
چونکه این بشنید از آن صدر	بس علی را کرد در ساعت طلب	گفت بشا بای امیر مومنان	رو خلیسه را بگویش کاین زمان
یا تو کن آزاد و سلطان و زمین	میکنم آزاد او را بی سخن	ز آنکه باشد حکم از دایم سخن	بنده کافر باشد اهل دین
نیت جایز وین بسی ظاهر	که سلمان بنده کافر بود	بس بگفتم من که با خیر البشر	این خلیسه کافرست و بد کفر
چونکه نادانست و کافر یار	کی کند این التماس از تو قبول	بس زبان بگشاد خیر المرسلین	گفت ای سلمان وای صاحب
تو ندانی بعد تو ای مرد راه	به شده حادث می اینجا یکا	بس علی پیش خلیسه شد ره	کرد بروی عرض اسلام از راه
بس سلمان شد خلیفه العجب	گشت از جان تا جگر صدر	بس با مصطفی دلشاد کرد	در زمان سلمان خوشی آزاد کرد
بس چنین فرمود سلطان حرم	که مکانات خلیسه آن کنم	کرد چون در راه دین سلمان بپل	مانش انیش بر او سیصد میل
بس برای او نشاند آن بگود	نیک و نی پیش آنچه کوشه بود	تا بود رحم خدا پیش از قبض	ز سلامت بادای صدر عز

فصلی در ذکر اندر مهربانی

است که فیض شامل خاص عالم	مست ثقی آنکه سلمان از وفا	چونکه فرما برد نزد مصطفی	بود حاضر نزد حضرت پست
گفت سلمان من شرمدم استوا	که از آن انداخته است مرا	چون چنان دیدم خوشی بر خاتم	خانه اخلاص را آراستم
بس بگشتم بادی آگاه من	جانب پشت رسول الله من	تا که مگر محراب نبوت را بکام	پنجم و کارم از آن کبر نظام
بس بر آن وجی که بگشتم پیش	گفت سلمان باقی احوال خویش	گفت سلمان بعد از آن شاه	العجب بر خوابت با چنین شربت
بس پیوسته او بر من در نماز	کرد تعلیم من آن با کینه جان	مصطفی فرمود تا یا ران	جامه پوشانیدم از حسن وفا
در زمان برخواست صدیق از	جاءش کند و مرا پوشید آن	جامه دیگر طلب کرد آن زمان	بس پیوسته آن امام صادق

ای ز می صدق ابو بکر گزین	انجین ثابت شده نقلی دگر	که خبر دادند او را العجب	چونکه سلمان این خبر ناگوشید	در زمان دانت شاه نیکو	بس برون شد از بر خیر البشر	چون خریدش کوفته آن مرد	نان و بریان بر گرفت اندوم	گفت حاجت نیت بر صدق	بس دگر ره رفت سلمان	گفت این پدیده بود ای پاکدین	بس باسلام آمد او اندر زن	مست ثقی آنکه سلمان العجب	مصطفی فرمودش ای مرد نکو	خدمت بستان مرا فرمود او	ای بصدق از مرد عالم	چون خرید او را دل و می شاد	مست از سلمان یکی نقلی دگر	
باده از حق بر روانش آفرین	بی تکلف کوفته سینه	یکند او دعوی پیگری	تا کند محروبت را نظر	تا زمان مهر حضرت رانده	بس خریدش کوفته ای العجب	بس خریدش نان گرم آن	گفت این صدق بود ای نیکو	تا سلمان از خردای پاکدین	کین چه باشد باز کوی خیر	بس بخور و او نان و بریان	ای ز می دولت که سلمان پاکدین	کله توحید گفت اندر زن	من غلام یک زنی انصایم	گفت بابو بکر کای صدیق	بس ز انصاریه سلمان از خیر	آمد اندر که در اسلام	من ز مینه خواهر رفتم	حال سلمان را وایت میکنند
آنگه پیشکس آن صاحب	مست ثقی آنکه سلمان پکا	بود زاولا و منوچهر ملک	کر چه زیت او سید و پکا	در جهادی الا اول آن سال بود	از سیودان قریطه بود او	باز ملک اصمغان رفت از خیر	ز آن برادر ای عجب سل تمام	داشت اندر مصر و دشر	قصه احوال سلمان شد تمام	تا دلم در راه وین فانی شود	یک نفس ضایع نکرد و حال	دایما جانم بجان زنده با	تا اندام راست پر شد شود	آنکه کوس دین او اهل شرف	آنکه عکس نقل او باشد هلال	آنکه بنوده خداوندش جلال	جوب الا الله چون بر کوشد	سکه توحید چون آورد پیش
بود است آن سید و پکا	بدر نسل پا و شایان جان	بود ز جانش از مهر ملک	رفت آفرین جهان تیر چال	کر در اسلام بر رویش کوه	بدر بزرگ قوم خویش آن شد	مستی بود اندر آنجا العجب	مست در شیر از زیان و السلام	مر کبی در راه دین فرخنده	باده از روح رسول از اسلام	بس وجودم جمله سلمانی شود	منظم باشد مدام احوال	وزر و مصطفی فرخنده	تا اندام راست پر شد شود	آنکه کوس دین او اهل شرف	آنکه عکس نقل او باشد هلال	آنکه بنوده خداوندش جلال	جوب الا الله چون بر کوشد	سکه توحید چون آورد پیش

جز بختی مرکز نبود آرام او	بود هم ز آغاز نیک انجام او	کرد و درسی و سه از بخت	کر سلمان کشت سلمان و د	بود عثمان ابن اسحق از بیوه	آنکه سلمان نوبت عهد عمر	یک برادر داشت در شیراز	سر سوزان و شرمساریان	می نمودش در جهان جز یک	آنکه دلدی و مراد را دین	باز کردان صرف ماه معرفت	جان من از نیت با و پر حضور	بر نفس بادات ای سید	چینه مرغ دلم با دادرود	نام او ملی کرده ناموش بود	منکر از امان و دلخوش	از نمان و آشکارا دین خبر	داد جان در سیر الا الله راه	از فلاحش عالم آمد با صلاح
ز ابتدا اما سید بود نام	بود به بود بدیشان نام	کر چه دیر نیت آن ای	سال اول بدر بخت العجب	آنکه سلمان زو خریدند	مست اینجا العجب نقلی دگر	مست قوی آنکه سلمان	داشت سلمان و شری اصفا	مست ثقی کان بزرگ	حق سلمان یا آرا العالمین	جمله اوقات من سلمان	تا جانش راست در عالم ظهور	اشقام	قصه عبد الله بن زید	کوس او بشکسته ناموش بود	چونکه کوس احمدی را کوفته	داد ترجیع از انش را دگر	در اذان چون کوفت کوس	چون صدا در داد و عالم فلاح
بود است آن سید و پکا	بدر نسل پا و شایان جان	بود ز جانش از مهر ملک	رفت آفرین جهان تیر چال	کر در اسلام بر رویش کوه	بدر بزرگ قوم خویش آن شد	مستی بود اندر آنجا العجب	مست در شیر از زیان و السلام	مر کبی در راه دین فرخنده	باده از روح رسول از اسلام	بس وجودم جمله سلمانی شود	منظم باشد مدام احوال	وزر و مصطفی فرخنده	تا اندام راست پر شد شود	آنکه کوس دین او اهل شرف	آنکه عکس نقل او باشد هلال	آنکه بنوده خداوندش جلال	جوب الا الله چون بر کوشد	سکه توحید چون آورد پیش
بود است آن سید و پکا	بدر نسل پا و شایان جان	بود ز جانش از مهر ملک	رفت آفرین جهان تیر چال	کر در اسلام بر رویش کوه	بدر بزرگ قوم خویش آن شد	مستی بود اندر آنجا العجب	مست در شیر از زیان و السلام	مر کبی در راه دین فرخنده	باده از روح رسول از اسلام	بس وجودم جمله سلمانی شود	منظم باشد مدام احوال	وزر و مصطفی فرخنده	تا اندام راست پر شد شود	آنکه کوس دین او اهل شرف	آنکه عکس نقل او باشد هلال	آنکه بنوده خداوندش جلال	جوب الا الله چون بر کوشد	سکه توحید چون آورد پیش

ان سویت دان ما شینیس	ذات او پرون ز قانون قیاس	بسی که در کش پر تو حق یافت	ر به عیاسیات مطلق یافت
انچنان کنه حقایق برده پی	کر نهان بروی نماده میج	خوشش چون وضع درین افکند	شور در بازار کوین او فکند
چون مکلف شد به لایف	یافت زان لایف او کف	رفقا سرتقا در یافت	کوهر درج لقا در یافت
وحدت او دور از کیت است	زانکه کیت منافق و حدت	چونکه در اطلاق جانفش طاق	دایم اندر کسوت اطلاق
چون ز باغ قرب استنشاق داشت	با اضاف کسوت اطلاق داشت	تا که غلش ظل حال انداخت	عقل کل در انفعال انداخت
مثبت قانونچه یکی النظام	بسطل قانون خرق الیتم	رازدان سراسنشی فقر	جوهر او کوهر دریای فقر
صاحب قاپچرخ حق الیقین	منقر کوین خبر المیلین	کر چه فرق لغت او شد جان	نفت ذاتش بیت در کمان
چون زلفت او معطر گشت جان	بس سخن را باز کرد انم جان	بس بخواسم من ز روح او	باز کردم با سر مقصود خود
سال اول چون زجرت در گشت	بشنو آخر تا بخوانم سرگشت	سال ثانی شاه ملک من گرفت	این تم مصطفی شاه بخت
فاطمه را آخر ماه صفر	در نکاح آورد بسیار پرف	لیک در دی الحجه دین آباد شد	کر علی با فاطمه داماد شد
مست ثقیل آنکه بخت بعد از نا	کر زجرت رفته بدی شتاب	خوش بنگالی نیک در ماه	در نکاح آورد او را انی
چون ز بد را و باز گشتش سکر	ساخت از حکم خدا با او زفا	کر چه این ثقلت ثقیل با فوج	لیک اول پیکان باشد اصح
فاطمه وقت عروسی از قضا	بود مرده سال از حکم خدا	ذکر جهیز حضرت فاطمه علیها السلام	
از جهیز فاطمه بشنو خبر	تا کنم تعداد او ای نامور	یک قیج یک کس دسه دو	بد و با مو بند و دو بر دو
یک مخده بود و دیگر محسلی	لی تکلف بود و دیگر محسلی	این جهیز فاطمه بودی تمام	غیر ازین چیزی نبودی والیام
مستی خدا نامت تو	با بود نوری از بود درو	تا مجرد در نکبذ در جواس	با در رخت در و دینقیاس
نقل علی ابن احمد در باب		آنکه شد شوق هرش منقل	بیر سدا ز جام جان در کام دل
شد شوق او به شدی در جوار	در مذاق از شند و شکر خوار	تا مرا جانت در عهد تو باد	در مذاق شکر شد تو باد
لذت شد تو ای آرام جان	تا بد خالی مباد از کام جان	شد شوق مصطفی شمع شاد	بر نفس در کام دل باد آید

داد علیا ابن احمد این خبر	آنکه بو بکر آن کرین نامور	فاطمه از مصطفی درخواست	تا در آرد در نکاح آن شمع فرد
در جوابش گفت شاه بختیا	میکنم تقدیر حق را اشتهار	با عمر گفت این سخن بو بکر باز	گفت رو کرده ترا ای سر فراز
بعد از آن بو بکر میر نامور	ای عجب فرموده بختیک عمر	گفت تو در خواست خوار بول	تا که از تو کند حضرت قبول
در زمان آمد امیرالمومنین	تا نزدیک بنی العالین	چون در آمد او بر صدر عرا	فاطمه از بهر خود کرد طلب
بس جوابش او در دم مصطفی	آچنینکه داده بد صدیق را	چون پیر با عمر این را گفت	رفت و با صدیق یکسر باز گفت
گفت بو بکرش که ای حسیب	مصطفی دیگر اگر درست	بعد از آن گفته جمعی با علی	کای وجودت در درج قایم
کار خود در دین و دنیا رست	فاطمه از بهر خود درخواست کن	مرضا فرمود چون خیر البشر	می نداده او را بو بکر و عمر
چونکه ایشان را نداده ابوی سخن	کی دهد او در خود را بمن	بس بگفتش ز تو تا دیگران	فرق پیار است ای بیکزه جان
زانکه داری حق خویشی با بر	تا آنچه کوی میکند از تو قبول	کر کسی راست لایق عمری	فرق باشد از تو اش تا دیگر
مرضایم در زمان فرمودش	فاطمه کردش طلب از بهرش	بس قبول از وی نمودش	فاطمه داد او بشاه او لیا
داشت از دنیا شه عالم عطا	الجب داشت و بعضی متاع	در زمان بفروخت آنرا سر	خوش بوجی شرعی و بس معتبر
قیمت آن جنسهای نازنین	چار صد پنجاه در هم بدین	گفت حضرت چار دانگ آن	صرف کن در طب زودای
بس دو دانگ دیگرش بشوین	رو بجا بختاج دیگر صرف کن	خالقا عمر من بی عجب	یک نفس از لطف خود ضایع
تا شود عمر من بی زاد و بو	روایت عطاء و سخیه امه عنه		صرف در طب بختیات درو
از عطا ثقلت ثقیل بنجب	کر علی چون فاطمه کردش طلب	مصطفی با فاطمه گفت این سخن	کر ترا جید رطل بکر ده من
فاطمه خاموش شد چون این	بس رسول الله شمع اهل دید	بست عقد فاطمه با بر	حال ایشان انچنین بود از قضا
نقلی دیگر در باب		نقل کردت این روایت حکیم	آنکه چون درخواست جید فاطمه
مصطفی فرمود کای عالی	توجه خواستی ساختن او را صدای	مرضا گفت کای زین زمان	من ندارم هیچ چیزی در جهان
گفت پیغمبر که حطیه زره	ساز کاوین و مباحش اندر	بس علی آن کامل عالی ندان	آن زره را ساخت الله صدای

آن زره در غایت آیین بدی بس فراخ و عالی و سنگین بدی

روایت بریده در بیان

رفت اندر حضرت خیر الانام	بس با کرامی نکو کردش سلام
در جواب این گفت کای شوم	آدم تا از تو خواهم فاطمه
چون علی بشنید از وی این سخن	باز گفت او با مقام خویش
مرضا کشا که من از مصطفی	هیچ نشنیدم پیغمبر جبار
بس بگفتند این قدر کافی بود	مر جاسم کافی و شافی بود
بعد از آن آن شمع در فاطمه	در کجاک آورد الحق فاطمه
ای ز رویت پر تو بدر منیر	عمر راست از وی که نیر
سعد کشاست یک کیشی مرا	بس پاورد آن نیر مصطفی
ساخته ایشان از آناه و عو	حلق را دادند نیکو نمئی
که کن تو هیچ ظاهر پیکان	تا بنزد من رسی ای باکیان
ساخت در ظرف آن و ضوی نیک	بس بچند در ریخت آن آب
آن دعا این بود ای نیکو ضمیر	چون نمودم من تو آفرایم

آنچنان بودی فراخ و معتبر که نمیکردی در آن شیر اثر

از بریده دست این نقل جلی	نکوشاه اولیا یعنی علی
مصطفی کتابوی کای رضا	باز کوی تاجت حاجت ترا
مصطفی چون این شنید از رضا	کشش ای کایا و سلام ترا
ز علی انصار پرسیدند حال	که چه دادندت جواب آن سوال
مر جاسم بنی العالین	ی ندانم حال دیگر بعد ازین
مر جاسم کافی بود اندر جاسم	شد کافی بادت ای قدس
بس رسول الله کشا ای علی	ای ز رخسار تو نور دین
در عروسی دعوتی می باید	هر دعوت نفی می باید
زمره انصاریان بی پیش و کم	چند صاعی ز آردندم
در شب دامادیش کشا رسول	با علی کای پیکان نوح
بس بنی العالین فخر عرب	کردند و خوشین ظرفی طلب
بس دعای برکتش گرفت	برایشان کرد از حسن قبول

روایت لیسری علیه السلام در منی عا اللهم

بازلت فیما و بارلت علیهما و بارلت فی ثلثهما و بارلت لهما

مرضا کرده روایت این سخن	که شدم با فاطمه داماد من
که شب نیکه می کردم بران	دامادی اشتر حلف را از آن
ای ز می غروزی حسن غنا	که خداشان داده بود اندر
در فنا باشد فای اهل حال	ای بنور و نی بملک فی مال
و اندر آناعت بند فرشی	غیر یک بخت کیش بی ماجر
در شب دامادیم بی هیچ	می بند فرشی بخیر آن بخت
در فنا باشد غنای عارفان	نه بملک و مال و اسباب جهان
در فنا که نبودت ذوق فنا	جانت خواهد بود پر برنج و فنا

که خدا اندر

که فنا اندر فنا باید ترا

این فنا جبهه و ز خود پیرون	بی جراوی چه و چون شدن
نی غلط کردم که در عین فنا	نه دل و نه جان نه تن ماند ترا
چون فانییت پرده مستی دریم	بیردین جابر و ابیت میکند
در عروسیهای واقع در جهان	بود آتش پرستی آن کیش
مرضا بفرخت از امر سرل	آن بستان این عفتان از قبول
کرد آن زمره رضا اندر کن	بردند مصطفی کایا
بس رسول الله شستی زانم	العجب برداشت از روی
از برای فاطمه زودای بلال	روپا و طیب از جای طلال
ام سلمه بر گرفت آن ز بیکام	بد و صد دنیا را آن باقی تمام
پست و زشت بدی اندر میان	از کتان بد و فراش آفران
چار بالش بد و بر از خوشی	چرا بالش بد و بر از خوشی

روایت لیسری علیه السلام در منی عا اللهم

بازلت فیما و بارلت علیهما و بارلت فی ثلثهما و بارلت لهما

اینچنین گفت آن سیر حلی	که جوشه داماد مولانا علی
روز چهارم حضرت عالی شد	آمد اندر خانه ایشان چو با
فاطمه با مرثیای کامیاب	سرد و بودند آن زمان در جوار
بس بر بالینشان شد آن سلطان	سخت آنجا که خوش بین
مصطفی آن کوهر عالم فروز	بدنایت سرد آرزو العجب
آمد اندر خانه ایشان چو با	مصطفی چون دید ایشان را چنان
سرد و بودند آن زمان در جوار	سخت آنجا که خوش بین
سخت آنجا که خوش بین	سخت آنجا که خوش بین

در فنا کرد رهبری چون عارفان

در فنا کرد رهبری چون عارفان

نفل جابر انصاری رضی الله عنه

گفت حاضر بودش من یکدم	مصطفی آورد خرم از و سپ
انچنین نقلی دست از ع	قیمت او بر گرفت آن باکیان
مصطفی کاشانه تقدیر است	مصطفی کاشانه تقدیر است
بسی بداد آنرا بلال با خبر	داد ام سلمه را باقی همه
اندر اینجاست نقلی بیخلف	اندر اینجاست نقلی بیخلف

در بیان چهار حصه فاطمه

در بیان چهار حصه فاطمه

مقتل در بیان

مصطفی آن کوهر عالم فروز	بدرنایت سرد آرزو العجب
آمد اندر خانه ایشان چو با	مصطفی چون دید ایشان را چنان
سرد و بودند آن زمان در جوار	سخت آنجا که خوش بین
سخت آنجا که خوش بین	سخت آنجا که خوش بین

در فنا با بی بقای جاودان

در فنا با بی بقای جاودان

نفل جابر انصاری رضی الله عنه

گفت حاضر بودش من یکدم	مصطفی آورد خرم از و سپ
انچنین نقلی دست از ع	قیمت او بر گرفت آن باکیان
مصطفی کاشانه تقدیر است	مصطفی کاشانه تقدیر است
بسی بداد آنرا بلال با خبر	داد ام سلمه را باقی همه
اندر اینجاست نقلی بیخلف	اندر اینجاست نقلی بیخلف

در بیان چهار حصه فاطمه

در بیان چهار حصه فاطمه

مقتل در بیان

مصطفی آن کوهر عالم فروز	بدرنایت سرد آرزو العجب
آمد اندر خانه ایشان چو با	مصطفی چون دید ایشان را چنان
سرد و بودند آن زمان در جوار	سخت آنجا که خوش بین
سخت آنجا که خوش بین	سخت آنجا که خوش بین

بس کی زن مرد و بای مصطفی	الجب بر خود کفرش مرتضی	بس بسینه خود نهاد آن نیکو	باز سازد کرم آن شاه نیکو
فاطمه یک بای دیگر سپکان	جون علی بر خود کفرش در زان	بس زبان بکشا داند فاطمه	بس طلب کرد از پیر خاد
حضرتش کثرتش بشنو سخن	خادمه جود تو این شیخ کن	بس دل و جان از علم افروخت	یک تپش خوشی آموختش
گفت این شیخ کن جان پدر	خادمه جود را کن در ده	بسم الله الرحمن الرحیم	
خادمه پیشک دعای تو بر	یا ارحم الراحمین		
جون توانی کرد خود را خد	بس براند دیگر از استی	و زنگرای آدمی کربادی	آنکه خدوی تو خود یا خاد
آفریده حق برای خدمت	بی نهایت داد است او	جان من بشناس حق نعمتش	بس بجای آرق خدش
خدمت حق کن که خد تو هست	غیر حق خدوم بنود میس	در کد را ز بند مرسوم	خادم حق باش و خدوم
کار تو خدمت بودای سوش	خادمش باشان خدوی چکا	می نه چینی کز بنی جون فاطمه	خواست در چین عروسی خاد
می نکر از فاطمه حضرت قبول	امر بر شیخ فرمودش بول	یا رسول الله تا جانست	نور همت شمع ایمانست
صد هزاران تا فرستد در	نقد و حکم در این باب		
چونکه همان در دریای وفا	آن زره الحق خرید از خد	دور مان آنرا بنو کرد ادا	بس سوی گرا بر فرستاد با
هم در هم در هم آن دم	بر گرفت و در پیش مصطفی	چون پیر دید آن خلق نیکو	بر همانش دعا فرمود او
ست ثعلبی با کشا دبی کره	آنکه اسبی بود بر جانی	کرد یک ثعلبی در آنی پاک	که نه اینها بدی کی شیر بود
ست ثعلبی کان زره بزود	برد و از ده و قیه نره پکان	و آن تماش ساخت نخر فاطمه	والجب آن بد چیل در هم
ست ثعلبی آنکه خیر المرسلین	آنکه بود او رحمت اللعین	اند راناکر آن کان صلاح	فاطمه میکرد با جدر نکاح
خواند آن این خطبه خاص طبع	ای ز می علم و ز می پناهی	الحمد لله المعبود بقدرته المحمود	
بنعمته المطاع السلطان الی اخوه	بعد خطبه گفت خیر المرسلین	که را فرموده رب العالمین	بس بر چار صد مثال من
که نکاح فاطمه با مرتضی	ای میزد از سر صدق و صفا	فاطمه دادم علی را بی سخن	

یا علی راضی شدی کردی قبول	راضی گفت از خدا و از رسول	ز آنچه فرموده خدا راضی شدم	و آنچه گفته مصطفی راضی شدم
بس زبان بکشا در دم مصطفی	بهرایش کن کرد این نیکو	باز آوردند خاگر یک طیق	بس نهادند از آنجا باقی
جمعه شد و آمد حدیث و باب است علیک واجتمع منکم کثیر طیباً			
بس چنین فرمود خیر المرسلین	کای کرده خلق بر باید این	اچنین گفتند اصحاب فرج	آنکه نقل اولین باشد اصحاب
نقد و حکم در این باب		بست یک ثعلبی زیاده زمین	آنکه در چین نکاح فاطمه
گفت جدر داشته آخر زمان	خطبه ایندم برای خود بخوان	بس علی امر بنی در جان نشا	وی عجب این نیکو خطبه بخوان
الحمد لله لا نعذر وایا یر و اشهد ان لا اله الا الله شاه که بلیغ و قرصیه			
باز گفت آن مایه غر و شرف	آش ب او یات نجف	آنکه شمع شرع یعنی مصطفی	دختر خود فاطمه داد بهما
بر صدای دوازده و قیه نقین	بس بر سید و کونه باشند بین	روایت شیخ حسن العجیب	
شیخ بصره را ز داند سخن	محرم شاه نجف یعنی حسن	اچنین کردست آن پیر	نقل از حال علی و فاطمه
آنکه ایشان را ز دنیا ینی	یک قطیفه بود بالا انگلی	بر درازی کر کشیدند بی بخور	پشت ایشان بر مننه ماندی پیش
و بر به پنهانیکر فشدی کر	پیچ می رسیدی ایشان را	بود بالا انگلی ایشان چنین	اچنین بودند پیشک اهل دین
که بود آخر طریق دین جنان	بس مسلمانان غایت نیز	در نکر در حال خودای نفوس	تا که ایشان چون بد شد و توج
که مسلمانان و دین باشد چنان	از تو کا فر تر نباشد در جهان	خالتا جان و دلم آگاه کن	تا به شرع رسول الله کن
صفه جان ده بنور دین صفا	تا غایم پی روی مصطفی	جانم از زنگار دنیا پاک کن	جانم نفس پلیدم چاک کن
بس ز نور خویش او را کم بد	هم بلطف خود دلی پاکم بد	تا بکنه سر عرفان بی برم	وز سر دنیا جو مردان بکندم
رو برم کنه حقایق را تمام	روایت انس ثالث		
آنکه او را ینی سواد بی سواد	خادم خاص نبی یعنی اس	نقل کردست آنکه روزی	رفت نزد مصطفی شاه همه
گفت خاتون قیامت یار	ای وجودت در دریای قبول	نی علی دار دهن من هم العجب	پیچ فرشتی که بر آن خشم

غیر یک پوست کبش و آن نیز هم چون رسول الله بشنید این سخن فرش و لباس و جامه خواب و قبا کرد و اسما میس پاکدین من شدم در خانه خاص علی بالشی کر لیف بودی حشوا آنکه بدادامه خیر اگر بلیس جشم بکشاکش تو مستی مردی مگر باشد باطن از نقش فنی تا سازی صورت ظاهر خرام شوق وحدت تا در کان اند تو مراد جوهر تحقیق را تا که اعیانست مرآت وجود	گفته است و ابتر و ناچیز هم گفت ای جان بدر و مبرکن شبه در آن مامرد و پهلوی نیم ز آنکه موسی با زن خود از و می نمود ایشان بجز از آن جا بیشدی داماد بابت رسول غیر دل خسته چری نبود غیر آن چری ندیدم و السلام وی زنی حسن کمال مرعشه جمله دامادی مردان پسین جمله دامادی مردان پسین سرفرو نارد بدنیانی از رخ معنی نیندازی ثعالب راه معنی سالکان دانند کار فرما صیقل توفیق را ذات پاکش باد مرآت درو	روایت اسماعیل اندر اینجا العجب ثعلب انجین بس جان دیدم ز اخلاص نیم گفته کوز و یک سب جمله دامادی آن بدین جمله دامادی مردان پسین سرفرو نارد بدنیانی از رخ معنی نیندازی ثعالب راه معنی سالکان دانند کار فرما صیقل توفیق را ذات پاکش باد مرآت درو	روزا شتر اعطف از آن میدیم برده و ده سالش بسر در یک عبا می نمود ایشان بجز از آن جا بیشدی داماد بابت رسول غیر دل خسته چری نبود غیر آن چری ندیدم و السلام وی زنی حسن کمال مرعشه جمله دامادی مردان پسین جمله دامادی مردان پسین سرفرو نارد بدنیانی از رخ معنی نیندازی ثعالب راه معنی سالکان دانند کار فرما صیقل توفیق را ذات پاکش باد مرآت درو
---	--	--	--

نقل دیگر درین باب

ست اینجا العجب ثعلبی در بس از و بر سید آخر کیستی کر بشی کردل منور میکنند تا که او را حاجتی افتد می گفت اسمان و عاقر شدم فاطمه چون با علی دادش بکام حیدر کرار گفت این سخن بار زان در دامنش ریخت باز بروی خواند آن شمع شود کای مکان تو و رای لا مکان مرغس بچند نیات و سلام مرضا کشا صداق فاطمه بس دود آنک دیگر ششم سخن آن امام خط صدق و یقین گفت او چون مصطفی آن کیه رو بخوان بر فاطمه ای با کبود ای عجب واقع شدت آن شاه ملک عصمت و حلم و جفا هم بسال ثالث از هجرت یقین	من بگویم تو زیاده خود مبر باز که کا پنجه بر چستی و حری تسلیم شو هر میکنند او روان بگذارد آنرا بی غمی ز آن دعا بهتر خبر نمودم کوبی چون فاطمه دادش بمن کشک حرز شوق بروی ریخت سوره اخلاص با مرد او داد بیج تقصیری نکردم بچکان مرغس بچند نیات و سلام مرضا کشا صداق فاطمه بس دود آنک دیگر ششم سخن آن امام خط صدق و یقین گفت او چون مصطفی آن کیه رو بخوان بر فاطمه ای با کبود ای عجب واقع شدت آن شاه ملک عصمت و حلم و جفا هم بسال ثالث از هجرت یقین	کما نذر آتش مصطفی با کبیده گفت اسمای عیسی چاکرت مت لابد که زنی از خویش او چونکه این بشنید از وی مصطفی بعد از آن پیغمبر آن نور جلی بس طلب کرد آب در ساعت بار زان آب هم آن پاک بود بس زبان بکشاد اندم مصطفی چون ترا دادم بحکم ذوالمنن چهار صد شتاد و در هم بید گفت حضرت جبار دانک این صداق مرغ بر ج مصطفی معقوم مصطفی پیغمبر آخروان ز اهل تاریخیت ثعلبی سلمه هم در آنش بحکم ذوالمنن ست ثعلبی کا مد آن کبود یک در سال چهارم بس	تخصی الحق از پس پرده پدید کادم هر زفاف و حثرت باشد آتش پیکان در پیش او هر اسما کرد آنحضرت دعا فاطمه فرمود تسلیم علی خود برون فرمود ز آنجا و السلام بس بزاد آن آب بر روی علی در میان شانده وی رشش نمود بس چنین گفت العجب بار رضا بهترین اهل بیت خویشش بر محمد باد و حب و السلام صرف کن در طیب ای عالی مقام ای علی بردار و صرف جامه کن آتش بطلع روحی فدا کن گفت اسماء عیسی اندر زان آنکه شروچ و زفاف فاطمه در وجود آمد امام دین حسن نیم ماه صیام اندر وجود در وجود آمد حسین ابن علی
---	--	---	---

آن ایمن صادق نیکو خصال	کرد و این شمع بکمال	که ز مولود حسن آن نو عین	باشد آبتن پیر دین حسین
بود پنجم روز آخر در میان	ای ز می زب زمین و آسمان	ماه شعبان چارم از جبریتین	در وجود آمد حسین پاکدین
در تاریخ وفات حضرت فاطمه			
که بر میرفت از جهان تیر خال	سال عرش بود پست و شال	بود اندم مولد آن خورشید	که بنای کعبه میکردند قریش
وز بنای کعبه تا بخت رسول	هفت سال و نیم بود ای بوال	بعد بخت مصطفی شمع شود	سیزده سال البجب در کعبه بود
در مدینه کرد هجرت بعد از آن	زیت دال اندر آنجا پیکان	بعد سپهر شعله ملک وجود	فاطمه شش ماه دیگر زنده بود
بعد شش ماه از پس خیر البشر	فاطمه فرمود زین عالم بدر	بس بر این قول او یقینا پیکان	نوزده ساله بدو وقت وفات
عرس خاتون قیامت طم	اچنین بود ای عزیز من هم	چون شنیدی قصه عرس بوال	خوش بده صلوات بر روح رسول
عرس خاتون قیامت را بخوان	وز درود آخر انشائی بران	شک تا در درود پیشمار	خوش بروج مصطفی می کن نشان
بر فروزان شمع انوار درود	تا بر د جان تو ایثار درود	خوش برو در باغ لیسان درود	بس برو حش کن کل افشان درود
خوش در آدر باغ ریحان سلام	بس برو کن شکر باران سلام	خوش در آدر شکرستان صلا	بس برو کن شکرستان صلا
خوش در آدر برج ایوان درود	بر نشان جان بر سر خوان درود	خوش در ای دل بکلمه درود	بس برو حش پاش کلمه درود
حیبت بهتر از درود ای بکی	تا تو در عالم شوی مشغول آن	تا مرا جانت معروض بود	لازم جان باد صلوات درود
وز در جان جز یاد آن عالی مرت	وز درودش جان و دل غالی	بر نفس بچهره حد عطر سلام	باد از جان بر روانش و السلام
مناویات عمر و خدیجه			
تا عدم باشد متقابل در وجود	مان و مان از کوی کثرت	زین مقام پست کثرت برتر	خوش بسیر روضه وحدت در آ
مرجای چارم و نه پیر	بس ز وحدت جان من بالی	بمجردان بال وحدت باز کن	بر فراز لامکان پرواز کن
بال کثرت را بسوزان مراد	می نوید پیر و بال وحدت	چون بسوزد بال قیل و قال تو	در زمان از حال روید بال تو
تا سوزانی تو بال کثرت	لا مکان در زیر آن بال آوری	تا ز حال آخر نوید بال تو	کی شود نیکو جو مردان حال تو
بس بیال حال آنجا بر پری			

بال کثرت و ان تعلق ای بر	بال وحدت قطع آن سراسر	از علایق کردلت را بجایی	در کف آری کو نور روشن دلی
تو ب حق قطع علایق کردنت	نی کر راه اندر دقایق کردنت	هر حقیقت کان تو بشکل است	کردد از قطع تعلق حاصل است
کردلت کرد در وحدت متصف	هر چه خواهی بر تو کثرت	زنگ آینه همین کثرت بود	چون زدودی عالم وحدت
حیف خود نبود ترا ای با صرا	که برین جزوی کنی خود را	نفس در میدان کثرت را بند	غافل از کفلی بخزوی مانده
نش غیر دوست از دل بر ترا	خوش تراشی زن دل مرد را	چون تراش دل زدوی مرد را	تا تو نورست و نور نش
بس نماده در دل و جانش کنی	کثرت و وحدت پستی خرم کنی	کر قدم بنی درین میدان	نه نقیض آنجا نمایند نه ضد
تو یکی پستی نشوش کانیات	چه بد و چه نیک چه موت و حیات	در دادر روز و شب سپارد کم	اندر آن جنت نماد خیر هم
زا اعتبار تو نماید این دوی	این دوی بود جو برداری	از تویی سازد دوی ای کرد	با چنین کار اهل وحدت راجد کار
زین شراب شوق اگر نوشند	کاشناس کان فراموشند	زین شراب شوق اگر یکدم کشی	خط یغنی در همه عالم کس
زا اعتباری جان تو یکتا شود	ز بدنه جانت بحق پنا شود	تا یکی ای دل عنان سخی زمین	بس و بری از دست من بدین
جندی تو بر سر میروی	ای طرف تا چند هر که میدوی	کر چه مضور آوری بر داور	می نیابی راه از اینجا پشته
ور بند و قی نیز بگون بایزید	زین مقام هم نخواهد بدید	ور چو شلی باشی اندر وجود	اندرین مجله بمانی گنگ لال
و جنبه آسار و ن آنجا پیش	ره نیابی پکان را اینجا پیش	ور بسیر جان ری بگون	تو یقین میدان کز اینجا گذری
از فی بنود مقامی پشته	خواه مطرب باش خواهی نو	داند آنکو حادیش در پیش	را به کشن تا بد آنجا پیش نیت
حالی غرق بحر حال شو	ما جرایک از و کنگ و لال شو	نی غلط که با مقام راز کرد	با سر مولود حضرت باز کرد
راه مولود نبی در پیش	زین مقام آخر حال خوشی	یک زمان دل کن بنزد ماکر	قصه مولود پیغمبر شنو
چونکه مشقه نه هجرت در کشت	ستمع شوتا بخوانم سر کشت	ای عجب ماه رجب حدرب	کرد عبد الله محش الحلق طلب
گفت بطن خنده روای با خبر	که قریش آنجا یکبار گذر	چون ری آنجا تو با پیکار تو	یابی آنجا کاروانی قریش
بس بز آن کاروان امانی	ما نشان بستان و نزد ما پنا	دوازده مرد مهاجر با بند	مصطفی همراه این محش کرد

مرد بود و دزدان مردان کاه	اندر آن رفتن پیک اشتر	بس برون رفتند از آنجا	هر یکی در ذات خود چون ستمی
خوش براندند آن گروه پهلوان	تا رسیدند ای عجب با کار	کاروان چون دید ایشان را زنده	او شاد از خوف در جانشان
بس عکاشه محسن آن نیکو	ای عجب برخواست و بخواست	کاروانی چون که دیدند آنجا	طن چنان بردند ایشان در
آنکه بر عمره آن اهل بصر	آمدند تا تراشیدند سر	بس شدند این از ایشان در	خویش را دادند در ساعت مان
بس مهاجر شک نمودندش تمام	آنکه هست آرزو از آنجا	ز آنجخت کردند پناه دقل	تا به پیش آوردن قضای لایزال
بد تیمی یک جوان پهلوان	بود و اقد نام آن ز پهلوان	در کان آمد جوانی نظیر	میر عمر و خضری راز و پیر
آنچنان تیری زد او را استوا	کز لشکر فی تیر او شد بار	چونکه تیر آمد بوی در دم قتل	از جگر آبی کشید و جان داد
کافران از قتل وی دردم شدند	بس مسلمانان غالب آمدند	کاروان بردند ایشان را	بایدینه آمدند القصد در
مصطفی فرمودشان کای مرد	من نکرده بودم آخر امران	کانه برین ماه و جب جنگ او	خویش را زین روی در شک او
اهل شرب زین جهت پیش و کی	سرزنش کردند ایشان را می	چون قریش القصد در ماه	اینچنین دیدند ایشان العجب
بس زبان طعن کردندش از	بس چنین گفتند قوم ناسان	که محمد باکروه خود تمام	جنگ می آرند در ماه صیام
و آنچه آن باشد حرام از دیگر	دیدند ایشان حلال آنجا	چون چنین گفتند آن قوم حنوف	در زمان روح الامین آفرود
بس پاور داد و ز می لاینام	بیشلونک عن الشهر الحرام	تا ز جان من بود نام و نشان	یاد از زیادت مرا آرام جان
مردم از ما باد بر خیر الانام	فصل تحویل بابتله		
سم در آن سال از قضای لاینام	شد محمول قبله بابتله	در صحیح ابن حباب با تکی	این روایت کرده از نیکو
آنکه صدر صفه ملک صفا	بحر علم و حلم یعنی مصطفی	رفت پیش ام بشر این را	در بنی سلمه ز تقدیر خدا
روزی الحقی نیک و بس فیروز	نیمه شعبان سه شنبه بود	و اندر آنجا مسجد خیر الانام	خورد با اصحاب خود کبیر طعام
چونکه پیشین شده باز پیش	رفت اندر مسجد ذی قلیتین	بس دور گفت کرده بد خیر الانام	العجب پیشین و یکین بشام
کز قضای حق رب ذی نعم	قبله کشت از شام بابتله	حضرت آنجا هم در آشنایان	کشت با وی هم بکشد اهل آن

چونکه کشت آن قبله اهل شرف	در زمان اصحاب کرد اندک	بس دور گفت دیگر آن در آن	روی اندر کعبه فرمودش نما
زین سبب آن مسجد باز پیش	فصل واقعه درین باب		
واقعه ای گوید که تحویل العجب	در دو شنبه بود و در نصف	بعد مئده ماه از هجر رسول	کرده است این فعل آن صاحب
روایت بر غار رب			
در جواب این گفت پر و بر	بعد مئده ماه بد یا شازده	ای عجب تا ریخ تحویل اینچنین	آنکه مئده ماه بعد از هجر بود
گفته سدی آن بزرگ با کدین	کار جانم باید آنحضرت بود	تا غزل و رز جان محبت بود	بر تو باد امر نفس از حق سلام
فصل بنو سعید حنا رب			
بوسید خدای آن پر نخست	جان من کردست این فعل در	بوس نهاد آنجا بدست خود	بوس خوشی با قوم بی پیش و کی
تا بوی مسجد خاص قب	بوس نهاد آنجا بدست خود	بر مسجد میکشید سکنه	روزهای شنبه آن بشت و پناه
خوش ز روی شوق و ذوق آن	بعد از آن اصحاب را فرمود	که مرا نکس کو وضو سازد	بس ز روی صدق و اخلاص
بعد از آن اصحاب را فرمود	ای ریا و روی بگذار و نماز	سم دو شنبه نیز و پنجشنبه	آنکه کرایین مسجد پاک کرین
است ثقی آنکه میردین عمر	سم دو شنبه نیز و پنجشنبه	فرستی آنجا یکده اشتر سوار	کشته بواپوب اضاری چنین
بس میکشیدی امیر المؤمنین	دور اگر بودی و کرنا موار	که اسکن آن بجکم لاینام	از ابی کعب و غیر او و ک
مسجد خاص نبی آن مسجد	مسجد غزو قبول آن مسجد	مسجد خاص نبی آن مسجد	مسجد خاص نبی آن مسجد
روایت ابی کعب			
آنکه است آن مسجد پاک کرین	کی بود یارب که از روی	مسجد خاص نبی المرسلین	اندر آن مسجد گذارم من نما

سرخاک پای آنحضرت نهم	روی خود بر خاک آنحضرت نهم	بسیار خود در خاک عالم زانو	بسیار ز سوز دل بنالم زانو
شمی افروزم ز آه جان شیش	بسیار بگویم ز اشک خود بویان	چند آبی از دل جان بر کشم	بسیار خط کنه را سر کشم
توتیای چشم جان ز آنجا کنم	چشم جان ز آن خاک را بینم	در دو عالم پیشک این قوت کنم	که بجاک پای آنحضرت رسم
مسجدی که کرده آنحضرت بنا	صد هزار آن مجوس باوش فدا	با غیث الحق و یا فریاد رس	دست دل گیر و مرا فریاد رس
تا رسام جان خود بی خود	عارف آسامن سوی مقصود	و به خوش باشد که برداری	تا به پیغم آن رخ چون آفتاب
چون پیام من جمال مصطفی	جان فشانم بر جمال مصطفی	من در اندم کی حدیث جان کنم	بر رسول الله جان فشان کنم
دیدم بر روی جوامه آن کنم	جان خود قربان راه آن کنم	پیغم اندر روی و موسی مصطفی	معنی و الشمس و البیل و النبی
یا رسول الله رسان جانم بکام	خاک را خطیت از کاس کرام	تا مرا جانت بیا د تو با	تا دی جان من ارشاد تو با
تا بود محر جالت جان من	با د از روت منور جان من	مرغس نخل بریا حین سلام	با د وقف مرقه خیر الانام
شمع صلوات و قادیل سلام	مرغس بر روح پاکت السلام	مردم از شعل ذکر و سلام	با د افروزان بگویش السلام

فرض شش ماه رمضان

بسیار رسول الله شمع انس و جان	گفت تا فطره بدادند آستان	که پس از شش ماه از جنت جان	چون محول گشت قبله سیکان
می بند واجب ز کوه آندم سنو	بسیار بفرمود آن شه کیتی فرو	ای عجب در ماه شعبان بکلام	کشت واجب روزه ماه صیام
هم بر زک و کو جک آزار غلام	گفت تا صاعی بدادند غلام	که ز کوه فطره دادند شام	راه و رسم دین نهادند شام
بسیار بفرمودش ز کوه فطره	پشترا از عید با بید کرد	پشترا از عید الحق بر دور	شد بمنبر حضرت عالم فرو
در شبستان دلم مرصع شوم	با د افروزان قادیل سلام	دایم اندر قصر برج جان	جلوه کرد با د اجال مصطفی
حمد و شمع جان مصطفی	دایم افروخت این جان	تا مرا جانت نعمت کار با	وز کمال لغت بر خوردار با
هم در آن تاریخ از حکم مجید	مصطفی فرمود بیرون زود	در مصطفی رفت آن شمع حنی	تا نماز عید بگذارد بر باز

حزب اصحاب نیکو خوی او	خوش فرو بردند پیش روی او	بسیار رسول الله شمع انس و جان	حزب بد زبان ز پر این جوام
نفلی و کرم درین باب	و اشهدی پیش روی مصطفی	هم در آن سال از قضای حق نیت	بسیار وجود آمد می این ز پیر
والجب آن حرب اندر عید ما	کدام او اندر مدینه در وجود	مصطفی در دم که این صورت	بسیار اصحاب تکبری بگفت
پست ما از بخت الحق رفته بود	که میوه شیر آب آن قوم تباه	سحر کرد شد بر اسلامیان	تا نباشد نسل از ایشان پیکان
ز آنکه بد مشور این مر جاکان	شاد شد مر جاسلمانی که بود	خوبی را آن گروه از حیند	در زمان کوفته تکبری بلند
چونکه عید الله آمد در وجود	آنکه اسما ابو بکر آن عزیز	چونکه بخت کرد آن نیکو خصال	بود آبتن بکرم ذوالجلال
مت یک مثل دیگر ز اهل تمیز	مردم از حق پیچیده عطر در د	درج در مای سلام لایام	تا پایشان بر کل و السلام
روایت در قصه غزای بدر نیز	بسیار نفس میدانی بران	مر جایی غازی ششیر زن	نفس کا فردا تو بر ششیر زن
خوش تبار ابلق سوی میدان جا	بازین میدان برون زون	سخت تو نفس کا فرت کردنی	غازی و زنده سمان بون زنی
یا جو مردان نفس را کردن زن	کوش تا او را کمر کردننی	در نهان کرفش خود آخر کشتی	با بود که ز آنکه صد کا فرتی
دشمن جان تو است این ارمنی	رمنی ام که کند آن ارمنی	سخت با تو تفک شوم آن کند	کا فرم که کا فروم آن کند
و آنچه او با تو کند از دشمنی	کشتش او را جهاد اکبرت	و آنچه با تو میکند این نفس شوم	مسلمان کما کی کند ترایم
کما فرتت ز سر بد بدت	آنکه مردم صد جهان چاشندا	کشتش کا فرت جهاد اصغر	نفس را کشتش جهاد اکبر
نی چنین فرمود شاه انبیا	مردی ار مردانه اش کردننی	کز جهاد اصغرش مای جان	جهاد اکبرش ششیر باز
نفس شومت کا فرت کشتی	تا بجو انم من بتو احوال بدر	خالد از تو مدد خواهم	تا بدین سک غالب ایم و السلام
ستمع شو کیزمان ای نیکو قدر	کماند آن ل از قضای المن	از غزای بدر جانت که کنم	جان بی راه ترا باره کنم
راوی اخبار کشت این سخن	کماند آنجا کشته واقع غزو	بسیار حمد و شمع ما بصیام	بدر واقع شود بکرم لایام
نام آنجایت بدر ای نیکو قدر	کماند آنجا کشته واقع غزو	بدر باشد نزد بعضی پیکان	سم آن چایی که بدری کند آن

مرغزاکان کشت واقع از زمان	در میان مصطفی و مشرکان	بود از حکم خداوند ای عجب	قتل عمرو خضرمی آنرا سبب
مصطفی آن شاه با ملک و دود	آنکه از ما نفس با دشمن بود	ای عجب اصحاب را داد دشمن	گفت ای اصحاب و باری ظفر
میرسد از شام بوسنیان پیش	عمره او کاروانی قریش	خلق با او اندکست ای مردمان	میتوان بردن از او این کاروان
زود بشتابید ای قوم نکو	تا بریم این کاروان بی شکو	ست با آن کاروان بسیار	بر مسلمانان بود آنها حلال
زود بشتابید مین ای مردمان	تا غنیمت ما بریم از کافران	بس برون فرمود خیر الکملین	سرش رفته بعضی اهل دین
بعض دیگر چون ندانستند حال	آنکه آید در میان جنگ جدا	در مدینه باز ماندند ای عجب	ی زلفه از پی صدر عرب
چون در آن رشتن بند قصر نبرد	حضرت ایشان را هلاکت نمود	بود شبند و دوازده ماه صیام	گرنه مدینه شد برون خیرالانام
بدینم از روزه در قوی که	که برون شد ای عجب خیرالبشر	این کمترم آن زمان بنواختش	بس بجای خود خلیفه ساختش
در مدینه ساخت او را پیشوا	بعد از آن فرمود خود نوی قرا	عمره پیشتر آن زمان	ای عجب پرون شدند انصاریان
پشتر در بدر از حکم خدا	می نکرد و بود کشتن ایشان	شد برون یک میل از شیربیل	که در چاه ای عقبه نزول
عرض لشکر او آنجا در زمان	باز کرد ایند آنجا که دوکان	بذوقه خسته و بس تعب	بزرگش بگذشت عثمان ای عجب
بدشتر مشاد با صدر کبار	بس نبوت پیشند ایشان	بود با ایشان دوایش مشکا	خاصه مقداد اسود بدکی
اینچنین دادست آن دانایان	کان بر شد بود آن اسب کمر	بغنی نزد بود آن اسب کمر	پیکان زان ز پیر نامور
بود با ایشان در آن جنگ کربلا	مشت شمشیر و زرهش پیکار	بود اندر بدر با خیرالبشر	پیکانی سیمد و سیزده نفر
مجنان کا صاحب طاووسش که	بود اندر روز جالوتش که	بد مهاجر پیکان مفاد و	بار رسول الله آن روز ای شکفت
اینچنین گفت آنکه دولتیار بود	که دویست و سی و شش انصاری	آنکه روز بدر از حکم خدا	داد و جدا شد مسود این را
بود از حکم خدای کرد کار	امرسه مردان ما یک شتر سو	ما نبوت می شستیم بر آن	هر یکی از حکم ایند پیکان
داند آن دم بدر دین مصطفی	بویا به ما علی مرتضی	چون رسیدی وقت شمشیر	بس چنین گفتند ایشان از وفا
کای رسول الله را کبالت تو	خاطر ما را می مخراش تو	تا بشوق ایستاده میرویم	بجای تو پاده میرویم

مصطفی

مصطفی گفتا شما ای مردمان	نیستید از من تو تیر سیکان	من برفتن از شما کم نیستم	بی نیاز از اجر من هم نیستم
بس رسول الله دو جاسوسش	پیش پیش خوشینش کردوش	تا برای او خبر گیری کنند	رو بجا ترا بازی شیری کنند
نام یک سبب از آن نامور	بدعد و این ابی الزغبه که	یافت بوسنیان جزیر صوم	کامده پرون پیش خیرالبشر
ضمضم این غفاری در زمان	کرد اندر دم سوی مکر و	تا قریش اگر کند از حالش	بس کنند ایشان حاجت مالش
بر سه شب زان پیشتر می شوکم	ای عجب که ضمضم آید در حرم	دختری را بود عبد المطلب	عائنه بد نام او دور از کند
دید که حاکم خوابی کران	بس بلرزید و بر سریدش از	چونکه بد خوابی بنایت	رفت و با عباس یکسر بکفت
بس بعباسش بداد و زنجار	که نکرد اند می خواب شکا	گفت من در خواب دیدم ای	کاش اشتر سواری محسب
در میان وادی استادان	بد بنایت باشکوه و پتیار	بس با وازی عجب فریاد کرد	جان اهل کتکه رانا شا کرد
بس چنین گفت او که آلال غدر	زود بشتابید و آیدش	در سه روزش دل و با جان	حاضر آیدش بکشتن کاه خویش
بس بوی خلق حرم جمع آمد	مجموع بر دانه بر شمع آمد	بعد از آن در مسجد آمد آن	بود با او آن گروه پیشمار
بس چنان بنمود اندم آن	که پیام کعبه بودش استوا	هم با وازی بلند آن نامور	شد میکشی کرای آل غدر
تیر شتابید اندر راه خویش	بس در آیدش بکشتن کاه خویش	حاضر آیدش در آنجا تار و	تا بگرداندند تان در رنج و سوز
باز بنمود چنان خواب شکا	که کعبه بر قبیلست آن	وز سر آن کوه او هم بر ملا	همچنان میداد الحق این ندا
بس ستم سنگی کران باشکوه	بس بگردانید او بر روی کوه	چون به پای کوه آمد سنگ	گشت آن سنگ بزرگش تلخ
می ماندش خانه اندر حرم	که نشد بچاره زان بی شوکم	چون شنید این خواب عباس	بد صاحب با وید عقبه او
در زمان عباس با وای گفت	با وید سببه خوابش را که	گفت این خوابش مکر دان	تا چه پیش آرد قضای کار
در زمان قحش و لید نامور	گفت آن خواب عجیب با پدر	شد از آنجا فاش خواب عاتکه	فاش کرد در جواب مرزی که
مرجه آوردی عزیز ابر زبا	ظن مبرکان میشود مکر نجان	جان من اسرار خود با کس	نیز اگر کوینی بزرگس کس
که تو خواهی تر تو کرد دختان	را ز خود مکر میا و بر زبا	تو مکر یار اندازی اطلاع	کل شئی جا و زبانی شاع

ورن صدره کرد دل خود خون کند	تو نهان شوی اورا چون کنی	عاقبت آن خواب میگفت آن	تا شنید العقبه بوجمل لعین
چون شنید آمد سوی عباس	گفت یا بوالفضل ای مرد کج	باز گو این زن که آن سرور	در بر سنگا میش پیغمبر شد
گفت آن زن کیت ای بی بسکه	گفت آنکو خواب دید عانکه	گفت عباسش کرای دور از تو	عانکه مرکز ندیده هیچ خواب
بس ابو جمل لعین پر کذب	گفت یا ابنای عبد المطلب	نیتید آخر شتر را ضی بر آن	آنکه پیغمبر بود مرد اشان
تا زناشان نیز پیغمبر شد	در میان مردمان سرور شد	عانکه دعوی چنین کرده بود	آنکه بشاید آخر تا روز
ماسه روزا کنون تحمل می کنم	بس بکار او تا قتل می کنم	کر چنین باشد که او داده	مردمان پسند حال او که
ورس روز بگذرد این بر ط	می نکرد و هیچ ازین طایفه	ماجرایی مانویش عجب	آنکه پیشک در مرقوم عرب
سپجس ز ابنای عبد المطلب	نیت اقیح در فدا و در	فاش سازیم این سخن در محرق	آنکه زیث ن نیت کز کذاب
گفت عباس آن شاهی	آنکه چون بوجمل این گفت	من می کردم انکار از زنا	بس کذ شتم از سم آن وقت
چونکه شب آمد زنا فریاد	آمدند شکوه کن در پیش من	بس مرا گفتند کای نیکو خصال	این لعین را انچه دادمی بحال
تا شد او کساح بر مرد اشان	و این زمان آوخت اندر زنا	گوی ای عباس شوکت در تو	بیکرمو هیچ غیرت در تویت
کشم اربا باشد مراد در زمان	میکنم او را تدارک بیکان	بامداد روز ثالث العجب	رقم از خانه بیرون بس فشب
بو که پیغم آن لعین بد فعال	بس دسم فی الحال او را کوشال	بس روان رقم سوی بیت الحرام	تا کنم او را تدارک من تمام
تا که من دیدم که بوجمل ملبس	بمخوخل از مسجدش پروان	من شدم در حال از و اندیشا	تا جرای پروان دیدش خشک
و سم آن بروم که شاید آن ملبس	آنچنان از خوف من پروان	پنجه از حالی دگر کردید	ز آنکه صوت ضغمش شنیده بود
که میان وادی آن ناسوتیا	ایستاده بود بر شتر سوار	کوشش اشتر العجب بریده بود	جان خود چاک کرد اینده بود
بس میگفت او با وازی ملبس	کای جمیر قریش از حید	کاروان و مال و اسباب	یا ابو سفیان و اصحاب شما
در فلان جایست و جانان	که محذره برایشان بسته	لشکری آورده احمد پیکر	تا ز بوسفیان برد آن کاروان
زود ز پیاده و فریادش	داد و دارم زود بادادش	بس چنین فرمود عباس کزین	که جود انستم که باشد حال این

من از آن صورت نمی غافل شدم	مطلق از احوال خود زان شب	بس هم اندردم جمیر قریش	آمدنش جمع با پیکار و طیش
بس یراقی جنگ بگرفتند سخت	جانان از چشم بودی لخت	بس میگفتند ایشان بی سخن	که محسد با کوه خویش
این تصور میکند از بی غمی	کین بود چون کاروان خضری	می بیاید که بداند این زمان	که بود حال اندر ایندم غیر آن
بس ز مرد و مرد که پدید یک	شد مقرر که رود یک سوی جنگ	که ز زایشان جویهای خون	مرد و تن کجی زان شب پروان
بس ز اشراق قریش با طر	می نمادند از حرم جزو لب	وان دگر هم و شام نامدا	جای خود کردش روان در کار
بس اینیه خلف سنگین بود تو	خواست تا بنشیند از جنگ آن	عقبه بن بی منیظ زشت پی	بجلی آتش بر دوش نزد وی
گفت مستی از زمان تو بی سخن	زود باش و خویش را خوش بوی	چون امیادیش از عقبه شنید	آمدش بس سخت کاران ملید
بس زبان بگشاد پیراماد	گفت حق ای عقبات رسوا کن	چه مرا زین فعل زشت آورد	طور رسوایی برم آورده
بعد از آن برخاست آن کون	مشق با قوم کشت و شرب و	اهل که در غضب همچون پلنگ	سر بر برداشته اسباب جنگ
با که نه داشته شش بیکان	از قدیم دشمنی اندر میان	بس شده اندم بسی اندیشا	که مباد آن کن نه خشناک
از پی ایشان در آیدش روان	بس فاکیزند ایشان در میان	تا که ایشان را خبر باشد ز کار	لشکریان کندش مار و مار
از که نه بود شخصی باشکوه	والجب بد پیشوای آن کرد	بد سراقه این مالک نام او	سر بر اهل کنا نه رام او
تا که من شیطان شوم ز شک	کشت بشکل سراقه آشکارا	بس نداد و داد و گفت کمان	من شمار داده ام ساعت انا
من کز قسم شمارا بی سخن	ای قریش اندر جوار خویش	می ترسید و قوی سازید	یک جنت در جنگ کارید
چون شنیدند این قریش نامدا	یک جنت کشتند اندر کاردا	روی بنهادند چون آتش بر	تا جبه پیش آید ز تقدیر آ
روی خود در راه آورد	کویا مریک شده یک ز تیر	برده بودند آن گروه کیش	سر کجی بد مطری همراه خویش
سم دف و سم چنگ هم کار تو	همه خود برده بود العجب	تا کند از برشان خواندگی	می نباشد در سفرشان ماندگی
لشکریان که بد خویش	العجب بد نهد و پنجاه تن	بود صد سرباب هم با آن کرد	بمخو کوی مریکی اندر شکوه
بود جاسوس پسر در کین	این خبر بر دوش نخر از کین	که بداند از که پروان کین	تا زشت بگذراند کاروان

مصطفی را کین خبر آمد بر پیش	مشورت فرمود با اصحابش	در زمان برخاست بکرگزین	که در بر جان محمد آفرین
گفت سرخه رای تو باشد چنان	ما بر آئیم ای شه کون و مکان	بعد از آن برخاست میردین	شش بکر العجب گفت آن
بعد از آن مقید اسود بخوبی	زان میان برخاست بس شوق	بس زبان بگفت و گفت ای مصطفی	ای وجودت در دریای وفا
حکم حق نافذ کن ای شاه حق	زانکه ما سیم با تو مشفق	آنچه گفتند اهل موسی العجب	ما نمی گوئیم ای صدر عرب
و آنکه گفتند آن گروه پوفا	ما نمی گوئیم هرگز این سخن	ما نمی گوئیم هرگز این سخن	که تو پروردگار جنگ
بلکه میگوئیم ای بایکزه ذات	ای که مردم صد جوجان ذات	و بجنگ آور که چون شیران	در قدمت سر بازیم این زمان
و بجنگ آمد و دار از هیچ باک	آنکه ندیشیم ما هیچ از باک	رو بجنگ آرای رسول کرد کار	تا بپسین مردی ما آشکار
اهل حرب و ضربت و جنگیم ما	یا محمد با تو یک ز یکیم ما	کاش بودی جای یک جهان	تا مودرات می کردیم ما
زود باش ای شمع جمع حاضران	تا بر آیش دمار از کاروان	بانی بشتاب تا جنگ الکبیر	بس قلب لشکر دشمن نیم
یا رسول الله بذات کرد کار	آنکه میداند نهان آشکار	آن خدای کرد کار خیر فرد	که تر ابراستی او بخت کرد
آنکه که ما را بری ای پاک ذات	پیکان تا سر حد برک الهی	کان بود در آخر ملک جیش	ما در آیم از پست بی غل و غش
ما در آیم از پست ای سیکو	جنگ اریم و نکر دایم رو	تا کنی تبلیغ امر خویش	بس منی راه نکر در پیش
چون رسول الله از وی این شنید	گفت یا مقدار باشی بر زمین	باز در حق وی آن سلطان فرد	از سر حد قش و عای خیر کرد
روایت اسحاق دص			
آنکه خیر المرسلین صدر عرب	گفت یا یاران خود العجب	کاکیک ی باشد با من یک	چیت انچای عزیزان
صلحت بر چیت بر کوید را	تا بپسین فکر مرگس تا کجاست	مصطفی را که این کفار بود	زین سخن مقصود وی انضار بود
زانکه ایشان در شب پختن	کرده بودندش می پختن	آنکه چون در یثرب آمد مصطفی	حاشیش کردند از روی وفا
که قصد او کند آنجا بیک	دفع سازند و دمنده او را	با پسرشان بند پست بران	که روند با او بروی دشمنان
عبدشان بد که مرو حای شوند	نی که با او بر سر دشمن روند	مصطفی اندیشه فرمود از آن	که مباد از حربه اضمار بیان

چونکه با وی می نبوده عین	که روند با او بروی دشمنان	آنکه مردم با او بروی دشمنان	چون سخن فرمود پسر تمام
یا رسول الله یا خیر الانام	کویا با ما میگوید کلام	کویا با ما میگوید کلام	کویا با ما میگوید کلام
چون شنید این سعد گفت ای	وی وجودت رحمت للعالمین	وی وجودت رحمت للعالمین	کویا با ما میگوید کلام
هم کویا داده از آیین تو	آنکه حق و صدق باشد دین تو	آنکه حق و صدق باشد دین تو	کویا با ما میگوید کلام
مرجه خواهی امر فرمای ای	زانکه ما داریم آن بکسر قبل	زانکه ما داریم آن بکسر قبل	کویا با ما میگوید کلام
آنکه که بنی تو در دریا قدم	از پست آیم و ندیشیم هم	از پست آیم و ندیشیم هم	کویا با ما میگوید کلام
و در آتش امر فرمای رویم	مرجه فرمای تو از جان خویم	مرجه فرمای تو از جان خویم	کویا با ما میگوید کلام
ما نمی ترسیم از فیل و خنک	صابریم و ثابت اندر زونا	صابریم و ثابت اندر زونا	کویا با ما میگوید کلام
نیت از ما این سخن دقوی	مرد پیدا میشود روز مصفا	مرد پیدا میشود روز مصفا	کویا با ما میگوید کلام
آشکارا کرده و هم بدینک	جرات و مردی ما در روز جنگ	جرات و مردی ما در روز جنگ	کویا با ما میگوید کلام
خیز اکنون تا بتوفیق خدا	در سر دشمن رویم ای با وفا	در سر دشمن رویم ای با وفا	کویا با ما میگوید کلام
این سخن چون گفت شد و شد	مصطفی را آمد آن پسران	مصطفی را آمد آن پسران	کویا با ما میگوید کلام
خوش روان کردید با یکبار	تا رویش بر سر قوم قریش	تا رویش بر سر قوم قریش	کویا با ما میگوید کلام
حق ذات کرد کار غیب دان	آنکه من ایندم می پیم عیان	آنکه من ایندم می پیم عیان	کویا با ما میگوید کلام
چونکه گفت این سید کون و مکان	در زمان گشتند از آنجا روان	در زمان گشتند از آنجا روان	کویا با ما میگوید کلام
بس پسر با یکی ز اصحاب	در زمان مرد و شدند آنجا	در زمان مرد و شدند آنجا	کویا با ما میگوید کلام
طوف میکردند هر سو در طرب	تا کهان دیدند یک پری سر	تا کهان دیدند یک پری سر	کویا با ما میگوید کلام
گفتش از حال قریش و مصطفی	چو شنیدی باز کوز و دیک	چو شنیدی باز کوز و دیک	کویا با ما میگوید کلام

را بخت فرمود این صدر عرب
گفت یا حضرت سرم خاک تو با
باشما میگویم از تحقیق من
تا بچ امر تو ایم از جان همه
یا تو عهد سمع و طاعت کردیم
که تر ابراستی او بخت کرد
پس ندیشیم از غرقاب ما
تا بچم ای مصطفی در را دین
ما بر آیم از همه کفار کرد
آنکه می کار ساز دادا کرد
هم دل و جان تو کرد شادمان
بس دمار آیم ما از کاروان
که همین سافت روان کردین
از دو قوم او و عده یک دامن
در کجا در زرم خواهد او قاتل
تا بنزد پدر کردندش نزول
تا چه پیش آورد قضای آسمان
در زمان بچید سوی وی عنان
تا که میداد بکاید این زمان

نخستین ندید آنجا العجب
در زمان برخاست سعدین
مصطفی فرمود آری این سخن
ما نتوان آورده ایم ایمان همه
پیکانی با تو پست کردیم
یا رسول الله بحق ذات فرد
خوش در آیم اندر و آن آب
ما نمی ترسیم از دشمن بعین
ما نمی ترسیم از روز نبرد
ما جان خوایم یا خیر البشر
تا شود چشم تر از دشمن آن
خیز تا کردیم این ساعت روان
بس رسول الله فرمود این زمان
شد کانی با دمان که دوشمن
آنکه هر یک از عدا و اعدا
بس میرفتند از حسن قبول
طوف می کردند هر سوی روان
مصطفی چون دید آن پسران
شیخ گفت من میگویم آن عیان

تا که حال خود نکو بندش بیا	من نکویم حال ایشان باشد	بس چنین فرمود آن حضرت	ما نکوبی ما نکوبیم العجب
شیخ گفت آن بود اکنون این	مصطفی فرمود آری اینچنین	بس زبان بکشد و پیر نامور	آنکه ما را اینچنین آمد خبر
که محمد باکروه آن رسن	در فلان روز آمد از شیرین	بر سخن کر است ای مردمان	در فلان جا بدید ایشان ازین
هم در آن موضع که یاران سول	کرده بودند اندر آن موضع	از قوش آمد چنین و دیگر خبر	که فلان روز آمدند ایشان
که بود این راست ایشان ازین	جایشان باشد در این ساعت	هم در آنجا که قوش شد خود	آمد بودند آن ساعت فرو
بس چنین فرمود خیر المرسلین	آنکه از ما می مای شیرین	از ایشان نام نام عسراق	برین جهت این گفت آن عالی ذوق
تا بوم اندازد آن شیخ عرب	تا نداند حال ایشان العجب	یکی از ما قصد حضرت نطفه بود	مردم از ما باد بر جوش درو
این اسحاق اینچنین گفت آنرا	آنکه چون پیش بر آخر زمان	برین خبر گرفت از شیخ عرب	سوی منزل رفت با شوق و طر
چون شب آمد مصطفای عرش	سرش و سعد و قاص و دیگر	بگریوی از صحابه پیکان	کرد سوی بدر در ساعت ایشان
تا خبر گیرد از کف ررا	پس پازند آن خبر بخارا	بس بفرمان سول آن قوم داد	ای عجب رفتند در ساعت خود
یافتند از حکم رب العالمین	اشتران آب گفتار لعین	بود با آن اشترانش غلام	یک عویص و دیگر اسلم و ثام
بود اسلم یک غلامی بس نمود	وز غلامان بنی الحجاج بود	بد عویص آن بنی العاصی	برگرفتند آن گروه آن مردو
بس ببردند آن زمان آن غلام	مرد و رابسته بر خیرالانام	چون پیاوردند ایشان زبانه	مصطفی بود آن زمان اندر
قوم بر رسیدند از آن غلام	کز یکجایید و شمارا چیتام	بس چنین گفتند ما با ساز و عیش	کی شیش آب از هر قوش
داشتند امید آن قوم تمام	کمان بوسفیان بود آن غلام	چونکه این امید را بدسکری	آن غلامان از اند ایشان کی
بس بگفتندش که سیتن نفس	غلامان ابرسیان و س	چونکه ایشان را خوش آمد سخن	ترک کردند آن گروه و آوردن
چونکه گفتندش خوش آمد العجب	جمع ایشان را خوش آمد العجب	برین سخن روشن بود آخوبی	که خوش آمد را خوش آمد هر کی
چون سول الله شیخ اهل را	ندارد آنجا که کشت فارغ از نما	بس چنین فرمود آن اصل نوید	است چون گفتند ایشان ترا
چونکه گفتندش در رخ آن مرد	ترک کردید ای مسلمانان	از قوشند این غلامان	است گفتند ای عجب این مرد

فدا زین بر سر

بعد ازین بر رسید ایشان مصطفی	آنکه باشد منزل ایشان کی	بس بگفتند آن غلامان بی غمی	عدو القسوسیت منزلشان می
از پیش کشت عقیقش	جای کرد سندی یا خیر البشر	بعد از آن بر رسید آن صد گدا	آنکه چندند آن قوش نامور
آن غلامان بس چنین گفتند	آنکه بسیارند ای شیخ جی	بس چنین فرمود آن عالی نفس	در عدد باشند ایشان چند کس
بس بگفتند ای امام دوسرا	قدر آن لشکر نمیدانیم ما	گفت پیغمبر که مردوز کسان	چند سراسر بود و شبیلان
بس چنین گفتند که نه کاه	این بود شبیلان ایشان	مصطفی فرمود و نصد تا خرا	ست اعداد قوشین بجای
باز بر رسید از غلامان مصطفی	کز بزرگان آمدندش کجا	بس بگفتند آن غلامان بی	عقبه است و شپه و بولجری
ست با ایشان حکیم این ام	باز اسحق این عامر بیکلام	حرث عامر طعمه این عدی	خضر حرث و ز معد و اسود پی
ست بوجمل و سیل نامور	عبد عمرو و عبدود باشد کمر	بس امیه خلف آن پیر کمان	هم نسبت با برادر پیکان
از بزرگان قوش اینها تمام	آمد شده ای شه عالی مقام	چون سول الله بشنید این سخن	گفت با اصحاب کای یاران من
مر جگر گوشه که بود کمر را	پیکان انداخته سوی شما	باز بوسفیان بدید پیران	بگذراند از راه ساحل کاروان
بس قوش آن لحظه با ساز و	رومی بنهادند در بدر العجب	چون بگفتند آمدند ایشان را	منزل خود ساختند آنجا کاه
بس خیم صلت عبد المطلب	دید خوابی کشت ز آنر و مطر	گفت من در خواب دیدم آنچنان	کایستاده بدسواری سپهوان
اسب او بودی بشدی هر کی	بود در دستش محار شتری	بس نداد داد او از روی طیش	ی پیری نام جمعی از قوش
گفت این جمله زد و کشت	جلا ایشان را بزار کی شسته	بعد از آنش خلق آن اشتر	تایمان لشکر مای دوید
بس نمادش خاثر بی کوشکو	کانه آن ز رسیدش رخسار	چونکه دید آن خواب مرد باخ	گفت خواب خوشیش با قوم خود
بس می گفت این بر آن و آن	تا که آن بشنید بوجمل لعین	بس زبان بکشد آن باختر	گفت این پیغمبری باشد کمر
که شد او پید از عبد المطلب	نیستند ایشان بجز کان کند	کر میان ما شود واقع خبر	در مصاف آن روز بشناسند
آن زمان پیداشد که حال	و آن زمان پیداشد و متوکل	چونکه بوسفیان بر راه حله	بگذراند العجب آن قافل
کرد پیغام او سوی قوش	کای که گروه خیر با ساز و	که شما از بهر مال خوشیش	آمدید از که بیرون بی سخن

چون خلاصی یافت اکنون کاروان
بل بر آیم و خوش باشی کنیم
تا عرب دانند مان مردان

باز کردید این زمان ای مردان
حرآش میم و عیاشی کنیم
بس شود مشهور مان نوزاد

تحقیق حال وضعی که از ابر خوانند

بس نهادندی همه با زار ما
یابی زهره خدایا شایدا
قول بوجمل پدید نا بکار
قول بوجمل ستکار مپید
باز کردید العجب از کاروان
بس ز تاب زخم بگریخت از میان
چونکه ایشان ساختند از حکم پیش
نومندان چونکه یاری داد بخت
تا شود محکم گذار نومندان
قدرت رحلت بندشان ای عجب
بس فرود آمدند با غر و قدر
کر بود حکم خدا کانی بیک
ور بود رای تو با ما باز کو
گفت در ساعت خواب کاروان
بس شمار خود کنیم از نداشت

ساختندی اندر آنجا کاروان
باز داد و نیک شد حال شایدا
می سازید ای عزیزان اعتبار
چونکه ناکه بابو سفیان رسید
بس مپوست او بقوم مشرکان
رفت در کمره پادشاه بیکان
از پس کت فقتل جای پیش
شد یکی باران و وادی گشت
بس بر آنجا بگذرند ایشان
جای ایشان بود بر رنج و تعب
باصحابه بر سر چاهی ز بدر
ما فرود آیم ای عالم پناه
رازدل را پیش اهل راز کو
کوچ باید کرد از اینجا این زمان
چاهما سازیم ما انباشته

خورد سوکندی ابو جهل از چاه
مادر آنجا با دوزخش فریدم
بعد از آن ترسند از ما سر بر
بدر بوده موسی بس جان نوزاد
افش این تریش بعد از آن
باز کردیدش از اینجا پیدیک
چون شنیدندش بنی زمره جان
گفت واقو ما و او و یل تمام
در زمان جنگ از حکم بچید
آخر الا مر از قضای کردگان
اندر آنجا بگذار نومندان
حق یکی باران فرستاد از کم
و آن رسید آنجا بکنار تریش
بس رسول الله در بحر جود
بس خباب فرزند آن با کیزه آ
تا از اینجا بگذریش کید
مصطفی گفت ای خباب مور
ما فرود آیم باشدای وحیش
بس کنیم آنجا یک حوضی خوشی

کر نکردیش از آنجا باز ما
کم کنیم اطعام و شیمان کنیم
بچکس با ما بنیاد ویزد و سر
کر عرب هر سال فرشی شود
باین زهره بگفت ای مردان
می میا ویزید با اخذ جنگ
باز کردیدند از آنجا بیکان
است این کار ابو جهل شام
زخم سختی بر ابو سفیان رسید
لشکر اهل قریش نامدار
وادی بود العجب ریکه و آن
تا که شد سخت آن زمین نرم
کر برایشان کشت بچون تریش
باصحابه ای عجب حلت نمود
بپسیر گفت ای عالی مقام
چونکه حکم است این فرود بیدیم
است رای من نه حکم داد کرد
بجو آتش بر سر آب تریش
تا قدر بر جان کفار آتشی

حوضها از آب بر سازیم ما
ما می نوشیم و آب و کافران
بس خباب القصة گفتا بچنین
ای تراد و جهان تنهای
حوضها کند و خوش پرستان
یک نفس با خوشی پر دایم ما
بس بر سر روی در جنگ آویم
و در خلاف این بر آید از قدر
زانکه ایشان گزیدند ما نه اند
کر می بردن ایشان این کان
چون شنیدند این مصطفی زانجا
بس قریش نامدار شد خو
بس در آنجا سید کون و مکان
آمدند آن قوم از جا نشسته
گفت بگذارید تا بی تیج و
جز حکیم این حرام نماند
خوردی این سوکندی آن نیکو خوا
بس چنین گفتندی باید سبکی
بس غیر و سب با جمعی دگر

طوق خوشی آنجا بر افرازیم
تشنه باشند و نباشد آبشان
آمد از حضرت فرود روح الامین
رای امیت و بجز این رای نیست
بر سر آن طرفها انداختند
یک عریشی بر تو سازیم ما
بر نفس بر کافران حمله بریم
تو سواره کردی ای خیر البشر
در محبت با تو از ما کم نه اند
آنکه خواهی کرد جنگای با کافران
بس دعای خیر کرد از بگری
راست سوی اهل این کردی
العجب کردش و جابر کافران
بر سر حوض رسول الله پیر
می پاشانند از این حوض
کر می بگریخت از لشکر سوار
نی با و کو داد از بدرم
کر خبر آورد ز لشکر اندک
بس فرستادند اندر پیش

چونکه بر سازیم آنجا حوضها
تشنگی آنجا کند زیر و زبر
گفت حضرت را کرای قدسی خباب
حضرت پیغمبر آخر زمان
بعد از آن سعد سعد با و نا
بر سر آن شاد بنشین آن زمان
کر طفره مار رسد از کردگان
بس سانی خوشی رای با کجان
در حمایت جان بگوشندش
بس شگفت می نکردندی تو
بعد از آن اصحاب بر مصطفی
مصطفی بنشست بالای عریش
چون گرفتند از آن موضع
بود با ایشان حکیم این نام
سر که خوردش آب زان قوم
بعد از آن چون شد مسلمان
چون قریش القصة مستحکم شد
بس خبر آورد بر ما از قبول
بس غیر آن کارشان پیش

بر کنار آن بنیمش ظرفها
بس خوشی یا پیغمبر ایشان طفر
می مرو پرون ازین رای خباب
در زمان از حکم حق کردش جان
بپسیر گفت کای خاص خدا
تا بدریم اسب تو در پای آن
باز کردیم و گیت جان نثار
نزد یاران مدینه سپکان
روز و شب با تو گشت ایشان
پیکانی و انما ندندی ز تو
یک عریشی خوب کردش بنا
اسب او بسند در بای عریش
جمعی از قوم قریش با کجا
چون بدید از دورشان خیرالانام
گشته شد از روز یکانشش آ
نقی چیری چونکه میکردی می
پس بچک مصطفی بیکد شد
آنکه لشکر چند باشد با رسول
کر دلشکر طرف می تا

بس کرد لشکر خیران نام	تاخت اسب خویش آن درگاه	چون که کردش احتیاط آن طبع	بازگشت آمد بر قوم خویش
گفت کردم احتیاط از پیش کی	تا با بیصد نفر باشند و بس	لیک بگذارد تا رانم به پیش	بس نمایم احتیاط کار خویش
ناگهان کرده باشندش فریب	باشد از پس لشکران با سپ	اسب خود را بار دیگر گرم ساخت	چون خبر گیران بر سویی پخت
کرجه مرصو تاخت شخص نماید	العجب او هیچ دیگر کس نیاید	بازگشت و گفت پر نیدم کی	پس ندیدم هیچ سویی کی
لیک بشودم من بی ساز و برگ	پیشک از ریای ایشان بوی	اشتران یثرب ای مردان کاه	زمرق تل گویند دارند با
کرجه شان بود و راقی آن رود	رو نکرد اند از شیر زبان	مریکی دارند شیر و بس	می نکرد اند روی از چکیس
لشکر خوشنواره دیدم روی	کریکی از صد نکر و اندرو	اول از ماکا نکشیدش کی	کشته زین یک نکر و چکی
یکه کرد را چون که ما کشیم زار	در میان خاک افکندیم خوا	بس ج باشد زندگانی بجزین	من نمی چنم هیچ چیزی اندرین
بحث حکم از خرامر با عتبه در بن باب			
دزدیش امروز ای عالی نفس	از تو بالاتر نباشد هیچکس	تو بکن چیزی که تا باشد جهان	خبر کویند از تو ای فرزانه جان
گفت عتبه بی ج باید کردان	تا کنم من ای حکیم ایندم چنان	بس حکمیش گفت ای شویید	باز کردان قوم را زین جنگ
توبه چون نیست از کس کی	خونجای خود او گیرانیزان	بسی بنای جنگ بردار از میان	یعنی آن بوجملک بوجمل
عتبه چون بشید از وی اینچنین	گفت خوش باشد بخود کرم من	لیک روز و یک این خطه	آنگه رفتم نزد بوجمل شام
تا شود با ما موافق او بر این	باز کرد اینم لشکر بد ازین	گفت الفت حکیم این خرام	دیدم این خضری اندر بر
دیدم او بنشسته بودی با	کرد او استاد بودندش	تسخیر کردم این زمان من کی	مصلحتی باز کردان مردان
بس چنین میگفت بوجمل آن زمان	آنگه عهد عتبه ای مردان	کوبید آن این جنگ که این زمان	جنگ با او هیچ رو نبود و را
گفتش عتبه فرستاد مرا	لشکر خود باز کرد اینم ما	بگردانیم لشکر باز پس	چون ابو جهل این سخن از وی

لشکر

گفت دیگر کس نیافت آن سخن	تا فرستاد او ترا نزد یک	در خورست این پیام تمام	چون تویی زین به نمی آری پیام
چونکه از بوجمل بشیدم من آن	باز پیش عتبه رفتم در زمان	دیدم او بنشسته بودی با	کنجه برای ای رخت داد و
بس فرستاد او ده شتر در زمان	بر شیمان کرده مشرکان	تا که من دیدم که بوجمل عتبه	شتر از وی تافتی آنجا رسید
اسب خودی تاخت آن از ب	بودش از سر تا پایا بکر و شتر	عتبه را گفت او کی بکاسته	کر که کردن ترا بر خواسته
عتبه گفتش که شود پدا عین	کر مرا بر خواسته رک یا توین	ای کسند و راست خوش	آنچه شان تست میگوینی بمن
چون تویی ای ناکس خوش	کی تواند کرد ما را سر نش	آنچنین گفت آن نکودان	کمان لعین را بود در مقدم برص
زرد میکرد او برنگ عفران	تا چند آن برص را کس عیان	و غضب شد ز آن ابو جمل	در زمان ششیر بران بر شید
بس روان بر پشت خبش	کر که را دید او بکر و شتر	چون بدید ایای رخت آنچنان	گفت این خالی بدست ای مردان
بس در آن دم جنگ شد افروخته	کافران شدند دل و جان خسته	نفس کا فزاند سوز	روح با داروش از سر و ز
فصل در بیان			
والجوب بوجمل شوم بد مذاق	کرده بد سر تا پای خود را زراق	مست شلی که حکیم این خرام	چون بر بوجمل بردش آن پیام
از حکیم این قول چون ناکشید	بجوای جان بخش مطبید	خویش را پوشیده بود اندر	بجو دیو افکند و زار بر و کر
چون محمد دیده ای کاسته	شد رک کردن ترا بر خواسته	گفت عتبه را بکو تر سید	ز آنکه اصحاب محمد دیده
تا میان ما و احمد کرد کا	حکم خود کرد اند از کاسته	آن سب گفت عتبه آنچنین	که از آنچنان مانی کردیم باز
که اگر یک روز خورد شد بر	می خورد و شمش از یک	زین جهت او این سخن گفته	که بر او و حذیفه نامور
او سلامت و با ایشان کیت	بیل او زین روی با اند	عتبه زین رو میداد این درد	که بود همراه این نش بر
عتبه باشد این زمان در بندش	بس حمایت میکند فرزندش	بس بران خضری کردش پیام	که حلیفت عتبه بی انظام
کویا او کشته است از تو بری	باز میکرد اند از لشکر	من برادر تو می جویم قصاص	تا کنم از حیف جان تو خلاص
زود بر خیز و قدم در نه براد	و این زمان خون برادر باز خوا	بس کن اندر مقام خود و	تا بدین لشکر ز نیش چون نیک

عامر ابن خضرمی چون این شین	غره در ساعت از دل بر شین	چونکه از خون برادر یار کرد	سر بر منته کرد و بس فریاد کرد
شکر از جان و دل شد خسته	بس دادم جنگ شد از فروخته	عنه میکرد آن زمان خودی طلب	تا که تهنید بر سر آن خودی طلب
چون بنایت سخت نیکین شکر	می بند خودی موافق در شکر	بس در دابر سر پیچید آن زمان	بس سواره شد چونیک کوه کران
بر یکی زان کافران پرستیز	نیزه بردست و کف شمشیر تیز	بیشد آن کافران جوان	ناشدندش روبرو با خون من
فصل دیگر درین باب			
آنکه چون قوم قریش نادر	الجب کردند عزم کارزار	چون بر سبب خود کردند	عنه تا که زان میان بر بابی
بس نداد در ادعای عیش	بر چنین گفت ای صنادید	بامجد جنگ کردن سود نیست	غیر ترک جنگشان بهنبود
تا یکی سازید خود را تخ عیش	خود چه میخواهید ازین جنگ	کرشما ایشان قتل آرید پیش	کشته باشیدش همه خوشیانش
چون هم میبند و نیکو بند	بس ز کار خود پشیمانی خون	چونکه تیر از پشت شخص آمد بر	آن زمان ندید پیشانی سکون
باز کردید ای گروه اربند	چونکه کفتم من بکوش آرید بند	بس محسد با صی به سرفراز	باز بگذارید با اعراب باز
که حرب بر دارد او را از میان	بی تعب حاصل شود مقصودشان	چون شوا و قتل در دست	حاصل آید کام دل تان بی تعب
در محسد از قضای آسمان	بر خلائق فایق آید پیکان	چونکه در یابد شما آن نسکخو	در امان باشید از شمشیر او
چون شود شمشیر شمشیر بنی	هم نباشید آن زمان زان اجلی	چون ز شمشیرش رود جوهای	می نکرده اند شمار را سرنگون
چونکه او ناز زده باشد از شما	در امان ماند ز تیغش جان ما	معنا و تفسیر قصه درین باب	
از نوای دل نکتة آغاز کن	صحف روی محمد با کن	خوش فرو خوان صحف روی رسول	نازه کن جان و دل از بوی رسول
بس جهان در صحف روشن بین	سره از رحمت للعالمین	چونکه دیدی صحف روشن	سوره و الفجر زان صحف بخوان
چون کشتی سوره و الفجر یار	دل کنی از معنی و شمشیر	بعد از آن در نسخه زلفش نگر	سوره و التیل زان بر خوان کرد
باز کن از نسخه زلفش سوا	تا شود سودای عشقت	بس بکن در جوهر فروش نجا	تا بری در کز کت کز ز راه
خوش بجنبان عسبر کیوی	بس مروج ساز جان از بوی	ز کروی و نوری او کن صبح و	از کل بجان معطر کن شام

و به بوی مید و سر صیدم	مشک کیوی رسول محترم	و به لذت مید و شام و شکر	و به لذت مید و شام و شکر
و به لذت مید و سر صیدم	دادن صلوات بر شاه جسم	و به لذت مید و سر صیدم	دادن صلوات بر خیر الانام
و به لذت مید و سر صیدم	دادن صلوات بر شاه عرب	و به لذت یافتند اهل صفا	گاه و سپگاه از دور و مصطفی
و به لذت یافتند اهل شود	دایما از عطر صلوات و درود	کر تو خواهی پی بری در کز جود	صیقل بر آن جان سازی درود
دایما بر روح او صلوات کرد	اتما ال اعمال با نیات کرد	چیت بهتر از نیات و سلام	تا بدان ای دوست بنمایم
خان جان و دلم ای پادشاه	کرده ام وقف درود ازین کاه	ایزدان آن خانه ام مست	سر بر وقف درود مصطفی
تولید دادم بتو ای کردگار	بس در آنجا من ندارم اجبار	آن من بدو وقف کردم بی	بس بجای آور تو حق تولیت
حاصل آن خانه را بی اشتبا	صرف کن در مصرف اخوهای	تا مرا از تن می آید نفس	کار جان من در و دوش با دوش
مرغ جاز تا بود در تن مقام	چند اش با د از کلز اسلام	چون دم آخر رسد با یکدم	با در و دوش با دادم مدام
چون دم از دم شود بکجی	با در و دوش با د آن آمیخته	چون منظر شد شام از درود	باز کردم با سر مقصود زود
آخر الامر آن قریش نادر	چونکه کردندش یراق کارزار	ز این طرف سلطان مانع البصر	صاحب طوق و ظفر خیر البشر
آنکه حق در وی تختی قوی	کرده بودش ششمان موی	قوم را فرمود اندم پیکر	تا که کردندش سبب جنگ
بس صحابه در زمان برخواستند	خویش را با یراق آراستند	مصطفی طوق محراب باطر	مصعب ابن عمیر داد العجب
رایت حضرت شعار افراشتند	یک جهت خود را میبداشتند	باز آن درید دل قدسی جفا	طوق خیز داد در دست جفا
طوق اوس آن صاحب علم و داد	داد القصة بسعد بن معاد	بس مهاجر در آن حر آشکار	با بنین عبد رحمان بدشمار
بدشمار خیز اندر ز کام	بی تکلف با بنی عبد الله	بس شعار اوس از روئی	با بنی بود و عبید الله بنیر
وی عجب زد کرد و طشت	بدشمار جلد با منصور است	چون یراق خویش کردند	بس شد ندانان بکر کبیر
روی بنهاد نداندر ز کام	تا چه پیش آید ز تقدیر آ	از خروش تم اسب آن کرد	کو بیا از جای خود میرفت کوه
خجی حی آن لشکر با کز و فر	بی تکلف کوش کرد و کوه	بیشد ندانان در آن می	بر یکی در روز مردی کار دستی

نرم ایان بگردون سپید	زدم شمشیرشان خون میچکید	کز نامریک بدست آوردند	نیز بار چشم دشمن کرده را
ای عجب از کرد و تم اسبشان	کویا رفت زمین بر آسمان	بوق انصار و محاربا نجان	بیشند و مصطفی اندر میان
بیشند و مصطفی در پیشش	کرده صرف خاک با پیش جان	کاج هر یک را بدی جان صد	تا محمد در پاش کردندی نشان
مصطفی در پیش و جای آنگین	ای ز می نادان که اندیش جان	شترکان را بود آنجا سه علم	هم شعار خود بران کرده قم
بس کی زان رایت خالی ز خیر	بد بدست بو عزیر این غیر	بر یکی با نضر حوث بی تمیز	و آن دگر با طلحه بی ظلم نیز
و آن علم داران حکم کرده کار	هر سه بودند العجب از عباد	حضرت سلطان ملک صنیعا	شاه عالی قدر نبی مصطفی
شام عجب مشتمم ما صیبا	خوش به بدر آمد فرو خیران	بس قریش اندر مقابل آمد	نخ و چون زمر قاتل آمد
از قریش بود مردی باشکوه	کوبدی در جنگ ثابت همچو کوه	از بی مخروم بود او و پسر	نام او بد اسود عبدالله
تا که از صف قریش آمد برون	همو یک دیکش میجوید خون	بس بخور و الفقه سو کند از آن	کتاب آشام ز حوض نون
چون پاشام من از آن حوض	بس کنم آن حوض را در دم	سر آن کر پیرم باش کو	کر ز نذایان پیرم باش کو
بس میراند اسب خود را بشتا	تا می نزدیک شد با حوض آب	حوزه چون دید او کمی آید	همو شیری در ره او رفت
در بروی تاخت شاه نیک	بس یکی شمشیر ز در بای	بس بهشت افتاد آن ناک	همو کاهوی خون از او میشد
بس بخت و جد آن نامشوند	خویش را بر سر حوض افکند	تا که سازد راست او سو کند	بس برون آورد دلش از بند خویش
تاخت حمزه از پیش مردان	بس بقتل آورد او را زان	عقبه چون آن حال بر سوخت	با برادر شیشه و ابنش ولید
مرسه در میدان بر اندیش	کویا از جان خود بودند	بس چنین گفتند ایشان از آن	کای جوانان در میان آمد
تا بتیغ و نیزه و کر ز کران	یکدیگر سازیم اینجا آستان	نیت از مردی زدن و در	مرد پیدای شود روز مصاف
خوش برانید اندرین میدان	تا در آویزیم ما بایکدیگر	در بند آیم ما مردانه و	تا شود پیدا در اینجا مردگار
چون شنیدند اهل اسلام این سخن	باز کردندش در کین کین	در زمان را انصار تا که سه جوان	در میان را انداختند چون شیران
عونی بد زان سه جوان نام یکی	نام دیگر بدعتو و شمشکی	بد سوم این رواج پیکان	بود عبدالله نام آن جوان

ز در ایشان عتبه یکا یکی	چون میدان آمدند آن دلیر	جان فدای مصطفی داریم	کفت مان ای جوانان برخیز
هم سران خویش میجویم	تا هم پیسیم اندر رزم کار	عقبه کفت کای محمد زودتر	چون در افتد پیش رویشان
تا هم پیسیم اندر رزم کار	یا عیده یا علی یا حمزه	تا در آویزیم ما بایکدیگر	تا هم پیسیم کجا دارد ستر
یا عیده یا علی یا حمزه	قوم ما اندیک از ما کمترند	در میان تا زید چون شیران	بس بر آیدش دمار از کار
در ولید آویخت بی باک و دلیر	هم بدم او را گرفت و سر برید	بس عیده روی بر عتبه نهاد	حمزه باشیده بیکدیگر افتاد
بس علی مرثی چون زرت	چون علی آویخت بر روی ولید	هم بدم او را گرفت و سر برید	یکدیگر را در میان انداختند
کاه بر دین حمله و کاه آن کر	تا ج پیش آورد نقاشی داد	بس که در دم تیغ را انداخت	مرد وزان مجروح گشت عجب
غرق خون شد مرد و رانها	تا بر سه عتبه را کشتند زار	همو یک غلبه یافتند از آن	بس عیده را نمودندش بد
اندر اینجا هست یک ثقیل و کر	شبه در دم تاخت اندر رزم	در شادان العجب بازو کند	باز بر کشتند چون شیر شکار
شبه از ضرب عیده او افتاد	بس عیده نیز در جا افتاد	همو سه و نماز از پا افتاد	قتل کرد الحاق ولید زشت
بس هم را انداخت بر یک ضربتی	یک زان ضربت بندشان آفتی	عقبه زان بس روی بریدان	بس بزد خورشید از حکم خدا
بس عیده ز باقی عتبه	عجب تیغی و کردش زشت	حمزه زان بس تیغ بران	مرد و ساقش از عیده او افتد
خیر کردار و حمزه بعد از آن	بس کرفتندش عیده در آن	بس پاوردند ز مصطفی	حمزه او را در مقابل ایستاد
چونکه آوردند او را پی	ای عجب میرنجبت مغر ساقی	چون عیده نزد پیغمبر رسید	سخت یکدیگر کرفتندش بر
			عقبه را در ساعت آنجا سر برد
			صاحب موج و محراب و لوا
			بس زبان بخت در دپاکد

روایتی دیگر درین باب

آنکه چون حیدر می از حکم پیش
شد عیده در مقابل شیشه را
بس بزد شمشیر آن نامشوند
عقبه زان بس روی بریدان
چونکه ضربتشان نیامد کار
حمزه زان بس تیغ بران
بس پاوردند ز مصطفی
چون عیده نزد پیغمبر رسید

گفت ای پیغمبر آخر زمان
یار رسول الله یاشت و پناه
من نه ام آخر شهید ای کجای
سر ابو طالب بدی زنده یقین

فتاویٰ طالب

از تو شوا اینم ای آرام جان
جان بروی مصطفی کردش نشا
دفن در وادی صفا و السلام
چند روزی زنده بودش بعد از آن
بس بجاک و خوش آغشته شد
در وی بنهادند برایشان و بپر
کاهی عجب تا من نکویم با شما
بیر بارانش کیند ای مومنان
با او بکر آن کز بن محرابان

فقد ابتاعه من باب

آنکشا کشتور صدق و صفا
بیر جوی داشت آن مدر در
از صحابه بود مردی بس نکو
مصطفی ناکا چون با وی
می مرویرون ز صف و راست
بهرترین مرد و عالم مصطفی
هر که میکرد دید از صف العجب
بد سواد این غریه نام او
العجب او را به پیش افتاد و پند
کانه را پنجا جای کج رفتن

نصر دینیت تا ابد آبادان
 گفت بی مستی شهید ای نبی
 بی بدانتیش او بی هیچ دق
 سر یازیم اندرین میدان و جان
 چون عید این سخن گفت العجب
 این سخن چون گفت در دم جان
 و اندر آندم سن آن نیکو خصال
 چون که در زو حار سید آن با کذا
 لشکر گفتا رجون دیدند آن
 رشته صلح از میان کشیده
 ای تازیدش بروی کا فوان
 دفعی سازید ایشانرا پیر
 بر عرش القصر بنشسته بند
 ابن اسحاق آن سرار باب عقل
 روزید راستاده بود اندر صاف
 آن برابر ساختی او را بر آن
 باره از صف بر پیش افتاد
 بر جوش بر شکم زد مصطفی
 گفت در لحظه سوادش گای

تو زدی این جوب تیرم بشکم
چون رسانیدی تو بر جانم الم
کو مرا سرار دریای وجود
گفت باوی کای سواد خاص
بس شکم بوسید او را در زبان
گفت حضرت کای سواد خج
ایمن از کشتن زام انچای
مصطفی بس شاه در تحقیق فرد
بس نشست آنجا که خیر البشر
در شرح العجب در تاش
بس زبان بکشد شمع انجن
اینک اینک می رود از پیشش
بعد از آن حضرت در در تاش
چون در اشد دست اکنون کار
سکانه امر در آنجه گویم آن کند
جای او باشد بهشت جاودان
داشت در دست اندک فرما
گفت خج خج از بهشت جاودان
باقی فرما ز دست انداخت او

یا قسم از تیر تو در خود الم
بس را کن تا تازک آن کنم
مردم از حق سجد بروی تو
مین شکم پیش تو اکنون کن قصاص
رویی مایید بروی مرزبان
این جراردی چنین با من بگو
خواستم ای حضرت عالم پنا
از برای او دعای خیر کرد
بس شترع کرد پیش او که
واندازان حالت می در خوا
گفت یا بوبکر کای صدیق من
میکند پیشک عنان خورشید
در میان صف آن اصحاب رفت
نیک در کوشید با کفای رزار
یشت بند به جنگ ایشان کند
اچنین است و در آن بنودگان
بس می نوشید آذرابی غمی
تا بما این کشتند اندر میان
بس بروی مشرکان در خشت

تو بحق مبعوثی از نزد خدا
 بس رسول الله شمع اصفیا
 چونکه بشنید از سوادش این لم
 او بساعت زندگی از سر گرفت
 و در آن حالت چه لذت یافت
 گفت در ساعت سواد با تو
 کاخر عهد تو از حسن قبول
 راست چون فرمود صف بن
 در شترع سعی کردش العجب
 غرق بحر وصال یار شد
 در رسیده نصرت از رب جلیل
 برب و دندانش نبشته قبا
 گفت ای اصحاب وای یاران
 که بحق کردگار دی العلو
 جنگ با ایشان کند مردان
 از صحابه بود مردی تمام
 چون شنید این قول از حسن قبول
 نعره چون شیر غران برید
 قول پیغمبر بجا نش کار کرد

ظلم در درگاه حق نبود روا
 کسان علم و منشای علم و جفا
 در زمان بزدانست جامه از شکم
 پس رسول الله را در بر گرفت
 کس چه داند تاجه حالت یافت او
 کای ترا مردم نزاران جان فدا
 تن حبت کرده باشم یا رسول
 باعرش خویش آمد بعد از آن
 نصرت موعود میکردش طلب
 بعد از آن از خواب خوش بیدار شد
 و آمدست از بجز غم و غم خیزل
 بر نصرم آمد از کردگار
 با و نمایان و نکو کاران من
 که بود نفس من اندر دست او
 تا شود کشته در آبی زار و زار
 نام او بودی غیر این حمام
 از سر و سالار دین یعنی رسول
 در زمان شمشیر بران بر کشید
 روی اندر جانب کفار کرد

بس میزد تیغ چون مردان	تا بکشدش در آنجا مردان	تیغ میزد تا در آنجا کشته شد	در میان خاک و خون آغشته شد
پاره پاره شد بدست کافران	کشت پیشک سرخ روی آن جان	کشته کشت و محرم اسرار کشت	غرق و بحر و حال یار کشت
اندر آنجا کشت که راز جفا	میزدند او را بشیر جفا	چون رسیدی تیغ شیرا و زام	آن موحد خدای این معنی
معنی منظوم او بعرض			
زاد من باشد ز قول امستی	آیه لا تظنوا من مستی	غیر تقوی و ورج باشد و بال	غیر صبر و تقوی و بر و جفا
چون بیکدیگر رسیدند اقصا	لشکر اسلام و کفر بر جفا	بس زبان بکشد و بوجیل لعین	بس بکشت ای خالق جان آفرین
مرکبم از ما که اوی پیش دم	اندر آنجا کرده او قطع دم	وان در آورده چری در میان	که کسی مرکز ندیده در جهان
ای خدای قادر قهار پاک	انچنین کس رود تر که در آن	که بوجیل ایند عازم پیش کرد	اگر چه ترکود جابر خوش کرد
بس هم اندر لحظه خیر المیلین	یک کعبه بر دل برداشت ازین	بس روان انداخت بر روی قریش	گفت روان زشت باد و لوح قریش
بس بر آن بادی دید اندر زن	گفت با اصحاب بشتایدان	چون بکشت این سید کون و کان	نمونهان مرکب جو یکیش پان
روی نهاده در کف رودن	سید مید از تیغ ایشان بوی	چون نهادند و بر ایشان خون	در نریمیت او قاتل کافران
نمونهانش در عقب می خند	پای کفاری انداختند	سر بر برداشته دلها زخمش	میزدند شمشیر و میرفتند پیش
از طاق کز و تیغ آن گروه	بجو جان از جای خود میرفت	بس کتیر از طرف بودی روان	پس پیدای نبودی آسمان
مرکب بودی دلبری جان کرای	غرق خون بود از سر تا پای	بزمایشان بود از خون لار کرای	چون پلنگان میزدند و جنگ کرای
والجعب کفار شوم بد شکون	تیغ بالابویشان در شون	نمونهان از طرف بجهنم کون	ی ربودند کافران شوم کون
میزدند از راست و زب تیغ	کافران نهاده روی اندر	کرده غرق خون دشمن تنها	مرکب اندر رزم چون یک اندر
میزدند صلوات بر روی نبی	میزدند شمشیر بر هر جنبی	مر زمان شادی بر روی مصطفی	جنگ میکردند با اهل جفا
کس جود انداد آن پیکار و طیش	در رسید القصة بر قوم طیش	از زور کاشان بسی کشته شد	بعض دیگر نیز بکفر فتنه خوا
بعض در دوزخ مخلد ستند	بعض دیگرشان مقید ستند	تا خدا این طاق کرد و آن آفرید	آنچنان روزی بهیبت کس ندید

کشته شد

کشته است این خرام نیک	آنکه من همراه بودم با کوش	بس شنیدم اندر آن روز و کوش	ز آسمان القصة آوازی عجیب
آنچنان آواز شد سملین	ز آسمان آمد همی سوی زمین	کویا آواز زمل بچسته	بد که شد در طاس روی بختیسته
وین در آدم بد که حضرت پیش	سنگ ریزه بر رخ ایشان پیش	چون شنیدیم آنچنان آواز سخت	شد جگر ما از بهیبت لخت
خوف چون با جان و دل حیا	ست و پای ما سر از کار	چونکه در دل مان هبات او قاتل	لشکر ما در نریمیت او قاتل
رشته اقبال خود بکجیم	بیکرمان کشته شد یا بکجیم	مارمیت از ریت از کرد	میکنند این وجه را نترسک
نوفل معاوی			
آنکه روز بد من با ساز و پیش	بودش همراه با قوم قریش	بس کجا آوازی بکوش مار	که درون ما ز بهیبت می طپید
بود آوازی چنان که کویا	سنگ ریزه ریخته در طاس	بس دل ما در طپیدن او قاتل	مرغ جان اندر پریدن او قاتل
چون از آن آواز مضطرب ماند	در نریمیت او قاتلیم از آن	سخت خیزی کرد واقع شد	بود آن حال ای ز می قهر خدا
باز چون اصحاب آن بدین	مطرف کفار کردند ای	مصطفای محبت صدر عرب	شاه عالی کینت غر الخب
با او بیکر آن کزین ملک جود	بر عیش خویشین بنشیند	بود در پای عیش استاده	بعضی از انصار با سعد معا
تینبار دوش و دلها پر و	مینودندش حمایت مصطفی	پی بر پی اصحاب از حکم قدیر	لشکر کفار کردند ای
بس رسول الله شاه صدق	آن کرامت یافت اندر ملک	بس چنین فرمود کای سعد	ای تو اندر دین و دنیا باسد
از کشتن مشرکان پر جفا	کویا ما خوش می آید ترا	بس زبان بکشد و سعد	گفت ای چشم بدیدار تو
حق تعالی داده ما را دلی	داد کفار لعین را بکشی	من که اندر دین چون آتش	کشتن کفار می آید خوشم
من جان خوام در اینجا	که ازینها باز نکازی کجا	عاقبت چون بختان کشته شد	پیکان معشاد کافران کشته شد
مشرکان ز انکبت آمد از قید	الجب معشاد و دیگر شد ای	بس با مصطفی نثار الهدا	از اسیران بیکر فتنی خدا
در خور شخص وجود هر کبی	بیکر فتنی خداشان مشکب	بیکر فتنی ز بعضی کبی	بعض دیگر دوزخ و نار و سحر
بسته ندی چار از بعضی دگر	می بند کس را فدایین شتر	و آنکه چری شان بنود اند	مصطفی منت برایشان نخی

وی عجب ز آسمانی باغچه بود	که پیرمیش بنهاد بود	اهل کده از نشای لایام	جله بودند نویسنده تمام
والی شرب تا نویسنده بدند	وز جمال مصطفی زنده بدند	شد معتر از رسول ذوالجلال	کاکه ایشا ز نابا شد پیل
بدید او تعلیم از جبر خدا	پیکان ده کوه کد انصاردا	خط جو آموز اند او با د	آن بود او را فدای درد
زید ثابت بود کوه کد آن زمان	بسیار تعلیم خط از شترگان	بود او ز آنها که خط آموخته	مشعل شرع نبی افروخته
نقد ابن عباس رضی الله عنهما			
که بنی هاشم جو یا پیدای عجب	بیج مرسانید ایشا ز عجب	که میازاریدشان با شرو و شو	کفت روز بدر فرمودش رسول
که پاسبان و کرد و لشکری	غم من عباس یا ابو البختری	هم میازارید و هم مکشیدشان	که برادر آورده اند ایشان
بو حذیفه غنچه کفش کاین زمان	ما کشیم آبا و اولاد و کسان	جمله قوم خویشین بجیشم ما	بعد از آن عباس سازیش را
بجدهای قاف و فرزند آذر	که اگر او سپهر اندر زدم	بر زیمیش تیغ بر روی و دانه	یک نفس ندیم ما و اراکان
بو حذیفه در زمان کین را کشت	رفت شخصی یا سپهر با کشت	کای که رشته از ملایک رفت	بو حذیفه کشته این در غیبت
چونکه بشنید این سخن خیر البشر	هم ساعت زوی کردش با عیال	کفت یا با حفص شنودی عیال	که که کشته بو حذیفه این زمان
کفت من ششیر را بر سر زخم	بس بروی غم سپهر زخم	بس عمر کفت ای تو من جان و غم	امروز تا منش کردن غم
آنکه صادر کشته از وی این کلام	واجب القتل است یا خیر الانام	اومش باشد و عاری ز دین	ورنه کی کفایتش مرکز انجمن
امروز ما کاورند زدمش	تا که در ساعت زخم من کشتن	چونکه بود او رحمت للعالمین	العجب رخصت نفوذ اندر دین
بو حذیفه بعد از آن میگفت من	بیستم القصة ایمن زین سخن	کوه کفرت کر کشندم در غرا	آن زمان ایمن بود جان مرا
پاره پاره تا نکرد و شخص من	جان من ایمن نکرد و زین سخن	عاقبت آن بو حذیفه با وفا	و ایما با کافران کردی غرا
عاقبت از فضل ایزد یافت کام	کشته شد روزی یا مره السلام	بجو مردان در ره دین خست	تا جو مردان جان خود در با خست
ای که دایم از دل و جانی مرا	من سمید انم که میدانی مرا	من سمید انم که دانی حال من	نیست بر شنیده بتو احوال من
جان من مرده بی حدیچ نیست	قول و فعل من سراسر هیچ نیست	لطف فرما و ازین بچم برادر	ای مچیزی ازین بچم برادر

واقعی اسرار بنیان مرا	ست جان خویش کن جان	خالقا از من نجات و سلام	تو بلطف خود رسان خیر الانام
هم بلطف خویش ای پروردگار	قصه امیر کردن ابوالیسر عباس را	بس رسول الله شمع انس و جان	پر تو ای از فیض فضلش بدل آرد
بو الیسر آن روز از حکم قید	کرد عباس اندر آن لشکر آرد	کفت اعانت کرد شخصی معتبر	بو الیسر را با ز رسید آن زمان
که بر من باز گوی دلپذیر	که چگونه کرده عباس	بس جان کفت آن زمان خیر البشر	که ندیده بودمش مرکز دگر
یا رسم کرد او ای بدرین	چنین عباس را کردم آردم	آن ز آدم بود بل بدیک ملک	که نباشد مثل او اندر ملک
او فرشته بود بی پیش و کی	کاهه بد در لباس آدمی	بس بد کفشه کای قدی جان	از جدا شنب نماید در چشم
بس رسول الله از آن در تابت	اول آتش سمه بخوابد	آتش او آمد از من آید	تا او فریادش از من خوابد
کفت از آن بخوابم ای محراب	که رسد فریاد عباسم بکوش	بعد از آن از مصطفی آن رفت	و اندر آن ساعت خوشی در خواب رفت
چونکه کفت این سید کون و مکان	باز بکشد و نداند او را در زمان	بیاست این سخن	
که میان عبد رحمان این خوف	با امینه خلف مرد پر ز خوف	دوستی در کده بد الحق جهان	العجب کردت ثقیل انجمن
عبد رحمان کفت روز بد من	چند زده بر بوده بودم بی سخن	میشدم مر سوز پس و ز پیش	که نمی کچند مویی در میان
بس امینه خلف دیدم با بر	بودشان از خوف جان زنده	بس جسد جلد در آن اندوه	تا بدست آدم مگر چیزی دگر
مانده ایم اینجا زه پیش و پس	یک نفس ما را تو با فریاد	تو مرا آنجا بخود گیر این زمان	تا مگر یابم از کشتن امان
ز آنکه میدانی که من بیچاره	زین زره ما به بکار آید ترا	من جواش را بدیدم زین	دستم بگرفت یاری قدیم
بس زره ما در زمان اندام	خوش خوشی با حالشان پر دهم	دست بگرفتم من او را با	میشدم تا خود به پیش آردم
بس مرا یکت امینه کای من	مرکزت روزی ندیدم انجمن	باز کشتگان جوان پهلوان	کوهی غریب چون شیر زبان
وی عجب پر شتر مرغ استوا	بسته بد بر سینه از بر شفا	حد جو رستم پیش او کم مینود	باز گوی عبد رحمان که که بود
کشم او بد مرده دولت عجب	خند دین ابن علقم	کفت از وی این بکار است	این کشتش او کرد و این را بر است

سر بر امش آمدی که آزمون	بر کشتی مجو کا ممش از میان	بجو شیری در میان می تاخت	هر که امیدیدی انداخت
روی نهادهای جو یک شیر شکار	می نیندیشیدی از صد و زشت	هر کشتی خنجر مراب	بیشدی از خوف جانها پا به
کشتی یارست روشن سوی او	کافین بردست و بر بازوی	عاقبت دست امیه با سپه	داشتم تن می کشیدم در گذر
که بنا کردید ایشان را بلال	در تکران دان پس چون چال	بس که محنت از امیه دید	بس بلال از وی بسی ریخته بود
زانکه در مکه امیه بد فعال	روز و شب میکرد و تذب	غره که ما امیه شد خو	در میان سنگ ریزه بر وی او
بس بر منه ساشی آن تیر چال	اندر آن کرمان پاک بلال	بس جنبانیش بر آن یک	فی خدا کردی و فی از خلق ترم
بس بروی سینه آن با کج	ی نهادهای سپه دستک کران	بس بوی میکوفتی آن خلق ز	پسندد جوب و کلوخ و سنگ و
تا که بر کرد از دین رسول	بت برستی سار و از ایشان	که مکروین بی تارک شود	هم جو ایشان کا فرو مشرک شود
صبر میکردی در آن ریخ و عدا	بس چنین دادی امیه را جوا	که خدای من نباشد جز یکی	مصطفی باشد رسولش پیشگی
عضو عنصوم که کند از هم جدا	بر مکر دم من ز دین مصطفی	شخصم از سازند اکنون پا به	من نخوام ساختن شرک اقبا
زربو زدم جو بیزم در شوم	کی شود از دین دلم بگذر تو	خواه رد سازید و خوانیدم	من نخوام کشت از دین رسول
چون بلال این محنت از وی دید	حاطر پاکش از ور بچیده بود	چون در آنجی بس امیه خلف	من بگویم تا به حال او را
بس مرا گفتا که کی باشد روا	که چنین مشرک تو کردستی را	پیشوای مشرکانست او تین	از به او را جای دادستی چنین
زندق کی باشد آنکس اخلاص	که کند این کا فوا غنا خلاص	من نیام پیشگی آنجی خلاص	که شود این کا فوا غنا خلاص
یا مرا سازید اینجا پاره پاره	بکه خواهم کشت او را زانو	ست او پیشک میس شرک	کی روا باشد که بد من دشمن
وقت فرصت ساز دشمن با به	ورنه موری مار کرد در روز	بس ندارد داد کا می مضای	اینک اینک پیشوای مشرکان
زود بشتا پیدای انصار دین	تا کشیم این مشرک بر کبر و کین	زود بشتا پیدای اصحاب	تا کشیم این کا فزون پاره
چون شنیدند از بلال انصار	بس برون جسته چون شیر	هر کی در دست تپنی آبدار	در میان را ندند چون شیر شکار
یافتند قصه در دستش	بس گرفته العجب پرانش	عبد رحمان گفت چون دیدم	ی ندانستم چارم آزمون

کلمه

بس راست دم من از وحی نگو	دفع میکردم من ایشان را از نو	کامان تیغی ز دندش بر سپه	آنچنان تیغی که آمد کارگر
بس ز پا افتاد همچون یک خیا	بس می سچید بر خود و همچو ما	چون سپه را بدید امیه آنچنان	آمد او آنجا بغریاد و فغان
آنچنان میکرد و فریاد و فغان	که در کشیده بودم مثل آن	بس بکشم ای امیه پر محن	اندر اینجا می نکردم چاره من
چاره من این زمان سچا کست	حالی پنی ندانم چاره	بعد از آن انصار یان بود	هم پدر کشید آنجا هم سپه
مرد و ما کشید و زار انداخت	خوارشان در رکابدار انداخت	عبد رحمان بس میکشید مثال	آنکه رحمت باد از حق بر بلال
شد زره ما هم آنجا بیاد	نقل عمر در قصه غزو بد مراد	و آن اسیرانم در کربل	و آن اسیرانم در کربل
آنکه اول اسم امیر المومنین	شد بوی الحلاق از دیوان	آنکه اندر راه دین در باخته	صاحب حسن و یقین یعنی عمر
آنچنین گفت او که سلطان	شاه عالی کینت نیکو نسب	جامع کل کالات و جود	سپه او پوسته در ذات خود
صاحب التیر فی الله العظیم	عالم فی الله الله الکبریم	آن کا می دان اسرار خفا	که ما محبت شده بروی عبا
آفتاب مطلع صدق و صفا	سید کوخین یعنی مصطفی	چون که روز بدر نیکو نگرید	لشکر کفار را بسیار دید
باز چون در قوم خود کرد نظر	دید اندر جنب ایشان مختصر	دید دشمن را اساس تقیاس	و این خود را دید الحق بی اساس
لشکر بسیار و اسباب نگو	ی اساس آنجا به سازد خود کمو	مؤمنان بودند سیه مراد	لشکر کفار را دید از هزار
چون رسول الله دید اندم جان	روی سوی قبله کردش در زمان	بود بدوشش کریم آن	بر نفس صد عالم جانفش فدا
بعد از آن برداشت دست آن	این دعا فرمود از حسن وفا		

سید بن ابی طالب دعا باید خواند

اللهم انجز ما وعدتني اللهم ان تملأ ذوق العصابة و تعبدني و تملأ

گفت الهی باب حضرت باز کن	و عده فرموده را بچا کن	گر که و مؤمنان سازی پاک	کی پرستند بس ترا ای پاک
که شوند اینجا پاک این اهل دین	بیچ نکند عبادت لبت دین	بس شمع کرد چندان مصطفی	که زدوش وی پشادی روا
بس رو برداشت بوی که آزمون	باز دوش او کند اندم روان	بس زبان بکشد و بگو بکرین	گفت این کا می رحمت یقین
این قدر الحاح بس بگرد کا	کو بر آرد و عده خود بشکار	اندر اینجا آمد از فرد و دو	ی این شقیون فرود

شکر اسلام و کفر پرستم	چون در آن ساعت رسیدن شد	چون که آن دو قوم در هم بخشید	در زمان کفار و کفر بخشید
صدقه اسلام دیدند العجب	هر یک از سوی دیند العجب	از صنادید قریش پر بغیر	کشته شد مشاد و مشاد شد
بس پسر جمع اهل مغرت	کرد در حق امیران مشورت	مشورت کرد اندران خیر البشر	با عسلی و با ابوبکر و عمر
گفت بوبکرش کای شمع زمان	رای من باشد درین مملکت جان	که فرما گیرم باز ایشان فدا	بعد از آن سازیم ایشان را
که خدا شاید که این قوم غنیم	از کرم بخشد هدایت بندگان	بس دند اندم مدواما	رای من اینست کفتم و السلام
بس پسر روی کردش با عمر	گفت رای خود تو هم برگزیده	بس زبان بخت میدین عمر	گفت با حضرت که یا خیر البشر
ای زبوت منفعل مشک خشن	نیست چون بوبکر انچه رای من	من نمی گویم چه بوبکر این زمان	بس صلاح من درین باشد جان
که مرا فرمان دی ای باک جان	صد هزاران جان فدایت	تا درخت شکر را ازین کنم	بس فلان خویش را گردنم
بس علی را نیز گویی ای خلیل	تا من این ساعت بقتل آرند	حمزه را هم امر فرمایم در	تا برادر را کند نیز و زید
ما که در راه خدا چون آتشیم	سر بر خویشتن کا فر کشیم	آتش بر جان کنان افکنیم	وین امیران را سر گردنیم
تا خدا داند که ما را این زمان	نیست در دل دوستی شرکان	پیشوای مشرکان این گروه	کافران مسته زایشان
کافران لشکر کشی ز اینها کنند	مرکبشان سر کشی ز اینها کنند	یا رسول الله این جمع ارکشی	بعد ازین شان می نمایند کشتی
پس رسول الله شایسته	کرد الحق رای صدیق اختیار	بس فدا است امیران تمام	بس زمانشان کرد بیکسر و السلام
بعد از آن فرمود میردین سر	نزد پیغمبر شدم روز در	دیدمش که با ابوبکر کریز	العجب نبشته بود اندوه کن
میگردیدش جواران زار زار	در تعجب آدم زان کاژو	بس چنین گفتم که یا خیر البشر	از چه گریانی مراد آن ده خبر
گریه خود را سبب با من بگو	از دلم ز کجای جمل آفرید	تا اگر بتوانم ایندم استوار	با شما من هم بگریم زار زار
و رنق در گریه و زاری می	و آنچه مقدور ستان میدی	من بگریه بد هم الحق پیکان	قد را مکان پی روت با شتم جان
بس رسول الله فرمود ای سر	بشنو از من تا تیرا بد هم خبر	از برای آنکه دوش اسحاب	از امیران بسته اند آخر خدا
یک غذایی عرض بر من گردانم	دی عجب آن فرض بر من گردانم	و آن بود پیشک غذایی سخت	زین درخت اقرب بود با آن درخت

قول ما کان لسنی اخذا	زین فرو آمد بنزد مصطفی	قول ما کان لسنی اخذا	زین فرو آمد بنزد مصطفی
لما سري حتى تجزى	لما سري حتى تجزى	لما سري حتى تجزى	لما سري حتى تجزى
از برای آن فدا	شد احد واقع ز امر دادر	از برای آن فدا	شد احد واقع ز امر دادر
لشکر کن را خاب شد بدین	آنچنان را در عرض آمد چنین	لشکر کن را خاب شد بدین	آنچنان را در عرض آمد چنین
ماند آن روز پر از رنج و محن	از صبحا بسته شد مشاد تن	ماند آن روز پر از رنج و محن	از صبحا بسته شد مشاد تن
تا خسته القصه گفت رعنه	سر ز پاشش بکشد خود	تا خسته القصه گفت رعنه	سر ز پاشش بکشد خود
کس چه داند تا چه روزی بود	روی پیغمبر شده در خون نخل	کس چه داند تا چه روزی بود	روی پیغمبر شده در خون نخل
روایت	روایت	روایت	روایت
گفت روز بدر خیر المصلین	ایستاده بود در حیمه یقین	گفت روز بدر خیر المصلین	ایستاده بود در حیمه یقین
فی ما اینست	انتم اشدک و وعدک انما یستبد فیما	فی ما اینست	انتم اشدک و وعدک انما یستبد فیما
بس ابوبکر آن سرا اهل قبول	دست او گرفت و کشت ای رسول	بس ابوبکر آن سرا اهل قبول	دست او گرفت و کشت ای رسول
بس پسر آمد از حیمه برون	داشت اندر سر زده آن منون	بس پسر آمد از حیمه برون	داشت اندر سر زده آن منون
قولهم سینهم را کج و یقولون الدن	قولهم سینهم را کج و یقولون الدن	قولهم سینهم را کج و یقولون الدن	قولهم سینهم را کج و یقولون الدن
زان نباشد که از حق قبول	روی جان آیم باروی رسول	زان نباشد که از حق قبول	روی جان آیم باروی رسول
بس فهای خاندول استوار	شم مهرش را کنیم اکنون شیار	بس فهای خاندول استوار	شم مهرش را کنیم اکنون شیار
از درودش نفس را تابانی هم	بس یکا سر را آبی دیم	از درودش نفس را تابانی هم	بس یکا سر را آبی دیم
چونکه قوت گیرد آدم مغ جان	بس رود در سیر برج لا مکان	چونکه قوت گیرد آدم مغ جان	بس رود در سیر برج لا مکان
بس در آنجا محرم جان شود	جمله مشکها بر آسان شود	بس در آنجا محرم جان شود	جمله مشکها بر آسان شود
جان من از فیض خویش گاه کن	مت از لطف خود هم همراه کن	جان من از فیض خویش گاه کن	مت از لطف خود هم همراه کن

قول ما کان لسنی اخذا

بعد از آن از حکم حق و الهی
در عرض کا صبحا پیغمبر فدا
بستده بودند ازینشان بر طرا
لشکر اسلام از آن شکسته
زانکه دندان بی شکسته
روی پیغمبر بخون آلوده
آیه تا احسانتکم تمام
اندر انچه گفته یک طوری کرد
وز سر الحاح میخواند این

فی ما اینست

ای من با حق ازین الحاح سپید
آیه خاص سینهم بس
میرسد فیض پیاپی سوی جان
تا ندل وقف پیغمبر کنیم
تا کی مرا و کاریم ما
بس قوی سازد شام جان
تا حقایق را کامی پی برد
سمتی با این فقیر خویش دار
عشق بازی با جمال تو خوش

بسر که همچون خاک در کوی تو نیست یار رسول الله من خاک تو ام هر سری که سر خوش از مر تو نیست مردم از گلزار فیض لای نام	بی تکلف قابل روی تو نیست ستغیض از روضه پاک بره او را از کل چهر تو نیست دسته ریحان مشکین سلام	گر شوی در کوی او چون خاک ای دلم از شوق دیدار تو شا تا بود جان سر خوش از مر تو نخند باد امر قد پاک رسول	در زمان فایق شوی بر مرتبت دایما جان نشاد از یاد تو باد ببیل باغ گل چهر تو باد کحل چشم باد از خاک رسول
کرده هر لحظه زنگ آینه زری مردم از شانی غمناکی خوشی که نمایی خویش در اتم لطیف که شوی در اسم رافع جلو در هدایت که نمایی روی خویش از تعلق عاری و از رنگ عید	گاه روی و کی تبریزی تا کنی کم عاشقان کو خوشی تا شوق آری دل و جان که لباس خوار اندازی بگر صد ساله می ده خوشی کرده در هر ذره طور خطی	بسر در آن خود را تماشا میکنی چون نمی پایی تو در شانی بکی که لباس قاهر اندر سر کشی میروی زیشان بدان شان متصل که ز اخلاش را در بر کنی ببینایی هر زمان دوری در	بسر در آن خود را تماشا میکنی چون نمی پایی تو در شانی بکی که لباس قاهر اندر سر کشی میروی زیشان بدان شان متصل که ز اخلاش را در بر کنی ببینایی هر زمان دوری در
دیده می بایدش جوهر شناس از سر مقصود خود پرون مرو بس در آنجا باز پس اسرار خویش مصطفی فرمودش ای عباس هم فدای تو فلحرت این زمان مال داری به فدا اندر میان	آرا بشناسد اندر هر لباس چون تو جونی در پی بچون و تا چنان کردست مادی کاوش چون شدستی تو ابرو نمونان زود ای عباس بر نزد میان و آن سبز دیگر جو خود را واران	ای دل سرشته ناما سوار رو را با کن را ز را با اهل دان عاقبت چون بولبر شیخ کبر رو باش و خود کن اینچا بیل هم ز عتبه این جدم ده فدا در جو ایش گفت عباس این سخن	در زمان فایق شوی بر مرتبت دایما جان نشاد از یاد تو باد ببیل باغ گل چهر تو باد کحل چشم باد از خاک رسول
من مسلمان بودم ای پاک تن هم مکلف بودم ام در آن من بر تو آورده اند نچا	من مسلمان بودم ای پاک تن هم مکلف بودم ام در آن من بر تو آورده اند نچا	من بر تو آورده اند نچا	من بر تو آورده اند نچا

قصه اسلام عباس عبدالمطلب

بسر چنین فرمود در دم مصطفی لیک در ظاهر تو با این کافران والجب آن دم که عباس کبر گفت عباسش که ز راهی آن	صدق کذب این سخن دانند خدا آمده بودی بچنگ نمونان بوالیسر او را میگردی اسپر بوالیسر گرفت از من آن زمان	راست گر گشتی تو دانی و خدا ظاهر حالت بما بودی بچنگ پست و قید بود با عباس آن فدای من بود ای مصطفی	بسر پایی از خدا خیر الجزا بسر خدا خواهم از تو پدر نک و آن می گرفت از وی بوالیسر بسر فراگیرش تو جبر آن خدا
مصدقی فرمود که روز قیامت مکتف عباسش که یا خیر البشر گفت پیغمبر عباس آن زمان بسر وصیت کردی ام الفضل را	که خدا کردش بجنب نمونان من ندارم غیر از آن چیزی که آنکه او مالی که اندر کمان آنکه گرفته شوم بی ما چرا	از خدا کبر گفتن آن نبود خدا چونکه عباس آن سخن تکرار کرد تو بام الفضل بر دیش زود چهار فرزند مرا بی پیش و کم	بسر پایی از خدا خیر الجزا بسر خدا خواهم از تو پدر نک و آن می گرفت از وی بوالیسر بسر فراگیرش تو جبر آن خدا
بسر یکی زمین مال چندینی بده گفت عباسش بحق حق خود بسر بیتی شد که تو پیغمبری راست باشد هر چه گفتی تمام	از دل دیش مرا بکشت کرد که بحق و راستی تو بخت کرد بر سه پیغمبران تو سروری میکنم تصدیق از جان و السلام	آخر آن مات کجاشد باز کرد که پسر آن زن و من پیکان جان من شادان شد از این تو نفس خود را داد و ساعت فدا	بسر پایی از خدا خیر الجزا بسر خدا خواهم از تو پدر نک و آن می گرفت از وی بوالیسر بسر فراگیرش تو جبر آن خدا
تا که نقش کمال از حکم بود نقش بند بود بر لوح وجود بسر بیتی شد که تو پیغمبری راست باشد هر چه گفتی تمام	نقش بند بود بر لوح وجود نقش بند بود بر لوح وجود نقش بند بود بر لوح وجود نقش بند بود بر لوح وجود	چونکه دادم من ز عبات خبر بود با کفار آن مرد خیر که چه مشرک بود بوالعاص داشت زینب یک قلاده بس	بسر پایی از خدا خیر الجزا بسر خدا خواهم از تو پدر نک و آن می گرفت از وی بوالیسر بسر فراگیرش تو جبر آن خدا
بسر چنین گفت ای که و یک بسر چنین گفت ای که و یک بسر چنین گفت ای که و یک	بسر چنین گفت ای که و یک بسر چنین گفت ای که و یک بسر چنین گفت ای که و یک	بسر چنین گفت ای که و یک بسر چنین گفت ای که و یک بسر چنین گفت ای که و یک	بسر چنین گفت ای که و یک بسر چنین گفت ای که و یک بسر چنین گفت ای که و یک

سبب اسلام عباس

چونکه گفت این سید کون و مکان	در زمان کردند اصحاب اینچنان	بس ای العاص اندم از خوشن	عمد کرد و وعده کردش بآل
آنکه چون در که آید در زمان	زمینش سازد سوی بیرون	چون بگر رفت مردی نفاق	هم ساعت کرد زین را براق
بس برادر خود کند در زمان	کردش و القه باز بیرون	بس کانه در زمان بر جای	خوش سلاح خویش بر خود کرد
در میان روز و بر با موکان	کردش شیر او جیل در زمان	حرب اندر دست کردش استوار	بس بگرد ایند زین را بنوا
بس بر روز روشن او با صد کون	برد او از که زین را بر او	ز پیش را کرد بر مودج بوا	بس کانه می کشید او را محبا
عشکان چون حال دیدند آنچنان	سخت از غیرت ساعت جان	بس هم گفتند که باشد روا	که کند این مردمان بر ما
این که کرد دست آن کانه بدش	سخت تر باشد بجا از آن کشش	می باید رفت از اینجا جلد	که بگرد اند زین باز بس
کر زمان این لحظه جوی خون	زان بسی بهتر کرد او پروان	کره استیم اندر آن کار استوار	در عرب مارا یکی ماند قوا
بس فرستادند جمعی سرفراز	تا که زین را بگرد اند با	بس خوشی خود را بر آه انداختند	در پی زین می در تا خشت
در رسیدندش بیابان از قضا	آن که و مشرک اندر دلی	بس و مرد مشرک بس کشید	در رسیدندش برایشان شتر
بدیکی متبارا سودان دوتن	نافع این قیس و یکدیگر سخن	در زمان متبار نیزه بر کشید	بس ترسانند زین آن پلید
زین آستین بد اندم پیکان	و الجب انداخت بچه در زمان	چون کانه دید احوال آنچنان	ریخت در دم تیر مارا از میان
بس گان آورد در ساعت بچنگ	هم نشست او و یک تیر خند	گفت حق خالق ارض و سما	کانه آید از شمار دیک
برزخ در ساعت او را من پیر	که صیبرت او و کر باشد	هر که یک کام و کر آید بر پیش	او بخواند دید تحقیق آن خویش
عشکان چون حال دیدند آنچنان	باز کشیدش بکه در زمان	بو قیس القه رفتش ز روی	گفت او را کای کانه نیک
تو مصیبتی مادی تمام	که چه با ما قراست ای نیکام	که بر روز روشن ای صاحب	از میان ما دو داین بدن بد
بعد از آن قوم عرب ای با وفا	بگرندش از حقارت سوی	مت ما را این غرض ای کرد	ورنه با این زن بکو مارا بکا
این غرض داریم ما ای نابور	نی که او را باز داریم از دور	باز کرد اکنون سوی که روان	چون شب آید تو بر و نش بر نهان
تا شود معلوم نزد اهل راند	آنکه ما زین بگرد اندیم باز	این توقع از تو داریم این زمان	دفع عار از قوم خود کن مان

ای کانه چون که یک قومیم ما	عار ما باشد که عار شما	می باشد اندر پی پیکار و طیش	لطف کن این عار بردار از
چون کانه الجب بشید آن	گفت مقولت و کردش آنچنان	در مدینه رفت زین محترم	ماند بوالعاص آن زمان اندر
در میان زین و بوالعاص	الجب اسلام و دین تفریق کرد	آخر احوال مرا از قضا غیب	پشتر از فتح که پیکان
رفته بد بوالعاص اندر ملک	تا کند سوداگری آن نیکام	در زمان باز گشتن از قضا	خارش کردند قوم مصطفا
مال و اسبابش بر برداشتند	پیچ با وی الجب نکند شسته	از میان بگرخت بوالعاص	پس نهانی در مدینه رفت
شد بخانه زین و کشتش نهان	تا ج پیش آمد قضا آسمان	بخت سعدش روشن آمد	زین او را در جوار خود گرفت
مسجد هم سپهر مالی صفا	چون مسجد رفت از بحر صفا	رفت زین داد آوازی بلند	بس چنین گفت ای که و از چند
من گرفتیم بوجی حاصل	در جوار خویش بوالعاص	چونکه فارغ شد پیر از نماز	بس چنین فرمود کای اصحاب
آنچه من بشیدم آنرا بر عا	ی ندانم یا شنیدیش شما	در زمان اصحاب گفتندش تمام	آنکه ما جمله شنیدیم این کلام
گفت حضرت که بختی آن خدا	که بود در دست او نفس را	آنکه تا این لحظه ای اصحاب	من نمی دانستمش چیزی ازین
کترین اهل اسلام از وقا	کافر کای شاید که گیرد در جوار	در زمان شد سید کون و مکان	آنجا زین با کینه جان
گفت چون داری تو او را در	بس کرای داشت و حرمت	آنچه بتوانی بوی منت	لیک او را راه سوی خود
با مسلمانان چنین فرمود نیز	کای که و پاک جان تمیز	ای که و من کار از جان	خوش بود که مال او واپس
ور در که میدست آن شما	لیک دادن باشد احسان	این جویشند از خیر بشر	مال وی دادند با وی سر
در زمان بوالعاص شد از آنجا روان	باز شکر که رفت آن پاک جان	مال سر که بود پیش بازدا	حد از آن در جمیع این آواز
کای جماعه خویش بر محسن	سپه کس ماند مالی نزد	جمله گفتندش کنی ای زور	بلکه هر چه بود آن دادی توانا
در زمان بکشتش بوالعاص	گفت از من بشنوید ای مرد	که کو اسی میدم کای زود	بس محمد هم رسولش بشکیت
حق ذات خود قیوم آنکه من	زان نکستم در مدینه این سخن	زان نکستم من مسلمان از نماز	تا نکوید ای که و بدکان
که از آن بوالعاص کشت ای حال	تا برد او زین میان حال	تا نکویدم که ز پا مال کرد	که که دین خویش بر مال کرد

بعد از آن بوالعاص مرد بینک	در مدینه کرد حجت الاسلام	بس رسول الله زینب برادر	هم بعقد اول او را باز داد
والعجب اسلام او تا آن زمان	مدت شش سال بود اندر میان	نزد بعضی این بود که ایشان	آزمان کردند استیذان
شوم نفس کا قرم ای داد	که بود پیشک صد کا فرزند	در مدینه لطف تو کرد و قرا	تا که فضلت کیر او را در حرا
بس رود در کمد توفیق تو	خوش کند از جان و دل تن تو	جذبه توفیقش اندر بر کشد	جامه تر و یرش اندر کشد
در جوار لطف و توفیق بکام	ای در آساید ز فضلت السلام	ای ز لطف کار عالم با نام	دره لطف و دو عالم تمام
ای که چون سرمایه لطف تو	کیت که در سایه لطف تو نیست	نیک کرد آن از کرم فال	لطف خود کن شامل حال
تا زخم غیر ترا من آتشی	در جوار لطف آسایم خوشی	در جوار لطف اگر گیری تو	کار او کرد و بلطف تو نکو
آزمان بس کار کار لطف	ای خوش آنکه در جوار لطف تو	یا آرا خلق مقصودم برادر	در جوار لطف لطفم بدار
یا رسول الله آخر یک نظر	تا رسد توفیق فضل و اکر	تا بود زلفت جوش رخ مجرور	با در روت در و دای جانور
تا ز بر جد لوح جرح ز نیکار	مت سستی ز وضع پنج جا	جار و پنجم وقف پنج و چار بار	دایما صلوات و ذکر کم کار بار

ذکر قتل ابو جهل علیه اللعنه

وقت شد کین نفس شوم ای	که بود ابو جهل تو کردن ای	کر کشی ابو جهل نفست در بی	می باشد از تو غازی ترکی
جون بکا نفس اندازم نظر	پنم از ابو جهل صد بارش تر	لیک امیدم هست که فضل احد	در رسد الطاف حق جان را
تا من این ابو جهل در هیچ انکس	جون سکس در بو نه هیچ انکس	یارب این آماره مستولیم	تا یکی باشد چنین اندریم
وقت آن آمد که از توفیق خویش	این عده تویم زود بر دارد	بس ز حال خویش انکس کم کنی	کریم بس روی بار ام کنی
کر ز توفیق رسد فریاد من	وای بر جان و دل شای من	زاد من سرمایه فضل تو باد	جان من در سایه فضل تو باد
مت امیدم توفیق و دود	کردم آخر بر آرم باد و دود	ای عزیزان کا ندر اینجا	یک زمانی خویش را جمع آود
بشنویدش قصه ابو جهل و دل	تا چکو ز کرد چرخش برنگون	کر به دین را مدتی انکار کرد	روز کارش عاقبت در کار کرد
آنکه بد در ملک جان دایم بر	مادی دین عهد جان این	در بخاری این روایت کرد	و از ابو جهل این حکایت کرد

کشته اند

کفت روز بد بودم در دست	داشتم در کف سنان جان کف	بودم اندر رزم آتش پاره	داشتم از طرف نظاره
تا که کان دیدم دو کوه کل پتوار	مرد و را در دست شمشیر استوار	چونکه ایشا ز ابدیم در نبرد	کفتم ای کاج این دو بود و نبرد
مرد باید در چنین روز استوار	را که از کوه ک نیاید هیچ کار	اندرین بودم من بچو شیش	کا لجب را نذر ایشان نزدین
زان دو یک کفش مرا کا کی کف	رود باش و ده زو جهل من	کفتمش کا طفل خود پتوار	باز کوتا خود به به جهل پتوار
کفت میگویند کان شوم لعین	ااده دشنام او بچهر المرسلین	بس بذات فرد حی و العلو	کر بود نفس من اندر دست او
آنکه کر سپنم آن شوم بلا	کی نکردم کیفش از وی جدا	تا ز من و آن کا فردون مشک	باز کر دیم اندرین میدان
یا بریز خون من آن با بکا	یا من او را خون بریزم زان	آن بر چون خود رو کند اینچنین	الجب هم پای وی کفتمش من این
جون نشیدم این سخن زان کوه	در عقب آدم از قول شان	روزمان بو جهل دیدم نا کاهن	کا د اندر معر که جولان کنان
وی عجب از ناخن پا تا بفرق	بود اندر آسن و بولا غرق	هر طرف جولان کنان میشد	داشت اندر دست تیغ آبد
چونکه دیدم کفتمش با کوه کان	کای عزیزان ای که آن مطلبان	این که در میدان خرامان	کر خرامان کن بجهل ان میرود
او بود بو جهل شوم کینه و	کر می بار و ز سر تا پاشش شر	جون به او در عرض اندرید	زود تر کر ز آنکه کاری میکند
جون نشیدند آن دو کوه کل از	نا خندش رو بو جهل لعین	مرد و با شمشیر تران و زان	تا خندش سوی آن ناپاک جان
بس بد و شیش را نذر استوار	بس بگردنش سمانم پاژ	جون بکشد آن لعین بی وفا	در زمان رفتنش مصطفی
بس بکشد ای دل و جان از تو	جان ما خاک کن پای تو با	ما پمن دولت ای شیخ دین	این زمان کشتم بو جهل لعین
دولت دین تو کار خویش کرد	جان اهل شر که پریش کرد	مست جون بود کردیش چنین	خاک در چشم ابو جهل لعین
ایک اندر معر که افتاده است	جان ناپاک او براری داده است	کفت پیغمبر سدا اهل کبار	کر که این کشته اید آن ناپاک
مر کی کفشد از حسن قبول	آنکه کشتیم من او را با پول	بس چنین فرمود شاه سمنون	پاک کر دستیت تیغ خود ز خون
بس چنین کفشد ای کافیه	سجنان خوست تیغ آبد	جون نکر فرمود آنکه مصطفی	بوی خون آلود تیغ مردورا
کفت جون مرد و بخون آغشته است	آن بد اختر را بر دوش کشته است	سلب او بس حضرت عالی	کر رفت و بر معاد عرو داد

نام آن دو کودک با کینه دین	کای عجب کشید بوجهل	بد معاد عمر و نام یک پسر	بد معاد این غفر آن در
فصلی دیگر در بیان است			
چون زنده شمشیر بر بوجهل	تا پند از نذا و راسر کنون	هم بدم بوجهل شوم با نبرد	باز کردید و بدیشان حمله کرد
کرد الحاق ترک جان خویش را	بازگشت او قاتلان خویش را	بعد از آن خود نیز از پای او	رفت عبدالله مسعود آن نژاد
بس سر بوجهل بریدش روان	بس بوم خویش آمد در زمان	فصلی دیگر در بیان است	
از معاد عمر و ثقلت این سخن	آنکه او گفت روز بدر من	از پی بوجهل دون در تاختم	تیغ دادم ساق او اندام
بس ز تاب تیغ من آن بدعا	الجب فی الحال از پای او	عکس بوجهل چون دید آنچنان	پروپی وی تاخت اسب اندر زمان
بس جهان شمشیر زد بر دست من	که جدا شد الجب و قسم زن	که جدا شد و قسم زنم بکینه	بید باندک پوستی آوختند
همچنان بادست بریده و دیر	جنگ میکردم در آن میدان	بس که فرقی جنگ بودی جان	پنجه بودم ز درد خویش
بس که جان در جنگ بد با کوفه	می نمود از زحمت وستم اثر	چون بر حمت آدم آخر از آن	زیر پا بنهادم و ببریدم آن
دست خود ببریدم و انداختم	بعد از آن با کافران پردام	عاقبت از دوزخ تا وقت	جنگ میکردم بر آن حال الجب
پشت آفر دست آن با کینه دین	بود او تا عهد عثمان در جنت	عاقبت بوجهل شوم بد معاد	چونکه پی کردند و آنجا او
از صحابه بر سرش آمد که	ریخت بروی زخم شمشیرش	تا بنایت جان او افکند	سر بر اعضای او از کار
که بر رشت بود اعضایش ز کار	همچنان زنده بد آن ملعون	تا که ناکر این مسعود رشید	بر سر آن کافر ملعون رسید
بس در استاد الجب پرورش	در زمان بنهاد پا بر گردش	بس زبان بکشد و بوجهل کند	گفت او را کای شبان
ای تو در پستی گرو برده ز خاک	رفته بالا بجایی صعبان	باز که نزدیکی من این لحظه را	تا که دایم فرصت و نصرت
گفت عبدالله او را کای جهول	پیکان آن خدایت سول	این چهری پرسی تو ای کوز	که نه کوری چشم بخت و بین
این بگفت و تیغ بیان بر کشید	بس سرش را چون خیار از تن	چونکه او بوجهل را برید	در زمان برد او بر خیر البشر
گفت ای جانهای ما قربان	بجان صد عالم فدای جان	دایم از شادی دلت پرور	دوستان شاد و دشمن کور

ایضا

اینگ آوادم بد رکاب است	من سر بوجهل می شوم لعین	کمره با تو دشمنی بسیار کرد	حق تعالی آخر او را خوار کرد
فصلی دیگر در بیان است			
کرد عبدالله مسعود کزین	الجب جایی در قتل انجمن	آنکه روزید دیدم آشکار	در میان بوجهل را افتاد و خوار
جمل او از زمر قاتل داده بود	پای او از وی جدا افتاد بود	داشت شمشیری بدست آن فضا	از بر خود خلق را می کرد و دود
چونکه دیدم کفتم او را در زمان	کای عدو الله شوم بد کان	حسد نه کرد رسوایت	خوار کرد دست چپ در چشم ما
هم بدینای تو کار خویش کرد	عاقبت نفس سکت در پیش کرد	چون ز من بشنید بوجهل آنچنان	در زمان بکشد بر خواری زبان
گفت مردی ام من اندوخت	که بدست قوم خود کشتم بک	بس در استاد من اندم	میزدم شمشیر بر دست و سرش
تا بریدم دست او آشفته پی	بر گرفتیم بعد از آن شمشیری	بس سر آن کافر شوم بلا	سم شمشیر خودش کردم جدا
بس سرش برداشتم بر دوش	تا بر پیچیدم بر آخر زمان	بس که سنگین بد سرش از کبر	کو بیا که میکشیدم بر زمین
چونکه واقف شد رسول الله زان	در عقب رفت زان حال آن زمان	بس چنین فرمود و الله است	بار دیگر گفت با الله است
بس پادشاه من آن بشت و	بر تن ناپاک او گردش کجا	بس زبان بکشد و آن حد	انجمن گفت ای عدو کار
شکری زد که انجمن بر او کرد	در جهنم منزل و ماوات کرد	بعد از آن گفت ای جهول	بود او فرعون قوم خویش
ای دل راستی درین روز پیش	خیزای بوجهل گفت کیش	او نه یک بوجهل کو حد بجز او	وی عجب او دشمن و مستی تو
هر چه میخواهد می اورا بخت	دوست میداری تو دشمن	سر تو این بوجهل را گردن	مرد باشی و نه کمتر از زنی
خبر بوجهل لعین شد خو	باز میکردم به نفس او	ایک این بوجهل نفس تمام	باز میکردم به تو خورش تمام
چونکه باشد که این بوجهل دود	کو ترا دشمن بوده سازد	که بود توفیق حق با تو فرین	بیتوانی کشتن این شوم لعین
که بود شمشیر تو نیست بدست	بیتوانی کردن این بوجهل	بیت امید من بی روی تو	کو بد در سایه لطفم نیاید
تا که لطف شود جازا حریف	وز شد یا لطیف یا لطیف	ای ز لطفت کار عالم نظام	لطف خود کن شامل عالم تمام
تا ز لطفت مست عالم نظام	مرغس بجز صلوات و سلام	از خدا کار کرد کار غیب	بر تو بادای ما دی جان و جهان

در ذکر نعلین

بگو که بوی بود از بوی بار	بگو که بوی بود از بوی بار	مرجای عسبرین باد بحر	زان مراد جان چاه آری خیر
یاد کن نعت جمال مصطفی	یاد کن نعت جمال مصطفی	بوی وصلش بر شام جان	ذوق نعت او بکام جان
ذات پاکش عکس فیض لایزال	ذات پاکش عکس فیض لایزال	آن محیط مرکز مهر و وفا	و آن تکین خاتم صدق و صفا
ذات او رات اسرار نماند	ذات او رات اسرار نماند	سر کالائی که با آن جود بود	سر بر در ذات او موجود بود
هر چه بر جان سخت مشکلی شود	هر چه بر جان سخت مشکلی شود	هم مکتل هم مکتل آمد	جان او حلال مشکل آمد
آن کل سپهر ابستان و فضا	آن کل سپهر ابستان و فضا	جامع جمع کالات وجود	سالك کل مقامات شود
در دلم افروز شمع از شمع	در دلم افروز شمع از شمع	یا رسول الله جانزاده مدد	تا شود به کاه جان از کاه خود
پیر جانی روی جان در راه کن	پیر جانی روی جان در راه کن	هم بلطف خویش بخشا درم	تا حقایق را کاسی پی برم
بعد از آن بر باطن باطن برم	بعد از آن بر باطن باطن برم	جان ز طاهر داده جانرا	راز باطن نیز بر جان کنیا
مرغس از حق دو صد عالم سلام	مرغس از حق دو صد عالم سلام	و بدم ده میدم در پیشش	تا بند جانم سوی مقصود
اینچنین ثقلت از اوصاف	اینچنین ثقلت از اوصاف	چون منظر شد ما فرم از درو	تا بگردم با سر مقصود زو
آمدش زان پس کی باد و کر	آمدش زان پس کی باد و کر	آنچنان بادی بد آن بادی	که کسی شمش ندیده بر طرب
بود بادی از ملک یک نزار	بود بادی از ملک یک نزار	بعد از آن بادی که اول رونم	پیکانی جبرئیل آمد فرو
جوق میکائیل بانصرت قرین	جوق میکائیل بانصرت قرین	در دیم بادی که آمد شکا	بود میکائیل هم با یک نزار
هم ملک بود با و بی یک نزار	هم ملک بود با و بی یک نزار	بس در آن باد بیوم گفتگو	آمد اسرافیل از حضرت فرو
و العجب آن طرما پرداخته	و العجب آن طرما پرداخته	بسته بود ندان ملک و رجا	طره دستار که در راه
هر یک از زکی خوشی در خور بود	هر یک از زکی خوشی در خور بود	بر سما پیوسته بود از نور شاد	هر یک از زکی که در دستار
باشکوه و با نسیب و با وفا	باشکوه و با نسیب و با وفا	جانان از شوق ایزد خوش	هر یکی بنهاد شمشیری بدوش
		صوف بودی جلدی پیش	مثل آن لشکر کسی ندان

در ذکر نعلین

چون رسیدن آن ملک در زمان	رومی بنهادند اندر کافران	بس یک لمح با هر کردگار	لشکر کفار کردند تا رومار
آن ملک غیر روز بدر	می نکردند جنگ بگر و زگر	و آن ملک در جنگهای ازین	که چه حاضر میشد با اهل دین
لیک یکدوره نمیکردند جنگ			بیکدایشان زبانی جانی و زنگ
مازی آن کامل عالی صفات	از اکار بود و از اهل ثقات	گفت من دیدم ز صاحب بول	ای عجب شخصی بغایت باقول
آن صحابی گفت اندر روز	که بری بد جان ما از غش و غدر	میشدم من کافری را از عبت	تا کشم او را و سازم مضطرب
پیش از آن کاید بوی تیغ من	العجب سر از تن وی شد جدا	بس نفیسم شد که آن از غیب	هر چه آن از غیب بدلی عیب
		کرد به سل این خیف این شل	آنکه روز بدر از حکم حسین
		بس برایش تیغ ما رسید	که سر از تن شان جدا کردید
		عکس بر آن کامل با غر و قدر	این روایت کرد است از روز
		آنکه سرهای قش و دستها	مانی دیدیم آنجا هیچ کس
		وی عجب تر کس نمی دیدیم	بی تکلف بود کار اهل غیب
		لطف کن و ز غیب کار ما	از دور و دوش باد جان را توام
			فیض جان و دل ز غیب پاد
			مشرکان را چون که کشید آنچنان
			جمع آوردند میت و چارتن
			آن جماعت را بچاه انداخته
			عاقبت آفرینش بر داشتند
			هم ز تخم جو کی گندم ندید
			که بجای کشتی غاب مگر

اندر آنجا صاحب خلق عظیم	میشد ای الحق سه روز و شب	بس برادر آن خاصه پروردگار	گشت در روز سوم آفرین
مرمش رفتند جانبازان دین	جان بکف بنهاد از حسن	بس ز اوصیایش نمیدانست	که گنجینه آن عالی نفس
بس روان شد تا سر چاه پیش	کما ذر آن افکنده بودندش	بر سر آن چاه شد خیرالانام	خواند ایشان را می یکی بنام
بس چنین گفت ای فلان وای فلان	بر نه آن بودی شمارا پیکان	آنکه فرمان خداوند بول	نیک میکردید ای مردم قبول
بس می رفتید راه راست پیش	تا نمی دیدید کس بهتر ز خویش	در دو عالم هر چه حق میخواست	و عده که کرده مار را ست
و عده که حق بجا داد و شمس	سم شما دیدید و هم دیدیم	چون شبید این قول از حضرت	در زبان آمد که یا خیر البشر
جسم بی روحند اینها بی فای	از چه فرمای سخن تو با جا	چون جماد این کوشش پیکان	باجادی کی سخن گفتن توان
از عمر چون مصطفی بشنید این	بس زبان بگشت و فرمود	که بجای کردگار بخشن	که بدست اوست دایم نفس
کین گروه از جزد جان در بر نه	در شنیدن از شما کمتر نه	روشان که چه شده از حق	در شنیدن نیستند کم از شما
و آنچه بشنیدند از من این حشر	آن در ایشان شنیدند ای	گفته است اینجا تا در این سخن	که خدای کامکار و ذوالن
زنده شان فرمود در چاه بلا	تا شنیدند آن لیسان این	تا از آن شنیدن آن اهل فضا	صرت ایشان شود آنجا بیضا
تا جوی ایشان بشنوند آن فرس	خون شوند آن زمره تا خوش	بس چنین فرمودش این جان	تا که جمع آرند مال کافران
مال چون کردند جمع اندر مصفا	در میان قوم افتاد اختلاف	مال دنیا طبع را بد میکند	آن خود هر جا که باشد میکند
بس چنین گفتند جمع آرندگان	کمان ما باشد جهات مشرکان	زانکه مادر لشکری خون دیم	حق خدمت را بجا آورده ایم
غایبان گفتند هر یک در عمل	گشته خود را فرایر کفر و نسل	حارسان مصطفی گفتند	نیستید از ما شما حق دارتر
ما پیغمبر را حراست کرده ایم	حق خدمت را بجا آورده ایم	چون خلاف افتاد در دم مصطفی	بر گرفت از حکم حق آن
بر سویت کرد آن قسمت تمام	بر سلمان حاضر و السلام	و غنیمت بود شمشیری بیک	نام آن شمشیر بودی ذوالنفا
بود آن شمشیر فیروز لب	از منته این عجاج العجب	اشتر بوجمل هم در آن زمان	او ثناده بد بدست نمونان
مصطفی آن اشتر و آن ذوالنفا	خاصگی خویش فرمود چنان	ذوالنفا القصد آن خاصه	و آن شتر از اشتران خاصه

این دل من

این دل من مدتی نیز ای کیم	و تصرف داشت المپس نیم	چون گدشتم سر بر لبس	که کردم دیده المپس
همچو آن اشتر و من نیز هم	خاصگی خویش کرد آن کرم	دل نظرگاه تو است ای کردار	لطیف کن او را چنین ضایع مدار
مرغ دل در بحر جان غواصان	جان من از جانها غنی مان	فصل در فرستادن حضرت رساله	
فتح نامه بدین و نزول اجلال حضرت	شده جانان بجان آورد	ای بریدگوی جانان مرحبا	شده کردار کی ز جانان خوش
تا یکی جان را غنایی اشطرا	شده کرداری از جانان پیا	شده کاروانی کیر از ما جان	شده کاروانی کیر از ما جان
کی بود یارب که برداری تجا	روی خود بنماییم که چه بخوا	تا زمانی از خوشی جوشی کیم	با و حالش دست آغوشی کنیم
که جمال خویش را بیا بدلم	بیکان کرد و مطالب حاصلم	چونکه محروم چنین از گوی	چونکه اندر خواب پیغم روی
راه جانش را بکوی خویش	جانش را ز کوی ز روی خویش	یا رسول الله یا بدرالدجا	جان تو بی را بخود راسی نما
عاقبت چون مصطفی کایا	کنند که کار کردش تا روان	پسندد عطر تحیات و سلام	بر نفس بادات یا خیر الانام
در زمان این رواج پیکان	فتح نامه داد و کرد او را روان	چون ریسان نشان پی انداخت	ملوک فتح خویش افزا شد
زید حارث هم فرستادش	تا قبایل را بدید مر جا خبر	کرد او را جانب شرب روان	در رساند شده فتح رسول
مر کجا آنجا بودی عرب	در رساند شده شوق وطن	است از مندا ساسانه زید	راست از مندا ساسانه زید
که رقیه دختر صدر عرب	ز و به عثمان عفان العجب	در مدینه کرده بود پیش نجاک	زین سبب بد جان ما اندوخت
که رسید این رواج با قبول	داد ما را شده فتح رسول	فتح چون فرستادش ز پیش	از پیش فرمود خود آن نوش
همچو شمع آن شعله عالی	روی اندر جانب پیش نهاد	بود قتی بس فرود آمد تل	داد هر یک گشته خود را نخل
باز از آنجا رایت نصرت	رو بر شرب ساخت آن حد	چون مسلمانان شدند اگر در آن	تا برو حاکم اندیش پیش باز
بس برو حاکم رسیدندش	تهنیت گفتند او را پی	بود با حضرت چهل با چار	چون بصفرا آمد آن بدر
مرشدا امر فرمود آن زمان	تا بگشت او نصر حرث تبر	بس بدولت شد سواران	تا برقی الظبیه فرمودش نزل

عقبه ابن معیط بدکان	گفت تا کردن ز دندش زدن	گفت عقبه دختران خود من	من کرا بسپارم ای نیکو سخن
در جوابش گفت آن صد که	دختران خود با آتش سپا	عاصم ثابت با مصطفی	کردن عقبه ز داندم بر ملا
از اسیران مصلفا بکرویش	در دیده آمد آن پاکیزه کیش	بس چنین قوم با قوم آن زمان	کرا اسیر از آنکه داید مان
بیج نماید ایشان را عتاب	می میازاید ایشان از بیخ	ز د خرد بد میدار ایشان	بس نکو داری دید ایشان را
تا بود جان من از مهر تو شاد	شوقش از ذوق تحیات تو	معتضای جو تا باشد جو	جان معتضاد از عطر دود
لذت جان من از چهر تو باد	منظر جان مکن مهر تو باد	این اسحاق آن بزرگ نور	اندر اینجا انجمن داده خبر
گو که اندر مکه آوردش روان	العجب احوال قتل شرکان	از خراجه بود و بودش کلام	جیران ابن عبدالله نام
اول آنکو بود حال شرکان	در حرم آن مرد بودش پیکان	گفت بود رافع بزرگ با کین	آنکه بد مولای خیر المصلین
آنکه من در جا بلیت ز ابتدا	بودش من بنده عباس	شیع دین در جان مایه تافت	بد مسلمانان بماره یافت
میردین عباس و ام الفضل	مرسد بود پیش سلمان بنی سخن	یک عباس آن بزرگ با کین	خوف میکردی ز قوم خود یقین
ز آنکه بود او را دنیای بسی	بود مهر خورش بدست مرکب	کرمی کردی مسلمانان سخن	وامنی دادند مالش شرکان
نعم دین زین روی بنیان کاشی	بس مسلمانیش بنیان داشتی	چون شدم اگر ز قتل شرکان	جان من از شوق بدشادگی
یا فتم من قوتی بر خویش	کوی از نو آدم جانی تن	بس نشسته بودش چون کرم	العجب در جرحه ز غم خرمی
زین خبر بد جان ما اندر طرب	بود ام الفضل پیشم العجب	بولوب ناکر در آمد خشمکین	بیکشید از ضعف پایش زین
چون درآمد آن پیدت بست	رفت اندر پیش بومنیان	بس زبان بگشاد و گفت ای	حال اهل بدر با ما باز کو
چونکه بومنیان شنید این العجب	گفت با الله العظیم ای بولوب	که همین کانیان بجا کردی	قوم ما بکر بخشد از چاروی
در زمان کانیان رسید العجب	بشت دادند قوم ما ای بولوب	در زمان غالب شدند ایشان	من چه کنم تا جگریم با جرا
از پی ما طرف می تا خشد	بس میکشند و می انداختند	زین جت افتاد در جانها	بس میکشند و میکشند
کرجه آخر حال ما این بود و بس	من ملامت را نکویم سچکس	را آنکه دیدم لشکر ایشان جن	که بدند اندر مواجولان کن

رضایت

ز پی ما تا خشدی بس	از پی ما تا خشدی بس	مرکبی بر ابلق نقری سوار	رفت ایشان بد سفید و ما و قاف
آنچنان لشکر جو از جا برکنند	کرجه بود کوی برابر بشکنند	جنگ میکردند ما را طرف	مرکبی را بود یکدیکه تنی بگفت
بولوب کز من شنیدش این سخن	یکدیکه بخت زو بر روی من	گفتم آن باشد ملک پیکان	گفت بر رافع جو بشنیدم آن
چون بیالایم نشت آن خرد	بس مراشت و کلد سپار زد	بس بر بالایم نشت او شگین	بس مرا انداخت آنجا زین
بولوب راز دهر آن جو بخت	بس شکسته شد سر آن شور بخت	در زمان برخواست جوی برکش	چونکه ام الفضل آن حالت بد
غلام او میداری حسیه	کونیا مستی خرف ای تیره پر	چونکه عباس غایب از زمان	بس زبان بگشاد و گفت ای
بعد معتم روز آن پر خرف	مردو شد در قمر و وزخ معتکف	تا ج پیش آید ازین جرح کون	بعد از آن شد بولوب را بخارون
چون نبودش دولت تو فیض	آنچنان در شرک مرد او زاد	تا ز جان خویش او را سیر کرد	آن خبر در جان او تا شیر کرد
ز دست نفس آندم جان	چون روم با خدش ایمان	وقت مردن ساز تو قیمتی	کرد کار اندرین بحر عمیق
تا اجل چون ناکر آید برسم	باز بسپاری تو با من جوهرم	در خزان لطف خود دارش کن	جو مرا ایمان من ای باد
تا بروی جام این درو او شود	بس صفای باطن پیدا شود	تا کشاید بدل از غیم دری	یا رسول الله آخر خاطری
تا بکرم مقتدل باشد ز روح	باشد از روی توام مردم شخ	بس پشم آفتاب روی تو	آن صفایم ره نماید سوی تو
فصل در قصه اسلام عمیر و هب			
گفت چون از قصه بد العجب	کفت چون از قصه بد العجب	شیخ دین تال احوال بول	ابن اسحق آن سر اهل قبول
روزی از حکم خدای غیب	روزی از حکم خدای غیب	عاقبت پی رکشان جازد	کرجه جانش از مصیبت بد
چون ز خویشان خودش آمدی	چون ز خویشان خودش آمدی	شرکاز داشتی او تا می	اندرون حجر بنیشتی می
العجب صفوان درین حالت	العجب صفوان درین حالت	کشتیدی ناهای در دنا	کربنا خن سینه چاک چاک
بد عمیر و موب مردی تلخ عیش	بد عمیر و موب مردی تلخ عیش	پیش صفوان آمد و نشست	که عمیر و موب و جمعی پر زغم
آنجا او کرد از اذیت بول	آنجا او کرد از اذیت بول	کرده بد در سکه اندای بول	در زمان جمل سپار آن جمل

یک برادر عسیر ناخبر	کرده بودندش بر و زنده	آمده بدور کند نو نشان	او شاد و بد بد نو نشان
کس بند در حجر غیر آن دو تن	یا دیگر و ند قوم خویش	گفت صفوان دل بر آتش	زندگی بی قوم بس ناخوش بود
او جوگشا این غیر بر زمین	گفت والله اینچنین و اینچنین	بعد از آن گفتش غیر تیره جان	که مرا قرض است بسیار این زمان
وین غیر نیست و خلم هیچ جا	تا کنم زان دخل قرض خود ادا	با وجود قرض و شکلی عیال	چون نباشم در جهان من تیر چال
که ز اینها بودی ای صفوان بد	جان می کردم فدای دوستان	پس گمان میکردی خود را ادا	بس محمد گشتی من بر ملا
که بهانه دارم ایندم ای خبر	که بر در دست او دارم	گفت صفوان من کنم بی قیل و قال	هم ادای قرض و هم خرج عیال
که کر بندی تو این کارش میان	هر چه دارم با تو باشد در میان	بس غیرش گفت با صفوان کر بین	من برایم لک بهمان دارم
هم ساعت آن غیر بر سینه	گفت تا شمشیر او کرد تیر	بس روان برخاست از در	سوی تیر رفت با قصدی
چونکه در شهر مدینه در رسید	در زمان او بر در مسجد رسید	بس بخوابانید اشتر را بد	که فضای حق بدید او را
وید شمشیری جابل کرده است	خویش را جنت و جحمت کرده است	چون عمر دیدش غیر بر ضرر	نامدست این گفت آلا شمشیر
این حد و الله روگشته ز راه	نامه جز بهر شرا بیچا	در میان ما و جهنم ترش	او عداوت کرد و ناخوشی
بس عمر شد نزد خیر المرسلین	کرد حضرت رومی کا این	چون رسول الله بشنید این سخن	گفت رو او را پای و زدن
بس عمر بیرون شد و بگرفت	بند شمشیر غیر شور بخت	بس پی پید اند کردش	تا که از وی می بودی این پیش
بس فرستاد آن غیر ناقول	جمن از اخبار او نزد رسول	تا شوندش حامی صدر عرب	که غیر این می بودش الجب
بعد از آن او را جان بگرفت	بر و نزد مصطفی ای ارجمند	چونکه آنحضرت غیر از دوز	که عمر بگرفت او را میکشد
چونکه دید آن حضرت خیر البشر	گفت بند او را کن ای عمر	بس چنین فرمود او را مصطفی	کای غیر آخر بنزد یک اندر آ
بس غیر آمد آن نرم فلاح	اینچنین گفت انما تو فی صبح	کا و از ابد بخت انما	این جنت آن لطف گفتش اند
گفت پیغمبر که رب العالمین	یک بخت داد ما را به ازین	و آن سلامت از تو ای بیکوشت	کان بخت را بود اهل بخت
ای غیر اکنون بجا کن اشکا	تا چنین نماندستی در چه کا	کا و توجیه و در اینجا باز کو	می موشان را زو با ما باز کو

گفت

گفت در ساعت غیر بر نش	که دم بر اسیر خویش	آمدستم بر فرزند این زمان	اما احسان کنی ای مردمان
گفت پیغمبر چرا از دره	و ز شمشیرش حایل کرد	گفت در ساعت غیر ما را	که حق این شمشیر را رسوا کند
ست زین شمشیر جان نیک	ز آنکه زین شمشیر ناید هیچ	گفت حضرت کای غیر شد	هر چه کارش آمدستی باز کو
گفت از بر اسیر خود	آمدستم نیستم کاری دگر	گفت حضرت نامدستی بجز	بل تو با صفوان فلان روز ازین
مرد و اندر حجر نشسته بدید	دل با دل در پیوسته بدید	یا دیگر دید اهل بدر را	هر دو میکشید با هم با چرا
بس تو گشتی از زمان ای تیر چال	که نمی بودی مرا دین و عیال	رشتی خود را بخون افشتی	بس محمد را بزاری گشتی
او گرفت بخود دین عیال	تا بقتل آری مرا ای تیر چال	آمدستی از برای قتل من	نی که از بر اسیر خویش
یک قصد تو سرا سراسر باطل	که میان ما و تو حق حایل	چون غیر این قول از حضرت	در زمان از دوست تو فقیس
اسم مادی در وی آمد جلوه	هم ساعت از ضلالت شد	چون ز دوده شد ز جانش	بس زبان بگشت در ساعت غیر
گفت من دادم کرای پیکان	که تویی پیغمبر آخر زمان	این حکایت پیشکای علی	بزمین و صفوان نمیدانست کس
پیشک این صورت ز نزد کرد کا	بر دل پاک تو گشته آشکا	آن ترا کردست واقع پیکان	تو رسول بزحمتی ای پاک جان
جز خدا را اطلاع غیبت	تو رسولی و اندر اینجا نیست	چون آنکس کو مرا آرام داد	ره نمزد و دولت اسلام داد
بعد از آن دیگر غیر سر فراز	که گفت و گشت از اصحاب	کلمه تو جید گفت و شاد شد	بس و لش از قید کفر آزاد شد
در نگر کا خیر و فزون	از حرم او بر چه قصد آمد بر	تا که از یک جذبش پروردگار	در کشید و کردش از مردان کا
پس کس از عاقبت آگاه نیست	بر حقیقت می کس را نیست	است امید من ذی موبت	آنکه باشد خیر ما را عاقبت
چون غیر القصد آنجا کام یافت	شد سلمان دولت اسلام یافت	بس رسول الله فرمودش چنین	که پیامو زید او را شرع دین
دین پیامو زید او را زین پس	بس اسیری و بیدش باز پس	چون چنین فرمود آن شیخ	در زمان کردند یاران آنچنین
باز دادند او را اسیر	علم دین کردند تعلیمش دگر	بعد از آن گفتش غیر پاک دین	کای رسول خاص رب العالمین
ای برمت کار ساز کا بخت	با د جان صد چمن مردم نقد	من می در جا بخت یا قبول	کرده ام پس بفعل یا قبول

کرده ام در جا بلیت مریدی	سی در اطعای نور دین کی	کفر اندم را حمایت کرده ام	مؤمنان را از اذیت کرده ام
آنجناب خواهم من ای نیکو خصال	که کنم انحال خود را جبر حال	دوست دارم که بمن منت کنی	و اندر این ساعت مرا رخصت کنی
تا روم را پنجاه سوی که عین	خلق را آنجا کنم دعوت بدین	ز آنکه شاید بد که جمعی از حرب	من شوم اسلام ایشان را سبب
چینه باشم مرغ در دام آوردم	که فران در دام اسلام آوردم	چند روزی چون در آنجا جاکم	شکر کاران من پس ایندا کنم
حضرت پیغمبر آخر زمان	داد او را العجب رخصت در آن	اندر آنم که غیر با سکون	ای عجب از کم می آمد برون
آنچنین میگفت صفوان باقر	آنکه کم سازید خود را تلخ عیش	که شارت میدهم تا آن ای زمان	و تو کان زود خواهد شد عیان
کای عجب که تو قه چون کوشش کنی	و تو بدی فراوشش کنی	کام ما آنجا همیایی شود	جبر حال بد بر بر مای شود
مر که میرفت از مدینه با حرم	خواه اهل بخل خواه اهل کرم	بیشی صفوان با استقبال	باز بر سیدی از آن احوال و
تا خبر دادند او را تا کمان	که مسلمان شد غیر پاک جان	چون شنید القصد صفوان این خبر	زین خبر شد جان او ز پرور
خود و سکنش صفوان آن زمان	آنکه تا باشد غیر اندر جهان	نی سخن باوی کند در هر خوش	فی مرا عاشق کند که جمعی در پیش
پس باذن مصطفی محترم	بازگشت آمد غیر اندر حرم	پس بیکه آن غیر پاک دین	دعوت گفتار میکردی بدین
مشکران را کردی ایذا پیشمار	ای زنی دولت که او را بود	تا که بدست غیر کامیاب	خوش مسلمان گشت خلتی شیار
ای زنی دولت که حق دادش	دولت مرد و جهان با دش	در نکرای سالک راه خدا	تا که شد لطف او کرده چپا
شیوه اهل عنایت این بود	تا بود کار هدایت این بود	تا نباشد جذبه توفیق یار	سی و جهد ما نیاید هیچ کار
دوره توفیق اگر یابی می	بر طاعت عالمی در عالمی	اندرین مجله که مردان اندر	صد جهان طاعت یکدیگر می
که ترا توفیق ایزد یار نیست	جانت از طاعتات بر خور نیست	مر که کنی توفیقش از پیشان	نور و ناز و طاعتش یکسان
یک توفیق خدا باشد عزیز	مر که راکب رسد ای با تیر	خالقا توفیق ده جاز تا آما	تا بجا مان راه یابد و السلام
مردم از قیوم حق لاینام	باد بر روح رسول از نام	فیض جان ماعز آن روح	باب دولت بر سر معشوق باد
فضل اهل بدرایت مرفاعت			
صاحب رقت رفاقت از تیر			

کرده ام

کرده ام در جا بلیت مریدی	سی در اطعای نور دین کی	کفر اندم را حمایت کرده ام	مؤمنان را از اذیت کرده ام
آنجناب خواهم من ای نیکو خصال	که کنم انحال خود را جبر حال	دوست دارم که بمن منت کنی	و اندر این ساعت مرا رخصت کنی
تا روم را پنجاه سوی که عین	خلق را آنجا کنم دعوت بدین	ز آنکه شاید بد که جمعی از حرب	من شوم اسلام ایشان را سبب
چینه باشم مرغ در دام آوردم	که فران در دام اسلام آوردم	چند روزی چون در آنجا جاکم	شکر کاران من پس ایندا کنم
حضرت پیغمبر آخر زمان	داد او را العجب رخصت در آن	اندر آنم که غیر با سکون	ای عجب از کم می آمد برون
آنچنین میگفت صفوان باقر	آنکه کم سازید خود را تلخ عیش	که شارت میدهم تا آن ای زمان	و تو کان زود خواهد شد عیان
کای عجب که تو قه چون کوشش کنی	و تو بدی فراوشش کنی	کام ما آنجا همیایی شود	جبر حال بد بر بر مای شود
مر که میرفت از مدینه با حرم	خواه اهل بخل خواه اهل کرم	بیشی صفوان با استقبال	باز بر سیدی از آن احوال و
تا خبر دادند او را تا کمان	که مسلمان شد غیر پاک جان	چون شنید القصد صفوان این خبر	زین خبر شد جان او ز پرور
خود و سکنش صفوان آن زمان	آنکه تا باشد غیر اندر جهان	نی سخن باوی کند در هر خوش	فی مرا عاشق کند که جمعی در پیش
پس باذن مصطفی محترم	بازگشت آمد غیر اندر حرم	پس بیکه آن غیر پاک دین	دعوت گفتار میکردی بدین
مشکران را کردی ایذا پیشمار	ای زنی دولت که او را بود	تا که بدست غیر کامیاب	خوش مسلمان گشت خلتی شیار
ای زنی دولت که حق دادش	دولت مرد و جهان با دش	در نکرای سالک راه خدا	تا که شد لطف او کرده چپا
شیوه اهل عنایت این بود	تا بود کار هدایت این بود	تا نباشد جذبه توفیق یار	سی و جهد ما نیاید هیچ کار
دوره توفیق اگر یابی می	بر طاعت عالمی در عالمی	اندرین مجله که مردان اندر	صد جهان طاعت یکدیگر می
که ترا توفیق ایزد یار نیست	جانت از طاعتات بر خور نیست	مر که کنی توفیقش از پیشان	نور و ناز و طاعتش یکسان
یک توفیق خدا باشد عزیز	مر که راکب رسد ای با تیر	خالقا توفیق ده جاز تا آما	تا بجا مان راه یابد و السلام
مردم از قیوم حق لاینام	باد بر روح رسول از نام	فیض جان ماعز آن روح	باب دولت بر سر معشوق باد
فضل اهل بدرایت مرفاعت			
صاحب رقت رفاقت از تیر			

قصه غریب تنقاع که در آن

اول آنست که آمد بر ورق	نور او افتاد نقش بر ورق
عکس فیض فضل خودش لایزال	فضل وجودش مردود در کمال
تا نقل اخبار دادست این نشان	آنکه چون پیغمبر آخر زمان

در میان حضرت و قوم پیوسته	رفت عده ای کان بگویم با تو بود	محمد کرد آن گروه را قبول	که مدد دهند اعدای رسول
بس حذر از وعد و ایماش کنند	در سواد ال ادا و شش کنند	و دشمنان کرنا کش در پی کنند	بیزدفع دشمنان وی کنند
بس شوند آن زمزمی مغرور و بخت	و شمش با دشمن و باد و بخت	و چون بچنگ بر خال شد رسول	از حد مردند آن قوم جلول
بس بیکر و دند از تر و دمی	آزمان اظهار کین و دشمنی	بس بکشدش محمد پیکان	با کردی او ثواب اندر میان
که ندانستند طور و طرز جنگ	آن شدش غاب برایشان بیک	جنگ که با کند آن نامدار	لشکرش سازیم در دم تار و تار
خون شد از تیر حدشان بسینه پیش	در زمان کردند نفس خمد پیش	و چون رسول الله کرد این استماع	جمع فرمودش پیوسته قبیله
از پیوسته آنکس که عهد او شکست	پیکان بودند آن شومان	بس بزنود ای گروه پرست	می پذیرید اندر حال خود
تا که آن لغت که آمد بر قریش	مارد تا آن ای پیوسته تلخ میش	وین من سازید ایناعت قبول	چه میدادند من مست رسول
دین من کیرید ای قوم عنود	در لغت بر شما خواهد نمود	و چون پیوسته از وی شنیدند این خطاب	انچنین دادند حضرت را جواب
کای محمد تو چنان داری کان	آنکه ما بجز قریشیم این زمان	تو بدان غره شدی کان تو نم	رو نمی بردند طور و طرز جنگ
تو بدان کان مردم ما هوشیار	می ندانستند رسم کار زار	گرفتند با قاتالی در خورت	ما بر آیمش دمار از لشکرت
و چون نبی زایشان چنین کرد و استماع	جزم گشت او بر غزای قبیله	با صبا گشت آن عالمی ذاق	تا گرفتند از برای آن یراق
نیز شوال آن شمع فرید	بر سر آن قوم و لشکر کشید	جلا سبایی که بدر داشت	رایت حضرت شعار افراشت
بعد از آن آن رایت حضرت	ی تکلف آن بدست حمزه	بس برون شد مصطفی با جوق	حمزه بارایت همیشه پیش
و چون برون میرفت آن بدر بنیر	بولبا به ساخت در بخت	و چون پیوسته ازین شد خبر	گشت زین فم جانشان زیر و
قلعه دارفتند و در بستند سخت	تا بر پیش آید مرایش از بخت	العجب بودند آن استوار	با بنده روز و شب ایشان حصا
عاقبت عاجز شدند اهل سواد	بس در آوردند ایشان را زور	دستها بستندشان بر شانه	فی فزونشان ماند و فی انشا
تصد فرمود از آن حد که	تا که بکشند آن گروه پوقا	در زمان جلا فرمودش طلب	تا که بکشند آن گروه بی ادب
تا که آن انجایی این رسول	در شفاعت آمد و گفت ای رسول	این گروه من می پیوسته من	سر بر سر منم سوگند من

انجمن

آنچنان خوانم که تو احسان کنی	بس دل این قوم را شاد کنی	بس بمن منت نهی ای خاص	بس کنی این قوم را یکسر خلاص
چونکه گفتش این سخن این ابی	مصطفی فرمود اعراسش نوی	بس شفاعت کرد او بار کنی	کرد اعراسش ذکر خیر البشر
بس سیوم بارش ذکر این	دست بر زد بر کربان رسول	بس چنین فرمود با وی مصطفی	وای بر تو کن که پیام رما
در جواب این سلوکش گفت این	که بخت ذات رب العالمین	آنکه نگذارم ترا ای مصطفی	تا کنی احسان بر ایشان از وفا
چهار صد زین قبیله نامور	سمچین سیصد زره پوش	و ایجا بهرم کنایت کرد وای	ز اسود و احمر حایت کرد وای
چون تواند بود ای صد نام	که یکدم شان کشی جمله تمام	گفت حضرت جو کم من دیدم	و که ایشان جمله بخشیدم تو
بس چنین فرمود خیر المصلین	تا برون کردند شان زان سر	مال ایشان را غنیمت ساختند	صرف را اهل سمت ساختند
بود آن مالی که بعد از بد آن	منقسم شد در میان مؤمنان	مال ایشان چونکه شد قسنت	باز شرب رفت آن بدر بنیر
صورتی که در آن سال واقع شد			
روز عید اضحی آن دریا بی از	در مصلی رفت از بهر نماز	و چون خداوندش بی نیاید	و در مصلی شد غماز عید کرد
افیا را گفت تا قربان کنند	جان و دل صرف ده جانان کنند	بس با هر حضرت خیر البشر	هر یکی کردند قربانی دگر
اول عیدی که کردند اصل بین	برو آن از حکم رب العالمین	کی بر دیار که اندر کوی	من شوم قربان عید روی
چون برانده جمال او ثواب	جان کنم قربان آن قدسی جفا	کاشکی من صاحب مد جان	تا همه در راه او قربان بدی
جان که در خاک درش قربان	تو یقین دان غایت قربان	من چه کس باشم که قربان شوم	کاشکی قربان قربان شوم
صورتی دیگر که در آن سال شد			
رفت امین بن ابی صلت از قهر	اندر آن تاریخ از عالم بدر	العجب او بود مردی این حکم	خداوند بد الحی کتباتی قدیم
تو که دین بت پرستان کرده بود	رو به توحید و یقین آورده بود	گفته در توحید اشعار او کی	در فصاحت می بندد شمش کی
در حقیقت او بی اشعار است	روز و شب توحید گفتن کا	بس خبر میداد از مرد ثری	آنکه پیدای شود پیغمبری
کشتی کا بیک سیده وقت آن	که یکی پیغمبر آید در میان	در قدم آن رسول پاک جان	محو کردد کفر و افساد جان

یک اوراد تصور آنجنان	گوست آنکو خواهد آمد در میان	آنچنان بیکر و آن نادان خیال	آنکه در وی ظاهر آید آن کمال
دایم اندر خویش بردی آن کمال	کو بود سپهر آخر زمان	چون خرد او ندان و رای عجیب	آنکه شد مبعوث سلطان مرید
هم بساعت کشیدش این خبر	خواست آمد از حد جانش	را بخت شمع حد در جان نشاند	در ضلالت رفت و اندر کفر نهاد
آب جویان کرد اسکندر طلب	یک آن شد روزی خضر العجب	هر که خواهد مرچ را خواهد دید	مرچ خواهد هر که را خواهد دید
چونکه اصحاب پیمبر از قبول	شعرا و خواندند نزدیک	چون شنید آن شتر خیر السلس	در تعجب رفت و فرمود آنچنین
کمانک این اشعار گفته متصل	بوده مؤمن بر زبان کافران	نایدانی ای ز دولت پنجه	آنکه ایزد دارد اندر دل نظر
اگر آوردستی ایمان بر زبان	لیک داری کفر اندر دل مخان	شرع را تعلید خوانی از خری	مانده اندر لباس اتری
معتقد داری تو ای ناپاک	آنچه گفت این سینا در شفا	ز آن شهادت آمده در دل	ی ندانی حکمت خود را فرض
که حدیثی یابی از قول رسول	کوی این در عقل باشد تا قبول	کجا بیکویی که این معقول نیست	طبع ما را این سخن مقبول نیست
فلسفی را نیک دانی از خری	بد شناسی حکمت پیغمبری	سر ترا اینست دای ای پخر	دان که اندر چشم جان دادی
عاقبت این هم رسد کورت کن	وز طریق شرع و دین دور کن	حکم دین چون نیست اندر خورت	کویا عقل است پیغمبر ترا
تابع عقلی از آن معشون شدی	وز طریق شرع و دین پیر شدی	چون خزان ایمان نداری بر ملک	ز آنجست تا بشردانی از فلک
داند آنکس را که بی نصیر نیست	کجا خرد از دزد تا بشیر نیست	داند آنکس نیست در جانش شکی	که مؤثر نیست آنجا جز یکی
داند آنکو را که بی پیش نیست	آنکه آنجا یک مؤثر تر نیست	آنکه را باشد مذاق این علوم	از تعلق در گذشت و از نجوم
دید عین الیقینش باز شد	پیکان از محرمان راز شد	یا رسول الله از هر خدا	تمی میداد با این سپهوا
تا زدست نفس شیطان جان بر	وقت مردن جوهر ایمان بر	یا آئی دانی اسرار نهان	لوح جان من بشوی از این و آن
لوح جام از تعلق پاک کن	جان من بر لذت انداک کن	کنکه اسرار با جام بکو	مرچ غیرت از جام نشو
از جهان کرجه ندادم حاصلی	پر زهر مصطفی دارم دلی	ست امید من که در روز	تو بهر مصطفی بخش مسرا
سینه ام باشد پر از مهرش دام	این مرا بس در دو عالم	مرفض از درج جان شک در دو	بر تو پاشان باد ای اصل وجود

تا تن من باشد از جان با نظام	عطر جام با وصلات سلام	باب سوم در ذکر آنچه در سال سوره انجیر
حضرة صلوات الله علیه بوده و در کتب و صحف و غیره از او ذکر شده است	بن عبدالمطلب و دیگر صحابه برهنه و انوار علیهم السلام	اول خطاب با عقل
مرحبا ای مرغ خوشخوان بحر	باز که اسرار پنهان حشر	از نوا عشق را سازی بد
باز از نو فقه آفا ز کن	تا با آه سحران ز کن	وقت جان خوش میشود ز آواز تو
نفس که تا خود پیرون ایم	پس خود اندر خطه چون ریم	بس در آن مجلا بطوف آیم
باز که و میش بر لوح نخت	ایجد عرفان کیم از نو دست	از شعاع لطف شع شود
در کشیم از دست ساقی نخت	باده وحدت ز جام من عرف	بس شناسای وجود خود شویم
جانه کثرت ز سر پرویشم	یا شد وحدت می چون کشیم	خیزد توحید بر بالا ز نیم
در سماع آیم بار و حایان	جان بجانان در نیم اندر میان	کی بود یارب که سلطان وجود
پرده بردارد ز پیش چشم جان	بکسلاند جان ما از این و آن	از دو عالم بکسلاند خاظم
از حقایق سر بر پاکم کند	در حقیقت چپ و چاکم کند	دید عین الیقین بکشایم
بس بردارد ملک تعلیم بد	بس دهد از دهر غم خبر	یارب از مستی خود زودم طلب
پرده از جان و دل من کش	و آنچه می باید مرا ای نما	تو تم کرجه ز کرس کمرت
ظلمت اگر چه ندارم قوتی	یا طنا دارم بقوت عتی	در کائنات سرجه آن بالا بود
یا که پایم در پی دولت رود	یا سرم اندر سرمت رود	باز مرشان شان من بالا رود
در سرم مردم بود شوری در	می ندانم تا چه دارم بر	سکندید آخر بحال قوتم
چون به بال آید شد و مستم	بگذراند از دو عالم رفتم	یا رسام جان بجان مرود
ای عزیزان مت عالی خوت	دست از مرد و جهان خالی خوت	تا بود جان مت عالی ما
دست از مرد و جهان خالی خوت	دست از مرد و جهان خالی خوت	دست از مرد و جهان خالی خوت

که تو میخواستی که آید دولت	بس روی در منتهای تمت	پس بر شرع محمد پاش تو	در شوق از دیدگان می پاش
راستی روی در راه شرف	تا روی ز آن ره بر حد ف	حالیادم را فینت دان دی	روی باروی درود آوری
بس بر روح مصطفی میده دود	تا رسد جانت اندر ملک	از درودت راه در پیشان	راه جان در غزن جانان
از درودت مرغ جان بال آورد	بس دلت در منظر حال آورد	از درودت از خویش فانی شود	قرب قیایی و روحانی شود
از درودت راه اندر دل شود	از درودت حل هر مشکل شود	از درودت جان بجان واصل شود	سر بر مقصود تو حاصل شود
نفس از درج عطار وجود	شک تا تا رجیات و درود	باد بر روح تو پاشان ببارد	جان ز رفیت بادشادان یا
در سرم تا سر بود شور تو باد	هم چراغ روشن از نور تو باد	بعد صلوات ای دل مرکب شود	با سر مولود و لغت خواج زو
در سیوم سالش ز جنت مصطفی	بشنو احوال ادوی ز اهل صف	کشت واقع از فضا غروب	با تو خوام شرح آن گفت ای رفیق
صفت غزای سولت			
چون بگفت از بخان اندک	رفت بوسفیان و در ماتم	مدتی در ماتم گفت ر بود	گریه و سوز و فغانش کار بود
نذر کرد اندم که تا آن اشقام	می بخوبید باز از خیر الام	کی کند تمشیط و فی تمشیرش	باز نماید در آیین خویش
باد و صدمه سوار چیکو	روی اندر شیر نهاد آن شد	بس میرفت و میراند آن عسید	تا یک فرسنگی شیر رسید
چون رسید آنجا که آن ناخبر	دید یکا اخباری با یکا خبر	هر دو را فی الحال کشت آن بی خبر	خانهای چند آنجا کند نیز
بس جهان بداشت آن بی دین	آنکه کرده رات او سوختن	بس از آنجا سوزی که کشت باز	بادی بر سوز و جانی بر گزار
این خبر چون یافت خیر المیزین	گفت تا جمع آمدند اصحاب	باد و صدمه سوار پهلوان	شدی ایشان رسول حق روان
جان خود در راه دین ایثار کرد	و ز پی آن قوم دون الفار کرد	بولبار در مدینه میرخت	بس بالغار از پی آن قوم رفت
بر دجاسوس اوسفیان خیر	کادست اندر پیش خیر البشر	جان او زین غم نمی در تاب	زین حکایت زمره آن آب
زین حکایت شد دل او ز زین	روی بنهادند بیکر در کینه	زاد آن کفار مردود و عنود	پیکان انبغای پست بود
در گزشت خود سبکی خشت	کیسهای پستی انداخت	تا خنثی نمودنشان در فضا	پس رفتند پیش آن انبغا

مصطفی مر جند در پیشان شست	پیکان آن قوم سرگردان نیست	باز کشت القصد آن عالم فود	تا بدید رفت بعد از پنج روز
زادشان چون بود پست اندر	آن جهت آن غرورند غروب	مردم از درج قیوم ذوالجلال	بر تو پاشان باد فیض لایزال
قصه کعب اشرف و قتل او			
تا بود از وصف یقین دوست	کعب اشرف را بگشته انصاف	سبع شوتا بگویم الحب	که جز بودش کشتن او را سبب
هم در آن تاریخ از حکم خدا	کعبه بود القصد بوج مصطفی	هم در کعبه صی بر کرده بود	خاطر پاک رسول آزرده بود
و اندر آن بجز آن لعین بدگان	برده بد نام ز نمان مومنان	هم با بل بد زاری کرده بود	و اندر آن برخیزش خوار کرد
تا بدان حدی که خیر المسلمین	گفت با اصحاب خود کای اهل	کعب اشرف را کشته بهر خدا	کعب اشرف را قتل آورد می
روایت جاب انصاری			
آنکه روزی سید کون و سکا	گفت بایاران خود کای یاورا	از شما که بود که تا زرد می	کعب اشرف را قتل آورد می
کان پلید تا بکارنا قبول	هم خدا آزرده است و هم سول	چون محمد سلمه مرو شید	این سخن از لفظ پیغمبر شنید
در زمان برخاست گفتا بایار	ای وجودت که مرد ج قبول	که تو داری میل قتل آن لعین	باز که نزد یک من ای شیخ دین
گفت حضرت قتل آن پاک جان	واجبت و میل من باشد بران	واجب القتل آن شوم جبول	و آنکه آزرده خدا و هم سول
بس محمد گفت رخصت ده مرا	کاخچه خوام من بگویم بر ملا	مصطفی فرمود کای داری را	مردم خوامی رو بگو رخصت ترا
بس محمد سلمه هم در زمان	رفت پیش کعب اشرف در زمان	زردی بشت بچون مونی	بس تواضع کرد با کعب او بی
باز گفت این مرو فی مصطفی	حد تو از ما خواسته ای با وفا	او طلب از ما نقدی کرده است	جان ما زین رو بر چ آورده است
آمدستم تا مرا تو منی دی	وزمودت منی بر من نمی	تا بریم آن را بر آن مرد خاص	خویش را بدیمیم از دستش خلاص
کعب گفت آخر سخن ذوالجلال	که شما یا پدازوی بطلال	در جوابش گفت مرد نیک بی	آنکه کردیمیم ما عیدی بی
تا بج او کشته ایم آخر چنین	تا بج پیش آید زرب العین	که چه سامانی ندارد بر کلا	ما نمیگویمیم حالی ترک او
تا پیشش که از حی مجید	حال او الحق بجه خواهد دید	حالی ستمیم مرغ دایم او	تا بج خواهد رسید انجام او

کعب اشرف گفت در حال این سخن	کی کرد و قرضی نخواهم داد و من	می بیاید اندر اینجا منتان	تا دم من ای عزیزان و قضا
می پاریدم که چویری کرم	من نخواهم داد مال خود و نه	این مسلم گفت کای مرد نکو	تو چه میخوای کزو با ما بگو
کعب گفت ای زمان خوشی	رمن سازید این زمان نزدیک	این مسلم گفت آخر از زمان	رمن چون سازیم نزد این زمان
با وجود آنکه دایم الجب	کز تو زیاده تر نباشد در	کعب گفت اردر کاینده از زمان	رمن پیش آرید فرزندان
این مسلم گفت کای کعب کزین	لی تکلف کی کنیم آخر چنین	اگر کنیم آخر چنین ای باش	باشد ایشان از این بر سرش
نزد نیشا نشان کنند اهل	تا بداند ایشان و تقب	بس بگویند شمانا تا چید	در میان قوم اعراب از
زانکه بودستید کی گفت و	برده من قوت روزی کرد	پس ازین روز رخه در ایشان	بس سنان طعنان و جان
زین جهت اندر عرب مطعون	بس ز دست افند تا خود شوند	تا میجویم ای بارای و کیش	بجای تیر طعن فرزندان خویش
بس بر تو ای امین انجمن	ما همیم آخر صلاح خویش	بس بر آن دادند آن ساعت	کربش آیند اندر آنجا استوار
بس صلاح خویش نزدش آورد	و آنچه خوانند از زمان را بخا	چون شب آمد این مسلم در زمان	ای عجب برخاست او آمد روان
هم کمال خود بکار کعب رفت	بس روان بای حصار کعب	یک برادر داشت کعب قائم	از رضاع و نام او بونا بیل
این مسلم رفت با او از قدر	کرد در دم کعب اشرف را خبر	گفت ما خیر و صلاح آوردیم	وز برای تو صلاح آوردیم
ما بوجه آدمی نماند	زود پیرون ای ای کعب از حصار	در زمان برخاست کعب برون	تا که آید از حصار خود برون
در زمان برخاست کعب پیش	تا بر پای خویش آمد بگو	گفت زن با کعب کای حصار	در چنین شب بیروی آخر کجا
از حصار ایندم مروا خبر	زانکه زین آواز آمد بگو	ی مرو پیرون و روشن ساز ترک	زانکه زین آواز آمد بوی کر
کعب گفت این قوم بیارن	محرمان و دوستداران منند	آن یک این مسلم دل رشت	و آن ذکر مشیر من بونا بیل
و ریش خوانند در جای کریم	تا نند الی بشیرم دینم	از کرم آن کردی باید قبول	بروم آخر من ای صاحب
بس اندر ساعت آن کی گفت	آمدش شما از آن قلعه برون	بعد از آن گفت آن پلید	کاین مسلم باد و تن آید پیش
از قضای فرود می ذوالمن	با محمد بودش سه تن	بود نام آن سر مرد پاک زاد	حارث اوس و ابو عیس و جاد

این مسلم آن بزرگ پاکدین	گفته بد در راه با ایشان چنین	آنکه من چون میرم در سوی کعب	در زمان خواهم کرم کرم کعب
جوفی پیکرم موسی آن ناپاک	کی بیوم بس بیویانم شما	چون شما دانسته باشیدش نکو	آنکه من محکم کرم کرم موسی او
بر کشیدش خنجر و هرا ب	در زمان سازید او را پاژ	تا شود او را از حال خود خبر	از تن او زود بردارید
کعب اشرف از قضای کرد	چون فرو آمد ز بالای حصار	بخواید و ز شادی می قید	بوی عطر از چار سوبیش میدید
این مسلم چون بدید آن ناز	از تواضع گفت او را مر حبا	گفت ای کعب کزین مشکبو	این چه بویی دلکشت آخر کبو
از تو می آید عجب بوی خوشی	در عرب مثل تو نبود و کشتی	من بر سویی بسی کردید ام	بوی طیب این چنین نشیند ام
گفت آری این بغایت رو	از زمان خوشترین نزد	این مسلم گفت رخصت ده	تا بیوم موبت ای نیکو عطا
موسی او گرفت در ساعت روان	می بیوید و بیویانید آن	بار دیگر چون منش با دم گرفت	دست برد و موسی او محکم گرفت
بس پاران گفت کین شوم	زود باشد و قبل آید بهین	ببخش بران بر کشیدش بدم	بس فرستادند او را در دم
تا خبر را بود آن پنجویش	ای عجب انداختدش بر تن	چونکه کشید آن لعینان	باز زد مصطفی کشید باز
بس بداند از زمان او را خبر	بفعلی و کرد درین باب		
مست ثعلی کان شه آخر زمان	این مسلم چون که میگرددش روان	بر تو فرمود او را تا بیع	بس بنام حق روان کرد آن بیع
گفت بشنا پیدای باران	بس بقتل آید آن شوم زن	این مسلم چون که از حضرت پریم	بجو مرغ از مش آن حضرت پریم
رفت با یاران خود سوی حصار	در زمان کشت آن لعین کجا	بس سرش از تن جدا کرد و پا	بس روان آورد ز مصطفی
گفت ای شمع شب افروز جهان	شب پایت با چشم دشمن	کعب اشرف کشته شد از محنت	خوب آمد کعبتین دولت
سمت چون کعبتین نمکند	کعب را درش در ماتم نمکند	سمت ای طایر برج ابد	کعبه جانم معطر از درود
کعب را افکند در ضیق و مل	سمت تو کار خود کرد ای مل	تا ابد ای کوه در بای	دولت دین تو باد بر فرید
تا درین ز کوب طاس نشینم	مست کرد آن کعبتین آفتاب	بر نفس باد از فیض فضل جو	کعبه جانم معطر از درود
صورت و کرد در آن سال واقع شد			
سم در آن تاریخ از حکم خدا			
بر دین عثمان عثمان از قضا			

در نکاح آورد آن پاکیزه دین	بنت حضرت ام کلثوم زین	در جماد الاخر آن صاحب قبول	کرد از حکم خدا با وی دخول
قصه عثمان با امر کلثوم و نکاح او	بود الحق زوجه خاضعش	انداز آن سال از قضا خیر البشر	بت عقد حفصه بنت عمر
پیش از آن آن حفصه پاکیزه	مهر باعت مرغ جانش در بزم	تا که آن صیاد صحرائی ازل	رخش انداخت شایین اجل
راست شامین بر سرش آمد فرو	عرض کردش برابر بکر زین	چون پیش الفقه ز انجاست	حفصه بی شوهر شد و بی عکاست
بس عمر القصة حفصه پاکیزه	عرض کرد او را در اعراس	که بباوی کرد او گفت و شنید	بیج رخت در ابوبکرش نید
بر لبشانش در آن مرد فرو	ذره کوی تو مهر خاوری	چون عمر حال انجان دید از نو	بس شکایت برد زو بصفی
گفت ای خورشید اوج سراج	بر ابوبکر و عثمان این زمان	در ای کویت ای قدسی جاست	هر یکی در قوت صدا آفتاب
عرض کردم حفصه ای شمع جهان	با عمر گفت ای کزین پاکیزه	بیج یک از من نکر و ندش قبول	مانده شد زین خاطر من ای
بس زبان بکشد خیر المصلین	شومری بهتر ز عثمان پیکان	یافت عثمان از خدای که	یکه زنی از دختر تو خوشتر
و شرت داد او هم ای پاک جان	در نکاح آورد حفصه با وفا	چون ز هجرت رفت سال تمام	پیش از فرو واحد خیر الانام
در عثمان بچشم کرد کار	بدیکی را نام عثمان یک قدم	است یک نفلی که آن عالی مقام	داد بعد از چند روز او را طلاق
حفصه را بودی دو خال نیکم	حفصه را دیدند بکر بکر بکر	چون طلاق حفصه گفتش شیطانی	ای عجب آن مرد و خالی با وفا
ز حفصه آمدندش پیقرار	گفت او داده طلاق من چنین	مرد و خال خود دید آن مرد	در میان کریم بکشدش زبان
گفت با الله انکه خیر المصلین	حفصه شایسته راجعت نمود	بس چنین فرمود خیر المصلین	انکه آمد پیش من روح الامین
باز حضرت سرو کلزار وجود	میرساند حضرت حق سلام	بس میفرماید ای با وفا	حفصه را رجعت کن و نیکو بدار
بس مرا کشا که یا خیر الانام	شب در کارش بود طلاق	وی عجزت حفصه نیکو شست	خویش بودن زن تو در
زانکه حفصه روزه میداد و روزه	باد از ما مشکباران صفا	که بنود از وی بخیر قصد طلاق	یکه بی روی طلاق او ندان
میزان بر روح آن عالی صفا	چنین گفت آن عالی مقام		

روایت دیگر در زینب

چون پسر قصد فرمود انجمن	آمد از حضرت فرور روح امین	گفت ای تو قد و نه مرد و سر	زود باش و ترک کن این قصد
ست انجا جان من نفلی در	از امیر المومنین یعنی عمر	انکه شوی کالین بد جنت	بود بدری او امین با وفا
در مدینه مرد آخر شوهرش	خشت بالین خاک رهش بر سرش	شوهرش چون رفت پرده انجمن	حفصه بر بکر کردم عرض کن
چونکه او را قول من در کشتش	از جواب قول من خاموش شد	چونکه شد خاموش بر بکر زین	خاطر من بچند شد زان پاکیزه
بس شکایت بردش زو رسول	تا رسول الله خود کوش قبول	چون رسول الله او را کرد زن	گفتش بکر را کای یار من
چونکه من در حفصه ات کردم خطا	تو بر خاموش گشتی از جواب	گفت از آن خاموش گشتم عمر	که بدم فهمیده از خبر البشر
کسی شکایت او فرمود بود	حتی اندک را او فرمود بود	چونکه این بشنیده بودم از بکر	زان نکر دم این سخن از تو قبول
قصه در زینب			
بد زنی نیکو دل عایمتام	زینب بنت خزیمه داشت نام	کس کشفش بر ساکن مینود	کشفش ام الماکین کشته بود
در زمان جاویدت پیکان	خوانده بود ام الماکینش جان	شوهر آن عورت با مثلش	بد طفیل حث عبد المطلب
بس طفیل القصة داد او را طلاق	در میان افتاد و ناگهان فراق	یک برادر داشت القصة طفیل	که بدیش ز محابا بدنه میل
بد عیده حث نام آن عزیز	دره دین کاروان و باغی	چونکه دید احوال زینب انجمن	در نکاح آورد او را در زمان
آخر الامران عیده پاکیزه	در غزای بدر کردندش شهید	که بزیب ماند بس بی عکاست	آخر او را دولت آمد در کن
در نکاح آورد او را پیکان	حضرت پیغمبر آخر زمان	ساخت حضرت قرآن پاکیزه	پیکان اندم دوازده و توفیقش
والجب آن زینب با غر و جان	یا رسول الله ماند او شست	که بکر بود او مسمر جبر البشر	حاجت زن خانه بردنش هر
تا یکی روی درین دار القضا	کافکندت حاجت روزی	هر چه خواهد گشت و متان ازل	ای نمد در پای او داس اجل
خواه در پس باش خواهی روبر	که کند این کسند و متان گش	هر چه خواهد گشت و متان جو	آخر الامرش در و خواهد نمود
چونکه این پناه باشد نادست	خرما آنکه درین غرس زیت	حالی زین غم جگر خون می	بعد از آن تا حال با جون می شود
ست امید کن که لطف ذوق	جگر کیرد در پناه خویشش	یا احدا فریاد یارب یا آرز	توبه در لطف خود ما را پناه

چون تو می بینی سراسر حال ما	بشن نظر کوتاه کن را حال ما	دوره خاک ار پامری جو غم	دوره خاکیم بل آن نیز کم
دوره خاک ار پامری جو غم	دوره خاکیم بل آن نیز کم	دوره خاک ار پامری جو غم	دوره خاکیم بل آن نیز کم
<h3>ذکر ولادت امام حسن ع</h3>			
در وجود آمد ز فضل ذوالمنن	گوهر درج علی یعنی حسن	جلوه فرمود در بای وجود	در حسن حسن ولایت رو نمود
جلوه فرمود در بای وجود	در حسن حسن ولایت رو نمود	جلوه فرمود در بای وجود	در حسن حسن ولایت رو نمود
شیع دین ریحان گلزار رسول	جان جانان دست پروردگار	تا بود مواج بحر فیض یار	سرفش از ازار و دیشمار
تا بود مواج بحر فیض یار	سرفش از ازار و دیشمار	تا بود مواج بحر فیض یار	سرفش از ازار و دیشمار
<h3>قصه غزای احد در بیابان</h3>			
در کش از جام شهادت شهید	تا یکی چون طفلکان در عهد	مرغ روحانی تویی ای شویا	بس ترا با جسم ظلمانی چکا
مرغ روحانی تویی ای شویا	بس ترا با جسم ظلمانی چکا	مرغ روحانی تویی ای شویا	بس ترا با جسم ظلمانی چکا
جارب کثرت اندر شمع شکن	خویش را بر شرف و حدت نکن	بس شومیش مدم روحانیا	کنه ماسیت بکار کرد جان
بس شومیش مدم روحانیا	کنه ماسیت بکار کرد جان	قطره سان در بحر جان کاشیم	وز خیال این و آن شومیم
قطره سان در بحر جان کاشیم	وز خیال این و آن شومیم	راست میخوانی زمین بشو تو را	کین جهان دام بلای جان
راست میخوانی زمین بشو تو را	کین جهان دام بلای جان	تا بر و نایبی ازین دام بلا	نکن بر شادی دمی ای منوا
تا بر و نایبی ازین دام بلا	نکن بر شادی دمی ای منوا	در جهان کس که بچو بد خوشی	آب میچو بد ز کز آتشی
در جهان کس که بچو بد خوشی	آب میچو بد ز کز آتشی	سایه جون بلبلی پرستیم	دید بر راه قضا پرستیم
سایه جون بلبلی پرستیم	دید بر راه قضا پرستیم	پیکان تا ما درین سودا دیم	مرفس حیران و سرگردانیم
پیکان تا ما درین سودا دیم	مرفس حیران و سرگردانیم	اندکین کاشانه آوارگی	چاره بنود بجز بچارگی
اندکین کاشانه آوارگی	چاره بنود بجز بچارگی	اندکین کاشانه آوارگی	چاره بنود بجز بچارگی

اندکین ره ساده با سودت	راست خواهی ساده سودت	کاشکی من بودی دیوانه	کاشکی گشت زین آزادگی
کاشکی من بودی دیوانه	کاشکی گشت زین آزادگی	کاشکی من بودی دیوانه	کاشکی گشت زین آزادگی
کرمین اینها ساده لوحی بودی	خوش ز جان خویش می آسوی	کرمین اینها ساده لوحی بودی	خوش ز جان خویش می آسوی
کرمین اینها ساده لوحی بودی	خوش ز جان خویش می آسوی	کرمین اینها ساده لوحی بودی	خوش ز جان خویش می آسوی
خواه شادی کن تو خوشی کن	کرمین اینها ساده لوحی بودی	خواه شادی کن تو خوشی کن	کرمین اینها ساده لوحی بودی
خواه شادی کن تو خوشی کن	کرمین اینها ساده لوحی بودی	خواه شادی کن تو خوشی کن	کرمین اینها ساده لوحی بودی
خالقا از فیض قطعی و جرا	شاد گردان جان ناشاد	خالقا از فیض قطعی و جرا	شاد گردان جان ناشاد
خالقا از فیض قطعی و جرا	شاد گردان جان ناشاد	خالقا از فیض قطعی و جرا	شاد گردان جان ناشاد
از تک کردون کردیم بار	شادمان در قصد صد قدم	از تک کردون کردیم بار	شادمان در قصد صد قدم
از تک کردون کردیم بار	شادمان در قصد صد قدم	از تک کردون کردیم بار	شادمان در قصد صد قدم
تا کی ای دل مرغس سوی در	روی مردم کرده بار و بی	تا کی ای دل مرغس سوی در	روی مردم کرده بار و بی
تا کی ای دل مرغس سوی در	روی مردم کرده بار و بی	تا کی ای دل مرغس سوی در	روی مردم کرده بار و بی
قصه غزو احد را باز گو	راز معنی پیش اهل راز گو	روز شنبه اول ماه شوال	بشنو از من تا بگویم با تو را
روز شنبه اول ماه شوال	بشنو از من تا بگویم با تو را	روز شنبه اول ماه شوال	بشنو از من تا بگویم با تو را
شرکان از بدر چون کشیدند	بود بر سفیان ازین غم تلخ	شرکان از بدر چون کشیدند	بود بر سفیان ازین غم تلخ
شرکان از بدر چون کشیدند	بود بر سفیان ازین غم تلخ	شرکان از بدر چون کشیدند	بود بر سفیان ازین غم تلخ
صرف سازیم اشقام خودیم	کفت بوفیان مبادید شل	صرف سازیم اشقام خودیم	کفت بوفیان مبادید شل
صرف سازیم اشقام خودیم	کفت بوفیان مبادید شل	صرف سازیم اشقام خودیم	کفت بوفیان مبادید شل
از بلا مرکز کی بای فرخی	بود آن مال از قضای کردگار	از بلا مرکز کی بای فرخی	بود آن مال از قضای کردگار
از بلا مرکز کی بای فرخی	بود آن مال از قضای کردگار	از بلا مرکز کی بای فرخی	بود آن مال از قضای کردگار
حاصل آن مال ایشان آشکار	بعد از آن با یکدیگر پرور	حاصل آن مال ایشان آشکار	بعد از آن با یکدیگر پرور
حاصل آن مال ایشان آشکار	بعد از آن با یکدیگر پرور	حاصل آن مال ایشان آشکار	بعد از آن با یکدیگر پرور
جمع کردند آن زمان اسباب	کرمین اینها ساده لوحی بودی	جمع کردند آن زمان اسباب	کرمین اینها ساده لوحی بودی
جمع کردند آن زمان اسباب	کرمین اینها ساده لوحی بودی	جمع کردند آن زمان اسباب	کرمین اینها ساده لوحی بودی
کرمین اینها ساده لوحی بودی	خوش ز جان خویش می آسوی	کرمین اینها ساده لوحی بودی	خوش ز جان خویش می آسوی
کرمین اینها ساده لوحی بودی	خوش ز جان خویش می آسوی	کرمین اینها ساده لوحی بودی	خوش ز جان خویش می آسوی

قصه غزای احد

بس برون رفتند از کمره روان	ی عجب با خود بیرون شدند زنا	نمکنند کار اهل بدرسم	بس شوند مردان ثانی
از حرم چون یکبار پروان	راست اندر ذی حلیفه آمدند	ساخته ایشان در آن موضع	هر یکی در جمل خود چون جمل
عرض دادند اندر آنجا لشکری	جان هر یک پر ز کین کافری	نه تراش مرد بودند العجب	جانان پر بود از کین و غضب
بود با آن قوم زشت جبکه	از قضا با حارر امب	منقصدان کافران کینه کوش	رزم جو بودند و شد و جوش
همچنان با آن گروه کینه دار	بود و حصب و اشتر زار	یا بنده زن بود با ایشان کر	هر یکی در کفر از آن دیگر تر
چونکه اندر ذی حلیفه آمدند	شب و سه روز در آنجا بند	نام آن سه روز ای نیکو تمیز	چارشنبه پخشینه جمعه نیز
چونکه عباس آنچنان دید از آن	یک پیاده کرد در ساعت روان	گفت با وی زو و ثواب از	بس ازین آگاه کرد آن مصطفی
بس بمویش کین گروه کاست	کرده اندش لشکری آرا	صد هزاران جان من خاک	پنجهر خوانند آمد بر سر
پیکان خوانند از آن این	تا از حال خود باشد خبر	این خبر چون رفت پیش مصطفی	گفت در دم حسنا الله کنی
چون صحابه حال دیدند آنچنان	بس چنان کردند تعیین	آنکه سعد بن معاذ پاکد	با گروهی از جوانان رشید
شب می دارند پاس مصطفی	بس بجای آرند اخلاص وفا	باقی قوم مسلمانان دگر	پاس دارندش بدین سرب
بس بر آن طرز آن گروه نواز	پاس مکرند آتش تابو	اندرین حالت بتقدیر محید	مصطفی بجنتها و درخواب

خواب در حوضه مرگانه بانه صلح

ذوالفقارش بود در دست او	بیش کشته شد بدش	بس نموندش دگر او را چنان	آنکه کاهوی فوج کردندش عیان
وی عجب آن کشته کا و مضرب	رفت کیشی را می اندر عقب	چونکه شد پیداران سلطان	کرد او و تفسیر خواب خود چنین
کرده باشد بدین پیکان	کا و کشته قتل اصحابش عیان	مت شمشیر کشته بر ملا	قتل شخصی ز اهل بیت مصطفی
و آن کیش باشد امیر دشمنان	کر شو کشته بدست نمون	بود رای سید کون و مکان	با بزرگان صحابه آنچنان
کرد آن غروان گروه سوزن	صبح می نروند از شیرین	لیک جمعی از جوانان بقدر	که نمودند العجب حاضرید
بر شهادت بس که بودی حرمش	اهل دین را میشد باعث بران	از برای آن جوانان مصطفی	گفت تا کردند اباب غرا

نموده اند

بس رسول الله شمع اهل از	رو ز جعد بود فرمودش نما	آنچه بتوانید از حسن وفا	چونکه فارغ شد ز جعد مصطفی
سعی نمایند در راه خدا	در ره دین خدا بازید جان	ی میبندیشید هیچ از جان تن	در ره دین بهتر باشد ای اهل وفا
در ره دین حق ای اصحاب من	بس بمجد بود خیر المرسلین	با صحابه خویش وقت بسین	بس نماز عصر فرمودش روان
در درون خانه شد خیر البشر	سمره او بود بوی بکر و طهر	خوش بهشت انداخت آنحضرت	در زمان بکشا داد و لحاکر
بس حمایل کرد و شمشیر طغر	بس کشیدند العجب اصحاب	سرمه سر نهادند جانها رکف	بس رسول الله شمع دهنون
چون برون آمد می صد عزت	با نخی کردیم هیچ از رای تو	خوش گشتندش پشیمان العجب	بس چنین گفتند اصحاب از نما
با دستان خاک اندر پای تو	صلح یا جنگا کج کونی آن کنم	تا موافق با تو ایم ای نوجوان	کر بما بارند تیر از چار سو
پیروی قول تو از جان کنم	مصطفی فرمود کای باران	تا فرمان او و دشمن حکم خود	نیت البته روا ای اهل از
تا فرماید خداوند احد	بس بنام حق روان گردید	رو بصبر آرید اندر راهین	آنکه کر صبری کیند ای چاکر
بس روان گردید ای اصحاب	داد طوق اوس آن فارغ	تا جبه پیش آید زرب العین	بعد از آن آن کو مرد یار
بعد از آن طوق صابر مصطفی	بس سواره گشت آن صدر کبار	بیزه در دست و حمایل و نشان	او فکند بود در گردن
بد زره پوشیده زینان	جان خود بنهاد در کف خا	ی شدندش از زمین و از آس	بعد از آن سلطان ملک

با صحابه گفت کای اهل وفا

بس بر آیدش دمار از کافران

که شنید حق شود جان شما

بس بسوی خانه فرمود آن زمان

خوش فرو پوشید پیغمبر زره

تا جبه پیش آید قضای ذوالمن

خوش مکل آمد از خانه برون

کای وجودت کو مرد برای جان

مر جبه فرمای کینش آنچنان

سربازیم و نکر دایم رو

بس سلاح خویش برخود کرد

گو کند از خویش ساز جنگ باز

سم طغر یاپد و نصرت از آله

برایشان سه علم فرمود باز

طوق خراج را بجنب العجب

ساخت در شرب خلیفه پیکان

در ره دین خدا بسته میان

نمودش انصار و مهاجر پیش

لشکری خویشین را عرض داد

عرض لشکر داد سلطان جهان	هر که کوبک بود که دایند باز	تا که گردانده قذیل زر	بر و این قذیل زرین از نظر
ترک عالم گیر روز با طرب	تیغ خود به نهاد در خند و شو	یعنی آنجا وقت شام اندر شد	شب قنای نیلی اندر کشید
بس اذان شام در دوش بلال	خوش بشوق آورد جان اهل حال	در زمان برخاست سلطان	کرد با اصحاب خود آنجا نماز
چون نماز شام فرمود آن زمان	گشت با اصحاب خود کبر و روان	بود نزدیک مدینه یک مقام	بود او را العجب شیخین نام
پیر مردی بود بایک پیر زن	کرده بودند اندر آن موضع	مرد و بودند از یهودان	و آن محل زین کشت شیخین لقب
کرد در شیخین شب منزل بول	گشت با وی شوق اهل قبول	بس چنین فرمود خیر المصلین	با محمد مسلمه کای پاک دین
خیز با پنجه سواری مردگان	لشکر دین را درین شب پاش	بس بزمان رسول آن جانفرو	پاس لشکر کرد آتش تاب و زو
عاقبت چون طوطی ترک و زو	در آتش زد و طوقهای جانفرو	بس بلال آمد بر برج سردی	گرفت از شش سوی کوس اجدی
یعنی اندر باغ دین چون گل شکفت	بس برآمد صبح و بانگ صبح	در زمان برخاست سلطان	سم در اول وقت فرمودش نماز
بود آنجا خاطر این آبه	کر نیاید کس برون از رای	رای آن این بود که خیر بشر	از مدینه تا وارد لشکر بدر
بس زبان بکشد آن پنجه شیش	گفت که دانه خلاف رای	تابع قول جوایمان گشت او	وین بغایت سهل بود و ناکو
بادش اطمینان چون دسار گشت	با که و خویش از آنجا بگشت	بود سبب مرد با این سلول	باز گشت آن همه قوم جبول
ماند منتظر مرد با حد کباب	بس در استاده اندر کارزار	حضرت اندم کرد وصف قوم	تا جبر و بنیاد از تقدیر خواست
داشتند آن قوم در صف فرا	روی در شرب احد انداختا	در عین که عینین از شرف	لشکر ایشان کشیده بود صف
مؤمنان چون صف کشیدند از قبل	گفت با این چه اندم رسول	که تو با پنجه کماندار کزین	اندرین باش عینین اندر کین
رو به بندیدش نکو بر کافران	تا سازند بر سر ما پیکان	مؤمنان چون صف خویش را	بشرکان زمیند و کبر خواست
در مقابل آمدند از چار سو	تا جبر نماید ز غیب العیب	بر عین لشکر کفر عنود	خالد ابن ولید است بود
بر یسار آن گروه نادیده	بود صفوان امیه و عکره	نصف کردندش در چار جا	ای عجب بر کوه عمرو جان
بود با آن کافران پر زکین	صد گانه از بغایت همکین	بود میر آن کاندازان تمام	پیکان ابن ربیع و السلام

کتاب دین

بس ابو سنیان حرب نامدار	گفت اندم با پنهان عبادار	انکه روزید رجون بد طوق	ای کرامی قوم در دست شما
چون نبودید اندرین ثابت قدم	زاجنت ما را رسیده اند و غم	رفت ما را رسته دولت زد	و آنچنان بر ما از آن آشفت
ما چنان خواسیم امروز از شما	که کنیدش آن علم تسلیم	تا علم مرده اند در پیش نگاه	دشمنان زاجان کنیم از غم تبا
این سخن زان گفت سردار حرم	تا که ایشان را کند ثابت قدم	چون شنیدند از وی این را ز العجب	زین سخن رفتند ایشان در غضب
بس علم کردند آن قوم ازین	مم مطلح بن ابی طلحه را	که بر چه حاضر شد ملک آن زرم	می نکردند جنگ چه پیش و چه
مصطفی چون دید که آنرا بخن	بر کشید القمه شمشیر از میان	بس بگردان تیغ بر دستش	بس چنین فرمود کای مردان کای
کیست که بتاند این شمشیر ما	بس پارد حق او آنجا بجا	بود جانه گفت کای شمع هدا	با مردم صد جهان جانت خدا
کاج بودی جای یک جان فدا	تا بخاک پات می کردم شما	ای وجودت که هر بحر نعین	باز که تا خود چه باشد حق این
مصطفی فرمود همین بشوین	باز گویم حق آنرا با تو من	حقش آن باشد که این شمشیر	کز شمشیر شیر آید در کینه
خوش بگفت که در جو یک شمشیر	روی بنهد در صاف کافران	تیغ می راند خوشی در کارزار	تا بدان وقتی که کرد و پاره پا
بود جانه گفت یا خیر البشر	ست این کار من خارج نکر	من فرامی گیرم این شمشیر را	کانه باشد حق آن آرام بجا
بس کرشمش تیغ آن فرجانه	دست در ساعت ز جان خود	بس میان مرد و صف میشد	جانش از شوق جان شادی
در عین جانش تسخیر مینمود	واندر آن رفت تسخیر مینمود	مصطفی چون بگریه افتش	آن خراش و آن شکر کفش
گفت ایزد این روش را د	بجز در این موضع که آن محسن	اول آنکه از وقت جنگ بجای	عامر را مبد آن بی روی راه
کرد اول پیش دستی در نبرد	بس پیدان راند با پنجه بر	بس نداد داد آن نامحترم	گفت من ای نمونان بوعاوم
نمونان گفتند که کان جفا	دون و ناشاد آمدی لا حیا	بعد از آن کردند او را تیر باد	تا چه بنماید قضا کرد کار
جان بوعاوم ازین شد زیر زین	در زمان آورد روی اندر	گشت بوعاوم ازین معنی خرا	جان او افتاد اندر چرخ و تاب
بس زمان بی ادب و دینیر	می سرودندش خوش و گفت	سر بر آرایش خود خسته	وین ترنم را هم انداخته

نخبات طارق مثل النمارق والمسلمة المفارق انقبلوا تعارف فواف غیر وافی

آمن طلحه میدان و مبار طلحه

از میان جان خروشی برکشید
گفت مردی در جهان چون گشت
کیست آنکس که درین میدان
تا زد و با ما در آید در صفا
رازد در میدان شد دلدل سوار
برگرفت او بود تیغ آبدار
رازد شمشیری بغرق آن نسیم
وز میان فرق کرد آزادیم
طلحه را بدیک برادر برزکین
نام او عثمان بی طلحه یقین
بعد از آن بس اهل اسلام از طریقه
حمله بر کفار بردند العجب
بوسید طلحه آن بی روی راه
شد علم گرفت داشت آنجا کج
بوسید طلحه افتادش بدم
بس مافع طلحه گرفتش علم
در زمان آن پنجه افتاد مرد
جان خود با مالک دوزخ برد
عاصم ثابت دگر آن مرد کار
سم پیر آورد از خار و دار
بس جلاس طلحه آن مردود
آن علم برداشت بگرفتش بد
باز اوقات شرعیل آن زمان
شد علم برداشت آن پاپاگان
بس شش پنج این فاضل گرفت
آن عداوت آن زمان از سر گرفت
یک غلامی بود ایشان را سوا
شد علم برداشت با صفا
چون علمداران کفار لعین
سر برشته شد انداختن
در زمان شرکان افتاد شور
ویل و ماتم گشتان نجات
تیغ در ایشان نهادند العجب
در غنیمت افتادند و طرب
ظن فیروزی بردند آن کرد
بس را که زدند در دم پای کمر

تا رسد اندر غنیمت بی سخن
رازد در میدان ز جان خروشی
باز گشت و پای کوه آمد روان
گفت در میدان چون مردی
وز کاندازان مرا نکو مانده بود
در زمان شمشیر بران برکشید
بس روان ابلیس شوم ترا
بس یکضرب ز پا انداخت
وی عجب آن روز از حکم قدر
نومنان کفشت بکسری بلند
مصطفی با آن کوه با کت
رفت و گرفت اندران میدان
گشت خون آلود روی مصطفی
ای ز بی ظلم و زبی جور و جفا

روایت در کسر دندان مبارک

عقبه و قاص بود آن ناسزا
در جهان هرگز که گفت این
کرمی گشته شود عقبه بزود
صد بلای جان او آید فرو
گشته مردود از نزد خدا
آنکه سنگ انداخت او بر مصطفی

نقشبلی دیگر در زبان

بود است این قیبه آن چهل
که بر دوش حمله بر روی
طلحه آن جان باز میدان و فل
دست برد اندر در تیغ جفا

روایت شیخ بخاری

گو که پی رسول از سنگ خست
و آنچنان دندان پنهان گشت
بود او این قیبه پیکان
این روایت کرده است آن
بوشیرانی آن مرد کار
این روایت کرده است آن
ایستاده بودم از حسن قبول
اندر آن رزم ای عجب زور و جفا

خاله این ولید شد خو
بس بگرداند آن کوه و تپه
اندرا بجا جو که فرصت یافت
کشتار اثرده بادای قورش
بدیکی زن جاده صدیق
غلبه کرد اندام آن قوم چو
روی حضرت جو که خون آلود
نزد بعضی این حکایت ثابت
سعد و قاص آن بزرگایان
این مرایس کریم و الجلال
آنکه سنگ انداخت بر روی
نزد بعضی دیگر آنکه کر آن
رازد شمشیر جفا آن بی ادب
آمدش بر دست تیغ آن غل
شیخ دین سدی روایت
و آنکه او جانها زخم زد کرد

روایت ابو بشیر

این روایت کرده است آن
آنکه من روز احد کو بگشتم
چون نظر کردم بر پیش روی
ای ز بی نادان شوم تیره جان
در احد با مصطفی حاضر شدم
دیدش کان قیبه را ندیدش

چونکه خالی یافت پای کوه او
در زمان این چهره آنی شید
قلب صفت نونان بشکافت
سر محمد کشته گشت و تلخ عیش
کار دنیا تا بود باشد چنین
تا که بشکست دندان رسول
جان اهل دین زغم فرمود گشت
آنکه او دندان پیغمبر شکست
گفت من خدایان او بودم یقین
انچنین فرمود آن صاحب کمال
تا آید باشد ز رحمت آید
بود است این قیبه پیکان
تا زد بر این صدر عرب
والجوب در خطه و تشک شیل
و اندرا بجا این حکایت گراست
روی پیغمبر بخون آلود کرد
ای ز بی نادان شوم تیره جان
در احد با مصطفی حاضر شدم
دیدش کان قیبه را ندیدش

بود شیری بدش از جفا بس بر دوشانه و پشت ای اما خلاق بر سرش جمع آمد بس بسینه خود گرفت او مصطن	بس حوا کرد آن با مصطفا او قشاد اندر کوه آن حد غز بجو پر وانه بر شمع آمد طلحه ابن عقیله الله زود	یک کوی دیدم بنزدیک رسول چون بوی شیر اند آن تا قبول در جهان انداختم شور و فغان اندر آن کوه در زمان قش زود
گفته این یوسف آن صاحب مرج زادا و لادشان جگر کش	که مرا معلوم گشته این چنین بر نیامدشان کی دندان کش	که کان گرو و نام برای تا قبول سنگ بد کو هر که جام زنگ چون که آن ابن قتیله از جفا
<h3>حکایت درین باب</h3>		
بود جازان بزرگ با و فانا چون قریش او را بدیدند آوا تیر از هر سوی بروی می نشست هر که یک رنگ او فدای یاریت هر که یک رنگت اندر راه دین خالقا در دین مرا یک رنگ کن مردم از مائمه صلوات و ثنا مست یک نفلی که در روز آخر	خویش را ساخت در ساعت در زمان کردن آن را تیر با والجب ثابت بدان نیست او ز جان خویش بر خورده است جان من باید که باشد این چنین فارغم از طرد نام و رنگ کن مست یک نفلی که در روز آخر	س و دوشه بر رسول آن شکوه تیر بروی آمدی از چار سو جان من در راه دین مردی هر که بر جانان نکر و او جان هر که اندر راه دین یک رنگ تا بازم جان خود در راه دین مست یک نفلی که در روز آخر
<h3>دفتری درین باب</h3>		
دید جمعی از مهاجر بر کنار این چنین گفتند با و ی کای می نزد که جان ازین فرم کنیم زندگی بد نیک بر خاک پاش	کای لجب نبشته بودند استوا سجود ما مرکز مبادا هیچکس حال ما اینست اکنون که کنیم بعد از او کوزندگی مرکز نباش	کان موشور و فغان قصه گفت ای یاران جزا دل زانکه جان ما بخون آفشته چون انس بشنید این قول بعد از او کوزندگی مرکز نباش

کشته شدن

کشته شد چون حضرت عالی روی در کنار کرد آن مرد کا چار خوشی کا فرس ستمکین یا محمد را کشته آفرزد و آن سر کنندش شخص ایشان پاژ عهد چون کردند آن ثومان چنین بدی عمر و قتیله ز آن چهار	این بخت و آس از جان کشید بنیخو امیم بعد از وی جیت عهد با هم کرده بودند این چنین که سر بنهند با او در میان و نکر داند از آن کار و با هم می بود و نذر سودا گین بدی این شهاب نابکار	این بخت و آس از جان کشید بنیخو امیم بعد از وی جیت عهد با هم کرده بودند این چنین که سر بنهند با او در میان و نکر داند از آن کار و با هم می بود و نذر سودا گین بدی این شهاب نابکار
<h3>دفتری درین باب</h3>		
گفته بد روزی بچهره امیر مصطفی مجتبا چون این شود بر کشیدش در زمان تیغ ایزد در زمان غواص کجلم یزل خبر را بود آنحضرت بدست تا بود بر مرکب تن جان هوا	انکه من خواهم ترا کشم اندر آن موضع که بد خود را نذر گفت یا من یا تو باشی در جان آفتاب مطلع حسن و عمل برای افکند و بهلویش نش خیض جانم با دزدان حد کنا	این بخت و آس از جان کشید بنیخو امیم بعد از وی جیت عهد با هم کرده بودند این چنین که سر بنهند با او در میان و نکر داند از آن کار و با هم می بود و نذر سودا گین بدی این شهاب نابکار
<h3>مهاجرت درین باب</h3>		
که امیر ابن خلف پر جفا چون فدا میداد آن ناساز کا تا تو در قتل آورم در پشت آن در احد چون مؤمنان ز امر آ	گفته شد در بدر از حکم خدا گفت الحق با رسول کرد کا یا محمد حال خود اکنون بد آنچنان بودند در وادی	این بخت و آس از جان کشید بنیخو امیم بعد از وی جیت عهد با هم کرده بودند این چنین که سر بنهند با او در میان و نکر داند از آن کار و با هم می بود و نذر سودا گین بدی این شهاب نابکار

کشته شدن

در پی او تاخت اسب خویشین	تا فرود آمد در منزل ذوالمن	چون ز پیران عوام آزادی	کمر پی حضرت ابی چون سگ
بایکی حربه بدست آن با کج	برای خلف ره بست آنرا	مصطفی آن سالک الطوار	رفت و بستند حربه از دست
گفت ابی بامس که ارای	پس توقف کن در آنجا یکروز	بس روان در تاخت حضرت	حربه را زد در زمان چنان
آنچنان بر چسب کرد و نش	که در افتاد و بساعت تن زد	چون ابی افتاد از ضرب بول	هم ساعت مشرکان الفضول
العجب برداشته او را روان	و آن جو سگ میکرد و فریاد و فغان	بس کفش این فغان از دست	این چه فریاد است باکی نیست
گفت او که خد مرا کشته چنین	آنکه خواهم قتل تو کردن	بس بردند آندش همراه خویش	تا به آید آخر از تقدیر پیش
بعد از آن آن مدبر با کذا	کرد اندر تر ظهران او و فغان	آنکه کشته شد بدست مصطفی	بدای خلف از حکم خدا
لیک اینم خلف شوم بدکان	گشته شد در روز بدر آن چنان	یا رسول الله دارم سیتی	بهر حق میدار بامس محبتی
یا رسول الله مدد کن محسم	تا بدین زودی بر آید نیتیم	مردم از باغ فیضات وجود	تا زه نرسین ریاحین و درو

روایت دیگر در باب

باد بر روح تو یا بد را لجا	فیض روح باد یا بد جان	با امیه خلف گفت آن خبر	من چنین شنیدم از خبر
در بخاری مت ثقیل اینچنین	آنکه سعد ابن معاذ پاکدین	در جوابش گفت امیه پیروغ	که نگوید با الله او مرکز دروغ
آنکه فرمود آن شه آخر زمان	که ترا خواهند کشتن پیکان	قصده آن بودش امیه سرنگون	که زمان از مکه می نماید بر
عاقبت چون مشرکان بر غضب	تصد جنک بدر کردند العجب	یک دو منزل بدر تو بیا پایا	پس بگرد و باز سوی مکه آ
با امیه گفت بوجمل لعین	کز بزرگان قریشی تو لعین	یکدو منزل رفت با ایشان فرا	می نیارست آن زمان کردی
بمسایره رفت با ایشان بر	تا به پیش آید ازین کردون	که او پیوست تا زود بر	عاقبت تقدیر کردش سرنگون
تا به در افتاد و آنجا کشته شد	آن سرشومش بخون آغشته شد	بر نیامد و بتقدیر خدا	که کار خود بگذارد با تقدیر پیش
که چه بس تقدیر کرد آن پلونا	تو جان دان که کشته شد با کج	این که گفته بود سعد ابن معاذ	که ترا خواهند کشتن بر مراد
آنچه می باید شد او را در جهان	قتل تو خواهند کردون ای	از زمین تا آسمان مردم	باد بر روح پیمبر و السلام

نفتی و دیگر در باب

و آنکه طوق دولتش الیومین	بگذراند ز چرخ معنین	آنکه مرثب کوس او روحانیت	بیزند از قاف تا قاف جهان
تا بود جامه پراشوق تو باد	در مذاقم تا به ذوق تو باد	کترین بختی کوشش بدال	نعلچی دلش شوقش بدال
بد بدست مصعب ابن عمیر	آنکه خالی بود جانش از نوش	نخستین شکت از آن صاحب	آنکه در روز احد طوق بول
تا که از تقدیر قیوم مجید	ای عجب کردند مصعب را شهید	در احدا شده به ثابت قدم	خوش گرفته بود در دست آن علم
آن ملک برداشت در ساعی	وایتا و آنجا که ثابت قدم	بعد از آن شد از قضای کردگار	یک ملک بر شکل مصعب آشکار

روایت عبدالعزیز بن فضل

آنکه بودش جان و دل اکابر	سک الطوار عبداللہ فضل	در احد کشتن محترم	بی تکلف داد مصعب اعلم
چونکه مصعب شد شهید اندر	یک ملک شکل او برداشت آن	بسیستم مصعب من ای شمع فلک	کاخ خدای مصعب زمانی پیش فلک
آن ملک رو کرد و او پس زمان	گفت ای زمین زمین و آسمان	از قضای خالق حی مجید	اندر آنجا حشر کردندش شهید
جس رسول الله دانست از زمان	کان ملک باشد نه آدم پیکان	چشم خود بردش قمار و دانه	تا بنزد سید کون و مکان
زخمی آمد نیز بر چشم قتا	و العجب از حد فریاد و فغان	بسیس پیمت خیر البشر	کشت از آن چشم در آن خبر
بس بدست خویش سلطان عز	چشم روی بنهاد بر جای العجب	یا رسول الله من زار نجیف	مست الحق دید نه جام صغیف
که در کار چشم جان دارم سهل	روشنش کردان تو از علم و عمل	شک پاشان در و دانه کرد	تا ابد بادات ای صدر کبریا
مت امیدم که تمام بشود	و آن بکل معنوی سازی قوی	مت اندر مندا احمد چنین	از برای عازب این ثقل اینچنین

روایت احمد حنبل

که پسر در احد پنجا مرد	بهر خط اندر محلی نصب کرد	جمله تیر انداز فرمود از و فغان	میرشان ابن جبیر با صفا
گفت که پندید زمین موضع شما	آنکه می برد ما را مرغ هوا	غالب ابر پند ما را هم در	می نیاید از مقام خود بدر
تا نیاید مردمن پیش شما	ای عزیزان می بکشیدش جا	تا نیاید مردمان اندر طلب	رخنه مکه ابرید ای قوم عرب
چون در اول از قضای غیب دان	یا فقه الحی نریعت مشرکان	خویش را هر سوی می انداختند	ای دین دنیا نشانی تا خند

لشکر اسلام و دین از چارو	در غیبت آن زمان کردند	بید و دیدند آن زمان شرکا	می نمود از زیر جامه ساقشان
بود پید آن زمان از اساقها	بستر آن ساقها حلوا حلوا	چون کاندانان بدیدند آنجا	انجمن گفتند با هم آن زمان
که شکستند این قوم لعین	بس غیبت رود دریا پید بس	زود دریا پید مال پیشمار	خاکسیر اکنون چه دارید شفا
کشتان این جبری قوم	قول پیغمبر رفت از یادان	تا نازد مصطفی مار طلب	رقش از اینجا بود ترک ادب
کرد بسیار گفت این جبر	پیچ نشیند از آن آن قوم	انجمن گفتند با الله آنکه ما	می رویم و می کنیم اینجا را
شرکان اکنون نریت یافت	قوم ما زیشان غیبت یافت	لشکر اهل اسلام شرک را	خاکسیر ایندم در چیزی نماند
از پی اهل غیبت ما در	میرویش زیر مقام پر خط	چونکه این سوگند خورده آن	پس رها کردند در دم پای کوه
شرکان چون کوه خالی یافت	زان طرف بروی شان شد	بس بیکم خالق بال و پت	آمدند اهل دین تا که شکست
شرف در اهل اسلام او شد	مرغ جانان سخت در دام	هر یک از سوی فرس پرچون	جز در آرزو مرد با حضرت نماند
کشت دمای شادت موج	کشته شد از خونمان شادان	کشته شد مشاء از حکم قدیر	کشت مشاء و کز زینان
آمد آن اندر اهل دین	که به بدر آمد بکفار لعین	چون ابرو نیان عرب نماند	دید حال اهل اسلام آشکارا
بس سوار القه در داد ایشان	که محمد مانده یانی در شما	باز گویند ای کوه و مؤمنان	که محمد مانده یانی در میان
چون رسول الله بشنید این	گفت با قوم خود آن بدر	کاکا کوه با و غای کا بیا	می گویند این سیر دل را بخوا
بس سوار و بیکش داد ایشان	مانده این بی تحاف از شما	بس نداد داد او دیگر شاد	که عمر ماندست یانی بر قرا
چون نشیند او جواب از هیچ	رو به قوم خویش کرد آن شد	گفت ما را این قدر بس در جهان	کین سه تن بر دستش از میان
این سه تن از میان برداشتم	محم شادی در دل و جان	این سه تن بودند بلای جان	چون شدند کشته کشتان ما
چون عمر این را بنویسان شین	ی نیار و دش تحمل آن	بس زبان بکشد میر با فروغ	گفت ای دور از خدا گشتی
ای عدو الله ای دور از خدا	مانده اند این سه تن پیشک	گفت بنویسان که امروز انجمن	ست جبر و زور در اهل دین
این بود در جبر بد رسیده	چونک باشد ای عزیزان	در میان قوم خود یا پید	شک کرد جمعی از اصحاب

آن که در این

آن که در حق خود دام ای مؤمنان	لیک پیشک آمد ستمنا خوش آن	باز در جبر میگفت باز آن بی عمل	انجمن اعلی اعلی اعلی
چون رسول الله بشنید این	گفت بدید این سیر را جواب	بس چنین گفتند اصحاب قبول	در جواب او که گویم ای رسول
گفت که نیش جواب این	انجمن که الله اعلی و اجل	باز گفت او عزت آن ما بود	ز آنکه یار جان ما عزتی بود
چون شمار نیست قوی بیک	بس نباشد عزت آن ای مؤمنان	مصطفی دیگر چه بشنید این	گفت بدیدش درین حالت جواب
آنکه حق مولا و یار ما بود	جان ما پیر از عزتی بود	حق تعالی دایما مولای ما	عزت از عزتی طلب کردن خطا
منه از آن بس با کروی از	او فدا داند در میان کشتگان	میشد ی تا به پایان اخذ	شک کردندی شنیدان اخذ
کوش و پنی شنیدان سر بر	می بریدند آن زمان بد کمر	می کشیدند آن عمر در بند	ساختندی زانش کردن بند
منه بنت عتبه آن می شوم پست	چون جگر حرمه پیادش بست	زان جگر برید در دم پاره	در دمان بنهاد چون خونخواره
بس بخوابید آن جگر او شد	قصه کردش تا برد او را فر	بس نیارست آن فرور کج	بس برون انداخت در ساعت تمام
در کمر در دیده داری پس	تا چهار رفت بر اصحاب	در کمر آخر چون خون خورانه	چون در آن صبر و تحمل کرد اند
صبر کن در ریج دنیا ای	کان بود مانند بادی در کن	محشی کاید ترا پیش ای عزیز	همچو آن مردان تحمل کن تو نیز
ز آنکه او چون باد باشد در کن	باد در جای نمی گیرد قرار	قوتی نیکو مرا بخش ای خدا	تا بلای جو که پیش آمد مرا
قوت آبی زنده بر آتش	و آن بلا آید بعد و ستان خشم	آخر القه بنویسان حرب	چونکه فارغ ساخت خویش از حرب
خواست تا کرد دیوی که باز	بانگ زد کای مؤمنان فر	و عده ما و شما در کل حال	بدر باشد بیکان آیند سال
گفت با اصحاب خیر المرسلین	که بگویندش که آری همچنین	بس علی را گفت در ساعت	کزی ایشان برو ای با قبول
که فرو آیند ز اسب را سوار	بس شوند القه بر اشتر سوار	قصه که باشد ایشان را تعین	که برای مک باشد انجمن
و در فر و آیند ز اسب باشکوه	در مدینه روی دارند آن	بس بختی کرد کار و دالمن	که بود در دست کشتن نفس من
که اگر قصد مدینه بیکان	مستشان این مردم ناپاکان	من ز ایدم مرا ایشان	ای علی ثبات و زود آورد خبر
بس علی رقص بدیدان	که کشته شد بر اشتر سوار	روی در که نهادندش تمام	بس خبر آورد بر خیرالانام

ای دل دین بر خواسته آندم دوا	تا کنده القه ساز کشکان	مصطفی گفتا که خوام یکدیگر	کو خیر آرد ز سعد این رنج
رفت شخصی در میان کشکان	تا خبر آرد ز سعد پاک جان	تا بخاند بد سعد پاک ای	غرق خون کشته از سربازی
دست از جان العجب افشاند	یکدمش از غرقاتی مانده	بس زبان بکشد آن شخص	گفت ای سعد رنج پاک جان
مصطفی این فرستاده مرا	تا خبر گیری کنم حال ترا	باز دادم تا تو متقی بچکان	از قیل مردکان یازندگان
بس زبان بکشد سعد پاک جان	گفت من از مردگانم این را	حال من پیشک بجای خویش	یکدم از عمر باقی پیش نیست
کاج بودی جای یک جان من	تا در پاش میگردم نثار	من به خواهم کرد اکنون جان	میردم شادان سوی جانان
روسلام من رسان سوی دل	بس بگو کای که بر بحر قبول	گفت سعد این رنج باسد	حق ترا خیر الجزا از من داد
حق دهد بهتر جزای از منت	تا ابد دست منت و دانت	بر تو مردم میدهد صلوات	صد چون قربان خاک پاش
دولت دین تو باد ابر مزید	که چنین دولت کشتم شهید	ببین چه باشد بد رکاب خدا	کر شهید راه او شد جان ما
جانی یک جان کاج بودی نثار	تا در پات می کردم نثار	قوم را دیگر رسان از من سلام	بس بگو مردان با شهیدش تمام
جان فدای مصطفی ساز خدیش	در ره دین جان فدای ساز خدیش	کر که اندر راه دین غلطان	پیشکی شایسته جانان شد
من وصیت میکنم ای قوم راه	که جو جان دارد حضرت را	فرست اریا بد کسی مصطفی	وز شما ماندست یک جمعی
نزد حق مسجع بود عذرتان	تا بود معلوم تان ای مؤمنان	زینهار از تیغ بار و چارو	تا از آنحضرت تکرید ابد رو
این بگفت و جان بداد آن کین	مردم از حق برروانش آید	یک بگفت از جهان نبوده	ای خوش آنکوداد جانان
ای دل از مردی تو اندر آید	بجو مردان جانفشانی چنین	بعد از آن آنجا یک صدر عرب	حزرم را می کرد مر سوبی طلب
سر طرف میست او را استوار	تا میان وادی او را دیدار	تیغ گفتارش جگر شکافت	لذت شهد شهادت یافته
او فاده غرق خون سربازی	پاره پاره کشته در راه خدا	بله وادی ز خوش لاریکن	وز برایش مرغ و ماهی شکبار
سر کج زانسان خوش لاری	سر طرف ز اعضای او بر کار	مصطفی چون عمره را دیدن	من به دادم تاج گویم آستان
بس زبان بکشد خیر المرسلین	گفت اگر نه آن بدی اینم	کر صفیه خواهرش غرق خون	جان او زین درد و غم خون

یاشدی سنت میان مؤمنان	من را میگردم او را چندان	تا که مر پر کال ازین نامور	رفتی اندر دل مر مرغی دگر
بر قریش از غایب سازد خدا	سی ازیشان مثل سازم بر ملا	بس چنین گفتند آندم مؤمنان	غالب اراییم ما بر کاران
مثل سازیم آندم ایشان را	که ندیده باشند آن کس در جهان	بس صفیه شد روان بجا را	تا در آن حالت نپسند خرابا
بد صفیه را یکی ز پاسبان	نام او بودی ز سپیدان	مصطفی او را فرستاد از زمان	تا صفیه باز کرد اندر روان
گفت ز آور تو او نزد مرا	تا بر این حالت نپسند خرابا	تا که آن شواذش دیدن چنان	در جهان افتاد و شور و فغان
رفت در ساعت ز پیر پاکیده	بس میان راه با مادر رسید	گفت امر مصطفی باشد چنان	کر از اینجا باز کردی بچکان
گفت صفیه کای دل و جانی را	تا که تو تا باز کردم من چرا	من شنویم حمزه با کیزه ای	شکله کرد سبب در راه خدا
من چرا آخر نخواهم دید این	این سنو ز اندک بود در راه دین	جان زهر آن بکا زاید ترا	تا زبرد دست را سازی غذا
جان زهر می آید به کار	تا کند اندر ره جانان نشاء	کر که اندر راه دین غلطان	واقف اسرار جاویدان شد
سر که او قربان راه یار نیست	تا یقین میدان که مردگار نیست	کاج بودی صد جانان شین	تا سودر با ختی در راه دین
جان که اندر راه دین نبوده	تا چنان جان هیچی نایب	میردم من ای ز پیر نیکخواه	تا بمبینم حمزه را در کشته کاه
زان گرفتسم من این ره پیش	تا بمبینم من شهید خویش را	تا ز پیرم روی غم فرسودا	تا آن تن ز پایی خون آلودا
من و خیره سازم او را این زمان	تا مرا جری بود در آن جهان	از تحمل چادری پیدا کنم	تا رضایم گفتی اندر پاک کنم
روی اندر روی میرا خرم ش	بس ز غم در نفس شیطان آتش	این بگفت و رفت دیدن خرم	غرق خون کشته از سربازی
دیگر نبود هفت اعضای او	غرق در خون بود در تاپای او	پوشه گفتار خورد بر جگر	سر یک از اعضا ش بر جانی
چون صفیه حمزه را دید آنچنان	بر سرش استاد آن با کیزه جان	تا جرح کرد و ز فریاد العجب	کر د آفرزش برای او طلب
کرد استغفار برش پیشا	ای ز می صاحب کمال کاشم	چونکه صفیه داشت اندر دین	بود وافی در ره دین از وفا
خالقا ما را جوآن زن مرد کن	رحمتی فرما و اهل در کن	بعد از آن خواص دریای جود	آتش مطیع احسان وجود
کلین تو جید باغ معرفت	عارف مامیت ذات و صفیت	کل جزویات کلیات کل	مصطفی مجتبا خیر الزکل

گفت با اصحاب کای یاران ک	فن سازید این شهید از انجا	یا که را با پاک ی باید سبر	خاک را با خاک ی باید سبر
مر که اندر ملک سستی یافت	عاقبت روزی زندگوش	خزم آشنای کزین دار الن	سرخ رو رفته نزد یک خدا
سینه کردند ازین میدان	سرخ رو رفته ازین عالم	جدا جان شهیدان احد	خرما آن سرخ رویان احد
بس چنین فرمود اندم مصطفی	افزودند واسع قبرها	گفت انکو فلفله قرآن	پیشگی بنهید اورا پشته
بس دراستند آن یاران	دفن کردند شهید از انجا	و تن و ستن بر یک قبر العجب	ی نهادند آن کرده باغب
چون شهیدان دفن کردند آن	مدینه آمدند از پای کوه	اهل دین با حضرت خیر الانام	آمدند اندر مدینه وقت شام
در مدینه ی بنیک خان و مان	گرمی کردند فریاد و فغان	گشته بودند ی جوانان	چون نگرید در چنین حالت
هر کسی برشته خود میکرد	کس ج داند کسی چون میکرد	جای آب از چشم خون میرنجید	اشک از باران فروز تیرنجید
چون رسول الله در شرب رسید	اندر آنجا العجب آن حال دید	گرچه می بگریشید ی پیش و پس	لیک بر عمره نمی کرید کس
بس زبان بخت و شمع جمع جان	گفت با یاران خود کای مردان	بست اندر خانه حمزه کی	تا بروید در ایست کی
خانه حمزه کی کریند نیست	و بگریه کویا از زنده نیست	ست بر سر کوشه کرمان کی	لیک بر حمزه نمی کرید کسی
چون شنیدند این سخن انصار	چونکه بودند از دل و جان یار	سر بر در خانه رفته آن زمان	بس همه سوگند سوگندش زمان
آنکه نمایندگان زاری	یکان بر هیچ یک انصاری	تا روند اول بر پیش مصطفی	بس بغم وی بگریند اول
مصطفی را اول یاری کنند	بس بغم او می زاری کنند	بس زنان در خانه حمزه	و اندان خانه بزاری آمدند
در زمان از موی کردند آتشی	که بر میگردد بر حمزه خوشی	مویهای آن زمان نود کرد	ی عجب در سنگ میکرد ی اثر
اوشاد از مای آن زمان	در مقام حمزه فریاد و فغان	چونکه تا که سید کون و مکان	و آن طرف شنید آواز زمان
گفت آخر در مقام حمزه کیت	باز گویندش که این آواز چیست	بس چنین گفتند کای سلطان	ی وجودت رحمت للعالمین
این زمان زمره انصاریند	که برای غم تو در زار میند	بس دقای غیر فرمودش رسول	ز برای آن زمان با قبول
بعد از آنش نمی از کریم نمود	کس ج داند که اندرین حکمت بود	چون زمان از این سخن آمد بگوشت	کویا زینشان جدا شد عقل بود

از دیگر آمده

روز دیگر آمدند ایشان تمام	تا بنزد حضرت خیر الانام	بس بدو گفتند کای سلطان	ای فدای خاک بایت جان
ما شنیدیم ای امام سردی	آنکه کردی نمی از نود کردی	بدین نوحه ایا عالی شاد	می کنیش کشتگان خوش یا
یاد ایشان سب این میکنم	بس بدین را خوش میکنم	موشه باشد دل و جان حنین	ی شود اورا می تنگین بدین
حالی خاطر بدین خوش میکنم	و ز جگر آبی بر آتش میکنم	می نوحه کرده ما چون کنیم	مینزد کردل ازین غم خون کنیم
چون زمان آنرا این خطاب	در زمان فرمود این را بخوا	گفت اگر البته زاری میکنید	با طریق بردباری میکنید
ترک باید کرد کندن خوشی	بس زدن هم بر سر و بر روی	چاه مشکافید دیگر ای زمان	بر مداریدش در بانگ فغان
هم سازیدش در مجروح روی	کین شمارا بدو کی گفتگوی	تا بود بر شرح و دین نوحه حرام	با بروی پیش از حق سلام
روایت جابر انصاری رضی الله عنه			
که انشیا سر بر دریا فست	رشته تحقیق را دریا فست	تک غیلین هلاش متاست	حلقه در گوش بلاش آتاست
تا شد از نصر من الله	و جهان رو سختی فتح قریب	کله توجید بر صدقش کوا	ت او بر صد زبان گفتن کوا
بر نفس از درج عطار و ج	با بروی شکباران درو	جا بر انصار آن سالار دین	کرده است اینجا یک شلی انجین
کای عجب اندر احد پاجرا	هم بدرگشته و هم خال مرا	تا درین رفت و آن مرد و شهید	باز کرد و با مدینه آورید
بس منادی بنی دادش ندا	بشنوید ای مؤمنان حکم خدا	گشته کا ورده اید از کشته	باز کرد اندیشان با جابجا
باز جای خود بریدش کشتگان	بس سازید اندر آنجا فغان	چون ندا داد این منادی رسول	اهل دین کردند در ساعت قبل
مانده بد شماس بن عثمان یک	کرمی نهاده بودندش بخاک	چون منادی بنی را ندان	در زمان بودند اورا با بس
در احد کردند دفن او را انجا	ای ز می قوم و ز می اخلاص	بعد از آن فرمود شاه تخت و دین	سر و آزا دکستان یقین
آنکه عبد الله عمر و ابن خزام	باز عمر و ابن جوع نیکم	سر و راجوید و دل پر خون	سر و در یک قبر آمد خون
سر و راسا زید در کجی مغر	ز آنکه بودند دوستان یکدیگر	یکدیگر را دوست بودند و شوق	تا هم در قبر باشندش رفیق
چون هم بودند آن دو در خاک	هم هم باشند اندر زیر خاک	بس بجهت آن دو شخص نیکم	دفنشان کردند یکجا و السلام

چون خدایی بود نشان آن مهر پاک	عاقبت رفت با هم زیر خاک	بعد مدتها بقدر محب	نور حکومت با معاویه
گفت تا که ریز آرنش بد	که بد الحق قبر اینها را زام	مرد و آوردند از مرقد بر	تا که سازند و نشان حاجی
بس که بودی نرم عضوان دریا	روایت جابر انصاری		
جابر انصار آن عالی کبر	کرده است ای جان من نقلی	که معاویه نوشت از ملک شام	حایب خود را که ای عالی مقام
اهل شرب را می باری کنش	چشمه اندر احد جاری کنش	بس جواب این کرد آن نیکو	در احد قبر شهید است و بس
که بر هم کار ریزا پنجابی جی	کرد و آخرم قدایشان خوا	بس معاویه در بنوشت باز	حایب خود را که ای نیکو
زود باش ای نایب عالی کبر	و آن شهیدان نقل کن حاجی	بس برون آور شهیدان درنا	بس بگردان چشمه آبجاری
بس بر آوردند ایشان را از خاک	پنجمان اعضایشان خوش بود	می کشیدند اندم ایشان را بد	کویا بودند در خوابش
جاقبت چون سید کون و کان	از احد سوی مدینه شد روان	دید حمله بنت جحش پاک دید	که در استقبال ایشان میدو
بس بد و گفتند بشو حال تو	که برادر کشته اند و حال تو	چونکه شنید این خبر آن باشکان	گفت که آنا ایله راجون
مست امید من بدر کا خدا	که پیام زد درین دم مرد	بس در کفشدش ای حاجت	شومرت کم کشته شد در راه
چون خبر از کشتن تو سر شنید	مخمر غ نیم بسمل میطیب	در جهان انداخت فریاد و فغان	من جگویم تا چاکر د آزمون
گفت حضرت شهر این نیکو	محترم بود بی در پیش او	یعنی آن صبری که آن پاکیزه	بر برادر کرد و بر خال اینها
می نکر و القه بر شوهر یقین	دفتری دیگر درین باب		
از انس ثقلت ثقل معتبر	آنکه در روز احد آمد خبر	که پسر سید کون و مکان	کشته شد پیشک بدت کافران
اهل شرب را که این آمد بکوش	کویا ز منشی بر آمد نقل	من جگویم تا چاکر د آزمون	در جهان میشد فریاد و فغان
یک زنی را انصاری دل پر زرق	آمد از بهر خبر گیری برون	کشته بودند ای عجب او را که	شومر و باب و برادر با پسر
کرده بودند پیش آن سر چار	بس می بردند پیش مر حیا	رن جو دید آن کشتگان با	گفت کوبیدش کما اندک
بس بد و گفتند مسندت تمام	شوی و باب و یا برادر و السلام	گفت ز اینها من نمی پریم خبر	هیست حال حضرت خیر البشر

نویسنده

زود من گویند حال مصطفی	آنکه مردم صد هزارش جان فدا	او اگر زنده بود باشد نیکو	هر که باشد کشته و دیگر باش کو
بس بد و گفتند کور باک نیست	بر سر دشمن بغیر از خاک نیست	وست در عین سلامت بچکان	میر و دیگر سوی شرب روان
پیش رویت می رود اینک	دوستانش شاد و کوشش دشمن	چون شنید این آن زن عالی	کشتهای خویش نمود الثقات
بس و دید او زو غیر المصلین	وست زد در دامن آن صندلین	بس گفت ای صدر بدر کانی	هم بدر هم مادرم با دافدا
ای وجودت کوسم عالم مباد	حل غایت از سر ما کم مباد	چون تو ای مقصود هستی نیست غم	خرم آنکو جان فشانند تو
بعد از آن باز مر صدق و صفا	باز فرمودش پیش مصطفی	وزمان شیر خن آلودش	فاطر راداد و گفت ای خوش
ای نبودت هر زمانی بود	که کن شیر خن آلود من	فاطر در حال شیر رسول	رفت و از خون شست آن صفا
خوش دی روحانی است ای کانی	بر در و مصطفی بکشت زبانی	از سر چری در و د او بدست	وز سر عالم وجود او بدست
کرد و دوش پیشه سازی بر او	در دو عالم کار تو کبر و نظام	یارب از فضل رسان ازین	تو بروح حضرت خیر الانام
تو سلام با روح او رسان	بس بروج مافش او رسان	چونکه سازی جان من ازین	سدم جان کن در و مصطفی
نام آخر جو آید با در و	کف زنان بالا رود اصل خود	خالقا از فضل ده جان را	تا رسد جانم سوی مقصود خود
قدر معلومات حق مردم در	ذکر شهادت شهادت و غیره		
آنکه هر از ماه روشن آراسته	و آنکه ماه از مهر و دیشگاه	آنکه خاک بال کوی اولک	باد بر شامنه شهر شهود
و آنکه جاروب سر کوشش تعین	مست بر شرب شیر روح	تا در انفس سکه آفاق زد	می بر بند بر تیرک بر فلک
ز غری از شمع جلالش و القی	یک کنایه از رخس نور الحدی	بخش بر شرب با چراغ مانتا	طوق دین بالای این طاق زد
مصطفی مجتبی شمع شهود	سردم از با پدید و باوش	چون زلفت او معطر گشت جان	دارد الحق پاس آن قدسی جنا
کرده است آن کامل با کینه	نقل از عمار بی عمارین	آنکه حمزه آن سر مردان	با سر مولود کرد و من روان
که نماید صورت روح الامین	ای حجاب او را کجای ازین	مصطفی از نو دکای اسرار	از نبی العالمین درخواست کرد
گفت حمزه مست این قوت را	از کرم بنهای این صورت	مصطفی فرمود بنشین بکین	تو نداری قوت دیدار او
			تا پیش صورت او را عیان

بود در دیوار کعبه با وقار	الجب یکدوب ز پیا استوار	در طواف خویش الحق مشرکان	جامی انداخته الحی بر آن
ناکسان جبریل از حکم و دود	آمد آساعت بر آن جبرئیل	مصطفی فرمود با حمزه کربین	قوت ار داری کنون او را
بس نظر بکشتو حمزه آن زمان	دید پای جبرئیل آنجا جان	بای او دید از زیر جد سبز بود	من چه گویم تاجه او را ر و غود
چون نظر او را بدان پای او	شد بدم از سوس و بر جای او	چون ز قدر حوصله آگاه شد	کرجه بد چون کوه همچون گاه
عاقبت از حکم قیوم مجید	کرد وحی در احد او را	بس شکم شکافت او را بکسر	بس برون آورد فی الحاشی جگر
آن جگر برداشت وحی درون	پیش سینه عتبه برد او را و	بر کشیدش تیغ مندی بکمر	بارزه پیرید از آن خونین جگر
در دمان بناد و خابیدش نگو	لیک نتوانست برد او را و	بس برون انداخته فی الحاشی	رفت و شکله کرد او را در زمان
بعد از آن برداشت آن پرگاه	ساخت زان پرگاه لعلها	با خود او برد آن سوی کفام	بعد از آن تا خود چه زاید
حمزه عبدالله جحش نادر	مرد و در یک قبر کرد او را	گفت انکو مرد این درگاه بود	آنکه حمزه خال عبدالله بود
حمزه را چون دفن کردند	چار کس رفتند در قبرش فرو	نام آن مرد چار شخص معتبر	بدر پیر و شاه و بوکر و عمر
بر سر قبرش بس از دفن العجب	یک زمان نشست سلطان عمر	کاشکی من خاک پایش بودی	همچو آن مردان فدایش بودی
ای خوش آن جانی که رفت از دنیا	با د جان ما فدای خاک پایش	مردم از حق پیوسته عطر سلام	بر رسول و حمزه و آلش تمام

در شهادت حمزه سید الشهدا

قصه وحشی زمانی که کوش کن	ماح انس از جام و حدیث کن	انچه گفتش که با ما را زکو	انکه وحشی بد میقیم ملکش
آن یکی گفتش که با ما را زکو	حمزه را چون کشتی آخر باز کو	گفت وحشی حمزه شایسته پی	کشته شد در بدر طلوع بن عدی
طلعه را بدیک برادر زاده	کافری از راه دو اوقاف	و آن جبرئیل معلم داشتیم	من بدم او را در آن حالت عظیم
بس مرا گفت او بصد لطف و خشی	که تو حمزه جبرئیل من کشتی	من همانا جت کنم دشت تو	بس ز مال خود کنم آزاد تو
عاقبت روز احد چون کافران	لشکر آوردند در پیش روان	بس پیکار آن کرو و تیر جال	راست کردند آن زمان صف
از میان صف کفار لعین	راند در میدان سباع کین	همچو ر و پای میدان آمد او	بس در آن میدان بجو لای

بکشتن او

یک خروشی کرد و گفت ای اهل	روز میدان بشتا پندین	کو جبرئیل کا ندر آید استوار	تا شود مردی مردان آشکار
که جگر مستی ز خون خویش	کو درین میدان ما آید دیم	کو کسی کا ید درین میدان	تا که یکدیکر کنیش امتحان
ما نهادستیم جان خود بکف	سینه داریم اندرین میدان	حمزه را چون این سخن آمد بگو	خون او از درد دین آید بگو
نفره چون شیر غران بر کشید	وز میان شمشیر بران کشید	ایلق خود را سوی میدان	راند در میدان و دست از جان
راند در راه سباع پز کین	بس زبان بکشت و آن کین	بس چنین گفت ای سباع کوز	ای بد اصل ناکس و ناپسند
ای ز راه افتاده می آیی کینک	با خدا و با رسولش پند کینک	این بکشت و تاخت در وی	تا به پیش آید ز حکم غیب دان
خون او در راه دین در جوش	در خیال من تو کوی دشمن	گفت وحشی من در آن حالت	کرده بودم در پس کینک
کرده بودم حربه در دست	می کشیدم فرصت آنجا اشت	حمزه چون در تاخت نزد من	بود خافل از من آن میر شید
از کین حربه میبایا ختم	تا خبر بدوش بوی انداختم	حربه در دم کا ما از دستم	آمد اندر حمزه و شد کار کرم
آنجنان آن حربه خوردش شکم	کینارت او کشیدن باز	هم بجای افتاد میر نامور	جان بداد و رفت ازین عالم
حمزه را چون کشتم آن وقت	باز که آدم با مشرکان	جند وقت آنجا بماندم برآ	تا به عالم یافت اسلام اشت
چون کردین شد فاش خایف	بس ز کما باز طایف آدم	اهل طایف یک گروه با وفا	میفرستادند نزد مصطفی
بس پیر رسیدم ازیشان آن زمان	کو کند قصد رسولان در جان	بس مرا گفتند کا حضرت می	قصد نمایا بر رسولان می
بس شدیم همراه آن قوم از قتل	در ندیده آدم ز در رسول	بس پیر کرد در ساعت	که تویی وحشی پیا بر کوی حال
گفتم آری وحشی ام من پیکان	با کسی انسی ندارم در جهان	گفت تو بودی که کشتی حمزه	گفت آری انچه بود از قضا
گفت می توانی ای بی دین و کین	آنکه بنهان سازی از ما و کین	چون رسول الله فرمود این سخن	باز گشتم با مقام خویشتن
عاقبت چون حضرت خیر البشر	رفت ازین دنیای دون کین	من می در فکر بودم دایما	تا چه سازم جبر قتل حمزه را
تا خبر نا که رسیدم از برون	که میسلم ناکس کذاب دون	در فلان موضع خروچی کرد	وز مقام خود عروجی کرده
بس بکفتم قصد او سازم روان	بو که بردارم من او را از میان	از میان بردارم آن ناپاک	جبر او را کرده باشم بو کین

بر شدیم با منومان با جنگ	تا چه بکشاید قضایم در بر	بس سلیم دیدم از حکم آت	که میگردی ز سوراخی ننگ
صورت او بود از بد کوهری	البجب چون اشتری خاکتری	چونکه فرصت یافتیم من آنچنان	حریر را انداختم بروی روان
آنچنان بر سینه اش خور دار قدر	کز شکر فی آمد از پیش بد	نزد من انصاری استاده بود	چشم اندر حرم به ام نهاده بود
چون بدید احوال او را آنچنان	ناخت با شمشیر روی دوزخ	بس چنان شمشیر زد بر گردش	کز شکر فی سر جدا گشت از شمش
گفت عبدالله فضل نیکم	که گیزی گفت از بالای نام	وا امیر المؤمنین کور ابد	یک سیاهی پو قاشق قتل کرد
در نگر در حال وحشی ای پسر	که اگر آن کرد این کردش در	هند وحشی تا بود انسی می	عطر پاشان تحت مری
باد از ما بر روان مصطفی	نقل عبدالله عباس رضی الله عنهما		
این عباس آن کل باغ یقین	نقل دیوان خیر المرسلین	نقل کردست آن بزرگوار	حال وحشی را می نمودی در
آنکه وحشی شد بد رکاب سول	گفت ای جان تو دریای قول	یا رسول الله که دارم بسی	وحشیم انسی ندارم با کسی
آنس با طاعت نبود مکرزم	وحشیم در راه دین و جرم	آمدستم تا بمن منت نمی	وحشی بی انس را انسی می
در جوارم گیری ای عالم مطاع	تا کلام حق نمایم استماع	گفت حضرت خاتم اشک	که ترا در یابم آخر بی جوار
لیک چون خامی جوار ای تیز رو	در جوارم باش و قرآن کا	گفت وحشی کای این جان دل	روشن از نور رخت ایران دل
مشرکم من خون ناحق کرده ام	نفس خود را در ز ناپرورده ام	با چنین حالی که دارم یا سول	تو بام آخر که از ایزد قبول
مصطفی را کین سخن در گوش شد	از جواب قول او خاموش شد	در زمان جبریل از زرد دود	آمد و آورد این آیه فرود
قوله الله عز وجل لا یقولون النفس الی قولہ و کان الله غفوراً رحیماً			
حاصل معنی کلام کرد کار	این بود چون با تو گویم یاد	کما نکه تو بر کرد از شرک و نفاق	بعد از آن آورد عمل صالح بجای
حق بدی سازد به نیکی اش بدل	که غفور است و رحیم و جل	چونکه این آیه فرود آمد روان	خواند برو وحشی رسول مهربان
گفت وحشی کای رسول پاک شد	صد هزاران مجوس مرد نام	اندر اینجا مست شرطی شاید	می نیارم من بجای ای پاکجا

شاید از تو بگویم

شاید از تو بگویم ای با وفا	می نیارم من عمل صالح بجای	در جوارت ستم ای عالم مطاع	تا کلام حق نمایم استماع
بار دیگر آمدش روح الامین	بس فرود آورد این آیه یقین	قوله الله عز وجل لا یقولون النفس الی قولہ و کان الله غفوراً رحیماً	
یغفر بای و من ذلک لیس			
آنکه غیر شرک بحث غیب دان	لیک انگس را که خواهد پیکان	معنی این آیه آنست ای عزیز	کوش کن تا من بگویم با تو نیز
شاید ایزدی نشاید آزان	که پامزد مرا یان پیکان	مصطفی چون خواند برو وحشی	در جواب این گفت کای خبرش
تا درین حال آمد از حضرت	پیکانی آیه لا تقنطوا	در جوارت ستم ای عالم مطاع	تا کلام حق نمایم استماع
انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً ان الله غفور الرحیم			
معنی این آیه این باشد که	کز ما برکت تو یا خیر البشر	عاصیان را کای کرد و پیرو	خود مکر دانید تو مید از خدا
ز آنکه آمرزده خدای غیب	سر بر جرم شما ای عاصیان	جرم تان بخشد اگر جود عظیم	ز آنکه آنحضرت غفور است و رحیم
مصطفی بر خواند برو وحشی	آیه لا تقنطوا	گفت وحشی چونکه شرط انداز	نیست می کردم سلمان نیز نا
بس ز رنگ شرک جان آزا شد	کله تو جبهه گفت و شاد	با وجود آن فعال بد سرا	حلفت اسلام پوشیدش خدا
من در جرم وحشی ای از ک	غیر عصیانم نبود هیچ کا	و این زمان ستم بشیمان	آمد ستم بر درت وحشی صفت
نفس وحشی من ای فرد قند	تو بلطف در جوار خویش	بس بفضل خویش جانم شاد	خوش ز قید این و آن آزاد کن
از کرم این در بر ویم بر کش	و آنچه آن می بنایم بنما	تا شوق و ذوق دینش	در بقا مستغرق جانان شوم
یا رسول الله جازاده مد	تا رسد جانم سوی مقصود	مردم از ما پیدا و مشک در	بر تو باد ای کلید باغ و جود
روایت ابن عباس			
بس چنین فرمود آن سلطان	آنکه بر شد که از ایدش نما	حزبه باز مرد و نهاده با	بس بر آن بگذارد و نهانش نما
باز می برداشته ایشان جبا	حزبه کردند بجای خود را	بس زد دیگر نهاده اندی پیش	حزبه بودی چنان بر جای نشی
م چنین برداشته ایشان پیش باز	روایت عبدالله مسعود رض		
			تا که بر جلد بگردندش نماز

کرده عبدالله مسعود کزین	اندراپنج پیکان ثعلبی چنین	آنکه پیغمبر در دریای راز	اولا فرمود بر حسن نماز
بعد از آن انصاری بنامور	پهلوی حمزه نهادنش در	بس برو بگذارد و نداشت نماز	خدا را آن برداشته شد بی مجاز
که بر آن انصاریش برداشته	حمزه را بر جای خود بگذارد	دیگری پهلوش بنهادند باز	تا چنین کرد و نذر یکیک نماز
تا که بر حمزه نماز آن روزگار	کرده بودند العجب مشاهده	فاطمه که گاه رقی از رضا	راست فرمود پیش قبر حمزه را
ای دل را خواهی در آن حضرت قبول	و ایما میگوی صلوات بر او	فش غیروست از دل بر ترا	یک نفس از حال خود غافل نما
ست امیر من که در روز جزا	بخشدم حق بر درود مصطفی	تجراغ افروز کرد و نوازش	هر صباح افروز این روزگار
ذکر شهادت انس بن فضال			
شیخ جامع روشن از صلوات	ز جناب خادم حضرت است	آنکه گفت او غم من آن نیکو	می زنده بود اندر غزو بدر
بس روایت کرده آن مشکین	که بر زمین باز ماندم از غزا	که کند روزی خدایم از قبول	که روم من در غزای با بول
و ایما خوروی تخت از وفا	که بر مردی میکنم در مابین	عاقبت روز احد چون نون	در نریمیت او قاتل آنچنان
بس بنایم من خدا را از زمین	بیکس من زین نریمیت اغدا	میشوم پزار از آنج مشرکا	در میان آورده اند ای غیا
گفت غم من که ای پروردگار	و زمین شمشیر بر آن کشید	روی در کفار بنهاد العجب	جان او از کین اینها بر غضب
این بگفت و نوره از جان بر کشید	دید اند راه سعد این معاد	کشش ای سعد معاد با وفا	باسعادت میروی آخر کجا
روی در کفاری شد مجو باد	کاید از سوی احد بوی	بس قلب کا فران زد مرد	ای زدا و شمشیر تاشد پا
رو بگاداری تو ای نیکو شست	زخم تیر و تیغ از مشا پیش	بس که زخم آلود بود آن کجا	بچکس او را می نشاند
بود بر اندام آن با کینه کیش	وزن شانی را که بدشاش	خونکه بر اعضای او دیدان	در زمان بشناختش از آن
تا درآمد خواهر و بنو خش	آنچنان کردند جان خود را	که بصورت با خند آن قوم جان	بافشند معنی جیات جاودا
خرامان که در راه خدا	ی پیامرز و بطلب برسان	جلوه فرمای در اسم رحیم	کوز کرم ما را پیا مرزای کرم
خالقا ما را طفیل آن کن	هر چه ما کردیم بکسر و کذا	بس بلطف جان مای بیجا	هر چه ما در بحر عفو ت بیجا
تو بفضل خویش ای آمرزگار			

تمه قصه غزای احد	
لشکر اسلام از کفار دون	مرکبی رفند از سوی برون
العجب برداشت فریاد و نوا	بس چنین گفت ای گروه نون
جنگ باید کرد بر دین خویش	تا پیشش جمی آید به پیش
چون محمد کشته شد اینجا یکجا	مرد بود آنکه جان دارد کجا
او جو کشته شد در راه آله	ما در کشته شویم اینجا یکجا
این بگفت و جمعی از انصاریان	مشق کشته با وی در زمان
لشکر کفار چون دیدند آن	تا خشت الحق برایشان در زمان
بر شکم زد نیزه او را چنان	که ساعت او قاتل و داد چنان
اندراپنج است یک شکی در	کوش کن تا بر تو خاغم سر بر
حق دیگر از آن پس زنده بود	بس ز مهر مصطفی فرخنده بود
چونکه مرد آن ثابت با کینه جان	مصطفی باشد با خنده و نوا
ذکر کجالت ابی دحناح	
آنکه چون تخمین نمودش در	آنکسی گوید در قرض حسن
فصلی از زندگی پیغمبر صلی الله علیه و آله	
خواند بر اصحاب خیر المصلین	گفت ابی دحناح انصاری
گفت پیغمبر که آری مجبین	بس ابی دحناح گفت ای شیخ
بس بنی دست مبارک از وفا	و او بر دست ابی دحناح
که مراست ای نبی با غی کلان	شده اصله تخیل بر باران
گفت در روز احد چون نون	ثابت دحناح آن جانبار نون
مرکبی رفند از سوی برون	بس چنین گفت ای گروه نون
تا پیشش جمی آید به پیش	مرد بود آنکه جان دارد کجا
ما در کشته شویم اینجا یکجا	کشته باشد او و ما زنده
مشق کشته با وی در زمان	در مقابل سر استاد نوا
تا خشت الحق برایشان در زمان	رانند در دم خالد این ولید
که ساعت او قاتل و داد چنان	مر که با او بود از اصحاب
کوش کن تا بر تو خاغم سر بر	آنکه ثابت زان جراحت یکجا
بس ز مهر مصطفی فرخنده بود	بعد از آن چون باز گشتش مصطفی
مصطفی باشد با خنده و نوا	با خنده وی روان شد مصطفی
آنکسی گوید در قرض حسن	این سود آن بزرگ نامور
یعنی از نزد خداوند و دود	
فصلی از زندگی پیغمبر صلی الله علیه و آله	
کای رسول الله یا صدر عز	فرض از ما میکنند این طلب
ای ز نور روت روشن اینچنین	از کرم دست مبارک ده بمن
چون گرفت آنکا دست مصطفی	اینچنین گفت از سر صدق و صفا
اینچنین با غی که در دم بر تو	من خدا را می دم از این نعمتی

و اندر آن عت بحکم ذوالجلال	بد در آن باغش می اهل عیال	س روان در باغ رفت آن با	با نیک در داد او عیال خوش
گفت ازین باغ این زمان پروت	با کرامتهای دیگر کون وید	ز آنکه این باغش بجای المن	و او ام من قرض را قرضی حسن
بس زن او و ام و حجاج کرب	در زمان کرشمه شش بشید این	دست میکرد آن زن با کیزه جان	در دمان و آستین کوه کان
هر چه بدشان در دمان آستین	او می انداخت بیرون زمین	بس تنی دست آمدند ز آنجا بد	ای ز می لطف خدای دادگر
ای دل ریشی تو چون آن مردگار	هر چه داری نیز چون او کن	هر چه داری صرف راه بار کن	تا سر سویی که مت ایشان کن
دیت و دل از هر چه داری کن	بعد از آن فردای در نزد خدا	و در جان خویش کن ای نیکو	نن تالو الابر حتی تنقوا
باندای شرع بالارواح باش	یا جو سلمان یا جوی و خراج	یا غنی از خویشین غنیم کن	وز غنای فقر مستقیم کن
غرق ام کن در تنگ دریای فقر	جان تو آنکه ساز ز استغاثی	تا مرا خورشید جان تابان	از در و مصطفی خشان

قصه حرث بن عوف بن حذافه

و محمد بن زیاد از قول مجرب بن عبد ربه بن سحانه و قتال بن عذره

این سعدان مرد دانی فصیح	از شایخ کرد و این مثل فصیح	که سوید صامت عالی نژاد	گشته بود القعه در جنگی زیاد
یک سر را بد زیاد مهربان	بد محمد نام آن زیاده جان	روز و شب محبت فرصت آن	تا کند روزی مکر جبر پیر
ای عجب روزی مجد را قضا	یافت در جایی سوید پر خفا	نی سلاجی بود با وی نیکی	بود نه ایتاده در پی
بس چنین گفت ای سوید نامدا	فرستم دامت بر تو کردگار	از محمد چون سوید بشید این	گفت بر کوه تا به خدای کریمین
بس مجد گفت خاتم کشت	سر جدا ساختمم ایندم از	چون مرا تو گشته آخر پیر	جان نخواستی بر از چنگم پیر
پس کشید او خنجر ز مراب دا	در زمان کشت او سوید نامدا	نیک گفت این مثل آن محمد	کانه سر برید سر بازش پیر
خواه ادنی باش خواهی سرفرا	که گشته عاقبت بکشند با	از قضا چون این حکایت روز	نی تکلف پیشتر از اسلام روز
عاقبت چون سید و صدر عرا	کرد بخت در مدینه ای	حارث ابن سوید آمد روان	نزد حضرت شد سلمان در زمان
هم مجد را آمدش نزد رسول	وز سر صدقش نمود ایمان قبول	که جردین آمدند ایشان	هم چنان کین کین بد در میان

در کین کین بد در میان

در کین بد روز شب حارث کمر	تا مجد را کشت جبر پیر	که جرح حارث بد سلمان بی سخن	نمناش ماند بد کین کین
که جرح اندر خاطرش بود این عمل	سعی میکرد و نمیدیدش عمل	بس می پانید تا روز احد	که علی دین را آنجهان آتش
خلق را چون یکدیگر آمیخته	شکر از طرفین در هم ریخته	بافت حارث اندر آن موضع عمل	ز پی آن تاخت بر آن علی
را ند با شمشیر در پیرانش	پیکان زده آنجهان در کوشش	چون کشته بود او و کشته شد	در میان خاک و خون آغشته شد
از احد چون کشت فارغ مصطفی	باز گشت او با بدینه از وفا	در زمان روح القدس روج	آمد و اعلام کرد آزار رسول
گفت میکشد خدای تیرش	حرث را جبر مجد را باز گشت	حرث چون کشته شد رانها	تو بکش حرث اندر ایناعت
بس هم اندر دم رسول کردگار	شد سی بر ابلق دولت یار	بود روزی کرم از حکم خدا	رفت با خاصان خود سوی قبا
در قبا چون آمد آن سلطان از	رفت اندر مسجد و کردش نماز	زمره انصار را چون شد خبر	آمدند نزد یک حضرت سر بر
بر بگردنش پیر اسلام	باز خدمت را نمودندش قیام	رفیق حضرت جوی نکام بود	پیشکش ایشانرا کرامت بنمود
تا کمان حرث سوید آمد جواب	بسلاش کرد و با قوم ایستاد	چون پیر دید او را آمده	گفت آندم با غیر ساعده
آنکه حرث بن سوید نامور	زود بردار و ز مجد بر بدر	گشته در غفلت مجد ربحی	در عوض او را پیر کردن
گفت حرث بن سوید نامدا	یار رسول الله بحق کردگار	آنکوبی آزرده بود آن شرم	بلکه از شیطان و نفس دشمنم
تو به کردم یار رسول الله بخش	روی کردم باز از این بخش	حرث میگردد اینچنین گفت بود	و آن رکاب مصطفی بگرفته بود
ای عجب یک پای آن قدسی جنا	در زمین بود و یکی اندر کجا	بود استاده بر خیر البشر	آندم اولاد مجد را بر سر
که جرات بدید ایشان با	پیچ با ایشان نکشش مصطفی	حرث چون آخر سخن گفت تمام	در زمان فرمود سلطان ام
کای عویم حرث را در پیش	کردن او را برین تیر و تیر	این بگفت و کشت بر مرکب	با بدینه آمد آن صدر کبار
چونکه آن امر خدا بود رسول	معذرت از وی نغز نمودن	بس عویم حرث را پیر و ن	تا خبر بود او سرش از تن برید

ذکر شاه مصیب اعظمی

تا بود از شرع عالم را نظام	آنکه هم پیر و هم روزا حد	پیکان طوق بزرگ مصطفی	که مهاجر را بد آن طوق از وفا
----------------------------	--------------------------	----------------------	------------------------------

بدست مصعب ابن عیسر	آنکه جانش بود پیک از توش غیر	در احد اندم که جنگ افتاد	مس جگر باد ز سپت لخت
مصعب بکینه رای پاکدم	در میان اساده بد ثابت قدم	داشت اندر طوق دست مصطفی	رونگرداندی ز شیر جفا
بود از کفار شخصی شد خو	بود پیش این قبیله نام او	بجود و او سوی مصعب تاش	تا خبر بدست رات انداخت
راست چون افتاد از وی الحیب	طوق گرفت او خوشی برد	مس زدش بردت جیب شکی	آنجان کافکند جنان
کر چه برود دست از وی شد	می نکرد آن طوق از غیرت	بجرت دین را بود آن باک	طوق گرفت از زمان رسید با
یس بیاز او نکه میداشتی	بکف از اسمی نکه داشتی	مس بخواندیش از حسن قول	او و محمد آل رسول
و ما محمد را درین وقت قتل شد			
بس ابو زرم غیر آن با کین	شد روان برداشت آن طوق	بستاد آن مرد در میدان	تا که آخرت الحق پاره پا
تا مدینه طوق با بوزوم بود	نقلی دیگر درین باب		
اندرا پنجاهست نقلی بس قول	کر و محمد آل رسول	کر زبان مصعب بکینه جان	در زمان جنگ شد جاری
آن سنوز از نزد قیوم دود	نامه بودش بر پیغمبر دود	بس خدا از فضل خود بایش	آیه خود بر زبان جاری
جند روزی چون گذشت آخرین	بر رسول الله نازل گشت این	مصعب ثابت قدم چون جان	رفت پیغمبر بالینش
بس بوی خواندش من المؤمن	ای زهی دولت که برد آن	مصعب اندر راه دین چون	یا چهل سال بدو یا پشته
تا وجود آفرود خد عدم	با دودین جان ما ثابت	تا وجود است فرع خود یار	با در حضرت درو و پیشما
اندرا سال غزاه حرا اسد واقع شد			
وسم او هم عمل کل رام آمد	بزم شیطانش اسلام آمد	آنکه ذاتش بدی وادی وجود	راحت جانها و شادی وجود
مستی است جهان ماست بود	با در خوش غرق و بحر دود	عرش جبهه ذره از خاک با	صد هزاران جان در پیش
شب که آخر شد فراخیر البشر	باید آمد از حکم قدر	روشنه بود از حکم خدا	آنکه واقع شد احد پاجرا
سزمن آخر بشوید ای اهل دین	آنکه باشد امر پیغمبر چنین	روز دیگر جاری مصطفی	در مدینه انجمن دادش ندا
		کانه او دی روز از بر غرا	در احد حاضر شده با مصطفی

سم در ایندم از سر شوق قول	کرد و او حاضر بدر کاه رسول	نیکم می باید که ماکاری کنیم	نوی کفار الفاری کنیم
غیر اصحاب احد ای مؤمنان	بچکس باید که ناید بیکان	در احد حاضرند جابر کمر	خون شنید این شد بر خیر البشر
گفت ای شیخ زمین و آسمان	صد جرم قربان رات بر	چشم ده ای سرم خاک دشت	تا درین الفار با شتم عمر ست
دی پدرای با و شاه دین مرا	اشته بدر سر خواهر مرا	زین جت حاضر گشتم در احد	بخدمت این ای خواج کوفین
رخسرم فرما که ایم از قبول	مس دوم اندر رکابت ای	جستش داد آن شه عالی	گفت تو شها پیا با ما و بس
بعد از آن خود را تمیاس شد	نوی کفار دود در تاخت	تا بخت پیغمبر کون و مکان	تا تخت آورد از پی آن شرکان
تا نپذیرد کفار پلپ	کامل دین را زان شده غنی	لوف بنشیند بدان نزدان	بس نکر و ندش و لیر آن کافران
رایت حضرت شعار آنجا رسول	داد در دست علی زوج	ست یک نقلی که آن رایت	داد در دست ابو بکر کزین
این مکتوم از زمان حدرب	ساخت در شرب خلیفه ای	بعد از آن پیغمبر برای و شوش	با جراحات سر و دندان و دوش
از پی کفار ملعون شد روان	تا پیش آرد فضای آسمان	بوی بکرای اسد آمد رسول	از آن صحابه بر مودش نزول
بس فرستاد از بنی اسلم رفتن	از پی کفار شوم پرستن	بس دوتن زان سر رسیدند	لبج در لشکر گفت را
بس گرفته آن دوتن را کافران	مرد و را کردند بند اندر زمان	از مدینه تا بحسرای اسد	ست و میل ای عزیز با خود
کافران چون یافتند اندم	سز پی ایشان بود خیر البشر	شور کردند آن گروه با	تا بچک مؤمنان کردند باز
گفت صفوان باکر و مشورت	با زکشت نیت انجی صلیت	کار خود کردیم با ایشان کون	بس ندارد باز کردیدن کون
بس گرفته آن دو شخص اندر زمان	مرد و را کردند زندن در مکان	را که بس گرفته شد پیش	حافل ایشان هر یک از احوال
بعد از آن پیغمبر آخر زمان	از پی کفار را نداند زمان	تا رسید القصد آنجا کانون	کشته بودند آن گروه پرشن
چونکه کشته دید ایشان را	گفت مین منزل کینه ای مؤمن	بس چنین فرمود تا آن قوم	آن دورا کردند در یک جانب
بس بحسرای اسد آخره روز	کرد اقامت آن شکی فرود	و اندر آنجا لشکر صدر ع	آتش بسیار کردند عجب
رفت آوازه با طراف جهان	که پیغمبر کرده الفاری چنان	در جهان صیت ریاست او	بس بر جانب سیات او

آخر الامران سرفراز عرب	یافت باغره در آنجا الجب	در زمان او کشت و بر کشت	باز از آنجا سوی نیرب باز
روز جمعه از قضای کردگار	در مدینه آمد آن صدر کبار	و اینچنین نعلت کان شمع	پشتر از پنج شب غایت
سرفایت			
آنکه روز بدر از حکم قدیر	شد یقین باغره شاعر اسیر	بد غیره نام آن ناپاک فر	وین عجبتر چند خردا
چون امیر افتاد مرد پوفا	بس می در خواست کرد از بی	کای محمد دخران دارم ک	نیت ایشانرا پیراز من کی
تا هر کجا از ناشادان شوم	باز مکه بر سر ایشان روم	بعد از آن حضرت امام خاص	کرد او باغره شاعر خلاص
یک بسته عهد زان ناپاک جان	کر نکرد و شوق با کفران	بن بکنک موشان ناید سر	تا بود ز ادا دشان جویدر
عاقبت چون شرکان با کردند	خواستند اندر احد لشکر کشند	کر صفوان امیه پر غضب	آز زمان باغره شاعر طلب
گفت روسوی بنی الحارث این زمان	وز برای مامد زایشان بخوان	گفت بوغره و را ای مهربان	با محمد مست عهدی در میان
آنکه نیکم سپیج ادا دشان	بس کزن بکه از ای صفوان	عاقبت صفوان نمودش سی	تا شد صفوان پیادش
کافران چون از احد کشد با	از عقبشان رفت سلطان جهان	یافت باغره بخرای اسد	کای عجب او مانده بود از توهم
بس در در خواست از خبر البشر	آنکه او را بخت این نوبت	در جوابش گفت در ساعت	این مگو که تو نخواهد قبول
گر کنم این تروی و از خری	دست اندر مکه در ریش آوری	بس بکوی باقریش می چسب	کرد و نوبت دلا ام احمد
می نیاید نمون ای ناموشند	از یکی سوراخ دو نوبت	بعد از آن فرمود بچون و چرا	تا زدندش کردن باغره را

ذکر ابش حضرت فاطمه امیر المومنین علیه السلام

نم در آنال از قضای غیبان	فاطمه خاتون محشر پیکان	بعد میلاد حسن با ساز بوم	چون گذشتش مدت پنجاه روز
کشت آبتن پیر دین حسین	ای ز می سلطان با بکین	مردم از ما بعد و مشک	بر بنی و آل و اصحابش تمام
ای دل ارداری موای کوی با	روی دل کن کینغین باروی با	پشت پابر خا شاه و دین	پس نه غیرت آتشی بر خیزن
تو بطن شط محیط و حد پنه	تا کی آخر چینه چینه کثر نه	چند بکند از و بچین جان	پس ازین بر چین کثرت بر سر آ

آشپان در

آشپان داری فراز لامکان	بر نیش سخن چین و امان	تا کی باشی درین دام خیال	بال بکش و بر سر حد وصال
در موای مرغزار قرب کیر	و اندرین بر چین لایقی نیر	از جگر یک برق آبی بر فود	سر بر بر چین کثرت را بسوز
چند ازین بر چین خوری بر دیده	دست از بر چین کثرت را بد آ	چین جان از خار بر چین کن	بس موای چینه افلاک کن
کر تو خواهی پاک سازی جان	تا شود جانت بجانان	رو بدر کاه رسول الله کن	وز در او دوست شنی فک کن
فیض بر دار از وجود مصطفی	تا زده کن جان از درود مصطفی	آنکه مر شام و سحر جوق ملک	نفت او خوانند از برج فلک
نفت او خوانند مرغان سما	شام از و القیل و صبح از و الضحا	روح پاکش فیض بخش کایا	مست بی لعلش که از آب جیات
در لاله نی بد خضر شاگرد او	زان شده نفت و درودش	مکرتین شمع مزارش آتش	مشعل افروز کز کیش مانتاب
از دمش عیسی پیغمبری	سر و کون از فیض جودش	از جالش مت پیوست یکد	از در او کس نرفته بی مراد
ای خاک شده درت تاج کرم	ای وجودت معدن جود کرم	چون نرفته کس ازین دمار	بس ازین در کی روم هم بی
یا رسول الله دل من نشا کن	بس بلطف خود مرا ادا کن	صد جهان دریای صلوات	بر نفس بادات از فردود
تا بود سر در سرم شور تو با	مشعل جان روشن از نور تو	تا مرا باشد نفس اندر نفس	فیضم از روح محمد باذ بس

باب چهارم در بیان آنکه در سال چهارم از هجرت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بود و ذکر غزوات و ترویج امر مسلمة صلی الله علیه و آله و سلم با انحضرت صلوات الله علیه ابتدا با عقل و اسرار وحدت و رموز عرفان قدر الشافقت

خ خدای طفل دهرستان حق	باز که تا خود چهار دار سیاق	آنچه داری یاد زات استاخت	باز که در پیش درویشان دست
از زبان حال سری فاش کو	که چه جازایم باشد باش کو	تو کل عشقی درین بستان	بلبلان شوق کن دستان
روی جانان در شام جان	جان و دل در سر حد جانان	باز که اسرار کلزار ازل	کرم ساز از عشق باز ازل
از ازل سرا بد با ما بگو	سر تو جید احد با ما بگو	آنچه دانی ای انیس از کو	از زبان حال با ما باز کو
راز تو جید آنچه دانی سر بر	از زبان حال ما با د خیر	نظر حالات دل اقبال سا	برم جان کرم از زبان سا

از ازل که تا چاه داری خبر	وز ابد که تا چاه داری اثر	منظر حالات دل را قال ساز	بزم جان کرم از زبان حال
خود ازل چیست نسبت با بد	یا چه باشد شان واحد با جد	سرکش بی چشم جان در پیشگاه	کرد این معنی بجای آتشگاه
پی برد جانت یا صل بود خوش	بازیابی جو هر مقصودش	در احدیت که مطلق بود ذات	بود عاری از تجلی صفات
جلویش را چون بند در غیر خود	نی ازل بود اندر آنجانی ابد	چونکه اندر واحدیت رونود	خویش را در غیر از سر رونود
چونکه بای غیر آمد در میان	اول و آخر در آنجا نشاند جان	این شیون مخلف ای بار خا	نسبتی یا غیر آمد آشکار
بس وجود این و آن نسبی بود	وین بدیسی دان که بی کسی بود	سر تو خود را می نمیشی در میان	بس ازل عین ابد یعنی عیان
اول آخر ظاهر و باطن تمام	جز یکی پیشک نمیشی والسلام	چون دویی بر خواست آنجا بر	نی شاقص ماند آنجانی تضاد
جان پیکر نمی رسد آنجا یکبار	بس ماند جز احدی آنجا یکبار	برده بردارند از جان پیکر	کاشنا من کان را یعنی یکی
نی غلط که دیده دیدار و دید	نیت آنجا جز یکی ای خیر	ای دل شود دیده سپوده که	چند ازین سپوده رو اسرار
چونکه کس را نیت در دل این سخن	زینهار این کشتن اینها کس کن	نکته کان سرزد و ایشان	کوش ایشا از انرا ای آن
خبر کجا در یاد این سر و قیق	لاق ایشان توی قیق شوق	چون مناسب نیت اینها سخن	ز و ازین گفتار استغفار
نکته سر بسته سر سکو	کرجه پی بردی برو با کس	و که جاتم در پی اسرار خست	کرجه سر باری است وقت انبار
او قیاسم بسیر ملک دل	میروم جایی بجایی متصل	سر زمان اندر جهانی دیگر	هر نفس اندر مکانی دیگر
رسمای فکر تا دارم خبر	برده جان را بجز جایی دیگر	میروم از جایجا دیوار و	بیج بر یک جانی کرم قرا
می نیاسیم ز فکر یکدی	هر نفس نکرده بود در حال	میروم در فکر خود پیش	می نیایم بسیر اندر سر خویش
در وجود خویش دارم سفر	میروم هر لحظه این راه بیشتر	تا بد آنجا رفت اسب نکرتم	کاین زمان در کار خود درم
آنچه بر ما بشود و اینجا جان	می ندانم چون کنم بقیه از آن	چیرم آید ز حال خویش	کاین دین حالت منم یا غیر من
کرجه مردم راه دارم بیشتر	ست این حیرانی من بیشتر	که بگویم حال خود عمری دراز	بکسر موز آن نیارم گفت با
چون نذر و بیج انجام این سخن	روی دل با جانب مقصود کن	کرجه جان داری پر از دلیلی	حالیار و با سر مولود با

ز آنکه این آغاز را انجام	معاویه با سردامستان	ز آنکه این آغاز را انجام	معاویه با سردامستان
اینچنین ثقلت از آن صاحب	آنکه چارم سال از بحر سول	آنکه چارم سال از بحر سول	آنکه چارم سال از بحر سول
قصه پر معنی			
گفتش ای دانای اسرار وجود	منظر مجسمه آثار وجود	گفتش ای دانای اسرار وجود	منظر مجسمه آثار وجود
آنکه از اصحاب خود ای کجای	هر حق جمعی کنی بر ما روان	آنکه از اصحاب خود ای کجای	هر حق جمعی کنی بر ما روان
ز آنکه جان از کفرش بکشت	عزت اسلام شان پیدا	ز آنکه جان از کفرش بکشت	عزت اسلام شان پیدا
اهل مجده آن گروه پر ز غر	ز دایشان اهل دین را قدر	اهل مجده آن گروه پر ز غر	ز دایشان اهل دین را قدر
گفت عامر کای کزین سخن	کیرم ایشان در جوار خویش	گفت عامر کای کزین سخن	کیرم ایشان در جوار خویش
بس نود ز انصاری یا کزین جان	مصطفی فرمود با عامر روان	بس نود ز انصاری یا کزین جان	مصطفی فرمود با عامر روان
ساخت بر آن قوم پیغمبر امیر	منذر عمر و آن جوان بی نظیر	ساخت بر آن قوم پیغمبر امیر	منذر عمر و آن جوان بی نظیر
بس بر فتنه آن گروه با شکون	تا رسیدندش سوی بیرون	بس بر فتنه آن گروه با شکون	تا رسیدندش سوی بیرون
والجب قوم سلیم نامدار	و ایماز آن چاه شان بد آنجا	والجب قوم سلیم نامدار	و ایماز آن چاه شان بد آنجا
او جوانی بد بغایت با اصل	سوی دادند مکتوب سول	او جوانی بد بغایت با اصل	سوی دادند مکتوب سول
در زمان برخواست آن اهل قول	نزد عامر برد مکتوب سول	در زمان برخواست آن اهل قول	نزد عامر برد مکتوب سول
بر سر قوم سلیم نامیکار	عامر الحق بود و میر و خیار	بر سر قوم سلیم نامیکار	عامر الحق بود و میر و خیار
چون خرام آن نوجوان باکی	ویر می شد باز نزد مومن	چون خرام آن نوجوان باکی	ویر می شد باز نزد مومن
بس میرفتند بی گفت و شنید	تا رسیدندش بر آن قوم طبع	بس میرفتند بی گفت و شنید	تا رسیدندش بر آن قوم طبع
چون مسلمانان چنین دیدند حال	بس نبالیدند نزد و اللال	چون مسلمانان چنین دیدند حال	بس نبالیدند نزد و اللال
که سلام ما برد نزد رسول	آن در دلی ای احسان و	که سلام ما برد نزد رسول	آن در دلی ای احسان و

واندر آنجا را بنوی کام نیست
 قصه بزم معونه آشکار
 عامر مالک بنزد مصطفی
 آمدستم و ز تو دارم التماس
 بس کنندش قوم ماد عوت بحق
 چون و شستم کس بر آن ناکان
 چون و شستم نزدشان اصحاب
 ز آنکه ایشا زاکرتم در جوار
 ز نیاز و نوجوان و نطلب
 آن گروه پاک در ماه صیف
 بر سر آن چاه منزل ساختند
 و آن خزان ابن لجان و آن
 او بنزد عامر ابن طفیل
 عامر اندر لحظه او را شریک
 و عل و دگون و عصیه جمع کرد
 تا به پیش آورد قضای ذوق
 بس کرفتند اهل دین را در میان
 ماند از عیش بجز تو هیچکس
 بس سلام ما به پیغمبر رسان

تا که گفته این ایشان مشک بود عمر و این امیه خمریش	کافران که داشتند زیشان آزمان باز مرده انصاریش	بس تمام آن گروه پاکیده ای عجب کردند در ساعت شنبه
گفت تو خوش منی از مادم زان نود تن تا خبر زان مرد	بس ترا امر و سازم محترم نی نشد از دست آن دژان	موی پیشانی وی را قطع کرد گفت رو کار زادی ای فرزانه
ست لعلی کان گروه مومن آنکه ما و اصل شد پیش با خدا	چونکه دیدند حال خود را آنجا ماز حق را حق و حق را حق	بس چنین گفتند که بودی ولت جاوید از حق یافتیم
شغشان نور مطلق یافتیم عاقبت چون حضرت الامین	حمد شد آنکه دولت یافتیم این خبر دادش بخیر المین	چنان ما خوش حال شد و آن چون شنبه این حضرت عالی
کرد برایشان دعا صبر دایما دل از تو با اقبال داد	بس عذاب از بر ایشان روی بر نفس از حق درود پیشتر	کر در ایشان دعا چهل باد بر تو از حق با و یا خیر البشر
هم بدان تاریخ از امر بدیع آنکه بعضی مشرکان ناقول	کشت واقع و قوم خاص آمدنش تا بدر کاه بول	وزد و مصطفی خورشید این روایت کرد آن خاص
بعضی یارانت فرست ای پادشاه بس سپهر آن مشه با علم فرد	تا پاموزند ما را شرع و دین و نفرز اصحابشان همرا	بس فرستادش قید بر لاینا کرد وی یک جوق بر بنور تمام
بدعت خالده این بکیر مصطفی بس مرشد نیکو عیار	مرشدی مرشد آن فارغ ز غم ساخت برایشان امیر احیاء	جود چنان دیدند کفاری غم چون کردند دفع کرد از برش
بود آن آب بنیل شد خو از بنی لیمان کروی پرتیز	بس در آنجا آمدند ایشان سر بر با خنجر و شمشیر تیز	بس در آمد سیل و آن ز پادشاه عاقبت آن کافران ناپسند
چون سلمان بدیدند آنجا تکلیف بر وی بدیدند آنجا	بس در آنجا آمدند ایشان سر بر با خنجر و شمشیر تیز	بس ز دور آن مردم را پیشتر کرد آن شمشیر در دست استوار

فصل دیگر در بیان

قصه و قصه راجع

بل بمجوایم مای مومن می کشیش با شما عهد این زمان	کر رسانیش شما با یکسان آنکه با شمشیر ز کشش در مان	ما شما خواهیم که از انجا بریم چار ز ایشان عاصم و مرید
چنین دادند ایشان را جزا جنگ کردند آن زمان سرچار	کهای شما نابرد و روی تا شدند ایشان در آنجا	کجا سازیم ای دژان قبول بس خوشی شمشیر انداختن
باز عید الله زید و ولید سفت بود آن تیرهای مشک	با خنجر این مرده تن کردند کافران از دهر یک زان کج	یک عاصم بمجیک شیر زبان جان خود در راه دین باخت
بعد از آن کشش الحی اول عاصم دین مرا معصوم دار	من حمایت کرده ام دین ترا راحمی یارب مرا حرم دار	بس بر و آخرین یازد المن بعد از آن کشش اندر راه دین
بودیک کافری شوم طید کرده بود این نذر آن از کشت	بد سلا فرستد نام آن مرید آنکه عاصم کشته بود او را	نذر کرده بود آن شوم خراب کشته آنکه آورد بنزد من
قصه کردند آدم آن قوم بلا بس فرستادش قید بر لاینا	نار عاصم کند از حق جدا کرد وی یک جوق بر بنور تمام	در عرض گیرند از وی بیم وز تا شود محفوظ جسمش زان خان
چون چنان دیدند کفاری غم چون کردند دفع کرد از برش	جمله کشته از خشم و غضب تا جدا سازیم در ساعت شمشیر	تا آنکه کرد و دفع شب ز نور با سیل بارانی فرستادش روان
بس در آمد سیل و آن ز پادشاه عاقبت آن کافران ناپسند	برد الحی در مقر خویش آن اسیر آن مرده را کردند	چونکه حامی جسم او ز بنور شد بس بر فتنه آن گروه بی اد
چون کردند دفع کرد از برش بس در آمد سیل و آن ز پادشاه	تا چه پیش آید ز نزد کرد کافران چون حال دیدند آنجا	نام عاصم حتی از بنور شد تا بسوی مظهران العجب
بس ز دور آن مردم را پیشتر کرد آن شمشیر در دست استوار	در زمان کردند او را کافران از چار خویش	دور کشند از بر آن با کبان سنگبار روی می انداختند

تا که بر سنگ اندر آنجا کشیده	روی و موی او بجز آن غشیده	قربان طارقی پاکیزه جان	سست اندر نظران بیکان
بس چشپ وزید آن دو شیب	تا بری مکه بردند استوار	آتش کز وضل او خوشه	و آن دو یار آنجا یک بفرشته
بس چیر این ابی باب آن عید	بود خال عقبه حرث طیب	در زمان قش چهر پر عیب	بهر خواهر زاده بگریه شب
باز صفوان امیده زشت کشیش	بیکان بگریه زید از بهریش	تا کشند آن شرکان بر حیا	ای عجب مهر برادر آن دوا
ای زسی دولت که ایشان یافتند	نیم جان دادند و صد جان	جس کردند آن دور آن قحط	تا که بکشد از قضا ماه حرام
بس شیطم آن زمان برودند	بر دورا کردند شهید آن شرکان	ای زسی دولت که ایشان یافتند	نیم جان دادند و صد جان
وقت کشتن مشکی باز بید	کاهی وجودت با قلم و اندام	پسج خواسی تا محمد این زمان	جای تو باشد تو باشی در آن
گفت زیش نیستید آخر شما	واقف بیکرنگی اخلاص با	ما نمیخواهیم با الله العظیم	خاری اندر پای آن دیرم
خاری اندر پای آن جهان	و آنکی باز نده این خود کی	مر نفس صد جان بچون ماند	جان صدیقان فدای خاک
جای یک جان کاج بودی	تا بر سر در پاش میکردم	جای یک جان کاج صد جان	تا بر خاک پایش سودی
چونکه زنده باشد آن سلطان	که نباشد صد هزار از ما بک	این بکمت و خوش نشدش	تا زدنش کردن او بی دریغ
جان خود در باخت اندر راه دین	مردم از حق بر و انرا فرین	ای خوش آن جانی که حرف یار	از وصال یار بر خور داشت
مر که او جانش شهید یار بیت	او ز جان خویش بر خور داشت	تا تو می لرزی بجان اخی غم	رو که یک از زن نمی از می ام
چون ابوسیان در آن آغشته دم	زید را دید آنچنان ثابت دم	بس زبان بکشد و آن شعله جان	گفت من هرگز ندیدم در جهان
پسج قومی که جو قوم مصطفی	دوست دارد و دشوای خویش	می ندیدم دوستی مرکز چنین	می ندانم تا چه حالت باشد این
قد قطرات مطر مردم سلام	نقد ابو مریه در میناب		باد از ما بر محمد السلام
بو خسریره یار خاص مصطفی	صاف صفت صد صدق و صفا	محرم اسرار خیر المرسلین	در بخاری کرد بقلی انجین
آنکه مایت شناس اصل بود	آن کاسی دان اسرار وجود	و آنکه برده راه اندر ذات کل	و آنکه ذات او شده مرآت کل
صافی صوفی صفت صدق و صفا	خواج کونین یعنی مصطفی	و نه نفر از اصحاب خود که در کس	بهر جاسوسی حال کافران

عاصم ثابت جوان بی نظیر	ساخت آن حضرت بر آن مرد	بس بر نشاند آن جوانان مجود	شب همه آمدند این ن فرود
در یک جای خوش رخشان	در میان کمد و عسنان بود	چون در آنجا آمدند آن دهن	شد بنی لیمان از آن حالت خیر
بس فرستادند از چنان	صد گاندار جوان بهلوان	تا خشد آن صد جوان بشکوه	تا در آن منزل بدیدند آن گروه
چونکه در ده رسیدند از قدر	رفته بودند الجب آن دهن	خود شب فرمود آنجا از قضا	بس را کرده در آنجا دامن
داز چون دیدند کفشد از پیش	دانه خرمای شیرب باشند این	می نماید دانه های تازه این	بس درین نزدیکی انداختن
چونکه زایشان یافتیم از نشان	ز و شستایم تا یا پیهم شان	از پی آن و نفرشت فشد	تا که ایشان را می دریافتند
عاصم و اصحاب کاخر آنجنان	از عقب دیدند تا که کافران	در زمان با قوم خود آن چند	الجب رفتند در جای بلند
چونکه برودنش در آن موضع بنا	کافران بسته بر آن قوم	کر ایشان آمدند از چارو	تا چه نماید ز غیب العیب
بس نداد که دیکتار از نشیب	کر در آیدش ازین بالا ب	ز آنکه عده می کشیش با شما	کا و ریم آن عهد را بیکر بجا
عهد کردیم این زمان پاجرا	کر نیز عیش می خون شما	عهد کردیم و نباشد آن فریب	بس فر و آید ازین بالی
گفت عاصم کین سخن باو داشت	کی بود بر عهد کافران	ما بعد کافران زشت فر	این زمان تا میم ازین بالا فرود
باز گفت ای کردگار غیبان	این خبر را سوی پنهان	تو کریم و قادری ای کردگار	حال ما بر مصطفی کن آشکار
این گفت و در کف آوردش گان	رو بر ایشان کرد چون شیربان	تیری انداخت آن در دین	تا که آخر اندر آنجا شد شهید
سرخ و روت او بسوی آن جان	مر جای سرخ روی آن جان	بس چشپ وزید و یک شخص	چونکه بودند صادق آن سر
آمدند بر عهد آن دو مان فرود	تا چه پیش آید ازین جرح کبود	چونکه فرصت یافتند آن کافران	در زمان زده و کشیدند از گان
مرسد را بستند و دم استوار	تا چه پیش آید فضای کردگار	بس زبان بکشد و آن شخص	گفت با کفار دون بدکار
چون در اول غدرتان آمد دم	اندر آخر حذر خواهد بود دم	من نمی کردم مصاحب با شما	مر چه میخواهید آری پیش بجا
بر نماید اشاق کشکشان	ز آنکه پناهی ندارد عهد	بس کشیدندش ز هر سو کافران	تا که تن بنهند آن پاکیزه جان
تن می نیباد و میرود دست	بس کشیدندش هم آنجا در حیا	بعد از آن زید و جب آن کافران	الجب بردند در کمر روان

چونکه این قبیله قبیله زرتشتی است	از اثنی ناکا پروم کرد	بس پیمین تنهای زرتشت	کرد او پیش جیش را تا دوا
یعنی از دانه بیل و نخل	شب نهان شد روز آمد بنگار	کافران پدرا کشدش تمام	بس ندیدندش خب بنگام
بس بر نشاند آن گروه تلخ جیش	حال خود کردند اعلام قریش	که خبیب از داور اندر نیم شب	برده اند و نیست پیدای لب
بس قریش اندر زمان کشید سوا	از پیش مشا و مرداندا	بس فرستادند از پیشان دوا	تا ج پیش آوردن قضای غیب
است خود دور بهنگام خسته	وز پیاپی این خوشی می خسته	تا رسیدند آن خان بکدم زکا	تا رسیدندش به آن دواندا
چون بدیدایشان ز پیر بکدین	بس خبیب آنجا نهادش بر زمین	بر زمین چون آمد الخ جسم او	هم بدم بردش زمین او را
چون زمین بلعید او را و لب	ز آن بلیع الارض کشت او را	بس ز پیر بکدین نماند	هم کو کشت بر مرکب سوار
روی نهاد او سوی قوم قریش	کشتش ای تر دامن تلخ جیش	از ج باشد این دلیری شما	رومید از جیت شیری شما
بس جانش کرم شد که ز خویش	بس ز سر بر داشتش و تار جیش	گفت ایشانرا که ای ستان	ست نام من ز پیر این عوام
مادرم باشد صفیه پیکان	بنت عبد المطلب شمع جهان	مهرم مقداد اسودان دلیر	روز مردی و نکر داند ز شیر
کرشادارید غرم جنگ ما	رو نکرد اینم از حد چون شما	بیکیند از جنگ بر تیرانزما	تا بیکنک آیم از بازو کمان
و بر بشیرست تان رغبت دگر	تا بدست آیم چون مردان	در پیشه بیکیندای قوم جنگ	تا هم تا زیم اکنون پدر نک
و رپاده میشود از هر جنگ	ما از آن دیگر نمیداریم تنگ	و همیکر دید سوی کمر باز	اختیار آن شما باشد بر باز
این مرد دست ما آسان بود	زود باشید این گراین پیمان	از ز پیرایشان چو بشیندند	باز کردید سوی کمر باز
باز مقداد و ز پیر این عوام	باز تیرب آمدندش و شکام	چون رسیدند ز غیر المربین	آمد بود از خدا روح الا
بس بگفت ای مصطفی که و پیا	فخر می آرند بر این دو جوان	آن یکی باشد ز پیر این عوام	و آن دگر مقداد اسود و السلام
آمد اندر شان آن دو نیکو	بر رسول الله این آیه فرو	وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْتَرِي نَفْسَهُ	
ابتغاه مرضات الله والله روف بالعبا	تا بود سر سبز گلزار وجود	سر دل سیراب باد از دود	
بیل جان تا بود اسرار کو	مست باد از کل صلوات	بازای دل روی اندر را کن	وز رسول الله کسن

بس ز روح او طلب کن ممتی	بر که یابی با و صالتش قربتی	قرب حق خواهی گذر کن از خودی	بس در اندر مقام بخودی
چونکه کشتی از خودی خود جدا	جز خدا نبود در اندم با خودا	تا کند و ست خودی را اعتبار	کی خدا پین کردیش شرمی
رو خودی خویش بردار ازین	تا نماند جز خدا اندم حیان	رو خودی در بازار خودی	تا پایی راه در کنه خودی
تا نکر دی بخود از سر نیکو	ی نیایی راه اندر کنه خود	تا نکرده و متی بیک ویت	کی کند آگاه از کنه خودت
صد هزاران جان در غرق قیاب	وی عجب بیکر بکنه خود بند	مر کرد و دان شد خدا پسین	رو کتاب من عرف خوان و پین
یعنی از خود چون شود عاریت	آزمان عارف شود مین خدا	عارف و معروف و عرفان یکی	اندرین مجله باشد خبر کی
هم تو کو ای عارف صاحب	تا که بر جیکند اطلاق خود	مر نفس است البیاب اطلاق آن	نفس خود اید دست کشن کی توان
کو یایی دل در دیوانه	وز خود یکبار کی چکانه	کر ترا بودی می باری و شش	همچو مردان میشی زین سر خوش
کر ترا خود عقل بودی بر ترا	بس ترا این سخن کشن چکانه	آنجده باشد بر سرش مر ازل	کی توان برداشت آن مهر ازل
آنچه سر بوش ازل دارد بر	تا ابد پوشیده باشد ای	چون ازل بر خیزد از پیش	آز زمان این سر نماید روز خود
میر این سرست میخوای نوی	سر شود پدا جو بر خیزد و نوی	مستی تو مر آن سرست بس	را از این بهتر نکوی هیچکس
چون خودی خویش بر داری پیش	کنه خود بنماید اندم روی	آخرای دل ترک ازین کشن	این سخن بگذارد و دور کار کن
یار با تو چند کوی یار کو	کار بسیارست مرد کار کو	منهکان کونید مارا کار نیست	کار بسیارست مرد کار نیست
خالقا از خود مرا آگاه کن	پنج دم کن با خدا امر کن	جان من ساز از خودی خود جدا	تا نماند در میان غیر از خدا
یا رسول الله یا خیر البشر	مستی تا دل ز خودی باید خبر	تا خودی از خودی می کرد جدا	سر دست پید تحیات از خدا
کار دل پوسته صلوات تو باد	فرقه بحر تحیات تو باد	سر بر سر فدا ی پات	شمع نوری روشن از صلوات
قصه عزای بنی المصنیر			
داد جان را جام شوق مصطفی	در مذاق انداخت مصطفی	باز عشقم غمزه در کار کرد	جان و دل مست وصال یار کرد
جامم از شرب پای شست	مر ج غیر دوست بود از دست	شرت به وصل رسول الله داد	جام عرفانم زد دست شاه داد
مر ج ای ساقی جام الت	عقل با ساز از شراب شوق		

عقل را بچو کن و دیوانه ساز	خوش را از خویشین بکار ساز	تا بر آسائیم یکدم از خودی	و از بیم از قید نیکی و بدی
خوشنوی در ذات خود مطلق شویم	در جمال دوست مشرق شویم	پرو برداریم از روی وجود	تا بر دل راه در گنج وجود
بس درین مجله نمایه سنجی	کنه مایات را چون آفتاب	بار دیگر جلوه گر شد آن جمال	جان ما آورد اندر وجود حال
شیع رویش باز اندر خنده	عارفان را جان دل زان نشد	خنده شمع رخ شاه عرب	باز جامم کرد پر شوق و طرب
روی خود در الوافی نمود	عقل و دین از پیدلان بر نمود	عکس ویش شد ز الوافی شکا	بس بود از جان شتاقان قرار
زلف او هم جلوه در انیس کرد	اشک چشم عاشقان چون گل کرد	قد و ابرویش جزو عکس دم	گشت پیداسوره نون و القلم
سر بر حسن کالالت وجود	در جمال روی خویش روغود	آن درخشان هراوج کبریا	آفتاب از عکس رویش ضیا
آن رو اوش و عباوش مر	یثربی کئی ما شم لقب	آن کل سیراب کله از عرب	شاه احمد نام بوالقاسم لقب
شیع رویش چونکه اندر خنده	مرد صد ساله از وی زنده	یک کنایه از لبش بحی النظام	آب حیران از دمانش کرد دام
سخته کیسوی او جیل المین	وصف ذاتش رحمة للعالمین	در همه وصف کمال آن جمال	بود و باشد نیز در حد کمال
یا رسول الله ادا دیم کن	بس بطرف خویش ارشادیم کن	ای وجودت منظر ذات و صفت	جان ما پر نور ساز از معرفت
مرد دینم ز نو جانیم بخش	پس تو ایم نور حقانیم بخش	تا شود چشم دلم عالی صفت	بس شود روشن بنور معرفت
برده دارندم از ایشان کما	تا بپیم آنچه خواهم آشکا	تا که بوشد سرشی این نور و سک	اطلس زربنت بومی آسوس
نوع و س نطق این دل گشته	باز از زبیب در و دار گشته	چون زلفت او منظر شد شام	با سر مولود کردم التمام
اند از آن بال العجب ما ریح	از فضای خالق فرد و صبح	گشت واقع وقفه اهل نصیر	کانه از آن بود العجب بسیار
بد بطرف فرج یکدیگر می تمام	ز سر بود آن دید عالی تمام	مسکن اهل نصیر آنجا بدی	و ایما جانان بر از غوغا بدی
بعد بخت مصطفی با آن خصال	عهد و شرطی رفت تا که در میان	آنکه نکشند آن بیو دینی تیغ	پیچ بر روی رسول الله تیغ
چنگ با وی در پیوندند هیچ	راست رو باشند و بردارند هیچ	هم مدینه اند اعدای رسول	این کجاست که دند زان حضرت قبول
بعد از آن اهل نصیر بخیرد	بس که جانشان بود و کبرین	ای عجب کردند نفس غمده	تا جاز غیب آید ایشان را پیش

کعب اشرف را فرستادند زود	تا بکند نزد کف ر عنود	عبد بستاند آنکه با هم پیشگی	در سینه پیر باشندش یکی
عاقبت چون کعب تجار خجی	عبد کرد و باز گشت از کعبا	بس رسول الله شمع اصغیا	رفت با اصحاب شنبه در قبا
چونکه فارغ گشت از آن حد	بس نمود اهل نصیر آنجا طلب	ز آنچه میخواست مرا یاری کیند	از بنی عامر و مرد نامدار
این زمان عمر و امیه از قدر	چون بنودش از جوار من	در دیت ایشان مرا یاری کیند	از معونه چونکه میکردید باز
کر که کردندش قبول آنجا حیران	یکصد غدر کردندش نهان	تا بزم کار و نونی الحال من	چون از ایشان فرج است این رسول
سر شاکه یه او را در سخن	تا بزم کار و نونی الحال من	پیچ در خاطر میاریدش چنین	بس زبانش و عمر و ابن جش
بس سلام مشکم آنم گفت من	کفت با پیغمبرای اصل وجود	در زمان روح الامین آمد فرود	بس روم بالای بام اندر زمان
آنکه قصد غدر دارندش بود	با تو کفتم حال من بر خیز زود	چون روان می شد از آنجا مصطفی	کرم این عت ز غیب داد کرد
چون که پروان آید از اصحاب	چونکه اصحاب این خبر دریا	از پی حضرت روان بشتند	کفتم ز آنکه که یهود بدید
از جبریل آمد ای با خبر	داودمان از غدر ایشان خبر	چون رسیدندش بنزد مصطفی	کفتم ز آنکه که یهود بدید
جبریل آمد ز نزد داود کرد	رو ز نزد ما بر اهل نصیر	کفتم ز آنکه که یهود بدید	کفتم ز آنکه که یهود بدید

پیش ازین اینجا سازید و شش بعد ده روز آنکه چندان شما بس طلب کردند و شما تمام ساز چون کردند آن قوم فضول از جبهه رو تغییر سازید و شش دارمش من مرد جنگی و در راه اهل عطفان و قریبه نیز هم جوان شینند این پیام آن کرد می نمی جنسیم از اینجا پدر نک بس دل و جان اعدای گاشته این مکتوم آن بزرگ با خود بس رسیدند آن گروه با کدین در مقابل آمدند و برج با هم تیری انداختند پی پی بر پی انجیب این سول بی وفا بس رسول الله آن صدر کبا یک بنی زان او گروه بد کهر کس فرستادند نزد یک رسول مانی آریم تاب فخر تو	زانکه کردید پیشک قصه بی محاسن کند از تن جدا تا روند القاصه پروین من تمام ناکمان این ابی این سول می مجنبدش ز جانی شیش بس مدد بدم شمار وقت کا باشاید ای گروه محترم در زمان کردند با و پیکان خواه صلحت باش خدای جنگ خویش را بر سلاح آراشته در مدینه و اطراف جایی خود بر سر آن قوم در وقت سپن مضطرب از لشکر خیرالانام بر امید و عده این ابی آنچه گفته بودند و در شش داد آن دو نام ناکر احصا داشتی از غلامی دست کاین زمان داریم مارش قبول میرویش از حوالی شحر تو	سخت در روزتان باشد کردن این خبر چون رفت نزد یک رسول بار ما بشد آن قوم کون کس فرستاد و بر آن ناکن عزم رخن این زمان باطل کنید خوش نشیند این زمان بر جانی سپح مندی شید و باشید استوار کس فرستادند نزد یک رسول در زمان فرمود و بایران کا ایت حضرت شعار خود قبول بس رسول الله با اصحاب در زمان اهل نصیر بکار او قشاده بود در ایشان کس فرستادند بر این سول اهل عطفان و قریبه با نفاق تا بشک آرد رسول آن ناکن چون بریدندش می شش اصله تو بجای خویش روای رمون تو بجای خویش روای مهربان	تا رویدش از زمین بارون درم افشاند آن قوم حسود تا روند ایشان از آن موضع برود کرم محمد از جبهه می ترسید مان بس یراق جنگ حاصل کنید زانکه وقت جنگ آن بدم مد بس سازیدش برای کارزار آنکه ما از تو نداریم این قبول سر بر گشته بر مرکب سوار داد در دست علی زوج قبول خندش بر سر اهل نصیر سر بر رفته بالای حصا بس می انداختندش سنگ تیر کرمجا آرد آنجگر دینی قبول سپح با ایشان نکردند اتفاق گفت تا کند بعضی نخلش سخت در شک آمدند آن ناکن ز آنکه اینجا میرویم اکنون برو زانکه ما خواهیم شد حالی روان
---	---	---	--

بس رسول الله این سلمه بس مقرر ساخت با ایشان رسول و آنچه شواند برودن ایشان آنچه قدرت داشتند بر او خاصه را برداشت حضرت زین خمس از آن پروین بکر مصطفی چون نکوتر از همه نیکان بود چونکه آن جوهر شناس دین بود	در زمان بکاشت برایشان که نریزند خون او قوم جهول باسلاخش باشد آن مومنان یک سپاری در کجک آشته چار صد شمشیر با پنجاه خود کاینان بدان زمان حکم خدا هر چه آن نیکو کند نیک آن بود هر چه آن خسرو کند شیرین بود	تا که ششده اشتران تر و اند و آنچه برادر و شتر جز ساز جنگ بس شتر را با کردندش تمام مال و اموال و سلاح بیکران بس سپردند او بخازن پدر یک یک بعضی مستحقان مصطفی چون بز سپایش بی تمام بود نرخس ز پادشاهت و صلا ست ثقی آنکه چون خیرالانام چون شینند این پیام آن مرد کاشکی زمین پیش می برویم ما بعد از آن ایشان برای نام تو از سر ایشان پیمبر بگذرد بس مشا قشای شوم بی تیر کرم رسول ابر شما لشکر گشته باشما ما پیشکای قوم بیود بعد از آن ما هیچ اوار زندمان سر بر رفته بالای حصا کرمندش مگری آن قوم جهول	بار کردند مال و اولاد و زنان جمله ایشان را بود هم پدر یک بس پروین کردند در دم زان تمام او قشاده آنچه بدست مومنان تا معده باشد برای روز جنگ ساخت زان محفوظ چون و چرا هر چه آن زیبا کند زیبا بود باد بر زپای ملک کانیات کردایش زادر آن حالت پیام من حکیم تا که چون شد حالشان تا چنین جیفی نمی برویم ما بعج انداختندش صریت جنگ بر سر آن قوم لشکر ناورد آنچنین پیغامشان کردند نیز ما شمار امید مییم اکنون مد مشق مستقیم در ثنسان سود ساخته در کوچه چادر بندمان تا جایش آید قضای کرد کا تا کند القاصه عذری با رسول
---	--	---	---

نفتی دیگر در این باب

بعد جلد آن کرده تا تمام سی کس آوزانکه مامم سی کیم کر بود و ککش کلمات یاربول همچنین سی مرد علمای یهود خود بگفتندش یهود سر کنون سر بر خوانان که اندر کوی او کر بیار و تیرشان از چار بس فرستادند پیغامی در تو سر کس آور که مامم سی کیم بس ستن برداشت در دم مصطفی والجب یابری زان سر یهود پیکان تازند بروی خوک وار یک زنی بد هم از آن قوم یهود جون برادر زن خیر زان پیش ای وجودت در بحر لامکان قصه تو دارند صاحب از کرد جون پیر و اقف آن راز کشت بس پدا انصایث ترا حصا کر که کردند سی آن قوم جودل	آنچنین حضرت کردند را پیام با فلان موضع بمیکد کیم بس کیم از تو مسلمانی قبول آمدندش اندر آن موضع کوب آنکه مافرت بوی با هم جون کشته کردندش پیش روی او ذره از وی نکر و اندرو آن زمان در حضرت خیر البشر تا بخیف بکیر مان با وی سیم و از زمان از لشکر خود جدا خنجر ی جون آب ز سر آرد بس زندهش خنجر ز مر آرد کر برادر وی مسلمان کشته بود در زمان نزد بنی بشتاش وی چراغ دیده و شمع روان می مروین پیش و زانسی با کبر می رفت او پیش و زانسی باز بی مددی یا و روی عتبا مصطفی زانسیان فرمود قبول	آنکه با سی مرد پرون نه قدم بس کلام تو در آنجی بشویم خونکه بشنید این رسول که دکا از دو جانب قوم جون پیشون والجب سی مرد عمره و بی اند جمد خوانان تا فدای او شوند با وجود این مواد اران زنی آنکه با سر مرد آی ای با و فنا بس کلام تو پیران آوریم بس بد نفس فرو راز یهود کرده قصد آن سر پید بدگان عاقبت سکا در سکا آستان خونکه زن را کرایشان شد خبر گفت ای جانما بدیدار تو شاش در پی قصد تو اند آخر یهود آنچه بد معلوم اورا سر بر روز دیگر حضرت در دین بد خونکه با یوس آمدندش زین گفت یا پرون رویدای قوم	ز آنکه ما با سی می آییم هم کر بود و دلگیر بر تو بکرویم رفت پرون در زمان با سی و رضایی رو بر و جمع آمدند کر میان جان هوا خواه و بی اند مل فدای خاک بای او شوند می نیاید بچکس فرشتی ز آنکه با سه مرد می آییم ما ور بود بیکوش ایمان آوریم اندر آن ساعت جدا کشته شد که جو آید سید کون و مکان سکر آن پید و تان بر باد کر و اعلام برادر سر بر صد هزاران سرفدای خاک می مرو ز دیک این قوم گفت او با حضرت خیر البشر بر سر آن قوم دون لشکر کشید صلح کردندش از آن حضرت یا بخوانم کر دمان من پاز
---	--	--	--

بس مقرر ساخته اندم چنان و آنچه شواهند پرون با سلاح آنکه هر سه که خدا از مال پیش هر چه دیگر باز ماند پیکان هر سه تن یکداشته و یکجیک اهل بنی زان کرده تا تمام سیر جانم باد در آفاق دل سم در آنال از قضای داد تافت سر علم اندر ملک عین موج زد قلم شایخ کس جود اند رفت شان شمع کردن از جمال آدمی	کر بخیر اسباب جنگ آن مردمان مؤمنان را باشد اول صلاح بار یکداشته تانندش پیش باشد آن سید کون و مکان بر رفتندی و رفتندی به تاب سوی خیر آمدندش السلام در سیوم روز از ره شعبان کشت ظامر زان امام دین حسین کشت پدا در درج من عرف کا قرین خلق بر جان حسین قلم حرفان ز بحر ششینی	آنچه بتوانند پرون بار خوش ابن عباس آن بزرگ ماکدین غیر یکپارشته سه که خدا گفت صلی که آن قوم نکون بس شدند آن زمره ناکدات تا شود سرخ از شوش مرو شام	آنچه بتوانند پرون بار خوش ابن عباس آن بزرگ ماکدین غیر یکپارشته سه که خدا گفت صلی که آن قوم نکون بس شدند آن زمره ناکدات تا شود سرخ از شوش مرو شام
---	--	---	---

تاریخ ولایت امیرالمومنین

آمد از حکم خداوند و دود موج زد بحر ولایت ناکان علم موجی زد بر آمد در عین آنکه شد بالائین اندر بلا مردم از ما پدید عطر سلام بازای دل کلشن جان بر فرو جام نعت مصطفی پر ساز باز باز کر از مشک می مصطفی زان قد و زلف و دمان چشم عقل در جانش جو بکار نظر ای ز می حسن کالات وجود تا بود موج بحر لایزال	آمد از حکم خداوند و دود موج زد بحر ولایت ناکان علم موجی زد بر آمد در عین آنکه شد بالائین اندر بلا مردم از ما پدید عطر سلام بازای دل کلشن جان بر فرو جام نعت مصطفی پر ساز باز باز کر از مشک می مصطفی زان قد و زلف و دمان چشم عقل در جانش جو بکار نظر ای ز می حسن کالات وجود تا بود موج بحر لایزال	آمد از حکم خداوند و دود موج زد بحر ولایت ناکان علم موجی زد بر آمد در عین آنکه شد بالائین اندر بلا مردم از ما پدید عطر سلام بازای دل کلشن جان بر فرو جام نعت مصطفی پر ساز باز باز کر از مشک می مصطفی زان قد و زلف و دمان چشم عقل در جانش جو بکار نظر ای ز می حسن کالات وجود تا بود موج بحر لایزال	آمد از حکم خداوند و دود موج زد بحر ولایت ناکان علم موجی زد بر آمد در عین آنکه شد بالائین اندر بلا مردم از ما پدید عطر سلام بازای دل کلشن جان بر فرو جام نعت مصطفی پر ساز باز باز کر از مشک می مصطفی زان قد و زلف و دمان چشم عقل در جانش جو بکار نظر ای ز می حسن کالات وجود تا بود موج بحر لایزال
---	---	---	---

از درویش چون معطر شد شام	باسر مولود رقم و التمام	انچنین ثقلت از آن صاحب	کاذبان تا پنج و آن ایام
اول ذوالقعدة از حکم قدیر	کشت واقع قصه بدر صغیر	در احد از بعضی آن ظلم و جن	کرد ابو سفیان بن حرب این
آنکه در آید سال ای مومن	معه مایه باشد پیکان	تا در آنجا نیز آسکی کنیم	باشما مردانه ما جنگی کنیم
مومن این وعده از قول	کرده بودند از ابو سفیان	بس برین قول آن زمان بجا	کشته بودند آن گروه از هم
بس برفش آن قریش با نفاق	جنگ اگر دهنس نیکو یراق	چونکه موعده در رسید وقت	میل جنگش می بدینان
کرجه وعده با حنین کرد	لیک میل رفتن جنگش نمود	بس نعیم ابن مسعود از قضا	آن زمان در کنگه از حکم خدا
بس ابو سفیان نمود اورا طلب	گفت ائاده مرا کاری عجب	زانکه از پاریزه در کاریم	با محمد وعده داریم ما
بدر باشد وعده ما را از قدیر	کاذبان را ازیم یک جنگی	این زمان موسم رسیده پدزنگ	لیک این موسم نباید کرد جنگ
بهت سالی خشک و جانناخت	اندر آن وادی گیاه و آب نیست	اندر آن وادی زراعت و آب	لشکر آنجا کرد و در آنجا
لیک میدارم کرامت این زمان	احمد آمد لشکر انجی پیکان	والجب مانده از آنجا برون	مینمایان بنایت بی شکون
چون در آید مانع پند بخویش	پیشک اندم میشو در مایه	در مدینه و کوفه ای با وفا	پیم کن قوم محمد را ز ما
تا در اندم پست دینارت دم	بعد از آن نزدیک خود بارت	بس ازین دراز من پاکیزه جان	تو همیمل عمر و راتن ضامن
بس نمود اندم قبول او نامدا	هم ساعت بر فضا شد سوا	در مدینه آمد آن ماسو شمه	بس در آنجا ای ای صیف او فکند
که ابو سفیان سرافراز پیش	لشکری آراسته بر کین طیش	لشکری خوشنود از شد پیکر آن	کالجب کسری نیار و تاب آن
غرق آسن سر بر سر تا بر پا	کوه اگر خواند کیر دشمن جا	چون بول الله بشید این سخن	در زمان کشتا بحق ذوالمن
آنکه ست جلد سستی او ست	و آنکه نفس من معین در است	کردم ز انجی یک حال بدر	کرجه با من کس برون ناید کرد
در زمان ابن رواحه بنی نظیر	در مدینه ساخت آنحضرت امیر	رایت نصرت شعار خویش را	داد در دست علی مرضا
بس برون فرمود خیر المصلین	باز او با خدا ز مردان	بود ایشان دایم راسد	هر یکی زایشان مقابل مایه
خویش را بر سلاح آراشت	هر یک از نوعی در بر خوا	بس روان کشد ز انجی پدزنگ	بیزدی جان ز شدی جنگ

هر یکی زان کار دانا ن لیر	رو کرد اندی از حد نیر	روی بنهادند در بدر العجب	تاجر رو بنهاد از تقدیر
بدر جایی بدر که تجا رعب	می شدندی جمع سال از طر	ز اول ذوالقعدة تا ششم	می بگردندی تجارت پیچی
سر کارا بد کال می بغزختی	اندر آنجا بردی و بغزختی	چونکه میرفتند بیرون لشکری	آن زمان بد موسم سوداگری
بس برون روند با خود کال	تا کنند آنجا تجارت مال	هر کسی خیری که آن خویش داشت	از پی سوداگری در پیش داشت
لشکر حضرت جهان پرورش	کال ذوالقعدة در آمدند	مشت روز آنجا نشسته	کال ایشان بد تجارت روز
هر یکی زایشان با سر کرد کال	سود پیدا شد در آنجا پیشما	یافتند صحبت خیر البشر	سود دین از سود دنیا بیشتر
بس ابو سفیان حرب نابکا	رفت از مکه برون باد و نرا	داشتند بخا آب نیز کام	هر یکی در کفر و پیاری تمام
مشرکان از مکه برون خسته	نزل اندر مظهران خسته	بعد از آن کجاشد ابو سفیان	با گروه خویش آن نامهربان
مست اسال العجب نشین ساز	زود بر خیزید تا کردیم باز	سال قحطت و مناسبت جنگ	باز باید کشت ز انجی پدزنگ
زاد داریم اندکی و آن موسم	چون رویم اندر پیا بان عمیق	گفت صفوان امینه یوقا	کای ابو سفیان نکفتم چند بار
که میر این لشکر از مکه برون	زانکه می بینم شمارای شکون	می بردی هیچ فرمان مرا	سوختی آخر دل و جان مرا
آن زمانش هیچ نشودی سخن	و این زمانش آمدی بر قول من	پند من نشیدی ای از چوین	تا محمد سختی بر خود و پیر
آن بود در موعده کردی تو باز	چون نکرد او دلیرای فراز	عاقبت آن مشرکان تمام	باز بس کشد ز انجی السلام
پست چون بدزد ایشان بر طریق	را بخت خواندندش آن طریقی	بس در استادن ایشان از آن	کال سازی خوب خندق را ز جان
عاقبت چون سید عالم فروز	کرد اندر بدر اقامت	وی عجب نامد کسی از مشرکان	باز شرب شد شکون و مکنان
با خدا ی خویش صاحب راز	هم بدان ره کاهه پد باز	تا جهان باشد باز فیض جو	مر زمانت باد یا سید
نزد جان از مشعل شرع تو با			
هم بدان تاریخ خیر المصلین	آنکه مردم باو دشمنان	جان عالم مصطفای مجتبی	آنکه مردم باو حد جانش خدا
اگر کرد او زید ثابت راز جو	تا پاموزد می خط یهود	گفت زایشان خستیم می	که گنایم را کشته پیش و کمی

معه و یک کرم از سال شد

جو که چاشنان باشد اندر جود	تا کسی سازند تیدیل کناب	و آن بدو موقت که جان آفرود	خطایش را تمام آموختش
مرزمت باد از اوج قبول	مشکباران تحت یاسول	سم در آن تاریخ از حکم و دود	یک زن و یک مرد از قوم بود
جو که ایشان کرده بودندش	گفت تا کردند رحم آن مرد	جو که کردند آن بیوه آن	آید این آیه و از کردگار

قوله تعالى فمن لم يحكم بما انزل الله فاولئك هم الفاسقون حرام شدن

آنکه نودش بود اصل مرتبت	جان از جام شوقش گشته	و بر لعلش چون دهر کاس تمام	می نخبه مفت کردون نیم جام
بیرسد آن مردم جامی در	میشوم از شوق مردم مست	شوق او چون باد میریزد بجان	بانگ نوشا نوش گیرد در جهان
حمد الله را زان دین شدم	جود نوش بزم علین شدم	تا بود جامم ازین می شدم	مستی من نیت اندر مست
سم بدان تاریخ از حکم و دود	اتما الحسره آمد از حضرت فود	ز اتقاضای حکم حق لایام	خمر شد در شرح پیغمبر حرام
یک زمان فارغ شوا شور و شوب	حرم می راز من بشوب	چار آیه از خدای دوالو	الحب در شان خمر آید فود
آیت اول که آمد از جلیل	پیکانی بود غمات الخلیل	و من غمات الخلیل و الاعقاب	تجدون

من سکر او رزق احسن

چون بند در شرح شرب می حرام	نوش کردند مسلمانان ام	تا یکی برسد تا که از رسول	کای وجودت در دریای قبول
باز که ما را تو از خمر و قمار	تا که جوت او بنزد کردگار	زین نوال آمد بنزد مصطفی	بیلونک تا به آخر از قضا

و سئلونک عن خیر و البیر قل من فیما اثم کبیر و منافع للناس و اثمها اکبر من نفعها و سئلونک ما ذا یفوق قول

ای که می پرسند از خمر و قمار	در جواب این کوی و می باش	کانه آن پسر با شهیت	لیک دارد او می مست
اندران اثم کبیر و نفع ناس	باشد ای سلطان با شهیت	جو که این آیه فرود آمد تمام	گفت در دم مصطفی صدام
کابتدای حرمت خمر این بود	این شمس که اهل دین	بعضی اصحاب نبی سیکزاه	ترک میکردند از بهر کن
لیک بعضی بدضر در نفعشان	خمر نوشیدند و آفرینان	تا که روزی عبد رحمان ابن	آنکه بد در ملک جان دایم طوب

او طامی سخت از سر بای	تا ضیافت را کند اصحاب	بعضی از اصحاب کرد اندم طلب	تا کند اعلام ایشان الحب
جو که پیش آورد و خورد و شطیم	در میان آوردان بسکاس	با و نوشیدند تا گشت مست	آنچنان مستی گرفتندش
اندرین بود ندی گفت و شنید	آنکه تا وقت شام اندر	با وجود مستی آن اهل نیاز	در زمان کردند پناه نماز
خواند امام قوم اندر کار فود	اندر اندم اعدا بقیود	الحب انداختش سر تا به پای	سر بسر را تا ز قیل یا ایها

یا ایحی الذین امنوا لا تقربوا

یعنی آنانی که تقدیق رسول	کرده اید و کرده اید ایمان قبول	در نماز اندم در آید از تقین	کرده اید و کرده اید ایمان قبول
--------------------------	--------------------------------	-----------------------------	--------------------------------

چون شما باشید اهل اهل	بیج گذارید آن عت نماز	ای دل نامرد و دون خنجر	مستی مستی زین مستی تر
آنچنین فرمود آن دانای هو	المصلی قد نیاجی ربه	ای دل نامرد و دون خنجر	مستی مستی زین مستی تر
این نماز که در گردن بود	و آنکه ناکردن به از گردن بود	کر که یکدم مست در آن کار	یکدم و یکدم بود شیار او
کانه چون در گشت آن رند	یکدم آسوده شود از هر دست	آنکه شد مست جاه و دست	هم ازین مستی بود صد ربه
مستی مستی که او را برکست	وقت شیارش جز در حرکت	در نماز و خاطرت در بند جا	این چه رویی بود ای دل سپاه
در نماز و خاطرت در فکر است	کز یکجا یک جبهه آید به دست	در نماز و خاطرت در بند جا	این چه رویی بود ای دل سپاه

در نماز و خاطرت در بند ز	این چه رویی است ای از خمر	در نماز و خاطرت در بند جا	این چه رویی بود ای دل سپاه
در نماز و ذکر و شمع و دعا	وی عجب در هر یکی زان صفا	در نماز و خاطرت در بند جا	این چه رویی بود ای دل سپاه
خالق ما را ازین پاك ساز	جان ما شایسته ادراس	در نماز و خاطرت در بند جا	این چه رویی بود ای دل سپاه
خالق ما را ازین پاك ساز	دید شیطان نفسم کور کن	در نماز و خاطرت در بند جا	این چه رویی بود ای دل سپاه
خالق ما را ازین پاك ساز	دید شیطان نفسم کور کن	در نماز و خاطرت در بند جا	این چه رویی بود ای دل سپاه

و سئلونک عن خیر و البیر قل من فیما اثم کبیر و منافع للناس و اثمها اکبر من نفعها و سئلونک ما ذا یفوق قول

ای که می پرسند از خمر و قمار	در جواب این کوی و می باش	کانه آن پسر با شهیت	لیک دارد او می مست
اندران اثم کبیر و نفع ناس	باشد ای سلطان با شهیت	جو که این آیه فرود آمد تمام	گفت در دم مصطفی صدام
کابتدای حرمت خمر این بود	این شمس که اهل دین	بعضی اصحاب نبی سیکزاه	ترک میکردند از بهر کن
لیک بعضی بدضر در نفعشان	خمر نوشیدند و آفرینان	تا که روزی عبد رحمان ابن	آنکه بد در ملک جان دایم طوب

بعض دیگر زان کرو به بکنا که به شب جانان می آید وقت پیش مستی شرب صبح یک طعمی ساخت از حسن قبول سعد و قاص آن بزرگوار چونکه خوردند طعام آن مردمان بس در آن مسکن وندش زبان سعد و قاص اندر آن حال چنان چونکه انصار آن شید بر سر سعد آچنان زد در زمان بر شکایت کرد و گفت احوال چونکه آن احوال دید آن باک جان اندرین حالت بملک جود	شرب کردند و در وقت نماز یک وقت صبح مستی رفت بود رفت بود و جانان بد صلاح تا کند اطلاع اصحاب رسول بود با ایشان بهمانی و کمر خرا آوردند در دم در میان مدح خود گفتند و دم دیگر خواند در مجلس یکی شعروان مد زمان رفتند از وی در غضب که سرش شکست و خون شد آن که شراب آخر چاه به پیش گفت ای دارنده کون و مکان انما الخمر آید از ایزد فرو	وقت خفتن چونکه کردند نماز بس نماز صبح کردند و کمر مدتی بد شراب ایشان انجمن بس بهمانی در آورد آن زمان بس سری اشترک بریان کرده بود یک زمان گشته مشغول شرب این یکی میگفت من ارم کامند آن مدح مباح بر بدین بس یکی انصار کان از وی شنید چون سرش شکست سعد پاکه بود اندر حضرت خیر البشر در حق خمرای خدای ذوالن انما الخمر و المیسر و الانصاب و	شرب میکردند آن اهل نیاز بعد از آن هم با ده خوردند و کمر تا که عیان ابن مالک مردین بعض اصحاب رسول آن هر با پیش همانان خود بنهاد و بود تا شدند سر سبزه و خرا وان در کفر کفار باشد حسب هم در آن به مجو انصار کرین لحی آن اشترمی برداشت در زمان نزدیک پیغمبر رسید آن زمان حاضر امیر دین عمر توپان کن حکم جرم خویش انما الخمر و المیسر و الانصاب و
--	---	---	---

الْاِزْلَامُ رَجْسٌ مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ

بازای دل برق آبی بر سر و ز مستی عشاق باشد بی خوار در سرایشان موابی دیگرست جرعه ایشان زجایی دیگرست هر که یک جرعه از آن می کرد و نوش	هر که فحشا نه باشد بهروز بیا پر تاب کن جام و خم آ مستی ایشان زجایی دیگرست روی شان بر برج باغی دیگرست باز نایب تا اید دیگر بهوش	بسر عمر گفت ای خداوند غفور مستی را کان بود در خوار اهل عرفانی را ندانی دیگرست در دل عشاق تابی دیگرست جام درویشان با غرور نیست هر که یک جامی ازین فحشا نه	ما بفرمان تو را نشنیدیم دور اهل دل را با چنان مستی چکا چشم جان را بر رواقی دیگرست در سرایشان شرابی دیگرست و آن می پریشان انگور نیست آتش اندر مسجد و بختا نه زد
--	--	---	---

من جلیوم

من جلیوم زانکه این فحشا نه که تو بین کردی از عین شهو بازای دل او قادی در کجا یارب از چشم و لم بکشا نه در فضای جلوه او آفتاب مردم از ما پیرو عطر سلام	مفت کردند و مت یک بچا دانی آن میخانه بود جز وجود از جر و کردی عنان خود را تا میسرم بی حجاب او آفتاب کم شوم و الله اعلم بالصواب مردم از ما پیرو عطر سلام	هر که جان را ازین می مست چون از آن با شان نفس تمام چون که کان ساقیم کرد مست در جالش پند و ویران شوم تا بکلم فرد حی لایبم قصه طعمه این ابرق که در آن باشد	آن صورت که به باشد مست او بود و میخانه و ساقی و جام ز آن عنان رفت مراد ایم رست دوره سان از شوق او قیضان شوم شرب می در شرع و دین باشد حرام با و بر روح محسنه و اللام
مردم در آن سال از قضای غیب آن ذره از حکم قیوم و دود بس ذره بر و آن پلیدی بود خود سوخته از زمان آن تا توان چون زپی رفتش و بشتا نه او نهادست این ذره نزد او فلان شخص بهود بر کرم ای زمان جا را پریشان میکند مصطفی مطلق در اول بر و ظن بس بشرع آنجا جزای او ده	طعمه این ابرق ناکهان در تنگ بانه پر آرد بود کرد بهمان نزد شخصی از پیرو آنکه اوبی ریب و آفتاب نیست آن ذره نزد پیرو می بشتا نه بس شهادت ایند اکنون چرا دزد کرد دست از قاده دیگر ز آنکه او بر طعم بهتان میکند آنکه ایشان راست گویند این سخن و آنجه ستوانه سرای او ده	یک ذره ذره دید آن شورید جان چونکه میرفتی و می انگیختی آن ذره کرد و نه هر سوچی طلب بس شده آن قوم با یکجسته بس پیروی گفت اهل صحاب قوم طعمه آمد نزد رسول دزد کرد دست از قاده دیگر بر نقیب کن که از جایی شوم خواست حضرت کان بهود به فعال تصد این چون کرد آن شمع جود	آن صورت که به باشد مست او بود و میخانه و ساقی و جام ز آن عنان رفت مراد ایم رست دوره سان از شوق او قیضان شوم شرب می در شرع و دین باشد حرام با و بر روح محسنه و اللام

اِنَّا اَنْزَلْنَاهُ الْكِتَابَ بِالْحَقِّ لِنُحْكِمَ بَيْنَ النَّاسِ بِمَا اَرَاكَ اللهُ وَ لَتَكُنَ لِلْخَائِشِينَ حَصْبًا

چون بر طعمه یقین بی سرسری کشت ثابت دزدی و حیدر کفر او را شش جت بکرفت کشت مرده آن بلید دل سپاه	کشت ثابت دزدی و حیدر کفر او را شش جت بکرفت کشت مرده آن بلید دل سپاه	من قطع به جو را خوف چونکه اندر مکه رفت آن به نشاط در زمان بکبریت اندر مکه شد بس فرود آمد به حجاج غلط
--	---	---

چون فرو آمد نجاج آن طبع	یک شبی در حجره اش نمی رید	چون در آنجا خانه شد از برین	از رضا بر نغمه سنی او نشاند
بس نمادش بیج سوز آنجا	بس در آنجا مرد آن روز	روزی که چون که دیدنش چنان	بند در کردن کشیدنش را
قصه کردند آنکه در کارش کنند	بسر بازار در درارش کنند	در دزدی راه او آشت	فی رواج از جرم او بکشند
قصه قتل او جو کردند آن زمان	بس کی کشا ز قوم شرکان	آنکه کشیدش جگر دار کن	را آنکه آورد دست او بر پان
چون بمآورد این شخص النجا	که قتل آریم باشد عیب	بس را کردند آن پاک خو	لیک کردندش برون از کما
چون برون کردند او را از آن مقام	رفت با تجار ز آنجا سوام	عاقبت در منزلی آن بد کمر	از رفیقان کرد او دزدی
از پی او نیز چون بشت فشت	آن در در ز طوطی فشت	بس بشتش در آنجا استوا	در زمان کردند او را سسنگ
مرد زیر سسنگ آن بی نام و ننگ	بقروی ست این زمان بی ننگ	ست ثقی که جو طوطی کشت	در کزیرا او در کشتی نشت
بس بجه آمد او آنجا دگر	در زمان دزدید او یک بدو	در شخص جو که بکشد پی	پا فشت آن بدو را ز دیک وی
بس ز سر سویی بوی در ناخند	تا که فشتش به بحر انداخت	او سر کارش جو باز دی نشاند	عاقبت سر در سر دزدی نهاد
ست یک ثقی که او ناستقیم	در سیم آمد در آنجا شد مقیم	بت بر سیدی بر آنجا بردوام	تا در آمد مرک او را و السلام
چون که اندر کفر ماند آن زشت	آن الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء	آمد اندر شانش این آیه	نخست تو کافیت ما را از نزل
ای که مستی بر عیاشیا قید	بوی که دانی بر سر اهر قید	علم تو کافیت ما را از نزل	بسر روان اهر خیر الانام
بی نهایت مشکباران سلام	بر نفس بر شاه او ادنی مقام	تدر معلومات حق مردم سلام	که حضرت زن در آن بارچال
قصه و حج امر مسلم			
بود او معصوم و پاکیزه جان	نام او منذ ایمه بد جان	پیشتر از مصطفی آن باخرد	مرد بوسله حکم ذوالمن
و آن ز بوسله فرزند آمدش	و آن سه عرو زینب و سلمه بدش	بس رسول الله او را کرد زن	که از آن کشت روشن دیدام
رفت بوسله یکی رفت از رضا	نزد ام سلمه گفت ای با وفا	از پیغمبر کی سخن بشنیده ام	ام سلمه گفت آخر از کس
وی عجبتر کان سخن بچون کمر	دارم از بسیار چیزی دوست		

کند زین

گفت فرمودت خیر المصلین	آنکه از ما مردش صد آفرین	آنکه مرا تم رسیده که زینین	می بگوید وقت ماتم اینچنین
اللهم عندک احسن مصیبتی یزید اخلقنی فیها خیرا منها	حضرت قیوم چی دادگر	کشم ای پروردگار غیب	و اثنی تو بر صغیر بندگان
گفت ام سلمه آن نیکو صفت	آنکه چون کردش بوسله و ن	سین دخیه ساختم در حضرت	کشم ای پروردگار غیب
ماتم خود خالقا از غرت	سین دخیه ساختم در حضرت	کشم ای پروردگار غیب	کشم ای پروردگار غیب
بس میکشم من جان بکر	سین دخیه ساختم در حضرت	کشم ای پروردگار غیب	کشم ای پروردگار غیب
که جردل یارم نمیداد آنچنان	عاقبت مروجن که بد کشم من آن	عده ام چون مقتضی شد العجب	کرد اندر حال بکرم طلب
که جرد او در خواست آناف	چون بند نقدیر من کردم با	بس مراد خواست بعد از وی	چون بند نقدیر ابا کردم دگر
باز چون دولت بد اندر مرا	بس طلب فرمود پیغمبر را	کشم این خوبت لیکن بیکان	باشد اندر من رخصت از زمان
غیرت من بخت باشد او لا	ستمش ماتم رسیده ثانی	سم ولی حاضرند ام بیج یک	این بود احوال من بی رپ
چون ولی حاضرند ام بیکان	بس بشو مروجن دمنم از زمان	از زمان من جو بردن این	در غضب زان رفت میردین
بس مرا چون دید کشا از قبول	که تو بی که کرد ز رسول	بس میکشم در جوابش کای عمر	چون کنم چون دارم اینها سر
این رخصت ست در من بفرغ	من با آنکه کشه ام نبود در فرغ	بس رسول الله شمع انجمن	چون که این بشنیده آمد نزد من
گفت اول غیرت کوم دعا	تا کند ز ایل ز طبع تو جدا	سم خدا بد و خوی مات	شاکر داند درون عت
و آنکه حاضر فی ولایت اینچیکان	که بشو مروجن دمنم از زمان	کر ولایت حاضر و کرین	بیکان ایشان ازین خوش طرند
بس مرا حاضر بد آنجا یک سر	گفت او را حضرت خیر البشر	کای بر شتاب و از من قبول	بند عقد مادرت را با رسول
بس بر بشنیده از روی صلاح	بس مرا با مصطفی بکس کساح	بس رسول الله فرمود اینچنین	مردم از ما با دش از جان فرین
آنچه دادم آن فلان ز زاریان	همچ کس نکم ز تو ای مهربان	ز ام سلمه که شخصی این سوال	کای فرمود او چه بد بر کوی
در جوابش گفت بود ست آن خوش	و بسو یکدست آس و بالشی	عقد او چون بست حضرت از	بازگشت و شد سوی خانروان
بعد از آن چون شاه علی بن مظفر	خواست ام سلمه را کردن زنا	شد بخانه ام سلمه آن رشید	ام سلمه جو که حضرت را بدید

بود او را طفل مکی زینب بنام	در کن رخود نشاند او بانظام	جون پیردیده طفلش در کن	باز گشت از زردان نیکو عیال
باز کرد اقبال جون خیر البشر	در کن رخود نشاند او را در	رفت عمار اندرون پیش از بول	وز کنارش برد او طفل فصول
گفت این را ده بمن ای خیر	که بود این مانع خیر البشر	بس بدین نوبت جو پیغمبر رسید	نزد ام سلمه را زینب بنید
بر چنین فرموده بین بر کوی رست	آنکه زینب اندر این یافت گشت	گفت ام سلمه که عمار برود	او برود آن بار یک این بار
بس بگم حق قیوم آرا	ساخته اندم ز غایان بجای	پس عطر در و آفرین	بر بنی و اتمات المؤمنین
روایت - الس زینب			
که صدای ام سلمه باک جان	یک تاعی ساخت حضرت از آن	کر بهای او می بی پیش و کم	می بودی بیشتر از دودم
روایت دیگر در زینب			
هم در آن نزدیکی از حکم و دو	زینب بنت خریم مرده بود	بس پیغمبر شیخ ایوان رشت	خانه زینب به ام سلمه داد
ساخت او را اندر آن خانه مقیم	تا جبر و بنیاد از حکم قدیم	جون در آنجا رفت و دید آن	بر من و آسی و هم یک سب
یک عسید ساخت آن با کیزه جان	پیر کهنه ساخت چربش اندران	مصطفی و ام سلمه یکنام	در شب عرس العجب آن طلام
عاقبت آنحضرت کبیتی فروز	نزد ام سلمه بود اهل سرور	بعد از آن که شگون و گمان	خواست تا آرد بجای قسم زنان
قصه پر کن کرد از پرانش	ام سلمه دست ز در پرانش	دانش بگرفت و گفت ای مصطفی	بیکینی اکنون مرا شهادت
می مرو و پیر و نوزد من است	مصطفی فرمود بر تو حیف	کز تو خواهی ای زن نیکو آوا	تا بیاشم با تو اینجا صفت
بعد از آن با هر یک از دیگر زنان	صفت شب دیگر یاشم بچکان	یابن جون من با تو باش بودم	دور سازم بر شما من روز و
ز آنکه جرم اینست حکم کردگار	زین و حال اکنون یکی کن آشتیا	ام سلمه چونک بشنید این سخن	گفت ای پیغمبر اکنون دور کن
روایت - بنت بنت			
آنکه بکر و زینب خیر المرسلین	بود تقری و فرمود او چنین	آنکه دارد عایشه نزدیک من	رستی کار با باشد هیچ زن
بعد از آن جون خواجه مرد و	در نکاح آورد ام سلمه را	ز آن یکی رسید کای عالی	عایشه را ماند است آن تربت

مصطفی را کین سخن در گوش	در جواب این سخن خاموش	جون بدانشه زینب اهل اصل	کام سلمه گشته مقبول رسول
روایت - عایشه			
آنکه جون سلطان علی بن	در نکاح آورد ام سلمه را	بس که میگفت که دارد جمال	من شدم زینب غم بر اندوه و طلال
سعی کردم تا به دیدم آن نکر	بد زیادت ز آنچه می گفتم او	آنجا نیکو نمودش بچکان	که نیارم کردنش تقیر از آن
چونکه آمد آن جام در نظر	شد غم و اندوه من زان	غیرت آدم را بود از خود	نیت بنمایه جو شش در نظر
بعد از آن با حفصه را گفتم من	گفت او با من که بنوا چنین	بلکه چون داری تو غیرت بچکان	او بچشم تو نمودت آنجا ن
حسن او مرجه باشد کاسته	غیرت اندر چشم تو آراسته	غیرت آدم را پراز سودا کند	و آنچه بنود اندر و پیدا کند
بعد از آن که حفصه از من این	رفت و ام سلمه را جای بدید	بس مرا چون دید کشتایش آن	که ترا باشد تصور آنجا ن
که جبهه باشد ام سلمه خور	لیک آن هم نیت خدائی نگو	عایشه گفت که گفت این آن	دیدم ام سلمه را بار در
و آن بچشم من ز جون اول نمود	بل جان بودش که حفصه گشته بود	با وجود آنکه بودش آنجا ن	بچکان از غیرتم میسوخت جان
مست غیرت آتشی بسیار	تا خبر داری دلت کرده خرا	آتش غیرت جو در دل زنده	خانه دل را پیکد بگر زنده
آتش غیرت جو در دل جاکند	خانه دل را پراز غوغا کند	مست غیرت آتشی زینب را	و اندر آن کس را نباشد آشتیا
خالقا چون آید این آتش بی	تو به آب لطف او را و اناش	روایت میثم ابن عدی	
میثم ابن عدی مرد فصیح	ای عزیزان کرده این مثل صحیح	کانه بعد از موت خیر المرسلین	مرد اول از اتمات المؤمنین
بود زینب بنت جحش نامور	که بر دالت قصه در و دور	و آخر از و اچ او کردش ذفا	ام سلمه بود آن با کیزه ذات
ام سلمه مرد در عهد یزید	آنکه بکر و زینب خیر المرسلین		
زینب بنت خریمه پاکدین	که یکی بد ز اتمات المؤمنین	هم در آن ل آن زن نیکو	رفت ازین کاشانه حسرت
هم در آن سال از تقضای داد	داشت عثمان از رقیه یک	و ان بر رانام عید الله	و اندر اسلام آمده بد و
چونک شش سال شد او نیکو بهر	بشنو از من تا تر ابد هم خبر	یک خروسی در طبیعت مجود	شد بچشم آن بر مشا زو

رجاوت او قناد آن بکله است	وی عجب آن هم بر او روشن	بس رسول الله شمع جمع را	کرد بر آن طفل روشن جان را
بعد از آن عثمان عفان مرد	شد بدست خویش او را خون	هم ابو سلمه در آن سال از قدر	خیمه زد زین عالم فانی بدر
در بیان نام شمع			
فاطمه بدنام آن زن بخت	بنت اسد بن هاشم عبد مناف	بد سلمان آن زن نیکو صفت	واذر آن لال او در کمرش و
مصطفی فارقی بخانه او دادم	رفتی و قیلو از مودی تمام	چون بمردا و مصطفی و العبد	جامه از بکند و پوشیدش بود
انجمن ثلثت از شاخه خف	آنکه آن خواص دیربای شرف	مادرش را کشتی از حسن قبول	تو بر هی فاطمه بنت رسول
آب می کش خدمتش آوزجا	هم بجا جهات زد و میبنا	تو می کن خدمتش ای باخود	تا ترا در خار بدید و او د
خدمتش بر نوح می آوزجا	تا که در خانه مدد بدید ترا	یا رسول الله یا خیر الانام	مردمت بر روح پاک از نام
من نمیکویم که مزدوی توام	سزدوی سزدوی سزدوی توام	چون که ای بر سر خوانت منم	ریزه چمن ریزه خوانت منم
بر سر کوی تو ای پچاره من	آمد ستم بادی صدمه بار من	که ستم تا که لطفی کنی	وز کرم بر آتش آبی زنی
و آخری جان از آه آتشی	وز کرم در ابروی خود کشتی	در میان دو شام جادی	در سر کوی خودم ما وادی
کشتی در کوت پهن سرخشت	سر مبادم که نهم یاد پرشت	روی من با جمله از تو بوس	حبت المادای من کوی تو
که بر ج افشادم بصورت از تو	معینم بابت دایم حضور	خدا یک جذب زان حضرت	تا شود بر طبق معنی صور
ست ای دم که جذب نیست	رو ده جان را بقرب صورت	ما ز جذبت کار من آسان شود	صورت و معنی من یکسان شود
بس مرا بچو کنی در کوی خویش	بهر بخشش از جمال خودی خویش	بس برون آریم از معنی و	تا در آیم بچو آبی در طواف
چشم جان را روشن از خاکت کنم	بس طواف روضه پاکت کنم	روضه پاک تو در پیش نظر	باز جان در حال و تن زان
روضه پاک تو چون یاد آیدم	ز اشتیاق دل نبرد آیدم	ای خوش آنکو روضه پاک تو دیدم	بس کل وصل از گلستان رسیدم
شوق من در حضرت ای جان	چون عیانت او به محتاج پیان	ای شده خاک در تاج کرم	می کن محروم زین خاک کرم
السلام علیک یا خیر الانام	السلام علیک یا پدر تمام	السلام علیک یا پدر الدجا	السلام علیک یا اصل الدجا

السلام علیک یا خیر الانام	السلام علیک یا مادی السبل	سرفش سجد در دو آفرین	بر تو و اصحاب و آل و تابعین
تا مرا جانت یا خیر البشر	بر دم شوق تو بادا پیشتر	سوز جان از بونده تجرید او	جام دل پر باد تو جید او
باب پنجم در بیان آنچه در سال تحجیم از حجت بوده و ذکر غزوات و نزول نیم و قصه بهمنان عا نشی رضی الله عنه			
خدا ای بروانه شمع الست	تا بکی کردی توبی پرواست	شش شمع شمع کردی شمع	او فکند بر دل جان است
خنده شمع انجمن بکایت کرد	سز نکونت ساخت سر کرد است	چند کردی که شمع ای تیز دل	وصل او خواهی تو دست از جان
چند کردی که شمع از خویش	وصل او خواهی در آتش دوزخ	چند کردی که شمع ای جان	وصل او خواهی در آتش آبی سوز
چند کردی که شمع ای تیز دم	وصل او خواهی در آتش قدم	چند کردی که شمع ای پیرا	وصل او خواهی شش در کن
وصل شمع را بیدت ای شیرین	ست از جان شوی و آتش نشین	تا بکی کردی تو در پیرانش	وصل خواهی دست کن در کشت
تا سوزانی توبه و خویش را	ره نیابی در وجود خویش را	تا نیابی اند آتش مست	کی شوی ای پیر عمر نکبار
تا سوزی خویش را در زم جبع	کی دهندت راه موی صلیع	تا بگرد او تو در جولان در	سرفش میدان که کرد آن
در سستی قدم بردار خوش	دست اند کردن شمع آرخش	تا تو کردانی بگرد شمع در	از وصال شمع کی یابی خبر
زود این بال پر خود را بسوز	شمع کرد و عالمی را بر فروز	این وجود عارضی بر کشت	تا نماند غیر شمع آندم کرد
که تو خواهی شمع را منی کنی	تو برون کن کسوت پروانگی	پیشگی در دیدار باب سبع	شمع پروانه است و پروانگی
خونکه خود را سوختی در و تمام	آزمان خود شمع و السلام	بند تو شستی پروانگیست	در سر آورد این همه پروانگیست
ستی پروانگی را خوشن سوز	تا نماند غیر شمع ای جان فروز	چون تعین از میان برداشتی	آزمان با شمع کردی آشتی
شمع بودی تو که پروانگی	بر جمال خویش دیوانه شدی	چون تعین تو برداری پیش	ی ز پستی شمع را جز بود خویش
مستی خود را جو آوردی به پنج	ی نماند آزمان خبر شمع هیچ	مست شمع اینجا کایت زان	یک پر وانه است مشتاق وصال
جان من تا در سستی تو	ستی تو علت پستی بود	تا تو با پستی مستی بسته	چون زمستی جستی آندم بسته
بند را پستیست این سستی	خرم آن سستی کزین پستی	مستی مستی کرده پستی	آن شد سستی دور دور از پستی

تا تو یک ذره سستی مانده است	در تو کفر و تپستی پرستی مانده است	بت بود آنچه از خدا دور است	ی رواج و روش و نور است
مرجه آنت باز دارد از خدا	بت بود آن چیز از بت برتر است	ای دل را انداین امر از بس	نور بلبل چه داند خرگس
ست اسرارم بسی در دل نهان	کان نیارم داند حالی بر زبان	من نمی بینم یکا اهل دل چنان	تا هم این را ز باوی در میان
کاش من میدیدی اهل دل	زین غریزی کار دانی قانع	که از آن رازی که بر دم می آید	یکسر مگر روی بروی چنان
ای دل کشته زار غریب	مهر بر لب زبر و کجی نشین	سیر میکنی در وجود خویش	تا بر پی سوی بود خویش
چون شوی اسرار دانی با یگان	بست را با این سخن گفتن چنان	حالیار و با سر متوجه خویش	روی دل کن در پی مولود خویش
همچو مردان خدای بکشی لب	ستمی از روح پیغمبر طلب	تا پیم تمت خیر الانام	حاقبت مولود کردانی تمام
بچین سالش ز جبرتی نزع	کشت واقع قطعه ذات الرقاق	در محرم بددم روز از قضا	آنکه واقع کشت تا که این غزا
در محلی که اندران آن جنگید	بای کوی بد که در کنگر کشت	بعضی آن اسینه و بعضی بر سیاه	بعض دیگر سرخ از صبح اگر
چون محل وقوع رفته رفته بود	ز آنجخت ذات از قاضی نام	وقوع ذات الرقاق	
یکزمان کن ای برادر اجتماع	بشنو از من وقوع ذات الرقاق	داد اصحاب پیمبر را خبر	در مدینه رفت جلای مکر
که بنی اغار و ثعلب بری	جمع کردند سپید لشکری	جمله دارند این زمان قصد شما	لشکری سپارند و منتهما
چون رسول الله بشنید این خبر	در زمان رفتند از یثرب	ساخت در یثرب خلیفه چنان	میردین عثمان عفان در زمان
هم بدم با چار صد مرد گزین	رفت از یثرب برون شمع و کفن	رفت بیرون در دم آن صد	مست یک قولی که با پا صد
چون رسید آنجا که کون و مکان	می نیدش سچکس غیر از زمان	گفت در دم حضرت خیر البشر	تا که رفتندش ز نازا بر سر
در میان آن زمان نیز حال	و خری بودش بنایت جمال	دختری چون مهر عالم تاب بود	در کوی شهر اعراب بود
مشترکان را چون خبر شد از آن	سر بر رفته در بالای کوه	خوف کردندش مسلمانان آن	بس ناز خوف کردند آن زمان
پیشتر آن آن گروه سرفراز	پیکان ناکرده بودند آن ناز	مصطفی آن حال صاحب از	با کرده خویش را بجای بازگشت
در زمان بازگشتن آن رشید	اشتری بس خوب از جابر بود	شرط اندر بیج کرد آن ناهدا	آنکه تا یثرب بود جابر سوار

باز با جابر بگفت آن دود	آنکه احوال بدر با من بگو	باز که احوال دین او تمام	تا مرار روشن شود ای نیکو نام
کرد جابر عرض بر خیر البشر	آنچه میداشت از فرض	بعد از آن فرمود خیر المیزان	چون پشرب در رسم ای که بین
قطع نخلت چون کنی ای دیدم	در زمان قطع ماراده خبر	حضرت آتش بهر جابرا و قاف	کرد استغفار پست و پنج بار
ست ثعلی آنکه مشاء تمام	کرد استغفار برش السلام	در حجیح سلم از حسن قبول	اچنین ثعلی درست از رسول
آنکه چون آن کلین حمل من	اشتر از جابر در آنجا میخیزد	گفت این را میفرستی اینها	وایزد آمرزیده کرد اند ترا
بسی بر نوبت که زاید میسوزد	به روی آمرزشی هم میفرود	اندر آن سال از قضای لایام	با بنده شب بود عینیت السلام
تا مر باقی بود رنگ وجود	باد جانم روشن از صبح در	مهر مهرت باد بر جان و دم	باد از روح تو حل شکم
قصه قرای مرصع که در آن است			
حرفه نوش قدیم حق العین	ریزد چمن خوان او روح	آنکه در علم لدنی طاق بود	از کل لاسوتش اششاق بود
برده از مرز دره سوی وجود	ای زنی حسن تعامات نبود	ذات او که حقایق شنی نشی	از ر حق البیقین بنموده پی
آنچه کس در کینه او نابرده	کنند او روشن کاشی شد بود	بیده در مرز دره آن صاحب کمال	بی جایی آفتاب آن جمال
رو فرو خوان لایبی بعدی	تا کالات ویت کرد و عیان	بهترین انبیا و اولیا	هر کجا که وی بد باز ماند
یا رسول الله یا نعم الوکیل	جان ما را باش سوی حق دلیل	بهر نفس از مات خیر الانام	پسدد بادا تحیات و سلام
یکزمان فارغ شوی نیکو کرد	تا دم غرور و مسیبت خبر	در شبان در آن سال از قضا	آن غزا واقع شد از حکم خدا
به سر بیعیش کی چاه العجب	کتاب او بد خوشگوار و باطر	مردمان مصطفی فرخ و صل	بر سر آن چاه کردند خول
پشوای آن گروه نابکار	اندر آن دم بود حوث بر خرا	حرف جان خویش تا مار یک کرد	قوم بر حرب بنی تحریک کرد
بهر جنگ حضرت خیر الانام	کرد و القصه بر اقی بس تمام	هر که قدرت داشت او را پی	خواند از اعراب از بهر دم
چونکه لشکر جمع کرد آن نامور	مصطفی را شد ازین معنی خبر	بس فرستادش بریده در زمان	اندر آنجا تا کند تقیر آن
بسی جویده کشت بر مرکب سوار	شد روان تا نزد حوث بن	بسر از تحقیق که احوال جنگ	بازگشتش نزد حضرت پذیر

گفت ای بر روی دشمن سگد	مست حش اندر پراغ جنگ	چون شنید این شاه شکر	جمع کردش او ساعتی
در دوشنبه ثانی شعبان	عرض لشکر او و پرور	رایت نصرت شعار افراشت	و آن زمان سی سبب شمش
بعضی از اهل نفاق سرکون	با پیر نیز رفته شش بر	چون پیر پیش آمد پیر خست	زید ثابت بر مدینه میر خست
بس روان و نمود با اوصیایش	تا جگرش آورد تقدیر پیش	بس خبر دادند حش تیره جان	آنکه صدر و سرور کون و مکان
کشته جاسوسان وی را نگر	آمد از قصدش از یثرب	تا خبر باشد برو خوانند تا	کار و بارش سرکون خوانند
حش چون آواز حضرت شنید	من جگویم تا چه پیش آورد	خوف آنحضرت بجانش کار کرد	دل میرد از کار و جانش کار کرد
حق تعالی خوش اندر دل نشاند	تا که در وی قوت موری نام	چون چنین خوفی بجانش افتاد	لغو در لشکرانش او افتاد
لشکر اعراب کز بهر مد	خوانده بود القصد حش بخرد	لغو گشت و نماندش بیکس	ماند آنجا حش و قوم خویش
مصطفی با جمع جانبازان	هر یکی صد تهم و تمانش پیش	در مسیح آمدندش با طرب	یاخته جان در ره صدر عرب
بس فرو آمد در آنجا مصطفی	گفت تا آنجا زدندش چشما	برده بد با خویش حضرت دوام	عایشه صد توکم کلام
اگر که اصحاب خود را پذیرد	تا پیکر ساخته شش جنگ	هر که جفا نهادندش کف	بر کشیدندش برای جنگ
در زمان طوق محاجر مصطفی	داد در دست ابو بکر از وفا	طوق انصار آن سراصل	داد اندر دست سعد بن عباد
حش آخر چون دیدش آنجنان	با گروه خویش گفت ای مردان	روز ناموست مردی نگرید	و آنچه بخواهند در کار آورد
بس کردند حش غافل آمدند	صف کشیدند و مقابل آمدند	هر دو صف را چون مقابل خست	یکدیگر را تیری انداختند
چون زمانی جنگ کرد آنجنان	بس رسول الله فرمود آن زمان	کای که و من که در میدان	خوش یک روحه بر ایشان
بس پیکر حمله بردندش تمام	تا که غالب آمدندش السلام	لشکر حش او افتاد اندر کینه	جانشان از خوف حضرت زنده
العجب اصحاب خیر المصلین	و نفر کشند از آن قوم لعین	ده نفر کشند از آن قوم حقیر	بعد از آن کردند باقی را آس
کو سفند و اشتر و اموالشان	سم زنان و مردم بد حالشان	حمله بردندش بغارت از آن	تا کنند قسمت میان مؤمنان
اشتر غارت که آمد در شمار	اندر آن روز ای عجب بدو	بج نزارش کو سفند معتبر	سم و صد زن برده بود آنجا

عاقبت چون حضرت خج نام	فتح کرد و کرد غارت تمام	در زمان با تعلقه طایبشان	فتح نامه داد و کرد او را در
گفت در روز مدینه مجربا	زین خبر دلمای ایشان	وزیری او مصطفی با یاوران	را ند تا شهر مدینه شادمان
چونکه دیر تیر و آید مصطفی	آمدندش قوم کفا از قفا	بس سیرا نرا بدادندش قفا	تا شدند از دست اهل دین
حش را بد و شری بس جانپذیر	بود اندر دست اهل دین آ	داشت آن دختر جویری بنام	در جمال و حسن دیناری تمام
چون غنیمت رفت قمت برادر	او بسهم ثابت قیس او افتاد	چون ضرورت او افتاد او را	در مکان ساخت او را بی خط
شد جویری تیر و مصطفی	گفت ای جان تو دریای فدا	از تو میخواهم مدد امر و دین	تا که بدیم در بهای خویش
بس بخوم او ادا کردش بول	در کجای آورد و فرمودش بول	چونکه او را در کجای خود نهاد	از نگوئی نام او را برده خست
مست ثقی آنکه آن عالیندا	عقوبت جل کس ساخت از قوشند	عایشه گفت آن صاحب	آنکه چون بودند زمان مصطلق
خس از آن کردند در ساعت	باز قمت ساختند آنها در	داد مرا بسی دو هم آنجا رسول	هم پیاده داد یک هم از قبول
بس جویری بنت حش ضراب	هم ثابت قیس بگرش قرار	و آن بکر در حسن پیش از پیش	در کجای این غم خویش بود
و آن می صفوان مالک داشت	کشته شد در جنگ او در کار	ثابت او را العجب بنوا حش	بس بد و قیه مکان شش
لیک آن بد و شری صاحب	حسن او بدفته اصل کمال	در ملاحت فتنه آفاق بود	در جهان حسن و خوبی طاق بود
بس که او حسن و ملاحت داشت	عقل را بر جای خود گذاشت	یک نظر مگر کس که میدیدش چنان	فته میشد بر جمالش بیکان
وصف او کردن در کتاف	بلکه آن هم این قدر کتاف	تا که آن روزی جویری از قضا	آمد القصد به پیش مصطفی
عایشه گفتا جو دیدم من عیان	کام او نزدش کون مکان	و آن زمان پیاپی آمدنا خوشم	در شک اندر جان و دل ز آتشم
ز آنکه میدانستم از حسن قبول	آنکه خواهد گشت مقبول رسول	بس چنین گفت ای رسول که	به مستمش من و خوار این ضراب
حال مابد آنکه میدانی یقین	و این زمان احوال ما باشد چنین	او افتاده بودم ای صد در	من بسهم ثابت قیس العجب
و ایندم او از وفا بنوا	بس بد و قیه مکان خسته	آمد هم پیش تو ای مصطفی	تا که یاری کنی بهر خدا
گفت حضرت من ازین بهتر کنم	و آنچه میکوی تو نیکوتر کنم	بس جویری به کفنا چیت	باز که تا آن بر کم کرد و جهان

گفت حضرت آنکه نجات را داد	بسم و هم در نکاح آرم ترا	بسم جویری گفت آن نیکو عی	یک باشد آن تو دار ای خنیا
بسم رسول الله شمع بزم جان	آنچنان گفته بد کردش جنان	ای دل دین را چون خورشید از روزگار	کرده است الحق جویری اقبال
بسم بگفتندش کجا باشد روا	آنکه خویش بن زن خیر الورا	آنچنین باشند خدمتکار ما	بی تکلف ساختند نکاحا
بسم ز روی صدق و اخلاص	برده اند از او کردند العجب	صد زن اندر دست آن قوم	آن زمان بود از او مطلق
از برای حرمت خیر الانام	سر بر آید او کردند السلام	نسبت با قوم خود در دفع جو	از جویری مبارک تر نبود
صورتی که در انزغای واقع شد			
نام آن مرد و صحابه پاکه بد	بسمان و برو و جمعی	در میان اوس و خراج زین	کشت شمشیرش کشید العجب
بسم بگفت این ابی حیلده سانه	در مدینه چونکه ما کردیم باز	آنکه او باشد کرامی جلیل	پسکان پروان کند ز انجاد
اهل عزت خوار را پروان کنند	کز این افسانه و افسون کنند	لکن رجعتنا الی الدنیه لیخرجنا الی اخر منها الی اول	
چون بگفت این قول آن بی باقی	زید از قم ناکمان از وی شنید	دور زمان شد نزد سلطان حجا	وین سخن نزدیک حضرت بگفت
آنچنانکه گفت ابی ابن رسول	سر بر گفت او نیز دیک رسول	چون رسول الله زان شنید این	گفت بین رحلت کنید ای اصل
مرگ خود دور زمان کرد و طلب	بسم سوار کشت سلطان عز	روی کرد از مدینه مصطفی	وز پیش رفته اصحاب وفا
یک بر بودش نکو ابی	در سلمانی بند کس مشوی	را ند و شد در مش لشکر او	بسم گرفت آنجا سر راه پدر
در کین پشت فرزند رشید	نامی این رسول آنجا رسید	چون بد را دید آمد در پیش	سخت بگرفت او ز نام شتر
بسم بخوابانید اشتر را روان	بسم بدر گفت ای خواجه جان	من نمیکردم ز تو آنجا جدا	تا بگویم ای بدولت انشا
آنکه من هم خوارم و هم ناپسند	مصطفی باشد عزیز و ارجمند	بسمان بودند در گفت و شنید	که رسول الله ناکه در رسید
آن برادر گفت در دم مصطفی	کای عزیز من پدر را کن	ز آنکه تا او در میان باشد عین	ما بوی احسان کنیم ای بکین
مرغش از ما خد عالم سلام	با د بروح محمد و السلام	از در و دش تازه باد ایمان	وز در و دش زنده شمع جان
ز دین و دنیا هر دو تیر			
آنکه باشد جان از و با وجود	حال	زنده از یادش دل اهل کمال	

روشنی مثل عرفان از دست	ذوق و شوق جان شتاقان از دست	بسم سده قایق مصطفی	عارف که حقایق مصطفی
تا که افزون بود شمع وجود	با د جانم روشن از شمع درو	آنچنین ثقلت از اصل صلاح	کماند آن و قه تمیم شد مباح
حاشیه انچه روایت میکند	در نیم این حکایت میکند	آنکه در بعضی سفرها من عین	بودش همراه خیر الم سلیمان
بسم میر فتم با شوق و طرب	تا رسیدمیش به پید العجب	اندر آن موضع بحکم ذالمین	ناکمان بکینت کردن بین
بسم توقف کرد سلطان حجا	تا که ما جویم کردن بند باز	زین توقف جان خلق آمد تبا	ز آنکه با ایشان نیک قطره
چونکه در رفتن توقف او قند	سر پیبرد کار من نهاد	چون رفت آرام آن قوم حیا	تا نظر کردم من از ابرو خوا
ناکمان بود بکر آمد ز دما	و آنچنان در خواب دید مصطفی	کرده او با من عتاب و گفت	ساختی موقوف حضرت را چنین
خلق یکسر تشنه اند و آب	در چنین منکام و قه خوات	بسم برنجانیدم از رخ من	بعد از آن زد دست در پهلوی من
چون سر حضرت مرا بد در کنار	ی نخبیدم ز جامه روانه	بسم در آخال از خداوند و	در نیم آمد این آیه فرود
فلم یجدوا الا نفقا فیموا صعبا طیب			
بسم اسید بن حصیر با کین	گفت ای آل ابو بکر کرین	این ز اول برکتی بد کرد خدا	خلق را حاصل شد از بر شما
چون شتر برخواست کردن	بیافت اندر زیرش از حکم	مستحق و مستحق	
هم نیز و مطلق بعضی فضول	تختی بشد بر زو ج رسول	بسم به حاشیه که مر بکریم	ناکمان بشد بهستانی عظیم
حاشیه صدیق ام المومنین	در بخاری کرد ثعلی انچنین	آنکه از حکم خدا خیر البشر	چونکه میفرمود ناکه در سفر
در میان اتمات المومنین	قوه می آورد آن سلطان	بسم بنام آنکه قوه می ثا	با خودش می برد آن شمع مراد
اندر آن و قوه بحکم ذالمین	قوه آمد پیکان بر نام من	بسم مرا با خویش برد اندر	تا جبهه رو بنماید از حکم قدر
العجب این صورت با اضطرار	بود از حکم خدا بعد از حجا	بسم مراد مودج آن قوم	بار کردند می گرفتند می و
آنچنان که پیکس خبر مصطفی	می ندیدی سپیکس روی را	عاقبت چون مصطفی ش بحق	باز گشتش از غزای مصطفی
یک شبی در باز گشتن مصطفی	در مقامی کرد منزل از وفا	بسم در آن شب رشم از مودج	تا قضا حاجت کنم جایی کنون

چون شصاحت نمودم باز من	کردش من اجتناب خویش	چون نگه کردم بحال خویش	او قناده بود که درون بندن
بس زمانی باز ماندم زین	عقد کردن بند میکردم طلب	چونکه گشتم باز بختم فقه بود	ز آنکه پیغمبر منزل رفته بود
ز آنکه معلومش نبود آن رسون	آنکه رفتنم من از سوچ بود	بس که بودم من ضعیف و کم عیا	سوچم را چون که میکردند با
بی نه فهمیدند هم سوچ کران	آنکه من ستم ویانی اندران	سوچ خالی بر آتش خستند	بعد از آن از منزل خود خستند
بس در آن منزل نشتم مضطرب	تا روزه بنمایم اندر عقب	لیک انستم من جان پر شغب	که مرا خوانند که دایان طلب
بس چنان در غم بدم در اضطراب	اندر آن غم یکسینم بر بود خوا	از صحنه بودی بس نکو	بود صندان مطلق نام او
و آن عزیز بی صالحي فرخنده بود	وز قضا و نبال لشکر مانده بود	دیدم بودی او مرا پیش از جی	چون رسید آنجا که درونش ز جی
بس مرا شناخت آن شبانه	بس بخوابانید در ساعت	چون شتر را دیدم آنوقت	بس کشیدم مقتدر بر روی
بس بحق ذو الجلال ذو المن	که نکشتم هیچ با وی من سخن	غیر آنکه شتر بخوابانید او	پیچ نشیدم در گز آن نیکو
بس به پای شتر او نهاده	تا بر آتش کردم آنوقت	او پیاده پیش میهم میدوید	بس زمام نا تو من کشید
تا رسیدیم از قضای ذوالمن	وقت پیشین سوی قوم خویش	چون مرادیدند بعضی آنچنان	بس کن دندش بران بنیان
بس بن صد کوزه بهتان شش	خویش را در تملک انداخت	و آنکه او میگفت و میکردی	بود عبد الله ابی اسلول

روایت عرو بن زهر بن زبیر

فاش میگفت آن قوم جلول	کردنی تصدیق آن اسلول	عرو بن زهر بن زبیر	گفت اندر مجلس ابن ابی
سطح ابن اثنا که کج نظر	آن زمان میگفت آن بهتان	غیروی حسان ثابت العجب	سم بدان بهتان کن ده بود
عایشه میداشت مکره از	آنکه حارث را بدو شمام	حنه بنت جحش و جی بدست	فاش میگفت آن بهتان
عرض ما و باب ما با دایمن	کل فدای عرض خیر المکرین	ز آنکه او در مدح خیر المکرین	کوشه بودی آنچنین داشت
آنکه من چون در مدینه آمدم	در زمان از تاب رختیه	حدیث صدیقه عصمت	این روایت کرده آن چایین
پیچ من زانفرای او خن	والعجب جانم پر از تیر زبان	خلق بودند اندران بهتان	فارغ از احوال کار خویش
		نی مراد کار و بار خودی	بر دل از هر سوی پران ناوکی

من رفا

من ز حال و قصه خود بچشم	بر دل از هر سو روان تیری	خستگی نا که جو بر من زور کرد	جان من بر غصه و پر شور کرد
اندر آن بیماری بس ناخوشم	مصطفی کم میبودی پر شرم	چون نه چون هر نوبتی مصطفی	در شک افتادم من جان بر جفا
ز آنکه در خستگی خیر الانام	می نمودی لطف و شفای	و اندرین نوبت بند بر من شفیق	بس بشک افتاده بودم زین طریقی
کاه کاهی کاه می کردی نزدیک	کم نشستی تیر و کم گشتی سخن	این قدر فرمودی آن شمع جفا	حال تو جونت و میکرد دید با
چون نه چون اول بدان داناکا	زین سبب بد جان من از ایشان	که جبه بد اندیشه ام در حال خود	من نمی بردم و لیکن ظن بد
غیر آن نا که بشی من باشکون	رفتم از هر قضا حاجت بر تو	بود همراه من آشفته جان	مادر مسلح در آن دم پیکان
آن زمان اعراب هر جا که بد	در قضا حاجت صحرای شمشیر	تا که ماند اعراض بشنیدم	در قضا حاجت صحرای شمشیر
چون بودی پیچ میرزا زان	تا که بودیم مجنون دیگران	چونکه فارغ از قضا حاجت	باز جای خویش باز آمدم
مهرم در بازگشتن نامراد	بایش اندر جا در آمد او قناده	چون پشاد آن زن اندو	گفت سطح باد جسد بهنجار
کشمش بد گشتی و بد خام تو	به دی اهل بدر دشنام تو	در جوابم گفت ای فرزند من	ای تو هم جان و دل و پوند
توجه دانی که کج گشته در پست	را بخت در دل بود محض تو	بعد از آن با من تمام آن	قصه بهتان سراسر باز گفت
آنچه بر من بود آنوقت نهان	بر من آن چون آفتابی شد عیان	چون شنیدم این حدیث	شد دل و جانم ازین غم پاره
بس در آمد پیکان از چار	بر دل من کوه کوه غم فند	آن سخنها که باز ناوکت	شد پیکر در دل من کار کوه
زین سخن جان و دلم افکار شد	دست و پایم در زمان از کار	باز جای افتادم و دل شکلی	شد مرا از اول زیادت خستگی
زین سبب در جان من صدیش	خستگی من یکی حدیث	بیش بهتان نیز همچون شیش	بیکند بر جان کارا راه کار
آنچه آن در سینها بهتان کند	ظن میرکان آن تشنه زان کند	آتش بهتان جوا فند در کج	جان آدم را کند زیر و زبر
بند کانت ای خداوند کریم	در پناه آور ز بهتان العظیم	عایشه گفتا جو سلطان جفا	بعد از آن نزدیک من ننوید با
کشم از غم بخش از روی کریم	تا روم در خانه پیش مادر	سپیل مادر است طبع خستگان	رخسرم فرمای تا که دم روان
اؤن فرما ز آنکه جانم شیش	تا روم من نزد باب و خورش	را بخت کردم ز حضرت این	تا روم زایش کنم تحقیق حال

اذن فرمودم رسول اندر زن	آدم تا خانه مادر روان	بس بجا در کفتم ای جان و دم	در راه افتاد دست سخی مشکلم
سخت بندی بر دم پوسته	چست این تهمت که بر من	را آنچه میکونید خلیق راز کو	پس بجا ب آن را بر من باز کو
خوار دارم زین سخن در دل	وز تو مشفقند ارم من کی	چونکه مادر این ز من بشنید	گفت ای فرزند من آینه بش
دل من ناخوش تو ای رو و چکر	ز آنکه زین بودت در دنیا	هر که پا در جامه دنیا کشید	شرقی زین کوزش باید کشید
زن که او مجنون تو بام فوبه	چون نبردش آب رو بود	ای عزیز من نمیدانی که	که بگویند از پیش زین شسته
بس بکفتم من که بجان الله این	گفته اندش در حق من بچنین	بس بکفتم این و آن شب روز	بودم اندر گریه و در اشک و روز
باید آرزو ز من تا وقت شب	بودم اندر گریه و در تاب	بس که باید ز من دل خون جگر	جانباب و جامه شد اشک
سوز و دردم چون نمیشد رفع	اشک من یکدم نمیشد قطع	والجب از افترا تا آزار	ناده بد سپح و جی از آسمان

مشورت کردن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم با امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام و اسامه

زید حارثه رضی الله عنه در فراق عایشه رضی الله عنها

بس طلب فرمود بحیرا چرا	هم علی و هم اسامه زید را	چونکه تحت اوقاد اندر میان	شک دل شد سید کون و مکان
بس اسامه گفت ای زین من	ای وجودت رحمت للعالمین	در فراق عایشه خیر الانام	مشورت فرمود با ایشان تمام
ای وجودت جوهر فی الله میر	نیست ما را اندرین جز خلق خیر	در حق اهل تو ای زین من	پس ما را نیست جز نیکی کان
گفتش ای تو آفتاب انجمن	شکوه تو حق فرموده زن	چون اسامه کرد تقریر انجمن	حیدر که از شمع جمعین
از کینز عایشه فرمانوال	که در اینجا راست گوید با تو	زن همی سپار باشد در جهان	سخن دردی نباشد بجان
خواند حضرت آن کینز که نزد	گفت با من باز گوی باز	کار و سرگزشت و چری عیان	که ترا انداخته اندر کان
رازی پرسم بر من راز کو	و آنچه میدانی تو با من باز کو	چون کینز که این شنید از مصطفی	بس زبان بکشد و گفت ای
حق آنکه حق ترا انجمنه	مهر تو با جان ما آمیخته	آنکه من در عایشه بی هیچ ر	دزه مرکز ندیدم هیچ عیب
این قدر دلم من ای قدسی	کوست خرد و میرود دایم	چون رود در خواب آید کوفته	بس خورند آرد خیرای از چنه

حق قیومی که در وی نیست	که جز انیش هیچ دیگر نیست	چون رسول الله ازو شنید	دور زمان را آنچه بیکر برای خوا
بس بمیز رفت خیر المرسلین	گفت یا راز که ای اصبی	کیست آنکس که مراد بدید	بر کسی که نکس بر اهل کشف
در حق اهل مرا گفته سخن	هم رسانیده اذیت را بر من	حق ذات قادر قیوم جی	که مرانی هیچ ظن بدید و ی
نیت غیر خیر دروغی ظن من	دزه در وی مراد نیست ظن	نام مردی برده اندش بس	که من الحق می شناسم نیک
والجب مرکز زلفت او کی	بی من اندر خانه من بکیدی	چون رسول الله این گفت	دور زمان برخواست سعد ابن
بس بکفتم یا رسول العالمین	من ترا خواهم مدد دادن یقین	ای جهانی مجنون مردم فدا	حش و کرسی دزه از خاک با
یا رسول الله پیارتی احد	من ترا بدم درین صورت	کز آتوست آن منش کردن	در میان خاک و خوش افکنم
ورز خورج باشد از اخوان	آنچه فرمای پیارم من بجا	هر چه فرمای تو مشک آن کم	خویش را در راه تو قربان کنم
سید خورج که بد سعد عبا	چونکه این بشنید از سعد عبا	که چه بدین پیش مردی بس	لیک عصیه گرفت او را فرو
گفت با سعد عبادای بی	آنچه فرمای این زمان باشد	ز آنکه با الله ابرکیوان کشی	نبودت قدرت کتا اورا کشی
چون ز قوم تست خواشیش	بر دروغی که خواهی کشش	چونکه سعد بن عباد گفت	گفت انسید بن حصیر با کین
آنکه تو کشتی دروغ ای نگو	با الله این باشد ز ما بکشم او	تو منافق رویی ای ناخوش	میکنی جنگ از پی اهل نفاق
چونکه آمد این سخن در میان	در میان افتادشان جنگ	خاطر اصحاب ازین روشک	در میان اوس و خورج جنگ
چون رسول الله دیدش آنجن	بس در آن منزل در انداختن	قوم را تسکین میکرد دخی	پس بکلم آبی زدی بر آتش
بس میزمود تسکین تمام	چونکه من در خانه مادر شدم	روز تا شب العجب شب تابو	تا می خاموش گشته السلام
عایشه گفتا در آن اندوه دم	پنج روز از حال و استقبال	تن بجان و جان بر تن میکش	هر که من میدید بر من میکش
میکشتم زار بر احوال	در جگر چون سوز دل بد جمع	اشک من یکدم نمیشد قطع	کوه اگر پیش آمدی می سستی
هم تو خود انصاف ده ای کز	چون نوزده خانه کاشفت	هر سر رویی بداند ز ما	خواب در چشم نمی آمدی

مراجعة بر قصه عایشه صدیقہ رضی الله عنها

بادی بر خون و با جستی بر آب	چون در آید مرکز اندر چشم خوا	چونکه عالم نفس میشد تر	بر سر من مادر آمد هم پدر
من شده بودم ز کرب آچنان	که مرا پیشک چنان بودی کان	که هم آن ساعت من زیر و پا	اندر آنجا پاره خواهد شد جگر
آتش آسم جوی افروختی	از نفس شمع فلک میوختی	مرکبای رنج و بلا بی بد تمام	بر دل پردرد من بودش تمام
هم بدر بر حال من حیران	مادرم بر حال من گریان	بود از اندام یک نیکو زنی	ازین خواست و نزد آمد یکی
آمده بود از پی تنگین من	بس نشست از رحم بر بالین من	چونکه حال من بد انسان بگزید	بر سرم بنشست و بامن میگفت
آب چشمم ماز در یاد کردشت	آه مایه از شر یا بر کردشت	اندرین حالت بقیه بر خد	آمد اندر خانه ما مصطفی
چون در آمد حضرت خیرانام	کرد از خلق نگو برام	نزد ما بنشست آن شمع شوم	واندر آن دم نزد ما نشسته بود
بود مایه کز خدای دادگر	نامه بد و جی بر خیر البشر	چون نشست آن مقدس انجمن	باز گفت ای عایشه بشنو سخن
در تو میگویند قوی پیروغ	می ندانم راست آن آید و غ	که تو زن باشی بری ای بگو	حق ترا سازد مبر از دود
و تو زن باشی بری و پیکنا	زودت از نزد خدا آید گوا	ور شده صادر ز تو بشو سخن	زود استغفار کوی و تو بر کن
زانکه بنده چون مغر شد بر کن	چونکه توبه کرد و باز آمد بر آ	حق تعالی تو را نش سازد قبول	بخشد او را هم فروع و هم اصول
چونکه گفت این حضرت خیر بشر	در زمان من روی کردم با	گفتم ای باب از دلم بگفت	بس جواب مصطفی را باز د
در جوابم گفت آن عالی مکر	کز جوابش عاجزم جان بدر	که چاشک جان من کرد با	می ندانم چه دم او را جواب
بعد از آن کردم عباد نیز و	گفتم ای مادر جوابش باز کو	مادرم هم گفت با جانی گنا	می ندانم تاجه گویم در جواب
چونکه من آن حال دیدم پیش و کم	گفتمش من دشری بر کجکم	کو بگو هر چه خواهد هر کسی	که بگو هر چه خواهد هر کسی
بس بحق خالق ارض و سما	کین سخن نشسته اندر جان	این سخنها چون زخیم اگر نه	که چه باشد کذب باور کرد اند
که بگویم بی گنا هم زین سخن	می نخواهد که در کس نصیب من	در بخود می آورم صورت خود	پیکان نقدی خواهم نمود
چون دم منم من این فریاد	چون خدا اند که منم گنا	بس بحق خالق ارض و سما	انکه باشد قصه ما و شما
از قیل انکه یعقوب از شکفت	در فراق یوسف کم گشته گفت	فصبر جمیل	والله المستعان علی ما تصفون

یکدم صبر این زمان صبر جمیل	تاجه پیش آورد مرا نعم الوکیل	چونکه گفتم این منی شفته جان	روی کرد ایندم از ایشان روان
رو بگردانیدم و با اضطراب	خویش را پیچیدم اندر جاکو آ	گفتمش چون خالق کون و مکان	حال داند دیگری را کون و مکان
بس تعینم با خدا بد آنجنان	که مرا سازد مبرا پیکان	ایک در خوشیم کان سرگزید	کاید اندر حق من قرآن فرود
بل جان میباشتم القطن	که نبی در خواب پند حال کن	بس بوی در خواب بنمایند	تا شود تنگین آن صاحب کمال
بس بذات قادر فرود و دود	آنکه حضرت بختان نشسته بود	اهل مجلس نیز بنشسته بودند	دل در آن تدبیر پیوسته بودند
کالجب از حضرت نعم الوکیل	بر رسول الله آمد جبرئیل	گشت ظاهر در زمان تبار و جی	گشت حیران جان و دل و کار و جی
و آن زمان می ریختی بر من اشق	مجموعه وارید ز آن حضرت عرق	که چه روزی سرود بود آن دم	بود حضرت خرق خوی سر تا قدم
متصل گشته بمبد جان و	کس چه داند ما چنان بد جان	عاقبت چون منجلی شد و جی	آمد آن حضرت در کربا حال پیش
جانش در لای و مویت شوی	روی آن زین سوی با آن شوی	شب خوش خوش ششم می نمود	باشکر خنده تر خم می نمود
اول چیزی که داند او بر زبان	بود این کای عایشه بگریه جان	شده با دوت حق ترا بنواخته	هم ز بهتانت تیرا خسته
داد چون حضرت مرا این نزد	مادرم گفتا که بر خیز از بر نش	گفتم ای مادر که باله العظیم	که عظیم است و حکیم است و عظیم
که بنخیزم بر کس من باریا	می نگویم حد کس غیر از خدا	<p>إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِّنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَّكُم بَلْ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ لِيُحْذِرَ أَمْرِي مِنكُمْ مَّا أَكْتَسَبَ مِنَ الْإِثْمِ وَالَّذِي تَوَلَّى كِبْرَهُ</p>	
دائش بود که خدمت منمود	بس بر و انفاق نعت نمود	بود سطح خویش بود بکر کپه	ایک بد پیمال و در ویش و قیفر
آنکه بر سطح ازین پس بستم	پیکان نمایم اشفاق نعم	چونکه طاهر شد که بهتاکان کلاه	خورد سو کند ای ابو بکر کنکو
چونکه این سو کند خرد آن باور	از خدا آمد و لا یاتل فرود	چونکه بهتاکان گفته است او بی	بعد ازین ندیم من او را بیج چنین
<p>يٰۤاَيُّهَا قُلُوبُ الْمُؤْمِنِينَ لَا يَأْتِلُ فَرْدٌ</p>		<p>وَلَا يَأْتِلُ أَوْلُوا الْفَضْلَ مِنكُمْ وَالسَّعْيَ أَنْ يَتَوَلَّوْا أَوْلَى الْقَرْنَى وَالْمَسَاكِينَ وَالْمُهَاجِرِينَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَالْيَتَامَى وَالْيَتَامَى وَالْيَتَامَى</p>	
<p>تَجِبُونَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَّحِيمٌ</p>		چون ولایت فرود اند حق	گفت بود که آن امین با سبق

کرمی من دوست دارم بر ملا	که خدا مغفور کرد اندر مرا	بجنان بر سطح آن نیک اخترام	و ایما اتفاق میکردی تمام
گفت این اتفاق از وی سخن	چکان مرکز کیم با من	اندر آن بهتان رسول ذوالجلال	کرده بود از زینب حبش این سوال
که تو اندر عایشه ای راز کو	خود چه میکوی بر من باز کو	گفت من ای کلین باغ قدم	حاشی چشم و دل و کوش خودم
یا رسول الله با خدا صل	که از مرکز ندیدم هیچ بد	من در آن ای سید کون و مکان	غیر نیکویی ندارم من کان
وی عجبتر از زنان مصطفی	او معارض بود با من بر ملا	یک چون تخم و ج در سینه کا	ذوالجلال از تنش قطعه شست
خوهر زینب و لیکن حمزه نام	اندرین بهتان در تاسا شوم	در تعصب زینب او در افترا	کرد تا افتاد در آن با بر
والجب کور و کان نسبت بر	کرده بودند آن کوه بشد	گفت سبحان الله ای فرد کیم	لبس خدا غیر بهتان عظیم
که نبات خالق کون و مکان	آنکه داند آشکارا و نهان	آنکه مرکز در تمام عمر من	جاء بر کمر فرام از پنج من
دیدن پاک نابود مرا	و اندرین معنی خدا دارم کور	بعد از آن آن مرد مبتول از	در سپیل الله آخر شد شبید
بعد از آن پیغمبر مایل و در	آنکه جان ماست خاک پای	امر فرمود از زمان اصحاب	تا پیاوردند اهل اقرا
بس بکرم فرد قیوم احد	تا زیاده هر کی مشتادند	چار بودند افترا جوی فضول	حمزه حسان سطح و این سلول
آخر ای نفس بلیدی صفا	ای خود دور او قفا و با	کر تر اعیست میکوی کی	تو تر کردی در آن حال از کی
در وی افتی ای توار دولت	کر ترانی چون کش را بر دی	در ازای عیب کور اندر تو بود	در پیش درم میندی صد بود
چونکه بودت را بود حال پختن	بس ج باشد حال نابودت	صد نه ارا عیب باشد در تو	ای عیب خواستی که بشی عیب خویش
بگرش که خلق پوشیدی توان	چون کنی با حق که میداند نهان	خواه بوشی خواه نه ای پنهان	کو میداند نهان و آشکار
خال چیست این بود ای پخته	وای بر حال تو ای از سکت	چشم بند آساکنی حیلت بسی	تا مکر عیبت من میند کسی
خلق را کیم که کردی چشم بند	چشم حق را چون کنی بر خود	بای تا شیدی و مکر و حیل	دوخت اندر خیک و بخوابی عمل
عاقبت این خیک خواندند	وین ترش دوغ تو خواندند	عاقبت این جام بیتی کینه	ممن ز فعل خویش روایت کینه
ای بصورت آدم و معنی جود	بدر ترانیکست نیکت مست	چون پری از جیل و وسوس	ناس داشت می از ناس

کرمی

یک در معنی بود و راز قیاس	چونکه اندر چشم جانت نوز	نیت پنداری تو مست و مست	نیت پنداری تو مست و مست
وی عجب پنداری او را زینب	می نکویم غریب از خرفتری	و آدمی خوانی تو خود را از خرفتری	و آدمی خوانی تو خود را از خرفتری
می زنجی کر ترا خواند خرف	نفس خود را کیم این معنی بد	پسج کارم فی نفس و کمران	پسج کارم فی نفس و کمران
یکدم آید باز حال خویش	روی اندر فروه اعلی کند	در مقام قرب خود را جاکند	در مقام قرب خود را جاکند
تا که بکشتنید از چشم دری	تو سپید باش نزد کردگار	این جهان و آن جهان کام با	این جهان و آن جهان کام با
باد جاغم روشن از شمع درو	تا بود از فروخته در انجمن	این شمع شمع زنگاری لکن	این شمع شمع زنگاری لکن
از درودت باد روشن جان	نوش کرد از دست نیاز خود	در مقامات وجود آمد عیان	در مقامات وجود آمد عیان
آنکه اول با ده شمع شد	نوش کرد از دست نیاز خود	و آنکه آخر بار دای طویل	و آنکه آخر بار دای طویل
ذوق اسرار الهی پسته	کنه اشیا را کامی پسته	از مجرود و آتش اقرب با آنکه	از مجرود و آتش اقرب با آنکه
جبریل از چند بال بگریه	زده از بایه قدرش ندید	کعبه و پناه لوح قدیم	کعبه و پناه لوح قدیم
کر نه با آدم بی نورش قرین	کی ملک پیش زدی سر زمین	عیسی آنکه مرده زنده میشود	عیسی آنکه مرده زنده میشود
جایگاه نقش نعل مرکت	بر سر کاه خلق شد از کت	شرح از آن معنی دوزخ شد	شرح از آن معنی دوزخ شد
از کالت بس که بر من شد عیان	می نکویم چون کنم تغییر آن	تا بود غم پشت این جوخ کهن	تا بود غم پشت این جوخ کهن
از درودت چون مرا جانش تو	بر تو پاشم باز در معنوی	چون مرا از روح او آمد مد	چون مرا از روح او آمد مد
باز کیم حال پیغمبر خشتی	در زخم بر جان دوان آتشی	مرد آنال از قضای دادگر	مرد آنال از قضای دادگر
در کجاست آورده آن قدی جنا	با سعادت زینب حبش زبا	گفت ناقل زینب نیکو عفت	گفت ناقل زینب نیکو عفت
داشت اندر حسن حد اعتدال	در ملاقات یافته حد کمال	جرعه جام محبت خورده بود	جرعه جام محبت خورده بود
حضرت اول نفس او را کشت	از برای زید حارث خوش	گفت زینب من بخوام زید را	گفت زینب من بخوام زید را
چون رسول الله از پیشانی	گفت ای زینب مگو و بگو	خواه باشد خواهی او مست	خواه باشد خواهی او مست

قصه زینب بنت جحش

بس بزین رسول ذوالمنن	زید زین را بکردار و القه زن	در زمان جاوید مصطفی	بیکان بخزیده بودی زیدا
کرده بود آنوقت آزادش رسول	بس بزیندیش کرده بدو قبول	را بخت زید بحضرت منتظر	بد بزید این محمد شتر
چونکه او را خواست سلطان	بود ظن زینب الحق ای عجب	انکه سال و سوار و عرب	کرده است از بر خود اوزار طلب
چون شدش معلوم کان کجا	از برای زید او را خواسته	منتفع شد گفت من بپا چرا	دختر که تو ام ای مصطفی
کی درین تدبیر ام تو شوم	که زن کتر غلام تو شوم	یا رسول الله این بس شست	انکه زید الحق نه کم منت
چون نباشد هم سرم ای رمون	کی سرم بروی فرو داید کنون	باشی را باشی سر بود	باشی کی گفت مرا بتر بود
چونکه زینب زید را در کردار	آمد از نزد حق این آفرود	و ما کان لم یکن و لا مؤمنه اذا قضی الله	

وَرَسُولُهُ أَن يَكُونَ لَهُمُ الْخِيَرَةُ مِنْ أَمْرِهِمْ وَمَنْ يَعْصِ اللَّهَ وَرَسُولَهُ فَقَدْ فَازَ فَوْزًا عَظِيمًا

بس بزینب خاند این آیه رسول	تا بزینب خدا کردش قبول	رفت زینب با برادر در زمان	تا بزید رسید کون و مکان
بس بد گفتند کای صد کربا	ما بتو دادیم بیکر اختیار	منت زینب خوش تو ای کجا	کر بزیدش میدی تو حاکم
بس پسر سرور اصل صلاح	زید را فرمود بازینب کجاست	زید زین رو خرم و دلشاد	تا که بازینب خوشی داماد
برایشان آن زمان خیرالانام	دو نفر تا اسبابی تمام	من ترا ندادم از آن یکیک	نشت در هم نه در دینار
مقتعد پیرا منی هم بچند	بود با او یک زار و یک کجا	بود بچه تدبیر از طعام	بود هم سی صاع خوراک تمام
زینب نیکو و زید پاک جان	بدی بودند با هم آنچنان	خوش خوشی با یکدیگر می	جان خود در راه دین می با
مرد و بودندش بنایت سازگار	روز و شب در طاعت پرور	روزی از حکم خدا صد بار	رفت اندر خانه زید العجب
چون در آنجا رفت شاه ملک	اندرا ندادم زید در خانه	چون نظر فرمود آن صاحب	دید زینب را بنایت بحال
گشت یاعلی خاطر پاکش مک	حسن وی او را خوش آمد نظر	گفت پاک خالق کی بیکان	کی بگرداند قلوب بندگان
چونکه این فرمود آن دانای	باز سوی خانه خود گشت	چونکه زید این صورت از پیش	در وی از زینب کرامت
بر دل وی مردد زینب جان	که نیارم کشتش من	بس روان آمد نزد مصطفی	گفت ای سلطان ملک مصطفی

ای بهت برتر از این درو ق	میدسم این لحظه زینب اطلاق	مصطفی فرمود کای زید کجا	در مزاج توجه پیدا شد کجا
گفت با الله آنکه جز خیر و وفا	من ندیدم از وی یا مصطفی	لیک او بر من بزرگ می کند	با من او آواز ترک می کند
از زبانی می کند ای ادا	نیت چیزی دیگر ای خدا	چون رسول الله از زید این	گفت ای زید ای من پاکدیده
رو کرد زینب آن مکد با من	زن نکند او و زحق اندر کن	چونکه او را خوش نبه با من	زید داد القه زینب اطلاق
زینب اینجا این روایت میکند	قصه خود را حکایت میکند	گفت چون میل من از حکم کج	گشت اندر خاطر حضرت
زید را قوت نماد آن لحظه	کر کرد نزدیکی او با من	سر چه من منش نمیکد خرم	قدرش با من نبه او با خرم
امشاعش می کند هم هیچ	لیک قدرت می نمودش پیش	من نبودم منتفع لیکن خدا	کرده بودش زید را از حق

روایت انس

کر جو زیدش داد زینب اطلاق	او شاد اندر میان شرع افرا	عده زینب جو بکشدش تمام	اگر کردش زید را خیرالانام
گفت زیدش کای زمان	کر زینب رو تو ما را یاد کن	بس با بر سید کون و مکان	زید شد در خانه زینب روان
دید زینب را بنایت بی نظیر	کار دیگر داند از ساعت	چون مرا بزینب افشای نظر	گشته بود آن پاکدین طودی
آنچنان بشت غلت برش	کر نیارم در اندم دیش	تاب دیدن چون ندانم را	بشت دادم سوی وی بپا چرا
گفتش کای زینب عالی	دایت دل باو پر شوق و طرا	شادیت افزون و غم میگذا	را انکه ایندم مصطفی بخرا
مصطفی بخرا بدت بپا چرا	ای زمی دولت که حق داد	چون شنید این زینب عالی	گفت تا باخود نمایم مشورت
در زمان برخاست او با سوز	رفت از اخلاص در جان	اندرین حال از خداوند و	بر رسول الله و حی آمد فرود
آنکه ما جان اعدای خست ایم	با تو ما خود عقد زینب ایم	چون شنید این مصطفی برای	نزد زینب رفت و اذن دوی
در زمان بی اذن آن شمع زما	رفت اندر خانه زینب روان	بس بنان و گوشت در	خلق را اطعام کرد آن جانفروز
باز بعضی از صحابه رمون	در زمان فرشتگان جانفروز	بعض دیگر العجب ماند با	گشته مشغول حکایات
بس رسول الله چون دید آنچنان	آمد از خانه برین اندر زمان	گفت انس چون آمد حضرت	من شدم همراه با غیر البشر

رقی اندر جرم پیش زمان	نهیت گفته ای او را از زمان	بس می گفتند از صدق و صفا	کامل خود چون یافتی یا مصطفی
ناکار آوردند حضرت را خبر	خلق رفت از خانه زینب	چون شنید این سید کون	باز شد در خانه زینب روان
چون درون رفت آن بدست	خواستم که در دلم من و دست	دلم آمد جبرئیل از حق بیا	بر رسول آورد آیات عجیب
بس در وضعی زنوا بگفتند	در میان یک پرده او بگفتند	حکمتی کان بود اندر علم یا	آمد آن در عین حکمت آشکارا
حکمتی که نزد رب العزت	حکمت عین است و عین حکمت	چون فرایند از پشت حجاب	بر تو آن روشن شود جو آفتاب
کرد کار را برده بر دلم زینب	بس مرا بجای تر حکم خویش	تا دلم در معرفت ساکن شود	طاهر ام آینه باطن شود
مهرایت زینب این سلام			
مثل کرد دست آن عزیز بکنم	اچنین از یحیی این سلام	آنکه چون ناکر حکم اثنای	زید حارثه داد زینب الملق
عده اش چون در گذشت از حق	زید را فرمود خیر المکرین	تا بر زینب رود آن پر سر	بس و ده زانو زینب را خبر
که خدای کرد کار غیب آن	الحق از بالای مغنم آسمان	بسته او را عقد با خیر البشر	ای زمی دولت کرد او شکر
زید چون قول میبرد آشنید	در زمان در خانه زینب	زودش ناکار زینب گفت	گفت زیدم گفت آخر حال چیست
او مراد او طلاق از اختیار	بس کون او را بنزد ما چکار	گفت زید از نزد حضرت آمد	بادرت با صد بشارت آمد
چون شنید از زید نام مصطفی	گفت او کار ما و سهل و حجاب	بس روان برخواست آنکه بمجموع	خوش بروی زید را در برش
زید چون در رفت زینب بگفت	بجو باران اشک خویش میگریست	زید گفت ای زینب نگویند	هرگز آخر چشم تو کربان ما
تو زنی و نیک بفرمان بوده	هر چه گویم پیشتر از آن بوده	حق من بیکسر بجا آورده	هر چه می بایست با من کرده
شکر می گوئی حق تعالی ببری	را آنکه حق دادت باز شری	بهر نیکویی تو پروردگار	هم درین عالم نهادت در کنار
گفت زینب کیت آن با من بگو	زانکه جمل از جان برودم	در جو ایش گفت زید با وفا	وست صد رو بد عالم مصطفی
آنکه باشد عرش و کرسی خاک	صد هزار ارواح روحانی	آنکه نور خورشید و کس و ی او	بوی مشک او فراد کیموی او
شکر می گوئید از زمان شکر می تمام	زانکه هرگز کس ندیدست این	چون شنید این زینب نگویند	شکر حق در دلم بسجده او نشاند

چون چنین نعمت خدا داشت	بس سجده شکر نمودش قیام	بعد از آن بی اذن خیر المکرین	شد بنزد زینب با کبره دین
نفتلی در کج درین باب			
ای عجب بنشسته بد با عا	جان و دل موسته بد با عا	بد خوشی با عایشه و کشفکار	کز خدا ناکار و وحی آمد فرو
<p>اذ یقول للذی انعم الله علیه و انعمت علیه مسک علیک زوجک و اتق الله و یخفی فی نفسک ما الله مبذیه و تخشی الناس فالتق الله حق ان تخشاه فلما قضی زید و طرا و جناحک لکیدا یكون علی المؤمنین حرج فی ازواج اذ عیا بهم اذا اتقوا منمن و طرا کان امر الله</p>			
و حی چون شد بخلی صد عرب	یکه تبسم کرد از روی طرب	گفت آخر کیت شخصی با خبر	کو بشارت جانب زینب
که حق از بالای مغنم آسمان	عقد او بست با من این زمان	از فراز آسمان مستقیم	او بمن داد دست رب العالمین
عایشه گفتا جو بشیدم من آن	آتش اشد از رشک بج	آتش رشک او قدم در جگر	زانکه بودم از جهالتش با خبر
دیگر او فرمود بر ما عیان	هر کجا حکم کرده حق در آسمان	هم ولی عقد من بوده خدا	بس ازین بهتر شد من از شما
بود سلمی بکیزی با احترام	خاوند حضرت بد او نیکو احترام	چونکه این مرده ز پیغمبر شنید	در دم اندر خانه زینب دوید
گفت مرده بادت ای زینب	کم تر باشد غم و شادی زین	زانکه ایزد از فراز آسمان	بسته عقدت باشد کون و مکان
ز پوری را بود زینب را نهان	شرد کانی را به سلمی داد آن	بعد از آن در زینب عصمت	از خدا نازل شد آیات عجیب
شده بادت ای دل عالی تویم	که ترا حق در ازل کرده عزیز	زانکه مهر مصطفی با جان تو	بسته است و کرد عالی شان تو
جان داده به مهرش در ازل	قبض جان زان مهر باشد لم	دل که شد در عقد مهرش بای	این جهان و آن جهان از غنچه
هر او با جان ما پیوسته است	عقد ایشان در ازل هم پیوسته	قبض مهر مصطفی و ایم جان	میرسد جند آنکه خدای بچکان
جان من شادان ز مهر چهر	مهره جانم به مهر مهر اوست	ای که مستید امت صدرم	بای می گوید از وجدی تمام
کز خدای خویش دولت یابید	وز کلام حق بشارت یابید	شکر این نعمت گذارید شنید	بیت بهتر از در و مصطفی
بسکت بند از سر شوق و طر	بر در و در خواجه کونین لب	می میا ساید بیکدم از در	تا پیا پید اندر آن شوق شود

یارب از فضل سلام این	در سان پدید بروج مصطفی	تا بود فیاض بحر فیض رب	از در و دوش باد جام با طرا
وصل تا باشد مقابل با فراق	از در و دوش باد شیر خرم ندان	پس بعد و مردم ز فیض فضل جو	بر تو باد انبیا پستان درو
قصه غر و خندق اول خطاب با عقید			
در حصار دل نشان خود را بران	خندق تقوی بگرد دل ساز	باز در زندان بروی غیر کن	درو جو و خوشین روی بر کن
بس در آنجا خوشی آخر کند کرد	بس بروی نفس دون در بند کن	چونکه آرد نفس بر جات کین	رو بخندق در حصار دل نشین
جنگت ارباب این سک کا فود	از غزای خندق بهتر بود	در حصار دل نشین مرد اندوا	وز سکوش سورا و باروی با
از حصار دل رو پروی	بس بجای نان می خورد غمی	تک این عقل خیال انبیا کن	بس بر لاشمشیر آلتیز کن
چونکه خندق ساختی رود حصا	جنگ کن با نفس سک در اندوا	بر لب بار و نشین کردن از	در کان جد خود نه تیر از
سگر کند نفس تو تد پیر خفا	تو بز بر جان او تیر خلا	چو شش شرح محمد را بسوس	خوش خوشی باد دشمن نیست بکوش
چون در اندازد زهر نفس جنگ	در مقابل جنگ کن بخون جنگ	داوری نفس را معلوم کن	خاک اندر چشم نفس شوم کن
از جهاد اکبر اداری سیر	این جهاد اکبر است ای مور	حالی یک لحظه مارا شود	تا حدیث غر و خندق بشنوی
سم در آن تاریخ در ذی القعدة	غر و خندق کشت واقع ای غریز	غزوه احزاب و خندق مشک	مردو باشد ای غریز من
چون رسول الله شمع جمع خیر	کرد پیر و انجمن قوم نصیر	بعضی ایشان ناقص و ابر شمشیر	روی کردند و سوسو خیر شمشیر
بعضی دیگرشان بنیاد تلخ عیش	در دم رفته زد یک قریش	روز و شب بودند اقوم از جفا	در پی انبیا حرب مصطفی
با قریش آنکه چنین گفتند ما	مشق سیم از جان با	تا محمد را و قوش را تمام	بر کنیم از پنج مبعوثان
بس قریش آنکه یهودا محق	اندر آن کردند با خود مشق	بس قریش آن مردم شدند	انچنین گفتند کای قوم یهود
هم شما اهل کتاب اولید	هم بی علم و دانش از ما نصیب	آنکه ما را با محسد اندران	اختلاف افشا دست اندر میان
چون شما است در دانش حق	بس بگویندش بدست کسیت	خلق میخوانند تا اهل کس	حال او کو بند با ما پیچ
معنی توبه و انجیل و زبور	بر شما معلوم گشته بی	بس یقین احوال میدانید	بس بگویندش کحق بر دست

باز بگویند

باز گویندش که امین جمعیم	بس ز ما و آن که امین بر حقیق	چون شنیدند این سخن اهل کس	انچنین دادند ایشان را جواب
کاینچه ما دایم از حکم خدا	پیشگی بهتر بود و دین شما	حق بود دین شما و این باطل است	و آنکه این باور ندارد و جلال
چون چنین گفتند آن قوم یهود	آمدند ز نشان آن آیه فرو	قوله تعالی و یقولون للذین کفروا	
هو لا یأخذی من الذین آمنوا سبیلا	ای ز می خربل خراز خربتر	کوکو بگوید کفر از دین خربتر	کوکو بگوید کفر از دین خربتر
چونکه دادند آن قریش	بس قریش اندم شدند شادان	این خبر بر دزدل او قوم غم	بس ریا ق جنگ کردندش بد
بعد از آن قوم یهود خود بسند	البجب از که در عطفان شدند	بس بخوانند آن که در جفا	احل عطا را بحر مصطفی
بس بگفتندش قریش یاری	سر بر دارند با ما اثنای	بس هر سویی مدد در خوا	شکری انبیا را آرا شده
اولا قوم قریش کینه د	یک کردندش ریا ق کار	بس برون رفته از کج کجا	با ریا ق و کیر و داری بس تمام
میرایشان بود بوسفیان	صیت حریفش رفته اند شرق	چون برون رفته آن قوم کج	اهل عطفان نیز کردندش خروج
لشکر قوم قراة سیر	هم برون رفته با عطفان	قایم ایشان عیشیه خصن بود	تا به پیش آید ازین برج کبود
احل تره نیز با حرب رسول	مشق کشته آن قوم جبول	پیشوای اهل تره سپکان	بود و عرث عون دون تیره جان
مشق و خیل بی خرد	رفت پیر و او که با قوم خود	از عرب هر جا که بد کردند	اندر آن لشکر برون آمد خوشی
زین خبر چون گشت واقف	گفت در دم حسنا الله کنی	بعد از آن سلطان مازاغ	جمع کرد اصحاب خود را بر سر
گفت ای اصحاب ای یاران من	دوستان را و وفاداران من	اثنای کرده اند این شرکان	مصلحت جیو چایم اندران
بس زبان بکش سلمان کرین	گفت ای زینب زین من	لشکر انبیا در ملک غم	رو بود شهری نهند ای محترم
اهل آن شهر از پی دفع عدو	می برندش کرد خود خندق فرو	چون رسول الله بشید از وی	گفت باید ساخت خندق این زمان
بعد از آن اصحاب دین و دنیا	خندق کرد مدینه خستند	بس بمن تمت خیر الانام	شد بشش روز از انجمن خندق
اول غزوی که سلمان کرین	گشت حاضر خندق ای کینه	چونکه میکنند خندق آن	یافتند سکی بزرگ و پشکو
چادریش که بر می شکافتند	نی سر آن را وونی بن یافتند	عزم کردند آن گروه حصنون	نما کنند آن و خودشان آند برون

تیشہ سر جندی ز دندی پتر	در د روی بیکروی اثر	بس که گوشت نه و جان فشر	تیشا در دستش شکسته شد
بس بجال خویش کرد و اول	آمدند القه پیش مصطفی	بس بدو کفشد ای صدر سین	در ره افادت سنگی انجین
هم بعت سید شایسته فر	با مسلمانان بخند شد فر	سنگ اشکن بسته آخرت	بس بکضرت کرد و شکافت
والجب از ضربت آن بکل جان	تافت یک برقی کر و روشن شد	بس پیر بکروه آرسند	فتح را کفشد تکبیری بلند
بس دویم بارش بتوفیق احد	سنگ اشکن باز بر آن شکند	بس در تاپد یک برقی جهان	کشت روشن زان زمین آسمان
جمله اصحاب با خیر البشر	فتح را کفشد تکبیری در	زد سیوم سنگ کران شکسته	زان در یک برقی دیگر حبسته
شد ازین برقی سیوم روشن	جمله اطراف مدینه بی کلام	بار دیگر صاحب تدبیر سوخ	گفت با اصحاب خود و کسیر فتح
بعد از آن حضرت سر اهل شاد	دست سلمان در زمان کشت	بس به بالافت از خندق شمشیر	جان و دل پوسته بدو خونی
چون به بال شد کون کون	بس زبان بکش و سلمان درنا	گفت ای مرد و جهان مقصود	ای فدای خاک بایت بود
شد عجب چیری بمن آجایان	که ندیده بودش من مثل آن	بس پیر عارف ذات و صفات	سوی قوم خویش فرمود انشا
انجین فرمود کای یاران ما	آنچه سلمان دید دید آن شما	جمله کفشد ای رسول محترم	آنچه سلمان دید ما دیدیم هم
گفت پیغمبر که در برق نخت	قصرهای حیره بنمودش در	در مداین سر کجا قصری که بود	اندر اول برق در چشم نمود
در نظر بنمود او را بی حجاب	آنکه گویا بود دندان کلاب	چو سلیم داد برین معنی نشان	کاتم غلب بخوابد شبران
باز در برق دویم دیدی عیان	قصرهای روم بکسر پیکان	گویا که بود دندان کلاب	که از آنجا می نمودی بی حجاب
داد و جبر سلیم از آن دیگر خبر	کاتم غلب شود بر آن کر	بار دیگر سیوم برقی که بود	قصرهای جانب صنعا نمود
بود هم بر شکل دندان کلاب	انجین دیدم من او را پچا	گفت جبر سلیم که هم از قوت	هم بر آنها غالب آید امت
حال این باشد که کشم من عیان	بس بشارت بادمان ای پیر	زمره دین زین سخن خرم شد	بی غم و اندوه و بی ماتم شد
بس چنین کفشد حمد آن خدا	که ز کرم دادست این نعمت	مرجه فریادی جانت آنجین	نیت ما را اندر آن ریب و
عز و نصر و فرصت آن بابو	بعد خندق نصرت آن بابو	دولت آن ماست نصرت	و عده ایرد تعالی است

که بگویند

کر چه میگفتند اهل دین چنین	بیکه کفشدی منافق خیر این	بس چنین کفشد ایشان پیروغ	و عده احمد همه باشد دروغ
وان شما را و عده باطل میزد	با احلا از امر قاتل میزد	کوید او می پنم از شرب در	حیره و روم و مداین سر بهر
عقل مرکز کی کند تجویز این	که کسی را با صره باشد چنین	زین عجب تر کو میگوید در	که بر آن فوایم غالب شد در
چون مداین الکه کسری بود	این کی فتد و در مرکز را بود	که چه باشد هر یک از ما مفت	ما یار میش کی ز آنجا بدر
این سخن میگوید و از خوف او	می برد در کرد و خود خندق فر	این سخنها کوید و از اندرون	قوتش فی تار و دزدانچا برون
این سخنها مشکلی لا طایل است	و عده ای او سراسر باطل است	و عده او مست کسیر پیروغ	و آنجی می گوید همه باشد دروغ
چون که این کفشد آن قوم عنود	آمدند نشان آن آیه فرود	و اذ یقول المنافقون والذین فی قلوبهم	
چونکه خندق شد مکمل العجب	آمدند از شش جهت قوم عجم	عاقبت از عمت خیر الوری	ساخته ش خندق بس مستحیا
بای تا سر پرز اسباب حفا	سینه پر کرده ز کین مصطفی	بس ابو سفیان حرب نایدار	را ند و آمد با سواری ده هزار
جمله قاتل و بلیه و بد کهر	در پلیدی سر یک از یک کهر	بد زسم اسپهان تا فرق سر	فرق بولاد آن کر و بد
اهل عطفان نیز با جمعی کثیر	جمله با اسباب جنگ و دازو	ساخته آن مشرکان جنبا	در مقام جمیع الایال جا
که در شیر بی بودش یکجاست	که نه پر بودند آن قوم عجم	آمدند القه آن قوم عنود	همچو که اندر ذنب ثقی فرود
بعد از آن کادی راه مستقیم	رازدان حبنا الله العظیم	آنجنان کردند شرب در میان	که زمین اندر میان آسمان
آمد از شرب برون با نزار	مرکی چون رستی در کارزار	در دو شب مشتم ذی قدم	آمد از شرب برون آن محترم
جان خود به نهاده مردانه کف	ساخته تیر بلا در احد	بس بنزد سلع از حکم و دود	آمدند اصحاب پیغمبر فرود
بس زمانشان در مدینه بر سر	مانده با جانی براز خوف و	در میان اهل دین و مشرکان	غیر خندق می نبود اندر میان
رفت حبه احطاب بر بنی قریظه و دعوت ایشان کرد بن حنین مصطفی و او در آنجا بیکر حبل			
بس حبه احطاب ناپاکه بد	شد بر قوم قریظه آن کید	داشته ایشان برزگی با	نام او بودیش کلب ابن اس

کعب را با سید کون و مکن	رشته بد آن پیش عهدی درین	کر کرده و مشق او پیکر اف	با کسی کو با بنی دار و خلف
ندید اعدای پسر را بد	در حصار خود بود با حال خود	کعب را چون شد ازین حالت	که می آید حتی بد کعب
بود بالای حصار آن نادر	گفت تا بشد درای حصار	خون جی احطب آن شوم سپه	آز زمان در بای آن قلعه سپه
قتل کرد او تار و دبال را	حاجبان کرد و دشمنش درین	بس زباین حصار آن بجز	با نکه میدادی کرای کعب
حاجبانست امر کن تا بی سخن	زود بکشاید در بر روی من	چونکه بشیند این سخن کعب	گفت با وی کای جی بجز
چونکه بد معلوم ما را خوی تو	ز آنجست بیستم در بر روی تو	مقدمت میشوم میدانیم ما	صحبتت هم شوم میدانیم ما
صحبت شوم تو بس ناخوش بود	صورت مستوجب تشش بود	ای جی شتاب و از اینجا در گذر	تا نیاری بر سر ما در در
با محمد سبتم عهدی ز پیش	من نخواهم کرد نقض عهدش	تا محمد بوده دایم ای جی	من وفا و صدق دیدم زوی
چونکه دایم دیده ام از وی وفا	چون کنم من نقض عهدش از جفا	بس جی گفتا که من در باز کن	تا دایم با تو گویم یک سخن
گفت ای شوم از سر من در گذر	ز آنکه بر روی تو کشایم	بس جی گفتا که دانستم تقین	کز جی روستی برویم در چنین
ز آنجست بستی بروی آخر دم	که باد امن طعام تو خودم	چون جی این گفت کعب را	در غضب شد گفت بکشاید
در حصار آمد جی بد نخوا	گفت ای کعب این زمانت مرخوا	قتل احمد کار سازی کرام	عز و هرا بر تو آورده ام
شکری آورده ام سجد و سر	که ندارد و بگو دریا پاس	لشکر اهل قریش با شکوه	در فلان موضع نشسته بجز کوه
لشکر عطفان جهان اندر جهان	آمد سهند و نشسته در فلان	لشکری خوشنود از خونریز	روز مردی هر یکی صد تیر
آنچنان لشکر که روزگار زار	رو نکرد اندکی از سی هزار	لشکری بس بایراق و بانوا	غرق آسن پیکان مرتابا
عهد کرد سهند با هم کاین زمان	تا محمد بر نداشتند از میان	باز بنی انجی نکردند العجب	حال وضع اینست ای کعب
کعب چون بشنید قول آن سقط	گفت میدانم که مستی غلط	غرقت خود را سر اسر برده	و اندر انجی آل در آورده
دولت تو عین محنت آمده	عزیزت رشته مذلت آمده	رشته اقبال تو بکینه	ابری آوردی که باران رفته
که جی ز ابرت میجد برق کرا	لیک نبود هیچ باران اندر آن	ای جی تا کی از این فتنها	اگر تو تو ما را با محمد کن را

ز آنکه با وی عهد دارم این را	من نخواهم کرد اکنون نقض آن	کرده او بر عهد خود دایم وفا	چون کنم من نقض عهدش از جفا
بس در اتساوش جی بد نهاد	بس بکبر و لعب او را عشا	تا مکر آن جابلوس نامحق	کعب را با خویش کردش مشق
آن قدر آن شوم جد و جد کرد	آنکه کعب القصه نقض عهد کرد	لیک نقض عهد چون میکردی	اول بگرفت عهدی از جی
که قریش و قوم عطفان جهول	فرست او را که نیاید بجزول	بر جی احطب ناما موار	در رود با کعب بالای حصار
تا جی با کعب میشوم رکیک	در عقاب مصطفی باشد شریک	هر جا که نقض شان آید بی	باشد القصه جی داخل بر آن
چونکه شد آن حال و وقت مصطفی	گفت در دم حسنا الله کنی	تا بنجوا هم جز حق میچکس	یا ما در مرد و عالم اوست
حق و دلیل ما بود نعم الدلیل	حق و کیل ما بود نعم الوکیل	مست ثقی آنکه چون از چار	کافران بر اهل دین کردند
مصطفی فرمود با اصحاب دین	آنکه خوش باشید و میز شین	ای مسلمانان بشارت باد	شاد باد و خاطر نا شادان
چون الف دل با خدا دارید	ز آنکه عون و فتح و نصرت آن	عاقبت آن کافران شربت	کرد ایشان آمدند از چار
از اذیت آنجی بد متدشان	سر بر کردند با آن مومنان	سختی کا بنجا بر اهل دین	ای محکف کوه شواند کشید
خوفشان نیست اندر دل کی	چون ترسد در چنین حالت کی	مرکان بد کرد آن بنود تیر	اهل دین بردند آرزو از خطر
تیر و سنگ از چاروشان میزد	نیغ غم جان و جگرشان میدید	حال این و اهل نفاق بدگاه	کرده از هر مورد ما تیر زبان
یافتند بودند اندم و خستش	در غنم جانشان میگردیدش	از بروشان تیر آفت میزد	وز درون تیغ شامت میزد
کرده بودی جان ایشان ز خون	که قوازیر و نفاق از خون	یک شاقی بود بس خالی زخم	نام او بودی معتبس قشر
آنچنین میگفت آن ناکارین	که محمد وعده میداد چنین	آنکه ما کفار پی خواهیم کرد	کنج کسری سر بر خواهم خود
وعده میداد این که ما در دین	کعبنی قیسر و کسری خیریم	وی عجب زمره اندر پیش کنون	که رویم اندر قضا حاجت برون
سر بر وعده خدا و مصطفی	هم فریب و هم غلط بود خطا	هر چه احمد نقل میکرد از کعب	باز چون دیدیم کسر بد فریب
اوس این قبطی آن مرد جهول	از حضرت رفت و گفتا ای رسول	خانهای ما قریب شمنت	چند بنشینم وقت رفتنت
خانه ما چون برون شیر است	جان ما بین رو پرازان است	دشمنان در خانه ما میروند	مردم بسیار اینجا میروند

مانعید اینم تا در خاند چست	مانعید اینم کا در خاند کیت	اذن فرما این زمان ای رسون	تار و بیش زود تر از اینچارون
عاقبت پیسر علم فروز	باسر یار و دیار خود ویم	دین اندوه تا کی ماندیم	دست از جان بچنین افشاندیم
شهر در بندان و جنگ متصل	بود بر آخال پست و چارو	غیر از آن کا نداشتند هیچ	در میان شان می نیامد هیچ جنگ
چون بشک آمد دل اصحاب دین	اعل دین را بود ازین روشک	کس فرستادش برای دفع خوف	بر عینیه حص و حرب این خوف
نماند این دوسر در هیچ	پیشش لشکر علفان بدید	کرد و داندک از میوه شیر باز	به دایش زاک تا کردند با
میدید این لاشن ایم جان	تا می کا قد صلاح اندرین	عهد نامه چون نوشیدند آن زمان	هر کسی بنهاد خط خود بران
بر رسول الله سعد این معاد	خواند نزد خویش با سعد عبا	عهد نامه خواند بر ایشان روان	گفت جو و مصلحت کونیدمان
که صلاح اینست تا چاره کنیم	ورنه تان اندر زمان بگویم	بس چنین گفتند ایشان بآرل	ای وجودت در دای قیول
که بود حکم خداوندان بچنین	آن تجا و ذنبت ای سلطان	وزن کان رای تو باشد سر	یار رسول الله ماراده خبر
بس چنین فرمودند مصطفی	که نباشد هیچ ازین حکم خدا	بلکه چون مجموع اعراب این زمان	تیر اندازند تان از یک کان
از جواب راه ما بگرفتند	قوم ازین معنی بسی آشفته اند	خو اتم تا شوک ایشان این	بشکنم تا خود چه میگوید
ست این رای ای عزیزان	تا چه خواهد بدین رای	بس زبان بکش سعد این معاد	گفتش ای سلطان ملک جتنا
ما جز با این قوم شوم تیره جان	یا بنی بر کفر بودیم آیین	خی نیار شد بگرفتند زمان	پیکان یکدانه فرمائی بها
این زمان چون حق بیا این دور	لطف کرد و دولت اسلام	بس بریدار تو دولت یام	عزت و اقبال و حرمت فیم
کی روا باشد که این قوم ضلال	با وجود چون تویی بدیم ل	کی روا باشد ای سلطان	آنچنان در کفر و دین اینچنین
که تو با ما میکنی این مشورت	مانعید اینم این را مصلحت	ما بر این قوم قبول پرستیز	پیچ می ندیم خر شیر تیز
جنگ باید کرد ایندم ویریت	در میان ما بجز شمشیر نیست	در میان مات شمشیر جفا	تا میان مار و د حکم خدا
بس پیر گفت ای سلطان	اختیار آن شما باشد درین	در زمان سعد معاد نیک	عهد نامه بر گرفت و محو کرد

گفتند بنیم

گفتند شیم مرکز ما جنگ	گویند ای بی تیزان سا جنگ	ما توفیق حق ای بدر منیر	رو نکرد اینم از شمشیر و تیر
ما زبون خود را چسازیم انجمن	جان خود بازیم اندر راه دین	جان برای آن می آید بجا	تا کنند آن بر سر جانان نشا
جان که اندر بای یار ایشان	آنچنان جان جز برای دار	تا ز ما یک تن بود باقی بجا	جان و د ف سازیم در راه خدا
جان و مال و عرض ای شایین	سر بر باد اندای راه دین	که یکی باشیم و ایشان صد	رو نکرد اینم اندر وقت کا
کویر اقی جنگ سازید این زمان	تا که اندر راه دین بازیم جان	عاقبت بودند ایشان در حصا	ز آنکه رختشان بند و کارا
از بنی فهران مالک از قویش	شش جوان پردل با کین طویش	عمر و عید و د و مرد اس و ضار	عکرم نوفل سپهری و قار
شش اینها مشق بر خوا شد	خویش را با سلاح آرا شد	بر شدند ایشان بر کبکها	نیز ما در دست کردند استوا
بانگ بر لشکر زدندش چون	انکه باید کرد اکنون ساز جنگ	روز مردانت امر وزانی	تا که خواهد گشت فیروزانی
این زمان پمینه فوغامی شود	مردان نامرد پیدا می شود	این بگفتند فوغامی جولان کن	بر لب خندق بر اندازند آن زمان
چون بند که در آیندش پیش	ایستادند آن زمان حیران پیش	چونکه خندق را بدیدند آنچنان	الجب ماند حیران اندران
بس چنین گفتند کین مکر عجب	نیستش با الله تدبیر عجب	بعد از آن از هر طرف شمشیر	وضع شکلی ز خندق یافتند
بر جهانند اسب خود را آن زمان	تا نندش روی اندر نو مان	بس علی مرضی شیر خدا	با دوسه تن از صحابه با وفا
روی بنهادند اندر آن قوم	بس برایشان راه بسد شد تمام	در زمان آن شش تن ناپاک جان	روی بنهادند اندر موصان
جانشان بر کینه و ظلم و تیر	مریکی با نیزه و شمشیر تیز	عمر و عید و آن ناپاک جان	خزده بد و زخم اهل دین
از احدا و نیز غایب شده بود	جان او از جیف رشته رشته بود	این زمان میخواست کا شد پیشا	بس نماید اندر آنجا خویش را
چون پیکه بگر رسیدند الجب	بس علی مرضی شاه عرب	گفت با عمر و عید و آن ازونا	که تو عهدی کرده بودی با خدا
انکه بر کینه خویش با تیز	که ترا خوانند از یک بر دژ	تو یکی زان مرد و چهره ای بجا	من به ایمان میکنم و عوت
کرو قار عهد خود را کی کنون	بس پیر فرمانم ای عمر و زبون	بس زبان بکش و عمر و پوقا	گفت با ایشان ندارم هیچ کا
من ندارم یا علی حاجت این	این سخن گم گوی تو دانی و دین	بس بگفت ای عمر و زشت شد	بس پیکر مردی از مرکب و

ما بگردیش می بایکد کر	تا چشیش ترا جود و سز	حمد برسم بر پیش این زمان	روی مردان کنش استن
عمر و گفت اندر جواب مرضا	کای برادر زاده و دراز ف	تا کی این افتاد و افنون تو	من میجو اسم کریم خون تو
مرضا فرمود باشد الامین	انکه من قتل تو میجو اسم یمن	کر نخواسی قتل من ای عمر تنگ	لیک من قتل تو خواهم بزرگ
عمر و چون بشید این قول عجب	زین سخن بسیار رفت اندر عجب	در زمان از اسب خویش آمد زو	شیخ زو بر روی اسب شد فو
روی کرد اندر حلی مرضا	بادی بر کینه و جور و حیا	با علی آمد بچو لان از زمان	تا ج پیش آمد نشای آسمان
بس علی در لطف بروی خستش	بس بکسرت ز پا انداختش	بس سرش از تن جدا کرد و قدر	روی بنهادش بر آن پنج و در
سرمانش چونکه دیدند آنچنان	سر بر کمر خیزد اندر زمان	کافی عمر و سببه نام بود	کوسم از آغاز بد انجام بود
بود با او با عمر و عید و دگر	مؤمنان تیری زدندش بر دگر	هم چنان بایز آن ناباک جان	باز بس رفت او بنزد مشرکان
چون بکرفت از حکم قدیر	مرد او ناباک جان از خیم تر	دگر نیزش ز قتل ناسته شدن	خویش باز خوف در خندن کند
چونکه در خندق قنادهای کجا	اصل دین کردند او را کجا	بس میکفت او کرای ای عمر	قتل باشد ازین رنج و تعب
بس علی فی الحال در خندق بود	بس سرش را چون جبار از تن بود	مشرکان چون حال دیدند آنچنان	سر بر کمر خیزدش در زمان
خواستش مشرکان بدگان	تا جازه او خردند از مؤمنان	بس پیر آن جد را کرد و در	فی بها خود اسیم گفتانی جد
گفت برادرید اینهایی بجا	کین حد را فی بها در زما	مشرکان القه فی الحال او	باز بردندش بلشکر کاه و
بیت در حد را فی بها در زما			
انکه روز خرب خندق از وفا	در حصار حارثه بودیم ما	بود با ما اندر آن عالی حصا	ما در سعد معاد تا بدار
بس میکردیم از بار و نکاح	تا ج پیش آید ز تقدیر اگر	ناکمان سعد معاد تا بدار	در گذار آمد بر پایش حصا
بای تا سر در یراق جنگ بود	لیک بروی جوشی بس شک بود	از شکر فی سعد سر مست است	کرده بد پیرون ز جوشن مرد است
عمر و دست کرده استوار	بس میراند او چونیک شیر شکار	خوش میجو اندی بنظم آن بایک	آنچه بد پیکشگر معنیش این
حسرت کن بیک خطه وی بیایم	تا رسد از مرد و سوسو لشکر بهم	زانکه چون آمد اجل روز هلاک	آن زمان از ترک بنود هیچ پاک

چون اجل فی پیش میکرد و در کم	بس منم که اندم نباشد هیچ غم	ما در از بار و جور و سود دید	گفت ای قرند مقبول رشید
از ج واپس مانده از روز جنگ	زود بشتاب و مکن اینجا درنگ	روز جنگ و زمان ضرب تو	تو چرا مانده از روز حرب
زود بشتاب ای سرافراز شهید	بو کرد راه خدا کردی شهید	ما درش گفت ای کاج این	بودی الحق خوش فراخ و بی کر
زانکه چون مست این کر شکست	تا کمان از خود زود تو	چون ز شکست و باشد نا	زانکه پیکان میرود در دلی
سعد رفت اندر پیش خندق	جانش برایش ز کین مشرکان	بس جنگ از وقت در آم کشی	در مقابل جنگ میکرد او خوشی
اهل دین زین روز آن دو	جنگ تیر افتاد بدیشان درین	بس که بد آن روز تیر اندر سوا	الجب بر شیده بد روی سوا
از خروش تیر و آواز کان	طغلی افتاد بود اندر جهان	بیر بران چون طغ اندر هوا	برده پیکان از جگر پر کالما
بد نشسته بر رخ از قوی طحا	رفته پیکان در شکار کینا	از قضا بد کافری شد عنود	نام او جان قیس عرق بود
در میان او و سعد بن معاد	اندر اندم جنگ سختی او نشا	بس بعد انداخت جان و کی	گفت بان سعد از کیر این کی
چونکه او ناباک را کردش زشت	آمد آنرا در رک اکمل نشست	چونکه تیرش بر رک اکمل رسید	سعد را در دم رک اکمل برید
یک رکست لکل که چون برید آن	تا غیر دشمن خون آید از آن	بس زبان بکش و سعد بن معا	گفت این عرق را کای شوم او
این تو این عرق و مرد و دوق	حق کند روی تو ز آتش بر عرق	باز گفت ای خالق کون و مکان	ای علیم آشکارا و نهان
با قریش ارمانه مان بانی غرا	تو مرا دیکر بد عمرای خدا	زانکه کس چون من نخواهد پند	گر کند با او کرد شوم جنگ
زانکه مسند او کرده الفضول	روز و شب در بند ایدای	کر ازیشان مانده جنگی بودین	بس مراد عمر امان ده ای امین
ای خدای ذوالجلال ذوالن	می میرانم بفضل خویش	لیک تا روشن سازنی بی سخن	بگفت اهل قریضه چشم من
تا نکر دانی تو ایشان نکر کن	می میرانم بفضل ای همگون	با قریضه داشت سعد نیکام	در جهولی دوستی بس تمام
لیک از بهر خدا آن دشمنی	آنچنان می کردی ما و منی	دوستی بهر خدا اینکو بود	مر که این نیکی کند نیک بود
دوستی با دوستان حق ترا	دشمنی با دشمنان حق روا	دوستی و دشمنی بهر خدا	مرد و بس نیکوست بی دوستی
ای دل را زانی روان او	اینچنین کن دشمنی و دوستی	کر ازین معنی شود بر خاطر	حق نهد تاج کرامت بر سر

مقابل راست نیکی بدی	باد جامم بر فیوض احمدی	بی نهایت عطر صدقات و سلام	بر تو پاشان باد یا خیر الانام
مروایت ابن اسحق و مرزبان			
کر صغیه بنت عبد المطلب	در حصاری بنایت مضطرب	اندر آن نیکو حصار معتبر	اندر آنجا این حکایت میکند
سم زن و اولاد اهل دین کی	اندر آن قلعه بد اندر مری	گفت صغیه کا نذران حال از	یک یهودی آمد اندر کرد
احتیاط ما بمیکرد استوار	سر طرف میکشت بر کرد حصا	والجی اهل قریضه بد کان	عهد خود بشکسته بود نذران
آمده بود نذر او ثومان شک	بار رسول الله میکردند جنگ	پس مرد آدم بزد ما بود	پس برسیدیم از آن مرد
که مباد او یهود بد کهر	جمعی آمد بر سر مانی خبر	بر حبان کشتش بر خیز زود	روکش ایناعت این مرد
زانکه چون نبود میان ماری	ناکه آمد بر سر ما لشکری	در جوابم گفت حسان ارشد	کای صغیه حق ترا حش
هم تو خود میدانی ای پکره بین	انکه پیشک نیستیم من مرد این	بر صغیه گفت چون افتاد کا	خوش میان بستم من آدم
در جگر خشم حمایت کاشتم	در زمان جوب خوشی برداشتم	کردش آن جوب در دست	آدم دردم به پامین حصا
یا ختم بر آن یهود ک دست برد	بر زدم چندانش کا نذر حال	چونکه کستم او یهود با کجا	آدم فی حال بالای حصا
گفتم ای حسان ثابت ساز کن	رو فرود و درخت از وی باز کن	زانکه چون مردیت این ک	زین جهت زود انکه دم خست
گفت حسان کای صغیه در کذا	که مرا بارخت این بدرجکا	من زدم دایم و نه مرد آن	نام من دیگر میاور و بزدان
رو فرود و درخت از وی باز کن	با من سکین نکود بگر سخن	من زدم بویم و نه مرد جنگ	من زدم صلح و نه مرد جنگ
آخر آن سر لوح دیوان وجود	انکه مردم میزد با دوش و	بر سر خندق بد آن با پاوران	ایستاده رو برو با کافران
کافران از چار سو آوردند	بر فلک افتاده و او یلا و شو	جان اهل دین بر از خود	بشتر نشسته در راه خدا
اهل دین را آنچه از خندق رسد	بی شکوفه گوشت اند کشید	که بگویم حال یکیک با تو با	دارم مزدورم که میکرد دورا
خوف ایشان چون بنایت در	از خدا لطف و نهایت در	بود مردی ز اهل دین با	بدینیم این مسعودش بنام
ز اهل عطفان بود آن بکره دین	نرمسلان بود و با صدق و	چونکه دید احوال اهل دین چنان	آمد او نزد شه کون و کان

گفت ای

گفت ای ریحان گلزار دانا	صد جهان جانت مرا ساعت فد	نرمسلانم من ای خیر البشر	قوم را از اسلام من نبود خبر
که مرا از حشمت و سی تا دم نم	من طبع این قوم دارم نرم	سرم روم انگیزند پیری کنم	دفع این کفار ترویری کنم
آتش از غم بجانشان افکنم	نفره اندر میانشان افکنم	رضتم که باشد از حد زمانم	من کنم تقدیر این کارش تمام
مصلحتا کشتا تو یک مردی باز	بس بروم و هر که خواهی کار باز	هر چه توانی بکن ای بنیاب	زانکه باشد جنگ تا سر فریب
بس روان آمد نفیم باک جان	در بر اهل قریضه شد روان	در زمان جا بلت الحجب	بود با ایشان نشسته روز و شب
گفت با اهل قریضه که شناسا	بی تکلف می شناسیدش مرا	یا شهادت اندید من چون بودا	در محبت چون رک و خون بودام
در جواب او بگفتند آفرمان	کا بجز کشتی آفرمانت آفرمان	بعد از آن گفتا نفیم باک جان	آنکه من ستم شمارا مهربان
چون محبت در میان ابریم ما	را از ارم کی نهان داریم ما	آدم ستم تا از اخلاص و وفا	بی غرض گویم حدیثی باشما
اهل عطفان و قریضه نامدار	کا بد شد از برای کار دار	محمد کبر و دارا آوردند	اهل دین در حصار آوردند
از شما دارند قوت پیکان	ورنه شما اند بودن پیکان	زانکه ایشان را حمایت میکنند	در عریای رعایت میکنند
شکست ایشان در اینجا از شما	قوت ایشان در اینجا از شما	که جرمی لافند بر خود این زمان	چون شما لیکن نه اند این مردمان
زانکه این سر مشه و جای شما	سکن و میعاد و ما وای شما	اهل و فرزندان شما اینجا بود	خویش و پیوند شما اینجا بود
معدن و جای شما اینجا بود	مال و املاک شما اینجا بود	چون در اینجا مان بود ملک	نیست آن ممکن از اینجا شال
چون بود اینجا ای مان جانی	می نیاریدش شدن جانی	چونکه مان بود دست اینجا زار	کی توانید این زمان رحلت نمود
باشد القه شمار احوال این	لیک ایشان نمیشدش چنین	به زن و فرزندان ایشان می	زین حوالی باشندش بسیار
فرست از نا که نیایدشان پیش	باز کردند آن زمان با جایش	از محمد چونکه نا کرد شوند	در زمان با سر زمین خود شوند
هر کسی کرد و بجای خویش باز	کا کرد در شما آدم دراز	بس شما بی گفتگو با جرا	با محمد مان کنند آدم در
هر یک آدم که شمارا صد به	طاقت تو با محمد ما ورید	بس خراب و زار و سرشته	بس بدست او سرشته شد
چون محمد دست یابد بر شما	می نخورید کرد بیکتنان را	مصلحت بس باشد ایندم آفرمان	انکه ترک جنگ گویند این زمان

تا بوقتی که از اکابر آن گروه بی غرض گفتند شمار این سخن بس چنین گفته اند که این سخن بعد از آن بهمان نسیم با کجا بر محمد و نسیم وافی است چونکه مستم من ز دولت خوان بر شما اکنون کنم آزار جان گفت شد تحقیق این صفت را بس ز روی عجز و ضعیفی بس تمام ماکنون جمعی ز عطفان و قریش چهر نفس خود جو کردیم آزار جان چون بر اینند آن گروه پیروز حال این باشد که گفتیم پیکان این بگفت و رفت بیرون در زمان من میدادم شمار را پیکان اهل عطفان چون شنیدند از وی که بود و خست هم آن در میان بس همان که گفته بودش باورش بس نسیم این گفت و آزار جان شد بر او	در در و کیرید جمعی با شکوه و این زمان رفتم بحال خویش آمد نسیم بر روی این میان و شامه در میان نزد بوفیان حرب آمد روان دوستی ام با شما میراثی است می نیارم دید کس بد خوان بشنوید و یکد ایدش نهان آنکه این قوم قریضه پر فدا کرده اند ایشان محمد ایام بر تو بسیاریم ای با ساز و عیش از سر ما بگذری ای با کجا بس طلب خواهند آن گردان زود باشد کین اثر کرده عیان شد ساعت بر سر عطفانیان بوستراز جمله خلق جهان جمله گفته شد چنین است این چنین یک بر شری که ایدش نهان گفت با عطفانیان تلخ عیش ما پیش آید ز جرح نیکو کن	ما جواد باشما آید بکنک چون قریضه از شنیدند این چنین آمد نسیم بر روی این میان و شامه در میان گفتش ای قوم قریش مستقیم صورتی الحق عجب است ام چایکا قول من در جان کنید چون قریش القصد شنیدند این از طریق عهد و پیمان گشته اند که ز کار خود بشیمانیم ما تا تو ایشان چهر نفس عهد ما بس محمد کرده این زیشان قول چون طلب دارند مردان از شما حال این باشد که گفتیم من کنون گفت ای عطفان شما قوم منیب بس میدانید آخر پیش و کم گفت خبری که را دم معلوم من جمله گفته ای نسیم راز که گفت که یک مرد خواهند از شما روز شنبه اهل عطفان و قریش	بس مدد بد مندا این پند سر بر کرد و بر روی آفرین ما بر آیم و ترا داریم دوست باشما من دوستی دارم قدیم که شما بهمانش شواله است ام یک از پیکان بجان بهمان کنید جمله گفته شد کینست این چنین بس ز کار خود پشیمان گشته اند شرسار رویت از جاییم ما در مدینه خون بریزی بر ملا بس بر آند این هم این قوم چهل می سازیدش یکی از خود جدا بس نصیحت کردم و رفتم برون سم مرا جانید هم جان و شنید آنکه من سرگزیده ام مشتم که اجازت مست تا کویم سخن آنچه میدانی بر ما باز که زینهارش تا که ندید از وفا جمع گشته از پی پیکار و طیش
---	---	--	--

تا بکنک آیم ما همچون بکنک اندرین پیغوله تا کی استیم یا برند القصد یا این نیرم جند بشینیم ما شک آیدیم رو بگو کار روز و شب شنبه است می نیارم بود از ما هیچ کار شکل ایشان شد و خوک کبی تا که و باشند از دست ما آزار ما را کنید از جان بد تیغ همچون آب در سر ما رود ما بدست دشمنان بسیر با محمد کرده اهل ما رها ما نخواهیم اندر اینجا که جنگ راست بشینند این پیغام از آنکه ما یک مرد می ندیمت بس بگفتند آن که روز ناب بل غرض ایشان پند از جنگ در بلا و محنت اندازند ما تا که روند امید ما را پند زنگ	کو تا که بوشند حالی ساز جنگ در مقام استقامت هستیم ساز جنگ آید تا جنگ آیدیم ما در اینجا از پی جنگ آیدیم بس چنین گفته ما را نشان است گو کنند امروز ما را پاره پاره چون برون رفتند از حکم نی که ز آفریم جسمی از شما بس شما ای مردم نیکو خرد آتش جنگ آزار ما را رود هر یکی با ملک خویش آوردید خوش بر آساید اندر خانها تا که روند امید ما را پند زنگ چونکه عطفان و قریش شد بس اگر کردند پیغام آنچنان چون قریضه باز بشنیدند را چسب یک زیشان ما یکدیگر گفت با محمد بس را سازند ما آنکه با آنکه ما نیکم جنگ	رو بر اهل قریضه این زمان از میانشان کو کرد آیدیم ما اسپها و اشتر ماشه حدک ما جو خاشاکیم ایشان آتشند در قریضه رفت و این پیغام روز شنبه کار ما بر ما ام چون بخود کردند شنبه را نباه آزار ما خواهم کرد آتش جنگ تا که بماند با ما کند پند جنگ آنکه چون جنگ اندر آید و می باز کردند پیش ما با جانی شیش ما را کرده بدست دشمنان طاقت و تاب محمد داریم باز پیش قوم گفت رفت و راز هر چه گفت از قول ایشان شد ساز خود کرده برون آیند ز راست بود و آنچه با ما باز گفت در که زدندش روان با جانی شیش سوی عطفان و قریش نامور	عکرمه بوجمل را گفته اند چون میتا بر این کاریم ما مست این شوره زمینی خشک یکشیم این قوم یا ما را کنند عکرمه بوجمل در دم مجو باد مست از حکم خدای لایمان زانکه بکنند ز ما بی اشتباه یک مای مردم با نام و ننگ تا آردم که محمد پند زنگ زانکه می ترسیم مای مردمان بس شما ای مردم بی رایش خوش در آساید در این ما اگر چه مردم جنگ آیدیم عکرمه در حال مرد فرزند بس بگفتندش نسیم با کجا جو که شما را میل جنگ ای بود که نسیم القصد نیکو راز گفت که عکرمه آید که آردندش بس فرستادند پیغامی که
--	---	---	--

در میان او دو قوم برزاق شب یکی سر مابان و دنان از پیش بادی برآمد سخت جانشان در رخ و نیکت او قفا ست ثعلی آنکه آن صدر کبا آن کشیده نایل دین اندر حفا تا رسول الله اندر تابش ست ثعلی آنکه خیر ال دنیا	زین سبب افتاد آن ساعت که دست و دل ایشان شکست کافران جان از آن شد بسر داد و دنان نمریکت بود پست و چار روز اندر که نیارم گفت یک از صد هزار بسر دهان در سجده افتاد تعل کرده آنکه خیر المصلین	تا ج پیش آورد که تقدیر رب مر که او استاد بود از پاشا کافران از آن بخت بخت مر که از کوشه بگریخت بسر در اندم لشکر از هم بخت ست ثعلی آنکه آن شاه عرب آن غم و اندوه کاین ترا تا شدند آن زمره دون نگرین کرد اندر مسجد فسخ این دعا	اندین بودند تا منکاشم مر که از روزه بر احضار افتاد کافران از آن بخت بخت مر که از کوشه بگریخت بسر در اندم لشکر از هم بخت ست ثعلی آنکه آن شاه عرب آن غم و اندوه کاین ترا تا شدند آن زمره دون نگرین کرد اندر مسجد فسخ این دعا
---	--	--	--

فصل دیگر در بیان

فرستادن انحضرت خذیفه را بتحقق احوال قوس بلخ عیش

شب که آمد آنجنان باد کران رو بهین اندر میان این خان در صبح مسلم آن پر سخت جان خود میکرد می اورا فدا جان خویش او را فدا میکرد چون خذیفه این سخن را شنید در شب اخراج از حکم خدا آنجنان بد مرد باد با نفوذ کیت که پروان رود در این که آنچه فرمود آن قدسی جناب بس پیر و بکن کرد آن زمان چون پیر گفت بامی این سخن چون بر او افتاد از حکم آرد بی تکلف اندران آمد شدن چون ز حال یا خیال و انتقام بس رسول الله شمع اهل دل چون جبا انداخت بر مصطفی چون که صبح صادق از شرق و ده لذت بود که حسن وفا	شور و ول افتاد اندر کافران بس پیر تا بر جبهه اند این کسان اندر اینجا کرد این نقل دست رفتمی با او دمام اندر غرا پیش روی او غزا میکرد در جوابش گفت آن مرد من بدم استاد پیش مصطفی آتش از سردی وی در لرزه حال ایشان پند و آرد خبر از صحابه کسان او را آرد گفت برخیزای خذیفه پاک جان از زمان برخاستم ناچار من بی شدم کوی تنهای بر او و عرق بودی سر تا پای من باز گشتم سوی حضرت آدم خواند و فرمود آن بخور شمشیر رقم اندر خواب زیر او عبا حضرت دین و دنیا بر خرید بود خذیفه یافت زیر آن عبا	مصطفی دانی اسرار و خفا امشب ایشان در غریب و کشفند که خذیفه را کسی گفت از قبول کر من اندر عهد او می بود جان فدای راه او می ساختم تو چنین میکردی ای صاحب میوزیدی آتش از حکم قدیر یکبشی تا دیکه بادی آنجنان مر که این مردی بجا آورد تمام بس نوبت گفت آن صدر خیز و رو کین کار پیشک کار آن سخن مر جند جان می گاشتم مر که بودی باد ز اول سرد تر بس برون رگم میان آن مشر حال چون گشتم بر خیر الانام ز آن جباکان بدو بر خیرم بس نزد حضرت کیتی فروز جان من پر لذت اسرار کرد یا رسول الله بطف خویش	با خذیفه گفت ای صاحب که بیا اندر یراق رفتند آنکه گری بودی عهد رسول رخ بنجا بای او می سود مر که در بای او می ساختم یک من با تو بگویم حال خود مر که بادی ای عجب چون پیر مصطفی فرمود کای فرزا کسان در قیامت باشد او بامن دمام کس نداد او را جوابی العجب در دو عالم حق تعالی یار است حاجت ناچار من برخاستم بکسر می نمودم زان خبر حالتان معلوم کردم سر سر بس مرا مرا گرفت آن دم تمام او بمن انداختش بعضی تمام من خوشی در خواب رفتم تا برون بس مرا از خواب فرمودی پیر تو عبا می معرفت بر من سخن
--	--	--	---

جان مارالذت قربت بده	فیض مارا در خور حمت بده
دفتری حکم درین باب	
در میان قوم روا بیدم جان	بس پین تا در جگانه زین
بس که آتش باد شدی دانی	دیک برتش می نکند آشتی
هر که را بر دست بد چری کرد	باد از دستش می بردی
گفت با جمع قریش ای مردمان	خویش را نیکو نگه دارید
بس حذیفه گفت چون بشنیدم آن	یا فتم روی بر خویش آن زمان
گفت من ستم فلان ابن فلان	از من ایمن باش ای پاکیزه جان
می نباشد امن اکنون جایی	فوت کشته اسب اشترای
زود تر ز اینجا که رحلت کنید	ترک این جای پرازا فست
حال چون دیدم دویدم از وفا	مژده بردم من بنزد مصطفی
فقد دینت تا ابد مژده باد	دوستان شاد و دشمن کوباد
مهر و مشکوب و پچار شنه	بس پیکره جلد آوار شنه
ای بلطف ائمه کا نرا دستگیر	وی بکمت واقف فی الضمیر
مانده ام حیران بدام نفخ خویش	نی ز بر امانیت دلانی ز پیش
سکر نه لطف نور سه فریاد ما	وای بر جان و دل شاد ما
جانی من قربان پیش کشیت	که جسم اینجاست جانم پیش
شب که از خاک درت یاد آورم	از بن مرموی فریاد آورم
بس فرستم آن نشخویش	بر درت قذیل جان خویش

سینه بکاف و برون آوردم	جای میزدم نه دل اندر مشعل
نزدکی کا ندر سرگویی تو خست	حاک او شد شمع جنت بر خست
وقت آن شد تا بقلب قبول	در کشی نزدیک خویشم یا رسول
کی بود یارب که جذب ثوقی با	در کشه سوی خودم دیوانه
بس رساند در مقام قربتم	شاد بنشاند جنت و حدتم
در خصوص و حد تم بالغ کند	وزعمم کثرتم فارغ کند
منتهای محنت این نیست	منتهای نیتیم این نیست
یار سدا این محنت اندر ختم	یار و سرد سر این محنت
عاقبت با وحدت خود میسم	با کمال محنت خود میسم
از در و دوش جان بحق اصل شود	و آنچه می باید ترا حاصل شود
نفس لوح جان من یار تو باد	روی دل در راه ارشاد تو باد
دفتری حکم درین باب	
چون الشش را بلی دادی جزا	بس ز عهد خویش سر بر قضا
در کین نقش شیطان اندر	تا ترا از عهد خود پیرون برد
چونکه تصدیق نمودی در بلی	ممنون در لبس از لفظ بلی
صیقل عشق از درون برداشت	آن است و آن بلی یاد داشت
مبجنان اندر جواب آن است	در بلا باشد همه ذرات
درالت حضرت جانان ما	مبجنان باشد بلی کو جان
که ترا باشد درین معنی کان	روان شوی را بیکره بخوان

خوش بسوزم در چراغ کوی او
 طاقت دوری ندارم پیش ازین
 در سر آن کوی جاسازی
 تا بر آسایم ز نشن شر آخر
 بس بلطف خود مرا یاری کند
 فارغ از کجی بر آسایم ز خویش
 بسته ام القصد عالی مستی
 تمت من مست عالی و بلند
 از در و دوش باز مشکین کن شام
 مردم آمد در نظر نشستی در
 از سحاب فیض باران درو
 یاد دار آن عهد نیکو است
 جهد کن تا مشکین عهد است
 مان و مان تا عهد خود را مشکین
 اما از آن لا بر سرت ناید بلا
 در بلی یا بی تو ذرات جهان
 در بلی یا بی تو ذرات وجود
 بشنوی تو این بلی یقیل قال
 کی بود ممکن که انکارش کند

تا برافروزم پا در روی او
 ز آستان یا اطم الم سلین
 وقت آن آمد که بنوازی
 از دل و جانم ز دایه زنگ
 دل ز قید این دوان عاری کند
 تا در آنجا بی دل بی دین کشی
 حایا داریم در دل نیتی
 که چه ستم من صغیف و دره
 ای دل اندر کشتن حضرت خرام
 تا که رنگ آمیز خرج سال خور
 بر تو مردم بادای شمع شود
 خذ ای مرغ بلی کوی الت
 زین بلی که صدمات آید بدست
 در کین تن نفس ارمنی
 لا مگو بعد از بلی ای مبتلا
 کر کش نیت جو مردان کش جا
 که ترا پنا شود عین شود
 که ز غیبت بر کش نیکو حال
 چون ترا پیچ اقرارش کند

جای میزدم نه دل اندر مشعل
 حاک او شد شمع جنت بر خست
 در کشی نزدیک خویشم یا رسول
 در کشه سوی خودم دیوانه
 شاد بنشاند جنت و حدتم
 وزعمم کثرتم فارغ کند
 منتهای نیتیم این نیست
 یار و سرد سر این محنت
 با کمال محنت خود میسم
 و آنچه می باید ترا حاصل شود
 روی دل در راه ارشاد تو باد

لیک تا تو بجز وزین کج روی	پیکان تیر سحر ایشان نشوی	میرسد پوسته شوق مقصود	زین است وزین بی جود
در است بر بکم نیکو نکر	تا کمال خویشانی سر بر	خویش را نیک در باب اثر	تا کرامتی مخالف ای عزیز
دگر جوی ای کاینجا	کز خداوندت است آفتاب	حرمت خود را بدان تپستی	خود تو در پیمان و عهدستی
بشعب نفس و نازد	تو به بند او درون چه مرو	ز آنکه کرنا کا به پیمان شکنی	می نغزاید بود روی ایمنی
عهد خود کربشکنی ای باخود	مستلا کردی و مردود	می ندیدی کان قریضه بر جنب	چونکه بشکسته عهد مصطفی
اگر چه بودند آن حال حصار	هم بساعت سرنگون کشند	اگر کنی بیک لحظه ترک کج روی	قصد اهل قریضه بشنوی
چون ز نفس عهد خویش او در	معاونه بر قصه قریضه		
گفت ناقل هم در آن تاریخ	ماه ذی القعدة بحکم ذوالحج	حضرت در دین و دنیا بر خیز	بر قریضه ناکمان لشکر کشید
چون ز خندق مشرکان کشید	بادی برد و جانی بر کرد	سر یکی سوی دیار خود شد	سر یکی با کار و بار خود شد
در زمان سلطان مازع النصر	مصطفی مجتبا خیر البشر	باز گشت آمد پیش شادمان	تا ج پیش آمد فضای آسمان
اهل دین چون آمدند آنجا فرا	بسلاح از خویشان گردانند	ناکمان از حضرت فردود	وقت پیشین جبریل آمد فرو
به سوار و شد و بس با کوفه	یک عمامه داشت ز استبرق	اندر آمد بود خیر المربین	سکمان در خانه زینب نقین
است ثقلی کاندنم آن شمع	در مقام عایشه صدیه بود	غسل میفرمود آنجا آن خلیل	کاجن در یافت او را جبریل
شسته بودش مصطفی یک نیم	مانده بود از شستنش نیکی	جبریل آمد و دید آنرا جان	بس سلامش کرد و گفت ای
ای وجودت جوهر دریای راز	از جگر دینی سلاح از خویشان	باز کردستی سلاح ای پشاور	در چنین وقتی خدا عفو کن
جل شایسته زینت با جوق ملک	در سلاح خدای نبی در نه فلک	من برعت یا امام المقتین	از پی قوم آمدستم انجین
آیدم باشتاب ای مهربان	تا ترا با قوم خود سازم روان	بر سر و روی جبریل آید	ای عجب بنشسته بود اندم غبار
یک قطیفه مد ز پای مین	پیکان بر مرکب روح آید	بس در استادش رسول که کوا	باک میکرد از سر و رویش غبار
بس چنین فرمود جبریل امین	کای وجودت رحمت للعالمین	حق میگوید که حالی شوران	بر سر اهل قریضه بد کمان

میروم من پشتر ای مصطفی	تا کنم از پنج و بن شانجها	میروم من پیش یا خیر البشر	تا کنم من جانشان زیر و زبر
تا در اندام در ایشان زلزل	و آورشان در غر و شولول	میروم من پیش از حصا	تا کنم او قوم دوزناتار و ما
یا رسول الله من رقم مایت	که محل و قف تا خیر نیست	چون رسول الله بشنید این صدا	گفت تا کرد و دزد و پیربند
کای مسلمانان وای اصحاب	ست فرمان خداوند انجین	آنکه هر کوی تابع دین خداست	پی و شرع شریف مصطفی
می بیاید کونماز عصر خویش	در قریضه آوردی کم ز پیش	بس علم دادش بدست مر	گفت تو در پیش باش ای باو
بس علی باریت نصرت	را ند تا آمد به پامین حصار	چون رسید آنجا علی مرضا	فخس میفشند ایشان بر طا
چون علی شنید آن دشنام	باز بر گشت او و بای قلعه	باز بر کردید آن شاه ریشه	الجب در راه با حضرت رسید
بس پیر انجین گفت ای رسول	می مرو نزدیک این قوم جهول	که آنکه میگویند پیروده بسی	کمان شنیده می نیار و هر کسی
بس گفت آن سید کون و مکان	کو نیامیزی شنیدی زین خشان	ای علی زین راه و اگر ده	کو نیامیزی عجب شنیده
مرضا فرمود آری یا رسول	فخس میگویند این قوم جهول	فخس الحاق نباشد طبع ما	باز گشتم زین جهت یا مصطفی
گفت حضرت جو که پندش	بیج شواند گفت ای مرضا	بس روان را ند آن که کون	تا به بامین حصار آن خان
بر پیروان بانگ زد در دم	کای برادرهای خوکان و	حق شما را کرده و رسوا بر طا	بر شما اینک فرستادش طا
حق قالی خوارتان کرد ای	بر شما آمد بلای ناکمان	بس بکفشد او گروه پیوسته	کای ابوالقاسم تو دانی حال
حال مایه دانی ای صاحب قبول	نیستی تو یا ابوالقاسم جهول	در میان تیر و جای پیود	بود و بی نام او صورین بود
چون رسید رسول الله آنجا	اهل صورین آمدند او را بار	گفت ای شایسته امیر کای شر	بیج شخصی بر شما کرد و شش کدر
بس کفشد ای امام انص و جان	شعب بایت با چشم دشمنان	دین کبلی گذشت ای نادر	بود او بر بنده پشما سوا
یک قطیفه بود از دپا بر آن	که ندیده بچکس مانند آن	بس نکو فرموده بود او ساز	اینک اینک میروند او پیش
مصطفی فرمود کان بد قریضه	کامده بود از خداوند جلیل	تا رود سوی قریضه در حصا	بس کند او قوم دوزناتار و
قله شان اندازد اندر زلزل	و افکندشان در غر و شولول	در قریضه چون رسید آخر رسول	بر سر چاهی بنمودش زول

لشکر دین پی پی بس بکوه	آمدنش از پی حضرت جبرکوه	تا بدان حدی که جمع نمودن	وقت خشن در رسیدنش
والجب وقت پس ایشان نماز	بیچ یک ناکرده بودند ازین	ز آنکه فرمان خدا بود و این	کانه بکند از در آنجا پس
چون رسیدند ارج بد وقت	عصر را کردند در ساعت قضا	مصلحت آن واقعا سر غیب	آدم ایشان را نکردش هیچ
آخراش را رسول کرد کاف	داد پست و پنج روز آنجا	تا یهود القصة در شک اند	موم کشند ارج چون سنگ اند
خوف در دل های ایشان کاف	بپندشان پر خوار و جان کاف	می طپیدی جان او و زمان	تا ج پیش آید ز فرمان قدیم
بس جی احط بی دین کش	کرد بخت و فایر عهد خویش	بعد غزو خندق او و دایه	رفته بد در قلعه با کعب
بود همچون پدر زان جان	تا ج پیش آورد قضای غیب	ز ره بگرختن ز تاب جنگ	آمد چون سنگ جان خویش
روز و شب نشسته اند از شط	تا رود حضرت ز پایشان	حیدر میگردی و سودی ندا	در دوشان هیچ بهبودی
چون تیرشان شد که سلطان	بی مکافاتی نخواهد کشت باز	بس زبان بکشا و کعب بن	گفت ای قوم یهود و یحز
حال این باشد که می بیند	من صورت عرض دارم زین	ز آن صورت ای که ناپاوار	می بیایدان یکی کرد اختیار
جمله گفتش بگو تا چیت آن	تا مناسب تر بجا آریم آن	گفت یا ترک یهودیت کنید	یا محمد سر بر سبعت کنید
زانکه با الله انکه روشن کشت	آنکه لو باشد رسول و الهی	این همان پیغمبر است ای مرد	که خدا داده بتو پیش نشان
ما جابر خویش تا و آن آوریم	کرمان خواهم ایمان آوریم	با بوی ایمان پاریم این زمان	تا بماند مال و جان مان در
چون شنیدند این یهود بد	کویا خوردند تیری بر جگر	جمله گفتندش خدا که ما	دین موسی را کنیم ایندم را
ما کتابی دیگر ای نیکو عبا	کی کنیم آخر تیری اختیار	یا که دین خویش را تمکین کنیم	یا سر خود در سر این دین کنیم
مال و فرزند و زن و آیین ما	سر بر باد افدای دین ما	سر جوی کن تو با ما پیشگی	لیک با ما این مکه میدش کی
کعب کشای روی این رسول	چون نداری ای یهود این	بس پایدش که تا ما نشنیم	بس زن و فرزند را کردن نیم
از میان نشان جمله برداریم	بیچ یک ز اینها بگذاریم ما	بعد از آن شمشیر بران بر کشیم	نفر ما چون شیر غران بر کشیم
روی نمیش بر این قوم با	بس کنیش سر بر جانها ندا	یا که برداریم اینها از میان	یا که بردارند ما را پیکان

که محمد کر شود غالب کنون	پیکان میریزد از ما جوی خون	هم زن و فرزند ما برده کنند	خاطر ما جمله آزرده کنند
بس چنین گفتند ایشان در	آنکه این رای بود بر ما	این زنان و طفلکان بکینا	کی زوا باشد که سازیش تبا
کشتن آخر چنین بچارکان	سودی ندید با غیر از زبان	مگر کشیم اینها چنین منقل و غش	بعد از آن ما را نباشد عیش و غش
آنکه میداریم از جان دو	چون بریم آخر بدست خویش	کعب گفت از این نیایدش	مصلحتی دیگر بگویم باشما
ای یهود امشب شب شنبه بود	عذر اگر آریم امشب به بود	آنکه این قومی که اینها ساکن اند	پیکانی امشب از ما این اند
جانشان پیشک زما این بود	کامشب از ما هر کس می خدود	بس پایدش که تا خدای کنیم	ما بدین لشکر شیخی بریم
بس بیغ و خنجر زمراب	پیکان ز اینها بر آرایش ما	خوش باز میش اینها پیکان	تا ج ما را رخ نماید از زمان
که ج فاسد کشته باشد شنبه	که که ما را زان بود روزی	شنیده از فاسد کنیش بر ضرر	هم بخشدان خداوند غفور
چون ز کعبایشان شنیدند این	کعب را دادند در ساعت جواب	آنکه که شنیدیم ایندم تبا	بس با آید فسر و قهر اگر
تو عیدانی که از ما پیشتر	چون تیر کردند شنبه را که	چون برون رفتند از عهدی	سر بر کشند با خاک و کی
زین سخن با ما کوه ای نامور	که تو توانی بکن فکری دیگر	کعب گفت ازین راهیم نیستش	بس شما داند و حال کارش
عاقبت آن زمره شوم جبول	کس فرستادند نزدیک رسول	آنکه فرست ای محمد زود ما	یو لبا به عید منذر زود ما
زود ما بنرست او را یکدی	تا کنیش مشورت با او می	یو لبا به راطلب کردند زان	که ز قدیم او بودم سوگندشان
اوس را بد با قریضه بنی نظام	عهد و شرط دوستی بر تمام	بس فرستادش پیر در زمان	یو لبا به زودا و تر دامن
یو لبا به دردم از حکم رسول	شد بقلعه زودا و قوم جبول	بس بزرگ و کوچک پر دوا	بسر را مش دویدند از زمان
کویا بودند اندر آتشی	بس بزاری میگردند خوش خوشی	بس بدو گفتند ای نیکو نفس	از تو مشق نر نمی پسیم کس
بوده ما دام هم سوگند ما	واقی بر حال ما خورسند ما	ز آن طلب کردیم ای تبا	تا کنیم این خطه با تو مشور
زینهارای یو لبا به راز کو	و آنچه باشد مصلحت مان با کو	آنچه باشد مصلحت ای با ک	می بگویش تا بجا آریم آن
میکنند احد کنون ما را طلب	چون کنیش آخر ای نیکو آ	ما بجمک مصطفای نیکو	مصلحت دانی که آئیش فرو

این سخن با مشورت با ما بگو	و آنچه باشد مصلحت با ما بگو	آنچه دانی مصلحت ای باک جان	تو بگو تا ما بجای آیم آن
حق پو ند قدیم ای بولباب	کاخچه دانی باز کوی پی بجای	قلعه بسیاریم و کشتایم در	یاکه در بند ان کینم ای نامور
آنچه آن باشد صلاح این زمان	ما بجای آیم ای روشن روان	بولباب بکن سخن زایش شنود	در درج نطق را سر بر کشود
گفت رای من جنایت ای	که تمام آید از قلعه فرود	مصلحت آنست کین ساعت	خوش فرو و آید ازین بالید
لیک اشارت کرد در دم سویی	یعنی او کردن زندگان کز	بولباب گفت من ز آنجا منور	برنداشته بودم الحق پامور
که مرا معلوم شد بی ما چرا	که خیانت کرده ام من خدا	در اشارت من خیانت کرده ام	بس بدین ترک دیانت کرده ام
سم از آن بولباب به نامور	شد روان تا مسجد خیر البشر	برستونی بت خود را بی من	گفت از اینجا خویش اندم خلاص
تیا کند توبه قبولم کرد کار	یا چنین بسته پیرم زار زار	یا پذیرد عذر من جان آفرین	یا با غم تا ابد بسته چنین
عذر کرد آن لحظه مرد باک جان	که نیاید در قریبه بعد از آن	تا نیا بدایزدش در یک تمام	که خیانت کرده با نیز الانام
زین خبر چون گشت واقف	گفت اگر می آمد او نزدیکا	بر روی میگردم استغفار من	تا که می بخشید او را از دهن
لیک چون بست خود را بر تن	می نخواست اسم باز کرد او را	همچنان بسته گذارم او را	تا که می گویا شود توبه قبول
بعد از آن روزی رسول باک جو	الجبب در پیت ام سلمه بود	کاندش روح الامین نزد	گفت توبه ببولباب شد قبول
وقت آن آمد که آزادش کنی	زین بشارت جان دل شاد کنی	ام سلمه گفت آن شمع شود	اندر آن ساعت بتسمیم شود
بس بگفتم ای سرافراز عرب	ای وجودت مرد و عالم ز آب	حق تعالی دایمیت خدا کن	و شمنانت تا ابد کریان کن
از چه میخندی تو ای صدر عرب	خنده خود را بگو با ما بسبب	بس چنین فرمود در ساعت	انکه توبه ببولباب شد قبول
گفتم از رخت بود ای نیکو	تا دم حالی بشارت من	و در رخت سپید کون و مکان	گفت او را ده بشارت این زمان
ام سلمه چون که رخت پوش	در زمان رخوات او پیش	بر در حجره در استاد او خوشی	در بشارت این مذا داد او خوشی
که ترا ای بولباب مرده باد	ز انکه توبه شد قبولت برادر	حق تعالی توبه ات کرد قبول	خویش را می کن و دیگر دل
حلق در ساعت دویدندش درون	تا که او را برکشیدند از ستون	بولباب گفت از بهر خدا	بند کشاید این ساعت مرا

تا رسول الله

تا رسول الله در پیش آیدم	بس بدست خویشین بکشایدم	در نماز صبح چون خیر البشر	او قوادش ناگهی بروی نظر
چونکه او را بسته دید نامور	شد بدست خویشین او را	خالقا این نفسک شوم قبول	بس خیانت با خدا کرد و رسول
و این زمان در بند شیطان بود	انچنین سخت او قواد مستبد	اگر تو نکشیش از لطف ای	همچنان بسته بماند تا ابد
وقت آن آمد که از لطف خوشی	جان ازین بند سوارا و کشتی	وقت آن آمد که از لطف خدا	تو کنی از دام شیطانم را
بس بلفظ خویشین شادم کنی	بند برداری و آزادم کنی	ای ز جودت دولت جاوید من	می برآور زود تر مقصود من
ای تو مشاج قنوج بندگان	جان ازین بند سوارا و اران	تا که تفتی قی برج آبنوس	زین رواق آسازد مرجع کوس
جانم اندر کسوت الملاق با	ز ریاض عشم آشتی با	سببم خرمضب عالی مباد	یعنی از صلوات او خالی مباد
در باب اسرار جماعت			
نفس بچرخ حیل لاینام	کماند از آتش از نشانی دوز	ای در آورده از حکم و دوز	جوق جوق اهل قریبه را فرو
انچنین ثقلت از آن صواب	یا اسید ابن عقیله یا تمیز	سر رس با جوقی حیل باک جو	که تعلق با قریبه شان نبود
تعلبه معیه اسید و سوبه نیز	یا اراق نیک بال شکر بند	آمدن ایشان بر خیر الانام	بس با سلام آمدن ایشان تمام
از قریبه نیز غالب تر بند	ای ز سی دولت کرایشان	مرجعی مینی توازش خدا	تا که راجعت تا دولت کرا
بس بطوع آن قوم ایمان یاف	فصل در بیان سبب قریبه		
بود اندر عهد حضرت مسیح	با قریبه می نبود او مشفق	با قریبه می نبود او مشفق	با قریبه می نبود او مشفق
چونکه عمر و آمد از آن قلوب	کرد بر خراسان سپهر کدز	میر خراسان پیر بدیده	اندر آن ساعت محمد سلمه
چون محمد سلمه او را بدید	جاوش آسان فرود بروی	گفتش آخر کیستی ای باوقا	کامدین خرمگاه شب اری
رو نیار کرد از بیهوشی	تا که باشی تا شب آبی	گفت ستم عمر و سعدی سخن	آشنایم نیستیم یکجا
نیستم ز اهل قریبه نا بجا	همچنان بر عهد خویشم اتوا	من نخواهم کرد با آن صدد	تا که باشم زنده هرگز هیچ عذر
چون محمد سلمه بشارت او	راه دادش تا گذشت آن	رفت شب در مسجد خیر البشر	شده برون آنجا یک وقت سحر

بعد از آن غایب شد از ملک جی	سپهکس او را ندید القصد باز	نیستش کسی از خاص عام	گر کجا رفت و کجا شد و السلام
چون رسول الله حال وی شنود	بس چنین فرمود آن شمع شود	که وفا و صدق بود او را	و نه سرگزشتی نه زانجا خلاص
مست ثقیل آنکه عرو و شهنش	او قضا و القدر با ایشان	که جبهه با عهد خویش او باشد	با قریبه نیز در بند او قیاد
زین خبر جو نکشت اگر مصطفی	گفت بر ما نید است او را	است آیدم که آن عهد است	که می بی واسطه جان بر تو
فیض فضل را کنی همراه ما	تا بعد خویش غما می شود	عاقبت اهل قریبه با کجا	جمله آوردند پامین حصا
بس رسول الله بفرمان زود	می در آوردند ایشان را فرود	بس قیلا اوس گفتند ای رسول	قول ما در حق ایشان کن قبول
بوده اند این قوم هم سو کنند ما	بس با بخش این گروه سپه	در میان ما و این قوم کریم	دوستی بودست در عیدیم
یا رسول الله شفاعت کن قبول	خون اینها را با بخش ای رسول	چونکه با اهل نصیر ای مصطفی	پیش ازین احسان نمودی از ونا
چونکه هم سو کنند با خراج بند	می بخشیدی تمام ای از حن	قول خراج چون شنیدی ای رسول	هم در اینها قول ما فرما قبول
چون شنیدند اوس حضرت این	هم بساعت داد ایشان را	گفت هر حکمی که بکن از شما	در حق ایشان کند سپاه را
ای گروه اوس را خشن نیستید	نزد من در یک سخن باز است	جمله گفتندش بلی ای با وفا	بس حکم فرما تو یک تن را
گفت پیغمبر کرای اهل شاد	نزد من آید سعد این معا	تا کند در شان ایشان حکم خویش	ز آنجا او گوید نه کم کرد خویش
و آن زمان سعد معاد را مور	داشت زخم تیر خندق بر	که جبهه را هر جراحت داشت	باطنی با روح و راحت داشت
خفته بد در خیمه آن نازنین	زانکه او خیمه زنی از اهل بی	زن که او در خیمه اش آرام داشت	شنود از من کرد قیام داشت
حضرت او را اندامان خیر کرد	از برای او فرود آوردند	تا بود نزدیک و جانش خویش	کا کا و او را می برش کند
چون مقرر شد بر آن بی شوکم	که بود سعد معاد آنجا حکم	در زمان رفتند اوس با وفا	تا پانند او بنزد مصطفی
سعد مردی پر دل و سبک پیش	هم ممکن داشت هم نمکین پیش	بس و شاد و بر حمار انداخت	که کب از بهرش میاستاخت
بس بگردند آن زمان او را سرا	تا برند او را بر صد کبار	بس می گفتند در راهش چنین	کای سعادت محمد سعد با کین
چون روی نزدش کون و کجا	نیکویی کن تو بجای دوستان	زانکه پیغمبر ترا ای محترم	زین جهت فرمود است این حکم

تا مگر آبی بر این آتش کنی	خاطر قوم قریبه خوش کنی	بس تو اندر خشان احسان نما	وین گروه از جان ایشان برکت
از قدیم ایام یاران تو	هم حلیف و دوستداران تو	که روی فریادشان در ده کنون	مصطفی بنده از ایشان جوی خون
بس که میکردند بر سعد این خطا	داد ایشان را در آن ساعت جفا	که مرا خوانند راست کو	یعنی اندر ما نباشد میل و رو
بعضی ایشان چون شنیدند این	فهم کردند الجب حالی مال	باز گشتند از پی سعد آن زمان	آمدند اندر بنی اشمل روان
پشتر زان دم که سعد را مور	در رسد آخر بر خیر البشر	چون می نمید بودند آنجا بود	بس خبر دادند از قتل پسر
عاقبت سعد معاد بر فرید	چونکه نزدیک پسر در سب	در زمان فرمود خیر المصلین	که برای سعد بر خیزید پس
او شمار است میر و پیشوا	احترام اوست واجب شما	بس نمایند از برای او قیام	که بزرگوار است لایق احترام
زود بر خیزید یکسر پیش او	بس محرم می پاریش فر	اوس گفتندش که ای سعد کزین	با در جان تو از حق آفرین
ای بزرگ و پیشوای محترم	ساختست مصطفی آنجا حکم	کما بخ کوی از پسند و ناسند	با قریبه هم بساعت آن کنند
سعد گفت ای حاضران چنان	جملگی عیدی کنیدش با خدا	که هر آن حکمی که من گویم روا	پیچ یک رومی نه بچند سرازان
قوم گفتندش که آری چنین	حکم حکمت است ای سعد کزین	سعد بس رو کرد با سوی رسول	گفت ازین نیز داریدش قبول
به تظلمیم شه آخر زمان	سعد مبهم گفت قول خود جان	مال ایشان سر بر غارت کنند	در میان اهل دین قسمت کنند
بس زن و اولادشان برند	ملکشان در قریبه خویش آوردند	گفت حضرت حکم کردی آنجا	که حق از بالای معتم آسمان
بعد از آن قوم قریبه پوتان	شب آوردند زان عالی حصا	غل بکردن دست بسته گرفت	شرسار و غار و مخزن و خرف
جمله اندر ورطه لغت زبون	کوی ایشان را گرفته بودند	بس بجانه بنت حرث نامدا	حبس کردند آن خا از ازاد
بس رسول الله شمع جمع جان	شد به بازار مدینه در زمان	بس چنین فرمود آن اصل و جو	تا کوی کند در آنجا فرود
بعد از آن آن ناکسان تنم	بر سر آن کوی کردن زدند	جرق جوق آنجاسی بردند آنجا	بس می گفتند ایشان زار از آنجا
حق آوردند از ایشان مبرون	تا در آن گوشان فرود زبند	بود با او جوق شوم پیچند	هم جتی احطب و کلب
بس بر رسیدند بعضی کلب را	آنکه با اوی برند ایندم کجا	کلب گفت از بکشتن می برد	نی بجای باز کشتن می بردند

ما بدین نوعی که پرونی بر نه	بزم مارا از پی خون می بر نه	می نه پندار جبر نه دشمنی	می نیاید باز بس زیشان کسی
جای بشناسیدای قوم بود	غیر کشتن نیست بی گفت و	جوق جوق ایشان می بردند	تا بر بردند و کشتندش بزا
قرب نهصد مرد بودند و خون	سر بر کشته شان در کمران	انچنین گفت آن بزرگ با کدین	انکه از ما با دبر جانش آفرین
که جسی احطب بی نام و ننگ	داشت اندر بر قبا سی سبک	چون بید افتاد او مردود	او قیاد کرد در دم پاره پا
ز آنجنان کرد او نسیم پویا	تا بس از وی کسی نبوده آن	چون جسی احطب آن شوم جبول	بسته را بر دند نزدیک بول
چون رسول الله دیش حال وی	بس زمان بکشد و در ساق	گفت من در دشمنیت ای خرد	من نکردم ملامت نه خود
لیک خوار است آنکه حق خویش کند	مت افکارا انکه افکارش کند	بعد از آن رو کرد و گفت ای مرد	انچنین حکم خداست این زمان
چونکه حکم حق بود بس جاریست	مرک پیکاره بود و بار نیست	به مقدار بر سر ما علمه	ز آن قبل آمد بهود آنجا
حق تعالی خواسته بود این چنین	خواستش او بود زان شد	بعد از آن بشت اندر بخت	تا زدندش کردن آدم سپید

مروایست عرو بن زهر روض

انکه او گفت از زمانان	می نشد کشته در آنجا خبری	و آن زن اندر نزد من دید	و اندر آن بند او بسی خرسید
بود در بند و نمی تمید او	بلکه اندر بند می خندید او	آنجنان خندیدی اندر سادگی	که کسی در شره آزادگی
حضرت و اصحاب در باز آید	میزدندی کردن اهل بود	تا که بان کردند او زن را	تا کشته از زن بیازار
در زمان برخاست پرونی	گفت ای زن تا کی خواهی	گفت خواهم شد سنی باز آن	تا مرا کردن زند ایندم
کفش کاری مکر بکرد	کاچنین دینش خود آرد	بس نداد آن زن مرا اندم	بس سوی باز رفت او با
بمجان خندان نشد آن زن می	تا زدندش کردن اندر می	عایش کفشان ط آن زنش	دانکه بود آدم یقین کشتش
بمجان در خاطر م باشد جان	بمجان دارم نجب اندر	و اقدای کومرغ مت رام داشت	گفته است آن زن نبان نام داشت
بود نام شوهر آن زن حکم	بد زنی در دین خود ثابت قدم	زان پسر کشت آن زن از بار	که یکی کشته بود او نابکار
نام کشته بود خلا دار قضا	کشته زن آنرا بسنگ آسیا	چونکه بیکشته آن قوم جبول	الجب بکشته بود آنجا رسول

لن

مروایست ابن اسحاق

ش مردان و زهرار جند	کردن اهل قریضه می زدند	انچنین گوید در آنجا داستان	کر قریضه بود مردی شد خو
ابن اسحاق آن امام را	و العجب روز بقات او را	ثابت این قیس کرده بر ما	سوی پیشانی او بریده بود
در دم قتل قریضه نرگون	دید ثابت این با طار از بون	از وفا فی الحال نزد او دو	کفشش آخر می شناسی تو مرا
گفت خوام تا مکافات کنم	بس خلاص از قتل و آفات کنم	کفشش ای نور زمین و آسمان	ای مرا مردم ز کویت رفتی
رفت ثابت نزد پنهان	من میجو اسم که جبر آن کنم	سرمه فرمای دیکن آن کنم	کر بمن بخشی تو او را این زمان
گفت حضرت در زمان کای با	رو که خون او بخشیدم ترا	که ترا بخشیدم پنهان مرا	ابن باطاک گفت پسرال خور
گفت ثرو باد ایناعت ترا	کاچنین کس را چکار آید ترا	بس مرا بخش اهل و فرزندان	گفت ثابت نزد پنهان
سم تو خود انصاف دای با	مستی بر من زای خیر الانام	آمد و داد این باطار خبر	کا بل و اولاد ترا ای پنهان
ثابت القعه می بار کرد	ابن باطاک جوین شیند این گفت	کای برادر اهل میتم در جان	که مرا نیش نر باشد میچ
اهل و همی کان نباشد مال	بد بود مرا جا که باشد حال	سم کرم فرمای یا خیر الانام	مصطفی فرمود مالش را کرد
گفت مال این باطار تمام	رفت ثابت کفشش ای پرورم	ابن باطاک کرد باز از سوی	گفت ای ثابت دگر بر کوی
در قید هر کجا یک زن بدیش	فشاره چشم صید افکن بدیش	در جمال او بدی حیران خرد	یعنی آن سال را کعب

حال او کو تا دم کیر و قرار	گفت ثابت آنکه او کشته خوا	گفت بر کو تا جگر دزد شکر	باجی احطب نیکو سیر
گفت اورا نیز کم کشته خوا	در میان خاک افکند خوا	گفت آنکو بود میر و محترم	حامی مابود روز جنگ هم
می بودی چون خودش پیشه	یعنی اعرال ممول نامدار	گفت ثابت نیز کوراه خسته	سر بر پند و بجا ک انداخته
ابن باطا گفت ای بایکزه تن	حق آن منت که دارم با تو کن	گرم املی بد ایشان کن و آن	زانکه بی ایشان نمجویم جهان
زین خبر دل چون شورتش آ	بود ایشان زندگانی نا	زانکه این باشد دارم دوست	کرسم من زود تر باد و ستان
چونکه ثابت ابن باطا این	در زمان بستاند و او را اثر	چون او بر کزین بشید این	آنکه گفته ابن باطا بخین
کرما ای ثابت بایکزه جان	زود تر باد و ستان خودتان	گفت در دوزخ رسد ایشان	بس در آن ماند جاویدان هم
تماجی بخین فی قصه علیه لعنة			
آن نهال روضه دار السلام	آنکه بچه مرزانش از امام	آنکه بدوش خ شمشاد و ج	آنکه باد از مادر و دشمن هم
گفت در روز قریضه انجین	آنکه نیکو بگریز ای اهل دین	و آنکه رسته باشدش عار نه	آنکه بچه مرزانش از امام
چون بنی فارغ شد از قتل پیر	کرد قنمت بر صحابه آنج	جملا احوال و زمان آن	سر برید اورا از تن بی گفتگو
هر که او را ببود آبی سوا	داد سه شمش بر کوه کا	و آنکه اورا می نمود است	کرد قنمت بر صحابه آنج
با صحابه بد در آن نیکو خوا	سی و شش سراسر از حکم	آن غنیمت کان میان مرغان	داد یک سهمیش آن شاه عز
بعد از آن سلطان ملک ا	خواج کونین یعنی مصطفی	سعد انصاری فرستاد اظفر	اندر اول رفت قنمت بود آن
تا فرود آمد بر آن با صلاح	در بهای او خود اسب و صلاح	سعد انصاری روان شد مج	در زمین بجز در جی حرب
مصطفی از آن بردمای خجی	هر خود ریخته فرمود اجنب	باجمال و بی علاقه بود آن	زود آورد آنج حضرت کشت
بود او سریت خیر البشر	تا که حضرت رفت ازین عالم	بدو میر آن حضرت قدسی خ	مکو کند زن را و دارد در ح
گفت ریخته که ای شمع قدم	همچنین بگذارد در ملک قدم	که سبکباری من تو پیکان	اندر اینست ای رسول انان
چونکه ریخته چنین گفتش رسول	همچنان که گفته بد کردش قبول	عاقبت ریخته بی پیش و کمی	کر چه بدتریت حضرت می

همچنان بر دین خود بد بی بجای	و زیهودیت نمیکرد دید بان	طبع او چون رنگ او ملت گرفت	بس رسول الله از و غرلت گرفت
خاطر باکش از و بچید	طبع حضرت نیز از و کردید	تا که آن بیکر و زخیر المهرین	نور عالم رحمت للعالمین
با صحابه خویش نمبسته نو	دل بجای با خدا پیوسته بود	کر بربشت خود آن سلطان	تا که آن آواز بغلیسی شنید
بس چنین فرمود با یاران	کاینکه آمد ثقله سعبه پیش	تا بشارت آورد که اندم حکام	کشته ریخته مسلمان تمام
بس در آمد ثقله گفت ای	ای وجودت در دریای قنول	شده بادت ز آنکه ریخته کن	آمد از دین یهودیه برون
بس با سلام آمد از جنت	یافت ریخته کنون بجان	این زمان در روح و در بجان	مردم ریخته ایمان بود
مردم از حق روح و ریگان	بر تو پاشان باد یا خیر الان	باد از حق آفرین بر جان	جان مروح باد از ریگان تو
و فاست سعد معاد			
زخم سعد بن معاد منور	بسته شد تا که کشت او	بس چنین فرمود سلطان خ	کشت فارغ از قریضه بدگان
باز با اصحاب غیش آن از	باز کشته و پیرب آمدند	چون رسید آنجا یکم سعد	تا بخیه آن زرش بردند باز
عایشه صدیق ام المومنین	گفت وقت نزع سعد بکین	رفت در بالین او نیکو	در زمان در ورطه نزع او ق
چونکه اندر حال وی بگریسته	زار زار از بروی بگریسته	من بدم در حجره خود بر قر	بار رسول الله بو بگر و سر
که میهای زار بو بگر و غم	می نمی کردم تمیز از یکدیگر	بس یکی بر سیدار و کای با	ی شنیدم که میهای زار زار
عایشه گفت که آن نیکو نفس	گریه وزاری نمی کردی بس	لیک زانده می که بروی می	اندر آن حالت چه کردی مصطفی
حکایت و حکم در آن سال			
رفت اندر پیش آن نیکو نهاد	تا که اندر پیش از اسب	مادی الحذر آن ل الجب	میکرفت او محاسن را بدست
بس بجایه درشت آن نمون	بجای خانه می نامد بسرون	شده سوار آن سید و صد عز	کشت بخراشیده بای رشتش
هم در آن ل از قضا غیب	چ و عمره فرض شد بر بندگان	که چه واجب شد حج آنال از	همچنان نبسته فرمودی نماز
سال مفت مصطفی محبتا	رفت بیرون تا که عمر قضا	چون ز حال خویش صاحب	داشت بی مانع مؤخر مصطفی
			عجب ناکرده عمره باز کشت

سال ششم فتح و نصرت نمود	را که در آن سال فتح شد بود	در نهم بیکر و جمع نمودن	از مدینه که در هجرت روان
در دم آنحضرت عاقل طبع	رفت و آوردن بجای اولاد	کر بود ما را می در عماران	بر تو خوانیم این زمان
بازی دل بایکن از کوی یار	جان منظر ساز باز از بوی	ای که داری جگر کوی سول	جان منظر ساز از بوی سول
بوی او می آردم در وجود حال	بیرسند جان بر حد کمال	بوی او را میدید در جان	بیکند و شن بشناسان
بوی او وقت دلم خوش میکند	بوی او آیم بر آتش میکند	بیا رسول الله من زار ترا	کریم از شوق خزارت زار ترا
آتش شوق تو جانم خست	کاه پیدا که نهانم خست	تا کی از خود دور میسازی	وقت آن آمد که بنوازی
و به باشد که شوی مست و غنک	روی عالم بر سر کویت بسک	کرشی خاک دلت را جاکم	کی حدیث جنت الماوی کنم
کعبه مقصود من کوی ترس	جنت فردوس من بوی ترس	بیا که اندر آستان جاکم	بیا که سر در کار این سودا کنم
جای من جز آستان تو مبارک	در دمن جز آستان تو مبارک	یا اگر اخلق یار بروردگار	رافت حال نهانی و آشکار
جان و دل را وجد ذوق خال	واندازان حال احسن خال	خویش تا جان من بشان کنی	یا من آنچه هست بهتر آن کنی
کر چهستم در ره دین پویا	یک از فضل تو ام امیدوار	بسی فضل خویش کن جانم قوی	راه ده دل را بکنج معنوی
آنچه مقصود دل پاکان بود	قصه این پاکان ای پاکان بود	ای تو سستی ز مهر پاک و پاک	نی ز پاکتی ز نا پاکت جاک
ست امیدم که کرم پاک کنی	کل خود در چشمم ادراک کنی	تا بفضل من بر سر سر	در مقام خاص بی پسر سر
بسی تو پیغمبرم بگویم تمام	من نه باشم بر تو باشی و تمام	تا ازین فائز نشی ز کار کنی	ست روشن چار طاق این
شمع فانوس تنم یعنی کردل	باد روشن از درودت متصل	مردم از حق غیر افتان	باد بر روح تو یا خزانام

باد ششم در بیان آنچه در سال ششم از هجرت بوده و فرستادن
 حضرت رسل را بملوک اطراف و غزای حدیبیه و اسلام ابو حریره رضی الله عنه
 آنکه عقلش زین روایق استوار
 میزند مقلد غیر و بیخ کوار
 تشنه لعل آب او حورین
 حاشه که روبر کوی او روح
 زان دونه شد جرح با جندین غنا
 تا بسود خاک او قدسی جانا
 جسم جیوه ذره از خاک با
 روح جیوه قطره از آب پاش

مرد و عالم شد طفیل خاک با	صد هزاران جان ما مردم فدا	جرعه نوشش بار کاه کبریا	سبز بوش عالم نور و ضیا
نور فانوس خزارش آفتاب	شمع بزم چاکرانش مانتاب	در کارش از پی شمع فتوح	نر صباح امانت خاند و روح
دخ چشش عقل کل مر بادا	از سر اخلاص خواند این بکا	آفتاب افتاده ز آرزو زمین	تا نهند بر خاک کوی او چنین
زان که سبت جو زار درش	یعنی از جانم غلام و چاکر	کر چه عقل اندر پی کنش شتاب	خسته گشت و پای قدرش نیت
ای ز می قرب و مقامات	وی ز می حسن کالات وجود	ای ز می جاه و جلال و احترام	متصل بر روح او باد اسلام
تا بود محرم تو با جان متصل	متصل با دت او درود از جان	چون زعفرانفت و ریحان سلام	اهل مجلس را منظر شد شام
باز کردم با سر مقصود من	بر تو خوانم قصه مولود من	در ریح الاول از حکم آله	انچنین ثقلت کان عالم نیا
لشکر خود آن شه دولت	بر سر اهل بنی لیان کشید	چون بنی لیان شدند آگاه از آن	سر بر سر بگریندش در زمان
بس بر فتنه آن گروه ناسند	ای عجب بر فتنه کوی ملبد	چون بنی در منزل ایشان رسید	یکتن از قوم بنی لیان نید
چون ندید آنحضرت آنی بچکس	در زمان کردید از آنجا باز	باز گشت او چونکه در عسکان	اندر آنجا قبر ما در را بدید
بس در آن موضع طهارت کرد	قبر ما در از زیارت کرد	آنکه بدستش فرق بجز نیست	از بریده میکند نقل انچنین
چونکه در عسکان رسید آن کجوا	من ملازم بودش آنجا بجا	بس را ستاد از سر شوق و نشاط	بس هم میفرمود هر سو احتیاط
چونکه از هر سوی نیکو بنگرید	اندر آنجا قبر ما در را بدید	در زمان شد بر سر آب العجب	بس طهارت کرد آن صدر عجب
چون طهارت کرد آن نانی از	بس هم آنجا کرد دور گشت	چون دور گشت کرد آن کمان	تا کمان در کرب و زاری نهاد
چونکه اصحاب اندر او بگریستند	جمله با حضرت خوشی بگریستند	بس در کرب و زاری آن نانی	بار دیگر کرد دور گشت نهاد
بس دعا فرمود آن عالم طاهر	بار دیگر هم بگریه او قنار	ما در کرب و زاری وی بگریستیم	بجنان با وی در کرب و زاری
چونکه فارغ گشت از آن حالت	روی با ما کرد کای اهل طاهر	حال خود کوید تا بر چسبید	واندر این ساعت چرا بگریستید
این مزاری که در دید العجب	باز کویدش چه بود او را	چونکه حضرت کرد ما را این خطاب	در زمان دادیم صدمت را جوا
کای وجودت فیض نعل لایزال	در وجود خویش بر حد کمال	چون گریستی ای شه عالم فروز	ما در کرب و زاری و سوز

چون ترا دیدیم مازاری کنان	باز کشیمش موافق پیکان	چونکه در جان مایاری تو	زاری ما خواست از زاری تو
پروای دین تو از جان کنیم	آنچه خواهی کرد ما هم آن کنیم	سر که باشد بجهت مایار خویش	کار بار خویش ساز و کار خویش
سر که با خاک درت بیک رنگ نیست	لایق آن سر غیر از سنگ نیست	بس چنین فرمود ما را مصطفی	آنکه آخر بس چه بدظن شما
بس بکشیمش کفن بود آنچنان	که عذابی نرسد ای پاک جان	بس در فرمود خیر اکملین	که ندای پاکدینان پیچ ازین
بس بکشندش که بدظنی دگر	عرضه داریم آن ای خیر البشر	ظن چنان بودیم ای حالی ندان	آنکه بکلیفی رود ما را یتیم
آنچنان بکلیف کوراد جهان	می باشد امتت را تاب آن	بس چنین فرمود آن اصل وجود	کای وفاداران من این نعم
لیک چون اینجا رسیدم من	بفرمود دیدمش اینجا کاه	بس در وقت کردم اینجا من	مطلب کردم ز رحمتی نیاز
از خدا در خواستم بسیار من	تا کنم از برش استغفار من	بس خداوند کریم مهربان	دفع کردم منع فرمودم از آن
بس در وقت کردمش آنجا دگر	بو که بدیدم اذن رب دادگر	می نمودم اذن و کردم زجر	ز آنجست بگریستم من آنچنان
چونکه فرمود آن سرفراز غرور	در زمان مرگوب خود کوشش طلب	بس سوار گشت آن شمع جان	روی کرد اندر مقام خویش از
بهر در آن حال از خداوند و دم	بهر میل آور داین آیه فرو	تا که از سنگینی وحی جدا	ماند و شواست جنبید ز جا

قوله تعالی و بعد ما تبین لهم أنهم أصحاب الجحیم ترجمه
اولی قسری من بعد ما تبین لهم أنهم أصحاب الجحیم ترجمه

معنی این آیه ای پاکیزه دین	است اندر نزد اهل ظاهر این	نیت جایز مرد رسول و فو	کردن استغفار بر مشرکان
نیت جایز کین طریق ازندیش	ورج مشرکان بود اتباع خویش	بس رسول الله چون بشنید این	در زمان فرمود آن دانای دین
که شدم پیر از مادر چنان	که شد ابرامیم از آذر پیکان	که به نقل انبی چنین است ای	یک ما از پیش داد محبت خیر
که محبت بلری آن پیرتین	در خلاصه کرد و نقلی انجین	آنکه روزی مصطفی منون	باصحاب خویش آمد در چون
یکزمان آنجا بحق دست	شادمان ران پس از انبی باز	بس چنین گفت آن زمان خیر بشر	آنکه من در خواستم از دادگر
تا بداد اینجا یک کام سرا	زند فرمود از کرم مام	بس من آور دایمان الجحیم	ز آن نجات در جانم افتادین

ی تو اندو د کین صورت چنین	بعد از اول بوده ای صاحب یقین	چون چنین نقلی بود ای پاکر	بس چنین باید که باشد احق
چون چنین نقلی ترا دادم بد	بس چنین کن اعتقاد ای حق	از آنکه داند آنکه او حال بود	آنکه این را عهد برناقل بود

مرفش حفته صلوات الله علیه

سم ربیع ال اول آن از قضا	رفت از ثرب بغیر مصطفی	از مدینه تا بغیر ای رسید	بس چنین باید که باشد احق
یک برید ای طالب بیتیم	جار و سنگت ز پیش و زکم	سکه الکوع امین باکدین	مست مشهور آنکه باشد کین
آنکه هر روزی شایستگی	از مدینه آمدم بیرون پی	اشتران مصطفی پیمبر	بود روزی قرد از بهر چرا
چون به بیرون آمدم از بهر کوه	دیدم اندر ره غلام بن عوف	بس خبر داد آن غلام آنچنان	آنکه عطفان آمدندش پیکان
اشتران حضرت خیر الانام	خار تیدند و بیردندش تمام	بس در امتادم هم آنجا دگر	بس سه بار آنجا ندا دادم
یا صبا حای که و نه مونس	پیش من شنید و بشنا پیمان	آنچنان دادم من آواز از	که شنیدند اهل ثرب بر
اهل ثرب را جو واقف شدم	از پی عطفان به شهادت ختم	با قدم عطفان بیان تند خ	کامده بودند بر آبی فرو
بس میکشتم من این اکوعم	کانه را نیدم نیست چون کج	روز آن باشد که از بال تو	رو بهان پیدا شوند از غره سیر
روز آن باشد کون اندر صفا	مرد صفت پیدا شود از مرد	هر کسی اسباب خود چون	هر کسی شیر از جیبش خور
این میکشتم من و می تا ختم	پیرشان پیوسته می انداختم	وی عجب ز آن قوم شوم شد	در بودم سی عدد در دگر
باز بس استادم اندم اشتران	کامدا آنجا سید کون و مکان	گفتش ای صدر و بدر کانی	صد هزاران بجم من فدا
ایما لعل لبث پر خند	بشماهای دشمنت برگزید	بر سر آبت دشمن این زمان	تشنه اند و خسته حال و پیر جان
آنکه مادر کت کتر از سیم	کر روی حالی ایشان سیم	بس مرا فرمود آن سلطان	آنکه بر جان بادش از ما آفرین
که جو مالک گشتی ای روشن ضمیر	این زمان آسته باش بهل کیر	باز حضرت کوهر دریای از	هم از آنجا موی ثرب کشت باز
بس بطف و رحمت خویشم نوا	داند آن را هم دین خویش	هر دم از ما شکباران در	بر تو پاشان ای در بحر وجود

کیفیت صلات استغفار

سم در آن حال از قضای بی	کرد حضرت بر استغفار
-------------------------	---------------------

گفت انس آن باک جان کون	آنکه اندر عهد خیر المصلین	او شهادت در عرب قحطی تمام	خلق آمد بر در خیر الانام
بر چنین کفشد یا خیر البشر	ای وجودت فیض فصل واد	ای فراز عرش رحمان جای تو	عرش راز نیت ز خاک پای تو
ای کیسینه چاکرت روح	ای وجودت رحمت للعالمین	نامده سال باران یارسل	مست پر غم جان یاران یارسل
جان درویشان ز غم فرسوده	خشک شد مریدان دشتی بودم	شد عوالمی زمین جنت کیمر حاکم	خلق زمین معنی بود اند و منک
آمدست ای قدوه جان شکر	کشته بر خون جان ارباب عیال	کسکی در دل شور افروخته	سختگی و تهر جانها سوخته
الغیثات ای سید و صدر	بهر ما کن از خدا باران طلب	الغیثات ای حضرت عالم بینا	از خدا از هر ما باران بخوان
الغیثات ای حضرت عالی نفس	ای دین را بر حق فریادرس	چونکه زین صلفا بشنیده	در زمان فرمود کای احمی
که شما صدقه بدویشان سید	مهر رحمت بر دل ایشان	چون چنین کردید ای قوم بون	در فلان روز آیدش بر بون
تا کنم بر شما باران طلب	تا نمایند ازین ریخ و تیب	در زمان رفته احمی بشنوا	و آنچه او فرمود کردند آنجا
روز موعده با تمامین سکون	مصطفی فرمود با یاران بر بون	بشدند اندر مصطفی استوا	با خضوع و با خشوع و با وفا
بس مقدم شد ابا م اهل راز	کرد با اصحاب دور گفت	در نماز آن باک جان از حمد	خواندی اندر رکعت اول کجا
بودی الحق عادت خیر البشر	در نماز عید و استسقاء	فاتحه با عایشه خواندی	چون نماز القصد فرمود تمام
بس چنین در رکعت ثانی از ان	می بگردانید آن ساعت را	بکس بگفت انکا بکسیری بلند	بعد از آن خواندی دعای آن
بس تنال ز اشته ملک نا	و تها برداشت حسن شوق	گفت راوی حاکم خیر المصلین	این دعا فرمود آنجا بخین
بس برانود زشت اندر خضوع	کشت پدانه ابروی العجب	پس شد آن ابر در روی	در زمان بوشید او روی
الکلم استغاثا غیثا حریا	در زمان پنا و یاریدن گرفت	بس می یارید باران ای عجب	در مدینه مفت روز و مفت
هم سباعت از دم شاه عرب	مستقل باران می آمد می	محمد دیگر تمام اهل دین	آمدندش نزد خیر المصلین
رخد بس پنا و غریب گرفت			
دم نزد باران در آن مدتی			

در مدینه

بس کفشد ای شکر کون و کجا	ای سحاب امن و باران امان	جمله روی زمین بگرفته آب	خانهای مردمان کشته خراب
متصل می آید این باران نیا	سعدت تا کس ندیده آفتاب	راهمای کو چهار برشته	خاطر اصحاب ازین روخته
الغیثات از بهر باران کن	بس برای دفع یاران کن	دفع باران را از عاکن یارسل	بهر باران را از عاکن یارسل
یارسل الله حالی کن دعا	تا خدا باران بگرداند زما	چونکه بشنید این سخن صدر	داشت از حال بنی آدم عجب
درج مر و اید را در باز کرد	در آن تعب خنده آغاز کرد	کرد جذائی تبسم آن شفیق	که کمر نبوده شد زیر عقیق
بس در برداشت دست آن	کرد بر دفع هر باران این	الکلم رحی الینا ولا علینا	
این دعا چون کرد شاه بیک	از مدینه در زمان شکاف	می نمود آن العجب چون ابر	لکان بر بود آسمان را چون
در خوالی مدینه بمحمان	خوش می یارید باران کجا	وی عجب در شهر بکفر جمی	می نمی یارید بی پیش و کمی
ای زمی تاثیر دعوات رسول	ای زمی حسن و مقامات رسول	تا شب پیر زنگاری بس	تا زه وضعی می نهد مردم اس
مردم از حضرت در و دینیا کس	باد بر سلطان با میت شناس	کرده اند اینجا یک تکی در	ستیع شوتا دم زانت خبر
آنکه چون حضرت شد مرد و سرا	آنجا بشکافت دید ابرا	کرد بر قدرت فردود	خیزد از زیره باران بسته بود
در نظر آمد رسول آنرا عجب	در تبسم زانجنت بکش لب	بس تبسم کرد جذان از شود	آنکه دندانهای پیش او نمود
بس چنین گفت آن شه عالی سدا	حق مکانات ابرو طالب کلاه	زانکه او گرد زنده بودی ازین	می شدی ز ایهات خوش امان
چون علی مرتضی بشنید این	در زمان برخواست کف کلاه	کوی آن ایهات میخو ای مکر	تا بخوانم بر تو یا خیر البشر
گفت حضرت آری ای باکیزه جان	معنی منظوم ابو طالب		کر ترا یادست از ابا ز خوان
حق تعالی داد باران تشنگان	از دقای سید کون و کجا	یافت باران زان می آتیام	بس در سیراب از و انعام
بس بنی ماشم نگو خواند	در بنا عرت و جاء ویند	عالم اندر زم و صدر نرم او	محمد نرم و غالب اندر نرم او
هرگز دستش امان دو	و آنکه پوست اندر و تم فر	تا نمیداریم دست از دامنش	که تقبل آیم در پیرامنش
صد هزاران جان چون پند	باد بر خاک کف بایش نشا	از کجا نه بعد از آن شخصی	کرد نظم این معنی بس معتبر

شکری بایان و حمد پدید	یا و فردی قیوم احد	کرد عای حضرت خیر البشر	داد بار از خلاق پیش
روی چون کرد او بسوی آسمان	کرد حق عالی بجا باران روان	بر ضعیفان می بخشید و از کرم	درب روی خلق می بخشید و از کرم
آنکه حق فرمود بار از اعلا	بود پیشک از دعای مصطفی	بود آن از جاده خیر المصلین	گفت بوطالب جهان بود چنین
هر که گوید شکر یا بد پیشم	پندش کافور نای خورشیدم	چون بول الله شمع جمعین	معنی آن نظم شنید آخنین
گفت آخر شاعری ای باینتر	کر نکو کوشه نکو کوی تو نیز	کر سخن در شعر گوید هر خنیش	شعر نیکو را بدست این حدیث
می شود مفهوم ازین سبک شکر	آنکه اشعار نکو باشد نکو	اهل دل نیست از اشعار عا	مست اشعار نکو نیکو شاعر
داند آنکس را که طبعش روشن	آنکه اشعار نکو ستمست	شرفی باشد از فضل خدا	فیض فضل حق نیاید هر که
آنچه آن مرغوب پیغمبر بود	می ندانم ز آن جز نیکو تر بود	کر بودی شرف دین قبول	که بدی حسان حسن نزد قبول
طبع من باشد ز فضل حق جان	کر روانی عاجزم در دست آن	قصه کیمینی جود ارمی سخن	صد جهان معنی نماید روغن
چون یکی خواهم کرانم بر زبان	دیگری ز آن بر شود بر زبان	طبع پاکم چون بر آن کرد قرا	ز آن در نیکو تر آید آشکارا
پای پی چون معنی آید بردوان	می ندانم دستگیرم بر کدام	این سخن فی لاف و دانائی	بلکه مست اظهار الطاف خدا
لطف حق جزا نیست باین سخن	کرینارم کرد از و پیغمبر من	پیش مردم لطف او با من	بشت دل در زیر العاشق خست
هر که گویم شکر او عمری در آن	از هزاران یک نیارم گفت با	چون ز شکرش عاجزم بی	بس حوائت یکم بالطف او
و به جگویم کان لطیف بر کرم	مرغش کردست لطفی دیگرم	لطف عاتق خدای من	فیض فضلت ز او راه من
کر نه لطف تو رسد فریاد من	وای بر جان دلناش من	اینچنین ثلثت از اصل شرف	آنکه جمعی صالح از اصل کلف
چون در استقامت کامل کرده اند	اینچنین معنی بنظم آورده اند	چون بیداد ابر آب دل سیرا	ز اینجخت خلق جهان میشد تبار
بس بخوانش نزد پیغمبر شدیم	مجز خاک افتاده آن شدیم	بس دعا فرمود خیر المصلین	تا خدا بخشود بر اصل زمین
چون دعا فرمود حضرت در زمان	بارد ابر آمد اندر آسمان	بس فرمود باری غل و غشی	سفت روز و وقت شب باریان
چونکه شد بسیار باران الجب	خلق از آنرا و او شادانند	هم دعا فرمود دیگر مصطفی	تا که بکشد و شد آن ابرار کما

ای زنی اغراضش مصطفی	یا و رحمت بر روان مصطفی	یا بنی مرغ گلستان توام	نیک یا بد هر چه هست آن توام
ای تو کس تا رانده از درگاه خود	من ترا ام خواه نیک و خواه بد	آمدستم تا که شادم کنی	بس ز علم خویش ارشادم کنی
چون ز علم طاهرم دادی نظام	باطنم سازی ز علم خود تمام	تا که چشم باطنم بینا شود	دیدن حق یقینم و اشد
بس رسد ز آن دیده جان من	و آنچه میخواستم به چشم من تمام	سردم از کلمات کلزار	باد بر روح تو کلزار رسد
دیده ام باد از گلستان اسلام	بر دل پاکت کل افشان اسلام	استقام ای مطلع انوار ذات	استقام ای مخزن اسرار ذات
استقام ای کلین کلزار ذات	استقام ای غلظت آثار ذات	استقام ای نایب انوار ذات	استقام ای جامع ادوار ذات
استقام ای سر و بستن صفات	استقام ای تازه ریحان صفات	استقام ای شمع ایوان صفات	استقام ای نور تابان صفات
استقام ای کوهر کان صفات	همچو سر لوح دیوان صفات	استقام ای نقش ایوان صفات	کلین عیش و گلستان صفات
تا تن من باد از جان با نظام	ورد جانم باد صلوات و اسلام	از سلاش چون مطر شد شام	باسر مقصود رفتم و اسلام
بود از انصار مردی بس	روز مردی سر نه پجیدی بشیر	بود عبد الله نام آن غریز	نام بابش بد عتیکه باینتر
مصطفی کرد اندر آن ترش	تا که ببرد رافع ناپاک جان	از برای عازب آن پیر خست	در بخاری کرد این ثقل دست
جمعی از انصار حضرت عثمان	کرد به قتل بوز رافع روان	گفت بشا پیدای اهل عرب	بس کشید او پوفای بی آذ
داشت یک حکم حصار بی او	کرینا ستیش مرغ آنجا پشته	روز و شب بودی در آن محکم	عاقبت از تیر فضائی کرد کما
چون رسیدند اندر آنجا قضا	بود شب سنگام از حکم خدا	تا بید و در بدستور قدیم	چونکه عبد الله دید آن حال دگا
کفت با صبی خویش آن نادر	کفت با صبی خویش آن نادر	کفت با صبی خویش آن نادر	کفت با صبی خویش آن نادر

قصه قلل ابرافع بود در انال واقع شده

مقتل ابی غارب در این باب

سکه شاز اچنمایا بدین پیش	تا روم من پیش سازم کارش	دامی از شر و برایش کنم	خویش را بطور درویشان کنم
بس بدربان حبلی آرم بجای	تا در راهم به بالای حصا	بس قدم در راه زور و رشید	رفت تا نزدیک دروازه
سهم شخصی کو قضا حاجت	بس نشیند جامه بر سر افکنده	هم بدان طور آن امین خن	بر گرفتش جامه و آنجا نشست
چونکه دربان دید او را استوا	بر وطن کورت از اهل حصا	بس پوی زد بانگ کی مرود	کار خود کند از زود آیی اندر
ز آنکه در خواهم که بزم استوا	ز آنکه وقت راحت ای گردد	چونکه عبدالله از وی این	در زمان برخاست بر بالای
رفت کجی در کین نشست	تا که او دروازه بان دروازه	در جوبت آنم کلید او	سر بر آویخت از منجی بلند
چون کلید آویخت او بشاف	جای خود گرفت اندر خواب	گفت عبدالله چون دیدم جان	در زمان برخاستم رفتم روان
بر گرفت من کلید از آن مقام	در زمان بکشد مشرقات	و از زمان بر رافع ناما بکان	بود در بالای حجر شادمان
جلی آراسته بدین عجب	باندیمان بد نشسته در طرب	او خوشی نشسته بدین کیش	پیش او افتاد کفش می خروشی
داشت برافسانه پیر کوش	غافل از افسون جریخ تیر کوش	صبر کردم تا که مجلس شد	هر کسی رفته بیرون زان مقام
بس بیالارتم آن ساعت	جمله در که شودم در زمان	یک یک در می شودم از بران	باز می بستم آنرا از دران
ز آنجست می بستم آن درم جان	تا تو آنم کشش او با پکان	تا جو فریادی دهد از پشت	چون بود در بسته کنایه
کس نیاید آن زمان مارا به پیش	تا کنم من مجرم کار خوش	چون از آن در بند فاسخ	بر سر بر رافع شوم آدم
او درون حجره خود رفته بود	با عیال خویش خوش خفته بود	حجره چون تاریک بود شوی دین	می نیاستم در آنجا راند تیغ
بس نداد در دادم از و جهی	کای ابر رافع کجایی باز	بس جوابم داد گفت کیستی	باز کو کا پنجا کیه بر چستی
بس من آن آواز را رفتم زنی	تیغ را ندیدم در پی آوازی	چونکه تیغ من در آن کلهی بود	دشمنان کار بر من نمود
در زمان فریاد او می شکون	بس روان رفتم من از حجره	صبر کردم بکزیانی	آدم اندیدی آواز من
رفتم اندر حجره کفتم حال	آخرای بر رافع این احوال	گفت یکله مت در خاز کی	کو مرا شمشیر نه کنون بی
از پی آواز او رفتم و کس	تیغ را ندیدم تا که آمد کار	بس نهادم تیغ شیر آبگون	در شکم تارفت از پشتش بران

بس لعینم شد که او را کشته ام	جامه و جانش بخون افشتم	بس کشودم باز در ما سر بر	تا از آن موضع در آیم من
چون رسیدم در کنار زردبان	شد لعینم که زیر است از زمان	بس نهادم بای و من شوم زود	او قدام در دم و سالم
در زمان بر دوشتم و ستار من	بس بیستم من باقی خویش	در زمان بیرون شدم من آن	در شستم کوشه در اشط
گفتم آخر تا فز من لعین	آنکه گشتم من آن ناما بکان	می بجنبم زین مقام اشط	کر که کردم بر سر این پاپ
مشط بودم در آنجا تا سحر	تا کنم تحقیق رامن آن خبر	وقت صبح افتاد در بار و زویش	این صدا آمد بدل آنجا بکوش
آنکه گشتم بدو رافع بران	ای درینا تا جراح اهل حجاز	یا فتم زان قول شادان جان	بس شدم در دم بر یاران
گفتمش که چه بین ز انجانی	ز آنکه حق فرمود بدو رافع تبا	شد بر او شاخ دین در بوستان	بیرویم اکنون بکام دستان
باز افتادیم چون بادی بران	تا بزر و حضرت عالم پناه	گفتم ای سلطان ما زان بصر	عکس روی و موی تو شوم
از خدا پدید تو صلوات با	بشتم دشمن شیب خاک بایست	از جهات چشم جان پر نور با	دوستان شاد و دشمن کور با
شردکانی آنکه کردت ای خبا	رفت دین تو بدو رافع خراب	گشته شد بدو رافع ای صد رکبا	رفت جامه تو با داپا پیدار
دولت را تا ابد بایند با	و دیده اعدای تو بر کنده با	بجا و دان بر تخت دولت جاست	بر تو از حق پدید صلوات
مصطفی چون دید باقی من بنان	گفت بای خویش را کستان	کسترانیدم نهادم بای پیش	بس بر آن مالیه حضرت دست
ای عجب فی الحال ساقم گشت	باز شد از جان بر بچم کره	آنچنان شد بایم از حکم و د	کو تو کوی زخمش مرکز بند
ای ز می شان رفیع مصطفی	ای ز می کلبرک باغ مصطفی	سردم از مجری عطار و جو	بر تو باد مشکباران درو

قصه فرض شنج و غرا خد

یا حبیبی قد شوقنا الیک	کل آن الف صلواتی علیک	جان با کان تا ابد خاک تو با	لجبه یا رحمت للعالمین
آنچنین ثقلت از آن دانای	کاندر آن سال از قضای بی	در حدی بی حج و عمره و رخس	اهل دین را فرض حج چون فرض
هم در آن ل از عزمه ناقول	آمدند شمشیر تن نزد کل	ظاهر احسن و آیین آمد	از سرش و بر دوش آمدند
بد طبعشان بسی ناما سوا	ز آنجست ثیر بندشان کا	بس رسول الله کرد این دان	در میان کلهای اشتران

تا پاشا منده شیر او قوم است	بس شود از شیر خوردن شد	چون شد انداخته ز وقت	شیر چون خوردند صحت یافتند
است بسیاری کوار ای عجب	شیر اشتر نیک در طبع عمر	چونکه بر کشند آن قوم جمل	بس گرفتندش شتر بان
دست و پایش را بستند آنرا	گرفتندش میخ بر چشم و زبان	مرد آن مرد شتر بان آن خم	وین جهان بکشد داشت شادی غم
بس گرفتند اشتران و پیش خویش	راه چو خورد گرفتندش بر پیش	چون پیر را خبر آمد ازین	در زمان آن خواجہ دنیا وین
پست شایسته سوار چلو	از پی آن قوم دون کردش	ساخت بر او پست آن بدست	کر از این جابر فیری امیر
باد پا را تک انداختند	از پی آن قوم دون در تاخت	بس رسیدندش بدان تر دخت	جمله بگردش و بستند آنرا
بس پیرند او که و به سیر	جمله را بسته بر خیر البشر	چون در آوردند او قوم خود	اندر آمدن حضرت اندر خاوند
در زمان فرمود آن بدر الدجا	تا بریدند آن خسار اوشت	گرفتند بر چشمان پنج سوراخ	بعد از آن کردند ایشان را بد
با جده سر اشتران مصطفی	برده بودند او که و به رخت	چاره سر را پس آوردند از آن	گشتند بودندش یکی را پیکان
تا بود او فروخته شمع و جود	<p style="text-align: center; color: red;">تغییر در این باب</p>		
خدا ای سیم رخ علقین مطاف			
تا یکی در قید این فیروزه طاق	تا یکی باشی پس سخن قاف	چند کردی قاف تا قاف جهان	خویش را زین قاف تن بیرون
است رنگ بوی آیین زن	کرد دل قانع بخش این روان	تا نوی مشغول نقش رنگ و بو	کی زنی رنگی خبر یابی بگو
دل ز خبیثات و می پاک کن	مرد زانی رنگی بویشت	زود تر زین رنگ و بوی بگو	بس بعد بر زمی رنگی در آ
تا یکی زین رنگ و بوی و ننگ	و نسیم کو زو بر سر خود خاک کن	باز کن خوش دیده عین یقین	بی خود آبی رنگ و بوی از این
این نمود از خیال نیست	در فراز بر زمی رنگی خرام	رنگ و بوی میدان که امری و	و آنچه فی الواقع بود پیریت
برنگار ت ازین عالم بر و	می نماید در لباس نیست	بکلمان در ازین دامن خیال	در رسان جان را بر صد وصال
غایت عینت بود علم یقین	تا یکی باشی درین کاخ نکل	زان ز علم افتاده راست عین	تا شوی واقف ز سر نشین
خالق در عین علی و مرا	غایت علم الیقین عین	گشت روشن که بودی درین	عین بر علم و علم از عین
	باز اندر علم حلی و مرا	تا بقیض علم و حلی ای آل	جان برد از عین ره در شکار

تا بود بر عین با شان فیض علم	با در بر و دست در و دای عین	تا بود عین تو یا حضرت محض	با د جان من ز فیضت فیض
از در و د او جو شیرین شد	بس بهمت زین کم دیگر براق	با ز کردم با سر مقصودش	بس با شتم غیر مولودش
غیرین سدم شام آفتاب	جام جان ریزم بجام آفتاب	تمتی میدار یا خیر الی نام	ناشد از تمتت کارم بجا
سم در آن تاریخ از حکم خدا	گشت واقع در حدیقه غزا	مسور مروان حکایت میکند	در بخاری این روایت میکند
آنکه چون سلطان عرفان بود	از حدیسی روی در سکه نهاد	بس زبان بکشد آن زین	گفت با اصحاب خود آن چنین
آنکه باشد خالد ابن ولید	دید و بان یکسان نارید	در غیم او با کروی تلخ عیش	دید و بان می کند بر قریش
بس شهادت رشن ای خجاست	میل بنماید سوی دست	بس بزبان شکون و مکن	میل سوی راست کردیم آنرا
بس بحق خالق فرد مجید	گشت واقف ز ما این ولید	تا در آمدن از زمین و ازین	بر فلک پست از لشکر غیا
چون غبار لشکر ما را بدید	در نریمت رفت و در سکه دود	کیمان را داد در ساعت	کجا یک اینک مرسد خیر البشر
لشکری دارد نهایت شکوه	کر میمان آن قوم بردارند	یا اطاعت آن شه بخورند	یا که بر خیزید و فکر خود کنید
بس رسول الله شمع جمع	را ند الحق تا به رشته در	چون به رشته در رسیدن خوب	خواست تا نازل شود او برش
چونکه کرد او قصد آن شمع را	تا تو اش نا که بر او در قفا	چون بر او نا و اش افکند	خلق گفتندش که قصوی مانده
بس چنین فرمود شاه شکوه	آنکه مانده نیت قصوی ای	مست شان او که تا مانده بود	نیت شان او که او مانده بود
بلکه انکو منع کرد از کوفیل	منع فرمودست قصوی یقین	بس بذات خالق ارض و سما	کر دست او ست نفس مصطفی
آنکه امری که تعلیم حرم	اندر آن باشد به بسیار حکم	چون بخواند از من این جمل	من کنم زین قوم در ساعت
تا تو را بس زجر فرمود آنرا	تا که بر جبه و آرا بخاشد روان	تا تو را بخا باز کردید انی	بود بروی بخان صدر عرب
کرد آمدن بر سر چای نزل	اندر افضای حدیقه رسول	بدر آن چاه از قضا آب کی	بر کشیدند آن خلاق پیشگی
بس غماند آب اندر آن چاه از	مانده اصحاب پیر تشنه جان	در زمان کردند اصحاب و نا	تشنگی را شکو پیش مصطفی
کای وجودت در دریا وصال	برده جانت پی بر سر حال	تشنه ماند ستم و در چاه آب	جان ما را طاقت این تاب

مصلطفا چون این سخن را شنید	وزمان تیری ز کیش خود	گفت بردارید این تیر نکو	بس درین چاشن برید کونون
بس برفتند آن گروه بی تطیر	بس فرو بردند اندر چاه تیر	در زمان چاه او قشادند خیر	خلبه شد آب و در آمد نم نجو
شد از آن سیراب لشکر بزر	بجنان پر بود چاه معتبر	ای ز می شایسته تیر معوی	کان کز بود در از حصای موسی
از خراجه بود مردی بس نکو	بدینیل این ورق نام او	در زمان جا بلیت از قبول	بدان بس محرم راز رسول
نکمان با جمعی آمد از ونا	نزد صدر و بدر عالم مصلطفا	گفت یا احمد صنادید فروش	با تواند اندر پی چکار و طیش
در فلان موضع نموشسته	راه دوری که بر تو بسته	با تو ایشان در سر جنگند هیچ	تا شما در که نکند از اند هیچ
بر سر جنگند ایشان مشکلی	راستان نمند در که کجی	مصلطفا چون این سخن شنید	گفت در دم کای بنیل نیکو
مانبر جنگ و غوغا آمدیم	ما برای عمره اینجا آمدیم	تا بجای آیم حج ای مرد راه	ما ز شرب آمدیم اینجا کای
دی از بر خدا آورد ایم	و آنچه می باید بجا آورد ایم	نیت قصد جنگ ما را پیکان	بل جوج کردیم کردیم شروا
کرده اند این یکسان ترتیب	آن ضرر یا بنده ایشان نیک	کریمو آمد تا آیین کنیم	مدتی اندر میان تعیین کنیم
بر قبایل کر شوم غالب آن	بس در آیدش بدین چون پیکان	و دشوم مغلوب ناکه پدزنگ	بس شوند ایشان خلاص از
ورنه دارند این قبول این مردمان	بس بحق خالق کون و مکان	انکه با ایشان در آیم من جنگ	تا شود حلقم بریده پدزنگ
قادر چی حکیم ذوالمنن	میکنند شغید حکم خدایش	چون بدیل این ورق این شنید	گفت مت این خایت انصاف
پروم من کین سخن بی کین و طیش	در ساغ از تو با قوم قریش	بس نزد یک قریش آمد روان	بس زبان بکش و گفت ای
رفته بودم نزد این مرد این زمان	یک سخن از وی شنیدم چنان	کر شمارا مصلحت باشد دران	تا کنم اظهار و بنم در میان
جا همان قوم کفشد ای بنیل	نیت ما را با کلاش نیل	نیت ما را حاجتی با این سخن	نزد ما اظهار قول او کن
زیر کان کفشد آری راز که	آنچه او گفت با ما باز که	بس بدیل این ورق را ز گفت	و آنچه او شنیده بودش باز گفت
عروه مسعود چون شنید این	در زمان برخاست و دیرین	گفت ای قوم قریش ما مور	ای شما فرزندان من همچون
جمله کفشدش بی ای باک جان	نوبزک قوم مایی پیکان	گفت مرکز منم بودم در	بس چنین کفشدنی ای نامور

کفشدش

گفت میدانید من وقت غلط	کردم چون دعوت اهل عکاظ	تا برای خاطر من چون جنگ	آمدند و باهد و کردند جنگ
جمله کفشدش بی بو و بچنین	نوبزک قوم مایی او سین	گفت این مرد در چه دل از دست	عرض امری نیک بر ما کرده است
بس صواب است که روی اصول	کین سخن او کی کنیم اکنون قبول	چونکه میدانید بر خود منم	بس میدای قوم نیکو رخصتم
تا روم با وی کنم بحث این زمان	بس منم تا چه زاید از آن	جمله کفشدش که و رخصت	بحث کن با او که هم حرمت ترا
چونکه عروه خواست رخصت	آمد او نزد شه کون و مکان	مصلطفا چون دید عروه نامور	باز کرد آن خوش کسج کهر
آنچه گفته بود حضرت با بدیل	گفت با عروه و در کرب پیچ	عروه چون تقریر پیغیر شنید	در بر حضرت زبازا بر کشید
گفت ای احمد ز روی سخنی	کر تو نسبت حال قوم خود کنی	بس کین شان باک از روی زمین	پیش از تو کس ندیدست از چنین
با تو می بینم کروی بی وقای	که نمیدانند رسم کار را	سر یک از جای بهم افتاده	نی کرده یکدل و آزاد اند
چونکه روز جنگ کرد جنگ	سر بر نهند رواند کرین	چونکه وقت کار افتد پیکان	بس سبازندت بدست دشمنان
چون شنید از وی ابو بکر این خبر	گفت ای خزلات را می کنی	رو قضیبات گیر اندر دمان	بس می یک همو سکی ای تیر جان
ما کریم و کنیم او را را	این چه محمل گفتن است ای	عروه کین شنید کفایت	کر سخن کسناخ می کرد چنین
بس بکفشدش که بکر کریم	عروه در دم گفت بالله عظیم	که اگر آن بدی بی تنبی	کر ترا بر من بود یک مستی
و این زمان ناکردم من خیر آن	بلکه دارم من بکردن مجنون	از میان برداشتمش من حیا	بس ترا میدادمی حالی جواب
چون سخن می گفت عروه نا	دست خود میکرد از نادان	تا رسیدی دست او و زان	بر محاسن حضرت صد عراب
بس مغیره شعبه آن صاحب قبول	ایستاده بود بالین رسول	ایستاده بود آن مست	بر سرش بد خود و شیر بیست
چون رسانیدش عروه پیونا	دست خود را بر محاسن مصلطفا	بیزدی و غل شیرش بدست	بس میکفیش کای مردود
حد خود شناسای دور از ونا	دور کن دست از محاسن مصلطفا	عروه مسعود چون دید این	سر بر آورد و بکفایت
بس بدو کفشد کین میر قریش	این مغیره شعبه شایسته عیش	با مغیره کرد روی او پر جلد	گفت ای خدار پر کر و جیل
من منور افشای قدرت منم	سعی در اصلاح قدرت منم	عروه بدین رو گفت این لفظ	که مغیره شعبه نیکو منب

در زمان جاهلیت پیکان	بر صاحب بکر و کافران	کشت ایشان را بر سر در زمان	مالشان برداشت آن روز
در مدینه رفت نزد مصطفی	پس مسلمانان کشت از حسن وفا	انجمن فرمود بر عت رسول	کای میفرست ایانت قبول
چون مسلمان شتی ای بیکو فضل	وین قبولت و بخیر ایتم	مال و زرجون نیت قبول	خوبه آنکس کرد او را قبول
مال باشد منتهای طبع خر	لیک نیاد است از خربت	اصل دنیا چون خزان بی دست	کر چه رسمورت بشکل آوند
زان خزان مارا آلهی و زار	جان ما از معرفت مسموم	عروه مسعود از آن ریش	جشم بر صاحب پیغمبر کشت
نیک ایشان را همیکو احتیاط	تا که چون دارند با هم اختلط	ای عجب با الله کان بین زمان	چونکه می انداختی آب دما
شیب او کف داشتندی از یقین	تا یقینه ذره زان در زمین	وانکه می بردی جهان آب کشت	محترم میداشتی مانند جانش
بوسه دادی و در آوردی	پس بخود مالیدی از بر شرف	چونکه کار ایشان بفرمودی	از پیش پشی گرفتندی بهم
چون وضو میکردی آن سلطان	انکه بادش مردم از حق آفرین	بر سر کیقبطه زان آب وضو	در میان واقع شدی صد تنگ
آن یکی زان بردی و این یکی زین	کی قادی قطره زان بر زمین	چون سخن فرمودی آن چندان	در زمان خاموش گشتندی تمام
و آن زمان از غایت تعظیم در	تیر در وی می نکردندی نظر	عروه چون زان حال صاحب کشت	باز سوی قوم زانجا باز کشت
گفت باشد آنکه در عالم بی	گشته ام چون وی ندیدم کسی	کرده عالم من بسی گردیدم	قیصر و کسری بخاشی دیدم
پس کس را من ندیدم پیکان	گر کندش قوم قظیم آنجنان	کر محمد را کند اصحاب او	آتش ماباد خاک و آب
چونکه می انداخت آن آب دما	داشتندی کف خوشی در زان	بر گرفتیش از زانی سخن	می بمالیدندی آن بر خورشید
چونکه کاریشان بفرمودی	بسن هم پشی گرفتندی می	بر سر آب وضویش پدید کرد	بود نزد یکا آنجا بچنگ
در سخن چون دم زدندی آن تیر شو	میشدندی بای تا سر جگر شو	قوم وی از غایت تعظیم در	تیر اند روی نکردندی نظر
آنچون دانسته ام بیاجرا	نیک امری عرض کرده بشما	مصلحت باشد جهان کز حسن	این قبول از وی بسازیدای
بشویم این کجه باشد سینه	زانکه امروز دست تا فرود آورد	حالیا بدیم ما بر این رضا	دیدیم بکجا بریم در راه خدا
عروه القصد جو این تفریر کرد	گویند در جانش تا شیر کرد	از کنان بود مردی نیک	از میان برخواست کشتای

کشتای

کر شمار خست و میدم این زمان	در روم نزد محمد من روان	بس کنم من بحث با وی تن	تا میستم چون بود او را حسن
اذن دادند و رفت او با کده	تا نزد حضرت و لشکر رسید	مصطفی کور ابدید الحق زدود	گفت با اصحاب خویش آن کج نوز
آنکه این مرد است از قوی عیان	بیکند تعلیم می ای مردمان	بسن بخیر اند اشتراک ز جا	تا میسند او می بدی شما
بس گروهی مرد و دین لشکر	جانب آن مرد بنهادند و	بسنهاشان میزد از لپک	بر فلک پوسته بد زین خروش
چونکه او یک لای زان	داشتن وی ایشان را باند	گفت کین قومند قومی بیکو	کامد شد برج انجای کاف
نیت جایز کین کرد مجترم	باز کرد اند از نزد حرم	است از لپک جانشان خروش	شرقی حق آورد ایشان را بچوش
بدی و قربانت با ایشان	مثل ایشان من ندیدم کسی	کی روا باشد که ما این قوم	باز داریم از طواف کعبه باز
حاجان را منع از حج کی روا	منع این قوم از حرم کردند	مکر زین جنس برخواست	بانگ زد بر قوم گفت ای مردمان
کر نزد قوم باشد خستم	بس بگو شتم من بقدر خستم	کر مرا خست و دیدای مردمان	من روم نزد محمد در زمان
مجد مردان ترک افاد کنم	با محمد بحث مردان کنم	اذن دادند و بعت شد	تا نزد سید کون و مکان
مصطفی چون دید مکرز گفت	اینک اینک مکرز ناباکدین	است مکرز فاسق از راه	تا جدار دارد در سراوکان
چون در آمد مکرز ناباک جان	رفت نزد خواج کون و مکان	نقش با شیطان خویش انا کرد	با رسول الله بحث آغاز کرد
بود مکرز اند آن گفت و شنید	کر سهیل عمر و نا که در رسید	دید حضرت چون بحیل از دور	گفت اکنون اهل شد کار شما
بس زبان بکش و در ساحت	گفت با آن حضرت بی روی	ای محمد اندر آتا در میان	عند ما نه مانده ایم این زمان
چون سهیل این گفت سلطان	در زمان فرمود کاتب طلب	گفت صد نامه بنویس ای کیم	لفظ بسم الله الرحمن الرحیم
گفت در ساعت بحیل پونا	آنکه رحمان را بنیدایم ما	بیک صد نامه ای کاتب	در کتابت بسمک اللهم
زانکه است این عادت ای کیم	ما بنیدایم رحمان و رحیم	اهل دین کردند اندم مشاع	آمدندش با سهیل اندر نزاع
آنکه نویسیم در صدر ای کیم	غیر بسم الله الرحمن الرحیم	بس بگفت آنکوت جازا خاک	صدر این کو بسمک اللهم
ما حضرت گفت با کاتب	عند بسمک بنویس انجین	آنکه این فصلی خوشی در خور	شتم بر عهد پیغمبر بود

اندر آن عیدی بود بی پیش	کمان رسول الله کرده باورش	در زمان کشتا سهیل بدکان	که بحق خالق کون و مکان
آنکه کرد استغنی بی ماجر	که تویی من سپهر از نزد خدا	نزد مای بودی آن دم محترم	بس نمیکردیم مفت از مرم
که نبوت بودی بر ما عیان	نامدی این جنگ را در میان	بلکه نبوی آنکه این فصلیست	که بود عهد محمد اندران
مصطفی کشتا بحق غیب دان	که ستم پیغمبر آخر زمان	من یقین ستم رسول المن	که چه باور می نداشت بدین
لیکای کاتب تو بکدر زین قم	و آنچنان که کوبیدت بنویسم	مست ثقلی که عیسی مویشتا	آن زمان بد کاتب آن پمار
بس بنی فرمود او را بعد از آن	که رسول الله حک کن زمین میان	برضا چون قول پیغمبر شنود	حک نام حضرتش شکل نمود
گفت با الله آنکه من بی هیچ شک	نام تو هرگز نخواهم کرد حک	از علی حضرت جوشید این سخن	بس بکشتا عهد نامه ده من
عهد نامه بسته از حکم آن اصل	بس بگرد الفقه حک نام رسول	بس بدست خویش بگرفت قلم	بس محمد کرد بر جایش رقم
آنچنین گفت آن پر کند	کان نوشتن معجزی بود	ورز هرگز آن را اهل شود	در تمام عمر خط ننوشت بود
رفت از پیش آنکه آن شیخ شود	شد که تا که بر قریش آید فرو	تا قاش آمد بر آن در زمان	باز گشت او در حد پیران
عهد کرد آن کین که و محترم	هر چه خواندش از تطهیم حرم	من کنم زینان قبول از اتا	که حرم راسته واجب احترام
با سهیل الفقه فرمودش رسول	کازمان سازم من اینهار	آنکه بگذارد ما را بچل	تا کنیش کعبه را ایندم طواف
بس سهیل گفت کای جانی	ما نخواهیم آنکه گویندش عرب	که محمد ساحتها بر قریش	کرده ایش از انبیا تلج عیش
یک در آینه سال ای با وفا	در حرم به بیم ما را به شبا	چون سهیل این گفت خیر المربین	گفت با کاتب که بنویس اینچنین
بس در کشتا سهیل تیره جان	آنکه شرطی دیگر آن باشد عیان	آنکه مرا آید ز ما ز دشما	باز بس بر میداو را باز ما
مؤمنان کفشد کتر کوی او	تا آنکه نیکو نیست در شرح اینچنین	کی روا دارند ای اهل خرد	کامل دین سازیم با کفار و
ما بزرگ رای اقبط کی کنیم	که فرادین مستط کی کنیم	عاقبت بودند در این گفتگو	این بی می گفت لا می گفت او
که بر آمد ز اسفل مکر خوش	در میان اهل دین افتاد خوش	چون نظر کردند با فریاد و	آمدش بر جندل ابن سهیل
از جنای مشرکان بی شش	بند اندر پای و غل در کوشش	خست میکرد اندران بندگرا	تا رسید اندر میان مؤمنان

چون سهیل آخر بدید آن نامور	کاشش بگر خنجه آنجا پس	بس زبان بکشتا و کشتا او	کاقول این را باز باید کرد
مصطفی کشتا منور ای خردم	باشتا کشته عهد ما تمام	در زمان کشتا سهیل بی وفا	آنکه با الله انطیم ای مصطفی
که کرا و را باز ندی پند نک	در میان ما نباشد غیر جنگ	که تو ندی باز بر جندل عبا	می نباشد صلح ما را با شبا
مصطفی کشتا که قولم در بند	وز من او را در جوار خویش	گفت من کن از تو هرگز بی سخن	در بیکرم در جوار خویش
گفت پیغمبر بی او در پیر	وز عادی در پیه خویش	بس زبان بکشتا و کشتا	بیکرم او را در جوار خویش
چون ابو جندل بدید آن دم جفا	بس زبان بکشتا و کشتا	آدم از کافران بگر خنجه	تا شوم با اهل دین آنچینه
ایستم من بر امید رسول	کرد ام از صدق ایمان قبول	کی روا باشد چنین ای مؤمنان	که سپاریدم بدست کافران
می نمی بینید حال من مکر	آنکه در قیدم من از پاتما	از جفا کشت چون بی تنم	نمید در پاست و غل در کرم
بانه اندر دست تدیر بلا	مر زمان خورده بدل تیر بلا	بدی بد تا که می جستم من	تا خدایم داد ایناعت خدا
چون خدایم باز کرد از سر بلا	می بیند ازید بازم در بلا	چونکه بر جندل نمود این ضعف	در زمان خواص دریای کمال
آن طیب باطن و دانا کی	آنکه باد از مادر و دش شبا	گفت با جندل ای با کیز جانا	این فرید رفت در جانات
که چه پیش آید ترا کوه بلا	صبر کن کم نال ز اندوه بلا	کاینک اینک دولت خواهد	بس برات راحت خواهد رسید
از پی مرغم و صد شادی کنی	در مقام قرب آزادی کنی	چونکه ما این خط کاری ایم	در میان قول و قرار می کرد ایم
عهد چون رفت حالی در میان	نیست ممکن عذر کردن این زمان	روی کن در صبر و تسلیم و رضا	تا رسد شادیت از نزد خدا
آن زمان برخواست میردین	شد بر جندل نیکو سپر	گفت یا جندل با کیزه رای	صبر میکن اندرین بر خدا
صبر کن زیرا بودی بی هیچ شک	خون اینهار بچش چون شک	کک شرف دارد بی پر شک	قتل ایشانت چون قتل سکان
تمت همین حکایه			
تا ند کردن پدر را بر دین	کآنکه باشد آنچنان باشدین	ساختی شمشیر نزد کیش بوی	تا که کیرد از او آن نیک
مصطفی آینه تیر بخان	دید بد در خواب الحق آنچنان	یک بر جندل جوا و اندیشه کرد	اندر آن کشتن بچینی پیشه کرد
		آنکه فتح مکه گو یا کرده بود	و واجب الحج را بجای آورد

مرج اخضر ت سیدیدی بخواب	بیشدی بروی عیان جان	بس بنابر خواب خیر الحسین	شک در فتحان اصحاب دین
جون بدین حال دیدند آن	آمد اندر جانان غم کو کوه	جانان بن غن شد اندوه	بود ایشان از دین پیم با کوه
قصه بوجندل نیکو سیر	شد مرید انده ایشان	انچنین کردست نقل آن	از امیر المومنین بنی عمر
کوچنین گفت کاندازد ازای	که مسلمان شستم از شوق دهر	شک مرا پیداشد در شان دین	غیر آن یکروز کوبد انچنین
انچنین گفتت بر دین عمر	انکه من رفتم بر خیر البشر	گشتمش گای شاه ملک روی	باز کوه تا تو یقین پیگیری
گفت سپهر بلبل پیغمبرم	وز سه خلق جهان من پیغمبرم	گشتمش فی ما بقیتم ای رسول	سر بر بر باطل این قوم جمل
گفت آری این سراسر جان	ما سر بر حق و ایشان باطلند	گشتم آخر پس جرای رستمون	خویش را سازیم مازار و زبون
چونکه مادر راه دیم استوار	بس جراح در انچنین سازیم خوا	کی رفا باشد که اندر راین	یابنی جیفی رود بر ما چنین
گفت من ستم رسول که کوه	و آنچه حق فرموده خواهم کرد	چون بود این طور فرمان پیکر	بس چگونه روی آدم سوی جنگ
من بخوام کشت عاصی از خدا	آنچه او گفتت می آرم بجای	خالق قهار قیوم احد	عاقبت خواهد مراد اذن
گشتمش فی کشته بودی پیکر	آنکه ما کعبه کنیم آخر طواف	گفت آری نیکای پیکر خصال	من تکلفه بودش کای پیکر
گشتمش من باشا کای نیک	که طواف کعبه را خواهم کرد	بس عمر کعبه جویان فارغ	بس بر بکر صدیق آدم
و آنچه بودم کشته با خیر الانام	جمله بابو بکر گشتم من تمام	چون من بشنید بو بکر انچنین	در زمان فرمود آن صدیق
کای عمر در دین خود باشد استوار	ز آنکه او باشد رسول کردگار	و آنجا و اشش رسید از خدا	پیشکی می آورد او را بجای
او بخت عاصی نخواهد شد نقین	و اندرین شک نیست ای مرد	عاقبت بدد خدا او را بد	تا بجای خود رسد دین خود
گشتمش فی کشته بودی پیکر	آنکه ما کعبه کنیم آخر طواف	تور کا ب خود نکند ارای عمر	که بود پیشک رسول دادگر
گشتمش فی کشته بودی پیکر	آنکه مادر کعبه آرمیش طواف	گفت آری داده بدو عهد	لیک فی اسال ای با کبریا
می بندد در عهد او نقین	ای عمر من تا سازنی کج حال	ای عمر میباید که بی گفت	تو طواف کعبه خواهی کرد
در عهده احوال صادق مصطفی	مرج او فرموده پیشک است	کوه زمی آن بزرگ انور	کا انچنین فرمود میر دین عمر

انکه جبر آن شک نام موار	روز و شب خیرات کرد مشای	من بسی خیرات کردم بعد از آن	بو که آن حرارت کرد و چیران
عند نام چون نوشند از زمان	مر کسی نهاده خط خود بر آن	بس بدان کردند خاطر استوار	تا به پیش آورد قضای کردگار
بعد از آن شمع شبتان	آتش مطمع احسان	با صبا به گفت دل شاد آن	زود بر خیزید تا قربان کنید
بعد قربان نیز تراشید	تا ازین منزل کنیم آید عمر	سر تراشیده شود با انچه حال	تا کنیم آخر از انچه اشتغال
که جگر دین امر آن ساعت	از صبا به کس نکرد از دین	تا سه بار آنحضرت در علم فرد	این بگفت و کس قبول اندوی نکرد
بس که جانان شت قین	سپکس نشنید از تو قول وی	چون رسول الله دید ایشان	رفت پیش اسم سلمه در زمان
حال بگیر گفت با آن زن تمام	ام سلمه گفت یا خیر الانام	که تو میخوای که تولد ای رسول	آنچه فرمای کنی از تو قبول
خیز و برو پرون مد کس را خبر	اشتر خود دج کن ای موار	بعد از آن حلاق نزد خود	تا مرت تبراشد ای صدر عمر
بس برون آمده که مکان	و آنچنان که کشته بد کرد آنچنان	چون مقدم کشت خیر الحسین	در زمان برخاستند اصحاب دین
نخر کردند و تراشیدند سر	تا جگر و بنمایند از حکم قدر	بود نزد یک آنکه هر حلق	ای عجب سازند قتل بیکر
بعد از آن جمعی زمان مؤمنان	آمدند از کعبه پرون پیکان	اندرین حال امد از فرد و دو	بر رسول الله این جامع فرود

قوله تعالى يا ايها الذين امنوا اذا جاءكم المؤمنات مهاجرات فاستمعن منهن اوله نهن
علمتوهن مؤمنات فلا ترجعنهن الى الكفار ولا هن حلال لهم ولا هم يحلون لهن واتوا بها انفقوا
ولا جئناكم عليكم ان شككنكم ان اتيتموهن اجوه منكم لامتكنوا بكم الا فراقوا سئلوا انما انفقتم
وليسلوا ما انفقوا ذلكم حكم الله يحكم بينكم والله اعلم بحكمكم صدق الله الفظير وصدق

دوزن کافره بنایت بد	داشت اندر که میر دین عمر	ای عجب کان کل عالی ندای	سرور دادش در آن روز احوال
کرد از آن زن معاویة کی	و آن در این امیه پیشکی	بعد از آن شمع شبتان مجا	از حد پیله پیر بکشت باز
مردم از دریای فیض لاینا	با دبر وی مشک را نیکام	از خدا فیض درود پیشما	با دبر روح تو هر ساعت نشا
قصه اسرار ابر بصره	دعی اسرار	آن بسی سر و کلمات وفا	غنچه سیراب بتان وفا

سالمکار شوق جد و جد از دست	کرمی باز او را فوجند از دست	تا بود آرایش عمد و وفا	از وفایت باد جانم با صفا
ای شده در عهد خودانی تمام	مردمت باد از ما پیچید سلام	یک نفس فارغ شوی از جنبه	تا بخوانم بر تو حال بصر
چونکه خیر المرسلین با یکسان	در میان آورد عهدی آنچنان	بس رکاب دولت شاه حجاز	در مدینه سوی مدینه گشت با
بود اندر کمر مردی بی نظیر	از قریش و نام او بدو بصر	تا که آن جانش پرازد از سر	غزوه نامیش اندر کار
گشت توفیق خدایش در نما	بس سلمان شد توفیق خدا	بند مهر شرکان بکس نیست با	وزمیان شرکان بکس نیست با
ز دجانش عشق قلای قبول	خوش کشید او را بدرگاه رسول	شرکان جزند از این حالت	گشت ازین غم جانشان زو
بس فرستادند و شخص از جفا	از پی او را بنزد مصطفی	که وفای عهد خود کن ای جنبه	باز بس نفرت حالی بصر
در زمان شاه و فاضل مصطفی	باز ایشان داد او را از وفا	رفت بس همراه ایشان بصر	تا به آید پیش از حکم قید
عاقبت آن هر سه با هم میشد	تا که اندر ذی الحلیفه آمدند	چون رسیدند اندر آن منزل	آمدند ایشان فرود آنجا کن
بس در آنجا از برای خویش	بار خرمایاوردند پیش	بس همچو زندان با یکدیگر	تا به رخ نماید از حکم قد
بس زبان بکشادند بوی صبر	با یکی ز آن مرد گفت ای	ای ز منت چشم اندر ز تو	مینماید بس نکوششیر تو
صاحب شمشیر داد او را خوار	آنکه شمشیر نیت اندر هیچ باب	کرده ام من تجربه این بابی	مثل این شمشیر ناپدید کسی
بوی صبرش گفت بنمای مرا	تا بینم جوهرش پیا چرا	بس بداد او را بدست تو	گفت پس تا دیده او را
بوی صبر آن تیغ بستد در زمان	بر کشید و گردن او زد در آن	آن یکی دیگر جوان صورت	مجبور برق و باد از آنجا دور
دل ز جان خویش بکس نیست او	مجبور و باه از میان بکس نیست	در مدینه شد بنایت مصطفی	وی عجب بوی صبرش در عقب
در مدینه چون رسید او تا توان	رفت اندر مسجد حضرت روان	چون رسول الله دید او را دور	گفت با اوصی خویش آن کج
آنکه این مرد آنچنین بشتافت	مینماید آنکه خوفی نیست	دل ز جان خویش بکس نیست	یافته خوفی و زان بکس نیست
بس بر حضرت دوید آن امید	جان او ترسان و لرزان نمود	بس زبان بکشاد و گفت ای	بوی صبرم گشت اندر رفیق
بیرسد اینک هم در دست تیغ	تا بیزد خون من هم بدر تیغ	بود او مرد اندر آن گفت تو	کز پی او بوی صبر آنجا رسید

یکی زبان

بس زبان بکشاد و گفت ای مصطفی	تو بهد خویش نمودی وفا	بس مراد او هستی ای دم بایس	حق خلاصم داد ای عالی
تو وفا بر عهد نمودی تمام	حق خلاصم داد یا خیر الانام	چون رسول الله بشنید از وی	در تعجب ماند ز آن حال جهان
گفت ای آنکه جانم ز دست	چونکه جوی و جنگ افروزیست	چونکه فرمود آن بدر منیر	آنچنین فهمید از آنجا بوی صبر
آنکه خواهد کرد در داور رسول	باز با او قوم مردود و جمل	از مدینه در زمان پروت	میشد او تا سحر در یار
آمد او در ساحل دریای روان	انداخت گشت ساکن از آن	از حرم بکس نیست بوجندل	رفت نزد بوی صبر آن نامور
هر که از یکدیگر بکس نیست	رفتی و با بوی صبر آمیختی	تا که روی جمع گشتد شمی	هر یکی در روز مردی رستی
بدخل آن گروه خوب غیش	رحله کار و رانی قریش	کیمان چون آمدندی گذار	در زمان کردندی ایشان تار و
چون رسیدی کار و رانی قریش	بیندندی برایشان تلخ غیش	میزدندی کار و رانی قریش	ماشان یکسر بر دندی تمام
یکدیگر زان گروه با وفا	می نیارستیش کرد آنجا کدا	چون بدیشان راه حل بسته	خاطرات آن ازین رسته
ز آنجست بسیار در شک اند	ست کام و سخت آنکند	بس فرستادند پیغام العجب	نزد حضرت کای سرافراز عجب
حق خویشی ای عزیز مهربان	کان می ماست با تو در میان	کز نواحی ساحل ای بدر منیر	باز خوان نزدیک فرود بوی صبر
بوی صبر و جوق او را سوسر	باز خوان نزد خود ای خیر بشر	هر که آید بعد ازین از یکسان	نزد تو باشد ز ما اندر زمان
کار ما را این زمان با ساز کن	رحمت او از ما باز کن	در زمان فرمود سلطان	بوی صبر و قوم از ساحل طلب
اندرین حال از خداوند	جبرئیل آورد این آیه فرو	<p>و هو الذي كف ايديهم عنكم وانذركم بطن مكة من بعد ان اظفركم عليهم وكان الله مع القوم بصير و صدوكم عن المسجد الحرام والهدى معك فاما الذين هم من اهل مكة فمما يوعظون لقد دخل الله في رحمته عز وجل لو شئنا لقلنا</p>	
باز ایدل ترک ازین آشوب کن	روی دل با جانب مطلق کن	نفس اندر بوت شرید بر	غوطه اندر قلم توحید خور
بس همچو غوطهای بر کمال	تا می در کوهر بحر صال	آن که جهان ترا دریا کند	برین جهان و آنت بی پروا کند

از کف ای دستهای پاک

آن که از مستیت پرون بر	از مقام چونت در چون بر	آن که ز نیکار دل بزدایت	و آنچو تحقیقت رو بنماید
آن که چشم دلت پنهان کند	از دنا روی تو در ادنی کند	آن که بر بد تر شوق غنا	یابی اندر شوق هم ذوق بقا
آن که رامت دهد من عرف	جانت را بد به شراب لا	آن که بایار در غار آرد	در مقام لیس فی الدار آرد
آن که جانت ز خود پنجه کند	فارغت از طور نیک و بد کند	آن که آینه ات بر رخسار کند	در دقت مرد و درایک کند
آن که راه تو دور و حدت	رحمت و کثرت بر دقبت	آن که ساز دل از غیرت	تا بجا میت گامی پی بری
آن که مستیت سوز و پیشگی	تا پستی در د عالم جز کی	صورت خیر اندر آنجا طلی شود	انفس و آفاق چون یک شوی
و اشود آنجا ترا چشم مراد	نی تا قص ما ند آنجا نی نفا	ز هر و شکر نیک بد زشت و	اندرین مجملگی کرد و عیان
کود که در چشم او نام خود	نی ازل کجده در آنجا فی ابد	که تو خواهی کین که حاصل کنی	جان خود را تا ابد و اصل کنی
دست از غیر خدا کوتا کن	روی در راه رسول الله کن	راستی روی و راه بر عرش پیش	تا کشنده از جذب توفیق پیش
جذب توفیق در کارت کند	بحرم تحقیق اسرار ت کند	خالق ایک جذب توفیق فرست	در دروغ و غم شمع تحقیق فرست
تا بنور شمع تحقیق ای آت	این دل که راه باز آید بر راه	تا ازین خم زنگ بر پر قدر	هر نفس آرد برون زنگی که
باد زین جانم از زنگ درود	وقت دل خوش باد از آنک	مردم از حق مشکبایان	بر تو با شان باد با خیرالانام

فرستاده از حضرت خاتم النبیین که بناه صلی الله علیه و آله بر این است

خدا ای طوطی شکر بدار	باز از سر کرم کن بازار	باز از نو ساز زنگ آمیزی	وز نو کن باز شکر بریزی
باز رو با جانب اقبال کن	جان زلفت مصطفی شوال کن	یا پاضی بخش جان از دوی	یا سودای ده دل از کیستوی
تا که در حسن سوادش بنگیرم	وان سواد اندر پاض جانم	ما سودای سواد او خوشیم	با پاض او پیاد او خوشیم
در عرفان کو هر دج وفا	صوفی صافی صف صدق و	آنکه دریا قطره از جود او	بود نیا فیض عکس بود او
روز خود عکس پاض وی	چیت شبش سواد وی	چیت در شبی ز احسان او	چیت رحمت آیتی در شان او
یک کنایه از لبش ما معین	کیت عقل از خان او کیت	پا جود را قبال قربت کیت	عقل کل او را جنبیت کیت

خاتم دولت جو در انگشت کرد	حاصل کوهین اندر شست کرد	بر زمین زان روی اقد آفت	با غلامان ترا بوسه رک
شد فلک از شوق جو کاش جو	ست سر کرد از ادم آن کرد	عکس فیض فضل احسانش	دزد مهر جمالش آفتاب
تا کشید از کل ما زاغ البصر	نی نمادش هیچ حالی منظر	که نبود او عین عقل مستغ	هم تو خود کو چیت ماکذ الغ
مر کالانی کست اندر کان	بود در حد کال او عیان	نیت چون مکن کالانش ثنا	هر آن کا پنی غایم اختفا
تا بنفس من کند الطلاق	هر نفس باد از آن روح جم	تا بود جان پر ز برکات تو	پرب جان من ز صلوات تو
چون زلفت او معطر شد شام	با سر مقصود رفتم والسلام	هم در آن تاریخ از حکم قدیم	یادش همنه خلق عظیم
خواست تا بنرسته از بهر شرف	تا مهان ز سلاطین مر طرف	بمن بگفتند سلاطین باج	تا من بی مهر بنیز باج
تا نباشد نام را نام و نش	نی نمادندش سلاطین جهان	بس بیاید ساخت ای سلطان	از برای نام یک انگشتین
بس بگفت انگشتی خست	تا زک از بهرش نکین خست	بس نگو نام محمد بد قرین	با رسول الله نقش آن کین
در مرد و الحش به خجیا	کردش تن از صی با خجیا	بس روان فرمود هر یک از	با سعادت نام زردشی
حاطب بن بلطه آرد جان	کرد ز دیک متوقس اوران	دعیه ابن خلیفه نامور	از دقیرا فرستادش کور
مچنین ابن حذافه مصطفی	در بر کسری فرستاد از وفا	هم در عمر و امیه پاک جان	کرد ز دیک نجاشی اوران
بس شجاع و صبغ فرستاد	ز دحارث بن ابی عمران	بس سبطه عمر و فرمودش روان	ز دمود بن علی آن مهربان

خبر تمام از حاطب بن بلطه

رفت الحق حاطب نیکو نهاد	تا بدر کاه متوقس مجو باد	بس بموقع نام صدر کبار	با تو گویم بشنوا از سمع قبول
نام بر خواند و کرامی داشت	خامرا تخم محبت کاشت	چون بدید آن نام از روی	با تو گویم بشنوا از سمع قبول
که بود روشن بر دهم پیشگی	آنکه از پنهان مانده یکی	احترام نامت کردم تمام	هم رولت داشتم من احترام
تخم مهرت در دل و جان کاشتم	نام و مهرت معزز داشتم	چار ازین زیبا کینز با صفا	پایه نبردستاد نزد مصطفی
زان یکی ماریه را بودی بنام	که بداد اسم را بی شبهه نام	خواهر ماریه بد زان چارم	بود شیرین نام آن شیرین رقم

ز آن بدایا بد حماری پیکان	وز قضا بقدر بودی نام	بود هم یکا ستری ز آن بها	دلش نام و بغایت مستها
کرجه داد آن دریا بهر رسول	لیکا و نادان نکرد ایمان	حاطب آمد باز پیش صفطا	خطا آورد با آن حد بها
حد بها آورد نزد یک رسول	حد بها فرمود پیغمبر قبول	بس زبان بکش و فرمود این	آنکه طنت کرد بر ملک او پیش
ملک او اینست چذانی بقا	بیرون از دست چون باد هوا	بعد از آن ماریه را بنوا	محرم و سرتیت خود حشش
داد شیرین را بخت این	نی از آتش رغبت و نوا	در رجوع حضرت از حج اوداع	آن حمار القصة مردش بی نواح
لیک آن استر بفرمان و دود	تا بهنگام معاوی زنده بود	قصه دلدل جو رفت از پیش	بس بنگار آن ندادم مرد از
تا که کرد است پر کار و جود	کار جانم با تکرار درود	تا بود اندر شتم از جان جفا	کار جانم با تکرار صلا

فرستادن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم نزد قیصر بن سوبی که مرقف میخواست

از مقوقس چون ترادادم	حال قیصر با تو گویم سر	شد شبی در خواب قیصر در طرب	اندر آتش دید خوابی بکس
چونکه شد پید از آن غنا	جانه جان در تن او چاش	در زمان برخواست قیصر خونی	شد بخت خودت اندوه
بس که بد در غبن و جانش مال	می بند کس را سخن کشتن مجال	تا به ارکان دولت آمد	بای تخت او بخدمت آمد
چون غین دیدند قیصر را جان	آنکه بد کتاج بکش دیش زبان	گفت دولت شاه را پابند باد	دایم از شادی لب پر خنده باد
تخت و بخت تا ابد محمود باد	دوستان شاه و دشمنان	بخت و تخت و طالع میبخت	دولت و اقبال روز افزون باد
که خلافت دهم ز نهان	تا برسم یک سخن از شهریار	ز بهارم کردم از حضرت	تا بگویم یک سخن در خدمت
گفت قیصر ادمت من ز نهان	که سخن کوی تو داری اختیار	بس زبان بکش و از جوی	گفت شاه حال خود با ما بگو
ما تو شو اینم دیدن اینچنین	خود بهر ما تا جراتی غین	با داد و دمت نصیب	حال خود ای شاه بر ما کن
گفت قیصر در زمان کای شیر	آجتان دیدم من اندر خوا	کرده خسته کنان باز و ز	کرده بدای عجمان بر من
نوا و بکرش بد مرد و جهان	هر چه بد برداشته بد از میان	چونکه قیصر گفت حال خود	محرمان گفته کای شاه زمین
مانی یا پنم مخون جز میوه	امروز ما که کشد آن قوم ز	تا دلت زین اندامان	جان بر آید دولت یک شو

دل نباید در آستان استوار	در آنکه فی سر خواب دار عبا	اندرین اندیشه بود دشمنی	کر رسید از حاکم بصری کی
رفت آنکس نزد قیصر با	بود سر امش کی مرد عرب	گفت ای شاه منته ملک جهان	دولت بایزده باد و جاودان
اینچنین میگوید این مرد	در عرب پیدا شد امری عجیب	با ترجم گفت قیصر آن زمان	ز آن برس این امر تا خود
چون مترجم زان برسید این	در زمان آنکس بداد او را خوا	کین عرب میگوید ای شاه	آنکه شخصی کشته پیداد حرم
کومی دعوی نبوت میکند	و این زمان تبدیل ملت میکند	جمع کرد دست او طریق سروی	سینما بد دعوی پیغمبری
تا به او کشته جمعی بکشد	جمع دیگر با و بند اندر خلف	در میانان جنگ واقع شد	و اندرین بخت اند اکنون هر کی
گفت قیصر تا عرب را تا خشد	اندر آنجا پیش بر منده ساند	چون بر منده ساختند آن مرد	بافشد او را که خشد کرد
قیصر اندم خور سو کند ی تبنا	آنکه اینست او که میدیدم کز	خواب را مست اکنون عبا	گشت قیصرش بساعت اشکا
باز قیصر از سر عجب و نیا	گفت تا دادند او را جامه با	چامه چون دادند با مرد عزا	هم بساعت کرد حاجب را
گفت کس بفرست تا پند تمام	طاهر و باطن را امر ملک شام	تا اگر از قوم این مرد استوار	یعنی از قوم رسول کرد کبار
بس بمیندیش کسی را این زمان	نزد ما آید این کس را روان	گفت بوسنیان حرب نامور	اندر آن حالت که با خبر البشر
در میان عهد حدیسی و شتم	تخمهای دشمنی می گاشتم	رشمش هر تجارت می شام	تا پیش آید ز فردا لایام
تا که ما جاوش قیصر در	بس مرا گفتا کرای مرد شید	که تو زان شهری کرای نکند	دعوی پیغمبری دارد بگو
گفتش آری من از پیش ویم	نیستم بچکانه بل خوش ویم	چون ز من بشنود وی این	در زمان برد او بر قیصر مرا
نقل از عباس از ابی سفیان حرب			
که اندر اندم از سر صدق و صفا	بود صلح میان با مصطفی	رشته بودم و با کرم و شوی	تا که از آنجا تجارت بردوام
از قضا بد قیصر روم آن زمان	در بلاد بیت مقدس پیکان	کس فرستاد او بر ما شوی	بس طلب کرد او من و قوم تمام
بس مترجم کرد از ما این سال	که شما ای مردم نیکو فضل	کیست که راست دعوی	بر همین دعوی کننده بی ضرر
بس زبان بکش و برینان	گفت من ای باد شاه شرق و	گفت با جاوش با تکرار و	بجسته فرمود آوردی بجای

گفت قیصر با ترجمان	انکه با اینها بگو ای مردمان	بس بگو احوال او که مردمان	می نماید دعوی سپهری
یکسک خه اسم ازین کردن	تا جوایم گوید او بر حسب حال	کر در آن گوید دروغی زده	بس کینه آن لحظه نگذشت
در بگوید راست تصدیقش کند	نیک بد فی الجمله تحقیقش کند	بس زبان بگشاید بوسنیان	گفت بوسنیان بحق کردگار
گر عی بودی حجام از فروغ	از زبان من کند نقل دروغ	من هیچم دروغ اینجا بگو	یک شرم یافت ای باد
قیصرش برسد کای مرد عر	باز که تا چون بود اورا	گفت بوسنیان کرای شاکرین	او بود عالی نسب در مابین
گفت از وی بیشتر اندر شما	کرده این دعوی کسی ای وفا	گفت بوسنیان کرای عالی	پشتر از آن این نکتده پشکس
گفت قیصر انکه از آبای	بادشاهی پشکس کرده بگو	گفت بوسنیان کرای عالم پناه	پشکس زاجداد او نابوده
گفت اکابر تا بعهده اورا	یا ضعیفان باز که ما را تمام	گفت بوسنیان کرای شاکرین	خبر ضعیفیت تابع این زمان
گفت قیصر باز که ای باد	انکه این کس میشد کم یار باد	گفتش ای شاکرین	پشکس و راست روز از روز
گفت اصحابش کسی از روی	باز که تا میشد مرد زودین	گفت بوسنیان که دشمن روش	پشکس از دین او مرتد شد
گفت او را پیش ازین ای فروغ	برده اید آخر شما ظن دروغ	گفت بوسنیان که تا مدیوم	زان می خور استی نشینام
گفت قیصر انکه دیگر از ک	غدر او کرد دست مرکز باز	گفت بوسنیان کرای فرزند	مرکز از وی مانده استیم قدر
یک ما را رفته با او این زمان	ای شه فرخنده عهدی در میان	می ندانم حال ای صاحب	کر نماید او وفا بر عهد خود
خیر ازین یک کلامش ممکن بود	تا بر او افزاید او را فروغ	گفت قیصر باز کای با نام	در میانان هیچ واقع گشت
گفت آری جنگ واقع شد و با	بس قتل آمد در آن مردان	گفت قیصر حال جنگ باز	تا شاکرین غالب یاکار
گفت بوسنیان کرای صاف	نوبتی ما نوبتی دیگر رسول	گفت قیصر باز که پسین	تا شمار او چه فرماید می
گفت بوسنیان که میکشید	کر خدا شهاب بر تنه از یقین	کس سازیدش می با او شکی	را انکه بنود با خدا نیکو شکی
طاعت بکنای بی ستم کینه	کر دین و ملت آکینه	کرکت کوید از صدق و نیت	هم بنزد حق گذاریدش نماز
دل میداد نور طاعت را فروغ	راست گویشش گویش دروغ	در مردم و وزش عفت کینه	بر فقیران نیز مروت کینه

بس میبندید با خویشان	زین سخن دارد آن نیکو	گفت قیصر آن زمان با ترجمان	انکه با او کوی ای دور از
از لب را که دشمن از تو سوا	گفتی او اندر لب دارد	و ایما پیغمبر اندر انجمن	هم اصیل و هم نسبه گزین
دیگر بر رسیدم ای مرد نیکو	کر کسی گفت این را پیش از	بس چنین دادی جوایم	که نکتده پیش از او این ک
گفتم از آن پیش بودی صفا	این بدان هم کرده بودی	بس در بر رسیدت بی شنبنا	کر زاجدادش کسی بود ست
گفتی از اجداد آن با کینه جان	پشکس شاهی نکرده در جهان	گفتش شهادت بودی او	بس طلب میکردی او ملک
بس در بر رسیدت ای فروغ	انکه تهمت کشته است او یا	بس چنین گفتی که تا او بود	یک دروغ از وی کسی نشود
شد تقسیم کان امین با فروغ	با خلاق چون میکشید دروغ	بر خلاق چون ندارد این	کی روا باشد که بند با خدا
بس در بر رسیدم ای مرد شریف	کر اکابر تا بعدش ضعیف	بس جوایم دادی ای با محترم	کر ضعیفان تا بعدش شرم
این بود شهر کار ایشان	بوده اندش تابع پنهان	بس در بر رسیدت ای باد	انکه او کم یا کم میکشید زیاد
بس بگفتی با سعادت می شود	کم نمیکرد زیادت می شود	امراشان همچین باشد تمام	تا بتوفیق خدا کرد تمام
بس در بر رسیدت اکنون	کر شود از دین او مرتد کسی	بس چنین گفتی نه ای مرد کرین	امراشان دایما باشند چنین
مردی که لذت ایمان	با دین از غم و حدت	می نکرد و میر مرکز ای عجب	بل زیادت میکند مردم
گفتش دیگر که آن عالی	غدر کرده بر کسی اندر جهان	بس چنین گفتی که آن عالی	غدر نما کرد دست او بر پشکس
این نشان عالی ترست از	غدر بنود عادت پیبران	بس بر رسیدم که بی شرم	بر جمعی خواند شمار بی خ
گفت او ما را میکشید چنین	کر خدا شهاب بر تنه از یقین	کر شکر و بت پرستیدن	با عبادت دست در گزین
بس شمار او بستی میکند	نه تان از بت پرستی میکند	میکند آن با کدین با ک	بر نماز و صدق و عفت از
کر دین قوی تو صدای می	زود باشد که جهان یاب	در قد و مش این جهان	مالک جای و مقام من شود
بدر معلوم همچون آفتاب	کر شود مبعوث آن قد	یک من پشکس می بر دم	کر شما باشد چنین عالی
کر بدایم من به او خواهم	بس بگویم تا پسین آن	جان کنم اندر سر سودای	بس باب دید بشویم بای

لی بگویند

کاج پنم طلعت جان پرورش	بس بایلم روی برخاک درش	کاج پنم بکینظر من روی	توتیا سازم ز خاک گوی
اوست شاه و ماکینه جاکرم	یانه جاکر بلکه آن خاک دریم	بس پیاوردند و دادند شاه	طرف مکتوب رسول الله
بس باغراز و بطنیم تمام	باز کرد او نامه خیرالانام	اول آن طرف مکتوب کریم	بود بسم الله الرحمن الرحیم
بعد بسم الله و تحمید خدا	ای عجب نوشته بود این چرا	کز رسول و بنده حق پنی	این نوشته شد سوی قیصری
بس سلام از مات ابراهیم	یعنی انکو تا بعت امر خدا	بعد حمد ای قیصر دولت قرین	میکنم الحق ترا دعوت بدین
شومسان تا سلامت پیش	روکن و رن ملات پیش	کر نمای پیکان از کفر بحر	باشد ای قیصر ترا از حق دور
کر کنی اعراض ازین بی شنبنا	شل اهل و رعیت باشد کنا	بعد از آن نوشته بودش کیکا	از کلام الله این آیه تمام

قوله ثم قلنا ابد الكتاب فقالوا اني اكله سوا بينا ونبي الله صلى الله عليه وآله
وان شرنا به شيئا ولا يجذب بعضنا بعضا ولولا اني فان تولوا فقلوا
اشهدوا بانا مسلمون صدق الله اعظمه وصدق رسول الله صلى الله عليه وآله

معنی این آیه از خواستین	بشنو از من که بود پیش این	می پایدش بقولی از خدا	کانت یکسان در بر ما و شما
کر برستیش خدا را پیشگی	می نیکویش شریک او یکی	راه حق پویم چون و چرا	بعضی ما بعضی نیکویش خدا
ور کند اعراض ازین قول حق	گو گو بشو که مسلمانیم ما	گفت برغبان جو مکتوب رسول	نزد او خواندند از حسن قبول
در زمان برخواست فریاد فغان	بن برون کردند ما را در زمان	قوم را کفتم من آن وقت که مان	این بگوشت به پند این زمان
قوم را کفتم من آن وقت که مان	این بگوشت به پند این زمان	آنکه سلطان بنی اصف چنین	ست زان ترسان و آن چنین
بس نفین شد که آن نوریدی	عاقبت خواهد شد غالب	تا بفضل خود خدایم کام	لطف کرد و دولت اسلام
هر نفس از مادر و دیکران	بر تو باد ای خاتم پیغمبران	در مرمن دایما شور تو باد	شع جانم روشن از نور تو باد

بسم الله بن عبد الله بن حذیفه مکتوب حفته راسه نزد کسری ۴

مصطفی محبوب جان مابود	مصطفی کج نهان مابود	مصطفی شان شفیع مابود	یاد او شان رفیع مابود
-----------------------	---------------------	----------------------	-----------------------

شوق او کرد و زیادت شج	رَبِّ زِدْ شَوْقِي إِلَى صَدْرِكَ	شوق او کرد دست صدرم را	رَبِّ زِدْ شَوْقِي إِلَى صَدْرِكَ
شوقش آرد لذتی مردم بجا	رَبِّ زِدْ لَذَّتِي فِي كُلِّ آن	و به لذت میدهد در اندام	رَبِّ زِدْ لَذَّتِي فِي كُلِّ آن
دل که باشوق وصالش یارست	كُوْبِرْ كُوْبِرًا بِرَمَاكَ رَسِيْتُ	حمدت زانکه زان کان	كُوْبِرْ كُوْبِرًا بِرَمَاكَ رَسِيْتُ
و به نیکو مینماید هر صبا	موت در الویل و رور و درو	دل جو یار در وی حضرت میکند	موت در الویل و رور و درو
مردم ارفت تو کویم شیا	می نیارم گفت یک از خدا	تا بود جانم ز شوق شاد با	می نیارم گفت یک از خدا
منظر جانم بجز رویت مباد	مسکن دل نیز جز کویت مباد	کوشه جانم که خلوات تو باد	مسکن دل نیز جز کویت مباد
چون دماغ از نفث حضرت شوقی	باز کردم با سر و شش معنوی	چونکه مکتوب شریف مصطفی	باز کردم با سر و شش معنوی
چونکه کسری نامه حضرت بخود	باره باره کرد و هر سو برشت	می نکرد آن باره او بدین	باره باره کرد و هر سو برشت

روایت ابن اسحاق

این سحاق آن امن اهل دین	شکل کرد دست آنکه خیر المیزین	چونکه کرد این خدا فراداد	شکل کرد دست آنکه خیر المیزین
بر سر آن طرف مکتوب کریم	بود بسم الله الرحمن الرحیم	بعد بسم الله و تحمید عزیز	بود بسم الله الرحمن الرحیم
کین نوشته میشود از مصطفی	سوی کسری عظیم فارس	باد بر اهل خدا از اسلام	سوی کسری عظیم فارس
آنکه بکشاید می سمع قبول	بشود امر خداوند و رسول	بس بگوید نیت خالق فرخی	بشود امر خداوند و رسول
من ترا دعوت کنم اکنون بحق	شومسان تا ترا باشد حق	من رسول کردگارم پیکان	شومسان تا ترا باشد حق
تا به اسلام اندازم جمله شان	راه بنمایم تمام کمر مان	شومسان تا سلامت یار	راه بنمایم تمام کمر مان
در نه پیشک باشد بی اشتبا	مثل مجموع مجوسی را کناه	چونکه کسری خواند مکتوب رسول	مثل مجموع مجوسی را کناه
گفت کی باشد رو امر کز چنین	که نویسد بنده ما را چنین	این خبر چون یافت آن شمع	که نویسد بنده ما را چنین
تحت و ملکش باد ویران و	جانش باد تا آباد و در خطا	ناپی را بود کسری درین	جانش باد تا آباد و در خطا
نزد وی بنوشت کسری دران	کای یمن دولت ماد مان	آنچه گوینت بجان پذیر بار	کای یمن دولت ماد مان

رَبِّ زِدْ شَوْقِي إِلَى صَدْرِكَ
شوق و ذوق حضرت خیر انام
شوق و ذوق میشود مردم زیا
من ج که کویم جان به لذت میکند
وز تو اش هر خطه صدر شاد با
روشن از قندیل صلوات تو باد
برد نزد کسری آن مرد از وفا
بلکه باره کرد جان خویش را
تا مرق کشت آن کان جفا
تا برد نامه بکسری مرغان
این نوشته بد در آن مکتوب
تابع راه خدا از اسلام
مصطفی باشد رسولش پیشگی
آمده بر کاف خلق جهان
ورنه میدان که ندامت یار
باز باره ساخت آن مرد هول
گفت ملک می محرق باد زو
بود باذان نام آن میر عبد
بس دو تن بفرست در ملک جفا

تا که انکس که نوشته این سخن	ی پارسندش گرفته نزد من	اندر اینجا است یک نقلی که	انکه باذ از نوشت آن بد
کاخچین معلوم رای باشد	کانه آن موضع کی پیدا	کوهی تبدیل ملت میکند	یعنی آن دعوی نبوت میکند
از پیش دو مرد فیل افکن فرست	بسته او را زود نزد من فرست	در زمان باذان ایمر با وفا	امر کسری را پیاوردش بجای
بس سپه سالار خود بایزدم	باجوانی فارسی نیز کام	کان جواز بود خوشتر نام	در فرستاد از پی خیرالانام
بس نوشت او نامه نزد رسول	تا نماید امر کسری را قبول	چون شود واقف روان آنجا	مهرایش ن سوس کسری رود
گفت بابا نونه باذان گای	چون روی نزدیک این مرد عجب	احتیاط حال او نیکو کنش	بس پیاورد بعد از آن نزدش
از بر باذان جواد آن مرد تن	آمد نزد رسول ذوالمنن	بس بدو کوفته گای نیکو سلوک	شاه شامشاه مالک الملوک
شاه دو لقمه کسری عجب	انکه باشد قاف تا قافش خدم	انکه مفت اقلیم در فرمان او	ماه و یکسان چادش ایوان او
انکه از فرمانش مرگ کشید	بر سر عمر خود او خط بر کشید	ست رام رای او شیر و ملنگ	زود مر اسب است در دربار ننگ
امر فرمودست باذ از ازی	تا رسد او ترا نزدیکی	او فرستادست مارا نیز	تا شوی همراه ما حالی روان
کبری فرمان کند باذان فر	بس نویسد نزد شاه اسفند	تا ترا دزد غریز و ارجند	بس نیای زان شه عالی کزنده
ورغوا می آمدن همراه ما	می شناسی خود تو قهرش	منت کسری خرو و کشتار	بیت کس را مثل کسری در جهان
کرنیای شاه که در خشنای	هم تو و قوم ترا سازد هلاک	قهرش است رخسار جان کند	هم بلاد و شهر تو ویران کند
مین یراقی خود کن اکنون در	بس پیا با با بند زده روان	شکل آن دو مرد مردود	بد بنایت ناقص درشت کرد
کرده بودندش تراش ریش را	لیک سبک کرده بودندش	چون نظر فرمود سلطان جی	آن تراش ریش و آن سبک
گفت ای شاه که بر کوبید من	تا بفرمان که گردید همچین	بس بگفتند آن دو شخص بیک	کرده ایم از کشته پروردگار
یعنی از فرمان کسری فرمان	کرده ایم اینها شعار خود روان	مت کسری را شعار این طور	مادر بر طور اویم ای عزیز
هر که او یارست یار خویش را	طور او سازد شعار خویش را	بس چنین فرمود خیر المصلین	لیک کشته کردگار من اینچنین
که کنم من قصه شارب را نکو	بس می سن را که دادم من فرو	نزد من فردا که حاضر شو	تا جوابی را که بشنوی بشنوم

چهریل آمد شب از اوج قبول	وین پیام آورد نزد کسری	کاین کسری آن شهر شروین	بر بدر خال شد ای صدرا
در فلان مرد در فلان سب در	بود جندی کز اندر رفته بود	کرد کارم بر صد او نداشت	تا بزرگ باشد افزون جانی
تا براری کرد کسری باره با	در میان خاک و خون افکند خوا	بس بگفتند ای عجب آن مرد	پیچ دانی تاجه دانی بر زبان
نیت کس از مهره در روی	تا زبان خود کند جاری این	پیچ دانی تاجه بود دست این	ما کنیم این صورت از وی
آنچه کشتی از زبانت پیکان	با کسری می نویسیم این زمان	تا کسی کسری جزای تو دهد	لایق و در خور خرای تو ده
بس چنین فرمود خیر المصلین	کز زبان من نویسد چنین	لیک باذان را برید از ما پیام	بس بگویدش که ای نیکو نظام
زود باشد انکه ملک دین	در رسد در ملک کسری بی سخن	تا در آنجا هم کرده دارد او	در رسد این دین همچون آتش
وین پاک ما یقین ای مردمان	پرسد از قاف تا قاف جهان	بس زمین کوبید باذان را	که اگر کردی مسلمان اهل دین
هم بر آن موضع منور دار	اهل آنجا هم منور دار	حاکمان آنطرف را بی غی	جمله محکوم ترا سازم می
یک کمر را بود خیر المصلین	کز زود و نثره بدی نازنین	الجب بودی رصع آن کمر	خوش بلبل و در ویاوت و کمر
کان فرستاده بودندش از	بعضی از شامان برای مصفا	بس طلب فرمود آن خیر البشر	بس بخر ضره بدادش آن کمر
حال چون دیدند و بشنیدند	سوی باذان در کین کشیدند	قصه با باذان جو کشته اند	بس زبان بگشت باذان
گفت با باذ که قوی اینچنین	نیت چون قول سلاطین	طورو وضع او بغایت در	من کان دارم که او پیوست
مینایم احتیاط اکنون عیان	راست کرد دست ما را این	نیت شک آن لحظه در پیش	میرسد هم متری و بهتر شین
می باید تا به رایش	بجو خاک اندر کف بایش	زود روست آنچه کشته بشکی	تا بکند ابریم ایش اندر اسک
ملک او با خاک ریگان کنم	هم بلاد و شهر او ویران کنم	چند روزی چون که بکشدش از	پلجی شیر و پاد پیکان
داشت مکتوبی باذان کزین	کانه آن بنوشته بودی اینچنین	انکه کسری بود قهار بجی	سروان فارس شتی روز و
هر که را شرافشان بودی کی	بیکشیدی خطی بنش نشکی	من حمایت کردم اهل فارس	بس بگشتم کسری نابا پس
مهر خویش اکنون فرستادم	بس من سر بسته را دادم	تا در آنجا برقرار خویش باش	ملشت با کار و بار خویش باش

کینه و غم و کای سوزان
بشنوید که چون جواب خود شن

بجنان بر حال خود باش استوار پس از ایشان جنگی مستعان	نابا بماند مملکت را بر قرار تا آنکه کشته بود کسری از زمان	آنجا نبرد خود خوان در زمان تا آنکه کشته بود کسری از زمان	بسیار از ایشان جنگی مستعان تا آنکه کشته بود کسری از زمان
آن بجال خویش بگذارد استوار می شود او را فراخ احم زنجار	کشت با صاحب خود کای از آنچه غیر مایه از ماصدقت	بسیار از ایشان جنگی مستعان تا آنکه کشته بود کسری از زمان	بسیار از ایشان جنگی مستعان تا آنکه کشته بود کسری از زمان
من گواهی میدهم که حقست کشت با باذان مسلمان کهن	کشت با باذان مسلمان کهن تا درین جنبه سرای آتشی	کشت با باذان مسلمان کهن تا درین جنبه سرای آتشی	کشت با باذان مسلمان کهن تا درین جنبه سرای آتشی
هر که بد از فارس در ملک من از درود او و جانش با دل	از درود او و جانش با دل تا بود فرج باره و دار وجود	از درود او و جانش با دل تا بود فرج باره و دار وجود	از درود او و جانش با دل تا بود فرج باره و دار وجود
عزیز مشک و تحیات سلام سرانید عبد الله بن عباس	سرانید عبد الله بن عباس تا درین جنبه سرای آتشی	سرانید عبد الله بن عباس تا درین جنبه سرای آتشی	سرانید عبد الله بن عباس تا درین جنبه سرای آتشی
بار دیگر ای نسیم کوی یار جان دل خیزد بوی ساز از بوی	جان دل خیزد بوی ساز از بوی تا درین جنبه سرای آتشی	جان دل خیزد بوی ساز از بوی تا درین جنبه سرای آتشی	جان دل خیزد بوی ساز از بوی تا درین جنبه سرای آتشی
از نش صلووات و افغان در کریم کرد اینم باز وجود	کریم کرد اینم باز وجود تا درین جنبه سرای آتشی	کریم کرد اینم باز وجود تا درین جنبه سرای آتشی	کریم کرد اینم باز وجود تا درین جنبه سرای آتشی
روی دل باروی آن حضرت کنم ترک این دونان کم نکت کنم	ترک این دونان کم نکت کنم تا درین جنبه سرای آتشی	ترک این دونان کم نکت کنم تا درین جنبه سرای آتشی	ترک این دونان کم نکت کنم تا درین جنبه سرای آتشی
مردم از حق فیض ماران سلام بر تو باد ای تنفیض خاص و عام	بر تو باد ای تنفیض خاص و عام تا درین جنبه سرای آتشی	بر تو باد ای تنفیض خاص و عام تا درین جنبه سرای آتشی	بر تو باد ای تنفیض خاص و عام تا درین جنبه سرای آتشی
جعفر طیار با یک جوق خوش کرده بود از مکمل خلعت بر	کرده بود از مکمل خلعت بر تا درین جنبه سرای آتشی	کرده بود از مکمل خلعت بر تا درین جنبه سرای آتشی	کرده بود از مکمل خلعت بر تا درین جنبه سرای آتشی
بس بدست آن شه نیکو شربت طرف مکتوب نجاشی را و شربت	طرف مکتوب نجاشی را و شربت تا درین جنبه سرای آتشی	طرف مکتوب نجاشی را و شربت تا درین جنبه سرای آتشی	طرف مکتوب نجاشی را و شربت تا درین جنبه سرای آتشی
بعد بسم الله و توحید و دود از دران مکتوب ایند نوشته	از دران مکتوب ایند نوشته تا درین جنبه سرای آتشی	از دران مکتوب ایند نوشته تا درین جنبه سرای آتشی	از دران مکتوب ایند نوشته تا درین جنبه سرای آتشی
حمد فرد ملک قدوس سلام که همین مونس و لایبام	که همین مونس و لایبام تا درین جنبه سرای آتشی	که همین مونس و لایبام تا درین جنبه سرای آتشی	که همین مونس و لایبام تا درین جنبه سرای آتشی
کو بمریم را می الف نمود تا شد آستین بیسی زود	تا شد آستین بیسی زود تا درین جنبه سرای آتشی	تا شد آستین بیسی زود تا درین جنبه سرای آتشی	تا شد آستین بیسی زود تا درین جنبه سرای آتشی
تا جی من کز شوی ای نادر بس مسلمان باشی و نیکو جیار	بس مسلمان باشی و نیکو جیار تا درین جنبه سرای آتشی	بس مسلمان باشی و نیکو جیار تا درین جنبه سرای آتشی	بس مسلمان باشی و نیکو جیار تا درین جنبه سرای آتشی
جعفر طیار این عم خود کرده ام پشت روان ای با	کرده ام پشت روان ای با تا درین جنبه سرای آتشی	کرده ام پشت روان ای با تا درین جنبه سرای آتشی	کرده ام پشت روان ای با تا درین جنبه سرای آتشی

چون نجاشی خواند مکتوب رسول بوسه زد بر چشم نهاد از قبول	آنکه بسم الله الرحمن الرحیم تا آنکه کشته بود کسری از زمان	بسیار از ایشان جنگی مستعان تا آنکه کشته بود کسری از زمان	بسیار از ایشان جنگی مستعان تا آنکه کشته بود کسری از زمان
مطلع شد چون بختون کنگر سوی پهنه قدسی جنب	سوی پهنه قدسی جنب تا آنکه کشته بود کسری از زمان	سوی پهنه قدسی جنب تا آنکه کشته بود کسری از زمان	سوی پهنه قدسی جنب تا آنکه کشته بود کسری از زمان
آنکه او را نیت ماند و شریک باز مخفی نیت ای سلطان	باز مخفی نیت ای سلطان تا آنکه کشته بود کسری از زمان	باز مخفی نیت ای سلطان تا آنکه کشته بود کسری از زمان	باز مخفی نیت ای سلطان تا آنکه کشته بود کسری از زمان
او ساحت ای رسول محترم او ساحت ای رسول محترم	او ساحت ای رسول محترم تا آنکه کشته بود کسری از زمان	او ساحت ای رسول محترم تا آنکه کشته بود کسری از زمان	او ساحت ای رسول محترم تا آنکه کشته بود کسری از زمان
آنچه بخود می شناسم ختم آنچه بخود می شناسم ختم	آنچه بخود می شناسم ختم تا آنکه کشته بود کسری از زمان	آنچه بخود می شناسم ختم تا آنکه کشته بود کسری از زمان	آنچه بخود می شناسم ختم تا آنکه کشته بود کسری از زمان
من گواهی میدهم ای کایا من گواهی میدهم ای کایا	من گواهی میدهم ای کایا تا آنکه کشته بود کسری از زمان	من گواهی میدهم ای کایا تا آنکه کشته بود کسری از زمان	من گواهی میدهم ای کایا تا آنکه کشته بود کسری از زمان
بس بدست جعفر از حسن نقین بس بدست جعفر از حسن نقین	بس بدست جعفر از حسن نقین تا آنکه کشته بود کسری از زمان	بس بدست جعفر از حسن نقین تا آنکه کشته بود کسری از زمان	بس بدست جعفر از حسن نقین تا آنکه کشته بود کسری از زمان
من گواهی میدهم ای صدرا من گواهی میدهم ای صدرا	من گواهی میدهم ای صدرا تا آنکه کشته بود کسری از زمان	من گواهی میدهم ای صدرا تا آنکه کشته بود کسری از زمان	من گواهی میدهم ای صدرا تا آنکه کشته بود کسری از زمان
روایت ابن احواف تا آنکه کشته بود کسری از زمان	روایت ابن احواف تا آنکه کشته بود کسری از زمان	روایت ابن احواف تا آنکه کشته بود کسری از زمان	روایت ابن احواف تا آنکه کشته بود کسری از زمان
کتابت مر نجاشی را و شربت بسیار از ایشان جنگی مستعان	کتابت مر نجاشی را و شربت تا آنکه کشته بود کسری از زمان	کتابت مر نجاشی را و شربت تا آنکه کشته بود کسری از زمان	کتابت مر نجاشی را و شربت تا آنکه کشته بود کسری از زمان
در یکی قرآن رقم فرموده بود تا شد آستین بیسی زود	تا شد آستین بیسی زود تا درین جنبه سرای آتشی	تا شد آستین بیسی زود تا درین جنبه سرای آتشی	تا شد آستین بیسی زود تا درین جنبه سرای آتشی
تا جی من کز شوی ای نادر بس مسلمان باشی و نیکو جیار	بس مسلمان باشی و نیکو جیار تا درین جنبه سرای آتشی	بس مسلمان باشی و نیکو جیار تا درین جنبه سرای آتشی	بس مسلمان باشی و نیکو جیار تا درین جنبه سرای آتشی
جعفر طیار این عم خود کرده ام پشت روان ای با	کرده ام پشت روان ای با تا درین جنبه سرای آتشی	کرده ام پشت روان ای با تا درین جنبه سرای آتشی	کرده ام پشت روان ای با تا درین جنبه سرای آتشی

این یکی را امید به توفیق خویش	و آن یکی را می نهد خدا نیکویش	و از آنش سودونی زینش زیان	کار چو هست چون بود در آن
بعد از آن گفت از میر بودی	بجرت از بهر خدا بخود	بس جوار حضرت آن فرزند	سم تقدیق واجات باز کرد
بس بجند او الحق آن جوار	نابر و نزدش قدسی جناب	در درگاهش نوشته بدست	مرنجاشی را که ای صاحب قوت
بنت بهر نیان که غلبت و غلب	او می بخت نموده درش	شورش بود این جیش نابد	کشت نصرانی و مرد او زار
تو و کیمیل بیای اهل صلاح	گفتی او را برای مکن حاج	اندر آن نامه ذکر بدین رقم	کامل بخت کا ندر آنجی ندم
تو مکن تقصیر و نزد ما فرست	جمله از ملک جیش انجی فرست	بس نجاشی آنجا و فرموده بود	در زمان یکسری جای آورد
کرد این را برای ابرق اندر زمان	باید نیساخت در ساخت آن	پیش و معلوم ازین ثقل دست	کین بود هم آن نجاشی نخت
کاهل دین بخت کردندی بخت	از زمین مکه اندر ملک وی	یک بعضی را چنین است اعتقاد	کین نه آن بود دست ای نیکوید
تا بود هر ذره را در آن بخش	میل با سوی کمال خویش	بمن جان من ز صلوات تو باد	هم کمال صفش از ذات تو باد

مسانید من نجاشی بن و حبه نام حضرت سلطان السید بهشت

یا شفیع المذنبین روحی فدک	یا جبار التائبین روحی فدک	یا جیبی قد تشوقنا الیک	شوقنا وای و لا یخفی علیک
تا بود جان من صلوات تو باد	منظر فیض تجلیات تو باد	از نجاشی چون ترا دادم خبر	باز حال حشر غباری نکر
از شجاع و مب ثقلت انجین	انکه گفت آن باکرای باکین	چونکه مکتوب بشه کون و مکان	در رسیدم بخت بد کان
آن زمان دور از سر اسرار عشق	بود اندر غوطه ملک عشق	بود اندر تیریه سباب	جمع کردی طوطی از سر باب
بس نهاده بود هر سو طلاق	بهر قیصر منمو د آنجا یراق	ترا انکه قیصر شاه با کوس و لوا	بیر رسید از قصص اندر ایلیا
از رضا آن لحظه حشر شد خو	بود مشغول راق قیصر او	چون بدو مشغول آنساخت	کس نیارستیش دیدن آن زمان
گفت چون آنجا ندم جای شیش	بس دور و آنجا بازدم ملک	حاجش را که غم ای مرد مگو	نامه دارم ز پیغمبر باد
چونکه آن حاجب شیدش این سخن	حال پیغمبر رسیدش ز من	بس صفاتش را بیان میکرد	سر بر سر وی عیان میکرد
بس میکشتم که او بکم چه پیش	بر چه دعوت میکند و حاجت	وصف حضرت چون شنیدی ای	روی او افروختی اندر طر

کردی او خوش جان و حکم	کردی پسر میکروش و کرم	بسر میکشتی آن حاجت	انکه من انجیل خواندم ستم
وصف او باشد در انجیل آنجا	که تو آزماییدی از وی نشان	مرد او فرمود باشد با ورم	من ز صدق ایمان بوی می نام
میکشتم تقدیق او ای شویا	زا انکه باشد او رسول که کا	لیک پیغمبر حشر ای باکین	می نیارم که داز او اظهار آن
زا انکه کرنا که بر دین را	خون جان من بریزد در زمان	مینمود القصد که ارم بسی	مینمود انعام و احسانم بسی
ناکمان میکرو حشر پر خون	تاج بر سر آمد از خازن برون	آمد و پشت او بر شمشیر	تا جبر و بنیادش از نخت خویش
حاجب آمد گفت رای ارم	بهر تو دستور ای از شته خرم	رین محل بهتر نیستد پیکان	خیز ز دشت رو و نام بر من
پیش رقم در زمان چون آتشی	نامه حضرت رسانیدم خویشی	نامه چون بر خواند دور انداخت	ملک و دولت در زمان در با
بس چنین گفت از زمان او خبر	کا انکه خواهد تا ند ملک من	در سرا و در روم من کی سخن	کر جبر او باشد در اقصای سخن
پس از ملک من او را رنگ	در میان ما نپز از جنگ نیت	در زبان افتاد آن چشم حقیقت	آن زمان سپرده بسیار گفت
بعد از آن برخاست او بر شمشیر	بس فرود آمد از آن بالای	گفت با لشکر کشی را کین	سپه سالان نعل بندی را کین
بس مرا گفتار و از ملکم بدر	مچنین آتای خود را ده خبر	رویده او را خبر از پیشش	کا که او واقف بود از حال خویش
بس تقصیر در نوشت اندر زمان	آنکه دارم تقدیر شرب کچان	زا انکه سپید کشته مردی طلا	کو طمع کرد دست اندر ملک
بهر روم با جمعی از مردان کا	تا که شرب را کنم من تا دوا	قیصر اندر حال کرد او را خوا	آنکه باطل ساز غم ای کابینا
ان و ان باطل کن این جناب	بس بجای بوند اندر ایلیا	مادر آنجای کنیت اشطار	تو و خود با ما رسان ای کابینا
چون جواب نامه قیصر نخواست	کو یا آبی را آتش بر فشان	بس مرا کرد او بزد و خود طلب	گفت از اینجای کی روانی ای
بس بدو گویم که فرود میکان	می نهم ای حشر ز اینجای زانو	اگر کرد او خازن از ابر طلا	تا که صد شغال دادندم طلا
حاجب روی عزیز با کرا	نقد و کسوت مرا بسیار داد	بس مرا گفت برای داد کرا	نزد پیغمبر من از خاطر مبر
چون بخت در رمی ای باکین	تو سلام من به آنحضرت	بعد از آن غایب ز کینه آدم	باز گشتم با مدینه آدم
نصه اول تا با خبر سر بر	باز گشتم در بر خیر البشر	در زمان فرمود آن قدسی جناب	آنکه ملک و دولت او شد خوا

سال فتح که حث بدیر	مرد و رفت از عالم فانی بر	که جواد و شاه ملک شام	سم در آخر و در عمرش کشت
عاقبت میراجلی بی شک	پنجره کنده بر و تکیه	نیک یابد که نذرین عالم دین	تا خبر دارند ز اینجا بگذرند
این خلیق کز پی سودا و سود	هر یک از کشته باد و در بر	آه این آه بروت این خان	آه ازین غریبی این خزان
تا بروت تو نکند و خاک زود	ی تو اید رفت بادت از بر	فی قوی و بی کی هر کس کز	نفس سگ کرد این برون
ای خوش آن معرزه قلندر که جو	در کشتن از سریش	کبروت نفس یکیت کنی	مرد باشی و ز کثر از دنی
که خوشای کند لغت بارود	او بروتت بر کند ای بی	صبر دارم تا کنن جرخ کبود	از سرت پرون کند باد برود
از چنین باد بروت ای باد شاه	من بدرگاه تو می آمم پناه	از بجای فیض و امواج درود	بادت ای شمشیر ملک
تا ابد جان از در و درش شاد	سویست سینه تا زب		
بار دیگر یاد کن خیر البشر	از در و درش کام جان کن	روی او در الضحی خوش یاد کن	از در و درش جان و دلی کن
یاد او کو بی که مشک اذنت	باری از بار در خوشبخت	باز یاد آن رخ و کیموی کن	از در و درش جان ما شوی کن
یاد او جان و دلم خوش کن	نفت او غلم در تش می کند	یاد جانم دایما اقبال باد	از در و در مصطفی خوش حال باد
دایما جان در غمهای تو باد	در سر من شود و سودای تو باد	چون سطر شد شام از درود	باز کردم بالا سر مقصود
کوشش کن بیکم اگر صاحب	وصف حال موده این ط	موده این علی کار دان	بودش بکیش بسیار دان
یک توفیق خدا باشد عزیز	در دنیا بد کس بر ز روز نیر	ای عزیزان دولت از نزد	می سازد زیر کی کار زود
واقعی اینجا روایت میکند	نقد و فدی درین باب		
انکه شاه خطه پیغمبری	داد مکتوبی سلیط حامری	بس فرستادش پی روشن	تا بزد موده این ط
بس در آن مکتوب خیر المصلین	کرده بودش موده را دعوت	چونکه آن نامه سوی موده	اقرارش کرد بسیار دان
مرجا گفت و معرزه داشت	رایت تعظیم و عز افزاشت	بس جواب نامه بنوشت از	آنکه نیکت آنجی می خوانی
وین تو بس روشن و پید بود	و آنجی می خوانی بدان زیبا	یک من مردی بنایت بخردم	سم خطیب و شاعر و قوم خودم

علاء العباب

جمله اعواب چون روبرو شد	ترسنا کند از من ای فرود	بعض ملک خویش اگر بدیدی	من ترا تا ج شوم بی با ج
بس سلیط آدم بسی اگر آمد	خلعتش پوشید و علم نام	چون سلیط القضا صاحب	باید نه سوی حضرت باز گشت
آنچه گفته بود موده سر بر	گفت اند حضرت خیر البشر	چون زمانی حال گفت آن کز	بعد از آن نامه موده بداد
مصطفی چون نامه موده تمام	خواند آن بس گفت آن	که اگر مقدار یک انگشت از	خواهد او ندیم من اورا پیکان
سود و ملکش سر اسر شد	سخت اورا آتشی تپش	بعد فتح مکه خیر المصلین	چون پیشرب باز شد با اهل بن
جبریل آمد سوی حضرت	گفت ای صدر زمین آسمان	ای دو عالم ذره از خاک	سوده این علی کردش وفات
یا رسول الله جان خاک تو با	آفرین بر جوهر پاک تو با	تا جناب عشق دارد بی قصور	مردم اندر طور دل طور
طو رجان روشن ز انوار تو	شوق و ذوق دل ز اسرار تو	بر نفس از مادر و دینی	بر جناب حضرت خیر البشر
اندر آن سال از قضای کرد کا	اوس صامت کرد باز و جملها	چون نبود اینجا مناسب گران	ترک آن کردیم مام پیکان
قصه وفات ابن رومان			
ام رومان داشت نام آن	در جوار حق رسید آن سال	بعد از اول ام رومان	در نکاح حث این حبر
یک بر آید از ایشان در وجود	کو بر الحق طفیلش نام بود	چون درین عالم قدم زدن	بس بر کردش ازین عالم
مرغ جانش زین نفس پروت	رفت ازین عالم بدان علم کشید	بعد از آن صدیق رضی الله عنه	بعد تحقیق رضی الله عنه
ام رومان در نکاح آورد	از خدا رحمت بدان دو پاک	الجبیه از آن آن دو پاک	عایشه با عبد الرحمن و زود
ام رومان چون ازین حث	رفت در قبرش فرو شد ط	دفن کرد او را بدست خویش	ای ز می دولت کردید آن نیک
چونکه می بودند در قبرش فرو	مصطفی فرمود کای قوم	مرکز میاید که پند جوین	کو نظر کن ام رومان را پسین
یا رسول الله جانم شاد کن	فخر جان از فیض فضل آباد کن	تا شود مرآت دل پاک از دین	کرد از فیض مبادی مقتبس
مردم از کلام از فیض لایان	با در و رخت کل افشان	مر زمانه تازه تر باد ادا	مرغزار جانم از آب سلام
قصه اسلام ابو هکیم			
ما که از جام پیمبر سرخوشیم	جرعه را منت دریا در کشیم		

جان ز شوق مصطفی خوشی شد	فارغ از اطوار قیل و قال	ای بودای تو جان سر خوش	بادت از ما نفس پیچید سلام
مردم شوق تو میکردند زیاده	یار باین شوق مردم پیش با	شکر جانم محرم این راز	ثقل غفلت از دل من باز
شکر کز فیض تو یا خیر البشر	بردم بگشوده اند از غیب	السلام ای سگک اطوار کل	السلام ای مخزن اسرار کل
السلام ای کوه سر درج وجود	السلام ای کوب برج وجود	السلام ای عارف ذات وجود	السلام ای لب کایا
السلام ای کنه مایهات	السلام ای آیه آیات	السلام ای شیخ ابوان عین	السلام ای رتبه لعلین
السلام ای فیض فضل ذوالجلال	السلام ای آفتاب بی زوال	تا بود فیض تو با جان متصل	متصل بادت اورد و از جان
هم سلام از ما بر اصحاب	هم بر آل و سبط و جات	از پی تحید و صلوات سلام	ستیع شکر میمان ای نیکام
کوش جان بکشای ای نیکو	تا دم ز اسلام با مرتضی	هم در آن تاریخ از حکم و دود	جذب دین بوهریره در بود
اسم بادی در تجلی رو نمود	فصل کفر از سینه بی مهر شود	اسم بادی جلوه کرد آشکار	بوهریره ساخت در دین
چون ز مادی جلوه اکرام یافت	بوهریره دولت اسلام یافت	چونکه توفیق خدا در پیش	روی از غیر خدا بر پیش
فصل کرد دست آن بزرگ با کین	انکه از ما با بروی آفرین	کز قید دوس حبسی از وفا	آمد از صدق پیش مصطفی
بوهریره بود بان جسمع نیز	بس سلمان گشت آن نیکو نیز	کرد هجرت در مدینه بعد از آن	تا بود در خدمت شیخ زمان
چون رسید اندر مدینه مردگان	بود در خیمه رسول کردگان	ابلق تمت براه انداخت	از پی حضرت بچهره تاخت
کرجه حاضر شد در آن عالی غرا	می نداشت هیچ سهمی مصطفی	گفت انکه داشت در تحقیق	انکه او را نام بودی عبد
کینیت او بدو ال سو دین	لیک بدرجه امانت بخشین	چون سلمان گشت در دم مصطفی	کرد عبد الله نامش از وفا
بس مقرب ساخت با خود حضرت	بوهریره ساخت الحق کینیت	بوهریره را کی گفت العجب	کینیت خود را بگو با کسب
بس جوابش داد و گفت ای سر	پیش ازین من میگردم	کر به کجک مراد از زمان	که کی بازی میبکندم
چون بدان کرب بدی شفت	بوهریره گشت از آن کینیت	مصطفی خواندی ابوهریره	می ندانم تا که دید این اقرار
او احادیث پیغمبر پیکان	خط کردی پیشتر از دیگران	کرجه هر یک آن بسی در پیش بود	لیک حفظ پیغمبره پیش بود

بی کمال قصه او با مصطفی	وی عجب یکدم نشد از جدی	ترک کار و بار دنیا کرده بود	خدمت حضرت بجان ستاده بود
نی پی زرع و تجارت ناختی	حرف کردی کربنی ثانی	مغشقه که بود کان نیکو	بر ذی او با نیم جوان
عاشق روی رسول الله بود	فوت او آن طلعت چون ماه بود	کر چه گشته بود اندر کوی او	سیرگشتی چون که دیدی روی او
چون دلش از مهر حضرت تاب داشت	بس کجا بر روی خورده خواب داشت	دایما نزد رسول استاده بود	بر جمالش چشم جان بکشد بود
منظر نبشته فی کار و بار	تا به فرماید رسول کرد کار	مجو آتش کرم بدو بر کار او	زانکه بودی عاشق دیدار او
عاشقی آخر جو او کن اری	ورنه آن بن خاک بر سیر کنی	چون ابوهریره کرد از دست	خاک بر فرش کرد او مرد توبه
بر کرجه او عاشق روی تو	کوب و کور و خور کوی تو	صد هزاران زلف خال و لبر	با ذ خاک بای آن زمین زمان
چیت آن خوبی که در روی تو	چیت آن دولت که در کوی تو	یار رسول الله مسکین توام	من نه خادم کلب گر کین توام
من که دارم صد جهان شهید	کی تو انم کرد دعوی پند	من نکویم بنده کوی توام	لک مندی مندی توام
یانی من طایر دام توام	کر بدم کر نیک هم نام توام	ست امیدم که در نزد آ	حق نم نامی من داری نگاه
یار رسول الله جازه کار ساز	دست گیر و محرم اسرار ساز	باز تا جازه بود زنگ وجود	روشن دل باد از آب درود
عاقبت چون بوهریره مرد	بود در دین پیغمبر استوار	چونکه قابل دید او را مصطفی	کرد بر بوهریره این دعا

التمس حبیب حبیب بن امانه این را از شیخ و حبیب بن امانه

یمنی ای دانی اسرار زمان	دوستی بوهریره این زمان	تو بر افشان بر دل اصحاب	تا محبت او شوندش اجمعین
دوستی مؤمنان را نیز هم	می در افکن در دل او از هم	زین دعا باشد که اهل دین	دوست میدارند او را و السلام
بوهریره گفت پنج انبان علم	از رسول الله بگرفتم ز علم	بس سیدم دو انبان از آن	مر خلیق را من اسرار دان
گر کنم انبان ثالث آشکار	در زمان سازند خلم ننگ	علم ظاهر کرد آن دانا جان	علم باطنی داشت نور جان
آبدانی آنکه سردوست هم	می نباید گفت با کس پیش و کم	زانکه هر کس بل اسرار	کار مردانت مرد کار نیست
بوهریره که نکرد این شکار	ست امیدم بملطف کردگار	انکه جانم محرم عرفان کند	واقفم ز اسرار آن انبان کند

بر زواید رنگ زنگ از جان اول	تا به بی رنگی شود جان من	استغفار از کمال او کند
که به من دورم بی زین کار	لیک از فضل و یم امیدوار	نیت خیر نفی و بد خویش
مست امیدم که خداوند	روایت	
بهر هر که کمال ثابت قدم	گفت میگویند خلاق پیشوای	در رسم من زود با مقصود
بس بخت کرد کاروی العلو	که بود نفس من اندر دست او	میکنی ای صاحب صدق و صفا
خلق تقدیم نمایند استوار	روایت	
آن بزرگ پیکر ای پاکدین	نقل کرد از بوم بر این چنین	تا به هر من بعد زاری زار
که توان ما نقل برتر میکنی	نقل پس از پیغمبر میکنی	که میگوید مردم شما
چون مهابر روز تا شب سری	میشدنی از پی سوداگری	نی مهابر کرده فی انصاری
بچنین بودند هم انصاریان	روز و شب مشغول باغ وستان	میشدنی از پی سوداگری
لیک من بودم فقیر و پست	بودم از اصحاب مصطفی	کما مشغول زراعت میشد
بودم از کار جهان مغربی	می نمودم خبر بدین مشغولی	یک زمانم بدی بکشد بس
منظر نبشته کار و نه با	کوش بر قول رسول کردگار	روز و شب بودم ملازم با
جان و دل مشغول طاعت دایم	رب نمانی قناعت دایم	هر چه فرمودی شکر و کمال
چونکه بودم لازم صدر عرب	کی کرشم قول یادش روز و شب	چونکه بد ملک قناعت زان
هر چه کردندی فراموش آرد	بدرادر خاطر اندم بکار	خلق غایب من برش حاضریدم
عشرتی خوش با وصالش دایم	عشقاری با جمالش دایم	باجالش لذتی خوش داشتم
چون دلم به یافت در جان حد	سینه ام زان گشت انبان	زین جنت از دیگران من
نقلی دیگر درین باب		

روشن گلزار جنت النعیم	عاصم خاص خلعت خلق عظیم	طایر قربت شد دنیا و دین
بهر هر که در چنین گفت از دنیا	کای دل تو روشن از نور و صند	چونکه با بخشش غنیمت میکنیم
باز که خود کرد زجر و پای بااد	تو ز ما چیزی نمیداری طلب	چون غنیمت در رسد ای پاک جان
چونکه حاجتمندی و در مانده	بهر هر که در چنین گفت از دنیا	بهر هر که در چنین گفت از دنیا
ای جهانی جان فدای خاک	صد خندان جان درویشان	ای کمالات تو پیرون از قیاس
آنکه ز آن علی کرد ادت کردگار	که نه نداشت بر تو آشکار	تو مرا بخشیدی زان ای رسول
اندکی زان علم تعلیم کنی	که بر اسلام تسلیم کنی	جان و دلی مصطفی شادم کنی
ای و چشم من بدیدار تو	بند کار از شماست این	بهر هر که گفت روزی مصطفی
آنکه هر که جاده اندازد بکار	تا دمی که من سخن گویم تمام	بعد از آن آن جاده را او باخرد
هر چه از من بشنود او بعد از آن	یاد گیرد و هرگزش زود ز جان	بهر هر که گفت چون شنیدم
بر یکی گفته کلیم در جهان	چون در آمد در سخن شمع جهان	که زاندم آن کلیم اندم بکار
نقلی دیگر درین باب		
از غایت دست خویش افراشت	بس کلیم از دوش من برداشت	کسرا ایند آن بدست خود نکو
آن کلیم افکنده بود اینجا	تا زمانی که سخن گفتش تمام	بس زبان بکشد آن درستم
چون رسول الله فرمود اینجا	در زمان در رسم کرشم من روا	بس شیطیم و ادب من بند واد
بعد از آن هر که ز سر مو شمرند	و آنچه فرمود آن فراموش نمند	آنچه ز آنحضرت شنیدم بعد از آن
روایت احمد حنبل		
که بهی برخواست از جانت بجا	بس رسول الله را دیدم بجا	کفتم ای فیض از تو برده بر کی
یا رسول الله باماکو صریح	آنکه نقل او بود کبیر صریح	مصطفی فرمود او باخدا
نقلی دیگر درین باب		

مرجه او از ما کند نعل اینزان	راستت و اندر نبود کان	بو حیریه مرجه کوید مست	مخلص و امین نعل مست
بو حیریه از تارکان صفه بود	بو حیریه از صفویان صفه بود	بو حیریه خاص الخی من بود	بو حیریه معدن اخلاص بود
بو حیریه سبک جان بود	محرم اسرار پنهان بود	جان ره پنهان فدای جان	مرجه خواهی بود در انبان
یا آفر العالمین از ما سلام	در رسان بر روح پاکش	مرجه انبان	ابو مهیر
چونکه اگر کرد مت از شان	بر تو خوانم قصه انبان	بو حیریه آنکه نقشش پاک بود	ذات او آینه ادراک بود
گفت روزی بروم از روی صفا	جند فرماد از پیش مصطفی	گفتم ای سلطان ماز باغ البصر	ای ز ریت روش شمس و قمر
ای وجودت مظهر ذات و صفات	صد هزاران جان من مردم	ای مرشایان کین در پیش تو	چیز کی آورده ام در پیش تو
تا دای برکش خوانی بر آن	تا تبرک ماندش نزد من آن	ای بدم فیاض ملک کاینا	از دم پاک تو عیسی راجب
ای دم عیسی کش ده از دست	قلزم جان تشنه یک شربت	دزه کوی تو ام ای آفتاب	برکت تو خواهم ای قدی جنت
تو دای برکت اینسان بخوان	از تبرک می بدم بادی بر آن	دو زمان شمع گلستان وفا	غنچه باغ هدایت مصطفی
جمع کرد القصه فرماد انها	بس بران بر خواند انصاف	گفت لمن ای با حیریه سخن	و انما بر دار و در انبان کن
مر زمان خواهی که برگیری از آن	دست می کن اندر آن ای کاینا	بس فرامی گیر و میخور می شمر	کانه را آنجا باز ماند پشتر
لیک بشنوا ز من ای نیکو تمیز	هرگز این انبانه منشان ای	بو حیریه گفت آن انبان جان	در غرا بسته بودم در میان
خود می خوردم از آن انبان کی	بس از آن میدادش من سر کی	کر چه زان انبان شدی کم شکر	انجمن انبان بجای خویش بود
کر چه میدادم بر کس من جان	کم نمی گشتی سر روی از آن	بود آن انبان با من بر مزید	تا در آن روزی که عثمان شد
نقل دیگر در باب	از ابی مر آن بزرگ نامور	کر سبزه بودند آنجا مردمان	آز زمان با ما بند زادی جان
گفت روزی من بتقدیر خدا	بار رسول الله بودم در غرا	گفت لمن ای بو حیریه باز	خواه کندم خوانان از غرا
بس رسول الله شد و راز کو	جند فرماست در انبان کن	غیر ازین فرماد و سرای زنا	نیت با من پیکان چندی

بر چنین فرمود آن صدر کبار	کایچه داری زود تر نزد من	در زمان رستم من در پیش	بر دم آن انبان فرما پیش
در زمان دست مبارک مصطفی	کرد در انبان ام چسباجرا	بس برون آورد یک شمشیر	ریخت در پیش خود آن جان چنان
بر چنین فرمود آن صدر کبار	و نغز اصحاب کن نزد من	بس بخوانم ده تن کینه دگر	البجب خوردند از آن یک شمشیر
دو ده لشکر بردم بمنجا	تا سر اسیر خوردندش از آن	سیر چون خوردند فرما لشکری	گفت آن سلطان ملک سروری
کایچه آوردی بر بابی سخن	هم چنان بر دار و در انبان کن	چونکه خواهی تا از و گیری نگو	دست می کن اندر آن انبان کن
بس می آور تو فرما زان بر	کی مکن انبان و لیکن نگو	بو حیریه گفت چون آن مستبدم	پشتر زان بد کس من برده بدم
بود آن انبان با من بمنجا	ایا فرما میخورم از آن	تا بر و قتل عثمان بی سخن	گشت ضایع از قضا انبان کن
بو حیریه چونکه انبان نشدید	گفت این معنی بنظم آن پاکبید	خلق را یک غم بود ما را دو غم	فوت انبان قتل عثمان نیز غم
روایت ابو مهیر	آنکه چون از فیض فضل دادگر	اسم دادی در دلم شد جلوه گر	در بخاری آن بزرگ پاکبید
در مدینه رو نهادم از قبول	تا شوم مومن باز شد رسول	و البجب در ره که میر شوم روان	شد بدل محرم سلمانی بدید
چون ز کفرم داده جان را خلاص	در شب پیکر جان را شوم ص	چونکه میر شوم بر خیر الانام	از قضا بگرخت در ارم غلام
میشدم بالذت در طلب	تا بدرگاه سرافراز عرب	چونکه دیدم حضرت خیر البشر	کویی از نو یافتم جانی دگر
بس زبان بگشادم از روی	گفتم ای جان تو صد دریائی	آیدستم تا بمن پست کنی	جان من بر لذت و حدت کنی
آیدستم تا مرا شادان کنی	بس خراب جانم آبادان کنی	آیدستم بو که ارشاد کنی	بس ز قید جهل آزاد کنی
آیدستم تا ترا خدمت کنم	دست بگشایا کون پست کنم	چون رسول الله قول من بشنود	در زمان دست مبارک بر کشود
بس بر پست خاطر من شاد کرد	لطیف فرمود و مرا ارشاد کرد	چونکه کردم با بنی پست تمام	تا کمان دیدم که باز آمد غلام
بس زبان بگشاد آن عالی نفس	گفت لمن آمد غلامت باز	گفتمش کای خواجیه مردوا	کردم او آزاد از بھر خدا
کردم او آزاد من از مال خویش	این زمان بر دوا ختم با حال خویش	تا رسول الله بود اندر جیش	زان نشد یکدم جدا او پاکباز

حالی ای دل را کن این سخن	روی دل بجانب مودود کن	بس بخواه از روح حضرت محمدی	از دودش بخش جازاتوی
بغش میکنی ریاچین سلام	باو بر روحش زحی لاینام	از دودش چون معطر شده شام	با سر مولود رفتم و السلام
در جادای الا اول انزال قضای	شد بخیر مصطفی بهر غرای	از مدینه تا بخیر استوار	سی و دو فرسخ بود ای مرد کا
چون رسول الله آن عالی نفس	گشت از غزو حدیبی باز	سرخ ذی الحج و زحرم جزد	در مدینه شد یقیم آن جانفروز
بس سباع عرفط آن نجیب	در مدینه ساخت میر و اجنب	بس بخیر رفت با اصحاب خود	بود توفیق خدا و اورد
چون بخیر میشد آن صدر عز	ام سلمه برد با خود الحب	خوش میشد با صحابه بر خیزد	صبح کا می بر در خیر رسید
اهل خیر از قضای داد کرد	هم بر هم خوش بکشتا دند	بس عبادت آن کوی سیر کن	هر کس آمد بهر کار خود بر کن
بعضی ابرویش بودی سلحا	بعض دیگر بر زنی سلحا	تا که آن دیدند آن قوم جبول	کا مد آنجا مصطفی کرد بول
چونکه دیدند آن گروه بر جفا	رایت نصرت شعار مصطفی	بس بگفتند این گروه چو بگید	خیت الا احمد اصحاب
دشمن جان پیوسته او تن	تا به خاگرد رفت با ما بعدین	هم حضرت کرد دشتان ریز	روی بنهادند در دم در کیز
بس روان رفتند بالای حصا	جانشان از پیم حضرت پاژ	بس رسول الله شمع ارجند	گفت با اصحاب یکپری بلند
از پی یکپری آن قدسی جناب	انچنین فرمود خیر شد خا	ما با اندر سات مردی فرو	آمدیم از حکم قیوم و دو
باندادان آن گروه پر زیم	بدشوند از حکم قدوس حکم	بس میگویند با کفار و	تا کنید این قوم مشرک سرنگون
بس رسیدند و جنگ آید جنگ	فون بریزید این خا را بیدر	بس توفیق خدای داد کرد	فتح کرد او قلعه را بر
بود کج با حقیق آنجا نهان	او شاد او کل بدست نهان	را اهل خیر هم نمود ما نفر	گشتند از حکم رب داد کرد
چونکه غالب گشت از حکم خدا	آزمان بر اهل خیر مصطفی	بس بر آن افشا و صلح اندر	آنکه پیغمبر نریزد خون
و آنجا بر اثر گشتش بار هم	جمله ایشان را بودی پیش و کم	آنجا باشد غیر بار آشتن	از جلاخ و زوز و نقره پیکان
سر بر آنها که بشنیدی تمام	باشد آن حضرت خیر الانام	بس بر آن کردند عهد و بدرا	گرفتند از بنی قریز نهان
و برخلاف این شود در میان عیان	می نخواهد بود ایشان را مان	کج آلی الحقیق او مردمان	کرده بودند از قضا جایی نهان

از پی آن اهل دین بشتا	تا که آخر کج زاد و پاستند	چون خلیف عهدشان شد	امر فرمود آن زمان صدر کما
تا زمانشان بقی کردند اهل دین	چون جهان کردند گردنچین	هم زمین و نخل و اهل ف	آن زمان محسوع بر نیمه خا
میثی این رواه بعد از آن	خس میگردی زمین و نخلش	میکشید نیز آن قوم جبول	می پاوردی همه نزد رسول
فصل در باب فتح قلمه خیر			
آنکه در خیر می خیر البشر	داد طوق خویش در دست	گفت رو در بای این عالی حصا	این خبر دادست از حال بول
ز آن نفرمودش پیر بنوی	که صدای داشت زان بودی	بس روان شد میر دین با	جنگ در پیوست با آن کا فون
که به مردم جنگ کرد او شتر	حق تعالی می نداد او را	که به در کشید و صاحب از	فتح تا کرده ز خیر باز گشت
فتح تا کرده جو باز آمد عمر	بس ابو بکر آن کرین مور	طوق بستند روان سوحا	کرد با آن قوم ملعون کا زدا
که به رفت و جنگ کرد آن کوی	باز گشت و فتح هم تا کرد	چونکه باز آمد امیر نامدار	همچنان تا که ده فتح آن حصا
در زمان برخواست میر دین	بار دیگر برگرفت آن طوق	بس بشدید و روان شد پیکر	رفت در پالای حصار و کرد
که به مردم پیش کرد او شتر	آن که او را نشد زان کا	باز گشت القصد میر و خسته	همچنان در می خیر بسته
چون رسول الله را زین شد	آنکه خیر را بکشتا دند	گفت حق کرد کا ردی	که بود نفس من اندر دست
آنکه فرادایت نصرت شیار	من دم در دست مردی کا	که محب کرد کارست و بول	کرده اند ایشان در آورد
تا بخیر تا ز او بر یکدی	بس بفر آنرا فر اکر دمی	گفت راوی چون پیر آن	مرضا آنجا یک حاضر نبود
روز دیگر باز بکر و عمر	آمدند در حضرت خیر البشر	بس توقع داشت ایشان تمام	آنکه آن فرموده شت خیر الانام
که علم او را دید مردان و ار	تا بهر الحقیق فر اکر حصا	او که آخر یکی زمین بود	کا خنجر سختی بوی آسان بود
آنکه آن سلطان ملک ا	سید کورین یعنی مصطفی	سلمه اکوع فرستاد از شرف	هم سباعت از پی شت نجف
که هر دردی در بای رض	والی ملک ولایت مرضا	سلمه اکوع روان رفت از	مرضا آورد و نزد یک بول
چون آمد در دریای وجود	از زده چشمان خود را بسته	چون رسول الله دید او را چنان	او فکند در چشم او آب مان

نارنگان مردی در آمد از بهود	بس زبان نزدیک پنهان کرد	گفت ای سلطان دارالملک	آفرین بر جات از جان آفرین
من کان دارم که او کج قتل	در فلان خربت نهانی	ز آنکه من دیدم که از آن	که می کردید اندر آن
که بودی بخشش آغا استوا	بس در آن ویرانه اش از کجا	بس رسول الله فرمود خوش	با کنا گفت ای دور از خوا
که پاهم نزد تو آن کج من	در زمانت سر میند از من	گفت آری که پای نزد من	آنچه خواهی بامن آن کن از من
بس چنین فرمود در دم مصطفی	تا بکنندش می و آن جزا	خونکه کند و پیش بشتافت	کج اندر آن خوابتند
چونکه ثابت شد بوی کج العجب	مصطفی فرمود از او باقی طلب	چونکه بودش جان دل پر ترکی	می نداد و ماند در آن خیر کی
در دم او را حضرت خیر الانام	داد در دست ز پیران عوام	گفت اورا قین کن ای فرزند	باقی آن کج بستانش روی
بس ز پیر او را بکوب کینه زد	بر نشاند و آتش بر سینه زد	بس بروی سینه اش آتش زد	تا تمام سینه او خام شد
بس که کردش قین ز پیر خشمش	العجب نزدیک شد او بر حاکم	بس رسول الله سلطان	در سپرد او را به این
تا زنده جبر برد کردش	سر جدا سازد پیکار اویش	این مسلم در زمان کردنش	جان بد و زخ رفت از بخت
که سر چید ز امر مصطفی	ایزد او را هم دید و زنی خوا	قتل گرفت تا بود واجب	مردم از ماباد بر وحش سلام
تا بجان پاشان بود فیض وجود	سبب نماند	سبب نماند	باد جان مایه از فیض در
آن انیس جان در وین این	آنکه میلش می مراد فی موس	گفت او که صغیر بود از زرد	او بسهم دجیه افتاد اول
بعد از آن پنهان آن دانی	صغیر را بست ز سهم دجیه باز	بست و آورد او را در کنج	از فساد آورد او را با صلاح
چونکه او را کرد زن خیر الانام	عشق او را ساخت کاترین قلم	ست یک شلی کشت به فرزند	اویده برد و دجیه و خ
چون خریدش صغیر فرزند او	بس فرستادش بام سلمه او	تا که او را ساز کرد او کار	ز آنکه بود آن زن بی سپار
در ولیمه صغیر سلطان عز	کرد از هر سو خطابتی طلب	بس یک شک دروغ و غرام	کرد ایش ترا ضیافت و التام
مرغش کلزار جان این کین	تا ز مباد از فیض خیر طهر	بخت من از فیض او فرزند	وز در و دش شمع جام زنده
حکایت حجاج غلاظ			
در کپر مجسم ای نفس صحیح			هم انس کرد دست آن مرد صحیح

آنکه چون سر و کشتان عرب	کرد خیر را سحر العجب	گفت حجاج غلاظ باک جان	با پیر کای شش آفرین
ای پیاد خوش مدام احوال	ست اندر که اهل مال	سپیل دارم ای امین انجن	که روم ز اپنی که با کد من
بس سپنم من عیال خیرش	جمع سازم نیز مال خیرش را	ازن فرما تا برای مصلحت	هر چه خواهم گویم ای عالی صفت
ازن دادش صاحب خلق نکو	گفت رو هر چیز میخواهی بگو	ازن چون دادش بول محرم	را ند و آمد در زمان سوی هم
ازن خود گفت کای نیکو عیال	جمع کن مال و سود نزد من آ	تا غنیمتهای شیر بر مراد	کان بدست اهل خیر او ثا
من روم ز نشان خرم ای	تا شوم من ز آن خریدن	ای زن از خواهی که با پیرم	جمع کن مال و پیا و ز زود
گفت بامن زن که مرد را زکو	حالی احمد چون شد آخر باز کو	گفت حال او بر سر ای نیکو	که بیارم که در از و تقیر من
دولتش دایم که ز بر کشید	لشکر و خنوارش آنجی کشید	سر بر سبایش از دست	اندر آنجا لشکر او پست
بر سر سبایشان براد	آن بدست اهل خیر او ثا	آن غنیمتهای کنون در خیرت	مفت افتادست و موقوف
زود باش و جمع کن احوال	تا پیرم راه خیر من پیش	این سخن چون گفت حجاج	در تمام مکشد فاش العجب
زین خبر کشید در مکه یقین	کاوان شاد و مسلمانان	چونکه عباس این حکایت	من جگویم تاج بر جانش
دست و بایش در زمان از کا	جان پر از آرزویش افکند	بس غلام خویش را کردش روان	نزد حجاج غلاظ اندر زمان
گفت نزد او شتابی ناکین	بس بکوکای دای بر تو حیت	باز که تو اچیت این ناخوش تر	کز تو اچیت دست اندر مکدر
و عده بیا که در زمین بهتر خدا	این خبر جیوه که میکوی حلا	چون غلام آورد و زد و پی	گفت بر عباس از من سلام
بس بکوتا خا خا را خانی	نی دی و یکری جالی کند	تا پیرم گویت حالی خبر	تا رود اند و مت از خاطر
حسد الله دولت آن شایا	غم مخور ز راجه و دلخواه	چون غلام القصد از وی	در زمان نزدیک عباس دید
گفت یا عباس جانت شایا	از سر دروغی آزاد با	شده بادت که خبر دلخواه	دولت و عزت از آن شایا
شده بادت که جهان بر کام ما	سکه دولت در بر نام ما	حسد الله دولت سلطان	تا ابد شادی عالم زان ما
باد ای عباس جانت شایا	باد اند و مت نصیب دشمن	چونکه عباس از غلام این ترا	در زمان برخواست در را

بس گرفت اندر کنارش بر مراد	هم سر و شمان او را برد	گفت بادی کای غلام را	من ترا آزاد کردم از زمان
جون تو خوش کردی بمراد جان	رو که آزادی کنون از مال	خانه خالی کرد آن میر عباس	کرد تجایش نیز خود طلب
در زمان حجاج آمد از گفت	نصه با عباس یکسر باز گفت	گفت ای عم رسول کرد کا	دولت سپهر ما که و کا
بس پمن دولت خیر الانام	شد سخن قلعه خیر تمام	باغ جانهار و نش دیگر گرفت	که بدولت قلعه خیر گرفت
مال خیر بر سر هر چه پیش	کرد قسمت جلد ابر حیاتش	جان آن تر و امان آرد کرد	مالها برد و زنا نشان برد
صفیه بنت جسی نامدار	بهر خود فرمود حضرت اختیار	با صفیه گفت اول شمع دین	کرد و کار کنون کی را کنین
که تو خواهی تا من آزاد کنم	در نکاح آرم ترا شاد کنم	یا به اهل خویش پیوند و بر	از من دو کار کنون کی از شما
بس صفیه آن عزیز بختیار	هم نکاح و عقد کردش اختیار	این زمان آزاد اهل قریبت	در مدینه در جوار حضرت نشست
زان من اینجا آدم ای محرم	تا بچند مال خود پیرون برم	کردم در خواست از خیر الانام	کا بخمی خواهم بگویم ای
تا بچند مال خود جیبم آورم	از میان این خسان پیرونم	چونکه حال خود ترا کردم عیان	بس تو یا عباس میدان نهان
جون روم را اینجا پیرون ای	این سخن اظهار کن بعد از روز	چونکه آن عباس داد از خیر	در زمان از زردا و آمد بدر
گفت بازن جمع کن اموال خود	تا روم من زود تر و مال خود	بس ن او جمع کردش بی شایع	هم زور و زین با سبابه شایع
دادش و مرا و شوهر در زمان	مالها برداشت قش از میان	عاقبت بعد از سه روز از رفتش	رفت عباس کرین پیش رفتش
گفت ای زن شوهر اندر کیست	کج مباحش حال خود بر کوی است	از جوشش داد و گفت ای محترم	شد سه روز از کنون که رفتیم
ز آنکه گشته شوهرم ای پاکدین	در بهارت می شود اندکین	که به آنجا او گفته بس شکل بود	لیک باید مرد کور دل بود
آنجا او خبر داد به شکل است	دور باد از آن عیارت بزل	در جوشش گفت عباس کرین	حق مرا که نکند اند خیرین
کا فرزند خاوار و جان میرو	آنچه مانوا بیم خرم آن میشود	فتح خیر شد بدست مصطفی	شد غنیمت مال ایشان را
فتح کرد و شاه بختیار	صفیه بهر خویش فرمود اختیار	تو یقین دان فتح خیر کرد	کا فرزند خاوار بر سر کرد
دولت و نصرت از آن مصطفی	ایما فرست از آن مصطفی	که بشوهر حاجتی داری کن	از پیش بر خیز و زور تو برد

مال برد و رفت از اینجا شورت	جیلتی آورد و نا که بر سرست	جون زن حجاج زان شبیه این	گفت ای عباس با الله الامین
آن خبر کو داد کذب و خطا	که کان دارم که قول راست	گفت عباس بحق داد کرد	که جز این نبود که من دادم خبر
میشه ی در مجلس قوم قریش	باز عباس آن امام خوبش	چونکه میدیدند عباس کرین	بس ز روی طعن گفته ی چنین
پیچ مر یا با بجز خیرت و کرم	سکای با الفضل ای امین بر	چونکه عباس این شبیهش زان	آنچنین دادی جواب آن کن
که از سید غیر خیر عیش	که بجد الله ای قوم قریش	داد حجاج غلام این خبر	که پمن دولت خیر البش
که قسمت ثلث خیر الانام	شد سخن قلعه خیر تمام	صفیه بنت جسی نامدار	از برای خویش فرمود اختیار
فانش کرد آن این حدیث	گفت با من جون روم بعد از	آمد به تا شمارا خون خود	مالهای خویش را پیرون برد
کرد پیشکش خند کا و آن	که بنظر او خبر داد آنجا	آن خبر کرد و دان آن شوش	می بنود الحق پسر از پیش
ریش خندی کرد و مال خویش	جیلتی بنمود و کار از پیش	این خبر چون دادشان عباس	شکر کان گشته ازین اندک
شاد گشته اهل دین بکس آن	که به عین کشت جان کا و آن	اند آن غزو آن شکر و کون	هم زنان را سهم داد و کو و کان
پکان بودند حاضر پیش	از آن غزو از قضای ذوق	نصه خیر جو بشید ی ز من	یک زمان بکمال خوش
یا پیش کا فرزند خدی	که تو ای دل نفس خود انک	خس ثومت تا درین خیر دست	از هزاران خیری کا فرست
نفس شوم اندر وجود کا و ی	از مو اگر تو باش خیری	از موای نفس تا تو نکند زری	از هزاران خیری کا فرستی
خیری را سوز و خیر را کین	خیری نفس را کردن نین	کار مردان دان که خیر کنند	از موای نفس و شیطان برد
بهترت باشد که صد خیر	که تو دین خبر جو حیدر در کین	حیدری آدم توان گفت ترا	که جو حیدر جان کین در دین
نی بزنک سیخ و مهر و طوق	جیدری بودن به وفایت	ای که خود را حیدری کردی نام	ست پزار از تو حیدر و السلام
جیدری کی توان گفت ترا	بس کن ای خرتو کجا حیدر کجا	که تو خود را خیری خوانی روا	جیدری خواندن ترا عین خطا
که تو پزار است حیدرانی	خیری کن نام خویش ای کوژ	کرد کار از چنین درد دان	من بد رکاه تو می آرم پناه
نفس پیدا شود و ششی در	تا زین اعجوبه فر جا قدر	باو عالیتر دادمش من	وزد و دشمنه ما و ایمان

بر نفس بچسرا نوارد رود	السلام ای کلبی السلام	السلام ای نبی بخش خاص عالم	السلام ای آفتاب برج ذات	با بردنای اسرار وجود
السلام ای نور انوار وجود	السلام ای سر اسرار وجود	السلام ای زبده کون مکان	السلام ای سید آفرینان	
ای زجوت مرد و عالم را نظام	مرد مت بچسرا باد از کمال	انچنین کردست مثل آن صفا	اگر جو کردش فتح خیر مصطفی	
بود ازین منفذ زنی بسنای بکا	بود زینب نام او ناما مویا	کرد بریان کوسفند او نایبند	باز زمر آلود کرد آن کوسفند	
بعد از آن او کوسفند او با قبول	بر گرفت آورد زدیگر رسول	مصطفی پاک زبرد داشت	بس نهاده القصد او را در دانا	
در زمان از باجه آن کوسفند	ای عجب آمد یک آواز بلند	کای رسول الله ای خیر البشر	در نهایت میدم از من بخور	
دست از من دور کن ای پیشین	ز آنکه زمر آلودم ای سلطان	در نهایت مصطفی از من بخور	تا نیایی از من ای سید ضر	
ای وجودت اصل تریاک جهان	چنان پاک از زمر بادت دران	چون رسول الله بشنید این سخن	در زمان آن لغزه افکند از دامن	
چون برون افکند حضرت با	رفت بشر این بزار داد آن	بس بخورد او را در دست	نیک یابد هر چه بد با خود بزر	
حال چون دید آنجنان صدر	در زمان فرمود او زن را طلب	در زمان کاند بر خیر البشر	بسم بدم اقرار کرد او بد کمر	
چون رسول الله او را شنید	گفت ما کشتند در حال آن طبع	سرایت ذکر در باب		
ست ثقیل آنکه خیر المکرملین	گفت او زن را جگر کردی چنین	گفت آن زن کای شد در علم	آن بجا کردی که کس با نکرده	
کشمش ما در پی این شوم	که بودش می خلاص از شوم	در پیغمبر آن شمع جهان	بسج بروی خود نمی ماند نهان	
چون رسول الله عذروی شنید	عفو فرمود از وی آن سلطان	یار رسول الله گستاخی تمام	کرده ام در حضرتت افرام	
شر مسارم زان من غایب	غیر لطف من ندارم عذر آ	ست امیدم ایام صدام	کین سراسر عفو فرمای تمام	
تا بود ای خاص حق تعالی	بر نفس بچسرا بروح السلام	در باب فوشت شدن نماز در راجعت		
السلام ای خواجه دنیا و دین	السلام ای رحمة للعالمین	السلام ای که مرد درج وجود	السلام ای طایر برج وجود	
ای ز شوق شاد جان اهل	شوقم بزداد حین بعد حین	جان من زمین ثوی دایم	شوقم بزداد آن بعد آن	

کلبی مهر تو ای شمع شهر	شرح آن دادن نکند در قلم	اشتیاق ما بتو یا محترم	شرح آن دادن نکند در قلم
ستمع شو یک زمان ای بکین	بر تو باشان ای کل دار السلام	مردم از ما ریزه باران سلام	بر تو باشان ای کل دار السلام
کشت غالب بر رسول الله خرا	فوت شد از وی نماز باد	چون ز چرخ باز کشت آن باد	فوت شد از وی نماز باد
بهر بر کرده دانی صبح	سرایت		
سیر جزدان کرد یک شب آنجا	بادم خود مدم و عمر از کشت	آنکه حضرت چون ز چرخ باز کشت	بادم خود مدم و عمر از کشت
خونکه مثل کرد آن صاحب	آخر شب کرد پیسنیزول	چونکه آمد خواب غالب بر رسول	آخر شب کرد پیسنیزول
تو مرد در خواب ای صاحب	تو مرد در خواب و شب با پس	میزوم در خواب ای نیکو عیا	تو مرد در خواب و شب با پس
یک زمانی از سر صدق و نیا	بس در استاده و شب شمشاد	چونکه بشنید این بلال شناس	بس در استاده و شب شمشاد
رو مطلع منظر بنشسته با	روی اندر مطلع صبح آورد	چونکه وقت صبح ناکه در رسید	روی اندر مطلع صبح آورد
منگی بر راحه بود استوا	بس کند پیدار سلطان عرب	منظر تاد در صبح طرب	بس کند پیدار سلطان عرب
خواب رفتند آن که او رچند	رو مطلع بچنان در خواب رفت	بس نکرست جانش اندر تابت	رو مطلع بچنان در خواب رفت
آنکه اول کشت پیدار غیب	تا برایشان تافت نو زفتا	بچنان ماندند اهل دین بخوا	تا برایشان تافت نو زفتا
چون بلال آواز آنحضرت شنید	با یک زدن حال کشایا بلال	چونکه شد پیدار آن سلطان	با یک زدن حال کشایا بلال
آنچه بر تو غالب آمد آن در	سم بد بادت فدایم مادم	گفت لبتک ای رسول محترم	سم بد بادت فدایم مادم
چون پیمبر اسر فرود آنچنین	آنکه مان رحلت کیندن من	بس چنین فرود آن صدام	آنکه مان رحلت کیندن من
در زمان کاه فرود آن کج	بس فرود آمد در خیر البشر	چونکه رفتیش از آنجا پشتر	بس فرود آمد در خیر البشر
بس و صوبی ساخت از بهر غا	کرد اقامت بس نماز صبح	باز گفت او تا بلال نیک	کرد اقامت بس نماز صبح
گفت با اصحاب کای اهل قبول	بس نشای صبح فرودش بود	سر که از خاطر رود او را مانا	بس نشای صبح فرودش بود
ز آنکه باشد انچنین حکم خدا	باید آن بگذاردش از انا	چونکه بایاد آیدش از ابراه	باید آن بگذاردش از انا
بادت ای سلطان ما هیت	دبدم از باد رود پشتر	تا شد در عیان اسرار شرح	دبدم از باد رود پشتر

السلام

سروایت اسما بنت عمیس رضی

آنکه آن ل از برای مرضی
فل کردت آن امین با وفا
کرد در شکل طایوی مردکا
آنکه ناکاه از خداوند
و حی آمد سوی آنحضرت فرود
شام آمد وان امام متقین
باز کو تا کرده آخر بسین
بسر رسول الله فرمود ای آنکه
تا علی مرثیایا ذوالمن
شد بلند اقا در کوه زمین
راویانش جمله عدلند و این

آفتاب از مغرب آمد باز بس
آنکه اسر مصطفای مجتبا
پد علی مشغول آن قدسی جفا
بعد از آن چون وحی حق شد
چون سرت بد در کن رم از وفا
بود اندر طاعت یا ذوالعبد
گفت ناقل آنکه بدیدم بی حجاب
اچنین کرده طحاوی بصر
کز علامات نبوت این کیت
السلام ای عارف ذات صفیا
السلام ای شمع جمع اصفیا
چون معطر شد مشام از سلام
شومر آن عورت عالی مقام
گشت مرند اندر آبی شورش
این عاص آن صاحب حق و یقین
بد قیچ و زشت و ظلمانی بسی
شدم معلوم کد در از خرد
ناکهان شومر مرا کفشا کرین

قصه ام حبیبه رضی الله عنها

السلام ای کنج اسرار و جو
السلام ای صد جهان جان فدا
ای عزیزان یک زمان ما را
مرد و کردندش می پیل و خش
ماند لیک ام حبیبه کام
آنکه در خواب اچنینم رو غو
شکل او در خواب چون دیدم
صبح بودم اندرین اندیشه
اولا بر دین نصرانی بدم

السلام ای عارف ذات صفیا
السلام ای شمع جمع اصفیا
چون معطر شد مشام از سلام
شومر آن عورت عالی مقام
گشت مرند اندر آبی شورش
این عاص آن صاحب حق و یقین
بد قیچ و زشت و ظلمانی بسی
شدم معلوم کد در از خرد
ناکهان شومر مرا کفشا کرین

دایز زمان تبدیل کردم پیش
خواب خود با وی بچشم بر سر
فرخوردی روز و شب آن
گفته است ام حبیبه نامور
شد از آن خواب در روشن
بد بخاشی را گیر می بختی
که پسر خواهر دنیا و دین
زود باش اکنون و کیلی رابد
گفتش ایزد مکی فاست
بس کالت بابوی او تمام
ابر به چون نزد آمد و آن
جعفر بطالب آن فرزند
بس بخاشی امر حق در جان

بس گرفت راه نصرانی پیش
و العجب بروی نکرد این باب
تا بدان حالت شد از دنیا بد
آنکه دیدم بعد از آن خیالی
آنکه خوابید در حضرت زن
ابر به بدنام آن نیکو کنیز
نزد من فرموده پندام اچنین
تا کند عقد نکاح استوار
بس بغیر الحق بشارت دادم
تا بینه و عقد من آن نیکو کام
فرود آمد ادم او را نگر
با تمام اهل دین راجع کرد
وقت عقد این خطبه نیکو بخوان

چون شنیدم این سخن از شوخی
دین نصرانی گرفت او تمام
در تویی آدم پناه ای استغفار
کز سر سوخت زانندی مرا
چون سر آمد قدام لی بچ و
آمد از پیش بخاشی نزد من
که بزم کار و بارت صلاح
ابر به چون گفت با من این
بس طلب نمودم از اخص من
بود چند انکسرتین ثروام
عاقبت منکام شب بچون
تا ز روی صدق و اخلاص و

کشم آخر کین مکن کین است
تا بدان دین مرد آخر و السلام
من ضلایل حاصل بیداشت
شخصی ام المومنین خواندی
نشط بودم بی تغییر خواب
که بخاشی کویدت کای نیکو
بس ترا با وی کم حالی کنج
چان من شد زین خبر باز یاف
خاله ابن سعبه عاص من
یا کبی مردست و دو خال عم
بس بخاشی آن شد در دین رسید
هندا و ام حبیبه را کنج

قصه ام حبیبه رضی الله عنها

السلام ای کنج اسرار و جو
السلام ای صد جهان جان فدا
ای عزیزان یک زمان ما را
مرد و کردندش می پیل و خش
ماند لیک ام حبیبه کام
آنکه در خواب اچنینم رو غو
شکل او در خواب چون دیدم
صبح بودم اندرین اندیشه
اولا بر دین نصرانی بدم

الحمد لله الملك العالی البکر المتعال الذی تفر بالوحدانية وتوحد بالفریاد و عظم الجلال

و تَزَنُّ عَزَائِمُ الدُّعَاءِ وَ لَا يَبْرُجُ وَ لَا يَمْنَرُ وَ لَا يَكُونُ شَيْءٌ إِلَّا بِإِذْنِهِ

بعد از آن گفتا که فرمان بول	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
بسم مبارک باد این عقد عیان	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
خواستند اصحاب آدم پستی	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
تا پارسندش طعامی در میان	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
بعد از آن رفتند از مجلس بدر	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
بستم بنجای مشقای از آن	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
تا ترا کرده دهم ای باخبر	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
گفت شام داده سوگند ای عزیز	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
من سلمان گشته ام مستم ز جان	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
جمله پیش تو فرستاده این زمان	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
روز دیگر خبر و رس و ز باد	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
کردی خوشبوی من خود را بداد	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
گفته است ام حبیبه این چنین	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
که جو اندر حضرت خیر الانام	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
گفت از مهر خدا ای محترم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
عاقبت از حکم رب العالمین	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
آنچه دیده بودم از اخلاصی	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
گفت او را رفت و در جانش	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم

رفته بود از عمر وی سالیان

گفت احمد مست فلی بشت	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
که کسی منی او شوان شکفت	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
صوتی آنچه در این سال واقع شد	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
شب سه شنبه بدجکم داری	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
از قضا شیر و پشه شد	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
جون بدر را قتل کرد او بد	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
مرد بعد از مش ما او بخبر	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
عاقبت روزی ازین محنت	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
از بلندی کروی کرد و روی	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
که ز ماسی ملک داری تا بنا	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
خواه خواسی خواه نه ای پندار	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
خواه غم خورای دل و خواهی غم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
کی بود یارب که از یک جدب	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
پیش از حرکت ای خدای کار	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
برکت این در برویم ای کریم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
جان نوری جای انوار تو با	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
یا رسول الله کوشه خاطری	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
آنچه میخوام نمایم بجم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
تا بود پر شوق بادا جان من	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم

صورتش شویج او معلوم کرد	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
بر رسول الله و بر آتش تمام	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
ابوب شیر و کسری را بکشت	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
بکین قضا صورت ز غیش رونده	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
هر یکی دادی جواب شکری	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
را اعتدال خویش جیش و دوش	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
تا کجا در دام خود کرده آید	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
مات کرد و عاقبت از پدیده	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
این کهن بنور پیر و نشت	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
و رتوی یوسف بچاست افکنده	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
در درون برده این اسرار	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
این توانا لید غم از سود نیست	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
و آنچه معلوم بود آن غم نا	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
که تو نکشای که خواهد آن شود	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
در دلم از نور خود نوری نشت	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
یک نفس از حال خود غافل مباد	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
و وحدت بر دلم پیدا شود	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
و بر روح درود کرد و کاد	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
تا بود جانم بر از شوق تو با	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم

پیدا و صلوات باد از زمان	صومۀ دگر که در این سال واقع شد	بر تو و بر آلت ای آرام جان
هم رسید آن سال از حکم خدا	از مقوس نزد حضرت هدی	دل دل و یغور دیگر برش
بدختی یک بنده با آن هدیها	کو برادر بود ماریه را	بد می پوشیخ نام آن غلام
در زمان ماریه را بنواختش	محرم و سرتیت خود خشتش	خوام ماریه شیرین داشت نام
مصطفی او را برای رفتن	می بخشیدش بجهان ابن و	حاطب بی بلع آن هدیها
پیش از آن کان بدیهان بچل	آوردند و سازد آنها را قبول	بس بدست حاطب نیک اثرش
بس پوشیخ ضعی با اصول	می نکرد اسلام از حاطب قبول	روید چون رسید آن با وفا
بس بنی ماریه پاکیزه دین	و طی میفرمود بر ملک البین	تا بنده ی خداوند و دود
هم در آن ساعت که ابراهیم را	رفت بورا فغنی را اثر داده	چون شنید این مرده را خدا
می شناسد آنکه صاحب و	آنکه دادن شردگان را	است امید من که در روز جزا
انتی که رسید کون و مکان	شده جنت رساند آستان	یا بشیر الخلق یا بد التمام
قصه فتیله کردن حج و عمره		
مصطفی چون مادر و القدره	گفت با اصحاب خویش آن پاکیزه	زود در بندید احرام از وفا
هر که حاضر در حدی بود پاره	بایدش اسال بر بندید باره	تا بنده ایم این زمان احرام
در زمان ایشان برون رفتند	سر سیرا کسی که مرده بود	غیر ایشان از مسلمانان
بود با حضرت خلیف و نزار	از آن عمره ز فضل کردگار	از صحابه بود مردی بس
مصطفی او را طلب فرمود پیش	بر خلیفه ساخت او بر جای پیش	شست اشتر بخرید بی بگن
با جبرین جذب آن سلطان	خواند و او را بر پایا نصب کرد	بس سلاح و جوشن و اسباب
بود صد سراسر با ایشان	هر یکی در راه از آن یکدیگر	چون رسید اندر حرم آن

صلوات

بس سلاح خویش را برداشتند	بهر حضرت مکۀ خالی داشتند	که را کردند آن ساعت
بس پیر از شنبه باشکون	که از آنجا میرسدش در چون	رفت اندر مکۀ با فیض تمام
بس میرفتند اصحاب و وفا	مصطفی از پیش ایشان	بس پیر شتی رسول کردگار
بد غنا پاشان ز قنوق و نوا	میکشید این رواءه تا و	پیش روش این رواءه میداد
مصطفی لپک که با یاوران	است از لپک او و نوا	شوق آن لپک کویان
یاد چون آید مرالینک او	جان دهم از لذت معذیک	مرغ دل در پر و بال آید
و به کوشی بد که لپک شین	و به جشمی بود کان توئی	کاج من می بود می خاکم
دایما بر آتش آب تو با	جان پاکان خاک اصحاب	و به لذت کرده اند آن قوم
عاقبت لپک کوی پیشول	کرد وی بودند اصحاب قبول	خوشخوشی میرفتش بر بزم
بس بچکان مس کرد آنرا	بر روشن سحاب از اسلام	بس بلاش امر فرمودی شکفت
چون بلال اندر اذان آواز داد	لرزه بر اعضای کفرا و ثا	بعد از آن آن آفتاب جانفرو
روز دیگر وقت پیش از پیش	آمدنش دوتن بر کین طیش	بد خویط عبد عزیزی زان
بس بگفتند ای محمد این زمان	تست مهلت گذشته سپکان	یت رخصت بعد از این کردن
چون سه روزت مهلت آفرین	بودت اکنون بی خویشت	چون شنید این سید و صد حرج
گفت این ساعت منادی کرجام	تا رود لشکر برون ز اینجا تمام	آنچنان باید که در سکام
بر طلب فرمود مرکب در زمان	بس برون فرمود از مکۀ روان	چون دو میل از مکۀ دور آمد
اهل دین ز آنوقت تا سنگام	جمله رفته از پی صدر عرب	هم در آن تاریخ آن کان صلاح
در سرف آن شاه علین مصل	ساخت با میوه و نوزون	مردم از کل از فیض الجلال
تاکی ای دل خالی رو کار کن	خیز و امشاق از آن کلزار کن	تا داغ جان تو که در دوی

صلوات

تا که ما چون کلمان امتش	ره بود در زیر ظل دولتش	نفس سجد بر پایش سلام	با دپاشان بر تو یا صد نام
چون دماغ جان قوی شد از	باز کردم با سر مقصود	بر جان سارم کال مصطفی	باز گویم وصف حال مصطفی
راوی صادق چنین داده خبر	کانه آن تاریخ در صفر	عرو حاص و خاله این ولید	باز عثمان این طلحه برید
در مدینه آمدند و از قبول	بس پاوردند ایمان بر سر	روایت عرو حاص	
نقل کرد عرو حاص با کدین	در کتاب سند احمد چنین	آنکه از خندق جو کردیم باز	آمدیم اندر حرم با سوز و ساز
بس کروی از قریش یک جفت	که مرا بودند صاحب مشورت	خواندم ایشان را بنزد خود	گفتم آفر حال می پسندان
کار احمد پیشگی بالا گرفت	در همه عالم از غوغا گرفت	هر کجا زبرد آن حالی نشا	قوم با او بر نیاید نیز ما
او شادست این خیال اندر	که روم نزد نجاشی در حرم	در جوارش در حدیث یک شوم	تا مکر از شر او این شوم
چونکه احمد غالب آید پیشگی	ز اهل مکه باز نکره از دیک	انچنین که سر طرف طالب شود	اعتقاد اینست که غالب شود
رقسم بس باشد اکنون ناگزیر	تا بدست او نکرده من بر	و شوند القاص غالب قوم ما	باز گشتن میتوان بجا را
چون شنیدند آن گروه ازین	شوق گشته با من سر بر	بس ریا قوی قریش کردیم	تا رویم از مکه در ملک حبش
ای عجب نزد نجاشی گسرم	تحفه بهتر بودی ازادیم	بس برای تحفه آن حضرت	جمع کردیمش ادیم پیغمبر
بعد از آن برداشتم آن خویش	بس شدیم از مکه در ملک حبش	بس محل میجو استیم آنجا بیکاه	تا رسیم آن تبرک ز شایه
اولا باید محل آنکه عمل	کی بود نافع تبرک بی محل	تا کمان عمرامیه با قبل	بر ریالت آمد از نزد رسول
آمد او کا صبا غیر المکین	باز با شرب بردن از زمین	رفت در دم پیش شاه بکونا	داد مکتوب رسول آمد برون
چونکه بودم آن زمان دوازده	گفتش القاص با صبا خد	کاه عرو اعیانچا بیکاه	بس طلب داریم ما او را از
تا که بسیار با جان و شش	بس نیم انچا ساعت کردش	چون قریش این بشوند شش پیکان	بس شوند از جانب ما شادان
بس بدانند آنکه کار کی ادیم	که فرستاده رسول آوردیم	بس شدیم مش نجاشی زود	سجده کردم من بدستوری کرد
زانکه بد اهل حبش را حادث	بس سلام او کرده اندم چنین	بس مرا دید آن شنه میون لقا	بس ز خلق خوش مراد مر حبا

کنند

گفت ملک شرف کرد	باز کو تا خود چها آورد	باز کو اید دوست کز ملک حرم	دید چه آورده اند بر من
بس گفتم کای شه حکمت شناس	دیدم دارم من ادیم پیغمبر	در هیای خویشتن را در زمان	بگذرانیدم بدان شاه جهان
بس نجاشی آن شه ملک حبش	زان بهایا آمدش بسیار خوش	کرد در ساعت قبول آن حید	بس فرستادش سوی مخزن سرا
بعد از آن کشم کرای شش	بخت تو فرزند باد و وقت خوش	ای زن کردون فرو شرجا	دیدم شخصی درین در کا تو
کوز نزد دشمن ما آمدست	وز مقام مادر انچا آمدست	ریخته این شخص با پیکار طیش	خون بسیار از بزرگان تو تیش
ست مارا التماس از باد	آنکه آن این شخص بسیار با	تا بخون قوم خود کردن نیم	دشمنان در پنج و ماتم انکیم
از غلامان شه نیکو اساس	ست مارا در جهان این التماس	چون نجاشی این شنید اندر زمان	در غضب رفت آن شه روشن
دست بالا برد شاه خویش	یک طبایخ کوفت بر منی خویش	آنچنان زد دست شاه با او	که گمان بردم که شکست الحجب
از غضب چون شاه را دیدم	من بگویم حال خود را از زمان	کز زمین بشکافتی بی گفتگو	من ز خوف او میفرستم فرو
گفتم اردنستی ای شایه	که ترا اید کرامت این سخن	من نمیگفتم شما هرگز چنین	عفو فرما چون ندانستم من این
بر زبان بکشد آن سلطان	گفت یخوای مکرای عرو حاص	که فرستاده عزیز ی نیکو	کایدش ناموس اگر نزدی
من تو بسیارم از ناامنی	تا تو او در ملک من کردن	او فرستاده کسی باشد یقین	که ندارد مثل در روی زمین
او همین خلق باشد پیکان	اوست مشک سید کون و مکان	انچنین کس چون سپارم من	قبل او را چون گذارم من تو
گفتش کای پادشاه خبر	تو یقین دانی که او باشد جان	بس نجاشی گفت با الله العظیم	که رسولت از خداوند کریم
که تو ای عرو از خود داری	تا ج او کرد و فرما نش بر	زانکه با الله آنکه او بر حق بود	و آن یقین سپهر مطلق بود
بجنان آخر که موسی پیکان	گشت غالب بر تمام امتان	او در کرد دشمنان غالب شود	دین او مطلوب مر طالب شود
گفتش با من تو ای شاه زمین	از قبل او میکنی دعوت بدین	گفت آری که دست خود را	دست من بگرفت شاه بر فرا
بس نزد وی صدق و اخلاص	با نجاشی کرد مش دعوت بدین	بعد از آن رفتم ز پیش وی بر	بس نکشتم با کسی سر درون
بس بنزد آن پشتری پیش و کم	ای عجب آن صورت اندر طرم	داشتم را صبا خود از آن زمان	تا ج پیش آمد قضای آسمان

شوق پیغمبر جان صبرم ربود	کشتن بیکدم طاعت نبود	تشریف دین شرک جانم خست	مشغل دین در دلم افزوست
شوق حضرت برده از جانم قرا	دل کشیده جذبه پروردگار	جان من چون مرغی اندر دام بود	بیکدم فی خواب فی آرم بود
چونکه شوقش بر دوازدهم عثمان	از حبش پرون شدم شهبان	روی بنجامم با جلال قبول	در مدینه تا بدر کاه رسول
میثدم در راه از خود پشیر	از دل و جان عاشق خیر البشر	تا کمان در راه دیدم پیروز	خاله ابن ولید تا مدار
کوچم ز سونوی تیر بکرده بود	وز سر و بار رسول آورد بود	گفتم ای ابن ولید ای لطیف	انچنین شما نکوننی تا کجا
در جوابم گفت خاله کای رفیق	این زمان باشد روشن شد طریق	شد یقین کین مرد پیغمبر بود	واجب کوی عقل ابا و ربود
این زمان روشن بود چون آفتاب	که بود پیغمبر آن قدسی خباب	اوست پیشک سید کون و کان	اوست هم پیغمبر آخر زمان
چونکه روشن گشت مارا را دین	تا یکی ایمان نیاریم انچنین	وقت شد که کفر و شرکش بکنیم	از سرا خلاص ایمان آوردیم
میروم نزدیک خیر اکملین	تا بدست او کنم دعوت بدین	چون ز خاله ایشان شنیدم استوار	گفتم ای خاله بحق کردگار
که همین نیت بود در دل مرا	تا تو گفتم حال خود چه بار	آدمستم من بدین نیت بود	تا بود از حق نزد تقدیر چون
خاله اکنون می روتا رویم	یک زمان نشین می دو تا رویم	بس برون از روی کینه آیدیم	عاشق آسادر مدینه آیدیم
خاله اول رفت نزدیک رسول	بس به سبب زنت کفر و ایمان	بعد از آن رفتم من آتشده جان	گفتم ای نور زمین و آسمان
ای دو عالم ذره از خاک است	صد جهان جان بکون من نداشت	آدمستم تا تو سبب میکنم	روی در درگاه دولت میکنم
من بدان سبب گفتم ای مصطفی	که خدا بخت کند ما را	مصطفی چون این سخن از وی شنود	مهر از درج هدایت بر کشود
گفت سبب کن ایام و سلیم	آنکه می بخش ترا فرد جسم	هر که بجزت کرد از بجز خدا	می شود مغفور همچون و چرا
هر که بجزت کرد شد پاک از کنا	بجز آن روزی که ز ادای بکنا	بعد از آن روسوی دعوت	بار رسول الله سبب کردش
فصل ابن اسحق در بیان			
آنکه بنده خالده عمر و ابن حاص	طلحه عثمان قبول عام خاص	ابن اسحاق آن امام اهل دین	نقل کردست از بزرگی انچنین
یا آله الخلق دعوت ده مرا	وز مقام نفس بجزت ده مرا	بر شدند آن هر سه نزدیک رسول	بس بهم کردند از ایمان قبول
		بجزم از خود بکوی خویش نه	ماه جانم را بسوی خویش نه

تأبوه هجر منزل ماضی	با در روت درود ای مصطفی	با در اولاد و برابرانیز	بر محاسن نیز و بر انصاف نیز
صورتی که در آن سال واقع شد	چونکه خلوت ساخت با وی	هم در آن تاریخ خیر اکملین	کردن ناقابل دور از یقین
چونکه خلوت ساخت با وی	گفت با وی آن زن دور از	من پناه از تو میگیرم بحق	ای ز می نادان دون بی سبب
چون از و شنید این صدر عز	گفت رفتی در بنای رحمت	چون پناه از ما گرفتی از نفاق	دور از ما شو که دادی بیت طلاق
ما طلاق داد ایم اکنون		و قصه منبر که جهه پیغمبر ساخته بود	
طوق آن آل هم افراختند	منبر از بهر پیغمبر حشمتند	ست ثقی آنکه منبر حسن	بود اندر سال معتمدی سخن
جا با انصار آن سلطان دین	گفته اند رسد احمد چنین	آنکه چون شمع شب افروز غر	خواستی تا خطبه خواندی العجب
بود جوی نخل در مسجد حیان	یکیک میزدند پیغمبر سیران	یک زنی روشن دل از انصار بود	یک غلامی داشت او نجار بود
انچنین کوبیدگان دانا غلام	پیکان با قوم روی داشت	آمد آن زن نزد خیر المصلین	گفت ای محبوب رب العالمین
یک غلامی دارم از دنیا بی	که بود دنیا ری اندر در کوی	کردی رخت یا خیر الانام	منبری سازد ز بهت آن غلام
مصطفی گفت ای زن صاحب	بر خست از ما بر و منبر بنا	گفت آن زن تا غلام قبول	ساخت نیکو منبری بهر رسول
بس لوی شرح ما افراخت	منبر از بهر سه بایه خست	جمود دیگر امام اصفیا	عارف سر دو عالم مصطفی
ابلق توجید در میدان جفا	رفت در بالای منبر خطبه خواند	الجب آن جوب کل با وفا	تا کرد اندر فراق مصطفی
بر سر آن جمع آن جوب شکا	بمخطفان تا کردی زار زار	مصطفی فرمود کین جوب از وفا	ای نند از طاعت بحران ما
چونکه من خطبه نمخوانم بر آن	انچنین این جوب می مالداران	چون شنید این مالداران	در زمان فرمود آن منبر نزول
رفت وی مالید آن زمین زمان	از وفات مبارک دابران	تا بخت آن صاحب اخلاق حو	کرد در حالی چنین شکنج جوب
چونکه ساکن گشت جوب معتبر	باز منبر رفت پیغمبر در	درنگ در فرقت خیر البشر	ای سر چون کرد در جوبی اش
آهی نفس سک نا آدی	کردی انصاف از جوبی کی	از جدایی جوب درناش نشا	تا داشت کوی تو کمتر از جابا
چون در آمد جوب اندر نا شای	مصطفی فرمود او را نا شای	که تو هم نا شای کنی از جوبیا	نا شای یای زیار برده بار

یا جرم دان باش اندر دین	بازن آساجخ کردن بعد ازین	ای ز سر تا پا مفسر کی	زندگی خوانم ترا در مردکی
چون تو پی در گز خود نابرد	نیستی زنده بجنگی مرده	مرد را با چشمه حیوان چکا	کود را بار و نشی الوان چکا
خالقا از نو دم دانایی	در دلم نه از کرم پناهی	آنچه میخواهم بدان دانام کن	و آنچه میخواهم بدان بنیام کن
ای بفضلت عالمی را کاسا	کار این درویش کرد آن	نیستم هر چند از اهل قبول	ستم آخر از تاجان قبول
یا شفیع المذنبین یا ملجأ	من بدرگاه تو دارم التجا	هر کسی را مت در دل صد مسر	یا رسول الله مرا محتر توبس
مردم از حق صد جهان عظم	معاویه با سر قصه سابقه		
عاقبت آن خوب نخل حاصل	اندر آن مسجد نهاد بد بکا	چونکه شد تغیر مسجد بعد از آن	بس ای کعبه شد برداشت آن
بهر حرمت برود در خانه نه	تا که ریشش بخورد و او قنا	هر که اندر ملک مستی زدم	عاقبت کرد و لکد کوبدم
هر چه آنرا پروبال آید بدید	آخرش روزی زوال آید	هر چه اندر لوح کون او قنا	بر کشندش عاقبت خطفا
تا که باشد تابع طبع مراد	خلع و لبس عالم کون فساد	طبع از صلوات آن قدسی جفا	با درویش تر ز تو آشتا
قصه هفتاد و شکر حجاب موثر			
موت باشد نزد بلقا پیکلام	در نواحی دمشق و ملک شام	نقل کردند دانا میان	آنکه سپهر شتر دولت نیام
داد حرث بن غیر باک جان	از قضا مکتوبی و کرد و شوان	گفت مین شب تاب و مکتوب	زود تر باشد بصری درین
بس روان شد حرث از حکم	بس بموت رفت و کرد آنجا زول	چون بموت آمد آن حرث	جست در ساعت شریحیل العجب
از میان شمشیر بران کشید	حرث را بنشانند و حالی نرسد	از رسولان امام المصلین	می کشند همچو کس دیگر ازین
این خبر را چونکه پسر شنید	ای تکلف چپایی سخت دید	کرد و لشکر جمع در دم نزار	تا فرستد بر سر آن قوم خوار
در جرف آورد این نافرود	تا روند ایشان بسوی نوید	ساخت آن سلطان ملک	زید حارث را امیر لشکر
گفت چون کشته شود او ناکان	جعفر طیار باشد میرکان	ور شد و کشته بس این نواح	میر زید ای گروه با صلح
و کشند این رواج بی نظیر	هر که را خواهم سازد پیش می	بس برای آن گروه بانوید	یک علم فرمود ساز الحقی سفید

کودن

کردن تشییع آن عالم مطاع	تا شنید کردن ز آنجا و دایع	هم بسوی قتل حارث شویید	گفت با ایشان کای یاران کن
زود بشتابید و در موت زود	و قبول آنرا سازند از شما	بس خبر برد او بسوی دشمنان	اهل آنجا را بدین دعوت کنید
زید حارث چونکه دید آن حال	بس علم در دست خود کرد استوار	تا رسیدند آمد از آنجا نوید	چون برون فرستد ز آنجا اهل
زید در دم تیغ بران بر کشید	بس میزد تیغ تا کشت او شهید	در زمان از آن شب پیش آمد فرا	بس شمشیر خیل آن شه با کبر و
چون علم برداشت آن صاحب	اولا بسوی کابل دین کردند	باخت بروی روی می با کبر و	لشکر کفار حیدانی نمود
بسیار در تیغ و بکشت پاریان	در زمان این رواج برد تو	تا در آنجا کشت او هم پاریان	صند کشیدند آن زمان از در
خالد ابن ولید نام دار	شد علم برداشت استاد	در نیت او قنادند نوید	چون شهید افتاد زید محرم
چونکه پیش از حد بدندش کافران	حارث کردند اندر جنگ	مردان باشد که جان پرور	لشکر کفار حیدانی نمود
کرد ایشا ز ابد آن صورت	مردان باشد که جان پرور	وین در آن سلطان مغنی شاد	بس رسید اندر مدینه این
اندر آن ساعت کرد و خون جگر	مصطفی الحارث و خذو کفر	زان نواحی منزه کشید	اهل شرب مجله بی پیش و کمی
عاقبت چون آن گروه پرنیاز	فتح را ناکرد بکشند با		

س برایش خاک می افشانند	در حق ایشان سخن میرانند	کای شمار درین بکر بخینکان	از بکر بخینید ای ناچینکان
چون شمار در ادب بکر بخینید	از بکر روبرو باز ما آوینید	مصطفی فرمود و کانیان بک	نیشد از جمله بکر بخینکان
بلک ایشان جنگی و جنگ آویند	یک این نوبت در ایشان مضطر	روایت ابن مالک	
خادم است انوشا فصیح	در بخاری کرد این نقل صحیح	آنکه دانی جهان خیر البشر	پس از آن کاید پیرب آن
و ادیار از اجزین کاروبار	العجب فرمود معجز آشکار	گفت زید و جعفر و ابن راح	مرسه را کشید ای اصل صلاح
این خبر میداد و خوش خوش میکرد	روایت خالین و لید		
خاله این ولید کامیار	انچنین کردست نقل آن یادار	گفت در موبه جو حکم داد	ز عدد شش در دست شکست
می نماد الهه اندران صغیر	غیر ششیر عایی در کفر	شکر کفاری اندازد بود	کر چه یک ششم تو کوی میفرود
کشم هر چند مردم می بود	مجنان لشکر بجای خویش بود	جان بدر بردن از آنجائی	باشد آن فیروزی و بنود کز
تا ابد مردم ز حق عطر سلام	نقلی در جرد بنیاد		
هم در آن تاریخ حضرت علی	لشکر کردش روانی و خطی	جابر انصاری صاحب بن	کر دایت اینجا روایت انچنین
که رسول الله آن دانی کای	کر دایز پیرب روان شصید	تا روزی ایشان روان کین	بس زنده شد کاروانی زین
تا که آن قوم قتل یافتن	کرده بودند نفس خدیشین	بس بران شصید سوار بنظر	بو عید ساخت آنحضرت پیر
بس برون رفتیم از حکم رسول	بر لب ساحل بکر دیش نزول	چند روز آنجا بماندیم آنجنان	می کشیدیم اشطار کاروان
از زاده آنجا بدیش و کی	شد خورادر ساحل دریای	بس نماد الهه از ادب	جان ما افتاد اندراج و ح
حال باشد آنجنان الهه سخت	کر میجو زدیم بار کدخت	تا که کان دریا بکمر کرد کای	ما نیستی انداخت عالی در کنا
بود و سبب نام آن مای بکر	در بزرگی سر چه گویم شتر	بس میجو زدیم از آن مای بکام	اندر آنجا با بنجده روز تمام
چون در آن ایام قوت یافتن	باز گشتیم بحال خویشین	بو چیده از برای امتحان	ای عجب برداشت یک پهلوان
بس طلب کرد اشتهای آن بک	که بنودی در بلندی مثل آن	بس طلب کرد او بلندی نیکن	که بنود اندر بلندی مثل او

کرد آن شخص بلند نامدار	آن بزرگ دین بر آن اشتهار	گفت اشتهار بران ای نامور	کن بزرگ پهلوی مای کد
بس براند آن اشتهار اشتهار	کرد بزرگ پهلوی مای کد	کس چنانده تا خدای داد	چه عجیب داده اندر بخور
کس ز بود حق نداند جز خدا	که و ما یعلم جنود و رجا	تا نفس باشد مرا اندر نفس	قوت جان من باد و بس
مردم از ریجان کلزار درو	قصه فتح مکة شرفها لله تعظیما		
آنکه کوس فتح او بر صبح	میزند از شرف دار السلام	آنکه بنوشته خداوند عطا	سوره آنا فتحنا لربنا
شمع بزم او بود شمس و شتر	تا و بود خلقتش فتح و ظفر	دوخته از رسته انت الحسب	خبر او را همه فتح و قرب
ساخته مشاطه فرمش	زینت صن دو عالم حاش	با علو قدر آن قدسی جنب	توس کردن کردن کی بک
یک کنایت ز آن دمان نجی	از جانش زینت دار السلام	تا لوی فتح و نصر او داشت	حاصل کون و مکان بردا
چون میان در خطه صیر آمد	شج او تا تاب تو سیر آمد	رفت دشتش فراز لا مکان	همش رانج و نصرت معان
در جهان تا سکه لولاک زد	بهر نصرت بر سرافلاک زد	کردش شالالت از زینش	از لکر نقش تاج و لیش
و چه خوش ز پاشیده انداز	بشم او را کل مازانج البصر	فتح او را نصرت اند نصرت	نصرتش را رفت اندر رفت
تا بود جان سرخوش از رانج	فتح قتل دل ز مضاج تو با	دایم از شرع تو جان فرزند	آتش بشرع تو تا بنده با
یک زمان ما را شد ای ثابت	بشنو از من قصه فتح حرم	هم دمان تا بنج در ما صیام	فتح شد بر مصطفی پیت اطرام
انچنین گفت آنکه او استاد	جلا سنا و حدیثش یاد بود	آنکه از صلح حدیبیه بکام	چون که شش پیت و دو کام
جمعی از قوم بنی بکر از قضا	آمدند نزد قریش پوفا	بس مدد کردند از ایشان طلب	تا رندش از خراجه از عرب
العجب قوم خراجه با قبول	بیکان بودند هم عهد رسول	بس مدد دادند و مرگشان	تا خراجه را پیشخونی زدند
بر خراجه تا خندش نیم شب	پیت تن کشید از آن قوم شب	غار ایشان بکر و دشت تمام	بعد از آن رفتند هر یک بمقام
از قریش افتاد از روی اضطرار	باز گشتند شش پیمان و خراب	ز آنکه دانسته کانیان	کرده اندش نفس عهد مصطفی
که چکشندش پیمان زود	ز آن پیشانی نبیشان مسج	بعد از آن عمر و خراجه مردکا	رفت نزد مصطفی بر چل سوار

بسی بگفته ای رسول محترم	روی تو شمع شبستان حرم	ای خرد چون طفل خردمده تو	کرده اند این قوم قصص عده تو
کرده اند این قوم مار آغوش	یا بنی فریاد از دست تویش	آمدیش تا تو یا خیر الانام	برما زمینان بخوامی اتمام
حال اینست یا صدر عرب	حضرت از تو میکنیم اکنون طلب	یا رسول الله یا خاص احد	آن ندوده مست سنگام
چون رسول الله زمینان این	خواست بر پا و درویش یکیش	پس حمیر و آن زمین زمین	آنکس من فرصت پاهم بعد این
ندم از نصرتی کعب آخن	که دم من نصرت خود آزن	پاره پد اش ابر اندر سما	گفت این ابرست بر قوم کوا
بس ابو سفیان حرب مدار	آمد از مکه پشرب دلفکار	تا که با سید کون و مکان	باز عهد و شرط آورد در میان
اندر آنجی کوشش و جمدی کند	بو که از سر باز نو جمدی کند	که چو بسیار یکوشید آن چو	مصطفی از وی نفرمودش قتل
بس ابو سفیان چو واقعه شد	کام ناپدید ز شیرب کش	بس رسول الله شایه عالی مذاق	روز و شب میکرد بهنای بریاق
بس بگفت ای کردگار خدایان	چشم ایشان را فر اکر این زمان	تا خبر از ما نیاید آن خندان	تا بتازم من بدینشان کجایان
روایت میفرماید			
گفت حضرت شمع جمع انجمن	بود شب منکام اندر پیش	بس و صوبی ساخت آن بای راز	بعد از آن فرمود آنحضرت ناز
بس شوم من از آن حد	آنکس لیک اندر آمد زنده	چونکه از جای وضو آمد برو	کشم ای در دین و دنیا منون
باد خاک پات یا سیدم	هم بدر بادت فدایم دم	چون کسی با تو بخود ای بک	باز کونا با کی کشتی سخن
گفت حضرت کز بنی کعب این زمان	یک رخ بر کو آمد فریاد خوان	که قریش از عهد خود برشته شد	در میان شرطی که رفته شد
رفته اند و جان خویش از روزه	بس بنی بکرش احانت کرد	بعد از آن سلطان عالم مصطفی	حایش را امر فرمود از نو
گفت کار ما بسازای خا	یک بهمان دار رازای خا	بس در استاد آن زن خالی	بس نهان میگردد حضرت دیوانی
در کجا بود ام المومنین	که بر او رفت بو بکر کزین	گفت ای فرزند من این چنین	دوشتم ساز و بکوتا مازین
عایشه گفتا جواش کای بدر	من ندادم زین سر و جوی	در تخریفت بو بکر آن زمان	گفت ای فرزند من ای هر بن
چونکه اکنون نیت بی پیش و کی	موسم غزو بنی صفر می	بس دین موسم کی خواهدین	عایشه گفتا ندانم حال من

چون سه روز القصه یکدشتیش	تا کجایان کیش شیدم من یقین	کر رخز کوی بنی کعب العجب	آمده بد بر در صدر عرب
بس بتکم این معنی آن صاحب	معنی آیات	منطق مرآت	خوش میخواندی بدرگاه رسول
که بذات حق بود پیوند ما	هم بعد سابق و پیوند ما	که ترا پیشک ج فرزندان	ما میبیداریم بل آن نیز پیش
بس بدین تو مسلمانیم ما	وز خلاف تو بشیمانیم ما	عهد تو بشکسته اند اهل قریش	بس خلافت کرد ما اند از کین پیش
خالقاده نصرت این بندگا	من بخشش آخر بدین در ماندگا	تو رسول خویش را یا قدیر	میکن در دست این شومان
که گرایان مملکت داری	بر کرده مومنان خواری	چون رسول الله این شهنش	در جواش در زمان لیک گفت
با چنین کشاکش که چون شتافتی	بر درمادان که عزت یافتی	بس یراق نیک کرد آن منون	بعد از آن فرمود از شیر رون
چون برو حاد رسید آن کجا	دید ابری از قضا بر آسمان	که می بارید از آن باران خوشی	بس چنین فرمود با یاران خوشی
آنکه بر نصرتی کعب کزین	از زمان این ابری بازده	باز گفت ای خالق پروردگار	بر قریش احوال ما پوشیده
تا ز نا که بر سر ایشان ویم	بس بدان چو رمتان خال شیم	بعد از آن آن قد و اوصی	خواند از هر مدد اعراب
شش قبله عالی از قوم عرب	مصطفی بر مدد کوش طلب	اسلم و انجم سلیم آنکه غفا	بس مزینه بس حبیبه نام
اول اسلم بایراقی تمام	آمدنش بر در خیر الانام	هم ز انجم لشکری بس یراق	آمدنش با هزاران طراق
از سلیم آخرم از هر مدد	آمدنش لشکران پیود	بس برون راندند از قوم غفا	لشکری بجد جو شیران شکا
از مزینه آمدنش هم بدر	غرق آسن لشکری با کز و فر	چون حبیبه نیز واقف شدند	لشکری چون که پروان آمدند
هم رسیدند بس بدان خاص آله	بعضی اندر شیرب و بعضی براب	ده هزاران مرد بر کارزار	آمدند از نو و آنجا در شام
جان بگف بهناده بی پیش و کی	هر کی در روز مردی رختی	جان بگف بهناده بر کارزار	تا فشانندش به بای آن کجا
بس خلیفه ساخت سلطان	در مدینه این مکتوم العجب	بس برون فرمود سلطانم	چهارشنبه عاشر ماه صیام
بس دو صد تن حضرت خیر الانام	کرد در حکم ز پیران عوام	گفت لشکر را تو اول باش	در روز دین در توکل باش
بس بفتح و نصرت آن سلطان	در قدید آمد علمها راست	بعد از آن گفت آن شفیق	تا بدولت لشکر دین شد روان

بس آینه به با سقاوت نشاند	تا بنزد تر ظهران میشدند	بود شب سخام بار انداختند	نزل اندر مظهر ان خستند
گفت پیغمبر با صحبا با خنشی	که برافروزد هر یک آتشی	بس روان جانهای شمن خستند	آتش آنجا ده نزار افروختند
العجب قوم قریبش نامور	می بند زان حال ایشان را خبر	لیکا از کردار خویش آن مردان	داشتند اندیشه بودند در کاران
بدا بوسفیان حرب نیز کام	با بنیل و رتوان خرام	در برون مکه از حکم قدر	بس میگردند نقشیش خبر
سر کردار دشمنی در پی نهان	روز و شب دست و پایشان	چونکه عیاش بدیدان نوع	گفت آو خ وای بر حال ایشان
وای بر جانهای ایشان از غضب	که بفر آید رود شاه عرب	چون نداده باشد ایشان را	اندرا اندم وای بس جان ایشان
چون امانت نبود از روی شک	باز مکه از داریشان را کی	بس قریبش اندم شود زیر و پا	نه نشان زیشان بماندنی اثر
گفت عباس آرم از بر خوام	دل حضرت از آن خود خستم	بس بران شتم سوار اند و ناک	را اندم و رفتم نیز دیک اراک
تا مگر منم ازین میزم کشتی	بس بگویم حال را با خویشی	تا رساند حال نزد مکیان	بس شوند ایشان می و اکتان
پشتر زان که سر قهر و غضب	در رود اندر حرم صدر عرب	می در آیدش بر صدر زمان	بس بخوانندش از ان چهران
بس بدین بودم من بی ای و	آدم آواز بوسفیان کوش	که سخن میگفت او دور از بعین	با بنیل این و رقا بخین
ماندیم آتشی زین در	تا جود مندا این گروه ظفر	لشکری ما انچنین کم دیدیم	مثل این نیز از کسی نشدیدیم
بس بنیل او را جواب این داد	انکه مسته از فراخ سر فر	کایه شدش بچنگ افروخت	حاقبت خواند خود را خست
گفت بوسفیان که با تداین	پیشکی مسته از آن خوار تر	که بدینان لشکر اند و رکن	یا بدینان آتش افروزی
در جهان حالت جگر می تا ختم	صوت بوسفیان می شناسم	گفت ای با حمله دورا فر	این تو می که غافل از حال خود
چون ابوسفیان شنید آوازم	بس مرا شناخت او نیز از سخن	گفت ابو الفضلی تو ای نیکو سوا	کشم آری با ابراهیم صفا
گفت هم مات فدا با دم	باز کوتا خود جهاداری	که گفتش کای وای بر مصطفی	آمده باشکری بس منتها
ای در یافت اقبال قریش	با دادان وای بر حال قریش	که بخوانیدش امان زان	از قریش او باز نکند از دین
گفت ابوسفیان که اکنون خوار	جاده این لشکر خوار است	کشم از فرصت پادشاه	بهرند با الله در دم کرد

یا ابوسفیان جانشان دست	خیز و با من شو برین کسروا	نایر میت بر در صدر عرب	بس کینم از وی امان بهر دست
ورنه باشد آن امین زمین	از شما خواهد ندان جوی خون	گشت ابراستر ابوسفیان سوار	تا رود نزد رسول کردگار
و آن دوتن بر خبر کشته با	بس پیردند آن خبر سوی حجاز	در زمان عباس خورشید	بر بوسفیان بشکر کا خویش
بس پیرتش که بگدشی یقین	بیزدندش بانکه کا خور کیت	استر حضرت جودیدندی حیان	بس چنین کفشی الحق از زمان
که بود عباس عم مصطفی	که بر استروی سوار است از قضا	بس میگردیم بر یکیک کذر	تا رسید پیش نیز دیک عمر
چون عمر آواز بایا شنید	خواست در ساعت بر او ماید	بس نداد داد آن عالی نفس	بانکه ز در ما و کفشی جرس
چون نظر فرمود بوسفیان	بس زبان بکش و کفشی	ای عدو الله مرد و زمان	حسد الله آنکه بی عقد و امان
انچنین مار تو فرصت یستم	چونکه حق بودیم حضرت یستم	بس من آن استر میراندنم	میدوید از پی عمر چون آتشی
میدوید او نیز و من نمی ختم	تا که خود نزد رسول انداختم	آن قدر باقی شدم بجا حرا	کاس بنیکین رو بگرد گدیا
چون رسیدم نزد آن شمع	آدم فی الحال از استر فرو	بس روان رفتم بر خیر البشر	چون رسیدم هم رسید آنجا
بس عمر بکشد در ساعت زبا	گفتش ای پیغمبر آخر زمان	ای وجودت در دریای وجود	هر دم از ما با در بر و حوت
اینکه آن مرد و بوسفیان	صاحب کفر و نفاق و حرب و	حق تراوست بوی شیدا	ای امان در دستنا افتیده
رفصتم و تا جوشش کنم	وین عدو الله را کردن نم	چون عمر گفت ای سخن با مصطفی	بس زبان بکش دم از حسن
گفتش ای خواجه دنیا وین	ای وجودت رحمت للعالمین	حکم قتل او مغرما زنجار	چون گفتم من او را در حوا
بس شتم آن زمان بجا حرا	بس سر حضرت که قسم من را	بس میگویم که امشب از حق	غیر من نه بوسفیان خلاص
حاقبت چون می میگوشش عمر	تا ابوسفیان بقتل آرد	بس میگویم کای عمرای میردن	تا بکی در خون این کوشی چنین
از بنی کعب از بدی این رو	خون او جزمین نمی کردی	لیک چون دانی که است او عیال	ای ابا حفص از بنی عبد مناف
این عمر کوشش کنی در کشتش	از پی قتل بنون آخشش	در جوابم گفت میردن عمر	کا خرای عباس ازین آستر
که در آرزوی کار از حسن یقین	تو با سلام آمدی ای بکین	بود اسلام تو بر من دست	تا این خطاب ابراهیم بودا

درخواست کردن عباس از خسته نهاله پناه صلوات الله وسلامه علیه منصفی انجمنه ابو صفیان

ز آنکه دانستم که شمع اینها بس رسول الله شمع اینجمن بس ابو صفیان که شمع من بخوریش چون رسول الله بوسفیان بدید بس بگوید لا اله الا الله جان صد جون من فدای تاجی یا محمد او مد کردی سرا وقت آن آمد که داری دستم زیر چشم بایت باد یا رسول بس زبان بکش و عباس از آن بس بگوید لا اله الا الله خوش با سلام اندر آیی بر از خداوندش غنایت درید چون رسول الله فرمودش نظر عروه آن روشن دل صاف در زمان بکش و بوسفیان زبان لیک با الله آنکه مروت کن که خدای من می بر حق بدی بس زبان بکش داو با شوقی	آفتاب برج قربت مصطفی روی با عباس گفت ای عم من راه یورد خویش بگر فتم پیش اینچنین فرمود آن شاد شید بس در آری روز پراسی راه بس کرمی و حلیمی و موصول شد تقیتم که یکی باشد خدا بس بدانی من رسول اوستم بس کرمی بس حلیمی بس موصول با ابو صفیان گفت از حدی جان که جز او نبود خدای آبی آبی پشتر آنکه تر اگر دونه در دلش نور هدایت درید	داشت اسلام تو ای بیکه اشب او را بر نیز خویش عاقبت بر خواستم روز دگر وای بر تو یا ابو صفیان سوز گفت بوسفیان که ای تاج اسم که کان می بردی ای مورو مصطفی که مگر بفرمودش نصیر گفت بوسفیان که ای جان چاک بود با الله ای این انجمن کای ابو صفیان سلمان شو خوشی پشتر یک و پنطیرت و یکی چون ابو صفیان ز عباس این در هدایت حاصل او شد یقین	که ای خطاب ای برادر دوسر بامداد او را پیاورد زمین بر دمش بر حضرت خیر البشر وقت نامد تا بدین آیی سوز هم بدر بادت فدا هم مادم که خدای مست غیر از وی کر وای بر تو یا ابو صفیان حب هم پدر هم مادم با داند تا بر اکنون و موسه در نفس من بس بزین بر جان شیطان آتشی مصطفی باشد رسولش مشکلی شد سلمان کل تو جید گفت کفر بوسفیان مبدل شد بدین
---	---	---	---

فصل در بیان زبیر و زینب

نقل کرد چال بوسفیان گفت با حضرت که ای زینب با تو گشتم روبرو ای پاکش بر تو ام مر بار غالب آمدی بجو مردان کل تو جید گفت	آنکه عباس و ابو صفیان دگر ما طلب کردیم نصرت تو دگر تو بمن غایت شدی ای با کمال یا رسول الله حل شد مشکلم ظلمت کفر از دل خود پاک کرد	چون رسیدندش بر خیر البشر ما زبنت کردیم تو از داد کر بس مرا زین روی روشن کشت تو یقین بر حق و من بر با علم جان خود شایسته ادا کرد
---	---	---

درخواست کردن عباس از خسته نهاله پناه صلوات الله وسلامه علیه منصفی انجمنه ابو صفیان

چون هدایت یافت بوسفیان گفت ای در خطه پیغمبری بس تو او را منصفی و انیر مصطفی گفت آنکسی که کنیا و آنکه اندر مسجد بیت الحرام روا بوسفیان برای با شکوه گفت عباس آنکه او را در زمان بس زین میکرد بوسفیان سوال در جوابم می نمود این ماجرا تا که آوردند با صد مر جبا نور از تو پاشان جو باران از نسیب آن که و شکوه فرق در آمن بداند ایشان در شجاعت هر یکی چون حد جو نکه دید آن جوق با آن ضرب باز که تا خود بفرمودند کین گفت بوسفیان که پیشکین آخر ای عباس حق کرد کا	بس سلمان کشت از حسن یقین ختم کرد بهتری و بهتری تا بدان کرد دل و شادمان خانه او در رود و دادم ان در رود و دار دامن هم و السلام در مصیبتی باز داشت بای کرم بر دم و بنشاند او را آنجا که به قومند این پیار کوی حال آنکه کاری نیت با اینها رایت نصرت شای مصطفی مید وید اندر کارش آفتاب کرمیا از جای خود برخاست که بنده پدا پیر از چشمتان میردند اندر دین جنگ در تعجب رفت بوسفیان جز که صلواتش که زیارت حافظ ایشان نذر و بچکس کو میداند نهان او شکا	چون نهاد او خانه دین را تا که بوسفیان بودی آشتیا منصفی بخشش که صاحب و آنکه در خانه رود و بندد چون که رود که آوردش تا که شش اهل دین بروی کند بر قیله کادی با کز و فر بس یکا یک با همی و دادم نشان دشتم موقوفش اندر آن شب رایت مصطفی نور آرا بود انصار و مهاجر در پیش از صلابتشان جهان رفقا کشته یکیک خاک پای مصطفی جان نهاد بر کف آن اهل گفت سبحان الله ای عباس که شتم این پیغمبر و انصار او بس شکر فدا این گروه با که برادر زاده ات ای احمد	بس حضرت کرد عباس کشت دوست میداد و نهایت فخر و جاه فی ازین دو مان ادنی مرتبت در امان باشد و کربی گفتگو گفت با عباس کای صاحب قبول بس همیشه لشکر حق سر بر تا که بر طوق خود بر ما کند بس می کردم نکه تعریفشان تا که بگذر شش ایشان سر بر در بر افکند و کیسوی سیاه بر فلک پوسته بانک می میش غرق آسن کشته از سر تا با جان خود کرد و فدا مصطفی مصطفی در پیش و ایشان ایشا باز که تا خود بفرمودند انجمن در دو عالم حق تعالی یار او بر نیاید بچکس با این گروه دولت و ملکش شود زین بس
---	---	--	--

کفتم این باشد بنوت بازگو	یا طریقی سلطنت آن را زگو	گفت بوسینان که نیکو سیر	جز بنوت نیت این چیزی دیگر
کفتم اکنون ماز لشکر تو اسیم	نیز تا زود تر به ایشان دریم	بس روانی مرد و زانجا ختمیم	خویش را در حرم انداختیم
بس ابوسینان باواری طبع	بانگ بر زد کای قریش شمع	لشکر آوری آورد و احمد شکوه	که بدم از جای بردانده کوه
لشکر آوری آن عالی نفس	که ناز و طاقت آن بچس	خازن من هر که آید بچکان	در امان باشد ز کشتن در امان
بس چنین گفتند جمهور قریش	کای ابوسینان با بیکار طیش	باز کوی دل ز ما بیکار نشد	تا جوسار و دفع ماز خانه
گفت هر کو خانه خود رفتیم	در امانت از غم و رنج و الم	و آنکه در مسجد رود دم از نوا	در امان باشد ز تهر مصطفی
زین سخن کردند خلق آنجا تمام	بیل سوی مسجد بیت الحرام	عرو و گفته کرد بوسینان	کای جاسیر قریش با وفا
خوش با سلام اندر آید بزرگان	تا پاپیش سلامت بچکان	داند آنکش طبع انسانی بود	که سلامت در مسلمان بود
نقل بعضی علماء در اقوال و افعال رسول			
آنکه روز فتح آن صدر کبار	بد خوشی بر نانو قصوی سوار	بر پیش بود بوبکر کرین	بر پیش ریش بد اسید باکین
و اندر آن روز آن کل باغ اید	گفته به القصة با اصحاب	که کشیدش زین کر و پر شر	از زمان چار و زمر دان
عکرم بوجله زین بن بدیکی	از میان بکریخت لدم مشک	بزنش در خواست بروی امان	باز گشت و شد مسلمان بعد
بعد از آن مبارا سو و ذکر	باز عبد الله سعد نامور	لیک خود عثمان با حلم و جا	بود عبد الله مشیر از قضا
رفت عثمان نزد پیغمبر روان	خواست او از بهر عبد الله	بد در این ضیاء با بکا	بس نمید لیشی او را گشت
بس خویش بود از ان شش تن	جید و گرا گشت آن بد	بد ششم ابن بلال با بند	والجب بوز و اورا قتل کرد
منه عتبه از زمان بودش کی	بس در اسلام اندر آن مشک	بس کینز عمر و شام تا دم	گشته شد از و زان و نادان
بس قرپه بود دین و دانش نجات	بود او تا عهد عثمان در جات	بس قرپه او در کم گشته	جون سکان در خاک و خون
غیر خاله و زرق ای رمنون	سپیکس رسید در کفار و دن	خاله اندم با کرونی اعلی	در رسیدنش بکفای لعین
بس در اسناد کفار و دشمن	منع میکردند خاله از هم	جونکه خاله دید کفار از زمان	بر کشیدش تیغ بران از زمان

یک روز خویش بی ما بر	روی بنهادند در کفار را	بس یک شش از قریش پر فن	در می آن روز بیت و چارن
چار تن هم از بیل بد	هم یک شش آن کر و نامور	جونکه تا که سیه کون و مکان	در رسید و حال دیدش آنچنان
گفت آخر ای کرو من چرا	در میان انداختید این چرا	فی شمار گفته بودم بنکر	آنکه با ایشان فرو پیچید جنگ
بس چنین دادند حضرت را خوا	کای طفیل مادر ویت آفتاب	کافران کردند خود پنا و جنگ	تا چنین گشته شدندش پندنگ
ز اهل دین دو مردی پیش کی	راه خود کم کرده بودند کی	کر ز جابر بود از آن نام کی	خاله اشقر در کبد شک
کافرانان چونکه شایان	در پی آن مرد و تن بشتان	هر دور کردند در ساعت	ای ز می دولت کایش زان
بعد از آن بانصرت و فتح و شکون	خیر حضرت زدند اندر جون	بس رسول الله سلطان عز	در حرم رفت از سر تهر و غضب
در درون بیرون کعبه آزمان	سینه و شفت العیوبی بیان	بس مسجد آمد آن شال	بود او را بس نگو جوی بد
جونکه کج شدی هر یک از آن	بر اشارت کردی از جوشن	در اشارت کشی آن شال	آنکه جا الحق ز من ایا
جون چمبر کشی آن قول از شای	از نمانی بت بر و در می شای	اکبر تهاقی بد با دخل	که میخو اندند کفارش سل
رو بروی جای ابراهیم آن	بد می بر کعبه ملحق بچکان	از اشارتش جو تها شد کنون	بس در آمد در مقام آن رمنون
بس در آنجا از صدق و نیا	مصطفی فرمود و در کعت	بس علی را امر فرمود از زمان	تا کلید کعبه بستاند روان
گفت از عثمان بی طلحه کنون	رو کلید کعبه گیر ای رمنون	نزد عثمان رفت در دم	تا کلید آورد بنزد مصطفی
گفت مان دره کلیدم ای	تا درون کعبه فرماید رسول	گفت اگر دست می بچکان	کو بود پیغمبر آفر زمان
بس بر بایش بخو خاک افتاد	هم کلید کعبه او را داد	جونکه عثمان می ندادی آن	بس بقهر از وی سده میر
رفت و در بکشت و میر رمنون	تا رسول الله فرمودش درون	بس درون کعبه آن شمع جا	در زمان فرمود و در کعت
گفت عباسی رسول محترم	هم بدر بادت فدایم مادرم	اتماس این باشد هم چار	که دو غضب را کنی شفت مرا
اولا بدی ستایه ز فرم	بس که اند کعبه ای شمع مرا	جونکه این درخواست بچکان	کرد آن الله یا کریم نزل
قوله تعالى ان اسئلكم ان تودوا الی اهلها و انی احکمکم بنی الساری			

این حکما بعد از آنکه گفتند بفرمایند که اینها چه بگویند

یمنی آنی که مسیده اهل دین	حق تعالی امر فرموده بچنین	که اما شما تمام ای مردمان	جلد با صاحب رسانید اینها
بس علی را داد و پیغمبر کلیه	تا رساند باز عثمان رشید	گفت بتانید این را که خدا	تا قیامت ماند در دست شما
ای نبی طلحه کلیه این مقام	ماند تا در دست تا روز قیام	از شما هر کس که آن بتانید این	تا سق و ظالم بود در راه دین
گفت عثمان با علی کای یکدیگر	تو بهتر از ما ستاندی این کلیه	مان چه بودت باز که ای سر فر	کان ز روی لطف آوردی تو را
از چه بودت تو و بن لطفست	و آن غصب چون بود و حقست	بس علی فرمود بشنود از تو	گفته حق به مندا این را باز تو
بس بفرمان خدا ما این کلیه	نزدت آوردیم ای مرد رشید	بس علی آن عارف ابرار خجی	خواند آن الله یا مکرم دی
در زمان جذب هدایت رو فر	العجب عثمان طلحه در بود	بس دوید او پر نیاز و کسا	تا بنزد یک رسول کرد کسا
بس سلمان گشت و کرد ایمان قبول	در یکس پست آمد بارسول	یک برادر داشت عثمان شپشیم	بس کلیه گفتند او را بیکجا
گشت حضرت را ملازم آن عزیز	بارسول الله بجزت کرد و نیز	و آن کلیه جان فرای و لغزوز	مت در دستش شپشیم
بس سقیه ز فرم آن صد عز	آن زمان عباس داد العجب	بعد از آن آن معتدای اهل	گفت تا بالای کعبه شد مال
بس نداد داد و بانکه نکرفت	ای خوش جان کسی که شگفت	بعد از آن فرمود سلطان نام	تا که بهار اشک شد شام
و اندر آن روز او بجا نه آهنان	شت رکت جاشت که در آن	بس برون فرمود از آنجی صفتی	از صفارفت و نشت او در صف
خلق میرفتند با حسن قبول	بس میگردند پست بارسول	وی عجب آن سید و زین شرف	باز زمان پست میگردی کرد
مند عتبه آمد آن روز از وفا	رفت و پست کرد با خیر الوی	آنجهان خود را منکر ساخت	کرد آن حال کسی نشناخت
چونکه مندا زبنت برستی باز رفت	این سخن میگفت و بت را می	که بتو غره بدم ای نامراد	که کسی مرکز بتو غره مباد
سم در آن تاریخ غالب شد	روی کرد این زبوری در کز	ماز جذب حق بروز آتش	باز کردید و مسلمان شد خوشی
چون حرم شد فتح بر خیرالانام	جمعه بد در پستم ما صیام	با بنده روز آن امام محترم	بعد فتح مکه بود اندر حرم
و اندر آن مدت رسول الله	تقصیر فرمودی نماز خویش	بعد از آن از مکه برون	روی کرد اندر حنین آن منون

روایت ابی هریره

شکل فتح مکه آن نیکو سیر	کرد است اینجا یک طور کی	بهر ریه صاحب امر دین	منظر اخلاص و کجی یقین
بس ز پر و خاله آن صد عز	هر یک از طرفی روان کرد	گفت چون حضرت شاهی	روی اندر جانب مکه نهاد
بو عصبه و نیز آن زین زمان	سوی خضر کرد در ساعت	بس با حضرت صد کبا	آن یکی شد در عین و آن
میشدی با گو کبر خیر البشر	سرخانش فتح و اقبال	بس شد آن قوم با دولت	جلد وادی گرفتند در امان
حضرت و دولت فاشش	خواستند هر سو صدای بر	طوبقی فتح و احوال فلک	طرقه او در رکاب او ملک
بهر ریه گفت با آن کو کبر	چون مراد دید آن شه دین	بس مراد با نیک آن نیکو	برده از سعدش سعادت
گفت می باید که جز انصار دین	کس نیاید پیش من ای بار دین	رو طلب کن این زمان ای	می در آورند من انصار
بس نداد ادم که تا جمع آمد	بجو بروانه بر شمع آمد	بعد از آن قوم قریش بخرد	جمع کردند العجب او پیش
بس جهان گفته با او پیش	اندرین حالت فرادادیم	گشتند ایشان همی خالیک	بس مبارک باشد و ما غام
و رقبعل آیند ایشان تا کن	تا بج احمد شومیش بکان	بس پیر شاه با اقبال	در زمان رو کرد و بالانصار
آنکه می پندید او پیش قریش	کامد شد از پی پیکار پیش	بس کفشدش بلی ای بار	بس نبی بنهاد بر هم مرد کف
گفت ایشان را در دیدم مخپن	قطع سازید ای کرو با کین	بس تا زید اند ایشان بی	بس فرو چیدشان چون بوی
قطعتان سازید ای اهل وفا	بس پیوندید با من صفا	بهر ریه گفت بر ما خیم	خویش را با یکدیگر انداختیم
چون رسید پیش بر آن قوم بون	بس نهاد پیش از ایشان	چونکه ما کردیم ما قصد کی	قتل میکردیم او را پیشکی
چون اشارت مینمود پیش تیغ	سر زدن گشتی جد ایشان	و العجب آن مردمان بر نبرد	یک نیار شد از قتل کرد
چونکه بوسه میان جان داشت	در زمان نزدیک پیغمبر دید	بس چنین گفت ای رسول نیک	نیت کرد و دامت قوم قریش
بعد از آن ز ایشان نماند	یابی رحمتی کن و فریاد	که تویی ز منی بنماید اندک	باز نماند از اندام کسی
بس چنین فرمودت اصفیا	رازدان مرد و عالم مصفا	که کرد پست ابو سفیان روا	در رود باشد ز تیغ در امان

و آنکه اند از دسلخ خویش	چنین اندر امان باشد زما	و آنکه در خازر و در بند	در امان باشد و کرب کشید
چونکه این فرمود خیر الکسین	بس چنین فرمود انصارین	آنکه این مرد اندر ایند شمشیر	کرد است او غبت اندر شمشیر
چونکه رخت کرده در شهر از خود	بس ترخم میکند بر قوم خود	تا که بودند اندرین گفت	تا که آمد وحی بر حضرت خود
چونکه کشتی وحی نازل پیشگی	پس پوشیده نبود بر یکی	هم در آن حالت بد آن خاص اگر	کس نیارستی بدان کردن
چون محل جلوه آن نور بود	کس نیارستش نظر در وی بود	با وجود آن تجلی جهان	هم تو خود که چون نظر کردن
هر که آمد چشم از او فروختی	طن من است که میوستی	جان من جای تجلی جمال	هر کسی نیست ای نیکو خصال
جان من احوال موسی یاد د	تا که دی مکر این کار و با	عاقبت چون وحی حق شد	بافت زان آینه دل را
گفت ای انصاریان با قبول	جمله گفتش که لپک ای سول	گفت کشتی این است که من	کرده ام رخت شهر خویش
بس ترخم میکنم بر قوم خویش	زان امان دادم اینها را	انچنین گفته انصار کزین	آنکه یا خیر البشر بود انچنین
سپح هرگز ما تو نهفته ایم	بی تکلف این سخن گفته ایم	بس زبان بکشاد شمع اصغیا	عارف سرود عالم مصطفی
گفت ای انصاریان با کجا	آنچه طن بر دیدند و آنچنان	من رسول و بنده ام زان خدا	کرده ام محبت بحق و بر شما
هم حیات من بود آن شما	هم محبت من بود آن شما	بس در استادنا انصار قبول	کریمیکردند نزدیک سول
زان سخن گفتن شمان و خواب	چشمان از اشک چون آب	بس گفتش که با انعام	که زان گفتیم ای در پیتم
که نمی خواست ای سلطان	زینهار اینها مرا بعد ازین	بس سپر گفت ای انصاریان	حق تعالی میکند تصدیق تان
حق تعالی می بندد قدر شما	قولان صدقت ای یاران	عاقبت چون رسید کون و مکان	در قریش انداخت آواران
بس خلائق تار مندا ز مرغی	نیشند در پت بوسنجان می	خانهای خویش رفندی کرد	بس بروی خویشین بستیش
بس بنی شد جانب پت الحرام	حجره الاسود نمودش اسلام	بعد از آن سلطان طلین مطاف	آمد اندر که کعبه در بطواف
بدستی مصلوب بدیوار حرم	نزد آن دو زمان بنایت محرم	که جایم قریش دون بست	می رسیدند او را روز و شب
در طواف آن شاه دولت بزم	چونکه روبروی آن بت د	داشت در دست مبارک یک	بس در استاد آن شرکون و ک

آنکه جا الحق ز تنقالب	میزد و میگفت از حسن و لا	ملعه بر اهل تعنت میزدی	آنکان بر چشم آن بت میزدی
که از آنجا خانه کعبه بدید	بس به بالا رفت جندان آن	در صفای فرمود در حسن قبول	از طواف خود جو فارغ شدی
بعد از آن فرمود امت را دعا	بس خدا را حمد فرمود و ثنا	از سر صدق و صفا برداشت	در صفای استاد آن شاه
رو درخت مهر او در دل نشان	ای دل از خواهی ز جان جان	هر دم از ما پشش صلوات	باز از آنجا روی در شرب نهاد
تا پاره میوه تحقیق بار	بس مرت میگذشت صدیق	از در و دشتش آب ده شام حرم	چون نشاندی در دل جان جان
راه یابد در صفات معنوی	تا دلست کرد از آن میوه قوی	نفس لذت جوی خود را پوی	ملود آل از زمان نمان میوین
بس نمایند معانی در صور	از بس ظاهر آرازدت	راه یابی که ماسیات را	بس منی در صفاتش ذات
معنی بی حرف شکرت دهنه	سر بر و ن از قالب حرفت	در حقیقت ره دهنده ت سوی	بس بشویدت کتاب قبول
پی زادی سوی لا ادری	راه از قدری بر پی قدری	نجوم مافی الکبک بای حجب	بگذری از وقت باقی بکست
در مقام خویش درویشی	بس زلا ادری به خویشی	آیدت در کوی لا ادری بت	جمله ادبیات به بالا جبت
تا که شد از جذب توفیق بخویش	بس تماشای کن و میرویش	بس بر آسای از تماشای	چون بدست آید ترا آنوقت
خطا شنیدیت را سر کشند	از قنایت کسوت اندر کشند	فارغ از هر وقت و هر حالت	بس در آنجایی برو با کت
مست کردی از تماشای جمال	پنجو آبخار روی بار وصال	پنجو ت سازند و محو حق کنند	از تعلقات جان مطلق کنند
ریت و فقیانی الی خیر العمل	جان من توفیق باید نی جد	بلکه آن موقوف توفیق خدا	لیک این نماید بر تو رواست
آینه جان من از آیین تو	بس مزین باد با شرمین تو	مر صباغ آیین این زینا کن	تا بود روی زین آینه دا
بر تو این آینه سر وجود	قصه اسلام عکرمه درین باب		
السلام علیک ای جانان	السلام علیک ای اصل نجاب	السلام علیک ای دی السبل	السلام علیک یا خیر اسرل
السلام ای آفتاب جاودا	السلام ای لادی خلق جهان	السلام ای آفتاب بی زوال	السلام ای فیض فضل و الجلال
السلام ای که ماسیات ان	السلام ای کل کلیات ان	السلام ای صدر و بدایت	السلام ای مظهر ذات و صفات

السلام ای مرغ برج لاسکن	السلام ای قاب قوسین آیین	دل که با ذوق و صالت یار	کوه بر و کوه را بر ما گارست
ای سلامت بخش فیض خاص	از سلامت باد جان و السلام	مردم از ما مشکبازان درود	بادت ای سر و کشتان وجود
بحر معطر شد مشام از اسلام	با سر مقصود و رقم و السلام	شد مسلمان اندر آن تاریخ و سال	عکرمه بوجبل شد از اجل
آنکه بد در ملک جان ایم	ره روزاه خدا این زیر	گفت روز فتح از حکم قدر	عکرمه بکبریت از خیر البشر
رونها از که در سوی من	تا به پیش آمد قضای دین	والجب اورا زنی بد حال	در ره دنیا و دین با خود
نام آن زن بد می ام حکیم	بنت حرث این مشام آن گیم	بد مسلمان آن زن نیکو	رفت اندر حضرت خیر البشر
گفت ای پیغمبر دنیا و دین	وی وجودت رحمت للعالمین	عکرمه بوجبل این غم من	کرده از خوف توری اندر
شومرم از خوف تو بکبر خسته	رشته پیوند من بچسته	ای وجودت که هر دریای جان	لطف فرما و بدو اورا مانا
بس چنین فرمود شاه منون	روکن اورا مانا آن کون	هر که دریا بد ز ما اورا که	باید اورا سپنج نرساند خضر
زن جوشیده از رسول الله آن	از پی شوهر دوید اندر زمان	چون بدریای تمامه درید	شوهر خود عکرمه آنجا بدید
آنکه اندر کشتی بنشسته بود	بس از آنجا قصد رشن سفید	چونکه شوهر دید بر شتی سوا	بسر اشارت کرد او را از کن
کای پسر عم شوهر بکبرید ام	باز کرد ای نور مرد و دید ام	آنستم پیش تو ای مرد یار	من زنزد بهتر خلق جهان
ای بر عم بند تو بکشد است	ز آنکه پیغمبر امانت داده است	عکرمه گفتا بگو که راستی	تا خود بهرم امان در خواستی
گفت آری خودشم نزدش	بس زهرت خواستم از دوی	باز کرد اکنون که کن این	حیف باشد از جهان حضرت
چون توانی بود با خیر البشر	حیف باشد که روی جایی کر	عکرمه چون از زن این کشت	جذب شوق اورا بسوی خود کشید
چون از آن احوال صاحب گشت	در زمان آنجا که خود باز	چونکه در نزدیکی مکر رسید	مصطفی فرمود با امی
که سپندارید کافر عکرمه	ز آنکه می آید مهاجر عکرمه	چونکه شد از جانب ما این	هم مهاجر میرسد هم نمون
بعد از آن مدید دشمنان	تا نیاید رنج آن نیکو	چون بکشد آمد آن صاحب	آمدش زن پیش از روز و سال
گفتش ای سلطان فایق بر	آمدت اینک نزدت عکرمه	زین فقر خرم چنان	کای عجب برخواست در عشا

بر در آمد عکرمه گفت ای رسول	ای وجودت در دریای قبول	چنین میگوید این زن این زمان	کرمه از لطف دادستی امان
گفت حضرت راست گوی عکرمه	رو کرد امین و امانی از همه	عکرمه را کین حدیث آمد بگویش	در زمان از شوق دین آن بگویش
اسم ما دی در تجلی رو نمود	عکرمه را همچو موی در رود	پیش حضرت او شاد او بزمین	من زبان بکشد و گفت ای چنین
من گواهی میدهم که از تو کفایت	بیج اورا خدوند و شل نیست	نور رسول بر حق ای مصطفی	بهترین خلقی ای نیکو وفا
آنستم بردت من خاک	شر مسام شر مسام شر مسام	تا به نام حیران کنون در کار	بیش پشام من از کرد از خوش
یا رسول الله پشیمان آدم	کر چه بد کردم از آن باز اندم	یا بنی یا نور مرد و جید ام	من عداوت با تو بس زید ام
کرده ام ایذای اهل دین کی	مجموع من در کفر کم بوده کی	تا تامل نیست یا صدر ع	کز خدا آمرزشم داری طلب
تا آنجا که کرده ام از دیر سال	عفو فرماید خدای ذوالجلال	زمان آن سید کون مکان	سرو عالم میفیع امتان
گفت یارب هر مهایی عکرمه	تو میدانی نبش شیش سر	هر عداوت کان با و زید سر	تو بلفظ خود بخشش یا عزیز
بس زبان بکشد و دیگر عکرمه	گفت ای سالار و سلطان	یزمان جان دل من کن	و آنجا می باید مرا ارشاد کن
ار شرح و دین مرا تعلیم کن	درنگو امید و از بد پیم کن	گفت اگر خواهی تو خیرای باو	کله تو جید کو و کن خیرا
عکرمه گفتا که یا خیر البشر	ز آنجا که دم صرف در کفر و خط	در ره دین تو یازین زمان	صرف خواهم کرد و تو دارا زان
بعد از آن در راه دین مردان	با کدینی کای فرزانه	روز تابش بار رسول الله بود	مجموع مردان خاک آن درگاه بود
جنگ کردی دایما با کافران	تا که اندر دین در باخت جان	چون خلافت با ابو بکر اوشا	عکرمه با او می شد در جهاد
تا بحکم قادر فسر و مجید	روز اجنادین گردش شید	و عکرمه بوجبل و در فرزند را	تا که آن خود در کجا این در کجا
آن یکی در دوزخ است از سر نو	و آن یکی دیگر فرمان در	این بدین و آن بر تار او شاد	این یکی بانور و آن نار او شاد
جان من اندر ازل بی علتی	کرده حق بی مایوی تو نمستی	یزمان زان قسمی کان در کشتی	یکسر موکم نخاک کشت پوش
ست اتیمم که در روز شست	رفت باشد نیک مارا مر شست	چنین ثقلت از آن صاحب قبول	کام از آن سالی که چ کردش قبول
عکرمه خواند و بسی بنواشت	بیان حال عکرمه و ایزان ملک	حامل صد تو بهوا زن شش	خفتش

کرد و این بی بیکی نامور	ثل حال عکرم طوری و	انکه روز فتح چون خیرالنام	کار اهل کفر در هم زد تمام
بس تان شان جلد را در هم شکست	کر و کتا لعین را سخت پست	عکرم چون حال پیش آنجن	دو زمان بگرخت او از هم جان
بس بصل رفت و کشتی نشست	شطر تا خود طرف آید پست	با کشتی راز جای خویش کند	برو آن کشتی نوبانی فکند
سوج می آمد زمر سو کو کوه	با نکه افتاد خوات تا که زان	عکرم اندامی و در سوی آمد	هم خدا خوان هم خدا گوئی آمد
این بی بی الله و آن کشتی احد	وان در کوه جان و این کشتی صمد	آن جاعت عکرم کردش نال	گفت جیو دتال بر کویند حال
بس بکشد اهل کشتی بر ط	کرده دند و در اپنی بحر خدا	اندر اپنی نیت غیر از حق نرسد	او تواند کرد مار ازین خلد
عکرم گفت این خدا باشد همان	که محمد میگزد دعوت بر آن	بس مر از اپنی بگردانید باز	تا روم نزدیک آن ش مجا
باز کرد ایندم از اپنی کای کا	تا روم نزدیک آن شت بیا	باز کرد ایندم تا ساکن شوم	بس روم نزد وی و مون شوم
چونکه طاعتان بشنیدند راز	عکرم در حال کرد اند ند باز	باز کشت آمد بنزد مصطفی	شده سلمان کشت از اهل وفا
بدون او شرع بود راه آمد	بیشتر از وی با سلام آمد	باز کجاح اول ایشان بچنان	باز ماندندش بحکم خندان
تا زمر دکاره جرح نیلگون	از شش هر شام باشد یزدون	جام ما پر باد و مهر توباد	روشنی چشم از چهر توباد
فیه تبار حضرت خالده بن ابی امیه			
خالده ابن ولید نامدار	کرده حضرت روان با می سوار	بس فرستادش بفری با خطا	تا کند غری بی عز را خراب
رفت خالده کرد آنرا تار و مار	کرده حضرت بر صدر کبار	مصطفی گفت کرای این ولید	توجه دیدی باز کرای بکدیه
گفت خالده کای رسول الله المن	می ندیدم اندر اپنی هیچ من	گفت حالی باز کرد کای میا	که سنوز آنرا اندر دست خراب
باز بس کشت آن زمان ابن ولید	بر غضب می یافت تا آنجا رسید	بس جویری سوی شانه دوید	زمین شمشیر بران بر کشید
بس نظر میکرد هر سو استوار	که کان بروی زنی شد	یک زنی بود او سیاه و در	بودم عریان و هم کالبد
خادم شجانه زن دگفت من	و در بگریز و خود را کن زمان	خالده ابن ولید نامدار	کرد از یکصد تن از آن را دو
چونکه آنرا کشت و صاحب کشت	در زمان سوی سپهر باز کشت	گفت حضرت را کای قدی	رستم و شجانه را کردم خراب

ابو امیه

آنجا دیده بود و کرده بود	عرض داشت بر رسول الله زود	مصطفی فرمود غری بعد ازین	باز پرسیدند بر این بر زمین
بود غری ای عزیز نیک عشق	اعظم تنها بنزدیک تریش	بود اندر تخته آن بت ای محب	می پرسیدند او را روز و شب
یک گفت این بجای نیک	آنکه غری بود یک عالی دست	کابل عطفان می پرسیدند آن	ای ز می دون تمان بدکان
یارب این جان بسته دام سوا	خانه جانم بر اضمحلت سوا	خانه جان من زار زبون	از دو صد شجانه اش باشد فرو
یارب این دل در خور ادراک	خانه جانم ز تنها پاک ساز	برده نفس سوا می بردان	بس بطغم زین و ساوس کبران
هم مر یارب دلی اگا بخش	مر جگر دم بر رسول الله بخش	تا ابد ای کلین باغ قدم	با وصلات و درودت دم
ام فیه من حضرت خالده بن ابی امیه			
بدوران شجانه بی اسفاح	یک بت منکوب نام او سواح	سر حضرت عمرو عاصی آجاریان	سال دما و روز و شب کافران
هم در آنال از نفسی فیدان	کرده حضرت عمرو عاصی آجاریان	خادم آن بت مرا آمد براد	گفت با وی زود تر آنجا شت
عمر و کثا چون شدم آنجا کجا	خادم آن بت مرا آمد براد	ز آنجهت اپنا فرستاده مرا	گفت با من باز کرای مراد
گفتمش سلطان عالم مصطفی	وین بت و شجانه را ویران کنم	بعد از آن خادم مرا کفایین	تا که این شجانه ات را بر کنم
کافران را فرزند رجان کنم	کر روی نزدیک او کردی	من ترا کفتم مرو زین شتر	بس را استاد من و در کیدی
تو نیاری کردن این بت را	چون کند منع من ای پر ای و	نی زبت نی تنگده در کیزان	در زمان فعل اذل او باز
گفتمش کورانه جنت و پیش	آزمان شجانه را کرد خراب	در نکر تا چون من آن کردم	یا آله العالمین یا ذوالعزت
گفتمش اصحاب تمام و شتاب	بس بجای کفتمش ای ماصوا	چونکه پستی پیش تحقیق شد	ساز روشن یا آله العالمین
مردم از حق صد هزاران آفرین	در یقین از زمره تصدیق شد	باز پرسیدند بر این بر زمین	می پرسیدند او را روز و شب
نقلی دیگر درین باب			

آن حوالی بود هم یک سوخت	و اندر آنجا بدتی نامش مست	اوس با عفتان و خورج مری	می پرستیدند آنرا پیشگی
هم در آن تاریخ صدر کایت	آتش زد در منات و سونت	بس فرستاد آن شمش جلی	سوی آن بجای سعد ایلی
گفت بشتاب و بجکم ذوالمن	و آن بت و بجای زار در من	و دوش و شغل دین بر فروز	بس منات ولات را یکسر بکوش
بس با حضرت در علم فرد	رفت سعد انجا یکو با پست	سعد گفتا چون شدم آنجا روان	سادهش گفتا به خواست کردان
گفتم این بجای زار ویران کنم	کافران را زنده در جان بکنم	سادهش گفتا تو داری اختیار	که ترا قدرت بود دینی بران
بس براندم در درون سوخت	تا که در هم بشکست لانت و من	یک زنی دیدم سیاه و شست	اگر بر من بود و دم کالیده
کامد از بجای پیرون در زمان	و آن حوسک میکرد فریاد و فغان	بس میگرد آن عجزه و خوی	بیزدی بر سینه و بر خوی
چونکه آن زن دیدمش فریاد خوان	بر کشیدم تیغ بر آن ازین	دیدی آن زن می بشتا فتم	بس بیزی فرق او بشکافتم
پاره پاره کردم آن ناپاکه	باز بشکسته یارم من	چونکه بشکست برادر زمان	باز کشیدش بر حضرت روان
بر نفس مادامت ای صدانام	نقشه خزان منین در این شب		
آنکه زو با صد نرادران طلاق	طوق دین بالای این فیروزه	منفت کردون در کارش بکشت	منفت کردون در کارش بکشت
رنگ ارواح قدس جان شش	منفت کردون نیم رنگ شش	بشم شمع مجلس او آفتاب	بشم شمع مجلس او آفتاب
از عطایش منفت در یاسینی	وزدم جان بخش او عیسی	با علقه فتنش جبریل پست	با علقه فتنش جبریل پست
مردم از کلزار حلی لایم	غنچه صلوات و سیرین سلام	روز و شب پرست یاصد نام	روز و شب پرست یاصد نام
هم در آن تاریخ واقع شد در	از قضا غزو حسین معتبر	و ادبی باشد حسین ای کدین	و ادبی باشد حسین ای کدین
از مقام مکه تا آنجای کاه	ست روز و شب بشتی بیهوش	و چنین کردست ثقل آن با و نا	و چنین کردست ثقل آن با و نا
بد نما روز و باقی چند روز	کر روان شد در حسین آن جان فز	تا که جنگ آن شمشیر	تا که جنگ آن شمشیر
شکر اسلام با صد رکبا	بد در آنجا ده هزار و دویست	ده هزار آن بد که در فتح حرم	ده هزار آن بد که در فتح حرم
دو هزارش بد تقاریق نکو	کرید و پرست بود از چار و سار	کرده است انجا عطا نقلی	کرده است انجا عطا نقلی

بود لشکر پیکان شاز و بار	بر یکی چون رستی در کارزار	یک کلکی گفته پیش از ده هزار	می بودندش ابا صد رکبار
انچنین گویند مرکز آن قدر	می بودندش لشکر خیر البشر	لشکر کفار و دین بی وقار	چار بودند العجب بر یک هزار
شب سه شنبه عاشق شوال	در رسید اندر حسین آن با کمال	چونکه بود آن زمان که شش	دید آنجا لشکر خود بی شمر
چونکه دید آن لشکر آراسته	بر یکی از نوعی در بر خور	گفت با سلمه ز روی سمدی	آنکه نبود لشکر مارا کی
بس بر لشکر که مطالب شویم	انچنان دایم که ما غلب شویم	بس بر رویی که ما جنگ شویم	تو یقین میدان که غالب شویم
چونکه بشنید این رسول ذوالمن	بس راست آمد او را این سخن	بس خدای کرد کار حق فرد	اهل دین را زین سبب اسما کرد
نشاستی جو آمد در میان	درنگ تا خود چه صورت شد جان	جان من می کن درین یک خطه	غیرت حق با یکن بگذر ز غیر
مرکز از غیر خدا اقبال دید	لا جرم از غیرش اسما دید	با تو که صد باشد و کر صد نر	پسج دان چون نبوت تو یقین
نیت فتح لشکر از فریاد خوان	نصرت و فتح خدا با یزید خوان	کر تو خواهی تا بری پی کارش	زود مد خواه ای برادر یارش
عاقبت چون لشکر از مرد و طرف	در کشیدند از برای جنگ	چونکه جنگ افتادشان اندر	در نریمیت او قشاده شکر کان
بلد رفته آن گروه نیز حال	بس رما کردند اموال و عیال	بس بهم نوشته کای بی غیران	دادند اید آخر بدشمن عورتان
نیت این در غیرت مردان	کر زمان بد مندر دست	از فضیلتها کنون یاد آور	قوتی در جان ناشاد آور
چونکه با یکدیگر این کفشد راز	بس پیکر جمله کردند با	تا خدش بادی پر بر و کین	لغو انداخته در اهل دین
چون رسول الله دید اندم جان	بس نداد داد کای انضای	من رسول و بنده خاص حق	نی مقید بل رسول مطلق
از هر روگردان شدیدی اهل	باز کردید ای گروه فرزان	باز کردید آنکه از دیار ما	بشت دادن پیکان عین حیا
اهل دین چون واقف راز آمد	از بی آوازا و باز آمدند	بس پیکار آن گروه ستمون	روی پنهانند در کفار و دین
دفتری در کردین باب			
در صحیح مسلم آن دانای دین	پیکان کردست نقلی انچنین	کر یکی بر سید اهل طلب	از برای عازب نیکو نسب
آنکه در روز حسین ای پاک جان	از هر رو بگر بختی از کافران	گفت لا والله کی باشد	کین کسی نسبت کند هرگز با

برخی از روش های جلب و جذب را در این کتاب می بینیم که بسیار ساده و آسان است

<p> ما که جان بازییم اندر راه دین رو بروی دشمن آن شمع حرم بشت دادند اندر آن روز ای عجیب هر چنان خوشخوار بودند شمع با چنین قومی که نماند با خون خورده رو نهادندش بر آن صدر کباب چونکه دید آن حال در ساعت اول بس بکشتی من یتیم کی کذب درستادند و کشیدند از زمان </p>	<p> کی روا باشد که با شیم انجمن ایستاده بود و شتاب قدم لیک شتاب قدم صدر عز که بند در جنگ ایشان از حریف بی سلاحان هم تو خود کو چون و آن بدولت بود بدرد دل و آ در توجیه رفت و فرمودش نزل پیشکم من ابن عبد المطلب جان بکن صف رو بروی دشمنان </p>	<p> مصطفی آرزو زور گردان شد لیک جمعی نوجوان بی وجود بی وجودان اندر آن روز در انجمن بودند قومی بر حسب رو نهادند او و گروه بر حسب داشت بر غیاب حرث او را عیان بس بدعوات از زمان بکشت اول چونکه فرمود این سخن خیر الانام تا پسین ممت خیر البشر </p>	<p> آفتاب دو لکش بهمان شد که سلاح و سارایشان از انبوه عجب شنوان کرد اگر دادند که ز قشیرشان هرگز خطا در جهان روزای عجیب با مصطفی لیک کشیدش رو بروی دشمنان کرد فتح و نصرت از ایزد طلب بکش کشید اهل دین تمام آندایش از اذق نزد طهفر </p>
--	---	--	---

وفات عباس ابن صباح المملوك

که ابوسفیان و من در آن خزان بود بر دلدل سوار آن جان	بارسول الله بودیم از قضا صد هزاران جان فدایش مرزا	یک نفس آن روز از حکم خدا چونکه لشکر کاغان از دو طرف	تا کشیمش از آن حضرت جدا در کشیدیم از برای جنگ صف
چونکه جنگ افتادنا که در میان چون من آن جرأت بدیدم در پیش	در نمریت او قتل دند نمونان بس که شرم من عنان دلش	بس در استاد آن زمان صدر ساختم موقوف او را از خود	رو بدشمن راندی استرانی غیب تا که نزد او زیادت پیش
من عنان دلدل آن کامیاب در زمان فرادم من ایش ز انتاب	داشتم در دست و بوسفیان کا نرسید دادند لپیکم جواب	بس مرا گفت که یا جیستان چون شنیدند آن گروه نمختن	زود رو اصحاب سمر و راخوا بس دویدند از پی آواز من
مجموعه کاوان کان بجای خود نه باز از هر سو که انصار یابان	و ز پی آواز کوسال دوند آمدند و جنگ کردند آن زمان	بس در استادند در دم چون مصطفی مجتبا خیر البشر	شد میکردند با کفار جنگ جنگ میکرد از همه کس بیشتر
بعد از آن برداشت خیر الهی یک کف هر یک آنجا از زمین	بس فرشتند آنرا بر ایشان کشتان که نمریت یافتی ای مشرکان		

در زمان ضعف طبیعت پیشند
 و آن سیر رویان خرمک
 سله اکوع روایت میکند
 و اندر آنجا این حکایت میکند
 مصطفی غواص دریای وجود
 در جهان حال آمد از دل فرو
 بسفتند آنرا بر وی کافران
 گفت رومان زشت بادای
 بس بودش هیچ چشم از کافران
 جشمن شد کور و روگردان
 متثلی آنکه چون حضرت
 زان نشانند او فداش بیکان
 انجمن گویند که خاک آن خلیل
 آنکه گوی سنگ ریزه از کما
 جان من باشد بر این معنی کوا
 جمله سنگ درخت آن مکان
 چون جهان دیدند آن قوم در
 بس زبان بکشاد آن بشت و بنا
 بر نشاند آنرا بر آن قوم زبون
 بر در آن حال از خداوند
 کاندرا آن روزش خدای کار
 ای ز می عز و کمال مصطفی
 چونکه آخرت چنگ آن پیر
 و آن سیر رویان خرمک
 و اندر آنجا این حکایت میکند
 مصطفی غواص دریای وجود
 در جهان حال آمد از دل فرو
 بسفتند آنرا بر وی کافران
 گفت رومان زشت بادای
 بس بودش هیچ چشم از کافران
 جشمن شد کور و روگردان
 متثلی آنکه چون حضرت
 زان نشانند او فداش بیکان
 انجمن گویند که خاک آن خلیل
 آنکه گوی سنگ ریزه از کما
 جان من باشد بر این معنی کوا
 جمله سنگ درخت آن مکان
 چون جهان دیدند آن قوم در
 بس زبان بکشاد آن بشت و بنا
 بر نشاند آنرا بر آن قوم زبون
 بر در آن حال از خداوند
 کاندرا آن روزش خدای کار
 ای ز می عز و کمال مصطفی
 چونکه آخرت چنگ آن پیر
 و آن سیر رویان خرمک
 و اندر آنجا این حکایت میکند
 مصطفی غواص دریای وجود
 در جهان حال آمد از دل فرو
 بسفتند آنرا بر وی کافران
 گفت رومان زشت بادای
 بس بودش هیچ چشم از کافران
 جشمن شد کور و روگردان
 متثلی آنکه چون حضرت
 زان نشانند او فداش بیکان
 انجمن گویند که خاک آن خلیل
 آنکه گوی سنگ ریزه از کما
 جان من باشد بر این معنی کوا
 جمله سنگ درخت آن مکان
 چون جهان دیدند آن قوم در
 بس زبان بکشاد آن بشت و بنا
 بر نشاند آنرا بر آن قوم زبون
 بر در آن حال از خداوند
 کاندرا آن روزش خدای کار
 ای ز می عز و کمال مصطفی
 چونکه آخرت چنگ آن پیر

فرض

جلد با ساز و یراق و بانوید	داشته در بر صورت	والجانب انوه بودند آنچنان	که شما کم کشته بودید زان
در میان آن گروه پاک تن	مینودیش جو خال اندر بدن	از پی مار و رومی تا خسته	بس میکشید و می انداخته
باز گویند این زمان ای احل دین	تا بجای رفتند آن قوم کرین	چون رسول الله بشید این	گفت بودند آن همه که روپان
آن ملک بودند از فردا حد	کامه بودند مان بهر مدد	سروایت زهری در بناب	
زهری این مثل صحیح معتبر	کرده است از شیشه عثمان	آنکه در روز چنین از اتفاق	بود جان من پرازنرک و اتفاق
ظاهر امر جند با ایشان بدیدم	لیک باطن دشمن جان بدیدم	کرده بودم من کین بر سود	کو کیم دست بر خیر البشر
بس پیکرم کوشه پرانش	تا خبر باشد ز من من کردش	آن چنین کردم که قوم مصطفی	کشته بودند در احد و خیران
اندرین اندیشه بودم پیشش	تا بنا که باقیم من دستش	از بس پیشش شدم من استوار	تا کنم او را یکدم پاره پا
در زمان کاندیشه کردم این جفا	مطلع شد بر صغیر مصطفی	جانب من کرد در دم التفات	ز دیکی بر سینه ام آن بالذا
گفت ای شپه کجایی با خود	بیدم من در پناه حق ترا	چون از آن بشیدم این چنین	بجو بر که پید از آن لرزان شدم
محروا افتاد در دم دردم	شد یقین تام در دین حاصل	بعد از آن میشدم خیر البشر	از دوشم و کوش خود را دست
گفتم ای مهر تو مهر دولتم	کرد حق واقف تر از بر قیمتم	من کو اسی میدم ز اخلاص جان	که تو سستی سید کون و مکان
قول تو وقت و تو پیغمبری	نیت مثلت بچکس در روی	جان پاکان جهان خاک تو	آفرین بر جوهر پاک تو
من پیشایم ز نصرت یار دل	عفو فرما ز آنکه من بودم	گرچه در قصد تو بودم سرگران	بار رسول الله بشیام از آن
بعد ازین یا مصطفی تا زندام	من ترا از جان و دل بندام	جان صد شپه فدای پایت	بپند مردم بنو صلات با
سروایت مصعب بن شیمه			
آنکه در روز چنین باشکون	آدم از که با حضرت	صعب بن شیمه آن نیکو سر	این روایت میکند مثل از بد
کر بظاهر محروان بدیدم	سم باطن دشمن جان بدیدم	کرجه فتنش برون با توین	نی برای دوستی دین بدان
بسته بودیم العجب مت جان	که شکست آید می بر نونان	کر بخاک کرده بودیم اتفاق	باطن ما بود پر کفر و نفاق
		ایستاده بودم اندر صف	دیدمش ابلق سواران من

چونکه دیدم العجب آن طور	در زمان کردم ز پیغمبر سوال	گفتم این ابلق سواران	واندر اینجا از برای چیست
بس مرا فرمود آن زمین زمان	کاخهای شپه می منی توان	گفتم آری پیغمبر ایشان	بازگو تا خود چه قومن این گروه
بس کی بر سینه ام زد مصطفی	گفت یارب و بر شارت	بس ویم بارم زد و گفت ای	شپه را در دین ما کن رو برام
در سیوم چون دست زد بر من	شد مبدل با محبت کینه ام	دست او بر سینه من بدست	که شدم در شوق رویش پر سود
بر او در جان من شد مستقر	داشتم از کل خلقش دوست	پاک شد جان من از رپ	کلمه تو جید گفتم در زمان
هر حضرت در دلم گرفت جا	نظر صدق آدم سر تا پا	بزر فضل حق غایت یاسم	وز دعای وی هدایت یاسم
شیع ایمان بر دل من فروخت	سر بر کفر و نفاق من ریخت	چون نظر فرمود آن عالی	در دل من یافت نور معرفت
چون نظر فرمود از عین عطا	کشف کرد از چشم جان خطا	یا رسول الله یا خیر البشر	از کرم فرمای بر عالم نظر
تا برم راه از شهادت عیسی	صرف طاعت کردم چون پیش	یا آکر العالمین از فیض	شیش من کن صرف صلوات
عاقبت گفتار چون بگر خیش	رشته اقبالان کیخیش	مال و کوچ آن گروه عی	بود در او طاس مضبوط العجب
بس بر فتنه او که و غیال	اندر آنجا از پی مال و عیال	بعد از آن شمع شب افروز	لشکری آراست الحق بمن عجب
بس ابو عامر که بودی شغری	ساخت آنحضرت امیر لشکری	گفت بشاید ای جنگ او را	بر سر آن قوم تا زید این زمان
تا خشد القصه آنجا پدید	باز با کفار پیوسته جنگ	بود در او طاس پری تیر	عمر او بودی صد و شست سال
کو بود آن پرو حاشی	نام او بودی در دید صم	کشته شد از زور او پرفا	بس بکفارش نمریت او فدا
جلد مال و عیال آن خن	او فدا اندم بدست نونان	مالک این عوف آن میهن	که امیر لشکر کفار بود
رشته اقبال او را چون کسخت	روی کرد آن کشت و در لطف	آند را بخارفت بر نماند	خویش را انداخت بالای حفا
کرجه مالک خویش پر خون جفا	مال و کوشش جلد پیرون با	و آن مرا سر نونان برداشت	یکسر مو باز می نکند داشته
لیک بو عامر امیر پاک دید	کافران از زور کردند شید	از غیبت آنجه آمد در شمار	جنس آدم بود آندم شش هزار
صد هزار و سی هزار شتر و کر	کوسفند از چل نزارش شتر	چادر نزار و قیه نزار	کافران روز آمد آنجا از قدر

من جگویم وصف اسباب کز	کمان ز بسیاری نیاید در	ز ان غنیمت جان ایشان باشد	خانه هر یک از آن آبا باشد
باز از آنجا سید و صد عجب	دزین طایف آمد با طرب	باقی ماه شوال آن کامیاب	داد آنجا اهل طایف احصا
چون مژدی القعه دید آن محرم	باز کرد ایند شکر مش و کم	بس که در ره تاخت کرد آن بکرم	پنجم مرد در جوار رسید
در جوار نه جواد آن کریم	سیرده روز اندر آنجا شد نعیم	بعد از آن چون است آن عالی	کرد و دسوی بدین باز بس
جاری شد بفرمان و دو	کاتب الحق شازده قیدی بود	بست احرام او بجز پنج	بس بکه رفت و فرمودش طوا
کرد سعی و طلق و صاحب باز	بعد از آن سوی جبران باز	مال و اسباب چنین بر جفا	اندر آنجا کرد قسمت مصطفی
چهارتن از نو مسلمانان خویش	اندر آن قسمت رعایت کرد پیش	بر توان هر جبار بشمارم تمام	بود و سیفیان حوث بن مشام
بس سهیل عمرو مرد محرم	اترغ حابس در پیش و کم	جمعی از اهل موازن آن زمان	آمدند آنجا مسلمانان کمان
بس بگفته ای رسول با کذات	کاشنا من کان ذلک اهل کمان	بهترین خلقی از بهر خدا	اهل و فرزندان مارا کن ما
یا رسول الله یا بدرسیر	کرده تو اهل و قوم ما سیر	در دو عالم چون تویی جبار	ده بلطف خویش ایشان را خلاص

نروایت مورخین عراق

آنکه چون اهل موازن کمان	آمدند اهل مسلمانان آن زمان
در زمان پیغمبر قدسی جناب	داد آن قوم موازن را جوا
تا آنجا باشد ای که محبت	من کلام رات دارم دو
بسی اگر فرامید بکذا ریدال	مال باید تا آن که از پیش عیال
چونکه زیشان مصطفی باشند	هم ساعت زان میان بربا
بعد حمد فرد حق و ذوالمنن	انچنین فرمود کای صاحب
من جهان دامن صلاح ای اهل	آنکه ایشان را همیشه بسی
و آنکه باید عوض تا ماباز	ز آنجا پیش عوض بدیم باز

چون رسول الله فرمود انچنین	از میان بخواست جمعی اهل	بس بگفته ای ش کون و کجا	ای بدیدار تو روشن چشم جان
مابدان راضی شدیم ای سر فراز	کانه را بیدم سبی شان بدیم باز	بس چنین فرمود سلطان	من ندانم راضی از غیرای عجب
باز کردید این زمان از نزد ما	تا پاینده پیشوایان شما	حال خود ایشان را سازید عیان	تا پاینده و کنند آنرا بس
چون شنیدند از رسول الله راز	سر بر جای خود نشاند باز	چونکه رفت آن گروه با کوه	پیشوایان را فرستادند زود
آمدند ایشان نزد یک رسول	بس چنین گفتند کای صاحب قبول	باز و بسی ایشان خوشدلیم	اندرین کار نکو است بچشم
میدیمت رخصت ای عالی	کردی تو بسی ایشان باز پس	بعد از آن شمع شب فروز جفا	بسی ایشان را سر اسرار داد
بس چنین و نمود بر کونید را	مالک این خوف ایندم در کجا	بس چنین گفتند کز تو خایف	انیزمان اندر حصار طایف
بس چنین فرمود آنم مصطفی	که کرا و آید مسلمان نزد ما	مال و اهل او همه بدیم باز	صد شتر دیگر و سیم آن سر فرا
مالک القصه جو بشنید این خبر	شد مسلمان آن امیر تبر	تاخت نزد صاحب خلق نکو	اهل و مال و صد شتر بستاند زود
مصطفی ای مجتبا بنو خنیش	بس امیر قوم خود را بختش	ایدل از خواهی که چون مالک تو	این جهان و آن جهان کردی
بس همی مقصود خود باز داشت	راه اندر کنه این را داشت	بجو مالک کیر اندر دین سبق	باز کرد از راه باطل سوی حق
بسکلمان چون نفس کاوش	مجموعه مردان روگردان از دوش	دل ز سودای دو عالم بکشان	تا کی این سودا بری چون غلان
تو یقین دان هر چه آن غیر خدا	کانه را آن پوندی آن عین بجا	هر چه آن غیر خدا باشد تمام	آن بلای جانیت باشد السلام
که تو در انکسلی ای پندار	مر تعلق کردت صد بار و دو	چون تعلق بکسالت پیشگی	در دلت صد مار کرد در هر کس
چند کوی ای دل نا اهل بس	نیت اینجا اختیار میچکس	جمله حیرانیم در این کار و با	بسیکس نیت در دست اختیار
مر جنت او یکند تو کیمیتی	آن بود هر چه بود تو حیستی	کیستی تو چستی ای پندار	تا کی نسبت بخود شرمی بدار
نیستی ای لعبت بر چ تو	غیر هیچ هیچ هیچ هیچ تو	اوست دایم دست مست	نیستی تو نیستی ای پست
میت آخر روی نماید ز میت	هر تو خود کو تا جگر آید ز میت	هر چه پنی باشد آن کیم تمام	نیستی در رنگ مستی و السلام

قصه غرای طایف بعد از حنین

السلام ای طایر دار السلام	السلام ای لطف خاص و نفیض عام
---------------------------	------------------------------

السلام ای کلین دار الصفا	السلام ای سرو کلزار وفا	انچنین که ستم از جام سلام	ست خواهم رفت در دلا سلام
ای آفرودجی لایبم	لطف کن ای کام بخش خاصم	سرفتن بچهر صلوات و سلام	در رسان از ماسلمان نام
چون معطر شد مشم از دود	باز کردم با سر مقصود و دود	سم در آن تارنج در شوال نیز	کشت واقع غزو طایفای غریز
چون پیر حضرت بازید وزین	رو بطایف کرد از بدر حسین	خاله ابن ولید نامور	باکروی لشکر باکروفر
پیش پیش خویش فرمودش	تا به پیش آورد قضای آسمان	آز زمان قوم تعقیف پوقا	کرده بودندش عمارت آن حصا
زادیکال آنجا بایستش کجا	برده بودندش به بالای حصا	ملوک کفر از طاق او افرات	هر کجا بد رخنه حکم خسته
سینودی قلعه آمد آنجنان	شخم مرغی بر فراز آسمان	در چنین جا که جازا خون کند	هم تو خود کو جنگ آفرود کند
خاله آفرود از نزدیک حصا	بس فرود آمد در آنجا مردک	لشکر اسلام در دم پدید	باکرو و قلعه پوشید جنگ
کافران از برج آن عالی حصا	در زمان کردند برایشان تیرا	اهل دین از زیر و کفار از	تیر می انداختند بر یکدیگر
زیر و بالا تیر می آمد جهان	که تو کویی بد بخ بر آسمان	والجیا از روز کفار طیب	را اهل دین کردند بسیار
ابن بوکر آن کربن نیک نخت	یافت زخم تیر و شد مجروح نخت	ماند زان تیر قدر بروی اثر	تا زمانی که جهان رفتش بد
عاقبت کردند با کفار تنک	لشکر اسلام شده روز جنگ	بجینق آنجا یک آفرود خسته	سنگها در قلعه می انداختند
از طاق بمجینق و سنگشان	طهراق افتاده بد بر آسمان	مذران آیام نی روز و نوب	می نیاسودند از جنگ العجب
بس که کوشیدند ایشان چون	آفرودند ایشان را مشک	بس منادی رسول کرد کا	این منادی کرد در پای حصا
که حصار آنکس گرمی آید فرو	در امان باشد زبانی کفشکو	بس فرود آید ای نردمان	که ز ما باشید در امن و امان
چون شنیدند این منادی رسول	العجب کردند معنده تن و تول	بود بوبکره از آن معنده یکی	که فرود آمد بوبکره پیشکی
چون بوبکره آمد از قلعه فرو	کنیش بوبکره شد بکنشکو	بس خدا در فتح طایف العجب	می ندادش رخت صدر عجب
بس پاران گفت آن صدر جان	آنکه رخت می بیاید کردن	بس چنین کفش کای شجنا	فتح تا کرده چسان کردیم با
باز بس کوشید در جنگ نیز مان	تا به پیش آورد قضای آسمان	بس بر فشد آن گروه خون	باز پوشید با کفار جنگ

جنگ میکردند هر سوهر کسی	ناجرات یافتند آدم بی	مصطفی فرمود که ز برورد کا	نیت ما رخت فتنه صفا
بس چرا این جنگ بی فرصت	صبحدم ز اینجا یک رحلت کند	چون شنیدند از پیر آنجنان	العجب کشید کیش دمان
ست یک تعلق که چل روز کام	بود اندر طایف آن صد نام	جل شب آنجا بود آن دولت	و آنجنان افراشته بد بمجینق
بعد چل روز آن شد ملک حنا	می در آوردش ملک در کج	روز فتح ملک از حکم قدر	کشته بودندش بیکه را پدر
سم در آن آل آن شد ملک نجاح	آز زمان کشند آن زن را چنین	تو نداری شرم که خیر البشر	اندرین زودی ترا کشته بد
بعضی از ازواج خیر المصلین	نیت شرم از پی او میری	زور که غیرت بودی یقین	ای ملک تو نمی کردی چنین
تو در اینصاعت زن او می شوی	که بناه از تو میکیرم بحق	چون شنید آنحضرت عالی ندق	داد در ساعت ملک را طلاق
بر کجاست کنت آن ناخوش نشو	سم در آن تارنج خیر المصلین	گفت سوده کای رسول العلو	آنکه مردم بادش از حق آفرین
خوات آن شاه سرا فراد عز	تا طلاق سوده کوید ای عجب	تو مرا کن در نکاح خود را	لطف فرما و طلاق من مگو
بای رسول الله یا بدر الدجا	تو مرا کن در نکاح خود را	سوده چون در خواست کرد و بول	تا دم من عایشه را نوتهم
سوده چون در خواست کرد و بول	در زمان کرد اتها س و ی قبول	قصه شینه می یکد شش	در نکاح خویش دایم داشتش
فشنه و این این امر از دست	سم در آن تارنج از خیر البشر	قابله ماریه نیکو وفا	باریه آورد دیکو یک پیر
بس با جاش خدا تعلیم کرد	تا که اورا نام ابراهیم کرد	در زمان کا نرد و جود آمد	بود سلی و کینز مصطفی
شوری را بود سلی بر نام	پسکان بورافع اورا بنو نام	گفت ای مردم خواران جان	و اد سلی شو هر خود را خبر
تاخت در دم شوهر آن با وفا	شرد کا نی برد نزد مصطفی	چونکه داد این شده در خیر الام	تو بیای دیده جان خاک یا
شرد کا نی بادت ای خیر البشر	که خدایت داد یک پیا بر	کرد ابراهیم نام آن پیر	مصطفی بخشید او را یک غلام
بعد از آن سلطان ماز انج	ماند آن سنت میان نونان	بس تراشید آن زمان کوشش	بس بر ابر کرد آن مو بازش
بس بعد تو داد آن زرد زرد	بود از آن فرمود تا آن نوبی	دفن کردندش می در زیر خاک	

بهرارضاع برایم آزمان	در میان افتاد فریاد و فغان	مرزنی کان وقت دراضار بود	آمدنش نزد آن شمع شود
کای رخت اقبال را سزای کی	نایجا آیم اورا دای کی	بس رسول الله آن شمع رشت	آن پسر آندم به ام برداد
بنت مندر زید آن درخورش	ببراه او س نام شویش	مصطفی آن آفتاب جانفروز	بس درکن خانه شدی حریف
بس در آنجا حضرت خیر الانام	یکزمان قیلو فرمودی نام	چونکه قیلو فرمودی می	یاز ابراهیم را دیدی می
چونکه ابراهیم از حکم و دود	الحق از ماریه آمد در وجود	بس زمان حضرت خیر الانام	رنگ بر دندش جاریه تمام

نقلی و حکری درین باب

در دم از نزد خداوند پیل	باشا و رحمت آمد خیر پیل
السلام علیک ای رسول جان	السلام علیک ای شمع جان
نقل کردت اندر پانچام سن	کافیش باد از نام نفس
انچین فرمود با صاحبش	که خدایم یک بر او دستش
از صحابه بود مردی بس نکو	بود سیف آسنگر نام

روایتی دیگر درین باب

آنکه روزی حضرت خیر الانام	آنکه بادش مردم از ماضی نام
چون برایم بده نام بدر	کردم ابراهیم نام این
بود او را یکزنی با احترام	الحق او را بود ام السیف نام
بعد از آن یکروز خیر السیف	شد بختی نه ام سیف باکدین
چون رسیدش نزد خانه پدر	دودی آمد از آن خانه پدر
جار سوی خانه آن رنمون	کوه کوه دود می آمد بر نون
بیرسد اینک بنی المصلین	ترک کن این آتش دود چنین
بس در آمد سید و صدر عزت	کرد ابراهیم در ساعت طلب
بس برو خواندش و جاندار	تا بود در آتش چشم دود

حکایت جعفر بن ابی طالب

جعفر بنی طالب آن از قضا	شد شهید از حکم تقدیر خدا
پیش از آن کان سید و صدر	در رود در دار اقم العجب

میردین جعفر سلمان کشته بود	طور و طرز کافری را کشته بود
کرده بد با آن زن غلی غلوش	جعفر طیار بجزت در حبش
با تو گویم نام مرسی ای عزیز	بد محمد عون و عبد الله نیز
چون بخیر آمد آن صاحب قبول	رفت در ساق نیز دیکر قبول
بعد آغوش آن سراصل شاد	بس پیشانی جعفر بود
که ندانم کز قدم جعفرش	شاد کردم یا بفتح خیرش
گفت جعفر که ای میرغنی	نویختی حسن و صورت چون
گفت کرکشته شود زید کلان	جعفر طیار باشد میزان
روی در کفار کرد او چون ملک	ایخ بر آن بکف و میکرد جنگ
پیش از آن کاید پشرب این	گفت حال اصحاب را خیر بشیر
چونکه جعفر کشته شد در راه دین	آفتاب علم خیر المصلین
باز گفت ای مردم نیکو سیر	بر برادر من مکریدش کرد
و این زمان جعفر امیر مال جان	میکند رواج با کز و پان

روایتی دیگر درین باب

آنکه فرمود آن شه نیکو شرت	آنکه من دوشینه رقم در شرت
در بشت او با ملک مساز بود	جعفر طیار در پر واز بود
بعد در خطه از فردودود	کز صلوات و ریحان درود
ای دل از خواستی که این حالت	واند از آنجا این پروا نیست
بس مال عشق در بشت کشته	جعفر طیار با خویش کشته

خالقا جانم بودت سازده	بس به بال و حد تم بر وازده	جان من زان حال بالی اید	بس دلم زان حال بالی اید
تا بسیر آیم بیال معرفت	بی صفت کردم بکردم بی صفت	تا نباشد جذبه تو فیت یار	این موکفت و شنو ناید بکار
خالقا تو فیت ده دل را تمام	تا بر پی سوی مطلب التمام	قصه زید حارثه	
زید این حارثه با کینه دین	آنکه بد محبوب خیر المصلین	زید چون بود چرب مصطفی	صد نراران جان بابا شریف
هم در آن تاریخ و آن سالش بزل	زید فرمودش بفرزندی قبول	بکزان آخر مجروح و زید	تا بگویم من در احوال
بر غضب بودند قومی از عرب	امام ایشان بد بنی قیس العجب	تا خشت ایشان شبنم در پی زید	واندر آوردند ایشان را بقتید
سر بر کردند حارثه مالشان	برده کردند از آن زمان و لاشان	زید حارثه بود طفلی با شکوه	و او شاد الملق بدست آن گروه
بس بیرونش به بازار از قضا	تا فروشد و ستاندش بجا	بس حکیم این خرام او را خرید	بهر غم خود خدیجه با کدید
انچنین ثقلت کان نیکو نهان	چار صد در هم بهای او بداد	چون رسول الله شمع آن سخن	پشتر از بخت او را کردند
زید را بخشید در سافت بوی	ای زمی دولت که دید آن بوی	زید حارثه بعد از آن در روز	بود اندر خدمت صدر عرب
تا بنی کلب آن گروه محترم	هر چه رفتند ایشان در گرم	چونکه ایشان کار خود را خستند	زید را دیدند بس شهنشاند
بس بر فتنه و بگفتند آن حشر	حال زید القصة نزدیک بد	بس بگفتندش که زید با وفا	در حرم باشد بنزد مصطفی
تو و باش ای حارثه بشان	و زحرم فرزند خود را و بشان	حارثه چون حال فرزندش شنید	با برادر خویش کعب با کدید
زید را برداشته اندم فدا	آمدنش تا بنزد مصطفی	بس بگفتند ای بزرگ قوم پیش	ای تو در اصل و نسب از غلبه پیش
منع جودی و احسان و کرم	در حرم داری مقام ای محترم	اندا مساکینی باشد ترا	حاجت پست الله بود بجا
اندرین مساکینی ای خاص	یکینی الحق امیر از اخلاص	حاجت چهار کان انجی بجا	می گذاری ای امام نیکو
بس کرم فرما و مت نه بر ما	بازده فرزند ما بستان فدا	مصطفی گفت ای بدل پوستان	خود که الم است بین کسان فرزندان
بس بگفتند ای امام رسنا	ست زید حارثه فرزند ما	بس پسر گفت خوش خاطر کنید	زید را انجی که حاضر کنید
چون در آید ای عزیز هوشیا	بدست او همیشه اختیار	مگر که فرزندتان میل شما	او شمارا بد هم اندم می فدا

در بود میل من او را بر سر	من نخواهم داد او را دیگر	بس چنین گفته گای با کینه جان	عایت اضاف دادی این زمان
آنچه باشد طواریحان و عطا	با محمد ای دم آوردی بجا	بس هم اندر سافت آن صد غنم	زید حارثه کرد نزد خود طلب
گفت باز زید این کرد و بازگو	بی شناسی یا ز پیشم بازگو	بی شناسم گفت یا خیر بشر	ست یک عم و یکی دیگر پدر
بس چنین فرمود و دیگر مصطفی	که مرا هم دید ای با وفا	بدقی باشد که تو آسوده	روز و شب در خدمت ما بود
که تو ایشان خود همیشه ازین	خیز و خوشدل باش و ایشان	و مرا خواستی تو ای نیکو	همنان می باش با ما ای پسر
گشت حال ای غلام بختیا	از من ایشان یکی کن اختیار	حال اکنون با تو کشم مشک	زین دو حالت اختیار کن
چونکه زید حارثه بشید این	شوقی آمد دل آن پاکدین	گفت ای خاک دوت تاج بزم	نی بدر باید مرا نی مادر م
ای همه عالم فدای خاکش	هم بدر هم مادر م با دافدا	از دو عالم ای رسول کردگار	من نخواهم کرد جز تو اختیار
شاهی من خدمت گوی تو بس	جنت و فردوس من تو بس	چون شنیدش حارثه قول پسر	بس چنین گفت ای دل و جان پدر
تو بر آزادی ایای نیکو عیا	بندگی خواهی نمودن اختیار	گفت زید آری غلامی چنین	بهرست از شاهی روی زمین
آنچه من این مدت از تو می	از کسی نی دیده نی بشید ام	بندگی او را ز آزادی به است	با غم او بودن از شادی به است
شور شوق او را اندر دست	بر من او از صد بدر شفق تر	محروم او بگوشه جام پی بر پی	من نخواهم کرد سرگز تر گوی
من مکن مزدوی مزدوی	نی غلط خاک سر گوی تو ام	که قبول او شوم من مکنزبان	آن دم باشد نشاط جاودان
میل جانم خبر بسوی او مبنا	جای من جز خاک گوی او مبنا	زید را چون دید پسر بر جان	با خود اندر حجره بردش در زمان
گفت لمن های حاضران نیکو	بشنوید این قول و باشید گواه	آنکه زید است این زمان فرزند	ست در جان و دلش پیوند
ما کنون از زید از همه کیریم	بس زیم میراث یکدیکه بریم	عم و بابش چونکه بشنیدند از	خوشدل و خوشحال گردیدند باز
انچنین گویند که خبر چون	زید را کردش بفرزندی قبول	خلق میخواندند او را از زمان	تا بخت زید محمد پیکان
ای زمی اقبال و بخت جاودان	که خدا دادش زید باک جان	یک چون بعد از نبوت کر قضا	آمد آدعو هم لا با ابا
زید راست بگرداندند باز	بس زید حارثه بخواندند باز	زین حبش او را کردند در زمان	بس ملاتش داد و بگذاشت

چون طلش داد زید با اول	در نکاح آورد زینب را رسول	کرده ام از پیش این تقریر باز	بس تبرک را آن نکرد انم دار
بعد از آن زن کرد از لقمه زرد	بنت عقبه ام کلثوم العجب	در ام کلثوم آمدش فرزند زید	بس طلش داد و فارغ شد
کرد او زن زره بنت طحطیب	بس طلش داد و دیگر ای عجب	بعد از آن زن کرد زید کا	سند نام اخت زیر این عوام
بعد از آن زن داد او را مصطفی	ام امین ای زنی حسن وفا	بس اسامه آمد از وی در وجود	ای زنی انعام و عز و لطف
روز موت مصطفی جنازش	بس امیر لشکر دین شمش	شد در آن وقت شهید آن باو	سر بر از پیش رفت این چرا
سرخ رو چون رفت ازین آن	بود سال عمر او پنجاه و پنج	چون خبر نزدیک پیغمبر رسید	آنکه شد زید اندران وقت شهید
از برای زید بسیاری گریست	بس بر رسیدن کین گریه ز	گفت این گریه بود ای مردمان	اشتیاق دوستان بر دو
تا مرا جانت بر شوق تو باد	در اندام لذت ذوق تو باد	شوق و ذوق مادل و جان	راشتی است پیشم جان خود با
قصه حالات زینب رضی			
اول آنال بدکان باک جان	خیمه ز در فرق اوج لامکان	پیشتر از بخت شمع شعله	ز دین عالم بدان عالم علم
در وجود آمد ازین بر مراد	یک بر باد خری نیکو نخل	بد علی القننه نام آن پسر	العجب او زوجه با الهی
دندان میردین عیسی عمر	شد علی عاص ازین عالم بدر	لیک نام آن اینس باکد آن	نام د خرد امانه با خیر
فاطمه چون رفت ازین دامن	حضرت کرار امانه کردن	کرد الحق در سنه خمس و ف	چون گذشته با تمام ماجرا
بس نخو ام کرد اینجا یاد باز	تا نکرد در آن کتاب دین	یا رسول الله من زار قبر	مانده ام در دست نفوس و
در بجای نفس دوغم مبتلا	خفته بندم کرد نفس سزا	چون که کارم نیست غیر از محبت	شاید از خود را بدارم تغذیت
نفس بر بوده فانی را ز کف	بزرع صیان کشته جانم را دلف	از من اندر مدت عمری که بود	طاعتی لایق نیامد در وجود
میکنم هر سو که پس ج پیش	کم بطاعت ترغیبی منم ز خویش	با چنین حالت ندانم چون کنم	می سر و کردل ازین غم خون کنم
نفس دون ناکاه برین دست	حاصل عزم موازشت بر	آنچنان در مانده ام من زین	که ز راه پیش دارم نه زین
و این زمان اندر جوار محنتم	پای تا سر بند کرده عقلم	مانده ام در چار شوق جان	حاصل من نیست جز سچا

سر چرمی کو ششم من زار زبون	دل ازین غرقاب می باید برون	حال خود بسیار منم بست	یا رسول الله دستم گیر دست
سر چرمی دوم از تو یا صدر کبا	ست در کوی دل من نیکو	کر چه دورم از تو یا صد نام	دل مقیم کوی تو دارم بدام
از سنگان کوی دارم التماس	کاین دل سرگشته را دارم بس	اچنین کویند کا مد آتشی	سخت سکنان سر کویت خشی
می شناسد آنکه جانش آگاه بود	کاین آتش بلکه نور آتشی	آن آتش لعل انوار بود	کاینچنانستان کویت رار بود
آن آتش بلکه برق شوق بود	کر چه اندر صورت آتش نمود	آن آتش بل تجلی ذات بود	کر چه اندر صورت آتش نمود
آن آتش بل تجلی نور بود	کو تمام پاک و باطور بود	آتش آنرا کی توان کشتن را	آتش آنجا کی شناسد ز با
نور بدکان سر آن کوی تافت	خرا تا جان کی کان نور یافت	نوری از انوار عزت بر فروخت	بر بندش جان شتاقان خست
کاج چون آن لعل می افروخت	جان من در سپندش خفت	من جواش ن نیز کر میوخت	جان خود چون شمع می افروخت
چشمان هر چند خاکستر نمود	جانان معنی پیغمبر بود	کر بصورت سوخته ایشان	کاش جان کشت جان خاک
کر بصورت سوخته ایشان جان	زنده جاوید کشته بیکان	خیزای دل برقی آبی بر فروخت	و آنچه غیر حق بود کلی بسوز
تا سوزی خویش را پروانه دوا	کی توان کشتن که سستی کرد	وای جان من که مقصود	ست لیکن می ندانم چیست آن
بمن آشفته ناشاد زیت	ست خیری کان غیظ نام کرد	لیک میدانم در آن کج صفا	راه می یابم بنور مصطفی
تا بوظا هر بذات خویش نور	یا تو بادا جان مدام اندر حضور	پنهانیت مردم از جان آفرین	یا نبی بادات بر جان آفرین
باب نهم از مجده در سال نهم از هجرت حضرت بود و قصه تولد و حج صدیق و حید			
کعب ثالث رضی الله عنه که در این سال هجرت واقع شده			
مرضا ای کلی خبرتی نما	تا کی از قید یقین برتر آ	تا کی از قید یقین طاقی شو	غرق اندر قلمر اطلاق شو
از یقین خیزد این رسم و بجا	و آن نماید در منی و در نوبی	چون من و تو از میان بردا	کلی و خبری نمودند آ
کلی کلی تو با جنت چکا	جان جانانی تو با عضو چکا	کشت از دهم تو خیزد پیشک	ورنه فی اندر حقیقت خبر یکی
کشت افراد امری و می آ	ورنه دست مطلقان و می آ	آنچه موجود است خبر یکدست	ورنه باقی خبر خبیثات نیست

چونکه خشیات خیزد از میان که تو میخوای که این دیدت مرجه او فرمود است از جان در شریعت راه جان بخت اصل شریعت ای بر آگاه روی و مویش تا بود و چون س ز روح او بخوام متنی چونکه نه سالش ز جنت در گذشت آفتاب مطلع خلق عظیم و از زمان با آن گروه بانی تا رسیدنش ز نقدیر حکیم نقود افتاد در باقی دگر چون پشرب آمدن ایشان را افرع حابس از آنها بدی چون پشرب آمدن آن مردمان بس روان قوم تیم خود بند ست ثعلی کان تیم پر فتن وقت پیشین بود بالا شد بلال منظر بنشسته از بهر نما	ذات سادج کرد و دست اند نجم مردان دید و وادیدت راست اندر جاده شریعت و آنچه مقصودت رو بنایت تابع شرح رسول الله باش صبح و شام باد صلوات تا مجد دیام از وی بیتی مسجع شونما بخوانم سرگشت گفت تا کردند تاراج تیم فی محاجر بود فی انضار ناکاهی بر سر قوم متیم هر یکی رفتند از سوی بدر حبس کردند آن گروه بیکجا ز برقان بدر دیگر شکلی دزدان رفتند در مسجد روان بر در حجره پیمبر آمدند یا نود بودند یا مشتاقان با یک پیشین گفت آن صاحب تا در آید آن سرافراز جانا	در شعاع دیده صاحب کمال باش دایم تابع شرح رسول راست میرو در شریعت پیش که سر سویی ز شرح مصطفی غوط خورد در بحر وجود مصطفی از در و دم چون قوی شد جان متنی یا حضرت خیر الانام اندر آن تاریخ سلطان انام بس عین بن حسین باک جان شب میرفتند راه آن مردمان بس بگردند از آن قوم جگر بس میروند آن ایراز انام پشویان تیم آمدن تمام هم عطار در حاجت شکو چون سیران قوم دیدند بس چنین دادند در ساعت چون پشرب آمدن آن مردمان بلال دین در مسجد از حسن وفا بس بگفتند آن تیم می خبر	دوست از مرد ز بهر بنماید جمال آنجا آفرموده از جان کن قبول تا ز شریعت ره نماید سوی پیش جان بشوق دور کردی کرد جفا جان بشوق آرازد و مصطفی باز کردم با سر مقصود من تا شود مولود نو ریه تمام انکه مردم باد بر دوش سلام کرد با بچه سوار آغا روان روزی گشت در کجی نغان بهت و دوتن مردوی کودکی تا نزد حضرت خیر الانام آمدنش بر در خیر الانام او در همراه با آن گروه آمدند آنجا با نغان و شعب کای محمد بن برون آزد سوی مسجد آمدند اندر زمان یکشیدند اشطرا مصطفی کای محمد بن برون آزد
--	--	--	---

چون نماز ظهر کردند از زمان گفت افرع کای رسول ذوال گفت حضرت نبوت قرون بس عطار د آن فیض مود گفت حضرت ثابت بن در بلاغت بد جان آن خطبه اذن فرمود و بساعت بزرگان در زمان حسان جوان چونکه دیدند آنجان اهل تیم حلم ایشان بیشتر از حلم ان الذین یستولون	بس اقامت کرد در ساعت تا ج و بهر پدید از حسن وفا نوم من باشد سر اسر عیشین هر که بر خود بندد آن باشد خطا کان معانی می نیاید در پیا در لطایف هر که گویم پیش از آن تا بخواند شاعر ما شعر خویش تا بگوید شواش را جواب ز برقان شاعر از غلج شد آ افصح اند و ابلاغ از پیکان آمد این آیه ز جبار قدیم	بس برون آمد رسول ذوالجلال بس روان رفتند ز مصطفی زانکه محمد بن باشد زین زانکه آن باشد ز اوصاف خطبه بد در بلاغت آنجان هم سجع هم صرع بود آن باز گفتندش که رخت ده ز پیش گفت حسان را شد قدسی جنب چون بدید گفت حسان آن جوان که خطیب و شاعر این مردمان در زمان در شان آن قوم کرم	بسیار است که در ساعت تا ج و بهر پدید از حسن وفا نوم من باشد سر اسر عیشین هر که بر خود بندد آن باشد خطا کان معانی می نیاید در پیا در لطایف هر که گویم پیش از آن تا بخواند شاعر ما شعر خویش تا بگوید شواش را جواب ز برقان شاعر از غلج شد آ افصح اند و ابلاغ از پیکان آمد این آیه ز جبار قدیم
---	--	---	--

بسیار است که در ساعت تا ج و بهر پدید از حسن وفا نوم من باشد سر اسر عیشین هر که بر خود بندد آن باشد خطا کان معانی می نیاید در پیا در لطایف هر که گویم پیش از آن تا بخواند شاعر ما شعر خویش تا بگوید شواش را جواب ز برقان شاعر از غلج شد آ افصح اند و ابلاغ از پیکان آمد این آیه ز جبار قدیم	بسیار است که در ساعت تا ج و بهر پدید از حسن وفا نوم من باشد سر اسر عیشین هر که بر خود بندد آن باشد خطا کان معانی می نیاید در پیا در لطایف هر که گویم پیش از آن تا بخواند شاعر ما شعر خویش تا بگوید شواش را جواب ز برقان شاعر از غلج شد آ افصح اند و ابلاغ از پیکان آمد این آیه ز جبار قدیم
--	--

بسیار است که در ساعت تا ج و بهر پدید از حسن وفا نوم من باشد سر اسر عیشین هر که بر خود بندد آن باشد خطا کان معانی می نیاید در پیا در لطایف هر که گویم پیش از آن تا بخواند شاعر ما شعر خویش تا بگوید شواش را جواب ز برقان شاعر از غلج شد آ افصح اند و ابلاغ از پیکان آمد این آیه ز جبار قدیم	بسیار است که در ساعت تا ج و بهر پدید از حسن وفا نوم من باشد سر اسر عیشین هر که بر خود بندد آن باشد خطا کان معانی می نیاید در پیا در لطایف هر که گویم پیش از آن تا بخواند شاعر ما شعر خویش تا بگوید شواش را جواب ز برقان شاعر از غلج شد آ افصح اند و ابلاغ از پیکان آمد این آیه ز جبار قدیم
--	--

ان الذین یستولون

بجرات اکثر لا یعقلون

اکثر آن مردمان لا یعقلند	ما قصد و غافلند و جاهلند
مصطفی مجتهد سلطان دین	گفت اندر آن قیس اندم چنین
بس سیران باز دادش مصطفی	بی نهایت کرد ایش ز عطا

امد من اعراب نزد انحصار

تقدم دادی برون انداخت	کافران گشتند نمون فوج
اولا اهل قرا ده پیشین	آمدند آزار کردندش بدین
بعد از آن قوم نخب نیکان	با مواشها و صدقات تمام

بیکند ای احمد رسول خدا	یعنی آنان که پس حربه ترا
او یقینا قیس عاصم داشت	پیشوایی داشتند آنها تمام
سید اهل پیا بان این بود	آنکه او با زینت و تکین بود
باد جان ما پر از فیض درود	تا که پاشان فیض جود
اسم مادی جلوه در کف کرد	هم در آنال از قضای خود
نزد پیمبر سلمان می شدند	هر گروه از جانبی می آمدند
هر دو با ایشان بودند آن دو	خارج بر حسن و جود قیس
مصطفی مجتهد شادمان	از قدم آن گروه پاک جان

چون رسیدند آن گروه لشکری بس بایراق و بچگون داده ایشان را هر قتل بد نهاد بر تو خوانم نام هر چاشنی تمام انچنین کردند ایشان نیز قتل کر چه گفتند این حدیث پیروز گفته بودندش جو روی آنجا نمید در تنوکل ارجند شد صد عرب اندر آمد ز اهل روم و شوم آنکه خواهد رفت او جایی که لیک در غروب تنوکل آن شاه فرود زانکه که ماست بود و راه اهل مکّه باحوالی بس رسول الله گفت ای مومنان می بینید شید از آن قوم مکنون مال و جان بازید در راه خدا اولا صدیق مال خود تمام نصف مال خویشین بر دشمن از تمام مال خود بکشد است	انچنین گفتند در شرب خمر رو پشرب کرده اندش کوکوب از برای تقویت یک لاله عالم باطم و فغان و خدا آنکه در جهالت این است قتل لیک کسیر بود و اراچه و دروغ انچنین آواز در آنجا زید لیک واقع می شد جنگ العجب پس دشمن تر بند اسلام تا کسی افت نکند و زان مقصود خود را می اظهار کرد کی توان رفت انچنین به با هم طلب فرمودشان خبر البشر می مکند ایند روی از کافران می سازید آن خسان از مکنون جان فدا سازید در راه خدا بر اندر حضرت خیر الانام ناید که بانی خیر البشر ختم بخیزد اندر آنجا کشته است	آنکه از روم آمده لشکر تمام آمد سینه از برای کارزار جبار قوم بس مکمل از عرب لشکری جوئی زهر جا آمده کار دشمن پنجره خواند خست انچنین ثلث کانه شامیان زین سبب آن کاروان بد پس جنگی اندر آن محفل شد مصطفی را بر رفتی در غار آنکه جاسوسان بد اند آنجا آن بکر و اظهار آن حالید از سر حسی حرب صدر عرب اندر آن نقش بقدر قید یاد دای آید زان قوم علیه مال و جان سازید صرف را حق چون رسول الله فرمود انچنین در سم و دنیا آن میر کجا چون شید این میر دین بونی گفت بکر کزین فایب شده	سر بر جمع آمده در ملک تا ز اهل دین بر آید شش ماه بشق با اهل روم العجب بس قراولشان بر طبق آمده بس پشرب پنجره خواند خست کرده بودند آنجا تقدیم شدن در مدینه این سخن کردند فاش غیر فتح و توه الجندل شد آنجا ن اظهار کردی از و از آنجست کردی نهان از تا کند اصحاب دین نیکو بر کس فرستاد و مدد در طلب جمله بودندش مسلمان و غیر تا کند اندر ره دین تان شهید تا زحق یا پیدا اندر دین سبق حد تو بسیار دادند اهل دین چار بود القصر هر یک از راه آنکه بکر آن کزین ناهور در موبالی بمن ببق شده	بعد از آن عباس مال پیش عبد رحمان ابن عوف با و ق میر دین عثمان نیکو شاق او حضرت زان نیاید بچکان خود تان هم نیز زیورهای چونکه رای چول و بر خوار بس بجه انداخت حضرت آن غزا چونکه لشکر جمع فرمود آنجا بود مصطفی فرمود جد قیس گفت جد قیس کای با کیز جان من ندارم صبر یکدم از زنا یک پسر را بود جد نامور آن امین قابل نیکو ش گفت او را کز جبروای امین جد پیچ گفت کای نادان من که اندر خانه خود ساکنم بس بر کشش که با الله العظیم چون کلام آید ز نزد او گفت خود برداشت آن نان	بر اندر حضرت صدر کبار کرد هم توه دو صد و فیه ش سم دود آنک لشکری که بر شاق ای ز می دولت که عثمان یاف سم بقدر خویش نهادند پیش اهل دین را آن سفر و شوار تا جبه پیش آید ز تقدیر خدا در شب لشکر آوردش فرود کا ندرین غزو بکو با پایا پیشگی من دوست میدارم می نیارم بد عرب من بکیز بود عبدالله نام آن سر بود از مادر برادر با معا تو جواب مصطفی دادی چنین تا کی ام داری ازین درد ای بس ز زینان بنی المیم آنکه مستی تو شاق ای نسیم آن زمان رسوا شوی توانی بس بز آن سخت بروی	باز سعد و طلحه و ابن سلمه عاصم ابن عدی بنیکان گفت حضرت آنجا از عثمان مرد بد هم که فقیر قوم خود این یکی خلیا میداد آن سوار جان ایشان بود پرانده مصطفی آنجا خدا میخواست جمله با ساز و براق و کبر آنکه شاید کز قضای طاووس قوم من دانند عالم سر بس مرا اینجا کن بی غی آن بسر بسیار عالی قدر بود چون بدر را دید آن نیکو ف چونکه داد و مال بسیار شد لشکری دارند بچهر و شما چون در آنجا نیست این چون چنین فاسد بود ایمان از بس چون جد پیچد این چونکه از نزد خداوند دود	مال هم دادند بسیار آن بر دفر ما هم نمود و سق تمام بعد ازین صادر شود پیش و کمی می نشاند و دادش خرج بود این یکی انکشتن آن کوشا زانکه که ما بود و ز اد آب کم سی هزارش مرد جنگی راست کرد غرق آهمن بود از آنها در راه دشمنان روم بعضی اور بس مرا ای مصطفی با خود بس نبشته می بیند از م زانکه نمون بود و اهل بدر بود کا بخنان داوش جواب مصطفی از جبر و خواهی که زوی در غزا بس مرا خود بانی اصر بکا حال آنجا خود ج باشد ای بر بس کلام آید زحق در شان تو از غضب مرغ دل او بر طبع الحق آمد اذ يقول انذن فرود
---	---	---	--	--	---	---	---

چون رسیدند آن گروه لشکری بس بایراق و بچگون داده ایشان را هر قتل بد نهاد بر تو خوانم نام هر چاشنی تمام انچنین کردند ایشان نیز قتل کر چه گفتند این حدیث پیروز گفته بودندش جو روی آنجا نمید در تنوکل ارجند شد صد عرب اندر آمد ز اهل روم و شوم آنکه خواهد رفت او جایی که لیک در غروب تنوکل آن شاه فرود زانکه که ماست بود و راه اهل مکّه باحوالی بس رسول الله گفت ای مومنان می بینید شید از آن قوم مکنون مال و جان بازید در راه خدا اولا صدیق مال خود تمام نصف مال خویشین بر دشمن از تمام مال خود بکشد است	انچنین گفتند در شرب خمر رو پشرب کرده اندش کوکوب از برای تقویت یک لاله عالم باطم و فغان و خدا آنکه در جهالت این است قتل لیک کسیر بود و اراچه و دروغ انچنین آواز در آنجا زید لیک واقع می شد جنگ العجب پس دشمن تر بند اسلام تا کسی افت نکند و زان مقصود خود را می اظهار کرد کی توان رفت انچنین به با هم طلب فرمودشان خبر البشر می مکند ایند روی از کافران می سازید آن خسان از مکنون جان فدا سازید در راه خدا بر اندر حضرت خیر الانام ناید که بانی خیر البشر ختم بخیزد اندر آنجا کشته است	آنکه از روم آمده لشکر تمام آمد سینه از برای کارزار جبار قوم بس مکمل از عرب لشکری جوئی زهر جا آمده کار دشمن پنجره خواند خست انچنین ثلث کانه شامیان زین سبب آن کاروان بد پس جنگی اندر آن محفل شد مصطفی را بر رفتی در غار آنکه جاسوسان بد اند آنجا آن بکر و اظهار آن حالید از سر حسی حرب صدر عرب اندر آن نقش بقدر قید یاد دای آید زان قوم علیه مال و جان سازید صرف را حق چون رسول الله فرمود انچنین در سم و دنیا آن میر کجا چون شید این میر دین بونی گفت بکر کزین فایب شده	سر بر جمع آمده در ملک تا ز اهل دین بر آید شش ماه بشق با اهل روم العجب بس قراولشان بر طبق آمده بس پشرب پنجره خواند خست کرده بودند آنجا تقدیم شدن در مدینه این سخن کردند فاش غیر فتح و توه الجندل شد آنجا ن اظهار کردی از و از آنجست کردی نهان از تا کند اصحاب دین نیکو بر کس فرستاد و مدد در طلب جمله بودندش مسلمان و غیر تا کند اندر ره دین تان شهید تا زحق یا پیدا اندر دین سبق حد تو بسیار دادند اهل دین چار بود القصر هر یک از راه آنکه بکر آن کزین ناهور در موبالی بمن ببق شده	بعد از آن عباس مال پیش عبد رحمان ابن عوف با و ق میر دین عثمان نیکو شاق او حضرت زان نیاید بچکان خود تان هم نیز زیورهای چونکه رای چول و بر خوار بس بجه انداخت حضرت آن غزا چونکه لشکر جمع فرمود آنجا بود مصطفی فرمود جد قیس گفت جد قیس کای با کیز جان من ندارم صبر یکدم از زنا یک پسر را بود جد نامور آن امین قابل نیکو ش گفت او را کز جبروای امین جد پیچ گفت کای نادان من که اندر خانه خود ساکنم بس بر کشش که با الله العظیم چون کلام آید ز نزد او گفت خود برداشت آن نان	بر اندر حضرت صدر کبار کرد هم توه دو صد و فیه ش سم دود آنک لشکری که بر شاق ای ز می دولت که عثمان یاف سم بقدر خویش نهادند پیش اهل دین را آن سفر و شوار تا جبه پیش آید ز تقدیر خدا در شب لشکر آوردش فرود کا ندرین غزو بکو با پایا پیشگی من دوست میدارم می نیارم بد عرب من بکیز بود عبدالله نام آن سر بود از مادر برادر با معا تو جواب مصطفی دادی چنین تا کی ام داری ازین درد ای بس ز زینان بنی المیم آنکه مستی تو شاق ای نسیم آن زمان رسوا شوی توانی بس بز آن سخت بروی	باز سعد و طلحه و ابن سلمه عاصم ابن عدی بنیکان گفت حضرت آنجا از عثمان مرد بد هم که فقیر قوم خود این یکی خلیا میداد آن سوار جان ایشان بود پرانده مصطفی آنجا خدا میخواست جمله با ساز و براق و کبر آنکه شاید کز قضای طاووس قوم من دانند عالم سر بس مرا اینجا کن بی غی آن بسر بسیار عالی قدر بود چون بدر را دید آن نیکو ف چونکه داد و مال بسیار شد لشکری دارند بچهر و شما چون در آنجا نیست این چون چنین فاسد بود ایمان از بس چون جد پیچد این چونکه از نزد خداوند دود	مال هم دادند بسیار آن بر دفر ما هم نمود و سق تمام بعد ازین صادر شود پیش و کمی می نشاند و دادش خرج بود این یکی انکشتن آن کوشا زانکه که ما بود و ز اد آب کم سی هزارش مرد جنگی راست کرد غرق آهمن بود از آنها در راه دشمنان روم بعضی اور بس مرا ای مصطفی با خود بس نبشته می بیند از م زانکه نمون بود و اهل بدر بود کا بخنان داوش جواب مصطفی از جبر و خواهی که زوی در غزا بس مرا خود بانی اصر بکا حال آنجا خود ج باشد ای بر بس کلام آید زحق در شان تو از غضب مرغ دل او بر طبع الحق آمد اذ يقول انذن فرود
---	---	---	--	--	---	---	---

قوله تم ومنهم من يتبعه لا يقبض اليه الا به الفقه سقطوا وان حذر بحقيقة بالمكان

رفت ابن جد و خواندش بر	گفتی که قلم ترا ای پسر	آنکه قرآن در وقت نازل شود	سر بر اندیشه ات باطل شود
بس ز کار خویش بی بروا	در میان اهل دین رسوا شود	جدی بچند گفت خاموش ای	کز محمد بر منی تو سخت تر
بعد از آن ایستاد جد بر نهاد	بستودی خلق را منع از جهاد	خلق را می گفت مردی رجا	میر وید آخر دین کرما کجا
مت که ساخت و رای دور	از به رو خواهم خود را بچهره	مت که ساخت و در ره نیست	می بسوزید از شعاع آفتاب
فنج سازید این غریمت ای حشر	که دین کر ما خطا باشد	چونکه بی آبت و کرما زهرناک	مر که خواهد رفت خواهد شد هلاک
اندرین حال آمد از فرد احد	قول قل ناره جهنم باشد	مفت مرد صالح صاحب نیاز	آمدنش نزد آن دریای از
بس چنین گفتند کای خیر البشر	با د خاک پات مارا ناچ	ای بهرند پر صایب رای تو	جان باکان خاک خاک پای تو
میروی با اهل دین اندر غرا	ما می ماییم از خدمت جد	ز آنکه مارا هیچ یک مرگ نیست	باز بس خواهیم ماند و خوش
ضعف تن داریم ای اصد	ورنه کی مرگوب کردیش طلب	بس چنین فرمود آن صد	نیت مرگوبی که سازم تن
باز کردید هر مفت از ما	وز غم بجزنی زاری کن	بعد از آن ابن عبیر با و تا	کرد او از آن مفت تن و تن
دو در عجب سقم مصطفی	بر نشاندش زان کر و با وفا	س و در زان مفت مر و با و	کردم عثمان بن عفان سوار
غیر تجمیز دو دانک لشکری	آن تن دیگر نشاندش بر کی	بعد از آن اهل نفاق رشت کشت	آمدند نزد بنی مقلد پیش
عذر گفتندش بر صدر عرب	بعد از آن کردند از و خست	تا که در خاندنش نشسته از جفا	بس برون نایند با و در غرا
داد و خستش ان امام مومن	گفت باشید و میایدش بر	آمدند جمعی دگر نزد رسول	عذر گفتند و فرمودش قبول
بعد از آن ابن سلول بی مذا	باکروی سر بر ز اهل نفاق	پیشتر رفتند و کردندش نزول	در مقامی روی باروی رسول
بس سباع عرقله بیکو صمیر	در مدینه حضرت او را نشاند	و آن می در هیچ غر و از مصطفی	الجب بر کز نشسته بد جدا
بعد از آن صدیق دین بنوا	بس امام لشکر خود حش	بس نوکل کرد بر ملک الملوک	روی کرد و رفت در غر و توک
چون از آنجا کوچ فرمودش بر	بازگشت ابن ابی سلول	بس زبان بخت و گفت آن	که محمد میرود در غر و شام

او سوی آن قوم تازی	یک بندار در بازی میرود	روی کرده در بنی اصغر روان	طن بردمسته همچون دیگران
لشکری ابنوه و قومی	تا بایشان ناور در کما	من جهان دادم که اصبی تمام	می قد آنی بدست اهل شام
سر برشان الجذو میکت	یا معتد یا معتد میکت	آخر از حکم خدای داد کرد	در تنوک آورد و روضه البشر
چون پسر کرد قصد آن	بهر اهل دین علمها ساز کرد	بس بزرگ آن علمها مصطفی	داد و در دست ابو بکر ارضا
یک علم دیگر شعله عالی مقام	داد و در دست ز پیر این عوام	رایت اوس آن شه فارغ ز غم	داد و در دست اید بن خنصر
رایت خراج ز حکم کرد کما	بود جانه داد آن صدر کما	لشکر دین ارضای کرد کما	بود در آنجا بحضرت سی هزار
از مسلمانان کروی بی نفاق	باز بس ماندند از آن عالی مذا	کعب مالک بود از آن جمله کی	بس مراره بن ربه و پیشگی
بس مال ابن امیه بد کرد	که تخلف کرد از خیر البشر	بس برون فرمود با لشکر رسول	شد به بای دوم فرمودش قبول
بدلیل راه آن جالبطاع	حلقه بن فغوا از قوم خراج	چونکه در دوم فرود آمد می	جاست بد قیل و فرمودش
حضرت آنجا بشت تاثیر کرد	شب جوشد ز آنجا یک بشکر کرد	اندر آن فرود آن سرافراز می	با خلایق جمع فرمودش نماز
کر پس با وقت پیشین	کما پیشین با پسین اندر	در تنوک آنحضرت در جمع شمع	می فرمودش مانی ترک جمع
مرگبار کردی ز دل آن شمع	تا در آنجا جمع فرمایند خانه	لشکر اسلام در می تاختند	و اندر آنجا مسجدی می ساختند
بر مساجد ساخته اهل ام	این زمان معروف و مشهور است	چون در آن ره رفتی آن شیخ	از پیش بعضی میکشید باز
این خبر چون سوی حضرت رسید	بس چنین فرمود آن سلطان	که هر آنکس رفت و خود را داد بج	می میاریدش شمار آن یاد بج
که بر و خواسته خیری خدا	میشود ملحق بزودی با شما	و در ایشان نیت خیرای	بس خلاصی یافتیش زان فتن
بعضی از اهل نفاق ناقبول	از قضا بودند همراه رسول	ز آنجخت رفته بدندان قوم	تا که اشد غنیمتشان بدست
و آن گروه پر نفاق تا مام	اهل دین تخریف کردند می	هر زمان را اینی مجد و نیرود	هر نفس آوازه بد میزدند
روم را تنظیم کردند می	اهل دین را پس کردند می	ز آن میکشیدند آن ثومان	تا شکسته دل شوندش اهل
بعضی دیگر نیز زان قوم قبول	خست میکردند نسبت با رسول	چون رسانیدندی آن با مصطفی	میشدندی لشکر آن اهل جفا

که تا که از خدای غیب دان	کشت نازل آید از نشان	در تبرک آن سید کون و مکان	بسم نودی مجری نو هر زمان
آنچنان مجر که با آن هر کی	سپهر امی غامدی هم شکی		
بدی ز آن معجزه خیر الوری	آنکه چون فرمود در وادی	بود شب در حجر آن سلطان دین	با صبا به گفت کای یاران دین
شد با وی اشکش خرابه و ز	با خبر با شید ای اصحاب	باید ای یاران کاش دی	بر نینزد سپهر شاهی
بسی زانو بیند یا شتران	حال کفتم با شما ای یاران	شب جو آمد آنچنان با وی	هر کسی بر زبید و بی شنید
بس بفرمان شد عالی نفس	می بخشد انب از جاذبه	میشد از بهر تصاحبت کی	بر گرفت الحی خاشاک
و آن در یک شتری کم کرده	وز پیش رود طلب آورده	آن شتر کم کرده ناموشند	باد برد او را بکو طیفند
بس دعا کرد آن شعالی ندان	تا شفا بخشد حق صاحب	و آنکه اندر کوه طیف افتاده	چونکه خیر المرسلین رجعت
اهل طای برداشتش احرار	باز بردنش بر صدر انام	تا رفیق حق بود جارا توام	هر نفس با دات یاسند
		چونکه این معجزه شنیدی ای	استغ شوشن و عجزی
		چون رسول الله فرمود و شتران	از دوی رفتند اضحی قبول
		ست که ماکرم و جارا تان	وای عجز آنکه با ما آب
		چونکه بشید این شاعلم فو	در زمان بر خوات رود فک
		در زمان پاشد اندر آسمان	ابری از حکم خدای هر بان
		بس موزایشان بدند در آن	کز قضا فرمود بارانی تمام
		ای زمی صبح صبح مصطفی	وی زمی شان رفیع مصطفی
		کا چنین مجر که پیغمبر خود	پیکان شک از همه دلخازد
		این زمان اخلاص و زرا	که نماندت این زمان خیری
		بس بیارید این زمان کف	این معجزه میباید آن گفتن

معجزات

مصطفی از حجر چون رحلت	آب با اصحاب آنحضرت
بس بگفتند ای شقدی جنان	تشنه ایم و ما را نیست آب
نکر حال ما بکن ای پاک پاک	وزنه ما خواهم شد آنجا پاک
بس زبان بکش و آن شمع بی	و آنچنان کور اندر در شها
بس دعا میکرد آن صاحب	والجب آن ابر میکشتی زیاد
بس بنوشیدند آب آن قوم حرم	مشکهای خویش از آن کردند
از صبا به کای عالی مذاق	گفت آندم با کسی ز اهل نفاق
شد یقین آندم که او پیغمبر	بر تمام سروران او سرور
آن شافق گفت کای ناما موا	اندرا ندیم بود ابری در کذا

ای زمی و نمان که خوشید	چون بر آمد چشم ایشان کور بود	کر جهان پر پاشد از نور جمال	کور خواهد گفت این باشد محال
خالقا پاک عطای ده مرا	پس تو ای من نوایی ده مرا	دیدم جام بمعنی باز کن	ده نهای و محرم این راز کن
تا قرین باشند با هم جان	باد بر فیض درودش جان	هر نفس بچهره از فرد و دود	باد بر روح تو یاسید درود
		هم در آن ره کم شد از حکم خدا	تا تو قصوی خاص مصطفی
		اندرا سخاوت بگفت آن تیر و جا	سید با محمد خبر از آسمان
		او خبر کو بید پر کسی ز پیش	پنجبر از تا تو قصوی خویش
		بس چنین فرمود کای صبیبت	گفت یک مرد شافق این چنین
		هم خبر میگوید آنجا اندر سما	والجب تا تو میداند کجاست
		این زمان اعلام فرموده او	آنکه باشد تا تو قصوی کجا
		در دره وقت قصوی سیکام	در درختی باشدش ملصق تمام
		در زمان رفتند اصحاب	در آن دره قصوی پیاوردند با
		باد از چهره توروشن طغیتم	وز درودت باد و ایم ز غیتم
		از قضای حضرت ملک الملک	چون رسیدندش بزرگ تیوک
		بیرسم اندر حشره تنوک	با خبر با شید ای اهل سلوک
		دست نمیدش در آن ایل	دمی که من رسم آنجا بیکام
		در رسیده بود سوی چشمه در	از قضا و مرد از من شتر
		مصطفی با سید از زهر وین	که نهاد سیت دست خود بر این
		بهر کرد آن مرد و تن گفت آن	تا که بگرفتند اندک اندک آب
		دست در و چون شست سلطان	رخت اندر حشره آن آب از طرب

معجزات

یک شمشیر فرمود خیر المرسلین	آنکه فردا چاشمشکاه ای ایل
هر که آنجا در رسد ای نون	دست خود باید که نهند اندر آن
نقل کرده شیخ دین یعنی مع	که جو در چشم رسیدم بر مراد
جسته دیدم اندکی آب الوب	سی در خشیده بغایت خشک
بس چنین گفت کای زمین	ما نهادیم دست خود بر آن
جمع کردند آب و آن بایز جان	دست در و روی خود را

جوشی اشد اندر خبر زمان	جسته افزون گشت از آن دم	شد فزون از حرمت خیر البشر	بس کفایت کرد لشکر دگر
دست بجزیره و قصه تنگ الیما کینر			
شد مسلمان غیر قرق را سوخت	بس کلام کرد کار آموخت	دی الیجا دین آن در بحر قبول	چون با خلاص آمد از نرسول
اندر آن ره روزی از حکم خدا	رفت آن در پیش پیش مصطفی	شد قبول حضرت ملک الملوک	بار رسول الله رفت اندر ترک
بهر من در خواه از حق مجید	تا که اندر راه دین کرد شهید	گفت ای صد صد و در کانی	صد هزاران جان شایان خدا
گفت پیغمبر و ای موسیبا	بار پوستان درخت کمره	سم کند از شوق جان فرویم	سم کند شهد شهادت رویم
مصطفی اخلاص و ریای است	در زمان آن بوستان در بار است	در زمان آمد و رفت رفت و برفت	بوست سحر را بنزد و برفت
چون شنیدین ذی الیجا دین	گفت یا حضرت پیغمبر اجم چنین	گفتش ای فرد قدیم لایم	خون او بر شرکان کردان
که بر اندر تب پیری ای رشید	ای عزیز من یقین باشی شهید	گفت حضرت چون تو بر قصه	گشته باشی از مقام خود جدا
خسته گشت او در تپش گرفت	روز عمرش رنگ روی شربت	چند روزی چون ازین قصه	سست شو نیک و بشو سرگشته
مرغ جانش زین نفس پروان	در جو از حضرت غرت رسید	وی جب آن با کین با کذا	هم در آنجا کرد اندر شب و ناست
مرغ جانش از قید کثرت باز	بس یال شوق در بر و آواز	دید معنی برغان باز کرد	خوش مجر و زین نفس پرواز
پشته بد بر زهد شهباز	باز شد بود و ورش باز	زده بد محو در خورشید	مرد بد زنده جاوید شد
خالقا از روح آن عالی تمام	در رسان روحی بروحم السلام	فارغ از افسانه بچشم شد	هر دو نوش بزم حلین شد
معجزی دیگر از معجزات			
از بلال خود طلب کردی طعام	مصطفیای مجتبا صد انعام	بر نفس سجد در و دوازده و الحیا	بر محبت باد و ابروی آل
مرکز حاضرید بر صد انعام	سیر مجر و دند از آن اندک	ثقل کرد آن صاحب سلوک	ای عجب بسیار بد کا ندر ترک
معجزی دیگر از معجزات			
بس بر فتنه و بگرد از جفا	در مصیقتی راه بند مصطفی	و آن می اندک طعامی العجب	ی در آوردی بر صد عجب
باز می ماندی بر خیر البشر	دانه و مرد زنج را بل نق	ز آنجا آورده بدندی پسته	در تپش کف که دند از آن
تا جو آنحضرت در آید در گذار	بر زنده او را بسیتغ ابد		

الکلیه

بر کشیده هر یکی تنی جو آب	تا بقتل آرند آن قدسی جفا	چونکه رفتند آن مرقوم ذلیل	سوی حضرت آمد از حق خیر نیل
بس بگفت ای حضرت عالی	راه بندت کرده اند اهل نق	در فلان جابسته اند ایشان	تا تو زین احوال باشی با خبر
بس فرستاد آن شه عالم نیا	جمعی از اصحابین آنجا بجا	تا که گردنشان سکان از راه	بس در افکندند در جانشان
معجز بسیار از خیر البشر	گشت ظاهر اندر آن نیکو سفر	شرح آن اعجاز یکیک کی توان	این قدر باشد غوداری از آن
چون نیاید معجزاتش در شما	ز آن بدین مقدار کردیم اختصار	در شریعت دان که چه معجزه	قول و فعلش هر یکی صد معجزه
نیک بین افعال در احوال وی	تا که بر تو کشف کرد و حال وی	مرکز کرد او حکمت شرمش نکا	در شعاع جان نمازش اشتباه
مرکز از شرح شریفش بر کشید	از دمای قهر او را در کشید	که قول و فعل او چون بگری	ره ز هر یک سوی صد معجزه
خالقا سازم بفرمان مصطفی	کن برین شریعت منکشف	تا جو در شریعت پی برم	راه از آن در حکمت مرشی برم
ظاهر م سازد شریعت بر زانو	باطن سازد حقیقت بر حضور	مرغش بچهره صلوات و سلام	بر جمال جانفراش و السلام
در تپش آنحضرت عالم نیا	از قضا موقوف شد قریب	شد یقین کان کاروان	آنجا می گشتند بد کسیر دروغ
رویان را قصد اهل دین بود	پیچ آن آواز را تمکین بود	آنجا از وازد زندان کاروان	بدا را چف و دروغ آن پیکان
چون مر قتل روم را شنیدین	کامه آنجا یک خیر البشر	از بنی خنان کی مرد گرین	در فرستادش بخر المکرین
تا بپند او صفات مصطفی	ضبط سازد وصف ذات مصطفی	سرخ جیشش بشوکت بنکر	خاتم مهر نبوت بنکر
باز داند نیک احوال رسول	کز کسی هم میکند صد قبول	مرد آمد تا بر خیر البشر	ضبط کرد او صفات حضرت
بس فرستادش بزدیک قتل	تا بر آن جاری نماید حکم عقل	چون مر قتل روم او شنید	در دل و جان بهر مهر و کزید
بعد از آن آن صاحب حسن	کرد قوم خویش را دعوت	چونکه بشنیدند از وی روین	سر بر کردند اعراضش از آن
که نباشد این روادری کیش	انکه ما کویم ترک دین و کیش	بس بر سیدش مر قتل پاک جان	که مباد اگر کند تا کید آن
او قدا اندر میانش نشو و	ملک روم آمد ز دست او	بس نهانی شد مسلمان مرد پاک	از کلاه و کبیری او را به پاک
لشکر ی آموخت کردند از جفا	تا در آیدش بجنب مصطفی	بس مر قتل آن بادشاه ناک	برود آن از خاطر ایشان بدر

بعد از آن صد رعد و رانینا	آفتاب بارگاه کسریا	در توجیه روم و حرب آن	کرد با اصحاب دین را مشرت
بس زبان بکش و میردین	گفت ای خاک تو را تا ج	کرد خدای خود امرت آنجا	خیز تا زوم تا زیم آن زمان
دوره دین چونکه در کاریم	آنچه فرموده بجای آریم	گفت حضرت کردی خدا	مشورت کی کردی من با
بس عمر گفت که ای عالی صفت	جان ما با داندای خاک است	شکر بسیار بسیارند روم	کس ندارد آنجا آن داند روم
در میان تن نیت اهل دین کی	هم برای جنگشان باشد بی	ما رسیدیم در نزدیکی شان	بس نشسته خوفی مادر جان
جانشان از خوف خویش ازایم	آنجا که کار باید کردیم	بس صلاح آنست یا خیر البشر	که رویم اسال تا سالی که
حال کشم ای که جان را امر می	رای من نیست باقی حاکمی	چون عمر گفت این سخن ظاهر	باز بس کردید با لشکر تمام
اینچنین گفت آن عزیز باو	آنکه آمد در بتوک با عجب	گفت پیغمبر که این باد حیا	سید پادشاه مرک بد بخجی نشان
از مناقش پیشوای مرده است	خاطر اهل نفاق از رفته	اینچنین بادی که حال نشد	از برای مرک آن مدبر وزید
چونکه در شرب رسید آن رنمون	یک بزرگ مرده بد زان قوم	در تاجیکان و غنای خاندان	
بدر این جنگ با المله و بهر متد بخت			
خالد ابن ولید پاک جان	کرد سوی دوتة الجندل و	از بتوک آن صاحب حسن بود	چونکه قصد باز کردیدن نمود
بود اندر دوش می تیز کام	والجب او را اکید بود نام	کرد با خالد روان شاه جوم	جبار صد جنگی سوار و پست
گفت خالد بار رسول رسنا	میر ویم اندر بلا و کلب ما	بود نصرانی اکید و پیکان	بدر اسان زان بر خلق جان
مصطفی فرمود که ای ولید	رو بفرمان خداوند مجید	میر ویم آنجا ایام شمع و م	لشکری با ما بود بسیار کم
آمده باشد برون شمول صید	که تو او را می در اندازی بقتید	که اکید را باشد اندر صید	که تو او را سازی ای خالد
شد فرمان رسول انس و جان	خالد اندر دوتة الجندل روان	تا ختبر کا و کومی بازیش	که تو او را در کند اندازیش
حاجت چون خالد ابن ولید	در جوار قلعه دوم رسید	مصطفی نام نیز با شجاعت	وین جهان روشن ز نور آفتاب
بد اکید ران شد با کیر و دا	باز نش منبسته بالای حصا	تا کهان یک کا و کوی محی	بدر آن حصن آمد نیم شب

بدر آن حصن آمد نیم شب

تا ج بهناید ز غیب الغیب	بسی مالی بر آن در سر و	چون نوی دید کا و سمکین	گفت من مرکز ندیدم شب چنین
تا ج زو بهناید از حکم قدر	تا ج زو بهناید از حکم قدر	وی عجبتر که اکید رتیره جان	جان او رشی برای صید آن
که نیار در کس تقیر آن	شوق صید او را بر و احوال	بر صید آن ناخوش نش	اسب را یکماه دادی بر و
شوق صید او را بر و احوال	شوق صید او را بر و احوال	گفت سر و کمان خود را در دانا	بد نشستید بر خیزید مان
اسبها یک درین دم زمین کشید	خویش راز و ترا آیین کشید	تا پی این کا و در نازیم ما	بو که او را می در اندازیم ما
شد سوار و رفت از قلعه برو	بکر و می نو جوان با شکون	یکی برادر داشت او بر شد	جنگجوی و شد و حسان نام
جربها در دست کرده استوا	با اکید بود و حسان هم سوا	در جهان جایی بقدر یک	تا کهان خالد بر نشان در
روی بهناد اندر ایشان چون	در زمان پوست با آن قوم جنگ	بس بتقدیر خداوند قدیر	ساخت در ساعت اکید در کس
تا بدست اهل دین شد پاره پا	یک همان جنگ پوست اوار	لشکر باقی مرکب میشدند	رشته اقباشان یکبخت
تا ج زو بهناید از قلعه نیر	در حصار خویش رفتند العجب	چونکه حسان را نکوشه اش	بود دپاچی مطلقا در برش
بس فرستادش بنزد مصطفی	خالد آنرا سلب کرد و از نو	گفت خالد را چنین خیر البشر	بر اکید کر پای ط لطف
بند کرده با خودش نزد آن	می کش او را و یکین استوا	و در اطاعت نکند آن ناباک	هم در آنجا در و مثل کردن
کای شده جانت اسیر نمون	با اکید گفت خالد آن زمان	که توفیق دوتة الجندل کنی	شکل ما را در ایندم حل کنی
تا بر من ز آنجا تزد مصطفی	در جوار خویش کیرم من ترا	بس اکید کرد از خالد قبول	فتح کردن دو مده از هر سول
بای ز پیچ و بگردن داشت غل	بود اکید ران زمان در غل	یکی برادر دیگرش بد حصا	بد مصداقش نام و مردی بد
پس نکشودی در حصن عجب	چون اکید را بدید اندر عجب	بس اکید حال چون دید آن	صلح کرد القصد با خالد بر آن
ششصد اسب و اشتر و زرا	آنکه خالد را بد آن نامدار	چار صد تیره زره هم این	تا کند آن بند از پایش بدر
در کند باز و فر و آید مصدا	چونکه برادر اند بندش برادر	از اکید چونکه برادر ندید	بس فرود آید مصدا و شش
و آنچه فرماید کند ایشان قبول	خالد ایشان را بر دزد سول	چون اکید رانم نکی کاشتش	خالد آندم بند او برداشت

سند او چون برگرفت آن با کجود	که گوشت آدم مصاد آمد فرو	شوق گشته و رفتند العجب	تا بدرگاه بنی صدر عرب
مصطفی دانی اسرار وجود	صلح بر آن قوم بر جزیره بود	بس چنین فرمود آن زین زمان	تا نوشتند برشان خطا مان
چون امان شان آن شمع حجاز	در زمان با جای خود فتنه بان	خالقا این نفک از سک تر	در حصار تن بخو بست در
خالد توفیق بفرست ای و دو	تا ازین حصن آوردنم فرو	سز کار خود بشیانش کند	راه نماید سلاش کند
پند و بادار یا حسن صلات	مرقس بر صدر و بدر کایا	تا بود فیض بدن دایم ز جان	از درویشی بدر جان کلش

قصه کعب بن مالک

از صلاش تا زکی جان مان	وز صلاش قوت ایمان مان	از صلاش کار جهانها تمام	وز صلاش روشن دار السلام
از صلاش مرغ جان با پزل	وز صلاش جان و دل در وجه	از صلاش تازه کلزار و جو	وز صلاش کرم بازار و جو
السلام ای صدر و بدر کایا	السلام ای شمع جمع کایا	السلام ای کج عرفان السلام	السلام ای نور ایمان السلام
السلام عییک یا خیر الانام	السلام عییک یا بدر التام	از ازل مردم درودی عدد	بادای سید بروقت تابه
چونکه تازه کشت باغ خاطر	باز پیدا شد فراغ خاطر	باز از آن سرسوی این سر دزم	با سر مولو و پیغمبر روم
بیکزمان ای دل اگر مارا شوی	قصه کعب این مالک بشوی	کعب مالک آن بزرگ باک کشت	در بخاری کرده شغل حال خویش
آنکه من در پیچ غزو از	غیر بدر الحق گشتم جدا	لیک از بهر خلف آنجانب	پیچ اندر بدر بنمود او عتاب
چون در خرم غزا آن منون	از بدین رفته بود آدم برن	بلکه رفته بود آن با کیزه عیش	تا بتازد کاروانی قریش
بهر این کار او جو پرون خستش	برعد و ایرد مسلط خستش	در شب عقبه من از حسن قبول	پیست الحق کرده بودم باهل
پیست عقبه می از روی قدر	نیت کمتر ز من از غزو	بدر اگر چه پیش باشد شهرش	کم ز غزو بدر بنود پیشتش
چون بحکم حضرت ملک الملوک	کرد خیر المرسلین قصد توبک	من در آن موسم تو انگر بودش	هم قوی تر م غنی تر بودش
در در غزوات آن زین زمان	مقصود خود را می کردی زمان	تا که جاسوسان بکاه عرب	در غلط افتد بان حال ای عجب
لیک در غزو تو که آن باک جان	مقصود خود را می فرمودش خیال	زانکه ره بد دور و دشمن میجا	وقت که مایه و وادار کار

زادش

زان جنت اظهار کرد آن غزو	تا کند ایشان یراق خود نکو	شکر دین از زمان بود آن قدر	کالجب بودند زاندازه بدر
مرکز غایب میشدی نطن بد جان	آنکه امر او می ماند نجان	پیشکی پوشیده ماند حال او	کرز و حی اندر نقش آید فرو
بس در استاده بدی خیر الانام	خوش یراق جنگ میکردی تمام	مرکز او هم با بنی میکرنک بود	با وی او هم در یراق جنگ بود
میشدم مر بادادی من رون	تا یراق خود کنم چون دیگران	باز میکشتم شب اندر خاندان	مچنان تا کرده بودم پیچ
بس میکشتم من اندیشناک	چونکه قدرت مست نبود هیچ باک	روزمین میکشستی انجین	تا یراق خویش کردند اهل دین
بس برون فرمود از یثرب	با بر اصحاب اتباع قبول	چون نگردیده بودم اندم ساز	از رسول الله ماندم باز من
بس بکوشتم کار سازم در دوز	وز پی ایشان روم با ساز و نو	بس بزم کار ساز می سفر	میشدم سر صبح از خانه
باز میکشتم شب اندر خاندان	مچنان تا کرده بودم پیچ سو	روزمین میکشستی پیش پیش	والجب کارم غیر قش ز پیش
تا که فرصت رفت از دستم خود	از پی ایشان شدن ممکن بود	قصد کردم راه کیرم پیش را	بس بحضرت در رس نام خویش را
بس زرقم کاج رفته بودی	رفته گرمی بودی آسودی	کر چه بر فرستم ند پیر بود	باز ماندم چون جان تقدیر بود
کار را تقدیر موقوف خداست	بس نمی آید بند پیر نور است	چونکه از خانه می رفتم برون	میشدم غمگین و زار و بی شکون
زانکه هر کوی دیدی مردی زور	یا شافق بود یا معذور بود	غیر معذوره و منافق در پی	می نمانده بود در یثرب کی
جان ازین معنی پشیمان داشتم	وزندامت خار در جان شدم	روز و شب بنشته بودم کوا	تن خواب و جان کباب دل گدا
در تخر بودم از احوال خویش	تا به طور آید ز تقدیرم پیش	تا بتو که آنحضرت عالی رت	از من مخزون نگردد بود یاد
واندر آنجا آن سراصل شود	با صحابه خویش بنشته بود	این قدر ز نو سلطان عرب	کر چه کرد کعب مالک ای عجب
چونکه این فرمود خیر الکسین	گفت شخصی از بنی سلمه چنین	کان دور و نگر کو دار تو	سیکند اندر حواشی آن نظر
آن نظر در بره کان و سازدا	از غزا القصة او را بازدا	چونکه بشنید این معاذ بن جبل	گفت بد کشتی سخن ای بد عمل
یا رسول الله بالله العظیم	کو بود قیوم و دیان و حکیم	آنکه اندر حق او ای باکیان	غیر نیکی ماند از عیش کان
چون بنی را این سخن در گوش	می گفتش پیچ و زان خاموش	در بدین چون رسید الحق خبر	کایک اینک میرسد خبر البشر

بازگشته با سعادت از بتوک	باصحاب آل و ارباب سلوک	که بودم خوش از آن من پیش	لیک نگین بودم از افعال پیش
بس میکردم خیالی پیروغ	تا که کوز کومیش عذری دروغ	فکر میکردم دروغی را غاص	تا که از قهر او یابم خلاص
کردم آخر از پی آن عذرت	با خوشی عاقل مشورت	عاقبت بودیم در گفت و شنید	تا رسول الله در تیرب رسید
چون رسید آنجا یکو خیر البشر	شد خیال فاسدم از سر بر	بس مرا تحقیق شد بی ترابت	که نخواهد داد جز صدقم نجات
کذب و کج رفتن طریقی پستی است	یک دایم راستی و رستی است	بود مهور آنکه آن شیخ حیا	که سوز ما چونکه میفرمود با
رفتی اول سوی مسجد پیکان	بس دور گشت کردی آن جهان	چون دور گشت کردی از حقیقت	یک زمان بنشستی آن سلطان
هم بدستور آن شاه ملک حجاز	رفت اندر مسجد و کربش غنا	بس کردی آمدند از ماندگان	تا بنزد سید کون و مکان
عذرت گفتند و کردش مصطفی	باطن ایشان حواله با خدا	بعد از آن من رفتم و کردم سلام	تا به پیش آید ز حق لایبام
چونکه دید از دورم آن سلطان پاک	یک تبسم کرد و لیکن خشنک	بس مرا گفتا ای نیکو پی	بس شدم بنشستم اندر زوئی
بس چنین فرمود آن عالی	که به روای کعب ماندی باز	فی خزیده بودی اشترازا و فا	تا برون آیی با ما در غنا
فی تو آنکه بودی و صاحب	بس عرض زین باز بر من	چونکه این فرمود آن قدسی جفا	بنده دادم از سر عرض جواب
گفتش با الله اگر پیش و کمی	با کسی از اهل دنیا بودی	هر چنانکه بودی حستم من	بس بعد از کردی خود را خلاص
چونکه مردی جلد و دارم فروغ	بس برت میگفتم عذری دروغ	لیک با الله آنکه میدادم کم	غیر واقع گریه کویم سخن
تو شوی راضی ای ایا صدر عرب	لیک حق گیر دین تو در غصب	که بگویم رات رنجی ای هام	خدا خواهم عفو حق باشد تمام
یا رسول الله با الله الودود	که مرا بخاکای عذری نبود	هم قوی و هم نکوتر بودش	وز حد و قتی غنی تر بودش
چون بنی بشفقت این راز	گفت اما حال خود این راست	باز گفتش خیرای صدق آن	تا در آید حکم حق در شان تو
چون شنیدم قول پیغمبر جان	در زمان برخاستم ز آنجا و دان	بس برون رفتم ز پیش مصطفی	تا به پیش آید ز تقدیر خدا
چون بنی سلمه بدیدند حال من	آمدندش جمله از دنبال من	بس مرا گفتند جز این یکی کنا	کس نبردست ای عزیزان در دنیا
از هر دو کردی که بر خود قبول	می گفتی عذر نزد یک رسول	دیگران چون عذر گفتند آنجا	تا نکشتی از هر دو چون دیگران

ایمانی است

این گناست را ای کعب گزین	بس به استغفار خیر المکرین	بس ز منوچی من ناخوش من	از زمان کردم این ز من
تا جندی شوم دادند تمام	که مرا در کار خود کردند خام	سنگ لوم اندر هم انداختند	تا از آن قولم بشیطان ساختند
چونکه در دل شد مذمت ملام	اچنین پیدا شد اندر خاطر	آنکه کردم باز و در سازم قبول	بس کنم تکذیب خود ز در قبول
بس پرسیدم که بر کوی سیدین	تا کسی دیگر بگفت آخر چنین	بس مرا گفتند دو مرد در	مثل تو گفتند ای نیکو سیر
و آن دو مرد از حضرت قدسی جفا	مثل تو دیگر شنیدندش جواب	نام آن دو مرد در کار خود	گفت یک باشد خوار و یک حلال
چونکه صالح یا قتم آن مرد دورا	بس برایشان کردم اندام	بس از ایشان در گذشتم مجبور	تا به پیش آوردن خدای خود مراد
امروز فرمودش رسول ذو المن	که با سر نه نکوید کس سخن	چونکه این فرمود آن قدسی جفا	خلق بنمودند از ما اجتناب
فی سخن میکرد ما مسکین	تا کسی با ما بنشستی کفین	که به یکدیگر دیم هر کس اسلام	کس جواب ماندادی و السلام
تا بدان غایت جاندم اچنین	که بر ما شک شد روی زمین	از دکانی تلخ و ناخوش آیم	در جگر دریای آتش آیم
اندازان تشویر و آن نخی و سوز	ای عجب ماندیم ما پناه روز	و آن دو شخص نامرادی شکون	تا مددی سپنج از خانه برون
کنج خانه کرده بودند احتیاج	لیک رنشدی بحال خویش	من جز آن مرد و جوانتر بود	هم بقوت هم قوت تر بود
بس میرفتم برون با صد نیاز	در جماعت میشدم بهر نیاز	لیک شدم در همه بازار من	بس یکس با من گفتی یک سخن
چون رسول الله آن دانای	نشدی القه فارغ از غنا	چونکه فارغ گشتی من پکان	بس نکه میکردم آنحضرت نهان
چونکه میدیدی در آن دارم نظر	روی کرده اندی ز من خیر البشر	چون نظر میکردی با خوشی	باز میکردی نظر حضرت مجتهد
چون ز تقدیر خدای بی نیاز	ببین خفا و رنج شد بر من دراز	این غم تو قنای داشت نام	بر سر دیوار او رفتم بکام
بر سر دیوار او رفتم بکام	بس بعد حرمت یوی کردم سلام	بس جواب من نداد آن شکوه	رو ترش کرد و بگردانید
چونکه گشتم آنجا من خوار	بس نشستم در پس دیوار	گفتم ای ابن عم با کیزه پای	میدم سوگندت آخر بر خدا
که تو میدانی که دم و در قبول	دوست میدادم خداوند و رسول	که به کردم این طریق آنرا	می نداد الله او هیچ جواب
این ندادم سر با شمس مستقیم	و او دشو بر بار سوگندی عظیم	حاجت گفت این قدر آن مود	که خدا و مصطفی و انا ترند

چونکه مقصودی ندیدم زن میان	باز کردیم می زاری کنان	اما کمان روزی ز حکم داد	او شاد و الحاق به بازارم گذر
دیدم آنجا قبطی از اهل شام	کز شام آورده بود آنجا طعام	و اندر آنجا قبطی ناهوشمند	این ندادادی با وازی بطنه
گیت کویا شد ویل و سلک	ره نماید سوی کعبه مالکم	راه نماید مراد کوی وی	را که پیغمبت مارا سوی
خلق کز قبطی شنیدند این سخن	بر نشان دادند سوی من	ز دمن بشتافت قبطی در زمان	داد مکتوبی مرا کشتی بخوان
کین شرفان نوشته سوی تو	تا بشوی زنگ غم از روی تو	چون سر نامر شودم بشتافت	این نوشته یافتم اندر کتاب
کمرسانیدند ما را انجین	که بتورقه جفا و ظلم و کین	سم بزرگ تو جفا کرد و سترا	بی کنای می پازد و ترا
می شو فلکین کم جان آفرین	بیج نکند از ترا خوار انجین	حق تعالی کردت هم رمنون	آردت از خانه خواری برین
حق تعالی خوار نکند از ترا	بس ازین خواری بر و ن ترا	بس تو چکن سوی مارود ترا	که ترا ضایع سازد داد ترا
تو تو چه کن بجای مرد کار	من ترا بدم غنیمت پشیمان	مملکتها بدم و میرت کنم	بر سواری و جهانگیرت کنم
بس زهر و جنت بدارم ترا	سم بجایم اگر ام تمام	چون بخوانم آن خط پر شوره	کویا تیری ز دندم بر جگر
کشمش آه این بلای دیکه	این جفا و جفایی دیکه	دای جان من که مردم از قدر	میرسد بر ریش وی منشی و کر
بس شوری دیدم و در خاتم	و آن کتابت در شوره خاتم	آتش آن خط جو جانم بر فروخت	در شوره انداختم تا خوش بخت
بس بپوشیدم ز محنت حله	می در آوردم در آن غم چله	چون برین بگذاشت جل و ز تمام	کس فرستادش برم خیر انام
کای بخود کرده بی ظلم و ستم	از زن خود زود غزلت گیرم	کشم از فرموده کوراد و طلاق	تا بلاقش را بگویم بی نفاق
گفتی فرموده غزلت گیر او	که زودیکست از و دوری	بازن خود هیچ نزدیکی کن	جان غریقی بحر تارگی کن
بس فرستادم زن از خانه	کشمش رو باش نزدیکی	حالیاب نشین و نزد ما میا	تا چنان آید و در حکم خدا
بجنان پیغام فرمود آن دم	تا و کرد تیر چون بند در دم	یکه نمی رابد مال پر محن	رفت نزد مصطفی آن نیک
کشمش ای سلطان پشمال	بر تو بهمان نیست احوال	ضعف حال و پیریش ای باکیان	چون عیانت او به محتاج پان
شیر قدرت کوشانش کرد است	کرک پری در جانش کرد است	کچک شادست کجی خوار و	سیخ قهر آورده از جانش و

دیدم او را

دیدم او را رسیده محنتی	نیت کس کور نماید خدمتی	ز شکر زانکه باشد رشت	تا بجای آرم طریق خدمتش
گفت رو خدمت کنم کم پیش	لیک او نکند در نزد یک پیش	گفت زن با شادی شیشه	که نماده هیچ حرکت اندر
کرده بجران تو او را تار و	تیر قدرت زان بر آورده و ما	روز و شب می گردید و باشد	تا بود و عالم خان باشد چنین
بعض خورشید من آشفته جان	انجین کشفه با من آزمان	که تو دیگر چون ملال با وفا	کس فرست و اذن خواه از مصطفی
بوکر زان حضرت در اختیار	پشت آید زن برای خدمت	کشمش با شدم از هیچ رو	می نخواهم خواستن این از تو
اذن اگر خواهم از آن صاحب	رخصتم شاید نه فرماید و	غذا از پیران نکو باشد بسی	از جوانان غذا نپذیرد کسی
پس باندم اندران بچ خط	تا بدین بگذاشت ده روز و	مدت قدمم چونچه شد تمام	کار و بارم ماند کسیر بی نظام
نی ششم آرام و بی روزم قرار	سیکستم من بکمال خوش قرار	شعله ام چو آب انگیختی	از شش مهر فلک بگریختی
جان پر آتش دیدم پر خونی	روی در دیوار می خورد و	بس که عالم بر دم تنگ آمد	باد و دیوار و جنگ آمد
مانده فی راه پس و فی راه پیش	روز و شب داشت مرا کشتی	بر جهان از شور و واویلا می	بود بام خانه دایم جای من
جای خود زان کرده بودم کج	بوکر بوی یا بم از خیر انام	ایستاده روی بر کوی سول	تا مکر باد آورد و بوی سول
ایستاده روز و شب پیکار و با	تا به پیش آرد نشای کرد کا	اندرین بودم من بی ای و	کادم از سلع آوازی کش
کا چنین کیفیت شخصی بر مراد	که ترا ای کعب مالک مرده با	فرموده بابت ای امین رمنون	کامدی از شش در جرت بر و
چون نمایان آواز بشنیدم روان	بس سجده او شاد و در زمان	بس یقین شد در زمان زین آتم	کادمست از حق برات راتم
آیدستم موسم بجران بر	نوبت وصلت با خیر البشر	مصطفی مجتبی شاه جفا	بخدمت چون کشت فارغ از کا
زمره اصحاب را خیر البشر	توبه ما سر سه راد او شخیر	همی از اصحاب خیر المصلین	چونکه بشنیدند از پیغمبر این
در زمان برخواستش از و نا	تا پا رنده شد و کافی نزد ما	بعدشان رفتند بی ریخ و	مژده بردندش نزد آن دو تن
بس سواره کشت شخصی معتبر	تا خبر آورد سوی من زود	یکیری بر کوه سلع آید فراز	بس نداد و داد از روی نیاز
بس با وازی بلند آن باکرا	گفت ای کعب از خدایت شاد	مژده کافی بابت ای صاحب	که خدایت توبه فرموده قبول

ساز از مرد و جهان شفیقم	بسیر کند از مرد و جهان شفیقم	ساز از مرد و جهان شفیقم	بسیر کند از مرد و جهان شفیقم
مر زمان از خوان حق لایموت	تکف صلووات جا را با تو	مر زمان از خوان حق لایموت	تکف صلووات جا را با تو
حکایت			
ساربان محل را شتر باز کرد	باز خواهی ماند بین بر شو	ساربان محل را شتر باز کرد	باز خواهی ماند بین بر شو
راه می روی با صدای کاروان	شوق می کن از صدی ساربان	راه می روی با صدای کاروان	شوق می کن از صدی ساربان
شده کا ندر کعبه دل میرسم	اینک اینک می نزل میرسم	شده کا ندر کعبه دل میرسم	اینک اینک می نزل میرسم
از صدی بحر جبهه آری صدا	وقت آن شد باز کردانی صدا	از صدی بحر جبهه آری صدا	وقت آن شد باز کردانی صدا
شده ای دل جان بجان میر	تشنه سوی آب جیوان میر	شده ای دل جان بجان میر	تشنه سوی آب جیوان میر
کر ج غری دل غم بحر کشید	شکر کا فرد سر کوشش	کر ج غری دل غم بحر کشید	شکر کا فرد سر کوشش
ست با مامت روح سزل	ز آن رسیده جان بر سر خد قبول	ست با مامت روح سزل	ز آن رسیده جان بر سر خد قبول
آز نوز است جا ز نوز نام	مردم از نوزیت بر جانش	آز نوز است جا ز نوز نام	مردم از نوزیت بر جانش
هم در آن تاریخ بو بکر کرین	کرد در ذی قعد حج آن بکرین	هم در آن تاریخ بو بکر کرین	کرد در ذی قعد حج آن بکرین
آز زمان فرمود شاه انبیا	مقتدای اصغیا و اتقیا	آز زمان فرمود شاه انبیا	مقتدای اصغیا و اتقیا
شد زمان اکنون بطریقی	کا فریده بود آنرا کرد کا	شد زمان اکنون بطریقی	کا فریده بود آنرا کرد کا
در مواسم پیش از آن قوم عرب	بود شان تقدیم و تاخیر عجب	در مواسم پیش از آن قوم عرب	بود شان تقدیم و تاخیر عجب
بدخرشان بگردش از قدر	بود در سال در ماهی در	بدخرشان بگردش از قدر	بود در سال در ماهی در
چون رسیدی باز اصل خود	می رفتندی می دوری سر	چون رسیدی باز اصل خود	می رفتندی می دوری سر
جشان زن رو بتقدیر و دود	کا ذی القعد کبی ذی الحجه بود	جشان زن رو بتقدیر و دود	کا ذی القعد کبی ذی الحجه بود
چون بول الله طوق دین فرا	بس ابو بکرش امیر حاجت	چون بول الله طوق دین فرا	بس ابو بکرش امیر حاجت
تو بلفظ شیش در شش کن	ز آنجه نام بدان بکاهم ای	تو بلفظ شیش در شش کن	ز آنجه نام بدان بکاهم ای
باز بروی تو بایستد	نفس سپید در دود که	باز بروی تو بایستد	نفس سپید در دود که
روی زاندر پیا بان فنا	مرصای مالک ملک دنیا	روی زاندر پیا بان فنا	مرصای مالک ملک دنیا
اشته از ایا در بر و از کرد	ساربان دیگر صدی آغاز کرد	اشته از ایا در بر و از کرد	ساربان دیگر صدی آغاز کرد
تاری در کعبه مقصود خویش	رله رو با روی کرد اوله خویش	تاری در کعبه مقصود خویش	رله رو با روی کرد اوله خویش
پشتر زین قصه بحر جان خون	نوبت وصلت مان ای	پشتر زین قصه بحر جان خون	نوبت وصلت مان ای
در صدی ذکر وصال با کن	باز از نوز در کار کن	در صدی ذکر وصال با کن	باز از نوز در کار کن
ز آنکه پد اشده نشان کوشی	شده با دای عاشقان کوشی	ز آنکه پد اشده نشان کوشی	شده با دای عاشقان کوشی
شکر کا فی بادمان ای حاکمان	بیرسم اینک بوصول جلیان	شکر کا فی بادمان ای حاکمان	بیرسم اینک بوصول جلیان
فیضم از روح رسول الله با	دایما جانم بحق اکا با	فیضم از روح رسول الله با	دایما جانم بحق اکا با
باز کردم با سر مقصود زو	چون مقرر ساختم جان ازو	باز کردم با سر مقصود زو	چون مقرر ساختم جان ازو
کرد حج از حسل و اخلاص و فا	سال بیکه با ذی الحجه مصطفی	کرد حج از حسل و اخلاص و فا	سال بیکه با ذی الحجه مصطفی
صورت انجام چون آغاز شد	آنکه اکنون راه حانها باز شد	صورت انجام چون آغاز شد	آنکه اکنون راه حانها باز شد
کشت بر خیری با صل خویش	کشت آخر بر طریق پیش	کشت بر خیری با صل خویش	کشت آخر بر طریق پیش
که محرم شان صفر بد که بیج	داشتند ایشان طریقی بیج	که محرم شان صفر بد که بیج	داشتند ایشان طریقی بیج
تا که می شستی با صل خویش	سم بدین ترتیب رفتی پیش	تا که می شستی با صل خویش	سم بدین ترتیب رفتی پیش
هر دو سال اندر می بد حج	ماه جشان بچنین بد بچکان	هر دو سال اندر می بد حج	ماه جشان بچنین بد بچکان
و آن بو بکر کرین ذی القعد	بود در ذی الحجه حج مصطفی	و آن بو بکر کرین ذی القعد	بود در ذی الحجه حج مصطفی
رفت سوی کعبه با سپید نفر	و بکرم حضرت خیر البشر	رفت سوی کعبه با سپید نفر	و بکرم حضرت خیر البشر

پست اشتر مهر قربان داشت	واغ مهر دوست در جان داشت	پست اشتر مهر قربان داشت	واغ مهر دوست در جان داشت
چون ابو بکر کرین آنجا رسید	طوق دین برزد علمها برسد	چون ابو بکر کرین آنجا رسید	طوق دین برزد علمها برسد
چون ابو بکر کرین جبهه رید	در زمان برخواست در شش	چون ابو بکر کرین جبهه رید	در زمان برخواست در شش
میر حاج از زانکه کرده حضرت	تا تو باشی میر و من چون چاکر	میر حاج از زانکه کرده حضرت	تا تو باشی میر و من چون چاکر
آمد تا حق بجان بنشاش	بس بر آت بر خلاق خوش	آمد تا حق بجان بنشاش	بس بر آت بر خلاق خوش
سر سیر آن حمد باطل کنم	تا که باشم حل بر مشکل کنم	سر سیر آن حمد باطل کنم	تا که باشم حل بر مشکل کنم
همنان بو بکر میر حاج بود	بحر جانش از شوق دین و حاج بود	همنان بو بکر میر حاج بود	بحر جانش از شوق دین و حاج بود
چون بر دست خواند گفت ای	مصطفی فرموده شمع جمع جان	چون بر دست خواند گفت ای	مصطفی فرموده شمع جمع جان
همچنین فرمود دیگر بچلف	کر بر منده هیچکس نکند طواف	همچنین فرمود دیگر بچلف	کر بر منده هیچکس نکند طواف
روایت ابو سعید خدری			
کر نبی صدیق اکبر را نخواست	و آن زمان اورا امیر حاجت	کر نبی صدیق اکبر را نخواست	و آن زمان اورا امیر حاجت
چون بر آت خواندی از خویش	جا رکله دیگر انبیا اندا بکو	چون بر آت خواندی از خویش	جا رکله دیگر انبیا اندا بکو
بعد از آن خواص دیای قبول	در فرستاد از پیش زوج قبول	بعد از آن خواص دیای قبول	در فرستاد از پیش زوج قبول
بس گرفت از زنده دل سو	با بر آت نیز کلمات چها	بس گرفت از زنده دل سو	با بر آت نیز کلمات چها
بس حلی پیام پیغمبر شد	بر خلاق سوره توبه بخواند	بس حلی پیام پیغمبر شد	بر خلاق سوره توبه بخواند
کا چنین فرموده خیر اکبرین	بشنیدای آنکه مستید این	کا چنین فرموده خیر اکبرین	بشنیدای آنکه مستید این
بیج مشرک در نیاید بچکلام	بعد ازین در مسجد بیت الام	بیج مشرک در نیاید بچکلام	بعد ازین در مسجد بیت الام
مر که بعدی داشت باخیر انام	منعفی شدت آن و السلام	مر که بعدی داشت باخیر انام	منعفی شدت آن و السلام
کشش ای شمع زمین و آسمان	صد جهان جان فدایت خزان	کشش ای شمع زمین و آسمان	صد جهان جان فدایت خزان
بس میرفتند جان پر شوق حج	از پیش آمد با هر که در کا	بس میرفتند جان پر شوق حج	از پیش آمد با هر که در کا
گفت بر که حال ای با کیزه جان	گفت فی بل حضرت خیر البشر	گفت بر که حال ای با کیزه جان	گفت فی بل حضرت خیر البشر
سم عهد و سید کون و مکان	سر نشا امر خدا بر جان	سم عهد و سید کون و مکان	سر نشا امر خدا بر جان
آنکه زین بس بیج مشرک من	چونکه آوردند امر حق بجا	آنکه زین بس بیج مشرک من	چونکه آوردند امر حق بجا
باز کششش بنزد مصطفی	باز کششش بنزد مصطفی	باز کششش بنزد مصطفی	باز کششش بنزد مصطفی
نقل کرده حج بو بکر انچنین	بر خلاق هم بر آت را بخوان	نقل کرده حج بو بکر انچنین	بر خلاق هم بر آت را بخوان
کرد بر حاجت میت اورا و آن	شد روان بو بکر را در راه	کرد بر حاجت میت اورا و آن	شد روان بو بکر را در راه
میری حاج با بو بکر بود	بر سر آن جمع فرمود این ندا	میری حاج با بو بکر بود	بر سر آن جمع فرمود این ندا
کس نخواهد رفت دیگر در	کس نخواهد رفت دیگر در	کس نخواهد رفت دیگر در	کس نخواهد رفت دیگر در
کر بر منده کس نیاید در طواف	باز کشش آمد بنزد مصطفی	کر بر منده کس نیاید در طواف	باز کشش آمد بنزد مصطفی
و حی نازل شد مکر در آن من	و حی نازل شد مکر در آن من	و حی نازل شد مکر در آن من	و حی نازل شد مکر در آن من

که فرستادی علی از پی مرا	تا بر او تبتش با کلمه	مصطفی فرمود ای صدیق	پیچ و جی می نشد نازل این
لیک نبود این روادرجن	که بجز من باز و اهل بیت من	او کند تبلیغ کلمات و بر	زان فرستادم پست ای کد
روح من تاست و تابا شد زو	بی نهایت باد و وقت فروغ	مردم از دریای فیاض وجود	بر تو باران باد و صلاوات و

قصه خراب کردن مسجد خراسان **قال الله تعالی والذين اتخذوا مسجداً ضالوا عن ذكرنا**
بين المؤمنين وارضاء المساجد ورسول من قبله ليخلق من ارضنا الا الحنث وان
لشد انهم لكان في صدق الله العلي العظيم وصدق رسول الله الكريم والحمد لله

هم در آن تاریخ خیر المصلین	اگر که اصحاب خود را بچین	تا بکند ندش می مسجد خراسان	بس سطح ساخته و اموار
جونی عرو این عوف با وفا	ساختش مسجد پاک قبا	بس طلب کردند سلطان جی	تا بدولت رفت و گردانجام
بس بنو ختم این عوف ناپسند	که ز خویشان بنی عروش بند	لیک نشان پر نفاق و کینه بود	پرز بنض مصطفی شان بسین
مسجد خویشان جویدند آنجا	از حد شد باره باره جان	بس بیکاران کرد و نفاق	انچنین کردند با هم اتفاق
تا بنا سازند یک مسجد در	بس برند آنجا یک خیر البشر	تا که از اندران مسجد نما	تا جو عامر رسد از شام
جون رسد جو عامر از شام	اندر آن مسجد کند جای و مقام	بود جو عامر از آن قوم ضلال	یک بسرو دش فیات با کمال
خطله بد نام اولی ریشک	شد شهید کشت مغول ملک	در کمرای دوست باز و خدا	غرق شود در بحر اسرار خدا
آن بدو زخ می برد بجز خد	وین دگر را امید به خدا بد	نی از پیش بود و نی زان پس	کار بچونست جون بود در آن
خلق می میرند بی زار و زار	ره بزد و پیکس در سر کار	کس نداند نقش این پر کار	کس چندان کند این اسرار
این یکی را بی سبب خوانده بخوبی	و آن یکی بی علتی رانده پیش	صد هزاران جان کامل بکون	کس نکوید زمره تا کوید کون
جمله خیر اند در این ماجرا	نیست کس از مرده جون و مرا	که دکار در حکم کن بر حال من	چه بود مخلوق توان افعال من
طاعت آن تست عیب آن تست	بنده آن تست فرمان آن تست	حاضری و قادی و حاجی	هر چه میخواهی بکن تو حاکمی
کیستم من تا درین گویم کلام	هر چه میخواهی تو میکنم السلام	جون نداد و حاضری این گفتگو	باسر معصود خویش آریم رو

یکدم ای حاضر بمن ده خاطر	تا بگویم قصه جو عامر تست	بود اندر جا بلیت ز اهل ل	روز و شب بد طالب کمال
راغب و نصرانی و ز اهل کمال	روشش بودی یکی کینه پلا	روی از دنیا بگردانیده بود	زان چه حاصل چون نه صاحب
که به ظاهر شوقی اندر جانش بود	صورت توفیق در خد لاش بود	باطن او تیر خد لان داشت	لیک او توفیق می پنداشت
جون رسول الله شمع جمع را	در مدینه آمدش جون سرو	جون ابو عامر خبر زان حال یافت	در زمان برخواست نزد او
بس زبان بکش و کوف او تیر جفا	چست این کار و ده اندر میان	انچنین دینی که پیدا کرده	باز کوتا از یک آورده
گفت حضرت کای دل بر کن	دین ابراهیم باشد دین من	گفت جو عامر که ای نیکو سخن	دین ابراهیم باشد دین من
ما بر آن دینیم و دین ما بود	دین ابراهیم بس ز پا بود	گفت حضرت تو بر آن دین	خیر مردفته و کین نیستی
گفت جو عامر بی ستم بر آن	تو زیاد کرده چری در آن	کرده درج اندر آن چری کرد	انکه ابراهیم را نی زان خبر
در جو ابش گفت خیر المصلین	این کمزیر که بنود انچنین	بلکه دینی روشن باک جیان	پیکان آورده ام اندر میان
گفت جو عامر جهول پیروغ	کرم من و تو هر که باشد دروغ	جانش با حسرت بود آمیخته	از بلاد خود شود بگر بخت
باشد از لطف خدای بی نصیب	ی محمد زار و شها و غریب	جو نکو جو عامر کشت و شمشین	گفت پیغمبر که آری بچین
زین جهت پیغمبر عالی مقام	نام او جو عامر فاسق نهاد	در احد القصد از حکم احد	کا فرار او بود جو عامر مد
در پیمان کافران بی صفا	جنگ کردی رو بر مصطفی	بس نبی را گفت جو عامر	انکه باشم دشمنات معین
هر که با تو جنگ جوید پی پی	ای محمد من کنم امدادی	حاقبت جو عامر ما با کدین	بود تا روز چنین الحق چنین
در موازن چون نه سمیت او	جان جو عامر نکبت او قدا	زان میان بگریخت مر دما	رو نهاد و رفت اندر ملک
جون بشام افتاد آن خوش	کرد پیغام او سوی اهل نفاق	که ز کین سازید خود را بخون	جمع سازیدش بر اسباب جنگ
بر خود سازید نیکو مسجدی	تا در آنجا باشد هم نم معبدی	ز آنکس من از شام رشم سوئی	نزد قیصر با پشاه با هجوم
که پارس لشکری با کیر و دای	تا بر آرم اهل شرب را دمار	آن خسان از کال و خون کنم	تا ز شربت ن سو پر و ن کنم
احمد و اصحاب و اولاد و	از مدینه سر بسر را غم بد	ز آنجخت اهل نفاق پو قفا	ساخته آنجا یک مسجد خراسان

دوازده مرد سفید صفا	اسامی بانیان مسجد حرام	کرده اند آن مسجد ناقص بنا
باز گویم نامشان یکسر تمام	بوجیب بود و عمار و جدا	بد جمع وزید نام دوس
تغلبه بد با معتب بد بخا	باز بخرج بابرادر او بجا	بود نام او که و پر نفاق
هم جمع حارثی اشفاق	بود آن قوم منافق امام	آمدن ایشان بر خیران نام
والجب آن قدوه اهل سک	بود در تجبیز اسباب تنوک	وی امین رحمت للعالمین
بهر اهل حاجت نور مری	مانا کردیم نیکو مسجدی	بر قدم رنج کن از بهر خدا
اندر آن مسجد یادانی از	حبه الله دو رکعت کن نما	تا که خاک مقدمت آنجا رسد
چون رسول الله بشنید این سخن	گفت ممکن نیست اکنون آمدن	میروم امروز تا فردا بدر
چونکه کردم بازای اهل نیان	بس در آیم من کنم آنجا نماز	حاجت آن قدوه اهل سک
بس فرود آمدش کون و مکان	موضع کان نام پوشش بی	از مقام دی او ان بی پیش قدم
چون فرود آمدش حالیدان	آمدنش باز پیش اهل نفاق	بسر کفشد ای رسول و منجون
چون شنید این سید و صدر عزرا	جامه خود کرد در ساعت طلب	بسر رود آنجا و بگذارد نماز
در زمان از حضرت رب جلیل	نزد پیشبر و راه جبریل	بس خبر دادش که عالی نفاق
مصطفای مجتبی هم در زمان	جارتن را صاحب کرد آنجا دران	مالک ابن خنسم و معن جدی
گفت بشتاپدوی در جان	مسجد این ظالمان ویران	طعن بر این مردم ناخوش
پر حضرت باشد این مسجد ضرا	زودتر سازید و را تا زود	بس بفرمان رسول آن هر جنا
چون بر آن مسجد رسیدند آن زمان	مالک خشم گفت ای مردمان	یکی نفس گیرید در اینجا سکون
شاخ نخلی برگرفت آن باکن	رفت اندر خانه و آتش زد آن	بر گرفت آن شاخ آتش اوید
جمله اهل نفاق آنجا بدند	پای تا سر غرق در سودا بد	آتش از هر سوی چون انگیخته

بسر در آن مسجد خوشی آتش زد	آتش اندر مردم ناخوش زد	کافران رخنه در جان ساختند
گفت پنبه بنی ستم تمام	می در اندازند آنجا راه ام	مسجد ایشان از آن شد مریه
مسجدی کان بد بنایش بریا	بود به زان خشت و کلب	باز یاد کج مسجد آمدن
مسجد و محراب آن پرتاب	بروی مستان از آن محراب	خالقا مار ابراه خوشی دار
حاجت بوحامراز دین بی	مرد اندر شام شها و غریب	چونکه مرد او کعب مالک در نما
از فعال زشت تو یارب بنام	را آنکه شد زان حال قوم تیار	لیکنی دعوی سرافرازی
نقل دیگر هم اندرین باب است		
آنکه روزی آن سرائیل کمال	کرده شخصی را از آن دوزان	کامد آن مسجد ایام پاک
در جواب آن شخص گفت ای منجون	من بنا کرده ام آنجا یک ستون	بیر کشا کرده ده جان و شت
مر بنا گویند از بجز خدا	نقل دیگر درین باب است	
اندر اینجا است ثقلی بانظام	کوش کن تا بر تو انم من نام	کر بجای عمر و این عوف با و نا
چون خلافت آمد از حکم قدم	ای امیر المؤمنین یعنی عمر	از طلب نشد ایشان نزد
اذن فرمایش مجمع را تمام	تا که در مسجد قبا باشد امام	داد ایشان را ایرادین جواب
ابوداؤد بای تا سر جمده ضا	را آنکه او کرده امامت در ضا	در ضارش چون امامت بود
چون شنید از وی مجمع این سخن	گفت مان ای میر تقی علی کن	می کن تعیل ای سلطان دین
بعد از آن گفت که با بنده العظیم	کو علم است و علمیت و حکیم	که مرا بر ظام ایشان نظر
من بعد دایم باطن کس ای	می نداند فر خدا ما فی القیم	من اگر دایم آن حال و نا
طفل بودم آنم ای عالیشان	خادمی قرآن روان مانند	آن که و پر باطن کاسته
کر چه بودند الجب پیر آنجا	می نیک حرف قرآن یادش	من تصور دایم بی آفتند

بس بر آن ناکسان پست	کرده بودندم امام خویش	چون مجمع گفت غدری معتبر	کرد در ساعت قبول از وی
بس بد او دش اذن امام باو	تا که باشد او امام اندر قبا	خالقا جازا جراحی پیشدار	دست مایکرو بر او خویشدار
جان مارا پاک کن ز آلودگی	بس بیو شان کسوت استو کی	جان مان غرقه در بحر درود	تا رهیم از ورطه بود و نبود
ای زبوت بود مر بودی کرب	بود مانا بود کن تا بود بود	در مکر و مکمان یک بود ان	غیر بود حق بر ناپودان
روشت این در بر اهل کال	آنکه خبر بود خدا باشد محال	خالقا جان و دلم آگاه کن	وز دو عالم دست من کوتا کن
خالقا لطفی کن و از ماسلام	در رسان در روضه خیر الانام	بس بیخ خود شوح مارسان	روحی از روحش بروج مارسان
تا بود جان پر ز فیض ذات	غرقه اندر قلم صلوات با		

وحضه مرآتیه بنه او را سنکار کرد

بابا سکی کهنه و ثرو پر نو	برده ای شیخ از شیطان کرد	ای که میکوی که ستم تو به کاه	از چنین تو به بر و شرمی بد
آستین کوتاه کردستی از ان	تا کنی دستی در از اندر میان	یکه شیطان بلا حولی لغو	وز تو توان شد بصد لاجول
میروی زمین بد آنسو ای عنود	کاه زرد پوشی و کاهی کبود	میروی ره نرم از بند و فسون	لیک تیزی در پی دنیا یی دون
با خدای خویشتن بیک رنگ باش	مرد شو فارخ ز صلح و جنگ باش	کاه میرفتی کراین و جدت	کاه می لانی کراین قتل است
تره داری خواشنان سبکی	کافری دعوی ایمان سبکی	کرتویی صدیق ز بدی بکن	یانه رود دعوی صدیقی بکن
دربانت ذکر و در دل فکرت	کز یکا یک جنبه آری بدت	بسجده صد دانه می گیری بخت	میکنی بروی سجاده نشست
تا که شان شیخ را بدی فروغ	هر دش بندگی کراماتی دروغ	اچنین ذکر ای پراز جانت	دان که تا کردن بود بسیار
کر نه مقصود تو جرت ای فحاک	سم تو خود کو با کرامات جکا	خرقه داری کاه مر ته میکنی	نام شیخ خویشتن بد میکنی
الطهاره اجذب سازی از دروغ	تا که جری کنی ای پیروغ	شیخ من چنین بود و چنان	تا به ان بدی فرسپ اهلان
جان من اینهاست ثرو پر فسون	راه حق زین راهها باشد برون	داده مردم کوز خویشتن	ساخته شیخ مجر خویشتن
کر زمین تو گوش میداری سخن	رو ازین تو به که داری تو بکن	تو برو می سازد دین کار خود	خواه شیخ نیک باش و خواه
		تو به جود غیر و در انداختن	بس باطل جانب حق تا خشن

تو به جود و بحق آوردنت	روز و شب در راه دین خون	خود دوست	
او زن بد بلکه مردی نرود	در مکر تا او به صاحب درود	کرد است اینجا بریده با کدین	کر تو خواهی تو به کردن بی سخن
آنکه روزی در دریای قبول	آفتاب برج دین یعنی رسول	بود اندر کجده آن عالی نفس	بودش انصار و مهاجر پیش بس
تا که آن دیوانه واروی سکون	از در مسجد زنی آمد برون	شت او خم کشته از بار کن	کرده عمر خویش در عصیان تبار
از شمع تا فخر خوشبوی داشت	وز خجالت بر قبی بر روی داشت	عالم بود از علامت در پیش	جادری بود از ذامت بر پیش
در شوم مصیبت افتاده بود	عمر خود بر باد عصیان داده بود	بجو باران العجب خون میکشید	کس جدا نکر او چون میکشید
چون دما از در مسجد فراز	گفت ای شمع شبتان حجاز	یا رسول الله زنی از غلام	چکس و چچاره و بی والد ام
وز نا افتاده ام من جو کنم	بیز کردل ازین خم جو کنم	ای ستم کز کج پاکم کنی	جامه جان چاک در چاکم کنی
آدم تا رانیم حد زنت	سکارم سازی از بهر خدا	این کن سم کرجی تقدیرت	پاک سازم ز آنکه زین تقدیرت
گفت پیغمبر کراین باز کرد	در خیال خویش صاحب از کرد	بس کرد روز آمد و آن باز گفت	وان حکایتها سر اسر باز گفت
بجو اول روز آن قدسی جنب	عامه داد آن ساعت جوا	بس سیوم روز آمد و بار کرد	ایستاد او بر در خیر البشر
گفت ای سلطان دار الملک	وی طیب باطن اهل یقین	پاک کردن از کینه جان شتم	ز آنکه مشک از زنا شتم
مصطفی نقش روی صاحبنا	وضع حلت جود شد آن عت	چونکه وضع حمل کرد از زن ان	باز شد نزدش کون و مکان
بجو در داشت گفت ای شیخ	وضع کردم حمل خود و طفل من	گفت حضرت باز کرد ای پیر	صبر کن تا که میش تا از شیر باز
چون گرفت از شیر طفل خویشتن	باز گفت او سوی شیخ خمین	طفل با خود داشت چون غمنا	بود اندر دست او مان باره
بس زبان بکشت و کای شیخ جفا	طفل را بکرده ام از شیر باز	وقت آمد کز کینه پاکم کنی	رحمتی بر جان نا پاکم کنی
در زمان فرمود آن بدر سپهر	تا که فرستد از زن آن طفل صغیر	باز گفت آن صاحب خلق نکند	تا که ی بردند در عت فرو
بس نشاندند آن زن بی کینه	اندان کرای عجب تاسیه شش	بس چنین فرمود آن صد کرد	تا که کند او را زهر سوسنگ
خالد ابن ولید سرور شش	در زمان سکی عجب زویشش	سک چون بر کله آن زن زد	رشته خون بر رخ خالد چکید

چونکه بخت کرد خیر المسلمین	در مدینه آمد آن سلطان دین	ذی البجادی از روی غنیمت	جان او را نور دین آیین نمود
جلوه توفیق در جانش او نهاد	بس در جانش از کلید دین	تصد بخت کرجه بودش بدم	می نمود او را مجال از خوف علم
چند سال آن بد بدین حال العجب	سوختی در بحر سلطان عرب	شوق دین جانش از جوی خشتی	مجدد محب سر جان او میسختی
طافتش چون طاق شد نزد علم	کفش ای قم عزیز محرم	به تی میکردم اینجا اشطار	که ترا در جان در آید درد گاه
بس ترک کفر برکت کیست	هم سلمان کردی و بخت کنی	شد یقین اکنون که از دینی بی	می بخواسی کرد ترک کلاهی
بس مراد اذن تا رحلت کنم	بس سلمان کردم و بخت کنم	یک همچون من سلمان شو تو نیز	یا مرا رخصت ده ای قم عزیز
در جوابش گفت قم چنبر	کر شوی تو تابع خیر البشر	بعد از آن ندیم ترا من هیچ چیز	و آنچه دادم از تو گیرم ای عزیز
ذی البجادی این بوشیدش غم	گفت بستان مرجه دارم پیش کم	میشوم من تابع خیر البشر	من ندارم میل مال و سیم
مال مال تست بردار آن تمام	بس مرا بگذار با خیر الانام	دین مرا مال و متاع و زرترا	ای کرامی غم من جنگ از جرا
رومن اندر راه ایمان میکنم	ترک دین برستان میکنم	می شوم من تابع دین رسول	خواهی ای غم شاد شو و طبعی طول
عم جوشید این جواب از وی	بست از وی سر جوشیدش زبان	بر جگر ده بود باوی خشتش	کرد عریان و برون انداختش
چونکه عریان خشتش آن پرخند	شد برادر کلیمی زان بسته	آن کلیم او کرد در ساءت و پاد	ساخت یکپاره در دایک ازار
مجدد از کوه و روان شد روان	تا بدر کاهش آفر زمان	بس رسید اندر مدینه نیم شب	شد روان در مسجد عرب
رفت و نشست او بکج اشطار	تا مسجد کی رسد صدر کاه	بس که شتاق رسول الله بود	کیم نفس بی بخشش می نمود
منشور شسته دل پر درد و کوز	ناشب یلداش کی آید بروز	عاقبت چون بامدادان از قبر	از نماز صبح فارغ شد رسول
در تصالح آمدند اصحاب دین	شادمان از روی خیر المسلمین	دست نهاده بدست یکدیگر	شادمان از دیدن خیر البشر
شادمان از دیدن خیر الانام	جملگی در ذکر و صلوات و سلام	تا که آن صبح سعادت برآمد	حضرت او را در میان قوم
بس چنین فرمود که فرقیستی	حیث نامت باز که جز جیستی	عبد عزیزی گفت دارم نام من	آمدستم از پی اسلام من
گفت حضرت کای سعادت نام	ز که عبد الله کردم نام	ذی البجادی نیت و صفت ای عزیز	دایما باشد خدا یا تو نیز

چون رسول الله فرمودش قبول	بس فرود آمد بنزدیک رسول	چون فرود آمد جهان مرد عز	بود همچنان پیمبرای عجب
شوق حق جاز را می افروختی	دایما قرآن می آموختی	مصطفی که گرا و پر داختی	بس بطرف او را می بنواختی
لطف و احسان و کرم آن با کج	هم بظاهر هم بباطن می نمود	ای خوششاهمان کوبت یار رسول	ای خوشا گوید رویت یار رسول
یا رسول الله دل من سوی تست	جان در دایم مقیم کوی تست	جسم آن دارم کراش نشستی	در بدی زری نیز و ممانش کنی
بس فرود آری می در گوی شیش	مت سازیش از جلال و شیش	ای لطیف جان ما آید و	پیمان تست او را نیک دار
ای بتو و ائمه امتی من	تو بکن اکرام ضیف خویش	بس بود امیدم ای صدایم	آنکه محروم سازای و السلام
عاقبت آن ذی البجادی در	چونکه اندر قرب پیس برسد	آنکه کفر از خاطرش زدوده	خوش به بیدار رسول آسوده
بود آن مردی بنایت موثقه	البجب که داشت آوازی بلند	بس با و از بلند آن مرد گاه	دایما خواندی کلام کرد گاه
چونکه او را بس بلند آتش بود	طلق ز آوازش بسی در شک بود	بس عمر آمد بنزدیک رسول	کفشش ای عواص در بای قبول
بر آواز بلند این عرب	خلق مانده شد در برج و قعب	ست آوازش بلند و بی نظام	می نیار و زان کسی خواندن کلام
زانکه زان آواز در هم می شونده	حرک خواندن میکنند میروند	چونکه بشنید این سخن خیر البشر	در جواب او چنین گفت ای عمر
رو تو بگذار او بجال خویش	می مرغی آن آخر این درویش	کرد و بخت از حسن قبول	ای تکلف بر خداوند رسول
عاقبت چون سر راهی سلوک	رفت با اصحاب در غر و توک	ذی البجادی آن اصل صفا	آمد اندر راه پیش مصطفی
گفت در خواه از خدا فیروزم	تا که شهید شهادت رویم	گفت حضرت نزد من ای پیر	بار و بخت درخت سمره
رفت در دم گرفت آن بوست	بس پیاد و آن بنزد و بوست	در زمان آن صاحب خلقی نکو	بت بوست سمره بر بار و بوست
باز گفت ای فرد خدی لاینام	خون او بر مشرکان کردان	چون حضرت ذی البجادی این	طاهر مقصود خود در آن نبرد
گفت ای سلطان دار الملک دین	اتماس بنده باشد فیراین	من ز تو اصل سعادت خواهم	وین دعا بجز شهادت خواهم
ای ندای خاک بایت بود من	آنچه فرمودی بنده مقصود من	مصطفی گفت ای عزیز با وفا	چون تو پیرون رفته باشی بر غنا
کر چه میری در مرض ای پاک	دا که در راه خدا باشی شهید	هر که بکشد با و لا از شیش	بیت او میکند هم کار خویش

جون ازين قصه كه شش جند روز	كوشن كن اعجاز شمع جانروز	دو اليجا ديشن تا كه ت كرفت	روز عمرش را غبار شب گرفت
جانش اندر شد حيرت فشا	كر چه بد دشوار جان آسان بد	بال و پر معرفت بگشا و خوش	بس بروي مصطفی جان داد خوش
بر شش مرگ و جان جانان بود	جان فشاندن دان كه آسان بود	اي كه حالي اندر بين كاخ اندر	تا خبر داري از انچه بگذري
كس نخواهد اوست اي پاك جان	آن قدر كافي دهد آندم امان	تا كمي بنشسته غافل خويش	خيز و ميشن زانكه داري آه
راه مي روي تا ملك دل بسي	تا سلامت بود كه در منزل رسي	يا رسول الله يا صدر كه بار	مستی با آستان خويش دار
تا كه از دست شيطان جان بد	تمت قصه ذي الجاهليين		
كه اوست آن شايسته داناي صحيح	از بلال حث اين مثل صحيح	آنكه دفن ذي الجاهل كايما	كر داند شب رسول كا كا
من زمان دفن او حاضر بودم	بر رسول الله هم نظر بودم	مصطفی خود رفت در آن قبر كه	بس بدست خويش كرد او را
حضرت بوبكر با فاروق نيز	مي فرو مشند در قبر آن عزيز	با بلال حبشي از تقدیر رب	شعله آتش بد آتش الجب
گفت اينش را رسول نيكو	كه برادر خويش آريد فرو	چون بخداد او را پيغمبر دلد	بس زبان بگشا كه كاي فوايد
راضيم زين مرد در دين مستقيم	تو كه زان باشي راضي اي كيم	چونكه بشيند اين سعودي بن	گفت كاج اين قبر بودي آن
خالقا پاك سلام از حد زيار	در رسان از ما بروخ ذي الجاهل	تا كه در اوست پر كار وجود	باد جانم كه كز قبض درود
ذكريات ابن ابی سلول			
نام يك زن بد سلوك خام پي	كه خرافه بوده و بد مام وكي	سم در آن تاريخ ابی سلول	كه كوك عمرا و فاش در اول
سرور اهل خرافه ناقول	گشت عبد الله ابی سلول	انچه كن كردت نقل آن بااد	كه اندر آخر جا بليت اي عجب
كه نه ننداج بزرگي و وقار	بسراين ابی نامدار	چون پشرب شد شكون و كنان	بد خيال قوم فرج آنجنان
ز آنجهت ابن ابی تحسرد	در اتفاق افتاد و مي برد حسد	چون رسيد آنجي كه خير البشر	كه كز كردن آن خيال منحصر
باطنش ايم نه چون ظاهر دي	او بر خاله ابو عامر دي	د اياما در دين ازين رو بود	رین مي ورزید با حضرت نفاق
او بجايت خوب و حالي قدر بود	رازدان دين و اهل بدر بود	بود عبد الله ابی را يك سر	وان پسر بويش نم نام
		جان پاك او پر از اخلاص بود	مصطفی يا غار خاص بود

چونكه ميدي بدر آنجنان	از غم حال و ديش ميوقت جان	يوز غم دايم ازار و حزين	حال كس مرگ مبادا انچه
عاقبت چون سيد و صدر حجا	از تنوكل الحق بدولت كشت	در زمان ابن ابی تيره روز	خسته و بخت اوست
بعد از سپاس افتاد و مرد	شد بجاك و هر چه بودش باو	كه چه عمری آن مرطعات كرد	جوخ كج رقا را و امانت كرد
از كين شطرنجی نطع وجود	تا كه آن اورا پيك پدق برود	كه پليدي جان من و رپاك تو	عاقبت كردی در آخر خاك تو
چون ببرد ابن ابی حديد سنا	مصطفی رفت و برادر كوشنا	گشت حاضر بر سر قبرش	رفت خيز و تو زيت كردش
نقل ديكر در ان باب			
گفت كوابن ابی بي ادب	كه دو وقت نزع حضرت را	چون رسول الله آمد بر سرش	ديدار و ناتوان بر سرش
گفت آخر دوستي با يهود	عاقبت كردت هلكاي يهود	چونكه بشيند از و ابن ابی	گفت اي پيغمبر فخره
من ز زانت خواندم اي نيكو	تا درين عالم نياي سر زشت	بلكه زان تا ترك قبر من كني	دايم استغفار بر من كني
چون جدا كرد مي جام زتن	چانه خود هم را سازي كني	بعد از آن اي كوه در ياي	بر من پيچاره بگذاري
مدايح ديكر در ان باب			
آنكه چون ابن ابی پرفساد	مرد و عمر خويش بر باد داد	بس طلب كردند سلطان حجا	كه كذا در آن زمان بروي
چون پيغمبر سيل بر رقت نمود	من بستم كشم اي شمع شود	ميكني بروي نماز اي شمع دين	او در آن روز انچه گفت انچه
هر چه گفته بود او در روز كا	مي شمردم باز بر صدر كه	در بستم رفت ازين خير البشر	دور شو كفا ز را هم اي عمر
بس كرم تا كيد كردم آنرا	انچه فرمود آن شمع جنا	كه كند هر خيزي مقدر خست	اندين مارا مخير خست
اين سخن زان منكر صدق او	قول استغفر لهم بودش	استغفر لهم ولا تستغفر لهم ان تستغفر	
هلم سبغين مرة فلن يغفر الله لهم ذلك ما هم كفروا بالله ورسوله والله لا يهدي القوم			
الفاسقين صدق الله العظيم وصدق رسول الله الكريم والحمد لله رب العالمين			
يعني انچه نيت مقبول سخن	خواه استغفار كن خواهي كن	كه بخواهي شان ز ما مشاوب	انچه بختيشن اي كايما

ای رسول ما ز ما بشنو سخن	رو تو استغفار خود ضایع کن	از کسی چون نیت راضی خیزان	سودند بد خواش سبزان
باز کفایت کون و مکان	که اگر استیجی ای مردمان	آنکه گشتاده کی مردم زیاد	هر شش استغفار میدیدم
برش آرزش بمیکردم طلب	یک واقف نیستیم از حکم رب	بعد از آن این آیه از فردود	اندرین باب آمد از حضرت فردود

قال الله عز وجل انما ارسلنا رسلنا بالحق وانما نعطيهم ما يشاءون
 انما ارسلنا رسلنا بالحق وانما نعطيهم ما يشاءون

بسر آن مقتدای پاک کیش	گفت من دارم شکست از خال کیش	که چنان کردم دیر ی آژن	آنگنان با سید کون و مکان
با وجود آنک که آن عالی صفت	بوده دانا تر از خلق کایت	جابر انصار آن صاحب یقین	در بخاری مثل کردت انجین
که بس از دهن ابی اسلول	در سر برش روان آمد سلول	بس بفرمود آن امام رستمون	تا پاوردند از قبرش برتون
بس گرفت او را رسول ذوالمن	در نهادش بر کنار خوشین	که گشتش چون نهاد آن ارجمند	در دانش آب دمان خود فکند
روز بدر این ابی بی شهود	چانه جاس ابریشیده بود	مصطفی دانی اسرار خندان	خواست آمدن تا غایب دیر آن

روایت ابو هریره

بهریر صاحب حسن شهود	گفت حضرت راضی دو جانم	این عبد الله گفت ای مصطفی	بنده دارم التماسی از شما
که پیشش زین دو آن کبی	کان ملاقی تو بود پیشکی	آتش بوش ای جان فدائی ام	که خاکی بوده با اندام تو
بس پیشش رسول حق شناس	چانه گوگرد بوش التماس	چون نبی بوشاند او را جارت	هر کسی کشتی درین معنی سخن
آن کجی کشتی بر کات رسول	چکان بجشیده شد این سلول	گفت دیگر چانه آن اهل را	ی ندارد ز آن حضرت هیچ با
گفت که بد در میان خلق در	هر کسی میکرد تا ویلی در	مصطفی گفت ای که و با	چانه من زو ندارد هیچ به
این غارو چانه من پیکان	ای از آن سودت او را نی	لیک من ستم چنان امیدوار	زین سبب کرده مسلمان کینه
چون چنان فرمود آن زین زان	آنگنان کو گفته بد کرد آنچنان	تا آنکه چون خنجر چنان دیدند	کاجب این سلول بد حال
خواست در نزع از رسول ذوالمن	تا که سازد چانه خوشین	تا که از برکت صدر عرب	بخشد او را کرد کار فردرب

یکم از مردم صاحب نفاق	بار رسول الله کردند اتفاق	بس ز روی صدق و اخلاص	آمدند آن قوم در اسلام دین
تا که بی بایان بود فیض و جود	با دی بایانیت یاسید دود	خیزای دل تا بسیر جان دیم	گفت زان در عالم عرفان دیم
بر سر کوهین دست افشان کشیم	قوت جان از طلعت جانان کشیم	درخت این کاخ بلا پروشیم	باسکند و حان می چون کشیم
دوره سان در طلعت آن افشان	خوش برقص آیم بارغ و حجاب	پروای سستی خود بردیم	روی اندر مقصد صدق آوردیم
تا که دوریم از آن دارودیا	خوش بر آسیم اندر قرب یا	خوش قرب جویدی خود گشتن	از سر مرد و جهان برخواستن
از تئید سوس اطلاق آمدن	باز از آن اطلاق هم طامن	فنا اندر فانی حق شدن	باز از آن طاقی در مطلق شدن
قرب حق قطع علیان دان و بس	از آن سبب ارشادند سبکس	ای مقید زو تو فکر جاه کن	دست از دامن ماکونا کن
ای مقید لطف حق یار تو نیست	روپی منصب کاین کار تو نیست	رو صدارت خواه و هدر باش	مال می کن جمع و صاحب حیا
علم میخوان تا که خوانند فلان	ست و انشد و مقبول جان	دانش خود را بخر خوش ساز	که بخر و کو نفر خویش ساز
ز آنکه صبرمست تا انجام کلام	چاه تو چاست شود مال تو ما	عاقبت زین چاه در چاه افش	تا خبر داری تو از چاه افش
عاقبت این مال کرد و دار تو	کم شود این جمله گیر و دار تو	که تو مردی شمع آبی بر فرو	و آنچ پائیده نباشد کل بسوز
مرج پائیده نباشد پیکان	ای زمی خر کو نهد دلار ابران	ست دنیا فی المثل آخری	سرفرو برده درا و هر جا خری
اهل دنیا چون خزان آفرند	می چزند وی برند وی خوش	آخر کی منصب است چاه	و آن در راست قرب با
آن در را آخر ملا می است	و آن در را و خط بار خاست	و آن کجی را آخر شهوت بود	روز و شب بچون فرشتوت بود
آفر این یک بود دعوی فروغ	و آن در راست زید پیروغ	و آن در را آخر نام و نسب	و آخر دیگر سماعت و طرب
من نمیکویم که زانیشان بریم	من در بچون خری بر آخوم	یار بیا ز شوق خودم جان فروغ	وین غنفس لجوجم را بسوز
ای که شان ت تعقیب قلوب	پاک کردان جان ما را از عیوب	خاتوا تعقیب دلچشان نت	دل میان مرد و انکشتان نت
ای بقدرت بسته ترکیب لم	از کرم فرمای تعقیب لم	علمی از نزد خودم تعلیم کن	روی من زان نیم با این نیم کن
جان من از فکر دنیا پاک ساز	چانه دنیا می من چاک ساز	یا رسول الله یا صد کبار	خاطری با این کدای خویش ساز

اگر این آینه پر آیین بود	و حشی دل رام دامن دین بود	تا که نشان نفس باشد حب	مردمت صلوات ای عالم پناه
خان من خاک سرگویی تو باد	جشم جانم روشن از روی تو باد	باب دوم از مجده در مال و دهر از خضه رساله صلوات	
اسمه و سلام علیه بود و قصه حجة الوداع و حکایت و اما ناذا من و ذکر و فوی در زمانه			
فرجای عشق جان افروز ما	وی تو جان افروز و چشم نوا	یک روزی از تو بدویدم	کاه افروزی و کاهی سویدم
مردم از دوستی در اندازیم	کاه بکدازی و که بنوازیم	مردم از نوعی کنی خوش اشک	نقشی آری مرزبان در روی کاه
کرد و خود را کم اندر نیستی	آبچندارم کستی نیستی	سرج باشد آن تویی و آن	میدانم چستی یا خود چه
ای منزله از چراو کیف و جون	از برون جویم ترا یا از درون	کز اول که از آخر جویمت	کز باطن که ز ظاهر جویمت
جون ز اول جویمت جون آخری	جون بر باطن جویمت جون ظاهری	جون حیاتی تو نهان جون جوی	جون نهانی هم عیان جون جوی
ز اهل با تم جویمت یا ز اهل سور	ز اهل غیبت یا ز اهل حضور	من در آخر یا در اول جویمت	محبلا خود یا مفصل جویمت
ای بذات خویش اعلی از همه	من ز یکیک جویمت یا از همه	از درون خود یا ز بیرون جویمت	ای تو چون از همه چون جویمت
یا بر آید جان من زین جنت جو	یا برم ره در نشان کوی او	یا بر آید جان من از در دکا	یا شوم در ماه عشق مردکا
یا دم بود و نبود خود به باد	یا که اندر کار من اشد کثا	یا رسول الله کلید قفل جان	در کف قیاضت ای مهربان
بس ز فیض سایه آوز بر سرم	کز کرم بختی بر روی من	ای دو عالم فرع اصل است	وی کلید کنج جان در دست
یک زمان با خود مرا سراز کن	کز کرم این در بر ویم باز کن	ای دو عالم طفیل خاک است	خاک پایت نور چشم کانیات
جون بدستت مشاح فتوح	در ستم از کرم ز جوی روح	تا ز روت پی برم در جویش	باز یابم که هر مقصود خویش
تا که فیضت مشاح وجود	پدید مردم ز حق با دست	تصر جان روشن مضیاج با	سم کش جان مشاح تو با
بعد استغاث از خیر البشر	باز کردم با سر مقصد هر	اندر آن تاریخ از حکم مجید	مصطفی کرش روان این
بر سر اهل بنی حوث از یقین	تا که آن قوم را دعوتین	گفت با خاله بنی کردگار	کاه اول نیش ز ابدین در خوان
گر کند ایشان قبول اسلام	در میان ایشان باشی مستجاب	سنت و قرآن تعلیم کن	کاشان تعلیم و کاهی هم

در بدین نایب آن قوم جهول	ای سازند از تو دین ما قبول	چنگ کن با آن گروه ای مرکا	بس و ما از جان آن دو زمان
خاله از حکم چمبر در زمان	بر سر آن قوم نادان شد روان	بعد از آن آن کو هر شرف	کس فرستادش می بر طرف
تا خلایق را بدین دعوت کند	کفر را بی قدر و بی حرمت کند	بر میکشیدشان خوش شید	تا ز تیغ مصطفی این شویید
چونکه خاله رفت از حسن یقین	کرد اهل حوث را دعوت بدین	در زمان ایشان با سلام شد	مجموع مرغی رام این دام آمد
در میانشان خاله بی کبر و کین	تا که وی آموختشان شرح دین	بر فرستادش کی نزد رسول	کاهی وجود و در بای قبول
ای کنایت از رفت به الدجا	آنچه فرمودی من آوردم بجا	بر بنی حوث از سر حسن قبول	در بند بر نشد اسلام ای رسول
بر فرمانت ای امین یمنون	لیکنم تعلیم قرآن کنون	در زمان پیغمبر قدسی جناب	کرد خاله را برین صورت جواب
آنکه بعد حمد قیوم مجید	نزد ما مکتوبت ای خاله زید	سرسلام بنی حوث از وفا	گشت ای خاله می معلوم
بر شریعتشان می تعلیم کن	سر بشارت بدی هم چم کن	بعد از آن با خوشیش ای مرکا	پیشوایان نشان بنزد ما پیار
بعد از آن این ولید پاکدین	با گروهی از بنی حوث کرین	آمد اندر مدینه پیکان	تا بنزد سید کون و یکان
جان پناز نقدیق و دورا شنید	بود با آن قوم قیس ابن	چون رسیدنش بنزد یکید	بس چنین گفت از حسن قبول
اشهد انک رسول من الله	اشهد ان لا اله الا الله	مصطفی فرمود کاهی اهل یقین	چون شماس نیز می گویم چنین
اشهد ان لا اله الا الله	اشهد انی رسول من الله	باز آن در دین و دولت بی نظیر	قیس را فرمود برایشان امیر
بعد بعثت باشد ملک جنان	باز کشیدش بجای خویش باز	بعد از آن عمر و ابن خرم باطن	بر سر ایشان فرستاد العجب
تا میانشان باشد آن پاکیزه	بر سر تعلیم شرح و دین شان	هم ز کتات مانشان کیر تمام	سحقا سازساند بر دوام
چاره زان چون کشش العجب	رفت زین عالم برون صدر حوث	رفت ازین عالم بدان عالم	رفت و اندر معقد صدق آریه
مردم از حق پیود و عطر درو	مردم از حق پیود و عطر درو	معدن و ذکر که در آن شد	
هم در آن تاریخ در ما بوال	از قضای کرد کار بی بوال	نفت تن ز اهل سلمان از	آمدندش تا بنزد مصطفی
پیشوای آن گروه مستطیب	بر سلمان و نام او حبیب	بعد از آن قوم محارب نصر	آمدندش بر در خیر البشر

در دیدن آمدنش بی نزاع	نزد حضرت موسی حج الوداع	بد سواد ابن حریث نامور	سمره اهل محارب با سپر
آن پسر اورا فرخ نام بود	هم نگو آخا و نیک انجام بود	والجب بر حضرت خیر البشر	می بند آن قوم قومی سخت
بود مردی در میان آن گروه	پای تاسر بد شکوه اندر شکوه	کرده بود اندای اهل دین کی	در صلابت کم بدی چون او کی
چون نظر حضرت بوی انداخت	در میان قوم می بشناخت	بس زبان بگشاد او مرد آفرین	گفت ای سپهر آفرین
صمدی که مردم تا ترا	انجین تصدیق کردم بر ترا	در زمان غواص دریای قبول	آفتاب اوج دین یعنی قبول
انجین فرمود آن کج و نا	آنکه این دلالت در دست	مرجن کن که خواهد او را پیکان	ای عزیز من کمی که داند آن
بعد از آن مایه دست خود بول	بر سر و روی خزیده با قبول	گشت روی او منور در زمان	تا فتی مانند ماه آسمان
هم گمراهی داشت ایشان را تمام	تا از آنجا باز گشتند بکام	باز نزد آن سرافراز حجاز	شاد زده نن آمدند از اذ باز
پیشوای آن گروه با وجود	اندر اندام صرد عبادت بود	بعد از ایشان قوم فغان آمد	یاد پیرو شوق و ایمان آمد
باز قوم عارشان یسته کام	آمدند القه در ماه صیام	بعد از آن اهل زبده با قبول	آمدند از صدق نزدیک بول
بود با اهل زبده مضطرب	اندر اندام غروب معدی	بس سلمان گشت عمر و نامدار	شده مطیع حضرت صد کبار
چون ز دنیا شد برون خیر البشر	گشت مرند آن ز دانش بخر	بعد از آن که روزش از حشر	از سر صدق او سلمان گشت
صورتی که در آن شد			
اشع بن قیس هم با کدیان	آمدند آن ل در شرب روان	بعد از آن قوم ضیفه بدکان	سکه کذاب بد عمر ایشان
آمدند اینان نزدیک رسول	امر کردند دین از آن حضرت	چونکه رفتند از مدینه با تمام	سکه کذاب مرتد گشت خام
بعد از آن قوم بخیله با نیز	آمدندش یکصد و پنجاه	پیشوای آن گروه محترم	بد جریب این عبد الله نام
مصطفی آن را ندانان سخن	گفته بودش با صفا و خیرش	کز پس این کوه ای قوم رشید	هسته اهل یمن خواهد رسید
دارد او بر روی داغ لطیف	کان برادر دست سلطان شریف	چون جریب آمد بر صد ارم	بس سلمان گشت وسعت کردم
بس زبانی بگشاد در ساعت	گفت با حضرت کرای بدست	ای وجودت آفتاب انجین	لطیف کن دست مبارک دین

در زمان آن صاحب علم و نور	دست خود بگشود و در دستش	بس چنین گفت آن امام مردی	که بشر طاعت آنکه ایمان آوردی
بس بگوئی که خدای فرخنده	من در باشم بر لاشش	بس با حق نمایی تو قیام	چه غار و چه زکوت و چه صیام
مؤمنان را هم ضعیفها کنی	هم تنگی شان و صیبتها کنی	بس بر آن شرطش جوهر پاک	کرده پست باشد کون و مکان
بس رسول او را این کار کرد	در قباله اش استغفار کرد	در جواب مصطفی گفت جریب	ای ز رویت پر تو بدر منیر
نزد دین کون و مکان افتاد	جمله کفر و کافری را خسته	آفتاب دین تو تابان شده	سر کجایت خانه ویران شده
مصطفی فرمود کای با کیزه جان	حال ذی الخلقه بگویشم جان	گفت او باشد کمال خود همان	سر کجایت می بر شدش بر آن
در زمان بغراشت حضرت عظیم	کردتیم جریب محترم	گفت شب تابای جریب نامدار	می نیارم شد با سب کنون
در زمان دست خود آن بدست	ای عجب مایه بر سینه جریب	گفت ای محی سبعی نیای	تو بلطف مادی و مهربان
بس روان شدن سرافراز	باد و صد مردش قوم خوش	شد سوی ذی الخلقه باران	در زمان کرد او خواب و باز
گفت از حکم تو ای قدسی جفا	رفتم و ذی الخلقه را کردم	رفتم آن شکار آتش زدم	آتش اندر جان اهل شش زدم
بس عای برکت آن زمین	کرد بهر آن گروه با کدین	باز از سر سو بگم کرد کار	قوت دین نبی شد آشکار
بس من سر خلق بسیار عجب	آمدندش بر در صدر عرس	چون پی تزمین تنگیس آمد	از سر اخلاص در دین آمد
اهل بحر آن آمدند آنجا روان	بسته اند از مصطفی خطا مان	قوم خولان اهل لمان نیز هم	آمدند نزد رسول محترم
نام هر یک که بگویم با تو بان	دارم و درم که میکرد و دان	چون کرمی آمد ندی از جفا	نزد سلطان دو عالم مصطفی
در رواج دین می گوشتی	جامهای خوب می پوشیدی	امر فرمودش هم اصیبت	تا که کردند دین و کراش و چنین
قصه عامر بن طفیل و امیر بن سعید			
خلق را چون بود بر خطا نظر	آمدند در حضرت صد ارم	والجب همراه بد با آن گروه	دو فرزند کار فرس شکوه
اهل عمر و صحنه آن ل هم	اربد این رسیده بد در	دو فرزند کار فرس سخن	در عیله ی سرکی از یک پاکتر
یکی عامر طفیل بد سیر	بس خبر دادند حضرت در زمان	کانیک اینک نزدت ای صمد	میرسد عامر طفیل نامدار

مست او یک کافری سخت دلیر	روز مردی روگرداندن	کر بود امر تو با صد زمین	تا می منقش کنیم از آمدن
گفت پیغمبر کینه او را را	آید آید اندر ایندم نزد ما	که اگر حق خواسته خیری باشد	بس هدایت بخشش بی گفتند
بس در آمد عامر ناباک جان	شد بنزد سید کون و مکان	گفت ای احمد من از روی	که مسلمان کردم و آمیم بدین
بس خدای من جبر باشد باز کرد	مضیم جبهه بر من را کرد	گفت حضرت آنچه دارند اهل این	هم ترا باشد در ای پیشین
گفت آن خواهم من ای زمین	بعد تو باشم خلیفه در جهان	گفت پیغمبر که آن داند خدا	هر که خواهد دید آن بر ملا
گفت عامر بس سخن بشنوی	بیری اهل بیابان و دین	باش تو خود حاکم اهل ملام	چون شنید این حضرت عالی
گفت نزد من مگو دیگر تو این	که بخوام کرد سرگز اینچنین	گفت بس جبهه مرا با من مگو	گفت در دم صاحب خلق نکو
بیر لشکر سازمت ای بانوا	تا که دایم میروی اندر غرا	گفت ای احمد ده در دم	ز آنکه ایندم من امیر لشکر
و البجب عامر طفیل بدکان	گفته به با ارباب ناباک جان	آنکه چون آید ششم من در سخن	تو در از بس بوی شمشیر زن
بس بگریه اید شد جهول	تا زنده شمشیر بر آن بر سر	چون کشید او تیغ خود را یک جبه	خسک شد دست پدش ای
چون رسول الله دید او را جان	گفت ای دارند کون و مکان	تو ز حال قصد او آگاه میش	بس گفتات کن بهر چه خواهی
در زمان یک صاعقه آمد بلند	سوخت اید را و در خاک افتد	چونکه عامر دید حال او چنان	در زمان بگریخت او را ناباک جان
گفت از حق خواستی کاش فرود	پای تا سر حمله اید به سوخت	ای محمد چون دعا کردی چنین	بر کرم ز اسبان موردی زمین
ملکت از جنگی سواران پر گم	تا ترا از پنج دایم بر گم	گفت پیغمبر خدا و انصار	دفع و منع تو کند ای کان
بد سلولیه زنی ناپاک دید	عامر اندر خانه آن زن دید	شب در آنجا بود چون که صبح	خوش را بوشید سر تا پا
بس سوار گشت آن ملعون	نیزه در دست و از آنجا شد	بس چنین گفت آن سک مجسم	که محمد با خدا آید بر دم
آورد از مرد و اندر دم دما	بس بر این نیزه گمشان پاز	در زمان قهار قیوم غیور	نش قهر اندر رو کرد و غیور
یک ملک در دم فرستاد البجب	تا که او را زد پر و بال غضب	چون کی تیره بخاک انداخت	در دل و در سینه چاک انداخت
دانه در خلق او آمد بدید	در زمان بگرفت خلق آن	چونکه خود را یافت عامر آنجا	باز شد سوی سلولیه روان

بی تو نیاید

بس چنین میگفت آن شوم قهر	غده بر من بر آمد چون پیر	بس درین خانه پیرم زار زار	بس طلب کرد از پیش و پشت
چون سوار گشت خود را پسر	مرد و طرف خلق او آه کس	بجنان درشت اسب آن	جان بدو زخ داد و از دست
اندرین باب آمد از فرود	آید برسل صواعق را فرود	تألیف سید محمد تقی	
رسالة فی فضیلت بهار نیل			
ای بر از فیض تو دایم جان	اینک کردان اگر انجام ما	با خود آید دل اگر داری	ز آنکه دایم بد بود انجام
استدقاصه حج الوداع			
طاعت خدای خدا سازد قبول	ایما صلوات میدهد بر رسول	تا بود او را خدای طاق جان	از در و دم بادا ششاق جان
کر در و دوش پی بری در جهان	پی بری در کنه اسرار جهان	کر تو خدای دولت دنیا و دین	سرتاب از شرع خیر الهی
کر تو رازی بمرآت صلا	بای اندر وی رموز کائنات	بر فر و زان در دولت شمع شود	و ایما رطب اللسان باش از در
را از صلوات اند جان	باز از جان راه در جانان	بر کمالی کمی باید ترا	یابی آنرا از در و مصطفی
تا ظلم جانت در کج وجود	با مردم بر رسول از مادر و	عزقی شود بحر صلوات و در	تا پایی کو هر ستر وجود
کر تو داری شوق روی مصطفی	خوش بیند احرام کوی مصطفی	بارب از فیض در و معنوی	جان شوق آنیکر ما کردان قوی
ای خوش آنانی که بی دعوی	روز و شب دارند در کوشش	تا کی ای خانی پیدار شو	ترک بیکاری کن و در کار شو
چون به پیغمبر روی آن خورشید	خوش برقص آیم ز شوقش درین	کینه عشق خاک کوی او	جانشان روشن ز شمع روی
چون پیغمبر راه جان و دل انداخت	بس یک جبهه بر شمشیرش	کی بود کاخر من در مشال	پی برم در آفتاب آن جمال
کی بود کان روضه یاجم نظر	تا زده یاجم مرفس شوقی در	یار رسول الله یا خاص احد	کش قلاب قبولم پیش خود
از در و دم چون معطر شد	باسر مولود در شمع و السلام	تا به پیغمبر روضه پاکت بکام	یا بهش از من رای قبری نظام
کانه آن تاریخ از حکم ملوک	گشت واقع صورت حج الوداع	تا بود او فروخته نور وجود	با در روشن روضه از نور و در
خلق از هر سوی جسی جمع آمدند	مجموعه پروانه بر شمع آمدند	داستان کوی و پرستان جان	اندر انچه داده این معنی نشان
		غرم حج چون خفت آن زمین	کرد اعلام خلائق در زمان
		تا به آن حضرت نمایند اقامت	جان خود سازند در پیش خدا

بس رسول الله آن شاه مجید	در دو شنبه میت و پتخ می	در مدینه عارف ترا حد	غسل کرد و موی خود را شستن
روز شنبه خود مطیبت خشت	و آنجی باید مرتب خشت	جامه احرام پوشید از زمان	زرد را در کتف از اندام
رفت پروان با ازار و بار	خلق عالم کرده بروی اقد	در مقام ذی الحلیفه بعد از آن	کرد پیشین را بقصر آن با کبان
بس زمانه اسیر بر صدر کباب	کرد آن ساعت بود و بجا	شمار روی و آیین تمام	روی کرد او جانب میت الحرام
سرفایت امام جعفر صادق علیه السلام			
گفت روزی با گروهی مردمان	رفتم اندر خانه جابر و دمان	و اندر آن دم جابر روشن ضمیر	سال خورده بود و ناپناه
بس می پرسید یکیک را لب	هم ز کار و طیبت و نام و لقب	چونکه با من نوبت افتاد از قضایا	گفت بر کو کیستی ای با وفا
گفتمش ستم ایا باز پزین	بن محمد بن علی بن حسین	بهر جابر چون زمی شنید از	هم بساعت کرد دست خود را
بس نهاد او دست بر سینه	تا زده کرد او مهر و یریزه	از زمان بارای و تمت بود	گودک و در عین قوت بود
بس تو اضع کرد و خوش بخواهم	مرحبا کرد و مغرب ساختم	بس مرا گفت ای برادر زاده ام	هر چه خواهی می پرستی دام
بس زمانه وقت پیش در وقت	در زمان برخواست آن شیر و پند	اشت کوه طلیحانی از چند	بر گرفت او را و بر دوش او کینه
و العجب آن طلیحان بد نام تمام	بس است کرد آن شیخ انام	چونکه فارغ گشت جابر از خانه	گفتمش ای شیخ بارای و نیا
آدم ز آن پشت ای صاحب قبول	تا حکایاتم کنی حج رسول	بس بانگشان خود آن مویشیا	ز حد آورده در دم در شیا
بعد از آن گفتا که نه سال تمام	صبر فرمودش می خیر الانام	چونکه بگشتش می سال بنهم	تصدج فرمود در لادم
کرد اعلام خلایق بر ملا	تا در آیند و کنندش اقتدا	بس سر سویی خلایق پیشما	آمدنش بر در صدر کباب
آمدند آن خلق پس از وفا	تا کنندش اقتدا یا مصطفی	از مدینه بعد از آن پروان شیم	در مقام ذی الحلیفه آمدیم
بر محمد بن ابوبکر آن زمان	را و اسماء عیسی پاک جان	چونکه ز امید و فدا اندر رفت	کرد و پنجم او بش و خوشنا
کای خزانان جان جو خاک گشت	باز کردم یاد آیم سمرست	در جایش گفت شاه از چند	آنکه رو غسی کن و خود را
بعد از آن احرام کیرای با وفا	چون چنین کردی پیا میراه	باز اندر ذی الحلیفه بی بجا	مصطفی فرمود و در کتف نهاد

چونکه فارغ گشت از آن صدر کباب	شد خوشی بر نایب و قصه سواد	بس روان شد آن مقام بزر	تا که اندر موضع پیدار رسید
در حوالی حضرت عالم پناه	آز زمان هر چند یکدم نکنا	از پیاده و ز سواران کرین	پیچ پیدای بند روی زمین
در میان مامی صدر انام	آنکه مردم با بر و خوش سلام	هم محل و موضع شریل بود	سم نبی و صاحب اول بود
آنچه گفتم پیش می بردیم ما	و آنجی آن میگرد میگردیم ما	بت احرام آن شکون و بنگان	بر طریق پنج افزای مان
بس بلپیک از زبان اندر کشا	جان فدای آنجنان لپیک	بس خلایق نیز چون صد نام	در زمان احرام بسته ش تمام
همچنان یک کوبان بازل	جانان شوق بحر قبول	چونکه ماعمر ندانسته بدیم	بس حج احرام خود بسته بدیم
بس میرفتیم با شوق تمام	تا رسیدیش سوی میت الحرام	چونکه در کعبه رسیدیش ز راه	در حرم شد سید عالم پناه
لمس حجر اسود نمود او بچل	بعد از آن آورد روی اندر	در سه طوقی اول آن زبان	کام خرد و تیز میرفتی روان
در چهارم و دیگر آن سلطان	در طواف آسته رفتی زمین	بعد از آن آورد روی اندر	بس بخواند این آیه آن صدر نام
و اذ جعلنا البیت مشابرة للناس و امنّا و اتحدوا فرما امر ابن مبرم مصلی			
رفت در خلف مقام آن خروا	بس می بگذارد و در کتف	اندر اول حضرت خیر البشر	خواند قل یا قل هو الله افر
چونکه فارغ گشت آن سلطان	بار دیگر حجر الاسود لمس کرد	بس برون فرمود از باب صفا	تا رسید اندر صفا آن با وفا
خویش را بر سینه قربت نه	آیه ان الصفا و المروة	سیکم گفتا بر آن من اقد	کایتا کرده بر آن پیشکشا
بس بیالای صفا رفت از آن	رو کعبه کرد و بگذاشتن با	یاد حق فرمود یادی بس کعبه	و اندر آن دم خواند این تمجید او
لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملك و له الحمد یحیی و یمیت و هو علی کل شیء قدی			
لا اله الا الله و لا نعبد الا اياه مخلصین له الدین و لکنه الکافرون			
بس دعا فرمود آن صدر کباب	سم بدینوال فرمودش با	باز از کوه صفا آمد فرود	رو بگرد کرد آن صاحب خود
در میان وادی او چون درخت	بار الهی در آن موضع وید	چونکه از وادی گذشت آید	تا بمرود بعد از آن پیوسته شد
هم بدان طوری کرد اندر صفا	مصطفی آورد در مرو و بجا	در صفا و مرو و خیر المصلین	مفت نوبت سعی فرمود آنجین

روز هفتم زیاده روز تو به میگویند زیاده روز هفتم و هشتم در خواب ابرهیم علیه السلام را می بیند که در آن روز هفتم در پای و تکیه کرد که آن خواب از شیطان است یا از شیبت هم و خواب همان صورت بدید و روز نهم شناخت آن که از جانب حق است ازین جهت روز نهم را عرفه گویند

نوبت آخر در مرده رسید	انجین فرمود آن سلطان	که بجه دستم من از بس سخن	که حمید استی از پیش من
دی اندر کعبه می ناوردی	نیت حج باز عمر کردی	هر که باوی نیت می ایچا کن	عمره کوکن باز احرام آورد
جون برون آمد خوشی آرام	بعد از آن خیز و بچ احوال	هر من سرافو چشم این شین	در زمان برخاست آن مرد
بس زمان بکشد و کای سلطان	این زمان یاد ایا باشد چنین	بس سپردن آن شک و خفتش	در دم انکشان مشکش
گفت عمر داخل حج خستم	شک و رپ از دل برون خستم	نی و اسالت حکم شرع این	بلکه باشد تا ابد دایم چنین
مصطفای مجتبه زین من	بدو ستاده علی سوتی من	تا برای دی آورد اشتران	بسر در آن حالت رسید بخارا
با خود آورد اشتران مصطفی	ای زسی خون و زسی ضر خدا	بود از آنها فاطمه عالی نسب	که نخل کرده بودند العجب
جامه مصبوغ پوشیده بداد	جامی از توجید نوشیده	خویش را آراشی آورده بود	سر در چشم مبارک کرده
با جان آرایش آن کان شرف	رفت اند حضرت شایخ	فاطمه را چون علی دید آن	العجب بسیار منکر داشت آن
گفتش اند وقت حج ای باکو	سپیکس دیدی که آرایش نو	فاطمه فرمود کای نیکو	که دایم آرایش از حکم بر
بس علی برخاست شد زوول	گفتش ای فدا صریقی	فاطمه آراشی کرده عیان	ازین حالت که منکر دارم آن
بس دو نوبت گفت خیر المیزین	فاطمه کرده بکلم من چنین	او بفرمان من اینها کرده است	او نه منکر بلکه زیبا کرده است
مرجه او کرده با مر ما بود	مرجه آن زیبا کند زیبا بود	مصطفی گفت ای علی نیکو	زود من احوال احوال بگو
ای که جانت با خدا پوخته	باز که احرام را چون بسته	گفت جبه کرده ام نیت جانا	آنکه من احرام می بندم بر آن
که بر آن بست خیر المیزین	یا بنی احرام بنتم من چنین	بس زبان بکش و در دم مصطفی	گفت با من می ست ای
تو کنون ز احرام خود پروان	تا حج آری ای عزیز من بجا	ازین از بهر دی آن باکو	صد شتر اندر حرم آورد بود
گفت راوی که خلایق سز	آمدند اندم ز احرامش بد	جامه پوشیدند باز آن اهل	بر غنی و آنکس که با او دی
بس رسول الله روز تروی	رفت بیرون با هزاران	شد خوشی بر نانو قصوی	روی کرد اندر مناصد کبا
جانان بد پر ز فیض نصیفه	بس می گفتند حج را تلویه	بیزوی لبتک خیر المیزین	بافتی زان ثنوق جان اهل

و به جلالت بد که آن اهل قول	یا فقه از سم لبتک رول	غفل لبتک آن روحانیان	گشت رشک جلا کرد و پان
و به جلالت بود کان اهل ونا	یا فقه از شع روی مصطفی	سپیکس در کون آن لذت نیا	سپیکس در کون آن دولت نیا
ظهور عصر و شام خوش مصطفی	با صبح عرفه کرد اندر منا	کرد جزدان مکش آن قدسی	کرا فتن نیکو بر آمد آفتاب
آفتاب از کوه جون بنودری	گفت تا یک خمیه نیکو زوی	پشتر بر دند عرفات جایی	در مقام عمره کردند آن بای
بس پیمبر از منا فرمود پیش	سوی عمره تا گذارد حج خویش	بد قریش این را تصور کنی	که نماید و قعد در مشعر حرام
هم بدان سوال کا نذر خا	بود آنجا و قو شان در جایی	بس از آنجا در گذشت آن	آمد اندر مسجد منوره فو
جون ز خدا ستوارفت آفتاب	شد سوار آن حضرت قدسی جانا	رفت اندر وادی آن صدر	خلق را فرمود خطبه العجب
گفت خون و مانان بر یکدگر	پیشک بشهر حرامت ای شتر	هم ازین روز اندرین ماه کزین	اندرین شهر ای کرده با کدین
خونمای جا ملیت بر ملا	مانندیم آن سر در زیر پا	اولا فونی که بکشد شتم از آن	ست خون این ریزه خورش آن
در بنی سعد و بد الحق شیر جوار	که بکشدش ذیل نا بکار	هم ربا و جا ملیت این زمان	پیشگی کردیم ما هم وضع آن
آن ربای کای و لا شد مطلب	آن عباست عبد المطلب	بس تبر سید از خدای دی	بس زنا زای بد آیدش نگو
به زبهار خدا و ند جهان	کرده اید ایشان قبول ای برینا	هم بفرمان خدای ذوالجلال	بر شما اندای که و ایشان
بر زمان باشد می حق شما	که کنند ایشان حمایت خویش	دوره در هیچ دم حکم جیش	راه می ندر سگس را زده خویش
جون خلقتان کندش ناگهان	بر زمین ایشان بنوی آنجنان	که بر پنج اندر نیاید از شما	کا چنین باشد یقین حکم خدا
بر شما شان نفقه و کسوت بود	لیک آن بر یکم و بر عادت بود	در میان شان کرده ام چیزی	که بر آن دست از زمین آخر شما
سرگزش کمره منکر دیداشی	و آن بود قرآن کلام او	در قیامت فردی ذوالجلال	از شما خواهد نمود اندم نال
که بدینا من جگر دم ای شکفت	بس جواب آن چنان خوانید	بس چنین گفته اصحاب یقین	ما جواب حق و میم اندم چنین
که تو تبلیغ رسالت کردیش	هم بضیعتها بجا آوردیش	هم امانت را رسانیدی تمام	و آنچه باید کرد و کردی تمام
جون شنید این کرد سلطان	رفع انکت شهادت العجب	بس به بالا برد آن انکشت	بس بسوی خلق آوردش

بسیار خوب گفت آن عالم بنا	باش یارب تو مرا تیار گوار	از درین کشتن بدان دریای را	که بگفت از قضا باینک غار
در زمان برخواست آن سلطان	جمع را بگذارد پیش و پسین	آنکه بعضی کرد آن دریای را	بر طریق جمع تقدیمش غار
بعد از آن آن سید و صدرا	شد و کرد بر ناله قصوی	بسی بعزات آمد آن زمین را	کرد باکرش صحابه جان
بسی در آنجا و قد فرمود آنجا	که شکم قصوی آن جان جان	بد همادی آن همه سنگ کلان	کان بود مشهور ز زحمان
بودش اندر پیش روحیل المش	رو بقبله داشت آن باکبر	همچنان استاد آن قدسی خبا	رو بقبله تا خروب آفتاب
باز طوق دین و دولت بر فرا	بسی سار را در دین خود خست	بر کشیده بد ز نام نافورا	آنچنان کردش میشد و لا
بسی بدست راست آن شمع شوا	مر خلائق را اشارت می نمود	یعنی اندر راه پیوسته رو	جستنی فی بلکه آستینه
بسی بر شسته رسیدی مصطفی	او ز نام نافه فرمودی رما	بعد از آن میرفت آستینه آن	تا که ناکه سوی مزدلفه رسید
بسی نو فر ساخت شام آن مقتدا	شام را بگذارد در وقت	بسی بخواب اندر شد آن شاه	تا دی که صبح صادق در وقت
بعد صبح از خواب خوش بیدار	هم بحال خویش اندر کار	بسی نماز صبح کرد آن کامیاب	باز شد بر ناله قصوی
بسی روان شد تا سوی مشهور	بسی توجه قبله کرد آنجا تمام	بسی در آنجا آن امام رسنا	گفت تکبیر و بزم و خوش
آن قدر کرد آن توقف از زمان	که طلوع صبح روشن شد جهان	بسی ز مشرف حضرت قدسی خبا	شد روان پیش از طلوع آفتاب
بسی در آنجا ساخت آن زمین	فضل و جلال دین خوش	بو فضل القصبی نیکو فضل	بودم در غایت حسن و مال
خوب رو بود و سفید اندام بود	هم در اول نیز نیکانجام بود	بسی زانی جذب را شرسوار	از مضایب و نداشتنجا در کار
بسی در آنجا فضل میکردی نظر	چون بیدار و را جان خیر البشر	دست بر رویش نهاد اندر زان	تا بیدار از نظر در آن زمان
دست چون ماند آنجا خیر البشر	فضل کرد ایندرو سویی کر	بسی از آنم نظر میکرد	بسی در کمره سید کون و مکان
یار دیگر دست بر رویش نهاد	باز از سوی دگر هم میل داد	همچنان می کرد ایشانرا نظر	کما یحیی باشد می طبع بشر
بسی میشد شاه دولت بر زمین	تا نوادی محسب در رسید	بسی در آن داری پیمبر پیشکی	تا نوادارش بتجمل اند
بسی در آن راه میا نربی غنی	که رود در حیره الکبری می	رفت آن سلطان دولت بر	تا بنزد حیره العقبه رسید

در میان و اویش کرد او دگر	بسی چندان اندر آنجا سبک	بسی بر کپا را از آن خیر البشر	الجب میگفت تکبیری دگر
بسی بقربان کاه شد صدر	اشتران دی را کرد شطرب	نوح فرمودش رسول ذی المن	شست و شست و شست
و آنچه باقی ماند حیدر را بد	تا در آنجا دج کرد آن پاکرا	ساخت در پیشش شریک خویش	ای ز می فضل خدای ذو المن
او فرمود اندر اندم پیشکی	تا بریدند سرش را اندک	بلخ کرد و ندان بدی در زمان	مصطفی و مرثضا خور و نذازان
کشت چون خور و ندان دو	باز نوشیدند زان هم شورا	بسی سواره شد شربت مطا	رفت و کرد کعبه فرمودش طوا
بسی نماز ظهر کرد اندر حرم	سوی زهرم رفت شاه مجرم	اندر آنجا آن بدولت	دیدکان ابنای عبد المطلب
یکشیدند آب زان حوض عظیم	بسی چنین فرمود آن دریم	بر کشید این آب و لبثا پیدان	که اگر ندان بدی ای مردمان
آنکه خلق این کار را رفت	و اندم ایشان بر شما غائب	یکشیدم آب اکنون با شما	باشما زین روی من کردم رما
بسی بداندش یکی دلور است	بسی از آن نوشید آن قدسی خبا	کی بود یارب که ما هم در کشیم	و ز سر شوق آب زهرم بر کشیم
سفر آسا با تو ساز عیش قران	تا تمتع یابد از فضل تو جان	بسی در احرام و طواف و می	بر کشیم از سر بر و این کینه
است عمری که سر شوق قبول	بسی ام احرام کوی ای رسول	جسم اینجا کر بود دل سوتی	ایما جان در طواف کوی
کعبه مقصود من روی تو بس	غلق محراب من ابروی تو بس	تا بود رخساره نور مصطفی	یاد جانم بر سر و مصطفی
در سر من دایما شور تو باد	هم چراغ روشن از نور تو باد	مردم از حق معید و عطر در	بر تو باد ای مظهر فیض وجود
صورتی دیگر در باب حجه الوداع			
کما یحیی اشد از ثقل آسمان	آنکه اندر حالت حج الوداع	از قضا ز ایند ناکه کودکی	اندر آنجا کرد این ثقل دست
کرم آناعت که زاید آن سر	می برونش بر خیر البشر	در زمان پیغمبر آن بدر منیر	گفت کودکی را که ای طفل صغیر
باز که آخر که تا من کیستم	هستمش آخر بنی یا نیستم	در زمان بختا د آن کودکی	گفت تو هستی رسول غیب دان
گفت اندم حضرت خیر البشر	راست گفتی بارک الله ای	بسی سخن دیگر نگفت آن باکید	تا بحد خوشیستن اندر رسید
نام آن طفل عزیز نیکنام	بد مبارک با یما و السلام	بارک الله چونکه گفت او را رسول	شد مبارک نام آن صاحب قبول

ای ز فیضت مرد و عالم نظام تا بود جان پر ز برکات تو با	وی ز برکات تو عالم را توام با قبول خویش هم تنگ کن مرا	هم بفضل خود مبارک کن مرا صیقل جانم ز صلوات تو با
سم در آن تارنج بادان مین ناکھان باد غم آباد فنا	رخت پیرون بر دازین دارم ملک بادان داد بر باد فنا	عاقبت بد در حق تدبیر او ست عاقبت چون رفت بادان بر باد فنا
جای بادانرا بر طوری کرد بدا بوسه اشعر با تمیز	در میانش نغمه قسمت نمود خاله ابن سعید عاشق نثر	حضرت پیغمبر آفر زمان عاصرین شهرمدانی دگر
بس معاد بن جیل آن مهربان بس نه تو خوانند کرد ایشان	کرد سوی خضر موند آوردان از کلید جنت ای نیکو خصال	باز عمر و خرم آن نیکو بیک میروی تو جانب اهل کتاب
بر شکافه هر چه باشد بر ملا در قیامت هر که آن گفته بود	تا رسد خویش را نزد خدا وین در توجیه را سفته بود	کلعه توجیه باشد اسلام مسبح پرده نبود اندر راه
جون معاد از حضرت این مستثنی کر سوال از من نمایند عیان	گفتش ای غواص دریای جود ز آنچه در قرآن و سنت نبود	تو یقین میدان ثواب این کلام جان من ایشا رخاک پاست
گفت حضرت بر در حق بر نیان صورتی بر تو اگر مشکل شود	تا کند در دو جهان سرفراز مشورت کن تا که بر تو حل شود	هم بدو ارشاد هم ای قدسی جفا ای معاد بن جیل بشنو سخن
ز آنکه حق چون صادق پند عیان بس روان نویسن و راسوی	بخشدت توفیق پریشان تا که به کشایم از کار ترا	در محفل خویش کی کن اجتهاد باز مانی در لباس التباس
تا به نفس و هوا هر کو شود می بکن شدی تو با خلق خدا	عاقبت میدان که در فوج از معاد بن جیل نکل چنین	دور باش از لذت نفس هوا جان من ایم بحق پرستند با
است اندر مسند احمد یقین	روایت معاد جیل	این وصیت سر بر آوزجا میفرستادش مرا سوی یمن

از بدین آیدش سر بر و ن با من از سر باب فرمودی سخن	من می بر راحله بودم هوا او پیاده بود و من بودم	از بدین آیدش سر بر و ن با من از سر باب فرمودی سخن
در جهان عالم وصیت مستمند بس کنی بر مسجد و قبرم کند	باز فرمود ای معاد محترم چونکه فرمود این سخن آن شمع جان	در جهان عالم وصیت مستمند بس کنی بر مسجد و قبرم کند
واندر آن حالت همیشه بود مر که باشد هر کجا باشد دگر	آنکه اولاً اقرب خلقش عا خیزای دل جوشن تقوی میبوی	واندر آن حالت همیشه بود مر که باشد هر کجا باشد دگر
باش اندر راه دین بریزگار نی بکار آید سبب نیال و جا	با خلیق بر دباری پیشه کن با ورع کردست در کردن کنی	باش اندر راه دین بریزگار نی بکار آید سبب نیال و جا
که کرم نزد خدا تقوی بود م تو بر اهل تقی بخش مرا	ز اهل تقوی کر نام ای کرگار یا رسول الله جانم شاد کن	که کرم نزد خدا تقوی بود م تو بر اهل تقی بخش مرا
مردم از کلام فیض لایانم اندر آن حال آن شه عالم مطاع	فرستاد حضرت در آن سال جبریل علیه السلام بنی الکلاع سمیع بن مکه بن ملک بن خنانه	مردم از کلام فیض لایانم اندر آن حال آن شه عالم مطاع
بسی بدین در خواند آن روشن اصحی اینجا روایت میکند	او مسلمان گشت بازن و ن حالی از احکامات میکند	بسی بدین در خواند آن روشن اصحی اینجا روایت میکند
نام بر ستاد آن شایسته نو دو الکلاع آن صاحب حسن و	باجرای این عبدالله با و پادشاهی بود و صلح کمال	نام بر ستاد آن شایسته نو دو الکلاع آن صاحب حسن و
ی پذیرفتش هر کس را بجان خوش فرو آسود در قرب خدا	بسی پرستیدندی او را پیکان در زمان میردین عینی عمر	ی پذیرفتش هر کس را بجان خوش فرو آسود در قرب خدا
خیزد در بارگاه کعبه یا بادش می قابل فرخنده بود	بسی پرستیدندی او را پیکان در زمان میردین عینی عمر	خیزد در بارگاه کعبه یا بادش می قابل فرخنده بود
مهرش مشده هزاران بنده ای زبانی خست و زنی نصر و ظفر	بسی پرستیدندی او را پیکان در زمان میردین عینی عمر	مهرش مشده هزاران بنده ای زبانی خست و زنی نصر و ظفر

چهار هزار از زندگان آزاد کرد	بس عمر گفت ای شاه باری و	باقی این زندگان با من پیش
درین شلثی در شلثی بشم	چون شنید این قول آن شاه خیر	گفت اشب مسلم بخش ای پیر
بس ترا فردا بگویم من خوا	نوی الکلاخ اندم جو صاحب	خواست سوی منزل خود باز گشت
بند کار اسیر بر آزاد کرد	روزد دیگر آمدش نزد عمر	بس عمر رسید آن کای با خبر
زود باش و نزد ما گردان	گفت بشنای امیرالمومنین	تا ترا من رای خود گویم یقین
حق تعالی آنچه بهتر بود داد	بس عمر گفت آن چه بود ای	جمله گفت آزاد کردم و السلام
ذوالکلاخ گفت کای میر	من کن سی داریش ای رنما	که گاهم نیت کان بخش خدا
ذوالکلاخ گفت کای رنما	یا عمر بیک روز از حکم قدم	از رعایا العجب بنیان شدم
بس نمودم من بدین فریض	چون مرادیدند ایشان استوا	سجده کردندم قریب صد
باز گشتی برب العالمین	می شود میدای صاحب	کون رو بچکس انا ام
ای عزیز من مشو نو میداران	می بخور غم این زمان پاجرا	از آنکه حق بخش کن مان ترا
آنکه اندم آن شه ذین الکلاخ	ده هزار و دویست هزاران خان	کرد آزاد آن شلثی ریه خو
زانش اندر کار دین توفیق داد	تا نباشد جلوه توفیق یار	این که بخشیدت آفرین کار
تا بروی سوی جانان و السلام	مردم از ما پیچده مشک صلا	بر تو بادای صد رو بکتابت
راشد عمر و جدای مردگان	این روایت میکنند آن نامدار	جذب توفیق ناکامش بود
بد بزرگ و عامل روم العجب	حال خود بنوشت نزد یک پسر	مردی از قوم خود آن صاحب
بس فرستاد او بر خیر البشر	چند قدم جامهای بنظیر	یک چهار و استری خوب سفید
چون رسانید آن بزرگ پسر	سر بر فرمود آنها را قبول	میرساندش زندگان با مردگان

بعد از آن بنوشت آن قدسی خفا	فرمود عمر و جدای را جواب	کین نوشته شد ز خیر المکرین
باز مخفی نیت ای پیر	که رسول تو بنزد ما رسید	هم رسانید از تو ما را به بجا
حمد لله آنکه دولت یاستی	بس بفضل حق هدایت یاستی	بعد از آن آن صاحب صدق و صفا
تا رسول فرود عالی رشت	دوازده و قیه زر خالص بداد	به شاه روم را چون شد خبر
فرود کرد او را بنزد خود طلب	گفت ازین دین باز کرد ادا	تا ترا شایدم در ملک پیش
فرود او را داد در رسالت	گفت اگر لطف نمایی و رقت	من نکردم باز ازین دین
تو میدانی که عیسی پیکان	داد ما را از ظهور او نشان	یک سنت میکنی بر ملک پیش
چون جواب او داد مرد شو	گفت کور او زمان کردند	باز فرمود او که گشتند زن
در گمراهی دل که آن فرزند	بخت جان خویش و ترک دین	هر که جان در باخت اندر دین
هر که اندر راه دین جان باز	کو بر و کور او درین راه ساز	خدا قادر دی ده اندر دین
<p style="text-align: center;">فصل در بیان حرام</p>		
رفت ابراهیم ابن مصطفی	هم در آن تاریخ ازین دار	بد شنبه عاشورا به بیج
آنکه بد در ملک جهان ایم	سالک دین عبد رحمان ابن	و چنین کردت ثقل آن باکی
دست من بگرفت آن صدر	رفت بالین ابراهیم العجب	آندم اندر نزع بود آن شیخ جان
بر گرفت او در کنار خود خفا	سجود باران ابراز دید بکشت	گفتش کای سید و صد نام
گفت نمی از نوح و شور و غوغ	کردم از نانی و از لحو و	نمیسم از ضرب و جوش و جیب
لیک از گریه نکردم نمی من	کز ترحم اشک خیر دبی سخن	هر که نماید ستم خلاق
بعد از آن کرد او برابر ابراهیم	گفتش ای فرزند بلندگو	کرد و عده حق بدی بی پیشکم
میرساندش زندگان با مردگان	ی بی مستش روان این	در فرات ای نگو فرزند پاک
سوی فرود عمر و با صدق و یقین	گشت اسلام تو روشن نزد ما	امر فرمودش بلال با وفا
که مسلمان گشته فرمود با پور	بس در آرام من ترا در سلک پیش	که تو خواهی لطف خواهی تهر کن
مانده از آرزوی آبی پیش	بر سر باز کرد و ندش بهار	می توان گفتن که ست او ز دین
بس ز فیض خویش بخش این مرا	سرمه من تحت مرد تو باد	از زمان کردند و نش در بیع
آنکه روزی سید کون و مکان	چون رسول الله دید او را جان	نی تو نهی از گریه کردستی دام
کر دایم بی شبهه و بی شک و ریب	رحم بروی کی کند مرکز خدا	آنکه این را میست باید ترسم
بیشم زمین بیشتر اندونک		

اشک بران دل برانده انجمن	راضیم بر حکم رب العالمین	مرجه راضی بودش ایزد بران	ما کفایت نمی گویم آن
در فرات جان بود اند و مناسک	ز شقیات دل بودم در دکان	بیت	
آنکه جانش بدو خدایت پیغمبر	ساک راه خدا عمر و سعید	انجمن کردت ثقل آن بالکذا	که جو ابراهیم فرمودش و ناس
گفت پیغمبر ای فرزندان جان	رفتی اندر شیر خوردن زین جهان	لیک اوراد برشت جانفروای	یکمان در مرغی داد و خدای
تا کنده رضاع فرزندم تمام	نقش و کرامت از برای غریب		
نقل کردت آن بزرگ با کدین	از برای این عازب انجمن	آنکه ابراهیم رشک ماه و خور	خونک رقت از عالم فانی بدر
شازده ماهه بدان شمع جفا	رفت پیغمبر بوی گردش غار	بس چنین فرمود کین نیکو شربت	ست اوراد وضعی اندر شربت
نقش و کرامت از برای غریب			
ای عجب گرفت آرزو آفتاب	بر کشید از کشف روی اندر حجاب	جون بر ابراهیم آن گل باغ جان	بر کشیدش رخت پروین زین جان
ظن جهان بر دکان کشف عجب	مرک ابراهیم بود او را سب	جون جان دیدند خلق انجمن	می بگفتندش ز مریابی سخن
کاشاب و ماه در بیل و نخل	سرو انداز قدرت پروردگار	زین پنجه مصطفی قشربا	بس چنین فرمود آن قدی جفا
در گان خود را میزد ازیدمان	کمان بکوت کس نکیر و چکان	بس بمرکز زندگی بهیچ تن	می نمی گیرند اندر انجمن
در نماز آید روی ای مردمان	بیت		
عبد رحمان ابن حسان مرد دین	کرد بعل از مادر خود انجمن	نام او سیرین و بس تسلیم بود	بر که از حکم خدا بکشاید آن
نقل کرده عبد رحمان کربین	آنکه از مادر شنیدم انجمن	نزد خواهر بودش ماریه زین	نزد خواهر بودش ماریه زین
چونکه میگردیم بنیاد فغان	سوغ مای کرد و پیغمبر از آن	فضل بن عباس آن عالی	فضل بن عباس آن عالی
آزمان در فصل گاه آن عزیز	بد نشسته حضرت و جاست	چونکه بر دهن بردندش بر دهن	چونکه بر دهن بردندش بر دهن
رفت با عباس آن شمع شاد	بر سر قبر ابراهیم ایستاد	بس سار و فضل و زید نیکو	بس سار و فضل و زید نیکو
میگردم در چنان حالت بسی	همی از کرب می کردم کسی	اندرا اندم حضرت خیر البشر	چونکه اندر قبر فرمودش نظر

در ملک یک مد زنده در جانش نو	کای عجب آن خنده کس نکردش	بس چنین فرمود آن شمع جهان	که می حکم کنی این رخنه مان
آن کی کشش که یا خیر البشر	این کرفش را چه باشد نفع و ضرر	بس زبان بکشت و شمع امتان	گفت نبود هیچ ازین سود و زیان
لیک خاطر میشود ساکن زین	جشم زنده میشود روشن زین	بند چون بنمود در کار قیام	دوست دارد که آن ساز و تمام
چون شروع اید دوست کدو کدو	خواه اندک خواه بسیار کدو	تا نکردانی تمام آن کار دور	می مرو مرکز پی کار و کدو
خالقا جند آنکه پیغمبرش بس	می پیغمبر کمتر از خود بچسب	نی ز علم هیچ بر سر مایه	نی مراد علم هم سر مایه
عمر خود در مصیبت کرده تنبا	کوثر کشته ششم از بار کنا	اندرین کاخانه آرزو نیان	کرده صرفی مصیبت عمری
مانده ام حیران و سرگردان	نی بد نیادت دارم فی بدین	عمر خود از خاکی داده بیاب	وای بر من کس بحال من بیاب
در فانی قربت شمشیری	جون روم من با چنین دست	مر زمان محنت افزون شود	تا ازین بر حال من چون میشود
کرد دل میل زدم چون بکشت	بیت جان از فیض فضلش آید	ای ز فضلت مرد و عالم نظام	فطره از فضل تو ما را تمام
که چه باشد جرم باز اندازش	عاقبت فضلت نماید گارش	مقتضای طبع ما لغزیدنت	مقتضای ذات تو بخشیدنت
کرد کار اقول تو صادق بود	رحمت را بر غضب سابق بود	سابق اید عاقبت ای فرزند	لطف تو بر قهر و رحمت بر غلب
می سزد اکنون اگر شادی کنم	که چه در بندیم آزاد می کنم	با وجود فیض فضلش ای آلم	نیت غم گریست صد عالم کنا
خیر محضی ز تو بود زین خیر	مرجه باشد از تو باشد عین	ای ز فضلت جان ما را صد نظام	دست ما و دامن فضلت تمام
مر زمان بر مرقد خیر الانام	باد باران مشکباران سلام	ایب ایندهما بخیر سال ایندهما از محبت حضرت صلوات الله علیه و غفر له کتاب و ذکر مرض الخضر و سائر خواص که در کتاب	
آنکه خاک پای او روح ال	میکنند از بهر عزت بر چنین	زین مهرش زینت روحانیا	هم درود او ست مهر و دیان
چهره هر از مهر چهرش با صفا	زین کونین یعنی مصطفی	یاد او مشاح تر و بیج آمده	ریک در دستش بر شمع آمده
آنکه مایات را در یافت	از اشارت ماه را بشکافت	هم سلاش کرده از هر سو	هم بفرمانش روان گشته شجر
کرده بر صدق وی اشهاد	هم شجر و هم اشتر و هم سوا	تا کرده از دوش زنده شد	عینی از جان و دوش بند شد

روح پاکش فیض بخش عالمی	وزدم جانفش او می می	هر چه شش ماه را بکشد خسته	هر سرماش هلالی خسته
یک سواد از نور روشن تاب	مشقه کرد آن کوشش با متا	مرا و چون یوسف اندر مصر جا	یوسف از مصر جانش کشت
کرده بر سنجق لوی امتی	مهره لا تقططوا من عتی	ای خوش آن شبی که اوروی	خرم آن جانی که در کویت
جان من دایم بر از مهر تو با	نور چشمم جانم از چهر تو با	تا بود جانم پراسرار تو با	کلشن جانم پر از نور تو با
مرغس از مات ای اصل وجود	نی محابت عطر صلوات و	چون ز عطریاد او جان شوی	باز کردم با رموز معنوی
ست امیدم بر روح مصطفی	کایا ندردل فتوح مصطفی	چون گذشت از بخت خیر الانام	ای عزیزان یازده سال نام
اندر آن سال از قضای فردا	بیمه ماه محرم ای عجب	آمدناز حسن و اخلاص قبول	از زمین قوم نفع زرد قبول
قرب و صدمت بدندان مردمان	بس بدین اقرار کردند از زمان	با معاد اندر زمین زان شتر	پست اول کرده بودند کشت
آخرین قومی که با خیر الانام	استغفار کرد در آن خطه چهارمین نفع		
سم در آن تاریخ آن شاه شفیع	کرد استغفار ما اهل بیع	بومو یب آن امین با کین	آنکه بد مولای خیر المصلین
گفت چون پیغمبر عالم مطاع	باز گشت از جانب حج الاوع	در محرم کیش آن قدسی جنا	زدم آمد که پدارم خوا
گفت احرارم کرده قیوم رفیع	گویم استغفار از هر بیع	بس برون فرمود آن فرخنده	من شدم بیرون دگر عمرای
در بقیع آمد رسول باشکوه	کرد استغفار بر آن گروه	بس زبان بگشاد آن شمع جهان	بس چنین گفت کوارا با دنان
نعمتی ای زمره نیکو نهاد	کرد آن خوابید کردن با دنا	بر سر دشت پای در جهان	چون شب تاریکی روشن
آخر از اول تبر باشد یقین	چون جهان فرمود از آن باشد	یا مویب کار ما پر دشت	و این زمان ما را میخیز خشت
در بقای مولی و آنکه بهشت	با خلود و نبی و آنکه بهشت	کشم ای سلطان احسان کرم	هم بدر مات قداسم مادم
مخزن دنیا و جاویدی در آن	تو بفرما اختیار ای شمع جان	در جواب این گفت کانی کوشش	من تقابکریدم و آنکه بهشت
چون برین گذشت الحی مشیت	گشت رنجور آن شاه عالم فرو	رخت از دنیای دون برون	رفت و اندر رقعده صدق آید
بس پاسود آن بدولت ستم	فرستاد آن خطه اسامه را بفرما		
			سادان نزد ملک مقتدر

هم در آن سال از قضای دادگر	در دوشنبه عاشورا صفر	بس مقرر کرد خیر المصلین	که اسامه زید و جمعی اهل دین
ساز غرور و موم سازند از آن	بس روز آنجا بغرور کاوان	روز دیگر سینه و صدر عرب	کرد اسامه زید نزد خود طلب
بس چنین گفت ای اسامه	شکر آنجا بیکر گشت بد	که ترا من میر شکر ساختم	بس بدین کارت مقرر ساختم
بس غرابا اهل انجی کن روان	بس بوزان خانه و مال	یک می باید یا نیکو	که جو بد حق برانیت طفر
اندر آن نوید کن آنجا دنگ	تا نکر دی مبتلای لب و نیک	را بر سر ارباب خویش ای پیل	جان من بازی پسندار این پیل
هم روانه دار جاسوسان	چون روی خافلیش از حال	چون شب از وی اسامه پیل	از زمان کرد او اوراق ساز جنگ
چون که روز چارشنبه در رسید	مصطفی را شد صدراع تب	آنکه از خلق و کون آن بد	گشت سکنین جسم پاکش در عرض
مثل دلهاراد از دم باز کرد	بس علم بر اسامه ساز کرد	گفت کتاب و بنام کرد کا	که فرازا سازد و دم مار و
خوش قدم در آن بهر خدا	حسبه الله را می کن غرا	بس اسامه آن امیر بشکون	از مدینه برد لشکر را برون
چون برون رفت آن امیر	در حرف آورد لشکر را فرو	جمعه انصار و مهاجره کیش	چرا بویگر و چه میر دین عمر
سعد و قاص و سعید و زیدم	بویچه آن امیر محترم	هم قناره این نعمان آن نام	سر بر بودند در لشکر تمام
بس میرفتد ایشان در غرا	بد اسامه شان امیر و مشوا	چون که دیدند آن زمان جمعی جان	گشت زدمش بطعن آدم ز بان
که هم بر میر کرده پیشگی	بر بزرگان مهاجر کرد کی	کی روا باشد که میران کزین	تا بچ طفلی شوند آخر چنین
چون که گفتند این سخن آن مردان	بس خبر دادند حضرت را از آن	چون که او افتد ازین حد	رفت ازین معنی بغایت در غضب
خاطر پاکش از آن رنجیده	رنگ رویش از غضب که دید	بس برون فرمود آن اصل وجود	همچنان بر سر حصا بسته بود
یک قطیفه داشت بر دوش العجب	بس نمیزد روان صدر	بس بیکدی قیوم جهان	تولا بکشد و آنحضرت زبان
بعد از آن فرمود کای اصحاب دین	کی روا باشد سخنهای چنین	این سخن چو بد که بعضی از شما	ای عزیزان میرا مندرش با
در امیری اسامه زید را	کرده ایدش طعن و این بود	در امارت وی اگر طعن نیزان	بیکسندی مردم در از جیان
در بدر هم طعن کردیدش کی	چون این نشانرا نمیداند کی	تا بکی زین طعن با الله العظیم	که غفرت و زلفت و حیم

که امارت بدست او ارشش بر	سم ترا و ارست اینباخت	از کس دست و دست دارم من او	ست او قابل همه چندی که
بس بوی نیکی گنبدای مردان	را آنکه او پیشک بود از نیکو	چونکه فرمود این سخن آن سخن	بس فرود آمد ز بنبر شد در
و انجب آنروز از حکم بدیع	بود الحق عاشق را ریح	بس مسلمانان بر اهل غدا	جوق جوق از حسن اهل غدا
میشد ندی نزد آن عالم مطاع	بس میگردند حضرت را و ادع	چونکه میدیدند آن شاه حجا	باز لشکر کا می کشد باز
روزگیشنه ز تقدیر خدا	سخت میکنی در مرض مصطفی	چونکه بشنیدش اسامه این خبر	باز گشت آمد بر خیر البشر
چون ببالین رسول آمد فراز	بدنی خاموش و از خود رفته	ست ثقلی کا نذر اندام بیکان	از قضا بگرفته بود او را زبان
بد همان روز آنکه داروی نیکو	در چکانیدند در پستی او	چون اسامه صاحب حسن قبول	آمد القصد به بالین رسول
بس فرود آورد دسر آن باکره	بر سر و روی پیمبر بود	وی عجب سپهر آفرین	بی نیایشش سخن گفت آن زمان
یک دست خویش آن زمین دانا	سر و بار داشت سوی آسمان	بس فرود آورد آن شمع است	بر اسامه می نهادش مردود
گفت اسامه فهم کردم کز وفا	بیکند حضرت ز بهر من دعا	بس اسامه چون ز حال آگاه شد	خواست ز آنجا سوی لشکر کا
گفت من رخصت گنبدای لشکر	تا ج خواهد بود ما را بر سر	کر چه سنگین و پیش مصطفی	ما می آیم فرمانش بجا
خازیان چون بر شتر میشد بار	بعد از آن گشت بر مرکب	بس ز نزد ام ایمن مادرش	شخصی آمد بادی را از دیش
کای اسامه وقت نزع مصطفی	در چنین دم رخت آخری روا	چونکه اندر نزع باشد مصطفی	در چنین دم کی بود رخت
حالی ترک فراکن باز کرد	روی سوی مصطفی کن باز کرد	چون اسامه داشت آن راز گشت	با عمر سوی مدینه باز گشت
بو چیده نیز با ایشان در	باز شرب آمد آن نیکو بر	چون به بالین رسول آمد فراز	بود در نزع آن زمان شمع جفا
درد و شبیه بیکان بعد از زوال	رفت ازین عالم رسول ذو الجلال	کار نیا نذا چون شد این حالت	باز شرب آمدندش سر بر
رایت ایشان می درج و تر	بود در دست بریده بن حبیب	بس بریده رفت و آن رایت	بر در حجره پیمبر بر فراشت
چونکه نیت با ابو بکر گزین	بعد از آن کردند تا کابلین	امر فرمود آن بریده در زمان	تا علم بر دارد آن بایزده جان
بس رود او با اسامه در غزا	همچنانکه گفته بودش مصطفی	باز بگویم آن خلیفه مهربان	از اسامه کرد درخواست آن زمان

گفت امیر المؤمنین یعنی عمر	اذن ده تا نزد ما باشد در	بس عمر را اذن داد آن باکیر	خود روان شد با گروه موئین
اول ماه ربیع الاخری	بد کا سامه شد روان لشکر	روز و شب الغار میکرد الحجب	بس به آنی رفت بعد از پشت
چون رسید آنجا یک آن باکی	مال ایشان کرد غارت در	بعضی گشت و بعضی دیگر برود	خاطر آن مفسدان آرزو کرد
و آنکه گشته بود او را هم	باز گشت باز گشت آن غور	اهل دین را چون خبر آمد از آن	جمله زین معنی شدند شادان
چون نزدیک آمد آن فرزند	اهل دین کردند استقبال وی	بس اسامه با گروه غازیان	آمدند اندر مدینه شادان
تا که این سپهر رواق زین	بر نفس کرده بود وضعی آشکار	مردم از ایند در و در و چهار	با و بر روح توای صد کبار
احباب رسولی عیسی و میلک کذاب			
که دو شخص کافر بسیار دو	کرده اند اندر بلاد خود ظهور	ست یک را سیلک کذاب	رسود عیسی دکر را و التام
مرد و کمره میکشش قوم خویش	کز بس خوانندشان کاذبی	لشکر می دارند مرکب مشما	ست یا ایشان براق کار
این عباس آن سر اهل صفا	این روایت کرده از حسن وفا	آنکه در بخوری خیر البشر	با مدادی رشمش بالین سر
دیدش دل ابجی پوسته بود	از الم بر سر عصابه بود	بس چنین فرمود آن قدسی خا	کا چنین من دوش میدیدم کذا
کرد و با مو بند زرد و پر فتن	مرد و بود القصد در با سوی من	بیک من مکر و میدانستم آن	بس دیدم زین جبهه بادی بران
چون دیدم من ندان یکا	دردم از بازوی من بر واز	کرده ام تاویل آن خواب چنین	من بدین دو شخص کذاب لعین
قصد رسولی عیسی علیه اللعنه			
اسود بن حسنی آن شوم عنود	نام اصلش عیبه بن کنب	کر چه او را بد همین نام و نسب	یک بودی ذوالحمار او را لقب
ز آنجهت گفته او را ذوالحمار	کر می گفت آن پلید ناکجا	کا نکر بر من کرد از غیب آشکار	بی تکلف بر خری باشد سوار
الحق او را بد مشبه کاسنی	آدمی را بد جو شیطان زنی	سحر میکرد و حجاب می نمود	بس بکر و حیل آدمی بود
هم بکلمات نصیح آن نا تمام	جذب میکردی خلائق را دما	بود ایم در فساد او را عروج	بعد حج مصطفی کرد او خروج
خویش را بر دی کان سروری	مستودی دعوی پیغمبری	رو بصفای من کرد آن زمان	تا ج پیش آمد قضای آسمان

فرود آمدن مستبک بکرا	آنکه عامل بود بر اهل مراد	بر نوشت احوال آن مقام	بس فرستاد او بر خیر انام
چونکه لشکر آنگنان انجمنش	بس معاد بن جیل بگرفتیش	بود در مارب ابو موسی دگر	رفت نزد او معاد بن جیل
بس از آنجا مرد و پیر و نوجوان	خویش را در حضورت انداخت	بجو آتش امر او بالا گرفت	رفت عسلی در عین صفا گرفت
چون در آنجا رفت آن قوم در	در زمان شهر بنی نازان	چونکه گشت او را و بسته گشت	در نکاح آورد در ساعت
و آن زنی دانا و حکم روز بود	بنت عم دیلمی غیر و بود	بس رسول الله سلطان انام	کرد جمعی را اهل انبی را پیام
کاسود عسلی بر نوعی که است	قتل سازید و کینش بست	نزد کرد و خمیر و ممدان زمین	شوق سازید با خویش اندیش
کس فرستادش بر آن قوم محق	آنکه با ایشان شوید شوق	چونکه بشنودند پیغام رسول	امر او کردند در ساعت قبول
مشق گشت و بس پای زدند	شب نزدیکین عسلی شدند	بس بگفتند ای زن نیکو سیر	او ترا هم شوی گشته هم سیر
با وی اندر چه مزاجی باز کردی	می بوشان راز و بامار کردی	زن چنین گفت آن زمان بچا چرا	بچکس زوینت دشمن ترا
این زمان تنها بر منده خفته است	چنان ناپاکش بر آشفته است	حارسان دورند و پیران از حصار	نیت فرصت زمین برای مردان
کر کنید این کار مردان کنید	زودتر سوراخ در خانه کنید	کر کشید این کار فرستاد غل	مان نمی یابید زمین بهتر محل
هم بدم آن مردم مردان	تعب کردند اندرون خانه	دیلمی فیروز مرد با شکون	شد در آن سوراخ تنها اندرون
چون درون شد تیغ بران برید	بس سر عسلی مفید را برید	واند آن حالت از آن ناموشند	بجو کا آمد یک آوازی شنید
حارسان کا و آژان آمد بگوش	کویا زمینشان بر و ن فتنه	در زمان با تیغ و با کزگر	سوی درگاه آمدند آن حارسان
بس بر رسیدند کا فرار از چپ	واند برین شب انجمن آواز	چون زن عسلی شنیدش این خطا	هم ساعت داد ایشان را نوا
گفت این باشد بنی بی گفتگو	کا درین حال آمد و خویش فرو	چونکه از وحیت در جانش	بس رشوق و حیا این آواز
بود شیطانی که این شکل خوار	کوشدی دایم بعسلی آشکار	و سوسه میدادی او را هر محل	او کمی کردی بقول او عمل
چونکه فیروز آن بزرگ نامور	عسلی نا اهل را برید	در زمان با مهران سر فرار	باز گشتش بجای خویش باز
صبح صادق چون زنا که برزد	اهل دین را لذتی بر جان	سوی مسجد باشد ندش بر قرار	بس شعار خود نمودند آشکار

بعد تصدیق رسول اندر اذان	این صدا دادند ایشان در	گواهی میباش که او ای کاه	که بود کذاب پیشک عهده
بس در استاده الحق خواندن	عارت گفتار کردند آن زمان	آن زمان بر اهل دین چه کم	باز گشتش سر با جانی شیش
بس نوشتند این خبر نزد رسول	کای وجودت در دریای قبول	ما بقرات ایا صدر کبیا	عسلی مرد و در اکشیم زار
والجب نزدش کون و مکان	رفته بد آن پیش و جی آسمان	بس پسر و زن آن امام کایا	رفت پیر و نوجوانش از و ن
چون برون آمد می خیر البشر	بس پاد اصاب خود را این چنین	آنکه یک مرد مبارک با تمیز	که بود از خانه دانی بس عزیز
اسود عسلی بگشت آن با کین	باشا خویش رفته اهل دین	قوم گفته ای رسول راز که	کیت گشتت با ما باز که
بس چنین فرمود سلطان انام	ست او را دیلمی فیروز نام	چونکه در دین جانش شوق انداخت	ز آن جهت در دین ما فیروز
بعد از آن مکتوب فیروز زد	چون زنا که در مدینه در رسید	مصلطاً سلطان ما را از البصر	رفته بد زمین عالم فانی بدر
گفت آنکه جان وی پر سوز بود	کرنجی خالی آن فیروز بود	چونکه او را بود در خمیر مکان	خیرش خواندند از آن مردمان
ست ثعلبی بس غریب اهل خرد	سیک کذاب را بشنو خبر	خلق رحمان یار و محب	آنکه فیروز از بلا و فاسد بود
حال عسلی چون شنیدی ای سر	کاکه بر من کرد از غیب	نام او رحمان بود بی شکو	کرده بودند آن مکار بر لقب
ز آنکه میگفت آن پلید کجا	در بدایت آمد او نزد رسول	باز گشت العقیه چون جای خود	ای زنی کذاب شوم زشت خود
چونکه مرده گشت آن ناباکین	سوی پیغمبر نوشت اندم چنین	کین کتابت سیله صاحب	گشت مرده آن خس دور از خود
میفرستد سوی احمد کان دگر	بجو او باشد رسول ادا دگر	بعد از آن نوشته بود آن پونا	کوست بی شبهه رسول کرد کا
نیز زان قریش پرز طلیش	لیک از حدی بر نه اهل قریش	این نبوت کالبتی ایشان	آنکه یک نیم زمین مت آن
لیک ایشان پسرند از جد پدر	آن خود خواند و آن مادر	بس دو کس داد مکتوب از جبا	بس فرستاد او بنزد مصلطاً
مصلطاً بر سید از آن نه بود	کشتاد اندین من مسم رسول	مرد و گفته شد که میدانیم	که تو بی پیغمبر خاص خدا
بس دگر بر سیدشان خیر البشر	سیله داند پیغمبر دگر	بس گفته شدش علی ممر ازت	در نبوت پیشک او انبازت

قصه سیکه کذاب علیه لعنه

مصب پیغمبری بی شک	باشد ای احمد یاشان شکر	بس زبان بکش و خیر المصلین	گفت اگر نه حکم حق بودی چنین
که رسولان را بناید گشت زار	من بیکدم شمارا پاره پا	بعد از آن پیغمبر آخو زمان	این نوشت اندر جواش در زمان
کز رسول الله یعنی مصطفی	شد نوشته سیل کذآب	بس در بنوشت خیر المصلین	کز زمین آن خدا باشد یقین
چون زمین باشد از آن داد	هر که خواهد دهد آن بی خبر	اهل تقوی راست حسن عاقبت	ست ایشان زاد و عالم عاقبت
می غنیدیشیدی از یزدان پاک	کرده اهل حجر کبیر ملک	حق تعالی هم ترا و تابان	قطع کرد اماند از روی جهان
بس نصیر استاده بود آن پیغمبر	آنکه من ستم شریک مصطفی	من سالت مصطفی و از قوم	او رسول من در کاشتم رسول
بس زنی ز نوکیلی شد العجب	گفت اگر توستی رسول اندر	از خدا در خواهم کین دارم مرا	که ثار و آب من کرد دنیا
که محسد بهر قوم خود دعا	کرد و حق کردش می حاجت	گفت او چون کرد ز مردم کن جهان	تا کنم من نیز بهرت آنچنان
گفت احمد که بود صد عرب	کرد طرفی آب زرد و خطلب	بس دعا خواند از آن طرف	مضمضه کردش از آن قدی خباب
بعد از آن آب در چرخه	دل ز فیر دین حق بکشد	سیله فی الحال کردش آنچنان	العجب از حکم حق غیب ان
خسک شد فی الحال آن چاه آب	از دم او شد عمارت خراب	آن در کوشش کای صاحب	تو دعای بر کتم خوان بر
بوکر فرزند من آشفته حال	از دم پاک شود صاحب	را آنکه احمد آن سراپا و نا	برایان میکند دایم دعا
میشود جانها مصفا از دوش	می شود برکت مریا از دوش	تو در می ساز ز روش جان	بس دعا کن بهر فرزندان
والعجب بر طفل رویش بر پیش	تا دعا خواندش بوی جگر خوش	میشد آن طفل کرکین از قدم	آنچنان دم آنچنین باشد اثر
ریخت در بستان کمر آب و صوف	از فضا بیکروز آن ناکار	بر نیامد اندر آن بستان	بعد از آن سبزی بتقدیر خدا
طوق دین اندر جهان افروخت	بس قوم خود نماز انداخت	هم زنا و شرب خمر آن بد حال	قوم خود را ساخت آن مقصد
ز فرقه قوم حنیفه سر بر	مشق کشد با آن بد	کرد انقضه فروج آن بد کار	بسریا به غایب آمد در کار
بس ثامن بن اثال آن با و نا	که بد او عامل ز نزد مصطفی	از پیامه کرد در ساعت برو	کس به داند تا که بود آن حال
چون ثامن بن اثال با کدین	حال کرد اعلام خیر المصلین	بعد از آن چون صد و نوبت	کرد از تقدیر ربانی و قات

حال وی دیگر ثامن با کدین	حال کرد اعلام خیر المصلین	آنکه کار سیله با کد گرفت	شکر او ملکهای ماکرنت
بر نفس آن شوم مرد و دغوی	در فساد خویش می کرد و دغوی	بس ابوبکر آن خلیفه بر خیزد	امر کردش خالد بن ولید
گفت مان بر خیز و اندر آب	بسیارین کا فر کذآب	بیز و چون ناک و بربا	بس کیش آن کا فر کذآب
خالد اندر راه دین در تاب	بر سر آن مفسد کذآب رفت	بود با او لشکری همچون عنکبوت	چون رسید انداخت با کد آنکبوت
والعجب قوم حنیفه بی وقار	مشق بودند با هم جل فرار	تو که با کد ر جنگ انداخته	شکر از هر سو پیچید آن خسته
جنگ میکردند آدم مرد و آ	تا بر آوردند از آن دومان	تایت بن قیس آن میر شید	شد در آن روز از قضای حق شید
ضربتی برایش آمد از قضا	بای وی زان ضربت از دوی	در زمان کا شاد بایش زار	بر گرفت آن بای خود بر مرد و آ
بس به بالا برد و خوش داشت	بس بقاقل خویشین انداخت	بس نزد بر قاتل خود آنچنان	کا و شاد اندر دم و در داد جان
یک برادر داشت میردن علم	بود او را زید نام آن نامور	از قضای خالق فرد کچد	هم در آن غزو پیامه شد شهید
یک برادر بد عمر بس نظام	و آن پسر را بود عبد الله نام	غزو چون آفر شد آن نیکو	از گشت و رفت نزدیک بد
در زمان آن میر در زند پیرا	کرد از فرزند خود را باز خوا	کز جبر و تو پیش از زید	کی گشتی ای عزیز من شهید
گفت عبد الله کای بابت شفیق	تا که تو فقیق حق باشد رفیق	من شهادت را بگو شیدم کی	بیک این دولت نیامد هر کی
در شهادت که جبه جان کوش	تا آن چه حاصل چون نصیب بود	هر کسی دارد نصیبی از حبیب	هر که انجست و دولت با پی
است ثقی آنکه میردن عمر	اندر آن حالت بکشتن با پر	که چرا باز آمدی ای در	کی گشتی همچو هم خود با کد
چون نکردی خود شهید داد	روی از نامی بگردان ای	چون بدان قوم حنیفه ناسد	شکر اسلام غالب آمد
آمدند ایشان بز و سیله	بس کفشد ای مطاع مامه	و دعای تو سر سر بد دروغ	آنچه سیکشتی به بودای پیروغ
و دعای تو بند یک ذره راست	باز که تا و دعایت در کت	گفت جنگ آیدای قوم تبا	اهل و عرض و مال در پیش نگاه
که کردند آن لیسان جنگ	زان چه حاصل جو که بد کشت	سیله آرزو آنجا کشته شد	در میان خاک و خون آفشته شد
که جبه بد در طبع چون صد کد	کشته شد آخر بدست و نفر	بود انصاری از آن مزدو	و آن در یک بود و دوشی

کریه وحشی کشته بدختره بخت آنکه حربه ما و انصاری دگر گفت وحشی آنکه کشته من بخت بس میگذشت کوی روی و راه بد سماک خرشته با ممتش دایم اندر کسوت کسب کال تا بود قیاض ز خار وجود ای دل سر کشته نام عوار کاخ دنیا محنت آباد غمت تازه در دل میرسد مردم غمی اندرین ماتم سرای غم قدید کردی غلین و کشتاد و دند ورم و ملک سلیمان دمند و بر جو قارون کردی اندر مال تو و بر جو یوسف کردی از حسن و جمال و بدانش مجو صید شیطان شوی و بر جو نوشر وانی اندر عدل داد و بر جو افلاطون درون خرم شوی و رشوی بوزر جهر از هر سیل	سید کشت او دگر در جیر آن سرد و اندر سیل کشته کارگر بسترین خلق و دیگر بدترین کشته است او را غلامی بخت بود جان بود لیکن کشتیش در ترقی باد جام لایزال تا بود فیض وجود مصطفی تا کی اخذت ازین دنیا بد نوش و نیش ملت و کوشش می نشاند جانت اندر مانی شد دی بی حد نه از ان غم کز عاقبت چون کاه بر باد عاقبت این داغ بر جانت مثل قارون هم شوی پال تو عاقبت باشد تر از روزی تو عاقبت میدان کزین میدان روی عاقبت چون کاه بد منبت عاقبت روزی ازین خرم کشتی بر کشد آخر بد چشم تو میل	وحشی اینجا این روایت کرده لیک میداند خدای ذی الجلال کزه کشته از همه بهتر بد او نام انصاری که با او بد شریک تا که میکرد درین دام خیال تا بود فیض وجود مصطفی است دنیا خانه پر درد هم تو خود کو کا مذرین ماتم که در دنیا کد شادی طلب ست پناه جهان کجیر بیا و بر فروزی مشعل دین و دل و رشوی غرود در ملک و و بر جو یعقوبی تو در حد کمال و بر بقوت هم شوی ماند جوج و در نه از ان ل چون لغامی و بر جو جالینوسی اندر رای و و در اسطوار هم میزان نمی و رشوی بقراط و سقراط اعلی	او ز حال خود حکایت کرده کز کد امین کشته او بد فعال بس سلیم کز مکر مکر بد او آزمان در قتل آن شوم و کیک نه نفس هر ذره را بتبدیل حال بیض من باد از درود مصطفی باد بر وحش تحیات و درود بهر دنیا یکسر موفقم محو چیت غیر از محنت و رنج و طا جوید از خاکش خرز هر دو گی کند عاقل بادی عمار عاقبت کردی لک کوب اصل عاقبت کردی یک پشته تار آخر این کرکت کند اندر جوال عاقبت روزی کنی زین خراج عاقبتش این خرمش جان خوری آخرت این جام باید کرد و نوش عاقبت میدان کرد روزی جان دی جان نخواهی برد نادانی تو نیز
---	---	--	--

از انون

در تو چون حبشید گیری جام در بخت بو علی سینا شوی سر تو شاهی که کدایی کردی کردی و ز آنکه خواهی خشن خواه برکت هست خانی نیست سر زانی میکند غافلست عاقبت پیرون بر نیت زمین با وجود آن کمال و آن جمال کس نخواهد ماند باقی خیر او یکزمان خاطر ز دنیا دور کن چهارشنبه آخر ما صفر ست ثقی آنکه شایع شبنج	عاقبت هم در کشی این جام غم هم ز یک تو لعلی بی برداشی عاقبت صیدت کند این کرک عاقبت یکروز خواهی خشن کزی تو میدود پسته مرک تا خبر داری رسیده برست کس نخواهد ماند اینجا جاودان رخت پیرون برد ازین دار الزوال جان زیبا مصطفی معمور کن مصطفی شسته از حکم قد خسته شد در اول ماه بیج	و بر جو ذوالقرنینی اندر ملک و رشوی فی القصره چون بخت و رشوی لیل حاج در مکرشون خواه غلین باشی ای دل خواست در پت تازانت چون تیر قد بس یک چنگل تر از خون گر کسی ماندی درین خوان حفا هر چه آن دریافته رنگ وجود بر ز دای از جان و دل نکند شد مرض در جسم پاکش معکف نزد میوه بد آن عالم مطاع عایش صدیق تو ام المؤمنین آمد اندر خانه من بعد از آن چون شد آنجا سرور و حد تا که اندر خانه من آید او بس میگردم وضویش آنکه بعد از آن در خانه میوه شد تا بنی نه عایشه آید روان	عاقبت روزی بر نیزی تر و دل عاقبت بر جان خوری تیر اصل عاقبت کردی جو او هم سکون آنکه خاکت میرود روزی بیا میشود مردم بتو نزدیکست جان نزاری از ثنت پیرون کیست بهتر در دو کون از مصطفی عاقبت پوشش شود روزی نبود کل شی مالک الی و خبر کوشش کن حال وفات مصطفی کشت ناکامان مرا جش منف آنکه عارض کشت ناکام صراع اندر اینجا نقش کرده انجین در صداع خستگی مدجمنان در مرض سنگین شد آنجا الجب ز یک غم از جان من برداید پیش از آن نکرده بودم و ص عالم آندم کویا و اروند رخصتش دادند آنست زنا
---	--	--	--

فصل دیگر از عایشه در زیارت

در مرض فرمود آن شمع ها را	آنکه من فرود اکیم در کجا
بس زمان دادند اذن آن کیم	آنکه هر جا خواهد آنجا باشد

از امام جعفر صادق علیه السلام

آنکه در حال مرض آن شمع جان	دور میفرمود دایم از زمان
بر گرفتارش خدام از وفا	تا که میداشتی قسم الت
شد بخانه عایشه در سگی	وز صداعش بود در دل سگی
بس میبکشتی که وای از مرا	گفت بل وای از سر من مصطفی
بس هلاک خود مقرر خستم	از حیات خویش دل برد ختم
بد می نشست بر بالین من	می نمود از خلق خوش تنگین
گفتش آخر چون بودی با کد است	که کنی تو پیشتر از من وقت
این سخن چون گفت آن زین را	حال او کردم ثقال را بدن
بعد از آن دادم جواب مصطفی	کای وجودت در دریای وفا
بس زنی دیگر ای فرزند ام	آخ ز روز آوری در خانه ام
در بستم رفت ازین خیر البشر	تا جوش آورد قضای داور
در مرض هر چند تنگین شد جان	کم نکمیداشتی قسم زمان
چون در آنجا رفت آن خالص	گشت تنگین در مرض آنجا بخت
بس کان پر دندانش از وفا	آنکه ذات الحب دارد مصطفی
آنکه اندر سپنی صدر عرب	آن زمان دار و چکانند الحب

در بخاری عایشه بایک روزین

نخل کرد دست آنکه خیر المیزین	بود خانه عایشه او را
در آن سخن آنحضرت عالی را	بس بخانه عایشه آمد روان
جعفر صادق امام عقل و نخل	حال پیغمبر چنین کرد نخل
هر قسم آنحضرت قدسی جاب	همچنان خسبه اندر جانخوا
ست نخلی دیگر آنکه آن شمع دین	کوز ما باد اش مردم آفرین
چون در آنجا شد عالم طمع	بود دیگر عایشه هم در صاع
عایشه گفتا صداعم شد جان	که نیارم کردش تپیر از آن
اندر آن حال چنان خیر انام	آنکه مردم بادش از امانم
هر تنگین من آن اهل صلاح	می نمودی آن زمان با من مزاج
بس کنم تجویز و تن با کت کنم	هم بدت خویش در خاکت کنم
زین ثقال من شدم ازین کس	زین سبب بسیار شدم ترساک
ای ز تو زب آسمان زین من	لیکنی باشد یا سید چنین
بر شوی با وی عروسی شیخ	کو میاد اگر کم نام و نشان
بس تادی یافت او را	او نشاند در دل ما بستگی
نوبت آخر چون میمونه	مصطفی رفت و در آنجا آرمید
بس در آن خانه زمان جمع	همچو بر وانه بر شمع آمدند
چونکه طن بردند القصد جان	اشاق القصد کردندش بران
چون بدینان القصد رضا	در چکانیدند دار و از قضا

فصل دیگر از عایشه در زیارت

کما نذر آن رجوری و در وقت	در دپهل و دشتی صدر عرب
چونکه شد پیش آن اصل نجات	طن جان شد که مگر کرد وفا
چونکه با موش آمد آن سلطان	باز رسید او که کردش
بس چنین گفتند کای شمع نزل	کرده ایم از حکم عباس عمل
گفت حضرت کین جو خور تا بان	آنکه ذات الحب از شیطان
نزد من چون آفتاب است این عیان	آنکه مشک این بود کازمان
غیر عباس آن عزیزه انجمن	که نباشد هیچ بروی دست
بود میمونه در اندام روزگار	بس نهران رسول کرد کار
بس رسول الله شمع رهنمون	هم در امانت شد از خانه
فضل میرفتی پیش پیش راه	وز قفایمیشی او را کجا
شد چنان در خستگی آن رهنمون	که نیارت آمد از خانه
نزد بعضی چارده روز است	نزد بعضی شده است آنجا
هفت خیک ناکشوده سر روان	بس بمن ریزید حالی آب از آن
عایشه گفتا جو فرمود انجمن	بس پاوردیم یک وین حصین
تا بجای رختیش بروی آب	آنکه بس فرمود آن قدسی جاب
بس شهیدان اهدا بعد از آن	کرد استغفار آن زین زمان
آنکه مرد در اک از هر خانه	ست در مسجد ز سر دستان
کو درین مسجد در آواز باش	بعد ما کو جانش با این راز باش

فصل دیگر از عایشه در زیارت

کما نذر آن رجوری و در وقت	در دپهل و دشتی صدر عرب
چونکه شد پیش آن اصل نجات	طن جان شد که مگر کرد وفا
چونکه با موش آمد آن سلطان	باز رسید او که کردش
بس چنین گفتند کای شمع نزل	کرده ایم از حکم عباس عمل
گفت حضرت کین جو خور تا بان	آنکه ذات الحب از شیطان
نزد من چون آفتاب است این عیان	آنکه مشک این بود کازمان
غیر عباس آن عزیزه انجمن	که نباشد هیچ بروی دست
بود میمونه در اندام روزگار	بس نهران رسول کرد کار
بس رسول الله شمع رهنمون	هم در امانت شد از خانه
فضل میرفتی پیش پیش راه	وز قفایمیشی او را کجا
شد چنان در خستگی آن رهنمون	که نیارت آمد از خانه
نزد بعضی چارده روز است	نزد بعضی شده است آنجا
هفت خیک ناکشوده سر روان	بس بمن ریزید حالی آب از آن
عایشه گفتا جو فرمود انجمن	بس پاوردیم یک وین حصین
تا بجای رختیش بروی آب	آنکه بس فرمود آن قدسی جاب
بس شهیدان اهدا بعد از آن	کرد استغفار آن زین زمان
آنکه مرد در اک از هر خانه	ست در مسجد ز سر دستان
کو درین مسجد در آواز باش	بعد ما کو جانش با این راز باش

رفت بوبکر بن ابی قحطبه نزد رسول	گفت ای غوث اصحابی قبول	این روایت کرده است ابن عباس	آنکه در بخوری خیر البشر
که درین بخوری سخت گران	اذن فرماید مرا ای بک جان	ای کمال برتر از خدا	از تو دارم بندگان یک انگار
تا ترا از جان و دل خدمت کنم	روی جان در کشور دولت کنم	بس بنی بر جان و بر دل کنم	بس بطرف خود نمایی رخصتم
چون رسول الله بشنید این سخن	گفتش ای صدیق با تحقیق من	که بود دستور از خیر انعام	تا بدین خدمت غایم من قیام
بر مصیبت من ایاهای شد	کرد و اینها را غریز من زیاده	که علاج خویش بنم من عیان	بر زمان و اهل بیت و دشمنان
عایشه گفت که او را بعد از آن	گشت بخوری زیاد آبخندان	میکنم امرت حواله خدا	کما بنج می بایست آوردی بحاجا
بس بدو گفتم که ای سلطان	ای وجودت رحمت لقا	که می پیچید خود را بر خویش	صد جهان چون من فدای خاک کاش
در جوابم گفت آن فیروز نجیب	آنکه بخوری نومن سخت	که کسی از ما کند روزی چنین	تو غضب گیری بوی ای شمع دین
در جفا او را بگرداند بلند	بس کند او را عذیب و آزار	چسب نومن ز خویش خاری	که نه در دو جهان و نه در شادی
		که من کنایه نش پامزد تمام	چهر آن این باشد الحق و السلام

فقد ابی سعد خذری

بوسید خذری آن دانای دین	کرده است این روایت چنین	آنکه در جین مرض رفته روان	تا نزد یک شکون و مکان
چونکه او را بکشتی زیاده	دست بروی می نیاستی نهاده	چونکه بیدیدم من آن حال	می شناسم آن تعب و تعب
بس بگفتم من بزرگ آن قادی	کما چنین کردت با پیغمبری	بس رسول الله گفت در بلا	نیت نخر می پس از انبیا
چون بلای ما بود دایم زیاده	ز آن بلاست اجر ما شمرده	ز آن بلا بالایش در دین	ز آن بلا اندر خور آیین شدیم
ز آن بلا جانت دایم در عطا	ز آن عطا جانت دایم در بلا	هر بلا که حضرت جانان بود	آن بلا نبود عطای جان بود
آن بلا در دل عطا آرد فرو	که بر شکل بلا آید فرو	هر چه از نزد تو می آید خد	که بر آن صد و درخ پر آتش
خالقا جده اندرین مرا	بخش اندر کار دین آیین مرا	تا ز آیت شود دل با قبول	بهره یابد جام از فیض رسول
تا که عالم را بود زنگ وجود			جان فرین باد ز آیین درود

حکایت ابن عباس

در دم و بخوری صدر عرب	چند صورت گشت پیدای عجب	بدیکی زان آنکه خیر المصلین	در میان خطبه فرمود چنین
که خدای نسر و حتی ذی العلو	در میان دینی و ماعنده	بنده خود را بخیرت خسته	کار او از نوع دیگر خسته
چون بخیر ساخت او را کردگار	و خوشی ماعنده که اختیار	چونکه بوبکر این شنید از مصطفی	در زمان در گریه افتاد از وفا
والجب از گریه آن نازنین	در تعب مانند اصحاب دین	چون ندیدند آن مناسبت تمام	ز آن تعب داشتند اندام تمام
یک بوبکر آن بزرگ تیز	بود و اما تر از آن قوم عزیز	به مراد از عهده صاحب اختیار	مصطفی بود آن عزیز بختیار
تا در قیوم چی لایام	کرد بر سوی پیغمبر این پیام	آنکه ای در هر دو عالم سر فرا	قرب ما فوای تو یا عمر دراز
که تو خواهی قرب ما یا مصطفی	تا بریت نزد خویش ای با وفا	در بود میل تو با دنیا و دگر	میل میل تست یا خیر البشر
چون بخیر ساخت او را کردگار	مصطفی فرمود قرب اختیار	گفت قربت خواهم ای پروردگار	من ترا خواهم ابا عمر چکار
من ز جان خواهم در اینجا و تن	قرب خواهم قرب خواهم قرب من	ساختم چون کار دنیا تمام	این زمان قرب تو خواهم و السلام
ز آن کنایت قصد حضرت بود	چون عرض نمیده بوبکر برین	چون فراق مصطفی آورد با	زین سبب آنجا بگریه افشا
مصطفی سلطان منت اقلیم جان	کما فرین باد او را شرم مردم برود	اندر آن بخوری آن سلطان	چل غلام از مال خویش آزاد

نقلی دیگر در این باب

که گرامت مامان ای نفس مرک	آنکه باشد کار تو باز او بر مرک	آنچنین ثقلت کان قدسی جنبه	آن زمان فرمود با نفس این قباب
خسته کشتی و او قادی در تعب	بسمودی از خدا صحت طلب	نقل کرد و بوجویرت این چنین	آنکه هر باری که خیر المصلین
گفت نسا بعد ازین صحت		غیر این نوبت که آن کا و نا	از خدا خواهم نفس فرودش شفا

روایت عایشه در این باب

عایشه دیگر روایت میکند	و اندرین معنی حکایت میکند	آنکه روزی فاطمه بنت رسول	آمد او نزد نبی با صد قبول
مطلقا رفتار آن با کینه بود	بمجرد رفتار رسول الله بود	چونکه آمد نزدش آن آل عبا	بس نوازش کرد و گفتش مر حبا
بعد از آن او را بنزد خویش	با وی اندر مشورت حرفی برآ	مشورت چون کردش آن نیکو	فاطمه فی الحال در گریه افتاد
گفتش من مصطفی از ما که	کرد تو مخصوص شورای فاطمه	با چنین حالی که جانش بنده است	نیت جای گیر جای خنده است

باز با وی حضرت خیر البشر	در زمان فرمودم شوری و ک	فاطمه زان مشورت در خند	آفتاب رفتش تا بند
کفشش بر زمین من بخت	شادی نزدیک با هم آچنین	کردش خاتون جنت زلال	که بد مقصود ازین برکوی
اولا قصدت ز کردین بد	تا نیا قصدت ز خندین بد	فاطمه از من جو بشید این خط	داد و رسعت بعد لطف خوا
گفت از حضرت خیر الانام	من بخوام فاش کردن انام	چون پیر رفت ازین عالم بد	کردم استشار از زوار و بار
گفت اندراول آن شمع جانی	ای عزیز من چنین بگو دران	آنکه بر سالی ز رب العالمین	آمد یک نویم روح الای
تا کلام کرد کار غیب دان	باز میخواندیم با هم بیکان	واند ازین آید نزد دم دوا	بر چنین طن می برم ای شوا
کامده وقت اصل اکنون مرا	بر خواسته از جهان بیرون	و آنکسی کا اول رسد الحق بمن	ز اهل بیت من تو باشی سخن
چونکه گفت آن راز آن عالمی	بار شد جان من از دور فراق	دل شد از پیم فراقم پاره پا	در آنجست بکسیتیم من راز را
در دویم راز آچنین گفتش بول	آنکه راضی نیستی تو ای بول	آنکه باشی در بهشت از دویم	سرور و صد زمان اتم
زین سخن خندان شدم ای کبریا	اندم زان بود و شادی بود	که بر زاول راز من کریان	یک از راز دویم خندان
کریم و خنده دیدی ای عجب	بی تکلف مرد و باو دین	فصل دیگر در بیان	
آنکه ایم غرق بحر وصل بود	هر دو عالم فرع بود آن صل	آچنین ثلث کان در شکی	که بر پوش زان مرض و شکی
میشد اندر مسجد آن شمع شود	بس خلائق را امامت میدود	مرض آن آفتاب جانفروز	خلق را فرمود امامت فر
کان سه روز آن سخت بکنین	چون برون آید در حال کما	ست ثلثی آنکه آن معده غا	نماند از مسجد آن شمع جاز
آن نازی کاوال آن سلطان	از جماعت ماند خشن بدین	با یک چون گفته آن زین زمان	گفت با بوبکر کو نیا زمان
تا امامت را کند خلق خدا	روایت این شهاب		بس پارد امر از در ایجا
نقل کردست این حدیث این شهاب	آنکه پیر شده قدسی جنب	گفت بعد از این زمره را	آنکه رو پرون بر اصحاب
سکو که بگذارد فرض خویش	می باشد این زمان موقوف	این زمره در زمان کا مد	دید امیر المؤمنین یعنی عمر
گفت امامت کن ایادری ای	تا خلائق با تو بگذارد غا	بس امامت کرد میرا رجب	در زمان او خواند قرآن فرس

آچنان بشید آواز عمر	چون زجره حضرت خیر البشر	گفت این آواز خیت آن	جمله گفته شد بی ای نامور
من ازین صورت کنش	بس بفرمود او خدا و مومن	زود تر بوبکر را کو بند باز	تا که او باشد امام اندر نما
گفت این زمره را کای با	چون ازین معنی عمر شد با	آنکه بد کردی تصور بد چنین	که ترا فرموده خیرا مرسلین
اگر کردی بر امامت تو را	ظن من بد کرد زان مصطفی	چون فرموده بدت خیر البشر	بس چرا گفتی مرا ای خیر
می نگفته بدتر از امام	گفت لا والله کان صد ام	فصل دیگر در بیان	
که پیر را جو سکنین شد مرض	آچنین ثلث ثلثی غرض	چون رسیدش از قضا وقت	رفت در مسجد بلال پر نیا
بر در حجره پیر ایستاد	با یک گفت و رفت در ساق جوا	بس نذا در داد کای نیکو	کالتام علیک یا خیر البشر
رحم الله آمده وقت نما	یا رسول الله یا شمع جاز	السلام علیک یا صدربا	میکشد اصحاب خاصت انتظار
منشتر بنشته تا آبی برون	جمعه اصحاب ای امام سخن	و چه باشد در در امر مکنی	بس در آبی جان ما خرم کنی
در زمان از جرحه دادش خوا	چون بلال باو داد این خطا	که او بکرای بلال پر نیا	کوی تا باشد امام اندر نما
زین خم و اندوه خود را واید	چون بلال این حرف جان فرسا	بس برون آمد ز در کا واید	دست بنهاد بد او بر فرق
در زبانش افغان و واغوا	در در و نش دای و ویلا	گفت آوخ خاوم اندر دیا	بس امید جان ما میرید شد
که شکست آمد برشت جان	دای کار و بار بی سامان	رشته امید شد بکینه	شیشه شکست آبها شسته
خاک بر سر باد و مری وفا	وای ازین اندوه و رنج بی	کاج از مادر غمی زادم لعین	تا پیر را غمی دیدم چنین
تا ز پیم آچنین خیر البشر	کاج جان من بر آید زود تر	آچنین روزی که در عالم ما	کس پسند و در کس شنوا
تا که در مسجد رسید آن با	بس میرفت او جان زاری	گفت با صدیق کای میرکین	آچنین فرمود خیرا مرسلین
تا که ما با تو گذار میش نما	که امامت را کنی ای سرفراز	چون ابوبکر آن سراپا قول	بکرت آن لحظه در جای
من جانش کو یا از تن	چون نظر کرد و پیر راندید	بد رفیق القلب او کا و فای	چونکه خالی دید جای مصطفی
او قشاده اندر دم و پیش	مجددکی جان او در جوشش	چون سلمان بدیدند آنجنا	آمدند آنجا یفریاد و فغان

چونکه پیغمبر سرار بابش	آمدش فریاد آن یاران بگوشت	در زمان از خاطر رسید حال	کین چه فریاد است ای نیکوخل
گفت ای سلطان ملک کایا	جان صدیقان فدای خاک پایا	خلق می زارند از نادیده	کافرین بر جان و رحمت بر
چون نمی پسندت ای سلطان	زان می زارند یارانت چنین	چون شنید این سید و صد	کرد عباس و علی در دم طلب
نیکه برایشان نمود آن زمین	و آن زمان از خانه فرمودش برین	بس بمجد رفت آن دریاکی از	بعد از آن فرمود بایاران مان
از نماز او چونکه فارغ شد عین	روپاران کرد و گفت ای اهل دین	ای کرده با وفای برد بار	سید عثمان در پناه کرد کار
بس نگه دارید تقوی فی دنیا	ز آنکه آن بهتر نباشد هیچ کار	من ز دنیا سوی عقی میروم	در جوار حق تعالی میروم
میروم بیرون ازین مایم سرا	بر شما باشد خلیفه من خدا	بشنوید این قول بی پیش و کی	دست از تقوی مدارید شکی
هر که بر تقوی زد از اخلاص	عایشه کرد دست آن صاحبین	او ز محبتش دنیا باز بست	او ز محبتش دنیا باز بست
عایشه کرد دست آن صاحبین	نقل اندر سده احمد حسین	آنکه چون از حکم رب العالمین	در مرض سنگین شد آن سلطان
بس بلال آمد بدر کاه بول	گفت ای جان تودری قبول	در رسیده یابی وقت نماز	اشطارت می کشد اهل نیاز
گفت حضرت کای بلال نیکم	رو بگو بوبکر تا باشد امام	گفتش بوبکر مردی پخت	جانش دایم خرق جزن و مات
چون بجای تو دراستد در نماز	نشوند آوازش ای دریا	چون در اند و دست دایم ساز	بس خلائق نشوند آواز
که بغزایی عمر باشد امام	بس مناسب باشد ای صد نام	بس دگر فرمود کوبیدش بر اند	تا کند بوبکر امامت در نماز
عایشه گفتا چون دیدم جهان	حفصه را گفتم که ای روشن روان	تو بگو با حضرت خیر البشر	تا کند این را حواله با عسر
حفصه گفت ای سید کون و مکان	صد هزاران جان فدایت	که چه بوبکرست مردی محترم	لیک جان اوست پُر اند و غم
چون بجای تو دراستد او بسی	نشود آواز او اندم کمی	که ز اند و دست جانش خیزن	ز اندرون آواز او ناید برین
که بغزایی عسر را بی جهان	تا نماید او امامت در نماز	آن مناسبتر بود آنجا بی	چه امامت نیست کار هر کسی
در زمان فرمود آن زمین زمان	که شما سبیه آخر زان زمان	که یوسف و اله و شیدای	بس ز حال خوشی بروای
یعنی اندر قتلان نقصان بود	عقل کا مل خاصه مردان بود	مبین روید و می بگوید شای	تا کند بوبکر امامت و تمام

نور از آن

تا امامت کرد و کردند شای	چون ابوبکر آن شه در صدق	می دراستد و نماز آغاز کرد	ی دراستد و نماز آغاز کرد
اندکی در خویش رات یافتش	در زمان برخواست بیرون تا	دست بردوش و دورد انداخت	دست بردوش و دورد انداخت
می کشیدی العجب پا و زمین	تا بمجد رفت سلطان حجاز	بود بوبکر آن زمان اندر نماز	بود بوبکر آن زمان اندر نماز
که بمجد رفت خیر المصلین	خواست که محراب کرد باز	تا رود آنجا شسته عالی نفس	تا رود آنجا شسته عالی نفس
که مقام خود و محب ای با و نا	بس نشست او در جبهه صدیقین	کرد و بنشیند نماز خود عین	کرد و بنشیند نماز خود عین
روایت در جبهه صدیقین			
آنکه چون شد در مرض سنگین بول	چونکه انصار آنچنان دیدند حال	بس تبر رسیدند فی الحال از مال	بس تبر رسیدند فی الحال از مال
بودشان در مسجد آمد شد می	بس علی و فضل و عباس آن زمان	آمدنش نزد آن شمع جهان	آمدنش نزد آن شمع جهان
حال انصارت چنین است چنین	گفت پیغمبر چه گویند شش می	باز گوید این بر من پیش و کی	باز گوید این بر من پیش و کی
خوف دارند از وفات یار بول	چونکه بشنیدند این صورت زنان	آمدند ایشان بفریاد و فغان	آمدند ایشان بفریاد و فغان
نیکه فرمودش بفضل و علی	بیر عباس میشد پیش پیش	تا بمجد شد بر اصحاب خویش	تا بمجد شد بر اصحاب خویش
بس همیشه بر زمین پامی کشید	چون بمجد رفت آن شمع ال	شد روان بر پای و مبر نش	شد روان بر پای و مبر نش
آمدنش نزد آن بدر میر	بس رسول الله شمع اصیفا	در زمان حمد و ثنا گفتش خدا	در زمان حمد و ثنا گفتش خدا
از شما آخر رسیده چنین	که زمر کم مت جانشان سیک	مت دلتان زمین سبب اندوگ	مت دلتان زمین سبب اندوگ
بیکسندش گویا انکار کرد	فی خدا ما و شما را هم خبر	و اد است از حال مرک یکد کرد	و اد است از حال مرک یکد کرد
تا که من جاوید مانم در جهان	حمد زین دار الفنا خواهم	جانب ملک بقا خواهم رفت	جانب ملک بقا خواهم رفت
مرغ جانم زین نفس خواهم دید	از پی من میرسدش هم شما	باز گشت جمله باشد با خدا	باز گشت جمله باشد با خدا
تا خبر باشد از اپنی بگذریم	بیکستان من صیت این زمان	بشنوید ای زمره انصار	بشنوید ای زمره انصار
یکد کرد را بعد ازین نیکو کینه	هم مجاهد را وصیت میکنم	روی شان باروی دولت میکنم	روی شان باروی دولت میکنم

که بجا آرند پنجم	بر نگو باشند هم با یکدیگر	بعد از آن در حقایق بر نش	سوره و البقرة آخر بخوان
گفت جریان امور از خبر و ش	ست پیشک بر قضا و بر قدر	هر چه تقدیر خدا بنود بر آن	سعی خود صایع سازید اند
کان نکرد راست از سعی شما	بر نیاید سعی با حکم خدا	هر که خواهد غالب آید بر قدر	حق بقدر او را کند زیر و زبر
و آنکه حق را بدید از غفلت	سازدش مغلوب و زور در پیش	بس که با محور جانان نش	هل غنیمت ان تو لستم بخوان
بعد از آن سوی مهاجر کرد و	گفت ای یاران با خلق نگو	من وصیت میکنم ان این زمان	کز نگو باشید با انصار یاران
ز آنکه حق دار ندانیشان شما	جای تان دادند از هر خدا	پیش از ان که احسان پسندان	در پذیرفته اسلام و شما
بس شمار و ارتجاع خود تمام	بنده دادند تان از تمام	بس شمار بر خود مقدم داشت	هر چه صد شکی و صد غم داشت
مال بنهادند با ما در میان	هر چه در شکی بدید انصاریان	بر حکومت هر که در ایشان کند	می یابید که رعایتان کند
بس که رعایتان بدادند نیکوان	هم تجا و رشان نماید از بدان	هم رعایتان کند منکام کا	پس چکس نکند بر ایشان اختیار
من ز دنیا میروم پیش از شما	بر شما باشد خلیفه من خدا	کر بد نیامش و کم جوابید به	عاقبت ملحق بمن خواستید
مهر و مالد و شما در کوثر است	بیرسد با ما هر آنکو در کوثر	ست آن حوضی بغایت معتبر	از میان شام و صغایران
وی عجب ریزان کی آب نگو	ست از ریزاب کعبه اندر	از غسل شیر میثر آن آب	از زم تراز زید و چون شیر سفید
هر که نوشد جرعه روزی از ان	تا ابد نشد نکر و دیکان	سنگ ریزه اوست در هوا	رمل او رملی بر از مشک تار
هر که شد محروم از آن آب نگو	از بر نیکی بود محروم او	ای عزیزان هر که خواهد بی سخن	کا نذر آن موضع رسد آخر من
گو بگمادش می دست و زبان	بند من نیست ای فرزندان	بعد از آن عباس گفت ای خورشید	یک وصیت کوی از بهر قریش
مصطفی فرمود که یابکر جان	این وصیت هر قریشی است	تا بعد آن قوم را خلق جهان	نیک با نیکان بدانش بایدان
خلق باید رو بر نیکی آورند	و ز سر جمده بدید بکند زند	هر که حاکم سازد او را خیب	نیک باید بود با خلق جهان
بس بجا آرید ای اهل نجات	مر از معروف نمی از منکر	کا چنین فرمود در رتبه	رو کلام الله بر خوان و بین
و کنت نولی بعض الظالمین بعضا بئاما			

الکافی

آنکه شمع جمع سلطان نام	پیش از مردن چکام تمام	داد او ما را ز موت خود خبر	داغ حسرت ماند ما را بر جگر
که مباد اخل فیض از من	هم بدر بادش فدایم مادم	باز چون وقت فراق اندر	خواند ما را نزد خود آن بر
بس بخانه عایشه خیران نام	جمع فرمود آن زمان ما را تمام	گفت ما را مر حبا ای اهل دین	با دلمان رحمت ز رب العالمین
مت امید من بالطاق خدا	کا یزد آمرزیده کرد اند	نیک کرد اند همه احوال تان	بس نماید حفظ و جبر الحالتان
هم شمار انفع و هم روزی ما	دولت و اقبال و فیروز ما	من وصیت تان بقوی میکنم	کا رتان در دین منیا میکنم
من وصیت میکنم تان خدا	من جو فرم او عوض باشد ما	یوم یو خذ بالنواصی بگریه	از سرفق و معاصی بگریه
ای مسلمانان و ای فرزندان	می یابیدش ستم بر بندگان	ز آنکه ایزد خالق ارض و سما	ان چنین فرمود ما را و شما
بس بخواند آن در دو عالم سرور	نکند ارا الا خیر تا آخرش	لنک التمار الاخرة للذین لا یؤمنون علما	
فی الارض و لا وکایا و العاقبة للمتین			
گفتش که صاحب علم و عمل	باز کوتاکی ترا باشد اجل	گفت نزد یکت ای نیکو لقا	باز کشت جلد باشد با خدا
و لی عرا لقیمت تری الی غیر کذبوا علی الله و حی هم منسوفه الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین			
باز کشت من بود سوی خدا	بایست و سدره و کاس و لقا	باز کشت جان با نجا باشد	بیش جان آنجا منیا باشد
گفتش چون کار جان بر تنم	بس که امین یک ز ما غفلت کنم	در جواب این گفت آن شمع بشر	را اهل میتم مردم نزد یکتر
بس بگفتم ای رسول انجمن	باز کوتا از جه سازیمت کنن	گفت اگر خواهید از انواب من	ورنه از انواب مصری و من
بس در گفتم که ای نور مجاز	ما که امین بر تو بگذارد غار	اندرین دوزخ را می افتادیم	خون دل از دیده بکشتادیم
مصطفی با ما در کبریت هم	جان ازین فرم کشت پر اندوغم	بیکر شدی خوشی اصحاب دین	از فراق روی خیرا المصلین
در فراق روی آن ز پانک	میکر شدی جو باران زاز	مصطفی هم نیز خوشش می	خاک و باد و آب آتش می
آه آتش باران محزون کرد	ای عجب خون بار کرد جان	مصطفی فرمود کای یاران	دوسته ارا و وفاداران
بک زمان آمده باشد از وفا	ز آنکه با و رحمت حق بر شما	حق تعالی بر شما نیکی و ما	هم بگرداناد در دین تان زیما

چون گفتن سازید و تن پاک کنید	وقت آن باشد که در خاک کنید	بر سر قبرم جویند از وفا	بس کنید همچنان یکدم را
چون چنین کردید ای اهل نوبه	یکدم از نزد من چه پروت	ز آنکه اول گویند بر من	جبریل است آن امین اهل
باز اسرافیل و میکائیل بانه	باز عزرائیل جان و دل کند	باشد آدم با جان کز پان	جمله روحانیان آسمان
بس بناله و تکریم افغان	می مرغایند ای یاران مرا	باید اول گویند بر من نماز	اهل بیت من بود ای اهل راز
اولا مردان و دیگر بزرگان	بعد اهل بیت من بود بس گمرا	باز برسانید ای قوم تمام	از منش اصحاب غایب را
ز آنکه باشد بعد ازین پیاجرا	تاقیامت تابع دین مرا	گفتش هم باز که ز کلام	در رود در قبرت ای صد نام
در جواب این گفت شمع انجمن	کا قریه مردان اهل بیت من	با کروی از ملک که شام	می نه پسید ای گروه با وفا

نقد این جزئی در باب

آنکه من در یافتم صد عرب	که بغایت شد بود از ثبات	بس عصاب بر سر خود بسته بود	این جوی آن امام باکدین
بس مرا فرمود آن بدر بنیه	که در لای فضل و دست ما کبر	تا بر و ن فرمود و بر بنیشت	کرد نقل از فضل و جلال انجمن
بس مرا فرمود کای شایسته جان	رو بنزد من خلایق را بخوان	بس بعت امر او کردم قبول	جان پاکش با خدا پیوسته
بس نمود او حمد حق و ذوالمنن	بعد از آن فرمود کای اصحاب من	ببر و من من زین جهان تیر جا	جمع کردم خلق را ز دور و حل
آنکه مرا کور از دستم الحجب	او قصاص خود کند از من طلب	و آنکه مالش بسته به شمشیر	اتماس این دارم اکنون
و آنکه او را داد به شام هم	هم تدارک سازد آنا پیشو کم	بس نکوید شرم دارم از خدا	باز بسته ز عالم حق خویش
می بداند ای گروه انجمن	که گنج و کینه فی در طبع من	دو ستر آنکس بود بزد و کین	بس نمی آرام تدارک را بجا
باستند حق خود آن نیک حال	یا که از روی اخلاصم حلال	تا رسم من با خدای خود خوشی	کو بسته اند حق خود را بی سخن
من جهان دامن که این وافی بود	و آنچه گفتم نوبتی کافی بود	اگر چه بکینوت تمام است این سخن	بند اندر راه من غل و غشی
چونکه این فرمود آن شمع شود	در زمان آمد از آن منبر فرود	وقت پیشین بود در ساعت نماز	کرد آن شمع شبستان جان
چون نماز ظهر را دادش سلام	باز منبر رفت سلطان نام	بس همان کلمات دیگر با کفایت	راز دیگر نزد اهل راز گفت

در زمان برخاست شخصی زان میان	گفت ای پسر آخر زمان	ای سلطان جهان در پیش تو	ست سه در هم مرا در پیش تو
بس چنین فرمود آن عالی نفس	من نخواهم کردش تکه کبک	گفت آن بخشش کرای بدین	در فلان روز آمدش مردی فقیر
بس مرا گفتی که این در پیش حال	رویده سه در هم از مال حلال	بس پسر گفت کای فضل این	این سه در هم باز ده با این جوان
بعد از آن آن جوهر در جالت	هم در آن بالای منبر خوش نشست	بعد از آن فرمود آن شمع ابد	هر که راحق کسی بروی بود
باید آن بگذاردش به حکم پیش	می غنیدش ز رسوایی خویش	ز آنکه رسوایی دنیا پیکان	ست آسا شرا از آن آن جهان
ای عجب برخواست یک مردی	بس نداد داد کای خیر البشر	من سه در هم ای تو نوزیدم	در سپیل الله را زد دیدم
چون مرا حاجت بودم فقیر	ز آن جهت زد دیدم ای بدین	بس چنین فرمود کای فضل کریم	بازستان این سه در هم را ازین
بعد از آن فرمود آن شمع ابد	آنکه مردم صد جهان بنفشند	هر که او راست جوهر و چون	خوف از تقصیر نفس خویش
باید او بر خیزد و بیعت جا	تا کنم من از برای او دعا	ز آن میان برخاست یک شخص	گفت باشد ای سه در هم را از عزا
آنکه من بسیار میگویم دروغ	میکنم بسیار خواب ای با فروغ	چونکه گفت آن شخص القصد چنین	در زمان فرمود خیر المصلین
آنکه او را صدق بخش ای کرد	چون نخواهد خواب از روی دور	بعد از آن شخصی دگر برای خوا	گفت جان من فدای مصطفی
یا رسول الله یا عالی مذاق	مست جانم پر دروغ و پرتقا	بر زبان من نیاید راست سخ	وز نفاقم جان بود پر و سج
هر بد بیا که بود اندر زمین	از من آن صادر شود ای شمع	کار من نیست ایای رسنا	راه بنمای و برایم کن دعا
تا که از بند جان بکشاید	و آنچه زان پرست ز گویم	چون عمر بشنید گفتا با ختی	خویش را ای مرد رسوا ساختی
مصطفی فرمود او را کای عمر	ای تو در دین راه دان و دان	آن فضیحت کاند زین دنیا	ز آن فضیحت به که در حق بود
بس زبان بگشاید خیر المصلین	گفت ای دارنده دنیا و دین	صدق دین روزی کن فرزند	جانش کرد آن آئینه جانان
عاقبت هم خیر کن او را	بس مراد او برار ای داد	یک لطیفه گفت آن ساعت	در تبسم رفت از آن خیر البشر
بس چنین فرمود در وقت عمر	که عمر با ماست ما با او کرد	از عمر مرجه آید آن زیاده	ز آنکه حق با او بود مر جا بود
در تکرار سید و صد عرب	چون حلالی کرد از یاران	او در استحلال تعلیم نمود	وزن آن پاک از تعدی پاک

جان من سلطان ملک جاودان	که چه استحال فرمود آنجنان	زانش تعلیم خلائق بد مراد	ورنه او معصوم بود از هر فساد
کی روا باشد که گویند چنین	که نقدی کرده بود آن شمع دین	این مگو دیگر که این نبود	که چنین نسبت بوی باشد روا
بر جان ذاتی که آن نور خدا	نسبت ظلم و تعدی کی روا	تا بود روشن ز نور کایت	باوش از ما نفس بچه صلا
فصل عاشه در مناب			
آنکه چون سلطان ملک صفیا	در مرض سنگین شد از حکم خدا	خواند نزد خویشان آن جان	عبد رحمان ابو بکر آن زمان
بس فرمودش که مان ای مراد	بر من یک شانه یا لوجی یا	تا نویسم بهر بوبکر گزین	چیزی الحق تا کسی من بعد این
با جواپی می نیاید در خلا	تاورد در خاطر از هر سو کز	عبد رحمان خواست خیر ازین	بس پارد لوح یا شانه روا
گفت حضرت که خدا و اهل بیت	منع ازین معنی کنند این بیت	منع فرمایند از آن کابیشان	یا ابو بکرش نمایند از کز
روایت سید بن سعد			
آنکه نزد عایشه بنکودنا	نفث و نیار زرش مصطفی	خسته چون شد گفت او را کای	آن زرم بفرست نزدیکی
این وصیت جو که فرمود ای	در زمان پشوش شد صدر عز	بس نوبت این سخن کشی بول	میشه پیوشش آن بحر قبول
عایشه مشغول بد بر مصطفی	خدهتش را بنیک آورد بیجا	بعد از آن آن ز فرستاد از نظر	تا نزدیک علی شت عرب
تا علی آن ز بر رویشان رشت	بس درخت ترک اندر جان	در دوشنبه شب رسول ذوالجلال	بود در سكرات آن سلطان حال
آتش الحق عایشه باد و داغ	قطره روغن نبودش در داغ	سوز جانش باغم دل یارش	خواست نزدیک زنی انصار
کشش ای نیکو زن با کیزه جان	در جراغم قطره روغن چکان	تا برافروزم جراح ای باونا	زانکه در سكرات باشد مصطفی
تا جراح جان من روشن بود	از درد و حضرتش روغن بود	هر دم از ما بپزد و شمع سلام	با و وقف مرقد خیر الانام
روایت ابن عباس			
آنکه پیغمبر در سكرات مرگ	جان پاکش بود پس باز برگرد	بشت کرده بد بعد رخت	در سكرای دوست قد زجا
بس بگفت ای عایشه ای با کمال	باز که آخر که آن ز راجه	عایشه گفت که ز پیش منست	نیت آن ز روش بل منست

مصطفی

مصطفی فرمود دل را خالق کرد	زود باش آن ز سر اتفاق کرد	چونکه فرمود این سخن پیشوش	دیگر جانها زین سبب در جوش
چونکه باوش آمدش خیر البشر	گفت مان اتفاق کردی بانه	عایشه گفت نه یا صدر عز	بس پیمبر کرد آن ز رطلب
بس نهاد آن ز رکب صد کبار	بس شمر داوراشش آمد در شمار	بس زبان بگشاد آن زین	که محمد را بحق جبهه و کان
با خدای خود چه اندیشش بود	کو پیمبر این ز رک پیشش بود	در زمان پیغمبر در علم فرد	آن زرشش کانه را اتفاق کرد
روایت عایشه صدیق			
عایشه دیگر روایت میکند	در چنین مجلا حکایت میکند	که چنین بشنیده بودم بر طا	که بنیاد را در دم مردن خدا
میکند الحق میخشان دی	در میان دینی و عقی می	چون مرض است سنگین شد	روی جان کرد او سوی اوج
بس شنیدم من که آن سلطان	ابو بکر است را بنوازد این	قال الله سبحانه و تعالی مع الذين	
انفسهم عليهم من البنين و الصديقين و الشهداء و الصالحين و حسن اولئك			
چون شنیدم زان من این	او فتاد اند دل من آتشی	زانکه انتم من اندم پیکان	که خیر کرده اند آن شمع جان
روایت دیگر از عایشه رض			
که نباشد در جهان پیغمبری	راه دانی ره سوی دین کبری	ست هم از عایشه نقلی کرد	که چنین فرموده بد خیر البشر
بس نمایندش در آن حال غیب	لذتی که نر بود در قرب	ای عجب الا که پیوشش کنند	آتش تحقیق در جوشش کنند
استماع سجنه روحانیان	شوق و ذوق و وجد و حال	وصل یار و جنت و حور و قصور	قرب ذات و غرت و نور و کور
بس کند آنرا خیر آن زمان	در میان این جهان و آن جهان	چون در آن پیوشی آن پند عیان	بعد از آن باوشش آید ناکهان
آن نشان چون داده بد صد	دایما بیکدم آنرا اشتغال	بود ایم این سخن و خاطر م	هم در اول عهد و هم در آخر م
بس در آن حالت بدیدم کالعجب	گشت مایل کردن صد جز	در مرض ناکاه آن شمع شود	بکیه اش بر سینه من کرد و بود
بعد از آن دامنش پیا جرا	که میخ ساخت او را خدا	بس کان بردم که آن علی صفا	یافتت از حکم سجانی و فضا
گفتش با الله یا صدر کبار	که غمخا می کرد ما را اختیار	باز باوش آمد و برداشت	در زمان فرمود اندر ما نظر
		بس چنین فرمود آن نیکو شست	بار فقی خاص اعلی در شست

مع الرفق لا غلبه في الجته

که ز جمله فضل و نعمت که خدا و اندم آن شمع شبتان شود	کرده به ما اگر است از عطا نیکه خوش بر سینه من کرد
در زمان نزع کان اصل وجود داشت مسواکی بدست آن	نیکه ش بر سینه من کرد بس بنی و سوسی آن مسواک کرد
بس بد و کفتم که ای سلطان جون کرفتم بود سخت القصه آن	که تو خواهی بر تو بستم این نرم کردم من بس اگر در دامن
به نهاده نزد آن قدسی جناب بس می مایید بر رویت خویش	اندرا آن حال عجب و ظن کس چه داند تا به نهاده خویش
بعد از آن برداشت خویش چونکه رحلت کرد سلطان نام	همچو شخصی که می گوید و عا دست او مایل شد اندم و السلام
خادم سنت انس مرد فیض بود در مسجد امام با وجود	در بخاری کرد این مثل صبیح جای پیغمبر امامت مینمود
بس ز روی صدق و اخلاص برده چون برداشتش خیر الانام	خوش میگردند در مسجد نماز کشت مسجد روشن از نورش نام
مروند از آفتاب روی او چونکه بر مآفاقتش نور رسول	اکثر از ذره شده در گویای یافت جان سر رشته چو رسول
بس که ما خرم شدیم از روزبان صد هم از محراب آن کان شرف	بدی نزد یک بر قطع نماز باز بس کشت او که چونند

روایت انس بن مالک

که در دست اپنجانی بیت معتبر کرد اندر خانه خاصم وقت	در بخاری عایشه ثقیلی در بدی زان آنکه آن عالی صفا
جمع کرد اندر دم پروشیدن اندرا آن حالت بنزد ما رسید	هم خدا آب دمان او و من عبد رحمان ابو بکر آن رسید
بس می گفت این سخن خیر البشر در مرض جون کشت نیکین مصطفی	بس نظر کردش مسواک آنچنان آنکه دانستم که دارد میل آن
تا که من میکرد آن دو رنمون مرضا فرمود حمد او را	یعنی از بهرستان مسواک کرد بس مسواک آن نیکو بپر
گفت تو بعد از سه روز عانی جون عصاکش بود ما را مصطفی	بس سته آنرا از من خیر البشر هر دو بیت قدسی خود را در آن
بس بخلوت گفت عباس کزین می شود ظاهر برایشان یک نشا	هر زمان میکرد آن زین زمان که را اسکرات می باشد یقین
ترسناکم من کون ای رنمون تا اگر باشد خلافت آن ما	تا که پرون رفت ازین جای فی الرفق اعلی می گفت آنچنان

این اشارت کرد آن قدسی
هم روایت میکند اپنجانی
هم غلامان را رعایت میکند
بس می گفت این سخن خیر البشر

رفت همچون آفتاب اندر حجاب
آنکه اندر نزع آن عالی نفس
دایم اندر دین کفایت میکند
این وصیت کرد آن شایسته

نقلی و خبری

حضرت عباس و شایه اولیا
آمدند از نزد پیغمبر بر دین
آنکه امروز از سودم بهتر
میشوای بنده عصای خویشین
گفت تو بعد از سه روز عانی
جون عصاکش بود ما را مصطفی
بس بخلوت گفت عباس کزین
می شود ظاهر برایشان یک نشا
ترسناکم من کون ای رنمون
تا اگر باشد خلافت آن ما
تا که پرون رفت ازین جای
فی الرفق اعلی می گفت آنچنان

معنی دیگر که در زبان من نخته بود

بود امیر المؤمنین یعنی عمر
می پاییدای عزیزان این زمان
بس عمر گفت که ای زین زمان
باد جان مردم فدایت صد جان

و اندر آن روز از قضا کردش وقت
که نماز ای قوم داریدش با
تا بدان فرمود الحق غر غره
تا زبان یاری نمیدادش در

اکثر احوال مشغول رسول
چیت حال مصطفی بر کوی حال
کرد عباس العجب رو در علی
در میان ما نماد هیچ
فارغ از هر نیک و از هر بد
چونکه امینا از اردو وقت و نا
نیزمان در روی پاک مصطفی
تا روی از وی کنیم اکنون
بس پیغمبر خاتم الانبیا
کفشت ای حرآت جان داده
من نخواهم کرد با الله انوال
آنکه وقت نزع خیر الحسین
دوستداران و وفاداران من
می نکرد پیش شما که یقین
بس مناسب نیست تصدیق این زمان

مت پاک تو مارا وافی است چون عمر این گفت بی دعوی بس دوات القصة کردند طلب بس چنین فرمود خیر المصلین ابن عباس آن سر اهل یقین که وصیت نامه بنوشتی رسول پس چکن چون وقت امر است	سم کلام الله مارا کافی است در میان قوم افتاد اختلاف تا نوید برشان صدر حر بس چنین فرمود خیر المصلین ابن عباس آن سر اهل یقین که وصیت نامه بنوشتی رسول پس چکن چون وقت امر است	چون کلام الله باشد در میان رای بعضی بد موافق با علم چونکه افتاد آن خلاف اندر میان کین چه فریادست بر خیزند انچنین گفت آن با کبر و امر او تحقیق کردند فی قول	کی شو و کراه جان آستان رای بعضی بد نفعی او آمدند آن دم بفریاد و فغان
روایت ابن عباس			
ابن جزی آن امام اهل دین بس گفت ای حضرت خیر الانام گفت حضرت یا امین الله چون سیوم روز آمد آن خدای گفت و بخورم کمی مینی چنین آخر عدم بدینا و تو نیز بعد تو ای در دریای وجود بس می باید بروی العجب باز آن سلطان دین سکرانیت	کرده نقل از بی مریدان چنین میرسد حق ترا پیچد سلام خویش را بخور یا بم می کن قابض ارواح بد ممرای گفت همراه تو یا روح الا پس کان امروز باشد ای عزیز من بخورم آمدن بر کس فرود تا مگر تکیه شود او بر آب شد برون زن دار و تو در آب	آنکه نزد مصطفی روح الا بس میفرماید ای سیکو روز دیگر آمد آن قدسی فنا بس زبان بکشا جبریش در گفت ملک الموت یا خیر الانام بعد تو بر موت کس ای با کبرین بس سول الله آن شمع است بس میفرمود ای فر واحد	آمد از نزد یک رب العالمین خویش را چون می مینی بگو بس همان گفت و همان اشک گفت حالت چیست یا خیر البشر سرم را کرده حق لا ینام من بخورم کشت بر دنیا غنیم آن زمان میگردد اندراب دست تو بد در مرگ و سکرانیت
روایت عائشه خیمه دعا			
عائشه صدیقه ام المؤمنین از عجب اناس است که شفا از شفا در مرض کشا چسبیدن شول دست دی بگرتم از خیر قول این دعا میخواندش و من پند بس می بایدم اورا نیز	آنکه در سکرانیت شفا پسکان میخواندند ایم این دعا از عجب اناس است که شفا از شفا در مرض کشا چسبیدن شول	پسکان میخواندند ایم این دعا از عجب اناس است که شفا از شفا در مرض کشا چسبیدن شول	پسکان میخواندند ایم این دعا از عجب اناس است که شفا از شفا در مرض کشا چسبیدن شول

مهری نگار

تا که از من دست خود بکشود بعد از آن کین خواند آن چنین ابن جزی صاحب علم یقین آنکه چون از عمر آن شمع شود بس سوات میکند ای سیکو مصطفی فرمود کای جبریل یا یکی را که بد اسماعیل نام و آن فرشته پشتر زان ای بود با آن هم ملک یکیک کرده اندر شان تو پروردگار در جواب این گفت آن شمع حرم گفت اگر اذیت ای عانی اذن میخواند که آید در درون بس چنین گفت آن رسول منون بس گفت ای نور عالم مصطفی کر مرا رخصت دهی ای جان مصطفی فرمود کای سیکو کایچه فرمایم کن من آنچنان آرزوی وصل تو دارم خدا	بس میخواند این دعا آن بحر روایت ابن جزی کرده نقل از جعفر صادق چنین مدت سه روز باقی ماند آن ز چهری کان ز تو بداند خویش می یابم پرانده و بد معلق در هوا اورا افتاد نامه بد در زمین از حکم ز الجب معشاد نراش از ملک لفظ و عز و فضلای پشما خویش می یابم بر از اندوه غم تا در آیم و رنم کردم باز بس ی در آید یا در است در بر اذن ده او را که تا آید درون حق بر پیش تو فرستاده مرا قبض روح تو غایم این زمان امر حق را ترک توانی نمود امر کن بر مرجه خواهی این زمان ست اکنون موسم وصل و لقاء	بس میخواند این دعا آن بحر روایت ابن جزی کرده نقل از جعفر صادق چنین مدت سه روز باقی ماند آن ز چهری کان ز تو بداند خویش می یابم پرانده و بد معلق در هوا اورا افتاد نامه بد در زمین از حکم ز الجب معشاد نراش از ملک لفظ و عز و فضلای پشما خویش می یابم بر از اندوه غم تا در آیم و رنم کردم باز بس ی در آید یا در است در بر اذن ده او را که تا آید درون حق بر پیش تو فرستاده مرا قبض روح تو غایم این زمان امر حق را ترک توانی نمود امر کن بر مرجه خواهی این زمان ست اکنون موسم وصل و لقاء	بس میخواند این دعا آن بحر روایت ابن جزی کرده نقل از جعفر صادق چنین مدت سه روز باقی ماند آن ز چهری کان ز تو بداند خویش می یابم پرانده و بد معلق در هوا اورا افتاد نامه بد در زمین از حکم ز الجب معشاد نراش از ملک لفظ و عز و فضلای پشما خویش می یابم بر از اندوه غم تا در آیم و رنم کردم باز بس ی در آید یا در است در بر اذن ده او را که تا آید درون حق بر پیش تو فرستاده مرا قبض روح تو غایم این زمان امر حق را ترک توانی نمود امر کن بر مرجه خواهی این زمان ست اکنون موسم وصل و لقاء
روایت ابن جزی			
ابن جزی آن امام اهل دین بس گفت ای حضرت خیر الانام گفت حضرت یا امین الله چون سیوم روز آمد آن خدای گفت و بخورم کمی مینی چنین آخر عدم بدینا و تو نیز بعد تو ای در دریای وجود بس می باید بروی العجب باز آن سلطان دین سکرانیت	کرده نقل از بی مریدان چنین میرسد حق ترا پیچد سلام خویش را بخور یا بم می کن قابض ارواح بد ممرای گفت همراه تو یا روح الا پس کان امروز باشد ای عزیز من بخورم آمدن بر کس فرود تا مگر تکیه شود او بر آب شد برون زن دار و تو در آب	آنکه نزد مصطفی روح الا بس میفرماید ای سیکو روز دیگر آمد آن قدسی فنا بس زبان بکشا جبریش در گفت ملک الموت یا خیر الانام بعد تو بر موت کس ای با کبرین بس سول الله آن شمع است بس میفرمود ای فر واحد	آمد از نزد یک رب العالمین خویش را چون می مینی بگو بس همان گفت و همان اشک گفت حالت چیست یا خیر البشر سرم را کرده حق لا ینام من بخورم کشت بر دنیا غنیم آن زمان میگردد اندراب دست تو بد در مرگ و سکرانیت
روایت عائشه خیمه دعا			
عائشه صدیقه ام المؤمنین از عجب اناس است که شفا از شفا در مرض کشا چسبیدن شول دست دی بگرتم از خیر قول این دعا میخواندش و من پند بس می بایدم اورا نیز	آنکه در سکرانیت شفا پسکان میخواندند ایم این دعا از عجب اناس است که شفا از شفا در مرض کشا چسبیدن شول	پسکان میخواندند ایم این دعا از عجب اناس است که شفا از شفا در مرض کشا چسبیدن شول	پسکان میخواندند ایم این دعا از عجب اناس است که شفا از شفا در مرض کشا چسبیدن شول

المحتفی بالرفق علی

اهل قرب اندر مقام کبریا	انظار ت میکند ای مصطفی	صدر اهل قربی ای سلطان	خوش در آمدند قربت بشین
رو بملک الموت کردش مصطفی	گفت امر حق کون آوز کجا	جبریل آمد ز بان بکشاد	کالتام علیک یا خیر البشر
آخر حمد من ای سلطان این	پسکان در دار دنیا بود این	هم مرا بودی تو از عالم مرا	کافرین بر جوهر پاک تو با
باز ملک الموت از حکم خدا	کرد در دم قبض روح مصطفی	جو که روح پاکش از تن شد جدا	بس ز غیب الغیب آمد این

در ذکر نماز و روزه و غیره از فضیلت و احوال و عبادت و جود القیمة

دل بحق بندید ای اهل جهان	که عوض باشد شمار ایشکان	بشنویدش این خطاب مستطفا	که در پیشک مصیبت را تو آ
مت آنکس را مصیبت بی قصه	کز ثواب و اجر محروم شد	مان دامن ایدل ز خود خالی	در پی تحمیل بی اصل مش
چون ترا پیش است را ای چنین	خیز و اندر کعبه ماتم نشین	چون نداری هیچ رکن از روی	خیز باری ماتم خود در ابد
جان من ملک جهان بایند	و آنکه دل بت اندر دل زند	که حکمت انجوا فراطوشی	حاقبت دان که جهان پرور
حمله چون بادی ز عالم بگذریم	مصطفی بگذشت ما هم بگذریم	پی پی زانجا بدر خواهم رفت	او بر رفت و ما در خواهم رفت
حاقبت این جرعه در جانت	حاقبت محسوس این است	حاقبت این زخه در جانت	حاقبت این خاز و برانت
حاقبت این دشته بر جان آیت	حاقبت این ده به بایان آیت	حاقبت زین جبریل و فری	تا خبر داری جو بادی بگذری
عمر را بنیاد بر باد هواست	نیکه بر باد ای عزیزان کی آ	تو چنین غافل ز خود ای مقار	تا خبر داری پیری زار د
که بدینا بعد برکت دهند	حاقبت این شربت مرگت	که جو قادر کنی اندر جا	حاقبت کردی ز گردون بایا
و بر سلیمان کردی اندر ملک او	حاقبت تخت رود و زری	که طبعی و دوستی پاک پاک	بریزه بریزه کردی اندر زیر خاک
و در تو در حکمت زلفان بگذری	بجو لقا نیز زین خوان بگذری	و در جو سرم سپهوان عالم	حاقبت مرگت اگر حد هستی
و در تو در قوت شوی مانند عوج	حاقبت مرگت ای نفس کجوج	حاقبت ای نفس خواهی مرود	خواه ماتم کبر و خواهی سوزاد
خالفه پروردگار منما	کرد کار ابر و بار اکبر ما	من ندارم بردت روی	ز آنجست ترسان و لرزایم خ
چونکه یاد ارم مال خوشین	دارم می کریم بحال خوشین	هر دم از غم جگر خون می شو	بعد ازین تا حال خود چون می شو

بمکان

سیناید کار جان بسیار سخت
چون کنم کا شاد است این کار

در ذکر زیارت و حالت انحصار

رخت ازین دار القیام برون	افت و اندر عقد صدقی ارجیده
آنکه پیغمبر سراپا می شود	در دو شنبه روز آمد در وجود
در دو شنبه رفیع حجر اسود نمود	در جهان افشا شد انوار وجود

روایت اسن مالت

کشت شیر بر روشن از نور چنان	که بشت از نور روی نمودن
باز آن روزی که رحلت میکرد	در مدینه سر بر ظلمت گرفت
سبحان در دفن بودیم آ	که بعد کشت ما را حال و کا
سبحان بودیم اندر کارم	کا و قفا اندر درون انکارم

در ذکر درین باب

آنکه او آور دیکر روزی برون	یک کلیم و یک ازار و با کون
ای عزیز من پیاو ترک من	که آن سلطان صاحب کون
آن در آن رنجوری و درد در	چون کلیمی بنودش زیر ش
تو به اندک دردی ای سوا	می نمی بر فروش خود و دستکا
این طرف چنی است پر آب جیا	و آن طرف جلیبت پر آب نیا
بر ترتیب دماغ ای پیواغ	روغن بادام مالی در دماغ
خالقاروی دلم باداه کن	تابع شرع رسول الله کن
غیر شرع از جان پاکم دور	

روایت دیگر درین باب

بر این کار سخت ای غیبان	که بر این سخت آسان بگذران
در دو شنبه ثانی عشر ریح	رفت هر دو زین جهان به شمع
این عباس آن بزرگ با کدین	گفته اندر مسند احمد جبین
در دو شنبه نیز در شرب سید	در دو شنبه رخت ازین عالم کشید
ست ثعلبی کان امام بنمون	در دو شنبه رفت از کمر برون
ز اسن ثلثت کا نوز ای	کا مد اندر شرب آن صدر ع
چون شرب آمد آن قدسی خبا	که بیا آمد نزاران آفتاب
چونکه رفت آن آفتاب اندر حجا	شد مدینه از ثلث ظلمت خراب
سنوز از خاک او نشاند	کای عجب انکار هم در مات
باز گفتا صدر و بدر کایا	در کلیمی کنه فرمودش وفات
ناقل عادل او برد بکرین	کرد است از عایشه ثقل این
گفت پیغمبر سراپا نجات	کرد است آخر دین مرد و وفات
در کمر ترک و بخرید رسول	تا بری پی سر تو جبر سول
با چنان لطافی و طبع سلیم	بسی نمودش تجا و از کلیم
عطری پاشی بروی و غنیمت	و ز کتان بند قی چادر شبست
بر سر آیدم طلیعت صبح شام	بادی پزد ز سر سویت غلام
مصطفی بوده جان و تو چنین	هم تو که اسلام پاکیزت این
مرجه غیر شرع او باشد دعا	دور کردان از من آرا و التکام
	و ز در و دش جان مامور

خادم حضرت انس آن بگذشت	گفت چون فرمود پنهان وقت	در فراق او خلیق در زمان	آمدند آنجا بفریاد و فغان
در فراق روی آن زیبا نکند	میگردد جویباران زارند	چون عمر دیدش خلیق آنجنان	در آن میان برخواست میرکاجان
گفت می باید نگرید میچکس	کز جهان رفت آن عالی نفس	بل بگوید کجا بجز موسی راسخ	گشت او چهل روز زانست
آن پیر را رسیده این زمان	بازی آید جرم موسی در میان	عمر که گفت که میردین حسر	ایستاده بود و میدادین حسر
زان چنین میگفت آن عالی	تا برساند می اهل نفاق	تا بجدی کرم بود آن باکیان	کای عجب آورده بدگفردان
بعد از آن عباس برخواست از	بس زبان بگشاد گفت ای	حضرت پیغمبر قدسی	چون خلیق میشدی دیگر کجاست
و این زمان آن صدر و بدر کای	ای گروه نمونان کرده وقت	ی بیاید کردش دفن این زمان	از چه موقوفه ای اهل جان
هر یکی یکبار میرد از شما	و آن دوباره این کجا باشد	او که امیر بحق باشد یقین	ای خردمندان چه باشد یقین
آنچه می گویند ای یاران	آنکه رفته روح وی اندر	گردد این صادق و باطن	حق تعالی قادر است ای مردان
که ز خاک آن پاک پروان	عاشق در زمان	و آن ز زیر خاک پروان	بود اندر رخسار بکرگزین
عایشه اینجا روایت میکند	در بخاری این حکایت میکند	آنکه وقت موت خیر المصلین	بسی مسجد رفت آن پیر کمن
چونکه بشنید این خبر آن مرگ	باز گشت آمد سوی شریک	بسی مسجد رفت آن پیر کمن	او فدا از غم دلش در غم
بس بخانه عایشه آمد فراز	رفت بر بالین سلطان حجاز	بسی رفت از روی آنحضرت حجاز	بسی بر روی نهاد آن فرزند
بعد از آن آن مهربان پیر	روی خود بر روی آنحضرت نهاد	بسی بر روی نهاد آن فرزند	بسی بر روی نهاد آن فرزند
در فراق مصطفی خون میگریست	کس چه داند تا که او چون	روی نهاده بروی بار خا	بسی رستی بجز باران زارند
دوستان وقت وداع مصطفی	در چنین حال آنکه می گریه روا	بسی زبان بگشاد بکرگزین	کای وجودت رحمت لبین
ای جهانی جان فدای خاک پا	هم پدرم مادرم با دافدا	حق ترا با الله نمی راند و با	الوداع ای سید و صد کجا
عاقبت آن مرکب موعودت	روح اندر موعود صدق از	در فراق جان ما خون شد	تا ازین بس حال ما چون شد
میسوزد داغ غم بر جان بنیم	داغ بجران بر دل بریان بنیم	وای جان کان که هر موعودت	وای جان کان که هر موعودت

وای جان کان که هر دریای راز	سوی دریای صفتی گشت باز	خالق مردم در و دیکران	تو بروح پاک آنحضرت رس
قبض او باز آرسوی جان	تازه ساز از قبض او ایمان	مرغش بچهره صلوات و سلام	باد بروی پیمبر و السلام
روایت ابن عباس	چونکه آن کلمات میگفتی عمر	این عباس آن سراسر اهل وفا	معدن سراسر این غم مصطفی
گفت روز و وقت خیر البشر	چونکه آن کلمات میگفتی عمر	تا که آن بکر آمد در میان	بس عمر گفت بنشین بکر جان
در زمان بشت میردین عمر	تا که پیش آمد قضای داد	چون عمر بشت خلق از چار	جمله بنهادند در بکر و
بس ابو بکر آن کرین متعده	در میان قوم خود داد این	تا که احمد می برستید ی عیا	او کون ای قوم رفت از چار
و آنکه حق را می پرستد پیش و کم	او عمر دست و نخواهد مردم	که محمد مرد این روز زنده است	او همیشه قائم و پاینده است
بعد از آن خواند از حسن قبول	که و ما محمد آل رسول	خو که نقال و ما محمد آل رسول	خو که نقال و ما محمد آل رسول
السلام فانما انا و قتلنا انقلبتم على اعقابكم فلن ينظر الله بشا	السلام فانما انا و قتلنا انقلبتم على اعقابكم فلن ينظر الله بشا	السلام فانما انا و قتلنا انقلبتم على اعقابكم فلن ينظر الله بشا	السلام فانما انا و قتلنا انقلبتم على اعقابكم فلن ينظر الله بشا
گفت راوی آنکه با بنده العظیم	که حکیم است و حلیم است و عظیم	آنکه گویا میچکس نشیند بود	کادت این آیه بر حضرت فرود
تا شنیدند از ابو بکر آن زمان	بس میخواندند کس بعد از آن	آنچنین گفت آنکه در دین م	و آن سعید ابن سبت نام
کاخچین فرمود میردین عمر	آنکه نشیند بدیم آزاد کرد	تا شنیدیم آن ز بکرگزین	آنکه مردم بادش از ما آفرین
چونکه شنیدیم دلم از جای رفت	سم باعث حرکت از بای رفت	ست ثانی آنکه بکر استوار	باعمر گفتش که بنشین جند با
بس میگردش قبول آن میتر	تا که خود برخواست بکرگزین	بس در آمد در سخن آن نیک	خلق بنهادند بکسر و بوی
روی کردند اندر خلق	بس عمر کردند آن ساعت	مردم از ما پیچید و عطر	بر محمد باد و بر آتش تمام
روایت ابن عباس	چونکه آن کلمات میگفتی عمر	این عباس این روایت میکند	سن حضرت را حکایت میکند
آنکه در چهل سالگی خیر البشر	گشت پیغمبر ز می نیکو سپهر	سیزده سال در کرد در مکه بود	خلق را دعوت بملت می نمود
در مدینه بود ده سال در	داودین میداد آن شمع	چونکه نیکو بری ای با کمال	ست سن مصطفی شصت و سیال
یک سال گفت سن مصطفی	شصت سالش چون و چرا	آنچنین گفت آن بزرگ	آنکه مردم بادش از حق آفرین

کاکه گفته سن آن صاحب کمال	بود است ای جان من شکر	سر عقوده ده و ده و منکر	کاکه گفته سن آن صاحب کمال
و آنکه گفته شفت سال بد تمام	روایت ابن عباس رض	منکر نکرده است آن نیکام	روایت ابن عباس رض
شکل کرد دست ابن عباس زین	در کتاب سند احمد حسین	تا کند شغل آن عالم مطمح	در کتاب سند احمد حسین
بود اندر غسل کا بمصطفی	آزمانش تن ز اصحاب	بس اسامه و صالح و موالش هم	آزمانش تن ز اصحاب
خیزان شش تن بنود آنجا عیان	اوس بن خولی بدری ناکمان	بس چنین گفت ای علی پاکر	اوس بن خولی بدری ناکمان
میدم سوگندت ایندم ای	کز رسول حق مرا بخش نصیب	کز رسول حق نصیبی مرا	کز رسول حق مرا بخش نصیب
جون علی بشید سوگند از برون	گفت ای اوس اندر آن فرود	گشت حاضر او در درگاه	گفت ای اوس اندر آن فرود
کر چه حاضر گشت و برد او دو	می نغز نمودند او را خد متی	بس تن پاک سرافراز حجا	می نغز نمودند او را خد متی
چونکه می شست آن زین من	بود بروی آن زمان یک پیر	بس علی خواص در بای قبول	بود بروی آن زمان یک پیر
حضرت عباس با فضل و قثم	با علی تعلیق کردند ششم	یک اسامه و صالح آن مرد و	با علی تعلیق کردند ششم
دزد آثا و فضلات آن زمان	که شود ظاهر ز اموات جهان	می نشد ظاهر ز خیر المصلین	که شود ظاهر ز اموات جهان
مرضا گفت ای رسول محترم	هم بدر بادت فدایم مادم	توجه خوشبوی و پاک ای پاکد	هم بدر بادت فدایم مادم
جون شدش فارغ ز غسل آنجا	خشک کردند آن جسد را در	بس پیچیدند در سه جامه	خشک کردند آن جسد را در
باز عباسش دو مرد مهربان	از پی حفا کرد آنم روان	یک پی آن بو عبیده با و جو	از پی حفا کرد آنم روان
او همی در کور شوق می ساختی	مرد کا ترا جای حق می ساخت	یک پی بی طلحه با کیزه جان	مرد کا ترا جای حق می ساخت
و آن لحه می ساختی قبر العجب	مرد و ما کرد آن بزرگ دین	باز گفت ای خالق کون و	مرد و ما کرد آن بزرگ دین
کر چه رفتند و بسی بشتان	بو عبیده با و فاما پیش	و آمدش بی طلحه صاحب خد	بو عبیده با و فاما پیش
جون نصیب آمد پیر را لحه	ز آن لحه اولیت ای نیکو خد	زانکه آنجا اولی بود پاجرا	ز آن لحه اولیت ای نیکو خد
روایت امام جعفر صادق	جعفر صادق امام	پنجین کرده روایت از	جعفر صادق امام

انکه

انکه کرده نقل آن شمع جلی	کر اسامه و فضل و عباس علی	غسل فرمودند سلطان	ز آب چاه سعد ابن خنیتم
غسل فرمودند آن صدر کبا	ز آب چاه سعد با برک کنا	روایت عایشه درین باب	ز آب چاه سعد ابن خنیتم
عایشه صدیق ام المومنین	گفته اند رسد احمد حسین	کای عجب جون خواستند	کای عجب جون خواستند
مرکی گفته چری آن زمان	بس خلاف اثا و شان اند	بس بگفتندی نذا نیش کنون	بس بگفتندی نذا نیش کنون
او جو دیگر مردگان عربان	یا بجایم غسل آن سلطان	بر رسد سازیم اکنون مصطفی	بر رسد سازیم اکنون مصطفی
بد خلاف اندر میان و	کای عجب ناکا پشان بر بود	سر پیش انداخته فرشت	کای عجب ناکا پشان بر بود
کین خلافت از میان دو	بجنان با پیر من غسل کنید	زین سخن پدا رشتند	بجنان با پیر من غسل کنید
بس در استادند غسل آن زمان	بس همیشه آن زین زمان	خوش یاب خالص و برک کنا	بس همیشه آن زین زمان
بس ز روی جامه از حسن و	دست می مایید بروی نقضا	عایشه گفت آنجا مارا شد	دست می مایید بروی نقضا
از سر تحقیق بی ریب و	نقل امام جعفر صادق	غسل پیغمبر نکردی فرزندان	نقل امام جعفر صادق
جعفر صادق امام را زدن	صاحب کشف و کرامات و	انچنین کرد دست شغل آن	صاحب کشف و کرامات و
جمع گشتی در کو چشم رسول	قطرهای آب با حسن قبول	بس دمان بنهادی آنجا	جمع گشتی در کو چشم رسول
مت ثقی آنکه آن میر رسول	دیدیک خاشاک در چشم رسول	پیش برد آنم زبان پاکر	دیدیک خاشاک در چشم رسول
نقل جبریل	در دویم بار از قضای کرد کا	بد به آب صاف با برک کنا	نقل جبریل
حیدر کار و فضل با کدین	غسل میکردند خیر المصلین	غسل میکردند خیر المصلین	حیدر کار و فضل با کدین
آن غلام با و غای حق بر	مصطفی کرد اندی از و	کویا مارا مید بودی	آن غلام با و غای حق بر
آنکه اندر غسل او بی پنج	کرده است از ابن عباس	تا چنان کردند غسل مصطفی	کرده است از ابن عباس
میردین ماما جنفی اهل حال	انکه بمن باز کوای با و	روایت ابن عباس رض	میردین ماما جنفی اهل حال

گفت عباس آن امام حق پرست	کله از جانم بینی مبت	چونکه عباس آن کل شست	هم جان آن سست اندر ما
بس بنی ما شتم بگفت آن منون	تا که بمشده از کله برون	بس درون کله شد آن با وفا	با اسامه وزید و فضل و نقضا
بود با ایشان ابو سفیان کر	چون درون رفته ایشان	باز از انصار آن امیر منون	خواند شخصی تارود هم درون
اوس خولی در زمان ز انصار	در درون کله شد آن پاک جان	بس علی می شست و فضل نیک	در نجی آب آن زمان بردی
بس ابو سفیان و اسامه با خود	فضل را که کاه دادندی	پشتر از غسل آن قدسی جفا	الجب بر قوم غالب کشت خوا
سر پیش انداخته آن اهل مو	تا که از غیب این ندا آمد گوش	که پسر را مثنوید این زمان	تا آنکه او پاکت پرپ و گان
جسم او پاکت و جانش پاک پاک	که چنین پاک نشویدش ج پاک	در جواب آن ندا عباس فد	گفت بی غی غسل آن خواهم
قوم گفتندش که ای نیکو مزاج	نیت حضرت را به شستن اجاج	جسم او چون پاک باشد بجو جان	بس بناید شستنش ای مهربان
گفت عباس ای گروه پاکدین	با مجرد آنکه آوازی چنین	بشویم و مانند انیش که بو	ترک سنت مصطفی شوان
بس در ساکت شدن آن اهل را	تا زمان که خوابشان بر بود	بس ندا آمد در کای اهل	بر شما با داز ایزد آفرین
مصطفی را غسل با جامه کینه	تا یکی این طور خود کام کینه	بس بگفته آن گروه پاکدین	که بخواسیم اینچنین کردن
گفت عباس آنکه وقت ایشان	ما چنین خواهم کردن پیکان	باز عباس و علی محترم	مردور و کردند اندر روی
در کنار تخت تن شور بول	مرد و بمشده از حسن قول	بس که رفتش بنی را در کنا	تا که شغل آن صدر کنا
تا که آوازی ز غیب آمد و رشت	که بخوابانید حضرت را به رشت	چون بخوابانید او را آنچنان	بس بشوید ای عزیزانش آن زمان
چونکه عباس و علی مرتضا	اندر آن ساعت شیندند این	در زمان برخاستند با و زد	بس بخوابانند حضرت را به رشت
سر بشرق با مغرب ای غیب	ی بخوابانند آن صدر عز	بس بعد تکمیل آن قدسی جفا	خود میگردید آن معصود جان
مرد آن میخواستند آن مردمان	که بجای آرد آنرا آن زمان	در قیص و نیم تنه کیتی خویش	چونکه غسل ارباب شست
بس شسته آن بعل از جلا پیش	بعد از آن هم نیم تنه هم پرین	باز پوشانند آن قوم از و	بر مفاصل سجده کاش عطران

باز پوشانند

باز پیچیدند او را در کفن	قطع کردند از موی سخن	بس بخور آنکاه کردند سخن	آب حیرت می بخور و دندش می
رشته اند پر خود بکینه	خون دل از دیدگان میر کشید	بعد از آن برداشته آن سر و	بر سر تشویر بخاوند باز
بار دیگر آمد از غیب این	کی کفینان امور مصطفی	ستر سازیدش پیمبر خویش را	تا حداس زد در ستر شما
ستر کردند آن زمان او را	غسل و تکفینش چنین بدو السلام	مینزدای دل اگر کری بخویش	تا آنکه رای سخت داری پیش
نیت زاد این رمت غیر از	بخور و دل و نجلت و روی	خدا کو که کبر عترت یاد از	که جو شمع آخر کشتند زیر کانه
عاقبت در پوشه را دشت	عاقبت در زیر این کازت	پیش بس این کرک کردت	تا خبر داری ز دستت بر زمین
عاقبت جانت بلب خواهد	روز عترت را بش خواهد	یاد کن آن دم که در رخ و لب	جان سر کردات آید سوی لب
چون ترا بر سر بود و کوب کن	هم تو خود کوروی چون آری	شرماری ارم از حق چون کنم	مینزد کردل ازین غم خون کنم
چون مرا باشد دو صد علم کن	هم تو خود کوروی چون آری	از نجات سر به بالا جو کنم	مینزد کردل ازین غم خون کنم
چون نمیدانم مال خویش را	آری کریم بحال خویش را	چون نمیدانم که جای من گنا	که ازین غم زاری کریم روا
سرگرمی آید بدر کاه تو باز	تخته دارد برت ای بی نیان	آن من جز دیدم خون زین	جز که نام هیچ دست او زین
که چه بستم بر کناه و شرمنا	بستم نو میدای پروردگار	که چه پر شویر و پر عیاش	بر امید رحمت رحمتش
هم تو کو ای پاک پاک پاک	تا چه کار ز مستی آب و جاک	یا خداوند اکفی خاکیم ما	بر امید رحمت پاکیم ما
با وجود آنچنان لطف و کرم	صد جهان که مصیبت باشد	ست یارب حجت بحجی	ست از آن بکلیطه همان و
با جان دریای رحمت ای آن	نیت غم کرم صد علم کن	که چه جرم ما بود از انداز	عاقبت نصلت نماید کارش
در دم آخر که جان آید لب	مرد جانها تو باشی فردا	مردم جانها تو باشی فردا	زین مقام سخت آسان بگذران
کار خود بگذاشتم با تو تمام	السلام ای خواجه دار السلام	السلام ای آفتاب جاودا	بس تودانی بس تودانی و السلام
السلام ای کلین پت الهام	شوق دل ازیر تو فیض تو باد	جعفر صادق امام محروم	این روایت میکند از پدر

فکرمنا رخصه صلوات الله علیه

آنکه آنم جوق جوق اصحاب	یکسک کردند بر حضرت	چونکه یکی از حسن و نیاز	منفر کردند بر حضرت نماز
بس عکفش جنازه مصطفی	نقل در کربین باب		
ست ثقی آنکه اول کو نماز	کرد بر خورشید رخشان جفا	بود عیسی و علی مرصفا	منفر کردند بر حضرت نماز
بس مهاجر باز انصارش تمام	بعد از آن دیگر خلیف و السلام	بس زنان و کودکان برینا	منفر کردند بر حضرت نماز
ذکر موضع قبر حضرت صلی الله علیه و آله			
آنکه بعد از غسل و تکفین بول	بضطرب بودند اصحاب قبول	کرد است این شرح پاکدین	نقل اندر مسند احمد بن حنبلین
تا ابو بکر آن کرین با وفا	گفت من شنیده ام از مصطفی	تا که امین گوشه در خاش کند	در چه خاکی جای آن پاکش کند
هم در آنجا کوبق دادست جان	قبر او کند پیرپ و کان	که مر آن پیغمبر نیکو سیر	که برود رفت ازین عالم بدر
چون شنیدند از ابو بکر آنچه بود	اندر آنجا قبر بر دندش فرو	هم در آن موضع که داده جان پاک	دفن کردند العجب اورا بجای
روایت غاشیه بن ابی العاص			
جمله گفته شد نمیدانیم ما	تا کجا سزیم قبر مصطفی	گفت بوبکرش که در جای ونا	کفت چون فرمود پیغمبر ونا
در زمان دفن آن شمع شود	جارتن رفته در قبرش فرو	پیکان آن چار مرد محترم	بد علی و فضل و شتران و فخر
اوس خولی بعد از آن گفت	ای که در علم ولایت کاتب	بیدم سوگندت آخر بر خدا	که بعضی بخشی از حضرت مرا
بس علی گفتا فرود آی ای عزیز	باش در آنجا شریک یا تو نیز	او ذکر در قبر حضرت شد ونا	بنج تن کشته الحی از زمان
نقلی دیگر هم درین باب			
که علی و فضل و شتران از قبول	برسد در رفته در قبر رسول	چونکه آن جسم به از صد جان پاک	در طه ماندند و بر روی خاک
یک قطیفه بود از آن مصطفی	کای امام خط صدق و صفا	گاه آن بردوش می انداخت	گاه بروی جای خود میخاست
بس به بالا رفت شتران کرین	و آن قطیفه بر گرفت آن پاک	بس بفرانداخت آنرا از آن	بس زبان بکشاد آن پاکیزه جان
گفت با الله ای نبی المزلین	که بس از تو کن منزه برین	بر طه خشت بس افروشته	بعد از آن خاک اندر آن انباشت

ست ثقی کان قطیفه پاک	باز آوردند از قبرش بر ونا	بدر قتم آن پاک جان با ونا	باز آوردند از قبرش بر ونا
روایت معینه شعبه درین باب			
کا چنین گفت آنکه من در تمام	خاتم خود را بفرانداختم	در درون قبر خیر المزلین	باز یابم قرب آن سلطان کبر
او ثواب از دست من انکشتین	در درون قبر خیر المزلین	باز یابم قرب آن سلطان کبر	صاحب حسن و یقین من باش
بس کنم من مس پیغمبر در	باز یابم قرب آن سلطان کبر	صاحب حسن و یقین من باش	باز گفته شد بنزد مرصفا
از میان اهل دین من باش	باز یابم قرب آن سلطان کبر	صاحب حسن و یقین من باش	باز گفته شد بنزد مرصفا
باز آنکه چون این ثقی اصحاب ونا	باز یابم قرب آن سلطان کبر	صاحب حسن و یقین من باش	باز گفته شد بنزد مرصفا
بلکه آنکه آخر ز قبر آمد بدر	باز یابم قرب آن سلطان کبر	صاحب حسن و یقین من باش	باز گفته شد بنزد مرصفا
جابر انصار رضی الله عنه	ساکل الهوار رضی الله عنه	رستمای آب بر قبر رسول	رستمای آب بر قبر رسول
بس زنده از حسن خلاص قبول	رستمای آب بر قبر رسول	رستمای آب بر قبر رسول	رستمای آب بر قبر رسول
باد بر روح تو یا خیر الانام	رستمای آب بر قبر رسول	رستمای آب بر قبر رسول	رستمای آب بر قبر رسول
گفت روشن می نشد آخر مرا	رستمای آب بر قبر رسول	رستمای آب بر قبر رسول	رستمای آب بر قبر رسول
بس از آن آواز پیغمبر شنیدین	رستمای آب بر قبر رسول	رستمای آب بر قبر رسول	رستمای آب بر قبر رسول
روایت امام جعفر صادق			
آنکه آن پیغمبر قدسی صفا	کرد اندر روز دوشنبه ونا	که کان شان بود اصحاب قبول	که کان شان بود اصحاب قبول
ز آنجست موقوف ماند امر رسول	که کان شان بود اصحاب قبول	که کان شان بود اصحاب قبول	که کان شان بود اصحاب قبول
بدر کان که برده اند اندر کا	که کان شان بود اصحاب قبول	که کان شان بود اصحاب قبول	که کان شان بود اصحاب قبول
مصطفیای مجتبا کرده ونا	که کان شان بود اصحاب قبول	که کان شان بود اصحاب قبول	که کان شان بود اصحاب قبول

کرجه بود او پاک همچون جان پاک	عاقبت بردند او را ز بر خاک	بیکدم آخر برین ختم کلام	کلام که گفت آن عاقبت تمام
آنکه آن ساعت که آن قدسی صفت	کرد از حکم خداوندی و فتا	چون بدم من بنده جلال کلام	ست بهنام دم بسینه پاک
شد جان خوشبوی دست من تمام	که دیدی بوی مشک از دوی تمام	که بر بخور دم طعام و دشت	هر زمان شستم از پیش پیش
مجنان آن بوی دادی دست من	بود از آن بردولت پیوست	خالقا در پست کاف تمام	می شود مصروف صلوات و سلام
ست امیدم که داری پستان	بس کنی خوشبوی هم انگار	خوش بود که روی بار ویم کن	بس بسط خوش خوشبویم کن
تا که چون عطر تو خوشبو سازم	در محیط معرفت اندازم	بس بر آینه سوس عرفان پی بر	در طبعی از ملایک بگذرم
بس در آنجا با کمال جاودان	راه یابم در وصال جاودان	در وصال محو و مستغرق شوم	قیه بگذرم خوشی مطلق شوم
تا که دار جان من رنگ وجود	دل معطر بادم از نور درو	هر زمان بر حضرت خیر الانام	باد از حق مشکباران سلام

روایت ابن مالک

در مرض شد سخت سبکین الحجب	شد صد آتش سخت و غاکت	و بر بخاری مثل کرده این نس	آنکه چون آن حضرت عالی
چون بشنید این گفت خیر المصلین	بر پدر تو درج بنزد بعد ازین	فاطمه گفتا فغان از تاب من	وای ازین ربی که دارد وین
چون بتقدیر خدای پاکذات	کرد آن سلطان صدقیان	رج ازین بس می نخواهد بود	بعد ازین بنزد بجزر آسود
بس می گفت او بزاری یا ابا	نداجاب یا ابا ربا دعا	فاطمه استاده بودی سوگوار	بیکرستی مجو باران زار زار
واملا داد و ابا و املجا	جنت الفردوس مشاء آه	و اشجع المذنبین و احضرنا	و احسبنا و ابی الرحمت
یا ابا بودی تو ام آرام جان	می نخواهم پیوستن جان جان	یا ابا متعالی روح الامین	قد رأینا بحسب خیر المصلین
ای پدر رفتی بدر کاه خدا	اچنین شهادت کردی را	چونکه جسم پاک آن سلطان پاک	دفن کردند و هر دندش بجاک
فاطمه گریان جو مرغی در قفس	بس زبان بکش و گشتای	من ندارم پیوسته طاق تو کنم	میزد که جان ازین غم خونم
بودمان دل خوش که بر آن جسم پاک	خاک ریزید و پنبارید خاک	باز که آخر چنان دل داشتید	که بحضرت خاک می انباشید
مصطفی را دفن کردی زیر خاک	گفت آری یا درونی در خاک	ست ثقیل آنکه دیگر فاطمه	با علی گفتا که ای میرم
		فاطمه گفت ای علی دل داشتید	که بحضرت خاک می انباشید

یوسف بن علی
فاطمه زهرا

فی بنی الرحمة بود آن جان پاک	کی روا باشد بر و باشد خاک	برضا گفتا بی آن جان جان	سم بنی الرحمة بدم پیش از آن
لیک با حکم خدای جبار نیست	کیست که راد ازین غم باز نیست	اندرین عثمان انده خوار کی	جاریه بود بحسب سچار کی
فاطمه زاری کنان گفت آه	والا با و ابی الرحمت	و ابی و ارسولا و ابی	گشت از ما منقطع و حی خدا
وای بر ما بعد ازین روح آلا	و حی نارد از خدا سوس	روح من ملحق کن ای برادر	تو بر روح حضرت صدر کبار
تا بپنم باز دیدارش در	بکرم در باغ گلزارش در	کی بود یارب که پیغم زوی	خوش بر آسیم بجاک کوی
خالقا ما را که روان بی نصیب	از شفاعت و ز ثواب آن سپ	ست ثقیل دیگر انجای حسیب	بر تو خواهم خواند بشنوی بر سپ
دفن چون شد جوهر پاک رسول	فاطمه شد بر سر خاک رسول	بر نشست آن مهربان بر خاک	دند برداشت خاک پاک
بس پیوید و پیوسید ای شکفت	معنی منظومات حضرت فاطمه		
سر که پند آن هزار پاک را	بس پیوسد یک نفس آن خاک را	مشکو کرده شام جان	تازه کرده در وضه ایمان
خاک پاکش را جوید و انجین	می پیوید مشک و دفر بعد ازین	در فراقت یا بنی من چون	میزد که جان و دل را خون کنم
در فراقت آنچه در جانم رسید	بی تکلف کوه شواذ کشید	کرد آید در دل روز این	روز کرد و درین مصیبت مجوش

روایت عائشه زینب

در زمان بود که آن صدیقی دین	رفت بر باین خیر المصلین	جو که دید آنحضرت قدسی فنا	بر گرفت از روی پیغمبر حجاب
بس زبان بکش و میر منم	بس بگفت انا انبیاء راجعون	حق ذات قادر عالی صفات	که رسول الله فرموده وقت
بس بگشت از طرف راست	بس بگشتا و انبیا از وفا	بعد از آن پشانی پاک رسول	بوسه داد آن جوهر درج قبول
بس بگفت ای پدید لیلان لیل	واخلیلا و اخلیلا و اخیل	بس دویم پشانیش را بوسه	بس بگشتا و انبیا از رشت
باز پیوید و پیوشیدش تمام	باز پیرون رفت از آنجا و السلام		
کرده انجای عایشه ثقیل در	آنکه چون رفت از جهان خیر	در زمان بود که میر با قبول	بخت آمد تا بر باین رسول
بس بر پیشانی حضرت بوسه	هر دو دستش بر دو طرف رو نهاد	بس میکشیش با جانی عیال	و انبیا و اصفیاء و اخیال

باز در مرثیه آن با کجود	فست آنق بر ما شکست	چنین معنی بنظم آورد و زد
چون ز دنیا سرور عالم گشت	وای بر جان و دل ناشاد	شک شد بر ما فراخی جهان
شد شکسته جان ریخ آباد	تا نمی دیدیم حال صعبناک	وای بر احوال ما ای عاشر
کاج ما بودی نه در زیر خاک	سختند آفر دل بریان	وای بر این جان سرگردان
بعد ازین بس خار کاندز جان	بروایت انس بر مالک	
از انس مرویت در اینجا خبر	که بجز عایشه کردم کد	زاری میگفت آن حزن سکو
ای چسب من که مرکز پیش و کم	می شد از نان جویرت شکم	پوریا کردی تو بر تخت اختیار
ای چسب من که بشمار اضطرار	ی ز قش خورده و رخ را بخوار	که ندیده اند جهان هر کرام
ای چسب آن روی چسب کون	که طبیب بجز خورده از کفاردون	که شکست از سنگ کفار جهول
ای چسب آن سر که کفاران تیغ	در غزایش کافرش پدید ریغ	که خورد او سیر هرگز در جهان
ای چسب آن قد که اندر شوق	در نماز آورده شهادت بر و	ای درینا ای درینا ای تیغ
نزار می که در سر انزاشت		
آنکه حسان ابن ثابت مردوبن	گفته بد مرثیه حضرت چنین	این روایت کرده از ابن حبیب
ز آن ز چشم سیل خون باشد روان	که جهان شد سید کون و مکان	چون کحل شد باند و عدا
کاج کاندز خاک بودی جسم من	ی نبردی در جهان کس من	بس در دیدار بر ما بسته
تا که این حالهای صعبناک	ی نمی دیدم جو بودم زیر خاک	یا جو زادم خاک کی شستم روان
کاج من بعد از تو این قاتل	زودتر دادی مرا یک جام زهر	حضرتی که کرد و دشمنه وفا
ای تو اصل و مرد عالم فرج تو	این جهان روشن ز نور شرح تو	ی نمی دیدم چنین عالی عیان
نزاری کردی ابو صفیان در حشر		
نزل کرد دست آن خردمند چنین	شکست آن شکست	آنکه بر میان حشر پاکدین

از نازان قوت

از برای حضرت صدر کبار	گفته بد مرثیه بس زار زار	معنی مرثیه آن پاکدین
بسته شد بر چشم جام زاده خوا	خانه جام ازین غم شد خراب	بس که از دل خون چشام ز سپ
دیده چون باشد ز رفت غرق	سم تو خود کو خواب چون آید در	ست اشک بس سیاه چاکد
نیست جز کرب مرا عدم کسی	سیل خون از دیده زان غم کی	ای درینا بعد ازین روح الامین
برین آتش این مصیبت سخت	که رسول ما عالم در گذشت	ز آن مصیبت شبی دلحا کس
ای درینا بعد ازین روح الامین	ناورد پیغام حق سوی زمین	وای کان شیخ جهان افروز
آن روی که شک زد لمار دوز	استان داره بر آن می نمود	وای کان دلحا بنفش دل نش
فاطر که زاری کردی در و ست	و درین ماتم بود محزون است	یکه ای چون سوی تقدیر نیست
ساز خورسند این زمان خود باران	که بدرداری بهین انس جان	که نهان شد از تو در صورت ج
نقد امیر المومنین علیه السلام		
گفت چون آن حضرت قدسی	کرد از تقدیر سبحانی وفا	در زمان از غیب آمد این
السلام علی من اتبع الهدی		
حق ز سر فانی عرض باشد بعین	بر روی واثق شوی ای اهل	که بصورت رفت آن اصل
که مصیبت راست آنکس اضطرار	که بودای قوم محروم از ثواب	اسلام علیک ای اصحاب
اینچنین گفت آنکه او از زنده	آنکه بد صاحبان کی سیح قید	سحاب الدعوه عبد الله زید
ایستاده بود در بیتان خوشی	زین خبر در جانش آمد تشی	بس زبان بکش و آن کزین
غیر خود را از دل من دور کن	بعد پیغمبر و چشم کور کن	که رشدم در زمان جهان
آن کی گفتش که ای داند	این دعای بد بخود سرگز کرد	خلق پناهی کندش آرزو
قصه عبدالصامری		
بس بحق بنده این ساعت	با دمان مادام از حق آفرین	که نکه گفت این قول خضر زنده
آنکه فرمودست پیغمبر وفا	کافرین با د از حق بر جان	تو بکسی سز این با ما بکو

کس ز حق ای مرد حق کوری بخواند	می گویند آرزویت از جود است	گفت عبد الله زید ای خیر	چشم ز لذت نباشد خیر نظر
ز آن جهت کوری طلب کردیم	تا که بعد از مرگ خیر المصلین	چشم من لذت نیابد از کسی	ز آنکه لایق نیست دیدن هر کسی
دیدم بجز یاری باید ستا	دیدم بی او خود چکار آید	دیدم بی دیدار جانان کوز	آتش جوب از نیت یاری شود
دیدم با دیدار جانان خوش بود	دیدم بی دیدار بس ناخوش بود	چشم از دیدار او پر نور بود	و آنکه دیدارش نخواهد کور بود
تا بود جانم بدو دلشاد باد	وز غم و فکر جهان آزاد باد	تا بود اندر سرم شور تو باد	چشم نوری روشن از نور تو باد
تا بود جانم بر احسان تو باد	آفرین خلق بر جان تو باد	تا که رخسار خورشید و جود	باد رخشان جانم از نور درو
نور باران بحیثیت والکام	قصه معای جبل رضی الله عنه		
سرجای دیده دیدار بسین	خواب بگذار و دی دیدار سپین	در مقام حسن و اخلاص اندر آ	باز از آن در قربت خاص اندر آ
دیده دیدار پیمت باز کن	با تعلق در محبت و نماز کن	راه تو باز است تا کی می طبی	آشنایی از چه گشتی اجنبی
باز از نو جلوه آغازه کن	در قنای لامکان برواز کن	جان خود عاری از جویب کن	بس نظر در نور غیب انیس کن
شش خیر دوست از دل برتر است	و توانی مجو ابراهیم پیش	تا تعلق باشد با آن و این	بسته باشد پیکانت چشم جان
چون تعلق بکلماتی مردوار	مجو ابراهیم آبی مرد کاه	من نمی بینم می از پیش و پس	مجو ابراهیم ادم سچکس
و جد دولت بد که او را رونود	که یک جذب از سر کوش بود	بماند شای یکدم چاک خست	وز تعلق جان خود را باک خست
مرد مردی مجو ابراهیم کوه	دل دردی مجو ابراهیم کوه	کرد ترک شای و روح خوشی	در غریبی رفت و در سیزم کشی
قیمت سیزم جو بگرفتگی تمام	کردی آن صرفه ساکنین هیچ	تا که بود اندر ریاضت بود	خویش را ننمود هرگز او یکس
که میخورد کا دو صد تنغ بل	می زنجیدی و کشتی مر حبا	او مقیدی نشد مرکز هیچ	جان خود ننگند اندر هیچ هیچ
او عجب مردی خوش و استر بود	نی که مجون این و آن و استر بود	انچنین شایسته در عالم کوه	حال او نیکو شناسند اهل دین
یا رب از حال ویم حالی بد	مجو او از غیمت قبالی بد	از تعلق ملک جانم باک ساز	چون ویم در راه دین جال کاش
شاه ابراهیم ادم ستمی	تا در آن حضرت دندم قوی	شاه ابراهیم بکر کرد کا	سستی با این که ای خویش دار

نویس

از من میکن سلام ای غیب	روح ابراهیم ادم دارم	روح فیض روح آن عالی مقام	باز کرد آن سوی جانم والسلام
شیخ ابو موسی حافظ مروی	کرده از این عمر مثل انچنین	آنکه آن سلطان قدوسی صفات	شع عالم صدر و بر کاش
روزی آن بعد از نماز باد	روی با اصحاب خود کرد از باد	بس زبان بگفت آن سلطان	کز خدا باد اش مردم آفرین
کای مجاور وی مر اضران	ی روید آخر که ادم اندر من	در زمان بکر صدیق از میان	گفت ای سلطان ملک باور آن
که بود فرمان ز خیر المصلین	من روم آنجا یک ای شمع دین	چون بنی راین سخن در کوشش	از جواب آن سخن خاموشش
بس که فرمود ای یاران من	میروید آخر که ادم اندر من	در زمان برخواست میر دین	گفت ای سلطان ما زاغ البصر
که بود امر تو ای عالم پناه	من روم خدمت کنم آنجا کی کاه	ز آن در خاموش شد خیر البصر	هم جواب او فرمودش در
بس سیم فرمود آن زمین	کای مجاور وی مر اضران	خود که امین از شما ای مردان	میروید اندر زمین آخر روان
بس معادین جبل رخسار	گفتش ای سلطان ملک اجتهاد	کرد فرمان رسول ذوالمن	من کنم خدمت روم سوی من
مصطفی فرمود کین خوش است	تو روی آنجا و آنجا زان	خواند در ساعت بلال با تو	گفت روحی عالی عما من پاره
بس بدست خود عمامه بر مراد	مصطفی بنهاد بر فرق معاد	چون عمامه خود نهاد اندر سرش	دولت و اقبال آمد از سرش
بس بگردانید آن صدر کبار	آن معاد باک بر مرکب سوار	بر تشییع معاد آن زمین	رفت با اصحاب از پیرش
بد سوار الحق معاد با وفا	میشد ی باوی پا و مصطفی	میشد ی حضرت پا و با صفا	بس وصیتش کردی بر مرا
بس معاد آنجا کن و الحق زان	گفتش ای پیغمبر آخر زمان	پس بکن نسند ای صدر کبار	آنکه تو باشی پا و ده من سوار
اذن ده تا من فرود آیم روان	بس روم با تو پا و این زمان	در جوابش گفت حضرت کای	این سخن بشنو که رحمت بر تو باد
من جان میدانش کین کجا	می نم من با تو از بهر خدا	مشغول ز بر تو رحمت میکنم	بس ترا اکنون وصیت میکنم
خویش را غرق بحر مشو کن	وین وصیت سر بر در گوشت کن	راه تقوی دایما در پیش کن	راست گفتش هم طریق خوش کن
سم امانت را داد کن ای عزیز	وز خیانت دور باش ای تیز	سم خبر می کن تو ای نیکو صفا	امر بر معروف و نهی از منکر
جانب مسایه مرعی دارم	با تو اضع باش ایم پیش و کم	خوش زبان باش و عطا میده	با تعلق باش و هم می کن سلام

م بر تیل و تانی و وقار	ایا میخوان کلام کرد کار	یاد میکن دوزخ و نار و خدا	وایامی باش ترسان از خدا
تا تو بی باید که ای صاحب	آخرت داری در دنیا دوست	بچ جان فاسد مگردان ای معاد	سم ده دشنام را اهل راد
سم مکن تصدیق را اعلی دروغ	راست که منکر مشوای با فروغ	چون بود عادل امام ای نیا	از خلاف رای او کن احتراز
از برایت ای معاد با خرد	دوست دارم آنچه میخوانم بخرد	بر تو من هم ای معاد خوب پیش	کی پسندم آنچه بنبندم بخوش
پر شش و بخور می کن ای معاد	ملک جان محمودی کن ای معاد	ای بر آور حاجت پیوه زنا	یا ضعیفان باش و با افتادگان
سم تیار از بخود نزد یک کن	جشم شیطان لعین را کور کن	یا فقیران دار صحبت ای معاد	باش مصنف دایم ای نیکو نهاد
حق بگو و ز کس ترس ای مردک	ور کنت در ره دین باز	حق بگو و ز محنت دایم ترس	بعد ازین بودی ملاقاتی در کس
با خدای خویش یک نیک باش	در ره دین دایما در جنگ باش	کر میان ما و تو ای با خبر	یکه تا روز قیام ای پاکد
زین ترا کمتر وصیت کردم	و این زمان کوه حکایت کردی	بس معاد القصد فرمودش	چون و دوش کرد و بپای داشت
چون وصیت کرد آن عالم مطاع	تا بصغای یمن مانند باد	بعد حمدی قیوم و دود	بسر بزرگان یمن پیش و ریا
بس با مرصطفا آمد معاد	بس بگفت از جان و از دل خود	بعد از آن آمد فرو د آن با وفا	کرده امیش سرفه بر تو ستا
بس بمهر رفت مرد مستحق	باز خواند او عهد نامه مصطفا	بس بگفت ای معاد سرفراز	کما چنین باشد طریق ملک
باز خواند او عهد نامه مصطفا	بس بگفت ای معاد سرفراز	کما چنین باشد طریق ملک	دست و دایمان پر ز رویت کنم
بس بگفت ای معاد سرفراز	کما چنین باشد طریق ملک	دست و دایمان پر ز رویت کنم	می نکردم وصیت آنچه
بس قدم رنج کن و اینجا در	می نکردم وصیت آنچه	از خدا غافل نگردم بکدی	سم ده سم انصاف را از نفس خود
می پیا کنون که تعظیبت کنم	نور عالم رحمت للعالمین	باز برسم حال را بخودان می	سم نشینم با فقیران از خود
نور عالم رحمت للعالمین	باز برسم حال را بخودان می	سم نشینم با فقیران از خود	

نیکو نهاد

حق بگویم هر کجا باشم جهان	روی کس سرگز نه پیغم درین	حق بگویم هر کجا باشم یقین	می ترسم از کسی در را دین
چون مرا مرا پنچین کرد بول	من نخواهم غیر ازین کردن	آخر الا نمران معاد نیکو نهاد	بود اندر ملک صفا جار ما
یک شبی در خواب بدنا که معاد	کما بچ یک با نقش آواز داد	کای معاد آخره سازی کار	چون چپبخت در سکران کرد
چون ترا عیش است اینجا شکو	چون که در زعت آن صد کس	چون که در این سخن در کار	در زمان از خواب خوش بیدار
آنچه نش جان و دل تاش	که کان بردش قیامت آمد	بر قرار خود جویدش آسمان	شد یقینش که غلط دارد کان
چون که نفس او نش از تاب	کرد استغفار و شد در خواب	در شب دیگر در کربا تفت	کرد او را کای معاد مقدا
خوشگوارت چون بود عیش	و آن تن پاک بنی زیر زمین	کی ترا باشد در اینجا عیش	و آن تن پاک بنی در زیر خاک
چون معاد القصد بشیند از خطا	در زمان بر جت سرگردان	بس دودت خود بفرق نهاد	در جهان شور و فغان اندر نهاد
بای اندر بونه سودا نهاد	در جهان فریاد و او یلان	بس میگفت او با وازی بلند	و امحسد و اعزیز از احمد
و انبیا و اصفیا و ای آ	و اصفیا و ابی و احمد	بس که آتش کرد فریاد و فغان	کرد او مشکا شد خلق جهان
رفت از جانشان می صبر	آمدنش مردوزن یکسر بر	بس میگفت ای معاد با کج	چست این زاری و فریاد و فغان
در چنین شب پنچین زاری	وین فغان و ناله کاری	چه خبر آمد ترا در نیم شب	باز که احوال ای میر عرب
کر چه بر سیدند احوالش بسی	او گفت احوال خود را با کج	مجنان زاری میگردان	تا زمان که صبح صادق برید
روز چون شد بادی پر لوله	خواست در دم کرد پالان	بعد از آن نهاد روی اندر	با یکی طرف آب و انبانی
بادی پر درد و جانی نامراد	روی اندر جانب شیر نهاد	گفت من نایم فرو و البته با	جز برای حاجت و وقت نما
بس میراند و نمی آمد و زود	تا سه مرحل از مدینه دوز	چون بدان موضع رسید آن	باشی در داد آوازی بلند
کای خدا را تو معادش	که محمد رفت ازین عالم بدر	آخر او تم غنی مرکش جشیه	جادر خاموشی اندر کشید
چون شنید از ناف این معاد	در زمان کشتا که رحمت بر تو با	در چنین شب باز که تو کیستی	و اندر اینجا از برای چستی
گفت من عمار این یا سرم	پر غم و اندوه خسته خاطر	گفت ای عمار غمگینی چرا	باز که تا میل داری تا کج

گفت مکتوب ابو بکر کزین	می برم سوی معاد با کین	که پیر کرده از عالم سفر	وز فرانش کشته جان زین
زین خان مار یک کشته جان	خون شده جان و دل بریان	میزد که خون دل بازیم زار	جون ز دنیا رفته آن صدر کبار
میزد که روز و شب تا نیم	میزد که جان بدست غم دیم	میزد که ناله و زاری کنیم	میزد بر خویش اگر خوار کنیم
میزد که خاک ره بر سر کنیم	میزد که سینه بر آذر کنیم	میزد که داغ غم بر جان کنیم	داغ حسرت بر دل بریان کنیم
چونکه رفت آن کوه سرخشان بجای	میزد که سینه باشد جاک جاک	چون که شدش زمانی زار زار	بعد از آن کشتش معاد سوگوار
چون محمد رفت ازین دار الفنا	باز که نزدیک من بر خدا	که کفیل عجز و پیرو زان	خود که خواهد بود اکنون در جهان
هم میتیان و ضعیفان و فقیر	بعد از ایشان خود که باشد	بس میرفت با هم خون فشان	وامحمد کوه و او یلان
باز بر سیدش معاد با قبول	چون زاده کردی تو اصفیای	گفت آخر من چگونه و صف آن	راست خواهم بگویم کجای
گفت عمار با حق مصطفی	آنکه یثرب را چنان کردی	گفت عمار ای معاد با خبر	ناخوش و زانکشتن بشک
چون معاد احوال انش کرد	دست بر سر ماند و خوشگو	بس می گفت او بعد زاری او	واحمد و ابی و احمد
چون نزدیک مدینه رسید	پرزالی ناکهان از دو	کافی عجب آن پیر زال در د	می چسبید اندر آنی کون
چونکه دید او زاری و سوز	گفت وی را کای معاد	من محمد را ندیدم که کیت	یک دیدم فاطمه خوش می کیت
بس می گفت ای بدر ای مصطفی	ماد می ش این خبر جبریل را	ای درینا و ابابا و احمد	کشت از ما قطع و می
بس علی مرشاد دیدم در	کوهی زارید همچون نوحه	بس می گفت او بعد زاری	وارسول الله و اصدربا
هم حسین و هم حسن دیدم چنان	ایستاد و العجب زاری کن	بس می گفت و اجداد زار	میگرستی جو ابر و نوها
چون معاد این جیل این را شنید	زین غم و اندوه خود را و اند	که چه شب بد را ندانم میر	تا بحجره عایشه آن نیم
چون بدان حجره رسید آمد فرو	بس در حجره بزد آن با کوه	عایشه گفت از سر در دو	کیت کین در میزند این نیم
کیت است شب کین در میزند	سنگ تا تم بر سر ما میزند	کیت می گوید در چون من	او فاده خوار و زار اند
کیت می گوید در ماتم زدی	پیرای نامرادی غم زدی	کیت کین در میزند بار	چون رسول الله نمی آید

وای جانم

وای جانم کین در میزند	بشت امید مرا شکسته	چونکه آن زاری شنید از وی	تش ماتم بجانش او نشاد
گفت من مستم فقیری نامراد	خادم خیر البشر یعنی معاد	عایشه را بد کیزی حفره نام	کوه بخدمت بود و دنیا نام
امر کرد او را که تا در بر کشت	تا درون حجره اش آمد معاد	بس گفت ای عایشه بر کوی	چون شد حال رسول ذوالجلال
چونکه اندر خندش شست فتنی	مصطفی را در مرض چون فتنی	عایشه گفتا بند قوت مرا	که تو انم دید بر روی رخ زار
کی مراد آن زمان قوت فتن	که میسر من بر روی رخ کران	چون مرا قوت نبود ای کمال	بس بر و از فاطمه کن این حال
فاطمه را بر سر از آن در دو	را آنکه بود او را ملازم روز	خواست در ساعت معاد با کمال	تا بمنزل فاطمه آمد روان
بس بعد تعظیم آن با کیزه جان	زد در خاتون چشمت از آن	فاطمه بنشسته بود و می کیت	چون شنید او از در بر کیت
کیت می گوید در همچون منی	سوخته جانی سرا سیم منی	کیت می گوید در چون منی	تا مونس در دیار غم ندیم
کیت می گوید در این دردنا	دل کباب و جان خراب و تپنا	و ای جهان کج نهان من کیت	مصطفی مقصود جان من کیت
وای من آن کوه مقصود کوه	و آن محمد احمد محمد کوه	چون نمی آید ز در مقصود	بس ز بودن به بسی نابود من
چون نیاید یار این در بسته	بند محکم چون که می بکسته	چون معاد آن ناله زاری	بشتم پر خون کرد و آبی بر شید
گفت مستم خادم خیر البشر	بر حق ای فاطمه بکشی در	تا ندیدم باز چون روی رسول	از تو باری بشنوم بوی رسول
در زمان برخواست آن نیکو نه	که کبکشد در از ابر معاد	بس حسن کشتش مرا با خود	تا میسر خادم خیر البشر
تا معادش با دلی از غصه شیش	تغیبت گویم عیبت جد خویش	فاطمه چون رفت و در را بکشت	من چه گویم تا چه حالش او نشاد
بس معاد است و خوش می کیت	همچو آب اشک جو آتش می کیت	دلی بر خون و جانی پیرار	بعد از آن از فاطمه بر سیدار
گفت ای خاتون جنت را ز کوه	و آنچیزی برسم جو ابرم باز کوه	در مرض چون تو ملازم بود	تی زمانی بلکه دایم بود
چون چنین در خندش شست فتنی	مصطفی را در مرض چون فتنی	حسن ریخته باغ سدا	بده چشم خنشان گفت ای
پیچ میدانی که جدم مصطفی	کرده او رحلت ازین دار الفنا	کنجی مرگ او شنیده پیکان	کرده شمع روی خویش از ماننا
بس معاد آمد من در بر گرفت	بس بزاری ماتمی از سر گرفت	بیکر شدی جو باران زار	دل پر از غم سینه خون و جان

آمن آب از آه آتش بارش	سنگ موم از ناله های زار	بس که بگرشده ایشان زار	مرغ و مای کشت زیشان پرا
فاطمه گفت ای معاد با وفا	گر تو میدیدی در آند مصفا	آنکه وقت نزع با آن رنج و درد	مرغ میشد بکیرمان بیکلطفه زرد
پسکانت اندرین دار البوا	می بودی عیش و دیگر خوشگوار	با کمان بنشسته بودم الجب	در حضور حضرت صدر عرب
بود در سکران مرگ آندم سول	کردوی بودند اصحاب قبول	اگر آوازی رسید از پیش در	کالتام علیک یا خیر البشر
باشی آواز داد از پیش باز	کالتام علیک یا شمع جفا	کالتام علیک یا خیر الانام	بر تو رحمت باد و برکات و سلام
چون اعاده کرد آن لطف سلام	فاطمه را گفت سلطان انام	آنکه مان برخیز و این در باز کن	جان خود بر سوز و دل با ساز کن
در زمان بکشتی در آن پاک را	بس نداده که ای لطف را	بی درای لطف نیکو نهاد	کز خدا مادام رحمت بر تو باد
فاطمه گفت ارجه بگرستم بی	می ندیدم که مذرون آمد کی	بس شنیدم من کز خیر المصلین	گفت ای محبوب یا روح الامین
پیچ پی ملک موت ای با کن	کامده استاده در بالین من	گفت جبرئیل که یا خیر الانام	میرساند حضرت حق السلام
بس سبزه بادت ای روح روح	گر تو خواهی بدعت من غرض	در جوابش گفت آن سلطان حال	که نه ز اینت میکشم آخر سوال
ای حبیبم جبرئیل با وفا	مبین بشارت ده بشارت را	گفت جبرئیل بحق آن خدا	که بحق فرمود او بشارت ترا
کاسمان را در مرگ بخت دادند	قدسیان در راه تو استاده	صف کشیده شده و دارند اشفا	تا ترا پسند ای صدر کبار
در جوابش گفت دیگر مصفا	که زمین می برکت ای با وفا	ای حبیبم جبرئیل با وفا	مبین بشارت ده بشارت را
گفت جبرئیل بحق آن خدا	که ترا کردت در دین رنما	کرده بودم بخت جاودا	کرده بود دینش بر آرایش آن
خوریان خود را نکو آراستند	هر یک از نوعی در بر خاسته	کرده در بشارت در کنار	در رمت استاده دارند اشفا
در جوابش گفت آن سلطان دین	که زمین می برسم ای روح الامین	ای حبیبم جبرئیل با وفا	مبین بشارت ده بشارت را
گفت جبرئیل بحق کرد کار	که می داند نهان و آشکار	آنکه تو بر راستی آنکینخته	هر تو با جان ما آنکینخته
آنکه تا منی تو در فردوس کام	بر همه پیغمبران باشد حرام	تا نیایی در بخت جاودا	در نمی آید کس از پیغمبران
مصطفی فرمود که ای جبرئیل من	من نمی پرسم شمار این سخن	ای حبیبم جبرئیل با وفا	مبین بشارت ده بشارت را

کتاب...

گفت جبرئیل بحق کرد کار	که می داند نهان و آشکار	گفت جبرئیل بحق آن خدا	که ترا کردت در دین رنما
آنکه او بر حق ترا آنکینخته	بر دلت علم لدنی رنجیده	تا بخت در نیاید امت	آنکه ایزد از برای حرمت
کرده بخت را حرام ای باکی	بر تمام امت پیغمبران	چونکه پیغمبر جبرئیل این شنید	شاد گشت و جان بکش آرمید
بس زبان بکشد و گفت آن	یا فتم اکنون زمره بخی شفا	ای ملک موت آنچه فرمود خدا	زود باش و می پاره آزار جا
زانکه جان را مرده امت	روح را از زود حق راحت	بدغم امت همیشه دام من	حمد نه می بر آمد کام من
بدغم امت می در جان مرا	حمد نه کار شد آسان مرا	چون بشارت یافت جان از من	گشت زایل جمله رنج و محنم
کوه غم به بهرامت بر تنم	حمد نه خواست آن از کرم	بعد از آن از هر چه آید بکشت	دافع این سم بجز تر پاک نیست
خیز تا ما روی در دولت کنیم	کاه و پیکه شکر این نعمت کنیم	بک چنین پیغمبری داریم ما	در قیامت در خوری داریم ما
حمد نه او شفا عثو است	مادی جان و دل کمر است	حمد نه فیض فضلش آن است	حمد نه مهر او در جان ما
حمد نه را کام جان ایاستم	دولت مرد و جهانزایا فستم	این جهان از امت آن نظام	و آن جهان زیر لوایش شاکام
این جهان از یاد او دل پاک	و آن جهان با او مدام وصال	این جهان انوار ایمان است	و آن جهان اسرار عرفان است
این جهان با دیده علم یقین	و آن جهان با جلوه حیرتین	این جهان جان با کمال جاودان	و آن جهان هم با وصال جاودان
این جهان بی برده در وجد جو	و آن جهان بالذات شهید شو	حمد نه راه بر جان بردیم	باز از جان ره بجانان بردیم
حمد نه جان ما آگاه شد	عمرانی صرف مال و جاشد	حمد نه نور ایمان یافتیم	حمد نه کنج عرفان یافتیم
جان ما از غیر او بکست است	سمتش با جان ما پیوست است	مت او حمد نه یار است	این جهان و آن جهان غمخوار است
یا رسول الله یا زین زمان	من کوا می میدهم ز اخلاص جان	آنکه تبلیغ رسالت کرده	و آنچه حق گفته بجا آورده
بس امیدم مت کز نزد خدا	یا بی ای خیر البشر خیر الخرا	تا که تو اجبت ز خوار وجود	باد جانم غرقه بحر دود
از درودت باد خوشد جان	وز درودت تازه باد ایمان	تا بود فیض تو با جان متصل	مصل بادت درود از جان دل
حکایت بلبل حبش			
پاکدینی این روایت کرده	و اندرین معنی حکایت کرده		

آنکه چون بوبر آن سلطان	آفتاب مطلع صدق و تعین	خانه اخلاص خویش آباد کرد	بس بلال با وفا آزاد کرد
بس رسول الله می بنواختش	هم مقرب هم مؤذن شش	موجّه نیکوش داد آن نیکو	کرد از ارق رسل در دست او
بس ملازم بود آواز بلال	خلق را از آواز او بدو جدا	جانش بود از شوق دین چون	بج وقت او با نیک می گفتی خوشی
و ایم الله سر آن بلال با وفا	بد ملازم آستان مصطفی	بد بدین منوال او را سرگشت	تا که پیغمبر ز دنیا در گذشت
چون برفت از دار دنیا مصطفی	بس چنین گفت اوصی ب وفا	آنکه ما بر خدا و مصطفی	در مدینه ساخته بودیم جا
ما برای خاطر صدر کبار	خاک شیرب کرده بودیم آستان	ترک خان و مان و فرزندان	و الله بودیم از برای آن حال
بد جالش آرزوی جان ما	بد جالش قوت ایمان ما	کر نزاران محنت و اندوه غم	بود اندر خاطر ما پیش و کم
چونکه میگردیم در حضرت نظر	سر بر میرفت از خاطر جبر	بد مراد جان ز خاک کوئی او	بد شنای دل نظر در روی او
صحبتش بودی حیات جاودان	صحبت او ز دودی غم ز جان	صحبتش را بود مشاجرت و فوج	صحبتش را و اح و اب و روح
و این زمان کان شمع جمع کایا	کرد از تقدیر ربانی وقت	نورق او جان ما کرده خرا	هم فراق او جگر در کجا
چون نمی بینیم آن شمع رشت	محنت ما بشود مردم زیاده	چون نمی بینیم آن روی جود	کشته بر جهان ما عالم سیه
مسجد و ما و ای جای آن رشید	بی وجود او نمی یاریم دید	چون نمی بینیم ما مقصودش	بس نمیجویم ز آن زو بودش
چون نمی بینیم ما مقصود جان	مانی خواهیم بی رویش جان	کور باد چشم ما بی روی او	خاک باد جسم مادر کوئی او
ای در دنیا شمع عالم تاب کو	صاحب سجاده و محراب کو	خلعت شب در گرفته روز کو	ای در دنیا شمع جمع از روز کو
چون مدام اندوه ما کرده و زیاده	می پاید کرد ترک این بلای	بس همان بر با بلا و خودیم	مرگی با بوم و زاد خودیم
بوکر این اندوه و این تشویر غم	از درون ما شود یکدزد کم	بیزد کا پنجا بنشینیم ما	تا ز پیغمبر آنچه می بینیم ما
چون چنین کردند با هم مشورت	در میان ائمه و سنگ ثروت	جمع ایشان ثروت شد در زمان	آه ازین اندوه و درد پیکر آن
بعد از آن که دند روی اندر	هر کی رفت از سوی بدر	چون شد ایشان را برای تیرگی	نقصد ملک شام کرد آنکه بلال
چونکه قصد شام کرد آنکه بلال	گفت بوبرای بلال با کمال	تو در اول بنده من بوده	بنده فرخنده من بوده

بعد از آن آزاد کردم من ترا	ملک جان آباد کردم من ترا	بس رسول الله می بنواختش	هم مقرب هم مؤذن شش
چونکه دید او خدمت پیوست	کرد از ارق رسل در دست	هم ترا فرمود آنحضرت قبول	هم خزانه دار خود کردت
بجنان می باش اکنون یار من	هم مؤذن هم خزینه دار من	چون ابوبکر این سخن گفت از	در جواب او چنین گفتش بلال
که مرا آزاد کردی آن زمان	تا پیکری نفع من از این جهان	تا سر خود در سر محنت کنم	بس ملازم باشم و خدمت کنم
و بعد از ادیت از بر خدا	بس مرا کن با خدای خود را	این جوابش کرد در صد تکی	سجده باران در زمان بکریست
بعد از آن گفت ای بلال با وفا	کرده ام آزادت از بر خدا	کرده ام آزادت از خزان	که خدا زدم ده در آخرت
من نمیجویم بدینا مراد آن	بلکه این میجویم اندر آن جهان	بس توجهت کردم کرد آنکه بلال	تا چه پیش آرد قضای ذوالجلال
رفت در شام و در آنی شدیم	مونسش غم بود و اندوهش غم	مدتی چون ماند در شام از وفا	یک شبی در خواب دیدش مصطفی
کا چنین کردش خطاب آن	کای بلال از چه جا کردی	ای بلال آخر وفا داریت	یار ما بودی اکنون یاریت کو
از چه کردی خویش را از زمان	رفتی از محاسنی ما به دور	تا یکی دوری کنی ای با وفا	که در تیر باش و توجه کن جا
زود باش و در غم ما در آ	در غم آری و زیارت کن	چونکه بشنید این بلال از کار	در زمان از خواب خوش بیدار
بس عصاب داشت و داشت	در مدینه روی کرد آن کمال	هم در آن نزدیکی از حکم و د	فاطمه از دار دنیا رفته بود
آن گرامی میوه خیر البشر	کرده بود از عالم فانی سفر	آخر الا مر آن بلال پاکدیده	چون حوالی مدینه در رسید
سر کردیدی آن عزیز نیکو	حال اهل بیت بر سیدی ارف	چون بلال القصد می رسید	بس جواب او حمید اود باز
که علی و اولاد و ازواج رسول	بر حضورند ای بلال با قبول	هر چه میگفت احوال همه	یکساکت میشدند از فاطمه
چون پشرب آمد آن بی شین	در سر کوچه حسن و بدوین	چونکه دید ایشان بلال با کمال	کرد از احوال مادرشان سوال
بس میگفتند ای بلال با خبر	فاطمه کردست از این عالم سفر	فاطمه تلخی سرک اندر چشم	رخت ازین عالم بدان عالم کشید
چون دوا بی نیست اینجا در ما	وای بر این جان غم برود ما	چون بلال با وفا این را شنید	نیشی از نو بر دل ریشش رسید
آتش در شمع جانش در گرفت	تا که از نو ماتی از سر گرفت	چونکه داغ بحر روی کرد کا	از فراق دوستان بگریست

نار می گفت آن بلال با کمال	کای جگر کشته رسول ذوالجلال	تو جز زود آخر بجای خوشی	بس پسر المرسلین ملحق شدی
بمصطفی کوفه فاطمه در کجاست	آن کلستان پنهان کجاست	بس که بکشتش بلال از روزگار	مشکل است ارباب بر کید و نجا
بعد از آن اهل مدینه مصطفی	جمله کشته ای بلال با وفا	تو مؤذن حضرتی بصر خدا	این زمان با کئی بگو از بر ما
این دل پر سوز ما با ساز تو	بانگ کوتا بشنویم آواز تو	گفت او بعد از رسول ذوالجلال	بانگ دیگری نخواهم گفت من
بس که قوم الحاح کردند از زمان	بس قبولش کردند تا کویه اذان	چون بر بالافت در ساعت بلال	تا بگوید بانگ آن صاحب کمال
جمله خلق مدینه بس	آمدند از خانه های خود بدر	تا که آواز مؤذن مصطفی	بشنوندش باز از حسن وفا
چون بلال الله اکبر بر کشید	من جگویم تاج حالتان	جمله خلق شهر چه پیرو جان	آمدند آنجا بفریاد و فغان
باز چون گفت آن بلال نیکو	اشهد ان لا اله الا الله	سر بر در سوز و زاری آمد	در مقام پیراری آمد
چون بنام مصطفی اندر رسید	من جگویم تاج حالت شد بدید	او شاد اندر بکشتن آن تشی	همجونی میبوشد خوش خوشی
نام آن آورد و انیش از آبش	و آمدند آنجا بفریاد و خروش	نام آن در جان ایشان کار کرد	جان شان بر ناله های زار کرد
بس که بکشد آن روز از وفا	بود چون روز وفات مصطفی	کشت پر خوغا از ایشان قاتل	داشتند آن روز از نو ما
چون ز بانگ انصاف رخ شد بلال	بس زبان بکشد و گفت ای بلال	میدستان من شارت این زمان	یاد دارید آن زمینی مردان
کاکه بکر سسته پسر المرسلین	آتش دوزخ بوی زرد لعلین	جسم کو بکر سسته بر خیران نام	آتش دوزخ بدان باشد حرام
باز کردیم بلال بجانب شام را بزم			
چون زیارت کرد از روی نیل	بعد از آن رفت او بر شوی ما	بس بر سال آن بلال با وفا	آمدی کردی زیارت مصطفی
آمدی بر سال آن نیکو سیر	تا که رفت از عالم فانی بدر	بر نفس سجد درود ذوالجلال	بر پیر باد و بر آل و بلال
جان من عالم نباشد جز دی	می بخورم بر دی جذین غنی	اندرین عالم دلی شادان گشت	شادی اندر دهرای نادان گشت
اندرین دنیای دوزخ شادی	و اندرین زندان هم آزادی	ملک دنیا تحت آباد غمت	خان دود و فراق و ماتمت
آتش از دریا طلب کردن روا	ایک شادی از جهان حسی	نوش دنیا جان من جز نیست	وای جانم مرهم این ریش

البورن

کر بصورت شاد ساز و یکدست	در زمان بر جان نهند کو غل	جان من داروی این اندویش	کس ندید و تو نخواهی دیدم
کر بکردی اندرین عالم بی	داروی این دانیایی از کی	هر زمان این درد بی در کس	و آنکه منی از تو سرگردان تر
در جهان بس خورده ام خون	جبه شب و جهر روز چه شام و صبح	بس پی تحصیل مجهولات هم	کرده ام ترقیب معلومات هم
کر چه عمری بوده ام در هیچ	عاقبت ناکر دایم معلوم هیچ	صد دلیل از نفس شش آورم	می شود مطلب جان مشکل تر
اندرین کلخ شک آباد غل	مشکل با کس نخواهد کرد حل	وای جان کاذب بلای کیم	وای جان کز حال خود غل غلیم
عقل سازد در نفس چیزی تلخ	خاک باد بر سر عقل معاش	سر غمی ناکاه کاید از دست	دان یقین کان عقل آرد بر دست
چون غم آرد بار این فرزانگی	ای بسا خوش حالت دیوانگی	عقل بنداری که غم دارد و غم	سر که عاقل تر غم او پیشتر
خالق در دم تو میدانی دو	بس لطیف خود فرست آنرا شفا	آنچه می خواهم من ای برورد	هم درین عالم بمن کن آشکار
تا جو مردان مطمئن کرد و دم	بس شود مقصود کلی حاصل	هر زمان ز اقبال آباد و جود	باد جانم پر ز اقبال درود
نقل حصه ابرار المؤمنین و امار المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه			
جره خوش قلزم عین یقین	محرم اسرار خیر المرسلین	بحر علم و کوب برج شرف	راز دان لو کشف شاه کجف
برده پی در کینه اسرار نهان	راز خود و در لو کشف کرد نهان	طایر کلزار بستان صفا	شاه دین یعنی علی مرثضا
اچنین گفت آنکه چون خیر البشر	دفن کردیم از قضای دایم	ناکاهان احوای شورید	آمدند از تربت صدر کجبار
چون در آمد در مزار پاک او	خویش را انداختش در خاک او	هر زمان شوری در انجینی	والجب آن خاک بر سر زنجی
خاک پاک تربت خیر البشر	ریشی آن مرد احوای بر	بس زبان بکشد و کشتای	آنچه کردی امر کرد عیش قبول
تو که قرآن گرفتی از خدا	ما گرفتیم از تو یا بدرالجا	ما گرفتیم از تو قرآن پیکان	و اندر آن خواندیم این آیه روان
قولهم ولوانهم اذ ظلموا انفسهم جاءواکواستغفروا الله واستغفر لهم الرسول لوجدهم والله توابا رحیما			
آنکه سر کو ظلم کرده نفس خویش	چون ترا آید ایاسیه پیش	باز آمرزش ز ما دار و طلب	هم تو خواهی بر شوی ای صدر
چون شود و اصل نفیوم کریم	بخشش ز آنکه غفرت و رحیم	ظلم کردیم بنفوس خود بی	وز تو مشفق تر نمی پسندم کی

آمدم تا سازای قبول این سخن چون گفت اعرابی تمام مازق در خواستیم آفرینش یار رسول الله من جان پریش آمدم بر در مفتوح تو آمدم پشت ای صدف یار رسول الله کام من بر آرد	بهرم اشعار کوی ای رسول بس سه بار از مرقد خیر الانام تا که خوش فرمود روز ناست ظلم کردستم بمی بر نفس پیش بس توجیه کردم بر روح تو تا کنی آفرینش از بهرم طلب بس بخواه آفرینش از کردگار	آمدم تا ترک قدر من کنی آمد این آواز کای صاحب رو تو ای اعرابی کنون شاد باده بر در و حبشی اشک دیدم پر خون دل پراز غم جگر آمدم تا کنی دل من کر کنی ردم و کساری قبول آنکه جان من اسرار بود بس بجای کاشاد و خوش بگریست زان کی بر سید کای صاحب خورد او در حال سو گندی عظیم لیک در جان من از حشمت مهم بدم این معنی اندر تکلم گفت دل ز شرک اندم بکلی تانفهم	و ایندم اشعار بر من کنی ز که بخشیدت خداوند عزیز چونکه بخشیدت خدا آزاد باش آمدم بر درت امیدوار ریخته بر سر ز نفس خویش خاک محو اعرابی کنی آزاد من دست ما و دامن ت ای اندر اینجا انجین مثلش نمود بعد از آن ز تار کروش باره چون نداشت بدی قبر رسول که بذات قادر فرد حکیم آمد الحام الهی انجین گفت در معنی سخن باین رسول خاک او بشناختم از بوی آفرین بر جوهر پاک تو با بودش مبنی بر خاک رسول ایستاد و کرد بر حضرت سلام جان زبوت مست و مشوین کفش ای غفار فرد مهربان
---	--	--	---

نقش و کتب

آنکه گیر وز از صدق و صدا بس سلمان کشت و با اخلاص بس تو چون دوستی آن بر گزید آنکه من این قبر نادیده بدم بعد از آن عاشق باشوق بس در آن بوی نبوت یافتم جان با کان جهان خاک تو با عسبی آن مقبول خیر المصلین تا که اعرابی با سوز و ساز چون ز دیده اشک خنباران جان فدای خاک باکی کا نذران	کافری آمد بجای مصطفی بس ز درویشان خاص الهی کین بود قبر رسول ذوالجلال و آن ز کس هم نیز نشیند بزم مهم بدم این معنی اندر تکلم گفت دل ز شرک اندم بکلی تانفهم کافری آمد بجای مصطفی بس ز درویشان خاص الهی کین بود قبر رسول ذوالجلال و آن ز کس هم نیز نشیند بزم مهم بدم این معنی اندر تکلم گفت دل ز شرک اندم بکلی تانفهم
---	--

حکایت

کر دایت اینجا یک علی چنین اندر آمد از سر در و دنیا بعد از آن این معنی اندر تکلم گفت کشته مدون سید کون و مکان	آنکه روزی از سر شوق و قبول بس بعد عجز و نیاز و احترام ای بهین مر که مدون آمد بعد از آن رو کرد سوی آسمان
---	--

اندر

تو که مست و باشی و هم بودی لم الرسول لوجود الله تو ابا رحیم می ندارم در جهان جز تو کسی تا کنی بهر من اشعار تو در زمان سر و کستان صفا روپی اعرابی با دیده تو چون با آوردی ای مسکین رفتم و دادم با اعرابی خبر ایندم آفرینش شاد باش کر تر با اید جو اعرابی صفا کر بصدق آیی دین درگاه متمنی باید بلند ای مرد پست چونکه طالب را طلب بنو تمام شکر حق ما را فتوح مصطفی عهد شد جان ما خوشحال از تو کر چه این نعمت نذر او شفا نی غلط کردم من این کردم غلط خالق من از من ناگسرتم من ندارم بر درت هیچ ای	قول تو حقت و تو فرمودی ای سراسر خسران در پیش باده بر در و جانی بر کرد از گفت عسبی چون که کرد این غنا دیدم اندر خواب و فرمودم رو که این کار گیر خست چونکه کشتم واقف اسرار من چون با خلاص آمدی ای با ای عزیز من چرا باشی غمین کر تو صدق آری جو اعرابی با صفای دل دین میدان جانت باشوق و طرب پوشیده در طلب چون مرد باشد کمال فیض فضل حق ز روح مصطفی می نزد کز شکر این نعمت تمام یک ما اینجا بعد از جد پیش حمد چون آویی از و باشد نرا مر که آید بر درت از خاتم این من این بود و آوردم پیش	ظلم کردستم بنفس خود می باشی اندر دو جهانم یار تو آتش بر مرد و عالم مصطفی بس بگو ایند پیا مرزید تو با که کنده اشیتت نا امید گفتم آفرینش کشتی غم مخور از سر در و غمی آزاد باش رو تو توجیه کن بروح مصطفی یابی از روح نبی مقصودش ز آنکه حق این در بروی کن او بجا در یابد از مطلوب کام روح جان ما ز روح مصطفی دایما باشوق و با اقبال از تو کس نیارد کار و در شکرش بجا حمد او کی زید از شستی سقط وز من در طاعت و استم ای مکلف غیر حصیان و کناه	اول انتم اذ ظلموا انفسهم جاء و کف استغفر و الله و استغفر بر امید ای آمدستم پیش تو آمدم بر درت با صد نیاز سم در آنست مرا بر بود خواب کجا خرای عسبی ما بر خیز زمین سم پیا مرزید و هم بنواخت بس شدم از خواب غشی پیدار من در پناه خویش بکرت رسول چونکه داری تو شفیع انجین سرج میخوامی تو دریای تمام کر نشسته در فیض خدا وز زمینان کر این در بسته در دلش مطلوب بناید جمال پرسد مردم بدم بر جان ما حمد او کویم حمدی بس تمام آنچه بتوانیم شکر آیم پیش ما بجا و بایه شکرش کی در خور خود تخته آرد تمام تو بفضل خویش بنا آن خویش
---	---	--	--

می پام زم بفضل و مرحمت	کز تو رحمت آید از محبت	مقتضای طبع ما لغزیدن است	مقتضای ذات تو مجتهدن است
هر چه کردم یا آله العالمین	می بخش آنرا بخیر المصلین	هر چه کردم من بنفس خود	لیک امیدم مست بروح مصطفی
هر چه کردم پیش بنفس خودم	با وجود مصطفی ما را به غم	هر چه غم نمی کرد دل با جد خطاست	چونکه پیغمبر شفا عطا است
خیز ای دل مصطفی را یاد کن	وز دور و دوش ملک جان آگاه کن	از دور و دوش راه جان کشاید	و آنچه مطلوبست رو بنماید
از دور و دوش راه اندر جان کن	وقت بردن پیکان ایمان کن	از دور و دوش در حقیقت پی بری	راه در مایت هر شی بری
از دور و دوش پی بری در کز جود	هر چه میجویی پای از دور و	تا که عالم را بود رنگ وجود	باو شیرین جانم از شهد دور
یا دلیل الخیر یا نعم الوکیل	انت مولیایا نعم الدلیل	از زبان ما دور و دوش	در زمان بر روح آن صدر
تو بروح او سلام ما رسان	شد فیض او بکام ما رسان	و ایما جانم بدان خورسند	با دور و دوش جان ما پیوند
از دور و دوش باو جانم با فراغ	وز دور و دوش باو شکیم و داغ	مردم از کلزارستان دور	باو باشان بر تو رجایان دور
فصل در ختم کتاب و دعا و مناجات			
مردم از کلزار حقی لایانم	کس تو جید در باغ خیال	بس نشاندستم من ناشادان	بس نشاندستم من ناشادان
بس نشاندستم من آشفته حال	بسته ام آب اندر آن شام و	بس بدست حلم و نیش سروری	بسته ام آب اندر آن شام و
بس ز آب دیده و خون جگر	کس مباد افتاده در خان طبع	بسته ام پیرایش را خلاصی	بسته ام پیرایش را خلاصی
مردم پاکش ز خاک طبع	جسم بد را این یکا و شش اندام	تا چنین خوش در فضا جان	تا چنین خوش در فضا جان
بس ز صدش با سبان بشاند ام	سرخوشت اندر ترنم باکلی	بلمان از شوق چون آتش شد	سرخوشت اندر ترنم باکلی
بر سر مرثا خاری بلبلی	بلمان بر جای خود بگذشت	کل بر عیبتی تبسم میکند	بلمان بر جای خود بگذشت
کل شتاب از روی خود برداشت	کرد این معنی را روشن	چیت میل جان من نفس شریف	کرد این معنی را روشن
کر چنان آیی بکشت این جن	کرد ام سر معانی آشکار	پلی به پی تو پیداکردم	کرد ام سر معانی آشکار
یعنی اندر این کتاب ای مرد کا	زان سخنها سر وحدت پی	گفته ام من در دوش جان	گفته ام من در دوش جان
کر بصدق اندر کتابم بکری			

لایان

آنجمن کوشم ندانم تا که گفت	وین در معنی ندانم تا که گفت	نظم من زینت بود ایام	بره زان دارند خاص نام
خود بقدر قابلیت زین کلام	هر یکی دارد نصیبی خاص عام	کر ز روی صدق خوانی این کتاب	از دلت مردم بر اقد صد حاج
در حقیقت فی الحقیقت پی بری	نقش غیر حق ز خاطر بستی	بر تو کرد و نکشت ترنمان	چون خضر یابی حیات جاودان
این سخن جانزاده آراشت	جان کند باشوق عرفان سر	بست و لمار از آن آراشت	بر نفس باشد از آن آراشت
نظم من بر خند خوانی پشتر	خواهی آن خویش کجا کرد	سر زمان زین نظم یابی لذت	بر نفس یابی ازین خاصیتی
حاشا که از رونق دل زین	ساکنا ز اصل مشکل زین	کامان زین نظم کامل تر	حاکمان زین نظم عاقل تر شود
کر بخوانی این رموز معنی	دانکه مستغنی شوی از مثنوی	کر بدی عطار و ملا در میان	سبقتم دادندی ایشان بکام
بی تکلف سالحا خوش دهم	تا که راه اندر معانی بر دهم	عمل اشکم بس که نوک دیده	تا پنداری که بر دستم بخت
بس که خوردم بادی پر دواغ	روز خون دل بشب و دواغ	بس که دل را چون جراحی سوخت	تا در او شمی چنین افروختم
آن چراغ اکنون را باشد	باشاعش میروم هر جا که است	کستایی میشود بر من عیان	که نیارم کردش بقیه از آن
هر چه کردم من سلوک مشای	حمد لله راه بردم سوی کا	کر چه خوردم خون دل من بکرا	حمد لله راه بردم سوی کا
حمد لله جان من مقصود یا	کام جان از خالق مبدی	حمد لله یا فیم مقصود خویش	نظم کردم سر بر مولود خویش
شکر کن آغاز خود انجام یافت	وین دل خوشواره من کام یافت	حمد لله کردم خیر الانام	شدمی مولود نوریه تمام
ست امید من که بر خلق جهان	چون دم عیسی مبارک باشد آن	تا جهان باشد جو جان فرزند	مردن جمل از سما عیش زنده با
می سرور از اقبال مادر زاد من	کر ملک کوید مبارک بیا من	خالق ادا را دل خود کن یاد من	کر تو آن باشد مبارک بیا من
نظم این بر تو کردم غای	جبر بنایم لغای با بقا	کر کسی خواهد که بشناسد بکام	کین کتابم در جاساق شد تمام
ما شعبان نیم شب میل ابراست	بد که جانم یافت از محنت نجات	رفته بود از هجرت صدر کبا	مشقده و مشاده و مفت ای
چونکه در میل ابراست این شام	ست امیدم که حق لایانم	روز محشر منین و مونت	برده او از آتش دوزخ نجات
این جهانزاد دل خنودی خوش	و آن جهانزادان سرور خوش	این جهان جانزاد ابد با نام	و اجمان مقصود ما سازد بکام

این جهان جازا کمال دین	و آن جهان از جای عیسی	این جهان از خلق سازدنی	و آن جهان نیز سازد سرزنی
این جهان مار بخش کلام	و آن جهان جازا بد آرام	این جهان مارا بسازد رو	و آن جهان مارا سازد نو
این جهان جازا بد جام فنا	و آن جهان بخش تقای با	این جهان اگر کند ز سر آتش	و آن جهان مارا دهد دیدار خورشید
جله را بر ماند از رنج و محن	جله را بخشه بفضل خویش	خالق من از تو میخوام چو	تو بلفظ خود بر آور یا عزیز
آن یکی علم و عمل را بر دوام	و آن ذکر نور و لایت و السلام	این دوم در نسل من ای که	هم بفضل خویش پائیند
هم بخشیش با طاعت و کرم	یا الهی هم بدرسم مادر م	شاگردان این دل نا شایسته	می کن ضایع و کراول و کن
هر یکی در صد خود ای ذوالجلال	در رسان ایشان تو در کمال	هم مرا و دوستان را عاقبت	بخش در دنیا و دین و آخرت
یا الهی قلت ادعوا استجب	من دعا کردم تو فرمودی	و عده چون دادی دعایم کن	جرم ما را بخش بر روح رسول
کی کنی محروم ما را ای رفیع	چونکه پیغمبر بود ما را شفیع	تا بود در کار معمار وجود	با د جان معور تعمیر درود
تا بود افروخته شمع وجود	بدو جاغم روشن از شمع درود	چونکه شد مولود من ختم این زمان	یک دعا گویم برای نونان
من دعا گویم تو ای مرد مگو	از سر اخلاص آیینی بگو	یو که از برکات مولود رسول	حق نماید این دعا از من قبول
یا الهی جمله را ایمان بده	و آنچه ز آن بهتر نباشد آن	یا الهی جمله را پیدار ساز	کار ساز جمله شوی کار ساز
یا الهی جمله را انصاف ده	لطف فرما و درونی صاف	جملگی را عفو فرما یا غفور	جان ز تشویلات شیطان آفر
از غم دنیای دوزخ و غول سار	بس بکار آخرت مشغول ساز	آرزوی نفس از ما دور کن	جان بفضل خویش معور کن
ساز دل سیراب ز آب معرفت	ساز جان مست از شراب معرفت	یا آفر العالمین توفیق بخش	جان ما را لذت تحقیق بخش
دیده دلهای ما را باز کن	جله را از محرابان راز کن	هم بد ما را تو ادر کی قوی	تا بر پیشی رموز معنوی
در رسان ما را بفضل ای رحمان	در مقام اولیا و اصفیاء	دور کن از دل حجاب عیب	تا چیده بی حجب انوار غیب
جله را در سر وحدت راه ده	کشف مافی الدار غیر الله	هم معطر کن مشام جان ما	هم منور قبه ایمان ما
عمر ما را صرف کار خویش کن	هر می را این درون پیش کن	خاطر ما را پر کند مسرت	در میان خلق شرمند مسرت

لعلی

لعلی تو بر راکن خوش نش	و بهیر صبرشان تو پرورش	از کرم بخشای مارا گوش بس	جان ما از شوق دین آور گوش
ساز دل را غرق بحر وجد و حال	در رسان جازا بر حد کمال	درد و عالم سازشان ما بلند	هم بفضل ساز ما را ارجمند
جان ما را بخش قرب ذات	راه بنما کنه مایات را	ای منزله از تا قلی ذات تو	هر دو عالم مصحف آیات تو
بر فروز اندر دل ما شمع دین	نکده صادق بخش با حسن نقین	ساک جازا از نفس رازن	دار یارب در پناه خویش
چون هدایت بخش کران تو	در سنای جلد پر ایمان تویی	رسمای کن تو ما را بر دوام	تا رسانی جلد در دار السلام
ای تو در مرد و جهان مقصود	رحم کن بر اشک خون آلود	بای تا سر غرق بحر حیرتیم	دیده بر خون دل بر آب حیرتیم
تو ز فضل دستگیر ای که	جله را زین خلعت حریت بر آ	چونکه جان باب رسد ای غیب	جله را ز آن تختی آسان گذران
سختگیر دور کن از جان ما	رحم کن بر جان سرگردان ما	هم ز ما و سواک شیطان سازد	جان ما از شوق خود کن بر حضور
هم کن مومنین و مؤمنان	عفو فرما از کرم ای پاکدست	عفو فرما و پیا مرزای آ	کز تو رحمت خیزد و از ما کن
چون بفضل و رحمت داریم	از کرم ما را مگردان غایب	بود ما را سر بر سرنا بوساز	جملگی را عاقبت محمود ساز
می کن ما را بدینا مستدام	دوستان ما نکند از بلا	جله را از شر شیطان زجیم	در پناه خویش کیر ای کیم
جله را از سر دین آگاه کن	تا به شرع رسول الله کن	دیده کان بر جهات کشت باز	تو بفضل خویش ما پنا ساز
ز اعتقاد و سوره ای تاب	در پناه خویش دار ای آ	برکت بر جان در توفیق خویش	راه ده دل را سوی تحقیق خویش
ملین س ز این سک آمار	رحم فرما بر دل پیچاره را	هم پدرم مادران ما تمام	هم پسرش بفضل عام
هم بخش ای قریب و ای مجیب	از شفاعت مصطفی ما را	حب دل دنیا از ما دور	و در خطای رفت آن مذکور
هم بلفظ خویش بخش ای خدا	از حدیث مصطفی در صفا	هم پیرکات حدیث مصطفی	هم بصیران زده دل را صفا
دل من ما را درین دیوار کاف	از کرم روزی ما گردان فراخ	جله مقصودات ما ای که کرد	تو بخیر و خوبی آن مای برآ
هم کنی کاه از ما در خود	عفو فرما چون تویی سلطان خود	هم پیرکات احادیث اجداد	منه نفع گردان حوادث راز ما
هم معطر دین معطر ساز جان	هم بنور خود منور ساز جان	رسمای جلد باش ای رسمنا	مشکل ما حل کن ای مشکل کش



سینه مایا آله الی لیلین شان ما پوسته لغزیدن بود سم بفضلت ای خداوند شکو جمله را از لطف خود پدید آرد یا الهی رحم کن بر جان ما من یقین میدانم ای قیوم چونکه مخصوصی بنفصل و مغفرت صد جان کر باشد ایشانرا کن شد کانی ای دل امیدوار غم محو را کن و خاطرش آرد باد مردم مشکباران درود	منشرح کرد آن نور شرع و بین تا بدشان تو بخشیدن بود جمله آرزیده کرد آن ای غفور ما بخواب غفلتیم ای کارساز پاک کرد آن از گردیدوان ما آنکه رحمت غالب آید بر غضب بس بیاران بر سر ما رحمت کم شود و آن نیم قطره ای آله آنکه مقصودت ده ای هم کار بای دل از قید غم آزاد داند بر جناب عارف سرو جو باز بر اصحاب و بر آتش تمام	ما بخواب غفلتیم ای کارساز کرد کار عذر ما را در پذیر شان ما برست و عصیان کن ای بملطف هر کسی را صد از زبان لطف عذر ما بگو یا الهی نیت ما را جز تو کس نیم قطره رحمت ای غیب دان با چنین دریای غفران ای آله سم ترا مقصود جان حاصل کن تا که غالب باشد ای قیوم مشرق آرای مقامات بگو بلبلان کلین و ارباب تمام
---	--	--

المولود النوریه من حضرت رسالت بنای صلی الله علیه
و آله وسلم من کلام مولی الا عظم الا علم افاضی العلماء
والفضلاء و من الامام امام المحدثین و اشراف علوم
الانبیاء والمرسلین حاوی افانین الفروع و الاصول
جارا سالیب المعقول و المشقول شمس الشریقه محمد
بنور دین الحنفی القمی اغفر للمؤمنین و المؤمنات و لیس
و القارن و المستند و الکاتبه فرج من تحریر
الکتاب فی تاریخ ۱۲ شهر ذی الحجه الحرام
سنة سبعین و تسعمائة من هجرة النبوة
عبد الله بن الصلوات

مخلفات علی افضل الصلوات واکمل التسلیمات

آنکه چه دور از خواشی مواد	آفتاب عالم کون و ف	از خواشی بدن چون بد جدا	ذات بکش بود در عین صفا
مادی چون بود و مادی وجود	جو سر بکش مادی وجود	جون محادی جو سر لاریب	زان دلش مرآت غیب بود
جون جلای عشق آمد حاصلش	بنفکس شد وحدت بر دلش	یافت جانفش پر تو انوار غیب	سنگش شد بر دلش اثر از
یافت جانفش پر تو انوار غیب	سنگش شد بر دلش اثر از	رفته نقش از سکه پنهان	لی مع الله سکه دیر نشسته
تا که شد تبلیغ اعجازش روان	تا که کیوان دنا ابرانش شد	در دنی شوق تدی یافته	جامع کون اوست کون جامع
منظر شان اوست شان منظر اوست	مطلق نور اوست نور مطلق اوست	مرکب اعجاز را چون زین نهاد	جون بمیدان نوشن اعجاز را
مردم از سوزش بر ساز می کرد	مردم از کلزار فیاض وجود	از کل بخت و ریاحین سام	

بشود از من مجیزه خیر البشر

باز بکش سحر اخلاص و قول تا که بعضی معجزات مصطفی

کرده این نقل عجیب معجز	و اندرین دعوی که دارم حق	گفت آخر که کنم من اینچنین	کرشکافی مر کیم ایمان قبول
بس رسول الله فرمودش دعا	ایستادش سید کون و مکان	تا شما بشید بر حاکم کوا	کرده اندش سحر چون و چرا
بس یقین این سحر باشد پیکلام	جزم احمد چشم بندی کرده	کس ندارد چون وی اندر حرکت	او بکار سحر و نیاری بود
گفت چون شد ماه بدر شکافته	مثل او هم کاذب و شاعر بود	بر مسافر کاه از هر طرف	کرید انت لیکن سر آن
حال بر رسیدی از وی بر ملا	روم و چین و شرق و غرب و بحر	اندین الله ز نزد ادا کرد	

بر تو خواهم از سر صدق و صفا
بجوره چنان شود و نیت قوی
آمد در مکه نزدیک رسول
بعد شوق دیگر بهم ملحق شود
روی دل در عالم جان آورد
ما بتو ایمان پاریم آفرینان
زان اشارت ماه شد در دلم نیم
کای فلان وای فلان وای فلان
بس کش و نذاذر آن حالت
اینچنین بشکافد و کرد و عیان
جزم سحر این بی کبشه بود
تا چشم ما نماید و د و نیم
مثل او در ساحری نبود کسی
اند آن دم شد زیاده انکارشان
سحر کردت ابرای کبشه یقین
تا چسان بد مند ما را ز آن خبر
که فلان شب را به شد ماه سما
دید بود ندیش آن شوق فخر
اقرتبت الی الله و الی القرب

بشود از من

ای زنی قرب و کمال مصطفی	ای زنی حسن خصال مصطفی	مردم از ریجان بستان	باد بر روح تو کجای زرد
روایت ابن عباس			
آمدند القصة با پیکار طیش	نزد پیغمبر صنادید قریش	بس بگفتند از رسولی پیکان	معجزی بنمای ما را این زمان
بس شارت کن این بخت کی	تا که ماه آسمان کرد دو نیم	بس اشارت کرد در دم مصطفی	تا دو نیم گشت ماه اندر کا
مردیم از هم جدا شد آنچنان	که بدش کو حرا اندر میان	گفت انس آن یکی ن محترم	کرد و نوبت شد چنین اندر
روایت ابن مسعود رضی			
نقل کردست ابن مسعود اینچنین	آنکه اندر عهد خیر اکبر پس	کرد اشارت حضرت قدسی بنی	باد بر روح تو کجای پس
نیزه ز آن بود در بالای کوه	نیزه در زیر پوشش شکوه	در زمین استاده بود اندم	شد و نیزه ز آن اشارت آتش
کای جماعت کا در اینجا ضربه	سین کوه باشد و ایمان آور	که جگر آن معجز نوکش مصطفی	بس میگفت آن مروج قبل
چونکه اندر چشم جانان بدجاست	ز آن نمی دیدند نور آفتاب	خالق بکشت حجاب از چشم جان	ی نیار و زندایان از جن
تا بنور صدق و ایمان و یقین	ره برد از ظلم در حقین	مردم از مصباح مشکو و نور	و آنچه مقصودست بر جان کس
معجزی دیگر از معجزات			
آنکه جوش بر تراز موجود بود	هر چه بخوای در او موجود بود	آنکه ذراتش بر ترست از مرقع	آفتاب مطلع اقلیم ذات
آنکه حق کردش خطاب مستطاب	بر مروج حق مبرج صواب	تا جراح شرح در عالم فروخت	جمله خاشاک باطل را بپخت
طوق حق چون زد پیدان علما	گفت جاهد الحق ز تنقلا	تشنه لعلش شده آب حیات	گشته ناطق ز آن جمادات
نقل کردست اینچنین ابن عمر	آنکه روزی مصطفی به در	تا که اندر راه دید اعرابی	کافری مردود از دین آبی
گفت ای اعرابی آخر از کوه	تا کی قصد تو باشد باز کوه	گفت اعرابی ایاف زانم	قصد من باشد بسوی خانه ام
پیروم تا خانه خود بر تراز	می ندانم تا ترا با من چکار	گفت حضرت خواصی ای صاحب	تا کنی بهتر از این کاری
گفت اعرابی که آن کار کجاست	چست آخر آن بنزد من باز	مصطفی فرمود کای صاحب	بهتر آن که صدق بکشی بی زبان

بسیار

بس بگوید که خدای جز یکی	مصطفی باشد رسولش مشکلی	گفت اعرابی کرای مرد آفر	کیت کو باشد برین دعوی کوی
هر که دارد مدحایی در جهان	بی کوه ثابت نکرد و پیکان	گفت پیغمبر کرای مرد عرب	بشنو از من چون کوه داری طلب
آن درختی کان کنایه است	او بصدق دعوی مامادی است	هم ساعت آن درخت با آد	روی سوی مصطفی کرد العجب
بس زمین بشکافتی رفتی روان	تا رسید او نزد آن دین زمان	چون درخت آمد بنزد مصطفی	بس زبان بگشاد در دم بر ملا
بس سبارش گفت که پیغمبر	خلق را سوی خدا او رهبر	من کواهی میدهم که بر حقست	هر جا او فرمود خالی از وقت
چون کواهی داد و صاحب گشت	باز جای خویش در دم گشت	نزد قدش بین حسن مجتبی	تا چنان تاثیر کرد اندر نبات
منظر جان من زار و لیل	پر خس و خاشاک شد از قال و لیل	تو زین شمی در آنجا بر فروز	و آن خس و خاشاک را یکسر فروز
تا بنور شمع دینت یا رسول	را بیایم در مقامات قبول	تا بود وصل تو ام مقصود دل	تا بود مطلوب جان در کمال
معجزی دیگر از معجزات انحضرت			
السلام ای کلین باغ کمال	السلام ای سرو بستان محال	السلام ای قله اسرار غیب	السلام ای قله انوار غیب
السلام ای زینت لوح وجود	السلام ای صاحب اقبال جود	السلام ای کوه درج حرم	السلام ای طایر برج حرم
السلام ای شمع ایوان یقین	السلام ای خواجه دنیا و دین	از بریده کامل نیکو سیر	تا قلی کردست ثقلی مستعبر
آنکه روزی ناگهان اعرابی	نزد حضرت آمد از دین آبی	گفت مان که تو رسول خدای	و از دین دعوی که داری صیاد
معجزی بنمای از سروری	تا شود روشن که تو پیغمبری	گفت در دم صاحب مروج و خشت	که بر و از قول من خوان او درخت
بس بگو با آن درخت ای پیرا	که ترا خواند رسول کرد کا	در زمان اعرابی شوریده	رفت القصة بر بای آن درخت
بس بخواند او را بر زبان رسول	در دم آن تازه درخت با قبول	آمد اندر حرکت از حکم خدا	بس روان آمد بنزد مصطفی
آمدی خوشخوش زمین بشکافتی	کم شدی هر کس که آن در رفتی	چون در آمد گفت در ساعت	کالسلام علیک یا خیر البشر
السلام علیک یا خیر الانام	سرج فرمایم بود حق پیکلام	گفت اعرابی کرای کان خود	اگر فرما تا رود با جای خود
مصطفی فرمود در دم کای خشت	باز جای خود رو و می باش خشت	شد درخت اندر زمان چون باد	در مقام خویش است در آستان

چونکه اعرای جهان بجز نبیه	من جگویم تاج حال او را	گفت و ستوری دم ای محترم	تا ترا سجد کنم بی پیش و کم
گفت پیغمبر نباسته این روا	که کسی سجد کند غیر از خدا	سجده غیر از رو ابو دی می	بس ترا از کشتی پیش و کمی
تا بگردندش سجده شورا	لیک این بنود و ای باکیان	گفت اعرای جویان بنود روا	بس مرا فرمای اذن ای مصطفی
تا بسوسم دست و بایت ای رسول	بر حق ساز اتنا من قبول	داد و ستوریش آدم مصطفی	تا بسوسیدش در آدم دست و
و بدلت بود کان در پیش	چون بجا کباش روی خویش	مر که یاد خاک پای او می	کی بود در دو جهان او را
که خضر در یافتی آن خاک در	آب حیوان کی طلب کردی	یا رسول الله جان من فدات	عرش جود و ذره از خاکت
یا بجا نم خاکی از کویت فرست	یا بدل شمع رویت فرست	در دم شمع جمالت بر فروز	بس خس و خاشاک جانم زانو
مر نفس چند آنکه ناید در شمار	مجزی دیگر از معجزات آنحضرت		
آنکه از حق یافته جام وصال	نام او سر لوح دیوان گل	شارب جام سقام و بهم	آفتاب برج امت لکم
کو مر دشان اصحاب الیمین	سک الطوار رب العالمین	در درج الت بقیون الشاهدین	هر برج اگر کون الشاهدین
طایر سر و جملنا کم شعوب	ما بطی مشرق یثرب غروب	از دشت تار دابر سر کشید	جام صافی قم فاند ز کشید
از دی الممتین چون زین یافت	جو هر کجینه کوفین یافت	جان پاکش منظر انوار خیب	در شهادت یافته اسرار غیب
من جگویم وصف آن زین زمان	چون کالانش نیاید در پان	مر نفس ز آفاق اقلیم وجود	بر تو باد انیض پاشان در
جابر انصار آن مرد نصیب	ثقل کردست این حدیث اندر	آنکه روزی سید کون و مکان	بحر علم و درج علم و شمع جان
بود در محرابی آن زین البشر	در قضا حاجت ز یکس شد	بس ندید القصد هیچ آن باکیان	تا که سترخ و کند آنجا بر آن
در کنار وادی آن فرخنده	دید بس ز پادشاه کیست	شد بی شاخ کی گرفت از آن	گفت از حکم خدا بر شورا
چون شتر در دم درخت باطل	یشدی و نهال سلطان عز	آن شجر سوی پسر شد جان	که نیارم کردنش تعبیر از آن
بس نبی میرفت و آزار می کشید	تا زنا که در کنار رسید	در کنار راه آینه باز داشت	شم صدق اندر دل کا و کا
بس گرفت آن امام انس و جان	و آن در آوردم نزد یک آن	بعد از آن آن صاحب مزاج و	اینچنین فرمود با آن دو درخت

که با او کرد

که با هر که کار داد و کرد	مرد و پیچیدند اندر یکدیگر	چون رسول الله فرمود آنچنان	بس پیچیدند در هم در زمان
از بس آن دو درخت با صفا	الجب نبشت آدم مصطفی	بر قضا حاجت نمودش آ	ای ز می لطف خدای کامکار
خالق حق کلمات رسول	حق علم و حلم و طاعات رسول	حق وجد و شوق و حال مصطفی	سم با حسان و کمال مصطفی
آنکه جرم استان مصطفی	می بخش بر روان مصطفی	مر نفس بچهره انوار سلام	بر تو باد ای سید عالی مقام
تا نمود و ذره باشد ز آفتاب	مجزی دیگر از معجزات آنحضرت		
آنکه نور اوست اصل کایت	خاک پای اوست اکسیر حیات	خاک کویش مایه فرخندگی	مشک بوی او بهار زندگی
لعل رنگین شد ز رنگ روی او	نما و مشکین شد ز مشکین موی او	آب حیوان ز آن جهت شد جانا	کو کوفه جاشنی ز آن خاک
ز آنجهت خورشید شد عالم فروز	کو قند بر خاک کویش روز روز	بر جوهر ز آن کبر بر شد	کو بر غبت خاک پیغمبر شد
ز آن سلیمان شد بعالم سر بلند	کو بهر جان خود مهر تو کند	مرد و از عیسی از آن روز شد	کزدت عیسی مریم بند شد
چون جمالت روی با موسی نمود	ز آن جهت موسی بد پضا نمود	سم کمال تست اصل بر کمال	هم جمالت اصل بر جمالت
مر نفس بچهره از دریای ذات	بر تو باد که مرا نشان صلات	مر نفس بچهره از دریای مشک	بر تو باد اعتراف آن درود
این مسود آن امام راستان	آنکه مرجه او گفت باشد راست	گفت من بیکر و با صد احترام	یا رسول الله بخوردم طعام
ز آن طعام الحق میخوریم ما	می شنیدم حمد و تسبیح خدا	چون بر تسبیح آمد آنجا آن طایف	گشت حیران مر که حاضر بد نام
شوق آن تسبیح در ما کار کرد	غرق یار و فارغ از اغیار کرد	تا به با او به تسبیح آیدم	روح داد در بند ترویج آیدم
ز آن عجب شوقی بجان ما رسید	من جگویم تاج حال شد	روح او چون مایه ترویج بود	مرجه با او بود در تسبیح بود
گفت انس کیه و ز خیر المصلین	یک کف بر یک برداشت از زمین	ریک چون بنهاد بر کف مصطفی	در زمان آمد تسبیح خدا
می شنیدمیش از آن ریکی روان	کو بدی بخون ملک تسبیح خوان	ریک در تسبیح و ذکر غیب	اعلی دین با او ذکر تسبیح خوان
ریک در تسبیح و ذکر چون ملک	خلقی افتاده ز آن اند فلک	و بدلت بود کان اعلی قتل	یافتند از صحبت پاک رسول
بود از آن آن ریکی سلطان عز	ریخت اندر دست بو بکر العجب	همچنان در دست صدیق آ	بود ریکی اندر شای که دکان

تا که بد در دست صدیق آنجا	سپح از آن آواز نشنیدیم باز	گفت با آن یک بد سپح خوان	همچنان آن یک بد سپح خوان	کفت تا قل بعد از آن ماسکی	کر چه بکر فیتیم در دست آن یکی
گفت بود که لاج آن یک	در کش زان یک شد سپح خوان	گفت تا قل بعد از آن ماسکی	همچنان در دست عثمان و عمر	کر چه بکر فیتیم در دست آن یکی	کر چه بکر فیتیم در دست آن یکی
جملة ذرات پنی برسد	جملة ذرات پنی برسد	کر دین سپح بر جانت	کر دین سپح بر جانت	باز از سپح نشنیدیم باز	باز از سپح نشنیدیم باز
آن در رحم و این دیگر جسم	آن در رحم و این دیگر جسم	مریکی در ذکر و سپح خدا	مریکی در ذکر و سپح خدا	جملة ذرات پنی برسد	جملة ذرات پنی برسد
ذکر این یک مادی و دیگر مفضل	ذکر این یک مادی و دیگر مفضل	آن در ذکر یا فرد که دیگر عظیم	آن در ذکر یا فرد که دیگر عظیم	آن یکی بسوح و آن قدوس گوی	آن یکی بسوح و آن قدوس گوی
مریکی اندر خدات خویش	مریکی اندر خدات خویش	یا معز آن گوید و دیگر مذل	یا معز آن گوید و دیگر مذل	آن در ذکر یا فرد که دیگر عظیم	آن در ذکر یا فرد که دیگر عظیم
سبح نه میگویند و بس	سبح نه میگویند و بس	میکنند سپح فردی المین	میکنند سپح فردی المین	در خور خود مریکی با یا خورشید	در خور خود مریکی با یا خورشید
لیک هر کوشی ندارد در ک این	لیک هر کوشی ندارد در ک این	بس کمال خوش میگویند و بس	بس کمال خوش میگویند و بس	جملة ذرات پنی برسد	جملة ذرات پنی برسد
خالق این در بر ویم باز کن	خالق این در بر ویم باز کن	رو دانی شتی بر خوان و بس	رو دانی شتی بر خوان و بس	تا بقصد خود رسد مریکی از آن	تا بقصد خود رسد مریکی از آن
می نیارم گفت حال خود کس	می نیارم گفت حال خود کس	جان ریشم محرم این را ز کن	جان ریشم محرم این را ز کن	این در معنی بر ویش باز بود	این در معنی بر ویش باز بود
چونکه میدانی یقین مافی العیر	چونکه میدانی یقین مافی العیر	خالق پاک مرا فریاد رس	خالق پاک مرا فریاد رس	چونکه میدانی تو مقصودم بر آ	چونکه میدانی تو مقصودم بر آ
سم بطیف خویش مارش کن	سم بطیف خویش مارش کن	بس نبضت و تکیه ای دیگر	بس نبضت و تکیه ای دیگر	می توانی کردی مقصود ما	می توانی کردی مقصود ما
دست جانم گیر ای پروردگار	دست جانم گیر ای پروردگار	بای دل از قید غم آزاد کن	بای دل از قید غم آزاد کن	می برارم زود ازین بختیار	می برارم زود ازین بختیار
حق روح مصطفای کردگار	حق روح مصطفای کردگار	وزنگ دریای اندوشش بار	وزنگ دریای اندوشش بار	سم نبضت خود مرا فریاد رس	سم نبضت خود مرا فریاد رس
مردم از کلزار باغ بکریا	مردم از کلزار باغ بکریا	که همه حاجات درویشان	که همه حاجات درویشان	چون نسازی این دعا ازین	چون نسازی این دعا ازین
السلام ای شیخ ایوان کمال	السلام ای شیخ ایوان کمال	یا رسول الله خا طری	یا رسول الله خا طری	چون وسيله ساختم روح کمال	چون وسيله ساختم روح کمال
السلام ای جان صدیقان	السلام ای جان صدیقان	مجزی دیگر از معجزات	مجزی دیگر از معجزات	تا بروی از غیب بکشید دری	تا بروی از غیب بکشید دری
		السلام ای آقا بکذات	السلام ای آقا بکذات	بر تو باد مشکباران شتا	بر تو باد مشکباران شتا
		السلام ای ماه اوج کبریا	السلام ای ماه اوج کبریا	السلام ای معنی ای کاینات	السلام ای معنی ای کاینات
				السلام ای شیخ جمع انبیا	السلام ای شیخ جمع انبیا

مجزی دیگر از معجزات

تا که دارد جان

تا که دارد جان و دل رنگ	مجزی دیگر ششوی با وفا	بر تو مردم از خدا پدید رود	از سلام و نفت سلطان	چون شام جان معطر شد در	چون شام جان معطر شد در
چونکه جانش واقف اسرار بود	باسلونی جانش زین رویا بود	کمان بود نعل از علی مرضا	طایر کلزار شش و نجف	قلزم ز خا در من عرف	قلزم ز خا در من عرف
بلبل سر و کلستان رضا	حارث سر حقیقت مرتضا	کس بداند حال اشراق	کس بداند حال اشراق	و آن کمال و قربت و اطلاق	و آن کمال و قربت و اطلاق
بس بر آن سنگ در خشی الجب	کبریا آن بکشد شتی آن شمع عر	کفت روزی در حوائی حرم	کفت روزی در حوائی حرم	ما می رفیق با حضرت بهم	ما می رفیق با حضرت بهم
هم شجر گفتیش آندم هم حجر	کالسلام علیک یا خیر البشر	میل حضرت کردی آن سنگ	میل حضرت کردی آن سنگ	کالسلام ای صاحب معراج و شست	کالسلام ای صاحب معراج و شست
بود مجلای سلام آن نظام	کس بداند علیک یا خیر البشر	می بند سنگ و درختی بیکلام	می بند سنگ و درختی بیکلام	که نکرد آن روز بر حضرت سلام	که نکرد آن روز بر حضرت سلام
مست ثقی آنکه آن سنگ	بود حجر الاسود از تقدیر	میشناسم من همان سنگ	میشناسم من همان سنگ	که شما خواهید تا بدسم نشان	که شما خواهید تا بدسم نشان
کفت روزی سید کون و کان	شمع دین پیغمبر آخر زمان	عایشه صدیقه ام المؤمنین	عایشه صدیقه ام المؤمنین	مفتی اصحاب آن صاحب یقین	مفتی اصحاب آن صاحب یقین
چون رسید الحق مرا وقت	می ندیدم سنگی از دور نزدیک	کفت چون از حی قیوم جلیل	کفت چون از حی قیوم جلیل	رو سوی من کرد تا که جبرئیل	رو سوی من کرد تا که جبرئیل
می بند سنگ و درختی در حرم	که نکردی سلام دمدم	کالسلام علیک یا خیر الانام	کالسلام علیک یا خیر الانام	که نکرد آن روز بر حضرت سلام	که نکرد آن روز بر حضرت سلام
از درخت و سنگ حیوان و نبات	که نکردی سجده آن بکذات	آنگه نكشتی بجزی مصطفی	آنگه نكشتی بجزی مصطفی	در دم افتادی به پیش در سجده	در دم افتادی به پیش در سجده
ای ز می روشن دل صاحب	مقتدا ای بل شوق و ذوق و حال	تا بود مواج بحر فیض بار	تا بود مواج بحر فیض بار	باد بر روست در و دشتیار	باد بر روست در و دشتیار
مجزی دیگر از معجزات	مجزی دیگر از معجزات	آنگه جانش بود غرق بحر راز	آنگه جانش بود غرق بحر راز	مصطفای محبتا شمع حجاز	مصطفای محبتا شمع حجاز
آنگه جانش واقف اسرار بود	وز سحر و شمش رویا بار بود	آنگه بدست غرق بحر صفا	آنگه بدست غرق بحر صفا	از همه رو بود و ریش با خدا	از همه رو بود و ریش با خدا
کون جامع مظهر ذات و صفات	صاحب طوق و براق و حجاب	جان پاکش مظهر نور و سرور	جان پاکش مظهر نور و سرور	دایما بادوست در عین حضور	دایما بادوست در عین حضور
از جمال شمع کردن یک	ذات پاکش عین عقل مستفا	مرد و عالم از کالش با نظام	مرد و عالم از کالش با نظام	مردم از حق پیچید و بروی سلام	مردم از حق پیچید و بروی سلام
چون زلفت مصطفای جانت	مجزی دیگر ششوی با وفا	این روایت کرده است ابن	این روایت کرده است ابن	آنگه روزی حضرت خیر البشر	آنگه روزی حضرت خیر البشر
با صبا خوشی منشته بود	جان پاکش با خدا پیوسته بود	کز نضا اعرایی آمد زور	کز نضا اعرایی آمد زور	سوماری بود در دستش مکر	سوماری بود در دستش مکر

سیر رسید از صبا به مصطفی	کین محمد گیت در نزد شیب	جله گفته شکر ای ناسیب	او بود پیشک رسول کردگار
مرد اعرابی جوینده این صفات	گفت حق لات و عزری و ش	آنکه تا این سو سمار بایان	می نیارد من نیارم نیز می
این بگفت و بر زمین زد و سقا	پیش روی حضرت صدر کما	در زمان سلطان تحت قل کما	آفتاب مطلع دین مصطفی
کرد روی خویش سوی سوسما	گفت مان ای سوسمار با وقا	در زمان آن سوسمار با قبول	گفت لبتک و سعد کما ی
بر تر آل بنی آدم تو سینه	بهتر اهل قیامت سم تو سینه	با ویکر گفت اورا مصطفی	باز کوتاهی برستی تو کرا
گفت آنکس می برستم پیکان	که بود عرش وی اندر آسمان	حکم او هم مست جاری زمین	راه دور داریا بود از آفتاب
درخت او در بهشت جاودان	ست در دوزخ غذا پیش پیکان	گفت پیغمبر کجاست کیستم	من پیغمبر هستم تا نیستم
در زمان آن سوسمار از چنده	بار دیگر داد آوازی بلند	گفت تو هستی رسول فیدان	سم امین و خاتم پیغمبران
که که تصدیق تو کردای با کین	از عذاب جاودان یابیدان	و آنکه تکذیب تو کردای با کجود	اوزیان کرد و نکندش هیچ
چون شنید اعرابی این از کجود	در زمان زنا کرد و دش با کجود	بر رسول آورد ایمان پیکان	باز رست او از عذاب
در ره تصدیق و دین شتافت	لذت ایمان و طاعت یافت	بس ملازم گشت و خاک در پیش	وز صحابه خاص پیغمبر پیش
تا بود هر ذره راز و در کمال	با بر روح در دود از دود اله	تا بود مهر تو با جان متصل	از درودت باد و ایم قوت
تفسیر در کجود از عذاب			
آنکه در علم لدنی طاق بود	وز ریاض غیبت شتافت بود	خون قدم در خط ل ریخت	در شهادت محر غیب اله
صاحب سجاده صدق و صفا	شع ایوان سلالت	میر جابر این روایت کرد است	و اندر اینجا این حکایت است
کز حصار خیر از حکم خدا	شخصی آمد تا نزد مصطفی	چون درآمد نزد آن اصل وجود	جذب توفیق او را در ربود
اسم نادید گشت در وی جلوه	وز ضلالت جان او آند	در جهان خویش را جبار کرد	در زمان زنا کرد کبری بار کرد
بس سلمان گشت بردست رسول	وز سر اخلاص کرد ایمان قبول	و العجب آن شخص نیک کار دان	بود آخر کله دار کا فرمان
چون سلمان گشت مرد حق پرست	کوسفند کا فرمان پوشش بدست	بس زبان بکشد و کشایا برل	ای وجودت جوهر درج قبول

کوسفند قوم در دست منت	و آن اما شاهر اگر دنت	چون سلمان گشته ام ای مصطفی	از تو یک عت نخواهم شد خدا
می نگردم دور از پیرانت	تا آید دست منت و دست	یکدم از رویت پیغمبر یار	کو کب عزم پیچند در افول
چون امانت کا فرمان نزد	این زمانم وقت و ابرس برد	بس چنان خواهم من ای شیخ جبار	کین اما شاهر رسد با کافران
من گذارشان تمام ای	هر یکی کرد بجای خویش باز	چونکه است این کله آن کا فرمان	من نیارم رفت ز اینجا نزدشان
چونکه حضرت این سخن از وی	گفت بین بر خیز ای مرد شید	کوسفند از انعام ای با صبرا	رنک کن روی ای ایشان از خدا
بعد از آن بگذارشان از چند	که بر با صبا جان خود رسند	مرد رفت و کرد در سافت	کله را سرداد و در صحراروان
بس بچکم حی قیوم مجید	هر یکی با صبا جان خود رسید	ای ز می دامای اسرار خا	ای ز می شیخ زمین و آسمان
تا بود جان دل پر از مهر تو با	لذت جان من از مهر تو با	بر نفس مشکین تجلیت سلام	بر تو باد ای کلین دار السلام
معجزی دیگر از معجزات انحضرت			
ریزه چمن فیض حاشی کانی	حلقه گوش خاک او آب جی	آن شعاع لعه شعاع ازل	شعشعان آفتاب لم یزل
قلزم ز خا و در قل کفی	عارف کز حقایق مصطفی	مقصود اصل خطاب کنت	جانش روشن ز آفتاب کنت
کرده است اینجا انس بخت	از سر تحقیق این ثقل دست	چون ز نقش باز مشکین شد	باز رو با معجز خیر الانام
شاد میرفت با دولت قرین	تا بهستان یکی انصار دین	آنکه روزی حضرت خیر البشر	با یکی ز انصار بو بکر و عمر
چون در آن بستان پیمر بانها	کوسفند در خاک بایش او ش	کوسفندی اندر آن بستان بد	کاتش شوقی بی در جان بد
چونکه بو بکر کزین آن حال دید	گفت حضرت را کای سلطان	کوسفندی چون که سجده ترا	سجده کرد او پیش مصطفی
مصطفی فرمود کای صدیق	وی دلت بر کوه تحقیق من	کوبدی در شرع و در ملت	سجده را کردن می غیر از خدا
امر میکردم زنا را پیکان	تا میگردند سجده شمران	لایق سجده نباشد غیر حق	بشنوای صدیق چون داری سبق
سجده غیر خدا نبود و دوا	ای ابو بکر این بود حکم خدا	سجده غیر آنکه کرد او کا فرمان	جای او در دوزخ پر از دست
کر کنی تو سجده را غیر از خدا	شرح خواند پیکان کا فرمان	سم تو خود کو کی روا باشد	سر نهادن پیش غیر می زمین

سجد غیر اگر بودی روا	رخصت بود بکردار مصطفی	نابدا ای تو که این قوم عنود	که کندش قبر شیخی را بحدود
غافلند و جا بلند و جا برند	کافرن و کافرن و کافرن	خالق این قوم مردود و بیا	من بدر کافری تو ای آرم بنا
سمتی ای سید کون و مکان	سمتی ای آفتاب برج جان	تا درین دارالبراری شمع	جان برم از دست ابلهین
از سحاب فیض باران سلام	بر تو باران باد و تار و قیام	بی نهایت مردم از کلزاد است	با در وقت کل افشان
مرغس از ناله مشک وجود	بر تو باد امشکپاشان درود	مردم از دریای فیض لایزال	بر تو باد که مرغان کمال
بی نهایت دور مشکوه سلام	تا قیامت بر تو یا خیر الانام	معجزی دیگر از معجزات	
آنکه بدست شرق و بحر وصال	ذات و صفش مردود و کمال	ست ز اشراق آن نور عیان	کلیسی یا حیرت انگیزان
آفتاب از ماه رویش یک مثال	آیت شوقش از حسی یا بلال	کیت یوسف یک کین سزوی	کیت حبیبی ریزه چین کوی
آیت قرب تو و اسجد و اقرب	جو مر باک تو راقی منجذب	بحر علم و در درج مصطفی	ماه مرافروزی یعنی مصطفی
چون زباغ نفت او دل یافت	باز کردم با سراج عجاز او	بو مریره آن مراوج یقین	ای عزیزان کرد غلطی انجمن
آنکه روزی سید کون و مکان	باصحاب شد بهستانی روان	یک شتر بود اندر آنجا شد خو	کس نیارستی شدن نزدیک او
چون شتر آدم رسول شد دید	حالت آورد و دوزخ و دوزخ	چون بدید آن طاق و آن ابرو	در بحد آمد به پیش روی او
پیش از آن از بیم اشترابی سخن	کس نیارستی در آن بستان	هر گز رفتی اندر آن بستان	قصه او میکرد آن اشترابی
چون بهر رفت آنجا در زبان	آن شتر پیش رسول آمد روان	پیش رویش بر زمین افتاد	کردن خود بر زمین نهاد
تا رسول الله سلطان انام	در سرا کرد در ساعت خطام	بعد از آن فرمود از آن شتر	که چه آخری می بر کوی حال
انجین شدیت با آدم ز چیت	رام باید بودت این دم	داد آن اشتر جواب مصطفی	کای وجودت در دریای وفا
قصه قلمد اشتر این مردمان	میرمیدیم یا رسول الله از آن	ست نقلی کان شتر گفت از وفا	با سروبالا عالم مصطفی
آنکه دایم صاحبم تا بوده است	کار سخت آخر فرموده است	بار سنگین کرده اند بار من	جز اطاعت می نبود کار من
چون ز وقت کودکی تا بزرگ	شیب بارم گشته اند ای باری	کشم دارند قصد ای بزم هلا	در مروت این کجا باشد روا

و بنی برید

چون بنی بشیند قولش با فروغ	گفت اشتر راست گوید یا دروغ	صاحبش گفتا که آری ای شریف	آنجا اشتر گفت بیک راست گفت
بعد از آن فرمود آن زمین زمان	آنکه بنود در زمین و دوزخ	بیج چیزا که داند آشکار	آنکه من ستم رسول کرد کار
جمه ام دارند در دین نوگن	هر تمام عاصیان آنس و جن	یا آئی یا آله العالمین	بر فروز اندر دم شمع یقین
تا بنورش راه سوی جان برم	یاز از آن در مخزن عرفان	مردی از مخزن فیض و درود	بر تو باد احو مرغان درود
مردم از بحر عطار وجود	معجزی دیگر از معجزات		
آنکه نواوست اصل مرست	نام او سلوچ دیوان است	روشت از روی او شمع جمال	با خیالش جان مادر و جد و حال
آنکه او باشد امید جان	تازه از وی کلش ایمان	فیض فضلش داده جانها را	عاصیان امت از وی بامید
قول و فعل او دلیل راست	در قیامت هم شفاعت او	مرغس از مطلع فیض وجود	بر تو تابان نور فرخنده وجود
اسرا می آن امام را بر	کرده این نقل صحیح معتبر	کاشتری را بود سلطان عرب	والجب عصبایدی آنرا لغت
آن شتر چون برق در ره رفتی	و آن هم آواز بنی بشتی	بر سر خود رفتی و باز آمدی	بار رسول الله به آواز آمدی
آن شتر هر جا بد از حکم آله	هر وی پیدا شدی آب و کباب	که بد خشک آن زمین کویر	در زمان آب و علف میشد بدید
روزی از حکم خدای خود او	آن شتر در پیش شیر او نشاند	چون که شیران آن شتر دیدند	راست کردندش بوی و بنال
بوی پیغمبر بشنیدند از او	باز گشتند از برش بی گفتگو	بس بهم گفتند شیران العجب	کین شتر مت آن سلطان عرب
چون بر بنشسته سلطان نام	گوشش باشد یقین بر ما حرام	بعد از آن چون حضرت خیر شتر	کرد زین عالم بدان عالم سفر
زین غم افتاد آن شتر در خطا	ز علف خورده اندر آن شتر	می نمود او هیچ از حسن قبول	تا بعد از در و بجران رسول
فیل بجران رسولش بر فتر	تا بدرد بحر پیغمبر بر مرد	وزنگد اشتری ای پونا	تا جاسان بد در فراق مصطفی
کم ز حیوانی نه ای ناگزیر	رو از و درس وفا تعلیم گیر	مصطفی در حشر باشد بار تو	هم شفاعت او و هم غمخوار تو
اوت غمخوار است نزد کردگار	تو چنینی و آن جان شری بار	خالق شوقی دهم در راه	تا شوم مقبول خیر امر کلین
مردم از مصباح مشکات وجود	با تابان بر تو انوار درود	معجزی دیگر از معجزات	

کرتو بخوانی که در دار السلام	سندش مصطفی باشی مدام	هر شب و روز صبح و شام	بر بنی میده تجیات و سلام
قرب حق که بایست ای باو	روز و شب میگوید مصطفی	پسند از حضرت جان آفرین	هر زمانت باد بر جان آفرین
تا که افروزان بود شمع وجود	باد دل شکاکت صبح و جو	این و سب آن باکرای پاک	ای عزیزان مثل کردت
آنکه روز نشخ از حکم قدر	آن کبوترهای مکه سر بر	گروه بودند اجتماع از قبول	گسترانده سایه بر فرق رسول
جمله بالای سر خیر البشر	سایه گسترده بحکم دادگر	سر کبیرت سلطان حرم	میشدندی نیز مرغان حرم
کرستادی و رشدی خیر البشر	مثل آن کردندی آن مرغان	سایه گسترده بر آن قدسی خنیا	تا بر آنحضرت نیفتد آفتاب
چون پیمبر دید مرغان آنجنان	بس دعای خیر کرد از بر ایشان	خواست برکت برایشان از خدا	یا فستاد من از دعای مصطفی
یا رسول الله یا صدر انام	ست در پرواز گویت دل مدام	مرغ دل اندر هوای روی تو	چون کبوتری پرد در گوی تو
روز و شب مرغ دل من پندار	گر گویت می پرد امیدوار	کرد گویت می پرد شام و صبح	تا کنی از شفقت او را یک نظر
بس قبولش سازی از لطف کرم	یا رسول الله جو مرغان حرم	جان من مرغ جرم کوی تو	زنده دایم بر امید روی تو
اوست مرغی گمنام دیرینه	بس لطف افشان پیش چشم	تا از آن چینه در آید دوست	بس بر افروزد چراغ دوست
یا رسول الله یا خاص احد	رحمتی فرما و دل را ده مدد	تا بود جان محرم این را زبانه	در سر آن کوی در پرواز باد
<p style="text-align: center;">معجزی دیگر از معجزات</p>			
بی عدد مر خطه ریحان درود	یک کنایت از لبش بحی النعام	روح عیسی ز آن فروزنده	بادت افشان از کلمات وجود
آنکه ز آن شد کار عالم بانعام	روز و شب یک نکته احیاء موت	کیت مرگ با سببان کوی او	مرد زمین روی از دوشش
رضوی از لعل لبش آب حیات	پیش و کلماتی صد بر آشکار	ز آن کل مشکین کند مشکین	محضر جبهه یک کین سندی او
از عقیقه چشمت مر بجان	کز سواد زلف تو در شان	کرده مشک اندر خود با بهشت	کو بر وید از خوی خیر الانام
فقه شد ز آن بوی مشک اندر جهان	از دوشش مرده کجا زنده شد	بالش آب خضر آشفته	کز چنین زلف او دم زده شد
کرده عیسی بر دوشش بنده بی	بالش آب خضر افسرده	ی نهایت نفس لعل درود	بادمان او کمر نه افسته
بادش عیسی مریم سرده			بر تو پاشان از بدخشان

تا شود پند اعیان اندرین	با و بر روت در و دوزخ	چون نشد مظهر نقوش	با سراجی ز رفتم و السلام
شیخ بصره ثانی و بیس الترن	مقتدای صوفیان یعنی حسن	گفت روزی از قضای دادگر	شخصی آمد بر در خیر البشر
کشش ای بوی تو اکیر حیات	هر نفس چون من دو صد عالم فدا	در حرم ای سید ملک وجود	در فلان وادی بکاری نشو
چون زوادی دیر بر میکش باز	ز پیش رفتم من ای شمع جان	رفتم و دیدم که کارش خسته	از آینه مرده و انداخته
یا رسول الله اندام جز تو کس	در چنین حالت مرا فریاد رس	بر ساعت سید کون و مکان	رفت با آن شخص در وادی روان
یثه او چون جانب وادی	و خیر آن شخص آنجا مرده دید	بس نبی کجاست در ساعت با	کای فلان زنده شود بر خیزان
زنده شود آخر بفرمان خدا	حاضر از قدرت ایزد غا	در زمان برخواست دختر از قبول	گفت لبتک و سعید کی ای گل
باز حضرت گفت کای نیکوتر	مادرت کشته مسلمان با پدر	گر تو خواهی باز ایشان دم	آنچه می باید کنون آنست دم
از خدا درخواست ای پاکدست	تا بمانی دیر در قید حیات	دخترش گفت ای ز تو دین را	پیچ با ایشان ندادم احتیاج
من ز مادر خواهم اینجا بی	را آنکه بر دیدم خدای دادگر	چون بدرگاه خدا شتافتم	من خدا را به از ایشان با شتم
من خدا خواهم یا صدر کبیا	بس کنون با مام و بابا بم چکا	او بمن از صد پدر شفق ترست	با جان مشغول جای مادرست
چون بد اکیر حیات آن باب	مرد که ز آن زنده شد بنود	یا رسول الله دل من مرده است	ز آنجست جانم چنین افسرده است
از دمی شمع دل افروز زنده کن	روز وصال خویش او را زنده کن	چون دم تو مت اکیر حیات	باز مگذارم چنین در عرصه است
تا بود نور تو سر لوح وجود	تا تو جان با در مشک درود	تا تو مشک و تجیات سلام	بر تو پاشان باد تا روز قیام
<p style="text-align: center;">معجزی دیگر از معجزات</p>			
السلام ای طایر شمشاد جان	السلام ای زبده کون و مکان	السلام ای سر و کلزار وجود	السلام ای نقد بازار وجود
مردم ای شیخ شبتان وجود	بر تو از حق باد انوار درود	چون نور شد دل از نور سلام	با سراجی ز او کردم بکام
گفت انس در عهد صدر کایا	از صحابه یک جوان کرد شوق	و آن جوان را مادری بدی	بود ناپسند و پیر آن بیک زن
چون بر آن جوان با وفا	خلق بنشسته او را در غرا	مادرش حاضر نبود آنجا کمر	بس کسی رفت و بداد او را خبر

بس بگفت ای پسر زان توان چونکه بشنید این خبر آن پسر تا تو ای دارنده دنیا وین این سخن چون گفت پسر توان باز با مادر در آمد در کلام بجرت با او جو باشد انجمن آنکه جرم جلد رار و ز جسد	مردت از ناکاه فرزند چون در زمان گفت ای خدای جل باشیش در جلد نخبه مین در زمان برخواست آن پسر توان خوش نشست و خورد اما در طعام حال او بود چون بود نیکو بین می بخشای بر روح مصطفی	شیر مر که اور از ناکه بر فرزند که تو میدانی که این پسر تحول تا کی در بونته غم سو زیم زندگشت و جان نام آرامت کرده چون تاثیر در وقت دعا آن ملوک و آن مقامات و قبل باد با شانت ز باغ کبریا نور او شد هم درین منشور او سلطان تو می علی صدر الانام ثابت بن قیس ناکه شد شهید بس پاسود او بقرب و کبر هم در آنجا قبر بر پیش فر بس زبان بکشاد و میگفت باز بس ابو بکرست صدیق کربین چونکه ثابت گفت این قول شهر تا بود و آفر فر جا و جود	و آن جوان زیرکت ای پسر مرد کرده بجرت بر خدا و بر رسول تا کی در بونته غم سو زیم زندگشت و جان نام آرامت کرده چون تاثیر در وقت دعا آن ملوک و آن مقامات و قبل باد با شانت ز باغ کبریا نور او شد هم درین منشور او سلطان تو می علی صدر الانام ثابت بن قیس ناکه شد شهید بس پاسود او بقرب و کبر هم در آنجا قبر بر پیش فر بس زبان بکشاد و میگفت باز بس ابو بکرست صدیق کربین چونکه ثابت گفت این قول شهر تا بود و آفر فر جا و جود
---	--	---	---

معجزی دیگر از معجزات

نام نام اوست متفاح بهشت میر عبده انصار کرین کشته شد بدست آن کفر در ره دین خدا چون شد شهید بس بجار او در اندامیم ما که محمد خاصه در کاه اوست پیشکی عثمان بود مردی رحیم که گشتی در کن این معنی نکند باز بر آل و بر اصحاب تمام آنکه ماه از شمع روش افروخته دایما جام پر از سودات با	ماه روی اوست مصباح بهشت بن روایت کرده از حسن لعین سرخ رو رفت او ازین عالم بد سرخ رواند جوار حق رسید بازش اندر قبر بنهادیم ما پیشک شهید رسول الله او ثانی است او بر صراط یقیم ره بری در حرکت سر آرد آفتاب از مهر رویش سوخته بر تو مردم پدید صلوات با	از جمالش و ثقیل در السلام گفت در روزی ما بر فرید سرخ رو رفت او ازین عالم بد عاقبت چون شد شهید آن سرخ چون بقر او را نهادیم العجب بس ابو بکرست صدیق کربین چونکه ثابت گفت این قول شهر تا بود و آفر فر جا و جود جلد موجودات فشرذ اوست این روایت کرده نهان
--	--	--

معجزی دیگر از معجزات

روز در کوه مدینه میکشت و عده حق چون رسید او را بس زمان چون حال دید آنجا بعد شام از حکم فرود آمد این جری صبریت اندر کار حق بس شنیدندش که گفتی استوار من جو باغب خدا گشتم قین باز کرد از حکم رب دادگر السلام علیک یا ابا الدجا که بر داری بدانی از قبول در نکر تا چون بد او را سرزد می ندادش مهلت آبی در آمدند آنجا بفریاد و فغان مرد جان داده آمد در کن دم فرو بنید در بازار حق آنکه مست احمد رسول کردگار دیدش بر لوح محفوظ انجمن یاد عثمان و ابو بکر و عمر حق داد از ما ترا خیر الجزا کین بود از کالات رسول	روز در کوه مدینه میکشت و عده حق چون رسید او را بس زمان چون حال دید آنجا بعد شام از حکم فرود آمد این جری صبریت اندر کار حق بس شنیدندش که گفتی استوار من جو باغب خدا گشتم قین باز کرد از حکم رب دادگر السلام علیک یا ابا الدجا که بر داری بدانی از قبول در نکر تا چون بد او را سرزد می ندادش مهلت آبی در آمدند آنجا بفریاد و فغان مرد جان داده آمد در کن دم فرو بنید در بازار حق آنکه مست احمد رسول کردگار دیدش بر لوح محفوظ انجمن یاد عثمان و ابو بکر و عمر حق داد از ما ترا خیر الجزا کین بود از کالات رسول
--	--

بهاجی دیگر از معجزات

نورش از نور خدا افروخته منی باطن برو چون طاهر درکت به خود نسایب این سخن که چه مردی عاقل و دانا بد او گفت ای سر و کلتان یقین ای وجودت رحمت بروردگار بس تو بکن بدر کاه خدا	در جهان شمع بی افروخته غایب از جنت و دوزخ است نقل کردست آن زمین سخن تا توان و پیر و ناپنا بد او بانی تا سر رحمت للعالمین می توانی آرزوی من بر آرد بس بخوان از صدق و امان
--	--

اللهم انی استلک اتوجه الیک بنیک محمد بنی الرحمة
انی اتوجه بک الی ربک ان کیشف عن بصری اللهم شفعا یا ارحم الراحمین

روز در کوه

در میان کوه افتاد و بمرد باز بردندش بمنزل در زمان کارایش بود فریاد و نوب چیت این فریاد و این شرف در زمان برداشته از وی نجی مست او هم خاتم پیغمبران آنکه این باور ندارد بر خط کالتام علیک یا خیر الانام ای زی صنع خدای دادگر بر تو ریزان باد افشان درو عکس معنی بود در صورت تمام ای زی شان و جمال قریش رویم از هر سوی باروی با بود عثمان حنیفش نام او مرد ناپنا بنزدیک رسول در جات واد و شهید شوم رو و ضو ساز و دور گفت کن	تا که آن آمد اجل او را فرزند چونکه جان داد آن بزرگ بیک والجبار از روز تا هنگام شام گفت مان خاموش گردید از آن چونکه بشنودند از وی این خط سم نبی امتی است او پیکان هر چه او فرمود پیشک است بس در ره گفت با صد احترام چون بگفت این باز مرد آنجا آنکه ریش بود بر اصل تمام بر ترست از منت کردن جان من خاک سر کوی تو با که صحابه بود مردی بس نکو ناکه آمد روزی از حسن قبول از خدا در خواه تا پنا شوم گفت پیغمبر که ای صاحب اللهم انی استلک اتوجه الیک بنیک محمد بنی الرحمة انی اتوجه بک الی ربک ان کیشف عن بصری اللهم شفعا یا ارحم الراحمین	در نکر تا چون بد او را سرزد می ندادش مهلت آبی در آمدند آنجا بفریاد و فغان مرد جان داده آمد در کن دم فرو بنید در بازار حق آنکه مست احمد رسول کردگار دیدش بر لوح محفوظ انجمن یاد عثمان و ابو بکر و عمر حق داد از ما ترا خیر الجزا کین بود از کالات رسول نورش از نور خدا افروخته منی باطن برو چون طاهر درکت به خود نسایب این سخن که چه مردی عاقل و دانا بد او گفت ای سر و کلتان یقین ای وجودت رحمت بروردگار بس تو بکن بدر کاه خدا در جهان شمع بی افروخته غایب از جنت و دوزخ است نقل کردست آن زمین سخن تا توان و پیر و ناپنا بد او بانی تا سر رحمت للعالمین می توانی آرزوی من بر آرد بس بخوان از صدق و امان
---	--	--

اللهم انی استلک اتوجه الیک بنیک محمد بنی الرحمة
انی اتوجه بک الی ربک ان کیشف عن بصری اللهم شفعا یا ارحم الراحمین

وصلی اللہ علی محمد و آلہ اجمعین

دید جان من زار بحیف
حق روح مصطفای مجتبا
تا مرا میلت باروی تو باد
کوشه محرابم ابروی تو باد

در نفس سجد ز فردا نیام
 آنکه نامش در دمه از او آ
 لطف او حکما که هر قدری گشت
 یا رسول الله یا خیرالنام
 از کرم رحمی بر این درویش کن
 اینچنین ثقلت از آن دانامی
 نا که آن مرد بزرگ معتبر
 بای تا سر عین قانون شفا
 یاد او تریا که مرزهری گشت
 یا حبیب الله یا بدر التمام
 بر می را این درون ریش کن
 آنکه اندر عهد غیر المهر سکن
 رنج استغاثش پیدا شده که

که چه مرگ کند او ای نمود
 چون ز خود بیاوس شد آن باو
 ای ز رویت رویش کلزار را
 چون تو یی افتاد کار او تنگتر
 بس در آن انداختش آب دان
 عاقبت برداشت آن خاک را
 چون بمزد آن خسته آن حال از او
 ای ز حی حسن خصال مصطفی

ز آن دو اکویی که ز بخش میزد
 کس فرستاد او بنزد مصطفی
 خاک کویت جاره پی را
 از د حادث من افتاد بکمر
 بس بقاصد او دین باوی
 ی پیاور دو بدان ز نور او
 هم در آن حالش خدا او شناس
 ستمو اقومی علی خیر الوری

یا غفور و یا کریم و یا رحیم
تو بلف خویش پناش ساز
چون بسید ساختم روح رسول
کرده هر کس در جهان چیزی قبل

محمدي دكر از منجرات

چون دم او نوز در نوز آید
 سم دم او مرسم ریش آید
 چون دوی در دپهاران توی
 و ایما شوق من از جام توی
 بود مردی دولت اسلام دای
 ندق بود اندران اندوغم
 ختره میکردی و سودی نبود
 کای شغای جان رنجوران
 یک دعا بهرم کن از بهر خدا
 چونکه بشنید این خیر المرسین
 بس تقب کرد از آن آنیک
 چون گرفت آن خاک آن رنجور
 ای زسی عیسی دم یوسف جمال
 تا بود مرغ زبان در دایم کام

یا شکور و یا حلیم و یا عظیم
وز غم و فکر جان کنی ش سراز
کن بفضلت این دعا از من قبول
من بفر از تو بخوام یا رسول
بر تو باد مشکباران سلام
ز آن شغای جان رنجور آید
هم دمانش نوش مهرش آید
هم شغای جان رنجور آن تویی
هم شغای جانم از نام تو آید
و العجب این ملاعب تمام داد
مضطرب بود اندر آن رنجور
ز آنکه دردش هیچ بهبودی
وای وای درد پیدمان تمام
تا که ایزد شفا بخشد مرا
بر گرفت او یک کف خاک از زمین
طن جان برد او که حضرت زکریا
هم ساعت از سر احدی خود
در درج جان مرا اوج کمال
چیت او باد صلوات و سلام

روایتی و ہجری مزیاب

السلام ای سایه لطف خدا
تا بود جان با سلامت یار بار
آنکه گفت او باجم از حکم خدا
چون رسول الله دید او را جان
گشت چنان در دو چشمش در زمان
رشته در سوزن کشیده ای
مردم از تعداد بازار وجود
السلام ای آفتاب انبیا
طوفان دل دایم در آن کلزار بار
گشت ناپنا و پیر و پینوا
گفت پیش آی ای فدیکینا
از دم پیغمبر آخر زمان
ای زمی اعجاز سلطان عرب
گفت

السلام ای زیور عقد وجود
 السلام ای خواجه مهر دو
 در احوال بر سینه اش تیری زده
 جامه و جانش بخون آلود
 هیچ غشت از جنگ باور
 در زمان بهتر شد از حکم قضا

مروایاتی دیگر نیز میباشد

وزار و روی ملک را سوخته
روی و مویش ز پیور خلد برین
بشم او با کل مازاع الصبر
زرد و دوش شمع جان رو شست
ی بند جد کیوی تو با
آفتاب خلد ماه روی او
و به نوبی میدهد سر نیم
و به چر شوق ملک جان
تا که سر باشد در او شور تو با
جان من مجلی ز فیض ذات

السلام ای عالم نور و ضیا
 سرو باغ دولت آباد و جود
 این روایت از حبیب ابن فدیک
 رفت نزد حضرت خیر البشر
 العجب بادی بحشم وی می
 که پس از شش و سال آن با وفا
 هر دو چشم روشن از چهره نوا
 بر تو یا خیر الرسل نقد در و
 سلام ای عرش دهمان خاکت
 کرده این نقل صحیح معتبر
 و العجب بنشست تیرش در جگر
 بس بزخم انداختش آب دهن
 می نموده بود از زخمش اثر
 بر تو باد ای کوه بحر کمال
 آب حیوان پست خاک کوی تو
 نافه کیوی سلطان عرب
 گاه و سپگاه از رود مصطفی
 ابود جان روشن از نور تو باد
 تو از حق معید صلوات باد

شکنت سیه کون و مکان	چون قندم بر شام آید	بس و هم بر روح پیغمبر درود	باز خوانم معجز آن با کجود
انجین کوبید کفار خیس	تا خسته ش از پی این بنیس	بس روی را شکسته آنجین	کز برون پدا نمودی آخون
چونکه خورد او بر سر آن سنگ	در زمان آمد نیز مصطفی	بس زخم وی شه کون و مکان	آز زمان انداختش آب بان
بس بزمان خداوند کریم	آن جراحت العجب کفریم	بجین در روز خیر از قضا	در دخی داشت چشم رضا
بن بخش مرثای پاک جان	مصطفی انداختش آب بان	هم بدم ز آب دمان مصطفی	یافت چشم حیدر صندرقضا
روز خیرم که بود آن طهارق	این اکوع را شکسته کشت ساق	بس رسول الله بر آن بادی	یافت صحت بایش از حکم مجید
باز زید این معاد با وفا	یافت زخمی سخت از حکم خدا	بس بر آن بادی دید مصطفی	یافت هم فی الحال زخم وی
از صحابه بود مردی محترم	نام او بودی علی ابن حکم	روز خدق ساق او را شکسته شد	خاطرش ز آنرو نهایت خسته شد
مصطفی بادی بساق وی	یافت صحت در دم از حکم مجید	العجب از اسب می نماند فرو	بجنان با جنگ پوست آن
هم امام دین علی مرثضا	کشت زنجورش ز تقدیر خدا	بس برون رفت آن بی باغ	آنکه یارب اشهد و غاف
چونکه بروی خواند حضرت این	بای بروی زد هم از حسن وفا	یافت صحت آن شه مردان	رجع او عود العجب دیگر نکرد
ابن و سب آن با کرای پاکین	گفت روز بدر بر جمل لعین	چونکه شد افروخته جنگ و نبرد	دست مسعود این غفران
در زمان مسعود دست خورین	برد نزد بهترین انجین	دست او گرفت در دم مصطفی	بس نهاد القضا از ایا ج
بس در آن انداختش آب بان	کشت محکم دست وی اندر زمان	از صحابه بود دیگر مصطفی	نام او بود حبیب بن سبی
روز بدر آن مرد با خیر البشر	در غزا بوشش با مردا کسر	بود با کفار ملعون تیز گوش	کاه او را زخم شمشیری بدوش
والجب ز آن زخم از حکم احد	زوجد اشده و شش با نضی جد	مصطفی چون دید او را آنجین	برد میشش از کرم بادی
چون دیدش با بروی مصطفی	هم بسافت یافت زخم وی	ای که مستی است خیر البشر	کرد می داری درین دم در کمر
دیگر سینه کرد می باشد ترا	تادم عیسی کجا وین دم کجا	عیسی از دم کرجان فرزند کبر	او بدم عیسی مریم زند کبر
یا رسول الله یا نعم الوکیل	یا حبیب الله یا نعم الکیل	چون تو بی پشت و پناه غایب	بس غایت کن مرا ز اندم

نادر بن

نادر بن رستم و بنو من یا به شفا	از دست ای نور عالم مصطفی	کرد می من محرم آن دم شوم	فارغ از رنج و غم و ماتم شوم
سر صباح این روی زین ک	تا که می آید برون با طوق ز	در درون نوری جان بسته	با طوق محروا و افراسی
مرغش بچهر کلبار درود	فصلی دیگر در مرینا		
آن کل صبر ک باغ کبریا	شع دین چشم و چراغ اپنا	سر و کلزار صرا ما المستقیم	بیل شاخ له خلق عظیم
کو سر دریای لا احوی شفا	شع و البحر و چراغ و الضحی	آنکه در محشر شفع است	بای تا سر رحمت اندر رحمت
مردم از حق ریزه باران	بر تو باد ای کلین دار السلام	چون ز نقش باز خوشو شد	باز خوانم معجز خیر الانام
انجین کوبید روزی مصطفی	صاحب اجاز و معراج و لوا	بود اندر مسجد آن اصل وجود	کرد وی اصحاب دین بنشسته بود
ناکمان از در زنی آید بول	از بنی ختم نیز دیک سول	بود باز ن کودکی با اضطرار	بود کودکی سخت بدوش و خوار
نی سخن می گفت ولی هم می شنود	کو یا مجذوب یا دیوانه بود	چون در آمد زن بگشایار	ای وجودت در دریای قبول
طفل من بدوش کشته شد ق	زین غم در جان رسید بختی	نی سخن کوبید نه می آید بدوش	جان و دل باشد ازین غم در خور
یا رسول الله از بهر خدا	از خدا در خواه به روی شفا	چونکه این بشیند آن شاد ج	کرد غریب آب در ساعت طلب
آب آوردند تا آن حق برست	مضمضه فرمود و شستش مرد	بس بداد آن آب کودکی بار	تا پاشا مید از حسن قبول
بس بوی مایه حضرت خورشید	تا به آید زان بر از تقدیر پیش	بس بگم کرد کار غیب دان	کودک او یافت صحت دندان
در زمان آن طفل صحت پیش	رجع از وی رفت و راحت یافت	بس کشاد آن طفل در ساعت	بس معافی مجود کردی پان
آنچنان شد عاقل و بسیار	که بودی مثل او کس در جهان	ای ز می عز و مقامات رسول	بر تو صلوات و تحیات و درود
مرغش بچهر ز قیوم و دود	معهذی دیگر از معجزات آنحضرت		
آنکه به مشرق بحر وصال	جان درویشان از نو با وجود	بای تا سرست آن نیکو خصال	لطف در لطف و کمال اند کمال
آفتاب مطلع ملک دنا	بای تا سر رحمت لطف خدا	نفت رویش رحمت آباد بود	وصف مویش دولت آباد بود
و شاد دل تا مست در قید و ج	مرغزارش باد صحرای درود	این جاس ان در دج قبول	گفت آمد عورتی نزد رسول

که جز آن عورت بسی فرزند بود کو در کمن من پند کردیو داشت روز و شب حیران و مضطرب یا رسول الله بحق کردگار در زمان پیغمبری قتل و غش ای ز می پیغمبر آخر زمان تا که باشد فیض فضل دوست آنکه در کوی دل اندر پاس بود یا رسول الله جان خاک تو باد بود طفلی بس عزیز و نیکو بس پاورده نش از حسن وفا بس بابت دست طفل باغبان	لیک با او کو کی دیوانه بود وز خرد پیکار و پیکانه شد بچود و بچواب و بچور ماند کو در خرد مرا ضایع مدار دست خود بر سینه اش نهاده ای ز می دانی اسرار زمان تا بود فیض بحر فضل خود	چون در آمد زن کشته یار بیل او با کس نباشد پیش و کم مادرین غم سخت مضطرب ماند از خدا و خواه تا عاقل شود بس برون آمد سکا در آزار تا بود فیض بحر فضل خود	ی وجودت ماه کیوان قبول نه خور و چتری نه بود نیزم سنگ بر دل خاک بر سر ماند بس شفا در یابد و کامل شود یافت صحت بس برون آمد غم با دروش غرق در بای دود با دروش غرق در بای سیاه
مجنری دیگر از معجزات			
پرو می مصطفی جانت ده پرو می او که کنی در سر جنت خالقاروی خود باراه کن اچنین کردست مثل آن بالکین بر کف آن مرد با تمکین و جابه چون نیارستی گرفتن تیغ تیز	پرو می مصطفی جانت ده پرو می او که کنی در سر جنت پرو می او که کنی در کل حال پرو می او که کنی در کل حال پرو می او که کنی در کل حال پرو می او که کنی در کل حال	پرو می مصطفی جانت ده پرو می او که کنی در سر جنت پرو می او که کنی در کل حال پرو می او که کنی در کل حال پرو می او که کنی در کل حال پرو می او که کنی در کل حال	پرو می مصطفی جانت ده پرو می او که کنی در سر جنت پرو می او که کنی در کل حال پرو می او که کنی در کل حال پرو می او که کنی در کل حال پرو می او که کنی در کل حال

و نه در شک

ش شکایت بر دوز مصطفی بس نهاد آندم کف خود را بر آن که از آن نه نام ماندونی اثر تا چکونه فیض بد سر تابه پا چون بی در شک بود آن چون شنید این سید کون مکان شد جهان زایل با مرداد در نکر در ذات پاک مصطفی تا بود آن فیض در آفاق عالم	گفت ای فیض حق از سر تابه پا بس می یاید بروی استوار بس سر چیل آن زمان او بود واقف بر احوال ش شکایت بر دوز مصطفی بس نهاد آندم کف خود را بر آن که از آن نه نام ماندونی اثر تا چکونه فیض بد سر تابه پا	آفتاب از نور روشن با صیا بر تو صلوات ای کل باغ حیا بر تو خوانم معجزی دیگر بکام پیشا شلش نبودی در جهان با که و خوش میخوردی طعام من همان خوانم که داری در دهان داد و خرد را نشه کون و مکان شد می تغییر حالش در زمان خواست او و جادری در پیش تا که زنده بود کس رویش مثل وی در شرم کم بودی شا بهالی تمت صاحب کمال از دروش جان دل نشان	جان عالم عالم جاست از ضیای او ضیای برده در زمان مصطفی بد ختری روزی آمد به حجاب آن بی حیا بس بدست خویش آن شب عرب لقه دست نمی باید مرا هر چه کردی از آن حضرت طلب چون کرشم لقمه صدر کبیا شرم حق از جارسویش در گرفت بس که دامانش گرفته بد حیا در نکر اندر کمال مصطفی چونکه بود او عین کسیر کمال ای عدد مردم تکیات از خدا آنکه روشن زان بود شمع محر
مجنری دیگر از معجزات			
دست من بین و برام کن عا تا شد آن زایل به امر کردگار در جهان اندوه سخت آزاد شد مست فیض شامل حال بادت از حق فیض صلوات و سلام بانی تا سر لطف و احسانت از جیای او جیای برد جیا پیشایی تا قصبی بد کومری تا بر صدر و عالم مصطفی داد و خرد لقمه را العجب آنچه داری در دهان نه پیش می نکردی منع و دادی العجب در درون دختر که نا کو قرار هم بابت چادری بر سر گرفت روی پوشیدی ز ماه و آفتاب ده دروش بر جمال مصطفی تمتش بد منهج حسن خصال بادت ای سر و کلمات جیا برده ما مش روشن شمس و قمر	مجنری دیگر از معجزات		

یاد نامش حضرت اندر حضرت	بای تا سر رحمت اندر حضرت	رحمت آباد دل جان روستی	حضرت آباد مجتبان کوی است
تا بود جامم بر افام تو باد	فستج جان از حضرت نام تو باد	انچنین کردت ثقل آن با کبر	آنکه بادش بر نفس صد آفرین
چند تاره موی شاه بر مزید	در غزار روزی با صبا بی رست	در غزار جان می تاختی	برکت آن موی حضرت یافتی
برکت موی شاه آخر زمان	هر کی بد فستج بودش منان	بجین کردت ثقل آن مرید	آنکه اسماء ابو بکر کرین
نزد او بد جسته بس معتبر	کان یقین بر شیده بد خیر بخت	کر کی رنجور کشتی تا کین	جامه حضرت بپوشیده روی
آب آن دادندی آن رنجور	یا قی او در معائنات شوق	بود بابو القاسم از صدق صفا	کاسه از کاسهای مصطفی
کر کسی رنجور کشتی در جهان	چون می آیدش دادندی از آن	هم بساعت از کمال مصطفی	یافتی از حکم حق فستج شفا
بجین کردت ثقل آن با داس	آنکه عثمان ابن عفان العجب	داشت اندر دست روزی از وفا	کاسه از کاسهای مصطفی
بد غفاری نام مردی سخت بد	رفت او و آن کاسه از عثمان	بس بساعت بر سر زانو نهاد	تا مگر بشکند آن ابد نهاد
خلق گفتندش که ای دوزخ اندا	کاسه پیغمبر است این با خود	چون چنین کرد او با هر کردگار	بر کرم در پیشش قناده مرید
چونکه کرم افتاد در پیش تمام	بای از واقعه و مردی و السلام	چون بجاناورد با حضرت	خورد بر جان ناکهان میر
با ادب بپوش اندرین راهی	تا نیاید تیر قدرت بر جگر	خالقا نفسم بغایت کافرت	بلکه از کافری کافرت
روی او با جانب اسلام کن	می رعد از اسلام او را در کن	چون نفس من شود رام و تمام	در ره دین باشد او با نظام
مردمان از مخزن فیض وجود	آنکه دایم غرق بحر وصل بود	مرد و عالم فرع بود آن حسن	آنکه جانش منظر تو عین بود
آنکه با حق قرب جانی پیوسته	رویت اندر کن ترا بی پیوسته	آنکه نورش روی حور او خسته	وزشایش حور نور او خسته
از کمال او کمال مر کمال	وز جمال او جمال هر جمال	شیخ کردون از جمالش پر تو	مرد و عالم تحتش را یک جوی
یکی شعاع از شعاع روشن تاب	یک غلام اندر کاش آفتاب	جنت از باغ جمال او کلی	در شایش عقل کل چون میلی
وصف او چون نیت مقدس و برتر	من کیم تا دم زخم زان و صفت	وصف صد قدش و راز فکر آن	ص و القرآن ذی الذکر آن

نقش و کرمین باب

در ره وحدت جان بشتی	آنکه کثرت فیروحدت یافتی	مردم از حق بر تو یا خیر انام	نزد کس مشکین و صلوات سلام
چون زلفت سید کون و مکان	اهل مجلس را معطر کشت جان	جذب معجز بر تو خوانم باز من	سازمت جان و اقبال این گمان
انچنین کردت ثقل آن با	آنکه الحق بود چای در قبا	بود شیرین آب آن چه پیکان	پیشتر اهل قبار آب از آن
کر جبر بود آبی لطیف خوشگوار	کم شدی که که بکجکم کرد کار	بس در آن چه ریختند اهل قبا	فاضل آب وضوی مصطفی
باز از آن بس آب آن جگر	کار ایشان نیز اندر من نشد	بدان من را نیز چای بس نکو	لیک شوروی فرموده آب و
بس پیر آفتاب ملک جاود	اندر آن انداختش آب و دما	شده جهان شیرین بقدر رود	کالجب زان آب شیرین خود
بجین بگرد آن سلطان	در کداری بر سر آبی رسید	بس پیر سید آن که کون و مکان	آنکه این را نام جود در جهان
بس چنین گفتند کای تا بدید	نام این بنیان و باشد تیغ و	بس چنین فرمود خیر الکسین	تیغ بنود بلکه شیرین باشد این
چون پیر انداز بر زبان	کشت آب شور شیرین در زمان	آنچنان شیرین شد آن آب	که بشیرینی کرد و دوزخیات
بجین نزد رسول الله نیز	دلوئی آب ز غرم آورد آن عزیز	چون پاوردند آن دلو انداز	مصطفی انداختش آب دمان
بس جهان خوشبو شد آن آب	گوشه از مشک خن خوشبوی	کرده ثقل این نیز آن پیر کن	آنکه بیک روزی حسین و حسن
از نصا تشنه بدید ایشان	که میکردند فریاد و فغان	چون ند حاضر در آنجا پیچ آب	بود جان بکشان بر اضطرار
بس زبان خویش سلطان	در دمان مرد و بنهاد العجب	تا که ایشان می میگیدندان	بس شد از حکم خدا انگیشتان
مرد و زان سیراب گشتند از	ای ز می دریای الطاف خدا	آنکه با دنیا نبودش پیش	ساک را خدا جیش عقیل
گفت حضرت شاه باد و لوت	شرقی نوشید لیکن از سویی	فاضل آن داد پیغمبر من	تا که نوشیدیم بکرم ذوالمن
برکت پیغمبر آخر زمان	نشدم کشته ز تشنه بعد از آن	بجین کردت ثقل آن با	که قناده این نمان آن عزیز
بعد خفتن کیشی آن با وفا	بود نزد مصطفی مجتبا	و انشب القصة بشی تا ریک	جان درویشان بحق نزدیک
بس رسول الله ادش از زبان	شاخ تخلی راقا و با کبان	گفت با خود دارا ز اکینش	روشنی بدید ترا از پیشش
چون بخا زد روی بشو کن	یک سوادی با یی آنرا دور کن	بس جو شمع آن شاخ می افروخت	رشته جان عد و پیوستی

چون قناده بر در خانه رسید	آنچه حضرت گفته بد آنجا بدید	بس نزد آنرا بفرمان رسول	تا برقت از خانه اش آن رسول
ای زنی حسن کمالات وجود	ای زنی قرب و مقامات شود	ای که مستی امت آن با کجود	معجزش میخوان و میگویش
خارج جان و دلم ای پادشاه	مست بیکسر بر سیاهی کما	یاز لطف شمع توفیقی فرست	یاز فیض نور تحقیقی فرست
تا ز فیضت ای خدای دادگر	آن سیاهی ازل اندازم	بر نفس جحصر از مصر وجود	بر تو باد اشکر افشان
معجزی دیگر از معجزات			
شاد از دوز جان دل اجاب دل	یاد اوست فتح اباب ل	آنکه از وی ملکین موشد	وز جمالش قصر دین بر موشد
تا بود جان زنده از یاد تو باد	نصرتم از رحمت آباد تو باد	سکه دیوانش از حکم علما	بود جاده الحق ز منق علیا
خاطر پاک حکایت خسته	ز آنکه شمشیرش بدست شکسته	بس که راند آن تیغ چون آن	البجب شمشیر او شد باز
مصطفی چون دید او را آنجناب	بس پیش او جوی در زمان	گفت این را کار فرما بجای	شکر کار او نون برین رخ
بس هم اندردم بگم کرد کار	چوب شمشیری لطیف آباد	بس بر کس کو اشارت مینمود	در زمان سرزد آن جد امی
بود آن شمشیر با وی دایما	کار میفرمودی آنرا در غرا	چونکه باد شمن مقابل میشد	غالب او بر مرکبی آمدی
مرکبا بر یکشید او تیغ تیز	در زمان دشمن قناده کردی	عون عکاشه از آن بود کار	ای زنی توفیق حق لایانم
چونکه چون او را از آن بدختر	عون میخواندندی آن شمشیر	ای که داری دیده عین البین	جستم کجاست قوت اعیان
ای زنی دست زنی فیض خدا	کو کجا بود و دید پیشا کجا	بر دم ای مصباح مشکات	بر تو سپید باد لمعات درو
معجزی دیگر از معجزات انحضرت			
میزرت از صدق و اخلاص	بر رسول الله صلوات	یک زمان فایغ شواز بود	غلغلی اندازد در ملک وجود
پرتوی خواسی از آن شمع شود	بر روان مصطفی میده درو	چون مشرقت امت ای پسر	باز بشنو معجزه خیر البشر
آنچنین کردست مثل اصحاب	آنکه از حکم خدا روز احد	تیغ عید الله بخش نامدار	شد شکسته در زمان کفار
چون پیمبر دید او را نامراد	یک صیب نخل در دستش نهاد	گشت آن شمشیر اندر دست	جنگ با کفار کردی رو به

ملکی بود

ای زنی لطف خداوند جل	ای زنی ایجاد نوران و لیل	بس بر آن شمشیر سر مای برید	ملکی بود او بکفار عسید
در معجزه دیگر از معجزات انحضرت			
آنچنین ثقلت از آن صاحب	که صحابه بودند دی بس عجز	سر دشمن روح پاک از حق درو	آنکه بدستش قمر وجود
ست خود روزی بنی محترم	عبته را مالید بر دست و شکم	عسبه بن مرقد او را نام بود	اوسمی ز آغاز نیک انجام بود
آنچنان خوشبو شدی آن نیکو	بوی عطرش میدید از چارو	گشت خوشبو عسبه صاحب قول	چون برو مالید دست خود قول
عابد بن عمرو آن بازیب زین	شد می مجروح در روز حنین	گشت او خوشبو تر از مشک فضا	آنچنان خوشبو شد از حکم خدا
بس دعا فرمود آن اصل نوید	تا که ز غمش بر شد و رویش سفید	از ثقت آن زخم جانش خسته	روی وی از زخم خون آلوده
بس هماندش قیس صد سال تمام	همچنان موشش سفید و با نظام	دست مالید و بزمودش دعا	بر سر قیس جذامی مصطفی
جایگاه دست آن عالم	بود نورانی و براق و سیاه	بود موی آن سیاه و نظام	جایگاه دست پیغمبر تمام
دست در مالید شخصی را برو	شد بدم نورانی آن روی نکو	روزی از تقدیر رب العالمین	همچنین ثقلت کان سلطان
گشت تار یک میرفتی براه	روی او می تافتی مانند ماه	کم شدی سر کس که آن در یافتی	نور از رویش جو خرمین یافتی
مصطفی بر روی آن مرد عزیز	الجب مالید دست خویش نیز	بد قناده ابن بلجان نام	بود هم ز اصحاب مردی بس
حضرت ابن حدیم نامدار	بود هم روزی بر صدر کبار	بجو آئینده بغایت صاف شد	روی او نورانی و شفاف شد
بس عای برکت از برش نماند	شخم دولت در دل و جانش فشان	بر سرش بنهاد دست خود قول	بس روی شغفت و حسن قول
جای دست وی مالیدی برو	در دم از حکم خدا گشتی نکو	جای دست مصطفی بود شوا	بس مرا نکو بد بدردی مبتلا
بنت سله ز آن رشا شاد	آنچنان شد البجب صاحب جمال	نوبتی بر روی بنت سلمه زد	هم رشا شد آب آن خاص
همچنین بردند روزی از قضا	کو که کی دوع سر بر نزد مصطفی	کو بیا بر لحظه حشمتش میفرود	که بجن آنوقت مثل او نبود
مور آورد آن سرو شد با	برکت دست رسول ذوالجلال	در زمان بر شد تقدیر احد	بر سرش مالید حضرت دخت
بس بوی خواندیش در عشت	تا شدی عاقل توفیق خدا	چونکه بردندی بر صدر زمان	مرکبا دیوانه بد در جهان

چون دم او بود اکیر کمال مرغش چقد در و در کمال آنکه دین مایه او باشد درست قرص مرشقی یافته زانکشت و آنکه بود او غرق بحر وصل یار در دو عالم رهنمای راه او مردم از حق مشکبانشان صلتا گفت در روز حدی الجلب رکوه بد نزد حضرت آن زمان تشنه اش خلق و اپنج آب نیست غیر ازین یک رکوه ای قدسی خبا در زمان آن در درج اجتهاد چون پیمبر دست بر رکوه نهاد کار خود چون ساخته آن اهل حق ور بدندی خلق آنجا صدار که تو خواهی قرب حق ای مرد مروایت دیگر در باب	ای ز می حسن فیضات بزل ای ز می زیبا کالات بزل از دعایش مرشدی سر کنگ بر تو ای خاص الخواص فی الجلال مجاود در باغ دین مروی مرجه خوامی باشد اندر مشا راز بهمان بود بروی آشکار سم سزای قتل کنی باشد او بر تو باد ای صدور و بدر کانی خلق بد بسیار با صد عذر بس وضو میبافت پیمبر از آن مردمان از طاقت این تابست نیت اپنج ایتر زمان بقطره دست پاک خود بر آن رکوه نهاد آب میچو شید و بالای می قنار رکوه الحق همچنان بر آب بد کفایتش بامر کرد کار بر بنی میده در و د پیشمار	ای ز می حسن فیضات بزل ای ز می زیبا کالات بزل تشنه نامش ترش اوج کمال نکند اداست آستان دولتی باقی جام سقیمم رستم کلبن کلزار تحقیق آمده جابر انصار رضی الله عنه تشنه کشیده آن کوه با وفا بس بگفتند ای امام کانیات نیت آب و تشنه اند این مردم کر دی فریادشان ای پاک پاک بس انکشان حضرت در زمان بس بنوشیدند لشکر سر بر بد غرار و بچصد بی گفتگو چونکه بد دریای رحمت است مردم از بحر کمال آباد است السلام ای در عمان کمال السلام ای پاکیزه از جان پاک چون بر افشاندیم بر آن صدر	ای ز می حسن فیضات بزل ای ز می زیبا کالات بزل تشنه نامش ترش اوج کمال نکند اداست آستان دولتی باقی جام سقیمم رستم کلبن کلزار تحقیق آمده جابر انصار رضی الله عنه تشنه کشیده آن کوه با وفا بس بگفتند ای امام کانیات نیت آب و تشنه اند این مردم کر دی فریادشان ای پاک پاک بس انکشان حضرت در زمان بس بنوشیدند لشکر سر بر بد غرار و بچصد بی گفتگو چونکه بد دریای رحمت است مردم از بحر کمال آباد است السلام ای در عمان کمال السلام ای پاکیزه از جان پاک چون بر افشاندیم بر آن صدر
--	---	--	--

باز کردم

باز کردم با سراجی از او یاد آن شخص از نشانی غیب بند و بیش ناکمان بکشته کشت مرده جاب کفارش کر چه بود آن کاتب وحی نبی بس چنین فرمود در حشر رسول بس در آن موضع رسیدم ناکمان کر که کردون در جوارش کوفش چون جهان دیدم من آن ناکمان بس چنین گفت کور ایا بار ما کر چه ما کردیم دفن این ناراد چونکه بندیرت باخویش نشین مر نشان کان دوا حضرت کر چه بود او کاتب خیر البشر پس گس از عاقبت آگاه نیست کر نه توفیق شود همراه ما تار ساندش بمنزل با پیش نفتی و بحر درین باب	باز کردم با سراجی از او یاد آن شخص از نشانی غیب بند و بیش ناکمان بکشته کشت مرده جاب کفارش کر چه بود آن کاتب وحی نبی بس چنین فرمود در حشر رسول بس در آن موضع رسیدم ناکمان کر که کردون در جوارش کوفش چون جهان دیدم من آن ناکمان بس چنین گفت کور ایا بار ما کر چه ما کردیم دفن این ناراد چونکه بندیرت باخویش نشین مر نشان کان دوا حضرت کر چه بود او کاتب خیر البشر پس گس از عاقبت آگاه نیست کر نه توفیق شود همراه ما تار ساندش بمنزل با پیش نفتی و بحر درین باب	باز کردم با سراجی از او یاد آن شخص از نشانی غیب بند و بیش ناکمان بکشته کشت مرده جاب کفارش کر چه بود آن کاتب وحی نبی بس چنین فرمود در حشر رسول بس در آن موضع رسیدم ناکمان کر که کردون در جوارش کوفش چون جهان دیدم من آن ناکمان بس چنین گفت کور ایا بار ما کر چه ما کردیم دفن این ناراد چونکه بندیرت باخویش نشین مر نشان کان دوا حضرت کر چه بود او کاتب خیر البشر پس گس از عاقبت آگاه نیست کر نه توفیق شود همراه ما تار ساندش بمنزل با پیش نفتی و بحر درین باب	باز کردم با سراجی از او یاد آن شخص از نشانی غیب بند و بیش ناکمان بکشته کشت مرده جاب کفارش کر چه بود آن کاتب وحی نبی بس چنین فرمود در حشر رسول بس در آن موضع رسیدم ناکمان کر که کردون در جوارش کوفش چون جهان دیدم من آن ناکمان بس چنین گفت کور ایا بار ما کر چه ما کردیم دفن این ناراد چونکه بندیرت باخویش نشین مر نشان کان دوا حضرت کر چه بود او کاتب خیر البشر پس گس از عاقبت آگاه نیست کر نه توفیق شود همراه ما تار ساندش بمنزل با پیش نفتی و بحر درین باب
---	---	---	---

باز کردم

آن بچک افتد بگویش آفتاب	بگو بوسه خاک آن قدسی خا	کرند اردوی او مشک خشت	بس بر امشون از وشته تخن
روز مجتربا لوی حلیتی	انبیا نفسی سرا و امتی	کار عالم کشته آماده ترا	ای زی دولت که حق داد استرا
نفس ای خوابه دنیا وین	بر تو پاشان فیض رب العالمین	هم انس کردت نقل انجلی	آنکه روزی حضرت عالم پناه
بود در زور ابتداء پرودود	نزد او ظرف خوشی نهاده بود	ناکمان دست مبارک مصطفی	در میان طرف بنهاد از وفا
بس زانکشان آن قدسی خا	آمد از هر سو برون چون شرباب	بر وضو کردند از آن آب لطیف	سبب آدم ای زی شان شریف
جای سبب که بدندی صد	بد کفایتش ز می صد کباب	ای که مستی امت آن با کبود	هر نفس بر روح پاکش درود
خوش می خوان معجز صد کباب	بس برویده درود پیشکار	که فرستی از سر صد سلام	آن سلامت بشود صد انام
عون سلامت بشود شمع حجاب	او جواب تو دهی فی الی باز	بر تو آید زان جوابی پاک بود	از خدا پیغمبر طایفه درود
بر تو آید زان جواب با کمال	لی نهایت شوق و ذوق و وجد	بر تو آید زان جواب از شش	رحمت و فیض و سبکین و مغفرت
مردم از ماکو مرافشان درود	باد بر شاخه شمع ثبوت وجود	مردم از ما مشکباران سلام	بر تو باد ای حضرت خیر الانام

معجزی دیگر از معجزات

حضرت قادر ماز و زالت	کرده بود در هر جبهه	مرد و عالم بود مرغ دایم او	کاشان کان بودی ام
تا بود دل قید زنجیر تو باد	مرغ جان در دام زنجیر تو باد	این عباس آن گل باغ وفا	معنی دین ابن عم مصطفی
گفت روزی آفتاب انبیا	زبده کونین بنی مصطفی	با صحابه خویشین بنشیند	با خدای خوش دل پیوسته بود
ناکمان اعراسی بس شده	آمد و نشست رو باروی او	بس زبان بکش و مرد مصطفی	گفت کای انبای عجب
سینمایی دعوی پیغمبری	و اینچنین دعوی نباشد	مت این دعوی بغایت	بس چگونه صدق آن ایم
دعوت باشد بزرگ نایب	کر بدین داری دلیل بان پای	یا دلیل دعوت با ما کبود	یا نه که فرزند ازین دعوت
سر بر آن ناری دلیل ای رسول	کس نخواهد کردت دعوی قبول	چون نشود این حضرت خیر	در جوابش گفت کای صاحب
که بخوانم خوشه زین نخل بلند	تا فرود آورم برت ای خند	بس کواهی بد از هر مری	آنکه مستم سیده آخر زمان

بس تو ای اعرابی ایمان ری	بگفت اعرابی که آری ای رسول	صادق قدم در دعوی پیغمبری	خوشه کر باشد کوه کار تو
کس نیارد که دشمنان کج تو	بس هم اندر ساعت آن صدر	بس با هر قاهر فردود	خوشه کر باشد کوه کار تو
در زمان خوشه ز نخل آمد فرو	بس بجای که بای خیر المصلین	بس با واز آمد و کردش سلام	در زمان خوشه ز نخل آمد فرو
العجب بر حضرت خیر الانام	چون سلامش کرد از حسن قبول	گفت مستی تو رسول غیب	بسیار از آمد و کردش سلام
هر چه کشتی رات باشد بیکان	هر چه کشتی است کشتی سیکر	چون رسول الله بشنید این پیش	گفت مستی تو رسول غیب
گفت اکنون باز رو با جایی	در زمان خوشه بحکم می نیاید	در میان خوشها خود را افکند	باز پیوست او بد آن نخل بلند
باز پیوست او بد آن نخل بلند	چونکه اعراسی آن معجز بیدید	چون بیدید آن معجز خیر البشر	اسم دادی در وی آمد جلوه
اسم دادی در وی آمد جلوه	در زمان نخل دل او باز شد	در دلش چون جلوه توفیق یافت	لذت توفیق در تصدیق یافت
جان من کار خدا بی علت	فی از این سودست و نی زانش	آن یکی مرتد کند بلعام و	و آن دیگر در پیش مبارک خود
جان من در کار چون کمر	تا دل من باد باد از وفا	کار چون بی علت ای با کمال	فرض باشد بودن انجلی کند
کدام در دنیا لطف خود	کدام در دنیا لطف خود	حق ذات پاکت ای فردا	کدام در دنیا لطف خود

معجزی دیگر از معجزات

باز که با عارفان اسرار	ترغیب اندر شهادت باز کرد	مرحبا ای بعل کلزار غیب	تا ز شوق غیبت افشان
محرم کجینه عرفان شوند	هر نفس بچهر از کلزار غیب	باز که دم با سر اسرار غیب	چون ز کلزار درود مصطفی
شد معطر جان اخوان الصفا	باز که دم با سر اسرار غیب	باز که دم با سر اسرار غیب	مصطفی فرمود یکروز از این
با صحابه خویش کای صحابه	زود باشد آنکه اهل بیت	چون ز کلزار درود مصطفی	باز که دم با سر اسرار غیب
به علی به حسین و ج حسن	بر تن سرشان جدا خواهند	باز که دم با سر اسرار غیب	چون ز کلزار درود مصطفی
جله کیشان غرق خون خواهند	اهل بیت تفرقه خواهند	باز که دم با سر اسرار غیب	چون ز کلزار درود مصطفی

این علی گوست ابن عم من	سر جده خوانند کردار آن	با علی اینها ز جور و کین کنند	بس رویش بخون رنگین کنند
والجب قسام دوزخ باشد	ست پیشک جید رنیکو شست	دوستان جید رنیکو شست	جای شان تحقیق باشد در شست
دشمنان مرشای نامور	جاود از اجای باشد در شتر	ی برافروزان تو در دلهای	خالق شمی ز مهر مرصفا
تا نور مهر آن نیکو شست	راه یامیش سوی قصر شست	مردم محیات و شتا	بر روان مصطفی و مرصفا
نتیجی در جزیرین			
خوش برافروز از مر صدق و	شیع جانها از در مصطفی	تا شود روشن دل از نور د	بس بر پی تا بر حد وجود
مشعل افروز فلک صبحدم	تا فروز مشعل زین رقم	در دلم افروخته باشد دم	مشعل صلوات و قذیل سلام
اچنین ثلث از آن دولتها	آنکه روزی حضرت قدسی بنا	گفت تشریفی خدای غیب دان	می یوشاند بعثمان پیکان
بس زهر سویی خلایق کشند	تا که آن تشریفش از سر بر کشند	بس تقبل آرند عثمان کرین	حکم صفت آن و خواهد بدین
وقت کشتن پیکان عثمان	درس قرآن خواند از حکم خدا	بس بریند خون آن سیریم	سر بر آید یکیکم
حون عثمان چونکه کرد بخت	تا سیکفیک آن شود آینه	ی شناسد آنکه او قائل بود	آنکه این را جده بر ناقل بود
بجین فرمود سلطان الشمر	آنکه تا ندند بود یعنی عمر	پیکان فتنه باشد در جهان	از سبب آن امیر مومنان
بجین فرمود سلطان امام	که علی را باز پیر این حوام	جنگشان ناگاه افتد در میان	زان بقتل آید بی از مومنان
بس مکان جنگگاه آیدم	وقتی کشته بر اتمات الموت	بجین فرمود آن صدر کبا	که کروی یا غی یا استوا
پیکان عمار در قتل آوند	جز طریق ظلم با وی نسیب	بعد از آن قوم معاوی پیو	قتل کردند العجب عمار را
بجین آن سید و صدر کبا	گفت با این ز پیر نادار	وای بر خلق تو از ظلم و ستم	وای بر تو از خلائق نیزم
کرد درین اخبار نیکو بگری	بس ز سر یک بخری راپی ری	هر خبر کان واقعا سرار	داد یکسر بود از اخبار غیب
که کس را اطلاع غیب	مصطفی را به بر او غیب	آب آن مکشوف شد بر مصطفی	که کسی دعوی کند بنور او
غیب کشتن خاصه آن حضرت	از آنکه با حق و ایم اندر	فیض فضل از او افتد از سر	بر تو باد ای کلین کلزار غیب

دوازدهم

آنکه جز و لنتش کرد پان	آنکه کوس و لنتش سر جوش	آنکه جز و لنتش کرد پان	آنکه کوس و لنتش سر جوش
عرش از خاک کف بایش بلند	عش از خاک کف بایش بلند	عش از خاک کف بایش بلند	عش از خاک کف بایش بلند
آوزین خلق بر جان تنمش	تا ابد دست منت و دانش	تا ابد دست منت و دانش	تا ابد دست منت و دانش
بعد نعت حضرت خیر البشر	با سر او صاف او رفتم و کر	با سر او صاف او رفتم و کر	با سر او صاف او رفتم و کر
بود قرمان روزی از حکم خدا	رو برو با کافران اندر خدا	رو برو با کافران اندر خدا	رو برو با کافران اندر خدا
مصطفی فرمود قرمان ایزنا	که جبهت او با غز ابر کافران	که جبهت او با غز ابر کافران	که جبهت او با غز ابر کافران
عاقبت قرمان با این کرداد	گشت روزی خوشین را زار	گشت روزی خوشین را زار	گشت روزی خوشین را زار
غز خدانش با جان پیا	گشت او خود را ز اهل نمار	گشت او خود را ز اهل نمار	گشت او خود را ز اهل نمار
میروم من در پناست یا ملأ	من ضلایل حادث بعد از نشا	من ضلایل حادث بعد از نشا	من ضلایل حادث بعد از نشا
بد در آن جمع از قضای کرداد	بو هر بره با جذب نمار	بو هر بره با جذب نمار	بو هر بره با جذب نمار
کمانک آخر میردای قوم از شاما	اندر آتش میرد از حکم خدا	اندر آتش میرد از حکم خدا	اندر آتش میرد از حکم خدا
روزی آن پیر آتشی خوش فرو	وز قضای حق بر آن آتش فرو	وز قضای حق بر آن آتش فرو	وز قضای حق بر آن آتش فرو
که خلافت از وریش با کبان	ی نخواهد رفت بیرون پیکان	ی نخواهد رفت بیرون پیکان	ی نخواهد رفت بیرون پیکان
چونکه ندانند تقویت دین را	ی برافتنه از خلافت و السلام	ی برافتنه از خلافت و السلام	ی برافتنه از خلافت و السلام
کا ذبی باشد بغایت سون	کم کسی گزوی شود خلقی هلاک	کم کسی گزوی شود خلقی هلاک	کم کسی گزوی شود خلقی هلاک
گفت پیغمبر و کاصحاب	که کشندش سیکه کذاب	که کشندش سیکه کذاب	که کشندش سیکه کذاب
اولی آن که اهل میت من	میرسد با من بود ای نامل	میرسد با من بود ای نامل	میرسد با من بود ای نامل
فاطمه با او رسیدش پیشتر	از کس ای عزیزان بر کبر	از کس ای عزیزان بر کبر	از کس ای عزیزان بر کبر

اخبار سیدالانوار

برده اند از فراز لا مکلا	ملقه بر کوش درش مهر فلک	برده اند از فراز لا مکلا	ملقه بر کوش درش مهر فلک
مشعل افروز در کوشش ملک	از مجالش زینت خلد برین	مشعل افروز در کوشش ملک	از مجالش زینت خلد برین
خاشه روب کوی او روح	ی حد کلبا رکلا ز درو	خاشه روب کوی او روح	ی حد کلبا رکلا ز درو
بر تو باد از حضرت فرد و د	از صبا بود مردی با طرب	بر تو باد از حضرت فرد و د	از صبا بود مردی با طرب
بود قرمان نام آن مرد العجب	جنگ با کفار میکردی دلیر	بود قرمان نام آن مرد العجب	جنگ با کفار میکردی دلیر
معدی بروی برایشان بموش	لیک اهل دوزخ است این سنا	معدی بروی برایشان بموش	لیک اهل دوزخ است این سنا
ورج با کفار باشد در غزا	که جبهه او غازی و صیحات	ورج با کفار باشد در غزا	که جبهه او غازی و صیحات
عاقبت کشت از جهان حال اچنین	آنچه حضرت گفته بود آن را	عاقبت کشت از جهان حال اچنین	آنچه حضرت گفته بود آن را
درد و عالم مر ج حق میخواست	بجین بودند یکروز از قدر	درد و عالم مر ج حق میخواست	بجین بودند یکروز از قدر
جمع اندر حضرت خیر البشر	سمره جذب در ایشان بودم	جمع اندر حضرت خیر البشر	سمره جذب در ایشان بودم
بس چنین فرمود آن صدر ام	سمره جذب بتقدیر قدر	بس چنین فرمود آن صدر ام	سمره جذب بتقدیر قدر
مانده بد زان قوم و کشته بود	بجین فرمود آن صدر امام	مانده بد زان قوم و کشته بود	بجین فرمود آن صدر امام
آنکه از ما مردش سجد سلام	چون مدام آن مردم عالی	آنکه از ما مردش سجد سلام	چون مدام آن مردم عالی
میکنند شریقی را تقویت	بجین فرمود آن زین زمان	میکنند شریقی را تقویت	بجین فرمود آن زین زمان
آنکه در قوم ثقیف ترو جان	سیله کذاب بد زان دو کبی	آنکه در قوم ثقیف ترو جان	سیله کذاب بد زان دو کبی
و آن در حجاج بودش مشکلی	بجین فرمود آن شاه عرب	و آن در حجاج بودش مشکلی	بجین فرمود آن شاه عرب
آنکه جانها ز دست با شوق	چون چنین فرمود آن شمع حرب	آنکه جانها ز دست با شوق	چون چنین فرمود آن شمع حرب
آنکه جانها ز دست با شوق	هم خبر داد آن رسول دامن	آنکه جانها ز دست با شوق	هم خبر داد آن رسول دامن
از تمام سیرت و سیرت		از تمام سیرت و سیرت	

سم خبر داد آن امام را بر	از طهور را فتنی و اهل خدر	بمچین فرمود آن زمین بشر	کاخ این ائت نیکو سیر
پیکان دشنام اول را پند	از طریق راستی پرون چند	سم در آخر کم شوند اصحاب	نادر اکو شید اند راه دین
بس که ایشان کم شوند شکام	چون نمک باشد ایشان برام	چونکه ایشان کم شوند اندر جان	بس شوند از دیده مردم نمایان
چونکه آن انصار دین کردند کم	بس رسد پارسان ظلم و ستم	بمچین فرمود شمع انجمن	روزی اندر شان میروین حسن
آنکه این فرزند عالی مرتبت	سید و سالار اهل حبیب	در میان دو کوه و بس عظیم	صلح اندازد بتقدیر کریم
بمچین فرمود آن زمین من	کز زمان آنکس رسد اول	کوبد دستش بچکم و ادا کر	در درازی از زمانم بیشتر
در سخاوت زینب با کبره دین	پشتر بد ز اتمات المومنین	و العجب آن زینب با کبره دین	پشتر کرد از زمان کبره دین
بر خبر کوه داد از اخبار غیب	و راست بود و در بود از غیب	بر نفس از حضرت جان آفرین	بادت ای مقصود بر جان آفرین
نرفتن صلوات ز اندازد زینا	اخبار رحمة بنوی از شهاده حیه		
السلام ای شمعان نوزد آ	السلام ای لفته شمع صفا	السلام ای شب چراغ بحر جان	السلام ای هر اوج لامکان
السلام ای راحت روحانیا	السلام ای قدوه کروی پان	السلام ای کلبن کلزار دات	نثر قد راج باز دات
السلام ای برتر از عرش مجید	خاک بایت کل چشم اهل دید	تا بود جان از سلامت دات	برغ دل را شوق از شین دات
تا شد روحان بود با ساز با	گر دوی دوست در پرواز با	چونکه شد جان مست جام	یافت او شوق سلام مصطفا
باز کردم با سراجی ز باز	و آوردم عشاق را با ساز با	نقل کردست آن عزیز ما	آنکه روزی حضرت خیر البشر
گفت فرزندم حسین نامدا	بعد من خواهند کشتن از دات	در زمین طغ کشته او را	حکم حق ابیت و خواهد بد
از تن پاکش جدا سازند کر	سم سرویش بخون سازند کر	خالان از ظلم با وی این کنند	جامه جانش بخون رنگین کنند
چون فرزندم چنین خوانند کر	بر سر خود خاک ذل خوانند کر	باز شتی خاک سرخ آن شمع	العجب بنود و کشتا انجمن
مرقد پاک حسین پاک جان	مثل این خاکت پرپ و کان	گفت آنکه در دین بودا	که مراد حضرت از طغ کر بلات
نیت اینجا پیش ازین کشتن کمال	بس در اینجا کنگ باید بودا	خالقا که دران ز اهل قریتم	ساز ثابت بر طریق سستم

جامه از

جامه از شمع یقین پر نور دار	سم ز بانم از فضولی دوار	بمچین اوست پیغمبر نشان	از بنای شهر بغداد آ زمان
گفت بعد از من کشته اهل دین	در فلان موضع کجی شری بن	مر کجا کجی بود اندر جهان	اندر آن موضع کشته ایشان زمان
آنکه انجمن گفت آنکه جانش	آنکه آن شهر نگو بعد اد بود	بمچین ثقلت از آن نیکو صفا	آنکه روزی صدر و بدر کانی
جانش غرق بحر وصل بایش	بس می برخواست در بازار	رفت در بازار پیرت مل	تا رسد خلق را حکم خدا
امر بر معروف بنماید تمام	بس غایب نمی مکن آن امام	واجبات دین کند تعلیل	بس کند از حق تعالی پش
بس در آن بازار میرقی سول	تا مکر سازند قوتش را قبول	چونکه میرقی شکون و مکان	این بی امان از پیش رفتی
چون رسول الله از امر خدا	امر یا نبی نمودی خلق را	او ز پی رفتی و کردی تخرش	هر زمان میکردی و کردی
سم ز خبر خبش سخن میر انداز	بس دمان و لب همیکرد انداز	بس رسول الله شمع کانی	تا که مان اندر عقب کرد الفت
بس بدیش این عاص ناکو	کز تخراب همیکرد انداز	گفت او را بمچین باش ای	در زمان از حکم قیوم مجید
بمچین ماند آن بلید بنا	لعنوه پیدا کشتش از حکم خدا	بمچین کوه داشت در تخرش	می نشد الحق بحال خویش
زشت چون بود آن مکار بر آ	صورتش هم مثل معنی کشت	چونکه کج بد باطن آن بد	آن کجی در باطن او کرد
ای کریم قادر کج راست کن	مر کجی کان مست در راست	در رسن دل در مقام رات	بجمله کار ما بر آور رات آن
ز اهل کج یارب تو ما را دوز	ملک ل از راستی معور	نفس کج انداز اندر گاستی	سر و دل را آب ده از رات
دل جو از نور یقین آراستی	باز داریش در مقام راستی	استان مصطفی ای کرد کا	دستان گیر و براه راست
جمله را مقصود میدانی بار	در کدرا از جلکی و در کدرا	معجزات حضرت خیر الانام	شد بتوفیق خداوندی تمام
آنچه کردم ذکر اینجا مختصر	ست شتا و دو معجزانی	ز آن طریق نظم کردم اختصار	کان مناسب بد بر اهل روزگار
ز آنکه طبع اکثر خلق جهان	طالب ثور و ابنت این زمان	طبع خاص و عام بخون و جرات	بایل شعرت الانا در ا
اختیار نظم کردم من از آن	نی که عاجز بودم از نشر و ان	از طریق نظم زین کردم لغو	ورنه باشد نیست در طبع قصه
بس که طبع شد بلطف از جمله	نثر و نظم هر دو یکسان پیش	خود ستیاری نیست زین مقصود	بلکه مست اظهار انعام خدا

محمد قیومی که چون و چرا زود ازین پست ایشان بالا بس ز سوز عشق با ساز انداز یادمی کن روضه صد نام	لطف طبعی انجمن داد طوف کن در باغ صلوات کرد کوی او به پرواز انداز بس بروش ایام سیدام	ای دل از خواهی که بمن بسی که تو داری شوق روی و جوی او در سوا کوی او می بخشش یادمی کن آن قد و ابرو هم	از گلستان بنی چینی کلی گیر پرواز سوا کوی او در شوق از دیدگان می بخشش نابدانی معنی نون و القلم
دوره سان می باش اندر کوی او کرد کوی او در آ پروانه سان از یقین شمع در جان بر فرو ز آب صلوات تو ای زمین	جانفشان بر آفتاب روی او جان بند با شمع رویش در میان که شب تارم شود مانند او تا ز یاد امر غر از جان	مشرق بگذارد و خود را جمع کن بار بول الله شنا خوان توان تا ازین دولابی پرچ و تا چو دایم ای شه ملک وجود	خویش را پروانه آن شمع کن که بدم کر نیک هم زبان تو ام تا ز مردم غم غزازی خورد روضات نورانی از نور درود

در سر نوری می شود تو باد هم جرافش روشن از نور
تمام شد معجزات حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله وسلم و الصلوة والسلام علی خیر
خلقه محمد و آله اجمعین و سلم تبیها کثیرا

گفتار این غنی است
می یابد بکد و حشر شمع جمع انبیا و رسل پیشوای
محمد المصطفی بحسب المیزان غلیظ الصلوة و السلام علیک

خدا ای شمع چراغ افروز جان مرجای مجلس افروز وجود باز وصف جوهر آن ذات کن باز وصف روی او آغاز کن	شمعی اندر دل فروز از سوز جان باز مجلس کرم کردن از درود باز مجلس کرم از صلوات کن مرغ جان ازین صغیر آواز کن	آتش در دل ز غیرت بر فروز وصف روی و سوی او کن باز که وصف کمال مصطفی بر درود مصطفی بکشت زبان	غیر داد آتش غیرت بسوز باز مجلس کرم کردن از سلام جان بر افشان بر جمال مصطفی غلغلی انداز در روحانیان
نفت او با سوز دل پیوست کن باز وصف مشک آن کیسوی کن مرجای مرغ کلزار رسول باز از نفت در روشن بایو کن	عاشق از جان دل خوشی کن خوش بنال از شوق دیدار رسول جان عشاق از درود شاد کن باز درویش از مویش تاز کن	باز که وصف درود مصطفی یادمی کن آن گل باغ وصال در دل از نفت بنی نوری فکن مرجای خوشنوی جان فروز	کریم کن از نفت بازار سلام خوشنوش از شوق کل روشن بنال در میان عاشقان شوری فکن بازم از نفت آتش در جان فروز
وصف آن سلطان اقبال کن باز روی جان در آن درگاه کن کر تا بایده وصال مصطفی در قیامت قرب در کاهت	جان درویشان از آن خوشحال کن در نوایاد رسول الله کن تا بر فیض از جمال مصطفی زیر چتر سبز او رامت	خوشنوشی می کوی نفت آن جمال نزد از وصف روی او پیما روی کن سوی گلستان درود خوش در آذر بزم اخوان	دید ما خاک کوی او پیما بر جمالش کن کل افشان درود نوش کن جام درود مصطفی بس بروج پاک او مید درود
یادمی کن آن دابوش عرب بس برو صلوات مید روز و شب	یادمی کن آن عبا و آن ساز	بس می خواد از خدا عمر دراز	

یادمی کن روی و پیش من	بس بروج پاک او مید سلام	یادمی کن قد و بالای سول	بس درودش مید از قبول
یادمی کن آن کال و آن حال	بس برومیده در و در کال	یادمی کن صدر و بد رکائیا	بس بروج پاک او مید صلا
یادمی کن آن دوزل و شکبا	بس برومیده در و در پیشا	سم تو خود انصاف ده ای کجا	تاجه باشد بر صلاوات درو
تو یقین دان کرد و مصطفی	ره بری در سات قرب	حبذا جان کسی که مشام	دارد داشت ق کلاز اسلام
حبذا جان کسی که روز و شب	می برد فیض از دم صد	ای خوشا جانی که مادام	می برد فیض از در و مصطفی
مصطفی آن آفتاب لامکان	مصطفی آن کج اسرار خدا	آن مشعشع اختر برج فلاح	و آن منور چه مرد در صلاح
آن کل سیراب کلزار عرب	آنکه زوگرمت باز از عرب	از رسالت تار دابر سر فکند	زان را داشت شان اهل دین بلند
از بهوت تا که پوشید او عبا	جان و دل کردندش قش	نادانش دیده آب زندگی	شد نهان در غلت از شرمندگی
آفتاب از شمع رویش گیر	خلع گوش در دندانش کهر	جیت جت یک کتایتان	جیت کوش در زبان بستم و حال
جیت و الشمس آبی زان ماه	چپ و الیل آبی زان	جیت کل عکس جمال روی او	جیت سنبل منبر کیوی او
روح جود بوی آن قدسی جفا	روح آن بزرگ آن اوین	جیت یاد او حیات جاود	بی کران از مادر و دوش مرزا
از در و دوش پی بری در مرست	هم از آن یابی بقرب دوست	از در و دوش ره بری در مرست	وز در و دوش و کنی حل مشکات
از در و دوش بر فروزی شمع جان	کشف کرد در دل اسرار نهان	از در و دوش در مقام دل کجا	وز در و دوش زود در منزل کجا
از در و دوش هم ز شیطان جان	وز در و دوش وقت سر کایان	از در و دوش ثقل جان بکشت	وز در و دوش زنگ دل بزدا
بازای دل بزم جان بر نور کن	وز در و دوش ملک جان مکر کن	کز کازین دنیای پر آفات	بر جمال مصطفی صلاوات
خوش در آ در بزم اخلاص قبول	بس بد صلاوات بر روح	السلام ای سروستان عرب	السلام ای کوه و جود
السلام ای سرو ناز باغ جان	السلام ای شایباز لامکان	السلام ای شاخ شمشاد و جود	السلام ای سرو آزاد و جود
السلام ای شاه دولت بر پرت	السلام ای بر تر از شمشاد	السلام ای آفتاب کائیا	السلام ای ذات قد و صفا
السلام ای غنچه کلزار جان	السلام ای روش باز جان	السلام ای نور عرش زخاک	السلام ای جان در و دوشان

السلام

السلام ای طایر برج و جود	السلام ای کوه و جود	السلام ای از تو عالم باطل	السلام ای نور تابان عرب
ای کل صدر بر کلزار عرب	جان عشاق از سلامت باطل	ما بود جان مرغ دات باطل	غرق در بحر سلامت باطل
از سلامت دل بر از اقبال	وز سلامت جان ما خوشحال	چون ز عطر نعت و سحرین	شد خوشی عشاق را شکنین
باز خوانم بر تو از حسن و وفا	فضل صلاوات و در و مصطفی	تاج بر صلاوات بنای قیام	از ثوابش با خبر باشی تمام

قوله نعم ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما

ایزمان بجای تو مع قبول	بشوا از من فضل صلاوات	یعنی اییز و با ملائک سر بر	مید منند صلاوات بر خیر البشر
بس شمای نمونان با نظام	هم بر و بد مید صلاوات و سلام	جیت صلاوات از خداوند	از ملائک جیود و از نمونان
آن کی بر سید از آن صاحب	آنکه بر کز جیت معنی در	لیک صلاوات از ملک نور	باید شد اشقار بی ریت
در جواب این گفت آن عالی صفت	کز خدا صلاوات باشد مغفرت	ابن عباس آن کل کلزار	گفته در معنی صلاوات انجین

روایت ابن عباس رض

آنکه صلاوات از خداوند جان	وز ملائکست برکت پیکان	فعل بهی از هنریت باب	خوامش رحمت بود بی هیچ
از بر کرده اند ثقل این	کر تر رقم باشدش معنی صلا	دآن ز حق رحمت بود لیک	آنکه فرمود آن در درج قبول

حدیثی بنویس معنی صلاوات

کأنک در مسجد رود با سوز و	منشتر بشیند از بهر عمار	اندر آدم زمزمه کرد و پیا	مید منند صلاوات بر وی پیکان
بس میگویند رب اغفر له	نفسه عن دینه و ارحم له	یعنی ای قیوم فردی العلو	تو بخش او را و رحمت کن بر او
کر کنی نیکو درین معنی نکا	یابی اندر معنی صلاوات	از خدا و فرد قیوم و دود	رحمت و غفرانت صلاوات درود

روایت بعضی از علما اعلام

لیک باشد از ملائک پیکان	بعضی از صلا ی با علم یقین	گفته اند معنی صلاوات انجین	آنکه صلاوات از خدای سبحان
لیک بجز اینها این مکرمت	حقیق معنی صلاوات	حقیق معنی صلاوات	حقیق معنی صلاوات

معنی صلوات چون کفتم تمام با تو گویم هر سه رای باشد	روشت سازم کنون معنی سلام نام الله و سلامت و تقیاً	تو یقین میدان سلام ای نام ایزد کر بود معنی سلام	بر سه معنی کرده اند اطلاق آن معنیش را این بود ای نظام
کای امام خطه حلم و صدا کز خدا ایم سلامت بر تو باد	نام ایزد حافظ و یار تو باد ات بکت باد سلام از تو	معنیش را این بود ای با خبر و سلامت باشد معنی سلام	این بود معنیش ای عالی مقام و افتیاد را باشد معنی سلام
کاشیاد از حق تر آباد ای بر نفس سجد ز فرد لای نام	و ثنات فروغ و هم کاشیاد از حق تر آباد ای	و آنچیزم دارد مدامت رام باد و آنچیزم دارد مدامت رام باد	و آنچیزم دارد مدامت رام باد و آنچیزم دارد مدامت رام باد
اتفاق اهل تحقیق و یقین رو بخوان صلوا علیه سلموا	ای عزیزان پیکان باشد برین که ترا روشن شود این موعود	در تحقیق آنکه صلوات فرض است یا سنت ای عزیزان پیکان باشد برین	در تحقیق آنکه صلوات فرض است یا سنت ای عزیزان پیکان باشد برین
بلکه هر که خواهی ای صاحب قبول بینی پیش از نوبتی دادن درو	بستوان صلوات دادن بر رسول نست ای مردم صاحب قبول	و آنکه فرض است یا حکم داد که که صلوات واجب است	و آنکه فرض است یا حکم داد که که صلوات واجب است
چون کواهی بر نبوت کان که تا بود بر مصطفی واجب درود	نوبتی هم فرض باشد بی ضرر بر نفس صلوات بادا از تو	و آنکه فرض است یا حکم داد که که صلوات واجب است	و آنکه فرض است یا حکم داد که که صلوات واجب است
پایان مذهب اصحاب شافعی			
آنکه صلواتی که از امر خدا و آنچیزم دارد مدامت رام باد	اجبت براتان مصطفی آن جنازه است و تشهد آخری	و آنکه فرض است یا حکم داد که که صلوات واجب است	و آنکه فرض است یا حکم داد که که صلوات واجب است
ز آنکه فرموده چنین است چون ترا معلوم شد ای بار جا	ی درود من فاسد نماز و آنکه فرض است یا حکم داد که که صلوات واجب است	و آنکه فرض است یا حکم داد که که صلوات واجب است	و آنکه فرض است یا حکم داد که که صلوات واجب است
بشنو اکنون کرت میل حمت موضعی دیگر قنوت است ای	آنکه آن در جند موضع است کذا در آن است بود صلوات	و آنکه فرض است یا حکم داد که که صلوات واجب است	و آنکه فرض است یا حکم داد که که صلوات واجب است
ذکر موعظی چند که در روز دوشنبه است			
اولا بعد از تشهد اولی مصلی فرمود پرستش	و آنکه فرض است یا حکم داد که که صلوات واجب است	و آنکه فرض است یا حکم داد که که صلوات واجب است	و آنکه فرض است یا حکم داد که که صلوات واجب است

از دعا گوید

آن دعا محبوب کرد و پیش چون که بفرستد صلوات	را ندمندش به بالا ز آن کی چون بمن صلوات بد مندا زونا	آن دعا محبوب کرد و پیش چون که بفرستد صلوات	را ندمندش به بالا ز آن کی چون بمن صلوات بد مندا زونا
آنچنین تعلیث ثعلبی معتبر بر معلق میشوند آنها یقین	کامچنین فرموده میردین در میان آسمانها وزمین	آنچنین تعلیث ثعلبی معتبر بر معلق میشوند آنها یقین	کامچنین فرموده میردین در میان آسمانها وزمین
سرایت ابن عطاء			
کرد عار از دوا صاحب النجاح و در بود اسبابش از روی اصول	وقت اسباب و ارکان و جناح آن دعا کرد و بنزد حق قبول	کرد عار از دوا صاحب النجاح و در بود اسبابش از روی اصول	وقت اسباب و ارکان و جناح آن دعا کرد و بنزد حق قبول
و در پیش باشد به پرواز آید جیت از کاش درون کاش	در مقام ناز و اغراض آید خوشخوشی از غیر او غافل	و در پیش باشد به پرواز آید جیت از کاش درون کاش	در مقام ناز و اغراض آید خوشخوشی از غیر او غافل
باجین حال از کاشی ای دل دعا آن دعا از طلیعت بدخوی تو	کرد و آن بی شبهه مقبول خدا باز خواستندش زدن بر روی تو	باجین حال از کاشی ای دل دعا آن دعا از طلیعت بدخوی تو	کرد و آن بی شبهه مقبول خدا باز خواستندش زدن بر روی تو
دعوت و او را در می ناخوش چون دلت باشد بدینا مبتلا	اسم اعظم بادم غیثی سجابت کی شود آخر دعا	دعوت و او را در می ناخوش چون دلت باشد بدینا مبتلا	اسم اعظم بادم غیثی سجابت کی شود آخر دعا
خالق از دای زنگار درون تا دل پا که کرد از صفت	نفس بدیده پیر ما کن سرنگون بس شود روشن بنو موقت	خالق از دای زنگار درون تا دل پا که کرد از صفت	نفس بدیده پیر ما کن سرنگون بس شود روشن بنو موقت
در منزلت آنکه در صلوات تقصیر کند بخلاف			
پاک ساز اول دمان خویش باز یادش چون کنی ای باو	نام او را ن بر زبان خویش در زمان بخت بر خویش	پاک ساز اول دمان خویش باز یادش چون کنی ای باو	نام او را ن بر زبان خویش در زمان بخت بر خویش
آنکه فرض است یا حکم داد که که صلوات واجب است	و آنکه فرض است یا حکم داد که که صلوات واجب است	آنکه فرض است یا حکم داد که که صلوات واجب است	و آنکه فرض است یا حکم داد که که صلوات واجب است

یا تو آرا بشوی از دیگران	خواه در خیر از آن خواهی داد	با خضوع و با خشوع ای بکنیم	پوش بر و برست صلوات و سلام
ز آنکه فرمودست آن زمین زمان	کافریش باد بر جان هر زمان	کمانکه نزد او گنبدش یازمان	بس بماند در و در آن پوفا
پیش بر خاک ره جسد یازمان	رویش از راه یقین کردید	زین سخن مقصود او سود بود	ورنه از صلوات تو او را بود
چونکه مغفورست آن صدام	بس ز صلوات نکرده پیش	یک چون امرت و فرموده	رو بخوان صلوات علیها انجا پس
کر تو نام حضرت صدرا نام	بشوی و آنکه بوی ندی	کرده باشی حیف بر خویش ای	بی درودی نام آنحضرت میر
قدر معلوم خدا مردم درود	بر تو باد ای ماه کبریا	تا بود جانم مخادی ذات با	چند مرغ دلم صلوات با
فصل اهل تحقیق در بنای			
آنکه در حال نجب بیکلام	ست مستکره فرستادن	گفته اند اینجا یک بعضی چنین	وین سخن مت از سر علم یقین
بس می باید که صلوات ای عزیز	حسبه الله بفرستی تو نیز	بس در آن حال ای عزیز با	دان که مکروست صلوات
جان من مرجه آن بود به خدا	در د و عالم آن بکار آید	ست صلوات شه عالی صفت	بس بگو بهر ثواب آخرت
من ز قصد فاسد و رای تبا	بر در لطف تو ای آرم پناه	و آنچه آن بر خدا بنود یقین	آن و بال تست در دنیا و دین
بعد و صلوات فرد و لجلال	تا بود جان معدن خلاص	سویست ختمه فاسد	در دل آن شمع حاصل جان
فاطمه بنت رسول آن شمع جان	کافریش باد بر جان هر زمان	گفت چون سلطان ملک اصطفا	با در روح رسول الله آل
سوی مسجد رفتی آن صدام	ابتدا کردی بصلوات و سلام	بعد صلوات این دعا خواند که	زیده آفاق و انفس مصطفی
اللهم اغفر لی ذنوبی و افتح لی ابواب رحمتک			
هم بجانم باب حکمت باز کن	هم برویم باب رحمت باز کن	یعنی ای قیوم بچون و چرا	رحم کن بخت گناهان را
بعد صلوات آن امام رهنما	بر طریق ابتدا کردی دعا	باز چون فرمود از مسجد برو	همچنان دادی در و در آن
چون چنین بودت فصل مصطفی	بس تو نیز ای صاحب وفا	یک جای لفظ رحمت بی	لفظ فضل آوردی آن صدام
اولا صلوات ده بر مصطفی	بعد از آن بخوان با خلاص	چون روی در مسجد و آبی بر	باش از جان تا ج آن زمین
		باشی آنم تابع صدرا نام	کابجه او کرده بجای آرم

خالق

خالق در طاعت تو یقین ده	جان و دل اشرب تحقیق ده	تا تو یقین تو باشد جان ما	تا ج شرح شریف مصطفی
بر نفس صلوات چند از آن	او اذ ختم بیوتا صلوات علی الفکر و الحکم	بر تو باد ای حضرت عالم پناه	بر تو باد ای حضرت عالم پناه
چون رویه اندر پوت غایب	بس بس خود کینه آنجا سلام	این جاس اینچنین گفت از	کر پوت آنجا بود مسجد مراد
آنکه او بد دور از آرزو سوس	گفت میباید بود هیچکس	زمان باید چنین کردن سلام	کاش نام علیک یا خیر الانام
عروین دینار آن پرخت	کرده در تفسیر این نقل دست	کر پوت ای مردم نیکو نهاد	اندر آیه خانه باشد مراد
چونکه در خانه نباشد کس بجای	کر باید اینچنین آنم سلام	چون ترا روشن شد احوال سلام	نکته دیگر شنه ای با نظام
السلام علی النبی و رحمت الله وبرکاته السلام علینا و علی عباد الله الصالحین السلام علی اهل			
البیت و رحمت الله وبرکاته			
صدرا بن یونس از حسن قبول	لفظ بسم الله و صلوات	ی که می باید ترا در دین نرف	چونکه مکتوبی نویسی هر طرف
مرجه از بیت ز نام دوست	خالی از منزلت غیر از پوت	آنکه در دین این رعایت	رعیت جان و جهان زان حضرت
یک در عهد بنی هاشم یقین	پیکان پنا دگر دند اینچنین	اندر اول حال اسلام ای رفیق	کس رعایت می نکردی این طریق
بس تو نیز از آنکه مستی میزد	این رعایت می کن از حسن یقین	اول مکتوب و آخر بس بجای	ختم کردندی بصلوات و سلام
گفت هر که در کتابی از شهود	بر من از حسن یقین بد درود	تا در آنجا نام من باشد رقم	سید بروی ملک صلوات هم
تا بود نام نوشته اندران	فیض حق آید بر خوش مرزبان	جان من یکدم ز غوغا غافل شو	مجد و نمان از پی دنیا مرو
بهر دنیا بس کفایت کرده	بر نفس خود جنایت کرده	وقت ترک این جنایت کردت	وقت اندر دین کفایت کردت
کوشه بکزین و ترک غیر کن	در درون خویشین رو بیکر کن	تا بکی غم از برای این و آن	تا بکی گویی چنین شد و آنچنان
وقت آن شد ترک آن و این کنی	خویش را مشغول کار دین کنی	ترک این دونا من رجایی کنی	خاک ره در چشم دنیا بی کنی
دل پیری از خوشی و زمرجه	باز کردی با سر لوح الت	یار رسول الله جان آگاه کن	بستم بهر خدا همه اسکن
تا دل من راز داند دین شود	بر غوغا نوش بزم علیین شود	مردم از ماته ای کل باغ و ح	ای عدد در جان کل افش شود

آلهم صل على محمد وعلى آل محمد وعلى ائمه هدى وبارك على محمد وآل محمد وعلى ائمه هدى

مروایت ابنیادوس

کاش چنین فرمود آن مجنون
چونکه خجور و برکاری نهید
باری اندر جمعه خود را شاد کن
نفس از کار دنیا بازدا
خالقا تو فقیه ده ما را تمام
کز خدا مردم در و دشمن زمان
رزش صلوات بسیاری مه
وزد و دی مصطفای آباد کن
جان خود را محرم این راز
تا برین سنت نمایش قیام

روایات در تکفیه صلوات

وصف صلوات رسول الله
بازگو کیفیت صلوات او
آنچه از صلوات برتر شد چنان
آنچه ثابت گشته از نقل صحیح
بو حمید صاعدی پرنیست
مصر اوج صدق و اخلاص و
از صحابه گفت شخصی بای رسول
امر فرمای امام رستمون
چون رسول الله این بشنید از او

علی ابراهیم انگ حمید مجید	
لیک بی مسعود انصاری و سر	اندرا پنجا کر دہ تلی معتبر
مجیدین فرمود سلطان انام	کا چین برین دیش

اوس بن اوس این حکایت میکند
آنکه روز جمو باید بر دوام
ای عزیز من جو ثوابی ندام
روز جمو خویش را مغزول کن
بس درودش میفرست از جان
هر نفس بر مصطفی اصل وجود
بازای دل بر نشان از جن
روی سوی قبله حاجات کن
مهر اوج صدق و اخلاص
وصف صلوات پیر مشکلی
تا جوايشان در پی دولت
آنکه روزی صدر رو بدار
با صحابه بود در بیت الحرام
جان ما پر شوق حالت تو با
ای ز خلق دهر در ارشاد

اللهم صل على محمد وازواجه وذريته كما باركت
 مرويت ابي سعيد انما
 كاتنين فزود خير المصلين | كرم من صلواتك بميدان
 اللهم صل على محمد سيد المرسلين

روایت کعب بن عجمه در کیفیت صلوات بنو حاکم کائنات و خلاصه

سجودات علیه افضل الصلوات والتسليم	کعبه مجوه آن امام باخبر
کا پنجین فرمود صدر کانیا	اللهم صل وسلم على سيدنا ونبينا

روایت ابو سعید خدری از آن شایسته

کامچنین فرمود آن اصل وجود	کامچنین بر من فرستیدش درود
برصد و بعد کائنات صلوات علیہ	درود حضرت خیر البشر
کان کرد و پاکر ای باکدین	از اکار برست یک شعلی کرد
بفرستادند صلوات اینچنین	اللهم صل على محمد و آل محمد و ابرار

علی محمد و آل محمد کما صلیت و بارکت و رحمت و قوت تحت علی ابن مہدی و آل ابن مہدی
 علی محمد و آل محمد کما صلیت و بارکت و رحمت و قوت تحت علی ابن مہدی و آل ابن مہدی

<p>ای عزیز من برو آنجا پسین مید مش صلوات بر خیر الانام کر چه صورت مختلف معنی یکمین شوق و ذوق جانم از صلوات</p>	<p>اطلاع اربایدت آخرت بس بر لفظی که توانی ندان مقصد کلی درین مجلی یکیت آورد دل فرقه طاعات</p>	<p>است بسیاری روایات صرف صلوات رسول الله ص مقصد اعلیم وصف ذات استفاضه از وجود او خواست</p>	<p>که تا به سلسلات ای بگوید جان من اوقات خود را بی مجا بهر غرض ای جان من صلوات بر جهان خواهی درود او خواست</p>
--	---	--	--

نفس چذکزار وجود	روایت ابو مهیر رضی الله عنه	یاد بر روح ریاضین
بوهریز عارف صاحب قوت	ثقل در صلوات کرد از رسول	صدر ایوان رسالت مصطفی
کآنکه خواهد غایت اجرا زد	کو چنین بر اهل متهم درود	کو چنین بر روح پاکم دود

نفتی و کج و راب صلوات بر خواجه کائنات علیه افضل الصلوات

۱۰۵

پنجین فرمود آن سلطان دین	آنکه مردم بادش از آفرین	که فرستیدش سلام بی مجاز	هم بدان طور تشنه در نماز
مرقس بادوات یا صدر نام	رحمت و برکات و تسکین	بس بر آل پاک و اصحاب عجمین	اعلی مرتبه و اتمات المؤمنین
برکت جانم و برکات تو باد	نقل از امیر المومنین علی بن ابی طالب		
آنکه در جوان میدان ضرب	بود پیمانده یعنی مرتضا	آن خطیب خطه فضل و شرف	آفتاب اولیا شاه نجف
جون کرین و آل من و آل شایه	در امان عادم عا دایه	جانش چون در لایمکان پرواز	در جهان باب سلونی باز کرد
شمع احسان و کمال آن جلای	روشنی از لافتی آفتاب	خطه تحقیق را تا این بود	در خور من کنت رسول این بود
کر کبیر منقباش پیشا	می نیارم گفت یک از صد	پنجین که نیکوکان ز بول	پنجین صلوات دادی ببول

اللهم صل على نبي الرحمة وشفيع الامة وكاشف الغمة محمد وال محمد وسلم
 كما صليت على ابراهيم وآل ابراهيم الذي حمده محمد وسلم على محمد وآل
 محمد كما صليت على ابراهيم وآل ابراهيم في العالمين وسلم تسليمًا

نقل از امیر کنیزی و صلوات

من بخوانم بر تو این عالی درود	یا دیکر آن تا شوی اهل شاد
-------------------------------	---------------------------

اللهم صل على سيدنا ونبينا محمد و
 آل سيدنا ونبينا محمد صلاة شجنا بها من جميع الاحوال والافات
 وتقضى لنا جميع الحاجات وتظهرنا بها من جميع السيئات و
 ترفعنا بها عندك اعلى الدرجات وتبلغنا بها اقصى الغايات من
 جميع الخيرات في الحيات وبعد الممات وسلم تسليمًا كثيرًا و صل
 على اخواننا من المؤمنين والمؤمنات و اولادنا و اولادهم و اولادهم

اللهم صل على محمد كما حمل وحيك وبلغ رسالتك وصل على محمد كما احل حلالك
 وحرم حرامك وعلم كتابك وصل على محمد كما اقام الصلوة وادى الزكاة ودعا الى دينك
 وصل على محمد كما صدق بوعدك واشفق من وعيدك وصل على محمد كما غفرت بر الذنوب
 وسترت بر العيوب ووفيت بر الكروب وصل على محمد كما دفعت بر الشقا وكشفت بر الغما
 واجبت بر الدعاء ونجيت بر البلا وصل على محمد كما خمت بر العباد واجبت بر البلاد
 وقضت بر الجبابرة واهلكت بر الفراعنة وصل على محمد كما اصغفت بر الهمم
 واخزيت بر الالهة وكسرت بر الاصنام ورحمت بر الانام وصل على محمد كما
 بعثت به نبي الانبياء واعزته بر الايمان وبرت بر الاوقات وغطت به
 النيت المحرم وصل على محمد واهل بيته الطاهرين الاقياد وجاهلهم اصحابهم المباحين
 والافضال والتابعين لهم واجعلنا منهم ولا تجعلنا عليهم وارزقنا شفاعتهم
 يوم الدين برحمتك يا ارحم الراحمين روايت ابن سعد روى عنه ابن عباس صلوات

این مسود آنکه در راه خدا	بی تکلف کرده به جازاندا	شکر کردست آنکه صلوات	پنجین باید فرستاد از قبول
--------------------------	-------------------------	----------------------	---------------------------

بر تو خوانم صورت صلوات
 تا کنی ورد خود آن ای نیکو

اللهم صل على محمد ما دامت
 الصلوات وابرت على محمد ما دامت البركات وانحم
 محمد ما دامت الرحمة وصل على روح محمد في الاموات
 وصل على جسد محمد في الاجزاء وصل على قبر محمد في القبور وسلم تسليمًا

روایت شیخ التابعین حسن بصری

گفت آنکه خوانم هزار مرتبه	تا پاید فیض خیر المصلین	شیخ بصری راز دان	صاحب حسن یقین یعنی حسن
---------------------------	-------------------------	------------------	------------------------

جان او مقبول پذیر شود
 مست جام ساقی کوثر شود

از می وصل بنی جاش و مند	راه اندر خوان انعامش و مند	راه اندر جان زمر با بشند	بس ز خوش مصطفی آیش و مند
یا بد او از خوش کوثر بر دام	در حضور مصطفی شربت نام	کو در آرد بر زم اخلاص و صف	انجمن صلوات ده بر مصطفی

اللهم صل على محمد العرجي الهاشمي القرشي التهامي
 النجاشي الوطحي المكي المدني الحرجي وعلى
 آل خديجه وسلم و صل على جميع الأبناء والمسلمين
 والحمد لله رب العالمين

اللهم صل على سيدنا ونبينا محمد
صلى الله عليه وسلم

اچنین ثلث ازان صاحب	آنکه باد از ماش بر جان	که ویب ورد در حین دعا	اچنین دادی در تو مصطفی
بس پیر فیض صلوات رسول	میشد آندم دعای قبول	صورت صلوات او ای کزین	بر تو منجوانم تو آنزایا دگر
منجوا و منجوان تو در وقت دعا	تا شود مقبول در نزد خدا	کفایت صلوات انحضرت بر او باد	

اللهم يا علي بن أبي الرجة وشفيع أمة وناشف الفهم محمد وآله المقصون

روایت ابن مسعودی در باب صلوات	برخی صلوات را نیکو و سید	کای کرده من که از دین نگید
تا نگو بد سید صلوات رسول	تا جز روی عرض سازند آن در	بس میگوشتید از حسن قبول
آن بجا آرید با خیر الانام	بس بر و صلوات ای قوم	آنچه بتوانید آخر از احترام

ابن مسعود آن امام را چنین
 ز آنکه صلوات شمارا ای
 تا جز روی عرض سازند آن در
 بس بر و صلوات ای قوم

قوم خویش ارشاد دادی
 بیکندش عرض بر خیر البشر
 کرد و آن مقبول آن اصل وجود
 انجین گویند دایم انجین

اللهم صل على محمد وآل محمد وبارك في منتهى البركات

[illegible]

لیک آنچه اورا نمودم من لعین	قول اصحاب و خیر المسلمین	هر چه آن ارشاد پیغمبر بود	تو یقین دان که همه خود سرور
آنچه من بنمودم ای با وفا	از عبارات درو و مصطفی	که ترا می باید اندر دین نظام	جمع ساز و در خود سازش نام
تا پیمین فیض صلوات برل	رو برد جانت بر سر حد قبول	ست امیدم که ما را لطف عام	سنتغ سازد بصلوات و سلام
تا بود افزوده شمع وجود	روشنم یاد ادا از شمع درو	لشک تا تاریختیات و سلام	در تو پاشان باد تا روز قیام

<p>سرايت در فضيلة صلوات بس زدم در سنگ جان دل که صلوات حضرت محصل که صلوات او کردم روان که دل نقش صلوات تو بماند</p>	<p>بس زدم در صدرا الضرب تا پهن آن سر ملک وجود که صلوات خیر المیزین تا درین فیروزه طاق ز رنگ تا درین فیروزه طاق ز رنگ</p>	<p>که صلوات خیر المیزین شد بر از نقشه تحیات و درو تا ابد باداروان در ملک مردم آید بعبتی در روی کار</p>
--	--	---

<p> باصلاح و استقامت و طاعت دل استقام ای کلین باغ نوید استقام ای شرق آرا کمال باز که در نزد اصحاب قبول چون که انبیا از استقام </p>	<p> سیر جانم باد در آفاق دل استقام ای نا امید اندام استقام ای مغرب آرا کمال فصل صلوات و تجلیات و روضه سازند صلوات و </p>	<p> استقام ای آفتاب جان فروز استقام ای از تو شاد جان چون روضات و سلام مصطفی تا جو ایشان این فضیلت بشنوند چون بدانند این فضیلت </p>	<p> استقام ای مشعل ایمان استقام ای روش ایمان شد معطر جان ارباب الصفا در طریق شرح ثابت تر شوند حدشان زاید شود در راه </p>
--	--	--	--

ای عزیز اگر میشی عمری تمام یک بعضی ز آن بگویم با تو باز که مؤذن چون ده با یک نماز چون برین سنت نمایدش قیام هر که بپاری ده بر من سلام بعد حسن بانگ آنکس که از حسن بس چنین فرمود آن عالی صفت و آن وسیله خاصه آن بنده است خالقا توفیق ده بار اتمام چونکه یاری بخش بر یاری تو می استان مصطفای بی نیاز	من فضیلتی صلوات و سلام تا شوی در راه دین اوقات ای عزیزان بچنین گویند باز س من به میده صلوات و سلام هر شوی ده بار فرد لاینا هر من خواهد وسیله از خدا آنکه در جنت بود یک مرتبه که نبات بنده فرزند است تا بدین سنت نمایدش قیام چون وسیله ساز سر کار تو می جمله محروم از شفا قستان	ای نیارم کشتن آخر پیشگی این روایت کرد است این در نماز با وی کندش اقامه کانه بپاری ده بر من سلام آنکس که حضرت قیوم رب روز حشر از حکم حق ذوالجلال و آن وسیله نام دارد پیکان است امید من که آن بنده تمام ای آفرید قیوم قدیم تو بلطف ای فرود حق لاینا کنش سجد فیوضات سلام کرده است اینجا انش ثقلی	از هزاران و هزارانش کنی کما چنین فرمود سلطان البشر در نماز با وی کندش اقامه یابد او ده بار صلوات از او وسیله بر من بکنه طلب کردش بروی شفاعت من و آن مخصوص یکی از بنده گان باشمش من در قیامت السلام ای علیم ای عظیم ای حلیم آن وسیله مصطفی را تمام باد بر روح تو یا خیر الانام کما چنین فرمود آن زین رشتش ده درجه کرد اند بلند
---	--	--	---

روایت الس مالک

گو که یکنوبت دهر بر ما درود هم که از لطف خود قیوم حق ای عزیز من ز من بشنوخن بس شپهای خوری ای شویا بر دنیا این کفایت تا بکنه در مقام خانه وحدت تبار ورنه تا میل بر آن و این بود	ده بار بروی خداوند و آنکه کوی ثبت در دیوان عمر خود را بکنش ضایع کن و آن پیشانی ترا ناید بکا که دنیا بی کن و بر خود بخند بس بدای غیر حق آنجا بیا کی ترا در راه دین آیین بود	هم بخنده که گماشت بی کردند بس نظر کن تا بپیکاری آنکه جوشه عمر چون تیرت تا یکی بر خود بجایت میکنی در درون شمی ز طاعت بر فرو چون پیکه او آنجا بودت خالقا رویم بر او خورش کن	آنکه بفرستد بر زمین درود چونکه امروز دلیل راه او صل یارب علی صدر الانام این مسود آن سرا اهل کمال که کرد و پیکاه چه شام و چه و اندر آن راه از مرد پیش کن
--	--	---	--

مهم دلم در راه دین برودن تا بود دل کم مبادش در دین حب دنیا در دل من سر کن یاد جانم مخزن کج یقین	آنکه پنجه بر اهل شود از کمال حرمت ای با کجود هر نفس بچهره از فرود و دود عبد حق این حرف با کین	کما غیر خویش از جانم بشوی هر دم از نشاء بازار و جود هر انس اینجا روایت کرده بس مرا فرمود با صد احترام	کف روزی جبرئیل آمد فرود حق بوی ده بار بفرستند هر روی ده درجه کرد اند بلند هر نفس بچهره از فرود و دود
--	--	--	---

روایت عبد الرحمن عوف

این روایت کرده از حسن که بپیکر گفت از فرود و دود که بشارت باد یا سید ترا که خدای فرود حق داد کرد من کنم بروی سلام از احترام و آنکه به بر تو صلوات ای عزیز همچنان یابد از فرود لاینا هر دم از کلزار حق لاینا	این روایت کرده از حسن که بپیکر گفت از فرود و دود که بشارت باد یا سید ترا که خدای فرود حق داد کرد من کنم بروی سلام از احترام و آنکه به بر تو صلوات ای عزیز همچنان یابد از فرود لاینا هر دم از کلزار حق لاینا
--	--

روایت ابن حباب

این روایت کرده از حسن که بپیکر گفت از فرود و دود که بشارت باد یا سید ترا که خدای فرود حق داد کرد من کنم بروی سلام از احترام و آنکه به بر تو صلوات ای عزیز همچنان یابد از فرود لاینا هر دم از کلزار حق لاینا	این روایت کرده از حسن که بپیکر گفت از فرود و دود که بشارت باد یا سید ترا که خدای فرود حق داد کرد من کنم بروی سلام از احترام و آنکه به بر تو صلوات ای عزیز همچنان یابد از فرود لاینا هر دم از کلزار حق لاینا
--	--

الانسان علی محمد بنیاب

آنکه بفرستد بر زمین درود چونکه امروز دلیل راه او صل یارب علی صدر الانام این مسود آن سرا اهل کمال که کرد و پیکاه چه شام و چه و اندر آن راه از مرد پیش کن	آنکه بفرستد بر زمین درود چونکه امروز دلیل راه او صل یارب علی صدر الانام این مسود آن سرا اهل کمال که کرد و پیکاه چه شام و چه و اندر آن راه از مرد پیش کن
--	--

روایت عامر بن مرجمه

آنکه بفرستد بر زمین درود چونکه امروز دلیل راه او صل یارب علی صدر الانام این مسود آن سرا اهل کمال که کرد و پیکاه چه شام و چه و اندر آن راه از مرد پیش کن	آنکه بفرستد بر زمین درود چونکه امروز دلیل راه او صل یارب علی صدر الانام این مسود آن سرا اهل کمال که کرد و پیکاه چه شام و چه و اندر آن راه از مرد پیش کن
--	--

آنکه روزی حضرت صدنارم	آنکه مردم پدید آمدند سلام	گفت با اصحاب کای قوم من	آنکه بفرستند من صلوات
پیکان روحانیان آسمان	باز بفرستند بروی مثل آن	آن قدر بدم بی هیچ شک	باز بفرستند صلواتش ملک
آنچه بدید باز بنهندش پیش	کم بدم یابد او و پیشش	آنچه بفرستد همان بفرستد	هم مقام قرب و اخلاصش
خواه پس بسیار کوی و خواه کم	آنکه آن مثلش ترا بدندم	جان من دایم می فینست نم	ز آنکه چون شد باز بس نایک
مردی کورفته بی یاد خدا	آن و بال جانت باشد با خود	خالقا تو فیک ده تا عمر ما	کرد آن مصروف طاعات خدا
ست امید من که از لطف و دود	یکدم از ما بر نیایدی درود	مردم از ما عالمی عطر سلام	بر تو ای نوزد و عالم و السلام
سراپیت ابی بکعب			
آنکه روزی صدر و بدر کایا	آفتاب مطلع ذات و صفای	در حرم منشته بود آن از	جدا اصحاب از وصالش
جمله شادان از وصال مصطفی	یافته فیض از جمال مصطفی	مصطفی آن شمع ایوان	راه دین ارشاد ایشان
بس ابی کعب آن صاحب قبول	تر آن میان بر خوات گفتا	ای ز فیض بهره بردی	بر تو من صلوات می گویم
ای دو عالم مصحف آیات	نیت بر من خوشتر از صلوات	شده صلوات تو یازین	بر من اقم خوشتر است از آن
اگر کن که وقت خویش ای بگو	چند مقدارش کنم صرف	هر چه فرمایی تو از لطف کم	من ز جان و دل ترافمانم
در جویم گفت سلطان انام	کاخچه خواهی صرف آن کنم	گفت ابی کعب کای زین من	ربع وقت خود کنم من صرف
گفت حضرت آنچه خواهی بی	ورکنی زمین پیش به باشد ترا	نیت پیش آریا و پیغمبر بود	ای ابی میدان ترا بهتر بود
گفت بس یک نیمه وقت خود تمام	میکنم من صرف صلوات و السلام	مصطفی گفت آنچه خواهی	ورکنی زمین پیش باشد بهتر
گفت ابی بس چار دانگ وقت	صرف صلوات کنم ای خویش	گفت حضرت ز آنچه خواهی در وقت	ورکنی زمین پیش باشد بهتر
بس زبان بکشد ابی پاکدین	گفت ای محبوب رب العالمین	جمله اوقات خود ای صدرا	میکنم مصروف صلوات و السلام
مصطفی فرمود کردی همچنان	جمله مقصودات یابی پیکان	هر مردی کان کنی از حق طلب	سر بر بدید ترا قیوم رب
چون کنی تو عمر خود صرف درود	هر چه خواهی یابی از فردود	کم کنایات پیامرزد تمام	میروی آزاد در دار السلام

یا رسول الله

یا رسول الله یا صدر کبار	خاطری با این فقیر تو پیش	ناشود او و قائم ای صدرا	سر بر مصروف صلوات و السلام
جان من کنج روایات تو با	وقت من مصروف صلوات	بی نهایت قدر انعامش	مردمت صلوات یا خیر البشر
سراپیت ابی طلحه و خنی الله			
رشمش روزی بدر کای رسول	دیدش کان در دریای قبول	مرد پس شاهان و خرم آبخان	که ندیده بودم او را پیش از آن
چونکه او را شاد و غم یافتیم	از پی تحقیق آن شستیم	کشم ای ترکان چمن مذوی	و ایما بشاش باداروی تو
از دل پاک تو غمها دور بود	دوستان شاد و دشمن کوب	جان شستاقان ز نیت	هم لبانت و ایما پر خنده با
شادیت را که گویا جوید بسبب	را آنکه ز آن شادیت جانم	خون شنید این سید کون	بس جوایم داد و در ساعت
گفت از نزدیک قیوم جلیل	ای کرامی نزد من آمد جلیل	سر بشارت داد و کرد احترام	گفت می گوید خداوندت سلام
آنکه هر یک ز امت ای بگو	گو تو بسیار بفرستد درود	من کهستم خالق کون و مکان	تمام زمره کرد و بیان
بهر آن ده بار صلواتش دم	راه جان در عالم دانشم	بارب از فضل دل با شاد کن	وزد و مصطفی آبا و کن
دل غنی کرد آن ز جو مصطفی	جان منور از درود مصطفی	هم بفضلت ای خداوند	به نور و اندر دم شمع درود
تا که نورش رهنمای من شود	تا ابد جانم از آن روشن شود	آینه جان دل من ای آله	سر بر گشت پر زنگ کن
تو بصیقل فیض و قریتم	ز آینه زدای رنگ غفلتم	با کن جانم ز وسوس جان	بس بجزبی و کنارم زین میان
مثل غفلت از دل من باز کن	جان من از محراب راز کن	میکنم از فضل خویشم ای خدا	اندرین کرد ابد غفلت را
دست من گیر ای خدای کرکار	دو دایره کرد ابد غفلت	متان مصطفی بکسر تمام	مرد و عالم بخش یا الله کام
حق طاعات و عبادات رسول	کین دعا بی ریاسازی قبول	مردم از اقطار تا نار و ج	تا نو مشک و تیات درود
سراپیت ابی وهب			
السلام ای صاحب المبین	السلام ای نور رب العالمین	السلام ای نود و عرش از خاک	السلام ای جان صدیقان
السلام ای روح قدسی چاکر	السلام ای جان ما خاک	السلام ای شمع کونیت آفتاب	السلام ای حضرت قدسی خا

یارب از ما نفس بچسبم
 کا پچنین فرمود آن شمس
 بس که دادم ای خداوند دود
 روز حشرم خالق دشت دکن

روایت دیگر در فضیله صلوات

کا پچنین فرمود آن صدایم
 در قامت چون منیر روشنی
 باشد از نور در و صبح شام
 این نشان پد اکبر اداری
 سر که او را داغ در دیار نیست
 کرجه کم از خود نمی پندم کسی
 ای دل خو نخواه دایم می گدا
 ز آنکه چون زین داغ جانت
 تا که در دشت با جان منقل

روایت دیگر در فضیله صلوات

او ز رخ و سخی روز شمار
 ای دل از خواهی که در روز خا
 داغ مهرت تا ابد بر جان من

روایت صدق در فضیله صلوات

بن و سب ان ساکن کونی
 همچنان باشد ثوابش بچسبم
 پس برای حضرت خیر الانام
 روز حشر امتان مصطفی
 ساکنان کوی اخلاص و وفا
 چون من اینها را می بینم بشود
 ز آن نشان شناسم ایشان
 جان من بکوش در میدان دین
 آنکه او را قربت جانی بود
 یارب ارجمت در دین حاکم
 داغ در داوت بر جان دلم
 من یقین دادم که در بر تو
 کرجه پر دافت جانت سرگرم
 راه از آن نور یقین در جان
 بر نفس بچسب از آن درایت
 گفت پیغمبر که در ملک وجود
 از حساب و از صراط و اول
 پس زبان بکشی پروری تو
 می عدد از حضرت جان آفرین
 شیخ دین بو بکر صدیق کین
 این روایت کرد است از مصطفی
 که کسی آزاد کرد و السلام
 روز حشر گردان آزاد این
 جمله بخش بر روان مصطفی
 این روایت کرده اند از مصطفی
 می شناسم نشان ضیاء و نور
 پس روند آزاد در دین السلام
 تا بدست آری نشانی پچنین
 بر جبینش داغ سلطان بود
 داغ در داوت بر جان دلم
 یار من از داغ بشناسد مرا
 بر نفس می زبرد داغی در
 پس ز جان و محزون جانان
 بر تو باد اکو مرافق صلوات
 هر که داده پشتر بر من درود
 زود تر یا بد خلاص از دیکران
 بر درود خواجیه هر دو سرا
 بر نفس بادات بر جان آفرین
 او چ صدق و اخلاص و تقی

چون که در صدق و هدایت طاق
 نیست گردانندگان زود
 پس سلام بیده کون و مکان
 بود ز آزاد کردن زندگان

روایت ابی هریره

گفت فرمودت خیر المرسلین
 روح پاکم را در ارد باز تن
 السلام علیک ای مادی کل
 السلام علیک ای نور خدا
 بو هریره هم درین معنی در
 بشنوم من پیکان آواز
 خواه دور و خواه نزدیکانی
 کرجه بادوری زنت او با
 ده به لذت بیکشته اهل قبول
 پس بر باری از آن قدسی فنا
 کاشکی من صاحب صد جان
 غیر تاشادی ز نام او کینم
 السلام ای درو مندا زنا
 السلام ای روشنی جانها ز تو
 تا بود جان خاک در کا تو با
 بر شد کامل شفیق الله
 تا کنم ز دسلا مش بی سخن
 السلام علیک یا خیر المرسل
 السلام ای کرم که زار سما
 کرد به نقل از حضرت خیر البشر
 پس شوم واقف ز یکیک از
 کز سلامت دست حضرت با
 یک نزدیک بود حالی در
 تو بکمی شده پامین سول
 می برندان دستان فیض تو
 تا بر صرف سلام او شدی
 عمر خود صرف سلام او کینم
 السلام ای درو مندا زنا
 السلام ای نور ایمانها ز تو
 روی دل مادام در راه تو

کا پچنین گفت آن سر اهل شهر
 هم فرستادن بر حضرت سلام
 چشم نوری تا ز جان تو
 بو هریره عارف صاحب قبول
 آنکه کرس کوه بر من سلام
 که بر آن حضرت فرستادند
 به بود ز آزاد کردن زندگان
 فیض او باد از صلوات و سلام
 محزون کج احادیث رسول
 حضرت قیوم حی لایم

روایت دیگر در فضیله صلوات

السلام علیک یا خیر التشیخ
 تا بود دل محزون اقبال باد
 السلام علیک یا صد الرعی
 وز سلامت جان ما خوشحال باد
 آنکه فرمود او که کرم کوز احترام
 تو آنکه از دوم فرستد سلام
 او جواز تو واقفت ای دل
 گوید از دوشش ملایک را تو
 پس بصد شظیم و عز و احترام
 چون در آید نطق فیض تو
 کاشکی عمرم بدی بی اشها
 السلام ای جان با خد تو
 السلام ای جان ز فیض تو
 السلام ای برسم دلخای تو
 ای نهایت دهم از ما سلام
 السلام علیک یا صد الرعی
 وز سلامت جان ما خوشحال باد
 آنکه باین فرستد سلام
 آن ملک با من فرستد سلام
 پس جوابت میدهد بی شبهه
 بشود نزدیک خود آواز تو
 بیکشته آنجا بر آنحضرت سلام
 مدد نر ازان جان فدایش السلام
 تاشدی صرف درود مصطفی
 السلام ای نامراد از امر او
 السلام ای پیکار از استیکر
 السلام ای در کمال از جمله
 بر تو باد ای سید دار السلام

روایت ابن مسعود رضی

کاخچین فرمود آن صد کبار	آنکه مردم باد صد جانش
آن ملک که به طاعت میکنند	در زمین دایم ساکنند
و ایما کردند در روی زمین	کارانشان را نباشد فیر ازین
بی نهایت قاف تا قافشان	بادت ای قفای قاف کبریا

نقل دیگر از ابن مسعود رضی

آنکه فرمود او که باید هر کسی	تجدد صلوات بفرستد بکسی
صد هزار اندر هزار اندر هزار	تا فرمشک درود پیشما

روایت دیگر از ابن مسعود رضی

آنکه چون بدید کسی بر من درود	حضرت جبار قیوم درود
برخ جان تامت در دایم جو	باد آرام وجودم از درود

از حسن بصری از نقل مرویست

کای که ای انسان با کجود	هر کجا باشی بدیدم درود
هر کجا صلوات بدیدم بقیین	بیرساندش بای اهل دین
جان من که بایدت شهادت شود	دایما میوه بر آن حضرت درود
نی دل خود را برین نهی بران	دایما صلوات میران بران

نقل دیگر از ابن مسعود رضی

کاخچین فرمود آن صل و جود	کز خدا باداش بر عتود
تن در آن ساعت که در کار می	برنش صلوات بسیار می

این مسودا پنجین داده

که خدای کرد کار غیب دان	در جهان دارد دلا یک پیکر
بیرساندش بای اشتبا	بیرساندش بای اشتبا
و بدان غایت کند ترفیع	بیرساندش بای اشتبا
مردم از نوری در صدهای سلام	و جان مشغول صلوات و سلام

نقل دیگر از ابن مسعود رضی

آنکه فرمود او که باید هر کسی	تجدد صلوات بفرستد بکسی
صد هزار اندر هزار اندر هزار	تا فرمشک درود پیشما

روایت دیگر از ابن مسعود رضی

آنکه چون بدید کسی بر من درود	حضرت جبار قیوم درود
برخ جان تامت در دایم جو	باد آرام وجودم از درود

از حسن بصری از نقل مرویست

کای که ای انسان با کجود	هر کجا باشی بدیدم درود
هر کجا صلوات بدیدم بقیین	بیرساندش بای اهل دین
جان من که بایدت شهادت شود	دایما میوه بر آن حضرت درود
نی دل خود را برین نهی بران	دایما صلوات میران بران

نقل دیگر از ابن مسعود رضی

کاخچین فرمود آن صل و جود	کز خدا باداش بر عتود
تن در آن ساعت که در کار می	برنش صلوات بسیار می

جسم پاک جملد پیغمبران

جسم پاک جملد پیغمبران	بر زمین باشد حرام ای مثنون
چون رساند اهل دین برین	آن ملک بامن رساندش تمام
تا بدان غایت کند ترفیع	کرم او بشناسم از جوی کرم
مردم از نوری در صدهای سلام	بر تو باد ای فیض بخش خاص

نقل دیگر از ابن مسعود رضی

آنکه فرمود او که باید هر کسی	تجدد صلوات بفرستد بکسی
صد هزار اندر هزار اندر هزار	تا فرمشک درود پیشما

روایت دیگر از ابن مسعود رضی

آنکه چون بدید کسی بر من درود	حضرت جبار قیوم درود
برخ جان تامت در دایم جو	باد آرام وجودم از درود

از حسن بصری از نقل مرویست

کای که ای انسان با کجود	هر کجا باشی بدیدم درود
هر کجا صلوات بدیدم بقیین	بیرساندش بای اهل دین
جان من که بایدت شهادت شود	دایما میوه بر آن حضرت درود
نی دل خود را برین نهی بران	دایما صلوات میران بران

نقل دیگر از ابن مسعود رضی

کاخچین فرمود آن صل و جود	کز خدا باداش بر عتود
تن در آن ساعت که در کار می	برنش صلوات بسیار می

جسم پاک اپنا و مرسلین

جسم پاک اپنا و مرسلین	بر زمین باشد حرام ای مثنون
چون رساند اهل دین برین	آن ملک بامن رساندش تمام
تا بدان غایت کند ترفیع	کرم او بشناسم از جوی کرم
مردم از نوری در صدهای سلام	بر تو باد ای فیض بخش خاص

نقل دیگر از ابن مسعود رضی

آنکه فرمود او که باید هر کسی	تجدد صلوات بفرستد بکسی
صد هزار اندر هزار اندر هزار	تا فرمشک درود پیشما

روایت دیگر از ابن مسعود رضی

آنکه چون بدید کسی بر من درود	حضرت جبار قیوم درود
برخ جان تامت در دایم جو	باد آرام وجودم از درود

از حسن بصری از نقل مرویست

کای که ای انسان با کجود	هر کجا باشی بدیدم درود
هر کجا صلوات بدیدم بقیین	بیرساندش بای اهل دین
جان من که بایدت شهادت شود	دایما میوه بر آن حضرت درود
نی دل خود را برین نهی بران	دایما صلوات میران بران

نقل دیگر از ابن مسعود رضی

کاخچین فرمود آن صل و جود	کز خدا باداش بر عتود
تن در آن ساعت که در کار می	برنش صلوات بسیار می

جسم پاک اپنا و مرسلین

جسم پاک اپنا و مرسلین	بر زمین باشد حرام ای مثنون
چون رساند اهل دین برین	آن ملک بامن رساندش تمام
تا بدان غایت کند ترفیع	کرم او بشناسم از جوی کرم
مردم از نوری در صدهای سلام	بر تو باد ای فیض بخش خاص

نقل دیگر از ابن مسعود رضی

آنکه فرمود او که باید هر کسی	تجدد صلوات بفرستد بکسی
صد هزار اندر هزار اندر هزار	تا فرمشک درود پیشما

روایت دیگر از ابن مسعود رضی

آنکه چون بدید کسی بر من درود	حضرت جبار قیوم درود
برخ جان تامت در دایم جو	باد آرام وجودم از درود

از حسن بصری از نقل مرویست

کای که ای انسان با کجود	هر کجا باشی بدیدم درود
هر کجا صلوات بدیدم بقیین	بیرساندش بای اهل دین
جان من که بایدت شهادت شود	دایما میوه بر آن حضرت درود
نی دل خود را برین نهی بران	دایما صلوات میران بران

نقل دیگر از ابن مسعود رضی

کاخچین فرمود آن صل و جود	کز خدا باداش بر عتود
تن در آن ساعت که در کار می	برنش صلوات بسیار می

قال الله سبحانه وتعالى
 ان الله ولي المؤمنين
 اللهم صل على محمد وآل محمد سلم

استقام ای ماه کیوان وجود	استقام ای شمع ایوان شه	ای سلامت قوت جان نعل	عالی از شانت نشان نعل
مر زمان از ملک تا تار وجود	بر تو پاشان ناخوشک درو	از نسیم غیر آینه سلام	چون عزیزان را معطر شد
باز کردم با سر صلوات او	بر تو خوانم سر سبر آیات او	بوسید آن را وی اخبارین	نقل کردست ای عزیزان چنین
آنکه روزی حضرت قدسی جنب	آفتاب جان و جان آفتاب	آنکه از زویش بکلم لایم	بجو باران میرسد فیض بدام
و آنکه دارد دل زیر و زبر	مر زمان با روح او شوقی و کر	آنکه فیضش بر دلم از شش جتا	سیکتم مادام حل مشکلات
آنکه هر مشکل که پیش آید مرا	سیکتم حل از در و وصلی	اچنین فیضی که آید زویان	می نیارم کردنش بپیر از آن
آنکه هر باری که نوید آورم	باشد آن از بار خوشترم	آنکه مردم زوت جاز فیک	آنکه مردم بچش از بام
آنکه دست از یاد او جازا	شمع جان افروز یعنی صلی	اچنین فرمود آن شاه عرب	آنکه باد از مادر و دوش روز
آنکه چون قومی نشیند العجب	خواه در غم خواه در شوق و لب	انداز آن مجلس کشید تمام	بیچ نفرستد بر روحم سلام
رفته شان از دست باشد دو	باشد این را زانجا بستر حسرت	بای تا سر غرق در حسرت	درجه اندر جنت الی علی تو
که در جنت روند آن مردمان	باشد آن حسرت ولی در جان	که در جنت باشد این از آن	یکشان این داغ باشد بر جگر
ز آن بهت حسرت و دشان بود	که بپند رفت اهل در و د	رفت آنها جو پند آنچنان	مر زمان تو حسرتی یابند از آن
چونکه خافل بود دلشان از درد	آن زمان زان حسرت این را	جان من حسرت بود کجی روان	زینهار ای دل مشو خافل از آن
چونکه فرصت داری آخر با خودی	وین دودم کن صرف عافیت	ز آنکه ناداری خبر این کرک	کرده آخر مجبور و باست
میرود عسرو تو خافل ای	تا خبر رفت از دست	تا خبر داری ز دست رفته	تیر نا کامی زشت رفته
قدح عسرت را بدای خود بست	ز آنکه چون شد بازی نایب	چون ز دست رفت عمر ای پیک	باز می نماید بدست یک نفس
و ای جان من که این عمر کران	رفت از دستم سر اسر بکار	چونکه قدر عمر خود نشنختم	سر سبر آنرا بنبقت باختم
این دودم کز من بود باقی بجا	از کرم ضایع کن ای خدا	رحمتی بر این کدای خویش کن	عمر صرف رضای خویش کن
چند کوی ای دل زار حزین	دم فرو در بند و در کجی نشین	سده از غزلت بگرد خود	مخلط کم شو بخلق روزگار

ز آنکه جز از خلق فویش نواند	در حقیقت دشمن جان تو	کر جو که بدت خوش آمد برام	در پی عیب تو اندانیش کام
که تر از یک عیب باشد صد	جمله بر آن عیب نشان باشد	جمله نقد این زمان کی کشد	عیب خوی و عیب جوی و عیبی
مرضا فرمود و اخوان زن	جمله جاسوسان عیبند ای فلان	این که با تو می نشیند شام	جان من جاسوس عیبند ای فلان
جمله این شان مبدار تو	روز تماش در پی عیب تو	زینهار ای دل نصیبت و زین	باز با خلق جهان الفت کثیر
ز آنکه با هر کس که آیی در میان	تو بشی جان کردی ای دل بعد از آن	کوشه بکزین بحق مشغول باش	وزید و نیک جهان مغرول باش
ترک جاسوسان عیب است	سر عیبی چیست چیست راجع	جان من از خود دمی خافل باش	از پی دنیای بی حاصل باش
با خود ای و خوشتر را با	بازی خرج دو الگ با زمین	تا چنان سر خطه خلقی چنان	از فکندست اینچنین در بیچ و تا
تا تو هم مگر وز در بیچ افکند	بس ترا در بوته بیچ افکند	تا خبر داری دو الگ با زمین	در سر بازاری ترا داد است
آن زمان که در دل خود خون کنی	چاره جز حرکت نباشد چون کنی	این دو الگ با باشد در کین	بر حد ز می باش و این کم نشین
این خلایق کا ندین عالم در	روز و شب اندر پی یکدیگر	دایما یکدیگر اندر کین	این بقصد است آن در قصد این
این که جنت وی و آن جنت	زنده رایت ایشان در	حاصل صحبت درین حمدی	بیت پیشک غیر خبثت یکدیگر
که در میدان پس دوستی	و شمنند اندر لباس دوستی	این نصیبت جان من بشنود	خویش را زین میان پر و ن
منصب دنیا کن هر کس طلب	روز سر گردان بانی روز تو	منصب دنیا پند از منزلت	منصب این دومان پند از غزلت
یکد و روزی جان من نزلت	بجز بس حکم بر غفلت کند	وز زمینان نفس مغرولت کند	هم بعد سپود مشغولت کند
یا الهی یا الهی یا الهی	ای که مستی جلد را بست و بنا	جمله راجان و دلی آگاه	در حقیقت از کامی راه
جمله را در راه دین آگاه کن	پرو شرح رسول الله کن	مرغش بچهر شحات درو	بر تو پاشان باد از دریا با
فصلی دیگر در بیان			
کرده از علما چنین نقل آن	من بگویم باید کیر آخر تو	آنکه او را بود فیض سردی	شیخ ابو عیسی امام ترمذی
چونکه یکجوب در آن مجلس سلام	بده او بر حضرت خیر الانام	آنکه چون شخصی نشیند مجلسی	خواه شها خواه هم با نوسی
		او بعد خویشین وافی بود	بس همان یکجوبش کافی بود

او پکنوب درود مصطفی	کرد است آخر بعد خود وفا	آنچه بایست کردن کرده است	بسی طریق خود بجای آورد است
تا بود معروض مستی جان ما	با دروشتن مشعل ایمان ما	تا بود جان باد منظور رسول	دل منور باد از نور رسول
فضل صلوات رسول کردگار	بی قیاست آن و نباید شمار	لیک ما کردیم اینی مختصر	اندرین موضع نمودیم این قدر
تا جو برخوانند اصحاب شاه	از سر اخلاص آن گیرند باد	چون فضیلتهاش از من بیشتر	از بی صلوات و ذکر او بیشتر
چون رسد زین نظران ایشان	در مجلس کندش یاد او	یا آنحضرت کندش مشعل	بسی فرشتهش درود از جان و دل
آیت حسش بخوانند از وفا	شام از وایل و صبح از و صفا	چون بخوانند آیه او صبح و	بسی برویدند صلوات و سلام
تا در صلوات و سلام مصطفی	در رسد ایشان بر حدی	در پشت جاودان کن شوند	از عذاب آن جهان ایمن شوند
تا درین فیروزه طاق نور و اوق	منظر باشد بهم وصل و وفا	طاق جانم بسته از طاعات	زینش از فیروزی صلوات

حکایات در فضائل سید کائنات

بازم از نوافض دیگر میرسد	فیض از روح پیمبر میرسد	بازم از نور محمد مرزبان	میرسد فیضی مجده و سوی جان
فیض من از حضرت خیر البشر	ست باری خوشتر از باری	فیض او جا را منور میکند	بوی او دل را معطر میکند
تا ابد در جاتم این اقبال باد	جان ز فیض مصطفی خوشحال باد	تا بود فیاض روح مصطفی	فیض جان باد از فتوح مصطفی
پس بعد مردم فیوضات سلام	از خدا بادات یا خیر الانام	چون ز فیض فضل آن نور منبض	جان مادر و ایشان شد مستبض
باز کرد انم طلیعت رافان	با درود و خواجه کون و مکان	از درودش عطر باشم بر شام	بسی فضیلتهای او گویم تمام
تا کتابم را بود زیننی در	حکایت اول در روشن مجلس		
چون فضیلتهای صلوات رسول			
ده حکایت ذکر او گویم تمام	آنچه بدو نزد اهل دین قبول	یا که در دم من تمام از آن سرچ	آنچه بود اندر روایات صحیح
جمله در فضل تجیات و سلام	در فضیلتهای صلوات و سلام	کان ابو فضل صحر قندی عیان	نقل در روشن مجلس کرده آن
	نقل کردست آن عزیز نیکنام	من در اینجا روی دل باده کنم	بسی در اینجا ذکر آن مرده کنم

تا زید شوق جان و دل شود	روشن مجلس از آن حاصل شود	شیخ ابو فضل آن بزرگ با کبریا	نقل در روشن مجلس کرده این
آنکه مردی بود از مردان دین	بر دره در خط علم یقین	بود او مردی بغایت با خبر	در وجود خویش دایم در
از نعمات آن مرد با حسن شد	هر چه کردن بکند او قند	گفت دیدم در حرم شخصی جب	کما نذر آنجا از شوق و طرب
او بر موضع کاستادی خوشی	بر بی صلوات میدادی خوشی	در فنا و ز آنکه در عرفان	کار آن مرد خدا صلوات
در طواف و سعی و رمی و طلق	خزرو و داورانند کار می	در حرم القصد در هر جا که بود	مشعل بر خواجه میدادی و
چون من اورا دیدم آنرا آنجا	در دلم حالی جب افتاد از آن	گفتم اورا ای عزیز حق پرست	سر مقامی را مقامی دیگر است
شارح ای مرد عزیز با خبر	هر مقامی که در تعبیه کنی در	جایی از بسیک نقین کرده است	جایی از یکپسر آیین کرده است
بسی یقین میدان که توان ای	در مقام تبیه یکپسر گفت	نیکه در می کشی با است	کی توان تبیل در جای عا
ست هر چیزی بجای خود نیکو	بسی تو هر چیزی بجای خود نیکو	چون طریق شرع باشد این چنین	تو چرا در پیش گیری غیر این
آنچه حکم شرع باشد در بندیر	بسی طریق است اندر پیش کیم	چون زمین بشنید آن شخص خطا	هر طریق حلم و ادم این خوا
که مرا بنمود درو حالی عجب	از آن در و دم و در کشته روز	ورنه میدانم من آشفته حال	آنکه باشد هر مقامی را مقام
کردم تحویل علم دین بی	در قعاست کم بود جوی من	چونکه باشم من فقیه را دین	چون ندانم نکستایی این چنین
لیک آن صورت که پیش آمد	در دلم افتاد ازین رو خطا	بسی بدو گفتم که با من راز کو	خواه سر بیج از من و خواهی هیچ
چون زوی بشنودم آندم این	حال من بشنو که گویم بر سر	از خراسان بهرج ای مننون	کدام من باید رنای که برون
بسی زبان بگشاد و گفت ای	والد من خسته شد آنجا یکجا	تا که اندر بستر زاری شاد	در بلا و رنج بیماری شاد
چونکه در کوفه رسید بمش ز راه	خورد و رفت از عالم فانی	بسی بیوشاندم من آندم می	تا به بناید ز غیب الغیب رو
تا خبر بود از قضایر قدر	بسی برم گنجی و در خاکش کنم	برو چون بگر فتم از روی بدر	شکل او به مطلقا چون شکل
خواستم تا شویم واکش کنم	صورتش چون صورت فرخنده	آتش افتاد از آن در جان	لاجرم خون شد دل بریان

کشم آخر چون چنین شد حال و کما	چون کنم این حال بر خلق شکا	چون رفیقانم پاینده این زمان	چون کنم این حال این نشانیان
و رنگویم با کسی این حال من	چون کنم تکلیف و فتنش بی سخن	چون تو انم گفت من بادیگری	آنکه کشته صورت با هم خری
عاقبت این آشکارا چون کنم	بیسر و کردل ازین غم خون کنم	بود جان من درین اندوه و	کز قضا تا که مرا بر بود خواب
بس جان در خواب دیدم آنرا	آنکه آمد نزد من شخصی روان	بود او شخصی بغایت با جمال	بود سر تا پا جمال اندر جمال
روی او می تافتی مانند ماه	پیش کو بتش عالم جو کا	می نیار و کرد و منش سچکس	پای تا سر رحمت حق بود و
شد بر بالین سر با هم تبا	در زمان برداشت از رویش	بس مرا گفت آن عزیز نیکو	کز به فکیننی تو با ما باز کو
کشم آخر صورت با هم سپین	چون نباشم با چنین حالت غن	با چنین صورت که می بینم	چون خیزین بنود دل زیر نو
با چنین حال ای دل ای جان	چون نوزد این دل بریان	چون زمین بشیند آن شخص این	بس مرا گفتا که دل نا خوش کن
ز آنکه فرد حق رحمن رحیم	از تو برد این سخت و درج عظیم	بس در آن حالت جو کردم نظر	مجموعه می تافتم روی پدر
صورتش کوی که جان جان بدی	پای تا سر نور از آن رخشان	چون پدر را باز دیدم آنچنان	کشم آن عت بغایت شان
گفتش کای کامل عالی صفا	صد جو من مردم ندای خاک	کیستی با این کمال و این جمال	که نداری در جهان مثل و
کیستی آخر بر من باز کو	می بوشان ناز و با من از کو	بس جوابم داد از روی صفا	که منم نوزد و عالم مصفا
چون من اورا آن زمان بشنم	خویش را در بای او انداختم	بس کردم من ردای او تمام	کشم ای محبوب حق لای نام
ای وجودت در دریای نقین	بای تا سر رحمت للعالمین	یا رسول الله بحق کرد کار	سرای صورت بمن کن آشکارا
باز کوی ای رحمت للعالمین	نماز باشد صورت با هم چنین	در جوابم گفت حضرت کای	بود یک مرد ز با خوارت پدر
که چه اورا طاعت بسیار بود	یک میدادی در اول زربو	آنچنین است ای بر حکم خدا	کانه در دنیا خورد مال با
ایزد اورا ناقص و ابر کند	شکل اورا بمو شکل خرد کند	چون خورد مال را با آن مرد	صورتش خرد کرد آن از خرد
یابد دنیا صورتش چون خرد شود	یا که در عقبی خری ابر شود	ای بر چون باب تو خوردی	داد و در دنیا خدا اورا خرا
یک که چه این را با خوارش بود	عاقبت از نزد ما یا ریش بود	آنکه اورا عادت بودی نگو	بود آن عادت خلاص جان او

عادتش بودی جهان ای آر	که نچسیدی شب آن مرد و زند	ی نچسیدی شب او هر جو که بود	تا نمیدادیم صد نوبت درود
تا نمیدادیم صد نوبت سلام	شب غیر شبی جز آب او پیکلام	چون ببرد و رفت ازین عالم	شد جهان شکستش که دیدی ای
آن ملک که حال اوست در اوم	مرض بر من میکند هر چه شوم	ز من آمد از و دادم خبر	آنکه شکل او شده چون شکل
بس ز حق در خواستم ای چنین	که او با حال خود رفت اینچنین	کرد آن صلوات بودی ای	بجنان می ماندی او بر شکل
حال سود ز جوینت ای ربه	وای بر حال را با خوار پدید	خبر رساند نفع در پی تو سچ	جز مضرت نیست در طبع تو سچ
ای حد پرورده از مال را با	حال خود می بین و یکدم با خود	ای بصورت آدم و معنی خود	نی غلط کردی بصد باری بر
جیلد شرمی کنی ای با صندل	کین را با بنود بود پیج حال	چون پیودان کن را بر جود	جیلد را بر دند آن کوه فرود
تا بگو افند شبیه ما میان	جیلد آوردند با حق در میان	چون زحمت جانان شد آشتی	حق تعالی کردشان خاک و کبی
تو در جلد کنی همچون پیود	می غنیدیشی ز قهار و دود	میغوشی چری از بهر ربا	یعنی این در شرع و دین باشد
حق تعالی مطلع بر حالت	و افعا و بر جلد اعمال	ظاهر شرع ارجه باشد این	یک در باطن بود عین ربا
حق تعالی با طلت داند تمام	و او نظر دارد بر باطن و تمام	نقد تو داند در آن پیچ و	که نداری بر نظر تو در ربا
ز رستان سود زرت از هر کی	تا شود الحاک و اسباب کی	آنکه دارم صبر کا خرد حال	کار کرد و جسکی مال تو
ما کرد و پیش بر جانت زند	جان به باشد زخم ایمان	مال قارون از خدا دور	هم به بای خویش در کور افکند
که جو قارون کردی اندر جاد	همجو قارون هم ترا باشد مال	مال نبود بد و لیکن حلال	آنکه جان تو در بحر ضلال
مصطفی گفت آنکه اصل جمله او	مال صالح مرد صالح را نکند	حق ترا چون مال ادا می کن	مرض میدهد خلق را فرض حسن
جان من بکند از بهر مغفرت	سود دنیا بهر سود آخرت	مرض بهر سود دنیا تا بکند	سود دین را می طلب ای از حند
رو بخوان من تیرض الله از کلام	سود آن بشود قیوم قدیم	سود آن بشود قیوم قدیم	که یغیا غنله از خیر عظیم
مال صالح صرف کن در راه	تا تو باشی از گروه صالحین	که کار اوست خیر البشر	در بناه خویش دار از سود
از غنی فقرشان معمور	ز آنجی مرضی تو بنود و دوز	هر نفس بر روح سلطان نام	ای نهایت باد صلوات و سلام

مردانچا شیخ ابو حفص کزین	مروا پسته دگر درین باب	نیل کردست او مکاتبت اینچنین
آنکه اندر بصره در عهد حسن	توان وزار بدیک پرین	در کوی سرحد کویم پشته
بس که نیکو روی بود آن رشکنا	هی نیارستی در او کردن کجاست	جانش پروردش افکارش
شده رخ کلنار او چون غفران	کشت باریک او جوشخ خیزان	هم طراوت ریخت از رخسار
مرغ جانش افتاد در دام اجل	یافت روز عمر او شام اجل	رفت ازین عالم بعد از دانی
تا خبر این ششدر نیلوفری	بر سرش زد چادر خاکری	پرو زدن راجان از آن غم کزین
در فراتش کرد زار بهاسی	چون نکرید در چنین حالت کی	کس بداند تا که او چون گیت
جمع کشته در دلش مر جاحی	حایب از خاکش نمی کشیدی	خوات تا در خواب چید کشیدی
عاقبت برخوات کریان پرور	با غم و اندوه شد نزد حسن	مرد است این پرور زدن در
تو را چتری پاموز از صواب	تا بپیمد خرقه در انجواب	بو که در خوابش میبید بازین
ره جو در پیداریم فی سویی	بو که اندر خواب میبید روی	چاره کار من خوشنودار کن
تا که از امت تو ای حسن	و خرقه پیمد اندر خواب من	گفت مان برخیزای پر کهن
ز تو تو بگذار از سر صدق و نیان	چاره رکت ای عزیز من مان	فانچه بیکار و الهیکم کی
لیک بعد از خفتن و فرض عشا	این طریق آرای عزیز من بجا	مرد از آن در خواب روی با
از در و دودی سر در تاب	تا بپیمد خرقه در انجواب	مردان برخوات زانجا پرور
بعد خشن از سر عجز و نیان	کرد آن میسکین سرگردان مان	س بدید او خرقه در انجواب
در میان فقر و دوزخ جای او	در سلاسل بود سرتابای او	کردنش ز پیر آتش بسته بود
هم ز قطر آن جامه بود اندر برش	کز آتش میزدندی برش	چونکه در خرقه اند آن حالت
خار و دوش در دل افکارش	س ز خواب آن ناتوان پیدار	در جهان درت فریاد و فغان

عاقبت برخوات آن پر کهن	تا نزد شیخ دین آمد حسن	حسن را گفت کای شیخ کزین
من جکویم حالش ای پیر کمو	کس پسندد آنچه من دیدم	کاجی من مرده بودی پیشین
بهر حق که جاره این کار	چاره کار من افکار حلت	گفت برش صد تو دای پیر
صد تو دادن جاره این کار	کسی که آه و ناله و بانگ و فغان	هم در آتش شیخ دین پیر
آنکه گویا در پشت جاودان	رفته بود آن معتدای مومن	اندر آنجا دیدم شش بس پیر
دختری بس خوب با حسن جمال	در جهان حسن پیش و ل	آجی از نور کرامت بر سرش
چون بدید او را بد آن شیخ	گفت یارب می ندانم کیت	در زمان دشر بدو گفت ای
شیخ گفتا هیچ نشناسم ترا	کیستی آخر نیکویی مرا	گفت دشر کای امام دین حسن
که تو او را امر فرمودی نماز	تا بنام دید در رخ و کد	چونکه این بشید از دشر حسن
گفت از آن حالت چارین	چون بنان بودی چنین حسن	حال خود بیکسر بر ما باز کرد
چون تو در دوزخ بدی غل	چون رسیدی این مقام از حید	حال خود بر کوی نزد می
گفت دشر کای امام را	بشنو از من تا بگو از من داستان	بدیم ای شیخ در دین
که خدا بر ما کرده غضب	بس بدیم اندر عقوبت روز	جله دخل و عذاب ای محترم
ناگهان بر قبرهای پاک جان	در کد آید یکی از صالحان	س فرستاد آن عزیز با کجود
بس ثواب او بماداد آن	کافیش با بر جان آن	برکت صلوات آن مرد خدا
مر کی راست از آنش فی بد	و آنچه می بینی لطیف من	این تمیز لایف ای صاحب قبول
این سر تقطیم و صد جذین	یافتم از برکت خیر البشر	این کر امتنا کرمی پنی تمام
این عطا وین سر اقبال و جود	یافتم از برکتیون	چونکه شد پیدار شیخ دین حسن
ز آن بشارت پرور زدن دلش	از غم و فکر جهان آزادش	چون کنی بر خاک کورستان کن

دشر اندر خواب دیدم اینچنین
تا نیک دیدم برو حالی چنین
تا مکر عفویش کند برورد کا
دید در خواب آن امام انجمن
دختری بر تخت بسیار از حید
هم از استبرق لباسی در برش
یا ز کوی ششای یازین
ستش من دشر این پرور
در عجب ماند امام دین حسن
می بوشان داز و با من از کوی
کز کجا این منزلت آمد بدید
پیکان سفاد مرکی آن ترا
انجی که وصف کردت مادرم
عجب بیکار بر رسید درود
از حبس آزاد کرد ایند ما
بود از برکات صلوات رسول
یافتم از برکت خیر انام
شد بشارت بر دزد و پیر
جان من اینچنین زیاده خود

از دجایی روح ایشان شادان	هم ز حال خویشان را یاد کن	چون فرشت بود ای شویا	از دجایی روح ایشان شادان
چون بکورستان رسی ای مرد	جان من غافل مشو آنجا کجا	را که انبیا ز است و ایم اشقا	چون بکورستان رسی ای مرد
آنکه ناداری خبر این جان پاک	رفته است و رفته در زیر خاک	کرجو قارون بای اندر کشتی	آنکه ناداری خبر این جان پاک
از بلندای کز کردون بگذری	هم بپوشی چکه خاکستری	چیت دنیا محنت آباد بلا	از بلندای کز کردون بگذری
خالق ازین محنت آباد بلا	از کرم آزاد کردن جان	خالق امارادی آگاه ده	خالق ازین محنت آباد بلا
تا پیمین شرع سلطان انام	جان زغم آزاد کرد و السلام	صلی یاری علی روح از اول	تا پیمین شرع سلطان انام
رب بلغ روح مناسلام	منزلانی منزل خیر الحقام	هم بلطف خویش ای فردود	رب بلغ روح مناسلام

حکایت

آنکه جمعی ز اهل فضل و اعتبار	از انس کردند تعلق استوار	بسیار گفت او هر که بگویند	آنکه جمعی ز اهل فضل و اعتبار
کوکب درمی برج مصطفی	عارف که حقایی مصطفی	هم بیافت حضرت پروردگار	کوکب درمی برج مصطفی
میفرستد یک ملک از لطف جود	تا که بر میبارد آن تقدیر	بسیار تعلیم و غرور اتمام	میفرستد یک ملک از لطف جود
بس میگوید بتطهیم و ادب	یا رسول الله یا فخر العرب	آن فلان بن فلان بن فلان	بس میگوید بتطهیم و ادب
بر تو میگزیند فرستاده درود	کافریش باد از فردود	بس رسول الله گوید در زمان	بر تو میگزیند فرستاده درود
باز در نزدیک او صلوات	بس دو نوبت را بر صلوات	بس بگوید او را که ای پاکیزه	باز در نزدیک او صلوات
جای میگزیند اگر ده بودی	از سر دروغی آسودنی	را که هر نفسی بخت شادمان	جای میگزیند اگر ده بودی
باز از قبر سیمبر آن ملک	در زمان بالا رود سوی فلک	بس درود او برد آندم	باز از قبر سیمبر آن ملک
بس بگوید کای خدای غیبان	آن فلان بن فلان بن فلان	بر رسولت داده میگویند	بس بگوید کای خدای غیبان
در زمان قیوم جبار جلیل	آن ملک را گوید ای پاکیزه	باز کرد ایندم بر آن بانیار	در زمان قیوم جبار جلیل
بس بگوید آن بنده را کای بگوید	کر توده نوبت میدهد ای	از برای حرمت خیر الانام	بس بگوید آن بنده را کای بگوید

روزمحشر سپنج نادیده جمیع	میشد شادان بجنات النعیم	باز گوید حضرت پروردگار	روزمحشر سپنج نادیده جمیع
چون شما در حیز امر میند	زود تعظیم درود او کیند	حرمت این قوم با جای آید	چون شما در حیز امر میند
بس ملایک آن درود دارند	در مقام خاص علیین برند	باز قدر نیک از حرف درود	بس ملایک آن درود دارند
و البجب آن حرفهای شکر	چون شماری ست پست چادر	و آن ملکه را بچشم داد کرد	و البجب آن حرفهای شکر
هم بقدر سر بودشان پیکان	هم داند و هم زبان هم نشان	بس بر یک زبان زبانها نکرند	هم بقدر سر بودشان پیکان
میکنند آن قوم تسبیح خدا	میدهندش هم درود مصطفی	جان انبیا را ازین آیین بود	میکنند آن قوم تسبیح خدا
و البجب باشد صواب آن قام	ز آن آن صاحب درود السلام	بس ثواب و زود ایشان بی	و البجب باشد صواب آن قام
این سر تشریف و اغراز و قبول	ست از برکات صلوات رسول	شیخ در تفصیل صلوات و سلام	این سر تشریف و اغراز و قبول
کر ج این کردست ثقل آن بام	یک نبود در صحاح سنت این	من بسی در راه دین خون گریام	کر ج این کردست ثقل آن بام
چون ندیدم در صحاح این شکل	خو اتم کاپنجایارم این سخن	یک چون این ثقل در اعلی بود	چون ندیدم در صحاح این شکل
بر او باشد عزیزایی جدل	بر احادیث ضعیف اینجا عمل	یکمتمل هم کان بزرگ با کدین	بر او باشد عزیزایی جدل
ز آنکه فرد حی قیوم قدیم	آفریده خلق ذی علم حلیم	ز دوا باید که باشد این صحیح	ز آنکه فرد حی قیوم قدیم
بس شناسد آنکه او قائل بود	آنکه این را عهد بر ناقل بود	تا مرا باشد نفس اندر نفس	بس شناسد آنکه او قائل بود

روایتی دیگر درین باب

بمجنین در روش آن صاحب	ثقل کردست ای عزیز من حسین	آنکه اندر قصه معراج کن	بمجنین در روش آن صاحب
رونی کلزار جنات النعیم	آتش مطلق خلق عظیم	سر و آزاد کلستان صفا	رونی کلزار جنات النعیم
در شب معراج از حکم مجید	از عجایب آنجمنی بایست	ز آن کجی او بود کان صد کبار	در شب معراج از حکم مجید
روی او چون آتش افروخته	بال و برش بود یکسر خسته	چون رسول الله دید آن بال	روی او چون آتش افروخته
گفت با جبریل کای دانای	حال این را نزد من بر کوئی	باز کوتا از چه بالش خسته	گفت با جبریل کای دانای

بالمایک کای کرو و باوقار
در مقام خاص علیین برید
آفریند یک ملک فردود
هر کی را سجد و شست
باز را آیین و اغراز و شکوه
تا قیامت کار ایشان این بود
جمله بنویسند در دیوان وی
این حکایت کرده در روش تمام
تا که تحقیق حدیثی کردیم
ثقل از آن کردم منای صاحب
کرده باشد جان من تحقیق این
ورنه کی میکردی این ثقل صحیح
کار تحقیق حدیثم باد و بس
بر تو ای دانای اسرار وجود
آنجان دیدم که آن زمین
شمع ایوان شریعت مصطفی
یک ملک دید او عظیم و باوقار
خواست تا تحقیق سازد حال وی
وز تف جانش فلک افروخته

گفت جبریل ای امین کردگار	حال باش بشنو از من حکایت	حق فرستاد این ملک ای روح پاک	آنکه جمعی معین را ملک
بس بفرستد سوی ایشان فرود	در نگر تا خود جاوار رخ نمود	چون ایشان در رسید آن باری	در میانشان دید طبعی شیر خوار
رحمتش آمد کرد ایشان زار را	ی نیار و دامن را بر او بجا	رحمت آورد او بگفتن و خدا	لا جرم افتاد در عین سلا
چونکه رحم آورد بر اهل بلا	لا جرم خود در بلا شد مبتلا	چونکه بر آن طفل آورد رحمش	ز آن رسیدش از دای تپش
چون نکرد آن قوم عاصی را خوا	ز آنجست کردند با وی این غنا	هر که از حکم خدای سر کشید	از دای قهر او را در کشید
از خلاف حق قبا چون دوستش	آتش قهر خدا پر خستش	چونکه این بشنید خیر المصلین	گفت با جبریل کای روح
پس میدانی تو ای صاحب قتل	که اگر تو بهر کند کرد قبول	گفتی شد بقول نازل از خدا	قول غفار لمن تاب از خدا
از خدا خواه ای رسول محترم	تا بخشد توبه او را از کرم	ز آنکه از فضل خدای بی نیاز	تا قیامت این در تو باشد
بس ز حق درخواست سلطان	گفت یارب توبه او را بدار	بس خطاب آمد ز رب العالمین	کای وجودت رحمت للعالمین
چون درآمد بایت اینجا در میان	مرجه تو خواهی کشیش با جان	توبه آن این بود ای پاک	که بتوبه بار بفرستند در
آن ملک در دم ز باز ابرکش	بر بنی ده نوشتن صلوات	برکت صلوات در دهم الجلال	باز داد او تمام بر پادشاه
چون به پروبال اعزاز آمد	هم ساعت باز پرواز آمد	بس بر پیش این فلک تا آن فلک	تا فروش افتاد از وی در ملک
بس میبگفتش چیران و لال	کای ز می قرب خدای دول	این جز قربت این جز عزت این	ای ز می فضل خدای لایزال
برکت صلوات آن زمین زمان	کرد این در رحم بر کوه پان	برکت فیض در دهم مصطفی	کرد این در رحم بر اهل سما
انجمن قریب که مرکز کس نباشد	بر عزیت باد یارب بر خیزد	کرد کار را بحسب روح مصطفی	آنکه ماراده درونی با صفا
از غبار غیر دله پاک کن	ز آب فضل جان مانع نکند	امتان حضرت خیر البشر	تو بلطف خود بخش ای داد
مرغس صلوات از اندازد			بر تو ای در عز و قرب از جمله
شیخ در روش حکایت میکند	هم درین معنی روایت میکند	کامست اندر روایت	ز این مسود آن بزرگ پاک
آنکه روزی حضرت خیر الانام	بود اندر یاد صلوات و سلام	بس میفرمود آن صدر عرب	آنکه باد از مادر و دوش روز

آنکه در محشر بعضی را ستم	انجمن آید خطاب از دهم	با عبادی از خلواتی جنتی	عجلوا و استعجلوا فی رحمتی
ادخلوا بالسلام آمین	شوق تو ایضا و کونوا خالین	ادخلوا فیها فانا عو نکم	ادخلوا فیها فعدتکم
زود باشید ای گروه پاک جان	در روید اندر بهشت جاودان	روید در روز رضوان	در مقام خاص درویشان
این خطاب آید جویبار کجاست	بانشان از شوق آید در خوش	بس بر صفت قیامت العجب	در که از آینه با شوق و طرب
نزد آن قوم نگو پاشان	دولت کونین با ایشان	تا خدا آن زمره نیکو شست	راه بناید همی سوی بهشت
بس روند از امر حق غیب	بی عذاب اندر بهشت جاودان	بس پاسبانند در جنت خوشی	در میان رحمت و رافت خوشی
چون رسول الله فرمود این سخن	آن کی بر رسید کای زمین	ای دل و جان در طواف کوی تو	جان مار و شش ز شمع روی تو
با مردم صد جان جان	بر تو مردم بعد از حق صلا	باز که کان قوم نیکو کیش	و آنجان عالی برای حشید
چه عمل دارند از حسن قبول	کس خطاب آید ز حق شان	در جواب این گفت آن سلطان	کافرین بر جان از جان آفرین
آن کی کز حسن یقین	نام من چون بشنود ای پاک	در زمان بر من فرستد شرف	ای ز می عز و ز می اقبال وجود
نام من چون بشنود آن قوم	در روز و آورند در جاکست	نام من چون بشنود آن قوم	در زمان بد مند صلوات و دود
چونکه باشد همراه جان	باشد ایشان از چنین مرجان	کرد کار خالق ما را تمام	آن گروه خاص کردان و السلام
تا بود فیض در دهم یار باد	روح جانم پر در انوار باد	بی حد مشکین ریاضین سلام	بد تو ای مشکین کلزار سلام
نعتی دیگر در باب			
سنتی شمع شبتان عرب	کلین سیراب بتان عرب	آفتاب مطلع صدق و صفا	ماه کیوان برسان مصطفی
از قصار روزی بصر او شد بود	تا که آن از دور آوازی شنود	اگر کسی میکفت آن یا مصطفی	تو مرا فریاد رس بر خدا
که بر حضرت بکرت از پیش	العجب آنجا ندیدش هیچکس	باز آن آواز بشنیدش در	از هم انداخت هر سوی نظر
آهویی دیدش بنایت در خاک	کا و قشاده بد بد اعی صفت	کرده بود اعراپی صید تمام	ی تا سر مانده اندر بند تمام
جان آسودین بب در تن	نزد وی آن مرد اعراپی بخوان	چون رسول الله دید او را چنان	در زمان نزدیک آموشد روان

نکته در محرم

چونکه آمو دید روی مصطفی	روی خود بر خاک مالید از نو	گفت ای پکار کار چاره تو	فرزای هر دل غمخواره تو
تا ز بر سر خط جانها در موت	بیم جان من فدای خاک بت	از کرم رحمی برین غمخوار کن	چاره کار من پکاره کن
سینه ام بر درد و پر زشت جان	الامان یا نور عالم الامان	الامان یسید و صدر عرب	باز خدایم ازین رنج و تعب
یا رسول الله دارم بچسکان	در نملان غارت ایشان را	بدر روزای شمع جمع اصفا	چونکه ناخو ده بدیش هیچ ما
آدم امروز در صحرا دمی	تا کنم اینجا چرای پیچی	در چرایون ایتا دم بر ملا	در دم افشادم درین دام
طعم دنیا بلای جان شدم	تا چنین در دام سرگردانم	از طمع در طعمه ای بدرین	او فاشدم من بدام غم ای
چون طمع در طعمه کرد این چنوا	شد بدام رنج و محنت مستلا	سر غزات تازه چون کردم طمع	این بلازان بر سر آوردم طمع
بر کسی کشتاعت کردی	بر سر خود کی بلا آوردی	چونکه در دام غم افکندم قضا	چاره نبود غیر تسلیم و رضا
یکدم بچسکان خود من	بس غم ایشان چنین آرد من	کرد آنها بودی ای صدر	کی رهای کردی مرکز ملک
رشته جانم غم ایشان شد	چون سوز دل مرا چون بخت	بردی که ماند در بند خیال	شادی و آذایش باشد
بچسکان دارم آیا خیر البشر	ورنه کی میکردم از جانی	بچسکان دارم ایازین زمان	ورنه کی میخستم ای سینه
بچسکان خرد دارم چون کنم	بسرزد دل ازین غم خون	بچسکان خرد من در شطرا	من چنین در دام ایاصدرا
بچسکان بنشسته بر ایتد	من چنین در دام اعرابی	یا رسول الله شفاعت کن	تا مرا اعرایم سازد رها
تو از در خوا یا خیر البشر	بو که پیغم روی شان بار در	وقت آن شد که کرم در پاهم	و آخری از دام این اعرایم
اندین بد اعراب آمو یزد	کالجب بر خوات اعرابی خوا	بس زبان بکش و خیر المیزین	گفت با اعرابی ای مردمین
از تو دارم التماسی این زمان	که کنی آزاد این آشفته جان	چونکه قدرت باشدت انعام	و آمو میکن خلاص از دام
بایش از دام بلا آزاد کن	خاطر ناشاد او را شاد کن	چونکه اعرابی شیندش این قضا	مصطفی را داد در سافت
گفت یا احمد روزت آنکه	کرده ام اینجا دارم این مقام	بس میثادت در دام جزا	چون رها سازم من او را
من در دام عیالی میباش	وزیم دارند ایشان اشتفا	چونکه آمو دید احوال این	آمد آنوقت بغریاد و فغان

باز

گفت با تو میکنم شرط از دنیا	که روم من شیر بدم بجرا	بسیار بدو نشان جان	باز کردم دردم و آیم پیش
یا رسول الله یا زین من	رحم کن بزچسکان خرد من	گفت پیغمبر که ترسم زین	چون روی ز چنایایی بای
گفت آمو کای سرم خاک دیت	عهد کردم کر نیایم من بت	کر نیایم باز با خیر البشر	باشمش من از ربا خواران
هم ترزان کور و بی اضطرار	و نماز شام نکرده بخوار	هم ترزان کس که چون شمشیر	بر تو آن ناپاک نترسته در
بس بنی درخواست از اعرابی	که آمو کرد از دانش	چون رها شد آمو یزد	وقت بخون از کان سخت
رفت آنجا مرد اعرابی بخوار	بنشسته حضرت قدسی جبار	منظر بنشسته سلطان مجاز	که آن وحشی رسد در دام
الجب یک عتی بکشدش بود	کاید آن آمو روان مانده	خارش اندر پا خلیده بد	مانده بدس که دوبده بد
چونکه او را دید سلطان مجاز	گفت آخر از جوی کشتی تو باز	گفت که من لغت عهد کردی	چون جان خویشین میخو دی
اهل قبی از من گرفتند	روز حشرم از تو میکند دند	گفت پیغمبر چرا کردی ذریک	باز کوی وحشی خالی زریک
گفت حال مام با طفل صغیر	در تو مخفی نیت یا بدرین	خاصه یاسید بوقت حج	که روزت که نخورد شمع
تا که دادم شیر و کرشم و داغ	ساعتی بگذشت ای عالم	چونکه حال یکدگر کنر سیستم	بک زمان بر حال هم بک سیستم
یا رسول الله یا اصل الوجود	دل ز فرزند ان گرفت بخت	که بجز بجران سخت بودم بر	دش کردم عاقبت جام فوق
دافشان بر جان کشیدم وادم	شرت بجران جیدم وادم	سو ختم چون در تودر اشتیاق	بار بار شد دل از در فراق
شد کباب از درد بجرانم جگر	کس میندا آبخه من دیدم	چونکه حال و کار من بود چنین	یا رسول الله در نکم بودین
کرج بد حال چنین یا مصطفی	آدم بر عهد خود کردم وفا	باز بسیارم با اعرابی کنون	تا هندامیافت از من جوی
یا بنی بسیار با اعرایم	تا زند بر خنجر پر تاپیم	من بر تیغ بلا استادام	کردن تسلیم را نهادام
آبخه بر جای من آوردنی بجا	حق تعالی بددت خیر الجزا	چونکه شد پیدا اعرابی در	بس بدید آن آمو یزد
یافت از اخلاص جان وی	گفت ای جان تو دریای وفا	صد هزاران جان فدای خاکی	من که باشم تا کنم خود را فدا
چونکه کن اسلام بر من یار	که آنکه دارم مرجع فرمای قیل	که مر آن آمو بشر طش بیکان	باز کردد باز دام آید روان

خاصه شجاعت که میداند عیان بس سلمان کشت او را بی شکی آهوی سحاره را آزاد کرد بای تا سر مانده در دام از خدا در خواست تا شاد کند رحم بر جان من نماند کن از گرم بشت و پناه من تو باش تا شرم را انتظام از جان من تا قیامت از شاد بیل سلام شیخ کامل آن ابو نفس فصیح بای چون بر بایه اول نماز زان یکی بر سید کای اصل و جو جبریل آمد نزد یک خدا بس نیار و طاعت او خدا چونکه در بایه دوم رفت و کرد می نیار و خدمت ایشان بجای چون قدم در بایه ثالث زد بود آسمیسم سیوم نوبت ازین لیک چون شیخ این روایت کرد	آنکه او را می کشد ای بایگ ز دیحان نفس شیطان آتش خاطر نماند او را شاد کرد کشته در دام هوا خشن بس زودت این سگ از دام کند بس زودت این سگ از آزار کند روز محشر هذر خواه من تو باش از درودت شمع جان من سم در اینجا کرده این تلخ گفت آیین آن شایک باز که مقصود از آیینها بود بس بکوش من چنین ادوا که پامر زد که نمانش خدا گفت جبریل ای خدایا که آن قدر که را پامر زد خدا بس نماند او را دان ثابت قدم بس آسمیسم بس بود چنین لفظ باللفظ این حکایت	او بود پیشک رسول که کوا بس ز خاصان رسول الله پارسل الله من زار فقیر هر حق یا حضرت فریاد رس آنکه کردم شرط اخلاص یا رسول الله یا نور الله ی بلطف افاضه کازاد سیکر تا بود تانده شمع جان من حکایت مفسر آنکه روزی حضرت صدر کبا در دیم هم گفت آیینی در در جواب این گفت آن شیخ هم گفت یارب تو کن رحمت این دعا چون کرد جبریل این تو کن رحمت بر او بی شطام چون دعا کرد او در آن بایه گفت یارب تو کن رحم آن که چه من اندر احادیث صحیح من در تعلیه او کردم	این کان تا جذای نفس خیش تا دولت از یاد حق معمور باد تا بود این نذر و اوقا افراشته باد بر روح تو یا خیر البشر بهمین در رویشان شیخ کیم با کروی ز اهل دین شسته بود داشت او دست مسلمانی بدست میکنم دعوی بروی اشتباه چونکه این دعوی نامحور کرد گفت حضرت کای یهود خدام بس بطبق دعوی آن نابکار گفت دست او بر پیش زود بس زبان بکشد و کفای کی روا باشد نزدت یا قید جسم من آن تو و جان آن ز آنکه بر حق و انعم ای از چند بس با مر کرد کار خیر دان میستم زان یهود ای شمع دین زینهار ای سید و صد کجا	کی مکر میشد مکر کز حدیث هم ز دنیا دار و دنیا دور باد شم مهرت باد در جان کاشتن باد بر روح تو یا خیر البشر این روایت کرده از می بس بدین ارشاد ایشان بس زبان بکشد آن مردود و اندرین دعوی مرا باشد در جوابش مرد بین انکار رو تو حاضر ساز نزد کن می بداندش کوا می سر چنان بس شتر سارید تسلیم یهود تو میدانی که قسم کی کنایه کما یخین ظلمی رو در این فقیر بنده ز آن ت فرمان آن که نیت بای پیری میند آن شرفی الحال آمد بر زبان بلکه ملک این مسلمانم یقین قول اینها را منفر ما عبا	مکر تو اندر مرد و بکار بی نظر خالقا در راه دینم مرد کن تا ابد از نوزی ای صد نام پشتر مر بار از باری کرد آنکه از ما مردش چید سلام بای تا سر زومی بار بشتر اشتری دزدید است از مال من مال از و بستان من تسلیم کن حق و مال من بود این یا رسول جارتن آورد نزد یک رسول حکم فرمود آن زمان خیر الانام کشت مضطر من صاحب یقین هم کوا ای اوست هم دعوی روح صد هزاران جان فدایت هر زمان نماند تفسیر ایشان آشکار گفت زان کیستی بر کوی حال مردمت باد از خدا چید صلا وین کوا مان یکسر ندان نفاق باسلمان گفت کای مرد نکو
--	--	---	---	--	---

خاصه شجاعت که میداند عیان بس سلمان کشت او را بی شکی آهوی سحاره را آزاد کرد بای تا سر مانده در دام از خدا در خواست تا شاد کند رحم بر جان من نماند کن از گرم بشت و پناه من تو باش تا شرم را انتظام از جان من تا قیامت از شاد بیل سلام شیخ کامل آن ابو نفس فصیح بای چون بر بایه اول نماز زان یکی بر سید کای اصل و جو جبریل آمد نزد یک خدا بس نیار و طاعت او خدا چونکه در بایه دوم رفت و کرد می نیار و خدمت ایشان بجای چون قدم در بایه ثالث زد بود آسمیسم سیوم نوبت ازین لیک چون شیخ این روایت کرد	آنکه او را می کشد ای بایگ ز دیحان نفس شیطان آتش خاطر نماند او را شاد کرد کشته در دام هوا خشن بس زودت این سگ از دام کند بس زودت این سگ از آزار کند روز محشر هذر خواه من تو باش از درودت شمع جان من سم در اینجا کرده این تلخ گفت آیین آن شایک باز که مقصود از آیینها بود بس بکوش من چنین ادوا که پامر زد که نمانش خدا گفت جبریل ای خدایا که آن قدر که را پامر زد خدا بس نماند او را دان ثابت قدم بس آسمیسم بس بود چنین لفظ باللفظ این حکایت	او بود پیشک رسول که کوا بس ز خاصان رسول الله پارسل الله من زار فقیر هر حق یا حضرت فریاد رس آنکه کردم شرط اخلاص یا رسول الله یا نور الله ی بلطف افاضه کازاد سیکر تا بود تانده شمع جان من حکایت مفسر آنکه روزی حضرت صدر کبا در دیم هم گفت آیینی در در جواب این گفت آن شیخ هم گفت یارب تو کن رحمت این دعا چون کرد جبریل این تو کن رحمت بر او بی شطام چون دعا کرد او در آن بایه گفت یارب تو کن رحم آن که چه من اندر احادیث صحیح من در تعلیه او کردم	این کان تا جذای نفس خیش تا دولت از یاد حق معمور باد تا بود این نذر و اوقا افراشته باد بر روح تو یا خیر البشر بهمین در رویشان شیخ کیم با کروی ز اهل دین شسته بود داشت او دست مسلمانی بدست میکنم دعوی بروی اشتباه چونکه این دعوی نامحور کرد گفت حضرت کای یهود خدام بس بطبق دعوی آن نابکار گفت دست او بر پیش زود بس زبان بکشد و کفای کی روا باشد نزدت یا قید جسم من آن تو و جان آن ز آنکه بر حق و انعم ای از چند بس با مر کرد کار خیر دان میستم زان یهود ای شمع دین زینهار ای سید و صد کجا	کی مکر میشد مکر کز حدیث هم ز دنیا دار و دنیا دور باد شم مهرت باد در جان کاشتن باد بر روح تو یا خیر البشر این روایت کرده از می بس بدین ارشاد ایشان بس زبان بکشد آن مردود و اندرین دعوی مرا باشد در جوابش مرد بین انکار رو تو حاضر ساز نزد کن می بداندش کوا می سر چنان بس شتر سارید تسلیم یهود تو میدانی که قسم کی کنایه کما یخین ظلمی رو در این فقیر بنده ز آن ت فرمان آن که نیت بای پیری میند آن شرفی الحال آمد بر زبان بلکه ملک این مسلمانم یقین قول اینها را منفر ما عبا	مکر تو اندر مرد و بکار بی نظر خالقا در راه دینم مرد کن تا ابد از نوزی ای صد نام پشتر مر بار از باری کرد آنکه از ما مردش چید سلام بای تا سر زومی بار بشتر اشتری دزدید است از مال من مال از و بستان من تسلیم کن حق و مال من بود این یا رسول جارتن آورد نزد یک رسول حکم فرمود آن زمان خیر الانام کشت مضطر من صاحب یقین هم کوا ای اوست هم دعوی روح صد هزاران جان فدایت هر زمان نماند تفسیر ایشان آشکار گفت زان کیستی بر کوی حال مردمت باد از خدا چید صلا وین کوا مان یکسر ندان نفاق باسلمان گفت کای مرد نکو
--	--	---	---	--	---

بر عمل داری بگو در پیش من	که برایت اشترایم در سخن	طاقت خود را بر من بازگو	می بوشان راز و بامری از کو
گفت در ساعت سلمان کاسی	دور باد اگر کعبه بخت ز ل	کار من بزیادت ای عالی مبار	نخل فضلت از سرم خالی مبار
در مذاقم لذت ذوق تو با	نوش جام شربت شوق تو با	نیت اعمال نکویم غیر از آن	آنکه هر شب بعد خشن بیکان
من نمی خشم تو بقیق و دود	تا ترا ده نوبتی ندیم درود	پسج اعمالی نکوای هر بان	غیر ازین بر خود ندارم من
بس زبان بگش و صد رکعت	گفت ایزد بمر این داذت	بهر صلوات از عذاب دنیوی	باز رستی و ز عذاب اخروی
برکت صلوات ای صاحب	هم شدی در دین و در دنیا قبول	ای خداوندی که مر عالی کرد	با طهورت بخت پست پست
رحم بر حال من ناث دکن	مرغ جان از دام غم آزاد کن	که نیم در حد ذات خود کسی	دوستان دوست میدارم
بس بحق دوستان ای مر با	که بر بخشش روح دوستان	تا بود جام پر از امر ارباب	دوستی دوستانم کار بار
یا بنی دل پر ز برکات تو با	دفتری و کمر درین باب آمده		
شیخ نازل رحمت الله علیه	پیر کامل رحمت الله علیه	از قلیب قایمی ثقیل ذکر	که و است آن عارف صاحب
گفت شخصی بد کرد در دین را	و آن محمد ابن مالک نام داشت	گفت روزی از قضای المن	او شادم جانب بغداد من
چون مرا حفظ کلام الله بود	خاطر میل قرات می نمود	بود در بغداد مردی بس چهر	در قرات بودی مثل و نظیر
بدترین دانش از حسن جمال	در قرات بود در حد کمال	ترا و ستاد آن کتابشینه بود	و آنچه می بایست دیدن بود
خدمت استاد قرا کرده بود	اندر آن علم او بی خود خورد	بود او را دانش تقوی بسی	در قرات مثل او کم بد کسی
بود بگو بگر مجاهد نام او	خاصه کار او در فیض عام او	چونکه استادی چنین در یافتم	خدمتش من بجان ششام
بس ملازم کشتم او را روز	تا کنم در خدمتش کسب ادب	کردم من خدمت او را بس	خواندی علم قرات نزد او
ناگهان روزی بکلمه المن	بودم اندر خدمت استاد	بود از تجوید بکلی در میان	هر یکی را دقتی بود اندران
ناگهان پیری در آمد با صفا	که صفایش شد صفا جان	بر سر او بود دستار کهن	مجدد ستارش ذکر بد پر من
چونکه بگو بگر مجاهد پسر دین	در زمان برخواست در پیش	دست او را بوسه زد و آورد	بس نشاند آن پیر را بر جای

بسی در این

بس تو اضع کروش و بنوازش	بس نکو با حال او پرورش	بعد از آن رسید از و خال	گفت چونند و چنان دارند حال
گفت پیر امر و زبشتو با	حق تعالی داد فرزندی با	بس عیال از من طلب که دینار	روغن و مرغ و عسل ای پیر با
چون مرا دنیا بند در دست حج	زین جهت اقدام اندر حج	مغسی و دین و اندو عیال	چون سازد جان و دل را تیر
در جهان اندوه و درد و اضطرا	از قضا که مرا بر بود خوا	دیدم اندر خواب روی مصطفی	آنکه مردم صد جهان جانش
بس مرا گفت این غم و اندوه	ز دولت این محنت انوخت	رو علی ابن حبیبی سلام	در رسان و ز ما بده اورا سلام
بس بگو بر آن نشان ای با	که تو در هر جمده شب بعد از	تا نمازم بار غفرستی درود	می بخشی ای عزیز از حسن
و اندرین شب بعد از حکم	چون فرستادی درودم	آمد از نزد خلیفه در زمان	شخصی و برودت بزد اورا
چون از آنجا باز گشتی نظام	ساختی آن لحظه و در خود کام	چونکه و در خویش آوردی	بعد از آن در خواب ثقی از و
این نشان باشد میان ما تو	این عیان باشد میان ما تو	بس بر این نیکو نشان ای با	آنکه صد دنیا ز بدی مرا
این نشان داده مرا حالی	غیر تا نزدش رویم ای با	بس ابو بکر مجاهد در زمان	خواست با آن پیر آغاش روان
بس برفقه آن دو مردی	تا نزد ابن حبیبی وزیر	چونکه ابن حبیبی ایشان را	کردشان تعظیم مرد در فری
گفت بگو برای وزیر نیکو	در می آیدم اینجا یکا	آمدت این پیر با حسن قبول	بر تو آورد دست پیغام سول
ای وجود مرغ دلم مصطفی	پرت آورده پیام مصطفی	این سول مصطفی باشد تو	آیت لطف خدا باشد تو
خواست در دم آن وزیر خوب	بس نشاند آن پیر را بر جای	پیر حال خویش را اول تا آخر	گفت در ساعت نزدیک وزیر
بس بداد او را نشان مصطفی	گفتش آن سرنمان مصطفی	چونکه بشنید این وزیر نیکام	این نشان خاص از آن اعیان
از خزان کرد در ساعت طلب	بد برای وزیر و جیب	بس بدست خویش صد دنیا	پیر داد آن وزیر نامور
گفت بستان کین رسالت را	و آنچه گشتی از حکایت راست	بود این تری که فرزند کاد	کسی نمیدانست ای پیر کبار
باز صد دنیا بشردش ذکر	پیر دادش وزیر با خبر	گفتست این خود کانی که سول	کرده صلواتم ز لطف خود قبول
چونکه صلواتم قبول مصطفی	که بفرموده جان برافتم خود	باز هم بشرد صد دنیا	گفت این حق القدر است ای

در بخون کردی قدم ای شج	لا حرم حق الله و مت	که چه لایق غیبت ای ش	تو بلفظ خویش این را
بعد از آن بر سر صد	تا شمره القصد و نیاری	در بخت آن ز جمله زار	گفت حق تست این ز
در قدومت چون مراد	که به بایت جان افش	در جواب این گفت پر	که منم ما مورام مصطفی
آنچه او فرمود است ای	می ستانم در نی کم	چون ضرورتش از آن	تو ام کرده حواله
که نمی بودی ضروری	بس مرا با مال و با دنیا	جان من سر جده باشد	لیک که کمال می آید
مار اگر چه زهر دارد	ست با او پیکان تر	که چه دارد ز مر مار	دفع زمر او کند
زهر از ترپاک کی کرد	ترحق دریاب و یکدم	مصطفی فرمود است	که اذ او وقع ذباب
مال دنیا نیز ای مرد	کجا چون زمرست و	جیت ترپاک ای بر	لیک ز اید زمر باشد
خالق دانی عام	می بر آرزو بقدر	تو بقدر نعمت ای	رحمتی فرما و کار
که کار او واقف	واقف سوز من و ساز	جان من مشغول	رحمتی بر حال این
بس بس از لطف خود	رحم کن بر جان	نعم بصیقل لطف	آینه جان و دلم
مرکب تریست با	هر کی زنجیرت از	تا بود سر پر ز	متع جان روشن
بی عدد و عطر و در	ح	بر رسول الله و بر	روز و شب او را
گفت بهم در وقت	آنکه مردی تا ج	بود او را مال و ملک	مردن آنکه تا ج
دو پسر را بود آن	سرد و بودندش	مردن آنکه تا ج	بر طریق شرح
چون ببرد آن بر	بخش کردند از	از نصای حق	کف همت را بکین
بود در میراث آن	کف همت را بکین	تا به شرح و دین	باید از میان

ای برادر قطع موی	کترین کفش کی باشد	بسیج آینه ندارد	و اندرین باشد نشان
موی بجا بردار و باقی	گفت همت که تو	موی بجا بردار از مال	بس بمن بکند اموال
مال بستان موی بجا	گفت آری را	هم به بافت داد او را	از میان برداشت
آخرش هر زمان می	بس نهاد آن موی	هر زمان کان موی	از سر تقطیم می
کار او این بود	بس فرستادی	چون برین بکشد	سترین اثنا داند
ماند الحق متفلس	زانکه رفت آن	و آن برادر کترین	داد اسباب و ضیاع
من صدق خویش بر	مال و ملکش در	برکت صلوات	ای عزیزان آن
بر نکر احوال آن	عاقبت خون رفت	بود مردی صالح	مصطفی را یکشب
آنکه رو با خلق	چون چنین فرمود	آنکه هر کور در	حاجتی دارد بدر
هر کسی را زین	این حکایت فاش	از سر اخلاص	بر سر قبر فلان
حاجت او را و اس	هر کی کا بخار و	این حکایت فاش	هر کسی را زین
اندر آن عالی	روی بنهادند	حاجت خود خواست	و اجابت کشتی
که هر آنکه میر	تا بختی محرم	بر تقطیم	در دم از مرکب
و بریدی را	کردی عالی	این تقطیم	یافت او از برکت
و آن عبی بی	دولت دنیای	ای برادر دولت	ست در تقطیم
بودن اندر	چست تقطیم	از حدیث این	بر طریق شرح
هر که کردن	بر طریق شرح	هر که کردن	وین خرفت
کردن اندر راه	بر خرفت نشستن	هر که ناکاه	حد میکن تا
نام دین ساز	بس کنی او را	این رمیده	مجموعی در فلک

که تو این غزلانی بر سر	شاه دین کردی تو ابراهیم	سر طرف سر جندی پیغمبری	رو بر او دین نمی یابم کسی
که بر می پیغم ز پس از پیش من	ی نمی پیغم کی در پیش من	این خرقه نفس پند نام تمام	سری را کرده بر سر کی لکام
بندشان کرده جانان سنانا	که نمی یارند جسدین زجا	این سک نفس بلوغ نامین	جلو را چیده است از دین
رفته از تسبیح و خرقه اعتبار	ز اهل حق ماندت نامی یادگار	این زمان رندان که در میدان	از کوه خرقه بوشان تهرند
وای کاندردام دنیا مانده ام	بجز از کار عقبا مانده ام	خرقه مادام ثرو و ریت	وین دل تا بج نفس و سوت
کار و بار ما بجز ثرو نیست	اندین ره پیمان نه پیر نیست	بس بکار خویش حیرانیم ما	ریش خند نفس و شیطانیما
خرقه در تلبیس ابلیسیم ما	بای تا سر کمر و تلبیسیم ما	خدای ما پر از غل و خشت	خرقه های ما سزای آتش است
با چنین احوال چون خویشیم	بس چرا دعوی درویشیم	کشت در ثرو و ریت و ریت	این به طور است این حال است
حق درویشان راه ای کار	آنکه نادر ویشی ما عفو است	حق درویشان راه ای کار	آنکه نادر ویشی ما در کد است
خالقا یکدزد درویشیم نیست	تا نکوبی دزد خویشیم نیست	در کد درویشی درویشیم	در کد از جمله نادر ویشیم
که چه نادر ویشیم و ناکس تریم	در چه چیز از خود واپس تریم	تو بخاک پای درویش نم بخش	عذر من بپذیر و با ایشان بخش
یا رسول الله جان جان توئی	فیض بخش جان درویش توئی	با کمال قرب خود خویشیم	با کمال قرب خود خویشیم
از تعلقها دل من پاک است	جان دنیا بی من چاک است	با کمال قرب خود خویشیم	شریت اخلاص سر درویشیم
در ره دین خودم درویشم	از چه بچکان با حق خویشم	از خیال غیر جانم پاک کن	سخت ستم در دم چالاک کن
چون مرادای تو عالی مرتبتی	در خدمت مراد توئی	مستی یا حضرت خیر البشر	تا ستم غالب بنفس خود بکمر
مستی تا نفس در هیچ افکنم	وین سک اندر بوبه پر افکنم	مستی تا نفس اتا بی دم	باغ جبار از خلاف اتی کنم
مستی تا ترک این و آن کنم	جان غریق غلام حرفان کنم	مستی تا برکت ید این دم	بس غماند غیر حق در خاطر
مستی تا این سک آرام در کنم	جان شود از فیض جانان برون	مستی تا این سک در دنده	بند سازم بس کنم دل زنده
مستی میدار یا جسد و کبار	اگر این سک را نه بندگان	تا نغذ بعد از این در دیگران	تا نغذ بعد از این در دیگران

بعد از آن ایمن شود خلق جهان	وارند از آن و این و این و این	پارسل الله گوشه خاطر	تا بروی دل کشیدم دری
آن دری کوجون بدل بکشت	نوع و سوس عشق رو بنایت	آن دری کوجون بدل بکشت	کر دوی دوست بروازم بود
آن دری کوجون شود باز هم	کشت کرد در دل اسرار خفا	آن دری کز خویش بچویشم	فارغ از فکر کم و بیشم کند
آن دری کاید از اسرار	جان نوری زان برد انوار	آن دری کاتش بند در کرم	مست سازد از شراب و دهم
آن دری کولدت جانم ده	لذت اسرار عرفانم ده	آن دری کاید از آن سوزی	لذت های ترو صحت مشعل
آن دری کاید از جوار عطا	بر در سر کوشش النبطا	آن دری کاید از بوی جمال	دهد جبار بر سر حد وصال
آن دری کار در غیم وارد است	بزم دل روشن شود از نور آفتاب	آن دری کزوی رانند دل	در زمان معصود خود حاصل
آن دری کزوی دم در جان	روح و دم نزدیک من یکجان	آن دری کاید از آن روح	در رسم زان در بخشاج الفوج
آن دری کزوی شوم پاک از صفای	در دم تا بعد از آن خوشی و شاد	آن دری کورغ سازد سرشکی	در شناع دل غانه جز کنی
خالقا این در برویم باز کن	وصال خود مراد ساز کن	ای که جز تو نیست دیگر در	بر کشت بر جانم این در بر کشت
فیض فضل خویش با ما یار کن	جان نوری پر در انوار کن	بر کشت این در برویم ای کریم	راه جان ده در صراط المستقیم
کر ز نوری جری آمد در جود	عفو فرما چون تویی سلطان	جرمهای نوری ای دانای	رحم فرما و مرا سر عفو ساز
غیر مهر خویش از جانم بر	از جان با شمع ایمانم بر	خالقا عزم بعینان شده	بیت در دستم بجز جرم و گناه
چون کز دم طاعتی تا نرسد	از کرامت الکا کبیرین شکر ده	تا در اعمال چون یاد آیدم	زین مرموی فریاد آیدم
بس کوی پیغم نگون اعمالش	از می کریم بی بر حال خویش	بیشود مردم کنا نام ز یاد	وای بر من کس بجای من مباد
بیشود بر خویش اگر زاری کنم	بیشود کمال کار ی کنم	بیشود کز داغ غم بر جانم	داغ محنت بر دل بر جانم
که چه در دستم نباشد غیر هیچ	استم بادی پر هیچ هیچ	چون ندارم هیچ حالی	آدم بادت خالی بردت
که چه خالی دستم از طاعت	یک عصیانم بود از اندیشه	بر درت حیران و کریان ای	آدم با عالمی جرم و گناه
بر درت کر خفته کر خام آدم	بر امید رحمت عام آدم	که چه از خوف تو لرزانم خود	بستم از فیض فضل نام

چون بدرگاه تو می گردیم رو	کر بودی مرده لا تقنطوا	یکبند مرطط جانم بر حضور	مژده بنی عباد الی غفور
مژده بنی عبادی میدید	معدرت قل یا عبادی نمی	حالتا تقصیری تقدیر نیست	مورنه از مازده تقصیر نیست
طاعت آن تن عیبان آن	بند ز آن تن فرمان آن	خلق اگر در طاعتش در فساد	ذات پاکتی نشود کم فی زیاد
ای فنی از طاعت و عیبان ما	رحم کن بر جان سرگردان ما	ای فنی از مرغی از مرغی	رحم فرما بر ضعیفان دنی
ای بطف عام از هر پیشش	رحم کن بر مغنا کوی پیشش	مغنا نیم آمده در جوشش	بردت ایدوستی نشی که
از عطای جان ما را شاد کن	مغنا کوی خود را یاد کن	کره جان داریم بر جرم کنه	بر امید ای آیدیم اینجا کما
چون توستی نا امید از امید	از کرم ما را مکر دان نا	از کرم ما را ادلی آگاه بخش	جلد بر روح رسول الله بخشش
تا درین پیوند نادان مقیم	کما امیدست جان را کما هم	را امیدت جان ما بی هم با	روی با پیوسته با آن نیم با
بر نفس بچند ز حی لا ینام	بر رسول الله صلوات و سلام	باز بر آل و صحب و تابعین	سکن خطه حق الیقین

تمام شد فضایل صلوات حضرت رسول ذوالجلال بگو
 الله الملك المتعال والصلوة التمام علی خیر خلقه
 وآل و اصحابه اجمعین وسلم تسلیما کثیرا

کیفیت عرس که در هر مجلس بجهت نوح میبارند

مرجا ای طوطی عزیز فن	باز بر شاق او شکر فن	باز رفت آن جمال آغاز کن	باب شوق و ذوق بر جان باز کن
باز از بغشش بر افشان شکر	باز کن بر جان درویشان در	نفت موی و روش کن شام و صبح	کام عشاق از لبش کن پر شکر
باز رو با جانب اقبال کن	نفت حضرت کوی و جان کن	آن شمع لغو شمع وصال	شعشان مثل حسن و جمال
آنکه جان از بوی او جان بیا	راه از نو در سر مرغان بیا	ما رویش آتش جان فروز	لحاک کوریش مثل ایمان فروز

بود روح محض از سر تا به پا	بای تا سر آیت لطف خدا	چونکه روح محض بود آن خوش	چونکه روح محض بود آن خوش
چونکه روح محض بود آن جان	کی قادی سایش بر روی خاک	در تجرد چونکه هم بایرند	در تجرد چونکه هم بایرند
چونکه ملکوئی شدی مطلوبش	ز آن محرم میشی مرغوش	چون مغر بود از طبع بشر	چون مغر بود از طبع بشر
چونکه چین نور بود آن نور	ز آن منور شد ز نورش نش	از کالش بد کمال هر کمال	از کالش بد کمال هر کمال
ز بد ز غیب و شهادت آمده	نام او کج سعادت آمده	کر شود مرغوی من بچند زبان	کر شود مرغوی من بچند زبان

فصل در بیان

بعد نفت مصطفی آغاز کن	و قر عرس محمد باز کن	ای عروس مجله جان مر جا	ای عروس مجله جان مر جا
رخ بجلگون معانی بر فروز	دل بنور جاودانی بر فروز	جشم رام سر نه تحقیق کش	جشم رام سر نه تحقیق کش
غزوه نفت ز در کار آید	مرغ دل را سوی کلزار آید	حسن را آرایش از نو باز کن	حسن را آرایش از نو باز کن
با جان آرایش آدیکه بر کن	در ربای از جان درویشان	برقع از رخسار خود بردار	برقع از رخسار خود بردار
برده از رخسار خود بکش	رخ بدرویشان خود بجا کن	تا که بروی تو جان افشان	تا که بروی تو جان افشان
ای غم و شادی درویشان تو	قید و آزادی درویشان تو	محرم اسرار درویشان تو	محرم اسرار درویشان تو
ای ز عکس چه بودت بود جان	زین سخن یاد تو شد مقصود جان	مقصود اصلی من مولود تو	مقصود اصلی من مولود تو
نظم مولودی به از ساقم	بس در آن خود را به تو پر دادم	کردم خود را به این مشغول	کردم خود را به این مشغول
معنی مولود من جمله تویی	مقصود مقصود من جمله تویی	گذرت دردت ز در مان خوش	گذرت دردت ز در مان خوش
ای ز روی تو کمال هر کمال	جان درویشان ز تو با وجود	ای ز شوق در دل من آتش	ای ز شوق در دل من آتش
شعله آن رفته در جان چو	مرغش آن شعله باشد تیز تر	ای دل من شمع شوق افروز	ای دل من شمع شوق افروز
هر دلی کان نیست چون فی جا	ز آن کی آید ناله های درد	هر دلی را که اندر آن این درد	هر دلی را که اندر آن این درد
الغیث از دردی در مان	الغیث از کار بی سمان	ناله ای از درون چاک است	ناله ای از درون چاک است

سم ز بس میدید ایم هم ز پیش
 جسم با کش ز آن سبب بایرند
 لا جرم اطوار او بودی در
 وز جالش بد جمال مر جمال
 و صف بکوی تو هرگز کی توان
 باد بر روح تو ای قدسی جناب
 باز از نو جلوه کن در جان ما
 زلف رام شاد تو نیت بخشش
 باز تا زای سروناز آغاز کن
 عقل را بر جای خود بگذار
 بیکرمان فارغ ازین و آن شد
 فایض انوار درویشان تو
 غیر باده تو مر مقصود نیست
 تا در آن کردم مکر مقبول این
 زخم شمشیرت ز صد جان خوش
 جان بسودای تو میوز خوشی
 کم مباد از دل من سوز تو
 شام او را هیچ امید روز نیست
 سوز عشاق از دم غنا کلا

از جدایی چون بی افتان میکند	او حکایت های بجز آن میکند	نی فم جان سوی جانان می	شور با بایادستان می برد
نی ز جانها زنگ کثرت می برد	راست دل با سوی وحدت می برد	نی برود جان را بر حد فنا	کشف سازد بزل اسرار بقا
نی حدیث من ترانی میکند	کشف اسرار معانی میکند	نی نشان از بی نشان می برد	نی بستی زبانی می برد
نی حدیث طور سپنا میکند	قصه های شوق موسی میکند	نی اینس بر کج با تم زدی	غزوی جان سر جانی می برد
نی خبر از راز مشکل میدهد	پیدلان عشق را دل میدهد	نی کند جانها پر از آشوب	بوی یوسف آورد بیغوب
ناله فی قصه حب الوطن	میکند با بکس پیت الحزن	ناله فی زنگ دل میثویت	قصه سر مگو می گوید
میکند فی قصه بحر وصال	و آورد عشاق را در وجود حال	کر ترا هم سوز دل پیدا شود	سر سر موی جونی کوب شود
همجونی کر سینه یابی جاک	خوش بر آری ناله های درک	سردم آن سوزت و دستان می کرد	پی بری مرد روز در دزدی کرد
بس شوی از سوز دل هم ساز	آتش بر جان زند او از	چون ز سوزت مرغ دل بال آورد	چنگ و نی از سوز تو حال آورد
از دم حق چون برافروزی می	بادم خود آشنا کردی می	پی بری سر نخت فیه تو	از تحیر و ارمی و نیه تو
از دم حق چون با و از آمدی	محرم خلوت کرد از آیدی	از نخت فیه بکشد ترا	روح من روحی بر روح آیدی
آزمان آید ترا مردم بر روح	از نخت فیه من روحی فتوح	سر کرده یافت در سوتیه	در نخت فیه دیا بد نگو
بس جوانم جمله در هم میریزد	تادم دم دم از آن دم	تخلیه چون یافت جان در تیر	در نخت فیه باید تصفیه
اندین دم کرد روی یکدم	آدم معنی شوی بی کفشک	تا نیاید قابلی در عشو در	فا علی را کی بود در روی اثر
مستعد باید که باشد قابلی	تا شود مجلای فیض فاعلی	مرحبا ای نوع و کس جلوه	از تو مردم کرم بازاری کرد
مرغ بر پش کلکون کرد	حال در ویشان در کون کرد	بانه پرون آید از بزم خیال	باز کن خوش حال مستان
باز که از حسن اخلاص وفا	قصه احوال عرس مصطفی	قصه عرس پیمبر باز کرد	وصف آن زلف معطر باز کرد
بازده عشاق حضرت را خبر	از طریق عرس سلطان البشر	باز که تا عرس مولود رسول	چون می دارند اصبی قبول
وقت عرس حضرت خیر الانام	در کجی در چار و قنات ایام	یا ز مولودت ای نیکو صفا	یا ز بیعت یا ز هجرت یا و قنات

از این

رفت از پیش آنکه مرگین جهان	در دو شنبه بود ای نیکو جهان	وین دو شنبه هم بقدر بدیع	دانه بود دست از ماه بدیع
مرگ و اکنون بتظیم و وفا	اعتباری کرده اند زمین جهان	بر آن عرس نبوت میکند	و اندر آن تنظیم حضرت میکند
عرس اهل بیت مکه مفضله مکرمه			
بس در آن سال دعوت میکند	شرح را این وزینت میکند	میکند طعام و ایشا تمام	از برای حضرت خیر الانام
بس چنین گویند آن قوم	آنکه این روزت بس روزی عظیم	ز آنکه از میلاد آن عالی شان	یکم گشته در جهان خیر البلاء
چونکه از میلاد جان جهان	نور عیسای در آن تابان	حی حق امر و زم نازل شد	مقصود کلی از آن حاصل شد
بس بحکم می قیوم حسین	یکم گشته مبسط روح الامین	هم بطف و فضل حق لایانم	یکم گشته مظهر وحی و کلام
سر کش دست اندرین روز	جشن نور رسالت در حرم	اهل مکه بس درین روز عیان	نخری آرند بر اهل جهان
بس میگویند کین روز قبول	ست روز بیت و مولود رسول	روز وحی و عز و لطف و رحمت	روز مولودت و روز بعثت
ست این روزی که ایزد کرد	داد تشریف از وجود مصطفی	ست این روزی که سلطان البشر	کشت مبعوث از خدای دگر
ست روزی که طهور مصطفی	شد حرم روشن بنور مصطفی	ایچنین روزی که نبوت	کر کنیم ایشا ر جان و دل روا
بس بدین نیکو دلیل اهل حرم	ز دشان امروز باشد محرم	که را آرایش و زینت کند	جان خود ایشا ر آن حضرت کند
قصه شان زین زینت قبول	ست ای درویش تقظیم رسول	هر چه آن باشد برای او نگو	جان هم اربا باشد فدای او نگو
خیز تا یکدم بر آب سیم	که دل را پارایسیم	از در و دآزاد میسر آیم	پاک س زیمش زهر آلاشی
از سلام این مکه رازیت کنیم	بس رسول الله را دعوت کنیم	در درون جانش نبش کنیم	بر جالش جان بر افش کنیم
کار بکند اریم و کار او کنیم	تن جی باشد جان شاکو کنیم	یا رسول الله مرا اندکن	وز لده تی خودم ارشاد کن
تا دل از غیر خدا فارغ شود	بجو مردان در دست باغ شود	تا بود این قبه پر است	مردم از نوعی دگر آراسته
باد از یاد بی آسایش	بجو مردان در دست باغ شود	عرس اهل شرب	
چون شنیدی وصف عرس کین	حال عرس شرب اکنون باز	دگر و مندا اهل شرب ای	من بگویم حال مرگیک با تو نیز

یک کروی بر طریق میکن	شاد کامی میکند آن مردمان	دعوت خلق و ضیافت میکند	بس ز هر نوعی لطافت میکند
میکنند امروز شادی و طرب	از برای حرمت شاه عرب	بس میگویند این روز است	که بدولت سید کون و مکان
ز آمدن شرب شرف است	بس شرفها جمله اشرف است	ملک ماصاف و مصطفی است	بوسه کاه اهل دنیا است
خاک او شرب معطر است	شع رویش دل منور است	در قدم حضرت خیر البشر	کشته فایق خاک شرب پیر
در قدم سید کون و مکان	کشته شرب معدن امن و امان	در قدم حضرت شاه عرب	کشته شرب معدن شوق و طرب
تأقیات سر کجا کردن گشتی	خاک این در کاه می بوسد گشتی	تأقیات پادشاهان جهان	روی می مالند بر این ستان
آن گروه با سعادت زین	میکنند آن روز شادی و طرب	هر چه بهر حرمت او میکنند	کو کینش ز آنکه نیکو میکنند
با غرق بحر فضل آن نیکو	کو کند از جان و دل تقیظ او	بر نفس انوار مصباح سلام	بر توای شمع شب افروز نام
فصل دیگر در عرس اهل شرب			
بر طریق اهل ماتم آن گروه	جمع میکردند با حسن شکوه	جامه ماتم می پوشند و بس	رسم ماتم را می گوشتند و بس
تا شب آن روز زاری میکنند	یکدیگر را بر دباری میکنند	بس میگویند ای اهل نجات	مصطفی امروز فروموده و فاجات
بس یقین امروز ماتم است	جانها پر ساز و سوز ماتم است	چونکه روز ماتم آن ماموست	مرکز ماتم نباشد ناکوست
اهل شرب زین دو و جای با	بعض در سوزند و بعضی در	جد چون در دین میباردند	هر یکی یک وجه پیدا کردند
چونکه قصد هر یکی مستحکم است	ز آن یکی در سوز و یک در	خواه ماتم گیر ای چاه سوز	نیت مطلب جز یکی ای ناه
علت ارجه مختلف شد ظاهر	فی الحقیقت نیت جز یک	نه خای جلکی اینجا یکیت	کر چه صورت مختلف معنی یکیت
کی حقیقت مختلف کرد ذرا	کی سستی بشود بسیار سم	دیدند باید درین ره شرب	تا نپسند جز یکی حکم و تیر
جلوه وحدت بود وحدت	این نقوش مختلف آمد بد	این نقوش از نشانیک دان	غیر وحدت اعتبار یات
یکدم اندر نی دیدند کاه	وین نوای مختلف آتش کاه	این صدای کسر که در عالم بود	با خود آکین جمله زان یکدم بود
این صدای مردم نوایی	و آن خبر مردم ز جایی	این صدای مردم ز جایی	مردم آنک و نوایی دیگر

السنه

راست ساز پرده عث و آواز	اختلاف نفس و آفاق است	از نغمت چون دمی در زبان	مرکبی را زان صدای شسته
این صدای جمله که اندر عالم	با خود آکینم که هم زان یکدم	این بر آشوب و واشوق آواز	این صد فریاد و واولیاء
که تو یکدم با سر آن دمی	واقف گنجینه آدم شوی	مرجای شمعشان کوئی	جان برافروزان ز شمع شوی
تا بنورش ره سوی آندم نیم	باز از آن دم ره سوی آندم نیم	وای کان مقصود جان	بر نفس در خون کمی کرد اندم
که زنده چون فی برآرد که چون	کاه رود در صلح دارد کاه چون	کر زنده و ز آنکه بنواز د	بر نفس دیوانه تر ساز د
بسته ز نجر قضا در کردیم	میکنند تا خود جواد کردیم	چار میخیم کرده اندر خج ج	برده از دستم ز نام اختیار
برده از دستم برون تدبیر	میکنند هر سوکت ز نجر	که ز غلظت بند در پامی بند	وز جنون که جام بود امید
که بظا میکنند جان مبتلا	که باطن میریزد تیغ جلا	اندرین کرد ایه خوف و خطر	نیت خیر تسلیم تدبیر
بستگان بند و ز نجر قضا	چاره فی جز غیر تسلیم و رضا	بسته سلطان قضای او	کردن دلخیز بخیر قدر
بس بدست قدرت آن داده تمام	میکنند هر سو که خواهد تمام	فی غلط تو کبیتی ای بی نوا	تا بخوانی درس تسلیم و رضا
این فنون تا جند ای نفس جلا	تو که تسلیمت آخر از کجا	که تو سر کار در بیایی نگو	نیت این تسلیم خیر تسلیم
روز و زو خان خلقکم مانتون	دم فرو بند از جرا و کیف و جون	از فضولی خیزد این جون و	رو فرو چ این زمان این ماجرا
مرجای ساقی وحدت را	ساز مال مال وحدت جام	تا بکام این جام وحدت شیم	خط کثرت را بوحدت بر شیم
عاری از پیش و کم و کثرت شیم	بس غریق قلزم وحدت شیم	که کار ابر من این شب ساز د	در دلم شمع زوحدت بر فروز
تا بهر آرم نظرای لاینام	جز جبات می نپسند و اللام	تا بود جان غرق شوق تو با	ست جام وحدت ذوق تو با
تا بود وحدت منافق اقام	مردم از ما بر رسول حق سلام	بر نفس بی نیت و پند در	باد بر روح تو یا شمع شهود
روایت دیگر در عرس اهل شرب			
هم بدان نوعی که دایمیت	یاد دار آنرا و از خاطر بر	عرس مولود رسول ای باکین	باشه اندر شرب و بطی چنین
عرس اهل مغرب			
یک در دیگر بلای با صفا	مرکبی طوریت عرس مصطفی	اهل مغرب روز مولود رسول	شاد کامی می نمایند از قبول

می نمایند هر طرف کلبه را ر شب و سه روز آرایش کنند	میکنند آرایش باز را جان پراز شادی آرایش کنند	از برای حرمت صدر عرب از برای حرمت زمین زمان	سبغ و نهند شمع بسیار الحجب آن ر شب آرایش کنند آن مردمان
آخر شبهای آرایش آن کمر هر کسی هر سوهیافت میکنند	بنود آن جز لیله ثانی عشر روی خود باروی طاقت میکنند	و انداز آن ایام آن اهل قبول کارشان بنود در آن ایام	کار ایشان ذکر است و صلوات جز در روز حضرت خیر البشر
کارشان بنود در آن روز میروند در کوه و باز ارم	خرد و در حضرت صدر عرب کشته مشغول در و مصطفی	کارشان بنود بجز ذکر و سلام بیزند جانان ز شوق و حشمت	عادت ایشان چنین باشد است از صلوات و شان بر خورشید
بسیار میکنند روز طرب بسیار میکنند روز طرب	پر خروشت از تحیات و ام جمع باز دارند در عین حضور	بسیار میکنند روز صفا بسیار میکنند روز صفا	بسیار میکنند روز صفا بسیار میکنند روز صفا
بسیار میکنند روز صفا بسیار میکنند روز صفا	بسیار میکنند روز صفا بسیار میکنند روز صفا	بسیار میکنند روز صفا بسیار میکنند روز صفا	بسیار میکنند روز صفا بسیار میکنند روز صفا

روایت مشایخ مریناب

روز مولود پیر از شرف این رعایت میکنند اهل

فصلی دیگر در مریناب

می شوندش جمع در جایی تمام بعد از آن هر سوی دعوت میکنند	بسیار میکنند خود در کلام و انداز آن تعظیم حضرت میکنند	بعد ختم آن قوم از حسن وفا بسیار میکنند روز قبول	بسیار میکنند روز قبول بسیار میکنند روز قبول
ز آنکه امروز از وجود مصطفی شمع شمع اندر جهان افروخته	نفس آفاق کشته با صفا کفر و باطل را سر اسر خسته	برکت او کفر و ظلم آخر شده چون بود امر و زار این مرتبت	برکت او کفر و ظلم آخر شده چون بود امر و زار این مرتبت
چون فرخشان حرمت پیوست چون فرخشان حرمت پیوست	چون فرخشان حرمت پیوست چون فرخشان حرمت پیوست	چون فرخشان حرمت پیوست چون فرخشان حرمت پیوست	چون فرخشان حرمت پیوست چون فرخشان حرمت پیوست

آنکه در وقت ولادت مصطفی بس مرا آنکه خواهد از حسن وفا	آمدی از غیب مادام این کاورد این عادت نیکو بجا	آنکه روز مولود خیر الانام عرس او در شمع و دین باشد	عید خود سازید تا روز قیام فیض یابد جان از زمین رسول
مجلسی که سازد از بهر بخت تا بخواند از حسن یقین	بس در آنجا جمع کن اهل صلاح سر بر مولود خیر المرسلین	در فانی بر سر ایشان کند ز آنکه مست این خاصه اهل صلوات	جمع چون کردی گروه ای عزیز ز اینده اتا اشیای این کتب
بس نظر در حال درویشان کند کی شناسد این سخن عام	روز و شب اندر پی لایزال نقشبلی و کج در مریناب	در فانی بر سر ایشان کند ز آنکه مست این خاصه اهل صلوات	بر بود اهل حدیث ای سنجو قد این مولود من دانند
نقشبلی و کج در مریناب نقشبلی و کج در مریناب	نقشبلی و کج در مریناب نقشبلی و کج در مریناب	نقشبلی و کج در مریناب نقشبلی و کج در مریناب	نقشبلی و کج در مریناب نقشبلی و کج در مریناب

آن خان کان هم تلم آورده
بس کی ز ایل حدیث معتبر
نی غلط تقصیر آنکس کردست
کفت جید رزید حامی مصل
از پی تحقیق نفس آزدانده
بعد تنبیه عزیزان از قبول
کرد دل جز غرق بحر راز کن
روی جان خود بر روی یار کن
در دعای خویشم آندم یار کن
بست امید من کرد در حین دعا
کس جود اند سال دیگر ای جوان
بس ز کام خویش ناکام فتم
حاجت این پرسون شیر تک
باتوا و باشد بکشتی پیش مش
در نکر تا خود که داری در کین
وقت آن شد تا بخود پر داز
کاشکوی بکسر بد و راند از پیش
بختی ربی من الطبع السقیم
عارفا اسرار انوار الوجود
تم بالبحر ربیع الملک القدر اللهم اغفر لقائمه و اولاده و کاتبه
و جمیع المؤمنین و المؤمنات و المسلمین و المسلمات قال امین

بسم الله تمینا بذكره الا على وتبرکنا بشكره المولى الحمد لمن زين بنور محمد صلى الله عليه وآله وسلم جمال الدين
وابتغى له الخليل لابل الحق واليقين وجعل مولود محمد صلى الله عليه وآله وسلم سب الفوز والفلاح يوم الدين والصلوة
والسلام على محمد سيد المرسلين وخاتم النبيين وحبيب رب العالمين وقررة الطامرين صلوات الله
وسلامه عليهم اجمعين الى يوم الدين اما بعد هرا باب دين و دولت واصحاب ملك ملت و طالبان طين
شریعت و سالکان سبیل طریقت و عارفان مسالک حقیقت و معرفت ظاهر و مبرس است که بعد از ادای
فرائض و اختتام کلام ملک علام و استماع احادیث پسیدانام و مواعظ علمای اعلام و نصایح فقهای
اسلام فاضلترین و کاملترین عبادات باشد کار فیض مدار آثار و اخبار و اوصاف حمیده و اخلاقی پسندیده
حضرت خواجه کاینات و مخبر موجودات که واسطه آفرینش عالم و آدم است مداومت نمایند که هر آینه
موجب از دیبا و سعادات دارین و ارتقاع درجات منزلیں است بمقتضی حدیث حضرت نبوی صلی الله علیه
و آله وسلم که فرمود **العلماء و هم الانبیاء** علمای دین و محمد ثمان سده یقین و غواصان بحر فکر است
غواصی نموده اند و در کلام دال از صدف تحقیق اخراج نموده با صل بیان رسانیده اند تا خواص عوام از فوائد آن
مخطوط شوند و مثنوبات آن بروزگار مولف و مصنف علید شود سبب حضرت مولی ال اعظم ال اعلم الامم
قدوة العلماء والفضلاء بقوالی المقیم اسوة المحدثین و اثر علوم سید المرسلین حاوی افانین الفروع و
الاصول جامع بین المعقول و المشقول شمس الشریعت و الهدایت والهدایت حاجی محمد الملقب بنوالدین علی
تعالی مکانه علی علیین و متنا بر کاتر علی کاف المصلین که کیفیت خلقت نور نبوت حضرت صلی الله علیه وآله وسلم
وصفت ولادت و بعثت و هجرت تا زمان وفات آن عالی درجات حمیده صفات را علی التفصیل بوجهی مستحسن
مستحسن منظوم فرموده و نکته های مدق و رموز محقق بدان اندراج نموده بحیثی که آن نظم زیبا مطبوع و مرغوب
خاص و عام گشت و کل واجد اندر ادیان بدو متعوفند و هر یک بقدر حوصله و قابلیت و ادراک خود وظایف
وافی و نصیبی کافی حاصل شد و لهذا چون درین اوقات نجسته ساعات بنظر شریف حضرت رفعت ایاب

آنکه باشد ثلث ن کیس مج
آنکه او تقصیر کرد دست انداز
کنده است بهظم آورده است
تا که تحقیق حدیثی کرده اند
وز کلام این خان پیروغ
که شود فایض بر سر مسطفا
کار دین را جان کنی تمام کن
این فقیر خویش از خاطر بر
زیخار از خاطر خویشم بر
تا که باشد زنده تا سالی در
عاقبت جان آنکه در تنگ
میکند مان یکیک در زیر کانه
در نکر تا با که در کشتی دری
در نکر تا خود که انداخته
تا کی زین کشتن بی فایده
تا کی هر سو پر در مرغ خیال
استقام فی صراط المستقیم
سطننا فی مقامات الوجود
تم بالبحر ربیع الملک القدر اللهم اغفر لقائمه و اولاده و کاتبه
و جمیع المؤمنین و المؤمنات و المسلمین و المسلمات قال امین



